

کتابخانه تصفیہ کار عالی حمید آباد دکن

۸۰۸۵
صفحہ ۲۶

نمبر درجہ

تاریخ درجہ

نام کتاب

فن کتاب

نمبر کتاب فن مذکور

مثنوی مولوی معنوی
اصوف

۱۰۴۹

2120
/s

فایه سما و کواکب و نجوم و کیمیا

بعون الشیخ العالم الوجدی کتاب قطاب بخت توید و صدق این عمل

کز زهره شرفت اگر شوی / لفظ بگذاری سوستی روی

ازدی ملک این حکایت بشنوی

کی کی کی
میر میر میر

هست قرآن در زبان پسنوی

از تصنیفات حضرت محی الدین محمدی مولانا جمال الدین روی سنرا و آخرین فصل

من چه گویم وصف آن علی بن باب / نیست پنجه سولی دار و کتاب

درین مطبع مشهوری / که مشهور است بحالا و طبع ۱۲۰۰

توسیع مطبوعات کتابخانه مستطاب از بنو مشایخ فلک است که در این کتابخانه کتب کثیره و نفیسه در دسترس است و در این کتابخانه کتب کثیره و نفیسه در دسترس است

محمد نذیر که باری ذوالجلال
 به هم بقدر نظر و کرمش
 مصطفی شده نام آن به ابد
 این کتب در صحن هر کس نگردد
 بهر آن تار نظر حق آفریده
 باشد هر راه او بی ثبات قدم
 در این شاخه انجام شرح آفریده
 بی غلط کردم که گفته اند
 پاک سوزد چو خوش صبر قرار
 خلق را خود بر درم خنجر خنجر
 بعد از این جهان فی کلاب
 شد سینه خطا از بد و شباه
 بهر آن طرح مطایع کرده
 هست بر حرف و حرف
 همچو آینه ای بس مطول سخنان
 جدید سخن حلقه تقدیرت
 کردن حق پستان در این معین
 که ز بدیت صورتی نامید
 گشت از تو تا میدر زین
 هر قدر بود در صحن امکان
 جزو هم با کل او در هر کس
 و بهر این بنده که در معرفت
 یا آنگی با بدیعت بدل کرد

نور شمس منقره از زول
 شد ز نور لم نریل کوی عیان
 منظر صینیت شمس
 و در خود دیده اندازد نظر
 تا به بینی قرب جبین الورد
 تو شدی گوی گوشت شدم
 تا بود پس از بر آتش
 ز رویان با هم آوج لدا بر
 سخت تر از موت باشد
 تا زبیر بای جانان سر
 میسازد بختی با بنی
 یا کتاب حسن چیست کتاب
 کمالمان عصر گرد آورده
 کار اهل کار جبهه ای
 منطوق گردید حسن صفا
 حاصل تحقیق خرد خرد نیست
 محرم اندر ضیعی کردن
 زین ادوات گشته ام غنی
 اهتمام طبع بر وجه حسن
 گشته در توضیح جهان نظر
 در کتب انجمن شریفی
 اهل و اناسیکه گفت
 طبعش نیز چون حکم کلام

چو ذرات انبیا و اولیا
 و آنکه بود آینه اش منش
 نور آل پاک و سما کبار
 بل اگر شپه صفت بجایست
 انجمن آن شریف و جلوه
 کی بدان تصدیق سستی
 بی ادبیا گو بخت است
 چون بیت شعور و نور
 فان متیابی چو بسک میزند
 و وصل ماتی از غنا حاصل شود
 که درم تمیز محمود و ملوم
 همدی مردم اهل کمال
 مقصد من صحبت است
 هر کی با خود شدی شریف
 رونق کار است خردی
 طاهر در ادب و تجا و زهد
 زان بهشت با ولای مولوی
 فیض صحبت نیست خردی
 سخما با صد تلاش ابد هم
 نادر آمدت تمام شرفی
 کاغذ و طبع کتابت اندر
 الفرض شریفی ز من روزگار
 آنچه آن کار بدستند روزگار

از تجلی جلالش بر دنیا
 پر تو کامل درو شد جلوه
 عکس من از آینه شد تجلی
 چشم هم زمان در لایح منستی
 از کمال قریب وصل اتحاد
 لطف او نهد چو گامی خنجر
 جای تو بر در ارشد در دست
 شوق خاکستر شد آن من
 دست کوهان قائل نیزند
 خون کرمش تنها حاصل شود
 هست میل طبع سخن علوم
 هست منظور دلم فی کل جا
 زین تجارت برین نفع
 آنچه در کار است در کار
 شکر و ادب است بیرون بیان
 باطن پاک از تصب شریفی
 طبع من شتاقی طبع شرفی
 سبد ز فیاض که در این سمع
 کاغذ چنان چشم فلک هم دیدم
 کان بود بعد از انجمن شرفی
 شد متیبا جمله قسم اولین
 شد چو نقوش از مصنف و گام
 باز تا روش بر بند اهل فرم

مضمون		مضمون		مضمون	
صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون
۳۲	رسیدن خرگوش	۲۵	انکار شاہ جہود	۱۴	اختلاف روش
۳۳	قصہ خرگوش	۲۶	قصہ پنچیران	۱۵	خسارت وزیر
۳۳	جواب بشیر	۲۷	جواب بشیر	۱۸	حکومت نشین وزیر
۳۴	قصہ سیلمان	۲۸	ترجیح توکل بر جہد	۱۹	دفع وزیر مردان
۳۴	طغیہ نراغ بر ہند	۲۹	ترجیح جہد	۲۰	نکریر مردان خلوت
۳۵	جواب ہند	۳۰	ترجیح توکل	۲۱	جواب وزیر
۳۵	قصہ آدم	۳۱	ترجیح جہد	۲۲	اعراض مردان
۳۶	پاؤں کشیدن خرگوش	۳۲	ترجیح توکل	۲۳	نومید کردن مردان
۳۶	پرسیدن جب	۳۳	نکریرین غزرائیل جہود	۲۴	فریب وزیر
۳۷	مژدہ خرگوش	۳۴	ترجیح جہد	۲۵	کشتن وزیر خود را
۳۷	اجتماع پنچیران	۳۵	مقرر شدن ترجیح جہد	۲۶	جملہ پنچیران حق اند
۳۸	پند خرگوش	۳۶	جواب خرگوش	۲۷	کلوا الناس آہ
۳۸	تفسیر رجس نام جن جہاد آہ	۳۷	انکار پنچیران	۲۸	منارعت امر
۳۹	آمدن رسول قیصر	۳۸	اعراض پنچیران	۲۹	نعت تعظیم مصطفیٰ
۳۹	یافتن رسول عمر زخمت	۳۹	دانش خرگوش	۳۰	حکایت شاہ جہود بگم
۳۹	سخن عمر رضی بار رسول	۴۰	جستن از خرگوش	۳۱	آتش فروختن شاہ
۴۰	اضافت آدم زنت	۴۱	پوشیدن خرگوش با زرا	۳۲	آوردن شاہ زنتی را
۴۰	تمشیل	۴۲	مکر خرگوش	۳۳	اندختن مردم آتش
۴۱	تفسیر آیت و بی حکم آہ	۴۳	نیافت تاویل گس	۳۴	کشاندن لہن شخصی
۴۱	حدیث من ابدا ان کل من	۴۴	رجسیدن بشیر	۳۵	حساب جہود تشرا
۴۲	رفتن بازگان ہند	۴۵	مکر خرگوش و ناخیر	۳۶	ہلاک کردن با قوم ہند

مضمون	مضمون	مضمون	مضمون				
صفت اولیٰ انجیل پر	۳۶	نالیدن سبتون خزانہ	۵۵	مخلص ماجرای عرب	۶۷	نشانهای پادشاه شویاریا	۷۹
دیدن جبر طویلیان را	۳۷	انگھار معجزه پیغمبر	۵۶	دل نماون مرد عرب	۶۸	آمدن ششانی از سفر	۸۰
تفسیر قول عطار رم	۳۸	بقیة قصه پیر چنگی	۵۷	تعیین طریقی طلبی	۶۹	اردغان طلبیدن سحر	۸۱
تعظیم ساحران سنی	۳۹	گردانیدن عمر نفاذ	۵۸	بہیہ بردن آن اعرابی	۷۰	گفتن مہمان پوشت را	۸۲
بازگفتن بازرگان با شو	۴۰	دعای دوشسته	۵۹	درمزد و منت زن	۷۱	مرشد شدن کاتب جمعی	۸۳
شنیدن طوطی حرکت طوطی	۴۱	قرآنی سروران عرب	۶۰	گدا عاشق کریم است	۷۲	دعا کردن اہم با عمو	۸۴
تفسیر قول حکیم سنائی ہم	۴۲	قصہ خلیفہ در کرم حاتم	۶۱	فرق درین خدا از خدا	۷۳	اعتمد رات ماروت	۸۵
سجود بحکایت خواب چاہ	۴۳	قصہ اعرابی در و کر	۶۲	پیش آمدن بقیدان خلیفہ	۷۴	بقیة قصہ ہاروی	۸۶
بیرون نہ رفتن طوطی را	۴۴	مغربی میدان چمن	۶۳	عاشق نیاش عاشق دیوا	۷۵	رفتن کیم بعیادت ہرمانہ	۸۷
وداع طوطی خواجہ را	۴۵	نادر کرم در دست عقاب	۶۴	سپردن عرب بہیہ را	۷۶	اول کیم قیاس و پلین	۸۸
مضرت تعظیم خلق	۴۶	صبر فرمودن اعرابی دن	۶۵	ماجرای مرد سخوی	۷۷	حال خود پیمان باید داشت	۸۹
تفسیر اشارت آندہ	۴۷	نصیحت شیخی را	۶۶	قبول کردن خلیفہ بہیہ	۷۸	پرسیدن پیغمبر مرید را	۹۰
تفسیر قول حکیم سنائی ہم	۴۸	نصیحت مرد زن را	۶۷	وصیفت مطاوعت بابہ	۷۹	جواب پیر زنیہ را	۹۱
دشمنان پیر چنگی	۴۹	جنید بان کسر از اسباب	۶۸	وصیت رسول علی را	۸۰	استمگم کردن فرمانی	۹۲
تفسیر ماکان آندہ	۵۰	مراعاتن شوی ما	۶۹	کہبودی آن قزوینی	۸۱	حکایت زبانی پیغمبر	۹۳
در معنی حدیث آن کلام	۵۱	در حدیث انہن نخلدین	۷۰	رفیقین گرگ و روباہ	۸۲	حکایت	۹۴
سوال عایشہ پیغمبر	۵۲	تسلیم و خود را با بزمین	۷۱	استحان شیر گریگ را	۸۳	افتن پیغمبر مرید را	۹۵
تفسیرت حکایت سنائی ہم	۵۳	نوشته مسموم ترشید	۷۲	تو ایکس دیاری کجاست	۸۴	آتش انقارن رشتہ	۹۶
در حدیث عنقہ ابو البرص	۵۴	سبب جان اشقیان	۷۳	خواندن یاریا بخود را	۸۵	خوار و خرم در نشانی	۹۷
پرین آتش باران	۵۵	تغیر دیدن صبا کیم	۷۴	روئی کشیدن سن	۸۶	سوزان آسرت	۹۸
بقیة قصہ پیر چنگی	۵۶	تفسیر با مخرج البحر	۷۵	ارباب شہر گرگ	۸۷	جواب افغان	۹۹
در کفر و کفر	۵۷	نشان	۷۶	تندیہ کردن فوج	۸۸	ک	۱۰۰

صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون
۹۶	تعبان نام فضل العلیس	۱۱۳	شکایت اہل زمان	۱۳۶	انکار فلسفہ در آیہ آہ
۹۷	بیتہ قصہ حضرت علی رضی	۱۱۴	تمتہ قصہ بھلس	۱۳۸	مناجاتشان بچنگ
۹۸	اقادون کا بدار	۱۱۵	فی المناجات	۱۳۹	وحی آمدن بوسی
۹۹	توح طلبیدن بغیر	۱۱۶	تمشیل حقیقت سخن	۱۴۰	بازوحی آمدن بوسی
۱۰۰	گفتن علی با قرین	۱۱۷	علامت مردمان شریف	۱۴۱	سوال بولانی حق تعالی
۱۰۱	خاتمہ دفتر اول	۱۱۸	امتحان شاہ غلام	۱۴۲	ریختن نیند خفتہ را
۱۰۲	فہرست	۱۱۹	بہار آمدن شاہ پیر	۱۴۳	دعا و توبہ آمیز سخن
۱۰۳	وقت دروغ	۱۲۰	قسم غلام بصدق خود	۱۴۴	بیدار کردن بالعیس و یوہ
۱۰۴	برال بن پاشا شمنس	۱۲۱	پرسیدن حال از غلام	۱۴۵	جواب الہی معاویہ
۱۰۵	دزدیدن شخص نامی	۱۲۲	حسد چشم بران بندہ	۱۴۶	تقریر معاویہ کر الہی
۱۰۶	الکاسر ہمدرد عیسی	۱۲۳	گرتاری از میدان جنگ	۱۴۷	باز جواب الہی معاویہ را
۱۰۷	اندز کردن مہربانی	۱۲۴	کلنج انداختن شمشیر	۱۴۸	سبب پریدن مرغ
۱۰۸	مشہرت ندادن بکلی	۱۲۵	حکایت	۱۴۹	تمتہ قصہ مرغ خور
۱۰۹	تکلیف نکرین معنی حکایت	۱۲۶	دو معنی فی التاخیر	۱۵۰	رفتن رسول عیادت
۱۱۰	القولہ کر در غلام	۱۲۷	تمشیل در خواندن آب	۱۵۱	وحی بوسی
۱۱۱	گمان کاروانیان	۱۲۸	آمدن دیوتہ ان	۱۵۲	جدا کردن باغیان
۱۱۲	یا فتن شاہ باندا	۱۲۹	فخر کردن مردیان	۱۵۳	رجوع بقصد مرصع
۱۱۳	علاوہ مردان شیخ	۱۳۰	رجوع بکلیت و دہن	۱۵۴	رفتہ با یزید بطاعتی
۱۱۴	زندہ سگن سخنان	۱۳۱	امتحان خواجہ لقمان	۱۵۵	حکایت بیرون مرغ
۱۱۵	خاریدن بیسالی شیر	۱۳۲	ظاہر شدن فضل لقمان	۱۵۶	دہستن بفریب سبب بخوبی
۱۱۶	روز فقر مہربان سپرد	۱۳۳	تمتہ قصہ حاسد ان	۱۵۷	غدہ دلفک بسید
۱۱۷	قصہ خلقت الی	۱۳۴	حکایت غلام غلام	۱۵۸	سببیت در سخن برون

۱۵۲
۱۵۳
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲

مضمون	مضمون	مضمون	مضمون
۱۶۳ قصہ منافقان	۱۶۳ کرامت شیخ شمس شدہ	۱۶۳ فریفتن روستائی	۱۶۳ خواب دیدن فرعون امین
۱۶۴ نریشیدین کی ازسوا	۱۶۴ تشبیح زون ہونیان	۱۶۴ قصہ اہل سبا	۱۶۴ میدان خواندن فرعون
۱۶۵ سرودن بیان ہر پست	۱۶۵ عذر فقیر با شیخ	۱۶۵ جمع آمدن اہل کفت	۱۶۵ حکایت قیشل
۱۶۶ امتحان کردن ہر چیز	۱۶۶ میان دعوی	۱۶۶ باقی قصہ اہل سبا	۱۶۶ بازگشتن منہ فرعون
۱۶۷ قائمہ حکایت شیر	۱۶۷ سجدہ کردن بچہ بگلم	۱۶۷ بقیہ قصہ رفتن خواجہ	۱۶۷ جمع آمدن عمران
۱۶۸ ہفت روزہ مسجد حضرت	۱۶۸ افکار نادانان	۱۶۸ دعوت بطان را	۱۶۸ وصیت عمران بخت ۱
۱۶۹ حکایت چہار ہندو	۱۶۹ سخن گفتن بزبان حال	۱۶۹ رجوع ب حکایت خواجہ	۱۶۹ ترسیدن فرعون
۱۷۰ قصہ عزال فرعون مردک	۱۷۰ پذیر آمدن سخن پابل	۱۷۰ قصہ اصحاب فرعون	۱۷۰ پیداشدن تارہ سوجا
۱۷۱ بیان حال خود پرستان	۱۷۱ جستن درشت	۱۷۱ روان شدن خواجہ	۱۷۱ خواندن فرعون نماز
۱۷۲ حکایت پیر پیش طیبہ	۱۷۲ شیخ شیخ سر درخت ۱	۱۷۲ رفتن خواجہ جمع قوم	۱۷۲ بوجود آمدن موسی ۶
۱۷۳ قصہ کودک	۱۷۳ منا زعت چہار کس	۱۷۳ نوزادن مجنون سنگا	۱۷۳ وحی آمدن بجا در کوه
۱۷۴ ترسیدن کودک	۱۷۴ بر خاستن مخالفت	۱۷۴ رسیدن خواجہ مع قوم	۱۷۴ حکایت ماگیری
۱۷۵ قصہ تیر اندازی	۱۷۵ قصہ بط بچگان	۱۷۵ افتادن شغال در خم	۱۷۵ بیان با سخاوت تدبیر با
۱۷۶ حکایت اعرابی	۱۷۶ حیوان شدن حاجیان	۱۷۶ چرب کردن مرد لافچی	۱۷۶ جواب موسی ۴
۱۷۷ کرامات ابراہیم اولیم	۱۷۷ فہرست	۱۷۷ ایمن بودن بلعہ با عور	۱۷۷ پاسخ فرعون موسی را
۱۷۸ منور شدن حج اسرار	۱۷۸ دفتر سوم	۱۷۸ بردن گربہ و نبرہ را	۱۷۸ صحت موسی فرعون
۱۷۹ طعنہ زدن بچکانہ	۱۷۹ قصہ دلدانے	۱۷۹ دعوی طاووسی شغال	۱۷۹ فرستادن فرعون بیدکن
۱۸۰ بقیہ قصہ ابراہیم اولیم	۱۸۰ بقیہ قصہ متوخران	۱۸۰ دعوی فرعون الوہیت ۱	۱۸۰ رفتن دوتن ساحر
۱۸۱ دعوی کردن شخصی	۱۸۱ رجوع ب حکایت سافران	۱۸۱ تفسیر و تکریم رقم آہ	۱۸۱ جواب ساحر مردہ
۱۸۲ بقیہ قصہ طعنہ زندہ	۱۸۲ بیان خطای محبان	۱۸۲ قصہ باروت و ماروت	۱۸۲ تشبیہ قرآن ب جہا موسی
۱۸۳ گفتن جاننہ پیغمبر صرا	۱۸۳ امر کردن حق تعالی	۱۸۳ مستی بنانیدن بر باد	۱۸۳ بقیہ حکایت موسی ۳
۱۸۴ کشیدن مویش صرار را	۱۸۴ در بیان سنگزنہ	۱۸۴ تنہای باروت ماند	۱۸۴ جمع آمدن ساحران

مضمون	پا	مضمون	پا	مضمون	پا	مضمون	پا
اختلاف دیپلومی	۲۱۰	مضطر شدن فقیر	۲۲۰	حرفت مرد شدن	۲۳۵	گر چیدن عیسی	۲۴۰
دعوت نوح پسر	۲۱۸	متم شدن شیخ باوند	۲۲۰	پیش رفتن دوقوی	۲۳۶	قصه ایل سبا	۲۴۰
توفیق میان حدیث	۲۱۹	کرامت شیخ قطع	۲۲۰	باز پیش رفتن دوقوی	۲۳۸	شرح کورد زمین	۲۴۸
حیرت مانع بحث است	۲۱۹	سبب جرأت ساحر	۲۲۸	اقتدا کردن قوم	۲۳۸	قصه خرمی ایل سبا	۲۴۹
بیان صحیح حافظ کهنی	۲۱۹	شکایت استر	۲۲۸	اشارت سلام آن	۲۳۸	آمدن سبزده پیغمبر	۲۴۹
دوران شغولی عاشق	۲۲۰	اجتماع خرم عزیز	۲۲۹	شنیدن دوقوی	۲۳۸	جواب قوم انبیا را	۲۴۹
حکایت مرد که دعا می کرد	۲۲۱	جنوع کردن آن شیخ	۲۲۹	تصویرات مرد عازم	۲۳۸	جواب انبیا قوم ما	۲۴۹
دیدن گاو در خانه	۲۲۲	عذر گرفتن شیخ	۲۳۰	دعا و شفقت دوقوی	۲۳۹	معجزه خواستن قوم	۲۵۰
علم را در پرست	۲۲۳	قصه خواندن شیخ	۲۳۰	انکار آن جماعت	۲۳۸	متمم داشتن قوم	۲۵۰
رنجوری آدمی بوجه	۲۲۳	صبر کردن لقمان	۲۳۰	شرح طالب در حلال	۲۳۱	حکایت خرگوش	۲۵۱
عقول خلق متفاوت	۲۲۳	بقیة قصه نابینا	۲۳۱	رفتن بر دو خصم در داوود	۲۳۱	جواب گفتن انبیا را	۲۵۱
در هم گفتن کودکی	۲۲۳	قصه اولیا که می ماند	۲۳۱	شنیدن داوود	۲۳۲	هر کس از رسد مثل در	۲۵۲
رنجوری فرعون بوجه	۲۲۳	سوال کردن ببول	۲۳۲	حکم داوود علیه السلام	۲۳۳	مثل ندون قوم نوح	۲۵۲
رنجوری استاد بوجه	۲۲۳	قصه دوقوی	۲۳۲	تضرع کردن آن جنس	۲۳۳	حکایت زد که خمره می کند	۲۵۲
در جانه خواب قناد	۲۲۳	باز قصه دوقوی	۲۳۲	رفتن داوود علیه السلام	۲۳۳	جواب آن مثل	۲۵۳
او هم گفتن استاد	۲۲۳	طلبی هوسی خضر را	۲۳۲	باز حکم داوود علیه السلام	۲۳۳	بیان معنی خرم	۲۵۳
خلاصی کودکی آن	۲۲۳	باز قصه دوقوی جمله	۲۳۲	باز حکم داوود علیه السلام	۲۳۳	دخامت حال آن مرغ	۲۵۳
زیادت رفتن در آن	۲۲۳	مثال هفت شمع	۲۳۳	خرم کردن داوود	۲۳۳	حکایت نذر سگان	۲۵۳
تشیخ راجحون لیاقت	۲۲۳	شدن آن هفت شمع	۲۳۳	گواهی دادن دست و پا	۲۳۳	منع کردن منکران	۲۵۵
حکایت درویش	۲۲۳	نمودن آن شمعها	۲۳۳	بیرون رفتن بر ماتم	۲۳۳	جواب انبیا علیه السلام	۲۵۵
دیدن گر حاجت کار را	۲۲۳	نمودن آن هفت مرد	۲۳۳	قصص حاضر نمودن داوود	۲۳۳	اگر کردن آن مکران	۲۵۵
قصه ابر کوبی	۲۲۳	منطقه بودن قناد	۲۳۳	نشان دادن بچای آن	۲۳۳	باز جواب انبیا	۲۵۵
تشبیه ابر قنای	۲۲۳	کین هفت شدن	۲۳۳	نشان	۲۳۳	اگر کردن قوم عزمین	۲۵۶

مضمون	پا	مضمون	پا	مضمون	پا	مضمون	پا
بالمعول گفتن انبیا	۲۵۴	تبر دادن خردوس	۲۶۵	پرسیدن معشوقی از عاشق	۲۶۴	رفتن انبیا کوهها	۲۸۶
حکمت آفریندن	۲۵۵	دویدن آن شخص	۲۶۶	منع دوستان ادرا	۲۶۵	تشبیه او بیا و کلام او	۲۸۷
بیان آنکه عشق توانی	۲۵۶	که او آن روی	۲۶۷	جواب برده عاشق	۲۶۶	تفسیر با جبال آه	۲۸۸
قصه عشق معنوی	۲۵۷	اجابت کردن حق تعالی	۲۶۸	روخواندن آن عاشق	۲۶۷	جواب بلوغه زننده	۲۸۹
مفسرین بر او	۲۵۸	که ایتمه آن زن آه	۲۶۹	در آمدن آن عاشق	۲۶۸	مشغل زود در دیدن	۲۹۰
حکایتی	۲۵۹	آمن عمره	۲۷۰	جواب دادن عاشق	۲۶۹	بقیه قصه بر همان	۲۹۱
نویسیده شده در انبیا	۲۶۰	بمکه حایه السلام	۲۷۱	رسیدن عاشق به عشق	۲۷۰	تفسیر آنچه واجب آه	۲۹۲
دویدر مقام	۲۶۱	منع نبوت	۲۷۲	حکایت آن سجده	۲۷۱	چرا بر زبان طلسم	۲۹۳
معنی در	۲۶۲	بهر بلبلش	۲۷۳	آمدن همان آن سجده	۲۷۲	مدقات عاشق	۲۹۴
حکایت	۲۶۳	طاعت بر این دنیا	۲۷۴	طاعت بر این سجده	۲۷۳	جذب بر عنصری	۲۹۵
قصه فریاد	۲۶۴	تشبیه دنیا	۲۷۵	جواب عاشق با همان	۲۷۴	منجذب شدن جان	۲۹۶
مشکلت	۲۶۵	سخت غیر از حق	۲۷۶	فصله جالینوس	۲۷۵	فصله خاتم	۲۹۷
دیدن در	۲۶۶	تشبیه معانی	۲۷۷	طاعت آن سجده	۲۷۶	اندر آن چه بر او	۲۹۸
در سایه	۲۶۷	در ایستامین	۲۷۸	آمدن میطالان از حق	۲۷۷	تفسیر آنچه در تنه	۲۹۹
آمدن فی کائنات	۲۶۸	انفاس میمانی بودی	۲۷۹	لکه کردن غاژلان	۲۷۸	چرا در عشق رسول صلعم	۳۰۰
رود و در	۲۶۹	ذوق مین آنستن	۲۸۰	جواب بر متن همان	۲۷۹	تفسیر تفسلفونی آه	۳۰۱
و چه عرت	۲۷۰	من و غریب میان آه	۲۸۱	تمشیل بر خفتن برین	۲۸۰	آگاه شدن بر ملامت	۳۰۲
استدعا	۲۷۱	مرسته افرا و بقا	۲۸۲	تمشیل بر بر شدن	۲۸۱	جواب رسول صلعم	۳۰۳
دو حق آرا	۲۷۲	قصه بکسل صد جهان	۲۸۳	عذر گفتن که بلو	۲۸۲	بیان آنکه ملاطی آه	۳۰۴
خانق شد	۲۷۳	پید شدن شرح الهی	۲۸۴	بقیه قصه بر همان	۲۸۳	باز بختون عاشق با	۳۰۵
جواب بر	۲۷۴	آیندن روح القدس	۲۸۵	ذکر بر اندیشیدن	۲۸۴	رسیدن بخار	۳۰۶
مخا بر	۲۷۵	عزم کردی آن وکیل	۲۸۶	تفسیر حدیث آن بقرآن آه	۲۸۵	داو خواستن پیش	۳۰۷

مضمون	مضمون	مضمون	مضمون
۲۹۵ قصہ مسجد اقصیٰ	۳۱۱ چاہہ کروں سلیمان	۳۲۲ تفسیر اما الذین آہ	۳۲۶
۲۹۶ شرح انما المؤمنون آہ	۳۱۲ یاری خود تن حلیہ	۳۲۳ چالش عقل نفس	۳۳۰
۲۹۷ قصہ نبی محمد ﷺ	۳۱۳ حکایت آن پیر آہ	۳۲۴ نوشتن آن غلام آہ	-
۲۹۸ آغاز خلافت عثمان	۳۱۴ خوش شدن و مطلب	۳۲۵ حکایت نصیحت	۳۳۸
۲۹۹ در بیان آنکہ آہ	۳۱۵ نشان جہنم و طلب	۳۲۶ نصیحت دنیا	-
۳۰۰ حدیث مثل ابی آہ	۳۱۶ قصہ دعوت سلیمان	۳۲۷ ماروک اعدا نہایت	۳۳۹
۳۰۱ ہر ہر دستاورد بقیس	۳۱۷ مثل قانع شدن	۳۲۸ خطاب با مفروران	-
۳۰۲ کرامات شیخ عبد اللہ	۳۱۸ بقیہ دعوت سلیمان	۳۲۹ تفسیر فا جو جس آہ	۳۴۰
۳۰۳ باز گردانیدن سلیمان	۳۱۹ عمارت کردن سلیمان	۳۳۰ زجر کردن در عمارت	-
۳۰۴ قصہ عطار	۳۲۰ قصہ شاعر وصلہ	۳۳۱ نوشتن غلام رقعہ	۳۴۱
۳۰۵ دلہاری سلیمان	۳۲۱ با آواز شاعر	۳۳۲ حکایت آن ملاح آہ	-
۳۰۶ دینی و دینی شایخ را	۳۲۲ بردن شاعر شعرا	۳۳۳ در یافتن طبیبان	۳۴۲
۳۰۷ ردول گدازانیدن	۳۲۳ مانستن بدراتی	۳۳۴ فرود دادن با نیزہ	-
۳۰۸ سحر کھیل سلیمان	۳۲۴ نشستن دیو بر مقام	۳۳۵ جواب با نیزہ	-
۳۰۹ سبب ہجرت بر ابراہیم	۳۲۵ آمدن ہرزہ سلیمان	۳۳۶ زلزلہ ابو الحسن	۳۴۳
۳۱۰ حکایت مرد تشنہ	۳۲۶ آموختن پیشہ گواری	۳۳۷ نقصان اجرائی	-
۳۱۱ در بیان تحمل کردن	۳۲۷ قصہ صبی	۳۳۸ باز نوشتن حکایت غلام	-
۳۱۲ تندید دستاورد	۳۲۸ نگاہ کردن سلیمان	۳۳۹ کفر فزیدن باد	۳۴۵
۳۱۳ فلما ہر گردانیدن سلیمان	۳۲۹ بیان آنکہ حصول علم آہ	۳۴۰ شنیدن ابو الحسن	۳۴۶
۳۱۴ بقیہ قصہ ابراہیم	۳۳۰ تفسیر یا ایہا الملک	۳۴۱ رقعہ دیگر نوشتن	-
۳۱۵ بقیہ قصہ اہل سبا	۳۳۱ ترک اجواب جواب	۳۴۲ ستودن پیغمبر صلعم	-
۳۱۶ آزاد شدن بقیس	۳۳۲ تفسیر حدیث ان اعدا آہ	۳۴۳ قصہ شمشیر	۳۴۷

تفسیر و مضمون

صفحہ نمبر	مضمون	صفحہ نمبر	مضمون	صفحہ نمبر	مضمون
۳۸۳	حکایت لڑن پاپیہ کا	۳۶۹	خشم کردن پادشاہ	۳۵۹	گفتن موسیٰ علیہ السلام
۳۸۴	باقی قصہ موسیٰ	۳۷۰	رخسیدن مقنوب	۳۶۰	شرح کردن موسیٰ
	سخت شدن کار		گفتن حیرتعلی		تفسیر کثرت گفتن آہ
۳۸۵	دعا کردن موسیٰ	۳۶۱	مطابقت کردن موسیٰ		غرو شدن آدمی
	بیان اطلو خلقت		بیان آنکہ روح آہ	۳۶۱	باز شرح کردن موسیٰ
۳۸۶	بیان آنکہ خلق آہ	۳۶۲	مشال گیر دین معنی		بیان کلہو الناس آہ
۳۸۷	رفتن ذوالقرنین	۳۶۳	حکایت آن پادشاہ آہ		معنی حدیث من شر بنی آہ
	بیان آنکہ مشورت آہ	۳۶۴	زن خواستن آہ		مشورت کردن فرعون
	التماس نمودن قرنین		اختیار کردن پادشاہ	۳۶۲	مثل در بار پادشاہ
۳۸۸	منوچہر حیرتعلی خود را		جادوئی کردن	۳۶۳	قصہ زن
۳۹۰	بیان اعتقاد یہود	۳۶۵	مستجاب شدن دعا	۳۶۳	بیان خبر تیا موسیٰ آہ
	قصہ فرعون		بیان آنکہ شہزادہ آہ		مشورت کردن فرعون
	قصہ چیرتعلی	۳۶۶	حکایت آن اہری آہ	۳۶۵	تزیین سخن بلان
۳۹۲	در معنی خود ابرو آہ	۳۶۷	بیان آنکہ مجموع عالم آہ		نومید شدن موسیٰ
	حدیث اکافر ایکل آہ	۳۶۷	قصہ فرزند عزیز	۳۶۷	سازعت امیران عرب
۳۹۳	در مجرہ کشادن	۳۶۸	حدیث فی آنفراتند آہ		سپیل کردن
	بر جمع آن کافر		بیان آنکہ عقل موسیٰ آہ		تمامی حدیث موسیٰ
۳۹۵	نواختن مصطفیٰ صلعم	۳۶۹	بیان تیا ایما الذیر آن آہ		در بیان آنکہ ساسانی آہ
۳۹۶	احمال طلبہ گواہی		شکایت ہتر باشتر	۳۶۷	بحث سنی و فلسفی
	پاک کردن حق تعالی	۳۷۰	تصدیق کردن ہتر		در آتش رفتن سنی
۳۹۷	باز ہتھانت کردن	۳۷۱	لاہر کردن قطعی	۳۶۸	تفسیر آریہ و ما خلقنا آہ
	گواہی ادا حق تعالی	۳۷۲	در خود حق تعالی	۳۶۹	وحی کردن حق تعالی

مضمون	مضمون	مضمون	مضمون
۳۲۵	۳۱۹	۳۰۶	۳۹۶
بیان آنچه میشود	در مناجات	جواب طاووس	در بیان نوری
۳۳۶	۳۲۰	-	۳۹۸
حکمت نظر کردن	سنا شاه زندعی	در بیان هنر	ایمان عزم کردن
-	-	۳۰۷	-
بیان خلق الحان آه	حکایت آن عاشق آه	در صفت آن خودآه	بیان آنکه نوری آه
۳۲۷	۳۲۱	۳۰۸	-
مغز انا الاشیاء	یکی از عالمی پوسید	در بیان ساق اندوه	انکار اهل تن
۳۳۸	-	۳۰۹	۳۹۹
بیان اتحاد عاشق	مردی در آمدن آه	سبب کشتن ابرویم	مناجات طلب مقام
-	۳۲۲	-	-
پرسیدن معشوقی	بقیة مال مرید	در مناجات از حق	تشبیه عقل سمیرایی
۳۳۹	۳۲۳	۳۱۰	-
آمدن آن لیران آه	دستان آن کینگر آه	در صفت از حواء	تمثیل در و شها
۳۴۰	۳۲۵	۳۱۱	-
بازگردیدن خانان	تمثیل تاتین شیخ	بیان صفت تانیان	در معنی یا حشر آه
-	-	-	-
حواله کردن سلطان	صاحب سبب سبب	حکایت خوارزم شاه	سبب نام نهادن فرجی
-	۳۲۶	۳۱۲	-
فرمودن شاه ایاز	قصه اهل ضرطون	بقیة قصه آه	فی المناجات
۳۴۱	۳۲۷	۳۱۳	۴۰۱
تعمیل فرمودن شاه	بیان عطای حق	در معنی انی اری آه	لا خفت طاووس
-	۳۲۸	-	-
در صفت خاموشی	بیان اتمام خلقت	سبب کشتن ابرویم	لطف در قهر نیت
۳۴۲	-	۳۱۴	۴۰۲
بیان آنکه کس آه	فرمان بیکیا	در معنی اتمه خلقتنا آه	در تفاوت عقل
-	۳۲۹	-	-
رسیدن آن بخانه	قصه قوم یونس	تفسیر الا الذین آه	حکایت عرب سنگ
۳۴۳	-	۴۱۵	۴۰۳
بیان توبه نفع	فرستادن برینا	مشال اعلام نیست	در بیان آنکه هیچ آه
-	۳۳۰	۴۱۶	۴۰۴
بیان غای عارف	فرمان اجزاییل	در معنی لا بدین قرین آه	حکایت آن حکیم آه
۳۴۴	-	-	-
توبه جستن نفع	بیان معشوقی آه	در معنی دیو محکم آه	در بیان آنکه صفای
-	۳۳۱	-	-
پیدا شدن گوهر	جواب حق خزانل	در معنی من جعل المومنون	در معنی لاریبانیته آه
۳۴۵	۳۳۲	۴۱۷	-
باز خواندن شاهزاده	بیان حماقت چرب نیا	در معنی رباعی	بیان آنکه شو آب آه
-	-	-	-
بیان کسیکه توبه کند	در جواب آن مغفل آه	قصه آن شخص آه	در حدیث نامت از شیخ
۳۴۶	۳۳۳	۴۱۸	۴۰۶
تشبیه کردن قطب	فیما یرجی من آه	سبب صد اوت عام	پیشانی آن حکیم
-	۳۳۴	-	-
اطاعت او با شیر	قصه ایاز و مجرّه او	بیان مرد بدکار	بیان آنکه عقل آه

مضمون	مضمون	مضمون	مضمون
۲۴۶ دیدن خسرو قاضی	۲۴۵ باز جواب کافور خیری	۲۴۶ تمثیل فکر سهروردین	۲۴۷
۲۴۷ جواب دباغ خورا	۲۴۶ رجوع بحکایت ایاز	۲۴۷ دیگر بار خطا شاه	۲۴۸
۲۴۸ جواب خسرو باه را	۲۴۷ تسلی کردن فتح‌نشان	۲۴۸ وصیت پدر دوقترا	۲۴۹
۲۴۹ باز جواب باه خورا	۲۴۷ حکایت جوجی	۲۴۹ وصف ضعف دل	۲۵۰
۲۵۰ باز جواب خسرو باه را	۲۴۷ فرمودن شاه ایاز را	۲۵۰ نفیست مبارزان	۲۵۱
۲۵۱ باز جواب دباغ خورا	۲۴۷ دعوت سلمانی گبری	۲۵۱ حکایت عیاض لعل	۲۵۲
۲۵۲ جواب خسرو باه را	۲۴۷ حکایت آنگ زون آه	۲۵۲ حکایت مجاهدی گبر	۲۵۳
۲۵۳ مشن آنگ در خفته آه	۲۴۷ رجوع بحکایت گبر	۲۵۳ حکایت آن مجاهد	۲۵۴
۲۵۴ فرقی بن کمال مقلد	۲۴۷ مثل درون گبر	۲۵۴ رجوع بحکایت مجاهد	۲۵۵
۲۵۵ زبون شدن خور	۲۴۷ حکایت آن امیر	۲۵۵ حکایت نعلبه محسر	۲۵۶
۲۵۶ حکایت آن غمناک آه	۲۴۷ حکایت ضیای بیخ	۲۵۶ ایشان صاحب مصل	۲۵۷
۲۵۷ پسر شاه شاکا بوفته آه	۲۴۷ خبر یافتن امیر	۲۵۷ راحت پهلوان	۲۵۸
۲۵۸ مخالفین کز دباغ	۲۴۷ حکایت مات کردن	۲۵۸ وصیت کردن کز کبر	۲۵۹
۲۵۹ حکایت آن شخص آه	۲۴۷ باز رجوع بحکایت امیر	۲۵۹ پسر پهلوان از جرگه	۲۶۰
۲۶۰ بروی دباغ خورا	۲۴۷ بیان بیخاطی ساکنان	۲۶۰ بیان ضعف عقل	۲۶۱
۲۶۱ بیان نقض توبه	۲۴۷ جواب گفتن امیر	۲۶۱ آمدن خانچه نزد ک	۲۶۲
۲۶۲ عتاب خسرو باه را	۲۴۷ دست پائی امیر در پین	۲۶۲ خنده کردن کیتیک	۲۶۳
۲۶۳ جواب دباغ خورا	۲۴۷ باز جواب فتح امیر	۲۶۳ غم کردن شاه	۲۶۴
۲۶۴ جواب خسرو باه را	۲۴۷ معنی دامن دار آه	۲۶۴ خواندن خلیفه پهلوان	۲۶۵
۲۶۵ پاسخ رو باه خورا	۲۴۷ دیگر بار خطا شاه	۲۶۵ بیان سخن قشمن	۲۶۶
۲۶۶ حکایت شیخ محمد سرک	۲۴۷ تمثیل تن نادمی	۲۶۶ دادن شاه گویا	۲۶۷
۲۶۷ آمدن شیخ	۲۴۷ حکایت آن ویش آه	۲۶۷ رسد ایام گره	۲۶۸

مضمون	مضمون	مضمون	مضمون
۵۲۵ نشین ایران یازد	۵۰۷ استعدا کا ادب ترک	۵۰۷ برود پسانیدن	۵۲۱ جواب نادون فقیر
۵۲۶ قصه شاه بقتل امیران	۵۰۸ آمدن ضریر بخاند	۵۰۸ حکایت رنجور	۵۲۱ تمامی قصه آن فقیر
۵۲۷ در معنی لایخ آه	۵۰۹ استخوان کون سول غم	۵۲۲ رجوع بقصه رنجور	۵۲۶ فاش شدن گنجنامه
۵۲۸ مجرم و دستن ایاز	۵۰۹ آغاز کردن مطرب	۵۲۳ بر تخت نشاندن سلطان	۵۲۶ تسلیم کردن گنجنامه
۵۲۹ غمگین	۵۰۹ در حدیث موتو آه	۵۲۵ قوله عالیله سلام علیکم	۵۲۸ آمدن شیخ ابوالحسن
۵۳۰ زویر ششم	۵۱۰ تشبیه مغفله	۵۱۰ بازگشتن بجایت سول	۵۲۸ پرسیدن مرثیه
۵۳۱ سوال کردن سنا	۵۱۰ رسیدن باد بجلب	۵۲۶ رنغن صوفی	۵۲۶ جواب مرید روبرو کردن
۵۳۲ نکو سپیدن موسما	۵۱۱ نمانه گفتن شاعر	۵۲۷ هم در تفریق تصب	۵۲۷ گذشتن مرید از وثاق
۵۳۳ مناجات	۵۱۱ تمثیل حرمین دنیا	۵۲۸ سیلی زدن رنجور	۵۲۷ بایفتن مرید شیخ را
۵۳۴ حکایت غلام مندو	۵۱۲ سجوری زدن شخصی	۵۲۸ سوال نمودن از قاضی	۵۲۸ حکمت در انبی جا آه
۵۳۵ صبر زودون خواجه	۵۱۳ تمسک بلال حبشی	۵۲۹ جواب قاضی صوفی را	۵۲۹ بیان معجزه وجود
۵۳۶ در تحقیق حکایت	۵۱۳ بازگشتن به بیت	۵۲۹ بیان حدیث ان نعم آه	۵۳۶ رجوع بقصه فقیر
۵۳۷ بیان ایام کلمات آه	۵۱۴ تکوین کردن منطوق	۵۱۵ شنیدن تک حکایت را	۵۳۳ زبانت طالب گنج
۵۳۸ آتش زدن در شب	۵۱۴ خندیدن به سودی	۵۱۶ دعوی کردن ترک	۵۳۳ الامام آمدن فقیر را
۵۳۹ در حدیث سفت آه	۵۱۴ معانته کردن سول	۵۱۷ مضاحک گفتن شاد	۵۳۵ دستان مسافر مسلمان
۵۴۰ صدورون امیران	۵۱۵ قصه بلال شوق او	۵۱۸ خطاب با بھر نفسی	۵۳۶ حکایت شتر و گاو
۵۴۱ حکایت آن صبا و آه	۵۱۶ رنجور شدن بلال غم	۵۱۸ گفتن در می ترک را	۵۳۶ مشن بیان موثر پستان
۵۴۲ بردن دقچ را	۵۱۷ بیان آنکه صطوطه آه	۵۱۹ مشن در تسکین فقیران	۵۳۶ بازگشتن بقصه گاو
۵۴۳ مناظره مرغ با صیاد	۵۱۸ حکایت کپیتر نو رساله	۵۲۰ مکر کردن بیوفی سوال	۵۳۶ رجوع بقصه ترسا
۵۴۴ به پیروی کردن پانچ	۵۱۹ دعا کردن در ویش	۵۲۱ حکایت آن باشوهر	۵۳۶ سنادی کردن سید
۵۴۵ حواله کردن مرغ	۵۲۰ به صفت عجوز حرمین	۵۲۱ پرسیدن عانی از کشیش	۵۴۰ قصه تعلق پوش
۵۴۶ حکایت آن عاشق آه	۵۲۱ سوال سائل از صاحب خان	۵۲۲ قصه فقیر در طلب	۵۴۱ تدبیر موش با چنجر

مضمون	مضمون	مضمون	مضمون
۶۱۴	۵۹۵	۵۶۵	۵۵۱
برجوع بدان در پیش	باز آمدن بقتضای شهزاده	دیدن آن سینه پسر	امیالغ کردن در پیش
۶۱۵	۵۹۶	۵۶۶	۵۵۲
بیان نمودن پسر دوم	در بیان نوادش شاه	حکایت صد جهان	لا به کردن پیش
۶۱۶	۵۹۷	۵۶۷	۵۵۳
حکایت کردن پسر سوم	در حدیث جزایا پسر سوم	حکایت امر دو کوسه	طبع بکلیت چمن
۶۱۷	۵۹۸	۵۶۸	۵۵۴
برجوع بکلیت پسر سوم	وفات برادر بزرگ	در حدیث منوچاه	حکایت سلطان محمود
۶۱۸	۵۹۹	۵۶۹	۵۵۵
جواب گفتن صوفی	آمدن برادر میانه	بحث شهزادگان	تشنه خریدن گاو
۶۱۹	۶۰۰	۵۷۰	۵۵۶
برجوع بکلیت پسر سوم	بیان تنهای شهزاده	بجلبک کشیدن شاه	برجوع بقتضای موش
۶۲۰	۶۰۱	۵۷۱	۵۵۷
برجوع بکلیت شهزاده	جواب حق تعالی	باز رفتن شهزادگان	بسیار بیان
۶۲۱	۶۰۲	۵۷۲	۵۵۸
وستان بلخ	ذکر کرامات	حکایت مرغ و قیاس	چو سلطان نسیف در
۶۲۲	۶۰۳	۵۷۳	۵۵۹
حال شهزاده سوم	برجوع بقتضای شهزاده	بربطقت شدن برادر	آمدن چو خورشید تنها
۶۲۳	۶۰۴	۵۷۴	۵۶۰
تمشیلات چند	مثل صوت کردن	حکایت مردی که بیایه	برجوع بکلیت مرد
۶۲۴	۶۰۵	۵۷۵	۵۶۱
بیان حال دو چندان زار	تمشیل	بیان سبب تاخیر	مثل دو بین
۶۲۵	۶۰۶	۵۷۶	۵۶۲
تاویل سوره القارعه	خاتمه لوله اکمال	دیدن میراثی بخواب	توزیع کردن پاپیو
۶۲۶	۶۰۷	۵۷۷	۵۶۳
بیان تگون اقبال آه	وصف حال امولوی	دیدن آن شمشیر	گر تحقیق گو گفتند
۶۲۷	۶۰۸	۵۷۸	۵۶۴
بیان فاما من آه	سبب نظم کتاب ثنوی	در حدیث الصدق آه	دیدن خوارزم شاه
۶۲۸	۶۰۹	۵۷۹	۵۶۵
برجوع بقتضای شهزادگان	قطعات تواریخ	گفتن عسخر ایا	مواخذه یوسف
۶۲۹	۶۱۰	۵۸۰	۵۶۶
برجوع بکلیت پسر شاه	تمت تمام	بازگشتن نوز میسر	برجوع بکلیت سلطان
۶۳۰	۶۱۱	۵۸۱	۵۶۷
اختتام کلام	فهرست	مکر کردن برادران	باز حکایت غریب
۶۳۱	۶۱۲	۵۸۲	۵۶۸
برجوع بقتضای شهزادگان	آغاز وستان	قصه زن جوچی	گفتن خواجه در جواب
۶۳۲	۶۱۳	۵۸۳	۵۶۹
خاتمه لطیف نظم	بیان کرامت پسر شاه	رفتن قاضی بخانه زن	حکایت آن پادشاه
۶۳۳	۶۱۴	۵۸۴	۵۷۰
تواریخ طبع سابقه	قصه ده شیدگان	در حدیث مرگ کت آه	بیان اعتماد عارف
۶۳۴	۶۱۵	۵۸۵	۵۷۱
تمام شد فهرست	در حدیث الدینا فرقه آه	باز آمدن آن جوچی	رفتن شهزادگان

فای سما کو کوسه و ولید

بعون اللہ العالم الوحید کتاب مطاب مثبت توحید صدق این مجل

گوزنیر معرفت اگر شوی | لفظ بگذاری سو معنی روی

ازنی ملک این حکایت بشنوی

مینی کی

مینی کی

ہست قرآن در زبان پس لوی

از تصنیف ابی حضرت می الدین محمدی سولانا جلال الدین روی سزا و آرزو

من چه گویم وصف آن عالیجا | نیست پیچیدہ سولی وارو کتاب

مطالعہ معنی ای | کجاست حلالہ و جلالہ
وزن مطالعہ معنی ای | کجاست حلالہ و جلالہ

دِيْبَاخَةُ مَجْلَدٍ أَوَّلِ كِتَابِ مَشْنُوِيٍّ مَشْنُوِيٍّ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هَذَا الْكِتَابُ الْمَشْنُوِيُّ وَهُوَ أُصُولُ أُصُولِ الدِّينِ فِي كَسْفِ أَسْرَارِ الْأُصُولِ
 وَالْيَعْتِنِ وَهُوَ وَقْفَةُ اللَّهِ الْأَكْبَرِ وَشَرَعِ اللَّهِ الْأَذْهَرِ وَبُرْهَانِ اللَّهِ الْأَظْهَرِ مِثْلُ نُورٍ يَكْشُكُوهُ نَبِيهَا
 مِضْبَاحُ شَيْخِهَا أَتَوْرُ مِنْ الْأَصْبَاحِ وَهُوَ جَنَانُ الْإِيمَانِ دُءُ الْعِيُونِ وَالْأَعْيَانِ مِثْلَ عَيْنِ
 نَسِي عِنْدَ أَبْنَاءِ هَذَا السَّيْلِ سَلْسِيلاً وَعِنْدَ أَصْحَابِ الْقَامَاتِ وَالْكَرَامَاتِ خَيْرٌ مَقَامًا وَأَحْسَنُ
 مَقِيلًا إِلَّا بَرَّارٍ مِنْهُ مَا كَلُونَ وَيَشْرَبُونَ وَالْأَحْرَارُ مِنْهُ يُفْرَحُونَ وَيَطْرَبُونَ وَهُوَ كُنْيَا مِثْلَ
 الصَّابِرِينَ حَسْرَةً عَلَى الْفَرِحُونَ وَالْكَافِرِينَ كَمَا قَالَ يُصَلِّ بِكَيْفَا وَيُهْدِي بِكَيْفَا وَإِنَّهُ شَفَاءُ الْعَمَى
 وَجِلَاءُ الْأَخْرَانِ وَكَتَافُ الْقُرْآنِ وَسِعَةُ الْأَذْرَاقِ وَكَلْبُ الْأَخْلَاقِ يَأْتِي فِي سَفَرٍ كَرِيمٍ
 بَرِّدَةً يَمْنَعُونَ بَانَ كَأَيْمَنِهِ الْأَطْمَرُونَ لَا يَأْتِيهِ الْبَاطِلُ مِنْ بَيْنِ بَدْيِهِ وَلَا مِنْ خَلْفِهِ وَاللَّهُ يَرْجُو
 وَيُزْفِقُهُ وَهُوَ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ وَلَهُ الْقَابُ أَخْرَقْتَهُ اللَّهُ تَعَالَى بِمَا وَاقَعَتْهَا
 عَلَى هَذَا الْقَيْلِ وَالْقَيْلِ يُدْ عَلَى الْكَبِيرِ وَالْمَرْجِعَةُ تَدُلُّ عَلَى الْعَدِيرِ وَالْحَفْنَةُ تَدُلُّ عَلَى الْمَبِيدِ الْكَبِيرِ
 يَقُولُ الْعَدُّ الضَّعِيفُ الْخَضِيعُ إِلَى سَمْعِ اللَّهِ تَعَالَى مُحَمَّدُ بْنُ مُحَمَّدِ بْنِ الْحُسَيْنِ السُّنِّيِّ يُقَاتِلُ اللَّهُ مِنْهُ إِجْتِهَادًا
 فِي تَطْوِينِ الْمَطْوِيِّ الشُّبُوحِ عَلَى الْفَرَائِبِ وَالنَّوَادِرِ وَعَمْرُ الْقَالَاتِ وَدُرَرِ الْأَلَاكِ وَطَرِيقَةِ الرَّهْ
 وَحَدِيقَةِ الْعِتَادِ فَصِيحَةُ الْمُنَافِي كَيْفَ الْعَالِي سَيْدًا سَيْدًا وَسَيْدًا وَمُعْتَمِدًا وَمَكَانِ الرُّوحِ مِنْ جَنَّةِ
 وَدَجِيحًا يُؤْتِي فِي عَدِيٍّ وَهُوَ الشُّغْرُ قُدْوَةُ الْعَارِفِينَ مَا مَهْدُ وَالْيَعْتِنِ مُبَيْتُ الْوَرَاءِ مِنْ قُلُوبِ تِيَامِ
 وَدَيْمَةُ اللَّهِ بَيْنَ خَلْقِيهِ وَصِفْوَتِهِ فِي بَرِّيهِمْ وَصَابَا لِأَلْبَتِيهِ وَجَابَا عِنْدَ صَعْبَتِهِ مِفْتَاحُ خَرَاتِ الْأَخْرِ
 آيَةُ كُوْزِ الْمَرْشِيِّ الْوَالضَّائِلِ حَسَامِ الدِّينِ حَسَنُ بْنُ مُحَمَّدِ بْنِ الْحَسَنِ الْغَرُوفِيِّ بَابِ أَبِي تَرْكَهُ أَبُو سَيْدِ
 الْوَقْفِ حَمِيدُ الزَّمَانِ صِدِّيقُ ابْنِ الصِّدِّيقِ وَصَالِدٌ عَنْهُ وَعَمَّهُ الْأَرْمُومِيُّ الْأَصْلُ الْكُنْسَبُ إِلَى
 السُّنَنِ الْكُتُبِ وَمَا قَالَ أَمْسَيْتُ كَرْدِيًا وَأَصْبَحْتُ عَرَبِيًّا قَدِمَ اللَّهُ رُوحَهُ وَأَرْوَحَ أَخْلَاقَهُ
 السُّكْفُ وَدَمُ الْخَلْفِ لَكُنْسُ الْقَتِّ النَّعْسُ عَلَيْهِ رِدَا مَا وَحَسَبَ رَحِمَتِ الْبُرُومِ كَدَيْبِ صَوَابِ الْمَهْ
 نَزَلَ فِيهَا مَقْلَةُ الْأَقْوَالِ تَوَجَّهَ إِلَيْهَا نَبُو الْأَوْلَادِ وَكَعْبَةُ الْأَمَالِ يَطُوفُ بِهَا وَفُودُ الْعَفَاةِ وَلَا
 كَذَلِكَ مَا طَلَعَ جَمٌّ وَدَرَّ شَارِفٌ لِيَكُونَ مَقْتَصِلًا إِلَى الْأَسْمَاءِ الْإِسْمَاءِ بِالرُّوحِيَّةِ بَيْنَ السَّائِمِينَ إِلَى
 التُّورَتَيْنِ السَّكْتِ الطَّارِ الْعَيْتِ الْخَضِرِ وَاللُّوْلِيِّ تَحْتَ الْأَطْمَارِ شَرَفِ الْعَبَائِلِ وَمَعَالِ الْعَصَائِرِ الْأَرْوَالِ
 آمِينَ يَا رَبَّ الْعَالَمِينَ وَهَذَا مَا لَا يَرُدُّ قَابَهُ دَعَاءُ الْأَصْحَابِ الْبَرِّيَّةِ سَامِلٍ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ وَصَلَّى اللَّهُ
 عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَعَزَّ وَجَلَّ حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ وَنِعْمَ الْوَالِي وَنِعْمَ الْعَمِيرُ

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 اجمعين



بسم الله الرحمن الرحيم

<p>از نغمه مردوزن بالیده باز جوید روزگار وصل خوش وز درون من نجست هم کن لیک کس را دید جان و نشووت جوشش عشقست کاند زرقا بهجونی دمسار شستانی که در یکدمان نهانست در لسان کاین جهان این می هم زیست مر زبان باشتی چون گویند روزها با سوز آه سر آید هر که بی لیسیت خوش شد چرخ در گردش اسپر خوش طمعه هر زنی بخرید نیست چند نغمه صفت یک زور از حرص و عیب کلی آید</p>	<p>کز نیستان تا مرا بریده اند هر کسی که دور از ما وصل خوش هر کسی از وطن خود شد یار کن تن جان جان من نجست آتش عشقست کاند زرقا بهجونی زهری در تریاک و دو دمان داریم گویا جونی لیک اندر هر که در زنت محرم این عشق نه بیخوش در غم ما روزها بجا شد هر که جرمای ز آتش شد با ده در جوش کلهی جوش است بر سماع نیست بر تن بصیرت گر بریزی بس هر که را حاکم عشقی جا آید شد</p>	<p>وز جده انبیا سگایت میکند تا بگویم شرح ارد اشقیاق جنت خوشحالان چو لاله ام لیک چشم و گوش آن زورت هر که این آتش نذر نیست با پر دالیش پر دمای مادریه قصصای عشق جمنون میکند دای موی در فکند در سما دای موی سوع از سبای او نی جواز بر نگر دی اشکر تو مان ای آنکه جز تو با نیست پس سخن کوتا اید اولاً قاله از نامه مدلی مارو چند باشی بنیم و بند تا صدف قلع آید پر ز شد</p>	<p>بشنو از نی چون جایت میکند سینده از سر سر طوطی ز من بجز جمیعی لاشدم سترین از تاله من در نیست آتش سده این باک نامی نیست نی چریف مرکه از یاری پر نی حدیث راه جز خون میکند یکدمان نهان شده سوسی دم مبران ای از دمای او لر سودی ناله نی تر سر وز اگر گرفت گور باک در زیار حال بختی هم خا با ده ارامست شندی بنیسل باش آزاد ای سر کوزد ستم خریصان پر شد</p>
--	--	---	---

شاد باش ای عشق خوش بودی
 جسم خاک از عشق بر افلاک شد
 سر پستانست اندر زیر بوم
 هر که او از سر مانی شد جدا
 چون نباشد عشق پر وای او
 من چه گویم بپوشن دارم پیش و
 عشق خواهد کاین سخن برود
 آینه کز رنگ آرایش حسد است
 این حقیقت را بشواری گوش
 بشویدی و توان این ایستان
 نقد حال خریش راگر بی بوم
 بود شاهی در زمان پیش این
 بر صیدی میشد او بر کوه و
 مرغ جانش در قفس چون بپسید
 آن کی خوردش پالاقش نبود
 شبلیسان جمع کرد چو پست
 هر که در مان کرد مر جان مرا
 بر کی از ناسیح عالمی است
 ترک آستینش مراد مقوسیت
 هر چه کرد دراز علاج و از در
 از قفس کنگبین صغیر فرود
 سست فل شد فرودن خوابیم
 شه چو بجز آن طبیبان بایده
 رفت در مسجد سو محراب شد

ای طیب جمله عتقاسه ما
 که در رقص آمد چو حلاک شد
 فاش اگر گویم جان بر هم ندم
 بیواشد گر چه دار و صد نوا
 بوی گل را از کعبه جویم از حلاک
 او چو مرغی نمایی پروای او
 چون نباشد نور یارم پیش او
 آیات غازی بود چون بود
 پر شعاع نور خورشید حسد است
 تا برون آئی بجای زاب گل

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کتیک و خسروین او
 آن کتیک را در سار شدن کتیک در دران بیماری او
 ملک دنیا بوش هم ملکین
 ناگهان بدو هم عشق او گشیت
 و او مال و آن کتیک را خرید
 یافت پالان بگ خرید در روز
 گفت جان برود در دست کتیک
 مرا گنج از در حسان مرا
 به الف را در کف ما بر بیست
 نی بهر گفتن که عارض حالتی
 گشتن سخن فرود حاجت با
 روغن با و ام خشکی مینود
 سوزش خمیر و دل پر دردی

عاجز شدن طبیبان از معالجه کتیک و طاهر شدن
 پادشاه و روی آوردن او در گاه پادشاه حقیقی

ای دای نخوت ناموس ما
 عشق جان طو را بد عاشقا
 بالک مسا ز خود گر حقته
 چو که کل ففت گلستان محبت
 جمله مشوقست و عاشق بود
 پروبال ما کند عشق اوست
 نور او در من و بیسخت و تو
 آیات دانی چراغما نیست
 دو ز نثار از رخ او با گل
 فهم اگر داری جان را در دست

اقا ما شاه روزی شد در
 یک کتیک دیدش در شاهرا
 چون خرید او را و بز خورد اثر
 کوزه بودش آب می نامید
 جان من سلبست جان با تو
 جمله گفتنش که جان با تو
 اگر خدا خواهد بگفتند از نظر
 ای با ما نوره است گفت
 آن کتیک از مرض چون می شد
 از بیله قبض شد اظلام فیت
 شربت داد و پیوسته

عاجز شدن طبیبان از معالجه کتیک و طاهر شدن
 پادشاه و روی آوردن او در گاه پادشاه حقیقی

ای تو افلاطون و جالینوس ما
 طورست و خر موسی صحقا
 همچو فی من گفتنیاست
 مثنوی درین پس زبیل سرگشت
 زنده مشوقست و عاشق بود
 سرکاشش یکسکه تا گوی بود
 بر سر و گردنم نماند طوق
 زانکه ز کار از خوش می بود
 بعد از آن نور را در گان
 بعد از آن از شوق پادشاه
 حو حقیقت نقد حال است
 هم ز دنیا هم ز خسته بر بوم
 با خواص خویش از بر سر کار
 شد غلام آن کتیک جان ما
 آن کتیک از قفس بیمار شد
 آب او چون یافت خود کوزه
 درد مند و خسته ام و نام تو
 فهمگر دایم بهر بار کتیک
 پس ز بند نمودشان غم بر شهر
 ای او باد این شهر حقیقت
 از این که جمیع حشمت
 از آتش آمد دست خفته
 از بیجان نیت سیرت
 از پهنه جانب سحر و
 سجده کاه از شاک شهر

چون بخیزش آمد ز غرقابها
 حال باو این طیلین بس
 لیک گفتی که چه سید ز نعت
 در میان گریه خویش در پیش
 چونکه آید او حکیم چه سید
 خسته بود آن خواب که سید
 بود اندر منظره همیشه
 میرسد از دور مانند حال
 بزخیالی سلطان و جگانشان
 آن خیالی را که شد در خواب
 آن علی حق چه پیدا شد ز نعت
 شیع غیبی با چه استقبال کرد
 آن کی چون تشنه دل میگردد
 آن را تو مصطفی من چون

خوش زبان گشاد و در مع
 پیش طغف عام تر باشد
 زود هم با کنش بز طاعت
 دید با آب و کوه پیری
 و ما در حق او با ما بود
 گفته ملوک کینزک شاه شه
 آه بسند آنچه بنمرد هم
 نیست بودت ز نعل خیا
 بزخیالی نام شان منگ شان
 درخ همان بسی آمد دید
 از سر این نایب چه نعت
 چون شکر گری که پیوسته او
 آن علی نمرد آن در نعت

کامی کینه بخششت ملک جان
 ای چشمه حاجت ما را بنام
 چون آید روز از میان جان
 گفت ای شه شه جانش است
 در عکاشی سحر مطلق سپهر
 چون سید کن عوالمه
 دید شخصی کاسی پر مایه
 نیست وین باشخیال اندر جان
 آن خیالی که دام او کیست
 ز رخ ظاهر بود اندر ولی
 شبکای حاجیان همیشه
 هر دو بگرد آهشنا آخرت
 گفت معسوم تو بودی ز نعت

سج گویم چون تو سیدانی نمان
 بار دیگر غلط کردیم راه
 اندر آمد بحر خنایش بچوش
 اگر غریبی آیدت فردا ز نعت
 در زحمت قدرت حق پیم
 آفتاب از شرق اختر سوسیه
 آفتابے در میان ساه
 تو جهانی بزخیالی مین رول
 عکس هر دو میان استان آخرت
 نیک مین باشی اگر اهل دلو
 پیش آن جهان سید نیر نعت
 هر دو جان بی و سخن بر نعت
 لیک کار از کار سینه در نعت
 از برای خدمتت بدم
 بلا آتش در بر آفتاب
 بی ادب گفتند که سید
 عنوان فرستاد و معنیست
 چون گدایان ز نعت
 که باشد نرزه خوار نعت
 بعد از آن سخن از نعت
 آن نیمی آکی و گستاخ
 و زاد بصرم و پان نعت
 کرد و اندر واری حیرت
 تا که نایب نعت
 شاه بود او یک بس نعت

در نحو هفتین فیقور عیالات ادب و خامت بی ادبی
 بی ادب مگره ممانه لطفه
 بی شری و بیع و بی گفتن
 مازنیخ نزع بول و همان
 چمن که گفت آرزو مینان
 بیست که مگر و او نعت
 آن در حیرت برایشان نعت
 وز زرافنده با نعت
 در نعت و آن نعت
 شد غزل بی نعت
 ملاقات با دستان و با طیب المصی که در خویش
 دیده بود و پشارت بقدر و ما و داده شده بود

بی ادب تمانه خود را نعت
 در میان قوم موسی چند کس
 باز عیسی چون شفاعت کرد حق
 باز نساخان ادب بگشتند
 بیگانی کردن در عرض نعت
 تا آن خون از آسمان نعت
 هر چه بر تو آید از خطرات غم
 از ادب بی نعت
 هر که گستاخی کند از نعت
 بی ادب تمانه خود را نعت
 در میان قوم موسی چند کس
 باز عیسی چون شفاعت کرد حق
 باز نساخان ادب بگشتند
 بیگانی کردن در عرض نعت
 تا آن خون از آسمان نعت
 هر چه بر تو آید از خطرات غم
 از ادب بی نعت
 هر که گستاخی کند از نعت

دست کشاد و کنارش گرفت
 پرس برسان کشیدش تا بعد
 گفت ای نورخ و دفع حوت
 تر جان هر چه مار دارد دست
 این سوری القوم سون لاشتی
 قصه رنجور و رنجوری بخواند
 لرگه و خوش قار و ده بی
 بخیر بود و ناز حال در لاش
 رنجش از نصف مراد بود
 عاشقی بدست از زاری بود
 عاشقی گزین هرگز دست
 لرجه تفسیر زبان و شوکت
 چون سخن وصف این حالت بود
 آفتاب آمد دلیل آفتاب
 سایه خاسارده ای چون
 شمس در خارج اگر هست فرد
 در تصور ذات او را کج کو
 چون حدیث سوری شمس الدین
 ای بر نفس جان اینم بر تانیت
 تا زین قاسمان تان شود
 لا تکلفنی فانی فی الفنا
 هر چه میگویی موافق حجت بود
 خود شاکت نفس زمین که گوشت
 قائل اطمینانی مالی مبالغ
 تو که زود مرد و صوفی نیستی

همچو عشق از در دل جان گرفت
 گفت گنجی با فتم اما بصبر
 منی اهر صبر مفتاح الفرج
 دستگیر هر چه پایش گزشت
 قدره ای کلامن لم نتمسه

دست پشیمان بن بیدگرفت
 صبر آید و لیکن عاقبت
 ای قنای تو بواب هر سوال
 مر جاب یا محتسب یا مرتضی
 چون گزشت آن مجلس و خون گدا

وز مقام در راه پیدگرفت
 میوه شیرین بهد پر مغفقت
 شکل از تو مثل شوی قبلی کمال
 آن تعجب جانم ضامنای
 دست او محرف بود از ننگ
 بعد از آن پیش بخورش نشاند

برون باو عشا طیب صبی را بر صبر بیار
 گفت هر دو را و کرایشان کرده
 دید رج کشف شد بر وحی
 دید از تاریش که زار دست
 علت عاشق ز علتها جداست
 هر چه گویم عشق را شرح بده
 چون قلم از دستش نوشت
 عقل در شرح جز نبرد بخت
 از وی رسایه نشانی میدید
 خود غریب در جهان چون شمس
 لیکسان کسی که شدش شمس
 شمس بر زری که نور طلعت
 واجب آمد چون که بر دم نام
 که برای حق صحبت سالها
 گفت از او و دستاره ارباب
 سخن شی قاله غیب لطف
 من چو گویم یک حکم چنانست
 شرح این بیان این شرح
 صورتی این الوقت با سالی
 گفتش و شید خوشتر سیر

هم علامتش هم اسبابش شنید
 استعداده که حالتش بود
 بوی هر سیزم میداد بود
 نیست بیاری چو بیاری دل
 عاقبت از ابدان شمر دست
 یک عشق چیز بیان شون دست
 هم قلم شکست و هم کاغذ بود
 گردیدت یاد زوی و ناس
 چون برایش عشق لقمه
 مثل او هم میتوان صبر کرد
 تا در آید در تصور مثل او
 شمس چارم آسمان سر کشید
 بوی پریان بود سفایه
 عقل و روح و دیده چندان
 کلت اقصای فلا اقصی نمان
 چون تکلف نیک لائق بود
 کاین دلیل هستی و هستی خطا
 فاعقل فالوقت سیف کما
 نقد از آن نسیه خیزد نسیه

آن عمارت نیست بر آن کوه
 یک پستان که در باسطان
 تن خوش است و او که زار دست
 عشق اصطلاب اسرار است
 چون عشق آیم نخل با شمر از آن
 چون عشق آیم قلم بر خوش کما
 شرح عشق و عاشقی هم گفت
 شمس بر دم نور جالی میوه
 شمس جان باقیست که کاش
 نبوده در زمین و خلق نظیر
 آفتاب است از انوار حق
 شرح کردن نری از عالم
 باز گور نری از آن خوش کما
 بچو بیاری که دور است از لب
 آن تکلف اوصاف لطف
 شرح آن یاری که از ابر است
 این زمان گذر از وقت دیگر
 نیست فردا من شمس و طر
 خود تو در زمین چکایت گوشت

خوشتر آن باشد که در دست
 پرده برود و برهنه گوید
 آرزو میخواد یک اندازه خوار
 تا بگرد خون آن جان جان
 این تار خوشتر از آغاز کرد
 چون حکیم از این سخن آگاه شد
 کس نذر دگوش در دین نماند
 خانه خالی کرد و یک مایه
 دادند شهر از او بخت
 چون کسی با خار پایش خلد
 خار در پاشه چنین بشواید
 کس نبرد دم خر خار میسد
 آن ملک کی دفع خار کند
 آن حکیم خار چین استوار بود
 با حکم او از با سیلفت
 آنکه نفس از نام گروید
 گفت چون بی تو می شود
 خواجه آن شهر را کند
 بنفش او بر حال خود بی تو
 گفت باز گام آنجا آورید
 بنفش است و روی خوش
 گفت کوی او که هست
 گفت ز چشم که بخت
 من غم تو میخوردم تو غم خود
 چه بجز اسرار نهان جان

گفته آید در حدیث دیگران
 می بخند با هم در پیرین
 بر نماند که در یک برگ کاه
 لب و دوز و دیده بر نماند
 خلوت طلبیدن طبع از پادشاه
 وز درون مملکت شاه
 تا پسیم از کینک چیز
 خبر طبیب و جزمیان یار
 خویشی و سپهری با حقیت
 پای خود را بر سر زانوه
 خار در دل چمن بود
 خر ناله دفع او بر میسد
 حاوتی باید که بر مگر تند
 دست میزدن جاجای آرزو
 از مقام و خواجه آن شهر
 او بود مقصود جانش در چمن
 در کلامین شهر میبودی
 باز گفت از جادو زان و نمک
 تا بر سید از سر قند
 خواجه ز گردن شهر
 که سر قندی ز گردن
 او سر پل گفت کوی نماز
 در علاحبت سحر او نم
 بر تو من مشتق تر از سید
 آن مراد تو در حال

گفت مکشوف و بر بنیانی
 گفته ام از عریان شود و در عیان
 آفتابی که روی این عالم فرد
 بیش ازین آفتاب خورشید
 خلوت طلبیدن طبع از پادشاه
 گفت ای شه خلوتی کن جاندار
 خانه خالی کرد شاه و شهبان
 نرم نرمک گفت شهر تو کی
 دست بر نفس نهاد و یک
 وز سر سوزن سحرید سرش
 خار دل اگر دیدی هر
 خر ز به دفع خار از سوز
 بر حمد و ان خار حکم تر کند
 زان کینک بر طوق آستان
 سوی گفته نش میداد گوش
 دوستان شهر خود را بر شهر
 نام شهری گفت زان هم در
 شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
 آه سردی بر کشیدن با هر
 در بر خود شمشاد و جرو
 چون ز غم خزان حکیم این
 گفت اگر آن حکیم با صد
 شاد باش درین خار که
 بان این این از لایا کنی
 گفت پیغمبر را که بر نرفت

باز گویم که ای بو افضل
 فی زمانی که کسارت فی بیان
 اندکی که پیش آید جمله خست
 بیش ازین از شمس تریز می
 و تمام آن حکایت باز گو
 دو در کیم خوش و هم بجان
 تا بر سید از کینک او طوق
 که علاج اهل شهر میسد
 باز بر سید از جرم فلک
 در نیاید میکند بالب ترش
 کی غماز است بودی که
 حصه می انداخت صفا در خم کرد
 عاقلی باید که خاری بر کند
 باز بر سید حال داستان
 سوی سخن گفتنش میسد
 بعد از آن شهر دیگر را نام
 رنگ و بعضی او بدید
 فی گرس جنبید و کوی
 آب از چشمش روان شد
 چون گفت این ریش عم
 اصل آن نه دو بار از امانت
 آن کینک که رستی از مد
 آن کیم تا تو که ماران با چمن
 که چو شاه از تو کینک
 زود کرد و با مراد خوش

از چمن اندر زمین بنام
 اعدا و لطیفای آن حکیم
 و عهدی که مکنج رون
 آن حکیم هربان چمن از پیش
 مدد از آن خواست خرم شاه کرد
 منت تیر آن بود کان مرد
 روزگر با بخوان نان شهرو
 رخزرد او را و مشید کند
 بجز که سلطان از حکیم آرزو شنید
 منت فرمان تر افرا کنم
 اسم قد آمد ندان دوید
 اسطغانش از برای زگر
 و مال خلعت بسیار بود
 سپنازی نرست و مشاد
 رخیا لش باک و غرور کرد
 پیش شاهنشاه بر دوش خوش نهاد
 بس بغرور دوش که بر سازد زوز
 ز گرفت آن دو شد مشغول
 با کنیز که در وصالش خوش بود
 رت بششاه میسندند بکام
 چو بکوشش و ناخوش می نرود
 کاشکی آن نگ بود یکی
 دشمن طاوس آمد پراو
 ای من آن دبا و مهر اکرمین
 اگر گشتم بی نادون

بعد از آن هر سربشی نشان بود
 کرد آن بر بخور را امین ز بیم
 و عهدی که مکنج رون
 دریا قهر آن طیب الکی رخ کنیزک را و شاه و انمول
 شاه رازان شده آگاه کرد
 حاضر آیم از پای این درد را
 باز و خلعت به او فرود
 خاصه مجلس را که خوش گویا
 فرستادن پادشاه رسولان سپر قند در طلب آن زگر
 هر چه گوئی پنهان کن آن کنم
 پیش آئی زگر ز شاهنشاه بشیر
 اختیارت کرد ز به اجتهادی
 غره شاه از شهر و فرزند این
 خونهای خویش را خلعت
 گفتی ز ایسل و آری که
 تا بسوزد بر سر شمع طرا
 از سوز و طوق و غمخال که
 بجز از حالت این کارزد
 آب صلیت دفع این آتش شود
 تا بصحت آمد آن دختر تمام
 اندک نزل در دل او شد
 تا نه فحی بر وی آن بد دور
 ای بسا شمه را بکشته فراد
 بر بریدم برای پوشتین
 می نماند ز خند خون کن

تور و نقره گزیندی نشان
 و عهدی باشد خستیه دلپذیر
 و عهدی را باید و خاکرون تکا
 شاه گفت کنون بگو محبت
 قاصدی بغربت کاخبا فرست
 چون بپندسیم وز آن میوا
 زرا گریه محفل بی آرد و یک
 پس فرستاد از طرف یکدیگر
 کای لطیف استاد کامل
 اینک این خلعت بگیر و ز بیم
 اند آمدش در مان به راه
 ای شده اندر سف با صفا
 چون سید ز راه آن بر تو
 شاه دید او را و بس تعظیم کرد
 بهر انواع او آتی بیعید
 پس حکیمش گفت ای سلطان
 شه بد و بخت سید آن هر وی
 بعد از آن از بهر او شربت خست
 عشقهای گزینی رنگی بود
 خون وید ز سرمه چو جیغ
 گفت من آن آدم کز تان
 ای من آن پلی که غم بلبان
 بر سننه روز و فرود برویت

به درش کی افتدی می سرگشته
 و عهدی باشد مجازی تلبیر
 در خوشی کرد باشی سرودن
 صورت رخ کنیزک با زان
 در چنین غم مویست با محبت
 طالب این فصل آیتا روشن کند
 بهر زگر و دوزخان مان جا
 مرد عاقل باید و در اینک
 پند و راز دل دوزخان گزید
 حادثان کا فیان بی عود
 فاش اندر شهرها از تو
 چون بای غاص باشی و نیم
 بجز که شاه قصد جانش کرد
 خود پهای خویش استا سو
 اندر آوردن پیش طیب
 مخزن زور را بد و تسلیم کرد
 کا پنهان در بزم شاهنشاه
 آن کنیزک را با این خواب بود
 جنت کرد آن بر صحبت جوان
 تا بخورد و پیش و تهر میگدا
 عشق بود عاقبت ننگی بود
 دشمن جان می آمد روی
 ریخت آن میاد و خون صاف
 ریخت خونم از برای تو
 نمون چون کس چنین ضایع کرد

<p>گر چه دیار افکنده سار و این بخت و رفت در دم نیک عشق منده در دل و لب عشق آن بجزین که جانمایا گشته آن ز در دست حکیم او بخشش ای برای طبع ترا اگر این بی با درونی خطا</p>	<p>باز گردد سوی او آن سار با آن کزین کشنده در دهن نیک چو روی باشد ز خنجر تازه تر با قصه ز عشق و کار و کما چو بیای آن که کشش من روزگار با سار با سار با سار با سار</p>	<p>ای جهان که هست فصل ناز ز آنکه عشق مردگان بیاورد عشق آن زنده گزین که هست تو گو ما را بدان شهر است آن سپهرش خنجر بر حلق آنکه جان خنجر اگر کشد روان</p>	<p>سوی آید نندار سار ز آنکه مرد سوی آید نیست در شراب جاقزیت است با کریمان کار باد شتو است نی بی میسد بود و فی زیم سوز از دنیا بد غایت ناست دست او دست</p>
<p>چو امین سلسله سینه به معانی با نوح بگر کشند تو گمان کردی که در آنکه بعد آنست این بخت چنان که بودی کارش امام نام که خضر در بختی بخت آن گل خنجرت ز خوش می گزید و عرش از مع شمی آن کسی که کشیدین شای کش گردید می شود او در قوا تو قیاس از خویش می گیری بود قیالی مراد را طوطی</p>	<p>تا نیاید نام و الهام ز آل هر چه فریاد بود بیرون شاد و خندان شمشیر جان که بست خویش با شای کش در معانی کی پهلوی بودی تا زرد کرد و ز نقره جنت او سگی بودی در انده ز صدر رستی در شکست مستی است تو خوش بر گمان گرد ز خوش سوی تخت و سترین جای کش کی شدی آن لطف طلق تیر دور دور افتاده بیکر تو</p>	<p>آسانند جانت خندان با شاد آن سخن از پی شهرت بجز زین خط ای بی گمان بر دست امتحان نیک پاک بود از شمت و جرم و هم بودی با همه نور و سحر که در سخن مسلمان کام او شاه بود و ستاره بس آگاه بود نیم جان ستاند و صد جان طفل میزد ز زینش انجام بنشیند اما بجزم تقصیر</p>	<p>پس چو جان پاک احمد با تو را با کن بر گمانی و نبرد ان بعضی الطن اثم را نخواست تا بچو شد بر سر زین نیک که دیدی که نیک نیاید شد از آن محراب تویی بر سر کار فرم کرد و می نام او خا صه بود و خا صه اندر آنچه در بخت نیاید آن مادر شفق در آن هم شاد گاه بو که ای از بیایم حصر خوش نرا و بسره گو یا طوطی</p>
<p>بر دوکان بودی بجان تو خود روی سوی غار خنجر جنت آمد ز کان آن دیدم خون کمان جانش بنز بر یکدیگر می کشند در جبهه بود و جوش</p>	<p>نیکه گشتی با همه سوداگر بر دوکان طوطی که سبانی نمود بیششای و غر با در بخت بر سرش داشت طوطی که اما قزاق بختم شد زین تا بیاید اظن من خویش</p>	<p>در خطاب آدمی نا اظن که بر بخت نیک از دکان از سوخا نندیدم خواهد روزی چندی سخن کوتا کرد دست من نیکه بود و کما بعد سر زده شبیه جلیان</p>	<p>در نواسی طوطیان جاذب بر روشی طوطیک از بیرون بر دوکان نشینت فایز مرد بقال از دست آ کرد چون دم من سوزان بر دوکان نشینت در سر</p>

در نواسی

با بزرگان خصمه و غم گشت
 در سبدم میگفت از بر درخ
 ناگمانی چو لغبی میگفت
 ز چو ای کل با کلان سخن
 کار پاکان را قیاس از نو گوید
 همسری با انبیا بر داشتند
 این نه استند ایشان از
 هر دو گون آبو گیاه خوردند
 صد بار این چنین چشایدین
 این خور و زاید بهر عمل و
 هر دو صورت گریه با ردا
 جز که عتقادن کشا شد
 ساحران با موسی نه استینه را
 انستند این عمل را قیاس
 به چه مردم میکنند بوزیریم
 این کند راه و ان سبزه
 در نماز و روزه و حج و زکات
 هر چه دو بر سر یک بازند
 بر منش خون جانش از شد
 نیم ده او و بود و نیکو گشت
 گزنان نام شتقاق و دوست
 حرف طرف آرد در سنی حتما
 و انکه این هر دو ز یک اصل
 هر که در جان جدا بند حک
 در دهن نده خاشاک بجه

کجا عجب این مرغ کی آید بگفت
 تا که باشد کاذر آید در سخن
 با سر بر بوسان طاس طشت
 تو کار از پیشه روغن بگفت
 گر چه باشد در زوشتن شیشه
 او لیا را نه چو خود نده شدند
 هست فرقی در میان اینها
 زمین یکی سر گریه شد و زمین
 فرق شان هفتاد ساله این
 و ان خورد زاید بهر نور آمد
 آب تلخ و آب شیرین در هفتاد
 شد را نا خورد که اندر خورد
 بر گزیده چون عصای او عصا
 هر چه آمد این عمل را قیاس
 آن کند که ز در سبزه
 بر سر استیزه و ریوان خاک
 نامنافی و نماند در بردن
 لیک با هم مرغی و درازند
 در منافقیت و پراشند
 لفظ مومن بر زنی تعریف
 پس چرا در وی مذاق و دوست
 سوختنی هسته نام انکس
 در گذر زمین هر دو نامحسوس
 هر یقین را باز داند او شک
 انکه آرد که بیرونش نهد

سینه ز تن نام گون گشت
 بر امید انکه مرغ آید بگفت
 طویلی اندر گشت آمد در زان
 از قباش خنده آمد خلق را
 جلای عالم نه این سبب گر آمد
 نصد اینک با بر شیا این
 هر گون نهم ز خوردن کل
 هر دو فی خود نده یک آب خورد
 این هر دو کرد و پدید بی جا
 این زمین پاک و آن شوره سبزه
 هر که صاحب نه و کشتاید
 سحر با نخر که دره قیاس
 ز بیچ ما آن جها فرست
 کافران اند مرغی نینه طبع
 او گمان بده که من کردم
 آن منافق با موافق در زمان
 مومنان با بر و باشد عاقبت
 بر یک موسی ستام خوردند
 نام آن مجرب از است
 این منافق خورش این نام و
 زشتی این نام باز خورش
 بخل و جو شیرین جفناک
 ز طلب و ز رینکوردی
 انچه گفت آفت طلب مصلط
 در هزاران قهر که خاشاک

وز تعجب لب بندن میگفت
 چشم او را با صور میز بگفت
 با گمبه و وی بگفتش در میان
 گو چو خود نده شهن شاه
 کم کسی نابدال حق آگاه شد
 ماه ایشان بسته خواهم خورد
 لکشت از این پیش میزان عجل
 آن کی خالی آن را از شکو
 وانج روگرد و همه نور خدا
 این در شسته پاک آن دوست
 او شارس آب خوش نشوید
 هر دو را بر کمر بیاده ساس
 ز بهر عمل آن عمل را شریف
 آفتی آمد درون سینه طبع
 ذوق انک زمین آن سبزه
 از پی استیره آید نی نیاش
 با منافق مات از آخرت
 هر یی بر وقت تمام خوردند
 نام این بیخوف از است
 هر که در دم خیس در اندون
 تلخی آن آب بجز از فرقت
 در میان شان بزنج ای جفا
 بی عک هرگز ندانی از اعتبار
 آن کسی داند که پر بود از وفا
 چون در آمد حسن نده پی بر

حسن نیا زود بان این جوان
 صحت این حسن سمور تری
 ای شک جانی که بهر عشق حال
 آب را بر سره و جود پاک کرد
 قلعه ویران کرد و از کافرتند
 که چنین نماید وگه صدایین
 آن یکبار روی او شد سوی دست
 چون بسی بیس آدم روی دست
 بشنود آن رخ با یک چشمش
 کار مردان پوششی گرمی
 بو سیم القاب که با نه
 بود شاهی در جودان طلسم
 شاه اهل کرد در راه خدا
 گفت هستار لولی که میا
 گفت احوال آن و شیشه که کلا
 گفت ای استار طاهر ن
 شیشه یک بود پشمش بود
 چون غرض آمد هنر پر شیشه
 شاه از عهد جود از چکا
 آو وزیر بی شست عشق
 گفت ترسانان شاه جان کنند
 که کش ایشان که کشن سوز
 شاه گفتش پس بگو چه بپسیر
 گفت شای گمش و دستم بر پا
 بر ندای کا کن ای سخر تر

حسن عقیق و دبان آسنان
 صحت آن حسن ز خورشید این
 بذل کرد او خانمان کلک
 بعد از آن به جودان کرد بخورد
 بعد از آن ساقش مبدی بود
 جز که چیزی نباشد کار دنیا
 وین یکبار روی او خود روی تو
 پس بهر دست نشاید رادود
 از هر لای سیاه دامش
 کار و دوان جمله دلی شستی
 محمد را اولو الاسب ماند

صحت این حسن بگو میاید
 شاه جان هر جسم را ویران کند
 کرد ویران خانه بخرم گنج و زر
 پوست به لب کاف بکار کشید
 کار بی چون را که کیفیت نهد
 از چنان چنان که شش سوی او
 روی هر یک میگر میدار پ
 زاکه صیاد آورد و با انگشتر
 حرف درویشان بندد و درون
 شیر شین از برای که کشند
 آن شراب خوش شمش کلک

داستان پادشاه جودان که نصرانیان را کشت
 بهر تعصب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد

رو برو آن آرزو و تاق آن شیشه
 پیش تو آم بکن شرمی تمام
 گفت استازان و یک در شکن
 چون شکست آن شیشه و بگرفت
 صد جاساز دل سوی میاید
 گشت احوال کالان ارمان

چون درون خانه احوال رفت
 گفت استاد آن و شیشه نیست
 چون یکی شکست برود چشم
 خشم و شهورت مرد را احوال کند
 چون به قاضی مل شو قلم
 صد هزار ای مرغ غلام کشت

حکایت وزیر پادشاه و مکرا و در تفریق ترسیان
 دین خود را از ملک پنهان کنند
 دین زار و دوی شکست خورد
 چارگان کردین تر و زور
 بنیم بکاف قلب از حکم تر
 بیس اندیشیدن وزیر بانصاری و مکرا و

صحت آن حسن بگو میاید
 بعد و بر منش آبا دان کند
 در جهان گنجش کند سمور تر
 پوست تازه و بعد از انش بپسیر
 اینکه گفتیم هم ضرورت میداد
 چنین چنان غرق دست
 بو کرد روی تو ز خدمت بروشاک
 تا فرید مرغ روان مرغ
 تا بخواند بر شیکمیان فزون
 بو سیم القاب که با نه
 با ده رختش بود کند و خدا
 دشمن عیسی و نصرانی گلزار
 آن و دمساز خدائی راجا
 شیشه پیش چشم او دو سینود
 احوی گلزار و فزون بین شو
 مرد دل گردد از ترسان و دم
 از استقامت و مع با مبدل کند
 کی شاسد ظالم از ظلم زما
 که پناه دین موسی را شو
 که بر آب از کمر بسته نگره
 کم کش ایشان پوست از کن
 طاهرش تاست و اطنج خلا
 فی بود دین و نی چنانچه
 با بخواد که شفاعت گرها
 بر سر راهی که باشد چارسو

انگرم از خود بران تا شمرود
 در میان شان فتنه شود و فتنم
 چون شمار ندیم این راز را
 تا بدست خویش خراج کشتم
 شاه واقف گشت از ایمان
 شاه بونی برود از امر این
 من از آن وزیر بیدم حال تو
 بهر عیسی جان سپارم سردم
 حیفا می آید مرا کان دین ملک
 و ز جود و از جودان مستم
 چون شمار ندیم این مقدار
 کرد با وی شاه آن کاری که
 راند او را جانب نصرانیان
 حال عالم این چنین است ای سر
 صد هزاران مرد در ساسانیان
 او بیان میکرد با ایشان صحیح
 بجز این معنی صحابه از رسول
 افضل ظاهر تر هستند از او
 غنت از آن صلی حدیقه جان
 دل بود از نذر سایه ای که
 او بسرو حال یک چشم بصیرت
 بود مبد ما بسته دام تو ایام
 ما درین انبار گندم میکنیم
 موش تا بنیان حضور زده
 بشنوز اخبار آن صدر زده

تا چه اندازم در ایشان هم
 گاه همان خیره شوند از زخم
 دام و دیگر گون هم در پیش
 بر زمین بیزند گشته سخن
 وزیر تعصب کرد و قصد جان
 مستم شد پیش شه گنهار من
 حال دیدم کی بنوشتم فال تو
 صد هزاران منتش میانم
 در میان جانان گردیدم
 تا بزار این میان با بسته ایام
 سر نندم جمله جویند به شد
 خلق حیران اندازن راز
 کرد در دعوت شروع و اعلا
 جمع آمدن بصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان
 اندک اندک جمع شد در کوی او
 و اما ز احوال و فعال مسج
 طمس بودند مگر نفس غول
 عیب باطن بختندی که
 تا بدانش عطا و تکبیرش حسن
 خود چه باشد قوت تقلید عالم
 ای خدا فریاد رس نعم این
 هر یکی که باز و سیر غی شود
 گندم جمع آمده گم میکنم
 و ز نفس انبار ما در این
 لا تسلوه تم الا بحضو

چون شوند آن قوم از من بین
 آنچه خواهم کرد با نصرانیان
 وزیر جن نفریم ایشان هم
 پس بگویم من پسر نصرانی
 خواستم تا دین فتنه بنانم
 گفت گفت تو چونان مسود
 گر نبود جان عیسی حاره ام
 جان در نعم نیست از وی کس
 شکیزد آن را و عیسی را که ما
 دور دور عیسی ست ای سر
 چون وزیر آن کرد بر شه
 کرد رسوائش میان سخن
 چون چنان بدت در سنان
 او بیان میکرد با ایشان
 او بظاهر و اعطای احکام بود
 که چه آهیزد از اعراض تن
 بود و دزد زره که نفس
 موشکافان صحابه جمله شان
 در درون سینه هوش نشند
 صد هزاران دام و دوا
 بیستانی هر دمی مارا و بان
 می بیند شیم خسر با بوش
 اول ای جان دفع شهرت
 اگر نه موشی زد در زبان ما

کار ایشان پسر بشود پسر
 آن نمی آید کنون اندر میان
 و اندر ایشان افکنم صد و صد
 ای خدای از زبان سپید
 آنچه دین است ظاهر آنم
 از دل من اول تو رو نیست
 او جودانه بگردی راه ام
 و قلم بر علم زین نیک
 گشته ایم این حق با از ما
 بشنوید سر کیش او جان
 از دلش آید شکر گلشن
 تا که واقف شد ز حاش مودت
 میشد نازد غم او اشکبار
 از حسد بخیزد آنها سر
 سر انگلیون و ز نار و نمان
 یک در باطن منصف و دم
 در عبادت و در اخلاص
 میشناسید چون گلشن
 خیره گشتندی از آن عطا
 تا بسو عیسی می شنند
 ما چو مرغان حریص بنوا
 سوی دامی میرویم ای نبیا
 کنین غل از گندم مستم
 و آنکه اندر جمع گندم حوش
 گندم اعمال حل سالک بخت

دیزه بریزه صدق بریزه
 لیک در ظلمت کی درونی
 چون غایات شود با هم
 هر شبی ز دام تن ارواح را
 شب ز زندان خمیر زندان
 حال عارف این بود چو شب
 اگر آنچه بنمید در غم
 شمر زین حال عارف نبود
 ترک روز آخر چو ازین
 از صغیری از دام اندر
 فائق الاصح اهل
 اسب جاندار کند عاری
 تا که روزش و گذشتان
 نمازین طبع فانی بود
 غار با تو یار با تو در صود
 گفت لیلی با خلیفه کان
 از در جوان تو فروز
 با خودی تملیک مخون
 هر که در خوابت بیدار
 جان هر روز که کو خیال
 خسته آن باشد که از هر خیال
 دیوار چون جرد بنید و بخت
 ضعف هر بنید زان چو شب
 ابلهی میسازد آن سایه بود
 تیر اندازد بسوی سایه

بمع می نماید درین انبار ما
 می نهد نگشت بر ستارگان
 کی بود بسینه از آن فرود
 میرانی میسکینه الواح را
 شب ز دولت خیر سلطان
 گفت بزوان هم تو درین

بس ستاره آتش از آرزوی
 میسکند ستارگان با یک
 گر هزاران نام باشد
 میر بندار روح شیب نفس
 فی غم و اندیشه سودوزان
 خسته از احوال دنیا و دوز

تفسیر مر و عارف و تفسیر سید متونی الاغس صین موثرها

خلق با هم خواب جسمی در دنیا
 هندی و شب با برتغ گلند
 جمله را در دام و در دور
 جمله را در صورت آرزو
 سر التوم اخ الموت است این
 و ز چراگاه آردش در زربا
 وار پیدی از منیر چشم و کوه
 در چشمیت در گوشت چو

رفت در صحرای بچون جان شای
 میل مرجانی بسوی تن بود
 چونکه نور مسجد م سوز
 روحهای بنبطار اتق کنند
 لیک بر آنکه روز آیند باز
 کاش چون صحاب کف آن
 ای سا صاحب کف اندر جان
 باز دان که نیست این پوشا

سوال کردن حلیف از لیلی و جواب او را

گفت خاشخ من و مجنون
 در طریق عشق بیدار می
 مست غفلت صبر شایرین
 و ز زبان سودوز خوف
 وارد امید کند با او تعال
 پس نشوت ریزد او با کوا
 آه از آن قش پدید نا پدید
 میدهد و چند آنکه بیاید شود
 ترکش خالی شود در دست

دیدم مجنون اگر بودی ترا
 هر که بیدار است او در خواب
 چون حق بیدار بود جان ما
 فی معایماندش فی لطف
 فی چنانکه از خیال آید جان
 چونکه تنم نسل و شوخ
 مرغ بر بالا پران مسایه
 میجران مجلس آن مرغ پست
 ترکش عرش تهنی شد عمرت

وین دل شوریده پذیرفته
 تا که نفروز در چراغی خاک
 چون تو با ما نباشد هیچ غم
 فارغان بی عالم و حکومت
 فی خیال این فلان آن فلان
 چون قلم در چرخه تقلیب بر
 فصل بندار در جنبش از قلم
 روح شان آسوده و این
 هر تنی از روح استن بود
 گر گس زین گردون زرت
 هر تنی را باز استن کند
 بر نند پر پای شان بند در
 خط کردی با چو کشتی فوج را
 پهلوی پیش تو هست این ما
 ختم حق بر چشمها و گوشها
 که تو مجنون شد پریشان
 هر دو عالم خطیر بودی ترا
 هست بیداریش از خوابت تر
 هست بیداری چو بیدان
 فی بسوی آسمان راه سفر
 آن خیالش گرد و در او
 او بخویش آن خیال از تو
 سید و در خاک پران مرغ
 بجز که اصل آن سایه است
 از و دیدن در شکار سایه

سایه نردان چاشد دایا
 دهن او گیر و تریجان
 کیف مظل نقش او کیت
 روز سایه آقابی ایسا
 وحسد گیسر و ترا دره
 عقبه زین صعبتر در راه
 خانانان از حسد گرد و خراب
 یافت پاکلی از جناب کبریا
 چون کنی بابی حسد مگر حسد
 آن قدر ترک از حسد بوش
 بر امید آنکه از تیش حسد
 مینی آن باشد که او بونی بر
 چونکه بونی بر و دشوگر آن کرد
 چون وزیر از زرنی ایسا
 نامح وین گشته آن کار وید
 نکتا میگفت او آتیش
 او چه باشد در نقش شربت
 زان علی فرمود نقل جان
 پادشاه خود بر شستن از حسد
 ظاهر فقره گر سپیدست نو
 برق گر چه نور آید در نظر
 مدت شش سال در هر جان
 در میان شاه و او پیغامها
 آخر الامر از برای آن مراد
 ز انتظار دیده و دل بر

دار انداز خیال سایدش
 در تخریص متابعت ولی مرشد
 کودیل روز غور شد حسد
 دهن شمش تبریزی بیا
 در حسد لیس را باشد غلو
 ای خاک نکش حسد براه
 باز شاهی از حسد گرد و خراب
 جسم پر کبر و پر خرد و
 زان حسد دل ایسا بیسا
 در میان حسد کردن وزیر جمود
 ز هر دو در جان سکیستان
 بوی او را جانب کونی بر
 کفر نعمت آمد و سببش خور
 هم کردن حاد فان نصاری مکر و زیر را
 کرده و از کمر در روز نرس
 در جلاب قند زهری
 هر چه گوید مرده از نیست
 بر زابل همچو سهره است ای
 تا ناز فرض او نبود
 دست و جامه می سپه گرد
 لیک هست از خاصیت
 شد وزیر آتباع عیسی آرا
 پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تر و پر
 تا در چون خاک ایشان با
 زین غم آزاد کن گوشت

سایه نردان بود بنده خدا
 اندرین مادی بوی این پ
 ره ندانی جانب این دور
 کوز آدم تنگ دارد او حسد
 این حسد خانه حسد آمد بد
 گر حسد خانه حسد باشد و
 طرا آبتی میان پاکست
 خاک شور مردان حق از پ
 هر کسی که از حسد بینی کند
 هر که بوش نیست مینی بود
 شکر کن مین شاکران باند
 هر صاحب ذوق بود گفت
 بان شو مغرور زان گفت
 گفت انسان راه نسان بود
 بر چنان سبزه هر که ز نیست
 ظاهرش میگفت در چه حسد
 آتش ارده سحر نیست از شر
 هر که جز آگاه صاحب ذوق بود
 دین مرد را اهل بد نیست
 پیش او بنوشته شده کلم
 گفت اینک اندران کار شیا

مرد و این عالم فرزند خلد
 تاری از آفت آفرین
 حاجب الاطین و پوین خلیل
 از صیاد تبحر حسام الدین کجا
 با سعادت جنگ دارد او حسد
 که حسد کرده گرد و خاند
 آن حسد را پاک کرد نیک
 گنج نورست از طلسمت
 خاک بر سر کن حسد هر چه
 تا باطل گوش مینی بود
 خویش را بی گوش مینی کند
 بوی آن بویست کانی بود
 پیش ایشان مرده پانده
 خلق را تو بریسا اول زمان
 لذتی میدید و نمی جنت او
 زانکه دارد مدید در زیر او
 پاره از زمان بقین که زان بود
 بر خاست بی شکی بنشته
 وزیر میگفت با سرت
 تو ز فضل او سپه کاری کرد
 گفت او در گردن او توی
 پیش امر و نهی او می رود
 شاه را پنهان بود او
 وقت آمد زود فارغ کن کلم
 کا فکرم در دین عیسی فتنها

قوم عیسی باند زردار
 این ده و آن دو سپهر فروغ
 پیش او در وقت طلوع
 ساخت طوماری بنام هر دو
 حکمای برین فوجی در
 در یکی گفته ریاضت است
 جز تو کل جز که تسلیم تمام
 در یکی گفته که امر و سیاست
 در یکی گفته که عبرت و پند
 در یکی گفته که زین و در گذر
 از نظر چون بگذری از خیال
 که کشن شیخ جان فروغ
 در یکی گفته که بخت و احو
 در یکی گفته که بگذران خود
 اگر میسر کردن حق به بد
 هر که ذوق طبع باشد چون
 آن میسر نبود اندر عاقبت
 در یکی گفته که هستاد علی
 عاقبت دیدن نباشد نیست
 مرد باش و سخره مردان
 در یکی گفته که صد یک است
 در معانی اختلاف در هر دو
 وحدت اند و وحدت این
 زین نظر زین نوع ده طومار
 جامه صد رنگ از آن هم

حاکمان جهان هاید و دیو
 گفته بنده آن وزیر نشان
 جان بلادی گرد و گشتی که
 تخلیط و زیر در احکام
 این خلاف آن پایان پسر
 اندرین ره غلصی جز وجود
 در غم و راحت هر کس است
 بهر گردون نیست شرح جز
 کفر نعمت کردست آن
 بت بود هر چه بگذرد در نظر
 گشته باشی نیم شب شمع و سما
 یلیست از صبر چون مجنون
 بر تو شیرین کرد در ایجا
 کان قبول طبع تو درست بود
 هر جود و دیگر از واکه شد
 بر نیاید و همچو شوره برین
 نام او باشد معسر عاقبت
 عاقبت بینی نیابی در حسب
 در نه کی بودی ز دین باطلا
 رومر خود گیر و مگر گردن
 این که اندیشه مگر مجنون بود
 روز و شب بین خار گل گنگ
 در میان آنکه اختلاف در صورت
 بر نوشت آن دین عیسی اندر
 ساده و بزرگ گشتی چون ضیا

هر فرقی مرسی روی ریح
 اعتماد جمل بر گفتار او
 چون بون کرد آنچه در کلام
 در یکی راه ریاضت با وجود
 در یکی گفتا که جمع وجود تو
 در یکی گفته که واجب است
 تا که بخور خود پندیم اندر
 قدرت خود بین این بر ستاره
 در یکی گفته مکش این شمع
 در یکی گفته بخش کی مدد
 ترک نیا هر که کرد از زنده نش
 بر تو آسان کرد و خوش آب
 راههای مختلف آسان شده
 در یکی گفته میسر آن بود
 جز پشامی نباشد برین او
 تو معسر از میسر باز د
 عاقبت دیدند هر گون است
 در یکی گفته که استاهم تو
 در یکی گفته که این بجهت
 هر یکی ولیست ضد یکدیگر
 تا از هر دو از شر در گذری
 در میان آنکه اختلاف در صورت
 از یک گلی عیسی نوشت
 نیست بزرگی کرد و خیزد دل

بنده گشته تیر خود در این
 اقتدای جمل بر گفتار او
 فتنه اینجخت از کز در ده
 نقش هر طوری دیگر مسکه
 رکن تو بر کرده و شرط روح
 شرک باشد از تو تا مبر تو
 ورنه اندیشه تو کل نیست
 قدرت حق با دینم از آن
 قدرت خود نعمت او دان
 کاین نظر چون شمع آمد جوج
 تا عوض بینی کی را صد ز
 پیش آمد پیش او دنیاوش
 خوشتن و در نیکن در جزیر
 هر یکی را ملی چون جان شده
 که حیات دل فدای جان بود
 جز خسارت پیش نارد بیج او
 عاقبت بگر جمال این در
 لا بر گشتند اسیر ز لسی
 زانکه استاراشنا سا هم تو
 هر که او دوینید لحن مرد
 چون یکی باشد بجز هر شو
 کی تو از گلزار وحدت بود
 از نسک و ناساک ای مهر نبی
 و در مزاج خم عیسی خوند است
 بن شال ای بی آب زلال

گر چه در خشکی هزاران جنگ
 صد هزاران بگروهای بود
 چند خورشید که مرقم خفته
 پرتو آتش زده بر ما وین
 این امانت از عنایت آفتاب
 آن جوادی که جمادی را بداد
 آن جمادی گشت از فضل طلیف
 جان و دل اطاعت از جانش
 کیمیا ساز نیست چه بود کیمیا
 پیش مست او بیانیست نه
 در نبود می او کبود از تیرتیرت

با یسان یا با پیوست جنگ
 همه آید پیش آن در یانی بود
 تا که ایرو بجز وجود آموخته
 نمانده وانه پذیرند وین
 کافایت عمل بروی آفتاب
 این خبر ما وین امانت بدین
 کل شی من ظریف مویطرف
 با که گویم در جهان یک گشت
 معجزه بخشیست چه بود کیمیا
 چیست هستی پیش او کور و کور
 بیان خسارت و زیر درین خدعه و کمر

کیست با پیوست همایون
 چند باران عطایا باران بود
 چند خورشید که مرقم تلبان بود
 خاک امین بر چه در روی کا
 تا نشان حق نیاید نو بسار
 آن جواد لطف چون جان بود
 هر جمادی را کند فضلش طلیف
 هر کجا گشتی باز و حی هم گشت
 این شگفتی ز منج که امانت
 گزیند می کوراز و گمراخته

تا بدان نماند خدا عزوجل
 تا بدان آن بگردد نشان
 تا بدان آن نه سرگردان
 بی نیابت نفس آن بر کا
 خاک سراسر سازد آفتاب
 ز مریز از قهر نیان میشود
 عاقلان را کرده تیر و تیر
 هر کجا گشتی باز و حی هم گشت
 کاین دلیل می بدست
 گری خورشید را آفتاب
 کی فسرد می همچو جان حیات
 از آلاله لم یزل فرد و بصیر
 چون کج چشمت را بخود بیاند
 بین وید آن سو که صحرا می گشت
 در شکست آن مریز یک صفا
 پیش حرف می آتش عار بود
 مرغ زیرک را دو با آن گشت
 کا خیال از پیش آتش آتش
 چیست صورت چنانچ چون
 آیت تصویرشان را نماند کرد
 خاک و گل کشتن چه باشد می
 زان جوادی که بدان
 آدم مسجود زبانشناختی
 ایجان را پر کنم از خود می
 نیست گروانند خدا را

همچو شه نادان غافل بند
 با چنان قادر خدا فی کز عدم
 گر جهان پیشت بزرگ تویی
 این جهان بحدود آن نیست
 صد هزاران طبیب عالمی بود
 با چنان غالب خداوندی کسی
 فهم و خاطر تیر کرد نیست
 بگا و که بود تا تو ریش او شوی
 این سر او باغ تو زندان است
 چون نمی از کار بشد روز
 روح سپید و سوچرخ ز برین
 پس تیزین مسخ کردن چو نمود
 آخر آدم زاده انی مخلص
 گر جهان پر برف گردد بسوزد

پس میسر و با قدم ناگیر
 صد چو عالم هست گره اند
 پیش قدرت زره میدان که
 نقش صورت پیش آن می
 پیش عیسی دشمن افسوس بود
 چون نیرد گر نباشد احمی
 جز شکسته می بگرد فضل شاه
 خاک چه بود تا حشیش او شوی
 ملک مال تو بلای جان است
 مسخ کرد او را خدا ز زهره کرد
 سوی آب گل شدی در این سفلی
 پیش آن مسخ این بغایت روح
 چند ننداری تو پستی شهر
 تاب خود بگدازدش یک نظر

تا که زیر جمله کان می قدر
 صد چو عالم در نظر پیدا کند
 ایجان خود جنس جانها می گشت
 صد هزاران نیره فرعون
 صد هزاران قفسه شارب بود
 بس دل چمن کوه را آن گشت
 ای بسا گنج آنگان کج کاو
 زرد و لعل صیبت تا منقوش می
 آن جماعت با که از رخ کرد
 عورتی را زهره کردن مسخ
 خویشتن بر مسخ کردی این
 اسپهت سوی آفرینستی
 چند گونی من بگیرم عالم
 و ز راه و ز چون او صد ترا

کی فسرد می همچو جان حیات
 از آلاله لم یزل فرد و بصیر
 چون کج چشمت را بخود بیاند
 بین وید آن سو که صحرا می گشت
 در شکست آن مریز یک صفا
 پیش حرف می آتش عار بود
 مرغ زیرک را دو با آن گشت
 کا خیال از پیش آتش آتش
 چیست صورت چنانچ چون
 آیت تصویرشان را نماند کرد
 خاک و گل کشتن چه باشد می
 زان جوادی که بدان
 آدم مسجود زبانشناختی
 ایجان را پر کنم از خود می
 نیست گروانند خدا را

عین آن عین را حکمت کند
 آن گمان انگیز سازد عقین
 از سبب سازش من سیرم
 چون زیر ما که برده افتاد
 کرد دیگر آن وزیر از خود
 خلق یوانه شدند از شوق
 گفته ایشان بی تو نیست
 ما چه طغانیم و ما را دین
 آن امیران در شفاعت
 تو بهانه میکنی هر روز
 اعدا ساین جنابان
 جمله در خشکی جوای می
 گفتن بان ای تو گمان گفتگر
 پنهانند گوش من درین کند
 بی حس و بی گوش و بی فکر
 سیر بر نیست فعل قول
 سیر چشم خشک بر خشکی فاق
 ایچو آن با کجا خوابی تو
 تا درین فکر می از آن کوی
 جمله گفتندی حکیم به خیر
 چون پذیرفتی تو را از زند
 چار باره قدر طاق باز
 طفل را اگر نان هیچی جاشی
 مرغ پر نارسه چون اش
 دیور نطق تو خامس گیند

عین آن تهر آب شربت کند
 هر دو رو یاندا سازد کین
 وز سبب سازش سوسه فطاک
 مگر کردن وزیر و در خلوت
 و عطارانگه شبت در خلوت
 از فراق حال قال موزق
 بی عصا کش چون بود حال
 بر سر گستران آن سایه تو
 وان میرید این منفرحت آفت
 مینیم از سوز دل هر کس
 لطف کن امروز از فردا
 آب را بکشتا ز جو برد ایند
 دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را
 بند حس از چشم خود بیرون
 تا خطاب آجی بر شهنید
 سیر باطن هست با ای سما
 سیر جان در دل در بانها
 سوج دریا را کجا خوابی شگفت
 تا ازین سستی از آن جانی فوج
 مگر کردن مریدان که خلوت را بشکن
 رحمت کن چسبیدن آن
 بر ضعیفان قدرت کوش
 طفل مسکین را از آن مرده
 تقدیر هر گز نه در آن شود
 گوش را گفت تو مشرکیند

در خوابی گنجا پنهان کند
 پرورد در آتش ابراهیم
 در سبب سازش هرگز در نشیم
 شستن و شوره فکندن تو
 در میدان فلک از شوق
 لاله وزاری حمیکه دند او
 از سر اگر ام و از بهر خدا
 گفت جانم از حجاب دور
 کاین چه غنیمت را ای کیم
 ما بگفتار خوشتر خود کردیم
 میدهدل رزاکین پیدان
 ایکه جو تو در زمان نیست
 پنهان گوش سر گوش سر
 ما بگفتن مگوی بتدار ای
 حس خشکی دید که خشکی بزاد
 چونکه عمر اندر زه خشکی گذ
 سوج خالی فهم و هم فکر است
 گفتگوی عطا بر آید چون غما
 ضعف و عجز و فقر است
 دانه هر مرغ اندازد است
 چونکه دندانه بار آرد بعد از
 چون بگره در پرتو آید
 گوش لهوش است چون گویان

چاره را اهل جسم را جان کند
 ایمنی روح سازد و بیم
 در سبب سازش هم جز این
 دین عیسی ابدل کرد و فدا
 بود در خلوت چهل چاه
 از ریاضت گشته در خلوت
 میش ازین از خود کن با رحا
 لیک بیرون آمدن نیست
 از دل مودین مانده ما میقیم
 ما ز شیر حکمت تو خوردیم
 بیتو گردند آخر از بی حاصل
 اعدا خلق را فرادرس
 و عطا و گفتار زبان خوش
 تا نگردد این گران طعن کرد
 تو ز گفت خوب کوی بری
 موسی جان پای در دریا نهاد
 گاه که و گاه صحرانگاه
 سوج آبی صحرانگه است
 مدتی خاموش کن من پیش او
 این فریب مودین جنابان ما
 در دمار ابرام دو اوست
 طعمه هر مرغ و خیر کی است
 هم بخورد و در دین همیای
 بی تکلف بی ضعیف نیک
 خشک با جو است چون ریاق

با تو مار خاک بهتر از خاک
 با هر روی تو شب تاریک
 صورت رخصت بود فلک
 اسد اسد یک نظر بر فلک
 هر اینم منتهم نبود من
 هر کمال با کمال اینجا چیست
 جمله گفتند ای وزیر انکار است
 اشک دید از فرق تو درون
 ما چون خنکم تو ز خمه زنی
 ما چون شطرنجیم اندر برد و شاه
 ما همه تائیم و هستیهای ما
 همه مان پیدا و ناپسید است
 لذت هستی نمودی نیست
 در گیری کیت جسته کیت
 ما نبودیم و تقاضا مان نبود
 پیش قدرت خلق جلایارگ
 دست فی تا دست جنابان
 گر بر اینم تیران کی ز ما است
 زاری باشد دلیل نظر
 ز جبر هتادان بشاگردون
 هست این بخش جواب از شو
 آن زمان که میشوی جبار تو
 عهد و پیمان میکنی که بعد از آن
 پس بدان این اصل را می
 گرز جبرش آگهی ناریت کو

ای سماک از تو سنور تا سماک
 روز رابی نور تو تاریک
 معنی رخصت سوان کاک را
 لا تقظر فقد طال الزمن
 جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی
 در نیم این جزنت قرار
 اعتراض کردن مریدان از خلوت وزیر باری
 آه ایست از میان جان روان
 زاری از زانی تو زاری میکنی
 بر دوستان است ای خشم عقاب
 تو وجود مطلق فانی بنا
 آنکه ناپسیدت هرگز کم مباد
 عاشق خود کرده بودی
 نقش با نقاش چون نیر کند
 لطف تو نافقه ما می شنود
 عاجزان چمن پیش خود کلیم
 نطق فی تا دم ز بند ز ضرورت
 ما کمان و تیر اندازش نداشت
 نجلت ما شد دلیل اعتبار
 خاطر از تیر بیره گردان چرا
 بگذری از کفر و بر دین گنجی
 میکنی از جرم استغفار تو
 جز که طاعت نمودم کار گزین
 هر که اراد دست او بر دست
 جنبش زنجیر جباریت کو

بیتوار از خاک تاریک تاریک
 با تو بر خاک از خاک بر تو
 صورت رخصت بر اینی
 گفت محتمای خود که کند
 طفل با دیده استیز و
 ما چون نام و نو اورا است
 ما که با بشیم ای تو ما را جان
 ما بهر شیران علی شیر علم
 باد ما بود ما از داد است
 لذت انعام خود را و بگیر
 منکر اندر ما کن در نظر
 نقش ما پیش نقاش ظلم
 گاه نقش یو که آدم کند
 تو ز قرآن باز خوانی نیست
 این به جبران معنی جبار
 اگر نمودی اختیار این زمین
 در تو گوئی ناقصت
 حیرت وزاری که در جبار است
 مینماید بر تو ز شسته کند
 پس یقین گشت آنچه بیاری تا
 هر که او بیدار تر ز تو
 بسته در زنجیر زادی چون کند

با تو ای این زمین تاریک
 با سما بی تو چون خاک است
 جسمها پیش معنی استیسا
 بیدار در جان در ولی
 گر بگویم سبها از زمین
 ز آنکه مشغول ما حال درون
 گفت با چون گفته انجبار
 گردید و گرد چیده و آنچه
 ما چون که هم و صد لور باز
 ما که ما با بشیم با تو در میان
 جمله مان از باد باشد و تمام
 بسته با جمله از ایجا نیست
 نقل و باد و جام خود را
 اندر اکرام و سخای خود
 عاجز و بسته خود کو در
 نگاه نقش شادی که کند
 گفت ای زردار سیت آواز
 ذکر جباری بری از وزارت
 دین صریح و نجلت و از دم
 ماه حق پنهان شد اندر بر او
 وقت بیماری همه بیدار
 میکنی نیت که باز آید
 می بخشد هوش و بیداری
 هر که او آگاه تر ز تو
 چوب شکسته عماد چوین کند

کی سیر بس آزادی کند
 پس تو سرش کن با جز
 در هر آنجا ری که میلست
 انبیا هکار دنیا بیستند
 ز آنکه هر مرغی سبوحی خوش
 انبیا چون سخن گلستان بند
 این سخن پایان نارد لیک
 آن جزیر از اذرون آرد
 روی بر دیوار کن تماش
 الوداع ای دوستان بر ما
 بهلوی عیسی نشین بعد ازین
 گفت هر یک را بدین شی
 وان امیران اگر آتاع تو
 یک تهن زندام این رو
 اینک این طومار و احکام
 هر یکی را کرد اندر سر عزیز
 جلگی طومار با مختلف
 بعد از آن حل وز دیگر دست
 چونکه خلق از مرگ و آگاه
 کان عدد و راهم خد و آید
 آن خلایق بر سرگوش می
 بعد ازین خلق گفتندی همان
 سر هر بر خستیا را در نیم
 چونکه شد از پیش پاره روی
 چون خدا ندر نیاید در عین

کی گرفتار بلا شادی کند
 ترا نخبه بود طبع و خوبی
 قدرت خود را بی بینی حیا
 کاوان در کار غمی جبرند
 میرود او در پس جان پیش
 سوی علیین بجان دل شد
 تو مید کوون زیر مردان را در نقص خلوت خود
 کانی مردان زمین این معلوم
 در وجود خوش هم خلوت گزین
 رخت بر چارم فلک بر در
 بر فراز آسمان جانین
 فریضت وزیر امیر از اهر یک بنوعی و طریقی
 کرد عیسی جمله اشباع تو
 تا نیرم این باست راجو
 یک یک بخوان تو بر منصح
 هر چه از گفت این را گفت
 همچو شکل حرفها با الف
 شستن وزیر خود را در خلوت از میدان
 بر سرگوش قیامتگاه شد
 از عرب و ترک و رومی کرد
 کرده خون از او چشم خود
 از امیران کیست بر جانین
 دست بردمان و دست او نیز
 نایبی باید از و مان یادگار
 نائب خندان بیغیبران

در تومی نمی کساید است
 چون تو جبرادی بسنی گو
 در بران کاری که میلست
 انبیا را کار خسته خستیا
 کاوان چون سخن گلستان آمدند
 ای خدا جان تو جان آفتاب
 که مر عیسی چنین پیام کرد
 بعد ازین دستور می گفت
 تا بر جسیخ ناری جان
 و انگانی آن امیر از اهر
 هر امیری گو کشد گردن
 تا غیر من تو این میدان
 هر امیری چشمن گفت او
 هر یکی را وسیع طومار
 حکم این طومار ضد حکم آن
 خلق خندان جمع شد بر گوار
 خاک او کردند بر سر نامی خوش
 جمله از در و فراتش در فضا
 تا بجای او شتا عیسی ام
 چونکه شد خورشید و مارا کرد
 چونکه گل گدشت گلشن شد
 فی غلط لغتم که نائب بدین

بر تو سرنگان شسته اند
 و بر می بینی نشان دید کو
 انداز چهره می کاین از خدا
 کاوان را کار دنیا خستیا
 سخن دنیا را خوش آیین آمدند
 کا نذر و بیوف میرود کلام
 باز گوئیم آن تمامی قصه
 که در بیان خوشیاش با شرف
 بعد ازین با گفتگویم نسبت
 می نوزم در عنا و عطف
 یک بیک تبا هر یک حرف زاند
 نائب حق و خلیفه من توفی
 یا بخش یا خود میدارم
 دعوی شاهی و استیلا کن
 نیست نائب جز تو دردی
 هر یکی ضد دیگر بد المراد
 پیش ازین که دیم از ضد ریا
 خویش گشت و از وجود خود
 موکان جامه دران شور
 هر دو دیدند در نهایت خو
 هم شمان هم کمان هم شتا
 تا که کار ما زد و گردنما
 چاره نبود بر قماش از چراغ
 بوی گل از که جوئیم از کتاب
 کرد و پنداری تیغ آید نه خوا

در میان آنکه اینها علیهم السلام را گفته کلید الناس
 قدر عقولم زیرا که آنچه بدانند انکار کنند و ایشانرا
 زبان درو قال علیه السلام امرنا ان نزل
 الناس نماز لهم الی اخره
 در روز وفاداری جمیع دوستان
 نماز عمت کردن امر با یکدیگر
 تا شبی می رسم اندر زمین
 دعوی او در خلافت همین
 بر کشید و تنهای آید از
 تیغها را بر کشید و از آن
 گو که اندر هزارین گردست
 بعد کشتن روح پاکم نغز او
 و آنچه پوسیده شود خیر باشد
 و آنچه بماندست خود شود
 هم عطا یابی هم ماشی قوی
 چون کوشی سخن را

در میان آنکه اینها علیهم السلام را گفته کلید الناس
 قدر عقولم زیرا که آنچه بدانند انکار کنند و ایشانرا
 زبان درو قال علیه السلام امرنا ان نزل
 الناس نماز لهم الی اخره
 در روز وفاداری جمیع دوستان
 نماز عمت کردن امر با یکدیگر
 تا شبی می رسم اندر زمین
 دعوی او در خلافت همین
 بر کشید و تنهای آید از
 تیغها را بر کشید و از آن
 گو که اندر هزارین گردست
 بعد کشتن روح پاکم نغز او
 و آنچه پوسیده شود خیر باشد
 و آنچه بماندست خود شود
 هم عطا یابی هم ماشی قوی
 چون کوشی سخن را

در میان آنکه اینها علیهم السلام را گفته کلید الناس
 قدر عقولم زیرا که آنچه بدانند انکار کنند و ایشانرا
 زبان درو قال علیه السلام امرنا ان نزل
 الناس نماز لهم الی اخره
 در روز وفاداری جمیع دوستان
 نماز عمت کردن امر با یکدیگر
 تا شبی می رسم اندر زمین
 دعوی او در خلافت همین
 بر کشید و تنهای آید از
 تیغها را بر کشید و از آن
 گو که اندر هزارین گردست
 بعد کشتن روح پاکم نغز او
 و آنچه پوسیده شود خیر باشد
 و آنچه بماندست خود شود
 هم عطا یابی هم ماشی قوی
 چون کوشی سخن را

در میان آنکه اینها علیهم السلام را گفته کلید الناس
 قدر عقولم زیرا که آنچه بدانند انکار کنند و ایشانرا
 زبان درو قال علیه السلام امرنا ان نزل
 الناس نماز لهم الی اخره
 در روز وفاداری جمیع دوستان
 نماز عمت کردن امر با یکدیگر
 تا شبی می رسم اندر زمین
 دعوی او در خلافت همین
 بر کشید و تنهای آید از
 تیغها را بر کشید و از آن
 گو که اندر هزارین گردست
 بعد کشتن روح پاکم نغز او
 و آنچه پوسیده شود خیر باشد
 و آنچه بماندست خود شود
 هم عطا یابی هم ماشی قوی
 چون کوشی سخن را

گر بود چو برین برود کرب
جله دانا یا ن هوس گنمین
ای مبارک خنده اش کلان
یک زمانه محبت با اولیا
مهر پاکان بسیار جان نشا
دل ترازو کوی اهل دل کشید
دست نزن مرد دل صاحب د

در بود الا س پیش آب طرب
هست دانا رحمة للعالمین
میناید دل چو در از درج جان
بهتر از صد سال طلوع پیر
دل مده الابد بعد خوشن
تن ترازو حسن آب و گل کشید
تا از فضا نش بیانی ضعیف

تبع قدر زاده خانه او کشت
گر اناری میخوی خندان بجز
نامبارک خنده آن لاله بود
گر تو سنگ نگاره و در بر تو
گوی نو میدی مرو امیدها
هین غذای اهل بد و زهد
صحبت صاحب ترا صلح کند

دیدن ایشان شمار کیم نیست
تا بد هفت خنده ز درانه او بجز
کردن او و سواد دل نمود
چون صاحب دل می گوی گمشوی
سوی ترکی مرو خورشیدها
رو بجا اقبال را بقیله
صحبت طالع ترا طالع کند
آن سپهر بران بر صفا

نعت تعظیم مصطفی که در تحصیل بود

بود ذکر غرور و صوم و کمال
رو نهادندی بران لطف
در پناه نام احمد مستحبه
نام احمد دشتندی متین
گشته محمود از خود و شمر
تا که نورش چون مرد گاری

طائفه نصرانیان بهر تو آ
اندین فتنه که گفتم آن گروه
نسل ایشان نیز هم بسازند
سستان بخوار گشتند از تو
هم خط دین شان و حکم شان
نام احمد چون صغاری شد

طائفه نصرانیان بهر تو آ
اندین فتنه که گفتم آن گروه
نسل ایشان نیز هم بسازند
سستان بخوار گشتند از تو
هم خط دین شان و حکم شان
نام احمد چون صغاری شد

چون سیدندی بانام و حلال
ایمن از فتنه بدند و از شکوه
نور احمد نا صرا میا شد
از وزیر شوم رای شوم فن
از پی طومار های کر بیان
تا چه باشد ذات آن روحی
کا زرافاد از بلای آن عزیز
سوره بر خوان الهما ذی الجلال

یک شه و دیگر نسل آن چون
سنت بد کنش اول بز
نیکو ان رفعت و منتها
رگ گشت این آب شیرین
شد شار طالع بان اربگری
نور روزن گرد خای میزد
طالعش گرز بره باشد
اختر انداز در اختران
را همان در تاب از اوزدا
خشم مرغی نباشد شمشیر

در پلاک قوم عیسی رونود
این شه دیگر قدم بروی
وز لیمان ظلم و عنتا با
در خلاقی میرود تا فاع
شعلها از گو پیغمبری
زا که خور بر جی بر جی می رود
میل کلی دارد و عشق و طلب
کا حراق و نفس نبودند
نی بهم پیوسته فی انیم جدا
منقلب سو فال و مغلوب

حکایت پادشاه جمودیکر که در پلاک زمین عیسی جدد
گر خمر خواهی ازین دیگر خون
هر که آو بنهاده ناخوش سنتی
تا قیامت هر جنس آن
نیکو از است پیر شاهان
شعلها ما گوهران کردن بود
هر که با اختر می پیوست
در بود مرغی خونریز خو
سازان در آسانهای گر
هر که باشد طالع از آن خرم
نور غالب ای بی ار کشف و

کا زرافاد از بلای آن عزیز
سوره بر خوان الهما ذی الجلال
سوی او نفرین رود هر
در وجود آید بود رویش بان
انچه میراث است او ز شاکت
شعله آن جانب و دم کابو
مرو با با اختر خود هم سنگی
جنگ بهستان خصوصت بود
غیر این هفت آسمان شهر
نفس او کفار سوز در در جم
در میان صبعین نور حق

حق نشاند آن نور در بر جانها
 هر که ادا مان حشمتی نامیده
 کار دار رنگ از روی درود
 صیغه اعجاز آن رنگ لطیف
 از سر که سیل های تیز رو
 آن جو دو سنگ بین چرخ
 کار کما این بت را هر دو در دست
 کار در تپا بت نفس شهادت
 سنگ آهین ناب کی ساکن شود
 از آب جو نار رو کشته شود
 بت سیاه آست در کوزه پنهان
 بت درون کوزه چون آب کب
 آب خم و کوزه گر خانی شود
 صورت نفس بر جوی ای سپهر
 در خلدی موسی موسی گریز
 یک زنی با طفل آوردن چون
 گفت این چنین پیش این بت سجده
 بود آن زن یک دین منور
 خواست تا او سجده کرد پیش
 چشم بندست آتش از جویب
 اندک آب بین آتش شال
 مرگ میدیدم که زادن ز تو
 این جهان با حق جم و بدیم کون
 کجا جانی یک شکل مست و
 اندک مادر که اقبال آمده است

مقبلان بر او داشته و آنها
 زان نثار نور بی بهره شده
 از در و در چون رنگ سرخ و زرد
 لعنة الله بولین کاشف
 آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی آتش
 نهادن که هر که سجود بت کند از آتش ربانی یابد
 در نیار و در دل آتش شست
 زانکجا بت مار و سن بت کوه
 آدمی باین دو سنگ آهین شود
 در درون سنگ آهین کی
 نفس بر آب سیر چشمه
 نفس شویست چشمه آن ای صبر
 آب چشمه تازه و باقی بود
 قصه درون بخوان با نعت
 آب ایمان در از فرعون بریز
 سجده آن بت بگردان شود
 باین زان طفل کانی کم است
 رحمت این بر آو خود در
 از جهانی کاش بت آتش
 سخت خرم بود اقدار تو
 چون درین آتش بدیم کون
 و این جان هست شکل بی تاب
 اندک مادر مدد دولت شد

وان نثار نور هر که یافته
 جز تو بار و درها کسوت
 رنگهای نیک از خرم صفا
 آنچه از دریا به دریا می رود
 چون شلی آن بت نفس افند
 آهین و سگت نفس بت شرا
 سنگ آهین در درون از نذر
 آهین و سگت اصل او رود
 آن بت توحید چون سیل سیاه
 صد سورا بشکند یکبار سنگ
 بت شکستن سهل باشد کجیل
 بر نفس گری در هر کوزن
 دست را اندر احد و احمد بریز
 آوردن پادشاه جو و زنی را با طفل و انداختن او
 طفل را در آتش و سخن آمدن طفل در میان آتش
 طفل از دست در آتش در
 اندر آمار که من اینجا خشم
 اندر آمار دین بر بان حق
 اندک آسرا بر هر چشم
 چون اودم ترم از زندان
 اندرین آتش بدیم کون
 اندک مادر در سخن مادر
 قدرت آنکس میدی اندک

روی از غیر خد بر خفته
 بیلبا نرا عشق بار و کسوت
 رنگ شتان از سیاه آهین
 از ما بخا کجا بخا می رود
 در تن جان عشق آمیزد
 پهلوی آتش بت بر پای کرد
 از بت نفس تنی بگیرد
 آن شرا از آب بگیرد و قر
 آبر از بارشان نبود که آ
 فصل برود که نترس و جو
 نفس بگر چشمه شاه
 آب چشمه نیا با بی رنگ
 سهل بدین نفس جلیست
 غرق صد فرعون با غوغیا
 ای باور و از راه ز بوجان
 پیش آن بت و آتش از شعله
 در ز در آتش بسوزی گن
 زن بر سید و دل بر طمان
 گر چه در صورت میان کیم
 تا بر می عشق خاصان حق
 کور در آتش یافت در تو
 در جهانی خوش سر ای خرنک
 زره ذره اندر و عیسی د
 بین که این آذر نزار آذری
 تا بر می قدرت فضل خد

<p>من ز رحمت یکشایم پای تو اندازید ای سحر و انوار اندازید و بپندید آینه اندازید ازین سحر عتیق اندازید اور آن طفل خرد با یک میزد در میان آن گرد خلق خود را بعد از آن بچین بی موکل بی کشش از عشق دوست آن پیروی شدی بر روی کو شیطان هم در وید شکر آنکه میدرد با جانم نیست آن دهن که کرد و تو سر خود من ترا هوس یکدم در کمال وز خدایا هر که پوشید عیب ای خاک چشکی که او گریبان آید هر کجا آب روان سزه بود رحمت فرود سید عفو کرد رو با آتش کرده کای تنگ چون میسوزی چه شد خاست هرگز ای آتش تو صابر نیستی جادوی کدورت کسی نیست طبع من دیگر گشت و غصه و در بگره بگذرد و بگذارد آتش طبعت اگر غمگین کند چونکه غم سستی تو استغفار</p>	<p>که طرب خود نیستم پروای تو اندرین آتش که در همد سرد گشته آتش گرم مین تا که گرد روح صفای تو اندازش گوی دولت ببار پر عیب جان خندان از شکوه</p>	<p>اندازد و میگان با هم سخن اندازید ای مسلمانان اندازید ای همه دست تو مادش از خست خود را اند مادش هم زان تنگتر گفت نعره میزد خلق با کای رود</p>	<p>کند آتش شاه نه است خوان غیر خردین غنا بست ای اندازید ای همه عین عجب دست او گرفت طفل هر فر ژر و صفا طغی حق گفت اندازش سگر بدین پیش میکنند اندازش مردون</p>
<p>نام احمد را دانش کز ما من هم افسوس را منسوب کم ز نذر عیب میو بان ای بایون دل که او بریان هر کجا اشک روان گشت چون ز حرات تو که گران روی عتاب کردن خود آتش را که یار محبت ما که شد نیت چون نسوزی چیست قادر بر خلاف طبع تو از محبت ما تیغ حتم هم بستوری بر ما حمله بسیند از سحان شیر زرد سوزش را ما هر یک دیگر کند غم ما بر خالق آمد کار کن</p>	<p>نام احمد را دانش کز ما من هم افسوس را منسوب کم ز نذر عیب میو بان ای بایون دل که او بریان هر کجا اشک روان گشت چون ز حرات تو که گران روی عتاب کردن خود آتش را که یار محبت ما که شد نیت چون نسوزی چیست قادر بر خلاف طبع تو از محبت ما تیغ حتم هم بستوری بر ما حمله بسیند از سحان شیر زرد سوزش را ما هر یک دیگر کند غم ما بر خالق آمد کار کن</p>	<p>تا چنان شکران جان خلق را کند آتش خلق عاشق تر شد ایچه میباید بر روی کسان کتر ماندن نه آن شخص که باز آه کای محمد عفو کن چون خدایا هر که پرده کس چون خدایا هر که مان پار کند از بی برگریه آخر خنده هست باش سخن و دلالت آن شمر رحم خواهی و رحم کن بر آفتاب</p>	<p>منع میگردند کاتش بر ما دفعای جسم صادق تر شد جمع شد در چرخ آن کسان شد دیدگان از ایشان ای ترا الطاف علم من کند میلش اندر طعنه پاکان بود سپیل را جانب زاری کند مرد آخر میبارک بنده است تاز صحن جانست بر روی خیز رحم خواهی و بیغیضان هست آن جهان بود طبعی خوت که انگیزه پرستد ترا چون آید چون سوزانند چنین شعله بلند انداز آتو به بسینی تا بشم چاپوسی کرد و پیش سیمان کم ز ترگی نیست حق در سوز اندرو شادی طیکت زین عین بند پای آزادی شود</p>
<p>انداختن مردمان خود را در آتش از سر زوق انداختن مردمان خود را در آتش از سر زوق انداختن مردمان خود را در آتش از سر زوق انداختن مردمان خود را در آتش از سر زوق</p>			

باد و خاک فکاب آتش بند
 سنگ با آهن فی آتش چند
 سنگ آهن غریب است
 این سبب آن سبب عامل است
 این سبب را محرم آفتاب
 گروهی چون این سبب است
 تاملانی فکرم در آن چرخ
 آب علم و آتش خشم ای سپهر
 هود گرد و نمونان خلق کشید
 هر که بیرون بود از خطا جلای
 چون بکعبه میشد و وقت نماز
 باد حرم مرگ حرم کسپند
 آتش ابراهیم را دندان زد
 سوج دریا چون بر حق خیمت
 آب گل چون از دم عیبی چید
 هست تسلیت بجای آب و گل
 چه عجب گر که مصونی شد عزیز
 نامحان گفتند از حد گذران
 گمرازه از کشتن کن این فعل
 با گمراهی کار چون اینجا رسید
 اصل ایشان بود آتش زانجا
 هم از آتش زاده بودند آن خاک
 آنجا او بوده است هم باو بود
 آب زنده عوض گرز زانجا
 درین نفس جانهای را بر اینجا

با من تو سرده با حق زنده
 هم با حق قدم بیرون بند
 تو بالا تر از جای مردنیک
 بارگاه بی پرده عامل کند
 وان سببها است محرم
 چرخ گردون را زنده است
 نامشوری تو زین غری خورشید
 هم ز حق بسنی چه بخشائی نظر
 قصه هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام
 پاره باره پیشکست از هوا
 تا نیارد مرگ آفتابک بند
 دایره مرد خدا بود
 چون گزیده حق بود خوش کرد
 اهل موسی را از قطعی و آشنخت
 بال پر کبکباد و مرغی شدید
 مرغ جنت شد نفع صدق
 جسم موسی از کله بی بود نیز
 طرز و انکار کردن باد شاه جود و نصیحت تا صاحب را
 بعد ازین آتش زریح جان جود
 پای دارای رسک که قدر آید
 سوی اصل خویش رفتند تا
 حرف میزنند از نار و دخان
 با و آه مرا و درازاویه
 با دشمنش میکند کار کاست
 اندک اندک در دوزخ است

پیش حق آتش همیشه در قیام
 آهن سنگ ستم بر هم زن
 کاین سبب آن سبب است
 وان سببها کاین سببها است
 این سبب چه بود بتازی کردن
 این رستههای سبها در جان
 باد و آتش میشوید از امر حق
 گر نبودی و انفاز حق جان
 همچنین شیبان را چنگ کشید
 هیچ گرسه در زرفی از زدن
 همچنین با جسیل با عارفان
 آتش شهورت نسوزد دل
 خاک قارون را چون فرافکند
 از دهاست چون بر آید حد حق
 کوه طلوز از نور موسی شد بر
 این محاسبید آن شاه جود
 نامحاز دست بست بند
 بعد از آن آتش چهل بر جود
 هم از آتش زاده بودند آن برکت
 آتشی بود در مومن سوزد
 مادر فرزند جویای نیست
 میراند میسر و تا معد
 تا آنکه نصیحت طلبای و حکم

همچو عاشق بود و در بین
 کاین و میزاید همچون بود
 بی سبب کی سبب سبب بود
 آن سببها زین سببها است
 اندرین چو این رسن آفتاب
 بان همان زمین چرخ کرد
 هر دو سرست اندازند
 فرق چون کردی میان تو عالم
 نرم میشد باد کاخا میرسد
 گرد بر گرد در سه خطی پدید
 گو سپندی هم بخشیش از آن
 نرم و خوش همچون نسیم بوستان
 با عیان بارده تا قعر زمین
 با زرد و تخمش بقعر خود کشد
 مرغ جنت ساز دهن بر لب
 مصونی کامل شد و دست او ز
 جو که طنز و جو که انکار شن بود
 مرکب استیزه را چندین
 ظلم را پیوند در پیوند کرد
 حلقه گشت آید جود از جود
 جرد و بار اسوی کل باشد حق
 سوخت خود را آتش آتشیان
 اصلا مرفر عمار است
 اندک اندک نایمی بود
 صاحب انسانی جنت علم

ترقی انفا سنا با اتقا
 ثم یجینا الی مثلها
 پاری گویم یعنی کشش
 ذوق جنس زخرد باشد
 پیمو آب و نان که جنس نبود
 در زخیر جنس باشد ذوق
 مرغ را گردوق آید زغیر
 مفسدان که خوش شوند از
 از کلیله باز خوان این قصه را
 طالع خجیر در وادی خوش
 جیلگرد آمد ندایشان بشیر
 گفت آری گردو فایمیزم
 من هلاک قول فصل مردم
 گوش من لایق المومنینند
 جلا گفتندی حکیم با خبر
 با قصایخ مرن ای تند تیز
 گفت آری که توکل بر هست
 گفت پیغمبر با او بلند
 رو توکل کن تو با کس نهی
 تو گفتندش که از غیب خلق
 پس بسا که کسب از ضعف است
 پس گریز ناز بلا سوسی با
 در بست و دشمن نازد عاز بود
 دید که چون بسی علت درو
 طفل اگر او با تو با نبود

متحمانا اسے دار البقا
 کی نیال العبد ما لها
 ز انظر آ که آید این کشش
 ذوق جزو اکل خود باشد
 گشت جنس ما و اندر افرو
 آن مگر نازد باشد جنس ما
 چون که جنس خود نیا بد نشد
 لیکن آن سواد در درو
 قصه خجیران و بیان توکل و ترک جسد کردن
 بود شان باشیر و انعم کشش
 کرد طیفه ما ترا دادیم سیر
 جواب شیر خجیران را و بیان خاصیت جسد
 من گزیده زخم مار و کژدم
 باز ترجیح نهادن خجیران توکل برابر جسد
 احمق و عیسی یعنی حق قدر
 تا گوید هم قضا تاوستیز
 باز ترجیح نهادن شیر جسد را بر توکل و تسلیم
 با توکل نانو اشتربت بد
 جسد سبک کسب میکنی مو
 باز ترجیح خجیران توکل را از جسد و کسب
 در توکل تمیز بر غیر بی حکمت
 پس چند نازار سوسی باژده
 جیلگرد خونین ناصانه بود
 رونق کن مید خورد در دست
 کشش هر گردن با با نبود

ثم یاتینا محکمانت لعل
 یکن القبح و تشکر لاینا
 چشم هر قومی بسوی ما نده
 تا مگر آن قابل جنس بود
 نفس جنسیت نازد که با
 اگر نازدست باشد عادت
 تشنه را گردوق آید زغیر
 تا زنده و دیت از زلف کند
 قصه خجیران و بیان توکل و ترک جسد کردن
 بسکه آن شیر از کین در برید
 جزو طیفه در پی صید می
 جواب شیر خجیران را و بیان خاصیت جسد
 نفس هر دم از زور و دم زدن
 باز ترجیح نهادن خجیران توکل برابر جسد
 در حد ز شوریدن شور و شست
 مرده باید بود پیش حکم حق
 رزق الحاسب سبب الله
 جسد کن جبری نانا و اداری
 باز ترجیح خجیران توکل را از جسد و کسب
 نیست کسی از توکل خورتر
 جیلگرد انسان حلاش آدم
 صدها طاق کشتن کشش
 دید ما را دید او نعم العوض
 چون خصولی کرد دست و پا

ضعف ناک ستم نومی الهلا
 ذاکلا زالت علیه قانما
 کا لظرف یکوز ذوقی را نده
 چون پیوست جنس شود
 ز اعتبار آخر ترا جنس آن
 عاریت باقی خانه عاقبت
 چون سد روی گریز جوین
 تا خیال کز ترا خف کند
 و اندران قصه طلب کسب
 آن چو از جلد خوش گشته بود
 کعب بر ما تا نگرود این گیا
 مگر با بس دید نام ز دید
 از بهر مردم تبر در مگر کوب
 قول پیغمبر بحبان دل گزید
 رو توکل کن توکل بر هست
 تا نیاید ز عمت از بطن
 این سبب هم سنت پیغمبر
 از توکل در سبب کامل شو
 در تو از جسدش با نی ملهی
 لعمرو ذریه دان بر تعلق
 چیست از تسلیم خود مجرب
 اگر جان داشت خون آشام بود
 واکه او محبت از خانه شک
 هست اندر دید او کلی عرض
 در غنا افتاد و در کور کوب

<p>جس شوم و حرم و خورشید هم تراند که بر جنت نان زرد بانی پیش پای منهاد دست اریچ کنی نینان تو</p>	<p>چون ابراهیم اولی شد آنکه او از آسمان باران دست همچون الی اشارت می آید پس اشارت هاشم امرت تو</p>	<p>سپید ناز و فاسوی صفا گفت آنوقت عمال ملاک دیگر بار بیان کردن شیر ترنج پای اریچ کنی خود را اولنگ</p>	<p>جانم غایب شد از دست ما عمال حضرت سیم و شیر خا گفت شیر آری می ربا عبا پایه پا بر رفت باید سوی پا</p>
<p>آخرا نذیشی عبارتمای او بار بر دار در تو کارست بود وصل جوی بعد از آن وصل کفر نعمت از کفتم برود کن</p>	<p>دست همچون الی اشارت می آید پس اشارت هاشم امرت تو قابل اردوی قابل شوی شکر نعمت نعمت از تو کن</p>	<p>بستان جبری دن اینجا طبع بیزبان معلوم شد در اراد درو قاسی آن اشارت می آید قابلی مقبول گرداند ترا جبر تو انکار آن نعمت بود</p>	<p>خوب چون بیلی بر بست بند چون اشارت هاشم ابر حاکمی حالی محمول گرداند ترا سه شکر نعمت قدرت بود</p>
<p>جز بریز آن خست میوه داد مرغ بی بهنگام کم یا بد آن سر عقل از وی پرود شود کسب کن پس تکیه بر جان</p>	<p>ان محسب پای جبری بی اعتبار جز خفتن در میان هر آن آنقدر عقلی که داری کم شود گر تو کل می کنی در کار کن</p>	<p>تا به می نازد و در کسب بر هر صفت بریز نفس و زاد مرد پنداری چون بی ننی سیر و بی شکر را در قهر زان</p>	<p>جبر تو خفتن بود در کسب تا که شایخ افغان کنده خطه باد در اشارت هاشم را به می ننی تا که بی شکر می گویشوم و شای</p>
<p>کان جریصان کاین سببها کاشند بچرا در راه کاشاده صد زبان دور با باد و نذر این پیش روی نمود در شکل او از گل</p>	<p>باز ترنج نهادن چیسر آن صد هزاران قرن آغاز جان کرده که هر چه حیل آن قوم پیش جز که آن قسمت که گرفت از یاد</p>	<p>باز ترنج نهادن چیسر آن صد هزاران قرن آغاز جان کرده که هر چه حیل آن قوم پیش جز که آن قسمت که گرفت از یاد</p>	<p>جمله بادی با گلبار داشتند صد هزاران هزاران مرد و زن که با گردن آن دانا گروه کرد و صفت که سازد و اهل</p>
<p>جد جسر زوی میزند از عیال در سر اعدا سلیمانی زد وید پس سلیمان گفت ای خواجه گفت فرما بادای جان نماند</p>	<p>کسب جز نامی جان ای نامد مگر سیستن عزرائیل علیه السلام سرای سلیمان مودت ترنج گفت این گنبد چرخ ای بخت</p>	<p>مگر سیستن عزرائیل علیه السلام سرای سلیمان مودت ترنج گفت این گنبد چرخ ای بخت نمک درویشی که از بند خلق</p>	<p>ساده مردی چاشنگای سید رویش از غم زده لب بود گفت عزرائیل در من چنین تا ملازیمجا بندستان برد</p>
<p>گفت فرما بادای جان نماند لقه حرم و اهل از بند خلق بر دوسوی خاک بندستان آرد بگری می باز گوی یک است</p>	<p>با درافرمود تا اورا شتاب کاین ستمار پنجم از سبب گفتش ای شاه جهان بیدل دیشیا اینجا و پس جلا چشم</p>	<p>یک نظر از اخت پر از چشم بو که نده کا نظر سبحان حرم و کوشش تو بندت شایع شبه سلیمان گفت عزرائیل را</p>	<p>روز و دیگر وقت بلوان حق ای عجب این کرده باشی بهمان که مرا فرمود حق کار روزان</p>
<p>گفت فرما بادای جان نماند لقه حرم و اهل از بند خلق بر دوسوی خاک بندستان آرد بگری می باز گوی یک است</p>	<p>با درافرمود تا اورا شتاب کاین ستمار پنجم از سبب گفتش ای شاه جهان بیدل دیشیا اینجا و پس جلا چشم</p>	<p>یک نظر از اخت پر از چشم بو که نده کا نظر سبحان حرم و کوشش تو بندت شایع شبه سلیمان گفت عزرائیل را</p>	<p>روز و دیگر وقت بلوان حق ای عجب این کرده باشی بهمان که مرا فرمود حق کار روزان</p>
<p>گفت فرما بادای جان نماند لقه حرم و اهل از بند خلق بر دوسوی خاک بندستان آرد بگری می باز گوی یک است</p>	<p>با درافرمود تا اورا شتاب کاین ستمار پنجم از سبب گفتش ای شاه جهان بیدل دیشیا اینجا و پس جلا چشم</p>	<p>یک نظر از اخت پر از چشم بو که نده کا نظر سبحان حرم و کوشش تو بندت شایع شبه سلیمان گفت عزرائیل را</p>	<p>روز و دیگر وقت بلوان حق ای عجب این کرده باشی بهمان که مرا فرمود حق کار روزان</p>
<p>گفت فرما بادای جان نماند لقه حرم و اهل از بند خلق بر دوسوی خاک بندستان آرد بگری می باز گوی یک است</p>	<p>با درافرمود تا اورا شتاب کاین ستمار پنجم از سبب گفتش ای شاه جهان بیدل دیشیا اینجا و پس جلا چشم</p>	<p>یک نظر از اخت پر از چشم بو که نده کا نظر سبحان حرم و کوشش تو بندت شایع شبه سلیمان گفت عزرائیل را</p>	<p>روز و دیگر وقت بلوان حق ای عجب این کرده باشی بهمان که مرا فرمود حق کار روزان</p>
<p>گفت فرما بادای جان نماند لقه حرم و اهل از بند خلق بر دوسوی خاک بندستان آرد بگری می باز گوی یک است</p>	<p>با درافرمود تا اورا شتاب کاین ستمار پنجم از سبب گفتش ای شاه جهان بیدل دیشیا اینجا و پس جلا چشم</p>	<p>یک نظر از اخت پر از چشم بو که نده کا نظر سبحان حرم و کوشش تو بندت شایع شبه سلیمان گفت عزرائیل را</p>	<p>روز و دیگر وقت بلوان حق ای عجب این کرده باشی بهمان که مرا فرمود حق کار روزان</p>
<p>گفت فرما بادای جان نماند لقه حرم و اهل از بند خلق بر دوسوی خاک بندستان آرد بگری می باز گوی یک است</p>	<p>با درافرمود تا اورا شتاب کاین ستمار پنجم از سبب گفتش ای شاه جهان بیدل دیشیا اینجا و پس جلا چشم</p>	<p>یک نظر از اخت پر از چشم بو که نده کا نظر سبحان حرم و کوشش تو بندت شایع شبه سلیمان گفت عزرائیل را</p>	<p>روز و دیگر وقت بلوان حق ای عجب این کرده باشی بهمان که مرا فرمود حق کار روزان</p>
<p>گفت فرما بادای جان نماند لقه حرم و اهل از بند خلق بر دوسوی خاک بندستان آرد بگری می باز گوی یک است</p>	<p>با درافرمود تا اورا شتاب کاین ستمار پنجم از سبب گفتش ای شاه جهان بیدل دیشیا اینجا و پس جلا چشم</p>	<p>یک نظر از اخت پر از چشم بو که نده کا نظر سبحان حرم و کوشش تو بندت شایع شبه سلیمان گفت عزرائیل را</p>	<p>روز و دیگر وقت بلوان حق ای عجب این کرده باشی بهمان که مرا فرمود حق کار روزان</p>

<p>از حب گنجه که او را صد پست در هر کار جهان را چینیست شیر گشت آری ولیکن بپزین سعی بر آرد جواد مومنان</p>	<p>ز دهنده شان شهنورد است کن قیاس چشم کبشا بپزین</p>	<p>چون با مرق بندشان شدم اگر بجزیم از خود این حال</p>	<p>دیدمش آنجا و جانش بستم اگر بر بایم از حق این بهال</p>
<p>سعی بر آرد جواد مومنان جیلدها شان جله حال لطیف جدید میکن تا توانی ای کسی کار فرم گزین که بر سوسک</p>	<p>باز تریخ شیر جلد را بر تو کل فوائد جلد بیان کردن</p>	<p>خبر تعالی جلد شان را بر سوسک دماشان مرغ کرد و بی گرفت</p>	<p>جدد های بسیار سوسک آنچه دیدند از جواد گرم سوسک</p>
<p>بد محالی جست که در نیست مکران باشد که زندان خوره کرد چیسست دنیا از زنا غافل آب در کشتی هلاک کشتی</p>	<p>نایدین ساعت ز آغاز جان کل شیخ من طرف مهر طریف</p>	<p>با قضا پنجه زدن نبود جواد مشکسته نیست این مهر پهنه</p>	<p>ز اول این مایم قضا برانهاد یکد روزی جلد کن با بی</p>
<p>آب تانواده را در غوطه داد پس آن دل بند مهر کن کسب کن سببی نما و جکت زین قطب بسیار بر آید کشتی</p>	<p>در طریق نبیاد الوسیا در راه ایمان و طاعت نرسین</p>	<p>مگر با در کار دنیا با برست ایمان ندانن مازندان</p>	<p>مگر با در ترک دنیا و اوست خضه کن ندان خود را و اوست</p>
<p>آب در کشتی هلاک کشتی کوزه هر سببه اندر آب نیت آب تانواده را در غوطه داد پس آن دل بند مهر کن</p>	<p>آنکه خضه بستان که سبب نی قماش و نقره و قرزندون</p>	<p>باز در ویشی چه در باطن بود مگر چاین جلد جان ملک است</p>	<p>نرم مال صالح گفت آن رسول ز ان ایمان خویش بر نسکین</p>
<p>زین قطب بسیار بر آید کشتی رود و خرگوش و آب و شعله قسم برد و زش باید بی نرس جمع بنشستند کجا آن در ش</p>	<p>آب در بیرون کشتی پستی از دل بر باد فوق آب نیت</p>	<p>باز در ویشی چه در باطن بود مگر چاین جلد جان ملک است</p>	<p>بر سوسک جان ساکن بود ملک چشم دول و اوست</p>
<p>عاقبت شد اتفاق جوشان هم برین کرد ندان جلد قرار چون بگرگوش آید این ساغوم قوم گفتندش که چندین ماه</p>	<p>پر کنش از باد گیرین لدن تا بدانی سسه علم من اذن</p>	<p>جد حست و دوحست و در اگر چه جلاین جهان پر جلد</p>	<p>مخک اند نفعی جلدش جلد کرد جدگی در کام جا بل ششد</p>
<p>عاقبت شد اتفاق جوشان هم برین کرد ندان جلد قرار چون بگرگوش آید این ساغوم قوم گفتندش که چندین ماه</p>	<p>مقرر شدن از حب جسد بر تو کل</p>	<p>عقد کردند با شیرین عقد چون بستند و رفتند از دنیا</p>	<p>اگر خواب آن جریان گشتند سیر کا ندرین بیعت نیفتند دنیا</p>
<p>عاقبت شد اتفاق جوشان هم برین کرد ندان جلد قرار چون بگرگوش آید این ساغوم قوم گفتندش که چندین ماه</p>	<p>جواب گفتن خرگوشش بر آن بچینه ان را جان خدا کردیم در عدد و</p>	<p>هر کسی تدریورانی میزدی تو در هر کوزه تا و طمست</p>	<p>هر کسی در خون هر یک میشد بی سخن شیر بیان را اوست</p>
<p>عاقبت شد اتفاق جوشان هم برین کرد ندان جلد قرار چون بگرگوش آید این ساغوم قوم گفتندش که چندین ماه</p>	<p>انجا کردن بچینه ان جواب خرگوش ایشان را ما ذین میراث فرزندان</p>	<p>قره بر هر کوزه قادی زور هر پیر امتاع ادر جان</p>	<p>سوی آن شیر و دودیدن چو بالک و خرگوش کا خر چند جز</p>
<p>عاقبت شد اتفاق جوشان هم برین کرد ندان جلد قرار چون بگرگوش آید این ساغوم قوم گفتندش که چندین ماه</p>	<p>تو مجو بدنا می مای منور انجا کردن بچینه ان جواب خرگوش ایشان را</p>	<p>تو در هر کوزه قادی زور هر پیر امتاع ادر جان</p>	<p>تا ز جلد شیر رو تو زور و زور ما بکرم از بلا امین شوی</p>
<p>عاقبت شد اتفاق جوشان هم برین کرد ندان جلد قرار چون بگرگوش آید این ساغوم قوم گفتندش که چندین ماه</p>	<p>انجا کردن بچینه ان جواب خرگوش ایشان را ما ذین میراث فرزندان</p>	<p>هر پیر امتاع ادر جان</p>	<p>تا ز جلد شیر رو تو زور و زور ما بکرم از بلا امین شوی</p>
<p>عاقبت شد اتفاق جوشان هم برین کرد ندان جلد قرار چون بگرگوش آید این ساغوم قوم گفتندش که چندین ماه</p>	<p>انجا کردن بچینه ان جواب خرگوش ایشان را ما ذین میراث فرزندان</p>	<p>هر پیر امتاع ادر جان</p>	<p>تا ز جلد شیر رو تو زور و زور ما بکرم از بلا امین شوی</p>

<p>اگر کفک راه برود نشود دیده بود تو هم گفتندش که ای گوش دار برین چه لاف است این که تو را معتزل گفت ای ایران ختم السامد خانان سازد پراز حلوی تو آدم خاکی از حق آموخت علم زادش ششصد هزاران بار علمای حل حس شد زبند چند صورت اگر می خورد احمد و بوجمل در تجار زفت نقش بر دیوار مثل آوست شد سرشیران عالم جلالت وصف صورت نیست از دنیا میزن بر تن ز نسوی لاسکان</p>	<p>در نظر چون مردمک چیده بود اعتراف کردن سخن از سر گوش در نیاید در نماند خاطر آن رضیع با قوی بی فاد حق بر و این علم را بشود در تا به ختم آسمان از فرخت علم بوز بند می ساخت آن کوسا تا گیر و شیر زان علم بلند جان به نیست از صورت بهت زین سخن آن سخن در قسمت بگر از صورت چه چیز او گم چون سگ صاحب با او بدست عالم و عادل بود در نامها می بخند در ملک خورشید جان</p>	<p>مردش چون مردمک دیده بود همی با خود قصه مان صحتی آنچه حق آموخت مرز نور را آنچه حق آموخت کرد پیل را نام و ناموس ملک را در دست تا تا نه شیر علم در یک شید قطره دل ایگی گوهر فاد گر بصورت آدمی انسان بد این به آید سر نهند از آستان جان کم است آن صورت بی با چند زایش از ان نقش نفوذ عالم و عادل به نیست پس این سخن بیان از گوش دار</p>	<p>در بزرگی مردمک کس نه بود خویش را اندازد خر گوش را در ز این هم لائق خر گوش است آن نباشد شش را و گویا بچ سبلی داد از گون جلا گوری آنگس که با حق در دست تا نگر و گرد آن قصه شید کمان بگرد و نهاد در یا با ناز احمد و بوجمل خود یکسان وان در آید سر نهند چون این بر و بجان گوهر نیامد را چونکه جانش غرق شد در بحر کش نیایی در کمان پیش لب گوش سوی قصه خر گوش را کاین سخن را در نیاید گوش خر جمله عالم صورت و حیات علم رو شد پنهان بهت که در گوش آدمی با حذر عاقل کسی بهت بر تو آسب می زند در آب خار از هر از ان کس بود بی گت تا کیان را سرور خود کرده در میان آنچه در دراک است حقها عقل یاری به با گویا بصیت مقصود زود جفت نایک کسی که طمان</p>
<p>گوش خود بر پیش دیگر گوش ر و تور و بی بازی هم گوش آدمی را زین بهر بیچاره ز و پری دیو سا حله گت خلق خوبه زشت هست که گر چه پنهان خار در آب است باش تا حساسی تو بدست بعد از ان گفتند که ای گوش ای که باشیری تو در چینه گفت پیغمبر کن ای را زین گفت هر رازی نشاید بگو</p>	<p>نو کرد دانش خر گوش و بیان مکر و شیر از زنی خر گوش خلق در یا با خلق کوه و هر یکی در جای پنهان با گرفت نیز بزدل بهر دم که بشک چونکه در تو سیخلد دانی بهت تا به بینی شان در شکل حل شود باز جستن بچیران سر و اندیشه باز گران که اندیشه مشورت کا تستش در حق پوشید و در شستن خر گوش خاتم ملک سیلما نست علم ز و پلنگ و شیر ترسان همچو گت آدمی آ دشمن پنهان بیست بهر غسل از در روی در چیار خار خار حسها و دوسوسه تا سخنانی کیان در کرده مشورت دراک پوشیاری قول پیغمبر جان باید شنود شستن خر گوش از چیران</p>	<p>نو کرد دانش خر گوش و بیان مکر و شیر از زنی خر گوش خلق در یا با خلق کوه و هر یکی در جای پنهان با گرفت نیز بزدل بهر دم که بشک چونکه در تو سیخلد دانی بهت تا به بینی شان در شکل حل شود باز جستن بچیران سر و اندیشه باز گران که اندیشه مشورت کا تستش در حق پوشید و در شستن خر گوش خاتم ملک سیلما نست علم ز و پلنگ و شیر ترسان همچو گت آدمی آ دشمن پنهان بیست بهر غسل از در روی در چیار خار خار حسها و دوسوسه تا سخنانی کیان در کرده مشورت دراک پوشیاری قول پیغمبر جان باید شنود شستن خر گوش از چیران</p>	<p>نو کرد دانش خر گوش و بیان مکر و شیر از زنی خر گوش خلق در یا با خلق کوه و هر یکی در جای پنهان با گرفت نیز بزدل بهر دم که بشک چونکه در تو سیخلد دانی بهت تا به بینی شان در شکل حل شود باز جستن بچیران سر و اندیشه باز گران که اندیشه مشورت کا تستش در حق پوشید و در شستن خر گوش خاتم ملک سیلما نست علم ز و پلنگ و شیر ترسان همچو گت آدمی آ دشمن پنهان بیست بهر غسل از در روی در چیار خار خار حسها و دوسوسه تا سخنانی کیان در کرده مشورت دراک پوشیاری قول پیغمبر جان باید شنود شستن خر گوش از چیران</p>

از صفا گردم زنی با این
 کاین همه مست بسیار بود
 گرد و سپر زنده و انبندی
 شورت کردی چیر بسته
 او جواب خویش محرفی از
 حاصل آن هر گوش ای خود
 با وحوش لذتیک بپوشاید
 زان سبب کاغذ شدن مانایک
 و در دایره ایشان ملازمت کند
 راه هموارست فریزش با صفا
 عمر چون آبست وقت از چرا
 منج حکمت شود حکمت طلب
 آب غیب دین میجو شد از
 طالب ملک شوز مر حکیم
 چون معلم بود عقلمش ز بهت
 تو مرا بگردان زین پس شکر
 هر که جز آورد خود بخور کرد
 جبر بود بستن شکسته ترا
 دانکه پایش در راه کوشش
 تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه
 اگر ترا اشکال آید در نظر
 تا هو آتا ز هست ایمان نایسته
 بر هر آتا و ایل قرآنی کنی
 مانده حالت بدن طرفین
 وضع با زبان باشنید و

تیره گرد زود با آینه
 در گیسوت هست چرخ از
 بر زمین آند بچوس از لم
 گفته ایشانش جواب و بچیر
 دز سواش می بر روی چیر بود

در میان این همه که جیانت
 در طاقن با یکی گوی رود
 مشورت دارد بر سر و شکر
 در مثالی سسته گوی برای را
 این سخن چایان ملود باز کرد

قصه مکر کردن خرگوشش با شیر و پسر برون

سرح و با جان خود میرانید
 خاک را میکند و میفرشیر
 چند لغزید بر این در چند
 قصه منی در میان اصوات
 خلق بلن بیک جوی عمر تو
 فایغ آید از تحصیل بود
 طالبان از زحمت است و نوب
 تا از و گردی تو بنیا و علم
 بعد از آن شد عقل شاگردی
 حدس این بودی سلطان جان
 تا همان بخورش هر که کرد
 یا بر پوستن برگ بسته را
 در رسید و ابراق و بر نشست
 بعد از آن فرمان سازند سیاه
 پس تو شک داری نه نشستی
 چون با بر قتل آن و آوازه

ساعتی ناخبر گرداندر شدن
 گفت من گفتم که عدل انسان
 سخت در اندام هست بر شا
 لفظا و نامها چون است
 آن یکی رنگی که جو شد کباب از
 بست آن بیک ای پسر خدا
 غیر مردن چو بیک خشک است
 لوح حافظ لوح مخلوطی شود
 عقل چون جریل گوید امر
 هر که ما از کالی بی شکوه
 گفت پیغمبر که برنجری با
 چون درین راه پای خود
 حامل دین بود از محمول شد
 تا کنون اختر اثر کردی در
 تازه کن ایمان اگر گفتی با
 کرده تا اول حرف بگرا

زیبا فتنه تاویل در یک مجلس

کو همی پذیرفت خود در است
 گفته من عشق ای و قمر بیگان

از خودی برست گشته بی شکر
 ای گمن بر برگاه و بول

از ذباب بازدهست چو دست
 کل سر جا و ز انباشن شاع
 در کنایت با غلط اظمن شوی
 تا از از خصم سدر از مای
 سوی هر گوش و ملا و تو چو کرد
 کرا اندیشید با خود طاق و
 بعد از آن شد پیش شیرین
 خام باشد نام زشت فارسان
 چون پس بید ز پیش از این
 لفظ شیرین بیک آب عر است
 سخت کیا بست بر آنرا بگو
 کو سخن پرست از خود و
 کاب عترت ز خورد او هر
 روح او از روح مخلوطی شود
 اگر یکی گامی ز زم سوزد
 او همین دانکه گیرد با جی
 بر رخ آرد تا بسیر چون چراغ
 بر که میخندی چو پار بسته
 قابل فرمان باد مقبول شد
 بعد از آن باشد امیر اختر او
 ای سوار آتانه کرده در
 خویش با تاویل کنی نکرا
 پست و کز شد از تو معنی
 ذره خود در بشورده
 همچو کشتیبان می افروشت

گفت من کشتی دریا خوانده ام
 بر سر دیاهیر انداخته ام
 عالمش خندل و کوش من است
 اگر کس تاویل بگذارد بر آن
 همچو آن فرگوش کور شیرزد
 شیر میگفت از سر تیری چشم
 زمین سپس من ششونم آن روز
 پوست جلد در کفتمای انگش
 پوست باشد مغز در عصب
 نقش آبست از دغا خوی امان
 خوش به بیجا مای که کمال
 زانکه بوش پادشاهان است
 نام احمد نام جلال است
 در سدن فرگوش من تاخیر کرد
 در راه آمد بعد تاخیر در آن
 بحر بی پایان بود مثل بشه
 تا نشد بر سر در با طشت
 هر چه صورت می رسیدی زد
 اسپ خود را یاده و اندرین
 در دهان و چون خیر
 از می این است که آب است
 جان پیدایی در نزد کسیه
 کی بهی هیچ دست و پورا
 چون که شبان رنگها مسود
 ان ان ارقام از است

تای در سکر آن می اندام
 مسودش بقدر بیرون خند
 چشم خندین بگریم خندیش
 آن کس را بخت کرده اند
 رنجب من شیراز و پرامدن سه گوش
 کوزه گو شمد و رست چشم
 بانگ دونهست و خندان کن
 چون ره آب کش نه دور
 من فرنگیوار غیرت عیب من
 باز گردی ستای خود گزن
 کوز سر نایای باشد با
 بار نامه اسپ با کس است
 چون که صد فرود بر پیش
 نام در بیان مگر خرگوش و آخیر او در
 تا بگوش شیر گوید یک و ما
 مگر خواص مایه ای پس
 چون که پر شد طشت در و عرق
 زان میسایت بگرد و لاند و شا
 امید و اند اسپ خود را را نیز
 هر طرف پیمان و جویان بن
 ما خود آن شمسو است
 چون که زود بر آب لب خلی جویم
 نه بی پیش از راه دورا
 پس ای می دید رنگی در در
 اول درون آن کس اول

اینک این در داو این کشتی
 بود همه آن چنین نسبت بد
 صاحب تاویل چون باطل است
 آن کس بر کس این غیر بد
 گرامی جبر با هم بسته کرد
 بردان ای تا پیشان گرامی
 این پنج چون پوست معنی
 چون علم از بار بد و فرود
 ماه در مردم بود آرزوست
 خطبه ششایان بگردان کیا
 اره را مام شایان بگردد
 این سخن بایان بار دای
 تا چه عالمهاست در
 صورت اندین بگردان
 عقل نهانست و ظاهر عالم
 تا بیز دل ببنده در
 اسپ خود را باور و زمان
 کانه زود به است را گوده
 و نصهار استم گوید بر
 درون خود و غیر او
 یک چون رنگ که شده
 نیست همه رنگی نور و
 نزلو چشم در دور

مرد کشیشان اهل امر
 آن نظر که بیند و است
 و هم او با خود تصویر
 روح او بی درخ صورت
 روح او کی بود اند خور
 تیغ چو بین تان تم خزه
 دست بی کن کشان بر
 این پنج چون نقش معنی
 هر چه نویسی خاک رو دشت
 چون بر آید شمشیر
 جز کیا خصمهای اسپ
 نام همه تا قیامت
 قصه مگر که تن شیر
 کار با خست تن تریه کرد
 تا چه پنهان است
 امید چون کاسبار روی
 صورت هیچ یازدی
 نامه سیدت سر در
 در است
 انچه در از است
 مانا صد و سیه
 به بی سن و صبح
 شدر دران رنگ
 همچین باگه
 ز شیراز نور

باز نور لودل نور شد
 شب بند می گمانان نبود
 دیدن تو دست آنگو دید
 پنج و خم را حق بی آن بود
 نور حق نیست مندی هرگز
 صورت ازغنی خوشتر نیست
 لبیک چون سخن بیدی
 از سخن صورت بزد و باز
 پس از هر خطه مرگ در جیب است
 بر نفس نوی شود دنیا و ما
 آن تیزی ستم شکل آیت
 این درازی تا تیزی
 وصف او از شرح مستغنی بود
 شیر از آتش در خشم طوب
 ز شکسته آمدن تمت بود
 من که ما و از زهر برده
 ترک خواب غفلت خرگوش
 گفت خرگوش اما آن خرگوش
 گفت چه عذای قصه را بمان
 عذرا حق بدتر از خرگوش بود
 گفت ای شکسته کس را کس
 هر کو آبی بر جویس
 گفت ارم کرم بر جوی
 من بوقت چاشت در راه
 شیری از راه قصه

که ز نور عقل و حس پاک
 رنگ چو بود دهره کور و کور
 وین بزند نورانی بیدنگ
 ما بدین مند خوشدلی آید
 با بندا و را توان پیدا نمود
 با چو آواز و سخن ز اندیشه
 بگران حالی که هم باشد
 موی خود را با زاندر بگرد
 معطف فرود دنیا ساهی
 یخیز از نوشدن اندیشه
 چون شرکش تر جنبانی
 میناید سرعت انگیزی صنع

شب بند نور و ندی
 که نظر بر نور بود آنگو رنگ
 پس بزند نور دانستی تو نور
 پس نهانیا بزند پیدا شود
 لاجرم ابصار را نالانند که
 این سخن ما و از زاندر
 چون دانش شرح از لایه حیات
 صورت زانی صورتی آید
 فکر تیر است از جو در هوا
 غم چون جوی تو نویسد
 شاخ آتش را کجسبانی
 حال با این سرگر خلاص است

رسیدن خرگوش شیر و خشم شیر بر روی

دیدگان خرگوشی آید زود
 وز دیر می رفع هر ریت بود
 سر کج گوش شیر ز ما لیده
 عذر گفتن خرگوش بشیر از تاخیر و لا به کردن

مید و دلی در هشت و کسب
 چون سید و پیشتر ز دین
 نیم خرگوشی باشد که چنین

عذر گفتن خرگوش بشیر از تاخیر و لا به کردن

کرد به غم و خند و ندی
 این مان آید در پیش شان
 عذرا مان هر سرداش
 عذرا نم دیدگان آگوش
 هر خسی را بر نه و روی نند
 حانه بر کس بر ممالی او
 با رفیق خود سوسا ه اندم
 قصد هر دو بنا بماند کرد

باز نویم چون تو در تور
 مرغ بی و قی سرت باید برید
 عذرت ای خرگوش از این
 حاص از بزد که جاه خود
 کم خواه گشت در با زین کم
 گفت بشنوگر نباشد لطیف
 با من از بر تو خرگوشی
 گفتش با بنده شاه شسیم

پس بندان نور پیدا شد ترا
 ضد بندگان پیدا بود چون رنگ
 ضد ضد را اینست نماید و صد
 چون که حق نیست مندی نهان
 و هر مددک بین تو انوس
 تا نمانی بجز از پیشه کجاست
 از سخن و او از او صورت است
 باز شد کانا ایسر چون
 از هوا کی پاید آید تا خدا
 ستمی میس نماید در جسد
 در نظر آتش نماید بس در
 تک حسام الدین که ساهی نام است
 روح حکایت کن که میگه میشود
 خشکین تند و تیز و ترش و
 با یک بر زو شیردان ای
 امدار انگلند اندر زمین
 غرض این شیرای خرگوش کن
 تو خدا و ندی شاه و کن
 عذرا حق را منی با پیشیند
 من خرگوشم که در گو شمش
 گریه او مران از راه خود
 از کرم دریا بخورد و میش و کم
 سر نهادم پیش از در با
 جنت همه کرده بود ندان
 خواجه تاشان که آن در سیم

گفت شایسته که باشد شرم دار
 نقشش بگذارت تا بار و گداز
 لا بگردیش بسی سودی بخورد
 یارم از زلفی سه چندان بگردد
 از وظیفه بعد ازین سپید بر
 گفت بسم اسد بیابا او کجاست

میشی بیاد هنرناکس بیار
 روی شمر منم برم از تو خبر
 یار من بستد هوا بگذشت فرد
 هم با لطف هم بخوبی هم بدین
 حق می گویم تر از الحق هرگز
 جواب گفتن شکر گوش را و روان شدن راه

هم تر او هم شست را بر دم
 گفت بهره در گوشت پیش من
 مانده آن همه روگرد پیش او
 بعد ازین نان شیران و دست
 اگر طیف برایت رو پاک کن
 انعام چون قلاؤذی پیش

گو تو با بارت بگردی از برم
 در نه قربانی تو اندیش من
 خون و اشک از دهن پیش او
 حال این بود که شکر نشسته
 این سیا و دفع آن بها کن
 پیش و شوگر می گوی گورا
 تا بر دو آب سویی آب پیش

تا نسرای او صد چون او
 سوی جایی کوشانش کرده
 آب گاهی از زامون میبرد
 موسی فرعون اتار و نیل
 حال آن کو قول دشمن شنود
 دشمن ارچه دو ستاره گوید
 چون صفای نه بینی غیر پوست
 ناله سکن کای تو علام الغیوب
 آنچه در کونست نه اشیا از پوست
 آب خوش با صورتش
 چیست هستی چند چشم از چشم
 چون سلیمان با سر پر دروزد

در دروغست این نری تو
 چاه منع را دام جانش کرده
 آب کوی با عجب چون بر
 سیکند با شکر جمعی تغیل
 بین نرزی آنچه شد یا حسود
 دام دان که چو زاده گوید
 دشمنان را باز نشناسی دوست
 زیر سنگ کبر در مار کوب
 و اما جازا بهر حالت که هست
 از آتش صورت آبی منه

انعام چون قلاؤذی پیش
 میشد ندان هر دو تا ز یک جا
 دام کرا و کند شیر بود
 پشته نرود در ابا نیم بر
 حال فرعون که امان نشود
 که تر افندی بدان نه بر دان
 چون چنین شد بشال آن کار کن
 یا کریم العفوسا العریب
 که سکی کردیم ای جان آفرین
 از شراب قهر چون مستی می

این خمر گوشه چای آب زنگ
 طره خمر گوشه که شیمی از باده
 میخفا فندی محابا خمر سر
 حال نرودی که شیطان شود
 که تر لطفی کنان تو
 ناله و تسبیح و روزه سارنا
 انتقام از ما کتس اندر ذکوا
 شیر را گمار بر بارین کیمین
 تیسار صورت هستی
 تا نماید سنگ گوهر شرم
 جمله ز غناش بخدمت آید
 با سلیمان گشته فصیح من آ
 ای سباد و ترک چنگان
 صد هزاران ترحمان خیزد
 از زبان هر خنده خود را می خور
 عرضدار از خمر و سب
 و ان میان صنعت از این
 گفت هر که را که

قصه سلیمان علیه السلام و پدر و بیان آنکه
 چون قضا آمد چشمها بسته شود
 پیش او یک کمان بسته افتند
 مرد با نعران چون بنیست
 هملی از هم زبانی بنیست
 از هنر و زده اش داد کار خود
 بر آن تابه دهد و در آتش
 خود کند بیار و نسل خود
 باز گویم که که ز باریست

جمله مرغان که کرده حجت
 ای سبانه و تو که مهران
 غیر نطق و غیر آیه و حجت
 با سلیمان کب بیک تو
 چون یب بدیده را خفا
 او است همه رسیده و مشه
 و ان میان صنعت از این
 گفت هر که را که

<p>بگرم از این با چشم منیر ای سلیمان هر شکری که راه همراه باشی و بس پیشوا باش همراه من زنده رود</p>	<p>من منیر آب در قهر زمین در سفر میرا بر این آگاه را تا کنی تو آب پیدا بجز تا زنده از غلظت اشک کتب</p>	<p>تا کجا ایستد پر غمتش ز کج پس سلیمان گفت شود اگر تا بیای بر شکری آب را بعد از آن چه چه در هر راه</p>	<p>از چه بود شود ز خاک بازنگ دینیا با نهایی آب بی شین در سفر شتای شوی اصحاب ز آنکه از آب نمان آگاه بود</p>
<p>طلعه زدن زاع در دعوی هر</p>			
<p>از ادب نبود پیش شغال چون گرفتار آدمی بود آدم چون نمائی مستی ای خود رده</p>	<p>خاصه خود لاف بر زمین چون نفس اند شدی کام جواب گفتن هر چه سلیمان را درین طعنه</p>	<p>گر مراد را این نظر بودی درام پس سلیمان گفت ای چه بد چون گفتن هر چه سلیمان را درین طعنه</p>	<p>چون دیدی بر منی شغال ام کز تو در اول شرح این در غلام پیش من لاف زنی اگر در رخ</p>
<p>گفت ای شه بر من غور که زاع کو که کم ز یاد حکمت من به چشم دام را اندر هوا</p>	<p>قول دشمن مشوا ز بجز خدا گر هزاران عقل دارد کافر گر نشود چشم عقلم را هوا</p>	<p>گر بیگناست دعوی گویم در تو تا کنی بود از کافران چون قضا آید شود زان کجا</p>	<p>گفت نام سب بر از گردنم جای کند دشمنی چون کافران رسید کرد و بگیرد آفتاب از قضا دان کو قضا بجز</p>
<p>از قضا این تعبیه کی نادر بوشهر که علم الاسماکت</p>	<p>قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات میری نهی و ترک نهی و تاویل</p>		
<p>اسم هر چیزی چنان کان هر که او مقبیل بود آن زمان هر که آخرین بود او خوش اسم هر چیزی بر ما ظاهرش هر که نام اینها است سورتی بر این نمی اندر</p>	<p>سایا جان او را دوست او عزیز و خرم و دلشادمان هر که آخرین بود او بدست اسم هر چیزی بی خالی ترش یک مومن بود نامش در پیش حق موجود فی پیش زلم</p>	<p>هر لقب که در آن بدستند هر که آخر مومنت اول بدید اسم هر چیزی تو از دانا شنو نزد سوسنی ام چو پیش عیبا اگر بد نزدیک نامش منی حاصل آید آن حقیقت نام ما</p>	<p>آنگه حستش خزان و کمال شد هر که آخر کار فرود است بدید رزم و سر عسکر لانا شنو فرد خالق بود نامش از پیش حق این نقش بک بنی پیش حضرت کان بود بنام ما</p>
<p>مرد را به عاقبت نامی نهند چون کس او را حق روی نیانند هر که آید که سر سپهر هر که آید که سر سپهر هر که آید که سر سپهر</p>	<p>نی بران کان عاریت نامی نهند در سجود افتاد و در خدمت تا حرم گز تا قیامت بشهر بنا و بیست و نه تو هم بود زنده فرصت یافت کالای تو یعنی مدخلت در گشت مرا</p>	<p>چون سلاک نور حق بدیدند اینهمه نیست چون آید قضا در دلت تاویل حق حقیقت چون نصیرت رست باز آید این خنابری بود خوشتر</p>	<p>جلو افتاد زنده بجهه بود دانش یکی شد بر روی خطا طبع در حیرت سوی گنم نشسته دیدم ده زده و زخمت از کارگاه شده از راهش ز سرش</p>

<p>سوی گردانی بیزگامه حکم گر قضا پوشد سپهر چون شب ای قضا صبا با گرامت ز چون ترساند ترا گه شوی شیر با خرگوش چون همراه</p>	<p>من تنها جام در راه حکم هم قضا دست بگیرد قیامت برقوز چرخ خرگامت ز در ترساند ترا گه شوی</p>	<p>ای خشک آنکو کار کنی گر قضا صبا تصد جان کند از گرم و آن انیکه میسر ساید این سخن با آن نادر گوشت</p>	<p>زوز را بگذارد و زاری کند هم قضا جانت عهد در مان کند تا بملک اینی بنشاندت گوش کن تو قصه خرگوش</p>
<p>بود پیش پیش خرگوش دیر گفت پا و پس کشیدی تو چرا زنگ و بیم رانی نمی جو ز رنگ و بو عاز آید چون بر گفت پیغمبر تیسیر کن زنگ وی سرخ دارد رنگ دهد من آنکه دست و پا این نموده جز ایند کلیات او آفتاب که بر آید نارگون ماه کو افروزد اختر در حال ای بسا که زمین بلای بگردد آب خوش کو روح می شود خاک کو شد مایه گل در بسا چرخ سرگردان که اندر جست گر شرف گاهی صعود و گداز چون صیحت متران در دست خاصه جزوی که زنده دست زنگانی شستی صد است زنگانی آشته دشمنان روزی چند از برای مصیحت</p>	<p>تا گمان با کشید از پیش شیر پای او پس کش پیش این زاندرون خود میدیدم از فرس آنکه کند باگ فرس مرخصی که طی اللسان زنگ وی زرد دارد و صبر زنگ وی قوت بسیار زنگ و در گداز فاسد کرده ساعتی دیگر شود او سرخ شد ز رخ دق او چون حال گشته است جهان او خورده در خیزی زرد و تلخ و دیر تا گمان دی بر آرزو حال او چون حال فرزندان گر و بان که مبوط و گداز کتر از آنکی تواند بود ز آب خاک گل و با دست گر آن که در میان جنگ مرگ در متن با صحن با بپند اندر و فاد</p>	<p>چون که نزد چاه آمد شیر دید گفت کو پای که دست پستی حق بسیار معرف خوانند باگ هر چیزی سازد ز خبر زنگ در حال اول از پیش در من آمد بچو روی گشت آنکه در سرچ در آمد بکند تا جان که صابست و شکو اختران تاقه بر چار طاق این زمین با سکون با دس این بر بار و ج آمد مقرر آتش کو بار در در دست حال در بار مطلب خوش که حسیض و گمیا گاه او از فوای جزوز کلها مصلط چون که کلیات تاریخ است این عجب نبود که در این مصلح اندر است این عجز مصلح دشمن و بار باشد عادت عاقبت که یک پر گشت</p>	<p>پر غضب یک ریسنه بر خواه کزده آن خرگوش ماند و شد جان کن لرزید و دل از طای چشم خراف سوی سها انداخت تا بدانی باگ خراز باگ در چو تم کن هر سن در دل نشا آدی جانور جا دانات هر درخت از بیخ و بن او بزند بوستان که حله پر شد گاو لحظه لحظه مبتلای حراق اندازد ز دل زه اش در لوز چون قضا آید با کشت و هم یکی یاری بود خواند فهم کن تبدیلیهای موش اندرون اندر سده و خوج هم میکن حالت هر سبط جزو این است چون نباشد این عجب که در این جنگ نند دست معاد دل بسوی جنگ فرود هنگامی با جنس و دانش</p>

<p>لطیف باری این بنگ و کنگ چون جهان بخورد زلفانی بود خو از بر شیر و ازین بویند پای او پس کشیدی تو چرا یار من بستد ز من در چاه برد ظلمت چه بر کظلمتای خلق گفت من وزیده ام در آن من بر پشتی تو تا نم آردن چون که در چه بسگر بندند چون که خصم خویش را در کعبه چاه ظلمت ظلمت عالمان یک تو از ظلم چاهی میکنی کرد خود چون گرم سلیقه بر گر تو پیل خصم تو از تو رسید نبرد دانش گری از خون گری عکس خود را و عدد خویش ایندیشان افتد بسته تو در خود این بدانی بنی هیا چون قهر خوئی خود را در هر که در میان ضعیفی میکند سوسان آئین سر که بگریزد گره نوی این که بودی از چون که تو نیل ماری است که تو بزنی یا بر بنا آب جلو گر تو خواهی آتش کب خورشید</p>	<p>الفاد و در در ایشان جنگ پرسیدن شیب پای پس کشیدن خر گوش او جواب گفت من پس داده ام زین بند میدمی باز بچسب و پای مرا بر گرفتش از ده و میرا هر دو سوزد آنکس که گیرد پای خلق تو گر اندر بخویشم کشته که بگذارم در آن چه برین اندرا با شیر و در دانت آت مروا گند است اندر چه در تو اینچنین گفتند جلر عالمان از بر آبی خویش دایمی می به خود چه میکنند از آن نکسترا طرا با بلیت رسید در دوزخ است بگیر چون کنی لاجرم بر خویش شمشیری کشید از نفاق و ظلم و بدستی تو در نه دشمن بوده خود را بجان پس دانی که تو بود آن کسی کار آن شیر غلط میکنی این جسد از پیم آردن خویش را تا که گوشت را تو در سیکونی - و از میری از بی تا شود این در حال جزو بر رخو ای کب هم آتش شود</p>	<p>لطیف حق این شیر را دور شیر گفتش تو را سبب برگ گفت آن شیر ازین چه است تو چه بگریز پس که حاکم است گفت پیش از خم در اقا هست تو بر پشتی تو ای کان گرم چون که شیر اندر بخویش کشید شیر عکس خویش یاد از بخت در قافله از چمی که کزنده بود هر که ظلمت جشن با جمل تر بر ضعیفان گر تو ظلمی کنی مضعیفان با قوی ضعیف کن گر ضعیفی در زمین خواهی شیر خود را دید در چه در علو ای بسا ظلمی که بسنی در کس آن تویی و آن خم بر خود مینی حله بر خود میکنی ای ساده شیر را در قهر پیدا شد که بود ای دیده خال بد بر روی ام پس چشمت و آشی چشمه که بود نوش از نم ز نور آمد نکند که کرب بر آتش بر آب سوری جلدر فرمان است ای طلب نامی طلب این داده</p>	<p>لطیف او دست این و خدا چه عجب رنجور اگر فانی بود این سبب که خاص کاینست اندین طعمه ز آفات است ز آنکه در خلوت صفای است تو بسین کان شیر در چه حاست چشم گشایم چه در زنگم در پناه شیر تا چه می دید شکل شیره و درش بر گوش رفت زانکه ظلمی بر سرش آید عدل فرمود دست بر تر است دان که اندر قهر چاره بی بینی از نیمی از جاد نصر است مخلخل افتد در سپاه آسمان خویش را نشانخت آید در عد خوی تو باشد در ایشان ای فلان بر خود ان دم تا لعنت می پهجو آن شیری که بر خود حمله کرد نقش او آن کش در گرس مینورد عکس خال گشت آن از عم دم زان سبب عالم که در دست چه بود عیب تو سر با بر نه چون تو تا شود - نو نوری تو بجز آب - آتش ای خدا که گشت پیشار بر عطا نمیداده</p>
---	---	---	---

و چون بیست مرتبه بخورد
 یکم در روزی که در میان
 باطن گنبد از این مردار
 ای شایسته گشتم خصم بر
 در خست این نفس در خرد
 سنگسار و کافران سنگدل
 یسگر گشتی سیر گویدنی هنوز
 تو قدم بر روی بند اولی
 این قدم حق با بود که شد
 راست چون تیر و دره از
 قد جنایان جبار و انجیر
 سهل شیری جانک صفت گنبد
 در میان این شلوک قصه
 بر شمر آند ز قهر یک رسول
 قوم گفتندش که او ز خست
 ای برادر چون بینی قهر او
 هر که است از هر ساهان
 چون رفتی و سوسه بر تو
 حق بدیدست از میان
 در نه بینی این جهان غم دست
 فوج را گفتندست که تو را
 آدمی بدیدست باقی پوشت
 چون رسول دم بر این نهاد
 هر طرف اندکی آن مرد کار
 جست او را تا چشم بند بود

از چو شد بر باد آخر سلطنت
 هر که ترکش کرد اندر آیت
 تفسیر جنایان الجهاد الاصحیح الی الجهاد الاکبر
 باز خصمی زمان تر در اند
 گوید یا با کرد و کم و گاست
 اندر آید زنده روز تار و خجل
 اینت آتش اینت آتش اینت
 آنچه او ساکن شود او کن
 غیر حق خود که گمان او شد
 که گمان هر دست بجد میگمان
 یا نبی اند جبار و اکبر کم
 شیر آست که خود را بشکند

ترک این شرب را گوئی مگر در دنیا
 معنی ترک را ترکش کن
 کشتن این کار عقل بود نیست
 هفت در باره آرد شاه هفت
 هم نگردد ساکن از چندین
 عالمی را گفته کرد و در کشید
 چون که جزو در خست نیست
 در گمان نهند الا تیر است
 چون که گشتم ز بیچاره بر
 قوت از حق خواهم و توفیق
 تا شود شیر ز لایق
 آمدن رسول قیصر روم نیز عمر بر رسالت

ترک کنی اندر شراب خلد بود
 بعد از انجام بقار انوشیروان
 خورد و بشکند شیشه بندار
 شیر باطن سحره ترکش نیست
 کم نگردد سوزش آن جان سوز
 تا ز حق آید مرد و را این ندا
 معده اش نه زان بل این
 طبع کل دارد همیشه جزو
 این گمان با با گوی که نیست
 روی آوردم به بیچاره درون
 تا بسوزن بر کرم این کوه خاک
 وار در از نفس باز فرعون و
 تا بری از سر گفتم حصه
 تا من است پخت بر این گشتم
 بچو در ویشان مراد که گافا
 و انجان دید ز قهر چشم نا
 هر کجا رو کرد و جبارند بود
 او ز بر ز چسبند آفتاب
 هیچ بینی از جهان انصاف ده
 و انجان بی هر چه بخوابی سپین
 لاجرم با دیده و نادیده آن
 دوست کو باقی باشد بود
 زخت با و سپ با صانع گنبد
 و ز جهان مانند جان باشد
 لاجرم جوینده یا بنده بود

در دیدم از بیابان قول
 ز عمر قهر جان رود نیست
 چون که در چشم دولت نیست
 ز و در بیند حضرت ما یوان پاک
 کی بر بینی ثم و جسته اند را
 همچو ماه اندر میان اختران
 عیب جز گشت نفس نیست
 گفت از نسوی که نشو آید
 دید آنست که دید و دوست
 در سماع آورده شد عتاق
 میشدی بر سان او دیوانه
 یا فتن رسول قیصر روم عمر را خسته در ز برتران

دید عرابی آبی اورا و سیل
 آمد آنجا و از دور آتش
 هر هیبت هست مندیگی
 از ششام هیبت متوسلی بود
 بس شد سم در صاف و بجا
 بس سلاح این مرد خفته برین
 هر که ترسید ز حق تقوی گیر
 کرد خدمت عمر را و سلام
 هر که ترسید مرد را که گنبد
 آنکه خوش نیست چون گنجی
 بعد از آن گفتش شمای دین
 در نوار شمای حق ابرار با
 جلوه میدن شاه و غیر شاه
 بست بسیار اهل حال و خرفان
 در زمانه ای که زمان خالی است
 هر یکی پرورش از آفاق پیش
 شیخ کامل بود و طالب مستقیم
 مرد گفتش کای امیر انون
 بر عمر همان نزلد چشم و گوش
 باز بر وجود فسونی چو خوان
 باز در گوشش زد کتبه خوف
 تا بگوش فلک حق چه خوانده است
 در ترود هر که او افشده است
 هم ز حق ترجیح یابد بکلطف
 بنه و سوسون بیرون کن گوش

گفت عمر تک بزیر آن نخل
 عمر را دید و در لرزه قادر
 این دو صدر را در جمع اندر
 هیبت این مرد بهوشم دراز
 بهیوشی که نام که باشد کار
 من هیبت از نام از این صیبت
 ترسید زوی چون من هر کوی
 گفت سپهر سلام آنکه کلام
 مرد دل ترسند هر اساکند
 در سحر و جادوی هیبت و محتاج
 سخن گفتن عمر با رسول قیصر

تا بداند او مقام و حال با
 وقت خلوت نیست جز شایسته
 نادرست اهل مقام ندر میان
 در مقام قدس جلالی شده است
 و ز امید و نیت مشتاق پیش
 هر چه پاک بود و در کعبه
 بان بالا چون در آمد در
 چون فسون خواند همی آید پیش
 زود او را در هر دم سپید
 در رخ خورشید افتد صد کوف
 که مراقب گشتش عاقلان
 حق بگوش از معاف گشته است
 زان و یک بارگزینند آن
 تا بگوشت ای که درون ترش

زیر خرابان در خلقان او جدا
 بیستی زان خفته آمد بر رسول
 گفت با خود من سنا را و یاد
 رفتم ام در پیشه شیر و پلنگ
 بسکه خوردم پس ز دم من
 هیبت خست این از غنایست
 اندرین حرکت بجزمت نیست
 پس علیکش گفت و او پیش
 تا کجا تو هست نزد خلقان
 خاطر ویرانش را آما کرد

حال چون جلوه است این بیاعود
 جلوه کرده عام و خاصان
 از نمازهای جانش یاد
 و ز جوانی کاندرو سیرج روح
 چون غار غبار در دریا یافت
 دیدگان مرشد که او را شاد
 مرغ پانی اندازد چون شید
 از فسون او حد نماز و در
 گفت با جسم آبی که جان شاد
 گفت در گوش کلاغ خنده کرد
 تا بگوش آبران گو یا جز خوان
 تا کند مجوسش اندر دو گمان
 گزیند ای در درددل هوش جان
 تا کنی فهم آن معافش را

زیر سار خفته بین سانه ندا
 حالی خوش کرد بر با فضل
 پیش سلطان رخش در پیش
 روی بر این ایشان نگذشت
 دل قوی بوده از مروت
 هیبت آن مرد صاحب دین
 بعد یک ساعت عمر از جای
 اینش کرد و تبر خود نشاند
 هست در خوار زاری خفا
 آن دل از جا رفته در آتش
 در صفات پاک حق نعمت
 و در مقام آن خلوت آبروح
 خلوت از شاه باشا بر
 و ز سفرهای و نش یاد
 پیش ازین نیست و از
 جان او را طالب است
 تمام پاک اندر زمین پاک
 گفت حق به جان حق اندر
 خوش خلق نیریزد سوی
 گفت با جز شیدا و شایسته
 گفت با لعل خوشش تا باش
 که خوشک از دیده خود
 آن که گو گفت یا خود
 که نشان این سپید گشت
 تا کنی او را که ز رخاش را

پس محل دمی کرد گوش جان
لفظ جرم عشق برانی مبر کرد
ور بود این جرم جرم نیست
غیب فایند برایشان
استبیر و قله خود در
نوگو کاین نامیرون خراب
اختیار و جبر در تو بدخیال
در دل نغره نگر در تحصیل
ناست قوت تن و لیک در نگر
زور جان کو بکشق لجر
گر زبان گوید از سر از زمان
گر نباشد فعل خلق اندر میان
خلق حق افعال را بر او بست

لیک است این فعل مختار را
گر یعنی رفت شد غافل ز خبر
چون چو حروف معنی نیست جان
گفت از جان در هست کو
گفت آدم که ظلمت نفسنا
بعد توبه گفتش ای آدم من
گفت رسیدم دم بنگارم
طیبات از بهر که لطیفین
ایستال ای دل پی فرقی پیا
هر دو جنبش آفرید هر دو جنبش
مرتش را کی پشیمان دید
بحث معنی کرد در در حجاب بود

دچی چه بود گفتن از من زبان
و لکه عاشق نیست جرم کرد
چرا آن آماره خود کامرست
ذکر غمی پیش ایشان گشت باش
در صف آن غمخیزت برنگ
چون او در منافق مشک خوش
چون در ایشان غم نشد و جلا
متحیرش جان کند از سبیل
تا چوت جانش باشد ای
زور جان جان در انش
آتش آفرود بسوزد این جهان

اضافت کردن آدم علیه السلام زلفت خود را پیش
که زینا ظلمت انصافت کردن آلبیس تحت تعالی که ربکا اعوتی

زوجه سزا که مار مارا
پیش و پس یکدم نه بنید
چون بود جان خلقی این هر دو
چون اند که از خود هست کرد
او فعل حق بنید غافل چرا
آفریدم در تو آن جرم و من
گفت من هم پاس آنت دستم

نمشیل

بمانی جبر را از اختیار
لیک توان کرد این آن جیت
رهنین جبری چه بر سپید
آن ذکر باشد که بحث جهان بود

گوش جان چشم جان چه است
این معیت همت بیخبر است
جبر را ایشان شناسند ای سپهر
اختیار و جبر ایشان میگردد
طبع ناف آهوست آن قوم
نوگو کاین مس بون محقر
نان چه در سفر هست او باشد جان
قوت جانست این ای بیخبر
گوشت پاره آدمی بعتل جان
گر کشاید دل سر زبان
خلل حق فعل ابر و پیمان

زانکه ناطق حرف بنید یا عرض
آزبان که پیش پستی آزران
حق محیط جز آدمی سپهر
گفت شیطان که با او غیبی
در گنه او از ادب پنهان کرد
نی که تقدیر و قضای من بنا
هر کار او در حرمت او حرمت بود

دست کوزان بود از کما
زین پشیمانی که کوزانیش
بحث عقل است این معنی
بحث جان اند مقامی دیگر

گوش عقل و چشم طریق و انگشت
این یکی در ستاین نیست
که خدا کشادشان در دل
قطره اندر صد فنا گوید
از برون خون زرد و روشن
در دل آکی چه چون گشتند
در حق مردم شود در روح شاه
تا چه باشد قوت آن جان جان
سکانه کرده را بجز در کما
جان بسوی عشق سازد ترک
فعل از هست این چه است
پس گو گو با چو کردی چنان
فصل اما از خلق این دوست
کی شود یکدم محیط در عرض
تو پس خود کی بیستی این بد
دانند که و کارش از کار کرد
کرد فعل خود نماند بودنی
زان گنه بر خود زدن او بر خود
چون بوقت قدر کردی گشت
هر که آر دقت کوز زین خورد
یارا خوش کن بر جان پیمان
وانکه دستی را تو کوزانی
چون پشیمان نیست مردش
تا نصیحه بره بر دست اگر
باده جان با تو می دیگر

از زمان که بحث عقلی ساز بود
سوی عقل نسوی حس او گشت
خود جان آمدند از دست
بار دیگر با بقصد آمدیم
گرچه عقل آیم آن زندان است
در بحر نیم ابر بر رزقی تویم
ما که ایم اندر جهان بی هیچ
جد کن از تک غیر حق گنئی
از هر چمن این رسول این گشت
اصل را دریافت گشت ز کس
فانده فرما که این حکمت پر پیوسته
جس که روی معنی آزاد را
آنکاز روی فائده زانیده شد
آن دم نطقش که جان جانست
تو که جزوی کار تو فائده گشت
شکو حق چون ملوک هر کس بود
سر که را اگر باو باید در جگر
معنی اندر شعر جز با خط نیست
آن رسول از خود بشنید که چون
چون قلع یاقوتان بالوشه
سنگ مرمره چون کوه شد در دیدگان
وامی آن ننده که با مرده گشت
هست قرآن الهامی نهیما
در پذیرایی چو بر خوانی محض
روحانی که نفسها بسته است

این عمر باو محکم هزار بود
گرچه خود نسبت بجان او جاست
لازم و طردوم و نانی مقصی
تفسیر آید و هر معلم اینا گنستم و بسیار آن
در بعلم آیم آن ایوان است
در بنده آیم آن نشان برق نیم
چون الف او خود چو در بیچ
دل ازین دنیای فانی بر کنی
روشنی در دلش آمد پدید
بد حکمت که در پرش شروع
مرغ را اندر نفس که در چو
بند حرفی کرده تو باورا
چون بیند آنچه دارد دیده شد
چون باو خالی ز معنی گوی آری
پس چو در طعن کل آری گوید
نی بدال هر دو ترش که در بود
چون فلاسفه گشت از غبطه
فی رسالت یا و ماندهش فی نیما
نان مرده زنده گشت و خیر
سنگ بنیانی ایجا دیده بان
مرده گشت و زنده گشت از دوستی
ما هیجان بجز پاک کسیر یا
مرغ جانست تنگ آید نفس
انیا و هر بهر شایسته است

چون ملا عقل آید سوی جان
بحث عقل حسن آن دان پاست
ز نامه بسینا که نورش باز گشت
گرچه اب آیم مستان و نیم
در چشم و جنگ کلس تر او
چون الف که تو محمد میشوی
این سخن به نیست بیان بی
مخوش پیش سوال هم چو
آب صافی در گلی پنهان شد
گفت تو بحث شکر فی کنی
از برای فائده این کردی
صد هزاران فائده هست در
آن دم نطقش که جزو جد است
گفت را که فائده نبود و مگو
گر ترش بود آن شکر بود
آن رسول ایجا رسد و شاه
سیل چون آمد بدید با شکر
سوم و دهم چون ندای نا شد
ای تنگ آن مرد که در ورشید
چون تو در قرآن حق بگفتی
در بخوانی دهنه قرآن پذیر
مرغ که اندر نفس ز دنیا است
از برون آوارشان آید برین

بو حکم و جمل شد و بحث
بحث جان با عجب با عجب
از حصا و از حصا کلس فار
ما ازین تصدیق بروی سخن گشت
در به بیداری بهستان نیم
در بصلح و عذر کلس خرد گشت
اندرین ه مردم مغر میشوی
از رسول دوم بر گو در غر
گشت فایح از خطا و از صفا
جان صافی بسته ایان شد
معنی را بند حسنی بکنی
تو که خود از فائده هر پرور
صد هزاران پیش آن یک گشت
فائده شدن کلان علی است
در بود مل عرض شکر گو
چو سر که شکر گوئی نیست
گویشو سر کن گبین او از شکر
والا اند قد رسد الله شد
دانه چون آمد بر رخ گشت
ذات ظلمانی او از تر شد
در وجود نده پور بسته شد
باروان نسیم آستین
انبیا و اولیا را دیده گشت
می بخوبی درستن آه گشت
کرده رستن ترا نیست آن

خیزد زین بزم زین بزم
 که در کفایت بندگی است
 آنجا که با در کفایت بندگی است
 چون که با در کفایت بندگی است
 هر مقام و هر کس که از خود
 گفت طوطی با چه خوبی است
 که طوطی که مشتاق است
 گفت میشاید که من در دنیا
 این چنین باشد و فای دوست
 یاد یاران برادر میمون بود
 یک قرص می نوش کن بر ما
 ای عجب آن همه آن سوگند
 ای هر که تو کنی در چشم
 ما تو نیست زورت چو
 یاد آور از محبت های ما
 عاشقم بر قدر و بر لطفش
 این محبت میل که بشاید
 عاشق کل است خود صفت
 گوئی مرغی ضعیف بیگانه
 چون بالدار زاری شکر
 ز کت او بد طاعت چو
 صورتش خاک جهان
 بل مکان و لامکان در حکم او
 باز میگردد ازین ای دوست
 مرد بازگان غیرت است

خیزد زین بزم زین بزم
 در دین از بندگی است
 قصه بازگان که بندگستان تجارت میرفت و پیغام
 و اون طوطی مجوسن طوطیان هند و تسلان
 گفت بجز تو چه کارم گوی خود
 که راست از خط بند و ستان
 از قصای آسمان در دست
 جان هم اینجا میرم در فرق
 من بدین جسم شاد بود ستان
 خاصه کان لیلی و زین خورج
 که میخواست که بدی اذن
 و عدای آن لب چون قند
 با طرب تر از سراج جنگ
 ما تم این نمود که سورت چو
 حق بلبسا و صحبت های ما
 ای عجب من عاشق این
 تا خورد او خار را با گلستان
 عاشق تو نیست عشق تو
 صفت اولی آن همه طلیحور عقول
 افغانه زین بخت گردون خلقه
 نزد کفرش جمله ایما تا خلق
 لامکانی فوق هم سماکان
 بجز در حکم بسته چارچو
 دیدن خواجه در دشت طوطیان را و پیغام رسانیدن
 که رساند سوخته از روی

خیزد زین بزم زین بزم
 یک حکایت بشوای بی بافت
 هر یکی از وی را دی است
 گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان
 بر شما کرد و اسلام و داد
 این باشد که من در بخت
 یاد آری ای همان زین مرغ
 ای مرغی با است موزون
 یا سیادین قاده خاک نیز
 در فراق بند از بد بخت
 این جنای تو زد دولت محو تر
 از حلاوتها که دارد چو
 نالم و ترسم که او با و کند
 داند زین خار درستان
 این میل این تنگ است
 قد طوطی جان نینسان بود
 هر دو ش مندر ممدیک از خدا
 هر دو ای و را یکی معراج خاک
 لامکانی فی که در و هم است
 شرح این که من در زین بخت
 چونکه تا اقصای جهان

تا ترا بیرون کنند از پشت
 تا بدانی شش را این محبت
 در نفس مجوسن نیبا طوطی
 سوی بندستان شن آن خاک
 جمله را همه بد آن نیکم
 چون سویی کن ز حال من بیان
 در شاپا چاره دره و رشاد
 که شمار سبزه گاهی بر خست
 یک صبوری در میان مرغ
 من قد حیا مجوسم ز خون خود
 چون خوردی و چه بر خاک یزد
 چون قبا با بد کنی پس خستی
 و اتمام تو ز جان مجوسم
 و ز لطافت کس نیبا بد غور
 و ز ترجم جوهر اگر کند
 همچو میل زین سبب الان شوم
 جمله خوششای عشق او را سخت
 گو کسی که محرم مرغان بود
 و اندرون او میلان با سپاه
 یاری و شصت لبیک از خدا
 بر تر جانش نهستی تاج خاک
 هر دو روی خیالی ز ایت
 دم من و اند عالم با صورت
 سوی مرغ و تا بر بند و ستان
 هر بیابان طوطی چندی بود

هر که سانه رسد از او داد
 شد شیبان خاگر گفت شعر
 این هر که درم بر داد هم پدید
 سنگت این ازین هم کوفت
 عالم آن قوی که چنان رود
 چنانها در مسل خردی شود
 اگر سخن خرابی که گوی چون
 هر که صبر آورد کرد و نبرد
 آنکه صحبت یافت از پیر پخت
 گفت پیغمبر گوی طالب جری
 در تو نبرد و نیست آتش در در
 چون شیبان سینه در پیک
 کالی که خاک گیرد ز شود
 دست ناقص است خبیث شیبان
 هر چه گیرد علی ملت شود
 ساحران در عهد فرعون
 ایک موسی با مقدم داشتند
 گفت فی اول شما ای ساحران
 ساحران چون قدر از نشاندند
 تو چون گوش از زبان نفس تو
 مدتی میباید شب در خون
 در نباشد گوش قتی قتی کند
 و آنچه اول صبح با نطق
 نطق کان موقوف است به صبح
 با قیام هم در حرف مومنان

ان سلام و ان است از او
 گفت رزم در پاک جاورد
 سوخته چنانچه راز این کت نما
 که ز روی مثل که از روی آ
 روز سخنان عالی با سوختند
 یکسان نمهند و دیگر چند
 صبر کن این خرم این جلوه
 هر که جلوه خورد و این تر شود

تفسیر قول شیخ قسیر
 سیر و تو صاحب نفسی امی
 میخورد که صاحب دل که زهری
 در میگویند خورش از خود پیک
 ناقص از زبرد و خاک تر شود
 از آنکه نردم تحریف است و
 کفر کرد کاسه ملت شود
 تعظیم کردن ساحران موسی
 که اول تو عصا بیند

ساحران او را کرم داشتند
 انگیزه آن که را در میان
 دست پا در جرم آن بدبا
 گوش با راق بفرمودند
 از سخن گریان سخن آموختن
 خوشتر از انگاب گیتی نمیکند
 سوی مخلق از سه سبب اندر
 بزرگ نطق خالق بی طاعت
 تابع است او و محتاج مثال

طریق از طریقان در کوی
 این که روش است از کوی
 این میان این سنگت چون
 ز آنچه با ر بخت و بر سر
 عالی در یک سخن و بر این
 که خواب از زمانه بر می
 صبر باشد مشتای تو بر
 صاحب دل اندازد آن در نا

اور قهر عسدر که بر آورد
 چون قبول حق بمان هر روز
 جعل آید پیش او آتش
 ای جری کرده پیساید
 از آنکه گفته شد که زمان آن
 اینقدر تعظیم و پریشان با نیز
 تقدیر بکند است کامل احلال
 که در اول چون ز یاد شیر
 تا نیا موزد و نمگوید صدیکی
 که اصلی کش بود آغاز گوش
 او جمله الایات من اینها
 سجد است و تابع است او
 زین سخن که سینه بگلانه

از آنکه گفته شد که زمان آن
 اینقدر تعظیم و پریشان با نیز
 تقدیر بکند است کامل احلال
 که در اول چون ز یاد شیر
 تا نیا موزد و نمگوید صدیکی
 که اصلی کش بود آغاز گوش
 او جمله الایات من اینها
 سجد است و تابع است او
 زین سخن که سینه بگلانه

از آنکه گفته شد که زمان آن
 اینقدر تعظیم و پریشان با نیز
 تقدیر بکند است کامل احلال
 که در اول چون ز یاد شیر
 تا نیا موزد و نمگوید صدیکی
 که اصلی کش بود آغاز گوش
 او جمله الایات من اینها
 سجد است و تابع است او
 زین سخن که سینه بگلانه

از کجا و مژگانان شکست
 آدم ز فردوس مژگانان
 ز آتش دل آبید قوس
 اگر تو این بنان خالی کنی
 تا تو تار یک طول و تیره
 روغنی کاید چراغ کشت
 چون قلم تو حسد مینویسد
 قلمت بر شمشیر
 زاید از قلم حلالی حسی
 کرد باز در کجای تجارت
 هر غلامی را بیاورد و جان
 گفت فی من خود پشیمانان
 گفت ایخا بر پشیمانان
 آن کی طوطی در دست
 نمک کجاست انگازان
 چون گشت از زنجاری
 بی شریکی جمله طوطی
 مدت سالی می نماید
 زان موالید و حج چون
 همچنین کسب نمود ام
 اولیا هست قدر است
 از بهر دلسا که آن
 آینه انوسوم ذکر
 چون بنیاست او را
 صاحب دپادشاه

اشک تر باشد دم تو
 پای چنان از برای
 بوستان از بار و خورشید
 پر ز گوهرهای جلال کنی
 دان که با دیو لعین
 آغوشش چون آغوش
 جل و غفلت زاید آن
 قلم بگرد گوهرش
 در دل پاک تو در دیده
 هرگز نترک را بنشیند
 دست خود خایان
 همیشه این کجاست
 ز بهر آس بدید و کرد
 همچو تیری آن کجاست
 که جهان بران کند
 آن موالید ز بهر
 در دهار آفریند حق
 زید را ز اول سب
 آن موالید است حق
 تیر جبهه باز آرد
 آن سخن با کرد و نا
 قوت نیسانها در
 کار نتوان کرد
 صاحب دل شاه

بر گریه آدم آمد بر زمین
 گرز پشت آدمی و سلب او
 توجه دانی زوق آبید
 طفل جان ز شیر شیطان
 قلم کان نورافروز
 علم و حکمت زاید از
 بیج کندم کاری جو
 زاید از قلم حلال
 این سخن با بیان
 با طوطی پنجم در هند
 گفت طوطی ارمان بند
 که چرا پیغام خامی از
 گفت گفتم آن شکایتهای
 من پشیمان گفتم این
 و آنکه در دوزخ آن تیر
 فصل در غیب اثر
 زید تیر سیر سیر
 عمر دایم فاد و در
 آن بجهارا به بنوبه
 بسته درهای موالید
 گفته ما گفته کند از
 گرت برهان با بد
 چون بندگی و بنیاد
 خد متواضعتر
 فرج دید آمد عمل
 بر گریه آدم آمد بر زمین
 گرز پشت آدمی و سلب او
 توجه دانی زوق آبید
 طفل جان ز شیر شیطان
 قلم کان نورافروز
 علم و حکمت زاید از
 بیج کندم کاری جو
 زاید از قلم حلال
 این سخن با بیان
 با طوطی پنجم در هند
 گفت طوطی ارمان بند
 که چرا پیغام خامی از
 گفت گفتم آن شکایتهای
 من پشیمان گفتم این
 و آنکه در دوزخ آن تیر
 فصل در غیب اثر
 زید تیر سیر سیر
 عمر دایم فاد و در
 آن بجهارا به بنوبه
 بسته درهای موالید
 گفته ما گفته کند از
 گرت برهان با بد
 چون بندگی و بنیاد
 خد متواضعتر
 فرج دید آمد عمل

تا بود گریان ممالان و غزن
 در طلب میباش هم در طلب
 عاشقانی تو چون باد
 بعد از آنش با ملک انبار
 آن بود آورد و از کسب
 عشق و وقت زاید از
 دیده اسپ که گره
 میل خد مت غم ز
 بحث باز کان موطوطی
 باز آمد سوی منزل شاد
 آنچه دیدی آنچه گفتم
 بر دم از بیداشی و از
 با گروه طوطیان
 لیکن گفتم پشیمان
 بنیاد کرد وسیله
 وان موالید بن حکم
 عمر و با عرف تیر
 در دها میزاید آخا
 اگر چه هست آنجمله
 چون پشیمان شد
 تا از آن فی سخن
 از می خوان آینه
 بر همه دلهای
 از می خوانید
 پس با شد مردم

چشم چون مریک دیدن تو
 این امر اوشی خلق و بادشاک
 وز دلهارا از آن پر میکنند
 شیه و فرینک تو آید تو
 شیشا و خلتها همچون جین
 شیشا و خلتها از بعد ختم
 چون کبوترهای یک از بر
 چون شنیدن آن مرغ کان طوطی کرد
 خواجه چون دیدش فاقه بخن
 گفت ای طوطی خوب خوش خن
 ای درین مرغ خوش المان
 ای درین مرغ کارزان با
 ای زبان هم آتش هم حرمی
 ای زبان هم گنج بی پایان قوی
 هم خنبر و بر سر مرغان
 تک پیرانیده مرغ مرا
 ای درینا نور طلمت سوزن
 عاشق نسبت نادان تا بد
 ای درینا خیال نیست
 خیرت آن باشد که آن غیر نیست
 طوطی من مرغ زیرک سارن
 طوطی کاید زوی آواز او
 میرد شادویت را تو شاد او
 سوختم من سوخته خواهی
 ای درینا ای درینا ای درین

در بزرگی مردک کسی نبود
 باو نیست و میرسد فرادشاک
 آن صد فهارا پاراز در میکنند
 تا در اسباب بکشاید تو
 سوی خشم آید روز تو خن
 و اس آید هم چشم خود شب
 سوی شهر خویش آرد بمر

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن نور حرم

بر جمید وز دکلا را بر زمین
 بی چه بودت این حرکت خن
 راج روح در و فقه فو
 زود روی از وی از تو
 چند این آتش درین من
 ای زبان هم مرغ بی پایان
 هم این حشمت هم ان
 در چو لاهو هم کن حسرا
 ای درینا صبح روز تو
 خیز و لا قسم بخوان تا فی کبد
 وز وجود نقد خود بر نیست
 آنکه افرون از بیان دوست
 تر جان فکرت و اسرار
 پیش از آغاز وجود آواز
 می پذیرد بی ظلم را چون او
 تا ز من آتش زنده نمی
 کاچنان با بیسان شاد برین

من تمام این با نیارم گفت
 صد هزاران نیک بد را
 آنکه اندیشتر پیشان
 پیشتر زگر آهنگر نشد
 صورتی کان بر ندادت
 پیشا و اندیشا در تو
 هر چه بینی سوی اصل خود

چون برین تک بد را در حال

ای درین مرغ خوش آواز
 اگر سلیمان را چنین مرغی
 ای زبان تو بس زبانی هر
 در زمان جان از تو فغان
 هم صغیر و خنده مرغان
 چند نام میدهد ای بی
 یا جواب من بگو یا داده
 ای درین مرغ خوش آواز
 از کبده مرغ شد مبارک
 غیرت حق بود با حق چاره
 ای درینا اشک من در با
 هر چه روزی داد و داد
 اندرون تست آن طوطی
 ای که جان از بهترین
 سوخته چون قابل آتش
 چون زخم دم کالتش جل

مرغ می آید صاحب مرکز
 میکند مردم ز دلها شاک
 میشناسد از ادبیت جانها
 خوی این خوشخو بدان
 هم بران تصویر خست
 هم بد باخاشد که بود آن
 جز و سوی کل خود راج
 هم بر زید و فاد گوشت
 خواجر جربست و گریبان
 ای درینا هم دم و هر
 کی اگر شتول آن خان
 چون تری گویا چه گو
 اگر چه هر گویا شاک
 هم پیش و ظلمت کفران
 ای تزه کرده کین
 یا مرا اسباب شادی
 ز انتها پریده تا آ
 در ز بد صافی دم در
 کودی که حکم حق صد
 تا شاد و لب سر زیاشد
 او ز اول گفت تا یا
 عکس او را دیده تو
 سوختی جان با تو تن
 سوخته بستان کاش
 شیر جگر آشفته و خور

آنچه در شیار خود دست است
 کافه از میثم و دلداری
 حرف چو بود تا توانی بشی از آن
 آن می گزاردش که در مهنها
 آن می گزوی سجاد و مژده
 من کسی در ناکه در غم
 جمله شاهان برده برده خود
 دلبران بر بیدلان قند بجان
 تشنگان گز آب جویند آب جان
 بند کن چون سیل سیلانی کند
 غرق حق خواه که باشد غرق
 پس زبون سوسه باشی داد
 هر شتار از خوشنمای عهد
 ای حیات عاشقان در درد
 گفتم آخر غرق تست بر جان
 ای گران جان خوار دیتی را
 غرق عشقی شو که غرقست آن
 من چو لب گویم لب هر چه بود
 تا که شیرین ما از دو جهان
 جمله عالم زان غیر آمد سخن
 او چه جانت مباح جان
 هر که محراب بازش گشت سخن
 هر که شد در شاه را نوحه دار
 هر که با سلطان شود آویز
 دست بر شمشیر سندان شاه

چون بود چون او حق گیر دست
 گویدم مندی ش جزدیدار من
 صوت چو بود خار دیوار زنا
 با تو گویم می تو سر جهان
 حق غیرت نری با هم نری
 پس کسی در ناکه در غم
 جمله خلقان مرده مرده خود
 جمله معشوقان شکار عاشقان
 آب هم جوید بهالم تشنگان
 در نه رسوائی و دیرانی کند
 همچو موج بحر جان زیر بود
 گر طرب را باز دانی از بلا
 خون عالم ریختن اورا حلال
 دل نیا بی جسم که در در کرد
 گفت هر دو بر این فدا جان
 زانچه پس اندازان خریدی را
 عشقهای اولین و آخرین
 من چو لا گویم مراد الا بود
 در حجاب و ترش باشد نماند
 قفسه قول حکیم ستانی روح اسر و حه بهر چه از راه و آ
 چه کفر آن حرف و چه ایمان بهر چه از دست دور فتی
 چه زشت آن نقش و چه زیبا واتی معنی قول الذی علیه السلام
 ان سعد الغیور وانا غیر منه و الله تعالی غیر منی
 و من غیره حر م الفواحش با ظر منحصا و بطن
 اگر گزیند بوس با باشد گناه

شیر سحری که صفت بیرون بلبل
 خوش نشین ای قافیه ای دلگشا
 حرف و صفت و گفت با بر هم
 آن می را که حکتمم هلیس
 ما چه باشد در لغت لغات
 جمله شاهان پست پست
 میشود صیاد مرغان
 هر که عاشق دید پیش مشوق
 چون که عاشق دست نماز
 من چه غم دارم که دیرانی بود
 زیر در پا خوشتر آید باز
 گر مرادت با مذاق صحبت
 ما بها و خون بهار ای فتم
 من دلش حسنه بعد از اول
 من غم آنچه اندیشیده
 هر که وارزان خود در زبان
 مجامش گفتم بخود من بیان
 من شیرینی نشینم در ترش
 تا که در هر گوشه نایاب سخن
 قفسه قول حکیم ستانی روح اسر و حه بهر چه از راه و آ
 چه کفر آن حرف و چه ایمان بهر چه از دست دور فتی
 چه زشت آن نقش و چه زیبا واتی معنی قول الذی علیه السلام
 ان سعد الغیور وانا غیر منه و الله تعالی غیر منی
 و من غیره حر م الفواحش با ظر منحصا و بطن
 اگر چه سر بر پا نماند و صحبت

از بسط مرغان از فردون بود
 قافیه دولت تویی در پیش
 تا که بی این بر سبب تو دم زدم
 داند می را که بنده از جبریل
 من بنامها تم منم بی از است
 جمله ستان هست مستی
 تا کند نگاه ای شاه از اشکار
 که نسبت هست هم این بر
 او چه گوشت میدهد که گوش
 زیر و بران گنج سلطانی بود
 تیل و دلکش تر آید پسر
 بی برادی می مراد دلبست
 جانب جان با ختن شایسته
 او بهانه کرده با من از کمال
 ای و دیده دست را چون
 که بری طفلی بقرص نان
 در ز بیم افهام سوز و جزا
 من بی بسیار می گفتم
 یک می گویم ز صد سترک
 برده غیرت برین عالم است
 کابلند جان پیر نیک بود
 سوی ایام نقش میدان
 هست خسران بر شاهش تا
 بر دوش شستن و حریف و غیب
 پیش آن خدمت خطا و نوبت

شاه را غیرت بود بهر کلاه
اصل غیرت با بنید از آله
نام مرا تا لعلها خوش آید
چون تابستم بچو شب بی نور
عاشقم بر رخ خویش در دوش
اشک کلان از بهر او بار خلاق
دل به گویا در او رخیده ام
آستان مصدر در زنی گنج است
رودن چون یک شبنم از کوه
تا تو با ما و تو یک جوهر سوخته
اینه هست و بیای ای امرن
دل که او بسته غم و خندید
باغ سبز عشق کوی بی منتها
ده ز کوه رودی با غیبت
من حلالش کردم رخ تو بر
ایک هر صبحی که از شرق خفا
ای جهان کنده را تو جان تو
از غم و شادی نباشد چو شام
تو قیاس از حال انسان
صبح شدی صبح بپشت پناه
تافت نور صبح مانده نور تو
باده در جوشش گوی چو شام
با چو زبوریم و قالمها چو کلام
خواجه انداختن و صد حسین
که تخلص گاه ناز و گریه

و گریزند بسد از آن که دیدند
آن علقان فرخ حق بی اشتبا
از دو عالم ناله و غم بادش
بی درصال روی و زلف و زام
بهر خوشنودی شاه فرد خوش
گوهر است و اشک بند از بند
وز نفاق سست یخندند
دوس که نظر کان بایر است
چون که کما حشر شد آنک توئی
عاقبت محض جان در سوخته
ای نمره از بیامان و گریه
تو بگوئی لائق این نیست
جز غم و شادی سوس سوس است
شرح جان شکر شکر با زگو
من میکنم حلال او میگردد
پهلو چشمه شرف در جوش با
از تن بی جان دل افغان شکر
با خیال و هم نبود چو شام
سزل از جرد و در احسان
خردم خردی حسام الدین بخوا
در صبحی با می منصور تو
چرخ در گوش گوی بپوش با
خانه خانه کرده فال را چو کلام

غیرت حق بر بس گندم بود
شرح این بگذار مگر مگر مگر
چون خالم تلخ از دستان او
ناخوش او خوش بود در جان
خاک غم را سر بر سازم چشمه
من جان جان شکایت بکنم
راستی کن ای تو فرزند آستان
ای بهیج جان تو ز ما سوا
این من با بھر آن بر ساختی
ما من تو با هر یک جان شونده
چشم چشمه نه تواند دیدنت
انچه او بسته غم و خنده بود
عاشقی ترین هر دو حالت بر آستان
کز کشته شمره غمنازه
چون گریزانی ز ناله خاکیان
چه بانه میدهم شیدات را
شرح گل بگذار از زبهر خدا
حالت دیگر بود کان ناست
جور و همان رخ شادی شاد
عذر خواه عقل کل جان تو
داده حق چون چنین خنجر دارد
باده از ناست شدنی نازد
بس از ناست این شیت خواجگه

گاه خرم غیرت مردم بود
از جنای آن نکار ده دله
چون نیم جلفه مستان او
جان فدای یار دل بجان کن
تا ز گوهر پر شود و بجز چشم
من نیم شکلی و ایت میکنم
ای تو صدر من درت راست
ای لطیف روح اندر برود
تا تو با خود نزد خدمت با
عاقبت مستغرق جانان شونده
در خیال آرد غم و خندید
او بدین در عاریت نازد
بی بهار و بی غزان بسزوست
بر دم نهم با داغ تازه
غم چو ریزی بر دل غمناکی
ای بهانه شکر لبابت را
شرح میل گو که شد از کلج صا
تو مشو نسکر که حق پس قادر
حادثان میرد و خوش جان
جانان در نالیش بر جان تو
باده که بود و ما طرب آرد مرا
عالم از ناست شدنی نازد
تا چه شد احوال آن مرد مگو
صد پراننده بیک گشت این چنین
دست دارد بر کسای نازد

رجوع بحکایت خواجگه تا جسر
گاه سودای حقیقت که بجان

<p>ما که این دست گردود خط انجا او شاست او بیگار افزین ه می تماش و میترشا هر که میک شد اگر مردود طوطی مرده چنان پرواز کرد خواجه حیران گشت اند کار مرغ او چه کرد انجا که تو آسخته گفت طوطی کو بصل نمند یعنی ای طوطی به با عام و خاص را نه پنهان کن بجای اوام شو چشمها و خشمها در شکما انکه عافسل بود و گشت بها تا پناهی ای انکه چه پناه آتش بر ابریم رانی قلعه بود گفت ای سحی بیاد من گریز یکه و پندش او طوطی بی نقاب الوداع ای خواجه رفیق ما سوی هندستان صلی رو بخا جان من کمتر طوطی کی بود تن نفس شکست خزان خواجه ایش گویند چمن تو در به آتش خواند گاه عیش و خرمی او اندازد که هزاران را چو او آتش نشان زد و قش آشکا ادحت که هر که بر بلا</p>	<p>دست پامانی نیز نم از بیم ناله از وی طرفه کو بیارست تا دم آخر دمی فارغ مباح گوشت چشم شاه جان بر روزت</p>	<p>دوست دارد دوست این بر این فرمود رحمان ای پسر تا دم آخر دمی آسبر بود بعد از آتش آتش بیرون کشند</p>	<p>کوشش هیوده به از خستگی کل نجوم هونی شان ای پسر که غایت با تو صاحب سلوا طوطیک پرید تا شاخ بلند کافق با از خج ترکی تا کرد از بیان حال خود مانده سوخنی مارا خود افروختی خوش او مرده پی این بند غیبه باشی کو دکانت گویند صد قصای سوسی او زنده دوستان هم روزگار شمشیر کو بر زبان لطف بر او بخت فی بر حد شان کین قیامت تا صد آتش از خرم گمانند تا پناست با شتم از شمشیر کردی آزادم ز قید و مر را اکنون نمودی راه راه او گیرم که این هروست جان چنین باید که نیکو پای و اش گوید بی منتهم به از جله جانها مان طویل جان از تکبیر و روز دست خویش اکثر خردگان آتش لطمه از طبع می گوید او من بی پر کان طبع که دشت از تو</p>
<p>سیروان انداختن مردمان بهر طوطی را اقصی پریدن بجز ناگه بدیه سر مرغ چشم ما از مکر خود برداختی که با کن نطق و آواز و کشت مرده شو چون من که تیا بی حکما غیبه پنهان کن گاه با م شو بر سرش بار دچو آب آشکا او چه داند قیمت این روزگار آب آتش مرز اگر در سپاه تا بر آورد دزد دل فرودد</p>	<p>رو می لا که در گفت ای غنچه ساختی مگری ما را سوختی ز انکه آوازت ترا در بند کرد دانه باشی حکانت چینه هر که داد او حسن خود آرزو دشمنان در از غیرت میدرد در پنا لطف حق باید گنجت فوج و موسی راز در میا باشد کو به سحی با سوسی خوش غنا</p>	<p>دوای کردن طوطی خواجه را و پریدن بعد از آن گفتش سلام لفظ هم شوی آزاد روزی بخیر بعد شدت از فرح دل گشته نشا</p>	<p>دوای کردن طوطی خواجه را و پریدن الوداع ای خواجه کردی بر خواجه گفتش فی امان اید بر خواجه با جو گفتن این پندت</p>
<p>مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن در فریب و اخلاق خار جان در کمال و فضل و احسان بود ایش گوید گاه نوش و مری دیو افکن دست انداز بجر دود او ظاهر شود پایان روزها سوز دولت تو</p>	<p>ایش گویم من شوم همراز تو آتش گوید هر دو عالم آن او چونید خلق از دست خویش لطف و سالو حج چشم لطمه تو کو آن صبح بر این کی خرم گر چه دانی که زهر مانگت</p>	<p>دوای کردن طوطی خواجه را و پریدن الوداع ای خواجه کردی بر خواجه گفتش فی امان اید بر خواجه با جو گفتن این پندت</p>	<p>دوای کردن طوطی خواجه را و پریدن الوداع ای خواجه کردی بر خواجه گفتش فی امان اید بر خواجه با جو گفتن این پندت</p>

ن اثر سمانت در اندرون
 یک نمای چ شیر غیبت مدح
 رخوری حلا بود و قشوی
 چون شکر نماند زمان تا یثاوه
 خس از بس م حاف عرون شد
 در نه چون لطف نماند دل
 جوی بندت چو گویند بد
 چون بد نامی بآید ریش او
 تا تو بودی آدمی دیوانه
 آنچه اندر دهنست او گیند او
 این گنیمت یک اندر بسج
 ای خدای قادر بی چند چون
 ایقدر ارشاد در جنبش
 قطره عقلت اندر جان
 گر چه چون نفس کند تو قادی
 گرد آید در عدم یا صوم
 از عدم سوسی هستی بزبان
 بان وقت صبح چون اللسان
 زان پوشید سپه چون نو کوه
 آنچه خوردی ادا می برگ سیاه
 ای بر عقل کیم با خود کوه
 ز انبسی بگ پنهان کرده شکار
 بوی گل پیدی که آنجا گل بر
 بود و ای چشم باشد نور سنا
 تو که یوسف نیستی بتریب سنا

در میخ این حالتی هست از کوه
 بد نماید زانکه تلخ افتاد مدح
 این اثر چون آن نمی پاید می
 بعد چندی ل آرد نیش جو
 کن ذلیل النفس هو مالاتسد
 از تو آید کن حرفا نرا حال
 مرده از گور خود بر کرده سر
 دیوانه ای که آید تفتیش او
 میدوید و میچشاید از نیت
 تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یسأل لم یکن
 بی عنایات خدا هیچ
 واقعی بر حال بیرون درون
 سب بدین بس عیب پوشیده
 وارباش از جهوز خاک کن
 کش ازیشان داستان و آخری
 چون بخوانش او کند زرقوم
 هست یارب کاروان کاروان
 بر زنده ز بحر سحر چون باطن
 در گلستان نوحه کرده خضر
 از نبات مرده از برگ گمگناه
 دمیدم در ترخانست بهار
 ز انبسی گل نمان صحرا و کاش
 جوش تلخ پیدی که آنجا تلخ بود
 شد زونی پیده یعقوب با
 همچو او با گریه و آشوب با

آن اثر هم روز با باقی بود
 همچو مطبوعت مسبب کار آخری
 چون نمی ماند همی نماند زمان
 در حجب و مطبوع خوردی بی ظریف
 تا توانی بنده شو سلطان سنا
 آن جماعت کت همیدند زید
 همچو امر دکه خدا نمانش کند
 دیو سوسی آدمی شد بهر شمر
 چون شد می خوی دیوی استوا
 بی عنایات حق خاصان
 ای خدای فصل تو حاجت دوا
 قطره دانش که بنشیند در پیش
 پیش زبان کین خاک نشین کند
 قطره کور در ره باشد یا کبریت
 صد هزاران ضد صندر آب میکشد
 خاصه شب جله انکار و غم
 در خزان این صندل از شاخ و برگ
 باز فرمان آید از سالارده
 ای برادر یکدم از خود دور شو
 باغ دل اسبزه تر و تازه بین
 این سخنانیکه از عقل گل بست
 بو قلا در دست مبرم تر ترا
 بوی بدر دیده را آرا کند
 تو چو شیرین نیستی فرا و شب

باید که خدای جان شود
 تا بدیری شورش و رنج اندکی
 هر ضعیفی را تو بصد آن بد
 اندر وقت همگان آن کشف
 ز غم کس چون گشتی چون کس
 چون پیندت بگویند که یو
 تا بدین سالوس در دست کنند
 سوسی تو باید که از دیوی تر
 میگردد از تو دیو ای با بجا
 چون چنین گشتی ز تو بجز
 گر کف باشد سیاه شمشیر
 با تو باد هیچکس نبود دروا
 متصل گردان بر راهی خوش
 پیش از آن کین با او نشین کند
 از خرنوبه قدرت تو کی گیند
 باز شان فضل تو بیرون میکشد
 نیست کرد غرق در بحر غم
 از هر نیت نغمه در دریای برگ
 مر عدم را کاکانچه خوردی باز
 با خود او غرق بحر نور شو
 پر ز غم و درد و سرو سیاه
 بوی آن گلزار و روح و سنا
 سیرد ناخسله کوثر ترا
 بوی یوسف دیده را یار کند
 چون نیکی جو بجز کین دنا

بشنو این نذر حکیم غزوی
 پند و اولاد دل جان کوش
 پیش پندارش نازش غم کن
 معنی مردن غلطی نیست
 در بهاران کی شود سوز
 در بیان این شو یک دست
 این شنیدستی که در عهد
 بل از آواز او بخوردی
 پخواهر افسیل کاوارش
 سازد افسیل در می
 نشنود آن نغمه را گوشت
 گر چه هم نغمه پری است
 مستحسن سوره در حین
 باک را نشانست نه سوزی که
 بین لایقی سر بر زین
 گر بگویم شده زان نغمه
 بین که افسیل وقتد الویا
 گوید این آواز او اجد است
 باگ حقانه رجا بگفتی
 سلطان آن آواز خود نشنود
 رو که بی بسج و بی بهر
 چون شدی من کان بسوز
 هر کجا تا بم ز شکاست
 طلسمی را کا قبا بشنود
 آب خوا از جو بخورد

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره ابیات
 ناز را روی باید بچو و دل
 عیب باشد چشم با بینا و با
 در میان خود خورده است
 خاک شود تا گل برود رنگ
 داستان چنینگی که در عهد عمر از کبیر خدوند
 در گوستان در روز بمیواتی چنگ میزد
 یک طرف نواز خوش شنید
 مردگان با جان و آرزوی
 جان هر پوسیده صد سال
 که سخنها گوش باشد
 نغمه دل بر تر از هر دوست
 تسطیبه افتد و راناز
 کردت روشن چون سپهر
 درین خیال و هم بچو گنبد
 جانها سر بر زندان و نما
 مرده را زینجا حیات
 زنده کردن کار آوار است
 آن هر کوه در می ترازد
 گر چه از حلقوم عبدا بود
 تفسیر آن سه کان
 حق ترا باشد که کان احد
 حل شد آنجا شکلات
 از دم ما کرد آن طلسم
 اکابین سوراخ مد باشد زخم

تا بیای بدق کنه نه می
 هوش سلجان ساز و جان کوش
 جز نیاز راه یعقوبی کن
 همچو خورشید خوب فرو خند
 از سون یک نانی خاک باش
 تا بدانی عقیق در استان
 بود چنگی مطرب با کوه
 وز نوای او قیامت خاستی
 که سهاش پر برستی خیل را
 طالبان نوازان حیات بی است
 که بود از اسرار پریان
 هر دو در زندان این نغمه
 تا شوی بر سر پریان مست
 او لا گوید که ای جزای لا
 جان باقی تان نروید زنا
 لیک نقل آن بود شو نیست
 بر جند از نشان اندکن
 باگ حق آمد همه بر خدایم
 باز گردید از عدم ز او از دست
 من جاس من ضا دشمن تو
 سرتوی چه جای صاحب سرت
 هر چه گویم آقا بے رشم
 از فروغ ما شود شمس لطف
 و یگان از آدم اسپه کشود
 نو هر هم زانجا استای پس

<p>مقبض شود و در جویابی بخوابد بن که در باغ پرستش سخت دل چراغی نورش می رسد راه از نور پسین بستان آن</p>	<p>گفت پیغمبر که ای سخا بی نجوم نی چو تو شادان که در جوی سخت هر که در بیان یقین آن شد در معنی حدیث آن کلمه فی ایام</p>	<p>خواه از آدم گیر نورش خواهد زد گفت طوبی من آنی مصطفی پنجمین صمد چراغ از فضل شد دو هر کم نجات الا تعسر صرا</p>	<p>خواه از خم گیری خواهد از کرد والدی می نصر من و جی بر دیمن آنز لقای اصل بیج فرق نیست خواه از مرغ</p>
<p>و این نور از چراغ آخرین شش سرش در میان او قاتل نمده دیگر رسید گاه بش باناری یافت از وی لطف</p>	<p>خوابین نه در شمع غابرت در با نسیه پنجین نجات را تا ازین هم و انانی خواجه تا مرده پوشید از باقی او قبا</p>	<p>گفت پیغمبر که کفتمت ای سخا نقحه آمدش را در پرده جان آتش یافت از آن آتش تا زگی چندش طوبی است</p>	<p>از دین ایام می آر بسبق هر که از میخوست جان بخشد جان دیه یافت از وی خدیش پیر جنبشها غلغان نیست</p>
<p>در دقت در زمین و آسمان بر ز خود شفق مننا چون بر لقمه گشت لقماتی کرد در کفا و خار و سائش نیز</p>	<p>زهره شان آب گرد و در زان گره از همیشه دل که خون وقت لقمه نیست ای لقمه بر لیکمان از حرص آن پیوست</p>	<p>خود ز بیم این مری منتهی دوش دیگر گونه این سید آود از بهوی لقمه این خار خا خاروان آذ که خرا دیده</p>	<p>باز خوان فاین آن بکلنا لقمه چندی در آمد بپست از کف لقمان برون آر خا واکه بس تان که بر سونید</p>
<p>جان لقمان که گلستان صفا اشترانک علی بر پشت ای بکشته زین طلب بر کوب آدمی کوی بکنجه در جهان</p>	<p>پای جانش بته خاری سحر گره نیمش در تو صد گلزار چند گونی آن گلستان کو در سرخاری همیگر و در نهان</p>	<p>اشترای من جو در خار خا میل تو سوی بخلا نیست پیش ازین کاین خار پاپرون مصطفی آمد که سازد بهر</p>	<p>مصطفی زاری بر این اشتر پاچه گل حنی در خار دیده چشم آریکست جلال من کلمه شسته یا کیم سر کلمه</p>
<p>ای حمیه آتش اندر نعل لیک از تایت جانز باک این آن جانست که قزاق چون تو شیرین از شکر گری بود</p>	<p>تا ز نعل تو شود این کوه روح را با مردوزن آن یا گوی باشد چنین کای چنان کان شکر گری نه تو غائب شود</p>	<p>این حیر لفظ تا نیست جان وز موش و ز مذ که بر سر خوش کند بهت و خوش چون شکر گردی ز آید وفا</p>	<p>نام تانیش نندازن تان این آن جانست که خوشک بی خوشی بود خوشی امی شوی پس شکر کی از شکر گرد جدا</p>
<p>ز هر محضت آنکه باشد بی وفا عقل جزوی عشق را بکوبد او قبول و فصل بار ماوه جان کماست و ندی اول</p>	<p>هسب نایار بن نعسم الوفا که چه بناید که صاحب بر چون بکلم حال آنی لا بود مصطفی گوید کار خنایا بل</p>	<p>این حیر لفظ تا نیست جان وز موش و ز مذ که بر سر خوش کند بهت و خوش عاشق از حق چون غنایا بد حق</p>	<p>عقل آن جانست که خوشک عقل آن جانست که خوشک عقل آن جانست که خوشک عقل آن جانست که خوشک</p>
<p>ای بلال این بگفت را جان عقل جزوی عشق را بکوبد او قبول و فصل بار ماوه جان کماست و ندی اول</p>	<p>ز هر محضت آنکه باشد بی وفا عقل جزوی عشق را بکوبد او قبول و فصل بار ماوه جان کماست و ندی اول</p>	<p>ز هر محضت آنکه باشد بی وفا عقل جزوی عشق را بکوبد او قبول و فصل بار ماوه جان کماست و ندی اول</p>	<p>ز هر محضت آنکه باشد بی وفا عقل جزوی عشق را بکوبد او قبول و فصل بار ماوه جان کماست و ندی اول</p>
<p>ای بلال این بگفت را جان عقل جزوی عشق را بکوبد او قبول و فصل بار ماوه جان کماست و ندی اول</p>	<p>ز هر محضت آنکه باشد بی وفا عقل جزوی عشق را بکوبد او قبول و فصل بار ماوه جان کماست و ندی اول</p>	<p>ز هر محضت آنکه باشد بی وفا عقل جزوی عشق را بکوبد او قبول و فصل بار ماوه جان کماست و ندی اول</p>	<p>ز هر محضت آنکه باشد بی وفا عقل جزوی عشق را بکوبد او قبول و فصل بار ماوه جان کماست و ندی اول</p>

مصطفی خورشید زان محبت
در شب تعمیر پیش آن عروسی
از طلال از خاشاک کرده
غیب باشد که زیند جز که
نفرم نسبت بخانی گشت
در تراز و مهر و در ایگان کشان
نقشان و نشان و ذکرشان
آن چنانکه از شد خاک شد
این نمک با قیمت از پیرش
گر تو خود را پیش و پس در گمان
بر کشان ز نور پاک شده نظر
اند جو دوازدهم گر گنبدی
هست باران از این باران

خدا نمازش ز شب تعمیر فرشت
یافت جان پاک ایشان سنبول
گر هم او صلت با دی یکدی
عیب کی بیند روان پاک و نجیب
چون بهانست کی گرفتار گشت
ز آنکه آن هر دو چه جسم جان شوند
جله جان مطلق آید بی نشان
این نمک از شد شکل پاک شد
با تو از آن در ارمان او بجز
بسته جسم و محرومی نه جان
تا ز پنداری تو چون که نظر
از حیات حاودانی بر خوری
کرمی بنید و از جرم چشم جان

مولانا حاج ابیبارک برود
عشق به جان برود و نه تندی
لیک میگوید بگویند غیب
عیب شد نسبت بخلوق چو
در یکی عیبی بود با صد صفت
پس بزرگان این نمکند از کوف
جان دشمن از ایشان نیست
آن نمک کردی محمد محبت
پیش تو شسته ترا خود پیش که
زیر و بالا پیش و پس و غیب
که یعنی در غم و شادی پس
روز بار نیست میر و شب
چشم جان را پاک کن نیکو گنگ

تا نماز صوم آید پاشست
گر عروسیش خزانده ام میم
جز تقاضای تقاضای غیب
نی نسبت بنزد او تد قبول
بر مثال چوب باشد در نبات
جسم پاکان همچو جان فاقا
چون یاد از نرد او است
زان حدیث بانگ و صحبت
پیش هست جان پیش از پیش
بی جهتا زان جانی ز غیب
ای صدمم که در صدم پیش و
نی از ان باران زان باران
سا از ان باران عیان می خضر
با جنازه مردی از باران
زیر خاک آن اندیش از زنده
دا که گشتش عابر میکینه
از ضمیر خاک میگویند راز
آن غرابان احد طاوس که
این چو باندیم برت کریم
حق بر و یانید باغ و بوستان
کرد عالم سیر و دیده
چشم میدوزند از لعان
سوی صدقه شد و پیر
بگریبان بر و بازو
تر نمی بینم ز باران

مصطفی روزی جو گشتان
خاک را در گرد او گنده کرد
این مد خانند همچو خاک
تیز گوشان از ایشان شوند
پهچو بجان سز و برده با
روز مستان گر چه او
جمله پندار تا این دو است
هر گلی کاند درون بر یاد
منکران همچو جان پاک
چشم میدوزند از لعان
چشم صدقه چو بر و پیش
گفت پیغمبر بر سحر و شتاب

سوال کردن عایشه نواز پیغمبر علی السلام
که باران شد و جامه مبارک تو ز گشت و جواب آن
دستبار کرده اند از خاک
باغخان آوازی ایشان بشنوند
گشته طامس آن بوده چون آب
زنده شان که ز بهار و دگر
وز قدم این جگه عالم قاسم
آن گل از اسرار گل گو یابد
یا چو نازک مغز از باک دل
چشم آن باشد که میدرمان
پیش آمد دست بروی من
گفت باران آمد امروز از آفتاب

سوی خلعان صد اشارت میکنند
باز بان بسرو با دست دران
در زمستان آن اگر محسوس کرد
منکران گویند هست این خدیقم
کوری ایشان درون و دستان
بوی ایشان غم آنف منکران
خوشین مشغول میازند غرق
چون که درستان سپهر باران
بر عامه در وی و دومی او
جامه ای می بجز بر طلب

سوی خلعان صد اشارت میکنند
باز بان بسرو با دست دران
در زمستان آن اگر محسوس کرد
منکران گویند هست این خدیقم
کوری ایشان درون و دستان
بوی ایشان غم آنف منکران
خوشین مشغول میازند غرق
چون که درستان سپهر باران
بر عامه در وی و دومی او
جامه ای می بجز بر طلب

گفت چه بر سر گنجدی آزار از نیست آن باران ازین بارشما بشنواز قول سنائی در درگاه گر تو بکشتی ز باطن دیده پس درانا اندرین نری گفت غیب را بری آبی دیگرست هست باران از پی پرورد آن بهاری از پروردش کند پنجین در غیب تو هست فعل باران بهاری با جنت ماد کار خیش کرد و پرورد قول پذیرش نری جان من گفت پیغمبر رسامی بجای ز آنکه با جان شما آن میکند در بهاران جامه از تن کنیدی را دیان این ابظا هر دو آن خزان ز خدا نفس هر جز و ترا ز کل او کله شود از حدیث اولیا نرم و درشت گرم و سردش زو بهار زنده بر دل حاصل هزاران غم بود کای خلاصه هستی در زنده بود	گفت کروم آن سوی تو خواجه هست ابر و دیگر و دیگر سما تفسیر بیت حکیم سنائی روح الله روح آسمانهاست در لایت در ره روح نیست بالاها آسمان آفتابی دیگرست هست باران از پی پرورد دین خزان ناخوش ز رشک در زیان مسود و در غم آید از انفس شان با کجاست اگر جانی داشت بر جان گیر	گفت بمر آن نمود ای کن صبیح یخچین باران ز ابر دیگرست کار فرمای آسمان جهان کو بهای بلند و صحراهاست ناید آن لاکه بر خاصان نفع باران بهاری بود چنین سرو باد و آفتاب این دم ابدال باشد زان بهای گر درخت خشک باشد و آنکه جامه بود خود واقف شد	چشم پاک بر رخسار ابران رحمت حق در زویش مست سمن تا وقت آبی بر کند زود بیایی سر نه بخیزد در حقیقت زین صفت باقیان فی لبس من خلق باغ را باران پائیزی خوب بر تفاوت دانم شسته در دل جان وید زودی غیب آن از با و جان اولیا وای آن جانانی که او عارف نشد دور کن از خویشین بخار تن بهوشانید باران زینما در جهان عارفان وقت کان کند کانی کرد باغ کوه را دیده ندیده کان کامل عقلی بجا اندر جان چون باوست میجات و کرا ساز گرم و سرد و بوی درخت زان چهار بهر بگردل آگنده با خشوع و باد و باران خوش حکمت باران از روزی یا ز پائیزی پر آفتاب و بس خزان و فتادی که هو شیاری این جهان است
در حدیث عتق ابرو روح فای و معتق ابرو در لطف فای پس نصیبت با شدن سولای یک بجز ز یاد با در خزان خبر بود ز نازت سیران کند گر ترا عقلیست جز می در دنیا پس تا دین این بود کانه گرم گرم که سرد گوید خوش گیر را بخیزد زان ستان جانانند پس سواش که در صدیقه بود	کان بهاران با در خزان میکند تن بر بنده جانب بخشش بود هم بر انصورت و ناصحت بود عقل در جان چه بی با است عقل کل نفس چون غل شود تن پریشان آنکه دینت است باید صدق یقین بگیت گر ز باغ دل خلاصی کم شود پرسیدن عاقل که یا رسول الله این از ان لطف بهاریات گر بران آتش نماندی آدمی استن این عالم جانان است	پس نصیبت با شدن سولای یک بجز ز یاد با در خزان خبر بود ز نازت سیران کند گر ترا عقلیست جز می در دنیا پس تا دین این بود کانه گرم گرم که سرد گوید خوش گیر را بخیزد زان ستان جانانند پس سواش که در صدیقه بود	پس نصیبت با شدن سولای یک بجز ز یاد با در خزان خبر بود ز نازت سیران کند گر ترا عقلیست جز می در دنیا پس تا دین این بود کانه گرم گرم که سرد گوید خوش گیر را بخیزد زان ستان جانانند پس سواش که در صدیقه بود
این بارانهای حتمی است گفت این از مگر تسکین است این جهان ایران شدی از خندان	به تندیات عدل کبریا گر نصیبت بزرگتر است حرصا بر دین شعی از مرد	این از ان لطف بهاریات گر بران آتش نماندی آدمی استن این عالم جانان است	این از ان لطف بهاریات گر بران آتش نماندی آدمی استن این عالم جانان است

هویشاری آنجا ناست چو آن
 زانجا ناندک ترش میبرد
 این نذر در حد سو آغاز
 نظر بی گری جان شد بجز
 چون بر آمد روزگار و پدید
 پشت او گشت همچون شمشیر
 آن نو که رشک هر آید
 غیر آواز عزیزان در صد
 که بای فکر دهر آواز او
 گفت از صدمه وادی بسی
 نیست کس با هر در همان تو
 گفت خوابم از حق پریشم
 خواب پریشم غناش در دست
 جان او با خجسته ایان ماجرا
 بی پروا با پیغمبر می کرد
 چشم بسته عالمی می دبدی
 مدد او برب را با تا بفر
 شعری در ترم گو بودی چو چرخ
 دین جانی که در پنج این بود
 ادبی آمد بهین طالع شو
 سوا حق تو به این بیان او
 آرزای من بر غرض او ای کلام
 سر نهاد و خواب بر دشمنان
 ترک کرد در پاری گو و غنا
 هر دو از وی همه آید است

عالم آید پست گرد و اینجا
 تا نخورد در جهان حرص و
 بقیه قصه بر چلی در زمان عمر
 رسته ز او از شخیلات عجیب
 باز جانش از عمر پسته گیشد
 ابروان بر چشم همچون پرده
 همچو آوازی خری شده
 که بود از عکس در میان
 لذت الهام و وحی سازد
 لطفا کردی خدا یا اجسی
 چنگ بر تو زخم کان تمام
 که بویسکونی پذیرد قبا
 چنگ چنگی باره که ز بخت
 که اندر خبگر ماندی مرا
 بی لب و دندان شکست خور می
 در دور بیان بی کفی میر می
 پاک شد از نجا چون ز بخت
 در نغمه ای زمین ان نیم برنج
 از کشایش بر و بال را کشود
 در خواب گفتن با فک با حکم که چید
 بان مرده که در گورستان حفته است
 تا که جوش از نوبت است آ
 که درش از حق اجانش شنید
 هم که آن نالی گوش و
 جوهر و اعراض میجوید

هویشاری آفتاب حرم
 گر ترش بیشتر گرد ز غیب
 از نو این رخ دل پران شد
 باز چه گریل باشد بیکان
 گشت آواز لطیف جان پر
 خود که در این رخ که آن خوش
 آن روی کاین و نه نیست
 چونکه مطرب پر گشت
 معصیت فرزند افروم
 چنگ بلر دشت شد
 چنگ زد بسیار و گریه
 گشت آواز از تیغ میخ جان
 خوش صبی جانم از زمین باغ
 ذکر و نغمه های باغ از رخ
 مرغ آبی غرق در باغ و گل
 که بود زین بخت که چندی
 کان زمین آسمان بر فرا
 اینجا ندر اثر ابر پدید
 در حجب ز او کاین چه بود
 این نازک صلیح بانگ
 خود چه جانی که چو کست
 اگر نمی آید بی زایشانی

هویشاری آب دین عالم
 لی هیزان درین عالم میب
 سو قصه مرز جنگ با زو
 در صد این هوش جان حیران
 پشه ش سار ضعیف با تو
 ناخوش مکرده و درشت و در غنا
 یا که این شرف کان نبرد
 نیستی کاین سهامان بست
 شد ز بی کسی این دین
 باز نگر قتی زمین روزی
 سوی که برستان تیر باک
 چنگ بایین کرد و بر گوری
 در جهان بهاد و صحرای
 مست این گریه ای از زار
 کردی با ساکنان حرم
 عین ایوبی شرا میقتل
 نیست نزد آجیان بر تنگ
 که روز تکی دلم را شایخ
 کم کسی یک خط در اینجا
 چو ناپسندت چای پروش
 در فضای رحمت و جفا
 در غیب قناری حفته
 خود آن است ایمن آن
 فهم کرده این ملامت
 آمدنشان از دم آید

او گفتم ز شانی شک و چون
 استن جان از جبر رسول
 در میان مجلس عطا سخن
 در تحیرانده اصحاب رسول
 گفت پیغمبر جزای ای تنون
 سندی من بودم از من خجسته
 که میخواستی ترا خلی کنند
 گفت آن خیمم که او آمدند
 تا بدانی هر که از زبان بخواند
 و انجا از انبواز اسرار داد
 که نندیشد اقصان امر کن
 که بقل تقلید دست لایق
 پای استسلا ایاج میباید
 پای ناینا عصا شد عصا
 با عصا کوران گر ره دیده
 فی ز کوران کشت آید در
 این عصا چه بود عیاسات
 چون عصا شد آلت جنگ و نضیر
 دامن او گیر کردار و عصا
 از عصا ماری از استن جنین
 هر چه معسولست علقه میخورد
 ایچمان که سیم آدم دیورود
 تا با ستمس مسلمان زینند
 ظاهر الفاظشان حق حیدر سر
 دست پایی او جواد جان او

نایدن ستون خیا نه از فراق سینه طلب لهما
 که جماعت انبوه شده نکه ماروی مبارک تو را چون
 بران شسته نمی نیم و منبر ساختند و شنیدن سو
 ندانند تنور البصریح و مکالمات آنحضرت با آن
 گفت جانم از فراق کشت خود
 بر سر منبر تو مسند ساختی
 شرقی و غربی ز تو میرو چنند
 بشوای غافل کم از جوی برایش
 از همه کار جهان بیکار ماند
 کی کند تصدیق او ناله جواد
 در جهان و گشته بودی سخن
 تا نیست و جمل بر و جل شان
 پای چوین سخت بنی تمکین بود
 تا نیستد سزگون او جرحا
 در پناه طلق و شش دیده
 بی عمارت بی تجارتا بود
 آن عصا که او شان نیاهلیل
 آن عصا را خور و بشکن ایچ
 در نگره دم چنار میز
 پنج نوبت میزند از برتو
 در ایاز جزه بی جزو
 در جزا تو در سید از خود
 در شمس آبادانی که کینند
 باطل آن محمودان تخم فرغ
 هر چه گوید آن در در فرغان او

در میانش قصه همد از سر
 ناله میزد همچو لباق بقول
 کردی اگر گشت هم سید چون
 که چه خیا نه سید با عرض
 چون نام می تو ای جان جان
 ای شده با سر تو هر آنکه
 تا تو تازه باست تا با
 تا چه مردم سر کردی و میم
 یافت از اینجا و بروی و کجا
 تا گویندش که هست این لغا
 افکنده شان نیم و نمی گمان
 در قندازین که کوران نگران
 که غیبا تش که دگر در
 اهل دین آید و بی
 جمله کوزن خود برده
 در شکستی چو راستا
 آن عصا از خود هم بر روی
 یه با فرا در سبانه آید
 معجزه می داد از هر
 کی بری حاجت پندید پیچره
 در دل هر نفسی بنون مین
 سر کشید منکران یو گیا
 نقره میماند و نام با شاره
 دم نند وین چشم بر چه
 دست و یا شاه گوی

لما از کف بوجبل بود
 رسولی هست در تنم
 دست خنجر بگیم کمان چنان
 دستش پاره خورد دست
 الا گفت والا گفت
 گفت بنویس تا سحر در
 گرفت وقت ازین سحر
 پاک بر فرقی که گویند
 زگر در حال مطرب گشت
 ایستاد عرس را گاهی
 می عمر بجز بیت المال عام
 بقدر از بهر بریشم بها
 سوی گورستان عمر بنوا
 عت این نبود در باره
 پیشگی کی بود خاص خدا
 چون یقین گشتش که نیست
 مرعرا دید و ماند در کف
 چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
 چند زردان صحت خوی کرد
 حق سلامت میکند بر دست
 پیر زان گشت چون پیر کرد
 چون بسی گریست و ز سر
 ای بخورده خون من مقابله
 داد حق عمری که هر روز گزارد
 آه که نادر دور و دور

اظهار جزو بنمیر علیه السلام سخن آمدن شکر زه در
 دست ابو جبل و گواهی دادن بر سالت آنحضرت

گفت بوجبل آن دو ماهر بود	یا گویند که باقیم و دست
از میان مشت او هر پارچه	بشنو از هر یک ترسیده
چون شنید از سنگها بوجبل آن	گوهر محمد رسول الله
چون میدان آن مجزه بوجبل	ساحران را سرتوی و تاج
مجزه او دید و شد بخت	او فتاد اندر چنان نشست
این سخن را نیست پایان عمری	چشم او ایستاد خاک بین

بقیه قصه پیرک جنگی و پیغام رسانیدن باو
 بنده ما را از حاجت باز کرد
 بقصد دینار کف تمام
 خرج کن چون خرج شد اینجا
 در بغل میان دو ان دستجو
 مانده گشت و غیاب پرازدید
 جدایی هر نشان جزا
 گفت در کف دل آن پیر
 عزیم رفتن کرد و روز دیدن
 دید او را شمسار دوری نرس
 تا کمر را عاشق روی تو کرد
 چنی اندر رخ نشان بویست
 دست میخاید و بر خودی
 چنگ باز در زمین خورد کرد
 ای نوردیم سینه پیش کمال
 کس نماند قیمت آن در جان
 رفت از نام دم دم مع فرات

گفت ای احمد کویان حسبت ز
 چون خبر داری نر از آسمان
 گفت حق آری از ان قادر هست
 در شادان گفتن آمد بیدر
 ز زختم آن سنگها بر آرد
 گشت ز ختم و بسوی خاتم
 سوی کفر و فتنه سرت ز رفت
 قصه آن پیر جنگی باز گو
 زانکه حاجت گشت مطرب
 سوی گورستان عمر بنوا
 ایستاد بستان کنون بخند و داد
 تا میاز از ابدان صفت
 غیر آن پیر و نید آنگاه
 صافی و شایسته و فرخنده
 همچنان شیر کاری کرد
 بر عمر عطسه فکاد و پیر
 محاسب بر پیر جنگی فکاد
 کت بهار تان زخ آورده
 تا بگشت گویم از اقبال آن
 خرج کن این را و باز اینجا
 بس که از شرم آتش بیچاره
 ای براتو را هنر از شاه را
 رحم کن بر عمر زنده
 در دیدم جمله را در زیر
 خاک شد گشت دل من بلان

ای کز آه از این دست و حیا
 داو کس چون من خاوم در جانا
 ماین می از وی سده و دم
 همچنین در گریه و در ناله او
 پس عکفتش که این باری تو
 هست بهیاری زیاد مضی
 ناگره بانی بود بر من نیست
 می خیمات از خنده بی خبر
 می تو از حال گذشته تو بجز
 چونکه فاروق آینه اسرار شد
 میرتی آمد در دوش از زبان
 حال و قالی از روی حال قالی
 عقل حسرت از گل گویا می
 چونکه قصه حال پر ایجا مید
 از پی این عیش عشرت سخن
 جانفشان افتاد خورشید بلند
 در وجود آدمی جان هر وقت
 گفت پیغمبر که دایم بجهت
 کاسی خدایا منفقان را برید
 ای خدایا منسک از او بجان
 ای خدایا منفقان را حلف
 ای بسا اسد که گزینان
 کاشتران قربان همی بگردان
 چون غلام باغبی کوه صفت
 عدل این باغی دادش پیش شاه

کاروان گذشته و بگید شد
 ۴۰ شد بقصد سال از من چنان
 پس در اینم چون شد کم مرا
 گردانیدن عمر نظر او را از مقام
 هست هم آثار بهیاری تو
 ماضی و مستقبلت پرده خدا
 و بخش آن لب دنیا را
 توبه تو از گناه تو تر
 کی کنی توبه ازین توبه بگو
 جان پر از اندرون بر نشد
 که درون شد از زمین آسمان
 غرق گشته در مجال و جلال
 اگر تقاضا بر تقاضا می
 پرید جانش روی در روزگار
 صد هزاران جان باشد بجان
 هر دمی می میشود پر می کنند
 میرسد غیب چون آب روان
 تفسیر و عای آن دو نوشته که هر روز بر سر باز این را می
 گفتند که اللهم عطر کل منفق خلفاً بئز و زریه لطفاً
 و بیان آنکه منفق میا در راه جهست نه مسرف راه میا
 ای خدایا منسک از او تلف
 ای حق از جز با مرتی مد
 چیره گرد و تیغ شان بر مصطفی
 مان شان بر اغبان او بذل
 چه فریاد دوری روی میا

ای خدا فریاد ازین فریاد خواه
 داو خود از کس نیامیزم مگر
 همچو آن کویا تو باشد ز سر
 بعد از آن او را از آن حالت با
 انشی بر زن بگرد و تا بکی
 چون بطوف خود بطوفی خود
 راه خانی گشته راه دیگر
 گاه با بگ زیر راقبله کنی
 همچو جان بی گریه و بی حده شد
 جستجوی ما در اسب جستجو
 غوغای که خلاصی باشد
 چون تقاضا بر تقاضا میسرید
 پرید من را ز گفت و گو نشان
 در شکار پشته جان باز باش
 جان نشان ای آفتاب معنوی
 هر زمان از غیب ز تو میسرید
 منفق همسک محل بین به بود
 تا عرضی بی تو مال بیکر
 امر حق با بازوان از تو می
 طوفت که از راهی نیست
 در بی انداز که اهل غفلت است

داو خود از کس نیامیزم مگر
 زانکه هست ازین من نزدیکتر
 سوی او داری نسوی خود
 میسر می هر چه چندین سال
 ز احمد ازین سوی سخن آید
 پر گره باشی ازین هر دو خود
 چون بخانه آمدی هم با خود
 را که به بهیاری گناه و دیگر
 گاه گریه زار راقبله زنی
 جانش رفت و جان میخورد
 من نمیدانم تو میسدانی
 یا بخورد در یکای کسی شناسد
 موج آن دریا بد نیامیسد
 نیم گفته در دوان و بان
 همچو خورشید جهان جان باز باش
 هر جان کهنه را بنام تو می
 و ز همان تن بر و نشو میسد
 ده فرشته خوش نهادی میسند
 هر در شان را عوض و مصلحت
 نوده الا ز این اندیشه
 چون گل باشد مبرور میسد
 تا نباشی از عهد و کافران
 امر حق با در نیسا به سر
 که سخاوت کرده ام آیتار
 کما هم لطفاتما نشان است

<p>سردان که در هر سال بر این مری همگی بدین مانی از برحق نانت پند گر نماز جو در دست تو و انکه در انبار ماند و صوفی جان در توخ پیش تیغ بر</p>	<p>فرمانی کردن سردان عرب با می قبول افتادن در نماز با الصراط المستقیم جان بی از برحق جانست پند کی کند فضل آنت پامان پیشش موش حادش خرد جان چو بیای شیرین برنگار</p>	<p>بودشان قربان با می قبول جان سپردن و نحای شفت برگی بی برگش بخشد کردگار لیکش اندر مرز هر باشد می صورت حضرت و نجات گوش کن باری من این پستان</p>
<p>یکدیگر خلیفه بود در ایام پیش رایت اگرام وجود او فرشته در جهان خاک ابرو آب بود قبله حاجات در دروازه آب حیوان بود در ریای کم یک شب عراقی از بر شوی</p>	<p>قصه خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذرشته بود فقرو حاجت از جهان برود مظربخشایش با آب بود رفق در عالم وجود آوازده زنده گشته هر عوب زو هم هم قصه کفرانی دروش ماجر کردن با او از فقر و درویشی</p>	<p>کرده حاتم را گدای خود خوش داد او از قاف تا قاف آید سوی خودش قاف در ظاهر مانده از خود و نحایش در بشنو اکنون استانی با کش گفت از هر بر دغمت گوئی</p>
<p>کس همه فخر و جباه می کشیم جاندار و زتاب آفتاب انگ دروشان دروشی ما گرچه ابرم از کسی گشت گشت چه غزالی غزا خود گشتید چه عطا بار گدائی می تمیم زین نظر زین با جرات تا یکی با چنین سرخ اری کشیم لیک همان گرد آید بی تو بجز این گفتند و انان بجز</p>	<p>جلا عالم در خوشی مانا خوشیم شب نالین لحاف از تابستان روز و شب سازد زدی پیشی مردم گویش کن موی گشت باشمشیر هم گشته ایم در کس را در هر دو گ می نیم بر د از حد مهربت پیش شو عرقه از در بحر ظرف کشیم</p>	<p>کوزه مان نی ایمان از دیده داد دست سوی آسمان برشته بر مثال سامری از مردگان در عرب با همو خطا از خطا چه نوا امارد و غم را منفر شیم شب بچسب و نقش از تن گنیم سوخیم از منظر اب و منظر شرمسار بسیاریم از وی بجا و انکه نقش میان ما زیم قوت میان محسان باید شدن نورنده بر تر تیسره کند</p>
<p>تو می دید و میان آن کسی چون را نوری بنیاد مقرر حال اینست از فقر و غنا</p>	<p>مغرور شدن میدان محتاج شیخ و اول پذیرفته نقد از نقل ناو استن و نیافتن کوستانه حاصلت را که نور کی با بن زدوی بجز پنج معانی بسیار سفر و نا</p>	<p>تو می دید و میان آن کسی چون را نوری بنیاد مقرر حال اینست از فقر و غنا</p>

طهران چون درون مدینه
 دیو نموده و راهم نقش کن
 خرده گیرد در سخن بر با نیزه
 بیند از زمان خوان آسمان
 اصلا ساوه دلان پیچ پیچ
 در یاد تا که متر آوسه
 چونکه پید آگشت کاج خیزی بز
 لیک نار طالب آید کز فرغ
 او بقصد نیک و جانی رسد
 چون تگری در دل شب قلدرا
 ما چرا چون دعای پنهان کنیم
 شوی گفتش چند جوی نخل
 عاقل اندر پیش نقصان بگذرد
 اندرین عالم هزاران جانور
 هر سگی چند را می کشد
 همچنین از پشه گیری تاغیل
 این غمان سچ کج غمان است
 چون بزخورد مرگ نتوانی گریخت
 در دها از مرگ می آید رسول
 گوشتندان را ز صحرای کشند
 تو جوان بودی و قانع تری
 سیوه است باید که شیرین تر شود
 حفت باید بر شال برگر
 جنت ای کج و طون بگرید
 کن دوم سوی قناعت دل

در دلش ظلمت زبا نشستی
 او همی گوید ز ابد الیم پیش
 سنگ دارد از درون او نیزه
 پیش انداخته حتی یک استخوان
 تا خورید از خون خودم هیچ
 آشکارا کرد از پیش تو

در بیان آنچه نادر افتد که مریدی در مدعی فرود آمد
 کتبه بصدق و بقعای سید که شش بخواب نمیده شد
 آب و آتش او را کز نذر سانه شش را کز نذر سانه ولی نماند
 قبله تی وان نماز و در اروا
 بر ناموس فرود جان کنیم

صبر فرمودن اعسرانی زدن خود را
 زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
 نیزه خوش عیش نی نیزه
 کا تمام در زرق بر بست ای
 شد عیال آمد حق نعم لعل
 آنچه نین شد و پنهان سواست
 و انکه کلش برست خوابت
 از زوشش و مگردان فی موی
 آنچه ز بر تر ما و را می کشند
 ز طلب گشتی خود اول ز بر
 چون سن بان و اوست
 در دو خفت که نشی موزه در
 جفت تیر بسته در پیچ برگ
 تو چرا سوی تشامت میرو

از خدای توئی اور لسنه
 حرف در ویشان بد زودید
 هر که داند مرور چون نازید
 او نذر کرده که خوان بنامه
 سالها برو عده فردا کن
 زیر دیوار بگنجیست یا

دعای راقطه جان اندر سرست
 مردار و سپینا بد حالما

خواه صاف و خواه سیل برورد
 شکر میگوید خدا را قانع
 باز دست شاه را کرده نوید
 این همه غمها که اندر سینت
 دانکه هر شیخ مردن پارها
 جزو مرگ از گشت شیرین تر
 هر که شیرین میرد باقی مر
 شب گشت و صبح آید
 ز بدی میوه چون کج
 جفت عالی جنت باید هم
 گری کنش از دو تنگ آید
 راست باید بر شتر جنت
 مرد قانع از غم خلاص و سوز

دعوتش از فرود شیب زود
 با گمان آید که هست و در کج
 روز محشر حشر کرد و با نیزه
 ناست ختم خلیفه زاده
 کرده اند کشته خواران
 خانه سورتست تا ز دروا
 عمر طالب بفته آگای پی بود
 در حق آن نافع آید آن دروغ
 اگر چه جان چند شت آن آمد
 لیک راقطه جان بر عاشرت
 که ندید آن پیچ شمشیر
 خود چه ماند ز عمر فروزنگرد
 چون نمی پاید می از وی گو
 بر درخت و برگ شب ناست
 از همه در و از بسیریه آید
 از خیار گرد با را بر بست
 جزو مرگ از خود بان گویا
 و انکه شیرین میخک با خدا
 هر که او را بر پرسته جان
 چه از بارها خانه را گری نیز
 وقت نیوه قنات فاست
 سابر آید کارها با مصلحت
 هر دو حفتش کار ناید ترا
 آن کی خالی فلان یک مال
 ازین نسق می گشت بازن تا

زین روز بزرگ کای انجمن
 ترنات از دعوی دعوت کرد
 چه حد عرف مطراق کرد با
 سخوت و دعوی کبر و ترنات
 چند آن خود دعوی باد و برود
 گفت سیر قیام حسبت
 تو نماز من جنت که در جنت
 با سگان در استخوان چسب
 عقل خود در از زمین از روی
 چون که عقل تو عقل مردم است
 هم تو ماری هم فتنه گار
 مردان کن گزیند چون مرد
 مردان شوگر جز حس کسب
 تو بنام حق فوسیه مرا
 نام حق بنام مذقود او
 زن ازین گور غمگین است
 مرد چون این طمعنا از زن
 گفت ای آن زنی با او
 آنکه زلف محمد جناش
 وقت عمره کرد آن زین
 گوید این سر زنده است
 از طریح عیش بنمید عاچی
 کار در ویشی رای قسم
 بلکه در ویشان رای کالی
 آن یکی رنعمت و کالاد

صیحت کردن من شوی که سخن افزون از قدم مقام
 خود مگو که لم تقولون الا لعلون که این سخنها اگر چه
 رسته است اما این مقام از نسبت و سخن حق تمام زبان آرد
 در کن از دل که میانی سخا
 ای ترانا نه چو بیت لیکشت
 گنج ما تو و امیدانی زرنج
 جنت انضا فم جنت علی
 چون ی اشکم تنی در ناستی
 تو من کم عقل را چون دیده
 آن عقلست آن که مار بود
 مار که و ماری ای ننگ ع
 او فسون برار و مار نهی
 در نیاید آن زمان فسون آ
 تا کنی رسوای شور و شرما
 من بنا حق سپردم جان و

فقر قرآمد مدطنس
 چون کلاهش رفت خوشتر آید
 بر کند ز بنده با چه چرب
 از بر بنده کردن او از تورمه
 گشت دلمار طمعنا جاس
 سوی هوشان بگرست
 روزی ما زنده شرف از دل
 و این بگر بر سر آید

بزرگ زشت از که ایان شینت
 از قناعت کی تو جان از تو
 این قناعت نیست چو گنج مروان
 چون قدم شاه و باگ زین
 سوی مانگر بخاری سست
 چه جو گرگ زشت ادر به
 خصم ظلم و مکر تو اید باد
 نراغ اگر زشتی خود شاستی
 اگر بودی ام و فسون مار
 مار گویدی فسونگر همین
 نام هم بست نی آن پای تو
 تا بر خم من یک جانب بود

نصیحت در زرا که در فقیران بخاری منگر و در کاشی
 بکان کمال بگر و طعنه نزن در فقر فقیران و شکر کن در فقر
 مال ز سر بر او بچون کلاه
 مرد حق باشد بماند بهر
 و بر بود عیبی به پیش کی کند
 خواجه در عیبت فرقه بچو
 در گد گوید سخن چو لگان
 ز آنکه در ویشی در ای کانا
 حق تعالی عادلست معادلان
 انشش سوزد که در وین

من فسون تو بخوایم خود زود
 روحن از کبر و زنجوت مگو
 کار و حال خود بین و مشریم
 روز سر و در فیه آنگه جائید
 از قناعتها تو نام آخرتی
 تو منی لاق ای غم زین
 چون کس با در هر اگ زین
 تا گویم آنچه در رگما سست
 ای ننگ عقل تو بی عقل
 دست عقل تو ز ناکه تاه با
 به بجز برف از برف و غم گد خنما
 کی فسون ادر اگشتی شکا
 آن خود دیدی فسون همین
 نام حق با دم کردی وای تو
 یا ترا چون بن بز دانی بود
 خواجه بر شوی خود دله و طورا
 مستمشد بعد از آن بینا چه
 کل بود آن که کله سار چنا
 پس بهنده که پوشده نظر
 بن بگاده خد عا وای کند
 خواجه بل است ماس عیبش
 رونیا بد کاله او درد کان
 و مسم از حق برایشان عطا
 کی کند شکر ای امیدان
 بز حدی خالق هر دو جهان

تقریری زگرانست و جان
گر گیرم مار و غذاش کنم
از طبع هرگز نخواهم فرو
از سر و دین بی چونان
دید احمد را ابو جمل و گفت
گفت احمد در راکی راستی
دید صد پیش گفت ای آقا
گفت احمد است گفتی ای عزیز
حاضران گفتند کای صد دل
هرگز آینه باشد پیش رو
آن طبع را ماند و حست بر
صبر کن با فقر و گنار این مال
صد هزاران جان تلخی کشی
این سخن شیرست درستان جان
ستم چون تازه آید بی سلا
در در آید محسری زور گزند
کی بود آواز چنگ از زربچه
نای حق را بید خوشتر بود
این زمین را از برای خاک
ای شیره هیچ بود بر جاست
ترک جنگ و زبانی نماند
ر سزای ریشانی شرم زان
پاهای گشتم نسبت گفتش
زن خود دید و در آنند و گو
زن در گذر از طرف نیستی

صد هزاران عزیزناست
تا کس از سر که نغمه لحن کنم
این طبع را بیکم من سرچون
زان فرو و آمانا تا این گمان
در میان آنکه چندین هر کسی
از چرخه وجود بنید تا به کبود آفتاب را کبود نماید
تا به نسخ نسخ و چون ما با از رنگ بیرون آید سید شود
و از همه تا بهای دیگر او راست گوی تر باشد
رست گفتمی و خدا چرا
زشت شوخ پیش را بید در
کو طبع آنجا که آن نعمت بود
زانکه در فقرست عزت بود
بچو گل عشته اند گل شکو
بی کشند خوش میگو در درون
صد زبان که گفتن گنگ و
بر کشانیدن ستیران می بند
از برای گوش بی حس هم
بهر انس آمد پی اهرم نکرد
آسان مسکن افلاکیان
خویشتم را بجز که در آرا
در نیکی بی ترک من بگو
رخسار جان بی خویشتم
مرعات کردن زان مثنوی
گشت گریان که خود را
گفت من خاک شامه نیستی

از غصت بر من لقب را ای
زانکه آن نماند جو جان او
حاشا لطمه بر من از خلق نیست
چونکه برگردی برگشته شوی
در میان آنکه چندین هر کسی
از چرخه وجود بنید تا به کبود آفتاب را کبود نماید
تا به نسخ نسخ و چون ما با از رنگ بیرون آید سید شود
و از همه تا بهای دیگر او راست گوی تر باشد
رست گفتمی و خدا چرا
زشت شوخ پیش را بید در
کو طبع آنجا که آن نعمت بود
زانکه در فقرست عزت بود
بچو گل عشته اند گل شکو
بی کشند خوش میگو در درون
صد زبان که گفتن گنگ و
بر کشانیدن ستیران می بند
از برای گوش بی حس هم
بهر انس آمد پی اهرم نکرد
آسان مسکن افلاکیان
خویشتم را بجز که در آرا
در نیکی بی ترک من بگو
رخسار جان بی خویشتم
مرعات کردن زان مثنوی
گشت گریان که خود را
گفت من خاک شامه نیستی

مار خوی ما که گیرم خوابی
من بدور ایستم زین ملکه
از قاعه در قتل من جان
خانه را گرد زنده مانی آن خانی
نیشتم نقشش که نشی چشم گشت
راست گفتمی که چرا گرفتاری
نی در شقی نی غوی خوشن است
ای بیده تو زنده نیستی چو چیز
ترک دهند و در سن آینه
زین شوخی زمانه بر تر آ
تا بقصر آمد رعنا منی تو
از قاعه عرق بجای این
تا ز جام شرح دل بیداری
و اعظا مرده بر دیده
پرده در پنهان دیده
لذت برای دیدن بیدار
هر شکم کردی آن چشم خود
در میان بس از نور انور
مشری هر چه جان بد بود
روزی چون باشد چون
کاین لم از صلحا هم سرود
که همین هم ترکشان دان کنم
بچو غریب که از آنجا
از تو من امید دیگر دشم
حکم و فرمان جلی فرمانت

رز و دوشی دلم از حسرت
 جان بگو که بر خوشتر نیست
 عاشق جانت کش و آن من
 خاک را بر سیم و زر کردیم چون
 نوتر آن که هستت و تنگاه
 بنده بردق تو دل فرود
 لغز گفتم تک با میان آمدم
 چون ز عفو تو چراغی خام
 از فراق تو میگوئی سخن
 عذر خواهم در درونت تشنگ
 زین نس میگفت الطفا کشا
 چون قریش اند و صبرش بجا
 را که بنور و غمی بش بود مرد
 آنکه از نامش دل جان خون بود
 آنکه بر خون سیرتیش کاری نبود
 زین لکنس حق آراسته است
 رستم زال را بود و در جزیش
 آب غالب شد بر آتش آرد
 ظاهرا بر زن چو آب است
 گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
 با بر زن جلا نماند لب تنو
 در وقت صفت انسان بود
 مردان گفتن چنان شد چنان
 گشت خصم جان چنان آمدم
 چو آینه آینه ما ز فهم و آ

بر خوشتر نیست این هرگز
 از برای آستان این آفتاب
 از ضمیر جان من آفتاب شد
 تو چنینی این جان را هکون
 ای تجلی تو جان را غم ز
 هر چه گوئی بخت گوید سو
 پیش حکمت از سر جان آمدم
 تو به کردم اعتراض انداختم
 هر چه خواهی کن ولیکن این من
 ز اعتماد و دل من جرم هست
 در میان گریه بر روی و قفا
 ز آنکه بی گریه با خود در با
 چون بود چون نیکی آغاز کرد
 چونکه آید در نیل او چون بود
 چون بند کردن بی سود او بود
 را چرخ آریست چون آینه است
 هست نه فرمان سیرال آینه
 ز آتش او جوشد که باشد در
 باطن مغلوب و زن ره گام

تو مرا در ره و با بودی دوا
 خوشی من ماند که بر خوش تو
 چون تو با من چنین بودی من
 تو که در جان دلم جا میکنی
 یا و میکن آن زمانی را که
 من سپانخ تو ام هر چه می
 خوی شایانه ترا نشا ختم
 می نم پیش تو ششیر و کهن
 و در تو از من عذر خواهم
 رحم کن بنام خود ای من
 گریه چون از صد گذشت و با
 شد از آن باران یکی بر تنی پی
 آنکه از کبرش دلت لرزان بود
 آنکه در جود و جفاش دام ما
 آنکه جز گردن کشی نماید
 چون کی پس کن ایساش آفر
 آنکه عالم مست گفتش آری
 چو که دگی حاصل آمد هر دو
 این چنین خاصیتش در آید

من بگو اسم که باشی بنوا
 هر نفس خواهد که میرد پیش تو
 هم ز جان بزرگترم هم ترن
 ز نقد را از من سب را می کنی
 چون چه بودم تو بودی چون
 یا ترش یا که شیرین می نری
 پیش تو گستاخ خود در ختم
 یک شمشیر تو گردان را زن
 با تو بسین او شفیع ستر
 ای خلیعت بز صد من آنچین
 از خینش مرد و دل شد ز جا
 زد شراری دل مرد و جید
 چون شمع چو شمشیر گریان بود
 صد را چه بود چو در عذر ز جا
 خوش بر آید با تو چون باشد گو
 کی تواند آدم از حوا پرید
 کینین یا میسر آ میردی
 نیست کرد آن را بر گردن
 مهر جوانی اکست آن کست
 غالب آید سخت بر صاحبان
 ز آنکه حیوانیت خالک بر نما
 خالقست آن گنیا مخلوق
 از خوانی سلامت مردن خوان
 بر سر جان من گدای چون
 کس نمیداند قصار اجر خدا

در بیان حدیث انهن جلیبن العاقل و لیغلبهن الجاهل
 ز آنکه ایشان بند بر خیره
 خشم و شورت صفت حیوانی
 تسلیم کردن و خود با بر زن
 نبر عقل مردانند
 از آن جزوه که مردانند و چو

چون قضا آید فرو پوشید
 چون قضا بگشت خورد
 من گنگار تو ام رحیمی کن
 من گنگار تو ام رحیمی کن
 انخرو ایمان عاشق آن کبریا
 موسی فرعون یعنی راجا
 روز موسی پیش خزانان
 زانکه موسی را تو سر کرد
 تو هم گرب و سلطان بنشد
 من که فرعونم ز خلق ای ای کن
 باز شاخی را موصل کنی
 حق آن قدرت که آن شمشیر است
 در زمان خالی موزون میشود
 نی که قلب عالم در حکم او است
 بسز گردم چون که گوشت است
 چون کوب برنگی سیرنگ شد
 اگر ترا آید برین گفته سوا
 اصل و سخن از با فرعون شود
 چون گل از خار است خوار
 یا نایبست و آن حیرانی
 چون عمارت نان تو هم سوا
 نی که هست از نیستی فراد
 ظاهر نمودند تا موسی خود
 نعلبای با شوگر بست سلیم
 چون چکنک اعتقادی کرده است

تا نماند عقل با پاراز سر
 پرده بریده گریبان میدرد
 بر کمن کیبارگی از بیخ و بن
 خدر من سبز و شبنو بن
 در میان آنکه موسی فرعون هر دو سخن یک تشبیه است
 چنانکه زهر و پاد زهر و ظلمت و نور و خلوت فرعون
 نیم شب فرعون هم گریبان شد
 ماه جانم رسید رو کرده
 سر گرفت و خلق بچنان نیند
 زخم طاس بی الا علی کن
 شاخ دیگر را مغطس کنی
 از کرم کن این که بیاد آتورا
 چون موسی بر سر چون شوم
 لحظه مغرم کند یک لحظه تو
 زرد گردم چون که گوشت است
 موسی با موسی در جنگ شد
 رنگ کی خالی بود از قیل و حمال
 عاقبت آب ضد چن میشود
 هر دو در جنگ اند و زبا
 گنج باید گنج در ویرانی
 گنج نبود در عمارت جایا
 بلکه نیست آن هست او دگرد
 و در رون میر لذت با چوب
 حسب برمان اشقیان در جهان که خسر الزیاد الا
 کاسان فیضی در چن زرد است

زان با نام مستقیم داد این خبر
 مرگفت ای ن پشیمان شوم
 کافر پیرا پشیمان میشود
 حضرت بر جنتست و بر کرم
 کایچ غلست ای خدا بر کرد
 بهتر از ماهی نمود ستاره
 نیز نندان طاس و غوغای کنند
 خواجه تاشانیم ایتش است
 شاخ در تیشیه و سی هست فی
 باز با خود گفته فرعون ای
 رنگ ز قلب ده تو میشود
 لحظه ما هم کند یک دم سوا
 پیش چو کاسای حکم کن جان
 چون بیزگی سی کو دشته
 ای عجب کای رنگ از برنگی
 چون که روغن با آزاب
 یا ز جنگست این را چو جنگست
 آنچه تو گنجش تو هم میکنی
 در عمارت هستی و جنگی بود
 تو گو که من گریزانم نیست
 قومی اند آتش سوزان چو
 گفت سال چن با بدین خاک
 کاسان فیضی در چن زرد است

گفت زاجا جلد القضا علی
 گریدم کافر مسلمان میشود
 چونکه عذر آرد مسلمان میشود
 عاشق او هم وجود و هم عدم
 مس و فقره بنده آن کبریا
 ظاهر آن در و این در
 در ز غل شد که گوید من
 چون خوسف آنچه باشد
 ماه را از زخمر سوا می کنند
 میسکافه شاخ را در پیش
 پیش شاخ از دست تیشیه
 من در یار تبا ام حشوب
 پیش آتش چون سید پیوست
 خود چه باشد عزیز این کار که
 میدویم اندر مکان و لا مکان
 موسی فرعون کردند
 رنگ با رنگی چو در جنگ است
 آب بارو عن چراند گشته
 همچو جنگ خرفروشان
 زان تمام گنج را کم میکنی
 نیست را از دستهای منکی بود
 بلکه او از تو گریز نیست است
 قومی اندر گلستان با برنج
 نفرت فرعون ادا ان کلیم
 زبان این محیط آسوان

بجو قدی سلسله در هوا
 چون نقیاطیس قمر بخت
 بگذر نفس میکند از شش چنان
 پس ز دفع این جان آن جان
 لبر دارند و چون پدید کنند
 آنچنان که مرتبه حیوانیت
 بنده خود خواند احمد در شای
 عقل عقلند و لیا و قلما
 چه تلاوز و چو اشتران پیا
 ایت خورشیدی نشان بر قوه
 اشتباهی گمانی در درون
 عالم کبری بقدت نگره کرد
 ابلهان گفتند مردی بسوی
 بشنود اکنون قصد صالح رود
 زانکه صورت بین بیندگان
 نایه صالح بصورت بیشتر
 از برای آب جو جسمش شدند
 تا و صالح چون جسم صالحان
 شمه قره خد از ایشان گشت
 روح همچون صالح و تنی آگاه
 روح صالح قابل آزار نیست
 نیمی کار از این آزار است
 کس نیاید بر بدن ایشان عفر
 گفت صالح چون که گرد آن
 رنگ روی حلقه آن که در

نی بر افشال میرو و فی عطا
 در میان نماند آهنی او بخت
 ایمان در میان تا صفت
 ماند نایز میان بی این فنا
 گاه هستی تراشید کنند
 گو اسیر شنبه انسانی است
 جلد عالم را بخوان قل با عباد
 بر مثال اشتران تا انتحار
 دیدگان ز به میز آفتاب
 شیر ز در پرستین بره
 رحمت حق است بحر بی چون
 کرد خود را در کس نقشی نورد
 و لای انحراف است از لیت

حقیر دیدن خصمان صالح تا قدر چون خشتعالی خواهد
 لشکری را اهلک گرداند در نظر ایشان خصمان را
 حقیر نماید لقلکم فی عینهم بقضی است که امر اکان معقولاً
 آب کوردان شور ایشان
 شد کینین در پلاک طالعان
 خونهای اشتری شهری در
 روح اندر وصل و تن در صفا
 نوریزان سینه کف نیست
 آب این خم متصل با آب
 بر صدف آید ضرری بر کبر
 بعدتر روز از خدا نعمت بود
 رنگ رنگ مختلف اند نظر

آن حکمش گفت که جذب است
 آن مگر گفت آسمان با صفا
 پس ز دفع خاطر اهل کمال
 سر کشی از بندگان و اهل کمال
 که برای خویش چون بنان کنند
 مرتبه انسان به است او ایسا
 عقل تو چون شتران تو خضر
 اندر ایشان سنگ آفر بر آفتاب
 تک جهان در شب با ز میخند
 ایت در برای همان در زیر گاه
 هر پیر خسر آمد در جهان
 ابدانش فرود دیدید و ضعف
 عاقبت دیدن بود از کمال

تا قوه که آنچه از جوی میخ
 تا بران امرت حکم مگر خورد
 روح صالح بر مثال اشتر است
 روح صالح قابل آفات نیست
 حق از ان پرست با همی نهان
 زان تعلق کرد با جسمش که
 تا و جسم وی را بنده باک
 بعدتر روز در گراز جان ستان
 روز اول و تنی جان چون غزل

از جهات طمش مانده در هوا
 کی گشت در خوز زمین تیره را
 جان فرعونان مانده در صلا
 زانکه دارند ز وجود تو کمال
 زود تسلیم ترا طغیان کنند
 سفید چون شیطا نشانش ای کجا
 یکشان در هر طرف در حکم
 یک قلاوزست جان صند
 منتظر موقوف خورشید است
 پابرین که چوین با اشتباه
 فرد بود و صد جانش در میان
 کی ضعیف است آنکه باشد در
 و در بودن بنفس از جان
 بگذرد از صورت طلب معنی آن
 عاقبت بینی بیانی نیست
 پی بریدنش ز جل آن قوم
 آب حق را داشتند ز حق دریغ
 تا قوه و شقیس با چه کرد
 نفس گره مرد را چون پی بر
 زخم بر نایه بود بر نایه نیست
 تاش آزارند و بنیدن آسمان
 تا که گردد جمله عالم را بنا
 تا شوی روح صالح چون جوتا
 آتشی آید که دار و منستان
 در ددم و در مسیح چون غزل

در سوم کرد و بهر دو مایه
 گر تو اندیش گرفتن بجاوت
 کس نتوانست اندان کرده
 گفت دیدید این قصه بمرمت
 مگر بجا آید دلش بشنید
 روز اول و غمی دویند
 شد سپهر روز سوم و کوه
 در نی آورد جبریل امین
 منتظر گشتند زخم قهرا
 ملا از اجزای ایشان شنید
 ز استخوانهاشان شنید و با
 گفت ای قوم باطن زیسته
 من بگفته بند شد بند از جفا
 حق را گفته ترا طلعی دهم
 در بصیحت من شده بار در
 در شما چون زهر گشته آن سخن
 هیچکس مرگ غم نوزد کند
 که خون ای سست خوانند
 قطره میبارید و حزن گشته بود
 بر چه میگری بگو بر فعلشان
 بروم و در نلن بکس از ایشان
 دست کشان پایشان کش چشم
 پسر زنی جمله گشته پیر خر
 اهل نار و خلد را من بهر گان
 اهل نار و اهل نور چشمه

بعد از آن اندر رسد قهر آله
 ورنه خود مزاج امید زد آه
 رفت در کسار باشد نایب
 صورت امید در گردن دوست
 ورنه نو میدید و مساعد
 میزدند زنا امید آه سر
 حکم صلح رست شد بی غم
 شرح این نافرودن را بجا
 قهر آمد نیست کرد آن شهر
 نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
 اشک سخن آن جانها چون شالسا
 وز شام من پیش حق بگریسته
 شیریند از هر جوشد و از جفا
 بر سر آن ز خهرا بر هم خرم
 گفته امثال سخننا چون کبر
 زانکه ز بهرستان میدانند
 ریش سر چون بندگی مور بگردد
 کیفاسی خلف قوم کافرین
 قطره بی علت از در بای جود
 بر سپاه کینه فعلشان
 بر دهان چشمم کرده خانی
 مهران کز صلح شایان چشمم کرد
 از زبان چشمم و گوش هم کرد
 نقیسه که بر پیشم بر هرین
 اهل نار و نور بر با هم در میان

گر نشانی امید از من بود
 چون شنیدند زین از جود تنگ
 بهم روح پاک کوازه تنگ
 کرده تا چه باشد خاطرش
 چون شنیدند آن عهد مکر
 سرخ شد روی بهر روز و دم
 چون بهر در نا امید میسر زد
 زانو اندم زن که تعلیمت
 صالح از خلوت بسوی شهرت
 گریه چون از حد گذشتند و با
 صالح آن شنید و گریه سا کرد
 حق بگفته بصر کن بر جوشان
 کس که کردید از جفا بر ما کن
 صاف کرده حق را ملاحظه کن
 شتر تازه ار شکر آنجخته
 من شوم غمگین که غم شد نگو
 روجو کرد و بگفت ای نوحه
 ما زانده چشم دل و گریه با
 عقل گفتش که این گریه چیست
 بردل آریک بر رخشان
 بر ستیز و تسخر و فوسشان
 از پی آهسته و از زیات نقل
 از بهشت آورد در دوزخ نقل

کره تا قیوس که دود
 در پی اشتموید ندی سبک
 میگریزد جانب لب لهن
 که بجا آید ز احسان برین
 چشم نجس و ندان را
 نوبت امید و تو گشت گم
 همچو اشتر در روز انو آید
 وز چنین نافرودن بهیمن
 شردیداندر میان دود
 گریه ای جانفروای در کربا
 نوحه بر نوحه کران آغاز کرد
 پندشان و بس نماند زود
 شیریند آفسرده در گم
 روقه از خاطر م جوهر شام
 شیر و شهدی با شکر آنجخته
 عم شما بودیدی قوم حرم
 لوحات را می نیز ندان
 رحمت بی علتی بروی فیت
 بر چنان افسوسیان گریست
 بر زبان زهر چون ارشان
 شکر کچن کرد حق مجبورشان
 پاناره بر جمال عقل
 تا نماند نشان سقر پروردگان
 در میانان بر رخ لایبغیان
 در میانان بحر زرقانی

بودر کان خاک و زکر چغلا
 ساخ و عالج بر صدرت
 یم و چرخ چون پیرا
 صورت بر هم زدن چشم
 و جانی جنگ بر شکر
 ز شیرین با بر تلخی میبرد
 شکر آخرین تواند دیدت
 کوزیرک تر بود شناست
 دان گر در پیش دلبوی بر
 دان گر را در کلو پیدا کند
 دان گر را بعد لیم شود
 هزبات و شکر ای در جان
 پنج سال و هفت با خورشید
 بزاین فرمودن عنوجل
 آب جویون نخان این سخن
 در مقامی هست اینهم زهر
 در مقامی خار . جانی چهل
 در مقامی فقر در جانی غنا
 در مقامی درد در جانی صفا
 در مقامی خنل و با شکر
 زهره ایخا و گزند جان بود
 باز در خم او شوی تلخ و حرا
 رب نایب اسمیان که آقا
 تو کن باغی من این لطف چه
 نه از بسجیح بچران لطف

در میان اجداد میان بر با
 دیده بجشا او که گوی شکر
 طعم تلخ و رنگ مظلوم قروا
 احتلاط جانتا در صلح جنگ
 مردار میکند زیر دوزخ
 تلخ با شیرین کی اندر خود
 چشم اولین غرضت جفا
 چون کوه دید ز درش انگش
 دان گر چون دست نمید کند
 دان گر را در بدن رسو کند
 دان گر را بعد مرگ از فقر گو
 هملته پیداست از دوزخ
 یا بد ز میوه رسانی فرخند
 سوره الانعام در ذکر
 جان فوین در حق حرف کهن
 از تقصیر خدای خوشگوار
 در مقامی سر در جانی چهل
 در مقامی فقر در جانی غنا
 در مقامی خاک در جانی گشا
 در مقامی خشکی جانی سطر
 چون به این جا در رسد دران بود
 در مقام سرسلسله نعم الاذکار
 در بیان آنکه آنچه دلی کامل کند
 کردن همان فعل کردن که حلو
 و مریض از زبان نارد و سمر
 و برف انگور رسیده با

همچنانکه قند در دروسته
 بحر را نمیشد شیرین چون شکر
 بز و بر هم میریزد از سخت نادر
 موجای صلح بر هم میریزند
 عزتخان ر بشیرین میکشد
 تلخ و شیرین نین نظر نماید
 ای بسا شیرین که چون شکر بود
 دان گر شناسد شکر تا بکند
 پس لبش روش کند پیش از کلو
 دان گر را رسد شکر خوش
 در و هندیش هملت اندر فقر گو
 سالها باید که تا از آفتاب
 باز تره در و ما اندر رسد
 این غنیزی بود بیت گوشت
 نکته دیگر ز شکر ای رفیق
 در مقامی زهر و در جانی دوا
 در مقامی خوف در جانی رجا
 در مقامی جور و در جانی وفا
 در مقامی عیب و در جانی هیز
 در مقامی غنا و جانی محض علی
 آب غوره ترش باشد لیب
 اینچنین باشد تفاوت در آ
 در بیان آنکه آنچه دلی کامل کند
 کردن همان فعل کردن که حلو
 و مریض از زبان نارد و سمر
 و برف انگور رسیده با

مخلط چون میمان کیشیه
 طعم شیرین نمک و شکر چون
 بر شال آب دریا موج موج
 کینه با از سینه با میکنند
 زانکه اصل مهر با باشد شد
 از زیر چو عاقبت تانند
 لیک هر اندر شکر مضمون بود
 دان گر چون بلب و مطلق
 گر چه نعره میزند شیطان کلو
 خرج آن از داخل آموزش بود
 لا بکن پیدا شود یومر نشود
 لعل با بزرگ خشانی و تپا
 باز تا سالی گل احمر رسد
 آب جیوهست خوردی نوشن
 همچو جان و سخت پیداوتی
 در مقامی کفر و در جانی روا
 در مقامی نخل و در جانی سخا
 در مقامی سنج و در جانی عطا
 در مقامی سنگ در جانی گهر
 در مقامی جل و جانی عینقل
 چون انگوری شود شیرین بود
 مرد کامل دین شناسد در طوبی
 از ده غیر در این ملک دست
 این حسد را مانا آن بود
 امر بر بعد از نخل و این

مکمل آمد ملک وید و مصلحت
 بیم سر یا بیم سر یا بیم دین
 پس سلیمان سینه بیدار کرد
 با چنان قوت که او را بود هم
 چون بپوشیدست زمین اندوه کرد
 هر که اید هست و یکی آن کرم
 شرح این فرصت گفتن این
 ماجرای مردوزن را مخلصی
 این زن مردکی نفس است
 زن همچو پیر خانی خافس
 عقل خود و زن فکر آگاه است
 اگر بیان جنوی کامل شدی
 در بیای وستان با یکدیگر
 زانکه احسانهای ظاهر شاهانه
 و رخ خورده سستی پیدا کنند
 تا گمان آید که او مست و لا
 را هرگز جن بود گاهی غلط
 حسن را تبتیر دانی چون شود
 نبود آنکه نور چشمش شد امام
 تا محبت در درون شعله زنده
 هست تفصیلات تا گردنم
 در دلالت همچو آینه در
 در بهامیت بخردانی دیگر
 مرد گفت کنون که ز شتم از خلا
 هر چه گوئی مرا ترافران بم

زبان نذر داما غوره را زبان دارد که در دست
 و نار رسیده کیغفرگت آمد ما تقدم
 من و ننگ و ما تا آخر صدق ات

سوی آن گلشن فرو می بست هم
 بر همه شاهان عالم رحم کرد
 او سلیمانست و کجس هم نهم
 او نباشد بعدی و با همد

مخلص ماجرای عرب و جنت او در قعر و شکایت

باز میجوید درون مخلصی
 نیک پستت بر نیک بود
 یعنی آب و زبان و خوان جان
 در دماغش جز غم اندیست

خلق عالم عاقل و باطل بجا
 نیست اندر دوستی الا صوفی
 بر محبتهای سرای اجمند
 با سوی و سرگرا نیا کند

چون حقیقت بخوشی شوق ریاست
 که گزیده باشد و گاهی سقط
 آنکه حسن نظر نمور انده بود
 مرا سر یا با بسیار اعلام

زفت گرد و دوز اثر فارغ کند
 این سخن لیکن بجز تو و اسلام
 چون بهامیت روی در دست
 دور دورند اینهنر از یکدیگر

دل نهادن مر در عرب بر التماس دل بر خویش و مباحثه
 نمیدان که مر در این زمین چه پدید آید و انجانی نیست

مخوف بود مسک جهان بزم
 استخوانی نیست در مثل این
 گذر در زین همه نزاران این بود
 چون با از تخت و ما خیزد
 یا کمالی دیده که داوی مراد
 خود صبی خود مسمی مدعی
 باز میگردد مبعده رود
 این مثال نفس خود میداند
 ره زو شب جنگ طماننا
 گاه خاکی گاه جوید سرور
 صورت قصه نشو کنون نام
 صورت صوم و نماز نشستی
 بر محبتهای مضمون خفا
 سست گاهی از می گاهی دو
 سینا بد جرد وجدی پس تمام
 تا نشان باشد بر آنچه منت
 تا شناسیم آن نشان که زنده
 همچو خویشی که محبت کجاست
 مرا اثر ایچکس نبود غلام
 چون محبت نور خود زدی پر
 صورت ز معنی قرب نیست بعد
 چون منعی گشت عالم در تمام
 شرح کن احوال آن در زود ج
 حکم در وی مع برش از غلام
 در بد و نیک آید از ایننگام

خوان که ایقینا علی کر سیه
 شد تغنی گفت این باک لا
 او نباشد بعدی و با همد
 ماجرای مردوزن افتاد نقل
 وین دو پاسته درین خاکی سرا
 نفس همچون بیچاره گویا
 گر چه سر قصه این آیه است
 اگر محبت فکرت و محبتی
 تا گواهی داده باشد بجا
 شاهدت که هست باشد در رو
 آن امرانی در صلوة و عیال
 حاصل افغان مولی در پست
 یار بآن تنبیره ما را بجا
 در اثر نبود سبب هم منهدت
 چون تو زانده در آمد در تمام
 حاجتش نبود پی اعلام محمد
 اگر چه شد معنی در منصورت پید
 دانه بن که آب خاک آفتاب
 ترک بهامیت و خاصیت که
 بر التماس دل بر خویش و مباحثه
 نمیدان که مر در این زمین چه پدید آید و انجانی نیست

در وجود تو شوم بر منعم
گفت داد عالم سرور
باد او دلخ محفو طو جز
ناملک بخود شد ز بدین او
در فراخی عرصه آن کل جان
در زمین آسمان معش
گفت فاضل بی عبادی
خود بزرگ عرش باشد بر
تخم خدمت در زمین بیکایم
الفساین از بار طاعت
جسم خاکت را در اینجا نهند
در زمین بودیم و خاقل
تا که جنتها همی تقسیم
حکم حق گستر در برابر
ما همید نیم خود را از شما
از بی طار این سبک
صد در صد ما در اندر علم
خود چه گویم پیش آن
از سرور و جفاست جنوع
سرپوشان پاید بر سر
چه کنم در دست مرج چاره
گفت ز ننگ آفتابی
گر پیوندی با شمشیر
چشم احد بر او بگریز
نستنی باید مرا با حلیت

چون مجرب حبیبی نصیم
کافر یزحاک آدم روانی
تا با ناست آنچه در لاج بود
قدس دیگر یافت از تقدیر او
تنگ آمد عرصه هفت آسمان
سرن بچشم این بین و انای عزیز
جنت من بدستی یا متقی
یک صورت کیست چنان می بود
زان تعلق عجب میده ایم
چون تواند نور اطلالت
نور مکت را در اینجا نهند
خاقل از گنجی که بدرستی
که بجای ما که آید ای خدا
که بگوید از طریق انبیا
لیک میجو ایسم آوار شما
در تو بنم دهی شکل و
بهر نفس زنده در اقد در فنا
نست الا کف کف
حق آنچس که بدو آرام رجوع
امر کن تو هر چه بروی قادر
تعیین کند دن ز نطق بر من
عالمی در روشنائی نیست
سوی هر دواز تاکی میروی
او ز یک قصد تو صد تو
بسی پیشد هست شدی القی

گفت ز ننگ جنگ بر من
در سه گز قالب که در این نمود
تا با بد هر که از پس او پیش
آن کشادشان که آدم نمود
گفت پنجه که حق فرموده است
در دل بوسن بچشم عجب
عرش آن نور و با پنهانی
هر ملک میگفت از پیش ازین
کاین تعلق چیست با این خاک
آدم این الف از لوی بود
لیک جان زنده و حشمت
چون سفر فرمود ما را با حق
نور این تسبیح و این تسلیل را
هر چه آید بر زبانان بی خبر
ز آنکس این در حساب نیست
تا بگوئی و دیگر م بر تومن
حلم ایشان کف بگر حکم است
حق آن کف حق آن بی حساب
گر پیشت تهاست این
دل پو شان تا بد یک دیدم
ناب رحمن خلیف کرد
دوستی به بلان چون کیمیا
گفت من شره را پذیر چون
بچه مجنون کی کشید از من

بجهلیت کشف سرم سبکی
آنچه در راج و در لواح بود
درس کرد از علم الاسما کوش
در کشاد آسانها شان نبو
من بچشم هیچ در با لاک
گر در اجوی روان طلب
چون بیدار در رفت از جانی
الفی میبود باروی زمین
چون شربت است از آسمان
ز آنکه جسمت را زمین با بود
پیش من از خاک آن بخت است
تسخ شد از انان تحول کلام
میفروشی هر فال و قیل را
بچه طفلان یگانه با پدر
رحمت من بر غضب بخت
سنگو حکم نیار دوم زدن
کف سو و آید دل در اینجا
کاتحانی نیست این گفت
امتحان امتحان کن نفس
تا قبول آر در آنچه قائم
در نگر تا جان چه کاره است
شده بعد دست از زنجیر
چون نظر جان کنی خود کجا
بی بهانه سوی و من چون
که مرض آمد علی اندکی

سنت کسی که میخورد
در روز شنبان خون شام
کاد دردی آتی نیست
تا شهر جمعی کند
نزد آن قاضی انصاف
تا با بنور او بی حال
پاک بر خیزی تا زمره
ملکت و سرار و اسباب
در غنا و هیچ بزمین
اندازن آب حواس شود
پاک در این آب زانو
پاک نینداشد شمشیر
گفت غصه و احوال
بهست جاری جلد چون
حسن تجوی تحت الاذن
از کلا زمین عذره ام الکتاب
همین کاین در بهت دارد
جز حقیق و مایه روایت
او چه داند جامی آب رو
توجه دانی صحیح و سکر
بر هر طفلان معنی این
هم کشیدش از میان
یارب این گوهر در
قطره زان آب کاصل
مردمان دار الخالق

در میان زینت چون
دو در شمشیر زان
صین بر آتی آت شود
تا کس بی آتی پیدا کنم
و انما مار عم و شاک
نی گوای بر روی میاید
هر چه بر روی میاید
سوی بخند و تنه و خنده
که که مارا غیر این اسباب
پیشین آبش نه باشد
در پذیر از فضل آت
تا بگیرد کوزه مانوی
پر شود از کوزه ماصد
لانی چون شی نیست
پرز کشیتها و شست
قطره باشد در آن
در غم و خشن زینت
تا کس شاید سه روز
دانا پر علت ندونیم
توجه دانی شاد و چون
پیش تو این ناما چون
در سفر شد یکشیدش
رب سلم و در کرده
یک گوهر هزاران
و زغم مرد و گران

بسی است بسیار
شب پای که در وقت
زاکت در وقت
پس گوی باید
کاین گوای که گنت
صدق میاید گواه
هر چه بر روی میاید
سوی بخند و تنه و خنده
که که مارا غیر این اسباب
پیشین آبش نه باشد
در پذیر از فضل آت
تا بگیرد کوزه مانوی
پر شود از کوزه ماصد
لانی چون شی نیست
پرز کشیتها و شست
قطره باشد در آن
در غم و خشن زینت
تا کس شاید سه روز
دانا پر علت ندونیم
توجه دانی شاد و چون
پیش تو این ناما چون
در سفر شد یکشیدش
رب سلم و در کرده
یک گوهر هزاران
و زغم مرد و گران

سنت کسی که میخورد
در روز شنبان خون شام
کاد دردی آتی نیست
تا شهر جمعی کند
نزد آن قاضی انصاف
تا با بنور او بی حال
پاک بر خیزی تا زمره
ملکت و سرار و اسباب
در غنا و هیچ بزمین
اندازن آب حواس شود
پاک در این آب زانو
پاک نینداشد شمشیر
گفت غصه و احوال
بهست جاری جلد چون
حسن تجوی تحت الاذن
از کلا زمین عذره ام الکتاب
همین کاین در بهت دارد
جز حقیق و مایه روایت
او چه داند جامی آب رو
توجه دانی صحیح و سکر
بر هر طفلان معنی این
هم کشیدش از میان
یارب این گوهر در
قطره زان آب کاصل
مردمان دار الخالق

<p>دیدم که بی پر از انعامها برگبره مومن زینا و شویبت عاصم و حار از سلیمان بنو آنکه بی هست چو با هست شد با گم آید کای طالب یا بود محتاجت و خواهر پاک</p>	<p>امل حاجت گسترده گما پنجوزید و نظر چون شست زنده گشته چون جان ز نوح امل صورت زان خواهر فته</p>	<p>دیدم هر سوی صاحب سما دید قومی در نظر آریسته امل صورت زان خواهر فته</p>	<p>یا قز تا زده عطا و علمتی قوم دیگر مختصر بر خاسته امل معنی بحسب را در فته وانکه با هست چه با هست شد جود محتاج گدایان چون گدا پنجاهی تو به خواهر تابی روی احسان از گدایان شد با گم کم زنی می محمد بر گدا وانکه با حق اند جود مطلق اند هست دایم از خدایش کار است</p>
<p>جود میوه گدایان در صنفا چون گدا آئینه جود است آن کی جودش گدا آرد پیر وانکه جز این دست او خود بگ موشی که تشنه خورشید نقش درش سادگی با مقرنم دارا و فی فقر نقش مای کی بود دروش عشق حق است او بر نزل و هم مخلوقست مملو آید عاشق آن و هم گدایان بود فهمای کنسه که در نظر خاصه مرغ مرده پوسیده نقش اگر گلین بکاری روز وین غم شادی که اندر دل صورت گلین نقش از برها تا مردن جاها بیستی و لب باز میگردم سوی قصه عز آن عربی از بیابان سعید</p>	<p>پنجو جوان فایده جویند دم بود بر روی آئینه زین دین اگر نبش گدایان زنده او برین در نیست نقش مرده</p>	<p>روی جوان زاینه زینا شود پس ازین برود تو حق است پس گدایان زین جود حق اند ایک موشی که او تشنه خد است</p>	<p>فرق میان آنکه در ویش مست بخدا و تشنه خد است وانکه در ویش مست از خدا و تشنه است بغیر</p>
<p>پیش نقش مرده که ز طبق آن بی آبی نمیکرد و در خراب نیست جانش عاشق خن در حق ز آینه است اولم بود آن مجازش با حقیقت میرد صد خیال بد و در دزد و کور بر خیال غمی بی دیده او نذر از غم و شادی سستی پیش آن شادی و غم هم نقش تا که ما را آید راه راست جامه بیرون کن ز آبی نفس پیش آمدن نقیبان و در بانان خلیفه از کعبه اگر ام عسری و پیر روشن بر پیر اورا</p>	<p>ماهی نمایی بود در ویش مرغ خاز است او سینه مرغ گر تو هم میکند و عشق ذات عاشق تصویر و هم جویند شرح نیخواهد بیان این سخن بر سماع هست کس نیست نقش مای را چه دریا و چمن صورتش غمگین و فارغ از صورت خندان نقش از برها نقشهای که اندرین جاهاست انکه او در ان نور است</p>	<p>ماهی نمایی بود در ویش مرغ خاز است او سینه مرغ گر تو هم میکند و عشق ذات عاشق تصویر و هم جویند شرح نیخواهد بیان این سخن بر سماع هست کس نیست نقش مای را چه دریا و چمن صورتش غمگین و فارغ از صورت خندان نقش از برها نقشهای که اندرین جاهاست انکه او در ان نور است</p>	<p>او حقیر و البه و بی خیر شد نقش سگ را تو بنید از استخوان شکل مای یک از دریا و دریا لوت نوشد و ز نوشد از خط ذات نبود هم اسما و صفات کی بود از عاشقان و دین لیک میترسم ز سر اسرار کن لحم هر جگه بگیر نیست رنگش در لپها و لب چون چو در صورتش خندان و در ان نشان تا از ان صورت شود معنی در از برودن جامه کن چون جامه است تن جان با مرز تن انکاه است از بیان سرور از خواب بر در دار الحلقه چون سید</p>

پس نقیبان پیش اعرابی شدند
 پس بگو گفتند یا چه العرب
 ای که در روان نشان پیوست
 ای هر تیر نظر نور آمده شده
 من غریبم از زیبا بان آدم
 تا بدیدم بجایم وینا را دم
 بر فرخ شدی کی تا کاستان
 رفت موسی کاشی آرد بد
 دام آدم ده که گندم گون شد
 طفل شد کتب پی کسب هنر
 آمده عباس حب از بر کین
 آمده عمر کرب مصطفی
 آن علف کش سوی پراشته شد
 من بین در طالب چیز آدم
 تا آن صحن از آدمی با برشت
 بیغرض بود بگردش در جهان
 ماستان کل این عشاق جزو
 چون کبر و عیاشی جزو شد
 ریش گای بنده غلامدو
 نیست حاکم تا کند ایشار او
 بنده سوی بنده شده و اند
 عاشق دیار شد کان با صفا
 او بمانده دور از غلوط جو
 سایه مرغی گرفته مرد سخت
 در تو گوئی جزو پیوسته کین

پس کلا با لطف بر دین زین
 از کجا آمدی از راه و بسبب
 تو مان خورشید ز در جبهه
 از رقی بجز بخشش آمده
 بر امید لطف سلطان آدم
 چون سیدم مست دید آدم
 فرج او شد جمال باغبان
 آتش دید او که از آتش برست
 تا وجودش خوشه مردم شد
 بر امید مرغ با لطف پدر
 به رفیع احمد و استیزین
 تیغ در کف بسته بس شایسته
 بنجبر رگنج ناگه پر زده
 صد گز شتم چون بد بلیز آدم
 نان را اندر پیشی در شربت
 کار خوا به خود کند یا کار او
 بوی گل شد سوی گل و مانده
 نجبر کاین عکس خورشید سست
 سعی ضایع پنج باطل پای لیش
 مرغ خیران گشته بر شاخ درخت
 خار خور خار مفرقون گل

عاجت او شمشیر بی مثل
 گفت و بزم گمراهی مید
 یک یک دیدار تا دیدار
 تا ز نیدن کیسیا های نظر
 بوی لطف او میا با ناکر
 بر زبان شخصی سونا تو او بد
 همچو اعرابی که آب از چه کشید
 جست عیسی تا روز شنبان
 باز آمد سوی ام از بهر خوا
 پس ز کتب آن کی صد شایسته
 گشت عین باقی است پیش تو
 گشته اندر شرح امر ایستین
 تشنه آمد سوی عیسی آب در
 آب آوردم تخمه بر نان
 رستم ز آب در نان همچون ملک
 در میان آنکه عاشق دنیا بر مثال
 آفتاب تاقه و چند کج و ناغم کند که این کتاب از دیو است
 از آفتاب است از آما چون لاجرم کل می سل بود یار نهاد و چون
 پروا آفتاب آفتاب نیست و محرم نامه حاصل منیم دین با یشتون
 فاذن بالحره بی این شریک
 همچو آن بلد که تاب آفتاب
 چون اصل خورشید برست
 همچو میادی که گیرد سایه
 کاین سمنی بر که میخند مجرب
 جزو دیگر نیست یوسته کل

کار ایشان به عطایشان نسوا
 بی وجه هر چه پس چشم نسیم
 ای تشار وید تا ن در نیارا
 بر سر سهای اشخاص بشر
 در دای یک هم جانناگر
 دار جان چن جن نوا را بد
 آب حیوان از رخ ریو چشم
 بودش آن جستن کارم هم
 ساعده ش یافت او با صد
 ایپانه داده و بدی شد
 در خلافت او و فرزند او
 پیش او و مقتدی اهل دین
 دید اندر جوی خود س و فر
 بوی نام برد تا صدر جان
 بیغرض کردم درین فکر
 خمیرم و غیر جان عاشقان
 مانده ز کل آنکه شد شاق جزو
 زود مشوقش بکل خوردند
 غرقه شد کف در ضحیفی نرزد
 فاسق الله در بدین شریک
 دیدم دیوار و چرخ شمشیر
 دیدم دیوار سیه مانده چا
 سایه کی گردد و را مسوایه
 اینت باطل اینت پیسته
 دره خود باطل بری حجت

<p>حرفی سواد این بی پستی است شرح کن جان عربی این نظام بانتیاب حال خود را آن کس گفت این بی بدی این نظام خنده می آفتیبا از آن خوشی ما این در عیبت جانند چونکه آب جز از خست پاک زانکه میوست هر را در کج لطف عقل غنیمت از خوش لطف آب بگر چون کس است پیش استاد اصولی هم بود پیش استادی که او خوبی بود زین جهانواع دانش و دیگر آن کی خوبی کشتی در دست دل کشته کشتیبا نیت بچ را فی اشقا کردن گو مهر مایه نخوانیم بد آن چون بر روی تو ز او صاف گرتو علامه زمانی در جهان فقه و نحو و حکم و صرف با سواد پر بد جمله میروم گرتو بد جمله با خبر بودی چرا آن سوی تکلم ناموس کرد چون خلیفه دید و او را شمشیر دو پیشش او خلیفه های کجا</p>	<p>پس چون در شامی که تن اند سپردن عرب پرید خود را بعلما مان خلیفه و شرح پهلون گفت او بدین حکام سائل شده از حاجت از پی لیک پذیرفته از آن کج چرخ خضر خاک خضر هر یک آبی به خوش و وفا خوش کن که معنی از خوش چون به تن را در در آید سنگ زه اش جلد در گوشت خو از آن اگر چیست با اول جان شکر و شکر از آن کجی شود</p>	<p>این سخن با آن زار دای غلام آن سوی آب با چشمش آب شیرین بسوی سبزه زانکه لطف شاه خوب با خبر شده چون ضیایان چشمش در دران من آب شربت لطف شاه جهان پویان عشق شکست بیقراری سکون هر چه کاشاید این حرف شد پیش استاد فیه آن فقه خوان از استادی که آن محور است</p>	<p>زانکه ختری سخت دارد این کلام روزی یک شد حکایت کنی کلام تخم خدمت از حضرت کجا ز اب برانی که جمع آمد به گو کرده بود اندر هر کار کان اثر آب از لوله رود در کوه است هر کی لوله همان آرد و پدید چون اگر کرد دست اندر کار چون در کار دکل تن را در چون جان شکر درش این صوفی فقه خوانی اصول فی بیان جان شکر درش این صوفی دانش فخرست ساز راه و بر</p>
<p>رو بکشی این نودان کج لیک آن کس که شمس از جوا گفت فی این سخن آب زور گرتو خوبی خیل در آب بولسارت نند برفق نک فهای این جهان بیان در کم آید بی ای یا شگرف گرتو در ایم نا خود در ایم او نبروی آن بسوا جابجا</p>	<p>گفت بیخ از خورانه کج با کشتی با کج و ابی کنگ گفت کل عت از کجی فقا آب در یارده بر بر سر خند ایکه خلقان از خرمی خول مرد خوبی را زان در خوتیم آن سوی آب و شامی است آن عرب باری این خند و بر بکازد جلا گرفت و بری</p>	<p>گفت نیم عمر تو شد بر فنا گفت کشتیبا این ما کجی بلند زانکه کشته غرق در کوه است در بود زنده ز دریا کی به این ما کج برین کج تا شمار از خود آموختیم وان خلیفه در جمله علم خدا گرتو بد جمله غافل لب و در بود آن بسوا بر سر کجی ندی شده جاب بگزن و در آب آن بسوا پر زرد کرد و در آب جاب کشته و در</p>	<p>قبول کردن خلیفه هر چه را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن بدید آن عرب اگر زان فاقه عا پس بی ای فقه خوان</p>

کاین بسو پر زهر بست او دوشند
 چون بکشتی ز درتیند رخ راه
 چون بکشتی بوزنشست و در جله دید
 چون پذیرفت از من آن زینامی
 طهور از و جله خوبی اوست
 گنج مخفی بند پری بوش کرد
 واکه دیدندش همیشه بخود
 نم شکست آب از ان نایخته
 نه بسو پیدا درین حالت ذائب
 پر فکرت شد گل آوده و کران
 چون گریسته مشغولی سگ میشوی
 پس می مردار و دیگر دم سگی
 زانکه سگ من پر شد سرکش شود
 و رکایت گفته ایم احسان
 گوید بگویی فتنه فقر آید همه
 و رگوید که زلف اید راستی
 آن نقش را صافی و محقوق دان
 از شکر که شکل نانی میپزنی
 بلکه کیر اندر آتش افکند
 ذات زرش داور بانیست
 بت پرستی گریه ساند صورت
 منکر اندر نقش فاند رنگ او
 این حکایت گفته شد زیر و زیر
 بلکه چون است هر قطره ازین
 پیش بر صوفی که او با هست بود

چونکه و اگر دومی بر این
 خود فراموش شود این جایگاه
 سجد میکند از صبا و خمید
 آنچنان جگر و فلان از وزد
 کان لیکن ز پری ز پری است
 خاک اسطغان طلوعش کرد
 بخود داد بر سر سنگی زدند
 صد درستی زین شکست انگفت
 خوشتر بیند الله اعلم بصواب
 زانکه گل خاری می افکند چون
 تند و بد بود و بد برگ میشوی
 چون کسی در راه شیران خوشی
 کی سوسید و بشکار خوش بود
 در حق آن بیخوای بی پناه
 بوی خنجر آید از ان خوش بود
 ای گری که است آراستی
 همچو شش نام لب معشوق دان
 طعم قند آید دندان چون میری
 صورت عاریش را بر کند
 نقش بت بر فتنه عاریت
 صورتش گنگار و دوشی نگر
 بگردد حسنه دم و کینه گنگ
 همچو فکر عاشقان بی باور
 هم هست و پاوی همی هر دو
 هر چه آن ضمیمه است لایه که بود

از ره خفا که سرش آن سفر
 همچنان کند و دادش بسو
 کای محبت طغیان شو باست
 کل عالم را بسو ان ای پسر
 گنج مخفی بند پری چاک کرد
 و بر بدیدی قطره از و جله خدا
 ای ز غیرت بر سو سگی زده
 بزود جزو خم قیامت و بی ل
 چون معنی زنی بازت کنند
 نان گشت گوشت که خوار از
 چون کسی تمیر مرداری شوی
 آلت افکار خود خرابک بران
 آن عرب را بیخوای می کشید
 هر سه گوید مرد عاشق می عشق
 و رگوید که فدا بودی این
 گفت که ز کز بر صافی نایسته
 گشت این شام نامطلوب
 کویت زرین بیاید مونی
 تا نامانند ز بهب نقش و نشانی
 بهر کیکی تو گلگیر بسوز
 مردی همی هر سه حاجی طلب
 گر سیاه هست هم آینه است
 سر زار در کز ازل بودت
 حاش مثلین حکایت نیست
 چون بود خاتون پیش حوال

از ره و جله اش بود زدی بکسر
 پند و پروردند تا و جله و تو
 دین محبتی که ستان آب ا
 کان بود از لطف معشوقی سپه
 خاک تا باقی از افلاک کرد
 آن بسو او فدا کردی نفس
 دان بسوز افسوس کمال تر شد
 عقل جنوی انموده این حال
 پر فکرت زن که شهبازت کشند
 تا نمانی همچو گل اندر زمین
 بخود بچسب چه دیویش می
 کز کز انداز سگ استخوان
 تا بدان که گاه آن دو کسید
 از و بافتن بجهت روی عشق
 آید از گفت شکست بر معشوق
 اصل صاف آن رخ آرزوست
 خوشتر بحر حاضر محبوب او
 کی بده او را بی سجد کنی
 چونکه صورت نامست همه بزرگ
 و نه مدام هر کس بگذارد
 خواه بپزند و خواه ترک یا خود
 تو سفیدش خراک هر گز نیست
 بانار و با اند بودت خوش
 نقد حال تاوست این رخ سپهر
 تیر از زمین او فکر مال

هم عرض هشتم سبوا هم ملک
 بشنو کنون اصل انکار از پست
 تلف نیز جزو تلف گیل بود
 ورتوا شکل یکی و صبح
 احتما با بردا با سروست
 قابل این گفته باشو گوشت
 اول باشنو که حسل تم تلف
 از یکی روضه و یکر و متحد
 بر که چون بندو بدو است
 برگ یک گل چون ارد خارو
 خایه معنی خزان خوا بهزدان
 پس خزان امر با سرست
 خود جهان آن یک کس است
 او جهان کلمت و لغت
 تا بوتا بان شگو ف چون زرد
 سوره معنی شگو ف صورتش
 تا که نان شکست قوت کی بود
 آتی بسیار لغت حسام الیچ
 که حسبت نازکت و بنزار
 که به صبا حه زجا گشته
 بر نویس احوال سیراه دان
 کرده ام غت جو انزا نام هم
 خود قوی تر بود نمکرم
 آن ربی بار با تو فرشته
 بر که او بی مرشدی در راه شد

جمله با فک حه من افک
 زانکه گل ساگون گو در دست
 با یک قمری خرد آن بلبل بود
 صبر کن کایه بقتل افرج
 زانکه خارین فرونی گوت
 تا که ز زار زت مرغی شوا
 مختلفه مانند اریا تا الف
 از یکی روضه از یکر و شج
 روز و نفس قوت ز شوا
 شد بهاران دشمن اسرار او
 تا زنده سلوی خود با گشت
 یک نماید سنگ یا قوت ز کتا
 بر ستاره بر فلک جزومه است
 لشکر کل جود او را برست
 تا کنند آن یوه با پیدا گره
 آن شگو ف خرد سوره نعش
 تا شکسته فرشته کی می دبد

عقل اشودان سن انصوح
 جزو کل نی جزه نسبت بر
 گو شوم مشغول شکل میلوب
 احتما کن احتما زانده شهما
 احتما اصل و اولیست
 گو شواره چه که کان ز رشوه
 در حر و مختلفه شوه
 پس قیامت روضه کبر است
 چون مردوی همچون آفتاب
 وانکه سر تا پاکست دست
 تا پوشد حسن آن رنگ کن
 با همان هم دانند ازاد خون
 خود جهان آن یک کس تواقیا
 پس میگویند هر نقش و نگار
 چون شگو ف بخت سوره مکنند
 چون شگو ف بخت سوره پدید
 تا بیلد ز شکند با دوه

در صفت و مطا وحت گردن با او

بر نی آید جهان اینو کار
 لیک سرخیل دل او سرشته
 پیرا بگون زمین او دان
 کوز حق پرست نزا یام هم
 خاصه آن خرمی باشد زین
 بی تلاء و زاندر آن آشفته
 از خولان گره در چاه شد

گر چه جسم نازکت بار و دست
 چون سرشته برست ز کام
 پیرا بستان خلقان سوره
 او چنان پرست کش افازت
 پیرا بگزین که بی پیرا نفر
 پس سبی که ز نفس تو هیچ
 گز نباشد سایه پیری منول

این عقلانی و منکر عقل صبح
 نی چه بوی گل که باشد جزو کل
 نشکات کی تو انم داو آب
 زانکه شیر اند در این پیشما
 احتما کن قوت جانت همین
 تا ماه و تا شریا بر شوه
 گر چه از یکر و سر تا پاکست
 عرض او نوا که با زب فرست
 او نخواهد بز شب همچون نقاب
 پس بهار او چشم پر و شست
 تا نی معنی رنگ آن رنگ این
 لیکت یک از دید جهان
 جمله اتباع و طفیلند ای فلان
 مژده مژده نک سبی آید بیمار
 چون که تن شکست جهان بر کند
 چون کمان کم شد شکر این اندوید
 کی شود خود صحت افزا در پید
 یکد و کا فذ بر نزار و صحت پیر
 لیک بی خورشید مارانور نیست
 در ای عقول انعام است
 خلق مانند شب اند و سیه راه
 با چنان در تیمم ناز نیست
 هست سبب آفت و غوغا
 همین مروتنا ز مهر سر و هیچ
 بر س اگر گشته دارد با گل گل

خوات از راه افکندند گزند
صد هزاران ساله را ز راه دور
گردن خگر و سوسوی او کش
گری یکی دم تو بقلبت ابلیش
گر ندانی راه مرا آنچه فرخجوست
با هواد آرزو کم باش دوست
گفت پند بر علی را کای علی
لیک بشیر یکن هم عتید
هر کسی که طاعتی پیش آوردند
تو تقرب بوی عقل و سر خوش
اند آدر سایه آن عاقلی
بس تقرب جوید و سوسو
زانکه او هر خار را گلشن کند
دستگیر و بسته خاص ال
آفتاب صبح نه آن فلک
یا علی از جمله طاعات
تو بر و در سایه عاقل گیز
چون گرفت بی برهن تسلیم شو
گر چه کشتی لب کند نو دم مزین
دست حق بر اندر نه زنده اش
هر که تمانا در این راه رایت
خاتمان از این چنین خلعت نهند
کو کس که پیشش بر در کمر
بهد میگرد زانکه در تو
در بر نه نمی تو بر کس

از تو و اوستی تو درین راه
بر دشان که دشان بر او
سوی جهانان که جهانان
اورود و فرسنگها سوی تیر
عکس آنرا که هستی که است
چون ایضاً عربی است
دیده هر کور را و شکر کند
طالبان را میبرد و تا پیشگاه
که ز نور زنده اندانش کاک
بر گزین تو را به خاص ال
تاری از دشمن پنهان تیر
همچو موسی زیر حکم خضر
گر چه طغی را کشد تو موکن
زنده چه بود جان پاینده
هم چون عیبت مواند
حاضر از غایب است
تا کسی که بتییر
ورنه از این راه

از بی بشنو ضلال هبوط
استخوانها فلان بیون شایان
هرین جن جن را دست از فلان
در شمر چو دست غریب است
شاور و روشن پس انگه خالق
این هواد انگند اندر جهان
و صیت کردن سولت نهادم علی را که چون هر کس حق
طاعتی تقرب بحق جوید تو تقرب به جوی به صحبت
عاقل و بنده خاص تا از ایشان همه پیش قدم
باشی قال النبی علیه السلام اذا تقربنا لئناک
الی خالقنا فانه یأولع الی بستر تقرب الی الله تعالی
و یسرقه بالارحمت انزل فی چند اننا من عند الله
نزل اندر زمین چون که
گر گویم تا قیامت نیست
دیگر بر و پوش گشت آفتاب
هر کسی در طاعتی بر گزینند
از هر طاعات اینست
صبر کن بر کا خضری بنی قیام
دست او را حق چو در خوش
یار باید راه را منحصر
دست پیر از فاسقان
خاسانرا چون حال سپند
فرق بسیار نیست در حیات
حاکم بره بر نازک
کبر و بیرون قزوین از نازک

که چنان کرد آن بدین مرد
مجبوری گیرد مردن فرسوی
تا که عشق او ستی است بی
ای بسا خنده را کرده
ان من لم یصبر من تالعت
تبع چیزی میجو سایه بر جان
شیر حقی پہلوانی پردلی
اند آدر سایه نخل امید
هر قرب حضرت چون چند
نی چو ایشان کمال در خوش
کشتن از بر دوزخ ناقلی
سپه صحیح از طاعت او بچگاه
روح او سیرغ بر علی طواف
هیچ آزا غایت و قطع بحر
فهم کن و الله اعلم بالصواب
خوشتر را با حلقه گنجینه
سوت ربانی بر هران گوشت
تا مگویند خضر و نه افراق
تا بداندش فو فی ای هم براند
از سر بر داند برین صحرا
دست او چون بنفشه اندک
پیشش همان چه نعمت نهند
این زانکه شرف اینست
سر در راه و کل مین
کس که در راه آید شوی

این حکایت بشماره صاحبان
 به چنان دست پیاپی بگذرد
 گفت چه صورتی نمای پدیدان
 گفت بر پرده صورت خود زخم
 بر کلاه سوزن فرو بردی گفت
 گفت آن تر شیر فرودی را
 از دم دو نگاه شیر دم گرفت
 جان به گیر گرفت آن شخص غم
 گفت تا گوشش نماند از غم
 کاین سوم هایت چه پیشینه
 در دوازدهم گفت که در غم ما
 بر زمین دسوزن آیدم آنچه
 چون از ای طاقت سوزن درون
 کان گردوی که پهنند از خود
 چون شش آویخت بل فروختن
 خشک گانی که ز خراب کارشان
 چیست تعلیم خدا افزاشتن
 گر بهیچوجهی بفروری چو رن
 کاین با هم اندران هم کاری
 تا با پشت همه گراز سید با
 این چنین شیر از شکار دست
 امر شاکر چه سید بر سید
 روح قالبه اکنون بهره شد
 کادو کوی بز و خرگوش رفت
 چون زگره ریش آموختن

در طریق دعادت قزو نیان
 از صورت کوه روزمانند
 گفت بر زین صورت شیرین
 گفت بر شاه گمنام کن قلم
 در آن دشتان که مسکوت
 گفت از چه صورت کردی جدا
 دگر او دگر محکم گرفت
 بی محابا بی مواساتی در غم
 گوش بگیرند و تو کن کلام
 گفت نیت آنکه شیرای عزیز
 آنکه چه شیر را بسجده خدا
 گفت در عالم کسی این فساد
 از چندین شیر زبان من مین
 چرخ و مهر و ماه نشان آرد خود
 آفتاب انبیا و وحی من
 میل کردی آفتاب از خورشید
 خورشید با خاک از خاوری تیز
 هستی همچون شب خود سوز
 سخت بر بندند بار و قیدها
 یک بهره شود با محبت
 گر چه رانی نیست ایشانند
 مدتی سگ از سگ گه دست
 یا نقد و کار ایشان شرف
 کشته و جوی جاندر خون کفان

بر رخ دوست که نمایانگ
 سوی فلکی باشد قزوین
 عالم شیر است نقش شیرین
 تا شود چشم قوی از زخم
 پہلوانی ناله آمد کای سنی
 گفت از دگرگاه آغازیدم
 شیرینی دم باش که می شیرین
 با گان د او کای اندر است
 جانب گیر غلش آخا کرد
 گفت که اشکم نباشد شیرین
 غیر و شد دلاک پس حیران
 شیرینی دم و در فاش که کدی
 ای برادر صبر کن بر روی
 هر که در اندرتن انفس کبر
 گفت حق در آفتاب مستقیم
 خار حبه لطف چون گل میشود
 چیست قیام خدا آموختن
 شیر و گرگ در وی بی شکار
 گر چه ایشان شیر را نکند
 این چنین بین باز اختر خلک است
 در ترزا و جو زریق ز شدت
 چونکه رفتند آنجا است کوی
 هر که باشد در پی شیر خراب است
 گرگ و روبه طمع بود اندران

میز همانا صورت شیر و پهلنگ
 که کوه در من کن شیرینی
 چه در کن بیگ که کوهی شیرین
 با چنین شیر زبان در خوم و جرم
 مرد را کشتی چه صورت میزنه
 گفت قلم بگذار ای و دیده ام
 که دم سستی گرفت از زخم کاز
 گفت او گوش ستاین ای نیکو
 باز قزوینی نصانی ساز کرد
 خود چه اشکم با این ادبیرا
 تا بدیر انگشت بر زندان باند
 این چنین شیرینی خدایم نافرین
 تا بهی از نشین نفس کبر خویش
 مرد را فرمان برد خورشید ابر
 ذکر ترا در کذا عن که غصم
 پیشین وی کوه بر کل میشود
 خویشتن ایشان و احد و ختن
 رفته بودند از طلب کوه سدا
 سید با گیز بسید و شکار
 لیک که اگر ام و بهر ای
 او میان اختران بهر سخات
 فی از آنکه چو روز چه شرف است
 در رکاب شیر با فرو مشکوه
 کم نیاید روز و شب جدا کباب
 که رود قسمت بعد از سوز

عکس طبع هر دو شان بشیر زو
 بین نگداری دل اندیشه خو
 شیر چونی نسبت آتی سوسان
 مر شمارا بس نیامد رای من
 نقش با نقاش چه اسگالدرگر
 قافین باشد طلق التورما
 شیر این فکر میزدندند فاش
 فقر و بنجوری بهشت است ای
 گفت شیر ای گرگ این بخش کن
 گفت ای شمشاد و حی خوش است
 شیر گفت ای گرگ چون گیتی بگو
 گفت پیش آیی نمی خود خرد
 گفت چون نیست از خود برود
 گر چه خالی ایم اندر قبل فصل
 هر که اندر وجه ما باشد قفا
 هر که برود او من و مانده
 آن یکی آمد در یار سه بزد
 گفت گفتش برود بهنگام
 چون قوی تو هنوز از تو خفت
 پنجه گشت آن خسته پس باز
 با گت دیدارش برده گشت آن
 چون یکی باشد همه سود روی
 رشته با سوزن آمد تباط
 دست حق پاید از ایفلان
 اگر ابروس چه باشد مرده نیز

شیر دانست آن ملامت استند
 دل زانده شدیدی پریش او
 و انگفت و شوشت اندر پاشان
 نطن تان نیست در اعطای من
 چون گاش او شمشید و نظر
 گر تیرم سر بود عین خطا
 از تیسرهای شیر این من باش

هر که باشد شیر کسز او امیر
 دانه او سزا میراند نموش
 نیک با خود گفت بنام سزا
 ای می بود رای کن از رای من
 این چنین طلق خیسایند من
 وار با نم حرج از رنگ سنا
 مال نباشد تیسرهای حق

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صید با من است

معدلت از کون ای گرگ کن
 این رنگ تو بزرگ رفت تو
 چون که من باشم گوئی ما تو
 پیشش آمد پنجه ز او را درید
 این چنین جان اباید از در
 گاه گاهی هم کرم از اصل فصل
 کل شی با لک نبود بسزا

تا بس من بلش تو قسمت گری
 بر مر که بزیر دست و وسط
 گرگ خود چه گشت کون خوش
 چون ندرش مغز تو بد بشیرید
 چون و دوی فانی اندر پیش من
 کل شی با لک جز وجه او
 زانکه در الاست او از لک

قصه آنکس که در یاری بکوفت گفت کبریت گفت نم گفت

بر چندین از مقام خام است
 سوزنن باید ترا در ناگفت
 باز گرد خانه انباز گشت
 گفت بر چه قوی ای دوست
 هم نمی برینخوا آنجا هم قوی
 نیست ز رخو را حمل شمش بجا
 کان بود بر هم محالی کس ز کجا
 زنده گرد از زفسون آن عزیز

خام اجزایش بود و فراق
 رفت آن سکوی سالی در سفر
 حلقه ز برد زبده ترس او با
 گفت اکنون کن سهای من آن
 نیست سخن اسرشته دقا
 کی شود بار یک هستی حل
 هر حال از دست او ممکن شود
 وان حلام ز مرده مرده تر بود

او بداند هر چه از نیشد شیر
 بر خشت خند و بر ای می پوی
 مر شمارا ای حسینان کدا
 از عطایای جهان آرای من
 مر شمارا بود رنگان من
 تا باشد در جهان این وقت
 کرده مار سیم مغز در
 کان تیسر هم خود را کرسد
 تا پدید آید که تو چه کبر
 در بهر خویشی منستان بی غلط
 پیش من می شویشی مثل وند
 در سیاست پستش از شیر
 فرض آمد تر از گردن زدن
 چون نه در وجه او هستی بجز
 هر که در الاست او فانی گشت
 رو با بست او و بر لاس تند
 گفت پیش کیستی ای مستعد
 که نزد که دار ما ناز اتفاق
 در فراق دوست سوزید از کار
 تا بنجدی او بطنی لب
 نیست گنجائی دوسن از یک
 چون که کیستی در سبب
 جز بقرض اینسات و عمل
 هر حد و ن از عیم او ساکن شود
 در کف بجاد او صف طرود

<p>کل یوم هو فی شان بخوان لشکری از صلابت سوی است لشکری از خاکدان بی اصل و آنچه از جانها بدنامی رسد</p>	<p>مرد را بی کار و بی فعلی چون بجز آن تا چه رسم بود بنات تا به بند کسی حسن عمل و آنچه از دلها بگله می رسد</p>	<p>کمترین کارش بر روزان بود لشکری در احرام هو می خاکدان باز بیک پیش از آنها می رسد اینست لشکرهای حق بجز در</p>	<p>کوسه لشکر دار خانه می گند تا ز نرو ماده پر گرد جهان آنچه از حق سوی ما بنامی رسد از پی این گفتی که بی لبش</p>
<p>این سخن پایان اردوین جهان گفت بارش کارهای چون کاف زون چون کوه که در دوش گرد و پاگر چار پار ه را نبرد آن کی که کس در چو نیزند یک آن وضد استغیره نما چون که جمیع سمع را خواب برد</p>	<p>نی مخالف چون گل خارین تا کشا خردم را در خلوت هر چه مقراض در پایکما شود وان دگر از بار خشکتر میکند یک آن یک کار باشند ای</p>	<p>رشته یکتا شد غلط گم شده کنون پوش تا پای کند اندر صورت آن دو انا بازان گزید زمین باز او آن خشکتر میکند هر نهی و هر وی را مسلکی است</p>	<p>سوی آن دیار پاک و پاک باز گرد و تا میی هر دو کاف زون گر چه یکتا باشند دو در اثر هست در ظاهر خلایق آن این گو تیار استغیره ضد بر می کنند یکتا حق می بود چو یکت نیست سنگهای آسیدار آب برد</p>
<p>سوی در کشیدن سخن از طامت ستمحان</p>			
<p>رفتن این آفتق آسیت ناطقه سوی بان تعلیم است ای خلا جان ز تنبنا آن مقام عرصه بس کشاد و بافضا باز هستی تنگتر بود از خیال حلت تنگت کرد کینه امر کن یک فصل بود دو کاف گر که با بر کند سرن سرفراز</p>	<p>رفتنش در آسیدار شامت در دهن آن آسیدار جوی است گاندرون بی حرف می جویرم وین خیال نیست سواد بدوا زان شود روی قهر چون چنانکه یکب حسما میکند در سخن افتاد و مضمی بود صفا</p>	<p>چون شمار احابت چون ماند میرود بی باگ بی تکرار ما تا که سازد جان پاک از قلم تنگتر آمد خیالات از عدم باز هستی جهان حسن و رنگ ز ان حس عالم تو حیدان این سخن پایان نزار و باز کرد</p>	<p>آب در جوی اصلی باز راند خسته الا انهار تا گلزارها سوی هر صده در پهنای عدم ز انبند باشد خیال سباب غم تنگتر آمد که زند نیست تنگ گر یکی خواهی بدان جانب بران تا چه در شام حال گرگ اندر نبرد تا نامزد دوسری و دست یاز</p>
<p>تا قمتن سانه شای گرگ سجده کرد و گفت گاو حسین و ایند که ز گوش بر شام هم از کجا آموختی این ای بزرگ سب و سا چون جنگی با سگ چون گریختی از گریختی</p>	<p>چون بودی مرده در پیوسته چاشت خدمت باشد اشقی ای بشوهر ای شاه با لطف حکوم گفتاشی و جهانی سالک چونت آزاریم چون تا سگ پس تو روی نیستی شیرینی</p>	<p>بعد از آن شمشیر بار و باه کرد و این باز بهر میسانه روز گفت ای همه تو عدل آورد گفت چون عشق گشتی کرد ما ترا جسمه از کار خود ترا ماقول آن باشد که عبرت گیر از</p>	<p>گفت این بخش کن از بهر خورد یعنی بلع شد شمشیر و زرا این چنین قسمت ز که آموختی هر سردار گریه رستان و بره پای بر گردون هفتم نه برا مرگ یاران و بلا می گشتی</p>

<p>مرد به آن مرد بر بان صد کوه پس سپاس بر آگه راه جهان تا که ما احوال آن گران پیش استخوان چشم گرگان چندان</p>	<p>که مرا شیر از پس آن گرگ نهاد کرد پید از پس سق پیشین بچو رو به پاس خود وای پیش بگرید و بندگی برای همان</p>	<p>گره اول زبهرودی که تو تا شنیدم این بیستای حق امت مردی زین و خواند عاقبت از سبزه زین سستی باد</p>	<p>بشکس کن این اکبر بی ابرو بر قرون با خیزند سستی آن رسول حق مبادی دریا چون شنید انجام فرعون عباد</p>
<p>در بند بند دیگران از حال او گفت فوج ای برکشان من بین</p>	<p>تمدید کردن فوج علیه السلام مقوم را که با من چسبید که مردی تو چشم خدای پس با خدای می چسبید عده با منی</p>	<p>چون بودم از احواس بشتر بهست اندیشه ای و باه گر بود نمی را از حق بدی او بروی فتنه پرداز ما دینی</p>	<p>مهرتی گیرند و از احوال من جهان دم بجان من حق هاشم مع وادراک بصر سوی این به نشاید شد بر</p>
<p>چون جانم بجانان زده ام چون که من تنم ایند زده است گر ز روی هوش می نگرو صد هزاران شیر بود اند تنی چون که زمین باس عشته او شد بچو گرگان شیر بود در اندش کاشکی آن خم بر جسم آرد لیک هم زری بگویم با شما جمله را من پیش نهید ز آنکه او پاکست سبحان او است گفت ای شمشیر بجاف عبود آنکه دولت آفرید و دوسرا کو بیند سرو فکر و جستجو سرا را بگمان متوقن شود چون زند او نقد مار با جک</p>	<p>نیست مگر م تا به پاینده نام پیش این دم هر که دهنده کافر است غرش شیران از وی گسست هر دو عالم را بیدار زنی او چنان حله بران فرست فانقنا منم بر خواندش تا بری کایمان دل سالم به بو که بر یا بید و گرد آشنا ملک ملک است ملک آرد بی نیاز است ز مغز مغز و پوست تا گرد و بند هر سو حیدر ملک دولت چا کار آید در بچو اندرش خالص نام ز آنکه مومن آینه مومن شود پس یقین باز داند از شک</p>	<p>چون بودم از احواس بشتر بهست اندیشه ای و باه گر بود نمی را از حق بدی او بروی فتنه پرداز ما دینی هر که او در پیش این شیر زمان ز خم بود بر چو گرگ از دست تو هم بگسست چون انبیا بچو آن و به کم حکم کنی چون فقیر آید اند راه است بشکار و بهر که امانی که است نیست شه اطعم به خور است پیش سبحان پس نگردد یکل آنکه او بی نقش و ساره سینه مومنی او مومنی تو بی گمان چون شود جانش حکم نقدا</p>	<p>حق هاشم مع وادراک بصر سوی این به نشاید شد بر پس جهانی اسپان به چشم او چو آتش بود و عالم زنی بی او بچون گرگ بشاید جان پیش شیر را بود کوشد بر چون تو حکم کنان این را بر پیش او و باه بازی کم کنی شیر و صید شیر خود آن است از برای بندگان آن است این مرد دولت خنک آنکه خنک تا نگردد از گمان بر خجل نقشهای غیب آینه شد در میان بود و فرق بگمان پس میند نقد را و قلب این شنید با شمی از یاد بود ز آنکه علم است خط آن است ساده آزاده و فکند آزید در پیش او باید نساود</p>
<p>پادشاهان چنین عادت بود دست چو پشان پهلوانان استند صوفیان پیش روی وضع سینا صیقل زده از دگر فکر</p>	<p>نشاندن پادشاهان قیام ز آنکه دل پهلوی چسب باشد کاینه جانند و زارینه به بند تا پذیرد آینه دل نقش که</p>	<p>نشاندن پادشاهان قیام مشرف و اهل علم بر دست عاجبان این صیقل فانی بر هر که او از صلب فکر خیزد</p>	<p>پادشاهان چنین عادت بود دست چو پشان پهلوانان استند صوفیان پیش روی وضع سینا صیقل زده از دگر فکر</p>

عاشق آینه باشد سوی خوب
 بقدر اکنون یک شال معنوی
 آفاق یاری هم بیان
 یاد او خوشی همه انون حسود
 شیدا گردن از زنجیر بود
 در محاق راه نو گوید و تا
 گزندی ازیر خاک نماند
 باز آن ازیر و خاک نماند
 باز آن جان چمن سخن آید
 این سخن پایان غماید بگذرد
 بعد قصه گفتش گفتی محلا
 حق تعالی خلق را گوید بخش
 این چه آوردید بخت آویز
 مگر می سماخش را از نری
 اندکی صرفه کن از خواب غفلت
 اندکی جنبش کن همچون زمین
 اکلاصل الله واسع گفتند
 حافی چه هست را اکنون
 چاشنی آن حال هوایا
 میکشدشان بی تکلف و فعال
 گویند بی شان به بشواری رنو
 میوه و این هر دو کار از ایما
 گفت یوسفین بیاد و تا
 گفت من چهارم خان شتر
 بنده با نیکن چون بر هم

صیقل جان بد و قوی القلوب
 آه آن آشنائی از سفر بودین حضرت یوسف علیه السلام
 یوسف صدیق باشد میان
 گفت آن زنجیر بود و ما اسد
 بر همه زنجیر سازان میزود
 فی در آخر بر گرد بر سما
 پس ز خاکش خشمها بر ستاند
 گشت عقل معانی فهم سو مند
 باز ما از کس و سوی شو مند

بر که دارد روی خوب با غلام
 کاشنا بود وقت کودکی
 عمار بنو کثیر از اسلام
 گفت چون بی تو در جهان
 گر چه در دانه بیاد کنی قند
 با دیگر کوفتندش از آسیا
 باز آن جان چمن کج حوش کشت
 عالمی از آن صلاح آمدش

طلب کردن یوسف علیه السلام از غم و بدبختی

برین چه آوردی ما را از محلا
 از مغان از برای روز نشتر
 از مغان و ز رستای خیر
 پس مطبخ خاک خاکش کج
 از مغان بهر ملاقاتش بر
 با بخشندت محاسن نور بین
 عرصه دان گنیا و قیمت اند
 کند و مانده میشود سزگون
 پیش محمولی حال اولیا
 به غیر از همین ذات الشمال
 نیست شرفی و لا اله الا الله
 دیگر زین و اویشان جو صدا

بر در بیان تویی هست آمدن
 جنتی و افراد سه بنیوا
 یا امید باز گشتن تان نبود
 و رفته مگر چنین دست تویی
 شو قلیل النوم مما یبجعو
 در جهان چون هم بیرون تویی
 دل گدو گدگان آن عرصه فرخ
 چونکه محمولی نه حال وقت
 اولیا اصحاب کفعلی محموند
 چیست آنی است این صلح
 میروید این هر دو از مردم پیر
 کرد صلیت بنوا از خیر و شر

طالیه آینه باشد و اسلام
 تا تو دیگر قول صورت نشستی
 بر تو ساده آشنائی ستیک
 ماندا ایم از قضای حق گله
 گفت همچون محاق کاست
 نور چشم و دل شد و دفع گزین
 قیمتش افزود و نان شد جانفزا
 عیبت از راج آمد بگشت
 تو هر دیگر را صلاح منتف
 تا که یوسف چه گفت آن بگرد
 هست بی گندم سوطا شون شیدا
 هم بر آنساکه حلقنا کم کند
 و صده امر و باطل تان نبود
 بر در آن دست پا چو تان
 باش ماسحار را سیستغفر
 از زمین در عرصه واسع شود
 نخل تر آنجا نگر در دشت شاد
 ماندگی هست و شدی بی پیچ و ک
 در قیام و در تقلب هم رت
 چیست آنی است الشمال اشغلا
 بیخیزین هر دو ایشان بر من
 ذات او باشد ز هر دو بیخیز
 او ز شرم این تقاضا در نمان
 از مغانی در نطقه ناد مرا
 گز به پیش تو دل و جان آورد

گفتن همان یوسف علیه السلام که از مغان هر تو
 آینه آورده ام تا چون زمان نگری مرا یاد آور
 قطره را سوی همان چنین
 زیره را بی بی کاران آورد

نیست تنخی گانندین انبار نیست
تا بینی روی خوب خود در آن
آینه بیرون کشید او از بغل
هستی اندر نیستی بتوان نمود
نیستی نقصی جانی که حواس
چونکه جادو است و در بند بود
خواجده اشکسته بست آنجا رفت
خواری و دوفی مسما بر طلا
ز آنکاهند را ضد کند پیغمبر
ز آن سپهر بسوی ذوالجمال
از دل از دیده ات بسرخورد
گرچه خود در شب گشته بیند او
در تنگ جوهرت گمگین ای
بسوی خود مانی تو اند پاک کرد
کی ترا شوق و دمسد پیغمبر
و آن گس اندیشما و مال تو
تا نه پنداری که صحت نیست
پیش از عثمان کی نشاخ بود
چون بنیاد صی فرمودی بسیت
پرتوان و صی بر وی تافتی
کانچه میگویی رسول مستغیث
چه توان ناگشتی بدل بیفت
مصطفی فرمود کای کبر نمود
اندر آن میخوش هم زین سبب
آه میکرد و نبوش آه سود

غیر حسن قی که او بار نیست
ای تو چون خوشید شمع آسمان
خوب است آینه باشد مشغول
مالداران بر فقیر آند وجود
آینه خوبی جمله هست است
منظر فرزندگ و درزی کی شود
که در آنجا پای اشک بود
گر بنا شد کی نماید کویب
زانکه با سر که بدید آگین
کو گمانی میسر خود را کمال
ساز تو این مجسمی بیرون شود
آب صافی آن سر گمگین بود
گرچه جو صافی نماید م ترا
نافع از علم خدا شد علم مرد
رو بجراحی سپاردین ریش را
ریش تو آن خلقت احوال تو
پرتو مردم در آنجا هست

لا تق آج بدم که من آینه
آینه آورد دست ای روشنی
آینه هستی چه باشد نیستی
آینه صافی آن خود گرد نیست
هر آن که نیستی پاکو نیست
تا ترا شیده جمی باید جزو
کی شود چون نیست ز خود ترا
نقصا آینه وصف کمال
هر که نقص نفس را دید و شناخت
صلتی بدتر ز پسندار کمال
صلت ایشرا تا غیر نیست
چون بشواری ملود از استخوان
بهست پیر راه دان بر فطن
آب جو سر گمگین نماند پاک کرد
بر سر ریش جمع آمد گس
ورند مردم بر آن ریش تو
بنین بر هم سر کش ای شمشیر

هر که شد کی ترجیحی بسبب آنکه
آن آیه را پیش از پیغمبر خواند
عین آن حکمت بفرمودی رسول
پر تو اندیشا نشد و بر رسول
هم ز گستاخی بر او هم زدین
گر تو نمیدانستی آه بود
تا که استوشن پیش ازین آن
کرد حق ناموس را بعد ازین حدیث

پیش تو آرام چه بود سینه
تا جو بینی روی خود پاک کند
نیستی بگزین گویا نیستی
سوزنده هم آینه آتش زده است
و آنچه این هستی بر آن گیت
تا ذکر و کرامت سازد یا فود
آن جمال مصنف طلبکار
و آن سخاوت آینه عز و بلا
اندر سنگمال نمود دو اسپه
نیست اندر جانی غیر زوال
و این عرض نفس بر مخلوق
آب سر گمگین گویا در زبان
با غمائی نفس کل را جوی گس
جمل نفس را نزد بر علم مرد
تا نه بیند قبح ریش خویش گس
آن مان پاک شود در دفعه
و آن پرتو دان آن اصل شمشیر
کو منسخ وحی جدی می نمود
او با نزا و نوشتی بر ورق
زین تقدیر گواه شدن بود
قهر حق آورد بر جانش عمل
شده روی مصطفی از کشتی
ایچنین آب سینه کشود
نقل کند نیست از تو به دهان
ای سنا بسته بر بدن پایید

کبود کفر انسان مستاین راه را
 خلق صفا فاشینا همسم
 شاد تو سرد روی شاپوت
 بد پنهان لیک آتا همی تر
 مودله بهور اگر شفته زنده
 شرح ملین از سین بر تو میاید
 کای عجب خور از ماضون
 ای برادر تو حکمت جاکت
 فکر کن غره شوینتین مکن
 من غلام آنگاه در هر برتا
 اگر چه آهین شرح شد او شرح
 در در و دیوار گویند و منم
 سبز با گویند ما سبز از خودیم
 تن همی زانو بخوبی و جمال
 خج و نازت همی گنج خود بر جان
 تا که چون در گور یارانت گنجد
 پرتو حست فلق و چشم تو
 جان جان چون آتش پاراز جان
 یوشم دین که ز لالت راز اما
 نفسی گوید بر معقولات تو
 نطق آب و نطق خاک و نطق گل
 گوید او که پرتو سودی خلق
 فلسفی مردیوار است که شود
 هر که در دل تنگ و بیجا نیست
 احمق درای مومس کن در دنیا

کویار و کرد ظاهر آه را
 می نریند بند پادشاهین او
 مرشد تو سود گفت مرشدت
 بنده آهین کند پاره بسر
 طبع او آن کجند هر دفعی تعد
 لیک میترسم که نوییدی تا
 ای طیب بخت نا صور کن
 آن ابدیت و بر تو عاریت
 گوش دار هیچ خود بی مکن
 خوشی او اصل نرا از بر ما
 پرتو عاریت آتش زنی است
 پرتوی غیر می غلام این هم
 شاد و خندانیم بخت بیادیم
 روح پنهان کرده فرو پر ل
 باش تا که من شوم از تو جهان
 طعمه سوران ماریت کنند
 پرتو آتش بود در در جوش
 جان چنان بود که بیجان بدان
 این زمین باشد گواه حالما
 عقل از مدله حتی ناید بیرون
 هست محسوس حواس اهل
 بر خیالات آور در درای خلق
 در جهاندنم خسته و دیو می
 در جهان از فلسفی پنهانی
 در شمایر عالم بی غفالت

گفت اعلایا هم همی سخن
 رنگ سواد را آن کی خواست
 ای بسا کفار را سود ای چین
 بنده آهین را توان کردن جزا
 زخم عیش با چو از سستی
 فی مشو تو مید خود را شاد کن
 عکس حکمت آن شیخی بر یاد کن
 گر چه در خود خانه دوری تا
 صد در پنج درد در کاین تری
 پس بر باطلی که بیاید ترک کرد
 گر شود بر نور روزن یا
 پس بگوید آفتاب نازید
 فضل تابستان گوید ای هم
 گوید بخش ای آیه تو کیتستی
 که آفات ترا کوری کنند
 بینی از گند تو گوید آن کس
 آتخنه که پرتو جهان بر نیست
 سزایان می بینم من بر زمین
 کو تو حدت جسمه اخبار با
 فلسفی منکر شود در فکر لیل
 فلسفی کو منکر حنا است
 بلکه عکس آن فساد و کفر او
 که زیدی می بود را خود زما
 میناید اعتقاد او گاه
 جمله هفتاد و دو ملت در دست

نیست آن غلام را از برون
 او نمیداند آن سده قضا است
 بندشان مومس که بر آن این
 بند ضعیف انداند کس در او
 غم قوی باشد نگردد در دست
 پیش آن فریاد بر منس یاد کن
 خود حسین تیر باره از تو گردد
 آن ز بهسایه تنور یا قفست
 سحبا زراد در کرد از اناسته
 تا بر سلک در رسید بیکه ز مرد
 تو بدان روشن مگر خورشید را
 چونکه مرغ غائب شوم آید پدید
 خویش را بیستید چون من گدیم
 یکد روز از تو من زمیستی
 کش کشانت در تنگ گو افکنند
 که پیش تو همی مردی بس
 چه تو ابدال بر جانست
 تا گواه من بود در یوم دین
 در سخن آید زمین و خار با
 گو بر و سر بران دیوار زن
 از حواس انبیا بیگانه است
 این خیال منکی را ز تو بر
 بی جنون نبود که بودی پنهان
 آن گ فلسف کند ویش ساس
 ده که آن وزی بر برد از خودت

هر که او را بر گسین ایمان بود
 چون کند جان با گویه پستین
 پرده ای ستار از ما بگیرد
 باز با تصال نگر گوید که باش
 پنج خرد با آدم از نازی که در است
 باجم با عور را خلق جهان
 سجده ناوردند کس درون
 پنج خرد با موسی از کبر و کمال
 این دو را مشهور گردانید اله
 تا ببینند آنچه گیرند پسند
 این دو را بر چه موسی شهر بند
 گزنی بر نازنین تر بر خدمت
 این نشان است که قدرت و حمت
 هوش باشد عقل کالی بپوشند
 خون آنها خلق را با شد بسبیل
 عزت حوی بر آن تعلق است
 حزن شایسته است از بر صلاح
 پس چه حوشی شمانند آمد
 جفت نازندانان جمله بسبیل
 آنچه ما روت و چو ما روت شهر
 اعتمادی بود نشان خلدش
 گرشور شاهان بچو خلدش
 بر ضعیفی گمباده این بادند
 لیک بر بگی نگو بر خویش را
 پیش معنی چیست صورت زبون

بچو بزرگ از بیم اول زبان بود
 چند او بلا بر آید از اهل دین
 باش اندر امتحان مارا همی
 ای نوز تا بر آید و زناش
 گشت سواد چو گشت گشت
 دعا کردن بیغم با محور که موسی علیه السلام تو مشرک
 ازین شهر که حصار داده اند پیرا که گردان و مستجاب شد
 آنچنان شد که نشدستی تو مال
 تا که باشد این بر با بی گواه
 رویت ایشان بود نشان
 کشکان قهر را نتوانش مرد
 درنگ مفرغ زمین بر آردت
 شد بیان حد نفس ناطقه
 عقل جزوی شریع و اما اثر شد
 زانکه حوشی امان عقل جلیل
 کامرسان از آنجا الف است
 چون حوشی شود خوش صلاح
 کی بود معذورای یازمی
 زانکه بی عقلن مطرود و لیل
 اعتماد کردن ما روت شماروت
 عصمت خردین بهترین
 چیست بر شیره اعتماد گاوین
 شیخ خواهد گاورا ناچار گشت
 رحم کرد ای تو از قوت ملت
 جز که بر نشسته نگو بدیش را
 چرخ را معنیست میدار و نگون

بر مینویسند یوزان خندیده
 بر دوکان هر زور نما خندان
 قلب پلوی میسند ز یاد زده
 صد هزاران سال املین
 پنجه با مردان ای بولکس
 صد هزار املین بیغم در جهان
 هر زمان در بیابان سخن کنند
 این دو دوزخ آویخت بر زانند
 نازیننی تو ولی در حد خویش
 قهقهه عباد و شود از بهر صیبت
 جمله حیوان اپنی انسان گش
 جمله حیوانات حوشی زادی
 خون ایشان خلق را باشد بوا
 پس چه عزت باشد تانی ادره
 گر چه خراش آجر نمود
 لاجرم کفار را خون شد مباح
 باز عقلی کور را از عقل عقل
 اعتماد کردن ما روت شماروت
 عصمت خردین بهترین
 که چو باو باشد عهد چار کند
 با دهر هر که در خمان میکند
 تیرش را زانوی شاخ خجرت
 شعله را زانوی سوز چرخم
 تو قیاس از چرخ دولا بی گیر

که تو خود را لیک مردم حریفی
 زانکه سنگ امتحان نشان است
 انتظار روز میدارد و بسب
 بود ز پادال و امیر زمین
 بر زور سلطان چه پیکر
 سنجیده شد از نده عیسی مان
 صحبت رنجور بود انقون
 همچنین بود دست پیدار و مان
 یکدین با موسی ز ایشان
 در ده اندر شهر زمین دان برده
 افتد اشک پانده ز انداز پیش
 تا برانی کافیا را ناکست
 جلالت انسان از کیش از بهر ش
 باشد از حیوان انسی درکی
 زانکه انسان از نیند ایشان
 چون بی تو چه مستغفرو
 هیچ معذور نشنیدار دور
 بچو حوشی پیش نشانی مباح
 گردد از عقلی حیوانات
 از نظر خوردند زبیر آلوده تیر
 شاخ شاخش شیر چار کند
 با گیاه است احسان میکند
 کی هر اسلاید بر سر نخوت
 کی رمد قصایک انبوی غم
 گردشش انکست از عقل منیر

گوش این قایم چون پر
جز در مدخل صریح نفس
گیندیش میسر و کلمی بسیار
پهچنین این باد اینزدان ما
گفت الحسی به اشعخ وین
سما و قعر خاکشاک اند آب
چون کشد ریاستش در و جگانه
چون گناه فرسختگان همان
دست خاندن گرفتند بی
خوش بین چون کسی جز بی
حیث تری انشائی دیگر است
شکر گوید ای سپاه و چاکران
عصمتی که شمار از تن است
آنچنان کانی کاتب و وحی سول
عن مهناز اگر داصف شای
در بدانی باشد از سران
آن گری گفت افزون مایه
خاصه بخورد بیعت آواز شد
همان گویم چو زلی محنت کشم
من گویم صحه زوشت باوان
پای او آرزو دستیم ما
گو تیار بخورد از خاطر زگر
گفت چونی گفت مرده گفت
بدازان گفتش بهر گشتی
گفت عزرا تیل می آید برو

هست از روح مشرایی سپر
از که باشد بزر جان می پر
گر گشتان میکند گاه پیش خمار
کرده بد بر عادی چون آرد
بهر مضمیسات العالین
همز آب آید بوقت غم طلب
آن کند او که آتش با گیاه

گوش این باد از معنی آوست
کا بهمش میکند که معی دلال
پهچنین این تپانیزان پاک
باز چو این یاد را بر موی
جمده اطباق تیرین آسمان
چون که ساکن خاوش که در آرزو
این حدیث آفرزاد به آرزو

بقیة قصه باروت و واروت و کمال عقوبت ایشان

یک عین زید می چشم
آتش روی دوزخ شد بر پر
که از آن آتش جهان غضمت
رسته اید از شوت و اجاک
آن ز عکس صحت و منقذ
دید در خود حرکت ز هر وصول
بر ضمیر مرغ که واقف شو

خویش بر آینه دید آن زشت مرد
حمیت درخ انداوان گبر
گفت حق شان گشتا زنگر
گر از من مخی نهم من بر شسا
این من مینید تر خود چون
خویش را هم سخن مرغان خدا
اگر بیاموزی صفتی

بعبادت فتن که بختی همسایه بیمار و خجیدن بیمار

که ترا بخورش همسایه
لیک باید رفت آنجا نیست
او بخواد گفت نیکم با خوشم
از طیبیان پیش تو گوید فلان
بهر که باشد میشود حاجت روا
اندکی رنجیده بود ای پسر
شدازان بخور بر آزار و نگر
گفت زوشت با دوزخ گشت
گفت بایش بر سر کشاد شو

گفت بانو که که با گوش کن
چون بهینم کان لوش چندان
من گویم شکر چه خوری آبا
من گویم پس مبارک است او
این جویات قیاسی برت کرد
کرد در آمد پیش زنجیر و زشت
کاین چه شکرت این ما بدست
بعد از آن گفت از طیبیان
این مان نیز دوا آیم برت

پهچو چو غنی که اسیر آب جوت
کا صلحش میکند گاهی بدال
کرد بر فرخون خون سمناک
کرد و بد صلح و مراعاته اما
پهچو خاشاک بران بگردان
سوی ساحه اکلند خاشاک را
جانب باروت آید و چون
بشدی چون بایشان آندان
رو بگردانید از آن خشم کرد
نگرد در خویش نقش کبر را
در سپه کاران منقل مستگر
مر شمارا پیش سپید بر و سما
پهچو بر شسا دیو بعین
بیشتر آن بد صغیر چون جدا
تو چه دانی کو چه گوید با گلی
چون لب جنبان کمانهای
من چه در بازم ز گفص آن جوان
من قیاسی گویم آنرا از خود
او گوید شترتی یا ماش با
چونکه او آید شود کارت نکو
عکس آن واقع شد لای ناده
بر سر او خوش همیا میدست
که قیاسی کرد آن کج آیدت
که همی آید بچاره پیش تو
گفتم او را تا که گردد غمخورت

اگر برهان آمد بگفت او شده و مان
گفت رنجور این صحنی جان است
چون کسی که شورده باشد آتش به
چون زبوش بر سر چه چیده او
چون عیال به پهل تار است
بسک ان کاشان عبادت کنند
همچو آن که که همی پنداشت
به ز خود او آتشی افروختست
گفت پیغمبر یک معاصی ریا
کاین نماز را میامیزای خدا
خاصه ای خواهد قیاس خردن
این قیاس خوشتر از دیگر کن
اول آن کس کاین قیاس کا نمود
گفت نارا ز خاک بیشک بهتر
پس قیاس بر صلیب کشیم
این میراث جهان فانی است
پور آن بود جل شد و عیال
این قیاسات تخری و زاب
کعبه نادیده مکن و ز دست
و انگلی از خود قیاساتی کن
منطق الطیری بصورت آفرینی
کاتبان حی از ان آوازه
برین فطنی یا بکسی شمس
بر بر بیای بدان محنت کنید
هر دو گفتند ای خا فر مان است

شکر که در دم مراعات این
مانند استیم که کان بجا است
می شوراند لبش تا می کند
کاین سنگ ن توی پیر گو
این عبادت غمخوار است
تا بر ضوابط قوربان کنند
که کوئی کرد مان خود بربست
در دل رنجور خود فروختست
صل آنکه لم تصل باقی
با نمانضالین و اهل ریا
اندر آن میگی شاد و برین
از قیاس تو شورده است کمن
او ز طلعت باز نور رو کشیم
که بر آن ساقی عالی جان است
پور آن فوج نبی از گران
یا بشب قیامه اگر مستحیر
از قیاس انبیا علم بصواب
مر خیال محض را ذاتی کن
صد قیاس صد هوس آفرینی
برده فطنی که نمان از مرغ
در سفتید از مقامات شمس
بر نسی و خوشی نبی کم قنید
بی امان تو انانی خود بکشت

خود گمانش از گری بکوس بود
خاطر رنجور بجان صد سخط
کلمه غلط نیست آتراقی کمن
تا بریزم بر روی آنچه گفته بود
تا میسند فخر خود و انزار
خود حقیقت معصیت باشد
او نشسته خویش کس قدرت کلام
قاصدا اندر التی او قدم
از برای چاره این خوفنا
از قیاسی که بدان گریز
خواه پندار ده که طاقت کند
گوش حق چون در صورت
در بیان آنکه اول کس که در مقابله
صیح قیاس آورد ابلیس علیه اللعن
گفت حق فی بلکة لا اناسیة
بلکه این میراثانی انبیاست
زاده خاکی منزه شد چو ماه
لیک با خورشید کوبه پیش رو
چون صغیری شبنمی از حق
اصطلاحات است مراد بال
همچو آن رنجور دلمه از تو
مرغ پر نی دمر او را کو کرد
گر چه بار و تید و دار و درو
همین مباد اغیث آید آینه
این همه گفته و دل نشان میدهد

این میدان محض است این است
تا که بیخا مش کنند از هر نقطه
تا بیابی در جزا شیرین سخن
کاز زمان شیر ضمیرم خفته بود
تا بگید و خاطر شش تن تار
بس که کاز تا تو پنداری صغیر
حق حسایه عیال آورده ام
انگرم فی المعصیة از دستم
آمد اندر هر غازی اهدانا
صحبت سه ساله پلای بدین
بجز از معصیت جان میکنند
دان که گوش صیغیر تو گرس
پیش انوار خدا ابلیس بود
من ز نار و او ز خاک گد
از بد تقوی فضل با محراب شد
وارش این خانهای انقیاد
زاده آتش تقوی ای و سیاه
این قیاس طین تخری انجو
ظاہر بر سایه بگیر حق سبق
که نباشد زبان خبر عقال را
تو به پندار انصابت گشته است
انگ فرود بر شوین عمر کرد
از هر بر بام سخن اصفاون
سزگون انقیاد از قعر زمین
بد کجا آید زانم لعید

خاخر خارد و فرخنده شمش
 مایرین گودون عتقا قی
 باشوم احوچه دور زمان
 بشنو الفاها مسکر زده
 چون کلامی میانه سنی نهال شد
 او چندین کوکوان اندر پیش
 گفت دنیا بود و عیبت و شام
 چون سماح طفلان این شهر دلی
 جنگ خلفان همچو جنگ و کلا
 جمله شان گشته سوار بر سینه
 باش تار و زمی کله لوان حق
 همچو طفلان جمله نادان سو
 اعدب اقلینین فی ترجیح
 انگلی میسند که کما فی شمش
 علمای اهل دل حال شان
 گفت ایزد رحمت اسفاره
 یک چمن این بار این کوشی
 که بر برهوار علم آتی سوار
 از صفت و ز نام چه آید
 هیچ نامی بی تیقت دیده
 که ز نام و حوت خوابی بگذری
 حوشین اصنافی از انصاف خود
 گفت پیغمبر که هست از اتم
 فی صحیحین و احادیث و رو
 سراسر معاصرا و جمعیت ترا

تا که هم خوشی بی برکت
 بزمین آیم و شادمانیم
 تا نیمه اندر زمین این ایامان
 در بیان آنکه حال خود مستی خود نهان باید داشت
 نسوزد باز بچه اطفال شد
 بجزار مستی و ذوق شمش
 گوید کین دست فرماید خدا
 که همی اندر اینجای فتنه
 جمله بی معنی بی مغز و صاحب
 کاین اقی است یا دلدار
 است پنازان بگذرند از طبع
 گوشه امن گرفته اسپار
 لا تمارش من فی جنبی
 مرکبی ساریده ایماز پانی
 علمای اهل تن احوال شان
 یار باشد علم کان بود سو
 بار برگیرند و بخشند شمش
 انگه ان فتنه از روش مایه
 وان خیاشمش هشت لال مسال
 یاز کاف نام گل گنج حیده
 پاک کز دراز خود پاک کس
 تا یعنی ذات پاک صلف خود
 که بود هم گره و هم هم
 بلکه میسر بجا حیات
 میرساند جانب راه خدا

در حکایتی که گویا اسکانیان
 عدل از عیب و عبادت او بریم
 این قیام حال گردان زمین
 ای خدا و سو سو دور بر سر
 خلق طفلان در جزبست خدا
 از لعین سرون فتنی کو کدی
 این جماع طفلان چه بود با
 جمله بشمشیر چه بن جنگ شام
 حامله بود ز جهل فراموشه
 یعرج الروح الیه الملک
 از حق ان الطول لا یعنی سید
 آفتاب حق چگرد و ستونی
 و هم حوسن فکر و ادراکات
 علم چون بزل ندیاری شود
 علم کان بود سو سو برسطه
 هین کوشن سر خدا این با علم
 از هو انکی سببی بی جام
 دیده دلال بی دلوانی
 اسم خواندی و معنی را بگو
 همچو آهن اینی بیزنگ شو
 بینی اندر دل علوم انبیا
 مردم از آن بر چند جان شان
 سر مستی کز و یا چران
 در مشالی خواهری از علم شان

بجزار پاسکے روحانیان
 باز بر شمش گویا بر پریم
 رابست باید فرق وار دو کمین
 سرهم آنچنان که با ده خورد
 در گل و میخندش هر شمش
 نیست باغ جز سید از هوا
 بی زکات روح کی باشی کی
 با جماع رستمی و غازی
 جمله در لایغنی اینکشان
 را که معموله پنداشته
 من روح الروح جبرائی فلک
 مرکب نطن بر فلکما کی دید
 در قیامت بر سید و بر نحو
 همچو بیوان کب کو دک بلا
 علم چون برتن زند بار شمش
 آن چادر سپهر رنگ ماشطه
 تا یعنی در درون انبیا علم
 انی هو قانع شده با نام
 تا نباشد جاده بود و غول
 سه بیالادان اندر آب جو
 در ریاضت آینه سینه رنگ شمش
 بی کتاب بی معنی و او ستا
 که من ایضا را همی بنم عثمان
 ساز از بهی حلقه خوانان
 قصه گوازد و میان و جنبان

چینیان گفتند با نقاش تر
گفت سلطان آن زمان محمد بن
ابن چین رو در محبت آمدند
بود و خانه مقابل در بدر
هر صبا می باز خزینت رنگها
در غروب استند و صیقل میزدند
هر چه اندر بر صورتی و ناسب
شد در آمد دید آنجا تقشها
عکس آن تصویر و آن کردارها
رو میان آن صوفیاندای سپهر
آن صفای آئینه و صفت است
گرچه این صورت گنج در فلک
عقل اینجا ساکت آید یا فصل
تا ابد نوزد صورت کایر بر تو
تقش و نقش علم را بگذاشتند
مرگ کردی جلا اندر خشتند
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند
بر تر از عرض کرسی و خستند
گفت پیغمبر صبا می زید را
گفت عبدالمونا بار او گفت
گفت تر نشنیده ام روز با
که از آن سو بگذاشت یک است
گفت ازین که کوره آوردی
هشت جنت هفت دوزخ پیش
که بهشتی که بیگانه کیست

که شاه خود کوی و محوی بین
رو میان علم و تخصص
آن یکی صنی استدر و دیگری
چینیان را راه تهر بود و عطا
بهمو گروهی داده و صافی شدند
آن زمان خردان ماه و آفتاب
میر و دآن عقل سا و فهم را
ز در بر صفائی شده دیوارها
نی ز تکرار کتاب و نی هنر
صورت بی منتها را قابل است
نی بعد از فرشت در با و کمک
ز آنکه در آن اوست با خود او
می نماید بی حجابی اندر
رایت عین لیتین افراشتند
میکنند آن قوم بر روی خشتند
لیک محمود فقه را برداشند
ساکنان مقهور صدق خدا
شب نخستم حشمت و سنو با
صدمه زان سال یک کجاست
در غور فهم و عقول این جای
هست پیدا بهرت پیش من
پیش من پیدا چو بار و باهی

چینیان گفتند خدا کنیم
چینیان گفتند یک خانه با
چینیان بعد رنگ از نشنیدند
رو میان گفتند فی نفس و در
از دو صد گوی پیوستگی است
چینیان چون از عمل فارغ شدند
بعد از آن آمد سبوی و میا
هر چه آنجا بود اینجا به نمود
لیک صیقل کرده اند آن
صورت به صورت بی عیب
ز آنکه محقق و محدث آن
عکس بر نقشش بنا تا ابد
اهل صیقل شده اند از رنگ
رفت فکر و روشنائی یافتند
کس نیاید بر دل ایشان ظلم
تا نقوش هست جنت است
صد نشان ازند و محو مطلق اند
تا روز و شب گشته است
هست از دل او ابد را اتحاد
گفت خلاقان چینیان
یک بیک و ایشان هم خلق را
این زمان پیدا شده برین

رو میان گفتند ما را کوه
رو میان گفتند حرکت تنم
خاصی پس بدید و یک آن شما
پس خزانه باز کرد آن همچند
در خور آید کار را جز فرغ نگ
رنگ چون ابروی بزرگی است
از پی شادی و پلما میزدند
پرده را بالا کشیدند از میان
دیده را از دیده خانه میزدند
پاک ز از در خوشی کن کنما
ز اینه دل یافت بر روی
آینه دل انباشد حدیث
جز ز دل بهم باعد و هم سعید
هر دمی بینند غمی بید رنگ
بر و بر شنائی یافتند
چون گفت گشتند ایشان بگر
لوح دل شان را پذیرای است
چونشان دل عین دیدار خند
کیف صحبت ای رفیق با صفا
کونشان از باغ ایمان گشگفته
که ز اسپر بگذرد نوک ستان
عقل را نیست سوی افتخار
من بینم عرض با غرضان
آهچو گندم من وجود آسبا
یوم تمیض و تسود و جوا

پیش ازینم چند جان چرخ
 تن بر باد و طغی جان را حاد
 از گلیان گویند خوار است
 گو بودگی بر برش زنگیان
 او گویند در بنور اشد بود
 مید بد رنگ حسن التقویم را
 فاش گرد که تو کاهی که کوه
 این سخن پایان ندارد باز را
 جگر چون روز تانچه من
 بین بگویم با فرو بند نفس
 بل چرا پاره بار بار در دم
 و انعام روز رستاخیز را
 و کشایم هفت سوراخ نفاق
 و درخ و جنان نریخ و مینا
 و اکسا که تشنه کوشش بنزید
 ابل جنت پیش چشم ز اختیار
 گردش این گوشم ز بگ آه آه
 همچون میگفت سرش ترا
 آینه تو جست بیرون غلام
 آینه و میزان محکما استی
 اوت گوید پیش و سبت بر خند
 این نباشد چاره نیکمان
 گفت آخر هیچ گنجد در غل
 گفت یکا صبح چو بر شیمی
 تا بوشان جهان را نقطه

در رسم بود و غفلان حبیب بود
 هر گد ز زان دست و ز لرزه
 رویان گویند زین سیاه
 روم را روی برده هم از میان
 کاغذ و نچوست او را ز بود
 تا با سفل میبرد آن نسیم
 هند و تی یا ترکیش بر گروز

اشقی من خلقی فی بطن ام
 چه جادوهای گذشته بنظر
 چون بر آید در جهان جان بود
 تا نژاد او مشکلات عالم است
 اصل آن بلفظ اسپیدت و غرض
 یوم تبیض و تسود و جوه
 در رسم پیدا گوید هند و ترک

جواب گفتن زید رسول خدا را که احوال خلق بر
 من پوشیده نیست و همه را سستی شناسم

لبگز زین مصطفی نبی کنس
 تا چو خورشید تابد گوهرم
 نقد را و نقد طلب آینه را
 در ضیای اهل بی شرف حق
 پیش چشم کافران آدم حیان
 یک یکا و انعامی نم تا کند
 در کشیده یک یکا و کفا
 از حنین و نعره و احسرتا
 و او پیغمبر گریبان شتاب
 آینه و میزان کجا گوید غلام
 گرد صد سالش خود تما کنی
 آینه و میزان آنکه ریویند
 کی شویم آینه وی میگویند
 آفتاب حق و خورشید پند
 بینی از خورشید عالم را
 هر گد زین صف از نقطه

یا رسول الله بگویم هر حشر
 تا کسوت آید ز من خورشید را
 دستما بریده اصحاب شام
 و انعام من پلاس اشقیای
 و انعام عرض کوشرا بچوش
 می باید روشن شدن روشن
 دست و کبریا یارت میکنند
 این اشارت ماست گویم از غول
 گفت هر کس که اسد گشتم
 آینه میزان کجا بند نفس
 که بلق من پو شان راستی
 چون خدا ما را بر ای آن خشت
 لیکن کوش و غل آینه را
 هم و قل با هم بغل ریویند
 یک سر انگشت بهره ماه شد
 لب بند خورشید در آبی نگر

من حالت آمد بیروت عالم
 تا چکونه تا بدین جان بطر
 پس غایب یا اختلاف بیض و سود
 آنکه ناز او شناسد کوست
 یکا حکس جان صومی و جیش
 نگر که هند و شهر گردان گرد
 چونکه زایدین نزار و سترگ
 تا نمانیم از نظر کار کاروان
 فاش می نیم جان از نوزن
 در جهان پیدا کنم از نثر
 تا نمانیم نخل را و بید را
 و انعام رنگ کفر و رنگ آل
 بشنودیم طبل و کوس انبیا
 کابرتان ز نریا گلش بچوش
 نعره شان بهر سرد گوش من
 و ز لبان هم بوشارت میکنند
 لیکن ستر سم ز آزار رسول
 حکس حق اما شقی زد شرم شد
 بهر آزار و حیای هیچ کس
 بل فزون بنامنا کاستی
 که با بتوان حقیقت را نشانت
 اگر تجلی کرد سینا سیند را
 فی جنون ماند پیشش فی خرد
 وین نشان ساری الله شد
 بحر حق کرد محکوم بشد

به چو چشمه زنجبیل سلسبیل
 هر که باغ بهر در پیش روان
 که بخوابد رفت سوی زهر مار
 که بخوابد سوی کلیات راند
 بر طوت که دل شاد است که دشان
 دل بخوابد یاد آید ز برقص
 دست در دست نهانی مانده است
 گو بخوابد کفنج در زور دانی
 دل مگر بر سیلیمان یافته است
 ده صحت و بهفت انعام دیگر
 گر دین ملک بری باشی نماند
 و ز رقت دیو خاتم را بسپرد
 و تو دیو خویش تن بر امنگری
 بود لقمان پیش خواجه نوح
 بود لقمان غلامان غفیل
 خواجه گفتند لقمان خورده آن
 گفت لقمان سید پیش خدا
 امتحان کن جمله را ای کریم
 آنگهان بست که تو بد کردار را
 بعد از آن میراند نشان در دست
 چون که آسمان آرد قی رخت
 بلوم تیل آتش آتش کعبه
 تا از آن آمد عذاب کاخوت
 ریش را در او بد یافت رنگ
 پس تو بر خستی که میخوای بگیر

هست در حکم بهشتی سلسبیل
 به چو کوه افروزد اسرار
 در بخوابد رفت سوی اهل با
 در بخوابد غضب خرنایان
 میر و در پنج حدی احکامان
 باگر نبرد سوی افروزی و تقصر
 او درون تن بران بر شاه گشته
 در بخوابد همچو گزده سینه
 که چهار پنج حسرت یافته است
 آنچه اندر گفت نایر می شمر
 خاتم از دست تو نماند
 یاد شای خست شد بهجت ببرد
 در میان بدگانش خورن
 پر معانی تیر صورت بهر سلسبیل
 خواجه بر لقمان گشت در گمان
 بنده خاتم نباشد در سخن
 سیران ده تو آب چشم
 صنعمای کاشف اسرار را
 مید و بد می میان کشته
 می در آید ز در فخر آبیان
 بان منکرم کاشن بلای شسته
 که عجب است آثار باشد آسمان
 سر سر خرماسند در دکان
 محو باش و صفات او پذیر

پادجوی بهجت مانده حکم است
 به چو این چشمه چشم روان
 که بخوابد سوی محاسبات شد
 همچنین به پنج حسرت چون نازده
 دست و پاد امر دل شد بقلا
 دل بخوابد دست آید در حساب
 که بخوابد بر عهدا ماسه شود
 دل چه میگوید بد بستان آبی
 پنج حسرت از بر من ماسه او
 چون سلیمان داد در مخره
 بعد از آن عالم بگیرد اسم تو
 بعد از آن با سره شد لعل با
 میفرستاد او غلامان با بیاض
 آن غلامان سیه های میخ
 چون تفحص کرد لقمان آن سبب
 امتحان کار فرمای کیش
 بعد از آن را را به سجده ای کلان
 گشت ساقی خواجه از آب عیب
 قی در افتاد در ایشان غنا
 حکمت لقمان تا ندین خود
 چون سقوا اما هر چه قطع است
 این دل چون سنگ تا چندان
 لایخیات ایندیشون حکمت
 نور خواجهی مستند نور شو

این سر و رو را از فرمان خداست
 هست در حکم دل فرمان جان
 در بخوابد سوی محاسبات شد
 بر مراد امر دل شد با نازده
 همچو اندر دست سوی آن حصا
 یا اصابع تا نوبه سدا کتاب
 در بخوابد بر روی یاری شد
 فرزند صلیب طرفه نهانی سبب
 پنج حسرت از درون ما براد
 به پیری دیو زین انگشتری
 دو جهان محکوم تو چون چه تو
 بر شما خست تو تا تو کم استناد
 از ترزا و داینکی جان بر
 تا که میره آیدش بهر فرغان
 خوشن خود در دوزخ نسیب طرب
 در عذاب محاسبان کشتا و لب
 شربت نشین به بهر نسا
 تو سواره ما پیاده برود
 مر غلامان او خور در آن بیم
 آب می آورد ایشان سبب
 پس چو باشد حکمت را به وجود
 جمله الاستدراج است
 پند گفت بهم نمی پذیرفتند
 زشت را بهم شست بهجت
 در خواجهی خویش بدی در شو

<p>در بی‌خوابی این کتب خیر است این سخن پیلان نادر و غیر زید تا طفره چون فاضل‌اند عیب است همگنان در کش عثمان ستور هم مشرف در عبادت‌های او خواب آن گشت بتابد برب این جا خوف در پرده بود</p>	<p>سرکش از دست استوار است حکایت زید با پیغمبر صلعم و جواب آنحضرت میدان پرده‌های غیب را سرکش از پذیر خود مسرور مشغول گشته بظاهراتی بر بدو نیک از عمر هم تا پس این پرده پرده بود</p>	<p>سرکش از این سر اسرار عذاب غریب مطلوب حق نادر پنجاه حق بی‌حجاب که نوسیدان او هم با میدی مشرف میشوند حق میجو اهد که هر سیر چون دیدی پرده کونون و</p>	<p>سینه‌ها شد اسلم هم بر براق ناطق برین فریاد ایران این ایران بر بند راه زین عبادت هم نگه‌اندند چند روزی از رکابش می‌رو بار بار خوب باشند و خدیر غیب باشد که رفته‌ی بر ط که سلیمان است با گی سپر ما</p>
حکایت			
<p>گوییست این از چه فرد و شخصیت دیو رفت از ملک تخت او گشت و هم آن گشت که پوشیده است گر سهای نور بی با بری گشت یو منون با غیب و یاد بر چون شگافم آسمان و ظهور مدتی مکتوس باشد کار ما بندگی در غیب آید و کوشش قلعه‌اری از گشت از مملکت فاتح زنده در کنار حضرت ما پس غیب است نیمه در حفظ ما چونکه غیب فاتح بر و روشن بهر بود خورشید را در غیب بیشد آمد ملک و اهل علوم زانکه شعلع حتمو تقنا پس ملاک است هر ما از امان چون آن نویسد و زده یا کبر</p>	<p>در همه سهای پیمایش حقیقت توحه شخص سخن آن سلطان سخت این گمان جوانی ناییده است هم زمین تار بی با لیدستی زان میستم روزن فانی چون بگویم اهل شری می‌ما خطو شخصه از درد آور در داسا حفظ غیر آید در سقا خوش دور از سلطان مایه سلطنت همچو حاضر او نگه دار و فا بر که اند حاضر بی‌سعد هزار بسیار آن بر بند و شب روشن ای شی چشم شاه راه انه لار با لامن بدوم برتاب چشم و دلهای غراب جلوه گر خورشید را بر سران مرتب یک دیو است</p>	<p>اندر بر با غیبش بود او دول کود و گشت خود انگشتری بدخیال فاتح نادر رسیدت گر چه هست ظهار کردن هم گ یک یک صد بود آن تا درین ظلمت تخری میکند تا که پس سلطان عالی بنده کو که روح شاه گوید پیش او پاس از دقلعه از دشمنان نزد شده بهتر بود از دیگران طاعت ایمان خون محمود ای برادر دست او دار از سخن نی بگویم چون پیش در میان چون گواهی داد حق که بود چون خفاشی کوفه خورشید کاین ضمایا از آفتابی باقیم زا چشمه نور ملاش او بلوغ</p>	<p>تا سلیمان گشت شاه استقلال رفت اندیشه و گمانش کسری چونکه شد حاضر خیال آن بیت سیر ماند جاندار از خیال نیکان بگذر از تنبیر و ریب هر کسی و جهانی می آورند بندۀ بنده خود آمد دست تا که در نیت بود او شرم و قدم فرو شد بال بیکران که بخدست حاضران جانها بعد مرگ نادر عیان بود شد خود خدا پیدا کند علم لدان هم خدا در هم ملک هم عالمان تا شود اندر گواهی مشترک برتابد بگسلد امیر را چون خلیفه بر ضعیفان فاقم بر مراتب هر ملک آن شلاع</p>

همچو بر پای عقول انسان
 چشم امش فرخ چون برتشت
 لغت پیغمبر که اسبابی نجوم
 لی ستاره حاجت سیاهی لیل
 ماه میگردد با برو خاک و قی
 طلسمی با هم نسبت با شمس
 همچو بشود سر که در هم فتم
 تخت دل می شود پاک از هوا
 این سخن پایان بار دزید که
 زید را اکنون نیانی گوگر خیمت
 فی از نقش بیانی نشان
 جسمها و عقلمشان مدد
 خلق عالم حکلی بیست شون
 بیست از او ابد حق بدوشما
 آن جلد و آن عظام نخته
 سر می چمی چسبانا دیده
 می نینمی منع بر بنیت
 آن عدم او را جامه بند
 خویش را بین چون بیز می
 هر چه جز عشق خدای است
 خلق ما و دیده در خاک مان
 در شب تاریک جوان در زرا
 سر ز خفتن کی تو نرسد
 تو نمیدانی که خصمانت کران
 آبا آتش آکشد تیرا که او

که سبقت شان ادر میان
 گفتی چو صلع مریزیدر که این سر را قاشق ترا زین کون
 هر دو از شمع شیطانی
 که بودی فرخ ز شیدا و لیل
 من بشیر بودم ولی بوی آلی
 نوز دارم بر ظلمات نفوس
 تا شوی فرخ بگره یا قسم
 بروی الرحمن علی العرش
 تا هم بندشک رسوای مجو
 جست از ضعف نعال
 نگلی با بی راه ککشان
 صبح در صبح لیدنا محض
 پرده با بر رو کشند و لغت
 حلقه حلقه حلقه با در گوشها
 فارسان گشته خبار گمخته
 در عدم زاول سپید
 چون کشید او سوی پیشانی
 کار کن دیو ایسمان بد
 مردم را نیز از ان مقیم
 گوشه خواریت آن جا بنیت
 صد گمان با بند و آب حیات
 پیش آن عقل طلعت سوز را
 با چنبره خرم غفلت گمان
 نار یا خشم وجود کسیند
 خصم فرزندان آست و

پس بین بر سر در نیک
 هر کسی اگر بدی آن چشم زده
 پنج ماه واختری حاجت بود
 چون شام تاریک بود ملزما
 زان ضعیفم تا تو تابی آوری
 چون حلت کاس سیدای من
 حکم بر دل بعد ازین سوا
 نیست حکمت گفتن این سر را
 تو که باشی بی هم خود را نیت
 شد حواس خلق بی پایان
 چون بیاید صبح و وقت شب
 صبح چون مرد و علم از دست
 پای کوبان دست اقلان در دنیا
 جمله از نادانم سوی چو
 در عدم افتاده بودی پای خود
 تا کشیدت اندرین افواج
 دیو می سازد و جفان کاجو
 در تو هست اندرنا خست
 چسبیت آن سر مرگ گران
 جهد کن تا صد گمان گردود
 در شب رنگ بس نیک بود
 خواب دیده و فغمه رده بارستد
 تا خصم آب فرزندان اوست
 بعد از ان بن ناز ناز مست

آن ملک باشد که با شمشیر
 اختر او را شمع شده در بیت
 که گرفتی ز افغان خنوز
 که بود بر آفتاب حق شمشیر
 وحی خوشییم خنوزی بر باد
 که مرد آفتاب انوری
 سر که را بگذاختی ز بگین
 حق کند چون یافت دل این
 چون قیامت میر سلطان
 چو اختر که برود خوشی
 محو نور ز نهش سلطان ما
 انجم نپان شده بر کار شد
 بر تنی از خواب گم شد سر
 تا زندان سنا حسیمتنا
 در قیامت شکوید که
 که مرا که برگذاختی ز جانی
 که نبودت دیوان در خیال
 زهره فی تا دفع گوید با جود
 هم ز ترس آنکه جانی میکنی
 دست در آب حیاتی نازد
 شب دور تو بچسبی شب و
 آب حیوان جفت تاریکی
 خواج جفت در شب کار
 همچون که آن خصم جان آست
 کا ندر و اصل گناه و نیت

فایر برقی با سبب بفسرد
 تار شوت بر اهر چله نورین
 ساز تا نفس چون رود تا
 هر که در یک خدائی را بخورد
 گر طبیعت گیرد ای بخورار
 گوید در دول حکیم گفته آن
 زین دور آتش غار آتش بران
 انداخت چون بر فرزند و خود
 سکه بزم می نمی ساقش
 کی سید گرد با آتش می خوب
 همتی افتاد در عهد عمر
 نیم شهر از شعله آتش گرفت
 آتش از استیزه افروزی بیست
 گفت این آتش نجات خداست
 خلق گفتندش که بکشوهیم
 بخرم خردیچر تقوی هر باز
 اهل دین با بدو انان اهل کین
 از علی آمد اخلاص عمل
 در غزایر سلوانی دست یافت
 او خدا داد اخف بر روی
 در زمان انداخت شعله آتش
 گفت برین تیغ نیز آفرستی
 آن چه در تیغ چینی حضرت
 آن چه دیدم بر ستر از کون
 در صورت بر ساری پیش

تار شوت تا با طوق میبرد
 نور کم افکار تا اگر فرین
 وار بدین جسم چون عود تو
 اگر خورد زهری گوشه کبک برد
 از صلیح بدین کین برین
 کج قیاسی کرده چون ابدان
 قالب بنده از دیوان شود
 بیزان تو بود صد گونه سود
 کی نمید آتش از زمین کشته
 آتش افتاد در شهر در ایام عمر رضی الله تعالی عنه
 همچو خوب خشک بخورد و بگر
 آب بیشتر از آن می گفت
 میرسد او را مد از صلیح
 شعله آتش مثل شمس
 ماضی اهل موت بوده ایم
 نر برای ترس و تقوی نماز
 هفتادین حق بخواه اوین
 خدا داد اخف بر روی امیر المؤمنین
 علی و انداختن آن حضرت شمشیر از دست
 افتخار بر نبی و بر ولی
 کرد او اندر غزایش کامل
 از چه انگندی می را کند شتی
 تا چنان سستی نمود و باز
 که باز جان بود و بخشید و جا
 کام از وی خواران پیش

تار شوت می نیار ابد باب
 چه کشد این تار را نور خدا
 تار با کان انداز و خود زیا
 خود کند رنجور را رنجور
 اگر جودش گنجی از جمل استغیث
 در وقت میفرود در محو تار
 در ملایق تار نیست همتان پیش
 شوت تاری بر اندک کشند
 چونکه بریزم باز گیری نامزد
 در نهاد اندر ضاوط غنا
 مشکما می آید هر که می زود
 خلق آمد جانب عمر شتاب
 آب بگذارد و نماند کینست
 گفت نان بر سرم عادت داده اند
 مال تخم است و بهر شور من
 هر کسی بر قوم خود ایشان کرد
 او خدا داد اخف بر روی او
 گفت حیران آن مبارز در عمل
 آن چه دیدی بهتر از پیکار
 آن چه دیدی که از آن کینست
 در شجاعت شیر بر باخته
 ابرم گندم دهد کار ز جید

زاکو در طبع و فرخ در خدا
 نور را بر اهرام ساز او ستا
 کی ز قاشاکم شود ریانه مان
 و اگر همه موت از و مسهور
 که بر آید بجزوی بی تیرم
 بین کن بانای پیروز با تو یار
 نارسخت درین افزای مسور
 آن بانان کم شود بی هیچ
 زاکو تقوی آب سوی نازد
 کوند گلگونه از تقوی اقلوب
 تا ز داند تر مرغ و لانا
 بر سر آتش کسان به شمشیر
 کاتش مای نیر و هیچ ز آب
 بمل بگذارد اگر آن نگیرد
 از برای حق در کین ششاده اند
 تیغ را در دست بر برین ده
 کاغذ بنزار که او خود کار کرد
 شیر حق را دان استوار از غل
 زود و شمشیری بر او در دست یافت
 سجده آر و پیش در سجده گاه
 از نمودن عفو در جسم بی محل
 تا شدی تو دست از اسکار
 در دای جان شعله آمد برید
 در صورت خود که اند کینست
 سخت و شیرین کند در صوم
 در تامل

از بوسی پر رحمت برکت و
 با چهل سال از طفلیه دان خطا
 عملی گفتند با مومنی از آن
 امت احمد که بیستند از کرام
 بیخ بی تاویل این یاد پذیر
 خطا دیدن من عقل است
 ی علی که جمله عقل دیده
 باز که دادم که این اسرار بیست
 صد هزاران میباشند روح را
 باز گویای باز عرش خوش شکار
 آن یکی با بی همی بیند جان
 چشم هر تنه با چشم هر تنه
 عالم از بجه بهر است و فزون
 با تو و گو آنچه عقلت یافت
 لیک اگر گفت آید قرص ماه
 اوه بی گفتن چه باشد حسنا
 باز باشی ای بابی جوایمی با
 هر هواد زده خود نظری است
 چون کشاده شموری چو آن شود
 ناز در ویشی نیابی تو گسر
 نانه بینی نابت از غیب بو
 پس گفت آن تو مسلمان و
 که بفرمایا امیر المؤمنین
 چونکه وقت آید که جان گیرند
 این چنین در جنبش آمد ز آفتاب

پخته و شیرین بی رحمت او
 کم نشدیکه وز زمان اهل جا
 بقل و قفا و حدس سر و بیاز
 بست باقی تا قیامت طعنا
 آرد آید در گل چون شد و
 عقل کل منزهست عقل است
 ستمه و اگر از آنچه دیده
 ز آنکه بی شمشیر کشتن بر او
 که خبر نبود دل مجروح را
 تا چه دیدی این زمان که کوزا
 و آن یکی تاریکی می بیند جهان
 در تو آینه از من مگر نر
 بر نظر را نیستین بجه فزون
 یا گویم آنچه برین یافت
 شب و آن از و در تر آرد بر
 چون بگوید شد ضیاع ضیاع
 تا رسد از تو قشور اندر باش
 تا کشاده کی بود کا بنجاد
 مرغ امید طبع پیران شود
 کی که جوئی ز درویش مگر

از برای بخت خواران کرم
 تا هم ایشان از غیب خواستند
 زان که در حق تو حرم آن زن
 چون آیت عند بنی فاس
 ز آنکه تا نیست دل و او خطا
 خوشی ما تاویل کن اخبار را
 تیغ حلیت جان ما پاک کرد
 صانع بی آلت بی جلا
 صد هزاران روح بخشیدش
 چشم تو بود را که غیب گزین
 و آن یکی ستمه ماه می بیند
 سحر غیب این محبت طاعت
 ساز بکشا ای علی سر تفت
 از تو برین یافت چو نی اری تنها
 از غلط ایمن نمند از ذوق
 چون تو با بی آن مینه علم را
 باز باشی ای با بخت ابر
 تا نه بکشاید رخ دیده بان
 غافل ناگه بویران گفت
 سادما که ظریف در با با خوش

رحمتش از رحمت در عالم علم
 گندنا و تره و خوش استند
 منقطع شد روح سلوی سما
 بطعم و بستی کنایت ز اش شد
 چونکه بیند آن حقیقت خطا
 مغز را بد گوی فی گلزار را
 آب حلیت خاک را پاک کرد
 و ایه این بدی با بی آن
 که خبر نمود دو چشم و گوش را
 چشمهای جلوتران برد
 این سخن شسته یک موی
 بر تو نقش کرد برین یوسف
 ای پس سر اقتضا
 میفشانی تو چون بزنا
 با نکه غایت بر با نکه
 چون شماعی آفتاب علم را
 باز گاه مال کفو احد
 در درون گزینند این
 سومی ویرانند این پس می
 نگره در آفتاب میسای نور
 خبر بینی هیچ می بینی گو
 از سر مستی لذت باولی
 میکند ای جان بوبت خد
 از ستاره می می رشید یاد
 این چنین تا آفتابش برتفت

سوال کردن آن کافر از آن حضرت که چون برین ظفر
 یا قتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا کشتی
 تا بجهد جان بر تنم چون
 آفتابش بزمان گردد و من
 اما تا بد جان من بخشند شب

بخت انتره چنین ابدی
 چون چنین نوبت تیر می
 آن اگر غم بر نقش نیت

<p>از که لیس به تعلق یافت آن همی کوز بیا بد قوت باز آن همی که پنجه سازد سیه باز گوای باز عناق گیر شاه</p>	<p>در جسم با آفتاب خوبرو وان همی سنگ شیا قوت باز وان همی که دل بد کالیوه ای سیاه شکن خودنی با سیا</p>	<p>آن رو به از دو از ستر آن همی که سرخ سازد لعل را باز گوای بز پر فروخته است و صدی یکی به هزار</p>	<p>آفتاب چرخ را وان همی که برق بخشد لعل را باشه و با سانه شس آموخته باز گوای همه بازت را شمار از دمار دست داد و کل کیست</p>
<p>در محل قراین حرکت حدیث گفت من تیغ از پی حق تیغ من چون تیغ روان سنده آفتاب من چون تیغ بر گهرهای صاف خون پوشد گوهر تیغ مرا آنکه از یاد می بود از قفا باد کبر و با مجید باد خشم بز باد او بجنبند میل من تیغ حکم کردن خشم ز دست چون حد آمد حلقی اندر خرا تا که احطاش آید بحد من و آنچه شد می کنم تقلید نیست گر همی بر هم می بستیم خطا بیش از این با تعلق از غنای از عرض ترم کو ای هر شنو گر هزار بار به باد باشند گناه کلان بیا که نمی شود از دود در چهی افتد کانه خورشید چون گناه او است ای جان من این جگر با خون شده از چو گنج بیدگان مقبول است</p>	<p>بنده حقم نه نامور نسیم مار میت از دست در جوابت زنده گردم گمشده در قبال باد از جا کی بر دمیغ مرا زانکه با دنا موافق نبودست برداور که نبود از اهل علم نیست جز عشق احدی خلیل من خشم حق بر من رحمت است تیغ را دیدم نهان کردن ترا تا که امسک شد آید بحد من نیست تحصیل لسان دیدت در همی کردم همی بنم مدار بجز آنگهان اندر جوی نیست که گوای زندگان نرزد بجز شرح پذیرد گوای شان بگاه وین پیشه برین میر دست ترا وان گناه دست قبر و جسد که و از هر صبر بران نسیم غفلت مشغولی و بدستی نیست صل او با نیکه نه غفلت</p>	<p>شیر خفیه پیستم ششید پیوا رخت خود رو به تیغ ره بر شتم سایه ام سرخ خدایم آفتاب که نیم گویم ز صبر معلوم داد یا دشمنم یا دشمنوت ما داند کو هم مستی من غنای او است خشم بر شاهان و با با نام غرق نوم گویم سقغم شد ترا تا احبب شد آید نام من بخل من شد عطا شد بوس ز اجتهاد عاجز سر ته ام ور کشم باری بد نام تا کجا بست بگویم با نرزه خفوا در شریعت مرگوا می سده با بنده شهنوت بهتر نزدیک حق بنده شهوت ندارد در پی اند است او خدایک بکس هم گزین تیغ افزون تیغ خون در زدی که خونده است گفتار سلطان شاه در نرزه</p>	<p>فعل من درین من باشد گوا غیر حق را من عدم همکاشتم عاجیم من نیستم او را حجاب کوه را کی در راید تند باد بر داو را که نبود اهل میاز در شوم چون گاه بادم باد آه خشم را من بستام زیر گام روضه گشتم گر چه هستم بطلا ب تا که بعضی شد آید کام من جمله صدام نیم من آن کس آستین بر دهن تیغ بسته ام ماه هم و نور شید نیم می شود حیث نبود این بود کار رسول نیست قدرتی قوت دعوی قضا از غلام و بندگان سترق جز بفضل یزد و انعام خاص در خور فقرش نمی باجم کس خود بگویم بود که خدا خون شود خون این وقت می که خون بود نیست تا که شد از کوان او جزین حرم</p>

چو که در ششم کی بدو در
 اندر اکنون که سخی از خلسه
 تو می بینی تو تا تو من خوشم
 پس خجسته معصیت کان مرد کرد
 فی سحر سحران فرعون شان
 کی بدیدندی عصا و حجرات
 چون میل یکند او سنیات
 او بگو شد تا گنا سه آورد
 اندر آسن در کشاد هم مر ترا
 پس ناکار که چه چشم تو بدین
 من چنان مردم که بر خوبی خوشتر
 گفت پیغمبر بگو شش جا کنم
 کرد آنگه آن سول الهی دوست
 من بگو بگو هر که من نیست
 تا نیاید بر من این انجام ده
 هیچ بعضی نیست در جانم ز تو
 گفت پس این فصل از بهر دست
 اعتراض را بدید بر فعل خود
 آلت او را اگر خود بشکند
 بر شریعت است که حق منسوخ بکند
 بار شب منسوخ شد از نور روز
 فی دران خلعت خرد با آزه شد
 جنگ پیغمبر عار صلح شد
 باغبان این میوه دشان خضر
 بیکند دغان بهر آن طبع

زیر تا اینجا چه حکایت خود را
 سگت کی سگی بود که گم
 تو صبی بودی علی با چون گتم
 فی زغاری بر مداد زین در
 بیکند لشت لبت چون شان
 معصیت شدت تو قصه
 عید طلعت میکند غم و شاد
 زان گنه مارا چا سه آورد
 تنه روی از غم داد هم ترا
 آنجا و ملکات می جاودت

گفتن پیغمبر بگو شش کا بدار امیر المؤمنین علی که
 هر آینه گشتن امیر بدست تو خواهد بود
 که بلام عاقبت بدو دوست
 با قضا من چون تو نم حکایت
 تا نسوزد جان من جان
 ز آنکه این امر نیدانم ز تو
 گفت هم از حق آن سروریت
 ز آنکه در قهقوت و در طغیان
 آن شکسته گشته را میگو کند
 او که یابد در جوفش آورد روز
 تا جامه ای خت زان تشنه
 سگته سرایه آوازه شد
 صلح این آخو زمان کی جنگ
 تا بیاید خنقل قامت او به
 تا روز از در در دیار حبیب

اندرا کمال او کون لطف حق
 ز وقت ز کف و خاستان
 معصیت کردی از هر جا
 فی عمر اقصا آزار رسول
 گزیده هر غلانی آن جوید
 تا میدی اندر کون دوست
 زین شود هر چشم بیجان
 چون ببیندگان گشته
 مر خا گرا پانیند امیدم
 جاودانه پادشاه می شش

او همگیو یکیش پیشین مرا
 او می افتد بر چشم کای کریم
 من همگیو هر بدو جعت اقلم
 آلت حق تو فاعل است حق
 گر کند بر فعل خود او اعتراض
 اندرین شهر حادث میرا
 رمز فرسخ آیه او نسما
 شب کند منسوخ شعل خود را
 گر چه ظلمت آمد آن نبرد با
 که ز غم با خند با آید پیر
 صد هزاران سر بریران لنگ
 میکند از باغ دانان خنیش
 پس با نهاد روی نفضت

تا که ز کف و خاستان
 چون گل بیگانه در زبان
 آستان چو دره در ساعتی
 میکشیدش ز بیدرگاه قبول
 کی کشیدش از لب فرعون خور
 چون که زان در طاعت است
 در حسد او بفرود کردیم
 کرد او را تا ما بدرک ساعتی
 پیش پای چپ چنان چشم
 آنچه اندر و هم ناید بر شش
 نوش لطف من شد در تو شش
 گوید در زنی گردن این ام
 تا نیاید از من این شک خطا
 مرد را کن از برای حق دو نیم
 زین قلم بر سر گلون گرد علم
 چون غم بر آلت حق طوفان
 ز اختر خس خود بر باند ریا
 در حمالک کتک تیراوست
 نات خیر او محبت میدان
 بین جلاوی خن و افروز را
 فی دروئی خلعت است آریا
 در سوادار و شنائی آوید
 تا مان یابد منزل جهان
 تا نماید باغ و میوه خورشید
 مر شهیدان حیات اندر کف

<p>چون بریده گشت خلق منق خلق انسان بر درین زمین خلق بر پریده غور و شربت و لی ز آن اسی میوه مانند سید جامه شوی کرد خواهی ای خلا چون شکسته بند آمد دست او بیش شکستن حق او باشد که او خانه را کند و چو حیرت ساخت گویی سر را بر سر از بدن نمود کار ز بهر بی تا او زود بر کار آن حکم بر سر آمدی پیش حکم حق نه گردن جان</p>	<p>بیر ز قون فرمین شد خوشگوار تا چه زاید کن قیاس آن بین خلق از لارسته مزه در لی کار بر بردی پی نان سپید روگردان از محاکم افرین پس رغبت باشی فقیرین گفست او مرحکته گشته راه اند رفو پشت کرد و بر فلک افرین صد سزاران سر بر آرد زمین بر سر هر حکم حق سینه زند بر سر فرزند هم سینه زدی تسخیر و طعنه مزین بر گردان</p>	<p>خلق حیوان چون بریده بود خلق ثالث زاید و تیاراد بیس کن ای روح عبت کویا گزارد صبر بر فلک جان بر گرچه جان بشکست مرزونه گر تو آنرا بکنی گوید بیا آنکه داند دوش او داند زید خانه ویران کند بر زور گر نفرمودی قصاص بر جان ز آنکه اندر هر کشتی را کشود تو بر سر طعنه کم زن بر جان تا که آدم بر طبعی کوشی دست</p>	<p>خلق انسان تو افزایند فضل شربت حق باشد و انوار او تا کیست باشد حیات جان کیسار بگیر و زر گردان قوس در شکسته سینه بیخ و بر تر آ تو در پیش کن هماری دست با هر چه او بفروخت نیکوتر خرید پس بیکساعت کند معمور تر تا نگفتی فی القصاص آمد حیات جان کشنده سفره تقدیر بود پیش دام حکم محمد خود بدان از حقارت و ز زیادت بگریست</p>
<p>خویش بینی کرد آمد خود گوین با یکدیگر ز دعوت حق کاشی پرده صد آدم اندم بر درم یار با این جرأت بنده مخون لا ترخ قلبا بهرت با لکم ای خدای فضل تو حاجت ما رخت با هم رخت ما را را بر در بر جان بر خطر نامی هم چون نهد بی او جان خورده بر در تو ماه و مهر را گویی خضا آن نسبت با کمال تو دوست انکه رویانید مانند سوختن کای بسوزید بهر آن آتاز شوه</p>	<p>تو میدانی ناسرا بر خص صد بلیس نغ مسلمان آدم توبه کردم می گیرم زین و اصراف استو الذي غلط اقلم با تو یاد بری کس نبود روا جسم ما چو جان بد لجا چمن برده باشد مایه او باریم جان که میترزنده باشد مگر در تو قد سرور را گویی خطا ملک واقبال و غنا ما بر ترا و آنکه بد بریت داند دوش بار دیگر ز تو خوش آوازه</p>	<p>تو میبینی باز گونه گر کنم گفت آدم تو بگردم زین نظر با غیبات استیشین اذنا بگذران از جان تا سوختن تلختر از فرقت تو صبح نیست دست ما چون پای را میخورد ز آنکه چون جان وصل جان بود گر تو طعنه میزنی بر بندگان در تو چرخ و عرش را گویی حقیر که تو باکی از خطر فرشته می بسوزد دهر خزان بر باغ را چشم زگر که در شد از حیات</p>	<p>نخنده زو بر کار ابلیس لعین کوه را از بیخ و از بن بر کنم نه چنبد گسلاخ نندیشم در لا افتخار با معلوم و اتقنا وامبر ما را از خوان اصفنا بی پناست غیر تو بی پناست بی امان تو کسی جان کی بر تا ابد با خوشی کوهت کبود مهر آن میرسد ای کامران در تو کان بجز را گویی حقیر نیست ای امجد و سفینت باز رویانند گل مسخ را خفته زده در دهان</p>

مصنوعیم و صنایع نیستیم
 ن با هر من رسیدیم
 تو هر چه نوشتی تا نوشت
 نشی ما خلا الله طبل
 نت درین راهی بنیم
 بلکه هر که چو جان شایست
 ز نیرگی بود ما را حلال
 ما هر شکر که بباطن زندگی
 ظاهر درین سخنش تکلم است
 بلکه نمی از داده شیرین بود
 از درون را شیرین شدت
 ن فی موتی حیوتی یا قتی
 راجع آن باشد که باز آید
 باز آمدگی حلی زودم کنش
 من حال است می کند غم عزیز
 گفتم از هر ذره خون نشود
 لیک پیغم شو شفیع تو منم
 خنجر و شمشیر شد ریجان من
 زان بظلمت که دشمنانده بگر
 تا امیری را در دجیان دگر
 بین گمان بجز برای ذولباب
 بحد پیغمبر بفرست که هم
 آنکه او از سخن هفت آسمان
 از پی نظاره او در جویان
 طوایفش آراسته از بهر او

بزر بون بود که خان شایستیم
 که خریدی جان را از محمی
 آوی سوزت و طهرت
 آن جنصل شد غم باطل
 بقیه قصه امیرالمومنین علیه و مساحت
 اخلاص او با خون و رکابدار خویش
 برگ بی برگ بود از اوال
 ظاهرش از بر تیران پایندگی
 حکم را تقوا بگیرد او بدست
 تلخ را خونی حاجت کشود
 بل هر احیای بی من است
 کم افارق موطنی حتی منته
 سویی حدت آید از تفرقی
 افتادون رکابدار در پاهای امیرالمومنین علی
 که ای امیر مرا بکش و ازین بلیه برهان
 خنجر از کف بقتصد بود
 خواجده روح نه محکوک تنم
 مرگ من شد بر زهر گسدا من
 تا امیران نماید راه و حکم
 تا در نخل خلافت بر اثر
 بیان آنکه فتح طلبیدین پیغمبر صلی الله علیه و آله
 در که و غیر با جت دوستی ملک نیا نبود چون
 که فرموده الله نیا حیفة و طلا باهما کلاب
 پر شده آفاق بهر طرف
 خود در پرورای غیر دوست کو

ما همه نفسی نفسی میزنیم
 تو عصا کشی هر که از دست
 هر که از آتش ناله و دشت شد
 باز روسوی علی و خویش
 برگ بی برگی تر چون برگ شد
 از رحم نازدین چندی با دوست
 چون اسوی جان عشق بود است
 داده کش تلخ باشد غم و دوست
 اقلونی یا ثقاتی لا تا
 فرقی بود کمین فی اسکون
 این سخن پایانی ارد چاکم
 یکسره مواز تو تو اهر برید
 پیش من من این تلخ آهیمتی
 آنکه او تن با بدیشان پی
 تا با بار اید بر سر تن جانم
 میری و مینتی از در آن جهان
 قدسیان بخانه بر خاک شرس
 آنچنان پرشته از اجلات

گر خواهی با همه امر میزنیم
 بی عصا و بی عصا کشی هر چه
 هم تو نوی گشت هم از دست شد
 و آن که رسم با خونی و با خویش
 روز بخت و غمی او در خشم
 مرگ در بیست جگانه در دست
 جان باقی با فتنی و مرگ شد
 در جهان روز ز نو بگفتن
 نمی الا تقوا با یاد یکم مرآت
 تلخی و مکر خویش خود نمی است
 ان فی قتل حیوتی و اما
 لم یقتل انما لم یجد
 چون شنید این ز گشت غم
 تا نه بینم آن دم و وقت ترش
 تا نه بینم چشم من آن سخن
 چون قلم بر تو بنویس خلی
 بی تن تو پیغمبری این الهی
 سر من سیرت خلافت کی کند
 تا نو سید او بسد کس تا
 فکرت پنهانیت کرد در حیا
 با خود آوازه علم با صد آه
 کی بود در جب دنیا
 چشم دل بر بست روز است
 صد چو یوسف افتاد در چرخ
 کا ندر و همه تیا مال حمت

<p>نابگین زرد چو آن سیاق گود فای که در سفر فرشته ناقومی بنی عزیزان منجم سگ شیر قمر حق است چو که اندر مرگ بیند صد جو در بنی قمر و کای قوم بود ای باهوان بهر ناموست گفت اگر مانند این بر زبان جزیر پذیرند وید و فرشتا اندر او گلستان از جمله هم بر پیش گفت از بهر خدا گفت ابا ابوینین آنجا چون نه گزیناختی بر روی تو غار را از مویستی که این تید و درستی</p>	<p>ابالبت قیمتانی مرسل گفت ملا غم چون اغنی چو که خمر نسای افلاک تو ایسج باشد که شاه سا بن کاشق وی ضمیر بکشد بنی جمله نور آند سه گود را تو مرد حق پناسته واکسیرت بلست آن نظر شیر حق آنت که خدمت برت بهمچو پروانه بسوزان وجود سما و قان امر گینا بر گز گذرانید این تمن بزبان یک بودی غم و فاند و چنان بچنان والله اعلم بالکناد چو که در ظلمت دیدی مشعل</p>	<p>والملک الراج ایضا قاطبا مست صبا یم مست باع چون خدی که در چشم رسول که نماید به بسوزد شتیاق کو قیاس از بهل هر محض کند بشکون آن شمشیه که بود ز دورا کردید این سخن گفت ای طغریز گرنه فرزندی سی ای غنید شیر دنیا جوید اشکار بی برگ شدن هوای مرگ لوق صادق بچنان که آن روی بودت یک جهودی آغز ز جز است پسین بودان مال بر خدو این سخن نیست پانی بی بی توقف زود تر در نه قدم</p>	<p>تا شناسی که را و مرد را پون خراید بر آن آتش حسین پس تو میرا شان سگ چون سب شیر سولی جوید آزادی و مرگ که جهودان ابدانه ام امتحان آرزوی مرگ چون آن است چون محمدان علم بر فرشت که کنن سوا تو ما را ای سراج دست با این چشمیت دوست زین جوی بن سو باغ ارم شرح کن این او بیذیرم هلا که بهنگام نروای بهلوان شکرت اندر کار حق نبود روا برز جاهد دوست سگ و سگ من ترانوعی در گنبد آسم</p>
<p>نفس جنبید و بشد نوی آن حتی کرده من نیستی در دل او تا که ناری برید تو تر از وی احد فرجوده تو تبار وصل خویشم بوده من غلام آن چراغ شمع خو من غلام سوج آن دریا نوی عرضه کن بر من شهادت کند</p>	<p>نفس جنبید و بشد نوی آن حتی کرده من نیستی در دل او تا که ناری برید تو تر از وی احد فرجوده تو تبار وصل خویشم بوده من غلام آن چراغ شمع خو من غلام سوج آن دریا نوی عرضه کن بر من شهادت کند</p>	<p>هم بر حق شد و شنیده هوا نقش حق را تو با مر حق شکن گفت من ختم جفا می کشتم بل زبان بهر تر از و بوده تو فروغ شمع کیشم بوده که چراغت روشنی بوقت آن کو چنین گوهر و راز و دور مترادیدم سفر از آن</p>	<p>هم بر حق شد و شنیده هوا نقش حق را تو با مر حق شکن گفت من ختم جفا می کشتم بل زبان بهر تر از و بوده تو فروغ شمع کیشم بوده که چراغت روشنی بوقت آن کو چنین گوهر و راز و دور مترادیدم سفر از آن</p>

ترب و یکیش نه خویش و قوم او
او به تیغ علم چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر

عارفانه سوئی من کردند
وا خریدار تیغ چندین خلق را
بل صد کشف نظر انگیز تر

خاتمه دفتر اول مشذری

ای دریا خاتمه در خورد شده
چون نیش شمشیر بی روی
چون کما صیوت گشت انگیز و مجرب
چون هانز میزورده شتر شست
چون که صورت کتک و شکست
بعد از آن کما صیوت منی با شری
آب تیره و شد سر چه بیدکن

جو ششش نکرتا س مسوده
اینست لطف که از یک شست
با چو خار سبز کاشتر میزور
میدراند کما صیوت منی با شری
تو بران عادت که در ایش ازین
گشت خاک لاله و شکست
تا نماند شایان صفا و خوش کند

تمت

و ختمت

فهرست مجلد ثانی از کتاب تنویری لوی محنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ماه او چون میشود پرین گیل
زان خویش صد نفع و لذت ببرد
کامچندان در کوئی شست تیغ
خورده بود کما صیوت منی با شری
زان گیاه اکنون بر سر شری
آنکه تیره کرد هم صفاش کند
صبر کن و الله اعلم بالصواب

گندمی خوردید آدم را گشت
نان چو معنی بود خویش بود
چون که آن بر شریقت خویش گشت
تا هیچ معنی بود بود آن خاتمه
بر همان بود خویشی برین شکست
سخن خاک لوده می آید سخن
صبر آر در روز رانی شتاب

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در قوام آن کار بنده از آن کار بزرگوار
و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک او را ویران سازد و بیان کار نپروازد پس حق تعالی شما را از حکمت بی پایان
مبارکین او کند و او را بیان کار کشد و اگر او را از آن فائده هیچ نمیکنند هیچ نخبند بجزیرا که ویرا جنبانیدن از بهر آنست
که از بهر آن صحت آفریده شده است و اگر حکمت آن بر و فرو بریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بیستی شتر اگر همانند
نزد و اگر سخت بزرگ هم بود نزد فرو خسپد و آن من ششی الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلورخ
نشود و چون آب بسیار بود هم کلورخ نشود و السمار زرها و وضع المیزان میزان دهد هر چیز را نه بی میزان بی مسا

الاکسانی که از عالم خلق مبدل شده اند و ترزق تبار
بغیر حساب گشته اند و من لم یزق لم یزده پس رسیدگی که عاقبتی
چیت گفتیم که چو عاشوی بدو عشق محبت بی حساب است
آن گفته اند که صفات حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز
یعجم تمام میجو که امست الحمد شقی حمده و صلوة علی محمد و آلک مط



بسم الله الرحمن الرحیم

<p>مستی این مشغولی تا غیر شد چون ضیاء الحق حسام الدین چون زور یا سوسوی گل باز مطلع تاریخ این بود او بود ساده شده مسکن این باز باز این زمان بند تا جایی همیان نور ساقی به پهلوی نیای دون یک قسم ز آدم آمدند فزون گرچه یکو بگفته که حسه نبود گردان حال کبردی شورت نفس چون با نفس گیر باشد روی بویار خدا که با تو نورد خلوت از غمیدار یابی یار نفس با نفس در خندان شود بین بجار و زبانی که کمن</p>	<p>مستی یا است تا خون شیر شد بزرگ داند ز راجع آسمان جنگل شاعرش زوی با ساز سال هجرت ششصد و نود تا ابد بر خستق این بر باران چشم ز آفتاب خلق و دکان شیر صفائی به پهلوی نیای دون شد فراق همه در جنت طوقی لیک آن همه در دیده بود در پیشانی نگفته نهد عقل جزوی ماعطل ریاض چون چنان گوی غمیدار تو بود پهشتین بر روی کفنی بهار خلوت افزون گشت در پنهان چشم از چشم او دوری کمن</p>	<p>تا نزارید بخت تو من ز دنیا چون به روح حقائق غنچه بود مشغولی که صیقل روح بود بلبل ز غمیدار بخت با گشت آفت این به بود غمیدار ای زمان خود مان و زخمی چون در گمانی آنی بی اعتبار همچو دیوار زخمی شسته میگردد بود آدم دیده نور قدیم زانکه بعضی عقل جفت شد گر ز تنهایی تو لو میدی شوی آگاه در خلوت نظر بر خود عقل با عقل در گرد و ما شود یار چشم تستهای مرد نکار چون که من آینه موس بود</p>	<p>خون کرد شیر شیره بر رخ شغول بی بهارش غمها نشکفته بود یاز گشتش هر روز استغنا بود هر صید این جان با گشت در نه اینجا شربت اندر شربت وای جهان تیغ بوشال ز زخمی شیر تو خون میشود از اختلا بهر تانی چند آن چشم ریخت سوی در دیده بود کوه عظیم مانع بود فعلی و بد گفت شد زیر ظلم باغ خورشیدی شوش آخر از این هم زیاده شوست نور افزون گشت که پیدا شود از خس و خاشاک او را پاک روی و زار بودگی امین بود</p>
---	---	--	---

یار آینه است صابر در حنون
کم ز خاکل چو کنگه خاکی یاریافت
در خزان چین میاد یار تلاوت
پس چشم بزم از اصحاب کعب
غلب بیدار است چون بگذشت
زادگی گلزار بلبل غماست
آفتاب مغرب انقل نیست
مطلع شمسی اگر اسکندری
حسن خلقت سو مغرب روان
بج خصمی است جز این پنج سر
حسن ان توت خلقت بخورد
ای صفات آفتاب معرفت
تو نایب آید آن در ذات خویش
از قوی بی نقوش چندی بر
گه ترا گویند زسته بواستن
چشم خرم است هب اعتزال
هر که در حسن انداو معتزلیست
هر که از حسن خدا دید آیت
گرنه روی حس دیگر مرتا
نامصوب یا مصوب گفتنت
گرتو گویند نیست اعلمی حسن
است حق چون صوفی و پاک
چون خلیل آمد خیال یار من
نکاله گاهت لم یامیر غیبت
چله آن باشد که خود را بنگریم

هر سخ آینه ای بجان هم دون
از بهاری صد هزار انوار است
در کشید از و در دگر بر همان
بزره قیانون باشه خاک کعب
وی بیدار که با نادان نشست
غیبت خورشید بیداری نشست
مشرق یوسف جان عقل نیست
بلبلان هر جا بود یک فری
حسن در پاشت و مشرق یون
آن جز در صبح و ایچ سما چو سر
حسن ان آفتابی میچر و
و آفتاب چرخ بندیک صفت
فنی نون از و همباز و پیش پیش
هم شب بدم سو حد خیره
یا صغیر السن بر طب لبدن
دیدم عقلست خرد و مال
گر چه گویند سیم از جا نیست
در بر حق ذمت بهتر می خت
جز حسن حیوان بیرون هوا
بال آمدی نصوت و منتت
ورده و کال انصباح الفرج
نقشه ای بی نرن لایق کفا
صوتش بت معنی لوت کن
خاکبری کوز خاکت می نیست
در خور آیم یا نا در خوریم

سازد شود وی خود را از دست
آن ز ختی گوشه و با یار بخت
گفت یار بدلا اشفتن است
یقطر شان حشرن دنیا نوس نمود
چو کنگه زانغان خیر بگشتن زیند
آفتابتر که این گلشن کنت
خانه خورشید کالی کان سرست
بلبلان هر جا بود یک فری
لایح اصل ز خراست سوار
اندلان بازار کابل محترند
ای بر خت حساسوی است
گاه خورشید و گهی دریا شوی
روح عاقلست با عقلست یا
گر شبیه ام وحد می کنی
گاه نقش خویش میران میکند
سخره حسند ابل اعتزال
هر که در مشرق سنو اسنی ست
گر بیدی حسن جان شاه را
پس بت آدم کرم کی بدی
نامصوب یا مصوب پیش اوست
پیر نامی دیده را داروی مبر
هم بینی نقش هم نقاش با
شکر زیدانرا که جوان شده بدید
گفتم از تو هم پذیرد ملین از و
او جلیست و بحسب الجمال

لهم فو و بین میا یار است
ایهوی خوش ستر است
چو کنگه آمد در تقم خفتن است
خویشان سوا یه ناموس بود
بلبلان پنهان شدن نوبند
تا که اولد زل از روشن کنی
رند و کبک بار او شو شکر است
شتر قهار بر مغرب عاشق شود
ای خوار از تو در چشم مردار
حسن سوس چون حسن کی خزن
دشت مهر می می اور زبده
گاه کوه قاف که عفا شوی
روح را با بازی و ترکی کچا
گه موجد را بصوت ربه زبده
از پی تخریب جانان میکند
تولش اسنی غایب از ضلال
ای عشق چشم خوش نیست
پیش می گاه خراشدر
کی جس شتر که محرم شدی
که به مغربت پیش زبده
هم خود هم سبب از شر صفا
فرش دولت و هم فرش
در خیالش جان خیال خود بد
در نه خود دید بر برین شت
کی جوان نوگزیند چیرا

<p>طیبات از مبرکه لطیفین در جهان هر چه چیز مذکوب نمایان بر تاربان را جاذبند نگار هم رنگیان باشند یا آینه توجذب نور چشم بود آبی خضای چشمش در تناس بسیار آن نور را پدیدار لطیف زشت را در پی کنند نقش جهان خویش محسوس پنداره تنهای او نه است گفتم اید آنکه کل اوج دیدم تو چون کم او دیده گفتم آخر خویش از من ایام نقش از چشم تو آواز داد در چشم غیر تو نقش خود پیش از خواندن خیال محسوس تاییدی سبب از تو پیش چشم یک گامی بندهای چشمش تا روزی گشت محمد عتر</p>	<p>خوبی بی را کند جذب لطیفین گر گرمی را کشید بر سر سرد نوریان سر نور را طالعابند روم بار بار و میان آفتاب کار تا بر پیوند و بنور روز زود کوهی جوید ضیای بیقیاس آسمی آرد در آنرا یکسوار تخری باشد که او باوی کند یخ می خنوب نقشم از کس آنکه سیاه جان سنگین است رو بدی کار بر ناید ز جو صدا ناید عرق دیده در دو چشمش راه روشن فایم که دست قدم تو سینه در است گر بین آن خیالی آن ورد نیست لاله است بینه لاجرم در خیال گهری باشد چشم</p>	<p>در بر آن چیزی که تو ناخوشی قسم باطل اطلال را میکشد صاف آهیم صاف اطلال است چشم چون بستی ترا که گرفت چشم باز از آینه گیسو مرترا چون آن نور بی ثبات او چه خواهد مرا من سنگ گما کوهین نقش خود لای عجب گفتم آخر آینه از بهر طبیعت آنچه جان نیست لاروی یا زین طلب بنده بوی تو رسید آینه کلی ترا دیدم اید گفتم هم کان حال تست آن اندرین چشم من نیز سوال آنکه سر نیست در می کشد چشم من چون سر در آنجا یشما آنکه شناسی از گهر</p>	<p>سیند جنس سبزی معنوی باقی انزای کشد اهل رش در دل هم تیرگان جاذب بود نور چشم از نور روزن مشکفت و آنکه چشم دل بیسته بر کشا تا آید درت کشادی چشمها لا اؤن جدم دیدم پیکر تا چشم من روزم با چشم تا بدین کسی کو طبیعت روی آن مایه که باشد در در مردم هم لاجرم با من کشید دیدم از چشم تو نقش خود ذات خود در آن خیال خود از حقایق راه کی باید خیال بلاده از تقوی شیطان چشند خانه بیسته بیست خانه خیال که خیال خود کنی کل بیست</p>
<p>بلال انداختن اشک در غم و غم در غم</p>			
<p>تا بلال نوزده و گزیند خیال در نه من بینا تر از طلال را چون که تو تر کردی ابرو مندید چون کوشش از ابروی او چون کوشش از ابرو او بهرم تا روزی از او دست کرد</p>	<p>آن کی گفتی عملی کمال چون نمی بینم بلال پاک را گفت آنکه نیست چه شد ناپید شکل ماه تو نمود آن هوی تا بد جو سلاطین در ماه زو هم ترا زو را زو کاست و</p>	<p>چون عمر بر آسمان سرانندید گفت کن نیست ابرو و مال گفت آنکه می آید برود گمان سوی که چون پاره گردون شود دست کن اجزات از زمین هر که با ما رستمان سنگ شد</p>	<p>گفت کاین همه از خیال تو دید آنکه مان تو بر نگرسوی بلال سوی آنکه تیری از گمان چون اجزات کوشد چون بود کشتن از دست زان آستان در کی خفا و حشمتش در گشت</p>

<p>روداد علی الکفار باش از خیرت از تو یاران گسلند جان با گویت ابلیس مین برین شطرنج چستت این غراب در گلو مانده خن و ساهما گرد بدالت عدد پر پنه در دوی از مارگیری مار برد مارگیری بدوش شامخش شکر حق با کان عامر دود شد مصلحت مصلحت با فاد او منی اندک بلای خویش چو گشتت چستی کی لب بقیق مراد از تا احسان نسیم کان نفس غلظت ریابان یک تر خود رفتی این مصداق است گفت عیسی ای پیلان هر چه مرده خوا اگر دست از آنکه خمار کار در جهان کیمیای زهر در دست آن شقی تنهوی بیگشت دو رافق یک بیز داشت در آخر نیست دفتر صوفی سواد و حرف نیست ایچو صیادی سواشکار شد چون که شکر کام دور و صریه سیر زاهد هر چه بی پیشگاه</p>	<p>خاک برد لاری خیار باش زانکه آن غلغان عدو کن گند آبدم ضرر بدت دیو عصیان تو همین بازی بچشم خواب چستت آن جنس همچو اهلها در دین شخصی لاری از مارگیری ز ابلیس آنرا غنیمت بشمرد گفت جان مار من بدم خشت من زبان بندم آن حوشد کانج عمار باز میگردد اند او استخواندار بدگره ری عین استخوانا زبان با جان سم وز فرشته در روش حالال تر مدیلت تا اوج همی از کجاست میان این بلبله بین کجاست بیهیسه گار را برید زو مانع آن را موجود گستان بر حلال کیمیای متقی</p>	<p>بر سر خیار چون شیر باش آتش از زرن بگران کن بسند این چنین تلخیص بابات کرد زانکه فرزند بند ما داند سبی مانع از بند چو هست لعلی شتاب وارسیه آن مارگیری از زخم مار در دعای خفاست جان ناز و بر سر حال کان با نشت بلاک وان حال گوینده شانی میشود گفت ای چهاره نام آن است گفت خفاش که کان کار تو نیست عمر ما با نیست تا او مرگ شد گفت گریه ستم سر سخوان چون غم خو نیست این جبار را گفت حق این بار گرا بد بچو است گر گل گیری دکت فاری شود این کن بر قول خورش احمدی</p>	<p>من کون باه بازی شوی زانکه این گمان عدوی تو سفند آدمی با آن سیریل مال بک کرد گوگیر در گویت چون حسبی در گویت مانع از آب حیات رهنه سار برده باشد رهنه در کشت آن جنم خود را از انرا کش میا بجم بارستانم از و در کرم می نشنود بی زبان پاک میبزن بدون بد بد و در کرم حق آن روانور حیا لبان تو مرده زنده میکند لایق انقاس گفتار تو نیست تا این مخزن افلاک ش هر تو بر خوان نامم بر سخوان چون غم جان نیست ایچو ام خادو سیدان می گشت او در سوید کرد و مارک شو کونمارد میوه مانند بسبب آشبی در خانه شقی قنوق</p>
<p>او بعد و صعبه ایلا ان شست جز دل سپید همچون من نیست گام آه و دید و بر آثار شد الهم زان کام در کامی رسید سیر عارف هر دی تا سخت شاه</p>	<p>پیش لقب گشت با ایلا ان شست زاده نشست در آثار قلم چند گامش گام آه و در حورت رفتن یک مزی بر بوی ان آن کی کو طلع مستاه است</p>	<p>اندر ز کردن صوفی خام را در سهار بهیمیه او این کون بر قول خورش احمدی</p>	<p>اندر ز کردن صوفی خام را در سهار بهیمیه او این کون بر قول خورش احمدی</p>

بدیوار است با ایشان است
 پیشتر از کلین عالم بود
 سر از نفس جان پذیرفته اند
 موت میرفت در حجاب خلق
 لمع بر نقش هر که هست شد
 بلاغ و حل بر از فکر تندی
 رت از ماضی و مستقبل بود
 بیشتر از خلقت انگور را
 حل انگور سے رادیده اند
 ایشان مشان ممتنع می و دیار
 فترق شد آفتاب جاناتا
 غرق در روح حیوانی بود
 روح انسانی کنفوس است
 عقل انور با چنین روح چاکا
 در بیان نماید حال او
 بهیوهی اندرین من غوم
 بحر کف پستی در دست کنی
 این جان بشنود چراغ شدگر
 لانم در با ز فرخ نبر مثال
 جسم با جود و پرست ای
 بشنود اکنون صورت هفتک
 حلقه آن غیاث سفید
 گفت غلام که در آخر بود
 گفتش که آن خوش است از نخست
 گفت بالا از فرخ نبر پیش

با تو سنگ با عریان گوهر است
 جان آیتان بود در راجود
 مشهورت کرد خدای تعالی با فرشتگان ایجاد خلق
 جانان بحر قدرت تا بخلق
 پیش از آن که بر نقش کلین پیش
 بی سیله جنگ با قدرت زدند
 چون برین نیست شکل حل شود
 خورد و میها و نموده شور را
 در فزای محض شده رادیده اند
 بهم کی باشند و هم صد ترا
 در درون روزن ابدانها
 نفس احد روح انسانی بود
 روح حیوانی سفال جامت
 که بر ازاد با سدا چکار
 هر و عالم نیست عکس حال او
 تا فرزون خویش ناری می کشتم
 مستمع سرفوت مل جای دیگر
 سوئی آن فسانه به ضعف حال
 اگر تو در می ترین و چیز اندر گذر
 التزم کرد خلق و تمیای پیما و تخلف نمودن
 چون که در جد و طریا بر رسید
 راست کن بهر بیمه گاه و جو
 گمان که پیشتر زندان است
 دار و در پیشتر پیش

آنچه تو در کینه حسنه عیان
 پیشتر ازین ترن عمر با گذشتند
 چون ملاک مانع آن میشدند
 بیشتر از فلاک کیوان دیده اند
 این عیان نیست ایشان کجاست
 دیده چون کفیت هر اکیتا
 در تصور گرم می بینند می
 آسمان بود ایشان در نوش
 بر مثال دو جا اعداد ایشان
 چون بر تو مثل ای خود نیست
 چون که حق رش عیلم نوره
 عقل حق و از در این گاه نیست
 یک زمان بگذرای هر طلال
 چون که از حال خود پیش زم زخم
 کی گذارد اگر شکست و نیست
 مستمع سرفوت مل جای دیگر
 سوئی آن فسانه به ضعف حال
 اگر تو در می ترین و چیز اندر گذر
 التزم کرد خلق و تمیای پیما و تخلف نمودن
 خون بر او زدند بهر بهمان
 گفت حال درین طغیون
 گفت حال درین پیگویی هما
 گفت حال آخر ای حکمت گذار

پیشتر از خشت بیند پیشتر از انسان
 پیشتر از کشت بر برداشتند
 پیشتر از کشت بر برداشتند
 بر ملاک خفیه غلبه میزدند
 پیشتر از دانمانان دیده اند
 در ز خود نسبت به دوران شریست
 دید پیشتر از کلین صبح و زلف را
 در شعل شمس می بینند می
 آفتاب وجود ایشان بهفت پوش
 در عدد آورده باشد ایشان
 آنکه شاد محبوب ایشان در شکست
 مستغرق هرگز نگردد نور او
 واقف این سر مجرب است
 تا کی بود وصف عالی حال
 نطق میخورد که بشکافد خم
 تا کی بود آنچه فرخ گفت نیست
 بر کند و ز بعد جردی کند
 اندران حافوشه تا عنق
 بهر مطلقان کی از جود و یون
 بگذارد مرثا از نه طبق
 لیکترین که جدا کن دانند
 از بهر یاد آوردن زمان
 از قدیم کلین را کار نیست
 از سر کج بودند این مرتبه
 جنتی همانند کیم است

بطریق ای سفتان از پیش
گفت اندر جو تو کتر گاه کن
گفت لاجول ای لاجول کن
گفت دم افسار را کوه بینه
گفت پیش پیش فلک جل بود تر
من تو استارم در فن خود
خاور این کف میان کجست
رفت خادم جان را باش چند
کان خمش در چنگ گرگی بود
باز میدید آن خورشید را هر
گفت چاره چیست یار خسته
من کنم باو الا لطف و لطف
باز میگفت آدم با لطف بود
گر را خود خامیست بدید
باز گفتی جزم و اهلن نیست
آن خرمسکین میان خاک سونگ
خبر شب زگر گویان کای اهل
آنجان خردید از رخ و عذاب
نال میگرد از فراق گاه و جو
روز شد خادم بیاد را داد
خر بنده گشت از تیر میز
چو گویم صوفی بر شمشیر روان
آن کج گوشش همی پیچید
باز میگفت از شیخ این صحبت
چیز که توت خورشید لاجول بود

هست جان جان از پیش
گفت لاجول این سخن کواکن
باز سوال اهل کست که سخن
تا ز غلطیدن نغیند او بینه
و اگر کتب است لای کاین خبر
سیمان آید مر از نیک بد
گفت چشم گاه و جو آرم نخست
کرد بر اندر صوفی ریشخند
پار از پیشش لانش میرود
که چاهای میفند و گه به گنگ
رفته اند و جمله با دست اند
او را با من کند بر عکس کن
کی بران اهل صوفی بی کرده بود
کین چند و خلق آخر روز نیست
هر که بدین صفت که نادر
گوشه و پلان آید پادشاه
جو کار دم که از کیش گاه
رخ خاکی بیند اندر سیل آب
مستند از آفتاب کاه و جو
زود پالان جبت بر شمشیر نهاد

گفت آیش و کین سخن گرم
گفت جایش را بربانک سنا شک
گفت ای شایسته پشت خرد خند
گفت لاجول ای پدر چندین نال
گفت لاجول ای پدر چندین بو
لا این هر سیمان خدمت کنم
رفت از آخر نگر او هیچ یاد
صوفی از ننده بود و شب راز
گفت لاجول این چه با خودیست
کونه کون میدید از خوش واقعه
باز میگفت ای عجب خان دادک
هر عادت اسبب باید چند
آدمی مرار و کردم را چو کرد
باز میگفت این مکان بد خطاست
صوفی اندر بودستان خرد چنان
گشته ز جمله شب بی حلف
باز بان حال میگفت ای شیوخ
بس هر یک گشت آن شب با سحر
بچنین صحنه در روز روز
خوردنانه دوسه چشمش بند
گمان چون کار و نمان که مگر بهر صوفی از سحر است
هر زانش خلق برسد خشنند
وانگر در فعل آدمی بستگ
گفت آن کوشک لاجول خورد
آدمی خازند از غلبه مان

گفت لاجول تو ام بود گفت
و بر تو تریز بر می آید شک
گفت لاجول ای پدر شیخی بل
بهر خردین و لاجول
استخوان در شیر نبود تو جو
نرخ خدمت چون گل چون
خواجه کوشی میان صوفی نهاد
خواه بامیدید با چشم فرات
ای عجب آن نام شفق کجاست
خاتمه می خواند با القارم
نی که با گشت بران فنک
وزنه جنسیت یافتن کند
که میخواست او را مگر و در
بر بر او این چنین ظلم است
کچنان با او جادای دشمنان
گاه در جان کند آن کلف
رحمتی که خودم برین غم شوم
آن صیحه چاره از صبح با سحر
تا لها میگرد و در شب تا بروز
کرد باغرا آنچه باسگ می نزد
کوبان تا خرد گوید حال حریفش
جمله بخورش همی بنداشتند
وانگر در چشم او میدید سنگ
جز بدین شیوه نماند راه بر
از سلام حکایتان کم جو امان

زو یوست و دمای بهم
 لیدر دنیا خورد تلبیل دیو
 شوهای یار بریزوشن
 هم گویترا اجمان و دوست
 غم بر پای تو صفا کار
 پرخاوم جان احاطه خسان
 بست گیگان تن خاکی تو
 میان مشک تن را بشنو
 من منافق مشک تن می نهد
 لربا از چو سینه گلچمن است
 بیات آند بسوی طبعین
 من کین تو و زنت کین تو
 در تو جز و چنتی ای نامدا
 ی برادر تو با من اندیشه
 بر گلابی بر سر چسبند
 نورانی جز نا جسان بجد
 اورا نیز ندو و شکرش
 حق فرستاد انبیا را بر این
 مؤمن کافر سلمان موجود
 بوفقد و طلب عالم روان
 چشم و اند فرقی کن گلستا
 دشمن زند این تلابجان
 حقیقت است لقب از و ز کرد
 عکس اندر حق آید روز
 قل که کاین صبحی انوار است

کم بدیاز دیو مردم و مدسه
 در عهد دوست و تقسیم دیو
 دامین این و تو در زمین
 ناچوست گشت از دوست چو
 دم در ناخونک نر و زار زار
 یکس بر سر عسته ناگسان
 که برای دوست غمناکی تو
 روز مردن گند او پیدا شود
 لوح مراد در قعر گلخن می نهد
 بر سر سوز گشت سوست
 خردین را خیمه است بین
 جردوان گشت خصم دین تو
 عیشت تو باشد چو چنت پایدار
 مابقی تو استخوان در ریشه
 در تو چون کوب بروت نگنند
 صحبت ناچمن گو دست کحد
 برگزیند یکایک هم گیرش
 تا جگر و زایشان کفر دین
 پیش از ایشان جلایکسان بخود
 چو عاشقیت و دوا چون بران
 چشم و اند لعل او سنگ است
 شوق روز نداین ایامی کان
 روز نماید حال سرخ و زرد
 عکس است شمس شام چشم دوز
 از برای آنکه این هم کس است

از دم دیو اکل اول احوال خورد
 در سه اسلام و در پهل صراط
 صد هزار اعلی لاجل امین
 در هر تا پوستت بیرون کشد
 بچو شیر صید خود را خویش کن
 در زمین مردمان خانه کن
 تا تو تن با چرب شیرین میاید
 مشک است بر تن من دل مال
 بر زبان نام حق و بر جان او
 این است آجایعین جلالت
 کین از آنها که از کین گزند
 چون نود و در همان گشته دار
 سطح باطن این حق شود
 اگر گشت این ریشه تو گلشن
 طبلها در پیش عطاران زمین
 جمنها با جمنها آینه است
 طبلها بشکست و جانها خفتند
 حق فرستاد انبیا را با ورق
 پیش از ایشان با هم یکسان میم
 تا بر آند آفتاب انبیا
 چشم و اند گوهر خاشاک را
 ذاکه و زنت آینه تعریف است
 چشم حقیقت ز سر و لای است
 زبان سبب و دیزان کاف
 در زنبق قاسم خوردن سخا

همچو آن محمود سر لید و در نبرد
 ستر آید همچو آن خرد ز خباط
 آدما با طبعی ساد و مار زمین
 ولی آن گن شمنان فزون چشند
 ترک عشوه چمنی خویش کن
 کار خود کن کار گیگان کن
 جوهر جانانه نیستی فربس
 مشک بو نام پاک و دهلال
 کند یا از کفر بی ایمان او
 جای آن گل محبت و عشقت
 کورشان بسوی کدو انانند
 جز و سوی گل خود گیر و قرار
 کی نم اطل قرین حق شود
 در بود خاری تو همیشه گلشن
 جنتی با جنتی و کوه قرین
 زین تجانس رستی ای کخته
 نیک بد با بعد گرا میخندند
 ناگزید این انها را بر طبق
 کنش انستی که مایک در عم
 گفت خورش دور شو صفای بیای
 چشم سانان میخده جاتا کما
 تا بدین بشر فی اشرف است
 بعد از پیش ماه شان سان سانه
 و بعضی نور ضمیر مصطفی
 خود و فاجلا حق گفت سخا

از خلیله لاجب الاطین
 یاز و اقلیست ستاری او
 و مسیج گشت از عین بلا
 آنج گریست کفشش گس
 بود انا حق در لب صورت نور
 زین به عیسی بل همراه خود
 دست گشت چو سنگ و آه گس
 آنکه گوشت گشت پیش ازین
 گر یکی گوی تو در میدان او
 گوش دلمای احوال ابراهیم
 و این صوفی بود در دلمای کز
 اگر چه بنویسی نشانش میکنی
 در سخانی و نه بسند سوز تو
 علم آن بازست که از تو گس گشت
 تا که ستم پیشه بر تو داد و دارا
 گفت نا اعلان کن ز نیت بیسان
 و جابل چندین در آن ای فیت
 روز نشه در حوض بوی گاه شد
 گفت هر چند ازین ای کاترت
 این شهری آنکه از شاه نصیر
 هست نیاجابل جابل پرت
 با نرسه مالید بر برد دست شاه
 لطف شه جابل حمایت بکنند
 خدمت خود را سزایند شتی
 به شرفی دیدی تو خود را با خدا

پیش چون خاست العالین
 دین تن خالی از کمارتی او
 و این دست شارب است افلی
 بهیچوای گشت کرده ریگ در
 بود انا اسد در لب صورت نور
 در نیاموزید آن جسم
 جنت باید جنت شرط از دست
 مستحق باشند در واحد یقین
 کرد بر میگردد از چوگان او
 دار و دیده کشتن از راه گوش
 میرود چون کفش کز در پای کز
 و ریچه لافی بیانش میکنی
 علم باشد مرغ دست آموز تو
 دید آن باز خوش خوش او را
 پر فرود از حد ناهنج در از
 کز رود جابل همیشه در طری
 سوز آن کبیر آن خرگاه شد
 که نباشی دروغای مادر است
 خیره بگریزد بخانه کند میر
 حال کن با کزین جابل پرت
 نیز زبان میگفت من کجدم گناه
 ز آنکه شه بهر شت را نیکو کند
 تو لوای جرم از آن خوشی
 ای بسا کسین بر کجبل انند جدا

لا اظلم الاظلمین کفستان طلیل
 آفتابش چون آمد زلان فلک
 هر عبادت خود نشان حالتیست
 دولت اسکان پیش بزرگ
 شده عصا اندر کف مثنوی گوا
 کوندا نقص برالت نند
 آنکب جنست پیشالت کیست
 احوالی چون وضع شد کجیا شون
 کوی آنکه راست نقصان شون
 بس کللم پاک در دلمای کول
 اگر چه کجست را بستلر آوری
 اوز تو رو در کشدای پستهیز
 او نیاید پیش بر ناز و ستا
 پاکیش لبست پیش کوناه کرد
 دست هر ناز اهل بیارت کند
 جابل اربا تو نماید همدل
 دیدن گاه با ناز و دود کرد
 چون کنی از خلد و صوفی خوار
 کند چه جابل این نیاد کتی
 هر که با جابل بود هر از باز
 پس کجا نالد کجا ناز و نیم
 رو کن نشستی که نیکیهای ما
 چون ذکر و دعا مستور شد
 گر چه با تو نشسته نیند بر زمین

کی فضاخواه ازین مامل
 باشد تر گفت برین فلک
 حال چون دست بدارت کیست
 پیشش گم سخن بر پیش خمر
 شد عصا اندر کف مثنوی
 سنگ کل کن تو پیش کی جمد
 در عدد و کسب کسب کیست
 آن گویان کی گویان شون
 کوز دست خمر شوم عصا شون
 می نیاید میرود تا اصل نور
 چون توانی ابل شود از تو بری
 بند با بگسلد جسم گریزند
 بهج باز شه بخانه روستا
 سوی آن کسیر کوی رحمت
 با خشن سپرد تو تش کاه کرد
 سوی مادر آ که تیار کند
 عاقبت ز رحمت نماز جابل
 شه بر بگریست نثار و نوح کرد
 خاقل از لایستوی اصحاب
 هر که ابل شد بد و عمار خوبی
 آن سدا بود که با آن شایان
 گر تو نپدی بری بجز نیک کی
 رشتاید پیش آن نیای می
 زان عا کزین کلت مخرور شد
 خوشترین شایان و کور نشین

باز گفت ای پسر پشیمان شو
گرچه نامش رفت چون پشیمان
گر که بخشید که با کبریم
در ضعیفی تو را با پیل گیر
گر چه سنگم هست مقدار خود
بهر سولی کیش کان در زرد
احمد خود کبیر است سپاه زمین
دو از دست لیر که موسی کلیم
گفت یا بریا خود در دست
گفت یا سحر بران بنمود
من کرمیم نان نمایم بنده را
گو گو سینه خفته است بخبر
هر که آئی که سجود می جهان
کز بودی گوشش احمد تو هم
فر گوئی مشک این ستمن گو
نهر مشک در اینان بر لفته
چون گیایم جو شد در جمع
رستم تو قوتی غنی است
بودی شکی دانا اولم و ا
ده هزاران نام کردی نهان
احمد خضر بودی نام او
گفت پیغمبر که در بازار ما
نامم که بنام جهان نظر کرد
پشیمانان زنده این پسر خوشتر
شیخ دامی ساهل این کار کرد

تو بر کردم تو سلمان بشوم
بگریم من پر چه خوشتر شد
درود به کلمه علمها بشکنم
هر کی خصم چون میل گیر
لیک ای جهان سرمانده خود
بر هر مفاق تنها بر ز دست
ماه بین برین ای جهان زمین
آرزوی میر و زین است تمیم
آن کشتن از جوت ای چارو
راه آن خلوت ای کتب بودت
تا بگیرد طمع آن زنده را
وان و پستان میخیزد از برود
او نموت تا طمع کردی در آن
می پستیدی جوامدات منم
کز بت باطن همت با نانو
کز پدیدار نشد مفسس یافت
آن خردمند نه بود نعمت
چون این بر صحت هیچ خاست
حاج کردی بر حقیران جهان
خدمت عشاق بودی کامل او
دو فرشته میکند دانمها
صلق خود قربانی خلاق کرد
تو بدان عالمه سنگر کبر و ش
می ست رسید همچون یامرد

آنکه تو سستش کنی و شیر گیر
در پر پریم رفت چون خازیم
آخرا از پشه نه که باشد تنم
قد و قدق آنگه مندی غنیم
موسی آید و غایب است ما ش
نوح چون شیر در خواب هیزد و
آباد از سعد و خیر بنم
چو که سوتی او فن دور تو د
غوطه ده موسی خود در در حال
که تو را نغنی درین رای کلیم
سینه طفله با لمداری
گفت کز ارحم من خفیه
چند بت بشکست احمد جهان
این کشت از ست از مجده منم
هر که را چون نماند از بتان
مرد میرانی چنان قدر مال
گرخواهم داد خود بنامش
تا که دیدار که خندد جمین
حاج کز دیدن آن خردمند چه جیت
یمان با الهام حق تعالی
هم نام او خانقاها می ساخته
دام او را حق زهر جامی گزارد
کای خدا تو منفق از ده خلعت
صلق پیش آورد و سخیل وار
چون خلعت دادش شان جان تقا
سخنهای کاشت تا روز اجل

کز سستی گوید و عذرش
چرخ بازی گم گشت در باریم
ملک وودی سپر بر هم زخم
بندم قدم فعل چون منجیوت
ز بدلان فرعون شر شیر با ش
سوی طوفان کرد حش شیر او
دو دست این مرنی دور فر
کاند رفت صحیح تجلی میکید
از میان وره احمد بر آ
پاکش نه از دست این کلیم
آشوبه بیدار و او جید خوری
فانبعثت هسته حمدیه
تا که یارب گوی گشتند همتا
آبادانے حق او را برام
هم بدان قوت تو دل او را بران
رستی ما کیند و جهان با زال
پوش که ستم بدل کشا میش
تا که دید طفل که جوشد لبین
از جو انم روی که بود او ناما
خان مان خانقه در باخته
کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
وی خدا تو مسکاز از خلعت
کار و بر حلقش نیا و کرد کار
جان امیر انم و بیخ و شفا
تا بود روز اجل میکید اجل

چون که سر شیخ در آخر رسید
 و ملا را گشت تو میخیزد در پیش
 که در کی جلوا از بیرون بانگ و
 تا غریبان چون گل آن جلوا خورد
 گفتند و را کین همه جلوا بچند
 او طوق بنهادند در پیش شیخ
 بهر نزد مان جنگل حلقه زدند
 شیخ گفت از کجا آمدم مردم
 ناله میکرد و زنان ای نای
 صدویان طبل عمار کتمه جو
 پیش شیخ آمدند کوی شیخ نشست
 دان غریبان هم با هم کار وجود
 تا نماز دیگر آن کو که گشت
 با اهل خوش بازل خوش شاد کام
 آنکه جان بوسد بهر چشم او
 سگ وظیفه خود بجای آورد
 خشنانند میرود بر روی آب
 آن سی جامده زنده میکند
 می خورد و شنه بر لب جو تا عمر
 تا کسی نهد بود که هیچ چیز
 صاحبش و حال پیش پیر
 خادم آمد شیخ را که ام کرد
 آه فغان از بهر برداشت و د
 مانا ستیم ما رسو کن
 با چو کزان نشنید که خطاب

رو وجود خود نشان مرگ مید
 و در دلمایا شد با درد شش
 لاف جلوا را میدانگ زد
 یک مانی تیغ در زمین نگرد
 گفتند که نیم دنیا است م آمد
 تو بدین سراسر سزا پیش شیخ
 خوش می خورد جلوا چه قند
 و با هم مردم و هم سوی علم
 کای سراسر شکسته بود پرده پاک
 سگ لران چو گر بر روی شو
 تو یقین جان کن مولاتا گشت
 شیخ آورد کاین بازی بود
 شیخ دیدت روی نگر دست
 فارغ از شیخ گفت خامش هام
 کی خورد غم از فلک ز ششم او
 مدتیقه خود بر رخ می گسترده
 آب مانی میرود بی اضطراب
 وان جو از خشم سبک میکند
 در ساح از بانگ چرخان پیغمبر
 قوت پیران ان پیش است نیز
 بریه بفرستاد کز وی بد خیر
 وان طوق بنهاد پیش شیخ فرد
 کای شیخ خان نشانان این بود
 بس گنده که رفت تا سخن
 هرزه گویدان از قیاس در جواب

وامداران گردا پیش شیخ جمع
 شیخ گفت این گمانان اگر
 شیخ غلظتارت کز خادمها سپهر
 در زمان خادم برون آمد زود
 گفت از صوفیان فروون مجبو
 کز اوقات باغ عثمان کین مثال
 چون طوق خالی نشانان کو که گشتند
 کو که از غم و طوق بار بر زمین
 کاشکی می گرد و گلخن گشته
 از غریب کو که آتجا خیر و شتر
 که بر سب تا مردم دست تھی
 مال خوری نظام می بر
 شیخ فارغ از جفا و از خلاف
 آنکه جان روی و خند چو قند
 شرب متاب سه بر سماک
 کار که خود میگزارد هر کس
 مصطفی مدید که گافه شب
 باک سگ هرگز زندگوش ماه
 هم سد کونج کو که انکند
 شد نماز دیگر آمد خادم
 چاره سد وینار بر گوشه طوق
 چون طوق پایش طوق بر شمشاد
 اینچه سرتاین سلطانیست باز
 ماله کورانه عصا میزن نیم
 ماز نویست زگر فتمم کو

شیخ در خوش گلزاران شیخ
 نیست حق سید صید تانرا
 که زبان جمله جلوا نخر
 آخردان جمله جلوا زبان سپهر
 نیمه نینارت و هم دیگر گو
 نیک بر که خوش خریدن کمال
 گفت تمام بدده ای پسر
 ناله کرد که بر آورد و حسین
 بر در این خانه نگر گشته
 گرد آمد گشت بر کو که شتر
 او را بکشند اجازت میدند
 از چه بود این ظلم دیگر بر سر
 در شنیده بود چون در محاف
 از ترس روی غلظت چو کند
 از سگان چو عریانان چو باک
 آب نگذار و صفا بر خص
 نه از اینها دید که لب
 خاصه تا کو بود خاص ال
 هم شیخ آن سخا را کردند
 یک طوق بر سر پیش است
 نیم دینار و گرا اندورق
 خلق دیدندان کلاست از و
 ای خداوند خدا و ندان راز
 لاجرم قند لهارا بشکنم
 گشت از کا خضر از دورا

سخن فرودمان بر که از انکار
گفت این زندگاری کجاست
ای بار خدایا این چشم من
گر می شود اگر شکل من
آندری از گشتیاری در گل
گویند در حق خود چیست
غم بخوار و در کمان صبی است
یک پیکار تن سپرد چون
زندگی تن مجاز چیست
این رخ سگ را در موج در
چو نگه صیقلی بیاورد بلیق
می گیر دست در انا بلی
حکم زودان تاریخی انجام زد
ظلمت کن گشته غمناک چشمش
صفت عیبی در چشمش با کجاست
ای بسا کسی همچو آن در میان
صح که مال از رفته سوسلی
لعمرونه با او آن بوده است
در راه روی می اندر جان
که باز قیمت آن جوی خرد
چون نیر خورشید از کز امر کن
خاک بر سر ستوخی با آن
آن چشم من است که بینا نیست
کرده بر دیگران نور گری

سخن فرودمان بر که از انکار
گفت این زندگاری کجاست
ای بار خدایا این چشم من
گر می شود اگر شکل من
آندری از گشتیاری در گل
گویند در حق خود چیست
غم بخوار و در کمان صبی است
یک پیکار تن سپرد چون
زندگی تن مجاز چیست
این رخ سگ را در موج در
چو نگه صیقلی بیاورد بلیق
می گیر دست در انا بلی
حکم زودان تاریخی انجام زد
ظلمت کن گشته غمناک چشمش
صفت عیبی در چشمش با کجاست
ای بسا کسی همچو آن در میان
صح که مال از رفته سوسلی
لعمرونه با او آن بوده است
در راه روی می اندر جان
که باز قیمت آن جوی خرد
چون نیر خورشید از کز امر کن
خاک بر سر ستوخی با آن
آن چشم من است که بینا نیست
کرده بر دیگران نور گری

سخن فرودمان بر که از انکار
گفت این زندگاری کجاست
ای بار خدایا این چشم من
گر می شود اگر شکل من
آندری از گشتیاری در گل
گویند در حق خود چیست
غم بخوار و در کمان صبی است
یک پیکار تن سپرد چون
زندگی تن مجاز چیست
این رخ سگ را در موج در
چو نگه صیقلی بیاورد بلیق
می گیر دست در انا بلی
حکم زودان تاریخی انجام زد
ظلمت کن گشته غمناک چشمش
صفت عیبی در چشمش با کجاست
ای بسا کسی همچو آن در میان
صح که مال از رفته سوسلی
لعمرونه با او آن بوده است
در راه روی می اندر جان
که باز قیمت آن جوی خرد
چون نیر خورشید از کز امر کن
خاک بر سر ستوخی با آن
آن چشم من است که بینا نیست
کرده بر دیگران نور گری

سخن فرودمان بر که از انکار
گفت این زندگاری کجاست
ای بار خدایا این چشم من
گر می شود اگر شکل من
آندری از گشتیاری در گل
گویند در حق خود چیست
غم بخوار و در کمان صبی است
یک پیکار تن سپرد چون
زندگی تن مجاز چیست
این رخ سگ را در موج در
چو نگه صیقلی بیاورد بلیق
می گیر دست در انا بلی
حکم زودان تاریخی انجام زد
ظلمت کن گشته غمناک چشمش
صفت عیبی در چشمش با کجاست
ای بسا کسی همچو آن در میان
صح که مال از رفته سوسلی
لعمرونه با او آن بوده است
در راه روی می اندر جان
که باز قیمت آن جوی خرد
چون نیر خورشید از کز امر کن
خاک بر سر ستوخی با آن
آن چشم من است که بینا نیست
کرده بر دیگران نور گری

که با او که کند آنجا نشین
 زانکه بعل نقش تقلید است بند
 ز کفری که سرست بر چشم
 مستی هوش از گرفت خود و یک
 آب در جو نان نمیگیرد قرار
 نوحه گر باشد تقلد در حدیث
 از مقلد تا محقق منبر چو
 پیش غره بدان گفت حوین
 کافرو مشغول گویند لیک
 اندامد میزنی از بهر نان
 سنانا گوید خدا آن ناخواه

ز آنکه قواوی تری اندر زمین
 سو آب چشم بندش برابرند
 گوشت پلایش از آن گوشت
 از بروی می آماجی هر سینه یک
 زانکه بخور نیست تشنه و نخوا
 بر سطح نبود مراد آن نیست
 کاین چو او دست آن بگردان
 یابو گاو دست برگردان
 در میان دو فرقی هست نیک
 بی طبع و حیوانی اندام خوان
 بچو بر صحن کشد از هر گاه

ز آنکه ایشان فراقی فایند
 زانکه تقلید وقت هر نیکو نیست
 ز سخن گوید ز مو با یک تر
 بچو جو نیست او دنیا بی خود
 بچو ناسه ناله وزاری کند
 نوحه گر گوید حدیث سوزناک
 منج گفت لاری سوزی بود
 هم تقلد نیست محروم از خواب
 آن گاه گوید خدا از هر نان
 که بدانستی که از گنت خویش
 گویند متافعت گفت لبش

خافل از عمل تقاضی گانیند
 که بود تقلید کرده تو نیست
 آن شش از آن سخن بود غیر
 آن بر آب خوران مگذرد
 لیک کجاری خریداری کند
 لیک سوز دل و جان چاک
 وان تقلد گشته آموزی بود
 نوحه گر را سوز باشد در حساب
 متقی گوید خدا از عین جان
 پیشتر شوم کنم از می نزدیک
 زنده در گشته بودی تابشتر
 تو بنام حق بشیری می آید

نام دپوی که بوده در ساری
 رستمی گاو در آخر نیست
 دست یا لید بر عضای شمر
 پیشین شاخ فلان میخادم
 که او از دست گشت بالجهل
 از پرده دور این بشغفیده
 بشو این صبه پی تعدید
 تقوی در خانقاه از ره رسید
 استیاض کرد از سهو و خطا
 ای تو اگر تو که سپری بین خند
 کفورت هست از می صبح
 ولولت با اندر خانقاه
 ما هم از خلقیم جان داریم ما
 وان ساقر نیست از راه دراز

خاریدین رستمی در تاریخی تیر
 زانکه گاو دست
 زانکه در آخر سوزی گاو
 گفت تیر لرزشی افزون بر
 حق بی گوید کلامی مغرور گو
 از من آن گوه آمد واقف بدی
 گزینی تقلید ز واقف شوی
 فروختن صغیران همه صدوی مسافر
 مریخ در بر دور آخر شهید
 چون آید به سود از احتیاط
 بر کتری آن فقیر در دست
 بشناسی که ز ضرورت شد صلاح
 کاشبان لوح است هاست جمله
 دولت استب میمان داریم ما
 خسته و در میان احوال ناز

ز آنکه در تاریخی تیر
 زانکه گاو دست
 زانکه در آخر سوزی گاو
 گفت تیر لرزشی افزون بر
 حق بی گوید کلامی مغرور گو
 از من آن گوه آمد واقف بدی
 گزینی تقلید ز واقف شوی
 فروختن صغیران همه صدوی مسافر
 مریخ در بر دور آخر شهید
 چون آید به سود از احتیاط
 بر کتری آن فقیر در دست
 بشناسی که ز ضرورت شد صلاح
 کاشبان لوح است هاست جمله
 دولت استب میمان داریم ما
 خسته و در میان احوال ناز

ز آنکه در تاریخی تیر
 زانکه گاو دست
 زانکه در آخر سوزی گاو
 گفت تیر لرزشی افزون بر
 حق بی گوید کلامی مغرور گو
 از من آن گوه آمد واقف بدی
 گزینی تقلید ز واقف شوی
 فروختن صغیران همه صدوی مسافر
 مریخ در بر دور آخر شهید
 چون آید به سود از احتیاط
 بر کتری آن فقیر در دست
 بشناسی که ز ضرورت شد صلاح
 کاشبان لوح است هاست جمله
 دولت استب میمان داریم ما
 خسته و در میان احوال ناز

آن کی پایش همایند بود
گفت چون پیش پیلان بوی
دو طرح کرد آن پاکوختن
دیر پاید صوفی آن روز گاه
از هزاران کی زین موخند
خرزفت خربزه آغاکرد
از نه تعلیم آن موفی همین
خانقاه خالی شد موفی بماند
تا رسد در بران امی شتافت
خادم آمد گفت که در کجاست
بخت با تو جیه کن محبت سیاه
گفت پیغمبر که دستم خیره بود
گفت من مغلوب موهوبان
در میان صد گرسنه کرده
تو نیایم و نگوستی مرا
صد تارک بود چون جان فرزند
چون نیایم و نگوستی ای تریب
تویی گفتی که خرفتم ای سیر
گفت آنچه حاجت میگفتن خوش
خانقاه تعلیم چنین بجایمان
عکس چنان ایاز پیلان خویش
تا نشد تحقیق از یاران بر
ز آنکه آن تعلیم موفی از طبع
طبع نوب طبع آن موفی سیاه
گرفت از در طبع موفی بهال

وان کی سپیدش از جامی
کویب به شیب نجا هم کرد
شش تیان و جبران شوختن
نلان سب موفی بود بسیار خوا
باتیان دولت او میزند
زین حرارت جمله انبار کرد
خرزفت آغاکرد و اندر چنین
گوار زخت مسافر می ده شاد
رفت آخر خر خود را نیافت
گفت خاتم پیش من جنگی است
با چرخن بسیر سرت ایس سپار
بایدش در حاجت ایس سیر
حمله آوردند و بودم نیم جان
پیش صد گرسنه گریز پرده
که خرت مای بر ندای بیوا
ایز بان هر یک با قلمی شد
بیتش آم یخنین قلم حبیب
از هر گویندگان با ذوق تر
مرا هم ذوق اندگشتش
کلبر در از ختمند از بهر نان
که شوی از جو چو یکس آن کس
از صد گسگشته قطره در
حقل او بر بست از نور طبع
منع آمد عمل او را از اطلاع
رست گشته تر تر و وصف حال

وان کی انشان در روز خشت
لوت خوردند سبوح آغاز کرد
گاه وقت افشان قدم میگو فتند
جز بر آن موفی که ز نور حق
چون سماع آمد اول اگر ان
زین حرارت پای کباب تلخ
چون شتان خویش چون طبع
زخت از جگر برین آورداد
گفت آن خادم آتش به دست
گفت خمر را من بوی پیوه ام
از تو خوا هم آنچه آوردم بتو
ورنه از سر کشتی امی باین
تو جگر بندی میان بکرکان
گفت گیرم که تو طلا بستند
تا خراز هر که بر دمن و انما
کس ای گیرم که ا قاضی برم
گفت اسدادم من باره
باز میگشتم که او خود و قنست
مرا تعلیم نشان بر یاد داد
عکس مرق آن حاجت سیر
عکس کل دل زد توان تعلیم دان
صاف اهی چشم عقل وسیع ا
ز آنکه صوفی ا طبع بر دوش راه
گر طبع مرا آینه بر خاسته
هر چی میگفت با قوم از صفا

وان کی بوی سستش را آورد
خانقاه تاسفت پیرو و کرد
که بسجد و صفه را میرو فتند
سیر خود او را غارت نکند موفی
سطر آن از یک ضربت ان
گفت آن زخت خرفتم ای سیر
روز شست جمله گفتند از ادع
تا خمر بر بند آن همراه جو
ز آنکه خود را یک سیر خورد است
من این خمر موکل کرده ام
بازده آنچه که بسپردم بتو
نک من تو خانه قاضی امین
اندازداری موفی ز نل نشان
قاصد جان من بسکین شدند
وز نه تو زویی کنش پیلان نرم
این تصنا خود او تو آمد بر سرم
تا ترا واقف کنم زین کار تا
زین تصنا خبیت و ما خست
که در حد حجت برین تعلیم با
وین لم از عکس موفی میشد
چون پیلان شد و تحقیق آن
بر دران تو پر دمای طبع را
ماند در سلان کارش شد تا
و صفات آن آینه چون با ست
من نخواهم مز و پیغام از شما

چشم من شماره چشمه
 بیست و نه کار من در بار
 یک گیت که سیت بشوید
 پیش چشم او خیال جا نه
 هر که از دید بر خود عاقد شد
 شکایت بشنود و پیش حرف
 بود غمی غمی ای حاقان
 ز هر بی کسی که گفته آن خورد
 مروت را نهاده زیر پا
 هیچ کس بی دینی او نیست
 و داد و سوراخ موشی در روز
 در خیالاتش نماید تا خوشه
 نام و کز دم تر تا مونس شود
 آن فرج آید ز ایمان در خمیر
 گفت پیغمبر خداش ایمان بود
 و اگر در چشمش خال کفر است
 نیم او مومن بود همیشه کبر
 همچو گاو ز نیمه جلدش سپاه
 از جمال یوسف اخوان بس نفور
 چشم ظم هر سایه آن چشمه دان
 تو کانی اصل تو در لامکان
 این سخن زانست حد زندان
 با کس قاضی در اراک مست
 کا درین زندان باند کو ستم
 در زمان پیش آید آن روز کلو

داد من و لایم هر دو سر
 که چو بود بود خشنود بر
 نامی که در چشم بند گوش
 همچنان باشد که سوی اندر
 از همان چشم او در کوشد
 فصل گمان کل ز زندان بود
 ز در زان میان از و در فغان
 ماند در زندان بندی امان
 ز آن که آن قمره با پاک بود
 گفته زندان در غمی آن بان
 جز بخلو نگاه حق آرام نیست
 بستلای که بر چنگالی شوی
 میگردد همچو موم از آتش
 کان خیالت کیسای مسرود
 ضعف ایمان امید او گم
 هر که از نو و صبوری در نهاد
 وان خیال مومنی در چشمه زود
 نیز او حرف از زنی پیش صبر
 نیمه دیگر سپید و همچو ماه
 لیکن دیده یعقوب نور
 هر چه آن بیند بگردان بان
 از گمان بند و کشت آن گمان
 شکایت که در آن زندان
 اهل زندان در کایت آمدند
 یاوه تاز و طبل خواریت و حضر
 چشمش این که خدا گفته کلو

دست مرد کار مرد لال ما
 پس از او نباشد مردون
 هر که را باشد طبع لکن شود
 جز آن گشته که از سخن پر بود
 لیکن سخن بی زمستی در بود
 لغز ز غمناکی کندی کرات
 هر که دور از رحمت رحمان بود
 گر که زنی برسد رحمتی
 کج زندان جهان تا کرد
 آدمی را ز غمی سرست خیال
 در میان هر که زد مگر ترا
 مشهور این خیال خوش نیست
 صبر ز ایمان بیاید سر کله
 آن کی در چشمه توان باشد جواب
 کا درین کشته سخن و فغان
 گفت نیز دانت فکرم مومن
 هر که آن نیمه نه بیند که کند
 از خیال آن غم زندان شستاید
 سایه است فرح اما کجا
 شش حمت مگر ز زلفه جفا
 که سلام با نقض بر کنون
 مرد زندانی نیاید لغمه
 چون کس حاضر شود در هر طعام

مردان را و با کوی سر
 کی او پیش بشد در حد
 با طبع کی پیش او در سخن
 که چه بدی گنجا او هر بود
 لا بوم از صحن بدی او بود
 در یاد گفته در گوش حرف
 جز آن طبع سخن کوه کاف
 او که چشم است سلطان
 در آن مدت هم پیش آید
 نیست که با فرو بی آن
 گزینا آتش روح صاحب حال
 با خیاالات نجان مروضه
 کان فرج آن کی پیش آید
 حیت لامبر طلا ایمان
 همی اندر چشم آن دیگر نگاه
 گاه ماهی باشد او و گاه
 باز منکر کافر کس کس
 هر که آن نیمه بیند که کند
 چشم فرح و چشم اصل پاید
 سایه با خوشید پا دار و بجا
 ششده و ششده و شست
 مضطربان دست آن سخن طلبان
 باز آواز از ارمان مرد و روز
 در بعد حیلت کشاید طعم
 از قاضی صلح و سلام

پیش از چو چو پیش دست
 کوز نران بعد از گامش
 سوزی قاضی شد کوی بانگ
 گشت ثابت پیش قاضی آن
 گفت خانان این مصیبت
 به چو بلندی که میگفت ای سلام
 هر که او را قوت ایمانی بود
 که بدو پیشی گتم تندیشان
 او نه از صوم صدی چهارگی
 یک گشت در هزاران می رود
 چون ناپهورت آید خیال
 که خیال فرجه و گاهی مکان
 که خیال فقره و فرزند وزن
 که خیال آسپارخ و سلاغ
 بیز من کن از سرین خفیلیا
 گفت قاضی مفلس را در نما
 گفت ایشان تم باشند چون
 جمله اهل محکمه گفت ندما
 گفت قاضی کشن و آید قاضی
 هیچکس سینه ز فرزند بدو
 پیش از اهل ارباب ثابت است
 مفلسه دیو را برادران ما
 در کس او را بهانه آوری
 کرد بیچاره بسی فریاد کرد
 بزرگتر شست آن محاکم

گر کند خوراگر گویش بس
 یا خلیفه کن قاضی اندیش
 گفت با قاضی شکایت است
 که نمودند شکایت از میر
 به چو کافر جنم نندان تست
 رسناظر فی الی یوم القیام
 نه برای زاوره نانی بود
 که بر زلف و خال ندم نشان
 قوتش وق آید بر و یکبارگی
 هر که در صورت او آن میشود
 تا گشت آن خیالت و بال
 که خیال علم و گاهی خیال بان
 که خیال انضمام بود سخن
 که خیال پیش و مع و کعب و لاج
 بین میان دل چنین تبدیلیا
 ششمه قصه مفلس زندانی با قاضی
 میگزید به از تو میگردند خون
 هم برادر بارو بر افلاکش کوا
 که در شهر و خلعت و قاضی
 قرض به چیکس او را تست
 نقد و کالایستش چیزی بدست
 هم منادی کرد در قرآن ما
 مفلس است نام فرادی کی بری
 هم موکل ابدانگه شاکر کرد
 صاحب است بر بی شتر و دان

ز این چنین محاسبه ادا و داد
 ای تو خوش نم کرد و جهان است
 خواند او را قاضی از زبان پیش
 گفت قاضی زین نندان او
 که ز زندانم براسه تو هر دو
 کادریین این نیاموش شم
 می ستانم که مگر و که برید
 قوت ایمانی زین نندان گشت
 استعینا سد من شیطان
 هر که سر او میدن که در دست
 از خیالات تو سه آید بلا
 که خیال کسب سو آگری
 که خیال کاله و گاهی تماش
 که خیال آشته و جنگها
 مان بگولا حوما اندر زمان
 در تو میخوانند تا هم و برهند
 هر که بر سپید قاضی حال او
 کو بگو او را منادی ما کنید
 هر که دعوی آوردش اینجا بکن
 آدمی در حدیث نازان بود
 کو غاو و خلعت و بد سخن
 حاضر و زنده چون فتنه فروخت
 اشترش بود ناز اینجام شست
 سو سو و کو بومی تا نهند

طل حلالا اهر یا نیده و داد
 داد کل استغاث استغاث
 پس شخص کرد از اعیان عیش
 سوخی نه مره و یک نوش شو
 خود میر می در پیشه و کله
 تا که درین ادا گامی کشم
 تا بر از ناز پشیمانی غوغا
 و آنچه هست تصدیق است
 قد بلکنا آه مثل غلیسانه
 دیو پنهان گشت اندر زیر پوست
 چون خیالت فاسد بد جا بجا
 که خیال تاجری و داوری
 که خیال فرض و گاهی پیش
 که خیال نامها و ننگها
 از زمان تهمانه بلان زمین جان
 گفت اینک اهل فدا نت گوا
 زین سخن باطل گواهی میداد
 گفت دست ازین مفلس بشو
 طبل افلاکش هر جا بر نبرد
 بیچ زندانش نخوا هم کردن
 تا بود کاظم او ثابت شود
 هیچ با او شرکت سودا کن
 اشتر کردی که همیزم سفر و خست
 تا شب افغان اسودی نت
 تا به شورش حیان بشناختند

پیش بر جامه و هر بار از که
 جملگان آن دوازده داشته
 منقلب شد او ندارد هیچ چیز
 مانع آن با او یعنی کم کنید
 خوشتر نشاند گل و پیش پس افرازم
 حرف گشت بزرگان نامیکم
 چون بگردد از شتر آمد بزیار
 گشت تا اکنون چه میگوید پس
 گوش تو پر کرده است از طوطی
 با شیب قند و مویز است
 آنچه خواهد بر همانند این چشم
 که چه هستی کنون غافل از آن
 یک کس از آن مینویسند بو
 چشم ای چاره جو در لاسکان
 باز گرد از هست سوی نیستی

کرده مردم جلوه شکمش نکه
 گاینده تخم خنایا کاشته
 در من نماند که سواد پیشتر
 چون نکه کار از در که محک زیند
 باشعار تو در تاشاخ شاخ
 حتما علی ایت در ای سلم
 کرد گفتش من در دستش بر
 هوش تو کویست اندر خاگرد
 پیش سحر میکند که در عالم
 بر نرزد کوز از طمع بر بود
 از جمال از کمال نازاگر شرم
 درت حاجت حق کند و عهد
 بهر در خویش بیفرمان او
 بهین چون چشم گشته سوی جان
 که تو از جان طالب بودیستی

ده منادی که بلند آواز بایان
 بیخوابی که باد آبی بیوفا
 ظاهر و باطن ندارد جنبه
 در حکم آید این پرشده را
 که پوشند بهر که آن جامه را
 که چه زدی جامه پوشیده است
 برشته اشترم را از نگاه
 طبل افلاسم بچرخ ساجه
 تا کلور شنگ شنگی ازین بمان
 بهت سحر و بصر هر خدا
 آنچه خواهد بر آنرا و بگوش
 گفت پیغمبر که نردان مجید
 کون چله دست بچیت چاره
 اینمان از بجهت پیدا شد
 جای خلعت است این مازو کلام

تزلزل کرد در میان کنایان
 نان بدائی نرگ کانی و بیجا
 منقلب قلبه دعائی و در
 منج او که در زمان بخره را
 عاریت است و تا فریب عمارت
 دست چمن گزبان بر برده است
 جو کار دم کم از اخراج گاه
 رفت تو نشنیده این قصه
 منقلب منقلب است یقینان
 در حبس و در دست است این صدا
 از سیاه از شیدان خورش
 از پی هر در و دران آفرین
 تا که نشاید ضایع در دست
 که بیجائی همانا جانشین
 جامی هست این بود پیش کم
 چون بطلان جهان است گیت

فیه المناجات

کارگاه من حق چون نیستی
 آنچه ای پاک بلی انباز و با
 هم دعا از تو حاجت بزم تو
 کیسای داری که تبدیلش کنی
 آب در خاک را بر بزم زوی
 باز بفرست باران داد
 هر چه سوخت و در میکند
 برین کن عشقهای صدوقی
 چشم بصورت تو عاشق شده
 آنچه سوخت که عشق و در است

دست گیر و جرم ما در گذار
 ای منی از تو مهابت بزم تو
 که چه جوئی آن در نیایش کنی
 ز آب گل نقش آن دم زوی
 زین غم شادای جدائی داد
 و آنچه ناپدیدت میکند
 عشق بر صورت نه بزیستی
 چون نشد جان پایش برشته
 تا قسسته هر که او را هست

یادده ما را سخنهای رفیق
 که خطا گفتیم اصلاحش کن
 آنچه نیندینا که بر ما کار است
 نسبتش از منی محبت و خال و عم
 برده از خویش میبند و دست
 عشق و سپید و عشقش زمان
 آنچه مشوقست صبر نیست آن
 عشقش بهماست این سیرت از
 چون آن عشق از خون میکند

که تراحم آورد آن ای رفیق
 مصلحتی تو ای تو سلطان سخن
 آنچه نیندینا که بر ما کار است
 با هزار اندیشه سخاوی و عم
 که در چشم او هر چه در شست
 یار برین فتنه او در جهان
 خواه عشق از سخنان آن جهان
 عاشق او را که من مشوق تو
 ای خاصیت در گون میکند

به تو خوشید بدیوار ساخت
 بدو هم عاشقی بر سر غم پیشتر
 زین راه دوست خوبی خوشتر
 در آنکه ایستادن در حال
 آن حال آن حال باقی است
 ن یکی با تو مانی باز قیاس
 منی آن باشد که بستاند ترا
 بیرون بیست خیال غم فرست
 بلقن بنانی پی خورده است
 بر چه باشد کم نیاید ای عمو
 در چه نه بر پیشین بوالعقول
 بلکن شده بسبب یاد رفتن است
 بار صبور شو که او بر دمی است
 قطع است آن محو غم ای سهر
 کار خسته است آن چه نام است
 تاگر دی تو گرفت اگر اگر
 کان همانق در اگر گفتن مجر
 در غمی یا می تو نقصان اگر
 یغری غایب است از تناب
 هم عیال تو بیا سودی اگر
 کاشکے محو بود این سرا
 ایند حال طلب کار خوشند
 بد تو بر قلبی غلظت بین
 این محاکم میان جان خوش
 باک است از که تلان ای کاروان

تا بش حارستی دیوار یافت
 خوشتر صورت سیران دیده شتر
 صند چون شمشاد تو پیر عمر
 اندک اندک خشک بگرد خیال
 دلوش از آب حیوان آتی است
 بندی گن آنکه گماند شناس
 ملی زیاد از نقش گردان ترا
 بهر چشمه لیم خیالات است
 چند پالان ز کرای پالان پرست
 خود پیشکش روزند پالان او
 خرمیند نه که اکثرا سول
 بالین آن بسی پذیرفته است
 خواه در حد سال خایهی میست
 خام خوردن علت آورد بشر
 کسب با یکدواتان تاد است
 که اگر این کردی یا آن در
 و ز اگر گفتن مجر حسرت نبود

بر کلو نمی آج بندی ای سلیم
 پر تو خست آن بر حسن تو
 چون خسته بود چون شود
 رویش زه بنگارده بخوان
 خوی خواب مهل و ساقی است
 معنی تو صورت است و عاریت
 معنی آن نبود که گوید کند
 حرف و آرزو ضریان معند
 خرد هست آید تعیین پالان
 پشت خود کان مان کسب است
 اسی بهی تو در کربس و ریا
 شد ز نفس تو بر پیش چشم
 هیچ دانه روزی غیری بر نماند
 کان تولا یافت کخی ناگهان
 کسب کن گنج را نفع کی است
 که اگر گفتن رسول با و قاف
 ای بسا کسب نه در بوک و کبر

و طلب علی که نام او شمس
 عاریت می دانی بر تبس
 کان ملاحظت اندر عاریت
 دل طلب کن آن سبب استخوان
 به سبب کشته چون طلب شکست
 بر تاسبش دی بر قایمت
 مرعرا بر نقش عاشق تر کند
 خرنه بینند و پالان زنند
 گم گردونان چو باشد جان ترا
 جان تو سرمایه صد تقابست
 و اینی قبل رساند راشیا
 چند گریز روز کار و بار چینه
 هیچ کس برود تا چیزی نکاش
 من هم آن خرم چو گویم کان
 پاکش کار آن خود پرست
 منع کرد و گفت هست این نفلو
 از جمال عاریت ناخورد
 این سخن بشنو که دریا بی اگر
 پهلوسن بر ترا مسکن شد
 هم بیا سودی اگر بودیت
 یکای ای حاج اگر نشسته
 یک طلبان نرماند چشم ما
 نزد و ناخوشی تن با کن
 آشنائی کو کشد سوی من
 تا کنان خواهد از آفا

تمشیل حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن
 گفت و این اگر سفته بی
 در رسید سیهان وزی ترا
 گفت آری پهلویان خوش
 طالبی گشته جمله پر و خام
 که محاکم گزین کن منند
 باک تلان هست باک آشنا
 نام هر یکد می غم خالی زندان

دوستی برش سوخته خراب
 در میان داشته حجره در
 خانه تو بودی این محو ما
 و ز خوش تندیر اندر استند
 بیحک را کمن تلون گزین
 وزندی اده مرد تنها پیش
 سوی من آمدی نام و نشان

گفت و این اگر سفته بی
 در رسید سیهان وزی ترا
 گفت آری پهلویان خوش
 طالبی گشته جمله پر و خام
 که محاکم گزین کن منند
 باک تلان هست باک آشنا
 نام هر یکد می غم خالی زندان

بدن سدا بجا بیندگر گوشه
 از درون پیش این آوازها
 صبح صادق را ز کاویان شناس
 ز نمازین بجسد این نگما
 کار کن در کار که باشد زمان
 کار که چون جاباشی قلمت
 تا که چون جگرشون بگسیت
 لاجرم میخواست تبدیل قلم
 خلد آن طبع کشت او بکینانه
 برین خون کرد و سوزی ز راده
 اندرون چنان پیش محسب معاف
 کاین و وان جسد و دود شهنش
 نفس خفته تن نازنین
 آن کی از خشم ما در بگشت
 ہی تو ما در را در جگس گشته بو
 لغت کاری کرد کان عار و
 لغت انگس ای کشای محسب
 لغتستان با در بر خای
 از وی این شای خشم تنگ
 از کمال آمد کسی برگفت
 لغت ای تو طلب کار صواب
 دشمن آن شد که قصد کند
 نباش خورشید او را میگفت
 مانع خویشند جمله کافران
 چون فلان بندی گویند گشت

هر صناع ماه دور روزی
 منع کن تک کشف گردد رازها
 رنگ می بازماند رنگ کس
 گوهران بینی بجای سنگها
 تو برودر کار که پیش حیان
 آنکه برین جگس وی غاست
 پیش من کار که پوشیده است
 تاقتار با بازگرداند ز در
 تا کرد و کس که تعبدی را
 و ز برای تهر او اما دوشد
 و برین سنگ شیت طفلان کن
 خود جسد و شمن این گشت

چه بود آن بانگ عول آخر کج
 ذکر حق کن پاک غولان با ستو
 تا بود کرد دیدگان بهفت رنگ
 گوهر چه بلکه دریائی شوی
 کار چون کار کن بر پشمینه
 پیش آرد کار که یعنی عدم
 ز بستی زشت ز عول عنود
 خود و خدا بر سبب آن چینه
 تا که سوسی سینه ناید برین
 گردیدی کارگاه لایزال
 به جو صفا نفس کن تن پرورد
 او چو سوسی تنش ز عول ان

طاعت کردن مردمان شخصی که ما در این گشت

هم پر خرم خرم و هم زخم شست
 او چکر د آخره تو ای زشت
 کشتن کاشان ستار است
 گفت پس زنده ای تا شتم
 که فساد او است هنجار است
 از بی لوباج و با خلق جنگ
 از برای آسبیا او لیا
 بشنوی این کمال شربت آ
 دشمن آن که خود جان بکند
 رنج او خورشید بگری گشت
 از شعل جوهر غیران
 از تیزه عجا ب خود ا می گشت

آن کی گشت کلام که بر کجا
 ای چاکشست تا وی عنود
 مستمند با کی آن کشتش
 کشتن او را ز ستار خنای حلق
 پس کشتن دراکه بر آن زنی
 نفسش تی بازستی آهنگار
 کانیارانی که نفسش بتر بود
 دشمن خود بود هاندان مکران
 نیست خفاشک و آفتاب
 دشمن آن شکار و آید عذاب
 کی حجاب چشم آن خنای خلق
 سزگون می افتد از با هم را

ملل خواهر چاه خور همز بود
 چشم چون کس این کس این کس
 دیده پیدا کند صبر درنگ
 آفتاب چرخ بیای شوی
 خاشاک آن کانه نوش وین
 تا مبینی صانع صانع رهم
 لاجرم از کارگاهش کور بود
 زیر لب یکدروم شتخند
 کرد بر کرد چنان غلام خون
 دست پایش گشتی ز میتال
 بزرگ کس خلق جگدی می بود
 او بهرین میدو که کو عدد
 بزرگ کس دست ز خای کین
 پا و ناوردی تو حق ماوریا
 می گویی که چه کرد آخر چه بود
 غرق خون رخاک گشت شتر
 نای بوبرم دست نای خلق
 هر وی تصد عورتی می بینی
 کس ششمن نماز در دیدار
 پس حیا شان شهنان جسد
 ز خرم خود نیزه ز شیان چنان
 او صدوی شیل مرد حجاب
 مانع آید غسل از آفتاب
 چشم خود را کور کرد از خنای خلق
 آزیانی کرده باشد خواجرا

گشود چار دشمن با طیب
 گمانی که چشم گمزد انگب
 که ترا حق آفریده نیست در
 تو سودگر فلان من کس
 آن بیلین خاک مار کتری
 آن لب و جال زهر زنگ است
 من ندیدم در جهان تجر
 در گذر از فضل چستی فن
 آن کسی کش مثل خود پیدا
 پس من دور دوری تو است
 پس ام حقی قائم آن لیسک
 او چه نورش خرد و جبرل او
 ترا که مقصد خود ارد نور حق
 ابل صفت خور این ضعف خویش
 رفتنی کویات است
 آتشی که اصلاح آهن باشد
 لیک آهن لطیفان حکما
 حاجب آتش بود بیو اطه
 واسطه دیگ بود یا تار
 پس خیز است کوی سطل
 پس صلح عالم است کز تن
 پس نگاه عمل آن است
 بهشتی است شرح خواهد این عالم
 پای کز آتش که بهر تو
 پادشاه دو غلام از آن خبرید

در کند که در کجای است
 آبی که چشم میگیز آب
 تو شوم زشت است هر زشت
 میفراید کتری در آخر
 خوشتر آن کند در صلب
 در حسد خود را با لایق
 هیچ ابله است از زخمی نکو
 کار خدیش ارد خلق حسن
 زان سبب با او حسد برشته
 تا قیامت آرایش در است
 خواه از نسلم خواه از طبع است
 آن می که از دست دیوان
 پرتابی نوران چندین طبع
 چشم طاعتت ارد نورش
 شرح جان غصه این است
 کی صلاح آبی و سبب است
 که جذب تابش آن آرد است
 در دل آتش بود بیو اطه
 همچو پادشاه روش پادشاه
 شعله را با جوشن اطه است
 میرسد از واسطه این سخن
 پس نظر نگاه خدا دل فی حق است
 لیک تر سر زعفران و فخر عالم
 امتحان نون پادشاه آن
 با یکی آن سخن گفت شنید

در حقیقت زین جان خواند
 تو گو بنگر که امار در میان
 در بود زشت مرد در سنگ
 خود زندان عیب میگردد
 از حسد میخوبست تا بالا بود
 بوی کرم بهش نج و و جمل شد
 انبیا را در مطه زان کرد حق
 ترا که کس را از خدا عاری بود
 چون قهر ز شد بزرگی در دل
 هر که را خوی نکو باشد برست
 مهدی نادی نیست کلاه جو
 و آنکه زیندیل کم مشکوه مات
 از پس هر سیده قومی استقام
 جان مصدقش از ضعیف صبر
 احولیها اندک اندک کم شود
 سید کجایی ارد خیف
 هست آن آفتاب خورشید کش
 بی حجابت ز فرزندان آب
 یا مسکنی در میان تا آن هوا
 پس فقیر است که خود را در
 جان نشاندن چه در اندک گفتگو
 باز زین لایحه جوی چون نیست
 تا اگر در نیکوی مادر سے
 و غلامی که تو خریدی بود
 یا نقش نیک دل و شیرین حجاب

را در عقل جانج در او خورد زوند
 عاقبت که بود بویاه زهر از آن
 در دو شاخه شمشیر تو چار شلخ
 بلکه از جمله کیهما بر ترست
 خود چه بالا بلکه خون یا لایق
 ای بسا ازل زندان ازل شد
 باید آید حسد با در صلح
 حاسد حق هیچ داری خود
 پس حسد ناید کسی را از قبول
 کسی که شیشه ان شکر است
 هم زمان چشم حسد پیش رو
 نور را در قدرت تر قیامت
 صفت این پادشاهان تا امام
 تا بنا بود روشنائی بیشتر
 چون هر فصد گذرد او می شود
 نی چو آهن تابش می طیف
 زیر پیکان آتش و شمشیر و خوش
 و شکر آتش نیامد و خطا
 میشود و موزان می آرد نما
 آب صوفی که مانند آب
 حل نجوید تن چه جانم جستجو
 با دلی صاحبی که کوه نیست
 اینکه گفت هم بد جز نبود
 مرگ را دوستی که بود
 از لب شکر چیز ای شکر آب

آویخته است زنده زبان
 کاندلان که با کندم دست
 بی تا بل تو سخن گفتی چنان
 نور گوهر گوهر تو تابان شدی
 نور گوهر نور چشم شدی
 دست کرد آن چشم و در تابان
 هر جانی کان گوش آید بدل
 دشمن و گوش تبدیل صفات
 آفتاب و نیست آن حدین یقین
 این سخن با بیان مراد باز کرد
 این ملک چو دید اهل خاک
 کان حدت گفتش تغییر نیست
 گر چشمه ناخوش شد از گفتار او
 ما علاج این دمان تو کینم
 بهر کیکه تو سنگه سوختن
 آن زکی ازین ستاد او چکار
 باز قائل تریدی زبان با خود
 گفت دزد و کرمش کشین
 راستی و نیکوئی و حیا
 کز تو کیم آن نکو اندیش را
 هر کسی جو خوب و بدی پیش
 من بدین روی خود را ای شهنشاه
 نور حسنی بود آن نوری که
 گفت تو هم عیب او گویمو
 گفت آشنه من گویم عیبش

این زبان چه هست بر گاه جان
 گنج زریا چله بارو کز دست
 که بپوشانند تا بل مگر آن
 سخن با بل و اندو قران شد
 هم سوال هم حساب از بازی
 تا کی بمانی تو در آنک جواب
 چشم گفت از زین شیوه آوازه بل
 در میان دید با تابدیل خات
 این یقین خوابی آتش زین
 بلکه کردن پادشاه کی از آن
 احوال آن پرسییدن باز گفتن از آنچه درو نیست
 جد چو گوید طفلکم خقیق نیست
 به سنجو که کرد هم از کار او
 تو در بصر ما طیب برفتم
 نیست لائق از تو تیره و روشن
 سوی سما که و خود را شمار
 نرو اما که تو به زبان بار بد
 چیز نامور چنانست چنین
 علم دینداری آسان و سخا
 مستم دارم وجود خویش را
 کی غافل از صیلا خویش
 من بدین روی تو روی من
 نور خود محسوس بیند بین و
 آبخنان که گفت از عیب
 اگر چه است در خوش خلبان

چو کند باوی چه راه بر کشید
 یا در آن گنجت ماری کلان
 گفته اند با شش دست
 نور و فان فرق کردی بهر
 چشم که کردی موعود بی هر ماه
 فخرت را کز بسین نیکو نگر
 گوش لاست چشم ازل صد
 دانش لعلت پیش از سخن
 گوش جان تا قد بود دیده شود
 چون با یلان و مهر پیش شاه
 گفت این کل این آنگاه
 که تو از بل نامه رقیب است
 با هر پیشین و مسوستان بجز
 دیدی که را گفت تو چه زریا
 آن که که خواجده باشش تو نمود
 گفت پیوسته بدست او استگو
 راستگوئی در زمانش خلقیست
 باشد او در من بدین صیبا
 فاعل انداین خانی از خود بخیر
 انگش باو بیند روی گیش
 گزیمه و نور او باست بود
 تا بدانم که تو سخن راستی
 عیب مهر و وفا و مردی

سحر صبح خیز شد بر پا برید
 تا که در دو گنج نندی بهسان
 جمله صبا گوهر گویاست
 زره خزه حق و باطل اجداد
 چون است این نظر شتاب
 هست هم نور و شمع آن گهر
 چشمه جلال و شمع اقبال
 چشمه گور رقیب منزل گمن
 در زقل مهر گوش بیچید شود
 تا که شد بان غلام اشراج کرد
 آن گرا که در اشارت که بیا
 بود او گنده مانندان جاده
 در پیشین کیان اسو متران
 فی جلیله بار هم بجهت
 آیه بنیم صوت و خلعت نکو
 عهد ملامت حقیقت نی کی
 از تو ما را سر دیگه از آن حسود
 راست که پیشین بر رسم از او
 هر چه گوید من گویم همیست
 من بدین روی خود بود دستها
 لاجرم رویت عیب همیست
 نور او از نور خداست پیش
 تا که بدیش دید خلاقی بود
 که خدا او ملکت کایست
 عیب صدق و صفای همیست

کس بر جنبش جانوری بود
 و بر بدیگی کی جان بخش بود
 گفت پنجه کبر کس از نقین
 بود جلوه از عو نهما دید نیست
 بر جان سپهر کس نمون خیل
 عیب یکدیگر از خود برین نیست
 گفتش جلدی کن مویح یار

آن جوانمردی که جان از او برد
 بر کجایان کی چنین غمگین بگردد
 وانا بیا پیش من دور بوم دین
 بر عرض من این ضد تر نیست
 تا که کس سپهر نیار و بدیل
 هست هستی خود و هست جو
 در خود نمون مویح او بسیار

صد تهر آن جانم که ز پدید
 بر لب جو غم لب آن بود
 که یکی راه محض می آیدش
 بخل نادیدن بود عوامن او
 پس همانا چه شکم آیدنی گدست
 عیب گدستی عیب می خود بدست
 زانکه درین جهان گرم و را

چه جوانمردی بعد کجایان اندید
 کوز جوی آب نایب میسنا بود
 هر آن جوی که گون نایدش
 شاد دارد دید بر بخش را
 دید دارد کار جز برینا نیست
 باینکه بود با خود بد بدست
 شمساری آیدت در باجرا
 مالک ملک رحمن رحیم

گفت نی در اسباب کس
 آن غمگینی که در ستاد است
 یا که نشان کرد از مزاج خاکیان
 آن غمگینی که در اسرار فحاش
 نوع طمان که هر چه بر خود دارد
 چون که آید در جویش نهاد
 چون با آن صد معاش
 در صف هر چه در میان آفتاب
 جان خندان فرزندان آیدت
 چونکه بوی نس جزده آن صافست
 چون عیب با کجا بند زین ارتقا
 خضر ایاس از پیش چون درم بود
 چون محک یافت آن ملک شوم
 چون غم شیدای آن معشوق شد
 چون پیش معنی شد در وقت
 آن کی از هر جان که در نشا
 با نید اندید بر شش او
 پر او هم که آید نواز شاد

قسم خود رو غلام صدق خود
 قسماوند یک از خاک و ذلیل
 بی حاجت آن بخت کس
 بگذر ز یاد کس فلاکیان
 تا که دم معرفت آن نوریت
 در بهای بحر جان در بشاد
 پیش ز غمینه آیدش سر نهاد
 در کشتش بنده فرمان مطیع
 بچند چندان بیدار در تعب خوب
 هفت جان فشانده و بازیت
 در صد جان با او آیدت
 چشم بر او باخت از بهر قفا
 آب حیران بافتند و کم زود
 در صدمه اگر در درم او و نیم
 حق طالع او دل فاروق شد
 گشت او شرف خرد در صبح جان
 وان هر افکنده بر شش او
 تا قطب العارین این حق شنید
 گشت او سلطان سلطان داد

قسم خود رو غلام صدق خود
 اخذ اوند یک از خاک و ذلیل
 بر گرفت تا هنوز صافست
 آن آدمی که در دستش است
 جان او هم از آن نوریت
 جان او از شعا عشق شد
 در خصما بصبوب چون نهاد
 چون از دست تو کی با خورد
 چون که از تبار عشقش درم بود
 چون که گدستی گشت از شوق او
 شکر کرد از بوی صافست
 زودانش جیسی میم چو صفت
 چون بگرد آیدت تو فین شد
 چونکه شجاع آن عیار از صفت
 روشن از نورش چه صطیع آیدت
 چون حسیه از جنه او دید آن
 چون که گدستی گدست از شوق او
 و آن حق از شوق آنرا که گدست

آفرید او شمسواران جلیل
 و آنکه او بر جلوه انوار است
 بر خیلش که در آدم چون پدید
 به محذور و خطاهای نازت
 آهن ناز دست بافش نرم شد
 چشمش روشن کرد از بوی سپهر
 ملک شمس رحمان یک لقمه کرد
 که در حرف در خشن جان قد
 سر طشت ز نهاد از فوق او
 در بلا چون دید آنکرم مال
 بر سوز گشت بند چارم شفا
 با چنان صاحب صیانت شد
 نور فاقص بود و ذوالنورین گشت
 عرش او درین تو طین آیدت
 خود عیانتش فرود شد از عدد
 شد خلیفه عشق و ربانی نفس
 گشت او خورشیدی تیر طرف

شد نفسی اند بهر بنی ره پیر
چونکه دلنوی غمش نه وار شد
صد دران پادشاهان جهان
رحمت نمودن حق زهر زین
بجریان جان کرد گویش
که غایب چه باشد یایم
شاه گفت اکنون آن خود گو
روزگار این جسم باطل شود
آزبان کین دست پایش درد
آزبان کین جان حیوانی نه
جوهری واری انسان یا کبر
نقل نتوان کرد مراعض را
گشت پر پیروز عجم هر محمد
آن نکل زند عضم شذضا
هستان استانی اندک عضم
صیقلی زون عضم باشد شما
این صفت کردن عضم شمشیر
پادشاهان جز که با سینه نیست
این عضم نقل شد لون کبر
وقت شمشیر عضم صورت
بگلاندر خانه و کاشا شما
از منتهی آن عضم اندیشها
جمله برای جانزایی عضم
میوه و زینکول اهل بود
گر چنان در بگنجش اوست

چون بطلعت شد طوطی شاه
مصفا ناز او شکر خانه شد
سروازانند ز انبوهی جهان
باد چون رعدان پاک نشان
نیست این نام فوجی پیش
هست چندین کین گنبدان
چند گوی آن این و آن او
نور جان ری که یار دل شود
پزیالت هست جان بر پر
جان باقی بایرت بر جانان
این ضما که فنا شد چون کبر
لیکاز جوهر بر ندانم اصل
شد زبان تلخ از پیوسته
جوهر فزندی حاصل شد زما
گشت هر دو اشل رنگ عضم
زین عضم جوهری زاید صفا
سایه بزار بی قویان کش
هر عضم گان فت از آینه است
حشر رخانی بود کون در
صوت هر کس عضم نوبی
در مندی بود چون انما
آفت رود و ستون از پیشها
در کمال حال نشد جز از عضم
در عمل ظاهر خسر میشود
آسمان بهر میوه مرسلست

بشر خانی را نه شتر شد و بس
چون شکر می شتر اندر راه
نمشان از شک حن پیمان
حق آن نور و حق تولیان
حق این آینه که این آن است
آنچه میداند ز موصفات نسیم
تو چو لای و چه حاصل کرده
در کوه کین چشم را خاک آینه
نور دل از جهان بود ای رخسار
شرط من جا به حسن کبروت
این عضمای ناز و زرد و
تاسیدل گشت زهر عضم
آزاداحت خاک گشت سنبله
بخت کین لایه پاشتر را عضم
هم عضم کین کمیاب درون بجا
پس گو که من علم کرده ام
گفت شما بی تو عظم عظم است
گزوبدی مر عضم نقل حشر
نقل هر چیزی بود هم لایقش
بگلاندر خود تو بودی عضم
گان خان که او دیدیم خوش
چیسست اصل مایه هر پیشه
اول فکر است آمد در عمل
چهل عمل کردی شجره پیمان
پس عظم مغز این طلال بود

سرمز و اندر بیابان طلب
بر سر سیر مردان شد جاوه
هر گدائی نام نشان بر نه
گاندران بجز هر چون با بیان
مغز با نسبت و باشند پوست
باورت ناید چه گویم ای کریم
از کس با چه در آورده
هست آنچه گوید راز کس کند
مستعار از مردان ای مست
بل حسن سیدی حضرت بر دست
چونکه لایه تی زانین اشفا
چون پر پیروز اول شد عضم
دار بود مکر و مکر
جوهر کبره بر آید عضم
جوهری آن کمیاب گشته بود
دخول آن عراض بانها عضم
گرفرانی عضم نقل است
فصل بودی طلال احوال حشر
لایق کله بود هر عظم
جنبش عظمی حشری با عضم
بود عظم و عظم و عظم
جز خیال جز عضم اندیشه
نسبت عالم چنان آن نزل
اندر آفر عظم اول جوهری
اندر آفر عظم خواجه اول لاک بود

تقلی غمست این محبت مقال
 این عرضها از چه زیاده امور
 عالم اول جهان استخوان
 بندهات جهان غمست شایسته
 گفت شاه پیشه چنین گیر المراد
 زانکه گر پیدا شدی آشکار فکر
 کی درین عالم است بتگر بیه
 گفت پیشه پوشید چون باداش بد
 حق من نبود زین داش گام
 گفت بدین گفت من قیاس هست
 آنچه میداشت است پیدا کرد
 این قیاسهای کار از بهر آن
 باشد پوشد نشان آن کشش
 چون از زیاده آن بهم شد سبب
 شایه با او در سخن ایجا رسید
 چون با به بیاید آن غلام
 گفت محاکم نعیم خود انعم
 پیشه نشان از من صد لطف گویم
 ای دریا اگر نبود می تو آن
 گفت از می با گلوی با شاه
 خدمت پیشه ای چو از تنه گوش کرد
 کوز اول نم که با من ای بود
 گفت و دستم ترا زنی بد آن
 به لاین گفتند کاربرد همان
 پس آن که صورت خوب نگو

تقلی غمست این محبت مقال
 این عرضها از چه زیاده امور
 عالم تانی جزای این جان
 آن عرض بی فطرتی شد در بن
 این عهدهای تو یکج هم تراود
 کافر و من گفتی جز که ذکر
 چون کسی لاله پرست خود می
 لیک عامه از خصمان خود
 در مورد های علمها صد هزار
 چون رسید که آنچه بود است
 بر جهان نهار رخ طلق دور
 شد و کل شود دست حیوان
 بر تو بیجاری که چون جان کشش
 با بزم پیدا و اثرهای عجب
 آید می از وی نشانی یازید
 باز پرسید شاه حال از غلام و دیگر
 بس لطیفی مظهرت و خوبی
 بدان گفت ای چو ماه اندر ظلم
 که همگی پیرهای تو فلان
 که بر لبی من گفت آن من تبا
 در زبان یابی شمشیر جوش کرد
 همچو سنگ تخطی که در جوار بود
 از تو جان کنده است یارت آن
 راجه الان است این خط لسان
 اجسامان نیز شد که یک سه

عالم خود عرض بودند تا
 از جهان یک کفر است از عقل کل
 چاکرت شاه با خیانت میکند
 این سخن جوهر آن هفت است طم
 گفت مخفی شایسته است ناخورد
 چه بود من غیبی شاه دین
 به قیامت بودی این بنیادی
 که بدای افکنم من یک امیر
 تو نشانی نه که من از غم تمام
 گفت حکمت در ظاهر جهان
 یکدیگر بیکار تو انی شایسته
 یک کل سخن که جاسا کن شود
 ای جهان ای جهان لایق باد
 این به بهمان سن نیست لیک
 که بدید از شاه جو یاد و دوست
 پس از کاری غیر ستاد آن کرد
 ماهوی جسد موی مشکبو
 شاه شایسته هر که در دست دید
 گفت حال صفت نور تو یک
 گفت آورد آن غلام سر گشت
 چون آمد که در جوش جین بر
 پیشه شین می گنده جان بود تو
 در حدیث آمد که تسبیح از یاد
 در بود درت حقیر زانچه بر

اندرین معنی بیاد دلانی
 حقش شاه است کفر تامل
 آن عرض من غیر وز زمان مشد
 این لایق آن ازین یاد بسیر
 با و غیبی ای جهان نیک بود
 نقش دین کفر بودی بر همین
 در قیامت که کند جرم خطا
 از امیر آن خینارم نر زویر
 ماه لایق من نمی پوشد غلام
 اگر دانسته بر آن بد جهان
 تادی یا نیکی از تو بخت
 چون هر چه سخن می شنید
 هر سبب با او ترا زوی اولد
 دیده باید ز نور نیک
 لیک او که آن دستور نیست
 سوی خوشتر خاندان شاه
 ما ازین بگریز شود او با سب
 نیکوئی نیک خوئی نیک خو
 دیدنت ملک جهان از دید
 کاشکارا تو دوانی خنیه رو
 تا که موج هم از در حد گذشت
 دست لایق شهنشاهش کس
 تا امیر او باشد و مامور تو
 همچو سبزه کوخچان ای کی
 چون در خلقت خود دیدش میر

چند برای عشق نقش بسوز
صوت ظاهر فزا کرد و بدان
این صفت های تو الیه جهان
کاینچه بود این بجزا و سیکرین
همه صوت است با جسم تو
از یکانه نشیکه که در درون
باز شکل صوت شاه صفت
است عالی نیشینه پیش خیره
پس حوی بی بی که از اندیشه
همه زمین بحر و هم مرفک
بیناید پیش چشم که بزرگ
در جهان فکر می ای که ز سر
همه صفتی فز خسته و بیگان
کمان غصبت یک تو خوار است
باز فرو نشست هر گام اثر
کوه پله بی شد چون پیش قدم
یک فسانه است آید از فرغ
با دشمنی بنده را از کرم
از حال طالع و اقبال سخت
کار آن که در پیش از تن بدست
اچون که گمانندش آنچه جو
فی ثقل خوش بکلیت های کش
له برید و در بریزد صد گداه
غم اول کمال بگریزید است
آمان کرد که حق افر است

بگذر از نقش بسوز آب جو
عالم هست بهمانند جاودان
گرچه جلوه زنده از هر جان
ز آنکه کیا بست آن در زمین
هست چندان نقش چشم تو
صدها گون بود یکدم نگون
هست محکوم کنی فکر خسته
لیکن سلی جهان ز خود بود
فانگشتت جهان هر دقیقه
زنده از وی بجزا در اسماک
هست نیشینه چو پیش از تن ترک
ایمیر فاضل چو سنگینی خبر
یونماره و ز خدا دیوانه
که زلفا چون هوا می دوشست
از هزاران نیشینه و تیغ تهر
نیشینه این زمین سرد و گرم

چند برای عاشق صورت بگرد
صوتش در پی از مثنوی غافل
لیکن در صدف نبود گهر
گر بصوت بگری کوی بشکل
لیکن شده بنامند بر تو این
جس سلطان بصوت یک بود
خلق بی پایان یک اندیشه بین
خلق عالم چون است شش زبان
خانها و قصه با و شعر با
پس چرا از بلخی پیش تو کور
عالم از چشم تو هر اول و عظیم
ز کار نقشه در خر مدنی بهر فر
سایه از شخص می ای بی زجیل
تا چشم در می بچی کثیف
باش تا روزی که آن فکر نیال
فی ساهمی از آخرتی وجود

حسد بر درون چشم بر آن بنده خاص

برگزیده بود از جمله خشم
او ایازی بود و شمه محمود
بگذر ازینا که نو حادث سخت
چشم او آجاست زو شمشیر
اگر بیند جلا حق بر سرش
عاقبت بز میدان کشید که
تخم ثانی فاسد و پوسید
اخر آن وید که اول است

جا که او و طیفه علی امیر
روح او بار و خنده سال نیز
چشم طراف است گوی است
انچه است شب جز آن چه
او درون هم دوامی می بند
گشت تو کارید گریخت
افکن تا این بر خود را پیش دست
هر چه کاری از برای او بکار

طالب عشق شو مثنوی بجوی
از بند ز سر ازین که عالم
چشم بچشم بشار و دل هر یک گهر
در بندگی که هست چندان گریه
که بر به صفا و چشم آمد گزین
صد به طراش شکاش و لبک تو
گشته چون سلسله عافان بر زمین
سید طاهر جلا را و او شهبان
کوهها و دشتهها و نهرها
تن سلهما است اندیشه چو رود
دایره برقی نقاشی از تو هم
آدمی نوعیست خسته کرده
شخص از آن شد ز تو بار و سبیل
آگهی بود بصیر از آن لطیف
برکشاید همچو ابی پر و بال
جز خدای واحد حق و دود

تا بدیدر ستمها را فروغ
ده کی نقدشش می صد گزیر
پیش ازین تن تو چه پیش و خوش
چشم او بر گشته های او است
حیلها و مکر با دوست با
جان تو بی زان جمدنی بن جمد
این هم فانیست ان دل در است
گر چه بد بیرت همه تیر است
هر چه بیره و سستی ای دوست

ن
نماره آید و قدم در روز
است بگردن احوال
سینه از پیش چشم خسته
بیکر در کوی
سینه در شده

رفس مندو کار او بیسج
ست زوید به بند بروش
مخود او سخت تیرا چنگدیس
رنگوئی فائده هستی چو
بر سلامت فائده دار و مقید
رجوان یک جبهه است
فائده تو گر مرا نبوی مقید
سین سلف عالی فائده
بنیل از آب حیوان بد فریاد
یست در عالم کوی غنی
لیک آن قوت بوی عادت
قوت اصلی فراموش کرده است
قوت اصلی بشر فرخند است
دقی معدی سبب دل سبک
شد غذا ای قوتاب نو برش
دل برائی غذا کی بخورد
الاقای گبری چیزی خوری
از قران مردوزن ای دبیر
وز قران سبز ناواوسه
قابل خوردن شود جسم ما
بهترین نگما سرخه بود
قوت اندر فعل آید اتفاق
خلق اطاعت طمر تقاضیست
باید عود و زنده بود
مشق خوشید بیج تو گوی

هر حیوان کارش محسوس بیج
ماند زور او روی برگردنش
کی نماید قره تا با بدخس
وزرات فائده بست ای نمود
بهر جان فائده زبوه به بین
اینجهت است که بر عادت است
چون باشد فائده گیرای بود
گر چه بر اخوان جبهت بند آید
لیک بر قبیلی متکر بود خون
که نه محرومند از وی امتی
پنجهت کون او کفایت
روی ادقوت منزل آورده است
قوت حیوانی مراد اندر است
کو غذای استانات اسبک
مخسود و دیو لایز و دوش
دل نه هر علی صفائی میسر و
وز قران هر قرین چیزی بر
وز قران سنگ آهن همشتر
دو خوشی و پیشی و خر سه
چون بر آید او تعسج کام ما
وان خوشید است از وی سیر
چون قران یو با ابل اتفاق
امر اطلاق و طمر باید بیست
گدین محروم کرد و انداز خوش چوک
آفتاب ما میسر تمام بر دن

پیش از آنکه در زمین پدید شود
صد هزاران سال با هم برچند
وزندای باور از زمین به بین
گزارد این سوالت فائده
گر سوالت ایسی فائده است
فائده تو گر مرا فائده نیست
وز نعمت ان فائده حرا جیح
سبحان و ذی چنان محبوبت
بهستت همین شهید می آید
گاد و خرا فائده چه در شکر
چون کسی از نفس گل داشت
نوش بگذرند همه مسخره است
لیک علتت بین فاعل دول
آن غذای خاصگان دوست
در زمینان ریزه خون فرسوخ
صوت هر آرزوی کاسه است
چون با ده با ستاره شد قرین
وز قران خاک با بارانها
وز قران خر سه با جان ما
سر خروئی از قران خون
هزیمتی کو قرین شد بازل
این معانی راست لخرج نهم
از پی طاق و طمر خوار می کنند
چون نمی آیند اینجا که نهم
مشرق او نسبت ذرات او

نزهت مالک زدودین رسوا شود
تا بفرجه دام او دای نیست
در سبب و آینه خیر الما کونان
پیشو مزاجین جبهت ملی عائد
پس همان بی فائده آخر حرا
متر مزاجی فائده هستی است
متر مزاجی فائده است این مبر
لیک بر محروم است چه سبب بود
بر منافق مردوست و زنده
هستت جان یکی توئی دیگر
گر چه پندار کنان خودت است
قوت علتت بچر جوش کرده است
که خورد او زنده تنبلی بے گل
خوردن آن بی گلو آلت است
آنغذایان دیوان بی طبق
چرا شکم معنی او حساس است
لائق هر دو اثر زنده یقین
میگو سبز بار سجا هنا
می بزیار خوبه و احسانا
خون خوشید خوشی گلگون بود
شوه گشت کوشت به نمود حمل
بی هر طاق و طمر طاق و طمر
بر امید عود و زواری خوشند
گاندین عود آفتاب روشن
نی بر آمدنی فروشد ذات او

ما که این نکرده ذرات تویم
شمس با خورشید بسببها مطلع
تو ما با او رکن کز آفتاب
عین سنج از نفس صانع چون
لیک آب کور کورانه چسب
اوز محو عذاب شور خود
چسب است است این خاطر است
ناز عشق شمس من بی ظنیم
تو تپای کبریا بی تیر فصل
جمله کوران او او کن ای تهر
حسودت اگر چنان حسم
اینت در جید واکوست آه

در دو عالم آفتاب بی ظنیم
هم از تو چو بسببها مطلع
صبر از من یا مایه آب
عین هست از خیر مستحق
می نه بیند روضه اینست
تا که آب شورا او را کور کرد
کو با نیک بد لکن کجاست
ورنه آن کور را بینا کنیم
دار ظلمت کس استیغیر فصل
ای مثال میوه از افشان نثر
جان ها پنهان جان میکنم
اینت افتاده ابر در تهر چاه

باز گرد شمس گیرم محب
صد هزاران بار بریدم امید
و شوم نو مید نو میدی من
جمله مستیها ازین وضع جزید
و آنکه در شهادتین دریا نرید
بحر میگوید بدست است خود
باز بنیاد سخن حسابا لیدین تو
آنکه در چشم عسل برزند
جمله کوران را دو کن بر حسود
آنکه او باشد حسود آفتاب
نفی تو خریدار از اینست

همز در شمس با شاد این
از که از شمس این من با کنید
عین سنج آنها است
گر بلیق و نازان یا خود نرند
هر دم آرد و بر محراب جاید
ز اسب این ای کور تا با بی بصر
رست میگویی که گمانی تو
دانش کن کوری چشم حسود
ظلمت ساله را ز در بر کند
که حسود بر تو می آرد محمود
کو بر میگردد و بو آفتاب
کی براید این مراد او گو
باز کور است آنکه او کم در راه
لیک کورش کور است چنان
پر عیال نازد شمس میکنند
اندرا افتاد در دین غر
سوی شاه نشانه این مشوم
وز نه مارا سعادته باز خات
بر کند مارا بسا لوسی در
دو بیساریای ایران بختر
مشوش عقل داری اندکی
هست سلطان چشم جوای من
مرغک لاغری خور و رشت
بج چوستان بنفشه بر کند
صد هزاران خرمین بر مای باز

گفتار شمس باز میان چند ان بویرانه

باز آن باشد که آید نزد شاه
باز در ویران چندان قنار
خال چو شمس و اند راه بر
دولت افتاد در چندان که با
باز گوید من چو در خورم چنجد
عشقی که کشیدی چندان من
چنجد گفتا باز حیلست میکند
ینما دیرترین حیلست برت
لافت شمس نزد در دست شاه
چشمت است و یا چشمت بر
اینت مایه خنمای ناید بر
کس کس چندان زنده بر خست
چند بود و خود اگر بازی مرا

لاه لاکم کرد و در ویران قنار
دو میان چنجد و در نش سبز
باز آمد تا بگیت جاس ما
صد چنین ویران با که در چنجد
نی مضموم و م سوی پس
تا در خان مان شهادت کند
و بعد از جمله حیرت برت
تا در او با سلیمان ابراه
یج باشد لا تو بزمه
اینت لاف خاتم دام کول گیر
مردی بری گری از شاه بو
دل بر بخاند کس با من چنا

او چه در دست از نور و س
بر سر خدایش سسر میرند
چو زان کوی رخسار و سبب
من نه اجم بود اینجا بیروم
ای جس با آبادی شمشات
خانهای ابدی او بر سر
انور ز مرطع این بچو پیش
خود جعفر شاه باشد مرغی
اینج میگاید ز کز فصل و فن
ه که با او کند به ابدست
است ز با به پیرن بشکند
تسکند تو در به شربت خراز

لیک کورش کور است چنان
پر عیال نازد شمس میکنند
اندرا افتاد در دین غر
سوی شاه نشانه این مشوم
وز نه مارا سعادته باز خات
بر کند مارا بسا لوسی در
دو بیساریای ایران بختر
مشوش عقل داری اندکی
هست سلطان چشم جوای من
مرغک لاغری خور و رشت
بج چوستان بنفشه بر کند
صد هزاران خرمین بر مای باز

پاسان من عنایات نیست
 چون براندازد شد روشن
 روشنی عقلم از کفر
 شد بهمازندان یاد کرد
 ای خنک خند یک پر روان
 اگر که ابتدا چنان بی غیب
 مالک الملک نیم طبل خود
 ترسیم جلوس شد در یاد
 باو جنبش آتش آمد در قوام
 چون شد ای ما ماند فرد
 خاک پیشش و ز بر این نشان
 ای بسا کس که هلاک آزد
 آب چشم پر است جفت
 لا تخدر ارفع و غلط و بسا
 جان کن جان جز بیکر
 آن سیمی که خوشک است
 پس جان اید جان گیری
 این سخنان خود یعنی بار بیست
 هست لیک که نتوانی شنید
 بر لجه و و و و و و و و
 آه مستی زار و تزار
 شد حجاب آن دیوار
 چون خطیب یا شیرین دلند
 است نیز ملک یعنی بیست ترا
 فائده اول صلح بانگ آب

هر کجا که روح غم پذیرست
 می بر این رخ چون بپوش
 انقطاع آسمان فطرت
 صد نیز از آن بسته آزد کرد
 فکر دراز نیک سخنی راز من
 هر کجا افتد چرا باشد غیب
 مطلق نام زم زم شد در کتاف
 لیک دارم تجلی نور آزد
 طبع را حدیث است خرم
 پیشین ای سب او گرد چو گرد
 باشوی تلخ مگر نگذشان
 قصه صورت کرد و سر آمد
 نور دل در قطره خونی نهفت
 آنفس و شش عت بخان
 عقل از دوری در جیب
 آن سیمی که بساحت برترست
 این حشر او را نماید حشری
 سزما دام و شمشیر من است
 لیک تا مای هوان چشید
 کلوح افتر آن است
 عاشقی استی بخوبی تزار
 بر فلک شد فغان زار
 مسکن آنک که این سخن بند
 فائده چدرین دن سخنی مرا
 گو بود شرح گار چو آرد

در دل طغان خیال سخن
 بچو راه و آفتاب بی پر
 باز هم و حیران شود در غیب
 یک دم با چند باوساز کرد
 درین زید با از ان شود
 هر که باشد شاه دروش را و او
 طعل باز من ندای آرزوی
 نیست جنسیت روحی کل
 جنس با جنس نیست جنس با
 ناکند جان فشانها ای او
 تا که ز فیه بشمار شکل من
 آخر این جان با بدن پر است
 شادی اندر کرده و غم در
 این جهانانی کی نیست
 سچو بر جان آن آسید جیب
 درین جان حاج حال گشت
 تا قیامت که گویم بشیرم
 چون ندیدم نصیر لیس من
 آید آرد در تالابی بری
 افش ز آب آن یار بود
 با که این اختیاری در آب
 از سبب با آب آن سخن
 گشت گفت با او فائده است
 با این سخن

خیال من دل سلطان مقیم
 بدو نای آسمان امیدم
 چند که بود تا باد ستر
 از م من چند بل با کرد
 که چند اندیشه بازان شود
 گر چو ناله نباشد بنوا
 حق گواه من بر غم مد
 آب جنس خاک آمد در نبات
 مای باشد بصر مای افشا
 هست خاکش نشان لای او
 نقل لوی شید بتر از نقل من
 هیچ این جان با بدن نیست
 عقل چون معنی مدن مخبر
 عقلم دروش چونی زبون
 حامله شد از مسیح و فریب
 از چندین گشتو جان جهان
 من شرح این قیامت قاصر
 چونکه لیکش نیار بید
 در چنین سبک پنهان خوی
 بر سر دیوار شده دروند
 از بی آب او جوهای اندر بود
 با که آب گوشت شرح خطب
 گشت خشت از روز انجاست
 من این صفت ندارم هیچ
 مرده رازین ندگی تحول شد

یا چون بگفت در صد ایام به ما
چون تم جشن بود کان از زمین
یا چو بی ایوسف خوب لطیف
یا سوختن سید از کیمیا
فأدره دیگر که هر خشتی گزین
پسته دیوار قوت در میشود
تا که این دیوار عالی گزینست
بر سر دیوار هر گوشه تیر
اوز بانگ آب پر می تا عشق
اندر آن ایام کفش قدرت بود
چشمهای قوت شوهرت روان
نور چشم و قوت ابدان بجا
پیش آن کایام چری درسد
آب زور آب شهوت منقطع
آتش رخ سوچو پشت سوسمار
بر سره زاد کم کوب حسرت
عرصان سحر باطل آه و
روز سیکل الله ننگ دره در
بچهان خضر شربت خوش سخن
ره گزینش با است که شدند
جامهای خان بدریدی از خاک
چو خاک بگردانند این کین
گفت روزها که تر بیجده کتر
تو که میگویی که دروا این بیان
خارین را نرعت و در خاستن

باغ میا با زو چندین نگار
میصد سوسوی محمد بنی زمین
میزند جان یعقوب نجیب
میسد پیغام کاغذی بله بیا
بر کونم آیم سو با معشیت
تصمیل او در مان موی میبود
مانع این سفر فرود آوردنست
زود تر بر میگند خشتی کتر
نشود کجایه جو بانگ بلبل
صحنه در و دل قوت بود
سبز میگردد زمین تن بدن
تصحر کم خاندن روشن پرست
گرفت بند و مجمل من مشند
اوز نوشیخ دیگران تا منقطع
زنده نطق و طعم و ذراتها زکا
غم قوی قول تنگ تن نادرست
نفس کمال دل سید جان محبوب
کار که ویران سخن بوند ز ساز

یا چو بر رویش به کام تو کات
یا چو بوی احمد در سل بود
یا نشسته بر سره دار اسلام
یا ز لیلی بشنود بخون کلام
گفت که خشت دیوار بلند
سجده آمدن خشت از بک
سجده تون که صبر آب حیات
هر که عاشق تو بود بر بانگ آب
اسان که آنرا که او ابامش
وان بنیچو بلخ صبر و تر
خاک محمودش من بلند
پهن خیمت ان جوانی می سپر
خاک شوره گریه و زاریان دست
اب روان جوان پاره زبر آمده
پشت انگشتر سست اطلان
خانه ویلگان بسیار مانده
سوی بر رویچینت از بیم گم
نیغمای خوبی بد محکم ش

حکایت

بگفتندش بکین اورا کند
پای دریشان بختی نازار
گفت ای بر کونم زین سخن
پیش آن در کار ما و پس معطر
که بهر روزی که می آید زمان
خار کن درستی در گاه سخن

هر دمی خاریان فرزند
چونکه حاکم را خبر شد این بدست
در آن فرود فرود داد
گفت الا یا الله یا نعم سینا
آن درخت بد جوارش شود
خارین هر روز و هر مبر

یا چو بر محبت بنیام نجات
کان بعاصی شفاست بی
سوی صبی بر سره مقام
یا ز ستمت لیس اعنی ارایم
پشتی که گوید بهر دفعه کند
سوی کعبه که اجد و اقرب
آنیابی زین تن خالی نجات
او کلوی نرفت بر کند ز حجاب
منعم در او ز کردار و نامش
میرزا بیدار سیغی بار و بر
مستقل کان بی تکیله طوب
سفر و آوارگی خشت در
هرگز از شور و نباتش دست
چشمه زانم آمده آری شده
تر صیغی و کشت پا چون
وان افتخار بجزنی انسان شده
جمله اعضا ز زاریان چو برگ
قوت بر کنند آن که شده
بسیار و فشانند و خارین
پای فشان از زور و چون
یافت گاهی آن حدیث
شد درخت خار که محکم نهاد
گفت عمل لا تا طلع و سنا
وین کنند میر و طریشود
خار کن هر روز ناز و خشک

او جو اتر پیشو و تو پیر تر
 بار بار از فعل بد نام شد
 خافلی باری از زخم خود
 در چون بی غافل و غافل
 تا که نوراد کشد نار تر
 مصطفی فرمود گفت محم
 پس مالک نار تو بر منست
 گو ای حیوانی تو در مشنار
 بس که نیست نفس تو از
 حسن فکر تو از تشست
 چون یک کفک کوشش کرد
 کیش از ازی بنی گستان
 بار پنهان بر عمارت
 بار تو باشد گران در راه
 اگر عاقل بود در دیار
 در بند تابشوی بریان
 فاقه تم هست بر تم
 اگر هم بیخ درخت تن فناد
 این روز که روزی زده
 مانورست این چراغ باکر
 بند من بشو که تن بند گویت
 لب ببند و کف پوز بر کشا
 این خاشاکه نیست بر شست
 بهوشاخ سخا ای حجب کیش
 یوسف آمد زین من بود

زود باشن روز کار خود
 بر سر راه ندانست آمد
 تو عذاب نوشین هم بگانه
 برین یون بر گران بر گزین
 وصل او گلبن کند خار ترا
 که بوی لب بر گرد ز بیم
 از کلبی ضد دفع صد لاکین
 آب رحمت در دل آتش گلار
 زاکر کواز آتشی بوزاب جو
 حسن شیخ و فکر او نور روشن
 آتشو این در فوج نفس تو سرو
 از کلبی نام ماندنی نشان
 بار گردای خواجده مالکجات
 کج فرورست اندر شاهراه
 شد خلاص من از آتش سید
 اینچنین هرگز کند بر خود کس
 و متعین باشد هم بر حسب
 باید شن کند و بر آتش نهاد
 پیر افشانی کن از راه جو
 برین لایس ساز و غرنج و تر

خار برین بر می نویست
 گر زخته گشتن دیگر کسان
 یا تبر بردار و مردانه بزین
 یا گل بن وصل کن این خار را
 تو مشال دوزخی او منست
 گویش کن ز زمین آینه زود
 نار صد نور باشد روز عدل
 چشمه آرزای حمت منست
 ز آب آتش نشان گریزان بشود
 آب نورا و جو بر آتش حسد
 مانسوز و او گلستان ترا
 بختان چیزی که کاری بود
 اندران تقریر بود برای مشور
 سال شصت که چشمه گشت
 چون بیکه گشتن آن فصاحت
 حال آن سببهای آن جو بیار
 سان بیکه گشت وقت گشت
 این برین ای ابرو بیچاه شد
 اینقدر شخی ماند سمت بکار
 این خوراکه فردا که گشت

بار بار برای خدا آخر زودت
 که از خلق برتشت هست نشان
 تو وصله دار این میخبر بکن
 وصل کن بانار نور یار را
 کشتن آتش بوی من گلست
 همین کورت سوز تا دم لار بود
 کان زهر نگر خفته شدین فضل
 آب حیوان بوی پاک محبت
 کاشتش از آب ویران میشود
 چکچک آتش بر لبه جوشید
 پست کند عدل احسان ترا
 لاله و نسیم و سبب
 که جرت انگشت منزل آمد
 راه دیدار گیر تا بس رسد
 مرده کرده رو سو در یازدشت
 گفته شد ایخبر برای اعتبار
 جز سیه و بی فعل گشت نه
 آفتاب عیبی چاه شد
 یاد آخر بینی او را برگ و بار
 تا بکلی نگردد ایام گشت
 کند برین کنست میل گویت
 هر که در شهوت نشد بر شفا
 بر کشد این شاخ جان را بر سما
 و این صفت است امراله
 فضل و رحمت او هم گشتند

در معنی فی التاخیر آفات

بخل تن گذارد و پیش از رخا
 دوی او کف چندین شمش
 مرتزاکان هاس خمش
 از زین خافل شو بیکه گشت

ترک لذت و شهوتها سفا
 عوده الوتقی است این که هوا
 یوسف حسنی تو بیخا لم چوا
 حمد سدا این حسن آخیمتند

بخل تن گذارد و پیش از رخا
 دوی او کف چندین شمش
 مرتزاکان هاس خمش
 از زین خافل شو بیکه گشت

در سن منی مسته خیر از نجا
 این جهان است چون چرخ تاشان
 فلک همچون آبی در دست باد
 اینک که بر سرش یکبار است پست
 چه چشم نیست نور حق سوار
 چشم سیم است از چشم برهبر بود
 نور حق بر نور حسن لکب شود
 سوی سخی که نورش لکب است
 نور حسیر کشد سوی نوری
 لکب است این لکب برود
 چونکه نور حسن نوری از چشم
 این جهان چون است با غریب
 دست پنهان مقلم بر خط کار
 که سینهش بریزد گاهی ایسار
 تیر مشکلی که این تیر شیه است
 چشم خود بشکس تو بشکس تیر را
 آنچه پیدا عاجز و پست زبون
 میدد و میدوزد این خفا کو
 از آنکه خلص خط باشد عام
 آینه فاعل است او خلص است
 هیچ آینه دیگر آهمن نشد
 بخت کرد و از تغییر دور شود
 در جهان هر صلاح آید بر نمود
 قطع فاعل است لکب چون
 هر نفسی که می کشد نیست

آب بینی بار گام پادشاه
 جان جان هست اینها شده
 با دلوای عالی و عالی نژاد
 و آنکه نهانست مرغی او است
 بی سوار این را هیچ ناید بجا
 چشم او بی چشم شسته فقط بود
 و آنکه جان می حق را غیب بود
 حاصل آن نور نیکو صبا هست
 نور چشمش مهر و سوی ملامت
 حسد بانا و نجبت از لگو
 چون چشمی نور آن بینی از چشم
 عاجز و پیشگرفت از او غیب
 است جولان ناپیدا سوار
 که گلستانش کند بگامین خار
 نیست بر کار شست است
 چشمش نمون نماید شیر را
 و آنچه ناپیدا چنان تن و حردن
 میدد میسوزد این فقاظ کو
 از خود خالص کرد او نام
 مرغ را اگر فترت و خلص است
 هیچ انانی کند م حردن نشد
 روجو بر مان محقق نور شو
 دید بار کرد و سیما نشود
 با مردمان داده می گفته سبب
 با آن نقش نگین جاکلی کیست

آب سینه عالم جان جدید
 خاک بر پوست بازی میکند
 چشمی که را خاک آفت نظر
 اسپاسپ اسپا که هست یار
 پلوس بکر اسپاسپ از نوری بود
 چشم سپان جز گیاه و جز چرا
 اسپاسپ کلب چناندر رسم راه
 نور حق نور حق تریزین بود
 ز آنکه محسوسات حق را بدست
 نور حسیر که خلیفه است مکران
 نور حق این غلطی ختمی است
 که بجز ش می برود گامین
 که با بندش میکند گامین
 تیر بران مین ناپیدا گمان
 ماریت از دست گفت حق
 بوسه بر تیر و پیش شاه بر
 تا شکار بر اینچنین می گریست
 ساعتی که فر کند صدیق
 ز آنکه در سیه است مین سجد
 چونکه گفتش مخلص از دست
 هیچ انگوری دیگر خور نشد
 چون خود درستی هم بران
 فقر از حیرت و اوسیمای او
 دان است او چونم نرم دلم
 ساکی اندیشه آن بر گریست

حالی اسپاسپ شکا و ناپدید
 که نهانی پرده ساز می میکند
 با دین چشمی بود نوع دیگر
 هم سوار نمی احوال سوار
 در زینت شاه باشد سپ و
 هر کجا خانه بگوید فی چرا
 شاه باید تاباند شاه همراه
 مسته نور علی نور این بود
 نور حق با حسن چون سخی
 هست پنهان رسوای دیدگان
 چون نبود خدایا کلب یعنی
 گاه خشکش میکند گامین
 که درش میکند گامین
 جانها پیدا و پنهان جان جان
 کار حق بر کار با دار سبوت
 تیر خون آوده از خون تو تر
 گوی چو گانیم چو گانی کجاست
 ساعتی زاهد کند ز کلب
 آن هر که در سامان لیز دست
 در قلم امن خفت مهر و دست
 هیچ میوه بخت ما کور نشد
 چونکه گفتی بنده ام سلطان
 دید هر چشمی که دار و نون
 هر که رنگ سمانه گاه نام
 سلسله هر حلقه اندر دیگر است

این صفا که در هواست
 هست که با او استقامت میکند
 چون که آن لطف مینماید
 جان پذیرد و جفا جزی کو
 نی صد با پاک مشتاقی درو
 بو که بر جزی او تا بدست
 این صفاست که قیامت
 از آن گشتی که پوشش بود
 سینه تیره حرف نارسد
 صفت نهد نیست تک هم بود
 آن هم خرد و ناگنج غنی است
 چون سینه گشت بجز در کان
 آتش مگر که در شکست و غلغله
 آوی چون نو گوید از خدا
 آتش چو این چه لب بند
 اگر چه چون من از زبان بحر
 تا که پادیم هر دو را در دو
 ای تنی بود که در خوش کرد
 پاکی این خوش پدیدان بود
 پاکی محمد و نو خور
 آیه که در هر چه
 تاب از کوره که در زبان شود
 گوید چه در زبان
 لوتو زنی نیست در شوی
 شام چو آتش بر زبان

گر چه است باک این که گویست
 هست که با او استقامت میکند
 آه با حسی چشمها غرق شود
 مالم از سنگی آفرای گروه
 نی صفای جرمه ساتی درو
 بو که در آب خور یا بدر
 این صفاست که جوهر است
 و ای گل که بختش شد در کف
 تیرگی وقت جمله نوار شد
 پیسهایک نگ کرد اندرو
 رنگ آتش در امان آهستی
 پلان نارسد لافش بزبان
 از موم کن برشته بر من
 هست مچو ملاک چه جبهه با
 شش شبیه شبیه است
 ایک می تشکیله از عرقاب بحر
 چون مانند پاچه بطا نم درو
 پاک کی کرد بر در حوض مرد
 پاکی اسهام که بر زبان بود
 آتش در میان تو از در
 گفت که در ده که از هم فریب
 آه چنانکه منغ الايمان بود
 این پایه حوض تن سیکه بود
 این مریز مریز بدو ایس مریز
 این بازی بود نو خور

هر که هست آن که کیم او ستاد
 میراند که در امان از دو قال
 زان شهنشاه با یون نخل بود
 نی جهان کچشمه جستان شود
 کو حیت ناز تیشه در کلند
 چون قیامت که چهار بر کند
 هر که در این جهان در غم است
 نان دره چون حیف جان شود
 در نگرار خرم در دست
 چون ان خلم خند و گویش تم
 رنگ مچو رنگ آتش است
 شد رنگ طبع آتش محترم
 آتش من بر تو که شد شسته
 نیز مچو کسی که چون ملک
 پای دریا من که گوانان
 جان عقل من فدای بحر باد
 ای صاحب خضر غم غم شمرست
 پاک کوا حوض مچو از فساد
 زانکه دل خویست که بر من
 گفت که بیان شرح من کی کرد
 دل پایه حوض آن گمانا که شد
 بحر تن مچو دل بر بحر زمان
 پیشش امان گنظر باشد بجان
 ای طامست که سلامت ترا

باک زین که در امانی سباد
 صد بهر امان چشمه آب لال
 که سر اسر طوسی سنا خون بود
 فی مدن از سبز پوشان میشود
 این چنین که را سبک بر کنند
 پس قیامت این که مرم که میکند
 هر که در این جهان در غم است
 زنده که در نان عیس آن شود
 اتن خرمی و مردگی کیس و نوار
 از طرب گوید منم خرم لالم
 ز آتشی ملافه و خاش و خشت
 گوید او من چشم من چشم
 روی خود بر روی من که در چشم
 رسته با جانش از این میان شک
 بر لب را خمش کن که جان
 خود بها عقل جان این بحر داد
 حلقه که بر کز بر در دست
 از در خورشید بر رانند
 سر تو را را بندگان ارطان
 و ز بر من که گوید خود
 بی سوز از در من که شود
 تن از بر حوض را با پاک شد
 در میان شان بنمخ لایه خیا
 یک نشکیند با ای حیاتان
 وی سلامت جو را کن قمر

<p>بان برنج و سبب با تشویق است یکی بی برکتی چون یک کشت آنچه خوبست بگر آن این است علقه های ساسله تو زنون پیش پان چند فنون آید شش آنچه در ذوق المونجی است شو چندان که افوق ملک غلبه تاب جنون اوزدود نیست ای کاشیدین این کلام حکم چون است نمان با فساد در چه دریا نمان خطره جمله خرات در وی جوشد چون می یاز بود کار و کپسا جل تمسایمان انگفته چون آن شاه از ایشان بود یوسفان از شرک نشان خشنند از حسد بر یوسفی پرفت اگر که ظاهر یوسف و کشت حسد بنزدان اگر که ازین است حشر بر خوش مراد خار آنکه منجی کان بله ما میرید ظاهر و باطن را که یغدی کی حکم خود از دست کوفایست ساعتی که که در آید بر شتر مگر خود آنا دوسه در کاخو</p>	<p>گورده این بس خانامیست بنان باقی بافتی و مرگ شد بطاقوی بحر منخ خاز است هر کی حلقه دهد دیگر چون خانه زنده ز نجر این میرا آنگاه زنده از آستان میر سبب از وی جلک بارانک آتش او زینیهامانان میر بود که برین نه کاره از بر عام لاجرم ذوالنون نذر افقاد آفتابی مخفی اندر زنده عالم از وی گشت استخوان لازم آمد بقیت نون الانبیا زان آوند که گشت آویخته عصمت نمانت فیم چون بود که در خور جان بر تش بیرون این حسد اندر کین گشت است این حسد و فعل از گرگان گشت حاجت یوسف اشوایان یک با است صورت خوی بود و دو شمار گشت از حشر حسد شش پی نیست کس از نجات لشک چون که پیش از آن است ساعتی یوسف را چون تم میرود و آنا که مایه زهر</p>	<p>چون که حشر است چون ترا غم شادی از غم غمت باز دیوانه شد من ای طیب داد هر حلقه فنون بگریست آنچه از وی ای کی گشت این چنین تو شور زوی شور خاک چون که در ریش عمام آتش قناد دیارستان این مانع جوی جان یک سواره میرد شاه عظیم آفتاب ز خورشید آذر نمود چون سلم در دست اری بود انبیا را گفته قوم راه کم چون قبول دست یوسف جود ز رخالص او زگر خط یوسفان از کراخوان در چند لاجرم زین گرگ یقوت طبع زخم کرد این گرگ ز غدر لوب زان که حشر اسد آن زگر گزند ز انبیا را که اند ما نام نهاد پیشه آمد وجود آدوسه در وجود انبیا زان گرگ و نمک سیرتی کاین جودت حاجت میرود در سینه از سینه سبب سبب کشید و دیوار</p>	<p>هر که ازین کج باشد که نیست روضه جانان غم سوزن باز سودا آید من ای صیب پیش هر دم خون ز کبر است که هر دو رنگان چند میند کاند ز شور و جنون نوزاد پهلوشو خرد ازندان پاک بنده کردندش زندان لمراد کاین که کوند نشان این نشان در کف طفلان چنین تمیم و اندک اندک وی خود بگشود لاجرم منصور پشیری بود او صفت انا نظیر تا بکم پیش او را من که ماند نمود باشد از قلاب خانن مبتدر که حسد یوسف بگرگان بکشد دشت یوسف همیشه خونیم آمد کانا حسد بنهشت بیگمان حسد است گرگان گزند زهر خارا را بود گزند نمان بر زنده شورین جود آدوسه صلح و صلح از نوج و شک هم بران تصویر شت و است از ره نمان ممالی که سینه اخرین استی می کنند هم زمان</p>
---	--	---	---

<p>زخمی گساده می چون پس هر زمان در بند زخمی سر کند زندگی کن ز درد و جان جان چو کوه پاره کنی ز ناله خست شده دوستان آن همه برون آید کوه کوه آن همه برون آید کوه کوه آن همه برون آید کوه کوه آن همه برون آید</p>	<p>ایشان شایسته کارهای با هم گاه دیو و گاه ملک گام دود ای کلمه زمان درون جان بند بر یاد است بر سر افتاد فکر کردن بر این کج و نون فکر کردن بر این کج و نون</p>	<p>در گل صحیحی زان تو زان عجیبی که هر چه کرد چون که در کوه باری آن لطیف دوستان از هر طرف نهادند فکر کردن بر این کج و نون فکر کردن بر این کج و نون</p>	<p>رفته تا جای می چون شسته بود تا بدم سینها پنهان شده است چون که حال شوی با بر شریف بهر سرش سومی ندان زرد راه سوی نخلان در آن ای زود تا چون آتش رسد فرمای او</p>
<p>عاشق شد از کمال جاها اوز را مثل کوه کنه بر دست تا زخم خفت با هم من جیات زندگی که گشته ز زخم دم کاو گفتش که این جاعت گشته مال این همه نیست و نارا گادگشتش به شتر طریق این سخن را قطع چایان بگو</p>	<p>کوهی زین این قبله و بیست کابر بیماری به پیش زده او فانصه فرست بر او شدت چون آن نگاه و سومی ای نقاش همچو سوزنی کعبه شد ز بسا تخم آن شویب ایشان گشته باز داد جمله اسرار آتش و زخم و شکران مغرب</p>	<p>دور در روز حق چون جسامی او اورتر عاصم اندر غله شد که بر بندم ایفتی و ساز گا و آز زخم سخت کاو نمی شوم گشته بر جیب گفتم اسرار چون که گشته کرد این جسم گران واناید ز نوبت این یورا کا و نفسش سازد در کش</p>	<p>تا چون آتش رسد فرمای او اوز ننگ عاقلان می بود شد بر سر پیشه ز نون این امکا همچو گشته کا و سومی کش شوم وانمود آن زده خوشخوار را زندگی که گشته اسرار دان واناید دام عدو ریورا ساعت و روح خسی زندگیش حالی فالنون با بران باز کرد</p>
<p>بر حجاج کردن بحکایت و و النون با مردمان</p>			
<p>چون دیدند آن نفر ز یکسا چونی ای در با می غل و غنون و اگیل ز باسیان کن این سخن باز داد میسان با محب ما صحبت من و سخن به هم چون که نون این کج و نون بر چو سوزنی کعبه شد ز بسا دوستان برین نشان دوستان نی نشان و سومی شد خوشی نی که نون این کج و نون خواهش سینه از کار نیش</p>	<p>با نکت زدی کیان اتقو اینچه به ناست بخت جنون ما صحبت ما با این کن ای که بحر علم عقلی است درد و عالم دل تو بر بسته ایم جز طریق آن نخل نمید جلگهان که بختند از بیم کوب دوستان این نخل باشد همچو جان دوستان این نخل باشد همچو جان دوستان این نخل باشد همچو جان</p>	<p>با او بگفتند ما از دوستان و دو گلش که سده آفتاب مرحسان را نشاید جور کرد را ز اندر میان آن و شما را ز اندر دوستان پنهان کن فخشن آغازید و تو نام از گون قهقه خست دید و چنانید کی گران که ز نون دوست است دوست همچو ز بلا چون است دوستان این نخل باشد همچو جان دوستان این نخل باشد همچو جان</p>	<p>بهر پیش آن مدیم اینجا بجان چون عفا شکسته از غراب باید و پوش و غل مجور کرد رو کن در بر پنهان ما در میان ملا و تصد جان کن گفت او در این جمله تی و قاف گفت باورش این یاران نگر سرخ مغز و دوستی او را چه است ز در خالص دل آتش شوم روزت بند در بندگی جلال کرد بند بود و از زحمت آزاد بود</p>

تو که در این کوهستان
بجز دروغ و دروغی
نماند آن که در شاهای
راجه لقمان بطاهر خواجه و ش
ریابان را سقا زه نام شد
بک در ظاهر سوسو
درد در در تلبک از راه عقل
در در قتل مرید چون خلیل
انگه آفت گشت بر اسرار بود
دکوت او دکا بر گشت موم
چون خواجه بجای شناس
پوش چون بندگی که ره شود
تو در شمع کن ای شمع نامه
خواجه کجا بن بندگی کرده اند
دین مان جو بر عکس آن
چلن جام بر چه عالم چنان
لذیذ نیست خوش میر اندر
ز آنکه لقمان امر او این بود تا
کار پنهان کن تو از حیثان
مید به شویون بر در خرم مند
چون خلکی که دل خواهی هر
پس بر شویون شوکان به بر
هر چه ناز لب بد ریافتند
لقمان از اطاعت گوشتند
خواجه لقمان جو لقمان شناس

هر که در این کوهستان
دانش بر تو حکایت دهد
بر ز تو شویون از شرف
تصیقت بنده لقمان اجابت
نام تو می عقل نشان بود ام
نوباید تا بود سوسو
تقداد مید نباشد بد نفس
پیش نشان کشت به ستر حال
سرخو قات چه بود پیش از
موم چه بود در کف لای ظلم
بر خلاف خویش پیش اند باس
تا نباید ز رو کس که شود
مر را تو هیچ تو قبری منه
تا گمان یک که این بار زده اند
خوشتن جو بود خواجه چل جان
تعبیه تنها هست عکس این
از برای نصحیت آن چه بر
کس اند ستر آن شیخی
تا بود کارت سلیم از چشم
تا که کجا از نشن سرون کنند
از تو چیزی در مانج ایند
تا از تو چیزی بر دکان گشت
دست اندر کار که بهتر زند
تا ز روی حق نگری خرسا
طا به شدن فضل همن لقمان پیش استیجان کفن گمان

کشتان چه در این کوهستان
مخزن آن دار که مخزن علم است
در جان با کوه زین نیست
یک کوه زانو و مهر و صیانت
نوباید پاک از تقدیر عقل
بنده کا خاص عالم الغیوب
در کج شک نیست بیک و ساز
انگه بر افلاک ز فشارش بود
بود لقمان بنده کس نخواهد
لو پیش چه همای کن غلام
گویی ای بنده تو رو در شد
ترک خدمت نیست خود اتم
چشم چه بود و سوز خواجه
آید از خواجهره آنگه گے
خواجه لقمان بر احوال نمان
محرمان از کردی او نخست
چه عجب گر سر زده پنهان کنی
خویش را تسلیم کن بر دانه
وقت که از نرج اور امید زند
هر چه اندیشه تحصیل کنی
باز بازگان چو در آب افتد
چون که چیزی نوحه او شد زرب
چون که اقتد را گمدا می کنی
عقل همن لقمان پیش استیجان کفن گمان

کشتان که در این کوهستان
بسته اند از کلمه بی را حد
در نظر شان هر ی که نیست
در عبا گویند که از حاست
تا شناسد در این حق قول
چون حاجت این است صلوب
که تو شویون آن عقل باز
بر زین حق چه شوارش بود
بندگی بر ظاهر شن ریافت
مر خلام خویش اسرار نام
من کس که کشش جان که کین
تا بغیرت تخم حلیت گاشتم
کار بار کرده اند ما دگے
ناید از بنده و بغیر از بنده گے
بوقت آید و بود روی نشان
کیا نخشنودی لقمان نخست
این عجب که سر خود پنهان کنی
والله از خوبی ز خود چیزی نبرد
او بدان مشغول شایمان می بر بند
می در این روزگار زانو کاشنی
کشته عرش بقراب او افتد
ترک گشت گریه بهتر بر بیاب
حرف غفلت بر روی و دونه
بنده بود او را و با او عشق است

هر طعانی که در پندیری بودی
 سواد خوردی و شور خوردی
 تهر بزه آورده بودی در خان
 چون که فرمان آید در پیش نشست
 از خوشی که خورد داد او را دم
 او چنان خوش میخورد که در فوق او
 ساعتی خوب شد از تلخی آن
 این چه برست ای مرغی چه برست
 گفت ملنگ دست نداشت
 چون هم به او ایم از انعام تو
 لذت دست شکر خوش تو داشت
 از محبت او در باستانی شود
 از محبت او در تختی میشود
 از محبت او توری میشود
 از محبت او جزق داوی میشود
 از محبت او تمام صحت میشود
 این محبت به هم تزجده نیست
 بر جاد و زنگ مطلق بی چونید
 چون که طمع از انداختن او برسد
 نقص حکمت آنکه بدر سجود نیست
 کفر فرعون و هر که بر عنید
 برق آغل باشد و بس برفا
 نور مای برق بر بنده نیست
 برکت یا فرس مارانند
 حاجت برین عقل از خفا

کس بر لعلان و قرمائی ز پی
 هر طعانی که خوردی ریختی
 لیک قیاس بود لعلان از میان
 خوابید کن نیت سیکلی بدست
 تا رسید آن ششمها آهنگام
 طبعها شد شسته و لقمه جو
 با عدل گفتش که ای جان همین
 یا مگر پیش تو این بجا حدوت
 خورده ام چنانکه اگر از شر مردم تو
 بسته اند و عرق ناز و دام تو
 اندرین نظر تلخی کی گذشت
 و ز محبت او در باستانی شود
 و ز محبت او باز تختی میشود
 و ز محبت او جو حوری میشود
 و ز محبت او غول داوی میشود
 و ز محبت او قهر رحمت میشود
 کی مکن از در چنین حاجت نیست
 از صغیری با ننگ محبوبی شنید
 هر سه دریا و دل نقصان محمول
 مردی بخت سزای دور نیست
 جمله از نقصان محبت آید پدید
 آغل از باقی نماند بے صفا
 آن چو لاشه و لاغرانی که نیست
 نامه او در نور برست خواندن
 نفس باشد که نیند عانت

هنگام که لعلان دست می آن برود
 و در خوردی که بدید از آن شد
 گفت خواب با غلا کاغذی ان
 چون بود او داد او را یک در میان
 باز شکسته گفت این از هر دم
 چون من بعد از بخشش آتش فرو
 نوش چون کسی تو چه زندین هر
 چنان و بدی بهانه و بجهت
 شرم که دید که یکی تلخ از کشت
 گریه تلخی که گم و فرود داد
 از محبت تلخنا شیرین شود
 از محبت خدار که مکل میشود
 از محبت سبب گلشن میشود
 از محبت سنگ و عن میشود
 از محبت نش نش نوشی میشود
 از محبت زنده میشود
 دانش ناقص کجا این عشق زیاد
 دانش ناقص از فرق را
 زانکه ناقص تن در حرم حم
 زانکه گیسوی مکر دور نیست
 بهر نقصان بدن آن مغرور
 برق خن بر که خمند ز بگو
 برق او و مختلفه لا اعداد و ان
 از بعضی عاقبت ناودید
 عقل او منقلب نفس او نفس شد

قاصد نام او جلدی خوش در سر
 این بود پیوسته کی منتها
 نود و دو فرزند لعلان از جان
 به پیش که خوش و چین گبین
 تا پیش برین برست این بگرم
 هفتم بان کرد با کلمه حلق نموت
 لطف چون انگاشتی این قهر را
 که مرا حد است بس کن با
 می ننوشم ای تو صفا بس فرست
 خاک صده بر سر اجرام او
 از محبت سده از این شود
 و ز محبت سر که مال میشود
 بی محبت وضه گلشن میشود
 بی محبت موه آهن میشود
 و ز محبت غیر موشی میشود
 و ز محبت شاه بنده میشود
 عشق زاید ناقص ایا بر جاد
 لا جرم خورستی اند برق را
 نیست همه اهل این زحم
 لیک گیسوی بن مقدر نیست
 در شبی که با علی الاعلی حرج
 بر کسی که دل نهد بر نور او
 نور باقی را همه اعداد و ان
 بر دل و عقل خود خند نیست
 مشتری مات حل شد بخش شد

هم درین غمی بگردان این نظر
 ملن میگردد لذت حال
 ناکه خوفت ایاز فاش التمال
 یاد ما کن تا نیب بدم کلام
 جان بجز آسیر باید تا نور
 چون خلیس از آسمان یقین
 قصه شاه و پسران حسد
 دوراند از بر جسته کلام
 آن درختی را که تلخ زور بود
 ثان تخت از نهایت چیست
 چشام بین نیست این چه
 از حسد بوشان گفت بیستند
 بشود فانی چه چاش سناه بود
 در عشای دل به بگوهران
 پادشاهی ببطیم بیکران
 غش گزوی که با استاد خوش
 چشم و نظر بنور رسیده
 بدیده میخندد پادشاهان
 خود را استا گیر آهین سل
 پس دل من کا رگاه تخت نیست
 انرا زوزن بهیستد فکر تو
 اوئی خند ز ذوق با نیست
 در بدی با تو و مانخند ز سنا
 زو بخندد هم بار و هم زما
 صد هزاران دلیل حقیری نوا

در کسکه شکر کسوت در نگر
 ضد ضد پیدایان انتقال
 لذتات ایسیر چه احوال
 تا بدو دستور تا گویم تمام
 بیند اندر زار و درون تصور
 بگذر دکلا احبال الفلین
 تمامه قصه حاسدان بر غلام سلطان
 باز یاد گشت کرد آزار تمام
 وان در کسکه کین صدف بود
 که ننماین دم در نظر
 این چه بین کشد ای درین
 در زمانه کمره میخندند
 پنج او در عصمت آمد بود
 میزوی حنکات آن کوزه گران
 در نقاشی کی با خدیجان
 پسر آخاز و آید پیش
 بر روی جمل اخار
 هر دانی گشتا شگافی بر آن
 آنچه خود شاگرد گیر کورل
 چه شکنی این کار گرای نا درست
 دل گمراهی سید بدین فکر تو
 او همی خندد درین حال است
 صد هزاران گل شکفته تر ترا
 در هم آید ز شگوفه و سینه نزار
 افکند اندر جمان بسینوا

آن نظر بگردان این جز رود
 تا که از عسری نه بینی خو فها
 تا دور پباشی کمر غمیکت
 در نه این سخن آن مان تمام
 پای پای بر رود بر راه زور
 این جهان تن غلط انداز
 باغبان ملک با اقبال نخت
 کی به بار دار و اندر موت
 شیخ کوی نظر بنور رسیده
 آن جوان بد درختان و اند
 تا غلام خاص را گزین نند
 شاه از اسرارشان آفت شده
 مکر میسازند قوم حیکه
 از برای شاه دای خود خندند
 با کدام استادها جهان
 از دل سوراخ چون کهنه کلیم
 گوید آن استاد و مر شاگرد را
 نداشت یار نیست آن دوان
 گویش نهان بر رخ آتش زنده
 لیکت در وقت نماند از کرم
 بر خند اشعی لا خدا می شنیدند
 چون دل او در و سنا آرد گل
 چون آئی تو خزان از بهار
 چونکه برگ بر رخ خور و سیمه

هر کسی سوی مسجد رفتند و
 کی ز میسری با زبانی لطفا
 حاجت آمد از پیریدین کیسره
 کس چه داند مر ترا مقصد کجا
 تا نماند همچو حلقه بست بر
 جز در آنرا کوز شہوت باز شد
 بر غلام خاص سلطان ابد
 چون درختی زاندا اندازد زخت
 چون بهیست نشان چشم محبت
 از نهایت در نخت گاه کشد
 تلخ گوهر شو بر سخنان بوده اند
 بیخ او را از زمانه بر نهند
 آنچه گوید بر بیانی تن زده
 تا که نشه لاد و حواس گلند
 آخر این بهر از او خفتند
 به پیش او کیسان چه یاد نمان
 چه بند و به پیش آن حکیم
 ای که از سنگ تخت با من رخ فا
 بی سنت آبی نمی گیرودان
 نی بقابل قلب به روز نه
 هر چه گوئی خندد و گوید نعم
 کاسه کن کوزه بخورایکت خرا
 آفتان دان که آید در گل
 چون بلا سنی ز رخنده و در
 می بر بینی چون زلفی چشم شاه

<p>آفتاب شاه در برج عقاب باز مشهوری پس در خ و بسز اندرین سنی ششون تو قصه</p>	<p>میکند و با سیه همچون کتاب آهون در راج از سو او مجز تا با است از معانی س...</p>	<p>آن خط را در تمام جهان است سوخ و سبز اقله و کوه نو بار از سمت تو بران بقیس...</p>	<p>ان سپیدی آن سینه میزان است جوان جملتوس قوی و در جملتار که خدایت عقل صد مفره بداد</p>
<p>بهدی نامه بیار و روشن تو اندا و آن کنه های با محول عقل لجن زین طلسات بزرگ خاک نین دیده حسن بختیش ترا که او گفت یزد و در یار اندید مرده زان آفتاب دیبام گر گنی خاکی شود و چالاک او آسمان است قدرت آفرین چه بود اهل طاعت پیران کن کتابت است خاکست فیض ابد آیشاه وزیر مین با اهلوتی کند پیر معین شد که در حق نشاء آدم خاکس بر تو بر بها کاون بی علتت مستقیم بحر گویم که همین بر نارتو گویم ای نور شید و شمع بر باه آفتاب سرچو در گاو سیاه معر فی یخو انداز روی کتاب آب را در چشمه که ارد و گر چون که بنسید آید او را بلند انجمنت و دید او یک تیسر و رز در چه بست و چشمش کوه دید</p>	<p>عکس قطعه میخا پس بیان در دل بقیسی لقصورت با هله و حقات نگرید که در حال چون محمد ابو جملان جنگ دیده حسن و شمن عقلمت و کشت ترا که عالی دید و فر و را ندید آفتاب آن فر را گرد و غلام پیش خاکش سر نه افلاک ار از بی چشمه که ترا که یکسره بر خطای چون در چه بیست اوز معین در فکر یکسره بودا راه کردن ای پاهای کوه خاکس بر او گفت بر ابرکتا ای بلبر آتسه رو شتری نیست تقدیر در جملت سنی هم گویم آتشش که او بود آتسو هر دو را سازم چو دو ابر سیاه</p>	<p>جسم پدید جهان عفاش کافران دیدند آمد این شهر دید حسن از خدا عفاش خ خواص فرود اوصالی پیشتر قطعه کمره در صدت است آنک آدم چه کردند چالاک ترا که از درو نیستند گر کز بیست به او و نارا که جو اندازد سفلے کند نیست کشتن امیره یکه چونا آتسه بر او گفت رو بلبر س چار طبع و عدل اولی نیم داون و در آرد اتم بوقت آوه آگویم سبک شمر جو بلبر چشمه نور شید و شمع بر باه</p>	<p>از سلیمان چند حرفی با بیانا حسن حکمی بود و دل زیر اش دید چون دید راز وی اشق اعتر ست بر دشت غمنا و صد ماش خ زومی رسید ز گنجی جز رفت بحر قطره را بشد دید رنگه هر چه را نگاه آلی بیتی زین زشت مقام وزیر گل او که در پانده ارا غیر گس و دوری صلی کند آن که با نازدین آتسه خ زید به نهم جان آتسه شو در تصرف نام آتسه بسم ای خدای از میتی بن با نوبت چنین آگویم فرور و ستر چشم چه سیران افرین بازیم شک نوع گردین بین بران ال</p>
<p>ما که عود از چشمه مند کم آب جز من فی مثل به شمع خط گشته آید عراب را با با کند زد و طبا پنجه هر دو چشمه سر کرد نور فاضل انور چشمش تا دید</p>	<p>انکار فلسفه در آیه ان آتسه حج بار لم غور آتسه حج بار لم غور فلسفه منظره مسته ما بر زخم میل و تیز تری گفت برین و چشمه چشمه آتسو اگر نالیدی و مستغفر شدی</p>	<p>آب را در چشمه که ارد و گر چون که بنسید آید او را بلند انجمنت و دید او یک تیسر و رز در چه بست و چشمش کوه دید</p>	<p>آب را در چشمه که ارد و گر چون که بنسید آید او را بلند انجمنت و دید او یک تیسر و رز در چه بست و چشمش کوه دید</p>

<p>یک سفارش هم در وقت ازینا ز وقت او آن خلیل دل بسنجی همچو وی سنگ گشت یا در یوزه متوقفتی حصول هر ذی اسجد هم دستور نیست می باید تاب و آبی تو به سرا تا ناسا شب بر آن لیلاب و چشم کی برهید زه ذوق وصال کی چنان می گفت کشایند و عا کی فرود آید از این پنج خون کی گوید یک کمال آن که کمال جان از کجا آورده اند این حکما آن شعور و شاد ار نشان کو و دیده شاه او ستا سدی می می می بخورد تو بینی خواب یک خوش لقا یک نشانی آنکه او باشد سوا یک نشانی آنکه آنکه آنکه آنکه تا شیبه خاشاک آن که آنکه آنکه پس می آید این نشان از تو بگفت این نشان آن که آنکه آنکه جا آنکه بی آن در تو آید یک شد رضه تادوی در خواب رنگ او نیا چنین بچید که با صد هزار چون که شیبه خوابی می رو شد پیشانی که می لرزی که وای</p>	<p>ذوق تو بفرق هر سر نیست گشت ممکن ادم صعب تجر چون شکان خد تو با آن بر گشت سنگهای محراب شد با وصول مرد حجت قسم هر مرد دوست شهر طشتد برق و شجایی تو به را کی نشیند آتش تهید خشم کی بچو شد چشمه از آب لال کی در خسته بر فشانید پیوه را کی گل ایسه بر دزد برون کلیج باشد ملک است جان من که تم من جسم کما چون پیدا و راناستند نه شباه چون خنده او چه داند می کرد کو دهد و عده و نشانی مرترا یک نشانی که تره گیر و کنار چون شود فردا گوی می بیند این نشان باشد که می آید این سخن با او اندر دل نعت کلی جوئی میانه از ازاله بچو دی کی گزنت با یک شیب سرفدی کردی گشتی همچو مو خوی عشاق است ناید در شما از امید آن ملت پیروز شد گیرد روز و نشان ناید بجا</p>	<p>از شتت اعمال شوی به محمود بچو چنین هر کس آن انکار مرد چون شیبه کو که تا او از دعا که برای مستخدا این دعا بمن بستنی آن کج جرم گناه آتش تو آبی می باید پیوه را تا نباشد گریه بر از مطر کی نکلستان راز گوید با چمن کی شکوفه استین بر بخار کی بیاید پیل و گل بو کند کی نماید خاک اسرار آن که با قهانتان شایسته روح آن که کو به کمال است ز آنکه حکمت همچو ناقص است که مراد تو شود اینک نشان یک نشانی که بخند و پیش تو ز آن نشان با والدی بگفت دم من سه روز اندر گفتگو این نشانها گویش همچو شکر آنکه میسیر به شبهای دراز و آنکه ادوی آنچه دای و زکا چند و آتش نشسته همچو عود چونکه اندر خواب دیدی نما چشم گردان کرده بر چپ است میدوی در کوه با اسرار</p>	<p>راه تو بر بر دل بسته بود مکن دست سلاطین صانع بگشتن خاک سازد کوه را خاک قابل را کند رنگ که گوید تو به در ایم در پناه واجب است بر و برق این شوی را تا نباشد خنده بر برق ایست کی بنفشه عهد بندد با من بر فشان آن که در ایام بهار کی چو طالب فاخته کو کند کی شوی چون آن بتان منیر که هر وقت حدت من نیست دید خورشید و شید بخش است ایچو دلالان شاهان را داد است که به پیش تو می ترازد و افلان این نشان که هست در پیش تو که زبانی ناسه و در مهرا بگفت که سلوک است آیت من هو تو ایچو باشد صد نشانه های او و آنکه میسوزد همه که در نیاز چون کات پاک باران جهات چند پیش تنع رفتی همچو خود آنکه بودی از رویش سالها نشان آن علامتها کجاست چون کسی گوید که گویا</p>
--	--	---	---

ظاهر غیرت ازین بود و حسیت
 که بود یک نشانم نوت شد
 گویش من کجا می گوید ام
 چون طلب کنی بی سجد آید نظر
 تو شدی بهر حق افشای حق
 این نشان من علی باشد که دید
 ماهی بیچاره را پیش آمد آب
 این سخن تا نفس کاغذی قرار
 عیتمارم بر گهای باغ را
 شخص طبعان یا که بعد شتری
 باشو و سلو هم آن خوفا
 و آنکه باطل از حل آن بر شتر
 بس کن ای حیوونه از آن کلب
 آنچه بر دار و بدان مشغول شو
 او که واحد شاه ما و شود
 یکم که دوست قصه و خیال
 شاه را گوید کسی بخواه
 دیدم کسی یک شبانی ابرام
 ایندای رفیقیت جان من
 جا لایت دوزم به پیشواست
 دستک بوسه هم با یکیت
 هم نشیر و نانه های و عین
 ای فدای تو بهر بر پای من
 گفت با آنکس مرا آفت
 اینچه از دست ایچو کفر و ستم

کشد از آنجا که اری کیست
 چون تو باشی وقت موش شد
 رویست جوی و آلوده ام
 جد خطا کند چنین آمد خبر
 بیخبر گفت اینست کوش و نفاق
 آن که کردی نشان آید پدید
 این نشانها آنکس آیت الکتاب
 و انما علم بیدلم معذور وار
 بی شمارم با آنکس که از نفع
 ناید اندر کس که در شمر
 شمه مرا لعل بعد و خوش
 احتیاطش لازم آمد در امور
 آستی ناید سیکار به باب
 وز در گرفتار ماعقول شو
 اندر آتش دیدم باره فور داد
 در نیاید ذات باره بی مثال

گویش خیرست این سخن من
 بنگری مشووی هر نفسی هوا
 دولتت پاینده باد ای کار
 تا گمان آن در سواری بنک بخت
 او چه بیدر و این شکر حسیت
 نیرمان کنوی انشانی بی رسید
 این نشانها که اندر سبب است
 قدر بار کی تواند کس شش و
 در شیما اندر نیاید لیکن
 لیکن هم مضایقین هر دو اثر
 طالع آنکس که باشد شتر
 اگر گویم آن زحل ستاره نا
 از کواکب در سپهر بیگانه
 جنبش از تر نیاید جز عیب
 گفت اگر چه پاک اندر شما
 ذکر جهان خیال آن قصه است

مشاجات در زبان احوال علی محمد موسی علیه السلام

کس نشاید که بیلد غیر من
 گویدت سن کدر او بود
 رسم کن حاشقان خند و در
 بیگسخت اندر کثرت سخت
 او ماندگان نشان من کس است
 شخص را جانی بی رسید
 خاطر نکلز بود و آشناست
 خامه آنکه عشق از روی عقلم
 عیتمارم بهر شدای محسن
 شرح باید کرد به نفع و ضرر
 شاگرد در دانشا ط و سرور
 زهشش سوز و مران بیچاره
 در می نی فور ماندن نشان
 بر ندارد جز که آن لطف رحیم
 نیست لائق مراد تصور را
 وصف شاه از انا خالصت
 این چه بد این مگر آگاه است
 چارقت دوزم نم نشانه سرت
 چارقت اراد دوزم و خیمه کنم
 درین سخنوار با اینچه جو خوش
 روغن نشیت بیارم چشم
 از آن بدین تمخور و طعام
 گفت موسی که است سلطان
 خود سلطان نامنده کاغذی
 کفر تو و بیبای دین ازنده کرد

تو کجائی باشو من چاکرت
 تو کجائی تا سرت نشانه کنه
 و در تریا سید به پیش
 گوید نیم خانه است من
 سازم از م به پیشت هر دوام
 زین غلطیوه میگفت نشان
 گفت موسی خیر هر شد
 کند کفر تو جهانز آگنده کرد

گویم گفتای خدا و ای اله
 جمله فرزندان و جان مان من
 شیر پوشیت از راهی محشتم
 وقت خلج برویم جاکیت
 خمر با جعفر اتمای نازنین
 ای بیاد ای بی و بیاسن
 این زمین جرج خازو آمد پدید
 پنجه اندر و مان خود شمار

چایق پانامه بلاتق مرتبت
 آتشی که اندک شایین و حبیبیت
 دوستی بخیر و چون دشمنی
 شیوه نوش که در شش و نه است
 آنکه گفت که مرتبت لم تعد
 بلای و بگفتن سخن با خاص حق
 قصد خون کند تا ممکن است
 دست پا در حق آسمان است
 هر چه بگردد و لاد و صفت او
 گفت ای موسی ایانم دوخته
 وحی آمد سوی موسی از خدا
 تو برای وصل کردن آمدی
 هر کس لایسیرتی بنهاده ایم
 در حق او زود در حق تو ناز
 مابری از پاک و ناپاک همه
 هر نیازی اصطلاح چند مدح
 بایرون است که هم و قائل است
 از آنکه دل هر بود گفتن عرض
 آتشی از عشق در جان فروز
 عاشقان را نفس سوز نیست
 خون شهیدان از آب و لب نیست
 آنوز درستان تظار ذری جو
 اصل هر که نه بود باک نیست
 به سلطان در سر سخن نهفت
 چند چیز گشت و چند آمد خود

آفتابی رایه جنبه مایک ریست
 جان بیگشته و انچه چو حبیبیت
 مستحق از این چنین غنیمت
 چارهای بود که در محتاج است
 بر شدم در بخور او نهان شد
 دل میزند سینه اردو رقی
 که بر چه خوشی و حلیم و منست
 در حق پاک سخن آلا نیست
 هر چه بود بویغ زنیسوی است
 دزیشیانی تو جانم سوخته
 فی برای وصل کردن آمدی
 هر کس را اصطلاح داده ایم
 در حق او زود در حق تو ناز
 از گرا بخانه و چالاک همه
 ستایان اصطلاح چند مدح
 ملاحظه است که هم حال است
 پس فضیلت مدح و سخن هر عرض
 سر بسر فکر و عبادت است
 بر زود ویران خراج و عشق نیست
 این خط از صد صواب او نیست
 جامه چاکان با چه فرمائی نو
 وحی آمدن حق تعالی اجابت موسی بحبیبش جان
 تا توانی با منده اندر فراق
 در حق صبح و در حق تو ذم
 در حق او نیک در حق تو بد
 من کسب خلق نامسودی کنم
 من بجز مایک از تسبیحستان
 تا نظر قلبم اگر نشانش بود
 چندین الفاظ و احسان مجاز
 موسی آداب و انان میگذراند
 که خطا گوید و را خاسته طوطو
 در درون کعبه بر هم قلب نیست
 ملت عشق از همه پنهان است
 وحی آمدن موسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان
 بول موسی مخنما رحمتند
 با حدن که شرح کویم طبیعت

گر ندینم که سخن تو خلق را
 که سپید آگر نیردان و او است
 با که سبکونی تو این باجم و خال
 و در بر آینه است ازین گهر است
 آنکلی بیستخ نی بیض شربت است
 گر تو مردی را سخوانی فاطمه
 فاطمه حست در حق نهان
 لم یلد لم یولد اولاد لائق است
 آنکه از کون فساد است مین
 جامه با برید و آگر گفت
 وحی آمدن حق تعالی اجابت موسی بحبیبش جان
 تا توانی با منده اندر فراق
 در حق صبح و در حق تو ذم
 در حق او نیک در حق تو بد
 من کسب خلق نامسودی کنم
 من بجز مایک از تسبیحستان
 تا نظر قلبم اگر نشانش بود
 چندین الفاظ و احسان مجاز
 موسی آداب و انان میگذراند
 که خطا گوید و را خاسته طوطو
 در درون کعبه بر هم قلب نیست
 ملت عشق از همه پنهان است
 وحی آمدن موسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان
 بول موسی مخنما رحمتند
 با حدن که شرح کویم طبیعت

آتشی آید بسوزد خلق
 ناز که گستاخی همچون باور است
 به صورت صفای و باجمال
 آنکه حق گفست و غوغاه
 در حق آن بنده نینهم سیده
 گر چه یک بنده موزن هم
 مرد را گوئی بود ز غمستان
 ولاد و ولود را و خال است
 حادث است همه در خواب تعیین
 سر نهادند بر آبا و زفت
 بنده را آنچه کردی جدا
 اجتناب از شایسته اصطلاح
 در حق او شهید در حق تو دم
 در حق او خوب در حق تو بد
 بلکه تا بر بندگان جودی کنم
 پاک هم در میان بنده و دشمنان
 که گرفت لفظ ناخاضع بود
 سوز خود هم سازان بنده ساز
 سوز خیر جان روانان میگذراند
 که زود خون شهیدان مشو
 چه غم غواصن با چاقی نیست
 عاشقان را ملت ندر خط است
 عشق دریا غم غمناک است
 دیدن گفتن بهر حکمتند
 از آنکه شرح لایق ای است

گر گویم عکلم را بر گنبد
 لاجرم کوتاه کردم من زبان
 بیزش آن سگ نشسته اند
 یک قدم چون رخ بر آفتاب
 گاه برخاک نوشته حال خود
 حاجت دریافت و او بدید
 کفر تو نیست نیست فرجان
 گفت ای سحر از آن گنبد شام
 تا زین زوی اسپم بگشت
 حال من کون و کون گشت
 دم که در نانی اندر نامی کرد
 تو نسبت بدان که بر دست
 یمن قبولی که تو از رحمت
 خون پلیدیست آبی بی رود
 در صورت کاش بود که در تن
 این برین عالم حق دارد اثر
 پس هیچ کافر و کور و مادی بود
 گفت ای پند خردم چون و باطن
 چون سفر کردم راه آرزو
 روی و این کفر نشو خرم حق آرز
 چون که گردانید هر سوئی زمین
 درنگ و نسیانی تنبیه زمین
 گفت موسی ای که گویم کاسیاز
 اگر چه بنویستش بی زمین
 باین خواند روز و رباب را

در نو لبم پس قلمها بشکند
 اگر تو خواهی از در خون جوان
 گو از پره بیابان فرشته اند
 یک قدم چون پیل فترت بر آفتاب
 با چورتا که که بر سر برزند
 گفت ده ده که دستوی است
 یعنی روز تو همان در زمان
 مکن چون خون آن آغشته لبم
 گنبدی که در گردن گنبدت
 آنچه میگویم بر جا و حال
 در صورت نیستی در خود مرد
 ای که نسبت حق بهم است
 چون نماز مستحاضه در صورت
 این پلیدی اصل قائم بود
 معنی بهمان ربی دست
 ما نجاست بود کله ادا و بر
 که در سبب مایه تر از خاک بود
 حسرتی باین گنبدت است
 زین سفر کردن آه آوردم چو بود
 یعنی که در پیش صدق نیاز
 دگر کسی و کی و نقصان زمین

ور که گویم مشرهای مستبر
 چون که بوی این گنبد خوش شنید
 گام پای مردم شوریده خود
 گاه چون محی برافزایان علم
 گاه حیران ستاده که در آن
 هیچ آدابی و تریبی محو
 ای سعادت غیبی است ای شایسته
 من سدره منتهی بگشته ام
 محرم غسوت بالا چوت باد
 نقش من است که آینه است
 تا آن که در حد کوی در سایه
 چند کوی چون خطا شدتند
 در غنا و بیا و دوست خون
 کان بغیر آب طفت کرد کار
 کای وجودم چون موجود ما نرا
 تا بهوشدا و پلیدی بهای ما
 از وجود او گل میوه محبت
 کاش خاکی سفر گزیده
 تزلزل به کاش سوی خاسته
 هر کجا کشن بود سیال علا
 سیل رحمت چون موج بالا بود

اما قیامت باشد آن این مستبر
 در بیابان پستی چو بان خود
 با هم ز گام دیگران بیدار بود
 گاه چون ماهی واندر مشر شکم
 گاه غلطان گویان صد جان
 هر چه بخوابد دل شکست بگو
 بی محار و زبان را بر کشا
 صد سال از آن سگ شسته ام
 آفرین بر دستت بر ازوت باد
 نقش تست آن نقش بر نیست
 با چو افرجام آن چو جاناس
 که ز دست آنچه می پنداشند
 ذکر تو آلوده نشبیه و چون
 کم کرد فاندرون مرد کار
 دیدی را تو کوهی در حنا
 بیخود بر رویا زوی با چرخها
 بر ز فساد و بلبا که با نجاست
 به چو خاک که دان می چید
 در سفر سووی نه بنیند پیش
 در زینت و بهجات و در نسا
 در ترواید بر جعت آنجا بود
 انبیا حق الا احراق فلهم
 چون ملائکه انور صی که قبول
 مسدود است از این سو
 که تبه در عیاد بود

سوال موسی از حق تعالی در سفر غلبه بر ظالمان
 ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
 و در آن تحفه انداختن
 جو خوش او ان از برای لایه را

آن تعین میگوید مظاهرش کن
 نوحه کوی نور آدم را حیان
 معرق لطفه حسن نیست
 خنک دل از لطف استمان
 چون ساسق فدا تو گشتند
 از جاست که کان گزندار
 سید و دمان نین بلگران
 چون اینها اساس هست
 تخم ز آتش شایخ ترست
 هر که قصری قرین دوست
 آنگه برین از طبع کعبان است
 بی سبب بنیدن آب گیا
 شب چراغ است قیاس نوبت
 و او که چون دلدارا نمیشود
 ترک عیسی کرده خور پرده
 ناله خرنشوی رحم آیدت
 طبع ساهل تاگر دیدن زار
 تا خردین موش نرسست
 آن خطیبی منزلت دل گفت
 در صیغی عقل توای خرها
 ای کس نطقس چونی رنج
 و نوبت و ناز پی از نوم غم
 او بان کن که کند نو شیدت
 سر کافور و دیگر با قوم ز حیر
 آن سوز تو ای کس سوز

موش سیت یکدم نی جوش کن
 بر ملا گشت شکله بیان
 سبان بر پیشی آخو نیست
 بر نوید سبزه اسرار گمان
 اولین خیال را بر می کنند
 که می دانند ایشان سر کار
 میراید بار را از دیگران
 آنما هم پیشای نعمت
 سوختن آتش قرین گشت
 آن جزای کز دارو معنی هست
 منصبش نه به آن است
 چشمه چشمه معجزات انبیا
 پاکان منبها چرخ آفتاب
 خلوت شربت گذشت روز شد
 لا جرم چون خبر برین پرده
 پیشانی خرنشوی مایرت
 تو از بوستان و ام جان گزرا
 کو آخو یار و عقلت نخست
 در مقام عاقلان منزلت
 این شهر ده گشت شایع
 که بواند جهان برین گنج
 چون بولوی ابو خشتای
 بانفاق حیل و دزدی رفق
 تو عسل بفر که مراد گیر
 که با بد از تو هزارا چیز

مرا که اناموی سر نویش
 حشر تو گوید که سر مرگ نیست
 لوح اول بشوید بیو قوت
 و وقت شستن لوح را باید دستا
 گل براند اول از قهر زمین
 مرد خود ز زید بهر جاها
 جنگ حلالان بلای بلین
 حنت اجنه سبکو با تانا
 هر که زندان قرین معنی است
 هر که را دیدی بند و پیم فرد
 بی سبب بنیچوید شایگان
 این بجهان نیست و طبل
 رو تو گل ساز بر هفت جان
 جز نشب جلوه پنا شده را
 طالع عیسی است علم و حشر
 رحم بر عیسی کن بر خرد کن
 سالها خرنده بود کس بود
 از خرنش و خرنش این عقل است
 زاکه غالب عقل بود خریف
 که ز عیسی گشت بنیچو دل
 چنی ای عیسی دیدار میود
 چونی از صفر ایمان بی نهر
 تو عسل اسکر و دنیا توین
 این سرنیاز ما چنن آید ز ما
 زانشان طالع کانت دل کباب

کامچین غنچه می ای از زبیرش
 میوه گویند سر برگ چسبیت
 آنکی بودی نویسد او حرف
 که از نواد فرسی خوبند سا
 تا آخر بر کشته با حسین
 میواند و نیش خون آشام
 و پنجه دست اجتهاد کارین
 حنت الیزان من شوها متنا
 آن جزای توها و شو نیست
 واکه اندر کسب کن مهر کرد
 تو که در تن سبب گوش دار
 این سبب چن خرنش قیاس
 سگت و اسب و کله کله کد
 جز بدرد دل بود بخوار
 طالع خرنش است ای تو خرنش
 طبع اجنه عقل خود سوزین
 زاکه خرنش ز خرواپس بود
 فلک این کوه طلع آرزوست
 از سوز زوت کرد و خرنش
 هم از صحت سدا و طبل
 چونی ای یوسف ناز خان
 چه بنیاز ز صفر او سر
 نهار صفر بود و کنگبین
 یک ندر چشم چه قدر دیدی
 از تو جمله ابد تو می بد خطاب

<p>کان جوی تو که آتش نرسند خوشنودگان خود از سوز دور تا که از عاقل جفا می کرد گفت پیغمبر صداوت از خود عاقلی بر او پیش که سعادت آن بود از او بدید پیشافت</p>	<p>ای جهان ز عطر و بر جان بکنند بادی حمله برد بر ما سل نور از و کای سلطان آن بود بمهر زهری که از جلال سد</p>	<p>تو آن خودی که آتش کش شود ای تو مرا آسمانها صفت عاقبت آمد معرفت از میان دوستی بلیغ بود از آنکو مست</p>	<p>تو ندان روحی که اسیر غم شود ای بجای تو کونکو ترا ز کافا جا آلت از معرفت امیر زمان ز شمع باغ با بر از نادان دوست</p>
<p>خسته از خوابان چون جمید برو را ز خرم جز تو بسخت تو سپندان فرما رخ دعا آز ترا ز همت با بدستیز بچینایت بگردید پیشین گم هزاران گفت از این فر زود با خود روز از دست تو سزای تو بسیار زشت ز رفت ای سبک که ساعتی که نیتیم تو مرا جوانی مثال ما دران ترپی سوز و بیان ز خود پیش ای با یاد زنده زنده از تاریخ زنده زنده شماره کالیله ز نعل سبک گفت که ز من گفته بودی مستحق بودید که گویم سبک نی لوش آبا باشد در نیاز انرونی حیلان از نیاز تا حال از نیاز</p>	<p>آرا ماند از فرصت زلفت یکسوار ترک با تو بس دید ز نوگرتان تابان یکدیگر زشت کز بافتن باز بر و ن می فتاد تبع ندان یکبارگی خود بریز طهران جان زنده اندان ستم اوش میرد کاندیرین مهر بود مار با آن خنده جز جیبش چون بر آن سوز از روی زلفت مرد بودم جان تو بخشیدیم گسک بزبان باز تو ماندن کسک اگر گش ز مرد یادش من چشمم جمل گفت آن گم گر ملک من میگفتی ز حال خاصه این که مغربش کسرت زهره تو آتش گشتی آن جان شعر آن بود که جان بقما نی نفس را اوت معلوم نماز پس کز غم گفته آن سخن پیش ز هر کس نرسد آلی شود</p>	<p>چون که از عطف فرادان بود بجا با ترک و بوسی گران سیب پوشیده بسی بد زخمت با گسک خود کای امیر آخر چرا شوم ساعت که شد بر تو پدید بیکدیگر خون زدند غم با سخن ز غم و توس سواران مجبور چون دید از خود بر و ن آن انداز گفت تو خود سبک سیل رحمتی ای خنک آنرا که بیندوی تو خو ریزد از خدا و نماز خرمی ای سعوان با کجاست توده تمام شسته زین حال اگر دستم کسک خدای شکر دهی آشتوی عصو کوی خود جوی بکار گرت از من گفته صاف مار زهری بر و لان بر دم درد بچو پیشی پیش که بلا شوم بچو بوی بگر باست تن غم چون از غم فوق آید بهم بود</p>	<p>چند تویی تویی بر خسته زود بزرگترین کوفت زوشند و روان گفت ازین خورای بدرواوست تصدیق کنی چرا که هر م تر ای خنک آنرا که بیندوی تو ای خدا که تو کافا آتش تو کن میدوید و باز بر روی نقتاد سجده آورده آن کو کردار را یا خدائی که و نه نصحتی یا در افتد ناگهان کوی تو صدا حش صبری ز نیکی افتری چند گفتم ترا از و بهیوه و ترا گفتن بهیوه کی ناستی خاشاک بر سر من سکو نستی آنچه گفتم از جنون اندر گذار تو را ن جانکت بر روی ز بار نی رسد نه غم کاری خورد بچو پیشی پیش که بلا شوم دست چون آید در آهین غم دست مارا دست دختره</p>

پس بر دست نماز آمد یقین
 اینست به هم غصه و عقاب است
 اگر از من گفتی این جسد
 من شنیدم محش و خرمی از دم
 هر زمان میگفتم از دور و درون
 از خدایا می جزا ای شریف
 دشمنی عاقلان نسیان بود
 اثر دانی خرمی از سیکه شید
 شیر مرد نهند در عالم درد
 آن تو ز نای ظلمهای جهان
 این چه پای میکنی کجا گیش
 هر کجا دردی دو آبخار و
 تا سقا هم بر هم آید خطاب
 رحمت ندر رحمت آید به سر
 بنده سوادش چون کن گویش
 دفع کن از سفره ازینم از کام
 دار و مردی کن عنین میوه
 من خال از دست کشن در کن
 زاری و گریه و سوسه پایست
 مفضل حاجات شمار آفرید
 نامی هو می بادش افشان بر
 تر و نمیدیت آن که از غول
 هر زمانی که ترا حرم آورد
 هر حسب اللذات از انا شد
 فوقی آنخاست روی شرف

برگوشه ز سمان مشقین
 با ضعیفان شرح قدر که است
 آن مزلت و جان او گشتی جدا
 رب بسزیر لب میخوانم
 اهد تو سے انملاطون
 عوت شکرت اهدا می جوینف
 از رایتان بجهت جان بود

دست من خود بر کرد و بی
 خود بر آنچه چون باری سرخو
 مرتزانی قوت خوردن بر می
 از سب گفتن مراد ستور نیست
 مسجد بسیر کفان هسته نریخ
 شکر حق گوید ترا می پیشوا
 دوستی الهان ریخ و خلال

حکایت آن مرد با لکه مغرور بود در خلق مخموس

آزبان کافران غلامان بسد
 آن طیبیان ضمای نهان
 گوید از هر غم و بیچارگیش
 هر کجا فقری نو آبخار و
 تشنه باش اسد علم بالصواب
 بر یکی رحمت تو ای پسر
 با گوشه آید آن باگوش
 با کس سج اسد در آید و شام
 تا برون آید صد کوشن بر
 رحمت ندر رحمت آید به سر
 تا بنا لید و شود شیر شرف
 در غم آید کس ساعت نصبر
 میکشد گوش تا هر غول
 با لکه گدی وان کلا و مردم
 سنگ آفران آمد بر شجر
 جامی و راز صد با شرف

با کافران با هر جا بشنوند
 محض مراد او می جوتند
 مهران می شد شکار شیر مرد
 آب کم جو شکر آرد دست
 آب حمت لایت و پست شو
 چون مله زیر آرای شجاع
 پا ک کن و چشمه از حوی سبب
 هیچ گداز تپ کسفا اثر
 کنده تن از پای جان کن
 درمی تانی کعبه بطف پر
 دایه و ماور سمانه جو بود
 گفتی او عوامه تیرای باش
 فی کسما رز کما شنید
 هر نداس که ترا بالا کشید
 این بنده نیستی می مکان
 آن عاقلان و آنسه نشست
 سنگ آهن جنبیت با بوند

قراب چون کاشمش
 ختم شد عاقل علم الصواب
 می که دیر و آبی کردن بد
 فکر تو کردن مله مقدر نیست
 کاشی جانی به اقبال و کج
 کن ایف چانه زار غم آن خوا
 این حکایت بشنود بنیال
 شیه مزی اینده پسر بسد
 آن طرف چون مست خوی
 با حق بی علت بشیر شوند
 در جهان آرد بخود غیر درد
 تا بچشد آبت از بالا دست
 تو همان رخ رحمت مست
 بشنود فوق فکر با کس سماع
 تا به می باغ و نتره شان
 تا بیاست از مانع شکر
 تا کن بجان همای بن چمن
 عرض کن بیچارگی چاره
 با که کی آن طفل در شرف
 تا بچشد شیر نای مهرش
 اندرین پستی چه خبر سید
 آن شانی وان کار با راز
 این بنده بیستای عقل و جان
 که چه صورت به لایب نیست
 در عیان کما نور با

بخش برآورد مقصود می خویش
 کلان و کلان در زمان و این نیست
 بود که مقصود او شکر کرده شکر
 خیر حق آن فریاد که در آن آرد ما
 آرد ما او بدین حیثیت است
 ما که آن بسیار لیکن با برین
 هر چه در دست است آرد ما
 چشم بر آرد ما می نوی کن
 عاقبت که بینی که صد بار بید
 سامعی آن هر خود چو بید
 لاجرم سوی دیگر بازی نمود
 مرغی ای که دو تو پای باش
 فکر تو آتش است که آرد ما
 و ز شمای خدمت این صفا
 نایز کن چون در دست نیست
 ای خدا آن سنگدل ای مردم کن
 آن کی کوری می گفت ای ای
 او چه مردان گفتند یک
 گفتند که او از غم ناخوش
 زشته نه بهر یک که - و و
 نزدیک چون گفت این از ما
 و آنکه آواز دلش هم بد بود
 چون که آواز خوش مردم شد
 از حسرت بر زشت آواز آمد
 و آنکه با دوست تو گری کرده

ز این گویست این در پیش
 در وقت سنگ آهن بر دست
 پس هم اولی در دست شکر
 غیر مردی داد از جنگش ما
 ما که آن خردن بلک تن برت
 در سینه و آرد ما از کارین
 چشم را سوی بلند می بالا
 که نه خاک شتر نظر آرد می کن
 مثل آن کج که کبابی شنید
 او ز سوی او دیگر بر کشید
 ما که آن بازی او جانش بود
 در پناه قطب صاحبی باش
 نقد تو قلب است نفی است ما
 بجز خرسی آرد ما آن آرد ما
 چون که کوری سرکش از راه بین
 گفتند تا بنیای سائل که من و کوری
 مردم کوری آرد ما از زبان
 این کوری ای میان کن یک
 زشته و آرد می کوری شد و تا
 ما چه خشم و غم و کین میشود
 لطف آواز را دلش آواز ما
 آن کوری زشته سر بود
 زود تلک و لاجرم شد
 کوزن خلس چون بودست
 یازنون بیگناهی خورد

سنگ آهن اول با بلک تن بر
 در زمان شکر ما شکر است
 سوی خردن و ما که دریم باز
 حیلت مردی همه دادند
 آرد ما را هستت حیلت
 حیلت خود را چو دیدی باز
 روشنی بخشد نظر اندر علا
 عاقبت بینی نشانی از دست
 آن کی بازی بر جان خود شد
 او ز سوی آن بهتر آرد
 ای بسا دانش که اندر سر بود
 که چنان آردش فزون است
 او قوی خود را بخورد و ای او
 بولکه استادی را ند مر ترا
 تو کم از کسی بنیانی زور
 مردم کوری آرد ما از مردم
 ز آنکه یک کویرت حق منیم ما
 با آن شتر ما به غم میشود
 بر و کوری آرد ما که کنید
 زشته آواز که شد زین کله
 لیکن با آن کی حیلت است
 ما که کادو زشته است شوق
 چون که از غم حیلت کش بود
 تو بکن در ده دست از کن

لیکن این هر دو تنی جان شکر
 و در تن و نقل آن فغان است
 ز آنکه طوطی دارد و ما که مجاز
 آرد ما را او بدین کشت
 لیکن حق حیلت تو حیلت است
 که کجا آرد ما سوخا زور
 که چو اول خیرگی آرد بلا
 شهرت حالی حقیقت کور است
 که دیگر از استادان و زشته
 و ز ساحل چشم برود و خسته
 آتش و سرد بدان خود سرود
 که چنان شادی جزین است مجین
 کور و کور فاخته سان سوی او
 و ز غم و کور کین شاد مر ترا
 خردن است در چون تو کرد
 ما لاش او خوش مردم کن
 چون کوری آرد ای ای ای
 آن که کوری که آرد ما آن
 هر خلق از ناگت من کم میشود
 اینچنین تا گنج با گنج کنید
 خلق شد با وی بر حمت کید
 بولکه دوستی بر سر شش نهند
 زان میگردا جابجا رفیق
 تا که تو بود این ناخوش بود
 و در حاجت که در شکر کن

باز کرد از گریهای دباه بیر
 خنجر از آرزو چون آرمید
 آن سلمان سر نهاد از دستگی
 قصه گفت حدیث اثر و نام
 گفت فلانند حسودی گفتند این
 هی بسایا برین آن چنین حس را
 من که از خنجر زبانه زینت
 این لم هرگز نازید از کرات
 ایند گفت و گوشتش در دست
 گفت به من غوغا ره به باش
 گفت خوابم مرا بگذار و رو
 از خیال افتاد مرد از جدا
 یا که بستت با یاران برین
 خود نیاید هیچ جلا جفتش
 بگمان ابله و نا ابل بود
 خنجر بر گزید بر صاحب کمال
 گفت موسی با یکی اهل خیال
 صد گمانت بود در پی غیریم
 از خیال و موسسه تنگ مادی
 ز انسان چو سال کاسه جهان
 شد صد بار که فرشتد آفتاب
 با گزند و کوساله از جادوی
 چون نبود به گمان صحرا
 سام فرمود که باشد ای همان
 گاو میشا بر خدائی را بلات

تمه که کایت خرس آن ابله که با آن اعتماد کرده بود
 وان که می از آن مرد مو اندید
 خرس طاعت است از اول استگه
 گفت بر خنجر من دل ابلها
 و زنه خنجر می چو کمر می بین
 خرس اگر زمین مثل جوش را
 ترک او کن تا منم با شمر حریف
 نو هست این دعوی شایان
 بدگمانی مرا ساسیت رفت
 با فضل و معرفت که تراش
 گفت خنجر را در آن نقاش
 چشم گشاید زه بر گزید
 که سینه مرا زین بهشتین
 یک گمان نیکنم رخا مرش
 در تفاوت و مطیع عمل بود
 رویه من تیر فلان خیال
 با چنین زبان این خلق کدم
 طعنه بر پیغمبرم میزدی
 و ز دعایم جوی از کس نمی دید
 آفتاب همگسری فرم شد شهاب
 سجد کردی نمی خدای من توفی
 چون بلای سر جهان ای تو خو
 که خدائی بر تراش در جهان
 در سر توام چون کوی خلا

چون که هم که در میان من
 آن کی که گذشت گفتن حال
 دوستی ز ابله تر از شرمی نیست
 گفت مهربان چشمه ده است
 گفت رو کار خود کن ای حسود
 قبول امیل زد مرا زانند
 مومنم نظرم نور آمد شده
 دست بر گزشت دست می کشید
 باز گفتش من صدوی تو نیم
 تا خنجر در پناه مقبله
 کین تصدیق آن مثنویست
 یا حسد دار در زه میرا من
 ظن کن کیش منگله بر خرس بود
 بدرگ وجود را و بد بخت ابر
 حاکم را از خری تمهت بنا
 گفتن موسی گو ساله سیرت که انجیال اندیشی تو از حجاب
 صد هزاران همزه ویدی من
 گرد از دریا بر آوردم عیان
 چو شد در دست من از او با
 این دو صد چندین چندین فرم شد
 وان تو بهات ای سیلاب برد
 چون خلیت نام از تنم بر او
 در خندا گاو چون یکدل است
 پیش گاه می جده کوی از سو

خنجر ساز حق سیلاب نم لیس
 شد ملازم امیری آن دبار
 ای برادر و برادر این کسیت
 با هر حال که دانی از اندیت
 این صوفی زان مهرش است
 گفت کلام این موزن وقت نبوت
 با چنین صبحی سر و در پیشه
 با و آن گریز ازین آتشکده
 گفت ز خنجر من نه یار شهید
 لطف باشد که بیای تو نیم
 در جوار دست من صاحب کمال
 یا طمع و اگر گدائی توئی
 با چنین حدیث می کند کار من
 او که در خنجر من ایجنس بود
 گره و خنجر و کور و خوار و
 خنجر نیست اهل موداد
 کاشی نازک تن شقاوت و زلال
 خدایت میفرود و در کون
 تا رسیدید از شر فرعیان
 آن سخن شد بر عدوی نماز
 از قوی شکر تو هم کم نکرد
 زیر که بلادت از خواب برد
 و ز فساد احمد گبر او
 در هر حال کالها مثل سجد
 گشت عقبات صید هر سال

چشم زندی ز فرود بحال
 گاو زین بیگت آخو چه گفت
 باطلان را چه باید باطل
 گرگ بر یوسف کجا عشق آورد
 چون مستعد را ابو بکر نکو
 چون نبد بر اصل انصاف
 در کار و جهان بدو دست
 آن مسلمان تمک آلی بگر
 گفت چو آن بجهت ناز جمال
 چون نیت میفراید در لب
 تو هر یصیر بر شاه هم زمان
 این کس را یارین کند خوش
 زین جهت تو قصه بر دست
 مژدم می آید در وقت جنگ
 یاو الناس معادون بهین یار
 اصحاب را بخاندان مال
 گو و سله ترا سنگر شوند
 گفت آفرها لمر جازم
 نقره شایگان باشد دلیل
 اگر شود قلیه خردار محک
 قار قمار تویم غریب
 من چو بیزارم خدایم در جهان
 من بگویم که گوساله ام خرد
 گفت حالیتین با صمد شود
 ایندیگست آن کی کافر بود

اینست جمل افروغین ضلال
 کاهقار از این بر خجست
 عاقلان را چه خوش آید عاقل
 جز مگر از مکتب او را خرد
 دیدمش گفت نه لصادق
 دیدم عشق آتش باور نکرد
 چندی تویم عاوان را زنده
 ترک کردن آن مرد صاحب
 در دل او پیش میزاید خیال
 قصه طالب مگو بر جوان
 آبا میوزند صلوات دران
 بر عرب اینها ندو بر حبش
 روگردانیدی تنگ آمد
 این صحبت کیم ز خشم جنگ
 معذرت باشد فروغ آمد بر
 سیند یاد پیر عشق در در و دو
 تلخ کی گویی چو هستی گمان
 آنکه حق باشد گواه او را چه غم
 که نم خورشید تابان جلیل
 در محلی اش در اینده نفس شک
 تا گاه از من نیسیا بد گذار
 و انما یم هر سگ است از گمان
 شمشیرم کاشتری انجمن خرد
 تملق میوانه با جالی نموس
 از این خواهند از بیرون

شیران کز غفلت دست
 زان محبت نیده از من بس
 زانکه هر جنبه را بدینش خود
 چون گرسه و در بر محرم شود
 چو ابو بکر از محمد بد برد
 در دست کشایم افتاد پشت
 آینه دل صاف باید تار و
 بسوی بند صحبت نرسد
 چون که اعی طالب حق آید
 احمد دیدی که قومی از لولک
 بگذردین صحبت از بهر تو چو
 کاندین صحبت کم فتنان
 احمد از ز خدا این یک خبر
 معذل و عقیق کتک کش
 اعی شوندل آورده شد
 کرد و سه حق تر از همه شد
 گر خفاشی کاخو رشیدی خور
 آبیلابی جصل راغب شود
 در شوی خاندن ز این بدان
 آرد رسیدا کنتم از من بس
 گاو را دادند خدا کو سار
 او گمان را که بر من جو بر کرد
 بهر لیسو
 در این

چون گمان من کشتن دست
 لیک حق کی بنمید هر شسته
 گاو سوی همی نریکی رو نمید
 چون بد گفت اینی آهم شود
 گفت بدالیس و چه کازوب
 ز بهان کیم حق پنهان گشت
 و شایستی است نریش نکو
 از بر سلاهی بان و گرفت
 امر آغوش هم بسویه شد
 هر قدر او نشاید سینه خست
 مست گشتن مثنوی خوش کرد
 زانکه اناس علی بن لوگ
 تو زیارانی وقت تو فرخ
 بهتر از صد قریب است صد زید
 بهتر است صد نه لایگان مس
 پندار داده که حق او نشت
 حق برای تو گواهی میدهد
 آن دلیل مدکا و خوش نشت
 آن دلیل نا گلامی میدهد
 شب نیم روزم که تا به چمن
 تا بخیم نقوشن است نقوش
 خورشیداری و در خور کاز
 حکایتانیه من روح گز
 مرد زمان فغان دارد
 اینست سر کز یک پوانه

ساعتی در روز و سخن شنید
 گزیدی جنین خود کی آمد
 کی بود مرغی بجا با بوس خود
 آن چو می گفت بد مردمی
 چو سخن نم زد من جز آن تک
 آن کی خورشید علی بن بود
 آن کی پستان شد دود لکان
 آن کی خلعتی تا کارش عمل
 بلبلان لجهای بر زمین
 گر گریه از گلشن بیگلان
 در بیا که تو با من آفرین
 گوهر آید در من آن هر ناک
 یک گزین پستان بر جان لیسید
 در پستان گلستان کدن چیس
 هم بود هر ملک میزان است
 این سخن با بیان ندارد باز کرد
 شخصت و خیزن از پیش
 خشک شدن کبش من بر رفت
 برگرفت آن آید سنگ بزر
 مملو به هر خرس آن یقین
 گزور و سوگند هم باور کن
 فظون هر صحت و عقل او اسیر
 زانکه نفس خفته تر کرد و اوان
 بر مش که بد ز خشم آن بنددا
 با او گوید برین بیاد و رخ

چو شک از دست تن بر درید
 کی بغیر کجش خود را برود
 سبب بدین چو بدین غمیکه
 در میان شاخ را با ککله
 او در دیده بر جوان بود
 دین کی کوسه که بر برین
 چون سخن کابلان چوین کلان
 دین در گزیند بیوا کی مفضل
 در جل او چوین خوشتر وطن
 هست آن نرفت کمال گستان
 این گل آن که از کان سنه
 موش در پستانش باهی خاک
 در آن برگ کجا نوا هر سید
 نندش سر که من شاه و نویس
 هر چه خواند در آن است
 و ز شیر آرد کس با بوس
 برگرفت او سنگی سخت رفت
 برگس تا آن کس و اسپ
 کیون هر صحت مملو است کن
 بشکن در کس در کز سخن
 صد بلبلان صحتش خود کرد
 که گوی بندش بر بنیر گران
 میز ندر روی او سوگند را
 در گزیند گفتش گندش فروغ

گر چه نیست بد که من از او
 چون کجش از بندن بنیچ شک
 در عجب با بد کج حال تمان
 شاه شاهی که او عیبی بود
 آن کی دوست خسته ایست
 آن کی سلطان عالی مرتبت
 آن کی سرور شد ز ابلان
 باز بان مثنوی گل با جل
 غیرت من بر تو در و باش
 گرد میزد ز نقیان نیست
 حق مصلحت پلیدی پاک و
 کانشان آفران بود از ازل
 پلک کس با پیش سم سا جده
 هم گواه اوست در ملک
 چشمه قصه آن مرد غم
 چند با شازمان از روی جوان
 سنگ رود و کس او بد باز
 سنگ می خفته ز رخشان
 سست و بیان و ضعیف
 چون که بی سوگند گفتش دروغ
 چون که میسوگند پیمان بستند
 چه هر چه بند بر جا کنند
 تو ز او با تعویذش بست
 وانکه از عهد با که یکست

گزارخ آوری من آن گزشت بود
 در میان آن چو قیل و شمشیر
 صحبت با جان کس دوست
 تا به تیره تیره که با پستان
 با یکی چندی که او مثنوی بود
 دین کز گری یا خیر ابرس
 دین کی در کس و تعویذ
 دین در خاک خاوری پس ناک
 این آید که ای گنده
 میز کجای من این در شبان
 زانکه پندازند کوزان نیست
 چون خبر من پلیدی است
 که لنگ سر نندش از محل
 او بودی آدم او غیری بر
 هم گواه اوست که از آن
 تا چه کرد آن خرس آن شمر
 آید کس من ز می آمد و ان
 بر رخ خفته گرفته جامی ساز
 و این سخن جمله عالم فاش کرد
 گزشت رفت و فای آن کویف
 تو نیست که سوگند شتر مرغ
 که خورده کسند او بدتر کند
 حال آنکه بر در و بیرون جسد
 اخطوا ایسا نکم با او گو
 تن کند چون تا گرد او

از صحابه تا جانی پارس شد
مصطفی آمد عیادت نسوی و
فانده اول که آن شخص جلیل
چون که گنجی هست عالم مرجع
چون که آن چشم باطن میزد بود
پس سینه ابدان ملازم شاه
وز کرد دوست کینش کشود
حاصل این که یار جمع باش
آدم از صحیحی سالی این معتقب
مشرف است که در زلف ایزدی
باز فرمودش که در بنجویم
گفت تری بنده خاتمین
هر که خواهی عشقش با
هر که او یواز که بر جان دابد
باغبانی چون نظرو با کرد
یاقت می کشد لب و صوفی
بر نیایم یک تنه با ستم
حیدر کرد و در صوفی را براه
زوت صوفی گفت با دیوا
دین گوشت زنده سلطان است
چون جای مرد را پندید
دو کو که در میان از رفت
گفت ای سگ صوفی از تیر
که صوفی را بچه های افش
مرا غمبار و ستمی مان

زین برین صلح مصلحت عیادت صحابی بخورد فاکده آن
چون هم لطف کردم بدخوی او
بویکه قطعه باشد در شاه جلیل
پس در بیان ابدان غالی گنج
گنج می بیند را اندر هر وجود
هر که باشد که براده رسوار
از کله اسکان یکسره می شود
همچو تراز جویباری تراش
وحی کزین حسن انقا بودی که چو ابعیادت من نیامد
من قسم ز بخورش نیامدی
چون پرسید که تو از روی کرم
گشت بخور او نم کشی بین
اوشیند در حضور او لیا
کی گشتش با بدیش را دابد
جدا کردن باغبان صوفی و حقیقه و سلوی ملازم
هر کی شوخی حضوری تو می
پس ستمش نیست یکدیگر
تا کند یادش را با او تباہ
تو فتنه دین شریف نامدا
سید ستم خانه از مصطفی
هفته بیخ و باغ من سید
آه که اریان نمی بائید گفت
اندر آید باغ موم تیریز
بیمشش کرد و سر بر جانش
بیسر تر غیارت زین قلدان

و اندران بیاری و چون باشد
فانده آن باز با تو فاعلم است
که نمیدانی تو نیز مراز خود
چون نشانی باشد بجهتین طایف
شده نباشد فارسی سپید
که جهان عدل کشت است دوست
از درازی تا غم می آید نیک
زهر نان ایگشتن پشت سنان
کای طلوع ماه دیده تو دید
از چه ستمش که کجا بیان
عقل کم شد این گره ابر کفا
هست بخورش بخوری من
تو بلا کی از که کردی و می شکله
کش طغان با این کویان
دید چون دین بر باغ خود پیروز
لیک صح اندر جهات حقیقت
چون که شده تنه سبالتش کنتم
یک گلی که آور برای این طاق
ماه پر زش تو می پر دم
تا تو با چون شاهان جلیس
ای شما بوده ملاحظه چشم تا
نصحت داند پیش با حقیقت
از کله این سخن و پیرت این سید
ای حقیقت پارس دوار نیک
و چنین حضرت جزای هر دست

وقت بزین شاه هم رفتی دست
 چنان صوفی گفت فارغ باغبان
 بر در خانه گوئی قیسه ساز را
 او شریفی میکند دعوی سر
 خویش تن ابرو علی بر نمی
 هر که بر درویشتر از جیر خا
 گزودوی او تیجه مردان
 گفتار سخن ازین بافت که
 باشریف آنکرا آن دون از کجی
 شد شریف از زخم آن ظالم خرا
 گر شریف و لا فوج هدم نیم
 شاد و فارغ بیاید کامی نشسته
 بو ضیفه داد این فتوی ترا
 این گفت دست بروی گرفتار
 من سزاوارم این صد چندی
 رد دورا القمه بسیار نخست
 این عیادت از برای این صلوات
 چون عیادت رفت پیغمبر بدید
 چون تیجه صحرایان است
 رو خسته این سینه مقبله
 فاضله سان از درویش گو گو
 تا تو ای ز راه لیا و بر متاب
 سوسی که شمع است باید دید
 او بهر شهری که رفتی از دست
 گفت حق اندر سفر هر جا که

ای چوین خصه شما را غور دست
 ای بیانه کردن این سخن
 تا بیا در آن فاق و نماز را
 مادر او را که داند تا چه کرد
 بسته است اندر زانده هر شی
 همچو خود که زنده بینه خانه
 کی چنین گفتی برای خاندان
 دزدی ازین بخت می لرزش ماند
 کند با آل نسی خار بج
 باقیه گفت با چشم پر آب
 از چنین ظلم ترا من کم ندم
 چه نصیحه ای تو تنگ بر نصیحه
 شانه گفتی این ای سزا
 دست که کن دشمن اداد داد
 آنچه بریدم از ایداران کین
 کرد بر بنش باغ و در دست
 صحبت بقصه مرضی است
 آن صحابی را که در زنجی رسیده
 کی فراق وی شامان آن است
 بو که اذات کند صاحب
 کین نهانی زد روی شی مجور
 رفتن از پدید بطایم کعبه در راه بخند دست زرنی
 رسیدن و گفتن آن بزرگ که عینه منم هر طواف کن
 مر عزیزان اکبر وی باز
 بیا اول طالب مردی شرمنا

بچنان که گفت و گوی تو
 گاهی شریف من موسوی باقی
 چون اگر در سخن گفت ای دین
 بزین فعلی نزل نمی
 هر که باشد از زانوا زانمان
 آنچه گفت آن چنان بود نصیحت
 خواند افسوس نهادن شنید از نصیحه
 شیر را بجهت ماند باو
 تا چه کین از ندانم بود غول
 پایدار انون که گشتی فردوم
 مر داد ای صبح صاحب من
 فتوت نیست ای بر پیوه دست
 ای چوین خصه اندی ای سزا
 گفت حسنت بزین دست
 گوش کرد آن جمله فسون تو
 هر که تنها ماند از ایداران خود
 چون شوی روز از خصه او لیا
 سایه تا مان طلبم دست تاب
 که سفر داری بدین چاه من
 در بر میگردد و نیز در بلو
 رفتن از پدید بطایم کعبه در راه بخند دست زرنی
 رسیدن و گفتن آن بزرگ که عینه منم هر طواف کن
 مر عزیزان اکبر وی باز
 بیا اول طالب مردی شرمنا

از صد اسم با ناید سوسی تو
 که ز بهر صفت چو نخست تر قان
 تو ضیفه ظاهرت این اوقین
 عقل ناقص انگهانی عتید
 این بوطن مدحت را بنان
 حال چه بود و زنا و لاد رسول
 پریش رفت آن ستمکار
 توبه پیغمبر چه میماند بود
 چون نیرید و تسموا آل حول
 چنان بل شوز خرم بخور بنگرم
 احمق کردی ابدی العوض
 کاند آتی و گونی امر دست
 یا بدست این سسلا در محیط
 این منزلی تا کز ایداران بد
 بر زخم بر سر کشد ناموس تو
 ای چوین آید مراد را حله بد
 دین نازد صدمت حاصل
 حقه بدست است یه و از خدا
 آشوبی سایه به نیز نتاب
 در خضر است ازین عاقل
 جستجو کن جستجو کن جستجو
 همه کن واسه اهدام العوا
 از زنی که عمره سپیدید
 کو بار کان بصیرت شکیست
 در حق آه تو آنرا فرغ و ان

هر که کار و قصه کند باشد
 قصه کسب کس حیرت جو بود
 سید الامعال انبیا گفت
 حاتم نسا نشسته زنی نومید
 گفت شیخ آن مرد خوش را
 گفت آن فرخستین این بیزار
 بایزید اندر زعفران هستی
 دیده نامینا در آن آفتاب
 یسعی شب خواب و شن شود
 بایزید را جوار قطاب
 گفت عمر کجا ای بایزید
 گفت در ماه در زعفران هست
 وان سهیل پیش من ای جوان
 حق آن جوی که جاریه است
 آبگردان نهاده را در وی
 حدیث طایف حدیث
 کعبه ای که هستی گفت یا
 بایزید که ما را خوش و
 چون عیون آن بیمار را
 زنده شد او چون بر ما بدید
 نامرحت رسید و غایت
 کل ما در پیری از لطف کرم
 به بخشیم جای شبت گامیش
 از کج آمد که در صفا دست
 چهره حیدران و با همستی

گاه خود اندر شرح می آید
 چون که رفتی که هم دیده خود
 نیت خیرت بسی گلهامش
 استخوان کوه آن کوه اندیش
 آمازین و بتنوی نامگ نماز
 آبیا بخند وقت خود کس
 همچو پیل و پنده ستان بخواب
 دل و سون خواب و زلف شود
 مسکنت نه بود در حدیث
 زحمت بت کجا خواهی کشید
 که به سینه سخت برگوشه
 وان که حج کردی در کل مرز
 که مر بر بیت خود بگزیده است
 و ازین خانه بجز آن جی
 آنه پنداری که حق آنست
 گفت یا کعبه ای ما هفتاد و
 ای چو برین حلقه اش در گوشه
 دانستن به پیغمبر که سبب بخوری
 گویند آن هم مراد آفرید
 باز قدر و ما بر من متبخی است
 حق چنین بخوری او دم
 در و با بخشید حق از لطف
 نغزانه شد چو بخوانند پو
 کان بلند با هر چه است

که بجاری در نیاید کند
 قصه معراج دید و دست بود
 نیت مومن بود به از عمل
 حکایت پسر مرید
 روزی از بهر چکر دایمی عشق
 نور خود اندر شرح می آید
 دید پیری با قدی همچو بلال
 چشم بسته خنجره بنید صد طلب
 و انکه بیدار شد می خواب خوش
 پیش از شست و می پیر چال
 گفت قصه کعبه را م از بگه
 گفت فی کن بگزم هفت بار
 عمره کردی عمر باقی با نیت
 کعبه هر چند که خانه بر آید
 چون مراد دیدی خدا را دیده
 چشم سپک بواز کن در من بگر
 بایزید که کعبه را دید نیت
 آمازوی بایزید اندر زعفران
 گفت بیاری این بخش
 ای نجسته رخ و بیماری تب
 صد چشم و او تا من هم خوب
 زین سخن را خوش آمدن چشمش کرد
 ای بیل و در وضع آثار کین سرد
 آن بهاران مضرست اندر خزان

مردی جو مردی جو فرس
 شرح معراج ملائک هم نمود
 این چنین فرمود سلطان اول
 پیر آمد خنده او را بدید
 گفت تا نور اندر آید از طریق
 نیت آنرا کن کمان بیایدت
 بود در وی فرو گفتند خیال
 چون کشاید آن بیند از عجب
 عاقبت و خاک و در دیده کش
 بافتش در پیش هم حیدر عیال
 گفت این بخود چه دار ز لوده
 دین کوه را از طواغیت چشمار
 همان گشتی بر صفات استانی
 خلقت من نیز خانه ترا دوست
 گرد کعبه صدق برگزیده
 آینه سین نور چون اندر شبر
 صد به او مهر و صد فریخته
 مستی در دستم آفرید
 خوش نوازش کرد و یار غار را
 کا ما این سلطان من با ما
 ای سبک در دو میل شایب
 بر هم نهیم شمشیر شتاب
 در رخ از نهد میدان خوش
 صبر کردن رخم دست در
 دست خزان که در خزان
 پیر بهار این که در خزان

همه غم پیش و با وحشت بسیار
 تو خلافت کن که از سنجیدن
 سیهها گردند بسیار بسیار
 گفت است مشورت با که کنیم
 گفت با و مشورت کن آنچه گفت
 مشورت با نفس دیگر میکنند
 مشورت با نفس خود اندر حال
 عقل قوت گیرد از عقل دیگر
 و عدا بد بدتر از عدا بدست
 گرم گوید و عدا می سرد را
 از فلک آویخته شد پرده
 از دگشتستان بار سیاه
 حکم خدا لا تخف باوت خدا
 دوزخی افروخت بر دوزخ
 زان نماید مقصد در جحیم تو
 تا بریشان ز رویم در خطر
 کم نمود او را و اصحاب را
 کم نمودن موی را بیرون زدود
 دای اگر صد را یکی بپندرد
 ما دلیر اندر فتد الحق جنگ
 گاه برگی می نماید تا تو زود
 مینماید تا به کعب این سبب
 خشک میدان بجز راز چون کرد
 دید بهینا از تقای حق شود
 ای فلک فتنه از زمان

میطلبی سرگ خود عمری دراز
 این چنین آمد و حیت در جهان
 تا که در شان بری سنگ سیاه
 آب سیاه گفتند با حق است
 تو خلافت آن کن هرگز آفت
 هر چه گوید که خلافت آن دینی
 هر چه گوید عکس آن با حق است
 پیشه که کامل شود در پیشه
 گو به زبان باران شگفت
 جادو و مروجی بند و مورا
 از پی نفرین دل آزرده
 آنکه کرم بود افتاده بره
 تا بدست از دگر در عصا
 ای تم تو از دم دریا فرون
 تا زبون بیند و جبهه خشم تو
 و رفزون بدین آن که حذر
 آن جادو ظاهر و باطن خدا
 که خشم با هر طرفی کم بود
 تا سچالش اندر آید از غرور
 و اندر آردشان چنان جنگ
 پنهانی ما را برانی از وجود
 صد جوین بر جن شد خلق
 ما در انداز سرستی ز نور
 حق کجا همراه هر حق شود
 تیر بسگردی بده آخر زمان

این چه کوفت نفس کا اینجا بدست
 مشورت و کار با و واجب شود
 نفس من خواهد که تا ویران کند
 گفت که گوید که باید یازنی
 نفس در لانا شتال از زن تیر
 که نماز روزی میفرماید
 بر نیای باوی و استیسه
 من مگر نفس می دم حسین را
 عمر که صد ساله و هفتاد
 ای ضیاء الحق مسلم الدین
 این جن را هم قضاوند علاج
 از دنا و مار اندر دست تو
 این بدیدنا انا ای پادشاه
 بجز کجاست و نهوده کنی
 همچنان که لشکر انبوه بود
 آن عنایت بود فضل آید
 تا میسر کردی سر را بدو
 آنکه حق استش با شد نظر
 زان نماید ذوالفقاری حرت
 آسپای خویش باشد آمده
 مان که آن که کوهها بر کنده است
 مینماید چون خورشید تل شک
 چون درآمد در رنگ می افتاد
 قندین خود شونوز قهر تو است
 خنجر تیر تو آمد قصد ما

مشورتش چون کار او فداست
 تا پیشانی در آخر کم بود
 خلق اگر راه و سرگردان کند
 کوندا رحمت دلای روشنی
 تا که از جنی دوست نیست کل
 نفس کجاست مگر می نماید
 رو بر برای می بگیرد استیسه
 کوبد از سحر خود و استیسه
 اوت هر روزی بهانه نوند
 که تروید بے تو از شور و گیا
 عقل خلاقان مقصود کجاست
 شد عصا ایوان جوی مست
 هیچ نوچسار شتهای سیاه
 دوزخست از مکر نهوده لغی
 مرچ بجز آنچه شمشیر کند نمود
 احمد او رنه تو بیدل میشد
 تا ز عسری او نگردد انید
 دای اگر گریه اش نماید تیر
 مان نماید شیر خر چون گریه
 آن فلک ایوان جانک تشکر
 ز جهان گریان او در خنده است
 مینماید قعد دریا خاک خشک
 زانکه پیشش وصل را مینماید
 راه مینماید خود بود آنکس
 پیشش هر آلوده در فضا

<p>ای فلک که هر حق آموزم که در گون کردی رحمت کنی حق آن شده که در صاف آن فریب شکر دستم آسم از ترا پیشه که در افکاین باغ غارت در بداند که زمانه همیشه از ملک بالاست چه ملامتی علم تعلیم کنی این جان است هر چه بی سوسو خندان سیر کنی ایمنی گذار و حاجی نماند گفت باو فلک شیعی سیر جل</p>	<p>بمدل دوران نمی چون از دم پیش از آن که زنج مار بر کنی که در چندان شعله در تو پدید نویا گفت ندان از ترا کو بهاران بود و مرکش در دست عقل باشد که مژده حدوتش تو گس پدید پیوسته سیر عاریت انشمسته نماند نور نوس قیاس عوار اثر بر بند گذران ناموس سوسا بش فاش عذر لغت ز ملک سید که میرا فاحشه بنکاح او رو</p>	<p>حق آن چرخه سپسرخ ترا حق آنکه دایمی کردی خست ایچنان همور باه شست آدمی داد که خانه حواش کرم کا ز چوبکاید بست حال عقل خود را می نماید گویا گر عقلت سوی بالا تهریز این خرد جبال همیبا شنید هر که بستاند ترا دشنام ده آز مودم عقل و هاندانش را گفت ز مستور و صالح خاتم عقل با هم از مودم من بسبب آن کی گفتش که اندر شهر ما</p>	<p>کرد گردان بر فراز این سرا تا نهال از خاک و آب برست تا که هر می نازل شدت عقل توئی کی که در وی حاش کی بداند چو با وقت نهال چون کپر و درست آن فسنکها مرغ تعلیمت بسبب پیچ دست در دیو انگلی بازی در سود و سرایه بفسلس و ام ده بعد ازین دیوانه ساز خوش تعبه را خواسته تو عاقل تعبه گشتند وز غم تن کاستم زین پسیم هم جلترا مفر نیست عاقل غم زین جان</p>
<p>گوی میبازد بر زبان و زبان خرد او که میبازد جان و دست چون لایحه اشکارا با تو گفت از جنون در اولی چون دست پیش پوشی که باز در بر دست کنش اندازد و او را دست کو تیر ناسد که در او که بود یک سگی در کوی بر کوری گویا که و این بر شد ز سیم یک سگ بیشتر تا در جملای کیم</p>	<p>دو جهان گنج همان جان جهان او درین دیوانگی پنهان شدت عقل کلان غیر یک سر از گفت مرد سا که در کی خواهی شناخت هر گلهی را کیلیه در بر دست چون کلا و مخریش او دیوانه شدت گر چه خود بر کوزند و زود عود حله می تور و چون شیر و غا نقد آمد که در در قنطریک گردانیدم و تقبل و شکر زدم</p>	<p>صاحب بیت و آتش پاره لیک هر دیوانه را جان شمردی مرا آن فهم و آن انش نبود گرتا باز ستان دیده یقین مرولی را هم ولی مشر و کند چون بسود و ز دنیا خست کرد چون گنج مسک که در صفا زنده سگ کند آهنگ در نشان پنجم کامی امیر صید ای صید کار گفت او هم از ضرورت نای</p>	<p>میدانند در میان کوهان آسمان برست اختر باره سحر منه گوسا که چنان سمری و انداختی تو سر کین از خود زیر سهرنگی کی سهرنگ بین هر کرا و خواست با بهر کند چو میاید دزد را و در عبور کی شناسد آن سگ قنده و کشته خاک در دوشان پنجم دست تیرت دست از من جدا از چوین لاغ شکاری جیرسد</p>

گور میگیرند یا راست شدت
آن سنگ عالم شکار گور کرد
سنگی عالم گشت بی لاله گود
گور نشناسند از بی چشمی است
تور موسی دید موسی برانواخت
آب و خاک و باد و نار با شتر
لاهرم اشقنق نهما حمل شان
چمن بنامد از خلق نامد او شیم
تا گوید دزد او را کان شیم
چون گوید هم گم او را تو سخت
اولا زوید حبل سیرت
گور دل با جان و با سمع و بصر
باز سگ گرد سوسه لایه جو
گفت چون درین حلقه ایمن نهماست
مختصب نه شب جگر سید
گفت بیستی چه خوردستی بو
گفت آنچه خوردده آن محبت آن
گفت اورا محبت بی لکن
آه از دو غم پیدا دست
گفت و من از کجا تو از کجا
گره از خود قوت رفتن بی
گره را سئو و تدبیری بدی
گفت طالبی که آخر کاف نفس
را ند موسی او که نان و تر کبو
او جمال را ز دل گفتن ندید

گور میگیری تو در کوی کشت
دین سنگ بیاقصد گور کرد
سایح عارف گشت شد عارف
بلکه از جمله ستیز خشمیست
تلفه قارون کرد و قارون را کد
بخیبر با با و با حق با خبیر
کن رشذ را می چون جلد بران
انس حق را قلب پیدا یطیم
گور دزدویدم که دزد چه رسم
تا گوید او علامتهای سخت
چون ستایا از باب به برت
می نماند دزد و شیطان اثر
ماشو و هام شورت بارازگو
باز گروم ز دزد و دزد نیست
خواندن محبتی را بر ندان و جواب او
گفت از آن جور که هست بود
گفتن کان بر سبب خویش آن
مستحق کرد و چنگام سخن
به روی بی میکشان نشا دست
گفتستی خیر و از ندان به
خانچه خود رفتی دین کی شدی
به پیشخان جاده و تدبیری بود
دوم بار سخن آوردن سائل آن
کاسپن نه نیست تند جو
زوبان حکرو در لاکشید

گور میجویند یا راست بصید
صالحین محبت از غیظ ملال
سگ شاسا شد که میر جمیدست
نیست بی چشمه کور از زمین
تلفه کوراند لاله لاله بود غیبه
با عکس آن ز غیر حق خبیر
گفت بی از بر جمله من حیات
چون گوری دزد و دزد و کال
کی شناسد کور دزد خویش را
پس چرا کسب آمد هر دزد
کالا حکمت که کم کرده دست
نابل اول از جمله امان اججو
مشووت جوینده آمد نزد
گره کار زاره بدی در لاسکان
گفت آخورد سبزو او که هست
دور شد ازین سوال این جواب
گفت گفته ام کن بهومی کنی
مختصب این نام خیر غیر
گفت سبب محبت کذب بود
من را گرفت حاصل بهما کنی
همه از نیل در یونیه بد
دوم بار سخن آوردن سائل آن
تاکد بر تو گوید دزد و ماش
گفت بخلا هر دین که چو زنی

گور میجوئے تو در کوی کبیر
میکنند بر عیشها صید ملال
خدا آن نفس شناسنده است
این میں از غیظش زخم من
فکر کور از حق که بار ارض سبحی
بخیبر از حق با چندین ندید
که بود با خلق حق با حق برت
میکنند آن کور عیب نامد
چون ارد نور چشم تو آن ضیا
تا گوید که چه برد آن آن جزو
پیش آن لکن یقین آن حالت
که جواد آمد خلافت میشاد
کای آب کور کد شده از بی گو
بپوشخان بودی من کان
دربین دیوار مردی نغمه بد
گفتن کن خورده گفتن
ماز چون هر محبت از غلاب
گفت متن شام تو از غم سخن
مخوفت باش کند این ستنز
اندر به نه کی توان بر دل کرد
چو هستی خان بر سواد کانی
همه ز رات همه روزه بد
ای سواره بر این سوار من
از چه سیرت این کن غم افغانش
کیست سائل آن از برای چو آن

گفت سگ در تنه اندام جهان
 طبع هر سوخ او تر نبود بدان
 شیخ را ندان در میان کوردگان
 ساند سوی گفتش با کفایت
 چون غوغای خوش گو دک بود
 بای هر وی کرد شیخ و بازند
 باز اندیشه گو زوتر چه بود
 تو در می گشت کلای بریان
 دفع میگویی اگر بگردنی
 در شهر نیست و سبوی کجا
 ظاهرا شوریده و شید بدم
 دوست یوانه که دیوانه نشد
 کان قدم نیست آن شکم
 چون پزیشن بهر نیست
 همچو شوی هر طرف سخن نبرد
 لرزشش بر پدهای ستر
 علم و گفتاری که آن جهان بود
 مشغری سر خدایت مرا
 اینج سبیلان مطلق است
 طن خمر تا و سباباشی جوان
 دل نباشد آنکه مطلوب است
 دست گیر دست ما را بخر
 از جو با بچارگان این بخت
 ما ز خود سوی نو گو و نیم سر
 این همه خشن و قوی است

آند روی تو این کی گم کردان
 این نهیدی دو شو فرم روان
 بانگ و باره گوارا جوان
 کل باشد ز غم بانی خلاص
 مهر و کل خاطرش آن سعور
 گو کار باز سوی خویش خواند
 که ز میدان آن بچه گویم بود
 آفتابی در جزون چونی همان
 نیست جو متو عالی صاحب
 که سز تو سخته گس و میشوا
 یک باطن هانم که بدم
 این سس اندید و در خاله نشد
 هم ز من میرود و من بخورم
 همچو طالب علم نیای نیست
 چونکه نورش انداز گشت سوز
 بهر داز شو چون غلای پر
 عاشق روی خریلان بود
 میکشد بالاکه اند شتری
 چرخ عیاری کند گشت گل
 از تجلی چهرات چون زخون
 این سخن را روی بر صاحب است
 پرده را بر در و پرده ما در
 که شاید جز تو ای سلطان بخت
 چهل تنی از ما مانده است
 در نه در سخن گلستان از بخت

آن یکی چون عطای کل سخت
 تا سس پیم سزاند لک
 که بیا آخر بر کیو تفسیر این
 و اکثری هست تو بیوه بود
 دو شو تا اسپ نندازد لک
 باز باش کد مسائل که بیا
 گفت آتش با جنیر عقل اوب
 گفت ای ابله باش سانی میسرند
 با وجود تو حس است نصیحت
 زین جن و رست کج و دیوانه شد
 عقل گنج هست من بر اینم
 دانش من جوهر آمدنی عرض
 علم تعلیمی تو عیب است کلان
 طالب علمت علم تو خاص
 چون که سوی شمشیرش زبند
 در نجوید پیرساند ز خاک
 گر چه وقت بخت بیستم
 خونهای من جانم و جلال
 گل خمر گلان مغز گل را جو
 طالب ل شو که تا باشی جل
 یار باین سخنش حد کار است
 باز خرم از این نفس بید
 ز چنین قفل گلان لای رود
 با چنین نسو یکیه دور پر دور
 در میان من روده فرم عقل

و بری اگر شمی ترا می جداست
 که پیشتر بر بنخیزے تا ابد
 این ناسه نوع گفتی بر گزین
 و اکثری هست آن عیان ابله
 سلم سب تو ستم بر تو رسد
 یک سواد علم اندای شاوکیا
 این پیشه دست این فیل اصعب
 تا درین شهر خود م قاضی کنند
 که که تا زور و قضا گوید حدش
 زین گدوه از عجز بگانه شد
 گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
 این عیانی نیست بهر عرض
 که ز نور مستی از دغان
 بی که نایا با زین عالم خلاص
 بهمدان ظلمات جهدی اینو
 تا امید از رفتن راه سماک
 چون بیارش نباشد در وقت
 خونهای خود خورم کسب حلال
 تا که گل خواست و اتم زرد
 تا شوی شان دان خندان همچو گل
 لطف لطف خفی اعدو منتر
 کارش تا استخوان مار سید
 که تو اندم که فضل تو کشود
 در چنین تار یکیه بر بست نو
 بهر زاکرم تو نتوان کرد نقل

از دو باره پدیدان نهر روان
سوی سوا خیکله باشم که چشمها
همک چشمه ز شوی نیست آن
شکر نعمت چون کی این شکر تو
گفت پیغمبر مر آن بیمار را
که مگر تو سه دعای کرده
گفت یاد نمیت الامتی
همت پیغمبر بروشنکده
گفت اینک ایام می رسول
پر کند باب کشاکش میزند
مفسر کج گشته و چاره بود
آنی بغیر حق تعالی یار من
از نظر مارت و مارت آتشکام
تا عذاب آخرت اینجا کشند
حد ندارد وصف حق تعالی
تا در رخ آن جهانی وارید
تا در آن عالم فرشت بشهم
مانده ام از ذکر و از اولاد خود
می شدم از دست بخت گیارگو
تو چه طاقت داری ای پیغمبر
این جهان بویست تو موسی ما
قوم موسی راه می پیورده اند
راز میگفتند پیدا و نهان
و بر کل سزار بودی اوزما
بل بجای خوان خود آتش آید

موج نورش می رود تا آسمان
تا باغ جان میوش و چشمها
زود تجری تحت الما انما خوان
نعمت تازه بود و از حسار باغ

گوشت پاره که در آن اندازه
شاه پر و باغ جانها شرح اوست
قصد بر بخور گویا صطفت
محمد تو از شکر شکر آمد تمام

فصیحت کردن بسیار را و عا آمویدن

از جمالت زلف با بی خورده
دار با من یاد آمد بر ساحتی
پیش طرا آمدش این گشته
آن حال گفته ام ز نضول
غرق دست نامر حشا کش منند
بند محکم بود و قفس ن کشود
اچنین کشوار آمد کار من

یا آور چه دعا می گفتم
از حد تو ز بخشش منقطع
تا وقت این وزن که از دل اوست
چون گرفتار گند می آمدم
از تو تهدید و وحید می رسید
فی قلم صبر و فی راه گردن
بجو مارت و چهار و ت اندرون

ذکر و شواری عذاب سخت و سخت آن

گر بزند و حال مساح و شند
سهل باشد رخ و نیا پیش آن
بر خور این پنج عبادت می
در چنین خواست تا در میزوی
بجز گشته ز طیش منبر که به
کردیم شایان این عفواری
گند بر تو چنان که غمی ظم
از گند در شیه مانده مستلا

نیکی کند و بجای نویش بود
ای خنگ آن کو جواد می بکند
من می گفتم که یارب عذاب
اچنین بخوری بید آمد
گر نمیدیدم کون این می تو
گفت می ای این دیگر کن
گفت چه کرد می سلطان کون
سالنامه میرویم دورا خیر

ذکر قوم موسی علیه السلام و پیشانی ایشان

جمله مردوزن میرو جوان
کی رسید بخواران این رسا
اندین منزل لیب بر بازو

گردل موسی زیارا ضعی بر می
کی در گنج چشمها حواشندی
چون مول شمشیر بر کارا

میرود سیلاب حکمت کج
باغ و ستانهای علم غم است
تا که لطف حق ندارد دستما
غم کن میریاب قدم کلام
چون عبادت کردی از زار
چون زگر نفس می شفته
پیش خاطر آمد او را آن عا
روشنی کوفت حق و طلبت
بجو غرق دست پانی میترسم
بجوان از عذابت شدند
فی سید تو بی جای شد
آه میگردم کای خلافت من
چاه با بل نمودند دست حیا
سهل باشد ز آتش برنج و دو
بریدن جبری بود می بکند
همد عین علم بلن برین ستاب
جان من از رخ بی آرام شد
ای نجسته ای می بارک ای تو
بر کن تو خوش از رخ و دین
از سر جلدی نلامت این من
بچنان در منزل اول اسیر
آخر اندر گام اول بود آمد
بیه راه و کران پیدا شدی
دو یابان تا امان جان شدی
گاه خصم است گاهی یار را

خمشش آتش میزد درخت
 مرغ حاضر خشمش از برون
 عهد با شکست بی بار و تراز
 حق آن قدرت که بر تلویح با
 تاختی همای دیگر لایمان
 بجدی خویش و گمراهی کیم
 ابقیه ابقیه ای خود
 چون می قدرت بنای هم
 آبخان کلام مفید او شست
 در حقیقت نفع آدم شد همه
 آنسی نه شب بکشت یک لاله
 خونریان جان او شد ریو او
 تا ماند که هر آن کو بکشد
 تا نگردد او چه بیند خویش
 تا نگیزد او را ن لاد زره
 قابا بچند چون آرد نیست
 آن لایب وقت گفتن نیست
 لاجرم هر مرغی بهنگام
 آبخان که پیش کز دم پیکند
 هیچ نگشند مار را هر خلق بپیر
 ماریت بیست بهت در آن
 میست هم که برید و لواند
 زود خواهی شربتین با
 آیدنی دن کمال اوست هم
 که نفاست و در گرفتارها

حکم آوردی کند تپه طلا
 نام کسی می بر قدم خیزین
 عهد و چون کوه ثابت بر تراز
 رجعتی کن ای تو میر لونها
 کرده باشی ای کرم مستعان
 بر کز سه حیدستی لایم
 تا آرد و شاد کلاجان زید
 ای لاله رحمداد محم و محم
 چه حسن دادی که از دست بود
 لعنت جاسد شده آن درسه
 با سوسی کشت کوشان
 گوئی آدم بودی و دیو او
 بیگمان باز آید و بروی ند
 مملکت ناسور بیدریش
 لطف در ناطق نیاید هیچ ره
 در بیدر درم کوک را از نیست
 دین باور وقت گفتن نیست
 سر بریدن واجبست حلام
 تا که یابد او ز کشتن است
 دامن آن نفس کش است سخت گیر
 هر طایر و جان بود از جان جان
 و دیگر و سخت گیرش خوانده
 از سر ندرتینه میخوان لفظی

کی بود که حکم کرد و خشمش
 در نه سوی کی که او دار دکمه
 عهد با گاه و بهرادی از بون
 خوشتر امیدم رسوائی خویش
 بجدی تو در جمال در کمال
 این کج از قطع مایکتار اند
 بهرانی مهران مطلق خشت
 این کج از خشمش زاید تمام
 دیو که بود کوز آدم بگذرد
 بازی تیر و دو عهد بازی تیر
 چشم بندی بود لعنت تو را
 لعنت آن باشد که پیش
 جمله فرزین بند باینست
 در فرخیز زین چنین این سخن
 ایران باشد هل جان جاست
 آنکه او بیدر باشد خرد بر
 آن نامه منصور شربتین
 سر بریدن حسیست کشتن نفس
 بر نئی دندان ریز زهری مار
 چون گیری سخت آن تو بقی است
 دست گیرنده و سیت بر دبار
 دیگر گیر و سخت گیر و جانش
 در تو کوئی این بهیاز است

بست این در زلف ناز خیز
 پیش تو نام آورم از هیچ تن
 عهد تو کوه و زردم که هم فرو
 استخوان مکن ایشاه پیش
 در کز می با چیدیم و زلال
 مصوب بودیم و سبک دیوار اند
 که تو کردی گمرازه از اجاست
 تو دعا تعلیم فرما هم ترا
 بر چنین طبعی از بازی بود
 پس ستون خانه خود را برید
 بازیان صدم دید آن ریورا
 حاسد خود برین پیکش کند
 مات بر و گزود نقصان و کس
 در او را از حجاب آرد بر دن
 اینصورتها مثال قابله است
 تا که بیدر و نا انا حق نیست
 وان انا فرعون گوشت بیین
 در جهاد و ترک گفتن پیش را
 تا هر مار از بلای سگسا
 در تو هر قوت که آید جذب است
 در هم آن دم از او بیدار
 یکدمت فانتب ار و حضرتش
 یکسان تو همان فضل گویت
 من مثالی گویمت ای محترم
 نعتش لیلیان حضرتان شد

مثال در معنی تو من با قدر خیره و شوره
 نعتش صاف و نعتش بیضا

هر دو گوید گفتن برستلوی آه
 اور نشاند زشت کردن کا
 لیک مومن و لیک طوطا حسابست
 قلعه سلطان عمارت میکند
 مومن آن قلعه برای پادشاه
 خوک میدی شته حسن و حساب
 حاصل آنکه او هر پنجوست کرد
 گفت پیغمبر مر آن سیما را
 آتشی در دار دنیا هم
 مومنان گویند در جزای ملک
 یک بهشت و بارگاه آینه
 روح آن بود و سیاه سگ
 جسد او دید باشد پیر فا
 آتش خشم از شنا هم حلم شد
 چون شامین جلالتش او خرد
 بلبلان ذکر و تسبیح اندر
 دوزخ نامید و در جوی شام
 فی شام گفتید ما قرابیم
 بر خط و فرمان او سر می نیم
 هر کجا شمع بلایند و خند
 ای آل تجار که با تو روشن
 در میان جان ایشان خانه گیر
 پیش خدیشان باش چون آواز
 بنس را مین نوع گشته در روش
 چایوش نلفظ شیرین و فریب

ریشی و نیست آنکه می آوست
 زین سحر خلاق کبر و خلمست
 زاکو جو باری خدا و قاصدست
 لیک عوی امارت میکند
 میکند محمودی از بهر جاه
 پاک گردیدیم از حیبها
 خوبا و زشتا چون خار و روز
 آتشی در اخصا حسن
 فی که دوزخ بود آه شکر
 پیکان بود آن گذرگاه دهن
 بر شما شد بلع وستان درخت
 ناکر شتید از سحر خدا
 خلعت جلال شاهم علم شد
 بهر کشتید ناندنوش پیش
 خوش سربان چون بر طرف
 سبز گشت و گلشن و برگ نوا
 پیش او صف بقا ناکسیم
 جان شیری که و کان نمی نیم
 چندان جان عاشق سوختند
 وز بلا امر ترا چون شون
 در فلک خانه کن ای زبیر
 بیه کامل زن از بهر باره
 عیبها مین گشته عیبها بر پیش
 بیستانی مینی چون آن سب

تا کمال نشمش پیدا شود
 پیرن بین و کفر و ایمان شایند
 هست کلمه که بر نردان بست
 گشته باغی تا ملک او را بود
 زشت گوید ای شیشه شایند
 حمدک و اشک لیک از دل نین
 اوست بر سپاه شایند پادشا
 راه را بر چوستان کن لطیف
 مومن کا فر مان باید گذار
 پیکار گوید که آن زنده خضر
 چون شامین نغمه دوزخ عوی
 آتش شهنوا که شعله سردی
 آتش حرمل سما میا شد
 نفسان را ایجا خور بافتند
 داعی حق ایا جابه کشته آه
 چو سبب ایست با آن ای سیر
 ما از تلاش اگر زانده کم
 آیمان و نومه اوار سر را
 عاشقانی میزد و نماند
 در میان بیای تا بر اینکند
 چو اهل دوزخ را کسند
 جز و از کس را سیر نیست
 تا خون شایند چون می خورند
 در برهت تا بیایدان

سنگر استا و میش بر و اشو
 بر خداوندش هر دو ساجد
 لیک تصد او را می گیرست
 تا بخت و قلعه سلطانی شود
 قادی خوب بر زشت مین
 حاصر می ناظری جلال مین
 کار ساز فصل ایدایشا
 این گوید و پس کن تو را را
 تصد ما بش هم قوی شایند
 ناید دیدیم از برین او دو فنا
 جانان جاوید با ما نماند گذر
 آتشی کسب رفته جوی را
 سبز و قهوه می شد و نوزد
 جان جسد چون رید بگلزار شد
 ز روح خسته و زانده ختمند
 و جسم نفس آب تورا دید
 لطف و دسان او ثواب معتبر
 مست آن قوی مان جایه کم
 چواری و جان سپاری کاراست
 اشع روی بار بار بر ما نماند
 آه زبیر باره برین حامی کینه
 تا که زبیر سر رسید کینه
 با تیران انجه آینه نیست
 از دوزخ و عشو که یابی
 بهتر آید از شمای گران

دعا و توبه آموزختن رسول الله صلعم آن بسیار را

صفت شایان و خوش خوی
 هر کجا بینی برهنه ولی نوا
 اگر چنان گشمنی که سنا هست
 پیشه آموخته در سب تن
 پیشه آسوز کاندرا خرت
 حق تعالی گفت این که جهان
 آن مهاس طغی چون بود بانی
 شب بخود جانایدگر سنه
 سوغی خایه گو رخمانده
 کسب خودت از این بخش
 و تربت که آن حیوانه
 قهر از آنه و آن سنبود
 گفتند هر سوار بود
 در پیش او بیله رده کو
 گفت بدارم هر که می بجد
 عجلو عجلو عجلو عجلو
 در و پنهان کند در سلتم
 خامه و خوی خلیع اطریق
 گفت ما اول نشسته بودیم
 پیشه اول با اول و
 ما اول نشسته این بودیم
 روزیکه بود روزگار
 ای بسا گری نور سنی که
 وقت طفلی که بر دم شیر جو
 خوی کن سیر رفت در و خوی

تا کس که ز می اتقا اکسان
 جان کما و بگوخته از اوستا
 خوشتر از خودیش آراسته
 چنگ اندر دینیه نری بز
 اندر ایدر دل کسب نخرت
 پیش کن کسبست لعل کان
 یا جام مستی و غازیله
 کو دکان بخت با نده و یک تنه
 با فغان با حشره بیخرا نده
 چند کسب کنی با گذار سن
 بید کردن این بلین دیده که وقت نماز بیگاه شد
 کز زبایر نهایی مردم حسنه بود
 کیست کلین تنه بیخرا نده
 در پس پده نماند بیک روز
 دست باسن با بیکر حسنه
 مصطفی چون فرودت سبقت
 گوید که با سبانی تیلتم
 دوم بار جواب گفتن ایس معشایه را
 راه طاعت ایسار بچو ایم
 هر اول که زول زائل شود
 عاشقان که دوی او دوه ایم
 آب حرمش خورده ایم از جو با
 در گلستان صاگر دیده ایم
 گاهواره ام که جنانید او
 کی توان او را از خور استور

ترا که ز ایشان طاعت ولت شد
 تا چنان کرد که میخا بدوش
 هر کلازا و ستاگر بر د جهان
 در جهان پوشیده شتی عینی
 ای جهان شهرت است بزاره
 ای جوان طغی که بر طفلی تنه
 کو دکان سازند با زنجی کان
 ای جهان با زبوی کسب نخرت
 کسب عشق است حجت جذب
 نفس کسب حجت کسب نخرت
 با گمان مردی در بیدر کرد
 کرد کسب طغی از زبان
 گفت تا تو کسی نام تو چیست
 گفت به حکام نماز آخر رسید
 ایستنی این غرض بود ترا
 هر کس با او بر نام زد و را
 معشایه را
 سالکان راه را محرم بدیم
 در سفر که روم بینی یا خنق
 ناف بر مهر او بسمیه اند
 فی که با دوست فضلش کاشته است
 بر سر ما دست حرمت است
 از که حرم تیر غیر از شیه او
 که عتابی که در و میای کرد

دیناها روح جهان کرد جسد
 آن دل کور بدنی حاصلش
 او دولت میگردد بر این ان
 چون من آنی از انجا چون کن
 نامه نیکار که گشمنی نخب
 شش صحبت کن که سبک کند
 سوغی حسنه که تعطیل زمان
 باز گردی کیسه خالی نخب
 قابلیت نور حق ان ایحرون
 حیله رکمی بود از ارادینف
 نخته بدو قصر دیک زاویه
 چشم چون کیشا پنهان شد
 ما بیا بندان نشان شته نشان
 گفت نام فاش این شقیست
 سوغی سحجز و دمی مایه بود
 که نخب بر منما باشی مرا
 در و که داند ثواب جز و را
 از چه گشمنی چنین مرغ شقیق
 سالکان عشق با هم بدیم
 از من تو کی روح با لوطن
 عشق با هر جان ما کار دیده اند
 از درم از آنه سر و دست
 چشمه های لطف بر ایسکند
 که ما بر رو جز زبیر او
 بسته کی گردند در پای کما

<p>اصول نقد در لطف او خوشتر از وقت تیرا اگر استیست گفتی نیکو که حق فرموده است نی براتی آنگه من سودی انتم که چنان روی چنین تهرانی لطف سابقان را نظاره میکنم این سرد رودستی غیر دینیت چونکه نظیر تهرانیان بود در بالا همی چشم لذت او جزو دست از کاش شریک خوداگر گفتی است اگر ایمان او گفتی یارو الیه نه است</p>	<p>تو هر وقت این بیری خوشتر بهر قدر حسن او دست است قصد در از خلق جهان ۱۰۵ است در برینه من قبای بر کفم که برستی غول گشته در سبب و اینجوا عادت با بره میگفم که تو داد و دست غیر میباشی گفت بازی کجی از هم دورتر مات او هم مدت و بومات او خادکه که چون را در کج نهاد</p>	<p>از براتی لطف عالم راست میدید جلوه او اوقش گوشه افریدیم تا برین جوی گفتند چند روی که پیشیم آمده است من بابت این کار که حاد گشت ترک سجده از حسد گیر مکن بود هست شاد روی غیرت بود آن یکی با که بدین رسم چون نه نیتین ای سره هر که در شمشاد درون است</p>	<p>همه را لا آفتاب او نواخت تا بداند قدر ما را هم وصال تا زنده اندم ستا لوی می کنند پیشتر هم می خوانش با دعا زانکه حالات جلدانی را با است این حسد عشق خیر تر محمود آنچه شرط عطسه گفتی در نری خطیقت با در بر با است با یکدیگر شمشاد است تو من با که نور است دست با صبر است باخ سفره کوی بود زنده آمدی تا نشود تو جوی چاره است من که باشم بی ایستای صلح مرغ نهاده کاشانی آمد در کماشید حدش نه اند در سیاه آبه ز تو خورد سوط گوشت تو نیامید و توف مات کرده صد هزار تار دار تو جی کوی ای ارمان زنده بس با و جی ز تو مقرر در میصاف تو کافر شد حقیقت نقد</p>
<p>با یقینت سریر کردن معاویه مگر ایلیس با او</p>			
<p>لیکن بخش تو ازینها گاست کیست صفت ما با شایسته او ستاد حمله و ز دانت کند با ناک مرغاست با مرغ گیر از هوا آید بخود اینجا میر او گفتندی در عذاب ایمان ای بی ایمان صفت نه آیت بو احکم هم را تو جو علی شده سوخته جانها سیه گشته دست غرق طوفانیم الامن عصم سزگون با تو در زناخته</p>	<p>صد هزاران چون نور ز روی طبع است آتش جیرو زنده است با حدی شنیدی رو برو صد هزاران مرغ را دوره زد قوم نوح از کز تو در نوح اند از تو بود این سنگسار قوم لوط عقل فرعون کی غایب گشت ای برین شطرنج بصر با و را سحر کاری نونو بلقان نظره بس کرده سحر تو محترق بسید با تو نوسیداده</p>	<p>صد هزاران چون نور ز روی طبع است آتش جیرو زنده است با حدی شنیدی رو برو صد هزاران مرغ را دوره زد قوم نوح از کز تو در نوح اند از تو بود این سنگسار قوم لوط عقل فرعون کی غایب گشت ای برین شطرنج بصر با و را سحر کاری نونو بلقان نظره بس کرده سحر تو محترق بسید با تو نوسیداده</p>	<p>گفت ایست کشان عقده ما امتحان تبر و کلیم کرد حق نیکوان را در پنهانی می کنم</p>
<p>با جواب ایلیس معاویه را در اینجای</p>			
<p>امتحان نقد و کلیم کرد حق مردمان را پیشانی می کنم</p>	<p>قلب این سینه سیه کرده ام نیکوان ایستوا و سینه</p>	<p>قلب این سینه سیه کرده ام نیکوان ایستوا و سینه</p>	<p>صبر چه در دیده ام تا خای خستک بر می کنم</p>

این حلقهها منزه از هر صفت
 تو گویا در سخن این شکر
 قوتی نفسی جنت شد باید که
 گرفته ای نفس جمید است
 اگر چه این و مختلف غیر و شکر
 نیک است چون بدگرم زبان
 سوخت چندان آینه از در در
 اور عمر شمار کرد و دست
 هر کجا بنم و ختی میوه در
 خشک گوید باغبان از کای فنی
 خشک گوید در ستم کن کوفیم
 جاز آب حیلست که کشته
 شاخ تلخ از بنوشی صحت
 گفت ایاری را بنهن حجت
 زهنی تو من خیریت تا جرم
 مشتری نبود که اراهن
 گریه که فصل کرد در من
 این حدیث بود ای ال
 آدمی چون علمه لاسا کست
 فوحد اناعنا سه جوسه
 مردی مردان ببنده و
 زانکه حجت بر نباید پند
 گفت هر مردی که ایابد
 بجد سخن وی بود علت
 قور حق تر بیان بر قطع نفس

تا بدید که تیران چسبست
 تا که این چونند او کام
 زاده این جزو جهانی ز شکر
 در غذای آن خواهد سرور
 لیک این جزو بیک کالند
 و هم سرشان لیشان بسم
 کاین سیه سوس نماید در
 تا بگویم زشت کو خوب کو
 زودیتها سیه کمر من ای وار
 مرد چو می رسد از خطا
 تو چرا زیر سیم سیه
 اندر آب ز کس غش
 آن خوشی اند غداش زنده
 عرف کردن معاویه با ابلیس لعنه
 هر لسان از کتاری کاجرم
 در نماید رشته با کرمش
 ما لیه بین و پیه محلی از کرم ابلیس و نصر حجت
 حرم کرم ز بکرم سیاه
 ایامه ز نایساکست
 زینبشت اند خشن بر روی خاک
 اندران هر حدیث و شمرست
 ای بلخین خلق سوزنده جو
 باز گفته هر سیم سیم در ابا معاویه
 اشقو راست به دران
 تیغ غامدی بود و اولد حد
 که تو از نتر باید سخی محس

گرگ از آه جو زاید کو کس
 گرسبوی استخوان آبگست
 تو گویا در سخن این غصه کن
 گرگت او خدمت تن هست
 اینها اطلاعات عرصه میکنند
 خوب این زشت از کرم بسم
 گفت آینه گناه از من نبود
 من کجایم بر گوازدان کجاست
 هر کجا ایوم ز دست تلخ خوشک
 باغبان گوید بخشش ای شکر
 باغبان گوید اگر مسخود
 تخم تو بدوده است حاصل تو
 اگر تر امیدار کرم هر دن
 من محبت بر ایمیم ابلیس
 زینبشت اند خشن بر روی خاک
 اندران هر حدیث و شمرست
 ای بلخین خلق سوزنده جو
 در درو کو خیال اندیش
 پس بوسه کست مسکون
 تو زین حق چه مالی ای سلمه

هست گری و آهوی شکست
 و گویا جوید یقین آهوی گرس
 قوت نفس و قوت جبار غصه کن
 هر روز در ذکر بان باید گهر
 و شمنان شهوات عرصه میکنند
 نیتت را و خوب آینه ام
 جرم آنرا که نیتت ز درود
 ز اهل نمان نیست زوان است
 میسر من میشناسم شکست
 بس نشاید خشک تو کرم تو
 با خشک کز بودی او تر بودی
 با درت خوش نشاید وصل تو
 خوی اصل من همین است
 مرا تر از نه نیست من و مجو
 تو در زنت کسی مشتری
 ای خدا فریاد ما را زین حد
 زه و دعا هزار من برت زین
 گوشت فتنه هر طرف چرس
 چون سگ شکر است از سماک
 صد هزاران سحر در وی مضرت
 حیرم بیدار کردی است کو
 بین زرض او میان بی فنی
 ز دل بری نیاشن زین
 بست با لکه سخن گفتن سخن
 رو بنال از مشربین نسیم

تو خوری حلوا ترا دمس شود
 نیست از الملائک است سلیطه غوطی
 ثان سگ گند و انش در کرد
 تو گند بر زمین سگ که گند بر زمین
 من بی که در پیش پانم بنویسد
 متهم گشت تمسبان خلایق من
 از ضعیفی چون نماید راه رفت
 گفت غیر استی شریکند
 گشت جان فی مرغ خوب است
 گفته است گندت سبب التکون
 و عیث راستارم دست
 چون در نیج و علت دل سلیم
 پس مرغ خوشه است گوش کرد
 حلق مست از زمین و هوا
 همچنانکه در حکایت گفته اند
 قاضیه بنشانند و میگفت
 گفت ه چون حکم را ندید
 و غافلت از حال استان
 زانکه تو علت نداری در میان
 جل ابی علی بنی عالم کند
 اینها من خوی او کرده ام
 ای سگ ملعون جواب من
 تو چرا بیدار کردی سر مرا
 چاره سخت کرده ام تن است که
 من سرگرمی بخورم شکری

تپ بکیر طبع تو مختل شود
 که چو روبروی دین مبری
 میل دین چشم عقلم کن کرد
 من بید بزارم از کوشش کن
 انتظارم تا شب آمد بروز
 فصل خود بر من نهادم کوشش
 باز احاح کردن به عا و تیر
 داه سوی لاستی میخواندند
 ای خیال اندیش و بر دستها
 باز اصدق طایین طروب
 سستیها دانه دام دست
 طعصمق کذب باشد علم
 غره گشت هر قائل افش کرد
 از آن پذیرایند و ستان ترا
 گفت از قاضیا گیر چیست
 در میان آن در عالم جا ملی
 چون در خون شایان نشان
 دان فر نعت هست و دیدگان
 علم را علتش دها بر کند
 لغتهای شهوتی که خورده ام
 با آه آوردن معونه
 دشمن بیداری قوی دغا
 راست اندام تو حیلتها محو
 در غلظت می بخورم شکری

بی که لعنت کنی املیس ما
 چون که در زه به بینی دینه را
 حاکم است شمار می مصمم
 حرف که است طبا بخلف
 بهام میدی میزیم بود و بود
 گرگ بود با گرگ بگردد
 باز احاح کردن به عا و تیر
 در سبب از اینجا چیست
 گفت بنشانی داد است
 دل نیاید در گشتا در مرغ
 دل گم بر بر باشد به مان
 حرفم چون سوگندم فرود
 کوشم از بد بزم است افش
 هر کوزه زهوا خود بار کرد
 شکایت قاضی از آفت و مضای و چو پانک است
 این وقت گیره و نواز است
 از آن علم و واقعه خود فتنه
 گفت من و از اندر علت
 و از راه نیش آن کرد
 آتش کندی بیند
 چاشنی بزرگ با مرغ
 به چو چشما شوی به نجاب آور
 مرغ بر آن طمع از کلاه
 چو که می بخورم است

سوان بنیز از خود این طبع
 دام باشد این ندانی بر هوا
 نفسک سووا جنت لایم
 مرطکی جانشند کشف
 تا که در نیش می هم کرد و نمود
 متهم باشد از دور و طاعت
 حلقه کوب تخم می شادت ز
 مکن نشاند غباره شکست
 قلب بر زحاک بهار است
 آبروز بیخ تفرود شوخ
 که ندا با شننی این آن
 از دل دهم سلیع را بود
 می بود منیر از ابل موس
 گوش در آشنای ساز کرد
 بشنوا تا کشا پسته بند
 وقت شای و مبارک است
 قاضیت کین چنانند
 امانا تو لیک شمع طلع
 با پناه و علت اندر کرد
 چون مع لروی خمر برده
 از من اندر حقیقت است
 بیخ و در روشی نمود
 آنچه در عین و دانش سیر
 صاسان با طمع و دوز
 کوب تا از حق و آیه

من سر کین بخویم پوی شک	من سر کین بخویم پوی شک	من بخویم پوی سالی از مرد	کار کرده بخویم پوی مرد
من شیطان می بخویم پوی شک	راست گفتن طلسمی خود را با کعبه رضاویه	از بن ندان گفتن هر آن	که سید کرده اند خیر
گفت بسیار آن بلایان خدای	میزنوشنید واد بخویم	اگر نماز از وقت رفتی مرترا	کرده سیدار میلان علی بن
تار سے اندر جاحی ناد	از پی پیغبر دولت فراز	آن غیبین در بودی صد نماز	ایچا تا رسید گشتی بیسیا
از غیبین مهر در رفتی اشکها	از دو چشم تو مثال اشکها	فصیلت جسر است در آن شخص من نوت نماز جماعت	کونما کو فروغ آن نیاز
خوق اندر هر کس بر طاعتی	هر که از مسجد آمد برون	گشت پیران جماعت کچه پو	لاجر تلمیذای ساعی
آن کی بیفت در مسجد	با جماعت که وفات شد	آن کی از جمع گفت این را	که از جدی برون آینه زو
آن کی گفتش کپیغبر نماز	آهلا سید اولادون نمی سخن	بانیاز و با تضرع باز گشت	چو در بنی بر باد است اسلام
گفت هور در اولان کیم برون	اوستان آه لایا نسید ساز	سرت این اختیار و این قول	تو به بنی وان نماز من ترا
گفت احوال و بلای من ساز	اگر خریدی آب حیوان و شفته	تتمه اقرار طلسمی با معاویه مگر نفس سرب خود را	باز در پی شهاب گشت
شبحی از آیدش با آن	میزوی از در و دال او صلحان	آن سفلیان فغان آن نیاز	خدا نماز جمله خلقان قبول
پس از آیدش گفت ای میر	تا سوزاند چنان آبی جیب	اچنان آبی نباشد مرترا	مگر خود اندر میان باید نهاد
گرمات نوت میشد آن زمان	اقتصدایت کردن معاویه طلسمی اوران قول	کار تو ایستای در زمین	در گنه تنه از دو صد و دیگر نماز
من ترا بیدار از نوم نوب	از تو این کید تو ایستای در زمین	در بخوانی تو بسوی زمین	تا بدان آبی نباشد مرترا
من جسد و دوزخ من خیز	تو درین خیر مر از ان بخواند	اگر سخن در دوزخ دست صلیحانه یا او از شخص دیگر	من بدوم کار من کیم نوب
گفت اکنون است کتی صفا	تا در آن کید تو ایستای در زمین	اندان حمله کند ز یک است	من بی سگ گنج حسیار
باز اسپید شکر تا	تا در آن کید تو ایستای در زمین	زود باش دواز گرامی در کار	سوی رخ آری من آیدان
روگس و دیگر آن	تا در آن کید تو ایستای در زمین	گفت باشد کان طرف منی	بهر فرغ و فرغ باشد آن
تو مرا بیدار کردی نوب	تا در آن کید تو ایستای در زمین	این سلمان از کرم سخن اندم	تا به ستمه مر میر اندر
این بدان مادره خنجر نو	تا در آن کید تو ایستای در زمین	گفت ای یار کوا حوالان	در وقت اندر کله او سید
تو در سیدان و من پیش	تا در آن کید تو ایستای در زمین	گفت ای یار کوا حوالان	تا به اندر جسد باید پیش
زود و دیگر یک کردش که ما	تا در آن کید تو ایستای در زمین	گفت ای یار کوا حوالان	تا به عا اوجب بازار زار
چنان به ایرج گشت از شکر	تا در آن کید تو ایستای در زمین	گفت ای یار کوا حوالان	گرنگه او بر من بود
بنام خود ز من دست زود	تا در آن کید تو ایستای در زمین	گفت ای یار کوا حوالان	گرنگه زود پیشی
بلا می شد خفت آن بخواه	تا در آن کید تو ایستای در زمین	گفت ای یار کوا حوالان	تا به مالک زود دست

گفت اینک برین نشان باری نیند
گفت ای بلده چه میگویی مرا
اینچه از دست تو چه نهی فلان
گفت طاری تو بانجو دایمی
تو هست کونین و نما عبادت
و سلطان عن حق استندای سپهر
و بر بنگاب بازاری بر بقر
گرو زیری را که در توبه
و آنکه در اول محبتش دورا
چون نشسته است پیش خواند
گر مراد زری تو قسمت است
یک مثال مگر اندر کز روی
اینچنین کش بازی و جفت بلبلان
اینچنین کوی بازی می باخند
نزد پیغمبر بلا آمدند
تا سارگ گرد و از آتاق امر تو
تا غریبی یاد آنجا خیر و جا
مسجد و صاحب مسجد را نواز
تا شود و شکر جالت جمله و
لفظ کا بدیدیل جان جان
سوی لطف پیوفایار زمین
هر کجا شکر شکر است بینه و
و دیگر و اندر چه سینه خرم
چایا بوسه و خنده نما می آید
شکری ای آن جماعه و کرد

اینطرف فرستاد و در آن محرو
من گرفته بودم آخر دوز را
حق حقیقت یافتیم کون نشان
بلکه تو دوزخی ازین حال گوی
در سوال آیات کج با بیست
کی کند اندر صفات و نظر
پس سلاسی استند دای تو
نشعد او بود و موجود
سختی و زنی آن بدست ابتدا
باز سوی آستان باز راند
پس چرا می گوئی این است بدست

کلم نشان ای بند قلمتبان
دوز را از باگ تو گذارم
گفت این سخن نشانست بدیدیم
خشم در کشیدیم کش نشان
صنعت برینند و در آن صفات
چونکه اندر هر چه باشد دست
طاعت عامه گناه خاصگان
هم گنهای کرده باشند در بر
لیک آن کا اول زین شربت
تو قیوم میدان که جرمی کردی
قسمت خود بر بدی تو چهل

قصه منافقان و مسجد خضر اسحق اینشان
بازی می باخند اهل نفاق
مسجدی چه مسجد او خند
آنچه شتر پیش از نا نوز و
تا قیامت تازه بلوا نام تو
تا فراوان گردیدین دست
تو می باخند می با با بساز
ای جالت آفتاب با نوز
همچو سبزه تون بودا بدستان
کان بل برین بود و کوشنو
از رویه سست و سخت میجو
رفتن او بشکند نیت ترا
نیزل و ستان سوی حضرت آید
در حاجت فاصلین این شو کرد

هر پی اور و بدید این نشان
من تو خورا آدمی بدست
این نشانست از حقیقت مهم
تو را بدیدی کاینک نشان
در صفا است کوم که در دست
کی بزنگاب بقدر منظر
وصلت عامر حجاب مردان
بی شبهه و بد تغییر ناگزیر
محدثت کسب فعل است
جبر را در جمیع شری و
قسمت با فراید مردان
شاید از قفل قرآن بشود
مسجد از بیم بود آن خود
لیک از توفیق جماعت ستند
سعی آن مسجد و قدم نجونی
مسجد و در ضرورت وقت صبر
از آنکه با ایشان خوش کارم
نزدیک کن ز ما تعریف و ده
تا مر او آن نفر حاصل شد
خوردن بود نشانهای سپهر
بشاند بل آن تو در دست کند
وان کوبند کاینک ایر غا
و آنچه مقصودست پنهان میشود
جز بمسیر جز علی ناور و میش
یک میانکند کاینکه اندر شری و

کرد برای عروین احمدی
فوش و صفت قبله اش را
کامی رسول حق برای منی
مسجد روز کل است روز آید
تا شمار دین شود و بسیار
ساعتی آنجا یک شکر بده
ای دریدگان سخن اول بد
همز و دورش بگرداند کند
گر قدم را عیب بر روی زند
و صف آید با سلاح و دو
این از دست فراوان میشود
تا رسول هر آن رحم کیش
بینم روی مکر ایشان با و

سوی اولی صوفی که در آن لطیف
 راست میفرمود آن محرک
 بچو پروانه شما آشنووان
 کاین خدیستان بگره چیکه نه
 مسجده جبره دروغ خفتند
 تا هر سو از شام ایجا کشند
 بیوسف چوین با ز گوتم گمان
 چون بیاماز غرابان از اند
 گفت ای قوم در غل حاش کشید
 تا حاصلدن باز گفتن آژن
 بسو گنندن که ایمان نیست
 راست از حاجت سو گنندیت
 گفت پیغمبر که سو گنند شما
 که حق این کلام پاد است
 گفت پیغمبر که آوار خدا
 که صرح آواز حق می آیدم
 از ذرت آن آنا مد می شنید
 خدای سو گنند را خوانده سیر
 تا کی یاری از این حول
 کاین چنین برکت بیست و قاف
 باز در دل زود آشتن کار کرد
 تنوعی یاری همیاب نفاق
 دایم ستم نیست به این چشم
 سنگهاش اندر شده جای تبا
 در زمان سو قواد می گریست

شیر را شایا باش میگفت که لطیف
 مشیج را او شمشا شفق
 هر دو دست بر شمشیر پزاندن
 جمله متکلم است آنچه آورده اند
 با خدا رو غل بیبا حنند
 که بوحظ او جودان سزوشند
 سوی حق آسودان گویم روان
 طالب آن وعده نمی کشند
 آن گویم راز امان من نیند
 حاش سید حاش منم زمان
 زانکه سو گنندن که این است
 و انکه ایشان از او چشم سوزیست
 رست گیرم یا که سو گنند خدا
 که بنیای سجد از نه خد است
 می رسد در گوش من پند
 بچو صاف از روزی پانایم
 با کلام نوار است آمدید
 کی نهد سیر ز کت پیور کر
 اندر شیشه ای جواب که چرا استول خدمتاری میکنند

صد هزاران مکر و موسی مدبره
 من شسته بر کنار آتش
 چون کشیدن تاروان کرد سول
 فصل ایشان نمیدونی نبود
 فصل کن تفرز و اصحاب سول
 گفت پیغمبر که آری لیک ما
 دفع شکان کت مینسو غر خفت
 گفت تمش کلای پیغمبرش گو
 چون ان چندا را سرشان
 هر سنانی مخصی زیر بغل
 چون در مکر و دروین جفا
 نقص ایشان محمود از احمق
 باز سو گنند مکر خورد قوم
 اندر خواجه مکر و حیل نیست
 مهر و گوش شما نهاد حق
 بچو آنکه موسی از سوی خد است
 چون ز نور وحی و ایما نند
 باز پیغمبر تکذیب مرتج
 صد هزاران مکر و موسی مدبره
 من شسته بر کنار آتش
 چون کشیدن تاروان کرد سول
 فصل ایشان نمیدونی نبود
 فصل کن تفرز و اصحاب سول
 گفت پیغمبر که آری لیک ما
 دفع شکان کت مینسو غر خفت
 گفت تمش کلای پیغمبرش گو
 چون ان چندا را سرشان
 هر سنانی مخصی زیر بغل
 چون در مکر و دروین جفا
 نقص ایشان محمود از احمق
 باز سو گنند مکر خورد قوم
 اندر خواجه مکر و حیل نیست
 مهر و گوش شما نهاد حق
 بچو آنکه موسی از سوی خد است
 چون ز نور وحی و ایما نند
 باز پیغمبر تکذیب مرتج

چشم خرابانیدم آن مکر زان
 با فردغ و شعله لب تابوشی
 غیرت حق با بگن و بنوعول
 خیرین کی جست مساوی بود
 فصل کن تفرز و اصحاب سول
 بزرگسواریم و بر عزم غر
 با دغایان از وفاز روی سبخت
 عذر آور جنگ شد باش گو
 درین آمد و بد شد کارشان
 سوی پیغمبر باورد از غل
 هر زمانی بشکند سو گنند
 حفظ ایمان و وفا کار قویست
 مخصی اندر ستم بر لب صوم
 قصد ان صدق و ذکر مایه نیست
 تا با او است دانا و بدین
 بانگ حق بنشیند کامی خود
 باز نور گنند ما بخوانند
 قلند بگن گفت با ایشان فصیح
 در روش انکار آندان کول
 صد هزاران عیب پو شمن دنیا
 هر مری از طبع جیاس ز رفت
 هر مری که دار بر کفر ان
 مسجد ایشانش بر سر گنند
 از نیمه شب در تلخ از خواب جست
 که کند ز نور پشتم جدا

گر بکاووی گوش شل بل مجاز
صد کربسه بکلافه تو مست
هر کس صاحب فیل اندر گوش
مردیه رویان دین خود بپوش
واقعات بار بار گویم یک یک
شرح بی تقلیدی پذیرفته اند
اشتهای گوشتی جسد شتر
کاروان در بار کون آمد
جنت نازد در زمین سانه تو
بزرگ بر گویدشان از شتر
کاشتری میمیرفت از طرف
آن کی گوید شتر یک پسته بود
ایدل این اسرار در گوش کن
تفسیر از نوع دیگر کرده شرح
وان در گوهر دو طلعه میزند
این حقیقتان حق تعالی
گر بودی در جهان نقد روان
بر ایسار دست گزین شتر
پیشو کاین جمله دنیا باطلند
شعبه است گوش بهمانان
و میان آن پشاران یک فقیر
گفته بی بات باشد در میان
در همه حقیقت و شتر نیست
تا چراغ تو بسیار درنده و
سنگرند عیقل ازین مع بود

تو جو گویند بود همچون پیاز
از نفاق و زرق مودین بافت
کعبه کز نذر و سوز آتش نروش
بمست لاجل و مکر و ستیز
بیس یقین گوید فلان شک
بیمکان آن نقد اگر فتنه اند
چون بیچون آنی کان شتر
اشتر تو از میان گشت
تو بی شتر نه ان گشت
در دکان بیه بهر نه ان
اشتری شتر بسوی این
وان گز که ریزر که می شتر بود
قد و گز شتر خوش تر کن
مرد و شتران میان
جان گز از زرق جان می کند
نی باطل گمراهند این مع
تا بهما از خرج کردن کی توان
آه هر دو قندی رود و گز
باطلان بر کوه و عالم اند
تا کن جهان شتر بی امتحان
استحان کون اگر چه بی امتحان
تا جان باشند جلا الهام
چون بیست اینچا بویست
آچار این نکت بود که
استحان کون با طاعت بود

هر یک از وی گری می مفرتر
صد مکر آن قوم بسته بریا
تصد کعبه ساختن از نفاق
هر صحابی دیدن آن سحر عیان
لیک می ترسم کشف از عیان
حکمت آن چو ضاله گشت
ضاله چه بود ناله گم کرده
سی و دو این آرزوی شتر است
کافی سله از آن بودی شتر
باز میجویی نشان از هر کس
آل کی گوید بیه که تو بود
از برای شترانی ماندن
بچنان که هر کس و سفر است
هر یک این هفتاد سال می بند
اناکه نی سبب بود
تا نباشد است که باشد دروغ
گز نباشد کند م محبوبت
بسی که جلا خیا است و ضلال
نی سینه به ما بود و خالی کان
مومن گزین میز که که تا
بسی که کالاشا سخی سخت است
انکه با نیک حقیقت
یعنا بهارت اندر جنت بار
بسی که کالاشا سخی سخت است
انکه با نیک حقیقت
یعنا بهارت اندر جنت بار

صد مکر آن قوم بسته بریا
صاحبان آن خود خواندگان
واقع باشد تقدیر آن سحر آن
تا زین تا نازد در میدان نشان
هر کسی در ضاله خود گشت
از گفت گز بخت در پرده
کاروان شتر دور روز گشت
بست بیرون با بله ان
بیشتر است یک سکنه زمین
وان گز که جلا خیاست منقوش بود
اگر از او هر چه کرده میان
یکند دو صد و غلبه صفت
استخف ز گز او را کرده صحیح
تا گمان از ایشان بران رسد
آه سبب بله میوی از شتر
آن بی روح از زهرت میگز دروغ
چندین گز نام شامی جو فروش
بی حقیقت نیست علم خیال
نی چشمه با بود خالی از آن
باز و اندا پشاران از گدا
چونکه علی نیست چنان این اهل
دا که با جلا خیا است
هر دو چشمه خورشید با بله خال
بسی که کالاشا سخی سخت است
انکه با نیک حقیقت
یعنا بهارت اندر جنت بار

از گداز دست نرو و شاد بر لب باید بنگر چو بر بویب جو چو نمایی عقل با این جز برود آید دیدار عوارض فرهما از غم و تنی دریای کم بوز و کشند پر چرخ عظا پدید زتش خو و جوا تا قوی دوزخی نظا پتروی مسکود دوزیهای جانها جمعه بفرجهان تهرشان ندبه امیر خندان از دسته زار تهر بمر با از توج سه شهربا مشبک بود تا زود نا	یک نظر قانع شود بزم خفت تور پس زمین تیره وادانی که چنار استخانههای آستان خوان آب زن آرزو ز خاک رنگ شخصه تقدیر گوید راست شخصه گاه شلف گوید چون کر چهار لطف سخن کبریاست پس محابذ زمانی به سطل حق تعالی گره دوزخ زدند ایش بیسته های بیست پس حکایت میدیشش گنبد شبه دهای آرزوی در ا گر تو بر تشبیه طفلت مود خود بر تاز بخجایت خشنونت	از اولین گویون کمر کن چون گن گفت کل برین وقت کجا پالایم صافان باز و با اولابر باو بر تو هر چه در دست اینها دزدی یعنی خاک گوید تا میان قهر و لطف آن طن مستان تا میهن معنوی از کل این گل کابد آن خون و جرح و فصل حال چون که چون بطل میخیزد کاشود فاروق این دو هر روز بر زان ببیند طبع شیه او حق تعالی گنبد که سینه خونی که از این ببیند طبع شیه او
--	--	--

شرب نامه حکایت در سه جوبند

میکند کار بر دست ز دست او در او پس چو از این پیشتر تو رسیده و آت باشد پس روی تو که زین نشان بر اندین شتر خود هر کجا این سداون	سازد شتر گم گزارد تا آمده تار هر چه آلودگی از شاهان خوش پس از آن از آن کس ای در عدد و بمع تقدیر کاید بی باصا	از سینه خونی که ببیند طبع شیه او پس چو از این پیشتر تو رسیده و آت باشد پس روی تو که زین نشان بر اندین شتر خود هر کجا این سداون
---	--	--

بار با بنگر زمین بل من
دیدن متمیز باشد در پسند
تا بتابستان بهار همچو جان
هر لایه بیست و نعل سنگ
اچو بر می شن ماده مو مو
گرد آو بر زد کند هر چه
واخن تا تن مید و خوف خدا
یکسانی قبض مدد و عشق و دل
بر تن امی نهادهای شیر مرد
بهر لایه کنیا که بخت است
در سخاوتی استخانا دیده
وا ندر آب انگن بند بشل بلا
این سان یا آفرینی از
در غرض این حکایت لغتن
هر کسی زاشه نشانی میاید
ایچو آن گم گزارد
بهر طبع شیه این آری
و مقابله تو سید با و ما
زان می اجرت با ورت خود
ای پیش از ما بلاغ آو زمین
بستانه بخت بیری انگ ش
و اندین جبت شتر بهر
از آفته سس این همیا او
انچه ندگمشد فر شوش شده
آیا غش کر شمشیر ناگان

اندک صحر که آن شتر شافت
 آن قلد شد سخن چون بدید
 بیادان تنهاری آهاز کرد
 گفت تا کنون فلسفی بودم
 از تو سید زید و صفت تر
 سینا آتش شد همه طاعات
 مرزوق مدق تو طالکب که بود
 تخم دولت و زمین می گشایم
 در دوسوی خانه شدن پرست
 آن شتر نیست آن که با شتر
 نطق است لایب با و حساب
 چنان بدید که آن سجده بود
 پس بنی فرمود کلان گفتند
 گشت کاوش شست قهاری با
 در جمادات این چنین جیفی تر
 فی حیاتش چون حیات او بود
 بر فلک زان کار خود ایام و کار
 چاره بند و در یکی سجده شدند
 هر یکی بر نیسته تکبیر کرد
 گفت آن هندوی گیر از نیاز
 آن چهارم گفت حمد اندک کن
 ای حکایتی که عیب خویش بود
 چنانکه بر سر ترازه درین هست
 که همان صیبت بود برین باش
 سالها بلینس کیو نام برست

مشر خود نیز آن که سیافت
 شتر خود را که آنجای چو بدید
 چشم سوسو تا تو خود باز کرد
 در طبع که چا لپوسی بودم
 جان من میان خود شد شتر
 هر که کف داد جلدان شکلی
 مر مر جلد و طلب صافی آود
 سخره و بیگاری شد شتر
 در آن آمدید کار خود
 شکست با لفظ معنی پس پرست
 چو نقد داد بر و با نقاب
 در بیان آن که بر سر می
 در راه اشک ما شتر اند
 اینچنان در حق شتر
 زودن ناکه او یاد آمنت
 فی مانتش چون مانت او بود
 آتساری سجده ای خضار
 چو کجا آماج چای شد که با هر چنگ
 در نماز آمد به سبکین در
 ای سخن گفتی و طالش نیاز
 بیخفا دم به چو چون این سخن
 که عیب دید آن بر خور
 مرمت بر خودیش با در کار بست
 بو که آن عیب تو کرد و نیز فاش
 گشت سوا من که او را نام بست

چون بدید آن آواز را
 او طلب کار شده آن بخت
 گفت آن صبا و طبع که
 این سان بود تو گشتم که من
 تا نیاید منو در طبع
 سینا آتش شد همه طاعات
 صدق تو او در دست تر
 آن تند بیک استی بدور
 که پیش ای مرد گر می رسید
 لفظ در است همیشه نارسان
 خاصه چه این خاک کسان
 در نماز آمد به سبکین در
 حاجت عیب سجده تکبیر
 سجده ای با کان در جماد
 پس سخن را که اصل صلوات
 او هرگز چو کولودان
 در این جلد کسان
 که در نماز عیب و بیخبر
 نمود آنان ای فضل محبت
 این گفتن هر ما کی عمو
 پس نماز هر جلدان شد تباه
 را که نمی اور عیب سان
 عیب بدین پیش افاروی تو
 لا تخافوا از خدا نشند
 در جهان هر حرف با عیایا تو

بی طبع شد از شتر این خوش
 شیخ بختش از دیدار بدید
 آبا کنون پاس من سید
 در طلبک تو بد گشتم یمن
 کسو من بعد شد در طبع
 بیرون بر سینا آتش
 تیر آید در صدق ترا
 هر یکی داد که گشتم بدست
 با شتر می ساز تا بر آید
 زبان پر بخت کمال انسان
 آفتاب از آواز او تن بست
 خانه سیدت بدر دام وجود
 در نهاد با هر زین نیست جو
 آنچه گفتو و بند را بشنود
 و آنکه آنجا فرقا و صلوات
 خود چه بر حال فرق تجلیان
 چون کز می آید در میان
 بطاعت کعب و ساجد شد
 کاخی آن بانک کردی بخت
 چه زنی طعن با خود را که
 عیب بیان بیشتر کم کرده را
 وان گزینش غیبتان
 چون سینه گشت حامی از
 پس چو دلا این سخن خوش
 گشت مودت بکسری ای

<p>آتش این تو معرونی مجو این کجی که مثلا شد بر جان ناز از سر آن ترک خود نیز آید نه</p>	<p>پاک شواز خفت پس از من کو در عی افتاد تا شد بد تو محمد کردن عزان در خون وی تا و میری تبرسد</p>	<p>تا زودیدر شش تو ایچوش طوق تو نشیادی که باشی پنداد</p>	<p>بروگر ساده رخ طمعه من نهراد تو شید تو خور قند او بهرت سعادتی ده در شید</p>
<p>دو کس را بر اعیان آن و یافتند فصحت من بچو رو می کند گفت تلخیصت برین بار شانه گفت چون هست ما هر دو یکیم که این هاستی الهی بین که ما تا هلاک تو نوح و قوم بود که بر شایان گفت از حیب گناه و رسک کتف و فاش و او و انفعول که گفت هاستی امه ان تیه تو با اگله پنداشتن از آینه تو بوی می خاست یامنا فر واره ز آشف که من ای نالار با را برست ایو ار یچ چاره نیست از تو حلال از خدا بیچاره هستی خوشانی یکه چه نیست از تو غم ای که میگویی خدای خسته ترا من بخوان در دو عالم نبرد چون گوارد لغت می و بطلد آنکه کالا انعام بدل غم نمل کجا بشکنند نقلش و این میگوید خورشید و چشم</p>	<p>در ملاک آن یکی بشناختند از چه است تشنه خون شد تا بر ساد و وزیر پید کرد در مقام استمال از شکیم آمدیم آخر زمان در تناس عاض حجت بران نامتو دیوان جان خود برین باشکاران وز فراغت از غم فدای او طایب سدان قنای ساجان وز شمشاد خدیو شمشاد در گوئی یزید که بر او حسد مانده ام و لغت زیزند زن تا شویم ناز و لبایا کبار این روز من کنم حلال داره این چنین از طاعت نه بر جوانی از اندک کرم آن رسب غول میدان بر تا تا در این مجلس کن است بسته تماشای گنج گلزار او که چه بر کمر است آن گندمل چو شمشاد جز می ندارد چون نیت است بزبان میده نش</p>	<p>در هر بدست من تو فرانش گفتند حکایت چه غرض در کشندم گفت تا خود از من سگین است نود و در پست می دل ای شهمان آفرین برین پیش از قرون گشت ایشان که تا تو بیتم از هر شش عشق این مایه ای و ن با ابا ابا اولی او سگ گر بر ریخته تو کوئی گداست گر تحمل کرد گوئی عاجز است نی مرا بر وای سرخار نیست این سخن بی هم زرد و سوز چه حلال ای گشته از این ملال ایکه تبه نیست فیضی و ن ایکه تبه نیست از تو زدن که غلبه که بر و ن روز فدا بی تماشای صفتها خدا جز با سید خدایین آبخور که او سر بر او سر بر شد انچه میگویی درین اندیشه ام ای غم ز که دست از این است</p>	<p>گفت شایان ارکان بلند چون که در ششم و عربان تنم گفت قصه کرده است و راز است تا بر سر من هم زرد نشان در حدیث است از و ن السابوق در خود این عا کس می وای تو وز دل چون سنگ از زبان چون آن منفس بودن لبون اشمان تر بر پر و به شاینگ در گوئی از تو و کسرت و قفا وز غیور آمد تو گوئی که جز نی مرا بر او این پرورد خواه باکی هزاره گفت باز غیر سخن تو نمی بنیم حلال بجز در پاری ز غم که ما بدون صبر چون عاری می و ن گفت هزار بان کو کار گر خرم نان در گوئی که مرا که خور و یک لغت غیر کا و حرم روزگاری بر و روزش بر اینهمه از این غم نیست هم چون غم کسرت چه غم نیست</p>

گفت پیری طبعی که در سن
گفت پیرت این صفت تراخ
گفت از پیرت این صفت تراخ
گفت آری ای فاضل دوم بود
گفت ای پیرت از رویه ماند
گفت تا که پیرت خشمی می کنم
ای مرغ عقلت در این شکار
پیرت پیش گفت گامی در
از برت با دست بر باطن
وزن می بین نشان علم الیقین
بر تو می خندم بدین او بر جانان
هر چه اندیشی بند برای فزایدت
ای همان عظیم سجده می کنند
سجده گویند زبون اولیاست
تو هم درنگ ای پیرت شدت
ماد آن سپاسان تو درست
کودکی در پیش تا بوقت پدر
کای پدر آخر کجاست می بیند
نی چراغ در شب و نور زمان
نی در آن زهر همان آب چاه
خانه بی زینهار و جای تنگ
گفت جو جوی باید برای از بند
ایشان زبانه گفت یک کبک
در نیمه از پنجه زین شاد

حکایت کسین پیری طبعی که در سن
گفت پیرت این صفت تراخ
گفت هر چه خیر بود گویند
چون رسیدی به دود صفت
گفت از پیرت که خوب نشاند
گفت که پیرت ای مدویم
که خدا بر در را در مان نهاد
این صفت این شمع علم پیرت
تا بیک چه ندارد تو گفت
خو چه چیز پیرت ای آن
چیزت این صفت خیر و فکین
صفتت رفت و شدش نهان
واکه در اندیشه نایبان خدا
در خای اهل احد می کنند
سجده گاه جلالت آنجا خدا
جسم پیرت آنچه می بیند شد
نایدت هر بار در او ز چه دست
تا تو در زیر خالی سپردند
نی در آن جو معاد فی نشان
نی یکی همسایه گو باشد پناه
کانه لان فی رویه بند رنگ
واسلین را خانه نامی برند
خانه ما راست بر رویه رنگ
دک که می بیند آنرا اول

گفت پیرت ای شیخ قدیم
گفت بر همه هم از پیرت
گفت که شد شهو تم یکبارگی
گفت که پیرت کمانی شد و بنا
گفت ای حق برین بردوختی
تو خرا حق زانندک مایگی
چون اجزا و اجزاء شدت
جز مگر پیری که از حق مست
گر نه پیدایند پیش نیک بد
در نه پیدایند بخت و سخن
دو رخ و چنت با جمیع ای او
بر در این خانه گستاخی از پیرت
آن صفتت این صفتت ای نشان
ماد او خردا ما مد برد
در تو هست اخلاق آن پیشین
پیشانیها چون تو هست
میشرت خانه تنگ و زحیم
نی در آن محو فی صفتت با هم
چند تو که بوسه گاه خلق بود
زین پس او صفا خانه پیشند
گفت جو جوی را پدر آینه شو
نی صفتت این صفتت ای طالع
خانه این گل که ماند فی ضیاء

در حیرت از داغ خوشی
گفت چشم دور آید عظیم
گفت وقت ممراد مگر پیرت
گفت از پیرت این صفتت
گفت پیرت این صفتت
از طبعی تو همین آموختی
بر زمین باندی از کویه مایگی
خوشی در این صفتت
صد در این صفتت
چیزت با ایشان صفتت
چون همی زویش شبت
هر طبعی تو آن بالا او
گر نه پیدایند کانه ز خانه
نیست سجده زون صفتت
بیچ تو می اخذ رسوا کرد
چون نمرسی که تعبایشی همان
چون ایستگاه آنجا او می بست
زایرین الی در بر کوفت
نی در عالی فی فرش و صبر
نی در بر خنیا هیچ جام
چون در خانه کور و کبود
زود دیده اشک خنیا
گفت ای بابا نشانها
نی در آن محو فی صفتت با هم
از شعل آفتاب کبک

شکست سارکست چمن جان بود
 گوشتش از چنین دل مر ترا
 یوسف و قتی و خوشید سما
 گزیدوی آویج بطن فون
 گزید شست شکست شمع جان
 ای جهان یاد تن باهی صوح
 ماهیان جان بسین یار پند
 اهیان جمل روح بی جسد
 صبر کن جان تسبیحات تست
 صبر کن عقل صراط انست
 تو چه در ذوق صبر پیشه
 جز در کفر زین و فی ذکار
 او بسوی حق بر اندرس
 این چند را نکود ریاب تو
 کنگر ختی کو در کی ایان تو
 من گنهم خوشنت جان مرا
 آن بل مانی ایی افت چو
 چون یلان در راه مغربی
 یکسار با سلاح جبر صیب
 تیر انداز سه حکم او را بدید
 مان من مگر تو در زنتی من
 یکسار آن سلاح بستن کشت
 جان بکن شمع بگذاری سپر
 چون می یزدج سووزین جیل
 چون جان کز نیست تو این علوم

مینو از ذوق سلطان دود
 آخو از کورول خود بر ترا
 زین چندندان بر او رونا
 جملش نه انش مدتی بی چون
 بشقوتین تبصرهای ماهیان
 یونس محبوب از نور جمیع
 تو نمی بینی که کوی نشانه
 فی ایشان که کوی منی حسد
 صبر کن کاستن شمع سرت
 هست با خیرک لای زشت
 خاصه از بهر آن شمع چکل
 سوی هفتن مراد و با فکر او
 گر چه سوی صلو جنبان جرس

تریب کو کی از تخصص صاحب جنبه و تسکین آن کو در ک
 نردند گو گو که بیم قصد مرد
 با چو اشته بر نشین میزان مرا
 که بر آن شاخ را سیکوت او
 گفت خوی ازین خجکی تنه

قصه تیر اندازی از تیر سیدن از سواری که در پیشه میر
 پیش خراف او کمان را در کشید
 که کوه رقت جهان پیر زن
 بی رحمت جهان تیغی بهشت
 هر که بسیر بود ازین شهر بر سر
 ترک حیل کن که پیش آید دول
 خوشتر کولی کن بگذر ز شوم

فی دطن لکب نور آفتاب
 زنده و زنده زاده شمع
 یوسف بطن باهی بخت شد
 آن تسبیح از تن باهی بخت
 هر که میداند را الهی است
 که تسبیح شد از باهی رسید
 بر تو خود را میز نشاندن با هیان
 ماهیان اگر نمی بینی پدید
 ای تسبیح ندانم آن روح
 آزلالا میگردد فی و نوح
 فرادوق از غم او کز و فر
 که کاید تا خاک وی رسد
 از کجا گدایان سرخ است

گفت مین باش ایی ایی
 صوحت جان معنی آنچه بین
 روی شکار خود را بادوار
 در همان سنده از آواز و

آز تیر می سوار تن بانگ
 گفت که کینیک گفتمی ز نه نیست
 گریه پوشی تو سلاح برستان
 آن لاحت حیل و مکر تو است
 چون کی حمله خوردی از زمین
 چون لالک گو که لا علم لنا

فی کشاد موصوفی فی قحطاب
 دل نمی گزید تراز بر گوشت
 نخلصش را طاعت از شمع بد
 چیست تسبیح آیت و نیست
 هر که میدان بخا او باهی است
 در نه در روز گشت و ناپدید
 چشم کشتا آهینی کسان هیان
 گوش تو تسبیح شمع آخر شنبه
 صبر کن کلام تسبیح افرج
 زانکه لانا ز شتاب نیست
 غزنت را بود و وفی اندک
 کوشوق سفلی آموزید و رس
 کان علمها اقمه نازاری است
 در نه ای شتو از باب تو
 که تو خود ای بود بر المانی
 از بر آن آدم درون یو عین
 بهر طبعی چو خجک پر زیاد
 عاشق چندان نکره الا
 یشد اندیشه بر ایی نجیب
 این چنین که چه غنیمت حسد
 بر توی انداختم از ترس خشت
 رفتت چو چون نابشی مردان
 هر که تو ز آید هر جان خست
 تیرانم گو یطلب رب المنین
 یا ای غمزه عالم کشت

یک حکایت بشنو ای صبا قبول	حکایت میان عربی و رگ جوال	در جوانی وقت گندم می	در میان حلال و حرام
یک عربی بارگزه اشتری	در جوانی وقت گندم می	دان جوال را بر تازریک بر	هر دو را او بار کرده برشته
افزودند بر سر جوال	با یکدیگر از کرد و او را	از وطن بر سید او در سخن	فکران سیرش سببی است
اندر آن کشک آن جوال	چیز است گندم که بود صد	گفت یک جوال گندم	در گریگی ز قوت دست
گفت چون کوی این مال	گفت تا ما نماند آن جوال	گفت بر گندم آن سنگ	در گریزی از پی فرسنگ
تا سنگ جوال و هم شتر	گفت با شای حکیم ابل	از چنین فکر دقیق مرای	تو چنین کلام پاره و خوب
چون آید سبک خود کرد	که با شتر برش اندیز	باز گفتش ای حکیم سخن	شما از حال خود هم شتر کن
این بی عقل گفت که است	تو زیر پی ای می برگی	گفت این بر دو نیز عالم	بنگ از حال اندر جامه
گفت خسته شده آید نگاه	گفت این ندان از اسکار	گفت خست چیست بار نگاه	گفت ما که دوگان که مکان
فی قوت تو وقت نه ماش	فی مطایبه نیستی چنان	گفت این نقد بر سر نقد	که تو می تنهار و می جود
که ساه زری ای پادشاه	عقل سر از تو بر قوت	گفتمانده باشی در مکان	اینست قدر تو کون جهاد
مرز از برهنگت غضب و مهر	در هر که فوت ميب	پای پهنه تی بر بند روم	هر کانی سید بد آنجا
رو برین حکمت مستین	نیست از جز خیا بود	پس اینتش که روز و ماه	تا نایه شود تو بر سر
این که گزید ز ریزگ	انطق تو تنو نه بر ابل سن	یا تو آنسو من اینسو میرا	در تزلزل پیش من استوم
که تو خاضی از بیفکاف	بود بر بر جملهای زه رنگ	حقایق مهربانک حقی است	که علم با بر که جانم تنگی
گفت که از این بد و مشک	هم کن آن تو حکمت که شود	حکایت کن طبع آید در خیال	حکایتی از فیض زکات جلال
سید بزرگ با پادشاه	حکمت برینی ز قوت فلک	و جهان سیر که آخر زمان	بر فرموده خوشین پشینه اس
فردان که که بنامید	فعلها و امر آموخته	عبارت از و سخای نفس وجود	باز داده کان بود کسب و
تا پادشاهان سواد	راه آن که پیش از شینه	شاه آن باشد که از خود تبه	فی محض نما و کوه شده شود
همه برابریم هم است	تو جوال که در این احد	تا قاسم نیست عشق از دل	گشته در از ملک بی لکمال
در حق و بد و نیک	که امانت ای پادشاه	ان سیر از بندگان حج بود	کوز را بر آید بر شسته
نه بشد و شیخ نه	یاما سیر آمد آنجا امان	کوز را که از آنجا ملک گرفت	شیخ خدا بشناخت سجد کرد
رک کرده ملک صفت آید	گفته که کون خلقه نفس	که صفت آید من می کند	بر گردید از خیرین ملک
شیخ و وقت گشت از این	میزند این معین	چون با خوف در داماروان	چون با بر دل سوزن میزند

دل کند لیدی بیجا صلوان
 پیش از آن که لب بر طاعت
 پیش از آنکه لب بر ترک ارب
 پیش از آنکه جان در سوگال
 صد هزاران باهی استلیه
 رو بدو کرد و پیش کالی سیر
 سوی شهر از بیخ شانه افروز
 بر نیداری سوان باغ کام
 تا آنگاه بوسوی ستان کشد
 گفت بوسف ابن یعقوب
 پنج حسن با یکدیگر پیوسته اند
 و بین دیده فرط عیش
 چون یکی در دهن بکشند
 چون شش محسوسات
 گوشتان حاست ایران
 هر هست بی غیر جسمها شود
 کین حقیقت قائم در لیاقت
 چونکه حسن بنده حقیقت
 چون تازع افتد اندر نگاه
 جگم بر روح حقیقی آمدست
 خشنه یعنی بهانی زنده است
 زبان بر آتش آن فعال هست
 عقل محمد را کسی پنهان نشد
 که چون بیندگی بیجان شود
 نامنا سرست نمود و حوال او

در حضور حضرت صاحب دلان
 ترا که دلشان بر سر شکر است
 با شوق از آن گشتی حطب
 ناز میکنی با چنین بی حال
 سوزن بر لب هر لبه
 ملک آن بایهین ملک حقیقت
 باغ وستان را کجا انجا برزند
 بوی و بوی کن نفع ز کام
 و اما یاد مر تر راه رسد
 بهر بود الفواصی در به است
 زانکه این هر پنج را می آید
 عشق اول فزاید صدق
 آقا ز منور شدن حواس عارف بنور عجب
 گشت غمی بر همه جسمها بدید
 در چرا از اخرج المرعی ایران
 عا... هادوان جنت رو
 دین تو هم بایه تخمیلهاست
 مفرطه را از انبیاست لذت تو بد
 و انان کیست آنکه کن نگاه
 جگم بر روح حقیقی آمدست
 این منانی که عقل آنگاه است
 فهم آید مر تر که عقل هست
 روح و حقیقت هر که هر جان نشد
 زانکه هر وقت است او آن شود
 پیش موسی چون در بیجا ار

پیش از آن که لب بر طاعت
 تو عکس پیش کردن بهر جا
 چون ای فطنت درونی بدی
 شیخ سوزن او دور دریا کند
 سر بر آرد ناز در دایم حق
 این نشان غلظت این بیج
 خاصه خاکین فلک یکبار است
 تا آنگاه بوجا و تباست شود
 چشم ز اینیات را بدینا کند
 بهر بود عطا
 قوت هر یک قوت باقی شود
 صدق بیداری هر شش شود
 چون ججست گل که کوه سفند
 آدر انجا منبل میری جان چند
 جسمها احسوس که میدراز
 این حقیقت کانون و همین بیان
 چونکه دعوی میزد ملک است
 پس فلک خسته است ز نور و نور
 باز عقل از روح و خرد بود
 تا که نیند هم از موزدن سر کند
 روح و جوی از ناسبتها نیز
 چون ناسبتهای احوال خضر
 عقل روحی چون در غیب است

که فلا و بیجان سانس است
 با حضور آن نشیمن پایگاه
 بهر کولان وی را میزان جلا
 نعمت من را با آواز بلند
 که بگری شیخ سوزنهای حق
 باطنی می بر طاهر بر است
 بلکه آنغرمست بی عالم چو است
 تا آنگاه بود چنانست شود
 سینتات را اسید که سینا کند
 ذراته... سینت... باطله
 باقی راه یکی ساتی شود
 جسمها از ذوق مونس میشود
 باطنی جسمها همه بدل شوند
 پس پیکر جمله انشور بر چند
 تا بجا در استائق به بر بند
 میزان ولی حقیقت جسمها
 باج تا ولی که بعد در بیان
 سفره این که بود قشران او
 این پیکر بیان که در مطنز
 حس سوسوی روح از ان مزو
 چنین روح منزل نشستن سر کند
 زانکه او خسته است از ان مزو
 در سایه عقل آن آخر عزیز
 عقل و روشنی نور در پیشگاه
 عقل موسی چون در غیب است

علم تعلیمی بود و بهر زنجیرت
 لب بیدار بیست و پنج و دیگر
 آقا انبیا هم با سعادتی که
 شوق گفتن ز کلام در خاکست جفا
 نفس خویش نیست الا لغرضند
 گزیندوی عاجز تا از زمین
 در نبودی حاجت از آن کم
 یکسند بهستما حاجت بود
 این گدایان ره و چهره ستمند
 هیچ گویند آن امیدای بر جان
 بیگانه نیست بی چشم بصر
 باطلان پریا به و مرغی نشود
 کافکمانده مر از وصف شرفت
 چه تعلق آن جسمانی را جسم
 در درویشی است جوی فکر
 گزیندوی سیرک از حاجت
 روی بجوی آن کز زین روش
 قفسه را مغفله اندر جوی
 آب جوانه تراید در بند
 جوانیت ممتو در ده نماند
 آن بی یک شیخ شسته نماند
 آن کی گفتش او با هوشوار
 این چنین بنام منبر بل حن
 نیست آن قلمین حوس غرد
 انفس حوست محفل مرده بخل

چون بیاید شتر جوش بر جوت
 مشتری سجد که اندک مشتری
 شرح کن این شرح با موی
 خاک بشویش از جای عیاش
 قدر حاجت شوی با حسنه
 تا فردی هیچ با عالمین
 هفت کون نور دیدی عدم
 قار حاجت در آفت بود
 عادت خود و بنامی خلق ما
 اگر ابراسته نبارت خوان
 فارغست از چشم اندر خاک تر
 چون ملاک جانک از خون زد
 می کند و در زنی از چون
 چه تعلق هم شیار با رسم
 نیست بیاشناک خوب نیست
 نیست بر تو بنو خاشاکها
 نیست خاشاک خوب نیست
 زاک آرزای مرغی از جوی
 ز کند قفسه صورت ز کذر
 کوبت توست راه رتاد
 خور زبوا و پنچین فلک کباب
 کاین خیال است که گواهی حق
 لش تواند قصه از کابرد
 هیچ در کون و فانیست دلیل

مشتری علم حقیق حق است
 در علم ملا فز شسته شتر
 آنچه جان کنی آنکه تیرین بود
 راهها ناندولی در زیر خاک
 لاکه حاجت خار و زهره
 درین بین مضطرب محتاج کوه
 آفتاب راه و این استا گون
 پیشش از حاجت پای محتاج بود
 کوری توکی و بیاری به
 چشمه غمناوت حق و کوروش
 جز بند زوی از برون بد زناک
 هر زبان در گل شوی شکر خدا
 درکی بی بی توره شسته
 لفظ چون بگوشیست معنی طمان
 اوروش تو کوئی تو هست
 هست آن خاشاک صورت فکر
 قفسه زبوا این آب وان
 گزیندوی ز فتن آب حیات
 چون غایت تیر شد چرخ روان
 شاد گشت سگسوار و صیفت
 در زنده و در زانا و صراف او
 یزین بایش و در وای مرغ خاک
 آتش بر با بیم بود زبان
 این بیل راه ره و راه بود

دانا بازار از او بار و نوبت
 مهر مودتش در دوی بی پر
 در ملون غرق موی تکلیف بود
 هرگز خاک خاک او دست چاک
 می بخشید با چاکس از هیچ چیز
 گزیندوی تا فردی پر شکوه
 جز به حاجت که به یاد عیان
 تا بچو شد از کرم رای جوی
 تا زین حاجت بجنبانم
 با لبه چشمه جوی دست چشم
 تا کند خاکی از این ویش آباد
 او بر آرد همچو لیل صد نوا
 استخوانی را در پی سحر می غن
 جسم حوی مسوح آن ساریت
 او در وقت تو کوئی حاجت
 ازین در سحر کمال کبر
 آن تبارخ غیبی روان
 بندازد حوی این سیر نبات
 غناید در سیر عارفان
 آنچه غیب نامد روالا کباب
 در میدان را کجا باشد حیات
 که سینه تیر کرد و صفا او
 به قلم از مروری چو پاک
 هر کس در وقت گویند بر آن
 کوبد در هر جایان که تیر

همه از این است جز شمشیر و خنجر
 به طفلی نو پدید می آید کند
 از سپه تعلیم آن بسته بین
 پیش خنجر خلقان چون طفلان
 گفت خود لرزان تر تیغ تیز
 نیست سحر کو کران اردو کمان
 پیش بچیم چه بود دست گدا
 این فنا برده آن گشت
 کیست کار خال از میان شمشیر
 جان از جان حیوان بیشتر
 وز ملک جان خد او ندان دل
 و در بهتر لا جود و دون بر
 جان چو افروتن گشت از شمشیر
 لمبایان نمن گزینش شوند
 چو نطفه از شرح آن می شود
 ماهیان باز پسید که بچید
 پس طایقی شسته در در پیست
 بد چو میگوئی تو خیر محض ما
 سنگساز کیسیا قایل بسد
 بلکه ایضا از طلست بسند
 و تا گشتن بل بر ساند ز آب
 گوشتش را در رود تو خار جو
 آفتابی کو بتابد در جهان
 پیری اردو روز ز خود تیار شد
 گر تو در روز و در میان تیر

از یونان به شان آینه فروغ
 گر چشمش بند کعبه گیتی کند
 از زبان خود برین آید شدن
 از سرستان بیرون وقت سپند
 برین ملک باه و سلطان تیز
 تیرا گرد او ز در و در ششما
 گشتی غیر در جاسد فسات
 چون چرخ آینه اندر پشت
 کیست که بخیزد از جان شمشیر
 آنچه این کله فرعون از خنجر
 باشد افرون تو خیر را بهل
 امر کردن تیغ بود در خوری
 شد طبعش جان جمله چیز
 زاده می شدش در جدی پدید
 شمشیری ز دولت در شان معید
 در نزاع و در حسد با کیست
 چون تو بر تنگ گزینش از محض ما
 کیسیا از مس هرگز بسند
 شمشیر که بود عکس از خنجر
 آب کی ترسید هرگز ز آفتاب
 هیچ خدا آفتاب بی غیر تو
 بهر خاشی که اگر در دندان
 و ز نامت جان کن و کار با
 ایضا گشت سر تو لود و حکم

گر بوی گشتان در وصال
 کم نگر و فصل ستاوار علو
 در زبان ما و بسیا یادن
 آن رخ شمشیر بد گویند ما
 حوض باوریا اگر پسوزند
 بحول حدیث اندازد بدن
 کفر و ایمان میت آینه گدا
 پس نسرا برین حمایت
 جان نباشد جز خنجر و از سون
 پیش خون جان بجان ملک
 نطق بسیا دم تو بود در شان
 کی پسند عدل لطف کرد کار
 مرغ و ماهی و پیری و آدمی
 بقیه قصه بر این می آید
 گفت و ماهی پیران گشت
 سجد کرد و رفت گردان خماب
 با دم شمیری تو بازی می کنی
 بد چو باشد حس محتاج جهان
 بد چو باشد بر کشت آتش عمل
 بد چو باشد شمشیری بر و دوزخ
 در رخ ماه عیب بینی میکنی
 می پوشته آفتاب در کله
 عیبها از رو پیران عیب
 آذان است می پدید
 چون هرگز گل فدا ز گام تیر

گفت بهر کرم صاحب وصال
 گراف چه چیزی ندارد کو یاد
 تا بیا نمود ز تو او علم و فن
 آن کفر و فکر ہی آگنده ما
 خوشتر از از تیغ هستی بر بند
 شمشیر و نور شمشیر را بنو کران
 ز کار او مغر با این وزنگ پوست
 پیش کنسرا برین سهرن کافر
 هر که از فرزند برین شمشیر
 گویند ه شد ز حسن شمشیر
 جان او فرزند است جو شمشیر
 که کله سجده کند در شمشیر
 ز کار او پیش ستایشان کرد
 سونان ارشده تا باغ بوند
 شمشیر سینه کو عید گشت
 گشت یوانه ز عشق تیغ با
 بر لاک تیر تازی می کنی
 شمشیر که بود کیسیای بیکران
 شمشیر که بود صیرق بریانی
 شمشیر آب کو شرمست اندر نوز
 در شمشیری خار چینی میکنی
 رخه سحوی ز بد کاسه
 غیبها از رشک پیران عیب
 آب حرمت اچه بندی آرد
 و بدم چند برای عزم خنجر

<p>بهای را بجاور کند بهر باش در چو آن تا اول نخست سگینی خود گرفتت تو چون گفتار گو نست سبک سخاوت گفاری بهر گر زین آگاه بودی این صوم</p>	<p>و اندا که نیستان بی جانش چون نیمیهای کوان آن سگی این گوشتن باندینی از غرور رفت تازان با بسوی آخور کی نذازدی که آن گفتار گو</p>	<p>حس تو از خورشید کمتر بست کارین با باشد من مضطرب می بگویند ندان گفتار نیست این بگویند بندش نمی نهند تا که برینند و بر نشکنند</p>	<p>گذل تو زان طغلمها نیست حق گیر و عا جز ای را از کرم از برین جوید کاند غارت او بی گوید ز من که آگند غافل آن گفتار از این بشنند</p>
<p>چند دید از من گناه و جرمها اگر کفنی چند کردم من گناه چند چندت گیرم و توفی خبر بر دست زنگار بر زنگار ز آنکه هر چیزی بصد پدید شود به آهنگر که او رنگ بود پسین اندر و تاس گناه تو به نماند و کشتن شود آبش از نگاه خورن گرفت چون نیمی بر سر بنوشته خط و همه با به دینت بر شش تا امید به پیش او مید جان او بشنید و حق مات گفت ستارم گویم را ز باش از نماز او ز کرده و خبر آن طاعتش نغمه است حنی لغز دانه یخ که گرد و نهال آن جایت نشخ می آید که سحر جال است او گواه</p>	<p>وز کرم بر زان نمیکرد مرا وز کرم گرفت بر جرم مرا آسلاسل نازده پاتا به سر جمع شد تا کورش ز اسرار ما بر سفیدی آن سینه شود دو دو باروش بهرنگ بود پسین تال زار و گوید کای اله بر دشت آن چرم تا بدین شود گو پیش از رنگ که کوان گرفت نمود ناید خواندش گرد و غلط بس سیر کردی تو جان کاش آزوردی و دوا بیون حسد گفت تا گرفت بار کوفشان جز یکی ز منی ای اتماش لیک یکدزد دارد و در جان جز با بسیار و در سو مشغله موت بجان بنام جز نیال</p>	<p>حق تقال لغت رویش شیب عکس سگونی و تقاب ای سفید زنگ بر توت ای دیگ سیاه گر زندان و در بد یک نوی چون شد یک نایم زد مرد روی گر کند آهنگر چون کند صرار و بدیش کند آن پیشانی می در برت اندو چون نیمی سی کاغذ اسپید بر کاک سیاهی بر سیاهی زنداد پس جیاره جز بنیاه چاره گر چون شیبان گفته با او گفت گفت یارش من میگویر او یک نشانی آنکه میگردد را میکنند ماسک افحال سنای زوق باید تا در طاعات بر پوشیدن بگنهار می بخامند</p>	<p>که خدا از من چیزی مستحب در جواب او هیچ اندر آید ای را که در ره و دیگر فتنه کرد سیاهی موت را تباه آن شود نماید را باشد جوی با نکل بر او گویند و زود طیش املن کرد و از دو و آواز خاک اندر چشم اندر کشید کند شست بر رویه بگر خنج تو آن مشنه خوانده آید در نظر هر روز خط شد که معنی رونما تا امید می معنی کشتن نفس لانم جان برد او گل گفت آن گرفت بر بنات سحر و باو آنکه طاعت جود و سحر و دعا ایک یکدزد ندارد و جاسلی سفر با زیاد هر دو شیب از نظر خنجر سرد گل جامد که رنگر تا همیشه حقل کاتر او ز تقوی عاریست و فلسفی</p>
<p>تمه قصه طبعه زن سنج و جواب مرد نخر خواست مدد کارش شاه</p>	<p>دیدش اندر میان مجلس</p>	<p>دیدش اندر میان مجلس</p>	<p>دیدش اندر میان مجلس</p>

در که با دست نیر شبان
 بگلان ساوین و زده شش
 در شش در کندان شش پر
 گفت با بر جان پر کرده اند
 جام غلام هر غم نظر برست این
 به و ملا مال از نور چشمست
 شش گفت چون ندانم شش
 گفت پیران هم در چون شش
 در غم دست برست کمر پاک
 در شش سخنان او می ندید
 جمله زندان از جان شش آمد
 گفته می تو سبد از شش
 عایشه در دو پیغمبر گفت
 هر کجا باشد غلامی می کنی
 گر چه میدانی که هر طفل لبید
 گفت پیغمبر که با بر همان
 دان بان ترک حسد کردن
 گوید گشت بد شد کار او
 لشکری امر غل چندی گشت
 درونی با او می بود
 موش که گفت هم از شتر
 بر شتر زد پر تو از شش
 موشان بجایست از شش
 تو طلا ز می پیشانی پندار
 که شش تراب میم حد آب

با بر می نس شش و ایمان
 روز چون طفی شش لب
 گفت شش از شش
 کاند نشوش می بخندند
 دور در این از شش نورین
 جام تر شش نور شش
 بین بریز مسکرا بنگر بوس
 رو برای من بجوی ای کجا
 بر مخرج کنز لعنت باو خاک
 گشته بر ز غسل غم نمید
 چشمه یان ست بر شش
 جان با لهر بدل کران شش
 گفتن جان شش پیغمبر علیه السلام که تو میصیله
 چونست که هم جانماز میگرد
 اگر دست من هر جا که رسید
 حق شش بل پاک گردان
 در نه بیسیه شو می اندر جان
 اطف گشت نور شد ز ما
 نادانی کان با این شست
 کشیدن موش هم از شش
 در ر بود روان او از م
 گفت غلام ترا تو ماش موش
 گفت شش ای کجی که شش
 در میان به با شش تن زمان
 نهاد آن شش شتاب

شب بوشن سر کله زنی
 روز عید بعد او را گشته نام
 تو میگفتی که در جام شراب
 بگلان خجا هیچ گنجد در
 جام شش شش شش
 نور زور شش بار بقیه بر حد
 آمد و دید این جام بود
 که مرا خجست مفضل شش
 کرد خجسته از برمان برید
 گفت ز طایح است این شش کا
 در خواب آمدی شش اصل
 گشود عالم از خون بال
 بی شش میگرداری تو نماز
 رو که در کاه از لطف حق
 کو اگر بری خود شهد شود
 قوت حق بود مرا بیل
 گزرا در آس زین بیل
 استاد جستی که با او شش
 تا یاد بر لب جسته بزرگ
 این قوت چیست حیرانی چرا
 گفت این شش گشت حق
 گفت از شش آبلای کو موش

گفت بگلان شش شش
 شب خود با بند دست جام
 دیو شش شش شش
 این سخن که شنیده غم
 کاند از شش بول بود
 او همان دست پذیر حش
 گوشتان شش کور بود
 من ز شش از شش شش
 بهر شش از شش او می شش
 پنج شش در شش شش
 جمله بیما از شش شش
 کی خود بنده خدا لا احلا
 یا رسول الله تو سپید او
 میوه در شش پاک و دس
 هر کجا روی زمین شش
 پاک گزید تا هفت طبع
 تو اگر شش شش
 در زخمی جوان شش
 رو خون تو شش شش
 از مرگ روز از شش شش
 شش غم شش شش
 کاند شش ز خون شش
 پاینده روانه اندر جو در آ
 شش شش شش شش
 از چهرین شش شش

گفت مویش را از او دست
گفت ستانی مکن بار دیگر
گفت تو بگردم ز بهر خدا
این گذشته شد مسلم مرا
تو حیت باشی چون سلطان این
چون آنکه او دست نابدند ما
در بگویی مشکل استفسار کو
چون عادت گشته محامی بی
بت پستان چو که خوابت کنند
که از من سروری دیگر بود
کو ما اگر پراشید باس که دار
چون خلف خوی تو کو بی کسی
چون بنام خوی بی سرش در
با نجات او در امانی کند
ما شهوت را بکش در دست ما
آفتاب منش از من ستم
کیست اهل دل نیکویدان
عجب کم گویند همه امد را
بود در رویشی درون گشتی
کین خیر نموده را جو ستم
دل بیرون کن همه شه خردلق
یا غیبا شایع عند کل کرچه
چون فام دول هر ویش از نمان
هر یک از وی خراج مکن
خوشم در میان بهر سخت نیست

که زنا نو مایه نو او فرست
مانسوز به چشم جانم زین
بگنظان این آب مملکت را
بگذر نام صد نیزان چون ترا
کسان چون گشت میان
ببین شطرنج و در شند با
باشند نشان تو سکین مار کو
عشقم آید به کسی که دشمن
باغیان او جان را در شمران
تا که او بگو چون کس شود
که بود اندر درون باق ناز
بگنماخیزد ترا با او بیسه
کی فرورد از خلاص آتش
در دل با خویش ابا مکنند
وز نه اینک گشته مات از دا
آفتاب در شعله نمانم غم
گرمایات آتش که در گشتی
مستم کم کن بد زو شاه را
ساخته از زحمت من زنی گشتی
که در بیدارش ز غم ساهم
تا ز تو فایغ شود او اتم خلق
یا سعادوی عند کل شهوة
سر بر من گذر هر در زبان
کز اوست این مدار دفتر گشته
اگر فغان و گشتی این پیش

کز ترا آن نوست ای پسر
تو بی باش خود نشان مکن
رحم در دست را گفت من
چون پیمبر هستی پس براه
چون کمال کان تنها گیر
مظنه تو را گوش کن خادش باش
ابتدای کبر و کین شهوت
چون که تو گمرازه گشته هر کاد
چون که کرد بلین جو باسوری
سهری ز هر دست جز آنری ما
سرو چو چو در غایت ندیم
کو ما از خوی من بر می کند
چون بنام خوی بد حکم شده
تا که خوی بد گشتت به تو کار
لیک هر کس بوند ما خویش
خدمت کسیر کن مس مار تو
گرمایات آتش که در گشتی
وز باشی ای بیخ از چرخان
بپوه شد میان با غنچه بو
که در پیشی چو دران گشت
گفت یارب غلام این خندان
یا بجهی عند کل دعوة
صد نیزان ما در دریا کوف
ز چند انداخت در گشتی دو
گفت کار این گشتی شمار حق مرا

هر مرصده کرد که زشت از فرق
باشم هر موش از جو دشمن
بر وجه بگردان من نشین
تا که از اینجا هوزی تو بجای
دست خست میباش تا که زنی خیر
چون کین گشتی گشتن باش
و افعی شهوت از عادت
و اکند ما بگل ترا باشد عذ
دید آمد با تجمیر از خرس
کو بود ترا باق لانی را ابتدا
هر که شکست شیعه و خصم قدیم
خویش را برین جو سهر بکین
کی نوزده از خلاص آتش گده
موش شهوت شد ز عادت
تو در حال کس استن از خویش
چو کیش ای زال ز دلدار تو
که چو روز شبت جانم از جهان
پس هر دو با بی شمان
حله را جسته او را اتم نمود
حله آهسته نمانی تو درست
تمستی کرد ز نمان رسان
یا ملاوی عند کل غنچه
در دمان هر که در شکر
مرو حله ساخت کسری دست
مانباشد با شعله

<p>تا اگر باشد خدشات زین فلان ایگانه نزال کشتی کای بیام عاشق تهنه دل ز تهنه شهان آن قهری بر سر جوی طبع مستقیم است محض شریف مسخر میند فرزند زمان آن تیر چشمه یاکان می بود ساگو که زمره بسیار گو صوبیان صدوی شفقت نهند گفت چه گله است صدویان در خسته است چو صاحب در خبر حیر الامورا و اساطرا بر قرینش مغرور و صفت آن فرونی با نظر آفتاب موسی بسیار گوئی دور شو بعد از آنکه هم جفت تواند و ز فرقی خشک جنبان میتو جامه بود بر نظر کار دست درخی تابی که کل عریان شو هر سوال شیخ را و ادو جواب آن جوابا به سوالا تکلم از خضر و یوش هم پیش نشد آب خوب است با شتر مست در خور و در حیا گوید او مست چون اینجا بان هست شتی</p>	<p>من شمر جفت حوت باطل طاق از چه اودرت چنین عالی مقام که بودم بر بغیر آن بگمان بل بی آنکه بجز جوی نیست مستقیم است فی نور لطیف بعد از آنکه بدخیالی بود آن فی قرین چشمه جوان میشود</p>	<p>نی ملا و اومت ز روی نهد گفت تهنه نملون بر فتر آن خضیران لطیف خوش نفس مستم چون ارم آنها را که حق نفس سطلای آمد میرنش و حقیقت بود آن در عجب کان عجب برین جویان</p>	<p>تشنه دران صومع پیش شیخ بران صوفی که بسیار است پیش شیخ خانقاهی آمدند گفت این صوفی خود اوردن صوفیان که پیش شیخ مانع آمد ترا عدل الاله الاطهار کان فراق آریدین در مقام گفت تو که متری بر آفاق و ز نه با من انگ ماش کوشو عشقان نشسته گفت تواند چون ازت رفت بنشین انوی جامه عریان با تجلی بودت جامه کم کن تا راه او سطر و</p>	<p>عذر گفتن همی را شیخ خانقاه گفت کلماتش حال فرزند گفت اده او سطر اریه است هر که ابلشند و خیفه جراتان هر که او شتر آنها و دهان بود توبه که حجت نمازانی باول کش خدمت نمود از رب عجب در جواب شیخ همت بر حجت نیک با موش او همچو یک او بر سر جویان بند دست در آتش کرده هر چه ستم</p>	<p>فی چهارم ز تهنه سازی و به و ز حق آناری بی چیزی حجت کز بی تعظیمش آن مدعی کرد امین مخزن هفت طبع کشند و سازد و جویان پیش چشم چشم بودی روز کای بود طاق و آن چاهنگ نرس صدیک گوید و آنهم چه تو ازین صوفی نخواه ای پیشوا در خور آن فرقی و ادو است کسر که هر جا که هست او ساط گیر ارتن مردع بدید آید مرمن هم فرول آن ز گفت یار نیک چند گوئی رو وصال آید تو بحسنه رفقه باگسته گوید سوی طارت و به باز ماهیان آب حاجت نبود یا چو انیان فان غویا بشو عذر با آن غامت و حجت چون امانت خود خوب جواب از پی هر شکست من با لیک او سطر نیز هم است و در خور یا خیره دست او شش خوسیدان که بر طاق من برینمده نیاید زود</p>
---	--	---	--	--	---

<p>آن کی تا کعبه طائی میرود وان و مطو با نهایت میرود فی نهایت چون ارو و طوف هفت دریاگر شود کله پدید این همه بجز قلم فانی نشود پشتم حننه دلم بیداردان پشتم تو بیداردول خفته سحاب تو منطقت خود کن من نگاه پای خود گل مرا گل گشته گل هم نشینت من نیم سایه است حاکم اندیشه ام محکوم من قاصدا خود را باندیشه دهم قاصدانه ای که از اوج بلند پیش من است باز فغان پیش مزد اگر دلم ندی عوینت این چون که در زان شود و غمته گهر گوهر حقیق را محسوس کرد هر که در دو فقره شد درو جلال گر تو هستی شناسی جان من</p>	<p>دین کی تا مسجد از تو میشود که مر از اول فرست بود کی بعد آنرا میانه منصرف نیست پائین آن ایچ امید و این در بیانی عذباتی بود شکل بیکار مار بر کاروان پشتم من خفته دلم فرخ باب بر تو شب بر پان شب اشکگاه مرا تا تم مرا ستور و دهل سرترا از اندیشه پایست چه که بشا کلم آمد جبنه چون نخواهم از میانه بزم تا شکسته پایگان من خند ببینی پانم و پر پان سرش نزد و مکان آن معنی است من کن چند آنکه بتوانی بخور یر بینا بهر که عقله مرد</p>	<p>آن کی در یکبار می جان براد اول آن خرم ساید تاران اول آن خرم نشان کس براد باغ میشه گشود یکسر مسلم حالت من خواب سمانه کس گفت پیغمبر کس کلام مرد در ایچ حسن و بدست بجز ندان بر کز ننگ جو باغ در زینم با تو س کن عمل ز که ترن از دیشها بگذشته ام بجز خلفان سخره اندیشه اند سرخ مرغ او جرم اندیشه کس چون کلم که دراز سینه صفت بجز طیار را پر جاری است لافت دوی بشن این پیش غراب شیخ روزی به رخ سوزن چون که در مسجد شود پاکت مید</p>	<p>وان کی جان گندم کسان براد رقص و کویب را و طایب میان گفت لو کان ملک ابو مراد دین سخن هرگز نگر و هیچ کم خواب پندارد ملو را گوی لا ینام قلب عن الالام حلیل ما بود عالم منظرست عین شعری مرگشته قورخ میدوم بر چرخ هفت چرخ خارج از اندیشه بمان شدم را آن شست و دل غم میشه اند کی بود بر من گیس او ستر بر پریم چون طوبی الصافات بجز طیار را پر جاری است دیگ کی و پری کی نزد و بار در کن تی کرد و پر در شد گز تختن جلیق و پنهان کن کلب هر خرم که گو خور او را حال هین بلان شب که سخن عوینت بر زو منی او پیش فهمتیک سند که بر صدف آن با عرق جمل است سایه انکار که همی دانم زبان تلویان کاتب خط خوانم درن اسباب در میان خجاست سجاده بدو</p>
<p>این دو دعوی پیش تو حسنه بود قرب آوارش کوهی میدسد باز بی الهام حق کوز جمل پیش نری که کاند روش نور است عین زوی گفتنش حسنه بود این نوشته که خود دعوی بود</p>	<p>بیان آن دعوی که میں آن یست معنی گفت معنی لایمن چون پانسی انگ حوشنا و ز خود کاین جز نزدیک از یری همه می نداند باک میگانه نزال عین این آواد معنی بود است گرچه تازی گفتنش دعوی بود هم نوشته شده معنی بود</p>	<p>که گویم نیم شمشیدیش توام پسته و خوشی او دعوی دیک لذت آواز خویش و نندیز پیش او دعوی بود گفتار یادتازی گفت یکساز یزبان یا نویسد کاتبی بر کافندی یا گوید صفوی یری تو دوست</p>	<p>بیان آن دعوی که میں آن یست معنی گفت معنی لایمن چون پانسی انگ حوشنا و ز خود کاین جز نزدیک از یری همه می نداند باک میگانه نزال عین این آواد معنی بود است گرچه تازی گفتنش دعوی بود هم نوشته شده معنی بود</p>

من هر کس که بگویم غایت
 پیران آید از آنجا این سخن
 پس هیچ حکمتی از دهنش
 نشسته را چون بگریز شب
 یا گواه و صحتی بنا که امین
 طفل گوید در حاجت بیاید
 چون پاییز بر درون باغی نهد
 آن غریب زوق آواز غریب
 مادی و محیی چو حال بود از او
 که یقین دیدم در حق تو نیست
 این چنین که آن چنین با سحر او
 آه همان گویند این انفسه را
 زانکه مردم در حقش غیب
 از برون شهر آن شهر من
 مادی و محیی کجا دیدش که تا
 پیش بریم جانم در نظر
 و نه پیشش برود نذر و نوا
 بهیست آن کلیمه بر زبان
 و بران شهر و گاو آن مننه چون
 این کلیمه بویونه جمله افریست
 دانسته گیرم در عقل
 آجرامی شمع با پخته تو
 بر چینی نیست گفت هست
 خانه را نخرید بیا میرات یافت
 بود پیشش چه کجا آن بیخاک

با تو اندر خواب شمع نظر
 معهود تو باشد و را در سخن
 آن هر که بشنوی مو قن بود
 هر چه هست بهستان نبود آب
 چنانکه هست از آن ای همین
 تا که با شیرت بگیرم من قرار
 جانم در درون سجده کند
 سجده کردن صحیح و در شکم در یکدیگر
 بود با هر دم شسته رو بر تو
 که اول او هر روز سوال آیت
 که بچو خوش در زیر آفتاب در
 بود از بیگانه دور و در چشم خویش
 تا نشانی غیب را بر مردم
 گوید او را این سخن در ماجرا
 مادی و محیی که دورست از بصر
 از حکایت که برتری ای ز بون
 چون سخن نوشته در منبه بیایان
 شد سوال از برون فسون
 در زنی از آنجا که بیا میریست
 بست که در میان اگر گشت نقل
 سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن
 این جمله را بر هر چه در سجده
 فرخ تا کس که معنی شرافت
 بیگناه او را بر زده چون غلام

کوش کن که جانم از کوش
 اگر چه دعوی می نماید این کو
 چونکه خود را پیش او باید فقط
 هیچ کوی تشنه کجا در حویست
 یا طفل شیر مادر با ننگ زید
 در دل مراستی که حق مرا
 از که چنین با نگر اندر جهان
 در شکم در یکدیگر
 مادی و محیی بر هر دم شفقت
 چون با او افتادم تا تو
 گفت که بر من خویش هم
 مریم اندر حال جنت کشتند
 چون بر شدی انکه افش کنار
 این بدانند که اهل خاطرست
 دید با بسته بر بدینه دوست
 نی جهان افسانهها بشنید
 در زنده استند سخن مسک
 چون بر پیشش نگاه و بسیل
 ای برادر قصه چون بپا نماند
 ما چرا ببل و گل کوش حار
 این شطرنج کجا بخت تو
 گفت خودی زدی و قدر نصرت
 گفت این میانه معنی بود

این سخن را پیش پای هر کس
 جان صاحب واقعه گوید بیخ
 چون شکایت کن از خود غلط
 از بعد ای مدعی صبور شو
 که بیاسن با درم نان ای اول
 معنی آقا و این چه حوض است
 او کشتی نشیند شهر کوش جان
 از زبان حق شنودانی تو رب
 پیشتر از وضع حال خویش گفت
 که در سجده صل من انبی و اطمن
 سجده دیدم ز طفلم در شکم
 خطاب کش نهاد در غمت خطا
 از برون شهر او و این شد
 برگرفت بزنا پست شب
 غائب آقا و او را حاضرست
 چون جیبک کرده ماش چوست
 همچو شمشیر بقتل آن چسبید
 فلان چون کردی نطمی بشر
 چون کلان در میان گتت میل
 معنی اندر وی بیان نماند است
 که چه گفتی نیست اینجا شکاک
 بشنود معنی که این افسانه
 که جانم در کجا آمد بدست
 گفت چو نش کرد جبری اودا
 که در پیشستان که بیا دستان

عزیزید از هر اعراس است مساز
گفت تا چار و لاغی بر کشود
گفت اینک است پذیرم بجا
گر گوئی احوالی را مکه ملکیت
برو فلان جمع می یزد و روغ
مل فغان بود دست فلان
گفت انائی برای داستان
هر کسی که میوه او خورد و برد
قاصد و ناز و دیوانا و ب
شهر شهر برین اطلب گشت
بکس استغش نه زندان درج
دین کاغش بی معصه دگر
در فلان همیشه درختی هست
بسجاحت کرد آنجا سا اما
بیچ از مقصود او پیدا نشد
کرد عزم باز گشتن پیش شاه
بموشی عالمی قطب گویم
نادعای او بود همراه من
گفت شیخا وقت حمودت
گفت شاهنشاه کردم اختیار
سا اما جسته ندیدم در نشان
ببیندیش گریه درین سیط
توجهت ز دستم گشته
آن کی گش صد هزار آمار گشت
آن کی شخص است اباستد پدر

گرد و غسان تو با اعراس ساز
مگر کیک و فزین نرودیده بود
پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان
گوید تا از دستم حدت
لطیفیات انجمنیون نوزخ
چشمه کو را ز اعجاز سنگلار
جستن این درخت که هر که میوه او خورد
نی تو او پرست هرگز نبرد
سختی و ستان جان دار طلب
نی جزیره مدنی کوه و دود
بکس گفتند کجا صفا قلاح
و این نفع اشکارا سخت
بس بلند و جان بر شاخه کز
میفرستاش شننده ما اما
لان غرض غیر خبر شد
شرح کردن شرح سر آن درخت با آن طالب
اندران منزل امیرش شدیم
چونکه میدم در آن خواه من
تا امیدم وقت لطف این است
از برای جستن کیشا خسا
جز که طرز سخن سر نشان
آب جوانی ز دریای محیط
زان نمی یابی که همی گشته
کستین آثار او عمر بقاست
در حق شخص دگر باستد پسر

گفت سخن آن اتم عمو را
زید واقف گشت و کاش را بزد
باید و خد کسی گوید دوست
هر که او چمن مع و غست ای سپر
هر که از دمان صحتی ار شده
پادشاهی این تنیله صداد
سالها میگشت آن قاصد زو
هر که رسید گردش ریشخند
جسجی چون تو زیر که سینه صاف
میستودن سخن قشور کاشی رنگ
قاصد شده بسته در جستن کز
چون دید اندران بخت قب
فته امید او بگسسته
گفت من می پیش او روم
رفت پیش شیخ با چشم پر آب
گفت که چه زو سیدت
که درختی هست نادر در جات
شیخ خندید بغضش ای سیم
توجهت زفته ای خیر
که در وقت نام شد که آفتاب
گر چه دوست او اثر دار کرد
در حق دیگر بود تهر و عدد

زید چون د بگناه و بیخطا
چون که از حد برود حدش می
گو نماید راست ز پیش کشان
راست شد و این سزای بد خو
راست پیش از نباشد معتبه
اندروغ خود از خیانت بسته
که درختی هست در دستان
بر درخت میوه اش شد
گرد هند و ستان ای جسته
کاین بچید جز بگره جمنون بنا
کی تمی باشد کجا باشد گشت
در فلان جا بد درختی است
می شنید از هر کسی نوع دگر
عاجز آمد آخر الامرا طلب
جستاد و حاجت نایسته
اشکات بسیار دید و سیر
ز استانه او بر راه اندر شو
اشک مبارک بارید مانند سحاب
چو عیب طلب تور و بایسته
میوه او مایه آب حیات
این صحت علم باشد ای علم
زان شاخ معنی بی اندازه
نگاره بهتر نام حقیقتی حاج
آن کی در نام باشد بشما
در حق آن گریه لطف

در حق و دیگر بود از هم خصال
 هر که بودید نام که رسد بکس
 صورت ظاهر چه بود چه بود
 در گذر نام و بنام و صفات
 انتخاب سخن از نام و افتاد
 چنانکه کس را او موی یکدم
 قاری تر که موی خوب
 قاری گفت ازین چون از کیم
 آن یکی که ترک گفت ای کیم
 در زبان حشمت بر هم میزد
 صاحب سر عریضه صد زبان
 چون که سپاید دل اسید غش
 گفت که کتبان به جهنم رفت
 کوه سخن زبان میناید یک خط
 گریست عاریتی نهد باثر
 ز کلام گریزان بر سر نیست
 یازده اشعریه انعام است
 یازده اشعریه به تریان است
 سید که بر تریان چو کجای باز
 نو بود به تریان میگوید
 سخ جانان ازین تریان
 قول من مرد و تریان یادند
 تریان جانان ازین تریان
 عقل ازین تریان است
 تا خانی از تریان زد و

حق و گیر کسی در هم و خیال
 به خود نوزید اندر تریان است
 رسد معارض طلب به بلوان
 تا صفات و نمای موی تو
 چون معنی خفت از او افتاد

صد بران آهون یکدمی
 تو چه جویی کن نام درخت
 عدوت مبیات تو چون سر و پو
 کشوی از ذات آسانی از خود
 اندرین معنی مثالی خوش شنو

بیان نماز عت کردن چهار کس بهمت نکور
 با همدگر بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمی دانستند

هم میمان با بگوری ایم
 من نوزید غم غم اوزم
 که ز سر تا ما خاضل بدند
 گریزی آخ باد و صلح شان
 این ستمان مکن چندین عمل
 گفت من آید شمارا اتفاق
 در اثر مایه نزا حسرت صحت
 اگر چه غایبیست از او خبر
 صلح است سر نیست بر نیست
 که بعبیر باشند از معنی
 او زبان جمله فغان زشت
 کیست از زرگ ناورد حتر از
 خان سلیمان چو بیایه
 نیست شان از بهر که در مان
 باد الا و خلاصیست از بهر
 که سعادتشان بخشید کند

آن عرفت مسافرا
 آنکروی بود گفت این تریان
 مشقت بودم میزدند از بهی
 پس کنای تو که من بدیدم
 یک ستمان میشود چارالمواد
 پیشا خاموش باشی نه ستوا
 در سخن تان توافق موافقت
 سر که اگر گرمی آتش تان
 نور تو بخت و شبابی که
 از حدیث شیخ جمعیت است
 در زبان عشق سبویا پلنگ
 او میانجی شد میان دشمنان
 داد جویدارانش ای شود
 هم سلیمان بهستند در عورا
 گفت خود خالی نبود دست
 سخفصان کرد نه چون ابله

بر خاستن مخالفت و عداوت از میان انصاف
 بپرکت و به و پیغمبر خدا علیه الصلوٰه و السلام

صاحب بر و منی
 تا بمانی حکام و شور و سخت
 معنی سوی چه مغر بار و دوست
 چشم تو کیرنگ بین یک بد
 سانمانه تو اسامی لاگرد
 هر یک از شهری افتاده هم
 جمله جسم در زنا و دورب
 من عیب خود هم نه انگریز و وفا
 ترک کن خج از هر کس استایل را
 پیر بدند از جهل از دانش
 آرزوی جمله تان را منخرم
 چار شوم بشود یک ز اتحاد
 تاز زبان تان من شوم در گفتگو
 در اثر مایه نزا و تفرقه است
 چون می سوزی نو از بیگان
 چون می گری نو از بیگانه
 تفرقه آرد دم اهل حسد
 احسن گفت بدین آمد جنگ
 اتحادی شد میان زنانه
 وان سلیمان جوی را بر و نو
 که دو صلح و نسید جور نا
 از خلیفه حق صاحب است
 مسلمین را گفت نفس است
 ورنه هر یک شمن مطلق کند
 باشد از تو حیدنی با تو نوی

قبیله کاکون و فرخ نام داشت
اولا اخوان شمشندان
صدوت انور ساخوان بودند
همه که کونگ بست خاتمند
گر گویم آنچه او دار و دهان
خویر یک کایشان قایلند
پس در نظری همیدند پوست
خون بر عشق گل او ستاد
کاتحاد جسمهای باطنین
هم سلیمان هست کونگ تیا
میکنند از مشرق مغرب گذر
تا که برسدیم بکشایم
او بود مخرم از صحرا و مرج
با که که کوش تا بال مبرت
حالتشان از نیش ان پیر
تا سلیمان این سنوی
تر احتلا و خویش سوسی اتحاد
کور رفایم و بس ناساختیم
میکنیم از غایب جمل و همه
بلکه سوسی اجبران چینه
طرح ایشان بصورتی بود
و کون ترستان باریان شکند
طایر ایشان قند کزاد بود
نیکت بیار خنده برشان
تو در...

یک دیگر جان فرخ شام داشت
چو اعدا و عیب بوستان
چون شردی شیر و واحد شوند
و زائل چون کافر هایش خوانند
فقدن افهام خیر و در جهان
از در مال دل آخریک کند
تا یکی کند و در حد و حدت
صد نهان فره راد او تاج
هست تقوی جان بنایدین
از نشاط و درونی و عمومی
وز رفیق هم نشینش نجبر
در کمال در جواب این فرا
عوا و اندر که کار است خراج
گسلد یک یا زین گرفت
نقب و اینها بین بل محسن
در نیاید بر نیخه زمین و کوی
این هر جا برین گزیر شود
کان سلیمان را می نشناختیم
قصه آثار هر زبان خدا
بخیلاف که گفته ام فرغان شوند
باز همت آمد و مانع بود
باز سر پیش که بر ترشان نمود
که درون قند ایشان چنود
و غسل بر او عیبت زین
چون بدیدی سلیمان را زادی

کینه های گفته شان از مصطفی
وز در مگو منون ان خود میند
غوا و اگو و خلد نند لیک
نی اخمی فی نفس احد با او
پشتم کوان و نه میند کوریه
سوی انگوی همایزند تیر
دوست کن و یار اهرم دوست
همچون خاک مفرق هر کجند
کز طائر گویم اینجا و شمال
دو برینی کور دار در دروا
موتیم اندر ضمنهای دقت
همچو مرغی کوشاید بنام
خود زدن او نگردد هیچ دم
معدن مرغ پریشان شکست
از نزل ترک و زومی عرب
جمله مرغان منازع بار دار
حیث ما کنتم فولوا و حکم
همچو چندان دشمن با باشند
جمع مرغان که سلیمان شدند
همه ایشان بی تقدیس است
لکاک ایشان که لکاک میزند
بلبل ایشان که حالت را او
پای طأ و اسان ایشان در نظر
منطق طایران خانی صد
یزان مرغی که باش مکر است

سجود در نور سلیمان مصفا
در شکستند و تن احد شد
چون که غوا و پخته شد یاز نیک
در تقارن سخن محمد باشد او
در دو روز خ از ارام مجوز
تا درونی بر خیزد و کین صیغ
همچو کانی خویش جنگی نیست
یک سبوشان کرد دست کوزه
فهر اسم کار در ختم لال
همچو خفته در سر کور از سر
برگها باز گردن عایشین
گاه بند و تا شود در تن تمام
لیکش در شکست تمام
وان ایسگاه حواض نیست
حاصل شد اشکال او رنجب
بشنوید این طبلان از شهر
نحوه هذا الذی له نمکم
لاجر طمانده و ویران اسم
پروبال بگینه کی بر کنند
میکناید راه صد تقیس
آتش تو حید در شک منو
در درون خویش گلشن آمده
بهر از طأ و سس ترین مگر
منطق طایر سلیمانی است
از بر و من قریب است

چند سال است چیدند
 لپری بدور میان باو
 جای این شک بود او تر مزاج
 قوم دیگر را عقین هر از و یاد

چیرن حاجیان کرامات آن با بد که در باو بیگی است
 در عبادت غرق چون حیوان
 از موم باو بر پوش علاج
 در نماز استاده بدر روی یک
 گفتی هر مست بر سر و گسست
 یا که پایش بر هر مرد حکمت
 ایستاده مانده روی ماند نماز
 با جیبش تن می گسست از
 بس کاندان جماعت بنیاد
 چون در خرق باز آمد خیر
 دید که این سبک از دست رو
 پس بر پیشش که آب گسست
 گفت هر گاهی که خواهی سیر
 مشکل اصل کن سلطانین
 و اما سری بهاد سر را
 چشم را بکشود موسوی سمان
 ندق جوئی راز بالا نو گرم
 ای نموده تو مکان از اسکان
 در میان این مناجات بر خوش
 همچو آن شک بریدن گرفت
 ابر مبار دید چون شک شکما
 یک عجا ربی بیایان نمود
 یک جماعت آن عجا کلام
 زین عیبها همه علم را نشاند
 تمام شد مجلد ثانی از کتاب مستطاب مشقوی مولوی

کوهی آن گنج حاصل دارند
 دیده دشان ز راه و کمال
 در سلامت میان افش
 تا مصان شهری تمام کلام

تعارف و تقرب
 در سوره و مکتوبات
 دی کسار در کلم
 و انجوس در کلم
 در سوره و مکتوبات
 در سوره و مکتوبات
 در سوره و مکتوبات

ولا مشرك غير مسلم ولا كافرك عن نفسه ولا منافق عيبه
 الجليل إلا أن يعوقه الله ويؤخر دينه على ما هو وأخذ
 من كثير الحكمة والأموال العظيمة كما لا تكسده ولا يورث
 من ذوات الأموال والأموال الخالصة والحوارير الكريمة
 والطيبات الغنية وشاكر القضاة من طلبة القدر والجلال
 بخبره ويستعينه بما لا يورث من حسانه من حقوق ومن
 جمل يستكثر العليل مما يرى في نفسه ويستقل الكثرة
 العظيمة من عذرة وتوجب بنفسه بما اتقاه من له
 الحق وعلى العالم الطالب أن يتعلم ما لا يعلمه وإن
 يعلم ما فعله علم ويترقى يدوى الضعيف في الدامن
 ولا يحب من بلاد آهليل البلاد ولا يعنف على
 كليل الفهم كذالك كنتم من قبل فمن الله عليكم
 سبحانك وكفالك العن أكرويل النجد من وغررك
 المشركين وتبين التافهين وكشيد المسبحين
 وسقى آواهام المتفكرين وكيفيات التوفهين
 له الحمد والمجد على تلقين الكتاب المشوي الألهي
 الرباني وهو الموقر والمفضل وآله الطول و
 المر لا سيما على عباده العارفين على ربه عباد
 وحزبه يدون أن يطفئوا نور الله بأفواههم
 والله مستور نوره ولو كره الكافرون أن يخرجوا
 نزلنا الذكر وإن آله لحاطون فمن بعده بعد
 ما سمعوا وأسماء على الذين يبذلون كرات
 الله سبحانه عليه والحمد لله رب العالمين
 والصلوة على سيدنا محمد وآله وصحبه أجمعين
 برحمتك يا أرحم الراحمين

١٠
 ١١
 ١٢
 ١٣
 ١٤
 ١٥
 ١٦
 ١٧
 ١٨
 ١٩
 ٢٠
 ٢١
 ٢٢
 ٢٣
 ٢٤
 ٢٥
 ٢٦
 ٢٧
 ٢٨
 ٢٩
 ٣٠
 ٣١
 ٣٢
 ٣٣
 ٣٤
 ٣٥
 ٣٦
 ٣٧
 ٣٨
 ٣٩
 ٤٠
 ٤١
 ٤٢
 ٤٣
 ٤٤
 ٤٥
 ٤٦
 ٤٧
 ٤٨
 ٤٩
 ٥٠
 ٥١
 ٥٢
 ٥٣
 ٥٤
 ٥٥
 ٥٦
 ٥٧
 ٥٨
 ٥٩
 ٦٠
 ٦١
 ٦٢
 ٦٣
 ٦٤
 ٦٥
 ٦٦
 ٦٧
 ٦٨
 ٦٩
 ٧٠
 ٧١
 ٧٢
 ٧٣
 ٧٤
 ٧٥
 ٧٦
 ٧٧
 ٧٨
 ٧٩
 ٨٠
 ٨١
 ٨٢
 ٨٣
 ٨٤
 ٨٥
 ٨٦
 ٨٧
 ٨٨
 ٨٩
 ٩٠
 ٩١
 ٩٢
 ٩٣
 ٩٤
 ٩٥
 ٩٦
 ٩٧
 ٩٨
 ٩٩
 ١٠٠

١٠
 ١١
 ١٢
 ١٣
 ١٤
 ١٥
 ١٦
 ١٧
 ١٨
 ١٩
 ٢٠
 ٢١
 ٢٢
 ٢٣
 ٢٤
 ٢٥
 ٢٦
 ٢٧
 ٢٨
 ٢٩
 ٣٠
 ٣١
 ٣٢
 ٣٣
 ٣٤
 ٣٥
 ٣٦
 ٣٧
 ٣٨
 ٣٩
 ٤٠
 ٤١
 ٤٢
 ٤٣
 ٤٤
 ٤٥
 ٤٦
 ٤٧
 ٤٨
 ٤٩
 ٥٠
 ٥١
 ٥٢
 ٥٣
 ٥٤
 ٥٥
 ٥٦
 ٥٧
 ٥٨
 ٥٩
 ٦٠
 ٦١
 ٦٢
 ٦٣
 ٦٤
 ٦٥
 ٦٦
 ٦٧
 ٦٨
 ٦٩
 ٧٠
 ٧١
 ٧٢
 ٧٣
 ٧٤
 ٧٥
 ٧٦
 ٧٧
 ٧٨
 ٧٩
 ٨٠
 ٨١
 ٨٢
 ٨٣
 ٨٤
 ٨٥
 ٨٦
 ٨٧
 ٨٨
 ٨٩
 ٩٠
 ٩١
 ٩٢
 ٩٣
 ٩٤
 ٩٥
 ٩٦
 ٩٧
 ٩٨
 ٩٩
 ١٠٠



<p>ای میباید اعجاز سالک الیرین قوت از قوت حق میریزد سختی کن کو چنین نام بود همچنین این قوت ابدل حق چونکه مصوفی باوصاف جلیل هر روز اعجاز را به دست ای دریاغ صفا تمام خلق لوقاوارانه تجلی خلق یافت لقمه ششای بد از هر کس کس این گوی بخشند که کجا نشو گوشن گمش بخش سالک جلال باز حیوانا به بخشند خلق کسب باز فکال آمد شد کمال بشر برگمارد از انعام او ایستخسح این سخن از منته</p>	<p>این سوود فخر کس نیست سیه نزد طرفی که حرارت به جسد نزلت ناب و استغنی قائم بود هم ز حق آن نزلت طهارت از طین بر تو آتش شد کستان پران وین اجابت بریز بر پای است سختی آه نزار و خلق حلق تا که نوحی شیری را بر نمانت خلق بخششی کاریز نه است بس از دغا و از دغل خالی نشو کو چو سوزن زبان افکند لال تا گوی هوش را خورد و طلب چون حد آشد از بشر روح صبر دیگان با عیای طفت عام او پایه گفته بدان زان پارما</p>	<p>بر کشتا بخشند اسلام را این چراغ شمشک روشن بود قوت بخش برل از مطیع نبود جسد شایسته نورم شسته اند گروه با کشتن بر تو برده اسلام این اجابت در جهان بسط ای صفا و سخن محذوف است صاف و کارمند و نشون اجمل خلق بخشند جسم او روح را آنکوت بر تسلط کنز کس خلق بخشند خاک را طفت خدا گیا بخشش و چون گشت نعت فردا دیدم در شان جمله باز رزق مدار از قما او میدیدم جمله عالم اهل و ماکول دران</p>	<p>در سووم و فقر مهمل عذار را نزد قنبله و پنبه و روغن بود از دیدار خلاق تو دو آزاد ح و از ملک بگذشته ای ناصر مرزاجت اعلام و عدت اکنون کشتند سقا خلق بخشند سنگ اهل او ای هل ایتم من جمل فصل کج خلق بخشند بهر عضو حی تا زیزی قدر را پیش کس تا خورد آب برو به صد گبه گشت حیوان لقن انسان و گر گوییم خود نشان کرده تا که گنم بی فدائی کی ز باقیان امقبل و مقبولان</p>
--	---	--	---

<p>ابن جهانج ساکن نشسته چس لیدانت کوه بر او گزیرا حکایت برین است حله نسید او حصا مدل را برین صحنه ای چون مینق واد نیز ای تابد ای اقل نیست حلقه خصل از به چای نیک چون باج ای می خوار شد دایه کوفل شیر آموز را ز آن پستان حجابان ضعیف چون خنین بدوی خون بد غذا از نظام خون غذایش شیر شد گرچه بی باکس گنجی در رسم کو بهاد و بجزا و دستها از شمال از جنوب از و بور خول خوری در چای منج تلگنا کاین بحالت فریبت خود بر چنانکه خلق عام اندر جهان تبع در گویش کس ایشان نیست همچو کمان چنین طبع خون ز نیمه انواع نعمت ماند فرد طبع ذوق این حیات پر خور حق تزلزل نماید طبع کمان در چون آئی وار پس برک اندیز نشو جان</p>	<p>وان جهان ساکن نشسته تب حیوانی که ماندت ابد چون خیالات عده اندرین خور داو چندان عهد اول تا بجز داو بر خیالاتی که زاد که بچیز باه اورا خلق نیست یافت ادبی هم معذرت زرد بزرگ دستگیر خواهد شد تا بخت خوش کند به نوزاد از هزاران نعمت خوانی از نفس مومن بر پائی که در نظام شیر تقمیر گشته هست بیرون کاین منتظم بوستانها با عمارت گشته با عمارت و عود و سیاه و در میان مین آنجا من عمار زانکه در هم در این معنی است ز انجمن ابدال میگویند کاین طبع آمد جهانی شرف کان شمس اوست در اوان نیز خون ادبی زانده چشت خود از حیات رستینت کرد دور در تو صد ادوی فریاد طبع از غم و شادی قدم برین تاری از خوف و نوری در</p>	<p>این جهان ماست خلق منقطع باقیات القاصحات آمد کریم اکثر کول حلقه است و با واندر داو نوزاد شادان ملک پس معانی را جو جهان ملک حلق جان از کفر نجاتی شود شرط تبدیل فرج آمد بدان چون نایب زشت و تبدیل گرچه بند راه یک پستان بسیاحت است موتون نظام چون چنین بر آدمی خوشوار بود در نظام قمر تقمانه شود یک زمین خرمی با عرض طول آسمان من بلند و پر ضیا در صفت ناید عمارت جهانی او حکم حال خود منکر است جنس سپید و چون پید ادراک او کاین جهان است بی تاریک کوشش ایند طبع از استلوع از مدینه این جهان محبوب کرد یر تو هم طبع خوشی این جهان پس طبع کورت کند نیکو این از طبع نیز از شو چون رستمان چشم جانب روشن حق بی چون بسته کند این قصه تیش آن</p>	<p>این عالم خلد مجستع رسته از صد آفت خطا و بیم غالب مغلوب بخت است در را که حیوانی نبودش اکل و شغل رازق خلق و معانی هم صحت انگهی بدیش اجلائی شود کز نزار بد بود مرگ بدان زشت رشتی زشت چون شمع بر کشید راه و بدستک بر انکه اندک بعد کرم انکه کام بود او را بود از خون تار و پود طالب مغلوب پنهانی شود اندر دین نعمت و بجهاد کول آفتاب و امهاتک صد هما تو درین غلظت چه در استخوان زین ساعت معرفت کافر شد نشود ادراک منکر ناک او هست بیرون عالمی بود رنگ چشم را بند غرض از اطلاع خون تن ابروش مصوب کرد شد عجب آن شی جاد و دن بر تو پوشانند یقین ای جهان تانی با بر سر آن آسمان بی نظام کفر نور زین شود تا بیانی در حقیقت نو جان</p>
---	--	--	---

آن خستیدی تو که زیندستان
گرسنه مانده شده بی برگ و چو
مرد و انامش جویش بگفت
لیک اندر اندر ای تو چو چل
چین چکانند اندر راهستان
از بی خرد صد فرنگ راه
اولیا طفل خندای سپهر
گفت مغان مندان اولیا
پشت دار چو عصمتها من
در نه کی کردی بیک چو چنبر
بزگندی یک مایع باراد
سوی شامت این نشان این
گر گویم این بیان از خود
طرف کوری دو بین چشم
سویو بیند حوص خود بشر
رقص جولان بر سر پادشاه
مطربان از درون نیت
توبه بینی یک برگ گوش شان
گوش سریند از نزل مودع
سرکش گوش محمد در سخن
این سخن پایان ندارد باز
هر دو با نرا پیل بودی بکنند
گوشها بندگان حق خوری
وامی انفسوس کس می گری
آب روغن نیست مرد و نون

قصه و نامی که در بیان میخس مروان
رسید و وصیت کرد که پیل بچکان مخورید
خوش سلامی چون گل بر
آنانند خوردان فرزند پیل
صیادشان هست پس لحوه اش
می برگردد و چنین و آه آه
غایبی حاضری بس خا بهر
در غمی فردا کار و کیس
گویم استند خود اجر آسم
سوی فرعون راز بر روز
جای شهرستان شان از پیل
در ره قدسش بینی برگز
خود جگر چه بود که گمان شود
لیک از شهرت بیند غیر چشم
رقص او خالی ز خیر و بر ز شر
رقص اندر خون خود مردان
بگرد و شورشان کف میزند
برگما باشا خا هم کف نمان
تا به معنی شهر جان با فروغ
کس بگوید بر بی حق سوز

بقیه قصه معترضان پیل بچکان
گرد مسده بر سر بر می تند
نصبت ایشان کنی کیفر بری
باند اندر گور مست که با کبر
راه حلیت نیست عقل و موش
انجا باید کباب پوز خوش
برین بویامی با تان نشت
نی توان دیدن امکان نما
چند کوبند ز شما گزیشان

دیدن گاه گروه دوستان
میرسد از سفر و راه دور
جمع آمد در نجان زمین کرکلا
بند من جان از دل شنوید
لیک در شان بود اندر کین
الحمد از کودک مرحوم او
گوش کز این برای جان شان
لیک اندر سر شرم با و ندیم
صد هزار اندر نه را و یک نش
فوج شرق و غرب غرقا بود
دجله آبی روی ن نشان
خود بر ترقی سیاستهاست
توبه بینی خون شدن روحی بود
رقص بی مقصود او در چو خوش
چند از ریش شهوت بر کنی
چون چند از رقص خود قوی کند
کف زنان قصان ز کرم صبا
گوش ان بدین این گوشان
جز حدیث موی او چو مری گو
رحمت حق وضع است و تاجی
سوی اهل پیل بر آواز ان
تا نماید انتقام در روز خوش
کی بر دجان خیر ان صا
نی توان خوش کردن از او
بر سر راز از خود بر نشان

گزر غزائیل رابست گزائر
 گوید آن رنجور کای یار حرم
 نامی بنمیر باشد این خیال
 گزرا توینغ با محسوس شد
 هرصن نیارفت و چشم تیز شد
 سر بریدن و چپ آمد مرغ را
 عمر تو مانند همیان ز دست
 گزرا کبستانی ز منی بچاک
 در تهای کار با چندین کوش
 دین عمارت کردن گوید لحد
 خاک او کردی و در خونش
 بنگر اکنون رنگ اطلوسش را
 از برون بظاهرش نقش و نگار
 گفت به صبح بشنود این پند
 با گیاه و در گمان قانع شودید
 من به تبلیغ رسالت آمدم
 این گفت و نیرادی کردت
 اندر افتادند چون گرگان
 از کبابش بالغ آمد آن سخن
 دید پیله سهمنه که می رسید
 چند باری گرد او برگشت و رفت
 گز کباب پیل زاده خود بود
 بر جهانداخت هر یک از گز
 مال ایشان را بشان اقیقین
 فیصل که میخورد ای یار و خوا

گر ز منی چوب و آهن در صور
 به عیبت این شیر بر بوق سرم
 چه نیاست این هست این ارکا
 پیش ریا در شش منگوس شد
 چشم او روشن که چون زیر شد
 کو غیر وقت جنب باندورا
 روز و شب مانند نیا ز دست
 اندر آید کوه زان وادان پاس
 جز بجاری که بود درین کوش
 فی بستگشت نه چون فی لید
 تا وقت یاد بد و نا از دوش
 هیچ طلوس مست گیر دوش را
 در درون مانند نهرش ز راه

هم بصورت می نماید گر گسسه
 چون نمی بیند کس از یاران او
 چه نیاست این که این چنین بکن
 او همی بیند که آن از بهر است
 مرغی بی هنگام است آن چشم او
 هر زمان از رعیت بخورد چنان
 می شمار و میدد هر روز بوقت
 پس بنه بر جا هر دم از خون
 عاقبت کورفت خوبی تاها
 بلکه خود او در صفا کوری کنی
 گور خانه قب با و کنت گره
 در فذاب منکر است آن با
 دان یکی مینی دران دکن

رجوع بجاکیت مسافران و پیل بجاکیت

در شکار پیل بجاکان کم دیدید
 تار نام من شما از ندیدم
 گشت قحط و جوع نشان راه
 پاک خوردند و فرشته دست
 بخت نوبت شد ترا عقل کمن
 اولاً آمد سوی حارون و د
 مرد را نازد و آن شه پیل رفت
 بر دریند که بستش پیل زود
 تا می ز در بر زمین میشد گمان
 از کمال ز زور آید در زمین
 هم بر آن خم فیصل از تو دار

من مردن کردم ز گردن من
 بین جواد که طمغان ره زنده
 تا گمان دیدند سوی جاده
 آن یکی همه خورد و پند داد
 پس به قیادند و خفتند آن هم
 بوی میگردان باش را شده بار
 مراب نه خفته را بوسه کرد
 در زمان او یک یک از آن گروه
 ای خورنده خون خلق از ره گرد
 ما دران فیصل بچسپه کین کشد
 بوی رسوا کرد و مکر اندیش را

زان همه رنجور باشد گسسه
 در خواب آید یاران کاشی شود
 از نسیب آن نیخالی شد کنون
 چشم دشمن بتیز زان چشم است
 از نسیب کبسه او ز چشم او
 بنگر اند زرع جان میانت با
 تا که خالی گردد و آید خسوف
 تا زده بجهر و اقرب یابی عرض
 کارایت ابرو مان تو حنا
 در منی آن کنی دفن این منی
 نبود از اصحاب منی آن سوره
 کندم غم در دل محمدان او
 چون نبات اندیشه و سنگ
 تا دل جانمان نگردد ممتحن

جز سعادت کی بود انجام فصیح
 طبع برگ از بهر جانان کین
 پو نیخسته فریبی نوزاده
 که حدیث آن نقیض بود یاد
 آن گرسنه پهبان آن ره
 هیچ بونی زو نیاند نا گوار
 بوی می آمد و دران خفته مر
 بر دریند و بنوشن ان تکوا
 تا نیار و خون ایشانت نبرد
 فیصل بچسپه خواره را کین کشد
 پیل داند بوی خشم خویش را

<p>تا بخوانی تو خدا را در نماز یا کردن سجد و آغا خارا ز آنکه هر دو جنب امیر ز غمیت عارفانه آب رحمت بی تبار بی جاده و صبر که باشد ظفر خرم را خود صبر باشد یاد است که کی مراد را از نسی نسد من قلاؤزم درین راه و قوی چرب نوش و نامهای این است خانه آن تست و تو آن نسی یا مرا خواندنت آن خالو سپر با بسیار گوشت و دست غمیت صد هزاران عقل را یک نشود درین بر دنیا همه آفات است که کند صبا و در کمن نسان جمع آید بر در در شان پستان خرم را گذار و محکم کن تو دین تا شوی خازم برای حفظت شهری بار دستانی آشنا</p>	<p>در آمد بهتر از کب جرات آن کشیدین ز لیب آواز را نارنگ و در شش بی غمیت قیامت میخورد او پیش خار جان بره از غیر این جاده ای دین کیمین بی صبر خری کس نیست گاه باشد که بر بادی جسد ز نایم هر همت باشم زین حق خرم آن باشد که نفرزید ترا که بیا هممان ای روشنی یا سرم دردست و درد موزیک ز راگر نچاه پشنتت و بد ز خرخر ان عقل معرفت را بد دیده عشوق تو هم ذات است دعوت ایست بی غیر مرغ دان میخ بندار که جنب است او هست بی خری شبیانی یقین بش تو این اف تار او شرح این</p>	<p>شعریب دو تاش در جاده خواندن با صد دان دل به دست کای خدای متغاث وای بر سر عنوان شهنشا پاشنت یک اندر پرده بی آن کیم نیست صبر کن کالعصر مفتاح الفرج خدمت کردن روز و ن راه و لیت کای برادر راه تو ای زمین با یو سخاکم و سوابن اگر گ خور سخو خاند میبدر در گوشه یا سقیم خسته این دهمه ام که بجار دور تو شیش رشیا جوزد پسیدت و عقده گر تو ساینی جو جزو دیرت تو کونی مست و خوابان منند میکند آواز و فریاد و این تا مگر دو کیچ از ان داد حق دین رو داز دست و درد موزیک</p>	<p>ز آنکه در و در سنج خواندن بی در و سر کسیت آن شده آواز من و عزیز چون رگ که در بر دست ی بساگ که در نام صبر کردن به جو حسرت خدمت کن و به برین گیت هر طرف غولی بخواند ترا فی تلافی سب در راه داند که ز چربی دار رنی نوشن ام خرم آن باز که گوی تخم ز آنکه یک نه - - بنیشما گرد خود سک در آن پریا یا تو غیر صبر است و کسیت خرم آن به نسد که چون گوشت میخ موده پش بنهاده گانه جز مگر شری که بر شش داد حق ز آنکه بی نمی تفاوتت بر ای برادر به داند را مشغله</p>
<p>بزدگان او و بر نوبش بر پیچی نامی سوده فرجه تا به بندم خدمتت را منم که گشت تار و لاله و گلشن غرم خواهی کرد آمد ماه از مهات انظرت خواهم</p>	<p>دو مده سه ماه هانش برب رو شهری کرد و گفت اینجا تو یا باستان بیا وقت شمر در بهاران خطره خوش بود او بر سبای گفتم که که سال دیگر که تو انم و امید</p>	<p>خک اندر کوی آن شهری زد کما رست کردی سرد شهر گیان کاین زمان گشتیت و نوبها درده ما بشخص ایلی چا آدمه بعد عده هشت سال از فلان خطه بیا بد میهمان</p>	<p>روستان چون سوشه شری هر حاجی که بودش آن زبان انداخته بید سر زندان یا خیل و ز زندان تو مت ایسا دعده داوی خواب و در وضع ادبهات ساختمی کاسا سلمان</p>

گفت هستند آن جمله منتظر
 خوابه پسرک زنده مال خوش
 از نجات باز گفت از خوابه
 آوی چون گشتی ست مباد
 دست او گرفت سگرت عهد
 کوه کوان خوابه گفتندی
 او میجو باد که بعضی حق آن
 گفت سخت این بی علی بی
 صحبتی باشد چو شیر قطوع
 حرم آن باشد که طنم بر
 روی محرابست هموار و فلخ
 آنکه میگوید که کو اینک بین
 آنکه گستاخ آمد تا نازدین
 تا بظا برنی از ستان کور
 آن عصا حرم دست لال
 گام ز انسان که نامی نماند
 ای زودوی جسته در زاری
 تو تو نماندی قصه اهل سبا
 از صد آن کوه خود آگاهیت
 داوق اهل بار بس فرخ
 مرگه را قمر نماند زور
 هم بر آن باشدش با حق ترا
 گبره آنجا که اول منزلت
 از دود اهل دل آب حیات
 با این در بار با کردی حیات

بر روز زمان تو ای اهل
 خراج او کردی کشوری بل خوش
 چند عده چند بفری مرا
 تا کی آردی در آن باوران
 کاشد الله زویا بنای عهد
 ما کابرد سایه هم دار و سفر
 و آنگاه در چون شعری تو میمان
 آتی من شتر من حنست الهی
 محمودی در بوتانی ز روی
 تا گزیری و شعری از بد رس
 هر قدم دهمیت که با و ستاخ
 دشت میدیدی زمین کین
 استخوان و کله با شان زانین
 چون فرود رفتند در چاه غرور
 چون نداری دیده میکنی شای
 تا که پای از سنگ از چو وای

قصه اهل سبا و طاعی کردن
 شعری طعیان کفران و میان
 سوی منی هوش که را ز نیت
 سینه هزاران قهر و ایام نماند
 چون رسد بر دهنی بند و کمر
 کفر و اند که خیس اعتبار
 حق آن نعمت کرد کوان دست
 چند نوشیدی و دانه شمشیر
 گرد هر دوگان همیگردی حرس

باز پیشانی جو کلهک آسمی
 آخرین کرت سه ماه آن جوان
 گفت خوابه جبهه جانم و کوش
 باز سوگندان بدوش گای کرم
 بعد ده سالی به رسالی چنین
 حتما بروی تو نماند کرده
 بی صیت کرد ما را از نمان
 دوستی تخم دم آحت بود
 صحبتی باشد چو فصل زویا
 حرم سوگندان گفته است آن
 آن بز کوهی دو دو که دام کو
 بی کین دام صیادای عین
 چون بگورستان ای گشتی
 چشم گرداری تو کورا و میا
 در عصا حرم دست لال
 لرز لرزان ترین شیطا

ادبی باغی کند بی گوش و چون
 شکو آن نگه هستند آن بدر
 پاسبان و حارس در می شود
 و رنگی آید غریب زنده شب
 می گزندش که بر بر جانوش
 پس نشاند او جدو سکر محمود
 بر در آن منعان جرب یک

تا مقبره شهر شادی
 خون تملکش با ما داوان
 لیک بر تو خیل اندر حکم دست
 گیر فرزند آن بیاست که حرم
 لا با هواد عده های شکرین
 بنجام در کار او بس برده
 که کشیدش سوی ده لاله کمان
 تر سر از دشت که او فاش
 زو عمارت و دحل بشمار
 هر قدم را دام میدان غمی قبول
 چون بتازد و دوش از دست و گوی
 و فدیگی باشد میان کشنده
 استخوان شان با برین از نا
 در نداری چشم دست او عصا
 بی عصا کشش سر برده است
 ی نماند با نماند در جباط
 فقر جسته قهر ماری شده
 یا بخواندی و ندیدی چو عصا
 چون گش کردی تو آدم تند چون
 در وفا کفر فدا دند از سنگان
 که بر بروی جو روحی میرود
 آن سگانش میکشند آندم آد
 حق آن نعمت فرود گذار پیش
 از در اهل لاله بر میان آرد
 مردی به برین چو رگ

پریش آنجا دان که جان شود
صومعه میسرت خوان اول
جمع گشته زدی هر طرف عشق
او چو فارغ گشته از او زود خوش
گفته ای اصحاب لذت از خدا
همگان چون آهتران سبک
جلبلی در دوالم به نوح و عم
آزودی تو سبای ذات خویش
ای مشغول رسته بر پای بند
لاجرم آن راه بر تو بسته شد
تا گلستان شان بود تو بگفتند
چون مگان هم مگر گزاف
میگردندش که ادب آنجا رود
بر همان در همچو حلقه بسته بها
مرسگان ترا چون وفا آمد شعرا
حق تعالی فخر آورد از وفا
نور را هم نور شو تا ز نار
صورتی کردت در خون لوم
حق هزاران صنعت تو من گشت
آنکه مادر آفرید و شرح و شیر
تو بفرمودی که حق رایا کون
اصل ایجاد شمارا آن زن
حفظ کردم من کردم بدین
چون خدا میو نایان شیوه
این گمان بد به نجاریه که تو

جمع آمدن اهل آفت هر صبا می بر در صومعه حضرت
عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بد عا... او
از ضریر و تنگ دل اول وقت
چاشنکه بیرون شد آن کیش
حاجت و مقصود جملش دروا
که کشائی زانو ایشان برآ
تذرت و شادمان محرم
یا فقی صحت از ان بیارن
تا ز خود هم نگردی ای تو
چون ل اهل از تو خسته شد
میو با پنجه بر خود و افکند
که دل اندر خانه اول به بند
در مقام اولین صلح شوند
پایان چایک جبهه بها
رو سگان ز تنگ بندی
گفت من آونی بجهت غرنا
جای گل گل شمش جاک خانها
واد در حمت در آرام و خو
تا که مادر تو مهر انداخت
با پدر که روش تو بین آن خود گیر
ز آنکه حق من نمیکرد کهن
دادم از طوفان از خوش آن
در وجود جد جد جبهه بها
از گمان بد بدان سو میرد
میشوی در پیش همچو حق دوتو

کار زنا امید آنجا بر شود
بان دو بان ای مبتلا این صل
تا بهدم ایشان در خانه از خراج
شسته بر دریا امید خطا
سوی عفتاری و اگر کم خدا
از دعای بوی شند زدی یاد آن
از دم میون آن صدمت قرآن
چند جانت بی غم و آنا ز شد
یا داور و آن غسل نوشی تو
همچو باری گریهای زار کن
با گل گف آشنه می خوا آید ما
سخت گیر حق گزوار ایمان
باونی نعمت با نغمه مشو
بیوفائی را کن مبهوده فاش
بیوفائی چون رولاری تو
بر حقوق حق تعالی سستی
کرد او را از جنین تو غیرم
متصل را کردت بد بپیش صبا
هر که آن حق را مانده خردود
آنکه دانم دانکه فی هم آن تو
باشما از حفظ در کشته نوح
سوح او مرا حق که رامی بود
کارگاه نمیش چه در آن گم
سوی من آئی گمان بر جا
گر ترا گویم که گوئی که رفت

یا رنگیت رخت پر مرغ برین
 دهن او گرای یار لیس
 با تو باشد در مکان و بیگان
 چون جفا آری ز دست گشت مال
 آن ادب کردن بود مکن
 پنج سقوت شود محمود کمال
 لفظ من اعرض نه سخن کرنا
 ادبی گوید عجب این سخن نیست
 قبض دل قبض حواس الاجرا
 بیخ پنهان بود هم شو آشکارا
 قبض بیدی چاره آن قبض کن

یا فرقت ماند در قعر زمین
 کونتره باشد از بالا و زیر
 چون بانی از سر او اندر کان
 آرزو نقصان واروی کمال
 هیچ تحویلی از آن عهد کن
 ناگیری این اشارت را بگیا
 عیشت خنک و خوشتر با علی
 قبض آن مظلوم ز شرت گزشت
 گشت محسوس آن معانی زدم
 قبض و بطن اندرون سخن شام
 زاکر سر با جله سرو مدزین

تو باندی در میان همچنان
 نی چو بیسے اموی گردون شپرد
 او بر آرد از کمر در تها صفا
 چون تو دردی که کردی روش
 پیش از آن کاین قبض بخیر شد
 در معاصی قبضها دیگر شد
 دزد چون مال کسان امی بد
 چون بدین قبض التفاتی کم کند
 قبضها زندان شدت جانی
 چونکه بخشش بود زود کردن
 بسط دیدی بسط خود را آب

بی مدیون آتش در کاران
 نی چو کاردان دزدین اندر
 مر جفا امی ترا گیر دون
 بر تو قبضی آید از پنج و پیش
 اینک در گبیرت باگیری شود
 قبضه اعدا از اجل بخیر شد
 قبضه انگلی دلش زه فیلد
 با دانه آبشش را دم کند
 قبضه خیت و بر آرد سماج و بیخ
 تا زری زشت خاری در چن
 چون بر آید پیوه با صحابه
 از گزیتا ما ز گویم مر جبا

این قسمت آمل سببا

آن سببا ز اهل صبا بودند
 گزنی باید در این نیکویی
 پس سببا گفتند با عدو مینا
 شهر را نزدیک هم گیر بست
 فهو لا یرضی بحال ابداً
 نفس نیانت زانکه گشتی
 آتش ترک بود در خازن
 تا صحت شان در نصیحت آید
 چون تنها آید شود گویا پنهان
 چشم بسته میشد در وقت قبض
 سوی نامرست در سوخته
 نرسیدانت کرد در گرا
 مخر هیوانات بوی شیر را

کارشان کفران بود با کارا
 من بر نجم زمین چه زنجیر می
 شینتا خیر لندنا فذر مینا
 آن بیابانت خوش کاخاد
 لا یضیق لاجبیش رعداً
 اقلوا فک گفت آن جنی
 دست اندا یار نیکو کار زن
 از نسوة او کفر نافع می شدند
 از قند با اتسود سرخ و دان
 تانه بنید حرم کجا چشم ز
 در نه بر تکه که آر آن مکر سوار
 چمن بود در ز سپرد و آید
 می برانند ترا به سگو جیرا

با نند آن کفران محنت و نمل
 لطف کن اینک بوی ادو کن
 اینجو اهریم این ایوان باغ
 یطلبک انسان فی مصیبت شما
 قتل الانان ما کفره
 خار سه سویت هر سوکش نمی
 چون ز حد بر بند صحاب با
 قصد خود را با صحران شنیدند
 گفت از جبار بعضی ضا حاکم
 آن زن فاسد را انگیز کرد
 گفت خرا اندر لاین کوشن خرد
 گو منة از ان بوی گرگ با زنند
 بوی شیر خشم دیدی ما ز کرد

کر کنز اهریم خود تو جدال
 من خود اهریم چشم ندوم کردن
 فی زمان حث نی من فرغ
 فاذا جاراتها انکرت ذ
 کلمه نال السدی انکره
 در غلذ از زخم او تو که رہی
 که پیش ما و با به از صبا
 نغم فسق و کافری می گشتند
 تحجب البصار از اجار ابقنا
 آن عمارت زانوارت دور
 دید که در گرا چون زاری کرد
 من برانت و بهر سو میخوند
 با شما جات خدا انباز کرد

دکشتندان گروه از گروه
 چند چوپانان بخواند زمانه
 طعمه گر گیم و آن یار سنی
 بهر غلوان همی کند چاه
 کیست آن یوسفی حق جو
 پیش او گو ساله بر آن ری
 زین سخن جو در امتحان آن مبتلا
 داد تو و او خواستم هر خبر
 احمد و دامنه در دست بود
 با فرات کافران اناست
 حال او نیت کو خود را است
 صبح نزد یکت شام من
 کوشش من بر که گوشه است
 حیل و دگر دو غبار ایشان
 قصه اهل سبک گوشت نه
 روستائی در تعلق شیوه کرد
 هم از نیجا که کوشش پسند
 آن نه باری بلکه جان با این
 گروه آن بود صد در صد گیر
 ز تاکه بر با یک دل در سالنگ
 مانند غیر سخاوت در ساز
 قد نصنتم نخویج با ممت
 صحبت او غیر من پوست و مال
 اگر گندم را ز خود روزی به
 باز گوید بطراز از آب خیز

گر که محنت بعد گرگ است
 خاک عمر چشم چوپان نیر
 هیزم نایم و آن عار سنی
 و بهر افتادند و میگفتند
 چون اسپری ستانند کوهی
 که کشی اور که بدان روی
 میکنند از تو سخاوت با خدا
 داد که در خبر خدای دادگر
 صاحب افتاده در حبس نمود
 این فراق اندر جور صحبت
 چون بودی تو کسی کان تو
 کاند آمد وقت بیرون آمدن
 دار و تنغم به از حلواست تو
 بر چای زیارت جدا اندازد آن

بر دریدان گو سفندان
 که بر و ما خود تو چوپان ترم
 محبتی بد جا هلیت در باغ
 پوستین یوسفان بشکافتند
 جبر سینه را بر استون بسته
 که بخور نشت مار لوت پت
 کای خدا افتان ازین ارگ
 او همی گوید که مبرم شدفت
 ای سعادت بخش جان انبیا
 کافران گویند در وقت مداف
 حق همی گوید که آری های تیره
 بک بلاشان بر تو که خورشید
 باین شکل کن بره خاتون
 شد ز حد این بار که دای باز کرد

که ز چوپان خرد بر دستم
 چون تیغ کرم بر یک کیم
 با یک شوی بر دهن جان کز باغ
 آنچه میکردند یک یافتند
 پروا باش اصد جان است
 نیست اورا جز تقار الله
 گویش کج وقت آمد صبر کن
 در فراق روی تو یار بیت
 یا کبش با باز خانم یا بیبا
 هر کی یا لیکن کنت تراب
 یک بشنو صبر آور صبر به
 من همی گویشم بی تو تو کوش
 کتر که جنبان میان گوش شو
 روستائی خواج را مینجا بود
 دان بگو که خواج چون آمد به

بقیه قصه رفتن خواج بدعوت روستائی
 تا که خرم خواج را کانیوه کرد
 نزع نعلب بنادی نیر
 چیلو کرد و غاباز است آن
 بر زر گسل ز گنجورای فقیر
 صبور کردند بل بنیزگ
 با دو سر درویش ثابت بنیاز
 ثم خلیتم نبیا قائم
 بین که ابله ششی خشی با
 کی تو کله ترا صانع
 دعوت کردن باز بطان را از آب

از پیام اندر پیام او خیره شد
 بر چو یوسف کشت ز تقدیر
 هر چه از زیارت جدا اندازد
 این شو که چند نردان هر کرد
 تا نباید دیگران از آن خیزد
 گفت طبل لبو باز کانیه
 به گندم تخم طبل گاشند
 خود نشد حرم نما این یقین
 از پی گندم جوشی از آن
 تا زلال خرم خواج تیره شد
 نزع نعلب بیروان نعلاب
 مشغول آن کان یا آن روز
 گفت صحاب نبی را گرم و سرد
 زان جلبب خد زاریت آن
 چو نتان برید از نیب
 دان رسول حق با کله
 که نمم زرق خیر اراوقین
 که فرستادست گندم ز آن
 تا به پیله دستها را قند زین

در این قصه
 از خواج
 در این قصه
 از خواج

بطع اهل گویش کاشی بارود
 باز را گویند در و باز گرد
 حسن ما را قند و قند شاک
 خواجه حازم بسے غدا درید
 گفت ایندم کار با دارم
 من نیام ترک امر شاه کرد
 تور واداری که آیم سوی
 زین نمطا و صد بهانه باز
 چون گزید این زمان آسمان
 آتش از خورشید میبارد بر
 اوشده تسلیم او یوب وار
 چون خلقا کم کشیدی ترا
 جلاد و کوفت خاکی پیش گیر
 گندم از بالا نیز خاک شد
 هل نعمت از گردون تا خاک
 پس صناعت دی نشدان چنان
 جلاد جزاد در کج و در سکون
 چون قضا آنگه نیز نتوان
 اعتمادش بر نبات خوین
 ماهیان افتد از دما بر
 جز کسی کاند قضا اندر گشت
 قصه اصحاب مروان خواهد
 حیل میگردند که در غم خند
 شب هر شب میگلایند مگر
 باکل اند آینه اسکا لید مگر

آب ما حسن نیست و سرور
 از مرادست واری پای مرو
 من نخواهم بدیت بستان ترا
 رجوع بحکایت خواجه و دوستاے
 گر بیایم آن نگر دو نظم
 من تمام شد پر شد روی او
 تا برابر او افکند سلطان گره
 مینما با حکم حق نفقا و حفت
 چون کند او خوش از روی
 او پیش آتش بنماده رو
 که ایسر هر چه میخواهی بیار
 خاک بشی تحب ازوی دوستا
 تا کنم بر جبهه میرانت میر
 بعد از آن خوشه جلا
 زیر آمد شد غذای جان پاک
 بر فراز عرش تیران گشت
 ناطقان کا ناله بر چون
 روستائی شهر نی رات کرد
 گر چه که بد نیم سیلتش در بود
 دام گیر مرغ تیران باز بود
 خون او را هیچ تری نمیخت
 قصه اصحاب مروان و حیل کردن این شان
 تابی ز حمت فقیران با غما را امتحان کن شد
 روی در رو کرده حمید بی
 دستکاری میکند پنهان دل

دیو چون با آملای بقلان
 مابری از دعوت و دعوت ترا
 چونکه جان باشد نیاید ترا
 شاه کار نماز کم فرموده است
 هر صبح در هر سار سنگ
 بعد از آن در آن شمشیر
 گر شود ذرات عالم حلیت
 هر چه آید از آسمانی زمین
 در هر طوفان کند باران
 ای که جزو این زمین می کش
 بین که اندر خاک نمی کشتم
 آب از بالا بیستی در شود
 دانه هر سویه آمد در زمین
 از تو واضح چون ز گردون
 که جهان زنده را اول آید
 ذکر و تسبیحات اخیری نما
 بانهران خرد خواهد شد
 چون تفایض کن از هیچ
 تا بری و دیو و تیشه بود
 غیر آنکه در گریه در نسنا
 خفیه میگفتند بر آن بر
 گفت الا یعلم سنک من خلق

بین بیرون کم روید و در آن
 مانوشیم ایندم تو کافر
 چونکه شکر است کم نایسلم
 بس بهانه کرد با دیو مرید
 زه نظام شاه شب لغزوده است
 میر سلازمین همی جوید نمنا
 زنده خود را زین مگر مفرغ
 با قضای آسمان همچو بیخ
 فی مغر در زنده چاره ندین
 شهر را می کند ویران بلو
 چونکه معنی حکم نردان در کش
 کرد خاکی و منش او شتم
 ز آنکه از پستی بالا برود
 بعد از آن سر را بر آرد از دنیا
 گشت جزو آدمی تھے و کلمه
 باز از پستی سو بالا شدیم
 غلغل انگفت ماند از آسمان
 زان سفر در عرض آفت
 عاقلان گردند جسد کو و کور
 بلکه زار دتی جابل در رود
 هیچ حیلند بهت از روی
 پس چرا در حیل جونی مانده
 که بر ندازد زوی و دین
 تا نماید که خدا دریا بد آن
 ان فی نجاک صدق املق

<p>کیست اینض علی بن قیندا خفیه پیکر دندار از خدا گوشه ای که از آن خفت گمان آن کانی دان که حکم یاری خانه پر دو در و در پرست تنگ ری کن با مای وی این بله سودان بدین سینه بنی ترد می رود بر راه است زین روش بر اوج او بریز لا تخف من ان کفر خوفت اذین خواجه در کار آمد و بجز نیست این فرزندان سفرو گمانند مقصود را چه گاه خوش ماد غیره و ده زستان دراز تجلی احوالنا که ترسجوا از خواهر نامب آنا کم بر فرخ عبادت استدرج غم کی غنچه ترنج تو چون ای خزان که آن سود است تیرا بران کمان چنان خوب این آبادت دل ای دل عج الی اغلب سیرا سار خواج پندار که روزی ده هر که روزی باشد اندر دست مانا که مای باشد اندر دست</p>	<p>من بیایم این شواہ خدا آن مکان جاب از مجری اسلح سحران غناک کن گوشه ای چون شمشاد مرد را کشتار همکار روزی که بسوی رب الامیردی هر کس که گریه نم راه رشت ره نمیلانی بچو گمش گشت ای برادر گر برادر میری ناتی شد چون تاد تبتی</p>	<p>استفاقه میط او صعدا گوشه ای که کنون حدیث خواب تا چو دیدار بلایار عشا بشنوی همما می بخور ان مل گوشه ای که او را چو برادرم شود این ترد و عین زندانی بود این ترد و قهبره راه حوت کام آمو را بگیر و روح نی زردی اتر من نی از کف غون آنکس است کور غوت</p>	<p>قد تو لاه و لست عدوا کو سوره چون دیدار جزا در ره ده چون از شهر جدا فاده جان شریف از کج دود مخ از خانه او کم شود کو نه بگذارد که جان نی رود ای خشک آنرا که پیش است تا مری از کام آمو نایب چون شنیدی تو خطاب لا غصه آنکس که کش این کفایت مخ غرض سوی نه تبتی</p>
<p>روان شدن خواج بسوی ده بهمانے</p>			
<p>زنت لبر گوا و غم اند یار آنجا که میم و دکست از برادرسوی شهر آرم باز عقل میگفت از درون آن کل آیت مشعل اس کم گر چه تخت رکعت است باج لیک کی در گویون کودگان در کین این سوخون است بر جوانی بر صد تیر شریب حصن کم موضع چون آن فیہ شچاره عین جباریہ این نمیداند که روزی ده تا با مای عقل از ناید بجا روز کاری باشد جسمی</p>	<p>شادمانان خستابن سوی بانه لران آنرا خوانده است بلکه باغ اینار راه مکنه من باج اند که در آگین شاد دازدی شوشو از غیره شاد داز غم شو که غم دام است کودکان چون نام بازی نموند تیرا بران شده کی کمان کام در صحرا ی دل باید نماند گلشن خرم کام ده تان ده مرده مرد را حق کند قول نمیرش نوا می جتیبے تا با مای جمعی در وی بود ده چه باشد رخ و اسل شده</p>	<p>که بری خود میماند فرود بهر اعرس کم نشاند است در میان جان کمان جان ان ربی لایکب انعمین کو بهارست و در گاه است اندرین ه سببی سبی از تقا جلد باخر کور بر تنگ می شود گشت بهمان در چشم روان ز نادر صحرا ی کل خوب است چشمها و گلستان کلان عقل را بی نور دبی روزی کو عقل آمد و من در دست از حشیش ده خرا اینها در روز دست و نظایر در حجت و</p>	<p>که بری خود میماند فرود بهر اعرس کم نشاند است در میان جان کمان جان ان ربی لایکب انعمین کو بهارست و در گاه است اندرین ه سببی سبی از تقا جلد باخر کور بر تنگ می شود گشت بهمان در چشم روان ز نادر صحرا ی کل خوب است چشمها و گلستان کلان عقل را بی نور دبی روزی کو عقل آمد و من در دست از حشیش ده خرا اینها در روز دست و نظایر در حجت و</p>

پیش تر عقل کلی این عوس
 که قدره قیمت هین بری
 اول بر آدمی و صورت
 اول احرا گاه سازند و خرد
 بهر حق این را کن گفتن
 خواجده و کجا که می رفتند
 که سفر مانند چینه شود
 روز روی از آفتابی خفتند
 تمخ از شیرین لمان می شود
 ای بس از ناز نینان خاکش
 کرده آهنگر حال خود سیاه
 تاجری دریا و جنگی میدود
 آن کار در گروی آید و پوچ
 همین کن مونس خوی آذوی
 انس حق با دایه و لا لا چشد
 آن شعاعی بود برد و آردن
 عشق تو بر هر چه آن موجود
 طبع آید مطلق او بخواند
 کان چو شبنم قلبه عاری است
 نو از دیار تاخیر میبرد
 سدان و نه پنا به نام گم
 همچو نینان خوی آن نشیند
 بر سینه که سوده می زند
 که تو روی یار را دید که
 همچو نمون کوسگی اجنبی

چون خزان چشم بسته در خواب
 گردانست ره نهیو بر آن
 بعد از آن که جان سیرت
 ترک راز نهی بهمان آید

این را که صورت است انچه
 غایبش گیر از چو ظاهر کرد
 اول بر میوه خبر صورت گنا
 صورتت بخرا گاه آن معنیت

رفتن خواجده قوش مسوسه

بر ستوران جانیه و مهند
 بی سفر نامه کی خوشتر شود
 شب تا خراهای آموختند
 خار از گلزار دگشت میشود
 بر امید گلخنداری ماه و شا
 آنگاه شب پیر بود روی ماه
 آن بهر خانه نشین می رود
 بر امید خدمت مهر روی خوب
 عاریت باشد در آوان موسی
 اگر کسی شاید بغیر حق عصد
 جانب رخ رشید و آفت آن نشان
 از بی وصف حق چند راند و دود
 پشت بر سر کرد دست از دوش
 زیر زینت یار بی زینت
 نو بدان خو ری که در خرمی رفت
 که تنه سده کن گنج گم
 سوی آن دو دلار چو چینی
 گویند روح روان می برد
 پس تو چشم نمون آن سار
 بو سشس میگرد و پیش هم گزشت

نقاد مانده سوی سحر آید
 از سفر بنیق شود در زمین
 خوش تر پیش ایشان است
 خط از مشتوق خور می شود
 ای بسا حال گشته پشت پریش
 خواب داشت و کجا چای
 هر که با مرده سودا می بود
 بر امید زنده کن اجتهاد
 انس حق با مادر و بابا کجاست
 انس تو با شیر و بات پان
 بر هر آن چیزی که از آفتاب
 چون بی اصل رفت می ماند
 از زانند و وصفش پایش
 ز ز روی قلب کان میزد
 زین سپید تمام آن آینه
 ز رنگان بر زنده بسته در گره
 چون می دیدند مرغی می پت
 گری آه نه او سوی او
 اگر که میهم کوس سیله بود
 با به آینه نه از صبح در آید

بل تو در دانه تو گندم دانه
 عاقبت ظاهر سوسه می رود
 بعد از آن لذت که معنی است
 معنیت طایح و آن است چو
 تاخر خواجده بجنب با ندرت
 ساز و آکی تخمنا بر خوانند
 وز سفر یا بید یوسف میزد
 از شاطره شده ره چون
 خانه از به خانه صحه میشود
 از بلای لبر مهر روی خوش
 زانکه مهر روی برش کوس تیغ
 بر امید زنده هیسامی بود
 که نگردد بعد روزی چاد
 که بر حق مونس است را و آفتاب
 نفرت تو از دیر بیستان ماند
 تو بلان هم عشق آئی می شجاع
 از زری خوشترین مطلق ماند
 از جهالت طلب اکم گوی خوش
 سوی آن کان و تو هم کان میزد
 چون میدی تو دوازده ناول
 می شتابیدند مهر و ران بد
 جانب هر صبر جا میسید
 بوسه میدادند خوش بر روی او
 پس تو جان جان ما را دیده
 همچو حاجی گرد کعبه بی گونا

هم سر و پایش می بودید زین
 پوز سرگامم طیب به بخورد
 لغت مجنون تو به قضی توت
 همتش منی دل جان مشتاق
 آن سگی گشت در کوششیم
 آنکه شیرین از گانشرم غلام
 صورت خود چون تنی سوتی
 تنجه صورتی شادان سلیم
 از گرم نهستان منی سوتی
 مرغمان در طبع و از شادان
 شکر کرم چو آمد ده پدید
 هر گز در پیشه سبب است
 هر که تازد سوی که بی دلیل
 مال او یابد که کسی می کند
 اهل تن را جمله علم است
 اندرین ره زنها دیدند و آ
 و آری چون رسیدند به طاعت
 روستائی بین که از بدعتی
 روی پنهان یکدیگر نشان
 رویا باش که دیوانی کس
 در جهان اردو خیمت حایه
 در فرودستند اهل خانه اش
 بر درش مانند ایشان بخون
 بالیمان بسته بیکان ز خطر
 گفت باشند چه دادم تو کسی

هم جلاب فکرتش میداد صفت
 مقصد خود را بلب می آفرز
 اندر آب گرتو از خندان
 گو کجا بگذرید رسکن گاه است
 خاک پایش به ز شیرین عظیم
 گفتن امکان است فاش و نه امکان
 صورت گل شکست آموخته
 گوید همیشه بگفتار سقیم
 داند را با دام سکون محمد صی
 سوی آن تند و پیران دون
 خود بود آن ده ده دیگر گزید
 ریشخندی شد شهر و دستا
 همچو این سرگشته گان کردید
 نادری باشد که بر گنج زند
 و مصلحت فرشت در بند کم
 چون غدا بر من خالی اندر

رسیدن خواج و قومش مسوی ده و نا دیده
 و نا شناخت آوردن روستائی ایشان را
 تا خویش نه بکشایند چون
 بر سرش نشسته با چون سا
 گفت نیروان سوغا بانا صیه
 خواج شد زین کجروی او اند
 شب سبر ما ز خود خویشید
 شیر مردار خورد از جوج زار
 یا بیدری یا قرین یا کسکی

بر غصه کی گفت کای مجنون
 عیبها سنگ بسبب اوستی شمر
 کاین طلسم است به مولت این
 او سنگ فرخ فرخ گفت
 آن سگی که باشد اندر کوی او
 گز صورت بگذرید ای دستا
 بعد از آن هر صورتی را بکنی
 سوی آن تنق شادان
 از گرم دست مرغ آن ادرا
 گز شادی خواج آگاست نم
 قربت بی ده دیده میتا خند
 هر که در ره بی قلا کوزی رود
 جز که نادر باشد اندر خانی
 مصطفائی گو که جبرش جان
 هر چه صی بهت محروم می سپر
 سیرگشته از ده و از روستا

آنچنان و که بیز روح ترست
 چون مینی روی و در وقت
 چون بر سپید در خانه نشسته
 لیک هنگام در شتی هم نمرد
 فی خلقت بود مانند فی خرد
 او همید پیش مسکین تر سلام
 و المم روز و در باشد ترست

این چه سیرت است ای کبری گری
 عیدان از غیثان بی بی خبر
 پاسبان کو چه لیلی است این
 بلکه او سپرد و تو کهنست
 من بشیران کی دهم سگی سوتی
 جنت و گلستان گلستان
 همچو حیدر باب خیر بر کنی
 همچو مرغی سوی دانه تنگ
 غایت حرصت فی جود خطا
 تر سولی سرو که بجای است نم
 زانکه راه ده نکوش خستند
 هر دور زده راه صد شهاد
 آدمی سر ز بند بی لبین
 تا که حن علم اقران
 چون ایسان یک دم آتش
 در شکر نیری جان نا آ
 بنیو ایشان ستوران بی
 ی کند بعد از دنیا و آ
 از سلمان نهان کی ترا
 ای میر آ این چه بیک خوش
 آنچه خوشی آن می باشد
 چون در آید ای کج سحر
 کیه بود از نظر اردوی زار
 ای غلام هر مرتبت بیت نام
 بچا چه به به به به به تو

از خودی خود تارم منم
گفت ایندم با قیامت
فی طلاق نیت خریدم آن
سر مهر ما شنیدرستند خلق
چشمی شب بار بارانی گرفت
چون صید الحاح آمد سوی بر
بچ ساله رخ دیدن بیخ
زاک در دل نهاد بر جوهر چشم
گفت ای رخ رشید مهرت در حال
گفت یک گوشه است آن با جان
کز تو اخذت کنی جا است
من خشم حار می ز کرم
گوشه خالی شد و او ایام
شب به شعله گویند کاخی
این ستر آنگاه اندر طمع
بنده یک مرد و روشندی
شهر را رخ روه زان
چون بیانی ندانند شهنشاه
آن کمان تیر اندر دست او
هر شب بر کمان گریزند
تا ناپدید گرگ آتشی زنده
ناگهان شال گرگ رسته
اندر افتادن ز حیوان آذ
اندر در شحال گرگ جلاست
شسته خرگه ام را در زمین

نیت استی سزایم اثر
تا بدارد شد بغیر من خیمه
کل ستر جا وزلاشتین شمع
شرم وار در و نعت محمد
کاسان از بارش شد شکست
گفت آخر حسیت ای جان پر
جان سکینم درین سر سوز
ناش خور بود با مهر و وفا
کز تو خورم زنجی کردم حلال
هست اینجا گرگ او با سنا
ورنه جای گیری ز جاسی چه
ور بار و گرگ سترش زخم
رفت آنجا جای تنگ سیما
این ضرای مانرای ما ستر
ترک گوید خدمت جگم آ
به که بزوق سر شاهان می
روستای کیت گنج بی فتوح
زان سپس می تار و دسترا
گرگ اجویان هر شب سوسو
اندران یزدانان خمی زده
روستای ریش خوابه بر کند
سر بر آورد از فراز پشته
روستای نامی کرد و گوشت
شکل او از گرگی او خمر است
که عبادت بسط بر گزنا نقیض

سروش من تیر غرق آگاهیت
شرح میکردش که من آمم کتو
نی تو بودی سالما همان
او همی گفتش چه گوئی ترتبت
چون سید انکار دادند ستر
گفت من آن جنما بگذاشتم
یک جبار خوش من از نیا تار
هر چه بر مردم بلا شدت
مشب باران جا ده گوشه
درفش تیر و کمان از زبرگر
گفت صد خدمت کنم تو جانی
بهر حق بگذارم شب انی دل
چون رخ بر سپهر گشته سوا
این ستر آنگاه که شد با رخ
خاک با کمان لندی پودان
از ما و خاک بنزبانک دهل
این ستر آنگاه بی تدبیر
چون پیمان گشت از دل را کچه
گرگ خود بروی مسلط چون
فرصت آن شب زانند غم
نخندین همان کمان تا نیش
تیر را بکشد آواز چه ستر
نا جانم را که خرگه من است
گفت نی با دوی کجاست
گفت نیکه بفرغش کن شب

در دل جانم سوزاند نیست
لو تما خودی خوان من دود تو
نی رسیدت بیکران جهان من
نه ترا دانم نه نام تو نه جات
حلقه ز تو خوا که ستر با خون
ترک کردم آنچه می بنداشتم
دگر گزانی هست چون سید زار
این قصه ای که خلان عادت
تا بیانی در قیامت توشه
تا زنده چون آید آن گرگ ستر
داکی تیر در کف من بسته
آب بالان بر و در زیر گل
از نسیبیل اندر کج خار
یا کسی که در از برای ناکان
بهر از عام و در و گلزاران
تو سخاوی یافت ای ستر
بانگ غولی آمدن بگرید
عبدالزاکر خود تار و آه ستر
گرگ جویان زگرگ او سخر
از نسیب حله گرگ عنده
جان شان از زمان می طلب
رد بران حیوان تا فداست
گفت فی این گرگ چون ستر
می شناسه همچنان کانی رسته
شخصه نشتن ماطر محبت

شب غلط بناید و مبدل بجه
گفت آن برینجی دور زینست
خواه بر جبت در میان گنجت
در تنه تاریکی شناسی با دخر
خوشینتن را عارف و دواگنی
آنچه دی خوردم از نم کایوت
آنکه در ای خوبی زونی بسید
مستی کاید ز بوی شاه فز
با که نهد در جهان نکره ۱
سوی نمودی اعی شدم از صبح
که زین را من ندانم از آسان
آنچنین سبک کند حق شنید را
گزداند عامه و راز استخوان
که بر این را بخل فرخ
خود مخفت رانده پوشید گهر
با دعه حق است باشدنی معنی
بدرگی و منبلی حرص و آرز
که پزناسم عمر از بولیب
خوش را از هر جان کشم
خوشینتن بر عاشق حق خسته
تو چو خود را کسب بچود کرده
تو تو هم میکنی از قرب حق
آهن از دود مومی می شود
قربب انواع باشد ای پدر
شلیخ خشک تر قرین آفتاب

دید صاحب شب ملاک هر کس
می شناسم با دخر که هست
روستانی را که میانش گفست
چون ندانی مر مرا ای خیره
خاک در چشم مروت میرنی
این دل از غیر خیر نشا نیست
شرح او را سوخند و ران کشید
صد خرمی در سر و مغز آن کرد
در کس دهر پارسی بوم را
من جانم از قلیل و از کثیر
استحانت کرد غیرت آسمان
آنچنین گهر در میده صید را
بهرگان آه جویندش نشنا
ز استخوان پیدا شود او را
چون بیند زخم میگرد و اسپر
دوغ خورد دوغ خورد دوغ
چون کنی پنهان می کنی
با دخر که شناسم نیم شب
تو حریف زهر زانی که مخور
عشق با دیوسیا با ختی
خون زر که خون خورده
که طبع گردد ز بوزار طبع
موم در دست چو آهن مبود
میزند خورشید بر کسار و
آفتاب هر دو کی دارد مجاز

سهم شب هم بود هم بالان شرف
در میان ست باوان با دروا
کابل طرازش شنید آ و رده
آنکه داند نیم شب گو سال را
که مرا از خویش هم گان نیست
عاقبت مجنون حتم باد آرز
مست و بیگی را طلاق بیع
پس بر آن تکلیف چون باشد روا
با بر گیرند چون آمد عرج
لاف در دوشی زنی و خجودی
با دخر که چنین سواد کرد
صد هزاران امتحانت آبی
چون کند دعوی خیالی کس
گر بودی امتحان هر بدی
مستی همیشا گردان بود
سخنی خود بر حسید و با نیز
خوش را منصور جلا می کنی
ای خرمی کاین تو خرابا کند
باز پزانشید سوی عقل ناز
عاشق و معشوق را در سخن
رود که شناسم ترا از من کچ
آن نمی بینی که قرب اولیا
قرب خلق و زرق بچله است
لیک بی هست با نرشد را
لیک کولان زرت شایع

این سینه تاریکی غلط آرد در کس
میدشناسم چون مسافر زاولا
بیک ایفون هر دو با هم کرده
چون نماند همه ده سال را
در دم کنجای بخراشد نیست
در چنین بختی هم معذور
همچو طفلت و شجاع و معنی
سپاس گشت و شکر بیدار
گفت حق لیس علی الاصح حج
های هوی عاشقان از کجا
همستی نفی ترا اثبات کرد
بر که گوید من شده من گز
آنکه در پیش او فضا طلعه
هر مخفت ر و نهار شوم بدی
ست حق بی سبب از بیخ خود
رود که شناسم تیرا از کلید
آتش در پندیر باران فی
خوش را بر تو کور و در کند
کی پرد بر آسمان پر مجاز
دو بد و بندد پیش آرزنده
عاشق سخن بشیم و مبدل ده
صد که هست دار و کار کویا
قرب حق عشق دار ازین کم
که از ان آگه نباشد بسید را
که تا سخته از وی می بیکی

<p>شعری شکران قربت آن آقا بلکه زان متان چون کس مینویسد ای نخورده از حیا نام بیخ گر بزنسوره یا بی لبداون آن خضر جان که از لعل برسد پس یک سوزن می گوید ز یاد آن شکار ز اندر غم رنگ پس آید پیش نگین شده پیشم نگین نفی خوش یافته جای گفته ای شاکل حاجت یک شکار پیش او شد کای فای پس یک شیدای نمیدی گری کانهات خلق سوزی کشند پوست و بنایت مرگستان در میان بخان نمی که من کاین گو اهد صد گنجستان لان تو ما را برتش بر نهاد در نمودی حیب کم جویدی حیا گفت حق که کج مجنونان تو در گوئی حیب خود بارش که تو نقدی یافتی نکش دان حقت نیز دانی ولادت یابین ز امتحانات تصداین برهان بلغم با عور و اطمین لعین ز آنکه بودند این از کفر خدا</p>	<p>غیر از تر خشک شدن گوید عقلها بجنبه حسرت می برند همچوستان حقائق بیخ که بدینو که بدنه سرفشان شاید از مخلوق از نشا سدا انجمن فریب غافل مباد</p>	<p>آنجان می شبان ای بخیزد ای گزیده همچو گریه روشن میفتی انیسو و انیسو جمله ز نیوی بدنه سرفشان کام از ذوق تو هم خوش کنی کوز با سازی برت اندر</p>	<p>که بعضی آید پشیمانی خورد گر از آن می شیر گری شیر گری ای می نیستی آند و گذار چون آری در گزیده جان در روی میخک خود پرش کنی کی کند چون آب میندا و وفا اندازن خم کرد یک ساعت نگ که هر طاعتون علیین شاره بیزینه با پریشانان برده کرد ایر تکیه از کجا آورده تا زلات ایروان را حسرت باز بی شعری پناه هر دو است که خوشیم باز دردن برزناوشند هر صیاح او چرب کردی باستان در زمین سوس سملت بنگرید که اباد اندک گیداکا فرین یک کبری رحم آگندی با یک طیبی دار و ماسختی انچه داری دانا و کا ستم تا آنکه گریه برود نین سخن امتحانهاست در احوال خوش هین بکتر امتحان خود رنجر آن سوائی تبرین انچه است ز امتحان آخون گشتمین هم شنبه باشی از احوال</p>
<p>افقادون شغال در غم رنگ و رنگین شدن و و دعوی طاووس نمودن در میان شغالان و دیگر</p>			
<p>ترا قبا آن ز کما بر تافته که ترا در نر شاطی ملویت شید کردی تا شدی از خوش لای پیش بد آورده بی شرمی</p>	<p>دید خود را سرخ و دینور زرد از نشاط از ما کرانه کرد شید کردی تا بتمبر بر جوی صدق و گریه و شاد آویز</p>	<p>چرب کردن مردوانی لب سبب خود را هر با او سپند و نیز برین مدینان چنان چنان خرد و ده ام</p>	<p>دست بر سبب نهادی نویسد حکمش گفتی جواب بی طنین گر نبود ایان زشتت ای گدا رست گر گفتی و کج کم جنتی گفت اندر که خسبای سخنم بر بال چرب خود نیکین نگمای امتحان اینر پیش امتحان اینر توانست ای سپر</p>
<p>امین بودون بلغم با عور که امتحان کرد حضرت عزت او را و از انحصار و سیاه آمد کامتها رفت اندر ماضی</p>	<p>حاقبت سروانی آمد حال</p>	<p>عزت او را و از انحصار و سیاه آمد کامتها رفت اندر ماضی</p>	<p>عزت او را و از انحصار و سیاه آمد کامتها رفت اندر ماضی</p>

کافر پنهان بکنید پیش کن
 لادن داد او که مها می کند
 این شکم خصم سال او شده
 مستجاب دعا می آن شکم
 راستی پیش آری خاموش کن
 چون شکم خود را بجزفت در سپهر
 از پی و بنده و دیدار او گنجت
 گفت آن خبیه که هر صبحی بد
 پہلوان در لاف گرفته و تو کجا
 خنده آمد حاضران را از گفت
 او چو ذوق راستی میاز کرام
 آن سخنان رنگ از بخت
 بگر آخردین در رنگ من
 کرد ذوق و آب تاب رنگ بین
 ای سخالان من بخوانید مقال
 جمله گفتندش چون نیت هر
 تو خواجه کی گفتا که نه
 خلعت طاوس آید از آسمان
 او هم از نسل سخال اده زاد
 هر که دید آن چاهوش سجده کرد
 گشت مستکان آن ای زده ذوق
 نان ای فرعون ناموسی کن
 موسی هارون طاوسان بند
 چون کمان دیدی گشتی چوب
 غره شیرت بخواب امتحان

سوختر از ای خدار سو اهل
 شایخ رحمت رازین بر بکنید
 دست پنهان ده عاند زده
 سوزش حاجت بزود فرزند
 و انگهان حجت بسوزنی شکر کن

اود به جوی دل دولت میکند
 بهر اجزای تشش خصم دیند
 کای خدار سو کن ایل کن
 گفت حق گرفتاری اهل منم
 تو دعا داشت گیدی شغول

برودن گریه و نهم را اور سوا شدن بچسوان
 کودکی از تیر محبتش بگفت
 چرب کردی لبان سلیمان
 چون شنید این قصه گشت از غم
 رجمه اش از جنبیدن گرفت
 بی تکرارستی را شد فلام
 اداندر سخن آن طغس خود
 گریه آمد ناگهانش در بود
 منفعش شد در میان سخن
 و جوش کرد و نوشیش شدند
 راستی را پسته خود کن ام

دعوی طاوسی کردن آن سخال
 که در خرم صباغ افغان
 یک صدم چون من از دعوی من
 خرد و نیاخوان مراد کردن
 کی تعالی بود چند بر مال
 گفت طاوسش چون شتری
 با دیده نازده چون گویم بیخ
 کی رسد از رنگ جو بیابان

دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن با
 بدان سخال که دعوی طاوسی نتر و سخالان می نمود
 از سجود و از تحیر نامی حلق
 تو شعانی بیچ طاوسی کن
 هر جلوه بر سر و دیت زدند
 نقش شیری نت پدیدت کلب
 نقش شیر و آنکه اوراق رسد
 مال مار آمد که دردی بر است
 سوی طاوسان گریه شوی
 نیتیت پدیدت در سو نیت
 ای سگ گزینت از جوشش
 ای تنهال بی بهال بی نهر

معدده اهل نهرین بکنت
 گریه باری لاف دیشان بریند
 تا بجنبید سوی ما رسم کرام
 چون در لطفانی اجابت نامم
 عاقبت برانندت از دست غول
 گریه آمد پوست و نهم را برود
 آید روی مرد لانی را برود
 بیوش دیدیم و نکر آن بجهت
 سر فرود برد و جوشش از سخن
 تخم رحمت در دوشش گشتند
 تا شوی در هر دو عالم کنیام
 بر بنا گوش امامت گریه گشت
 مراد سجده کن ازین شمش
 لوح شرح کبرانی گشتند
 به چو پروانه بگرداگر شمع
 جلوه باوار نماند رنگستان
 پیش طاوس رخ ابره بود اعلا
 بر تر از عیسی پرید از خرین
 در خم مالی و جاهی اونداد
 سجده انوسو سبانه از بخورد
 و آن سخن سجده خلق از دها
 عاجزی از جلوه در سو شوی
 سزگون افتادی از بالایت
 بدستین شیر را بر خود پیوست
 بهیچ بر خود غول طاوسی میرا

را که طو و سان کند تهن
 گفت نیرمان فری با در وقت
 چون غلین کوزه با بر سوری
 با ننگ شکسته و گون بپوشد
 چون پیش امتحان رود نمود
 پیش از این آن گفته بودم که
 گوش را اینک نشنود بار
 گوش کن با روت را روت
 اینچنین مستی است در تهن
 مست بودند و پدید آید
 امتحان میکرد و نشان بر
 آن بر کوهی بران کوه بلند
 اعطت چینه بدین نامگان
 چشم او را یک گرد و در زمان
 آن نهران گزد که بنام
 او صیادان یک بگر خیمه
 با شایسته میدان بر تخمین
 همچون از مستی شهوت بر
 مستی آن مستی این اشکند
 قطره از باو های آسمان
 که بیونی دل بران می تباند
 نامید از هر دو عالم گشته اند
 پس مستیها بگفتند ای مرغ
 این بگفتند و قضا میگفت
 که ز موی استخوان با کمان

تفسیر و تفسیر
 یک نشان بهلتر از این اتفاق
 استانی میکنی ای مستی
 با ننگ جاوشت پیشین
قصه روت و ماروت و لیری ایشان امتحان حق
 خود چه گویم از نهر انوش کی
 تا بگویم با تو از اسرار بار
 ای غلام و چاکران و ت
 تا چه مستیها و بد معراج حق
 با می هوی عاشقانه نیز
 کی بود سرست را زینها خبر
مستی نیراز دیدن بزاده و حستن او بکوه مقابل
 بازی و بگر حکم آسمان
 بر جبهه سرست نیرین که تابان
 تا ز مستی صلح حستن آیدش
 خود ناپوش خون و در خیمه
 در نه چالاکت و چپ و خمین
 مستی شهوت جبین اندر شتر
 او شهوت اتفاق کم کند
 بر کند جان از می ز ساین
 خم باد و این جهان شکست اند
تسخیر کردن ماروت و ماروت آمدن بر زمین
 بر زمین باران باروی میخ
 پیشین است و ام ناپید است
 می نیاید راه پایی ساکان

خوار و بی رونق بانی در جهان
 و شامی در ادراک و قول
 تا شامی از طنین انگشته را
 به چو مصد فخل تفرش کند
 یا دم مد قصه ماروت زود
 تا کنون ما انداز تو بقیا
 گفته آید شرح یک جزوی ک
 فد عجایبهای هندراج شاه
 خوان انعاش جهاد کوشد
 صرصرش چون که بر آید بوز
 چاه خندقش از خوش است
 بر دو دواز بجز خوروی بی گزند
 ماده بر بنید بران کوه گر
 که در بین کرد با کوه سراسر
 در میان هر دو کوه بی اما
 انتظار آن قضای بشکوه
 دام پاکیزش تعیین شهوت
 پیش مستی ملک ندر مستهان
 خوش بود و خوش چون در میزه
 در جلالت روحهای پاک
 به چو کفاری نهفته در عبور
 خا رومی بی نهایت گشته اند
 عدل و انصاف و عبادت و وفا
 بین ملان کورانه اندر که با
 بسکه تبع قمر لاشی کرد خسته

گفتی که بندگان را چون
 این خصما میگفت لیکن گفتی
 بر رعایت گذشت از چشم را
 جعدی تو فوق خود کس ایما
 جعدی تو خوبی تو فوق
 مقدم موی خودش نجوا
 جلا گفتند که تدریس کنیم
 که بروی آن ندان فدا نگاه
 الصلا ای جلا امر ایلیان
 کان ایسان را بخورد و بخا
 یاسان بلکه نه بنید هیچ
 در به میندردی آن مجرم شود
 شد ندادی بر حمله تار و نا
 کای ایسان کوی میلان
 چون شنید آن خنده امر ایلیان
 جلا را خوردند و آنسو نهادند
 از غرض غافل بدید بختیبر
 همچنان کای و خول جلا در آن
 هر کجا بر مصری جسع آمدند
 تا بدین شیوه جسع آمدند
 دعوت بحارشان آمد کشید
 گرگدایان طامع اندر زشت خو
 پس بکشیدند امر ایلیان
 کرد و لاری بخششها باد
 پانخش دادند که خدمت کنیم

بر زمین آهسته میرانند چون
 بسته بود اندر جاج پیش شدن
 بر جمعیت گذشت از چشم را

پا بر نه چون رود و فشار از
 چشمها را گو شمار است اند
 جعدی تو فوق جان کنده بود

خواب دیدن فرعون آمدن
 هر چه او میدوخت آن توفیق بود
 که کند فرعون بکش را خوب
 راه زادان او برهن بر زمین
 سوی میلان بر دم سخت باو
 شاه بخواند شمار از انجان
 دیدن فرعون ستوری بود
 در گه و بیگه تقای آن میر
 آنچه بهتر بر سر او آن رود

از منم بود در کس حس است از
 با معجرف و با اهل نجوم
 تا رسیدن شب حمله بود آن
 پس فرمودند در شهر آشکار
 تا شمارا رو نماید بی نقاب
 گرفتند زدی بره و پیش او
 با ملک او شایان در ره شتو
 بود شان حرص است بخت

بمیدان خواندن فرعون بی امر ایلیان
 حیل منع ولادت حضرت موسی علیه السلام
 تشنگان بودند و پیش آن
 خوشترین را بر جلوه نهادند
 زمین بگرستند جمله شادان
 تار و آسجا به میندردی

حکایت در تشبیل

گفت میجویم کسی از مصرین
 در بران میر یک یک میشدند
 گردن ایشان بدان جلیز بود
 اندر از کشته طایان ای فسید
 در شکم خوان تو صمدان
 از گبه تا جانب میدان آن
 هم عطا هم دعه تا گردان
 بارگشتن فرعون از میب این بشهر شادان

مصریان که هیچ آید از
 هر کرمی آمد بگفتانیت این
 شوی انگه سو بانگ نماز
 بانگ و دیشان تمامان
 در تنگ بریاگر ما سنگ است
 چون کلیت شان بمیدان
 بعد از آن گفت از برای ما
 ان بشهر شادان

بهر کمال ز فکر هر چه سپهر کار
 جز مگر آنها که از خود رسته اند
 ناز زنی که هر چه خرم بود
 در جان حق الله اعلم بالزاد
 در معجز بود و ساحه شتیا
 چون بود دفع خیال تو چشم
 رای آن دیدن آن فرعونیا
 که مناد میمانند از هر کنار
 بر شما احسان کند بر تو
 بر آن یا سخت ندی بر
 تا نه میندرد و بیداری کند
 که در صورت آدی نیامع
 بانگ میندرد و گوشتادی کنان
 که نشسته دیدن جودت است
 راه میدان بر گرفته آن
 تا چه محبت دهد دیدار او
 در طمع رفتن بدرون سحر
 تا و آید آنکه می جویم بگفت
 بین در خواص در آن نشین
 داعی الله را بر زدی نیما
 تا نگردد بانگ محالیت گوش
 فخر خاندان میان سنگ است
 روی خود نمودن آن تنان
 جمل در میدان خجید ایشان
 که تو خواهی یک مدیخا کنیم

شده شبانه با آمدن خادوان
 خازنش عمران هم اندر رفت
 گفت بنام هم درین کافه
 فی گمانی که او عیسان کند
 خود کجا در خاطر زحون بود
 شد برقت داوران درگاه
 گشت پیدار او در آن پیش
 در کشیدن کنار از مهر مرد
 آهنی برنگ ز داد آشی
 مات دبر دازش و میدان
 بازگرد و بیج از نهادم زن
 عاقبت پیداشد و آنارین
 شاه از آن صیت بر روی
 از در میدان گشت فریاد
 از عطا شاه شادی میکنند
 این مرد جان آفرین کرد
 پیش می آید پس بریفت شد
 چون آن ایمن در زخیرند
 بر فلک پیداشد این راه
 روزگش گفتش کای عمران
 بنجم سر برینه جامه جاک
 ریش مو برکنده و بدریدگان
 عدد آورنده و گفتند ای امیر
 شب ستاره آن پسر در میان
 بادل خویش شاه عمران گفت

از تفریق نبی اسرائیل از زمان شان در شب گل
 هم شهر آمدترین صحبتش
 گفت ای عمران این خوب
 بود عمران هم ز اسرائیلیان
 آمد خوف جان ز حون کند
 این عمران بدرو انحال او
 صح آمدن عمران با در موسی و حامله شدن او
 نیشب آمد پیش صحبت
 بود پیلان کرد از لب پیش
 بر نیامد با خود آمدم در نبرد
 اتشی از شاه و کشت کین
 این در آن ماکون با قوس
 و صیقل کردن عمران صحبت را در این جا صفت بیان
 پران شماره سدی از زمین
 در زمان از موسی و پیلان
 ترسیدن فرعون از بانگ و فریاد و نحوشت
 که نیشب هم در صحنه و دیو
 قص می آمدند و گفتن میزند
 از غم و اندوه تلخ پیر کرد
 جلد شب همچو حال وقت زه
 تا که شد ستاره موسی پدید
 پیداشد ستاره موسی که سما غروب منجمان و میدان
 و وقت آن غلغل آن بانگ
 همچو صاحب غزا پوشید خاک
 خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
 کرد مارا دست تقدیرش امیر
 کوری ما جبر بسین آسمان
 دست بر سری بنزدگان انفرق
 از عمران جانب میدان و گفت
 همچو صاحب غزا آواز شان
 گفت غیرت این آشوبت و
 انبیه کردیم و دولت تیره شد
 زد ستاره آن پسر بر سما
 کرد عمران پیش بر چشمش درش

کوشان حلت و در دوازده سال
 بین موسی و آن صحبت مجو
 لیک فرعون اولی دوجان
 لیک آن خود بد جزای حال او
 اینچنین تقدیر چون او شود
 بر جهانیش تو با با غدر سرش
 گفت از شوق قضای انیری
 بر گشت این تن این کار پیچید
 حق شد شطرنج و ما تیم مات
 هست شد اندام گشت صحبت
 تا نیاید بر من تو صد سخن
 میرسد از وقت و میشد بر هوا
 پابرهنه کاین غلغل است
 قوم اسرائیلی انداز تو شاد
 در هم و از ریشه مرا بر کردیک
 باز گوید خفت لا و صفت را
 سخت از جا برده هست این
 بنجم او جبر سین کرد و بنجم
 کوری فرعون کرد چاره
 این غلغل بود شاه بنده شفت
 بد گرفته در فغان سازش
 بد نشانی میدد بنجم سال
 دشمنی هست گشت و پیره شد
 ما ستاره با گشتیم از بکا
 رفت چون یواکان بیک

<p>خوشتر با همی کرد و بر اند گفت شان شاه در این نطقند دست بر سین ز دندان زدن چو پیش نیدار خنده و ششیدیا خوشتر از ضحک کند خشم مال رفت و آبرو و کار خام از برای آنکه در روزی چنین من شمارا بر دم آتش زدم سجده کردند و گفتند ای خدیو فوت شد از ما و جانش شهید روز میلادش محمد بندها تابنده می شمارد او روز روز چون مکان بر لامکان حلاوت</p>	<p>گفتای پیش خشن در جمع خواند از خیانت در طریغ شکستند شاه را با فارغ آریم از خان خواند ایشان از خشم آن پناه مال با دشمنان در خشم این بود یاری و افعال کم غم گرد آید و پوشید محسن بینی و گوش لبانتان بکنم گر کی کرت ز ما چه بسید و نطقش است در محرم اند خدیو تا نگردد خوت و خدیوین قضا تا پیرد تیر حکم خصم و ن خون خود نریزد بلا با رخود</p>	<p>خوشتر در ترش و فکرمین خواند سوی میدان شاه را انگیزند عاقبت زرافت شد کاخان گفت ایشان که من این خداین تا که شب جلا سر اسیدیان سالها دار و خلعت می برید رایتان این بود و فرسنگ من شمارا همینم آتش کنم سالها دفع بلا ما کرده ایم لیک استخار این روز و ولاد اگر نداریم این نگه ما کوش بر قضا هر کوشی چون آورد چون بین با آسمان می کند</p>	<p>زردی باز گون باخت او آبروی شاه ما را نخواستند شده بر فرعون بر فو اندر تان من بر آیدم شمارا بی امان دور ماند نماز ملاقات ز ما ملکته را مسلم می خوردید طبل خوانید و مکار پیوستم عیش رفتن بر شما ناخوش کنم دو هم صبران ز آنچه ما کرده ایم با ننگه داریم ای شاه قباد ای غلام رای تو افکارش سزگون آید سر خود افروز شوره گردد سر ز مرگ نبردند سلطان ریش خود بر میکنند سوی میدان بر گنج نخواستند تا خوش شمای شده اوان</p>
<p>نقش با نقاش چپ نیزند بعده مرشد بر او آن بر تخت بار دیگر شد نهادی سوشی آنجا ننگه بار مردان را رسید مزان را خلعت و صلوات آن زمان با طغیان چون زمان جلد بدو گرد آید چون عمر آن موسی را ده تو بعد آن ستان آن سگالانان آن زمان قافل در خانسا غم کردندش که آنجا کو گویست چو عمر آن آمدن طفل را</p>	<p>خواندن فرعون زمان بنی اسرائیل را نوزائیده بودند سوی میدان هم حبت مکر کامی زمان کرد هر چه بسید خلعت در کوش ایشان زدند کودکان را هم کلاه زرنند شادان تا خیمه شاه آمدند هر چه بود از ترزا در بستند</p>	<p>ای زمان با طغیان همین زمان امر در اقبال هر که او این راه را میرت بین هر زنی نواده بر شین ز شهر سر بریدنش که نیت تمام</p>	<p>سبلان ریش خود بر میکنند سوی میدان بر گنج نخواستند تا خوش شمای شده اوان تا باید به کسی چرخ کند حوت گفتها گیرید از شاه کلین سوی میدان فاضل از ستان تا از خیمه و نقره خدایط دو این اندر چیزان شویب و کرد دیگر بین چه آورد از زمان هر جا سوی نرت و آن ها کودکی دارد و کلین بر پیش کز اصل آن خلیل است این سپر</p>
<p>نام او میدان در و هم گویست در تنور داخت از امر خدا</p>	<p>بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان سجده عمران و وحی آمدن با در موسی علیه السلام که در تنور آتشش انداز که من او را نگاه دارم</p>	<p>اندرین کوچکی ز بیاضی است امر آمد سوی زن از دادگر</p>	<p>دو این اندر چیزان شویب و کرد دیگر بین چه آورد از زمان هر جا سوی نرت و آن ها کودکی دارد و کلین بر پیش کز اصل آن خلیل است این سپر</p>

بنور انداز موسی را تو زود
 تا روحی اندخت او را شود سر
 س عوامان چه یاد آنسو شد
 ی عوامان باز گوید ز کز
 روی آمد که در کیش فلک
 لین و پیشش سخن خشمید
 بن سخن با نایان و دیگرش
 بزبون گشت بر جا به چین
 یلانان فرعون ترا در پیش
 بت شتابا که دست اینان کجا
 میلهار جابر اگر از دست
 آنچه در فرعون بود اندر تو
 آنچه گفتیم جلای احوال تست
 چه خراب میکند نفس لعین
 اشته را پندرم فرعونیت
 یک حکایت بشنود از تاریخ گو
 مارگیری رفت اندک و هسار
 کرکران و کیش تا بنده بود
 نیک و کز خفته شکل و بی آو
 گفت آن عقیده با و لا و خوش
 گفت از روح خدا لایا سو
 پرستی سان مرد کانی جان
 هر کجا لطفه بینی از کس
 رسته ما خلق به ز خوبی است
 جنگلای خلق به رستی است

با کله بر پیشش هزار دود
 بر تن موسی نگره آتش اثر
 باز عوامان کز افاق تفت بدند
 نیک نیکو بنگر میانه در خفت

صفت یار کوفی بار و دا
 پس عوامان اندر چه تندر تو
 با عوامان ماجرا بر دستند
 باز گشتند از عوامان جان

باز وحی آمدن با در موسی علیه السلام که در آتش فلک

من ترا با اور سام بر عهد
 جلوی چه یاد اندر دست و پا
 از حیل آن که در چشم دور بین
 هم در اسم کز او در کشید
 تا بیزان که الیاس منتها
 پیش لا اله الا الله کلام
 نیک از در بات مجوس است
 خود بگفتم صد یکی زانما در
 دوری اندازت سخت این
 ملاکه چون عروای اعوان است

مادرش اندخت اندر موسی
 صد هزار طفل کشت از دست
 از دما بد کز فرعون عنود
 از دما بود دو عصا شد او دما
 کان یکی دیدت پیغور در کان
 چون رسید اینجا بنام نهاد
 ای دیدغ آن جلا احوال
 گرز تو گویند وحشت ز لیت
 این تمامه در نفس تست
 کل سخن نفس ترا خاشاک نیت

حکایت مارگیری که از دمای آفسرده رامرده پیدا
 و در کسها بسته و چسبیده به بغداد آورد

آنکه جویند بهت یا بنده بود
 سوی او میغیرد او را طلب
 جستن بویست کین از پیش
 به چو گو کرده پسر و سوسو
 گوش را بر چار راه آن نمید
 سوی اول لطف ره یابی به
 برگ بی برگی نشاط بی است
 دام رحمت و اما بر توست

و طلب آن دامها که هر دو
 که گفت و که بناموشی و گو
 کبری خود را درین جنت کعبه
 از ره حسن دان پویانید
 هر کجا بوی خوش آید بوی برید
 اینهمه جواز در بهیست درت
 خشمهای خلق بر سر رحمت
 هر زدن بجز نوازش را بود

لا تکون النار حراش را
 هیچ طفل اندران خانه نبود
 پیش فرعون از برای انگشت
 تا بچو نید آن پسر آن زن
 روی در امید دارو موسی
 کار را بگذشت با نعم اکو سل
 موسی اندر صد خانه در درون
 مکرشانان جهان آفروده بود
 امین بخورد از آنرا بتوفیق خدا
 جمله دریا با چو سید پیش آن
 موشد و اندر عالم بالرشاد
 تو بران چون خواهیست
 و ز دیگر آن فسانه آیت
 یک مخلوقی ز جمل ای سخت
 در نه چون حوائج تشنه نیت
 تا بری این راز سر پوشیده بود
 تا بگیرد او با فسنه ماش مار
 که طلب در راه نیکو به سرت
 بوی کردن گیر بر سر گوشه
 هر طرف را نیند شکل متحد
 روی جانان با جابجایان
 سوی آن هر کاشای آن سرت
 خبر و را بگذارد بر کل در طرف
 از جضای خلق امید و همت
 هر کله از شکر اگر می کن

بوی بر از جزو نامل ای کیم
 جنگهای شقی آورد دست
 از بی هستی کی از فگن
 مارگیران درستان شد
 آدمی گوشت چن مغز تو شد
 خوشترین آدمی از زمان
 مارگیران از در بار برگشته
 کانه دانی مرده آورده ام
 اوز سر ما و برن از سره نو
 بهش نافریند خشر آید عین
 باوه خاک ترا چون بهخت
 چون این سخنان فرستد بک
 باو حال سلیمانی شود
 خاک قارون را چو کرد کشد
 جلا زارت عالم در زمان
 چون شماسوی جمادی میتر
 فاش سبع جمادات آیت
 دعوی دیدن خیال عار بود
 بلکه هر سفیده را دیدار آن
 این بود تاویل ابل اعترال
 این سخن پایان ندارد دیگر
 بر لب خط مرد سنجامه نهاد
 جمع آمد صد هزاران جامه سوز
 منظر ایشان او هم منتظر
 جمع آمد صد هزاران راز خا

بوی بواز خنده تا ضلعی کم
 مارگیران ز جبرای آرت
 کرد گوشت جان و در لایم
 مارحسیت از دمای مرده یز
 کوه اندر مار حیران د
 بود طاس خویش را در توخت
 سوی بغداد آمد از شکفت
 در سکارش من سحر به خوراک
 زنده بود اما بشکل مرده نو
 تا بینی جنبش جسم جان
 خاکها را جلای باد پشت
 آن عصاره دوسو ما از دنا
 بجراموسی سخنم زانی شود
 استن خان آید در شد
 با تو میگویند زان شبنا
 محرم جان ابدان کی شود
 و سوسه تا و ملیا برایت
 بلکه هر سفیده را دیدار بود
 وقت بجزت میکند ترحمان
 دای کس که ندارد نو حال
 سیکلان مار را با صد زخمیر
 غلغله در شهر بغداد اوقتا
 صید گوشته جو او از همیشه
 تا که جمع آید خلق منتظر
 حلقه کرده پشت پارت پت با

چون عصاره دست گوشت مار
 بهر یاری مار جوید آد
 از دمای مرده دیدار بجایم
 مارگیران بهر حرانی خلق
 خوشترین شناخت سگ آید
 صد هزاران مار که حیران آید
 از دمای چون ستون خانه
 او همی مرده گمان بر تو لیک
 عالم اشرفه است نام او جواد
 چون عصاره موسی اینجا ساز
 مرده ز نسیمیند زانو زنده
 که همایم سخن آوادی شود
 ماه با احمد شارت بهیج د
 سنگ احمد را سلامی میکند
 مایعیم و بصیریم در خوسیم
 از جهادی عالم جان رویه
 چون ندارد جان تو تو ملیا
 که غرض سبع ظاهر کی بود
 بسج از تسبیح یادت میدد
 چون ز حس برین نیاید روی
 تا به بغداد آمد آن سنجامه جو
 مارگیری از دما آورده است
 حلقه کرد او چو زرگرد عوس
 مردم سنجامه از فزون تر شود
 هر در از زن خبری راز و جا

جلو عالم با بدینان خیار
 غم خود و بخر حریف بیستی
 کردش از شکل او شده بزم
 مارگیرانیت نادانی خلق
 از فرقی آمد و شد در می
 او چو حیران شربت و دار
 سیکشیدش از بی دانم
 زنده بود و او ندیدش بیک
 جامه اشرفه بود ای استاد
 عقل از ساکنان اجناس
 بخش اینجا و لظن گوشت
 جوهر آهن کف سوی بود
 نارا بر اسمیران رسن شود
 کوه یخی را جامی میکند
 باشما تا محران ما خایم
 غفلت اخباری عالم شتوبه
 بهر بنش کرده تا و ملیا
 دعوی دیدن خیال عار بود
 آن لالت گوشتن میشود
 باشد از تصویر شبی محبت
 مانند سنجامه را بر جاسو
 بوجیب نادر شکاری کرده است
 همچنان کربت برستان
 گدی توزیع سیکو ترود
 رفته در بحر چون قیامت

چون بی حیا و بی حیا نیاید
 بسته بودش را بشما غلیظ
 در غلظت و کثرت طوطی
 مرده بود زنده گشت و آواز
 با تیر نعره نا آید بختند
 بند با بگست و روشن بید
 با گریز از ترس جان بخش
 از دما یک نغمه که در آن کبچ
 گفت از در دست او کی گشت
 او را و بنیاد فرعون کند
 از دما را دار در بر رفت
 مات کن او را و این زبانت
 سیکش اهل در جاد و در حال
 لا جرم آن قنبره که در پرنه
 هر کسی را این تمنا کی رسد
 در طبع هم خوش را بر او داد
 گفت فرعونش چو تو ای طبع
 در نه بر میت از تو افتاد خلق
 خلق را سنجاندی بکس شد
 دل ازین بر کن که نیری با
 صد چنین آری هم رسد شو
 گفت با هر خرم اثر آن نیست
 ز بیم سرخ گرم من ای خرد
 از سخن میگویی من در نه خلد
 شرح حق ایمان ندارد در حق

سکینا و ندای حکما گلو
 احتیاطی کرده بودش آن
 تافت بر آن را خورشید عرف
 از دما بر خوشین سید گرفت
 حکما کان از دما پیش هر نغمه
 از دما نمی شت خوان میجو سیر
 که چه آورد من کس شاد
 سوال باشد خون می جوی را
 از غم بی اتقی افسره است
 راه صد موسی صبر و نون
 من کس او را خورشید عرف
 رحم کم کن نیست از این صفت
 مرد دار اندی بچو کی لوصال
 بیت چندانی که گفتیم نیز
 موسی باید که از در کاشد
 بیان با سخنها و تمهید و سوالها و جوابها فرعون
 با حضرت موسی علیه الصلوٰة والسلام است
 در نه بر میت شده مردم زین
 از خلایق مرد زدن نیست
 یا بحر می پی دی کردم ترا
 خوار کردی همکاره خاشاک
 جواب گفتن موسی علیه الصلوٰة والسلام فرعون
 این طرز بر پیش حق نیست
 از سیر رویان کند فراترا
 پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را در همت

از دما که ز مهر را فسرده بود
 در روزگ آنفاق تو قطار
 آفتاب گرم پیشش گرم کرد
 خلق را از جنبش آن ده
 می گشت آن بند زان که بپند
 در نه بر میت بر خلق گشته شد
 اگر که را بساید کردان گویش
 خوشتر را برستی چه سید است
 اگر بیاد آلت فرعون او
 که گشت این از دما از دست
 تا فسرده میبود آن از دما
 کان تفت خورشید شهورت نبرد
 چون که آن دما را آورد
 تو طمع داری که او را بی حجاب
 صد هزاران خلق زازد دما
 بیان با سخنها و تمهید و سوالها و جوابها فرعون
 با حضرت موسی علیه الصلوٰة والسلام است
 لاجرم مردم ترا دشمن گفتم
 من هم از شر ترا گرس منجم
 تو بدان غره مشو کس نشناخت
 همچو تو را اوس بسیار اند
 جواب گفتن موسی علیه الصلوٰة والسلام فرعون
 پیش خلقان را زازد فرعون
 عزت آن دما از این گشت
 پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را در همت

زیر صد گون پلاس برده بود
 در هیاهوی فغان بشمار
 رفت از حضای او خداداد
 گشت شان آن یک تیر محمد
 هر طرف میرفت جافا چاق
 از فتاده کشنگان صد پشته شد
 رفت نادان از غرور این پیش
 استخوان ده او شکست
 که با مراد می رفت آب جو
 پشه کرد در زان جاه و مقبر
 لقمه اولی چو او باید نبات
 وان بخشش ده رکت نبرد
 در سوگ گرم خوش شد آن
 بسته داری در دو قار و دو فنا
 در نه بر میت گشته شد ای دما
 گفته شد و الله اعلم بالسلو
 خلق را کشتی و انگشتی بی
 کین تو در سینه مرد زدن
 در سخفات تو دی می بیبا
 در دل خلقان بر اس اند
 عاقبت در شهر رسوا شدند
 که بریزد خونم از شرش آن نیست
 پیش حق محبوب مملو بپسند
 ز او هم بلین بر میخوان
 بان جان بر بند بر گردون

<p>گفت فرعونش در حق در دست مراد بخرید به انداز جان مجم آرم ساحران و بهر را گفت موسی مراد شورتیت نیز نم تا تو سجده نازنده ام گفت زانی ملتتم باید نهاد این چل در زش بد همت طبع حیلد نشان را همه بر زمین مهر پیوند من و ایران کنم گفت امر آبر و دولت ترا</p>	<p>خوشتن تا چهل وز از موسی علی نبیناد علیه السلام کز همه عاقلتری تو ای فلان تا که چهل تو نایم خصم را بنده ادم مهال تو ناموریت من چه کاره نظر کنم بنده ام عشو ده نام که تو کم بای پای تا سگالده که او نوع نوع و آنچه افزایند من بگرم نرم انچه اندروم نماید آن کنم</p>	<p>موسی خرد را خریدی چو حق این بخوابد بشد بر روز تا دور تو گر تو بیروی و در او یار نیست این نرم تا در رسد جسم خدا حق تعالی وحی کردش ز زبان آیا بشد که از من خفته ام آب بار در من آتش کنم تو تر من مهلتش ده پس از</p>	<p>و تو در دیوان مکر اندیم هر کس خوشتن کمین بخود غوغا نشود مسلمتم ده تا چهل روز تو مز بنده درانم ندانم کار نیست او کند خصم را خصم جدا مهلتش ده و قسح هلس با آن نیز رو که پیش بر برگ فرستد ام نوش خوش گیر زین خوش خوش گو سپه کردار و مدح حلیت بسا من بجا خود ندیم کستی با سنگ امیکر در گیند زیر سرم کز هر نیت میشد از او رو کس جان شیرین میدیند بر دست پیشان بخورشید پیش چشم خیره ادم چشم بندی خدا سنگ شد آتش پیش آن فرقت چونکه با خویشند پدید که شود تا خنچه فکرش سبب حلق او بصورت پس منی پیوسته پس فتد آن زگر پیش آن گنگ نخود او دوند و بجز مدینه تنگ زاکام که از آنش نماند آن قری تا لدن علم ندنی سپه برد وقت گذشتن تو پیش آن گنگ ارست او را کلام او مقصود بود</p>
<p>حملت داد من سی علیه السلام فرعون را تا حاکم جمع کند</p>			
<p>از بی شد از در دانا از عقب سنگ آهن بدم در یکشید کفک می از نخت چرخ سیرانگ چون قنم خود در میان مجتبا اوجی چون منی بنیادین سپا من ایشان خیره شایان من دشمن گل تبم و بدم پیش خنچه پیدار باید پیش ما حیرتی باید که رو بدست کرد رجو گنجت در جوع دنیا پیش افتد آن ز رنگ سین پانگست میر و ز دانیان گنج دانشه باید که هلسن ز سر است پس چرا طبعی با نوری بر آخردن اسبقون باش از</p>	<p>چون سگ سیاد و انا کج خرد میخاید آهن را پدید تلفه بر بر کز نیر و شد جدا شوق او گرفت و باز او جدا عالی بر آفتاب چاشت گاه از بهار غار ایشان من هر گز چون خاک گشت و تو پیش تا به بیاید که به بند خوابها خورده حیرت فکر را زو کار که کله و اگر دو خانه رود ضحکه از حی و جوه انجین از حرج مسیت پنهان فرج ز آنکه هر زعی هلسن ز سر است کسش بیاید سیند از آن کس بر شجر سابق بود پیوست</p>	<p>چون سگ سیاد و انا کج در هوا امیکر و خود بالای چرخ از شرح دندان دل می شکست سکینه روی کرد و گنجت تا محب چشم باز و گوش باز و این گاه پیش نشان بدم می حاجت من آن نصیب جان بخویشان بود دشمن بخویشان شد حلق بر که کاملتر بود او در سر چونکه کله باز کرد و از رود از در افکی شد زمان تو تک دل ز دهنش نهشتند این فرقی هر بر روی بر رخ دیاس که بر پس همچو پیشی ازین سرنگ گر چه میوه آخر آید در وجود</p>	<p>سنگ امیکر در گیند زیر سرم کز هر نیت میشد از او رو کس جان شیرین میدیند بر دست پیشان بخورشید پیش چشم خیره ادم چشم بندی خدا سنگ شد آتش پیش آن فرقت چونکه با خویشند پدید که شود تا خنچه فکرش سبب حلق او بصورت پس منی پیوسته پس فتد آن زگر پیش آن گنگ نخود او دوند و بجز مدینه تنگ زاکام که از آنش نماند آن قری تا لدن علم ندنی سپه برد وقت گذشتن تو پیش آن گنگ ارست او را کلام او مقصود بود</p>

<p>چون ملایک گوی لاطم لقا گر نباشی ناما ما را ندر لقا موضع معروت کی نهند رخ درست نقش آتشی کمال گوشه بی توشه دل سرسخت هر از آنسو جو که وقت درو وقت محنت گشته اندک گو این ازان آمد که حق را بکنجا عقل جزوی گاه غیره که نکون تا بخار آبی و گریابی درون من عدم فزانه که دم درون ان ساطیلو کین گفت حق هنی مستقبالش نسبت نسبت زیر زبر بند زین چون لبت نیست شکایت چو نگه موسی باز گشت داوود مجمع گشتند و بفرستند پیک</p>	<p>تا بگیرد دست تو علتنا کم نه و دانش علم بالعباس زین قبل از فرج و زبیر بیخ هر خیالی را برود نور روز تاب شرفی و لاغری بهیست میشوی در ذکر یاری دو تو چو که محنت رفت گویی راه کو هر که بشناسد بود در کم بران عقل کلی این ریب المنون ساکنان در محفلش لا یفعلون تا تعلیک ایم اندر صاحبین حرف تو از ابد آثار نفاق هر دو یک چیزند و بنداری که سقت سوجی پیش بچیزت بی لب سال دست این بچیزند</p>	<p>گر درین کتب ندانی تو محبی اندرین ویرانه کانی نبرد خاطر آرد پس سخا لایچی بود هم ازان سو جو جواب بی تو از نیسو و از آنسو چون گدا وقت مرگ در دامن سنجی رزمان در دو عالم یاد کنی آنکه در عقل گمان مستحب عقل نفروش منیر حیرت بخر ما جو خود را در سوخ غشسته ایم این حکایت نیت پیش دو کا لا مکانی که در روز حیات یک تنی او را پدر ما را پدر نیت مثل آشناست این این سخن پایان ندارد با کرد</p>	<p>همچو احمد بری از نور سحج از بر حفظ کنجینه زبیت گلسله اشکال استور نیک کاسین ال ازان سو متر ا ای که معنی چه سوجی صدا چو که مدت وقت جونی آ چو شیمی خوش باز بر خفت گاه پوشیده است که بند دیده رو بخاری نی بخار ای سپر که حکایت ما حکایت گشته ایم وصف است و حضور یار غا هنی مستقبل و حالش کجاست بام زبیر زید و بر عمران زبیر قاصر از معنی نو حرف کمن سوی فرعون منرخ تا چو کرد اهل ای و مشورت پیش خاند رای پیش آورد و کرد زین هر کی در سوخ فرد و پیشوا در نواحی بحر سمع جادوا سحر است آن دل بر ستم او پر پیوده فروشیده نشا بوده است او ندوده چون او برشته و بر قهر او موکت دند زین دو کس جمله با خاند گنجهما بخشد عوض شکر بکران</p>
<p>فرستادن فرعون سحر این و طلب ساحران هر کسی که در عرض فکر و رس ساحران جمع باید که در زود جمع آردشان نشه و طرقت کرد پیران سوی او ده مگر در سفر مار تبه بر سخی سوار دست از حسرت بر خای زدن که نشاناست اکنون چاره خواه که همیگر دو با برش از دنا شاه ازان ارسال نموده است</p>	<p>عاقبت نامان بیامان در در مالک ساحران داریم او می در دم فرستاد از زمان دو جوان بودند ساخو ستم شکل که باسی نموده آفتاب صد زبیر ازان بچین در جادو از پی آنکه دو در ویش آمدند شاه دشت که حلیه بیچاره نشد چاره ساز میداندر دفع شر</p>	<p>چو نگه موسی باز گشت داوود مجمع گشتند و بفرستند پیک کامی نشه حسب نظر چون غرق مصلحت است که اطراف صبر هر طوت که ساخو بد نامدار شیردوشیده زلفا تو اشک سیم برده مشتری اگر شده چون برایشان آمد این سیم نیت با نشان بغیر کعبه چاره جویمان بنده پیشوا</p>	

نخ و ساخر را چون بنام داد
 چون برستانج فی زانوقت
 بعد از آن گفتند ای مادیاریا
 بر دشان بگور او نبوده
 که دوم را در به تنگ آورده
 تو جهان استمان دند قند
 هم خبر ده تا که ما سجد کنیم
 از ضلال آیم در راه رشد
 گفت نشان در خواب کای اولی
 این نشانی و نامیم باشما
 آن زبان که خفته باشان
 و زنده توانید مان آن ایزد
 این نشان را دادیم تا باب
 چون که جو با خفت اگر گام
 جادوی که حق کند حق ترا
 مصطفی را وعده کرد انصاف
 من کتاب و معجزت را در نعم
 من ترا اندر دو عالم حافظم
 کس تا ندیشد که گردن بود
 رزق ترا در روز افزون میکنم
 خبر و عوایب سازم بر تو
 خفیه میگویی نامت را که کون
 من شماره بر کتم اتفاق را
 تا قیامت قهشین داریم ما
 هست قرآن عزیز همچو عصا

ترین مهری در دل مهر و فاد
 رقتن آن دو تن ساخر بر سر گور پدید و پرسیدن
 از روان او حقیقت موسی علیه السلام را
 پس سه روزه دستند از بهر ترا
 آمد پیش پیش نشکرده اند
 که چه در صورت سخاکی خفته
 خویش را بر کیمیائی برزیم
 عید از آن گفتند ای بابا
 نیست با ایشان سلخ شکری
 آن اگر سحرست ده ما خبر
 تا امید انیم امیدی رسد

جواب گفتن ساخر مرده پسر زندان خود
 نیست مکن بر این روزم روز
 تا شود پیدانما را این خفا
 آن هم گایرید و بگذاریدیم
 او سوان و الجلال و التهدیت
 بر نویس الله اعلم بالصواب
 چون که خفت آن جبار درین
 جادوی خواندن آن حق است
 فاش طلق گفتند و شنودیت
 نور چشماتم جو پنجای دید
 که نبردید آن عیاشان سحر است
 که جهان چون گردن ترقع
 جان با آن سید چون سحر است
 یک جوانی که چو پیش آمد
 جان بابا ایشان قانع است

تشریح کردن قرآن مجید بعضای موسی علیه السلام
 و وفات مصطفی علیه السلام تشریح نمودن بخواب
 موسی علیه السلام قاصد تفسیر آن زبان و ساخر
 که قصد در آن کرده بودند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

در محبت تهرن شد قهر تو
 خفیه هم بانگ نماز ای دون
 کور گردانم و در چشم عاق را
 تو مترس از نسخ دین ما
 کفر با او در کشد چون از ما
 نام تو از ترس پنهان میکنند
 از هر سو ترس که کفار لعین
 چاکران شهر ما که زنده جا
 ای سول ما تو جادویستی
 تو اگر در زیر خاک خفته

سر زانو بر نماز انداخت
 حل مشکل ما در زانو جادویست
 گور بابا کو تو ما را رهنما
 شاه پیغامی نوت داد و در
 خبر عصار و در عصار شورید
 در خدای باش ای جان پر
 در شب تجوز خورد شیدی ای
 را ندگانیم و کرم با رکش
 یک از از پیش چشم دورست
 از مقام خوابشان اگر نشود
 جاره ساخر شمارا حاضر است
 سرگون آید حق در گاه
 سحر و کشت را نباشد ریب
 اگر گ آتجا امید ده کجا
 اگر میرد نیز حقش رافع است
 اگر میری تو نمیرد آن سبزو
 بیش که کن از قرآن نام
 طایخان از حدیث رافعه
 توبه از من حافظی دیگر
 نام تو بر زرد بر نسته زنه
 چون نماز آرد نه پنهان شیو
 دینت پنهان نشود زیر زانو
 دین تو گور ز ما همی تا با
 صادق هم خرد موسی
 چون عیاشین دین تو

<p>گرچه بانی خفته تو در زیر کجا تن بختیغ نور جان آسمان آنجان و داران کفایت جان بیا چون که ساخر جو آید</p>	<p>چون عجا که بود آگفت کجا بر سیکار تو زه کرده کمان بقیه حکایت موسی علیه السلام</p>	<p>فامصلان در عصابت سبک فلسفی نه آنچه پوشش میکنند</p>	<p>تو نجیب ای نه مبارک خفته توس قدرت تیر در پیش میکنند او بخت بخت در اقبال سبقت</p>
<p>چون بصر از بصر آن گزند پس شان دادند شان در بهر از شسته بود چشم و آنکه دل بیدار در چشم در دولت بیدار در چشم شاه بیدار در حاشی گبر چون بیدار در چشم اندکی چون بیشتر در ساز بهر از شسته از دما و حکم کرد بسیار شایسته که است از بهر از شسته در تبتان کاستمان کرد بیدار کی سید عفو کرد و در زبان بگوشید گفت موسی عفو کردم ای همچنان بیکایه بخوش آید شمان پس بین اوبه و دادند در شنه</p>	<p>کار او بی رونق نبی آید طالب معنی خانه او شدند کش بختان گنج بیدار زمان عوض شش حله در پیش نظر گر خبید بر کشاید صید صبر نیت فائز با نیت از نیت جان شد آفتخکان گنج بهر زوی عصا کرد ساز اند آمد آن عصا در پهن هر دو آن بگر خندند در روی ز آنکه بیدار در حد ساطان کاشان نزع و جان کن سید استحان تو اگر نبود حسد پیش موسی ساجد و دو تو شد گشت بر و در رخ نزع جان در بر و آید پیش با دشا</p>	<p>هر دو از گوشش روان گشته بخت اتفاق اقا و کمانی ز در آمد آن هر دو تا خوانیان ای بسا بیدار چشم خفته گر تو اهل دل از بیدار گفت پیغمبر چشم چشم وصف بیداری لای می ساحران قصد عصا کردند آنچنان خود بلزیر آن عصا رود را قادن گرفته آید پس این علم سحر آموختن پس ستاد ز مردی در دنیا مجرم شایم و ما را خد خد در گردان ز ما که ما کردیم شکار خود ندیدم ای دویا انچه باشد در شمار از قون</p>	<p>تا بصر از بصر آن گزند موسی مانند زیر نخل خفته بود خفته بود او بیک بیدار جان خود چه بیدار چشم اهل آید طالب ان باش در بیکار بیک کی خفته در اندرون دیگر خفته در اندرون کز پیش بیدار شدن آنکه کمان بر جا خشک گشته از در جا غلط غلطان هنرم آید نیت ممنوع و حرام سوی موسی از برای عدالت ای تو خاص انخاص گاه ای ترا اطلان فضل سعید اچمی سازید خود را ز خمدار جمع آید از برون از درون از نظر وقت فرصت می بید و ادشانش ریضای بیکان برگان سپان نقد جنون که بدر و پردا وجود و حسنا کنش اردو پای ما اندر جهان نور موسی از تبتان ای بید</p>
<p>تا بصر از بصر آن گزند و عدالتان کرد در چشم بهر از شسته در تبتان پس بین اوبه و دادند در شنه</p>	<p>جمع آمدن سا حبران از دما تیشه لعمها از وی پختن و دست بر سینه کردن در فخر خصم که اینکار را دفع بر آن سوی کز زون آید از ایتان نه لب نیم و شود کاشان کوهنجا تیار است پیشین</p>	<p>جمع آمدن سا حبران از دما تیشه لعمها از وی پختن و دست بر سینه کردن در فخر خصم که اینکار را دفع بر آن سوی بزنشتم بر شاه چندین عطا با درین فخر مضریم و بیکان ذکر موسی از برون پوشش یک</p>	<p>جمع آمدن سا حبران از دما تیشه لعمها از وی پختن و دست بر سینه کردن در فخر خصم که اینکار را دفع بر آن سوی بزنشتم بر شاه چندین عطا با درین فخر مضریم و بیکان ذکر موسی از برون پوشش یک</p>

<p>مولوی فرعون دیتی تست ایں حال این قید دیگر تست در نظر بند داری داری پیل اندر خانه سار یک بود</p>	<p>باید این دو خصم را در خویر بست لیک در شربت دیگر زهر است از دینی و اعدا و حرم میستی</p>	<p>آقا قیامت هست از موسی تاج کز نظر دیشبه داری کرم شوی از نظر گاه ست ای مغرور بود</p>	<p>نور دیگر نیست دیگر شد سراج را تا که دیشبه ست اعدا و دوی اختلاف مولوی کبر و بود غرض آدره بود دیشبه</p>
<p>از برای دیدش دم بسبب آن کی رکعت بخردم او قضا آن کی رکعت چو بر پیش بود بچنین هر یک بخروجی کج</p>	<p>اندلان طلمت همیشه کس گفت همچون نادرش نما گفت شکل سلیم چو بر نعم آن میکو در جامی نهند</p>	<p>دیدش پیشم چون مکن بود آن کی را دست بر کوشش آن کی بر پشت او بندودت از نظر که گفت شان مختلف</p>	<p>اندلان تا که پیش کف می بود آن بر چون باو نیز شمشیر گفت خود این سلیم چون کج آن کی در پیش لقب ادا لطف</p>
<p>در کف هر اگر سبب چشم دید دیگر کوفت با چشم تیتها هم می بینیم آب آبی است کو میر آتش</p>	<p>کف بهم دزدیده در دیگر تیر چشمه سیم در آب و نیم روح را در بند که سبب که خدا از آمدن زده در کمان</p>	<p>چشم هم کج این کف دست جنش کمان از دیار و دشت ای دورستی تن زده خواجه موسی موسی کجا بد کاغذ آب</p>	<p>کف هم ای دوریانی عجیب آب اویدی نگر در آب کشت موجودت را می آید آب آن کف کف نیست قهر ناست</p>
<p>آدم و تو کجا بود آن زمان گر گویم زمان بلغرد پای تو بسته پای چون کیا اندرین چون کنی ایا حیات بگیت</p>	<p>لوت خواره شد مردان ای تو نور بی عجب را با زیر بلکه بی گردون مغرور کنی لیک نری با تو بر چه می خواند</p>	<p>این سخن هم تا هست و با خبر در بگویم در مثال صوبت نیکی است نیست تا نقل کنی چون حیات از غم گیری کنی</p>	<p>بر همان صورت بچسبی اسفند یا مگر با ازین گل برکنه بس نمی گردی گل دل و چون نظام خویش از قوت قهقرو</p>
<p>خیر خواره چون ز با یک بند حرف کجست خدا کشته نور شبر چون تارا سیرگر بر دکن راههای آن مدن یادت نماند</p>	<p>ای تو نور بی عجب را با زیر بلکه بی گردون مغرور کنی لیک نری با تو بر چه می خواند در بهاری و ندر پستی توتوز</p>	<p>تا پذیرا گردی ایمان نور را آنچنان که نیست در دست آید هوش را بگذار آنکه هوش دار آنچنان همچون در خدمت ای کرام</p>	<p>تا به مینی بی عجب مستورا هین بگو چون آمدی ست آید گوش را بر بند آنکه گوش دار باید و چون سیه که نیم خام</p>
<p>چون کنی ایا حیات بگیت خیر خواره چون ز با یک بند حرف کجست خدا کشته نور شبر چون تارا سیرگر بر دکن</p>	<p>سردن در بر آدمی ملک جهان با تو روح القدس بر پیش توز پیش خود به پیش خود شوی</p>	<p>سخت گیری تعصب محبت نی تو گوئی هم بگوش خوشتر بشنوی از خویش نپنداری</p>	<p>سخت گیری تعصب محبت تا جنبینی کار خون آفتاب بی من بی غیر من ای هم با تو نذر خاک است آن</p>

<p>زکی تو خستی ای خوش فیت خود چه سجا بدید ای خوب دم زرن تا بشنوی بر سر حال دم زرن تا بشنوی آن کتاب</p>	<p>بلاگردونی و در پایی عین دم زرن و دنیا علم با صواب از زبان نیران که فرم حال آنچه ناید در کتاب و خطاب</p>	<p>آن تویی خست کان بسود تو دم زرن تا بشنوی آن ریتقا دم زرن تا بشنوی آن مژگان دم زرن تا دم زرن بجز فروج</p>	<p>تقریمت و عودت گاه صد تو انصلا ای پاکبازان انصلا انچه ناید در بیان و زمان آشما بگذارد گشته نوح</p>
<p>محو کان کاشتا باد او بیز بیار گشته پیش اندک نی تا آشتا از غم با دانه است و با شمشیر یک کشت که از غمست یوز</p>	<p>دعوت کردن نوح علیه السلام از راه بر سر کوه روم و چاره این بجز شمع شمع از چشم چیز شمع حق می بایست بجز بیست پیش راز در امان</p>	<p>دعوت کردن نوح علیه السلام از راه بر سر کوه روم و چاره این بجز شمع شمع از چشم چیز شمع حق می بایست بجز بیست پیش راز در امان</p>	<p>که نخواهم گشته نوح سعد تا گردی خرق طوفان ای دست و پا آشتا امروز است صحت آن مرا از هرگز نند که طبع کردی که من یونیم ام</p>
<p>خودت شمشیر است بانی از لونه در بند تا زرنه مان که با کوه فیتم شوهر هم شوهر است گفته با با سادها ای گفته</p>	<p>من بجز از تو در هر دو سر اندین در گاه کیر که است تا ز با یان کجا خواهد شنید تا ز را بگذر ای نجای هستی با بیگونی بجز شقیقت</p>	<p>این سخن کند تو بشنود ام این سخن با با که روز ناز است لم یلیم بولدست او ز قدر نیستم بود دیگر که من از بجز خضوع و بندگی و خاطر</p>	<p>مرد را خوشی و انا ز نیست نی پدر دارد نه فرزندم هم نیستم والد جوانم که آرد اندین حضرت ندارد همتا تا جواب هر دو بشنودی چه</p>
<p>این هم هر دو در گوشت همچنین میگفت او بنده اندین سخن بدایه شوخ و عده کردی سر زاده با گفت او از او خوشی نداشت</p>	<p>خاصه که کنون که شدم داماد همچنین میگفت او بنده بزرگ کنان و دوشد زیر زین که بیا بد اهل از طوفان ها خود نایب می سفید کرد</p>	<p>نی پدر از فصیح کنان بشید نوح گفتم ای او شاه بربا دل نهادم پر امید ای سلیم چونکه دزدان تو اگر مودعا گفت نیز از من غیر ذات تو</p>	<p>مرا خرم و دوسلیت بردار بس چاره بود بیل از من کلیم نیت دزدان کفیش ای استاد غیر خود آنکا و شد مات تو مقتدی میو سطلی حاشی</p>
<p>تو همی دانی که چونم با تو تصنیف من فصل فی الحال تو گنجی در کنار خاکسته با تو میگفتم خبا این سخن روی در طلال کرده در کجا</p>	<p>گرچه بود آن خوشی نیز از تو بیت چند تا که کبابا در این بلاک چون چگونگی در عم حال نی معلولی تو بن باطلت ای سخن بخش نو و آن کمن</p>	<p>زنده از تو نشاد از تو حاشی ما همی ایم تو در سی حیات پیش از این طبع خان محمد از این نی که عاشق و دندو گشت بدین شکوه طوفان را کنون بگماشتی</p>	<p>مرا خرم و دوسلیت بردار بس چاره بود بیل از من کلیم نیت دزدان کفیش ای استاد غیر خود آنکا و شد مات تو مقتدی میو سطلی حاشی</p>

و انکه اطلاق التیم به بدند
 تمشیت بشنم نام تو
 آن که پست شال سنگلاخ
 بازین آن بکه هموار کنی
 بهر کنعانی دل تو نشکنم
 بز زانم غرقه میکنم خوشتم
 عاشق صنم توام در شکر و
 عاشق صنم خدا با فر بود
 در میان این فرق این شخصیت
 وی سوالی کرد ساکن مرا
 باز فرمود او که اندر هر قصا
 و زیم رضی بود آن همزیا
 پس تعینا را خواجده قضی بدین
 کفر از روی تعنا خود گشت
 زشتی خط زشتی تعناست
 مگر شام بخت این امر بسیار
 آن یکی مرود و مو آند تاب
 گفت از زیم سفیدی کوی
 این سوال این است ای کوی
 گفت سیلی زن سوای میکنم
 این سوال از تو همی پرسیم گو
 گفت از درو این فرغت تم
 در در مندا نرا باشد که غیر
 بزغم دین غنیت چینی را
 در صحابه که بدی حافظ کسی

فی ندائی فی صدائی میزدند
 عاشقم بر نام جان آرام تو
 موش را شاید نه مار در سناخ
 نیست همدم با قدم پرستی
 لیکت از احوال او اگر کنم
 حکم تو جانت چون جان کنم
 قوفیق میان این دو حدیث که الرضار با لکن کفر
 و حدیث دیگر که من لم یرض بقصن فی
 و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ثبات سوالی
 زانکه عاشق بود او بر با جرا
 مسلمان را رضا باید رضا
 بسوق چاره باشد اندرین
 تا شکالت حل شود اندر جهان
 حق را کافر بخوان آنجا است
 بلکه از وی زشت را چه بودیت
 تا سوال تا جواب آید راز
 در بیان آنکه حیرت مانع بخت و شکر است
 که عروس نوگزید می فتی
 که سر اینیا ندارد مرد دین
 پس چه ابرم گوی آنکه میزنم
 حل کن آنحال ملای منکب
 که درین فکره تامل بیستم
 خواه در مسجد برو خواهی بی
 ی شناسد مرد را و کرد را
 در بیان آنکه در میمان صحابه حافظ کسی نبود

چنان اطلاق خامر بخت
 هر چه این است دارد کوه را
 من گویم از گدو و یار من
 گفت ای شیخ از تو خوابی
 گفت فی فی ضمیر که نومرا
 تنگرم کس را و گر هم بست
 گفت نکته الرضا با لکن کفر
 فی تعنای حق بود کفر و تعنا
 گفتش این کفر قضی فی تعنا
 ضمیر بکفر ناز و کفر است
 کفر جلیت و تعنا کفر علم
 قوت تعنا باشد آنکه او
 ذوق نکته عشق از من میزد
 در بیان آنکه حیرت مانع بخت و شکر است
 پیش او برید و دل پیشش نهاد
 این یکی زو سیلیه مزید را
 بر تعنای تو زدم آمد طلاق
 این طلاق از دست بر نیست
 تو که بیدردی همی اندیشی
 غفلت بیدردیت فکر آرد
 حکم حق را بر سر در روی نهاد
 در بیان آنکه در میمان صحابه حافظ کسی نبود

از صدای چون کوه را گوی
 تا شسته بشود نام ترا
 بی صدا اندوم نفسان
 خسته گردانم بر باران خیزی
 چه کنی غرقه اگر با بد ترا
 او بیانه باشد و تو نیست
 عشق مصنوعی با هم چون
 عشق مصنوعی او کا بود
 خودت است آنکه در رویت
 این چه بگفت و گفت او
 گردین در همی غم باشد تعنا
 سبت اما رفته این کفر است
 فی از آنرو که تراغ و کفر است
 هر دو یک کی باشد آنرا علم
 هم تواند زشت کردن هم
 نقش خدمت نقش و گوشت
 پیش یک آئینه دار مستی
 که تو بگزین چون مکار کوی
 حله کرد او هم بر اسه کید
 یک سوالی دارم اینجا میزاد
 از تعنا گاه تو ای فخر کیا
 نیست صدم در دو این فکر
 در جالت نکته بکار آرد
 خط فخر تو پیش کیسوی
 که چه شوقی بود جانناز

سرمه از مغز است و در مغز
 سرخه از مغز است و در مغز
 چون کبک که از اوصاف کرم
 محسوس است چنین مغز است
 اندک استغنا از احوال نیاز
 چون عصا مشوق همگان
 باز صدوقی پل از قرآن است
 حال اندر وصل من اندازد
 چشکی بر باهما آسمان
 آینه روشن شد همان
 آن یکی را از پیش خود نشاند
 بنیاد نامد و مع و ثنا
 کردی انفاق خران و خوش
 دوری بخوری از بجز آن
 به چنان بخواند مشوق خود
 من شپت حاضر تو خواند
 آنچه میدیم ز تو پار بنیدل
 چشمی نیم و یکوی آب بنی
 عاشقی تو بر من ویر جانتی
 خانه مشوقم و مشوق نهی
 چون بیایش نباشی منتظر
 چون بگوید حال از فرمان کند
 کببای مال باشد دست او
 او بود سلطان حال اندر روش
 یکسانی فارغ است از وقت حال

را که عاشق است از دور و دروغ
 معجزان کند نشان شد چون
 پس بجز در وصف حاشیایم
 نیت مکن جز سلطان شکران
 جمع صدیقت چون گوی دوران
 کور خود صدوق قرآن شود
 ترا که صدوقی بود خالی است
 گشت دلاله پیش رو سینه
 سرد باشد جستجوی نروبان
 جل باشد بر نهادن صیقل
 دستان مشغول شدن عشق محسوس
 کردن عشق نامد و حضور مشوق و مشوق
 دشمن که طلب الدلیل عند حصول المدهول
 والاشغال با علم بعد الوصول الی المعلوم مذموم
 تا که بیرون ز حد و از حد
 نیست این بار نشان عاشقان
 نیت ایندم که چه نیم و حاصل
 راه آیم را که ز دور بر نهی
 حالت اندر دست نبود بی
 عشق بر نقدت بر خندت
 هم بود او بود هم شیر بهر
 چون نخواه چه بهمار اجان کند
 دست جفا ندر شودی است او
 فی جو تو محروم از حال شمش
 صوفی این الوقت باشد در حال

را که چون مغز سر کند و سر
 وصف طلایی چون طلا است
 بر حق توان هر که محظوظ بود
 در چنین تنی مراعات ادب
 جمع ضمیمه از نیاز نفاذ و نا
 گفت که این بود صاحبان غیب
 باز صدوقی که خالی شد از بار
 چون طلبت رسیدی ای شیخ
 جز برای یاری و تسلیم غیر
 پیش سلطان از پیش نشسته در
 دستان مشغول شدن عشق محسوس
 گفت مشوق اینک بر تن
 گفت اینجا حاضری ما و یک
 من این چشمه زلالی خود ام
 گفت پس منم نیم مشوق تو
 پس نیم کلی مطلوب تو من
 هست مشوق نگار او کیت بود
 میا حلاست فی موقوف حال
 منتوی نبود که موقوف است او
 اگر نخواهد برگ هم شیرین شود
 آنگاه توقف است آرد نیست
 حالها موقوف فکر و برای او

پوسته مانند سبزه عشق و در کف
 وی برق نور نوران بی است
 جل فضا از صاحبی ستود
 خود نباشد در بود با غیب
 باز در وقت تجریم بسیار
 از حدیث و مصحف و ذکر تدر
 باز صدوقی که بر خوش است او
 شد طالع بجاری علم اکنون صبح
 سر و باشد راه غیر از حد
 چون شد عجب نامد و در کوی
 نامد برین کرد و پیش یار خواند
 زاری و مسکینی و بس لا بها
 خواری نیلاری نا اهل خویش
 فکر نیخاتم رسول از مغز و پوست
 گاه وصل این عرض ملک کردن
 من نمی یابم نصیب خوش تنیک
 دیده و دل آب تازه کرده ام
 من بجانم ز دردت در وقت
 جز و مقصودم تر اندر زن
 مبتدا و منتها است او بود
 ندکه این راه باشد ماه سال
 منتظر نشسته باشد حال
 خار و شتر نگر و نسو شود
 اگر گوی از درون کاهی در کسیت
 زنده از صبح و صبح آسای تو

عاشق حالی نه عاشق برشته
 برا که اهل باشد که آن این
 برج مر باشد و لیکن ماهی
 یک صافی غرق عشق و دلجلا
 رچین عشق کزین کزیده
 منکر آنی که حقیری نصیحت
 کان لب خشک گوی میزد
 کایر طلبکاری مبارک خطبت
 این طلبی عشق و سی در صبح
 بر کر امینی طلبکاری سیر
 کرگی موری سیلانی محبت
 کرگی کنجی بایبند دست
 چون موی و طلب پای سیر
 عاقبت جو نیده یا منده نو
 آن یکی در عهد داوودی
 این مایکرو دایم کاخ خورا
 چون مرآتو آفریدی کا بے
 کا بلر چون آفریدی ای
 کابلان سایه سپان اگر
 رزق را بدین سوا چنین
 طفل را چون پان باشد مادرش
 مدتی بسیار میکرد این دعا
 که چه میگویی بکشت سیرش
 هر که او پیشه بر داد و طلب
 شاه و سلطان سول حق کون

بر امید حال همین می تنه
 نیست دلبر لاجب لاطلین
 نقش تبت باشد روی آسماقی
 این کس فی فایز اراوقات حال
 و زنه وقت مختلف را منده
 منکر اندر محبت خودای مریغ
 گو تا خبر بر سر منبع رود
 این طلب راه حق مانع کس
 نیز زنده فری که می آید صبح
 یا را و شو پیش او انداز
 منکر اندر حقیقت سست
 در بستن از طلب هم تا حرا
 یافتی و شد میسر فی خطر
 چون که در خدمت شایسته

آنگاه که به نفس کس کامل بود
 آنگاه که با همی شوق که به نوست
 هست صوفی صفا چون این
 غرقه قوری که اولم مراد است
 منکر اندر نقش زشت و خوب
 تو بر حال که بشی می طلب
 خشکی لب هست پنیازی آب
 این طلب مباح مطلوب است
 گر چای نیست تو می طلب
 که جو را طلبان طلب شوی
 هر چه داری تو زان پیشه
 هر که چیزی است بیتا کفایت
 همین پیشان اینجا بکند مین
 و طلب چالاک شایسته تمام

نیست محمودی خلق اول بود
 کینه زانی آب کیدم آسوست
 وقت اسیر چون بگذرد سخت
 لم یلم ولم یولد آن این دوست
 منکر اندر عشق و در طلب خوش
 اب سحر و آگاهی خشک لب
 که بات آرد عقین این طلب
 این سپاه نصرت در لیاقت
 نیست آلت حالت اندر راه
 و طلب غافلان غالب شوی
 فی طلب و اول اندیشه
 چون بکند طلبت کفایت
 تا بیانی برین خواهی محبت
 می طلب و منده علم با صواب
 نزد روانا و پیش هر عیب
 شوقی بی بیخ روزی کون
 بار سپان شتر آن جوان تمام
 خشم اندر سایه جان بود
 هر که را پامیت کن مسوده
 ابر را را ند سبوی او دوتو
 که ندارد من کوشش طلب
 بر طبع خامی و بر بیکار او
 هرگز این دانش در طلب
 او غلط الا و طمان من ابو با
 در بر روی زمین او را سیر

حکایت آن مرد که در عهد داوودی شب در روز
 و عا میگرد و از خدا طلب رزق حلال میبند و بر سر کعب
 رخم خواری ست منجی سبلی
 روزیم ده هم ز راه کاسه
 روزی به ناده نوعی دیگر
 ابر را باران بسوی هر زمین
 آید و نیز در وظیفه بر سرش
 رزق تا شب شب به شب مایه
 کایسی داد است بنگ پیشش
 از ره کس تو بیا برنج خوب
 هست داوودی و فزون

بر حران شب سیر میراد
 کابل من سایه چشم در وجود
 هر که را هست جوید روزی
 چون زمین پان باشد جو دوتو
 روزی خواهد بناگدی تعب
 خلق میخندید برگرفت را او
 راه روزی کسین نجیب
 طلب الا و راق من اسبابها
 هست در زمان از خوش طر

با جهان خوی نامی کا دست
 پینچس اور زادم تا کون
 شیر و آجوب سحر گردان
 این صده چند آن را مچو
 بی زره بافی در پنج ابرو
 اینچنین در بر می خواهد که او
 آخین گنجی نیاید در جنت
 مان همی خندید با هم برده
 تا که شد معروف در شهر و پیر
 کم نیکو دزد عا و ابدال
 تا که روزی ناگهان در شکار
 ناگهان خانه اش گوی وید
 ساکت سماع از اندان خاکست
 پس گوی کا در بر آرزین
 چون شش بر بند خردی
 سحر که آن را تا قویق ده
 بی تو نظم و قافیہ شام بحر
 چون سحر کرده هر خبر را
 آدمی سنگ تر تبسج چا
 چون طایق از حال سحر
 هست سنی را یکی تبسج چا
 این می گوید که آن صاحب
 گو هر بر یک هوید می کنند
 یک لطفی تهر در پنجاه
 با تیان بن دو گمانی سیر

که گزیدش عنایت های دوست
 کی بدت آواز همچون آغوش
 سوی تذکیرش مغفل این زان
 زردوش بی جهاد در جنت
 می نیاید با هم پیر و شیش
 گنج یا بتارود پیش نرد
 که بر آید بر فلک بی نردبان
 ز آنچه یابی بدای سالارده
 کوزانان تهی جوید پیر
 کرد اجابت متعانی و لیل

مجاوش شمار بی عدد
 کو بهر عقلی پیر اندو بیت
 کوه و درغان هم سارای او
 با تریکین خداروزی او
 اینچنین خندول پس ماند
 ز جعقی خواهد که بی بخش نرد
 این می گفتش تبسج ز کبر
 او ازین تبسج در وقت سحر
 شد مثل در خام سعی آن گدا
 اگر گران گزشتا بنده بود

دویدن کا در خانه آن دعا کنند
 قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم ان اللہ یحب المحسن
 فی الدعا وزیر که دعا کنند همین خواست است
 حقیق الیاح خواهند آهست از سحر خواهد آثر اذو
 تا آتش بر کند در وقت
 یا تقاضا اهل بر منسه
 زهره کی دارد که آید در نظر
 ذات بی تمیز با تمیز را
 وان جاد اند عبادت تو
 نیست که چون بود و یوز
 هست جبر یا ضد آن متاع
 بی جراد حال او در امر قهر
 جنس از جنس پیدا میکنند
 یا که قهری در دل لطف آید
 سوی لانه خود بیک پیری

سوج بخشایش مدواند در
 آدمی را صوت خویش کردیت
 برود و اندر وقت دعوت بخش
 کرده باشد رستاخیز
 خانه کند در دو گن گدوان
 بی تجارت بکنند همین سود
 که سبیت روزی و آند پیر
 کم نیکو دزد عا و چالپوس
 او ازین خواهش نمی آید جدا
 با قبت جویند یا بنده بود
 این عامی کا بازار می و آه
 نمان ز شکست در بند کلید
 مرد و رست و تو امه است
 بی تو قلب بی تاس بی امان
 چون تقاضا می کنی تمام تو
 ز بخشیدن در سرای شاه خنه
 بنده امر تو انداز ترسیم
 گوید و از حال آن این سخن
 بیخیز از یکدگر اندر شک
 چون بدانا سبب صفت لم
 جبر یا تبسج سنی بی اثر
 جنگ شان گنند و ان قدر
 خوان نادان خواه و انام
 کش بود در دل ملک سنج
 تهر آند من بر هزار است

منع یک پرزدوانند بگن
 میفتند سیخیزان منع گمان
 سبب از آن شیخی سوسیا تقسیم
 اگر چه عالم گویندش سوسه
 در هر گویند او را گرسه
 بلکه گردید با کوه آید گفت
 گو دکان کلبی انداوستا
 مشورت کردند در تعویق
 چون نمی آید در رنجور بی
 آن کی زیر یک ترین بریزد
 اندکی اند خیال افتد ازین
 آن خیالش از کی فرود
 تاجی کور که از این خبر
 متنش گشته در عروبت
 گری آن و کجا بپرسید از
 آن تفاوت برت عفتان
 نیز قابل فرود عمرند
 برخلاف تریان
 باطل است این که از آن کوه
 بر میداند نشین از آن
 تو بگو داده خدا بهتر بود
 روز گشت آمد از آن کوه
 زانکه منبع او بدت این را
 او در آمد گفت نهاد اسلام
 فنی کرد اما خبار و هم بد

در بیان آنکه علم را دو پر و کمان را یک پر است
 با یکی پر بر سید تیشیان
 فی علی و جهه کبا او تقسیم
 برره نیز دان من سوسه
 کوه پنداری تو برگ کس
 گویدش با گری رازی و حضرت
 رنجور شدن آدمی بوهست عظیم خلق و غربت
 مشتریان بوی و حکایت معکم گو دکان
 که بگرد و چند روز او در
 که بگوید او تا جونی قدرد
 تو بر او رسم در کن بنشین
 که خیالی عاقلی چون بود
 متفق گویند یا بستقر
 که کرد زنده سخن این ترق
 در بیان آنکه عقول متفاوت است در اصل فطرت
 نزد متیز مساوست و تفاوت عقول از تحصیل است
 و زبان نهان و سخن عال
 که عقول اصل دارند تمدن
 که نادر و تجربه در مسکه
 پیر یا صد تجربه بونی نبرد
 در هر سه افکنند گو دکان استاد را بگر
 بر همین فکرت بگفتند
 سر امام آمد همیشه پای را
 خیر باشد رنگ ویت زلفا
 اندکی اندر دلش ناگانه د

چون خلق دارت تلاش نمود
 باد و پر بر سپرد چون جبرئیل
 او نگردد گرم تر از گفتن
 او نغفتند در گمان طعن
 هیچ کینه زده نغفتند خیال
 تا رسم از صحن از تنگی کا
 خیر باشد رنگ تو بر حاجی
 چون آئی از در کتب بگو
 آن هم در آن پر از خرمین
 هر کی گفتش که نشا پس از کی
 بعد از آن گند داد او جمله را
 اختلاف عقول حاصل بود
 تجربه تعلیم پیش و کم کند
 بگذر روز اندیش مردان کار
 خود قرون آن که آن خطرت
 جلید استاد ندید چون منتظر
 ای مقلد تو مجموع پیشی بران
 گفت استانیت رنجی در را
 اندر آمد دیگری گفت این چنین

باز بر پر زد و دو گامی باز نون
 شد و در آن رخ صفا بود
 بگمان بی کربن تامل
 جان طایق از نگردد حضرت
 او نگردد در حد و حد و حد
 مطمئن و موقوف بی حقیق
 رنج دید نماز طالع اجتهاد
 تا مسلم در رفتند در خط
 هست او چون که خار بر
 این اثر از هوا یا از بی
 خیر باشد او ست احوال تو
 در بی مانع نمایند صحت
 با دست بر رعایت شخصی
 تا که غازی گوید حسرا
 عقل او در پیش برت از
 که میان نشاید آن اند
 بروفاق سنیان باشد
 تا یکی را از یکی اعلم کند
 عاجز آید کارشان در خط
 تا از فرنی که محمد فکرت
 یا که رنگ را بهارانه بود
 تا در یاد از در آن یار
 که بود منبع ز نور آسمان
 تو بر و بشین گوید او
 اندکی آن هم از خود شن برین

بمخبرین تا و جهاد قوت گرفت
 سجده خلق از زین انقضای
 که بد عوی آتی شد و سیر
 بیزمین گزیم گن را ہی بود
 بلکه می یافتی زلزله زل بوم
 گفت استهانت سوت فزیم
 خودم را که کرد از رنگ من
 آمد و در ایبتدی کیش
 گفت کوی رنگ حالین
 گفت زان ایجا جوی سیت
 گزوه کور که شد می مارچه جری
 گفت روزه تو روی بایده است
 زن توقف کرده در شرف گذشت
 باده خوابه رود گستر آن مجن
 فال بد بخور گرداند هست
 گر گویم او خیالے بزند
 جامه خواب نکلند او ستاد
 کاینکه که گویم و مانز ندانیم
 گفت آن کو که که بود بچ
 چون سخنانه گفت کوی کاش
 در در سفر او ایبت تارنگ
 سجده کردند و گفتند کوی
 ما در نشان کشیدند و گفت
 وقت تحصیل است کنونی شما
 از قضا آسایان است او ما

رخسار شدن فرخون و وحس از عظیم خلق
 زودل فرخون را رخور کرد
 از دماگت و نومی هیچ سیر
 آدمی بی او هم این می رود
 رخسار شدن استاد معلم و وحس و خیال
 بر جیسید و میکش ایندا گویم
 قصد دارد تا در هانگ
 که بود کان اندر پی آن استما
 از غم میگیا گمان اندر منین
 و هم خلق لاش بی معنیت
 ما درین تخم دور لاند و در
 دانما در غنص و کینی عنت
 در جامه خوابه فتاد و نالیدن او و بوم بخوری
 گفت مکان و طین زبوز
 آدمی را که نبود متش خه
 فعل در روز کن خلوت میکند
 آه آه و نالاز روی بی براد
 بی بانی بود و ما بد باسیم
 دوم بار در و هم انگلندن استاد که او را از قرآن
 خواندن صدراع بود بسیار نرا مید
 از روی که در دیاید رنگ
 در بابا از نور بخوری
 خلاصی کو دکا ان کتت بدین مکر و سوال ما در لان ایشاپ
 میگر نیرید از کتاب و او ستما
 گشت رخسار و سعتیم و مبتلا
 عذر آورد دندکای او در تو
 ما در ان گفتند کتت دروغ

مانند حال خود پس در شکفت
 آنچنان که روشن و در هم تنگ
 دانکه در ظلمات شد او را روشن
 گرد و گز خورشید و کز می
 ترس و می را کنگو بنگر بغم
 من بدین حال نرسید است
 بنیگر کن بام من اندا گشت
 که مبادا ذات تکلیت را بد
 می نه منی حال من آتراق
 می نه منی در تغییر و آتراج
 تا بدانی که ندارم من کنه
 تا بچشم که سرزن شد گر ان
 کایید و ز تر این می نمر
 و ز گویم جد شود این حساب
 ان تا خسته لدنیبا تر ضوا
 بخر فسقی فعل و افسون باید
 در صحیح مانند با صد آند
 تا ازین محنت فرج یا بیمه
 در رخ خوانید و کیندا و اهنبد
 باگنا استاد را در از زبان
 در در سفر و نون شد مخرن
 مجموع رفان در سوا کونها
 روز کتاب و شبا بوضت
 این گناه از ما در تقصیر
 صدر فرخ آید بر طریغ

باصباح آیم پیش از استنا
 بلدوان آمدن آن مادر
 هم عرق کرد و ز بسیاری نجات
 نیر باشد راسته و این دمسر
 من بدم خالص خلق عالم
 اندمان هر دو بیت نیت
 ای بسا در جمیع اندر چرا
 خود نیندید دست رفته در فر
 تا بدانی کتر آن در چون لیس
 روح را تو حیدانده خوشتر
 آن کی که بی بدانی بی بد
 باش تا منع از نفس آید بر
 بود در پیشی که ساری می
 چون خالق میرسد او در شمول
 همچنانکه سلسله شده است
 آنچه آنکه عاقبتی بر سر در
 هر کسی را بر کاری خستند
 گریه بینی میل خود سوس سما
 ماطلان خود تو هر چه کنی
 آن کی که آمد پیش زگر
 گفت روز خواب در غرافت
 سوزنی که می خوابیده
 این نیتیم یک پیوسته
 دان تو چه خواهی خود و مرد
 چنان بودی خاک از جگر

تا بیستم سال این کرشنا
 بی عیادت رفتن او در آن علی الصباح
 سر سبز در کشیده در چشم
 جان تو ما را نبود از این خبر
 بود در این چنین نیت
 جمله مشغولی خود بی خبر
 که بر دست پاپوش فراب
 در میان آنکه تن روح را چون آب است و این دست
 استین است رحمت و این پای موزه پای روح
 خیرانی است پای دیگر
 پستری از جسم جان بدین
 تا بینی مغفرت روح او را ز پست
 حکایت آن در پیش که در کوه خلوت کرده بود و بی
 خلوت نطق و خلوت و داخل شدن من منقبت
 که انا جلیس من ذکر فی تو ایس من استانس به
 گر با هر چه جوئی نمی بی همه
 میل از درش آید
 پر دولت برکتا همچون
 جا بلان آخر سیر من
 دیدن اگر حاجت کار را در من
 گفت میزان برین نیت
 خوشترین اگر کن بر سوچه
 دست لرزان جسم تو هوش
 دست لرزدین ز در غرق
 گویم غراب خامی هر

گودکان گفتند بس و بگو
 آه آهی می کند آهسته او
 گفت من هم سخی بودم از آن
 چون بچه خول باشد آدی
 پاره پاره کرده ساهه
 او همان دست آورد و گود
 دست ناپا در خواب بینی آه
 روح وارد می کند پس کار
 یک حکایت گویت که گشتندی
 در پیشی میل خود سوس سما
 زانندای کار آخر این
 گفت جگر ندادم بر و کان
 گفت نشنیدم سخن که ستم
 نم کردم یک پیری ناتوان
 بیگونی خواه جاروبی نیاید
 من اول دیدم آخر تمام

بر دروغ و صفت آن
 خفته او ستا همچو میاگر
 جهان گشتند هم لاجرم
 اگر کم کردند این در سر آن
 او زد دیدم سخی خود باشد
 روح و آه که در سینه
 یکمان آنکه هست او تو
 خون از دست بسیار نقتبه بی
 رو بچو لایس کجا ریس
 آن حقیقت دان نشاید
 منع باشد نفس بر تپه
 حقیقت حقیقت گبری
 خلوت او را بود همچو نیت
 بود از انفس و ز لعل
 سلسله هم قوم دیگر سینه
 عاشق است آن خواهد
 خار و سوس آه و این
 نود این سخی نیت
 تا ناشی تو پیشان م
 که ترا زوده که بر خرم
 گفت بس این
 تا ز پنداری که بی
 دست از نصف ست لرزان
 همه بجز خود را از غبار
 جای دیگر دار نیاید

بدروغ و صفت آن
 خفته او ستا همچو میاگر
 جهان گشتند هم لاجرم
 اگر کم کردند این در سر آن
 او زد دیدم سخی خود باشد
 روح و آه که در سینه
 یکمان آنکه هست او تو
 خون از دست بسیار نقتبه بی
 رو بچو لایس کجا ریس
 آن حقیقت دان نشاید
 منع باشد نفس بر تپه
 حقیقت حقیقت گبری
 خلوت او را بود همچو نیت
 بود از انفس و ز لعل
 سلسله هم قوم دیگر سینه
 عاشق است آن خواهد
 خار و سوس آه و این
 نود این سخی نیت
 تا ناشی تو پیشان م
 که ترا زوده که بر خرم
 گفت بس این
 تا ز پنداری که بی
 دست از نصف ست لرزان
 همه بجز خود را از غبار
 جای دیگر دار نیاید

که اول بین بود و عملی بود
 لم چون بر عاقبت اندیشی است
 بن کن پیمان اول دراز گوی
 ندان که بود شکار و شمار
 فت آن در روشن میوه با
 لغت آبی و شیرین بسیار
 خود چینی میوه را در گل سن
 جز از آن میوه که باو اندازد
 زین قیبه بود پختش نکند
 هر زمان دل را در هم سپرد
 در حدیث آمد که دل بخون
 در حدیث دیگر آن در جهان
 پس چرا این میوه را در گل سن
 نیست خود از مرغ پران گل سن
 چشم باز گوشت نه در او پیش
 بگرازد و فتن دست زاده
 خواگشته در میان تو حسین
 زاهدی بنید گوید ای کیش
 هتته تا بگو که من بی ارجم
 دست باز و پا باز و بندگی
 بند تقدیر و قضای مختلفه
 زانکه اینگر مر آنرا بشکند
 دیدن آن بند محمد را رسد
 جل منیرم را خرابی نمی زند
 لیکن تا غیرت پیش دو تو

هر که آخرین چه پهنی بود
 بادشاهی بنده در پیشی است
 قصه آن روز را در باز گوی
 بقیه قصه آن را در گوی که نذر کرده که میوه گوی
 از درخت باز بگیرم و درخت نیش نام و کس را
 نگویم بصیرت و کنایت که بیفتان تا آنرا بخورم
 مگر آنکه باو از درخت افکنده باشد
 من چینی از درخت شمشاد
 گر خدا خواهد بهر جان بزنید
 هر زمان ببرد تمام باغ جگر
 در میان با اسیر و سر بست
 کایح شان آتش اندر تبار جان
 عهد بندی تا شوی آخر گل
 کونه بنید دام دانند در طلب
 تشبیه بند دام مقصدا که بصورت پنهان با شریکیت
 سر بر بنده در بلا اقیه او
 مرشش تا یابد از پیشش مرین
 هتته میدار از بحر حردا
 زین گل تیره بود که جسم
 فی موکل بود بر شرفی است
 باز چندیان بر یاد بیست
 خرد که زمره زندان بر
 بر گوی رشته جل من مسد
 که بد می آید بر و سر ناید
 کشته و نالان سد میوش

هر که اول تنگ و پایان کار
 عاقبت نیکان خدای شاه
 کون تا کسوت پیش شیخ نزد
 مدتی بر نذر خود بودش تا
 زانکه حکم کار و دست من
 کل اصباح نشانان جدید
 باو بر راه طوف زانکه گزاف
 هر زمان بل او گران بود
 اینهم از تاثیر کسوت و قدر
 این عجب که دام منید باو تدر
 در هوای ناکاری سوخته
 خان این نغمه شد و بد نام خوار
 کاندین او با زشت افتاد
 این عاخواه اهل دار عالم
 از کلامین بند سحر جوی خلک
 گر چه نیست آن در کسوت
 این عجب این بند پنهان گران
 دید بر پشت عیان او لب
 با تماش جمله تا دلی کنند
 که دعای ممتی تا او در هم

اندر آخرا در نگر و در شرمسار
 در نگر و دانش علم با است
 کاندین کسار بود و شیخ غیب
 سیب و درو و انا را بشمار
 غیر آن چه سینه نخوردی با
 عهد کردم که چینیم و ز من
 نیز غیر ی را را گویم که چین
 تا در آمد استخوانات حد را
 اختیار ملکات است من است
 کل شی من مرادی لا کبید
 که چه در است عهد چهل
 آبی از وی لیکن جانی بود
 چاه می بینی و متواتی حذر
 گر نخواهد در نخواهدی فتد
 سوی دی می بود با بر خویش
 اقمه و ملاک خود بفرخته
 کام شمن میرود او بار بار
 مال نذر و نعت اگر کف داده
 کا خلاص و انخلاص و انخلاص
 و ز کلامین تمیز نخواهی نمنا
 بدتر از زنان بند است
 عاجز از تسیان است گران
 ننگ بر سرم گفت حال خطب
 کما فرجه شیت ایشان
 تا زین بند زمان تیران هم

<p>اگر اندام این علامتها پدید این سخن پایان ندارد آن قصه چرخ روزان باد امر و در بخت ببر سر شاخ مروی چند دیده بوج وضع قوت خدایا هم داندم گوشمال حق یا مکن ندی که توانی وفا غیرت حق گوشتاش در دوزخ آفتا داد در چندی خسته شوخه را غماز اگر کرده بود دست زاید هم بریده غلط این سخن خجسته ابدال خدا شخصه اند با پرستنده خدایه گفت میدستم سبب این پیش من گفتم عهد و دستم بست قسم من بود این کرد حلال ای بسامغان معده در من ای بساماهی در آرد در دست ای بسامغانی حشر نیکو بلکه در ساروت مارت کین را از سبب ریشه کرد آن در باب این کینه عهد او بد برون انجین باشد چه بیکر بسته شد در عرش او را یکی زایر بیافت گفت او را ای عدو جان من</p>	<p>چون نامانار شسته را از عهد مضطر شدن آن فقیر تندر کننده بکندن امر و دواز درخت و گوشمال حق تعالی رسیدن بی مصلحت باز جبری کرد و خورد که کشید کرد زاهد را ز نذرش سر و فلک چشم او بکشد و گوشمال کشید بر خاطر منشی بیرون چه بلا مستم شدن آن شیخ با فرزند آن بریدن سخنش را دندان کسار نزل استند مردم سخنده در افتادند زرد پانزده منسوب هم کرد در سقط دست او را تو چه کردی جدا که تداستم خدا بر من گواه ی نشانم من گناه خوش را تا رسید آن شیخ حیات بست تو ندانستی تو انبوه و بال بر کنار با هم محسوس قفص گشته از هر طرف تا خود بست از گلوی رشوقی او زرد در از عروج جمع نشاند سداب دید علت خوردن بسیار آب گشت او سلطان قطب العارین صد در دیگر برده شکسته شد که امت شمع قطع زینمان با صفت او بدست و خلوت او عرشیم آمدی سر کرده پیش</p>	<p>داند و پوشنده ما بر فردا لایک چونکه از امر و دین میوه شکست نخلصان هفتند دائم در خطر باز گشتم سوی قصه کان اقمیر بیت از دزدانک اندر نجاش هم بدانجا پای چو بست است وزمان آمد سوار می گوی آن جوان بدرید جا بجز نرفت همین یکم کن مرد را ز یکبار من شکستم حرمت ایران او دست ما دای و مغر و پوست آنکه او دانست او فرزند بست ای بسامغان پر بنده دانه جو ای بسامتور در پرده بده ای بسامغانی کج زنده عشق باز دیدار بهر این کرد خسته از گفت تاسالی نخواهم خورد آب چون بریده شد چه با خلق بود شیخ قطع گشت هاشم خلق همین چرا کردی تاسالی بر سب</p>	<p>که نماد گشت باز حق حلال از جماعت شدند چون تن اسیر از آتش جوشش مستوری بگریخت طبع را بر خوردن او چو کرد گشت اندر عهد نذر عمر سیرت استخوانهاست دندانهای سپر عهد بچو شکست در دم شکست ز آنکه فرمودست او فوا بجمود نخمش میکرد مشرفات خوش جمله بر میدند و خوانی بجا با نیک زد بر جوانی بی سبب پیش شمه داد او کاه پیشرفت ای کریم و سرور اهل شبست سپن بهنیم بر دادستان او با دای الی خدای حکم داد با خدا سامان چه میدن است که بر دیده خلق او هم خلق او شوی فرج و گلور سوا شده وقت باز آمد شده او در است دید در خود کاهلی اندر نماز آنجان کرد و خدایش داد آب مرد زاهد را در کشکوی بست کرد معرفت بد آیات خلق که برود دست خود زین است گفت از انراط مهر و دستتاق</p>
---	---	--	--

پس هم کرد و گفت گفتن با
 بعد از آن قوم و گرا از زودش
 آمد اما شش که بختی بدند
 من نخواهم کان در کاوشون
 تا که این بیچارگان بدگمان
 این کسبت برایشان بدست
 و در تقربتی از سر مایه نرفت
 سحر زانی که فرعون معین
 او چنان بندت کایشان
 او تیریدت کایشان تیرید
 تا که در آن اگر صد بار
 این چنان هست اندک است
 که بجز جواب خود را در نمی
 اینها را از صورت قائم است
 رز در خوابی که کاشان است
 او گمان ده که اندک خفته ام
 و در هر نام باشد ترس چاه
 با دناوش ناز بر هر دین
 خسته را هر دو روز در دست
 زنده از تجربه از تن بر میج
 رانسته ای شرفین
 7 نیا در هر خون سرد
 10 نیا بختی که بخت
 میدانم هم از بختی نام
 این بختی و بالائی راه

یک شخصی در این راهی کیسا
 مطلع گشته بد با نیش
 که درین غم بر تو منگری شدند
 و در ضلالت در گمان بدر
 رد کرد نماز جناب سمان
 و این چراغ از بطن سبها
 کرد تندی و سیاست بزین
 و هم تو خویفند موسوس گمان
 بر در بچه نور در خسته اند
 خرد گوید اندرین گلزار
 گرد و در خواب سستی باکست
 سدرستی چون بخیزی بی شقیم
 گفت پیغمبر حکم کم است
 سایه نعمت اصل فرشته است
 پیغمبریان کوست در خواب
 با نذران ترس می آید پاره
 روتش کی دارد او را در
 در نه خود را بر منته تن است
 کسب است کردن است پیش شکر کس
 می ختم و تو می افستی الا پند در جواب گفتن آن
 من می آیم بر سر چون
 تا بیدارم که چون است
 درین سبب بر تو ختم
 اوید و ام را و اناید هم آنکه

تا نهر من گوین که
 گفت حکمت است و توانی کرد
 که مگر سالوس بود و طریقت
 این کرامت را بیکر دیم اشکا
 من ترابی این که امتهایش
 تو از آن بگذشته که در گرتن
 کبر است و پانان از غلام
 که بود نشان ده و خوف و ترس
 سایه خود را از خود دست اند
 اصل آن ترکیب چون اند
 که خواب بر دست برید کار
 اصل اندر خوابان بدن
 از ره تقلید تو کردی قبول
 خواب بیداریت آن آن
 کوزه گر که کوزه را بشکند
 مرد بینا در عرض چاه را
 خیز ز خود تا که آن سیتیم
 بی لباس این خواب اندر گمان
 من می آیم بر سر چون
 گفت خشم تو خشم من
 خوش را بر می بر که بانه
 بر تدم من بر من

فی قرین فی صبی فی صبی
 من کنم نپهان تو کردی اشکا
 که خدا را بکش دانه ز فرق
 که سمیت دست اندر وقتا
 خود سلی دادی از ذات خود
 ترسی از تفرقی اجزای باز
 دفع و هم از سر تیریدت
 بدین آویزم مدار متان اشکا
 از تو متهما و تحدیدات نفس
 چاک بخت کوش حبه
 از فرخ و هم کم ترسیده انا
 هم سرت بر سجا هم سرت
 نیست باکی از و صد بار
 ساکنان این یه و پیدا
 که برین زخفه کوز خوابش
 چون بخاید باز خود خاکم گمان
 پس بر اندا و مناک چاه را
 که بر باکی ز نو که سیتیم
 خوش بگر ای عد و با بکا
 نیست ای فرعون بی الهام
 در زار و شیب را غمق
 خواه و خشک خواه اندر
 بیگمان شترت درین
 آخر عقبه پیغمبر
 از عمار و او فادان و

و پستی پیش خود یکدسته گام
 چون بن رادم هم حواشی
 آجیل سالن بجنب جسته و ما
 جاس ایچ ه با خورشید بود
 آبدانی کان از دغاشه
 بن عزیز از زگر اندر خرت
 پیش تو کرد آوریم بجهش
 دیگر در صنعت پاره نشی
 چشم کباشتر لید این
 همنجا که وقت خفتن اینی
 بودی چی رهنمای پیش این
 چون همبر در میان آتقان
 ای صبا از قش اهل است او
 تو نیکی می زاری چرا
 با امید تو ایم اسپه
 در خبات و شب بی زینا
 گفت پسر که روز دستخیز
 عاصیان اهل کبار که چه
 بلکه ایشا از شفا عتبا بود
 سنگی در زرت شخت ایچون
 هست آن سوی هستی او
 هستان می ریه صفت
 اگر میرد فیض احوال
 چه به او پیش سید با خود
 ای سید عاران تو سیم

باز بینی و نه بینی سنج دام
 جذب جزاره نراج او خند
 حق عرضش کرده باشد در نا
 بی غذا اجرات را داند پون
 آن مردم دو دو گوش کن
 کوهی دوز و کهن میوشی
 تا نماز شب است دیو نمین
 از نوات چهار جسمای نمی
 در کشای و فضا در جهان
 سخت دل چینی بگو ایچون
 یاکر حجت نیت در دل ایچا
 که بگذاری تو را در عنا
 با کارم تو بیم امیدار
 کی گذارم جهان اشکین
 وار با نماز عتاب فیض عهد
 گفت شانج حکم نافذ میرو
 در قبول حق چو اندر کف کما
 تا ز سینه شتر هسانه تا ز
 عنایت سنج سوی پیش روی
 شمع نبود که ان باشد ای سهر
 از ز پیرت و نه خاص لبر
 از ز پیرت چو ان هسانیم

سیتوی لاعلی لدر یکم دل به سهر
 از خوشش از جذب جزاره
 جذب اجراع کعظم کرد
 آنزانی که در آتی تو سهر
 دست نی و خود بر هم می بند
 رسیانی سوزنی بی وقت
 تا پستی جاعیم رامت م
 بر حواس خود نلزی وقت
 گفت پیغمبر که شمع زرق پش
 ماز هر دو مرگ فرزندان
 چون ترار می باشد درون
 چون بیارند بهر شمع
 دست ما دهن تست آنزان
 من شفیع عاصیان اهل کبار
 صالحان آتم خود را بیخ اند
 سنج و اندوز ز غمیری
 شمع ز بود پیر سینه
 چه سینه شتر هسانه تا ز
 مهد عریبی بار و مدغیر
 در کی سوی سیه کان صفت
 در سر سوی ز صفت سهر
 یکا با شمع چون بی سینه

فی المقام و التزول اسیر
 تا رو بود جسم خود را می بند
 چون اند جذب جزاره
 بر شمس حسن رفته را خواند
 باز آید چون که فدای کف
 که بوسیدت در زین پسته
 پار بار اجتمعی میدند
 آنچنان ز که نپشت
 تا نلزی وقت درون تمام
 اگر چه سید و پریشان
 سمانی صبح بر روی زمین
 چون بی باشد میان
 نومه میداریم باشت
 سبوح امیدت مانع تو کن
 خود شفیع ماقوی آنروز
 که نماندیم مجرم را مان
 آرا نام شان آنکس که
 از شفا عتمای حق نکرده
 من هموار ز فدایم زرت
 معنی اسر هو بدان نا ایچا
 اگر سیه مو باشد او را خود دوست
 که جانان شسته تا شمعیم
 نیت بر شمع و مقبول
 ایاز عرش خدا آقا نیست
 فرزندان چو ابله

یا مگر خود دل میسوزد و تیرا
 شیخ گفت آن را میباید که
 بر سگ نام حجت و جانشین است
 این گنا را هم بدین اندیشه
 خلق را خواند مورد گناه گس
 رحمت جزوی کل پوسته شد
 چون مانند راه گمراه کی بود
 و رکنه عیون تبلیدی بود
 چون نداری نوخیز زنده
 شیخ دانان این مقامش گمشد
 جلوه کردند ایشان روحی اند
 که چه سرفراز و دوزدان
 خلق اند خواب می بیند نشان
 حس استقل باشی فلان
 خداوند اندیشه بر آب صفا
 خس این بود بر جو چون جفا
 آب را هم کند پوشیده او
 پس عاقل چیره محکوم تو شد
 هم به بیداری به بنید خواب
 دید و دایم آن شیخ فقیر
 پیشش همان شد وقت نماز
 اندرین اندیشه تشویش فرود
 تا بر صحنی شمس مهر بستنم
 صبر محبت ای برادر صبر کن
 رفت لقماتی را در صفا

عذر گفتن شیخ بجز ناگرسین بر مرگ نشد
 که تارم بر هم وصل حقیق
 که چرا از سنگا نشان باش است
 که نباشد از خلایق سنگسا
 حق را خواند که فاکون خلایق
 رحمت کل تا نوامی بین بود
 سوی زیبا خلق را چو ای بود
 از عیان تو تا مییدی بود
 چون کف سار اجل نشان پیش
 در سخن کمپاری آرم شد
 غایت پیمان چشم دل کند
 با من بخورم اگر دست بازی گمان
 من به بیدار همی نیم حیان
 عقل اسپر بر حق باشد هم بد
 به همچو خس بگرفته روی
 خس هم بگرفت بگفته
 از هوا درین و گران عقل تو
 چون خود سالار و خدمت شمر

بر همه کفایا را رحمت است
 آن سگ که میگذرد گویم دعا
 نشان میاورد او یار ازین
 عهد بنیادین سوهر مند
 تا که خرد است او ندانده کبر
 متصل گرد و بجه نگاه او
 گفت پس حق حمد دلری بود
 چون او هر شکم ید است
 روزی که کفایش گای مجوز
 مرغ منم نشان معین پیش
 گریز به حیران بود از وقت
 زبجهان خود را دی بنیان
 دست بسته عقل را جان باز کرد
 دست عقل انکس میکسوی برد
 چون که دست عقل گشت بد خدا
 چون که تقوی است دست او
 حسن یا بیخواب خواب اند کند
 قصه خواندن شیخ خضر بر قرآن را از روی مصحف در
 وقت زمان قرآن میباشند باون الله تعالی
 هر روز که بر سر گشته چند روز
 که بر او بر سپاهن باشد بود
 تا بعد بر سر مرادی بر زخم
 آشفته ای تو زین سخن
 صبر کن ز لقمان طلب اسلام چون و دید

باز گوی شیخ ما را حساب
 که چه جان جمله کافر نمست
 که ازین خوار باشی کن
 تا که نشان رحمت للعالمین
 چون نشد گوید خدا یاد منبند
 هر قدری را کند شباه کبر
 ره بر تو تا بحر چون میل جو
 به همچو پانسی با دین بر
 دیده تو بی نام و گریه حیرت
 خود نیاشد فصل دی همچون تیز
 از چهره دور که هم چون
 با غریز نام به دست و حیات
 برگ صرا از دست ایشان
 کارهای بسته را هم ساز کرد
 آب پیدای شود پیش خرد
 خس فریاد از هوا بر آب
 حق کشاید هر دو دست عقل را
 تا که فیستهاز جان سر زرد
 هم ز گردون بر کشاید باها
 مصحفی ده خاند پیری خرد
 چون که نابیاست این دو نیست
 من نیم گسخت یا آهخت
 کشف شد کانه صفا الفصح
 صبر نام آمد بر او شکر است
 دید که میگذرد از این حلقها

بلکه ریا مبر گردیده نماند
صفت ز ناداو کم دیده بود
کاین چه شاید بود و این چه بود
باز با جو گفت صبر اولی ترست
و بی برسی دیرتر حاصل شود
پس نه سازید در پیشه یار
گفت لقمان صبر هم نگوید
صد هزاران کیمیا حق آفرید
مرد و همان صبر کرد و ناگهان
نیشب آواز تو آرا شنید
گفت چون خوش بایست میشت
مشیت در صبر پیدا میکند
من حق ز خودم کای متعلق
بازده دودیده ام را آفرین
حسن من است و امید خوش ترا
من در اندم داد هم چشم ترا
آن خمیری که شد غافل کار
زین سبب دلی را او برهن
آن خیل هدایت را دستی دهم
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد
بچراغی چون هباده روشنی
بشتر اکنون قصه آن هر دو
ز اولیا اهل دعا خود بگیرند
از رضا که است لطف کن ام
حسن یعنی بر دل ایشان کشود

که داود علیه السلام حلقها از آیین راست
میسگرد از سوال با این نیت که صبر است
سوال موجب شرح و راحت است
صبر مقصود و در ترز بهرست
سهل از بی صبر است مشکل شود
پیش لقمان حکیم صبر خود
کو پناه و در دفع هر حاجت
چون پیری و در کشف است
چونکه لقمان تن نبرد از زان
گفت این یکو کای است
صبر را با حق ترین کرد و نماند

بقیة قصه نابی و مصحف خواندن آن

جست از خواب محرابی بید
چون می بینی می خوانی هر طوط
که نظر بر جوت واری مشند
بر قرانت من در صبر هم چو
که بگیرم مصحف و خوانم و ایضا
که ترا گویم صبر دوم بر ترا
تا فرد خوانی معظمت جوهر
آن گرمی باد شاه کرد کار
هر چه بستاند ز دستش همین
کان غمها را دلستی بد
رضیم گر آتش را که شد

قصه اولیا که راضی با حکام قضا

اسمه و لا پکنند که این سکه بگیرد
که همی دزدند و گاهی میزند
جستن دفع قضایان شد مرا
که نپوشند از غمی جامه که بود
قوم دیگری تا ستم زاریا
در زندان بودی چون بنده
هر چه پیش ایشان خور بود

ز آسین و پهلاد آن شاه بلند
و شب بیامند و سگانش فرود
که چه بیازی ز مقله تو تو
رخ صبر از جمله بزان تر بود
شد تمام صنعت داود آن
در رضا و جنگ دفع زخم را
آفرید حصه را اگر بخوان
کیمیا بی سم جو صبر آدم نماند
کشف گشتش حال مشکل در آن
گشت بی صبر ز کوه چکان
دست را بر جوت آن نهاد
این عجب میداری از دفع خلا
در دودیده وقت خواندین
ای بر رخ با امیدوار
یا مصحف اقرانت بایست
و انشا هم صفا نماند خواند
در زمان چون چراغ شعله
در میان نامت سوری بی
چون عوضی آید تو بپوشد
بچنین گوشت چشم کرد
گر چرخت شد چراغ افغان بی
که نماند اقراضی و جهان
که در میان سبب باشد زو
کفرشان آید طلب کردن
آب حیوان گردا آتش بود

<p>زیر و طلقه مشان شکر بود کفر باشد نزد نشان کردن گفت بهلول آن یکی در دنیا سیل موج با بر فراز او رفته هر کجا خواهد فرستد لغزیت هیچ دندانی نخبند بر دندان بی مراد او نخبند بی بیج برگ آن صد خندان ای صاف تو چه آنچه نماند شرح کن ایند کلام که نماند هیچ ممان بینوا گفت این بار پیشین سخن از زبان لغز شد سوی گلو در زمینها و آسمانها زده که شهر در بگ ز نقان ز عام چون تصادق شد تا بنده شد زندگی خود نخواهد هر خود هر نزد آن زیدنی برینج ترک فرزند هم بر آقا بود انگمان خند که او بنده شد بسوی لاک کند او یاد عسا نسیج فرزند آن بر آن بنوا آن شفاقت و آن ناز خود در نوح او صفا و عشق نوا آن قوتی در نیت خوش بنوا بر زمین شیر جود آسمان</p>	<p>شک ندر راه شان گوهر بود سوال کردن بهلول از یک صاحب دل جوان جوانی های سوزین وقت کن بر آخر آن نسا کله او خواهد شود هر کجا خواهد بر نخبند تمینیت بی رضا و امر او فرمان رود در جهان نوح نریا تا سبک شریک کن این میان کن نیک که از آن هم بهره با جبرانم هر کسی یاد نده ای خود جدا که چنانکه امر نریخت رام تا گوید بقدر راحی کا دخلوا پر نخبند با نگر و د پاره بی نهایت کی شود در نطق رام حکم او را بنده خواهند شد نی بی ذوق حیات تنند بر نریزد آن میر در خوف نوح نی ز بیم آنکه در ترش شود بر چو حلوا ای شکر او رضا که بگردان انجید او نریضا چون قطاعت پیش نوح بنوا میکند آنده صاحب رشد سوخت مراد صفا او را بود</p>	<p>جملگی یکسان بود شان نیک بود گفت چون باشد کسی که جاودا زندگی در ک سر سنگان ساکنان راه هم بر کام او بی رضای او نیند هیچ برگ گفت ای شریک لغز نخبند آنچه آنکه نماند مرد فضول با حق کا نوح خوان نسیج به چون آن که معنی نخبند هیچ برگ در نیت نریخت بسیل و نخبند کا نوح آدیت خبر لغز فرمان قدیم نخبند اینقدر نشنو که چون کلی کا بی تکلف نی بی مزد و نواب هر کجا امر قدم را سبکیت هست یا نانش برای نوا اینچنین نصل آن نوح بنده کاش خمی نصلت این مرگ او در ک فرزندان او بسوی گوید در عالم لا مگر رحم خود را او همه هم نخبند بر طوقی نریخت و قی کی نخبند</p>	<p>از چه باشد این حسن خلق خود کای آنکه از ما بگردان بر نضا بر مراد او رود کار جهان به مراد او روانه کو بگو ماندگان راه هم در دالم بی تضای او نیاید هیچ برگ در نریخت که تو بی نیت این چون بگوش او رسد آرد قبول بر سر نوبش نبر آتش بود خاص را و عام را محم در نوب بی تضاد حکم آن سلطان نخبند جنبش و آرام آن نخبند شرح نتوان کرد و جلدی نخبند می نگر و حسنه با مرگ و کا بلکه طبع او چنین نخبند زندگی او در نوب پیشین کیت نی بزی نخبند و انمار و جو بی نخبند بی حبت و جویع نی جهان برابر در نوبش رود بر حق پیشین چه حلوا در گلو در دعا بنید رضای نادر که طریع عشق حق او نخبند چون قوتی که در نوبش نخبند غایت حبت که هست نخبند که در دوزخ ندر روی نخبند</p>
<p>قصه دوقوتی و کرامت</p>			
<p>شب روزا گشته زود در نوبش</p>	<p>در تقای مکنی کم ساخته</p>	<p>که در دوزخ ندر روی نخبند</p>	

گفت در خانه بزم کرد و در
 لاهور و خلق طلبی با کسان
 منتقل از خلق فی از خوبی
 نیک بدرامه بران دستقر
 زان بویک جمله از برای غنید
 تاز پیوند کل بار در گ
 جز در این کل گردید بود
 مرعی ابریشال شیر خواند
 از شمال و مشرق آن بران
 آنکه اندر سه رات کرد
 در سفر معظم مردش آن بد
 یارب آنها را بشناسد لم
 خورش گفته رای قدر
 او گفته یارب اوانای راز
 با وجود او دم نود مجربت
 شوت و حرص زان پیشی
 آن یکی حرص انکاح دوش
 به مستحق که آبش سببت
 از کلیم خدا یا موزای کلیم
 با چنین جاه و چنین مغبری
 کیقبادی رفته ز خوف جا
 گفت موسی بن طالت که کند
 اجعل انحصار امری سبباً
 میروم مضمی نمی ارز دیدان
 آن دتوقی رحمة الله علیه

عشق آن کس کند من فروز
 کی کیون خالصاتی الاصلان
 منفرد از موزان فی از روی
 بهتر از مادر شسته تر از پدر
 جز در از کل چاره می کنند
 مرده باشد بود نشان جان
 این زبان کل است که تپه شود

غرة الکسک با عازده ما اتا
 رفته اندر پدیشب و نواز
 مشتق بر خلق زنج محبوب
 گفت پیغمبر تبار او بران
 جز در از کل قطع شده بجا بند
 در کجین نیست خود او سهند
 قطع و ذول او نیاید مقال

بازگشتن بقصه دتوقی

جانب قصه دتوقی بازران
 هم ز دینداری او درین کفر
 که دی باندیه خای دوک
 بنده بسته میان و محکم
 این عشقست چه استغناء
 تو کشودی در دم راه نیاز
 طمع در عویم هر چه سببت
 دان هر ان ننگ دلخوشی
 دان که حرص و تقصیر دوشی
 پر از خوبی یافتی باشد سببت

آنکه در تقوی امام خلق بود
 با چنین تقوی او را دو قیام
 این همی گفتمی چه میری بر راه
 دانگد شناسد تو ای جان
 مرزانی چه سجویی مگر
 در میان بحر اگر نبشته ام
 حرص نه عشق تو غمخیزت جاد
 حرص مردان از ره پیشی بود
 آه تری هست اینجا بس زدن
 بی نهایت خضرست این بارگاه

مطلب کردن موسی علیه السلام را با که مال توبت

طالب خرم ز خود بینی بری
 چند کروی چند جویی تا کجا
 آفتاب زناه زاره کم زیند
 ذاک او مضمی اسری حقیقاً
 عشق با جان که دران عشق با
 بازگشتن بقصه دتوقی علیه الرحمت

موتیا تو قوم خود را همیشه
 آن تو باست تو وقت برین
 میروم تا مجمع البحرین من
 سالها پرم ز پر و بالها
 این سخن با یان ندارد ای محو

انقلی بالقس ساور لکفا
 چشم اندر شاه بازا و محبوب
 خود شقیق رود ما شین سبب
 چون پیر هم شقیق و سبب
 عضوان ترن طلع شده درازند
 عضوانو بریده هم جنبش کند
 چیز تا قص گفته شد بهر مثال
 شیر شل او نباشد گر چه راند
 کوی تقوی از فرشته میرود
 طالب همان حق بودی مداک
 کن قرین خاصکاتم ای آن
 برین مجربشان کن مردمان
 چون خدا باست چه جویی
 طمع در آب سبب سبب است
 حرص اندر غیر تو تنگ تپاه
 در خشت حرص سدی بسند
 که سوز ختری شود مویج و ن
 صد و یکصد رت راه
 بین چه میگوید زشتانی کلیم
 در بی نیکی میگرشته
 آسانا چند بیانی ز زمین
 تا شوم صحب سلطان زمین
 سالها چه بود نه بران سالها
 درستان آن دتوقی بازگو
 گفت ساوت مدی فی خافیه

سالها رقم سفر از عشق ماه
 تو حسین این با بهار بزم
 این دراز و کوتاه او صفات
 میر جان پوچ خورد و در
 سیر جبار زهرا که او کنون
 تا پیغم قلمی در قطره
 بهت شمع از دور دیدیم
 نور و شعله هر کجی شمع از آن
 کاین چو گوشتها از وقت
 چشم ندی بود عجب بر دیدنا
 باز آن یکبار دیگر گفت
 اتصالاتی میان شما
 آنکه یکدم بنیدش از آن گوش
 بیشتر زخمه دوان کان شما
 ساعی بچقل آبش از این
 هفت شمع اندر نظر زده
 پیش آن انوار نور زد و زد
 بیشتر زخم که نیکو بگرم
 باز هر یک دند در خل خست
 هر دو حتی شاخ بر سدر زده
 بیخ شانی شاخ خندان بودی
 آن عجب تر که ایشان میگفت
 تر از روی سایه جان میماند
 ختم کرده تفرغ بر دیدنا
 کاروانها میزد این میرونا

فی خبر از راه دیران در آه
 ز آنکه بدل مرد و در غایت
 رفتن اراج و دیگر رفتن
 جسم مالزجان با منور
 میرود همچون نان شکل چون
 آفتابی در سج اندر زده
 نمودن مثال هفت شمع در سال
 برنده خوش تا عثمان است
 درین دیده خلق از اناناد
 بندشان میکرد سپید نشا
 شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع
 که نیاید بزرگان گفت ما
 سالها نتوانم دن آن بگو
 تا چه چیز است از نشان که بر
 او تمام بر هر خاک زمین
 نمودن آن شمعها در نظر آن شمع هفت مرد
 از صلابت خود ما را میسزد
 باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت
 چشم از سبزی ایشان بخت
 سدره چه بود از خلا بر شده
 عقل از ان سخنانا بود بر
 محضی بودند آن در همان آخرت خلق
 از گلی سالیان میمانند
 که نه بنید ماه را بنید سها
 بخته میرزد چه سحر است بخدا

پا برهنه میردی بر خاک
 از ره و در منزل کوتاه و دراز
 تو سفر کردی ز لطفه تا قبل
 سیر جان هر کس بنید جان
 گفت بخود میشد شتاب
 چون رسیدم سوگیا حال کلام
 خیره که ختم خیره که هم خبر گشت
 خلق جریان چرا گشته بود
 باز میدیدم که پیشه رفت
 آنکه یکین میدان کند از آن
 چونکه با پانی ندارد در راه
 میشدم در هوش و بیدار
 باز با جوش آدمم بر خاتم
 باز میران گشتم اندر صبح
 زانویی برگ پیوسته شاخ
 بیخ هر یک فته در قعر زمین
 میوه که بر سگافیدی عیان
 سایه آنرا نمیدیدند هیچ
 ذره را نمید و خورشید نه
 سبب پوشیده می چند خلق

گفت من جز درم بجز درم
 دل چه دادند کوست دست دل
 فی بجای بود منزل بی جفت
 لیک سیر جسم باشد در عین
 تا پیغم در شبه انوار بار
 بودی گشته روی در وقت
 اندران سالها بیدم این
 صبح حیرت عقل از زمر گشت
 پیش آن شمع که بر بر میفرود
 نور او بنگاشتی حیب فلک
 مستی حیرتی من گفت شد
 سالها نتوان نمودن از زبان
 ز آنکه لا اوصی شمار یا علیک
 تا بیفتادم ز تعجب شتاب
 در کوش گویی ز من ز بایتم
 نورشان میشد بسفت لاجورد
 کاینچنین چو شد چگونه است
 تا چه حالت اینک میگردد
 برگ هم گشته از میوه فراخ
 زیر ترا از گاوهای بقین
 همچو آب از میوه جستی زوان
 صد هزاران خلق از صحراد
 صد تقو بر دید های پیچ
 لیک ز لطف دگر منو میدن
 در هم افتاد ز ریغاش خلق

صفت هرگز ننگو در آن سخن
 باگ می آمد غیرت بر شجر
 جلا میگفتند کاین مسکین
 او عجب بیاند یارب عالمیت
 ما قلائد ایرکان شایانند
 چشم میال بر نطفه کرم
 باز چون من بگرم در شکران
 ز نسبتی از مرمویک برگشت
 باز میگویی عجب من بخویم
 این امانت خوانم خفیف گدا
 جاویم بعد از تشنگان
 خلق گویان عجب این بگفت
 چشم میال که اینجا نیست
 من میگویی چو ایشان عجب
 زیر عجب آفتاب وقتند
 گفت راندم بیشتر سخن
 هفت یثند فرد میشد برده
 یکدخت از پیش ما نماند
 یاد کردم قول حق را آن زن
 آمد امام خدا کای با فروز
 بعد بر گشته آنها هفت روز
 چون بنزدیکی رسیدم نراه
 گفتم آخر چون مراد شاختند
 با هم دادند کای جان عزیز
 گفتم از سوی حقایق بگفتید

دیده ام با بصیرت قوی اولیون
 چشم شان ستم کلا لادزر
 از قضا را شد دیوانه شدست
 خلق را این پرده و فلک است
 گشته ننگ و خمین این مایه
 خواب می بینم خیال اندر زمین
 که همی گردن ازین بستان کرد
 میزند این دنیا این است
 ست بر شاخ خیال نازم
 این بود که خوش بنید عجب
 ترک شان کوب در دست جان
 چونکه سحر از درخت و برست
 یا ساینست پیشکش نیست
 اینچنین مهری چرا در وضع
 تا چه خواهد کرد در سلطان
 یکدخت شدن آن مهربت در نظر او
 من چنان گیشتم از حیرت
 دیگران اندر بس ارد قیام
 گفت و انجم و اشجار ایسود
 جمله در قعه پی نیروانم
 کردم ایشان را سلام از آتیه
 پیش ازین بر من نظر نداشتند
 چون بپوشیدت اینها تو نیز
 چون زهم درون رسمی تغذیه

باگ می آمد سوی هر وقت
 گر کسی میگفت شان کافیه
 منظر این مسکین سو دای دلان
 خلق که اکنون با هم در عالم
 یا ستم دیوانه خمیده شده
 خواب چه بود بر درختان زمین
 با کمال احتیاج و انتقار
 در نبره بیت زمین خفت زین کار
 بهترین جهان ما هتیا لیس را معجم
 در گمان افتاد جان انبیا
 میخورد دیده بدان کس نیست
 یکدختم از دم سو دایان
 عجب چندین از این ماجرا
 زین تازه عمارت عجب
 ای قوی تیز و در تنم پیش
 بعد از آن دیدم در خان نماز
 آن قیام و آن کج و آن سجود
 این در خان زانو زمین
 چشم میال که آن مهربت ایسود
 قوم گفتند جواب آن سلام
 از ضمیر من بزهتند زود
 پر دلی کوه در خمیر با خدست
 گفت اگر همی شود خمیر دلی

سوی ما آید خلق خود بخت
 تا ازین انبیا ستم شود
 وزر قیمت گشت خامه چینی
 یکقدم میسوزد آرزو فصل
 دیو بر من غالب پیروز شده
 میوه شان پیروز چون گردا
 تا از روی تیم خوره جان پاک
 این خلایق صد بار اندر هزار
 تا بطون انهم دست کده بوا
 ز اتفاق منگرمی اشتیقا
 هر دم و هر لحظه سحر آوست
 که نزد یک شام بخت و زول
 چون بود میسوزد و نبره خطا
 در عجب نیز نمانده بود
 چند گونی چند چون بخت
 باز شان بخت جمله بگفت
 صف کشیده چون بخت کرد
 از در خان لب گفت می نمود
 این چه ترسناک است آنچنان
 می عجب داری ز کارها خنود
 تا کیانند چه دار نماز جهان
 این قوی منظر و تاج کرام
 یکدگر را بنگریدند از فرد
 کی شود پوشیده راز بخت
 آن ز اشراق دان ننگ

<p>بعد از آن گفتند از آن دست آشود آن حال صحبت های پاک خوشترین در خاک کلی جو کرد پیش اصل خویش هر چه پیش شد ساعتی با آن گروه بختی جلا لونیها از دست خاسته ساعت از بسیار سستی آگاه منتقصی هر طویل را بیغی در زمان آخر چنان چو پیش اختیاری کنی و دست دیا</p>	<p>اقتدار کردن تو ای ملک که بصیحت رویه لگوئی کجا تو مانند شنگ بوی مرغ در رفت صورت جلوه پیش شد چون مرتب گشتم و از خود جدا رت از تلوی کن از دست برت زانکه آنسو خبر خیر راه نیست خیز بدستوری نیاید رفی گوشه افسار بگیرند و کش</p>	<p>گفتم آری ملک کی ساعت کن و آنکه بر مغز را خاک و شرم از پس آن محو مقبض او مانند سر چنین کردند من زمان است هم در آن ساعت ز دست برت چون مابعت ساعتی پیر شاد هر زلف را بر طویل خاص او از هوس از یک یکه گرود حافظان را گر نه مینی او چها</p>	<p>سکھانی دلم از دور زمین خلوتی و صحبتی کرد از گرم بر کشا و در بیط شد مکتب اند تلف دل آن هر چنین کرد کجا زانکه عیبت پیر گردان جوان چون نماز محرم همچون شوی بستاند مانند جهان بستو در طویل دیگر اندر شود اختیارت را بین بی همتا بر کشا دستت بر ای صبر چها هم نماز آمد و قوتی پیش خم چشم روشن ای پندار پیشوا چشم روشن اگر بانه سفید زانکه اندر فعل تو پیش نیست دان نجاست پلانی خون شود آن نجاستی در ظاهر و در دان نجاست بیست از تری شاد مردم اندر حسرت خم دست اندرونی آید خود نه برت گوشی چون گشت نعت از بی عرض آن بگردان موی از کجا آید ز بعد خرم جا از کجا دانند صاحب بر شد که خاک و اسرار کج تو شای نوا قصه من زانها تو بودی زانها</p>
<p>پیش رفتن و قوتی با است آن قوم</p>			
<p>نام تهدیدات نفس کرده تا زین کرد از تو روزگار در است پیش کردن کورا چشم باشد اصل بر بن خرد کودهن در نجاست سرت چون نجاست بود پیش بیان آن نجاست است او فلاح بر دماغ حور و روان شود چون بسو شکست نیز دایم هم شنیدی است نهادی میگستا یا آب فم حضرت محل عواض را ابدال را ایرانه از بر زش میرند مانند خلیص من دن ابن گستا ای دل جان ز قند فم قوی</p>	<p>این سخن پایان نماره تیر ای ای چشمم روشن لعل گر چه حافظ باشد و چه تفسیر او پلیدی پاننه بنید در عجب این نجاست ظاهر از آبی تو چون سخن خندان است کا و کلا این نجاست بوشی آید است کجا آنچه میگویم بعد ز فم دست این جور پنج سو فم دست از دانت نطق نعت از گردید آب با بیرون کنجا کان عوضها دان بد نما باز دریا آن عوضها می کشند ای ضیاء الحق حسانم لادن چند مردم روح قوم هستند</p>	<p>روی در کار حافظ برده ای یگانه بین دوگان بر گرا در شریعت است کرده ای کجا کور را بر پیر خود از دست کودها هر در نجاست خاک است خبر چو چشم سوان چشم آن ظاهر کافر کفایت نیست بلکه بوی پیش آسانها بر دو فم آید است و در وجود من از عضو اعضه نصار همچنین در اجزاء گیت میگستا ازنی گویم جان صدقه از آن نوزاد میخورد تو با او ز بریز شاد تو با او ز بریز شاد</p>	<p>اختیاری کنی و دست دیا روی در کار حافظ برده ای یگانه بین دوگان بر گرا در شریعت است کرده ای کجا کور را بر پیر خود از دست کودها هر در نجاست خاک است خبر چو چشم سوان چشم آن ظاهر کافر کفایت نیست بلکه بوی پیش آسانها بر دو فم آید است و در وجود من از عضو اعضه نصار همچنین در اجزاء گیت میگستا ازنی گویم جان صدقه از آن نوزاد میخورد تو با او ز بریز شاد تو با او ز بریز شاد</p>

خانہ خود را شناسد خود و دعا
 حق پذیر کسره لہ و اردو مختا
 مرغ و باغی اندازن اسباب
 خود میانش با کجا یا بر جسور
 مع تو گویم بردن بیج و
 در حیات و سلامت
 زانکہ خود مودع خیاکین
 مہ صاحبو حق را کی کنند
 لا جرم چو کجا بی سوی اول
 در حقیقت با دغ است او
 کہ شقاوت گشت کہ چو اول
 زانکہ شہوت با کجا زانکہ
 چون برانہ شہوتی برت
 خلق بنیادند عشرت میکنند
 باز گردم زانکہ شہوت در او
 پیش در شہوت قوی در نما
 چو نگاہ با کبیر مفرود شد
 وقت بیدار اندہ اکبری کنی
 تن چو اسیر جان چوین
 چون قیامت پیش خصم
 حق ہی گوید چو آدمی
 گوہر ویدہ کجا فرسودہ
 دست دادت چون بی کل
 در قیامت گنہ تار در جوت
 باز زمان میرسد بر داس

تو بنام هر که خواهی کن ثنا
 کہ تو و دیدہ گوہر و قطرہ کثنا
 کہ ستودم گل رخ ش نام
 در شوق موش طبعی کی نمود

بہر کتمان میخ از مجلس
 کہ چو آئین از تو ہم آفرم
 تا برو آہ سودان کہ دزد
 آن خیال اد بود از اعتبار

پیش رفتن و توفی با ما مست آن قوم میخسب
 مع جملہ انبیا آمد حسین
 کید شہازین بودی کی کین
 یک بر بند پشت گره میزند
 خیال سر کہ گردن رہا نشو ماند
 کہ چو چل او بکس کش کرد
 سبب با بود آن بند شہید
 در حقیقت در تر و مانده
 دلگشتی و خیال
 بہ خیالی چو خود بر میکنند

اقت را گردن قوم از پس قوس
 قوم چو طبل سن او طراز
 چو چو تو مان از جاکن
 ہمچنین در ذبح نفس شسته
 کہ در جان بکبیر بر سیم نیل
 در حساب در حاجات آلم
 اندین مملت کہ دادم ترا
 پنج صل در کجا با لودہ
 من بچشم ز خود آن کی شہ
 ز زخوات شد در و اندر کج
 از کج و دیان حق بشمر

حق نہاد ستاین کجا پیش
 لیک پذیرد خدا جلد عقل
 ہمخانش را بدندان کہ گرد
 سوی بروی است آن بل
 بز نویس کنون تو بی شہوت
 کوز ما در یک لکن گنہ
 بر صورت و خاص عاریت بو
 حانظا نور را چون رطل
 سر کج در کرد و آزار می شود
 کفر شد آن جن غلط شد با
 شہوتی زانکہ پشیمان
 تا بدان بر حقیقت بر شود
 تا پسیلت بر سوی جان
 مہلتہ وہ شہر زمان تو
 وقت تک خلق و تو تو نہ
 در پی آن بگفتہ آنا مار
 کاسی خدا پیش تو با تو
 سر بر تا وارہ جان فنا
 شد بہم اندر بسبب زنا
 بر مثال سبت خیر ستم
 قوت قوت در جان کر
 خج کہدی تو خریدی تو ز
 صد ہزاران آباد زردان
 در کج و از شرم بی بخاند
 باز اندر و رفتن آن خاک

باز تو را که کشمش سوزد
 باز تو که سوزد بر دوزخ باز تو
 پیش منید مصلحت از آن بگردد
 چون در سر راه بود اول دست
 عقیدت است آرد در دلا
 یعنی ای شاهان وقت کاشم
 مرغ بی شکامی می بخت
 بین جوارخ پیش گو با کردگار
 از همه فرمودید گردان دعا
 در زمان خوش انشا برین
 بچرخین آرا ز بیضیه ساز
 در جماعت در بی او قیام
 در میان حج و دیدار شتیبه
 شد با که هم جز اریل سخت
 دستار ز نور بر سر نیزند
 سر بر بند بر سجود آنکار کسب
 از همه میرید بر بیره مست
 فی چنین چنان عابد بود و قیام
 دیواندم از خلوت نیزین
 چشمتان باشد از بعد فلک
 این همی آمد از دیو لیک
 کانچ جابل دیدن خواهد نصرت
 او ش پوشیده باشد از خزان
 خرم چه بود بگمانی در جهان
 او چنان شد در آن ن بهین

ار سحر و دوا ده از کرده هم
 که بخوابد خست از تو مو بمو
 خورش گوید سخن گویایان
 میان اشارت سلام سو دست
 از معیت محاسبتی و از انبیا شهادت
 سنت در گل ماندن ای کلیم
 ترک آگون ماندر شو
 ماکر ایم نخواهد دست از یاد
 بین آرد هر دست اندر دوا
 شنیدن قوتی در نماز افغان
 سر زدن چنان مرغ بی نظیر
 اینت زیا قوم بگردد ایام
 در قضا و در بلا در شتیبه
 سو جراتش وقت مذ چو پست
 کافر و محمد هر مخلص شدند
 روی شان قبله ندیدند چو بیخ
 دوستان حال عم با باد هم
 جیلما چون هم شکام دست
 بانگ دکای سگ پستان
 که شوید از بهر شوت میوه
 این سخن را شنود جز گوش نیک
 عاقلان بینند ز اول مرتب
 عاقل جابلع بنید در میان
 در میدم دیدن بگمانگان

سرگردا و در گره شرمسار
 قوت با استیادان بیخوش
 نعمت و ادم گویند کت پود
 اینها گویند در چهاره وقت
 رو بگرداند بسوی دست چپ
 فی از منونی از ان سو چاره
 کریمه فرمودید شتم ای خدا
 آن دقوتی در لامت کردار
 ناگهان پیش سوئی ای قیام
 ز من شب هم بر سویم عظیم
 اهل کشتی از مهابت پسته
 انجا با صد تضرع هم زبان
 گفت که بنامده است بن
 ز یاد ز من شد اندم حق
 در دعایشان زاری آه
 مرگ جگلی اهل انفاق
 یادمان آید که زری در نظر
 رست فرمودت با مصلحت
 کار باز غایب از نصیبت و سر
 در بینی واقعه خبیای عنود
 آنچنان ناگهان شیر رسید

اندر افتد باز در دوزخ
 که خطاب سبوتی بر جهان کش
 دادمت سر راه بین نهایی
 شافع جواد که آرد خرد زود
 سوی جان انبیا و آن کرام
 چاره آنجا بود دست از دست
 در تبار و خویش گویند شربت
 جان آن چهاره دل صبا
 اول و آخر قوتی و منتسا
 تا بدانی کاین نخواهد رسید
 اندان سال آمد روزگار
 چون نیندا سوئی ریاد و دا
 آن سحر تاریکی و از غرقان
 نعره و دوا و ایما بر کاسته
 عهد و نذر یا کرده بجان
 وانتر آن میدا اوج صبه زنی
 به سجود شکام جان کن شفتی
 بر فلک انباشت و در و سیا
 عاقبت خیابان این تقی
 دستمان رفت ز روان قدر
 نوبه بن شاهنشاه دریا صفا
 قائل اول دیده و آخوان مهر
 خرم را سیلاب اندر ر بود
 مرد را برید و در پیشه کشید
 تو همان کش ای استادین

تصویرت مرد حازم

یکشنبه شیر تصاف در بنشیند ما
 گریز سیدی ازان نقره اورد
 چون قی آن قیامت سیدیه
 گفت یارب منگر اندر زلفش
 ای که می دای جیم سر سید
 پیش من استحقاق بخشید و عطا
 باز حرم از خود را مستقیم
 دست گیر در میان تو رفیق ده
 اشک میرفت از چو چشمش از بند
 آن عاقبت میکند چون قضا
 بندگان حق جیم و بر دبار
 بین بچو این قوم را می مبلدا
 که مگر از وی ایشان دیدند
 عشق تمام با دم خود باز کنین
 رو به با پار انگه دار از کلوش
 حیلۀ یار کجیا چون تم هست
 طالب حیرانی خفاشان شایم
 در گوی در جوی ای قلندران
 ای مقیم حبس چار و پنج شوق
 چون ندادت بندگی دوست
 رو به با این دم حیلت را بل
 تو در لاسم طور حق انگه شوی
 تو بهی گوی مارول نرسبت
 زانکه گر آبت نخلو گیت
 پاک گشته آن گل صافی شده

جان بهت خول کار و پیشه ما
 کجما نشان کشف گشتی در زمین
 دعا و شفقت و قوتی در خلاص گشته اهل او
 دست نشان ای شی نیکو نشان
 در گداز بر سنگالان این
 دیده از ما جملۀ کفران خطا
 و این عار از من تو آموختیم
 بر من بخش و عفو کن کشتا گره
 بچو دزدی می براد بر ما
 آن عا و آن اجابت از خدا
 خوی حق دارند در صلاح کار
 بهین عنایت دارشان پیش از بلا
 بر بدت اندخت تیری از تیر
 میرانند جان مار از زمین
 پاچه بود دم چو بود چشم
 عشق تمام با جیم با دم چو پورا
 دست طبع اندر لایست زدم
 دست و اوار از سال گیران
 نغز جانی دیگر از اسب کشیش
 میل نشایی از کجایت گشت
 وقت کن چون خلد فلک
 که چه جزوی سوی کل خود
 دل نماز عشق باشد نی بسبت
 پس آن خود را مگو کا میم دم
 در فزونی آمده وانی شده

انجمنان کن نقره تیرت خلق
 جمله نشان تو نم و زمین
 خوش سلامت بسای جانان
 ای بداده را یکجان صبر چشم
 ای عظیم از گمانان عظیم
 حرمت آن که دعا آموخت
 همچنین میرفت نطقش
 آن عای خود را از دیگرست
 و هله مخلوق نی اندر میان
 مهران بی رشو مان بی رشو
 دست کشتی از دم آن بپلور
 پار ناند رو به بان در رخسار
 از فضالت بوسه سازم و بند
 ما چو رو با بان پای ما گرا
 دم کینیا نیم ز دست لال
 ما نسون الگ نیا شویم
 چون بستار نی سیاد خوش
 ای چو خورنده حرفت کون
 در جوی آنکه گویندت ز بی
 در نماه شیر کمر ناید کباب
 حق می گوید نظرمان بر دست
 در گل تیره یقین هم بست
 آندی که از آسانها بر دست
 ترک کل کرده سوی بجز آمده

زیر آب شود فتنه ما مجلس
 در پی هستی دیده و در دم
 رحم او جوشید و اشک و دژ
 ای رسیده دست تو رسیده
 فی ز رشوت بخش که در حق
 تو توانی حضور کردن در جیم
 در چنین خلعت چراغ آرد
 آن زمان چون باد آید
 آمد عاز و نیت گفت از آ
 بیخیزان لایب کزین دم و عا
 در مقام سخت دستند گران
 و اهل شتی را بجهد خود گران
 و آن دم داند رو با بان
 قصص گیرند و ز شادی بر
 میرانند بان صد گون
 آنکه حیران گردان از نیک
 این نمی بینیم کا اندر کویتم
 بعد از آن ما خلقان را
 بوسه گاهی یا مار اسب
 بسته برگردن جانت ری
 رو به با تو سوی هیچ کس نشد
 نیست بر صورت کز آن گیت
 یک آن آبت نشاید آبت
 آن ل بدل یا پنجه بست
 رسته از زندان گل بگریخته

ایک مجلس گل نازدستین
 ایوب تو محروم سیدار ترا
 گریه باند پاینج داز دست گل
 با چرخین بر شوقی اندر جهان
 هر یک ز انما تراسته کند
 خور با نده از ضرورت زمین
 آنچه که آب گل سکه کشند
 خود رواداری آند مال باشد
 پس بیخون هر دو عالم سخن
 یا خیالاتی که در ظلمات او
 فی دل اندر صد برابران سخن
 دل محیط است اندر خط و جو
 هر که در این دوست و متحد
 تا ندر در دست آن سنگها
 آن خیال هم ندر چون نوب
 پیر علی آمد آن روی چو شیر
 چون میدانستی و آدم کما
 فیضی افتادشان با هر که
 هر یک با یکدیگر گفتند سر
 گفت ما ناکاین امام مازند
 او فتوی بوده است از تقی
 یک ایشان ندیدم در مقام
 دنیا بودند گوی آن گفت
 در تیر مانده ام کاین قوم ما
 سالها در دست ایشان نهاد

بجز رحمت هجر سکن مارا
 ترکان بندشت کون مین آ
 کل با نده خشک او شد منتقل
 خواه مال خواه آب خواه نام
 چون بی آن خارت نشکند
 تا نگردد غالب بر تو امیر
 که نرم آب چسرا جویم مرد
 که بود خوش شیر و انگبین
 سایه دل چمن بود دل را نون
 می پرستد نشان بر کف گفتگو
 در یکی باشد که دست ان کیم
 ز زمی ز فشانماز جهان جود
 آن مار دل با گلس می رسد
 تا بدانی نقد را از رنگسا
 دهن صدقت درید ز عمر تو
 انکار کردن انجماحت بر دعا و شفاعت و قوتی
 ناپیدا شدن در پرده غیب حیران شدن قوتی
 که ایشان بهوار گفتند یا نر مین پنهان شدند
 از پس پشت دقوتی مستتر
 بر بعضی لانه مناجاتی بکرد
 که در بر من مطلق اقرض
 رفته بودند از مقام خود دعا
 فی نشان پادنی گردی بد
 چون نشانید حق از چشم ما
 عمر با شوق ایشان بخاک

بجز که بدین ترا ند خود کشم
 آب گل خواهد که در دریا رود
 آن کشیدن چستان گل آب
 خواه باغ و مرکب تیغ و سخن
 این نعم دلیل آن شده است
 کشیدی تو که من صاحبم
 دل تو این آلوده را نیند
 لطف شیر و انگبین دل است
 آن کی کو شاق است و جا
 دل نباشد غیر آن دریا نور
 ریزه دل با بسل دل را بگو
 از سلم حق سلامتشار
 دهن آن نیازت و حضور
 سنگ پر کردی دهنی جهان
 کی نماید که دکان از سنگ
 گفت هر یک من نگردد هم گفتو
 گفت آن نگردد ای یارترین
 چون نگردد هم سپتن بگرم
 نی چپ نی رست فی باله اوله
 در قیامت حق شدند اندم هم
 آنچنان پنهانند از چشم او
 تو لگونی مرد تو را در خط

لیک می لانی که من آب خرم
 کل گرفته پای اورا می کشد
 جز توب نعل و شراب ناب
 خواه ملک خانه و فرزندون
 که بیان تصور سوتی است بدست
 حاجت گیری ندارم و مسلم
 لاجرم ز اهل دل بر دست
 بر خوشی را آن خوشان دل است
 یا ز بون این گل آب سیاه
 دل نظر گاه خدا و نگاه کور
 تا شود آن نیره چون لای
 میکند بر اهل عالم ز آفتاب
 مین منده در دهن آن سنگ
 هم رنگ سیم دند چون کودکی
 تا نگردد عقل دهن شان چنگ
 مویس که خنجر در نیجای غیر
 شد نماز آن جماعت هم تمام
 کین فتوی نیست از نا با بد
 این عانی از برون از در
 مرد را همی نماید آچینین
 که چه سگ و نیندان اهل کرم
 چشم تیر من بشد بر تو هم خیر
 در که مین غصه رفتند ان هم
 مثل غلط ما بیان در آسجو
 کی در اید با فدا ذکر بشد

خرازمین خیمیدیا بجا ایضاً
 تو جهان دید که ابلهین صحن
 ای تونی باد چشم مجبور
 از همه کار جهان پرده بسته
 پر از اول پاک شد از عدل
 یاد از مد آن حکایت کان
 پیش ازین گنیمت بیفتی آن
 چنگاوشن بدید که گفت من
 گفت بر منی تو میخواست
 چون بدیدم کار بزرگه
 از چشمم در گریانش گفت
 میکشیدش تا به لودی
 این چه میگوئی دعا چه بود
 من بقیه دارم دعا نمیشناس
 ای غافل چند خانی زازار
 تریب کبود بر عالم بدین
 روز و شب اندر دعا و اندیشه
 که کعبان بود لایه و دعا
 این عالمی شد از بهایک
 در کلامین فرست این سخن تو
 او سوسا سوان می کرد
 در دل من آن عالمی خسته
 دید بر صفت آفتاب از این
 زانما در نبودش بیخ عم
 چون در انگشت بدید سرف

که بشنودیدی عواش از زبان
 گفت من از چشم آدم علم
 من بر امید داشت از بگو
 کو کوئی که جان جوانم
 باز شرح کرد در حکایت
 رفت و شب میکرد افغان
 یک تعویق آمد و شبنم تو
 ای غفلت که در چشم من
 قبله را از لایه آراستم
 روزی من بود کش میخواست
 رفتن بر دو خصم میشد
 که بیای غلام کج شب
 بر سر و پیش من خوشی
 سر زین برنگ ای نگر خفا
 محبت قاطع بگو بود دعا
 یک عالمک بر زندی بین
 لایه گویان که تودن اول
 خربلس تانی یانند اعطا
 کی کش این شربت خود
 گاورا تو باز ره یا بسرو
 کای خود زنده کریم لطف
 صد امید اندر در افراقی
 پیش از همه که گمان آن
 از غلام و ز غلام میشنم
 بانگ آمد مسیح اورا از آنکه

که از دین یلان شدت سازوا
 چشم امپسانه را یکدم بند
 بین بگو که کن از صحن
 نیک جنگ از دین ای محبت
 از خود آنوقت رفتی مال
 هم بگو عیش کجا خواهد رفت
 بین چاکشتی بگو عاودا
 راهها بودت کار من دعا
 آن دکان که از اندر میخواست
 از دلی غلبت و عیادت تمام
 محبت با پیشه کن از دعا
 سنت رفیق با اگر ده
 گشت که رسیدن این سگین
 ای سلیمان دعا مال مرا
 که سپین بود که ایام
 آتونی بی سگین غایب
 قوم گفتند این سگ است که
 بر پیشه یا بیعت عطا
 از خود بسودن دعا
 در آید دعا از
 من میسر زنگنه آن دعا
 اعتمادش بر خواب بست
 اعتمادی داشت او بر جوشن
 که تو در زنی شده شوی ای پهلوان

که بشنودیدی تو ایست از لودیا
 چندینی صورت آخر خیزند
 هر کشاوی در اندر زین
 که در سایه است قره شربت
 آن دعا پیش میرون از خود
 بی شکل زین که استتقال
 چون از فضل حق حکمت برت
 ای طرار انصاف اندر
 تا که بفرستاد کاوی اخلا
 روزی من بود کشم کج
 چند شسته زود بر و نش
 عقل در تن آمد و با نش
 اندرین لایه بی خبری ده ام
 ترا زمینید و فتن
 چون آن یاد که بر خدا
 محشم گشته بند و
 ای کشانید در کتبت
 و فریشت
 یاد جنس این
 دره که از شرف
 واقع زان
 هر چه
 که شومی میسر زنده
 تا جالی من جفا بر

<p>تا که این باگناید در نظر چاه شد بر زبان باطن همچنانکه ذوق آن باگن است لقمه تنگی چو شکر می شود گلشکر آرزو که نبود مستند میکند چون استر سینه بجز اشتر از قوت چو شیر زنده در است آنگو چنین جوانی پای پیش پای دین را بین چون ندارد شرح تنگی آن سرخ عاکر آن کی میکرد ام آن کی کورم ز کولان بشیر کودم از غیر حسد اینیاید آنجا که یوسف صدیق را می نداند خلق سسرادر خشم گفتش رو بمن کن تو با که امین رو چو مثل مده کای خدا این غنچه را برین پیش خلق این اگر خدا قدرت چو نگردد او دومی آمد برین مدعی گفت ای نبی اید بار گفت او دوش بگویی لکر گفت ای او بودم مفتاح مردوزن بزنا امین مقتدا هم هر بار پیش هم زبان خلق</p>	<p>نیک ل شبنم خوت تا که از اثر گلشکر زبری جو آتش جلیلی مدلی بی مومنی تا حسرت خارید جهان سنگ به شریک لقمه راز آشکارا دمی میکنند بی فتور بگچان بی مال زیر عقل بار اندک خور شده اندین بی نیاشد بنده مری می نهاد با صد ترود بی نعتین بخیر روی مدعی کاوران خبر خجاق کدی به کی آرزو ام او نیاز جان اخلاص ندید مقتضا عشق این چند کنگ خواب نبودی گشتش شکا نزار میدانند گفت مرا رو چو سوی آسمان کردی روی سوی آسمان کرده گر بدم من سرزن بیدین پیش تو همچون مرغ و سنی است شعیدین حضرت داود سخن جهمان را در خطا هر کاوم در خانه او داد چو تپان کردی تپانک محرم روز و شب باند و دعا و اندو کودکان این جبار او صفند که چه گفت این گدای مدتی</p>	<p>توقی در حق پیشند هر حرفی که بعد از آنش میزد تا نماند در بلاشان عزیز لقمه حکمی که تنگی می نمود هر که خوانی دید از روز است کفک تقدیرش بگرد و پواید زار زوی ناله صد فاقه بود وربش داند ترود و صدوله دام و شرح این بیک کرد گفت کورم خوانند ز این کنگ کور از خلقان شیخ و مجمل کود می گفت این کور من تو که بیانی ز کور نام دارد مرمر اسطیغ تو هم خوانی بود حق همانست که دانند کور شیدی آری غلطی انگنی غافل در شهر افتاده امین تو میدانی و شبهای دراز کاوم خوانند از من اینجا گشت کاوم را پیش که چرا همین بر آنگنده که محبت بیار این همی حتم ز دران کاخند تو بر سران هر که خواهی این خبر بصدار من جمله دعا و این تقاضا</p>	<p>در میان جان خداش از آن او بدان قوت بشا دمی کشید نی ز نام روی حق شان تقوی گلشکر آرزو که او ایش میزد مست باشد در ره طاعت شد گو آوستی دلسوز او میاید که به پیشش تار مو یک زمان شکرشش مانی کل و شتابت از اتم شرح شنود بس بسیار قیامت اینجا سرخ کز دست میرشوارسل حجبی بصیرت ای حسن وایرم برگرد نقطه این ار آن های بجمید باری بود غیر علای ستر خیب لاون عشق ولان قربت زنی آن مسلمان نند و بر زمین که همچو اندم ترا با صد نیاز جون ز ستادی کردم خطا گفت همین زنت این حال چون کجا و کشت او بیان کن چرا تا بسبب کور دین عوی کا روز کی خوابم حلال بی عنا تا بگویدی شکوه بی ضرر کاواند ز خانه دیدم ناگهان</p>
--	---	--	---

پیشتر من تباریکه شرفی به تو
گفت او در این سخنند از پیش
تو دعا واری که من بی محبتی
کس با من چون احوت دان عمر
رو به مال مسلمان که گو
پس دل آبی بگردودت محبت
سجده کرد و گفت ای زانی
این محبت و گریه شد با بسا
تا دم من بی خلوت در نما
رفتن جانم کشاد محبت از
دندخت آن خانه کانی از
یا نیدانی که نور آفتاب
من چو خورشیدم درون نور خورشید
گر نعمت ما رسد گردد از جهان
همچنین ز او میگفت این است
با خود میگفت را کوتا که کرد
در فرد بست زنت اگر گشت
دید او اگر گشت آفت نبود
همچنین این با او با زنت
اینچنین علم صریح با سنرا
که چه چندین سال بودم در دعا
گفت داودش غمش که در اصل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان
گفت داود ای چه گستاخ این داود
بر سگان کوی این استم زنت

شاد آید آن که قبول آید تنبوت
حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو
پوشانند شرح اجل سنتی
تا که کاری و خلق در آن تو
رو بگو حامد و بدیهه طبع حج
تضرع کردن آن شخص از زواری او که بتزو خدا
مدل او که اندازان خورد
نادان او که برین شد زجا
پر سر این احوال از نا نای از
میرب بی واسطه نام خدا
صلح من ای بند که زین
عکس خورشید بزلفت از سما
می ملازم خویش کرد از نور خورشید
حرف خدا مین بود ای اولاد
خوبت کشتن و عقل خفایان

کشته از تا دم در شکر آن
این که بجز بیهوش نمیدی شکر
آنچه کاری ببردی ای نیت
گفت ای شتر تو هر این کیم
در دلش حق بجز تو اندر دم
گفت بین امر و زانی خود امان
خوی ارم در نماز آن اتفاق
نامه باران نوزاد ز زخم
تیشه در بر پیشه کم زین بسا
نوزان فی که حیوان دیدیم
رقم سوی نماز و آن حنلا
نیت رستگار که بختیستم
پس گس باناش کشید از بس که
ز قلم داود علیه السلام در خلوت و نمون باو آن سر را
حق نمودش آنچه نبودش آن
روز دیگر جمله خفایان آمدند
زود گاو را بدیهه ای نابجا
گاو کشته خورد و بی ترسیدیم
ای سول حق چنین باشد در
حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر
گاو بگذرد و شنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام
از بی این مخرج تو خواستی نما
زین قندی سنگ که بشافت

که دعای هیچ نیت از خوی جان
محبت شرعی رین عوی بگو
برع را چون بیستانی حاجت
دند این بیدار بر تو شکر
که بی گو نید به حاجت تم
ایزد ای هر کجا طاعتی حجت
اندر افگندی بر زانی سلم
مهلتم ده این باوی اسکا
مضی توه عینی زنی بصلوة
میفتد و خانه ام از خدمت
تیشه زین کشد زین با
پس چه کرتا بود بر آدم
شرفیست دره خلق با
گردان در باسی از آن بختیستم
که نامم در یکی اش من
لب بست و غم خلو نگاه کرد
گشت و قف بر منم از تو تمام
پیش داود پیر صفت زدند
از خدای خوشین غم می بید
در جواب فرود نترسیدیم
نک من بد گاو چون شغل
این مسلمان از گاو که کن کل
رو چشم کن حق تساری با
که حضرت شد زین آسمان
کا لصلایا کما علمت اصلا

این چنین باطل و جناب بر من کن
 بعد از آن او در بخشش انصاری
 خاک بریزد و برود و بار بریزد
 امت چنان سخت نبود و شب بیدار
 و که فرزند این تو چست تو
 علق هم نه در است آن
 ظالم از دنیا و آنکس بی پروا
 سنگ حاره حمایه بر کین کند
 آیه کین گستاخ و حاجت
 این تو را نیز تو که ظالم گشت
 گفت می از آن آن سینه
 در فلان محراب تو مست
 خوانده است از آن تو که
 این بر این فرج باشد سپهر
 که عیان خواهد بر آرد زید
 تا کنونی بجز کجا در آن
 کافور ذوق دیدی بر گزند
 که پندیدم که دارم شاد
 پس من جادوت با بدست
 خاصه در سنگ خرم و شکوه
 چون بی گدو گواه سر گام
 پس کج گفتمی گیر تو در
 نیست حجت خود آید
 چندانم سوگند خود و دم
 ادا از صد گاو بر

حکم جان داد و بر صاحب گاو که جمله مال خود بود بخش
 جمله آن خیرش او را بخش زود
 که بر من میکنی خطم فرید
 ظلمت آمد اندک اندک در غلظت
 نیکان شدند از فزون گو
 که ضمیرم کای و غافل بدین
 از آن م خود تیر و
 از آن ز تیرم سوخت
 ما بنظرم بیشتر عالم ترست
 از هر که در این ایام
 که بچه را که در
 بیایند و پیش از آن
 خود که است بی بی بی
 طفل بود از در فرج
 فی منیر - یونده بر کجا
 در زین از از زین
 پیروزه با کیم بر بدین
 این بر سر عالم هم در دنیا
 چون بوی گل شود بر تو میر
 چون موکل شود و علم و جفا
 میر با کس که موکل میکنند
 ای بد دوست آمده ظلمت
 تا تو بر سر
 چه چاره بودم حقش است
 زاری کرد

یا نبی الله گوزن میان سخن
 تا مگر و در طراز روی است
 باز داد و در حق پیش خورشید
 ای مرغ از چون تو خوشا که
 میدوید از جل و د بالادست
 که بود تو حره پروا چون نشسته
 خصم مظلوم با تند از جنون
 که دیگر رسید از مسکینان
 کاسی بی محبت بر شفیق
 قدر کردی بگینا بی بلاش
 تا از این سر نه از این وقت تویم
 بوی سخن می آید از بیخ او
 درین مردم ستای از دوا گمان
 آفران تا کسری این قتلان
 یاد آور داد و در حتما سخت
 دزد میوشید بر شش را آرد
 می نه ظالم پیش مردان
 گاو و در فرج را به بیت دانا
 که بگو تو احققات و امگیر
 که بویید کن ملامی دست و پا
 تا لولای را ز بر سحر سازند
 گوهرت پدیدت بر شست
 که پندیدم منم صاحب نا
 بجز گادی کرد خدین التبا
 یا نبی نامد از روزی بد

هفتاد و شصت و نه خوشبودن
 سنگ میگردد به استغفار و
 چون بدون غم و غمناکی
 لغت ای سنگ جدا بر کشته
 آن زنت او را که بزرگ بود
 تو غلامی که یک کت مکت
 کار در از نه تاب کوهی کجا
 نام من سنگ هم نوشته کار
 دلوله در خلق افتاد آترب
 بعد از آن گفتش پای ای در خوا
 هم بدین شیش نهر بود و قهر
 خون خجید در دفتر در سر
 کان فلان چه شیشه شمشیر
 چون که پید گشت ستر کار او
 ما هر کور آن اهلی بوده ایم
 سنگ با تو در سخن آمد شهر
 شکایت صد هزاران پاره شد
 کوهها با تو رسا شد شکور
 وان تو تیر از بهر کان آسم
 کشته شد غلام اجازت زنده شد
 نفس تو در کس حیاتی نند
 مدعی کاو نفس است همین
 آن کشته کاو عقل است رو
 روزی بی سنج او تو فوت
 خواب زاده عقل مانده مینوا

گر شش کرد چه در این سو کون
 بیرون رفتن حشلاق مسوی آن و حش
 گفت دستش از زمین
 تو غلامی خواب بگری گشته
 با همین خواب جهان بود
 شرح هستی شرح بت آن کوه
 از خیالی که بیداری سهر
 کرد با خواب چنین کوه فر
 بر کی ز نار برید از میان

گر خطا گشتم بیت بر خاک
 تا گناه و جرم او پید اکرم
 خوابه کستی و بر وی مال
 هر چه زرد زاید داده پاک
 خوابه کستی با بستم زار
 یک شش در کار و در زمین
 همچنین که دند و چرخ
 جمله از داو گشته غدر خوا

قصص فرمودن او و علیه السلام خوبی را بعد از آن
 کی کند که شش علم حق خدا
 بیل حش و حش و حش
 همچنانکه حش از گلزار
 معجز داوود شد حش و دو تو
 و آنچه میفرموده شنودیم
 که برای حش و حش تو میگیر
 هر کی خشم را حش و حش
 با تو میخواند چون مفری تو
 زندگی بخوشی که مرده فاسد

در بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیت که هر کی
 کشته بود آن کشته کاو عقل است داو و حش است پانچ
 ناب حش است که بقوت و پاری او تواند ظالم کشتن
 بر کشته کاو تن منگوشو
 آنکه باشد کاو را کاو عقل
 نفس حش بی خواب گشت پیشو

ماتر جانم تو بودی از دست
 این بود زلفا نفس کجاست
 تا لوی عدل بسحر از نم
 که نیردان آشکارا حال
 ملک ارش باشد از آنها سهر
 هم بر این خوابه گویان
 باز کاو درین زمین
 دزدین آن کار و با سهر
 زانکه بدین گشته بودند
 داو خود است آن از این
 چونکه از حد بگذرد سهر
 سر بر که از غمیر آن
 خارش لسا و کشت و ما جرا
 سر سجده بر زمین با سهر
 یک خمدیم چون دیده ایم
 صد هزاران حش بر سهر
 چون زده سازی ترا صلوات
 از دم تو غیب آماده شد
 که بچشم مرده را جان ابد
 هر کی از ما خدا زنده شد
 خوابه کشته است اولند
 خوشتر با خوابه کرده است
 روزی بی سنج و حش
 زانکه کاو نفس باشد
 قوت ارج است از آن

<p>لیکن تو نیست بر قربان کاو دوش چسبیده خورده الم و ساقا هست بر سبابه جانی در گ بی سبب بر کور ابلیس گافتمند جلد قرآنت در قطع سبب مراغ با پیله و در تنگ افکند دم کاوشه بر عقول زن همچنین آغاز قرآن تمام بند عقول است آمد فلسفه منعرجی از پوست دارد طلا عقل در قمر نکند کیسیر سیاه این سیاه و آن سفید نقد است همین که قدرت از جان بود بین گوگرد ناطقه جوی کند نی که بر توریت و پنجه زنبور بلکه زنی از خداوند بهشت ذوق پنهانش از این عالم فخر حق با شیخ میند کام تو عقل گاهی غالب آمد در کساک</p>	<p>گنج اندک کاو و ان کی گنج کاو هر جوی آید بر پنهان خاک است در سبب جگر در آن کفن نظر بی زحمت چش گندم یا فستند</p>	<p>دوش خیزی خورد که در تمام چشم بر سبابه بود و ختم اینجا در قطع اسباب آمدند ریگما هم آوردند از سوسن شان</p>	<p>داوی در دست کهن تو ز نام که ز خوش حشمان کشم اشعوم معجزات خویش بر کویان کند چشم ز پایشم آمد شکشان غودر و شمع هلاک بود سبب سنگ مرغی کو بیلا برزند خون خود جوید خون بی بال بندگی کن تا ترا پیدا شود سعدیه حیوان همیشه در بهشت عقل کل کی کام افغان نور مشین در جان نوح است بی زدی همیانی که تیرت بیخ گفتی کاو از ارمیتون لیک گفته سابقان ای می که بهشت آورد در سبب به بهشت آن نفع بی تو بیست بزر به دل شیخ کوه او دوست کز دم داد او داد آگاه شد ردی شیخ او را ز دم دیده کن تا ز خاک تو بروید کیمیاب آن بان صد گز گش که تیر شود صد هزاران حجت آورد صحیح خبر و شمشیر اندر استین واندر اندازد ترا در قعر جو برود خود سگ بدو شیرین</p>
مثال			
<p>شکر زلفت جوش را بشکند تا شود ننده هماندم کفن رض سبابه است ماعت و السلام شهو او عقل آمد صنف منعقر از احلال آمد حلال عقل عقل آفاق دارد ز راه ز آشت قدرت کاو فرات است قد جان بر تو جانان بود تا بقرنی بعد ما آبی رسد شد گواه صدق تر آن شیخ بی صلح باغبان بر چ و زشت نان بی سفره در لبره است از این ندانم در او رام تو بر سنگ نعت که باشد شیخ یا دستش از دامن کهن بکند چون خراجش کن از دوزخ زرق و دستانش نیاید در روماند ز دشمن آگاه را خویش با او همسر همگن نفس غلامی با او چون غلام</p>	<p>پیل را سوراخ سوراخ افکند حلق بریده جمد از جان کشف این نزه عقل کار او بود عقل عقلت نزه عقلت است چونکه قشر عقل صد بران از سیاهی نسپیدی فارغ است قیمت همیانی که ز دست گر بدی جان نده بی بر تو کنان گر چه بر قرنی سخن آری بود روزی بی بیخ جوی بی سبب ز آنکه نفع مان در آن آواز رزق جانی کی بری است صاحب بیگ و رام نگاه شد نفسش در باست جمد و درد خاک شود پیش شیخ با صفا چون نزدیک بی اند شود مدعی کاو نفس آمد نصیح نفس را تبیح صحت دیرین سوی حضرت آورد در هر دو ز آنکه او صفای عقل تو غریب</p>	<p>پیل را سوراخ سوراخ افکند حلق بریده جمد از جان کشف این نزه عقل کار او بود عقل عقلت نزه عقلت است چونکه قشر عقل صد بران از سیاهی نسپیدی فارغ است قیمت همیانی که ز دست گر بدی جان نده بی بر تو کنان گر چه بر قرنی سخن آری بود روزی بی بیخ جوی بی سبب ز آنکه نفع مان در آن آواز رزق جانی کی بری است صاحب بیگ و رام نگاه شد نفسش در باست جمد و درد خاک شود پیش شیخ با صفا چون نزدیک بی اند شود مدعی کاو نفس آمد نصیح نفس را تبیح صحت دیرین سوی حضرت آورد در هر دو ز آنکه او صفای عقل تو غریب</p>	<p>داوی در دست کهن تو ز نام که ز خوش حشمان کشم اشعوم معجزات خویش بر کویان کند چشم ز پایشم آمد شکشان غودر و شمع هلاک بود سبب سنگ مرغی کو بیلا برزند خون خود جوید خون بی بال بندگی کن تا ترا پیدا شود سعدیه حیوان همیشه در بهشت عقل کل کی کام افغان نور مشین در جان نوح است بی زدی همیانی که تیرت بیخ گفتی کاو از ارمیتون لیک گفته سابقان ای می که بهشت آورد در سبب به بهشت آن نفع بی تو بیست بزر به دل شیخ کوه او دوست کز دم داد او داد آگاه شد ردی شیخ او را ز دم دیده کن تا ز خاک تو بروید کیمیاب آن بان صد گز گش که تیر شود صد هزاران حجت آورد صحیح خبر و شمشیر اندر استین واندر اندازد ترا در قعر جو برود خود سگ بدو شیرین</p>

<p>پیش تا شیران سگومینه روند هر که ضعیف است یار او شود خلق جلا علی اند از کسین از صیادی بشنود آواز طیر رسته در بسته پیش او کسیت پانچ و بگریز چون آهوی شیر عیسی مریم کوهی میگرفت آن کی در پی دوید گفت غیر یکد و میدان در پی عیسی اند از که نهی میگرنیزی ای که کم گفت آفران میماند تونی چون بخوانی آن فسون بر زک بروی بروی سبک جانان با چنین بران که باشد در جان حرمت ذات صفات پاک بر که سنگین خواند و شتر سنگ خواندم آرزو بر دل حق بود گفت حکمت چیست کجا نام حق گفت پنج احمق قهر خدایت آنچه را خ اوست مهر کرده است بر سر آرد جسم پنج احمق آن گریه صیوی ترمیم بود یادم آمدت اهل سبا آن سبا اند بشری پس کلان گو دوگان افسانه ای آوردند</p>	<p>دین مکان گرانجا بگردند خبر گردا و گرد شخت بود پا علت میشود علت یقین مرغ ابله میکند آن سوی سیر گر قیدین عوی کند او در سیر گز کفتن عیسی علیه السلام من را ز کوه و شخصی در پی او رفتن و سوال کردن در پیت کس نیت پر گریزی پس یکد و عهد عیسی را بخواند نیت خیر خیر جسم خون دم که شود که در کاز تو مستوی بر عهد چون شیر صید آورد در هوا اند زمان پران شود که نباشد متر از زندگان که بود کرد آن گریبان پاک خرقه را بعد دید بر خود تابان صد هزاران بار در دست سود کرد و اینجا نبود او سبقت پنج کوری نیت تهر آن تکلم چاره بروی نیار در دست رحم بود چاره حوی آن غنی ایست او آن کی تعلیم بود</p>	<p>کز نفس دین نماند عام شهر گو سبد گشت جستن کمان هرسی دعوی داودی کند نقد از قلب نماند دعوت این چنین کس زکی مطلق است بهشتاب آنخان تیرت کرنی در صفات حق که بی خط نیست گفت از حق گریز نام برود گفت آری گفت آن غنی گفت آری آن نم گفتا که تو گفت آری گفت پس ای کج گفت عیسی که بذات پاک کسان فوج هم غم را که من بر تن مرده بخوانم گشت می سنگ خاک گشت در آن گشت آن همان نخست این خمی چرا ابتلا نخست کان جسم آورد ز همقان بگریز چون می گشت اندک اندک ابراز در دو هوا ز مهر رابر کند آفاق را</p>	<p>او مگر در جزو حوی القاب هر که را حق بد مقام خود نشا هر که بی تمسیر کف در وی نماند این از و بگریز که بر محویت چو ش این تمسیر نبود این است سوی و شتاب ای ناما در شیر گونی خوانی میزویت سخت کز شایخ و جواب و گفت که مرا اندر گریزیت تکلیف است میر نامم خویش را بندم شو که فسون جب را باوستی فی زکل مرغان کنی غمی بود هر چه خواهی مکنی از کسیت با صدمع تن خالق جان در دست بر کرد بر کور خواندم شدن بر سر لاشی بخوانم گشت می رنگ شد گریزی ز روی سنج او شد را در او این شد و را احمق نخست کان خم آورد صحبت احمق بسی خوانم گشت و همچنین در دو هم احمق از شما چه غم آن خود شید با اثر آن کز دم احمق مباحثان و یا در فسانه بشنوی از کوه و گان سنج میجو در همه ویرانها</p>
<p>قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر نا کردن پند و نصیحت انبیا در ایشان درج در فسانه شان پس زرها گویند در فسانها</p>	<p>قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر نا کردن پند و نصیحت انبیا در ایشان درج در فسانه شان پس زرها گویند در فسانها</p>	<p>قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر نا کردن پند و نصیحت انبیا در ایشان درج در فسانه شان پس زرها گویند در فسانها</p>	<p>قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر نا کردن پند و نصیحت انبیا در ایشان درج در فسانه شان پس زرها گویند در فسانها</p>

بزرگترین...
 مردود...
 جان ناکرده...
 آن گریست...
 گفت که...
 آن مرد...
 گرچه...
 شهر...
 کور...
 پس...
 آتش...
 هر...
 چنین...
 تک...
 ای...
 که...

قدرا...
 ایک...
 که...
 گنج...
 من...
 کس...
 میشود...
 و...
 عورت...
 بی...
 که...
 چون...
 از...
 زین...
 باز...

نفس...
 اندر...
 آن...
 وان...
 گفت...
 گو...
 آن...
 اندر...
 مرغ...
 بر...
 زمان...
 ای...
 راه...
 بر...
 ای...
 شرح...
 عیب...
 مرد...
 وقت...
 چون...
 چون...
 خواب...
 هر...
 گو...

سخت...
 یک...
 از...
 یک...
 که...
 خیز...
 از...
 یک...
 استخوان...
 مرغ...
 بر...
 در...
 از...
 سخت...
 آتش...
 مرگ...
 می...
 هیچ...
 خنده...
 که...
 گریه...
 تر...
 که...
 خوش...
 غرق...

حرف...
 عورت...
 او...
 آن...
 که...
 محشم...
 چون...
 از...
 گو...

عیب...
 دهن...
 فدم...
 هم...
 پاره...
 پس...
 پس...
 گفت...
 خود...

عیب...
 مرد...
 وقت...
 چون...
 چون...
 خواب...
 هر...
 گو...

می...
 هیچ...
 خنده...
 که...
 گریه...
 تر...
 که...
 خوش...
 غرق...

<p>محمد ترمان که شرمه من کمان داند و خفا صیبت هر چه بری این جان را در آن راهی بودی سعد و آن خسه ما دانسته آن مولی من ندانستی همه شان بر بودی با کسان دانشان چندی بر شایع و باغ آن شاد میوه ره را سیکرت با دان میوه فشانندی کسی مرو کلین ناب از بری زهر گشته همین شمرده از دندون دینور انداختندی جان را</p>	<p>چون با تو در این چنگال در میان جبهه خود چون خوی خود را با نار وانی بیند شگری سوری تو با شسته نگرانند اصل خود کو هست نیک</p>	<p>صدن در این اصل انداز علوم که می آنم کجوز و لا کجوز قیمت هر کال سیدانی گشت جان جلا علمها نیست این از مولیت مول خیش</p>	<p>جان خود را می نماند از علوم خود ندانی تو کجوزی با کجوز قیمت خود را ندانی از قیمت که بدانی من کیم در بدوم که بدانی اصل خود را می مرد می رسیدندی صحاب لقا</p>
<p>بانه آند از سختمای محسم که با نعمت افزون شدت کرد بن کرم سینه از این کس کند شکر نعمت نیست افزون کند تو گفتی که کار را در جمل پیش این نعمت آمد محنت ببخوایم نعمت او باغ انها گفته در دل علی است چند خوش پیش تو آمدی مهر هر که او شد بشناود یار تو اینهمه از تاثیر آن بهاریت ببخوشی کاید تو ناخوش بود بسنائی که زوی از نده</p>	<p>از چپ زنده است از هر غم از بری میوه ره هر دو پر شدی آن میوه و دهنها بسته بودی بر میان بن بزر تر سید هم از گرگ شترک بدی کساعت شد خوش صفا</p>	<p>بسکی با افتاد از بری شمار سلبه بر سر بندهستان خوشنمای نیت تا ز یاد سک کلبی کونتی در زیر پا جامه ایشان اگر چه کین شسته گر گویم شمس غمتهای قوم</p>	<p>تنگ میشد بجزه بر برگذار پر شدی ناخوش از بیوشان بر سر روی رونده نیزه تخمه بودی گرگ صحرا از نوا آتش سوزنده نماند از نوا که زیادت میشدی آن کجوز اینجا بر دندانه راستم ورنه بکشاید خوششم اید با پنج شد شکر خواهر صفا صدن در این گل خاری شکر</p>
<p>آمدن سینه و غیره نصیحت اهل شهر سبا</p>			
<p>مک شکار از بد جز کو کز چنین نیت بشکری بر کند جواب قوم انبیا را علیهم السلام اشد نماز شکر و زینت باول شکر نعمت کن گفته است شی</p>	<p>شکر نعمت واجب آمد و جز سر پنج شد شکر خواهر صفا نعمت چه سپید جان این با چنان جزیره گشته است عطا</p>	<p>جواب گفتن انبیا م قوم را نعمت از وی حکلی علت شود تو عدد این خوشیها آید هر که او بگیا نه باشد با تو هم ذبح آن علت بیاید کرد زود کیسای مکن جکست است بس عزیز کی با ز شکار شد</p>	<p>شکر چه گویم بر گویم من که ذاعت آن خوش است عطا ببخوایم اسیم اسباب باغ طعمه در بیار کی توت شود گشت ناخوشی بر سر بگرفت پیش تو اوس مست و قمر کنشک با آن حدیث با نین مرگ کرد زان جیات ما چون سخارت شد به خواوند</p>

<p>انگشتان منحل با عقل از صفا بود که نفسش که دلت می تند از سوسو نفس چون با عقلت در گیری کلمه که با طبیعت چیز دیگر تازه و نو گفته گیر تا که از کلمه بر آرد شاخ نو آن هم بیان طبیعت دیگرند آن هم بیان خدا بند و تمار کاخچین فعلی ترا نافع بود آنچنان و اینچنین از یکدیگر آن هم بیان را بود بگوئیل</p>	<p>چون شود هر دم ز فزون شاد معرفت را زود فاسد میکند هر چه گیری تو مفرغی راستی بعد در کشت بندوی تو باز دراز و شوی زار و فقیر بشکند صد خوشه کلمه شود که بدل از راه نبصه بنگرد جان حیوانی بدیشان آتلوار و آنچنان فعلی زده قاطع پست تو بنهیم و جایم جسد و چون لیل ما بود و وحی جلیل</p>	<p>اشکالی نفس با نفس است اگر خواهی دوست را زود اغیر گر گیری گوهری سنگ شود که من این لاس شنیدم گفته دفع علت کن به علت تو خود ما طبیعیا نمیشاگردان حق ابدل جو وسط خوش نگیرم ما هم بیان فعالیم و مقال اینچنین قولی ترا پیش آورد اگر تو خواهی این ازین خواهی دست مزدی می نخواهیم آرد</p>	<p>تو یقین میدان که دم گم کرده دوستی با قاطع محبت گیر اگر گیری امر دل جسک شود چیز دیگر که بخیر آن ای حصد هر حدیث کلمه پیش تو شود بخیر علم دید ما را فافعلق که فرست ما با علی منطوق مالم ما پر تو نور جلال و آنچنان قولی ترا پیش آورد ز هر دو شکر سنگ گویند عیان دست خرد ما رسد از حق بیست دلموی مایک بیک بخور را همچو با بشید و زده می چو که شمارد خویش از مغیران مایه کوری حجاب روی است ماش گردانیم گرد چشمها که بر آمد روز و بر جرم ستمین عین حبتن کوشش در طالع عاشق در انتظار فضل است آینه نهان شمارد تو دهنده دین نشان حبتن نشان است بر زمین زود سر آبی که حد دارد فلک بر جاها یکبار که طبیعیا از دست تا بشک و غمراگنده شود</p>
<p>معجزه خواستن قوم از معجزان علیهم السلام</p>			
<p>این صلاباری ناسورا قوم گفتند ای کرده مدی چون شمار دلم این بگوید ما خواهم چنین لایق تدویع دعوی ما را شنیدید و شما هر که گوید که گفتش کویست تو بگوئی آقا با کو گواه دینی منی گمانه برده فصلی علت گردیادت در میان روز گفتن بود گو الصفتوا ایندی تا بر جان تو گفت افزون را تو بغیر و من چون هم بیان از کلمه ماریدل این هم بیان را بجان بنده</p>	<p>گو گواه علم طلب ناصی کی شما صیاد سیرغ ولید کردن اندر گوش افاضان می نه میدانم که در دستا کونمی بنیدم که جس عاست گویدت ای کور از حق نجاه که صبا هست و تو اندر پزده زین سخفارت دینی آن آبت خویش رسوا کردنت ای تند آید از جانان خراسی اشعرا بدان جان بندان جاه و بدل خود به بنید شود از خود جمل</p>	<p>چون شباهت همین از بیز حب جاه و سرودی آرد اینها گفتند کاینان عاقت امتحانست این که هر خست آفتابی در سخن آمد که خیر روز روشن هر که او جوید کوری خود را کمن این محبت در زمانی و چنین کوری ابد صبر و خاموشی چه در دست اگر نخواهی کس پیش این طیب تانای تو بگوید فضل دفع این روی پرست محنت مقصود داشتن قوم بسیار علیهم السلام</p>	<p>دلموی مایک بیک بخور را همچو با بشید و زده می چو که شمارد خویش از مغیران مایه کوری حجاب روی است ماش گردانیم گرد چشمها که بر آمد روز و بر جرم ستمین عین حبتن کوشش در طالع عاشق در انتظار فضل است آینه نهان شمارد تو دهنده دین نشان حبتن نشان است بر زمین زود سر آبی که حد دارد فلک بر جاها یکبار که طبیعیا از دست تا بشک و غمراگنده شود</p>

<p>خود گفتند از نیمه زنت و کبر سفر خور و دریم تا ما چون این چه نسبت این چه سبب خود کجا کو آسان کو بیسان این بران اند که خرگوشی گفت گزنه سیلان این چه زلال جلد محمود در خوف از خیره از سرگر با بگن در خرگوش زلال</p>	<p>که خدا ناب کند از نیکو پش واداریم هر از هم تا که در عقل و داعی در رود می نگیرد مغز این استان</p>	<p>هر رسول شاه باید بنسب او که با گوشتی گوگل کو خدا تا کجا این گفت همیوده کجا غالباً عقل در هم این قدر</p>	<p>آب گل کو خاقان اطلاق کو از آفتاب چمن چه بود دره این چه زنت و این چه سبب کند از ای شامیم از کز بسین ما هم با ما به جنت جلد تخرین چه اندازد حیلد کردن چون کم بود تا درین مانی این لیل</p>
<p>شاه میلان همی سوزم پیش مزد من آن کو گردم تنم من شانی است کاندز شپه راه چون که هفت و شت از برگزید میلان در کز از وی آفتاب ما زان میلان کلیم ای گروه انبیا گفتند آوه بند جان ظلمت افزو این چرخ چشم را چو شرف یا بد ز کشتی سحر دور کادی کو بود همیشه ز ندید ای بسا دولت که آید گاه اجتماع را چنین چنان چرا چون بت سنگین شاد آبله ش</p>	<p>موی سیلان شب بعه مال بر رسولان بند و جزو چشم گفتم از گردن برودنم مشطاب که در پیل آید خواه شاه سیل از چشمه میچوید چون در چشمه که مشطاب</p>	<p>که یار ربع عشرای شاه سیل ماه میگوید که ای سیلان تیر که این چشمه گوید روید آن فلان شب با ما از این راه چون که در خرطوم سل آشت ترس ساین گفتند آن</p>	<p>تا درین مانی این لیل چشمه آن است زان کسیر شوی تا ز زخم تیغ من این تویید تا در و چشمه یابی آن لیل منظر تیر آب در کرم طرا عبودان نامدی پیشان سکاه مشطاب آه آرد این کوه گشت ز هر و قمر جان اینجاست که ریاستان زینت از ما آفتابی ماند زده نمود از انظر جنید کور انا بؤ پیش بر منجی نماند عشق وین مشطاب لب سور اقصیا چون ناید عقل و جان هرگز پشه زنده رشیده شمس نی دران سر حقی و لند در آهی نامه که خوش بشود تا در مناسبت صفا ما جان</p>
<p>خود گفتند از نیمه زنت و کبر سفر خور و دریم تا ما چون این چه نسبت این چه سبب خود کجا کو آسان کو بیسان این بران اند که خرگوشی گفت گزنه سیلان این چه زلال جلد محمود در خوف از خیره از سرگر با بگن در خرگوش زلال</p>	<p>که خدا ناب کند از نیکو پش واداریم هر از هم تا که در عقل و داعی در رود می نگیرد مغز این استان</p>	<p>هر رسول شاه باید بنسب او که با گوشتی گوگل کو خدا تا کجا این گفت همیوده کجا غالباً عقل در هم این قدر</p>	<p>آب گل کو خاقان اطلاق کو از آفتاب چمن چه بود دره این چه زنت و این چه سبب کند از ای شامیم از کز بسین ما هم با ما به جنت جلد تخرین چه اندازد حیلد کردن چون کم بود تا درین مانی این لیل</p>

دست بر جانی مناسب است
 شد ناراضی صفا از نور چشم
 هیچ لطفت و قلم از در میان
 بر آینه صفت زین است
 جز نیاز و جز تفریح راه نیست
 آنچه در هر گوشه سال و نیتند
 کی رسد تان این غلامان
 آن شل آمدن آن حضرت
 موسی آنکه که صفا دیده و زو
 چون غلط شد چشم نوی شل
 این شال آورد اعلیٰ بعین
 این مثال آورد نمود و مجبول
 این شال آورد دست را و نعیم
 این مثال آورد هر بخت و دو
 فرج اندر بایستی بخت
 در بیابان که چاه آب نیست
 آن کی میگفت در باغ گشت
 وان کی میگفت کاین کی گشت
 ان کی میگفت بیکاری مگر
 این شل نبود که بشود زمیند
 نیم بیلاری که او در بخورد
 غیر باشد نمیشب چه میکند
 گفت فردا شوی من با بگرا
 آن بودت و کز در بر نماند
 سران هر گوشه آن زلف و

بیگانگی که حق بر شهیدش
 شد ز سبب حرفه که حق نوشت
 کلک آن با قبض و بسطی نه بنان
 فرق تو بر چهار راه جمع است
 زین تعجب بر قلم نگار نیست
 بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن
 خاصه در کار خانه الهی که ناقصا ہی است
 که بجز در سر و جگر آیت است
 آنرا با پسر اولب بر کشود
 چون شود موشی فتولی مدخل
 آنکه شد خون حق تا یوم دین
 آنکه نشد مغز غرور دش مقول
 آنکه شد محرم از هر دو نعیم
 آنکه شد در قعر دوزخ سرگون
 مثل زدن قوم نوح با سحر از در شتی خاتن او
 میکند شتی چه در ابله نیست
 وان کی میگفت نیش گشت خرا
 وان کی میگفت این کی بکسیت
 یا شری قوت و حقت نماند
 حکایت آن دزد که خضره میکند میگفت دل فریم
 طلق آهسته اش را می شود
 تو که گفتا دل من ای سنی
 نوره یا حشر تا را و ولیتا
 سران کورا تو هم نشناخته
 که پیش نفس تو آمد رسول

چون صفت با جان کنی هت
 دیده دل است بین کابین
 ای علمت گر که اجلا نیست
 آنچه درون حالات از نسخ است
 این قلم دانده ولی بر قدر خود
 توجیه دانی سرخیزی کوکل
 چون جان شای همی غلط رسول
 آن مثلالت را جو از در نکند
 این مثال آمده کاروان بلج
 این مثال اندیش گشته قوم عاد
 این مثال آورد در حوائط
 این مثلالت را جو زراع و بوم
 آن کی میگفت این شتی تبار
 آن کی میگفت پالانش کجا
 آن کی میگفت جو چون میخورد
 او میگفت این نوبران حدت
 رفت بر بام دوزخ و آذینت
 در چه کاری گفت میگویم بل
 سرچ رفتم بشوی با بگرا بل
 در غلط افتاده ای نم خا
 آنکه نفس کول احرم کرد

پنهان و پنهانش همچون چشم در
 چون قلم در دست کاتبی
 که میان مهبان کیست
 غم و غمخت هم غم غم است
 قدر خود پیدا کند در نیک
 آواز با اخیلی میخندند
 سوی اندک گاه با کاندان
 تا زلف و یا بر رخ آری شل
 توجیه دانی سرخیزی ام و جوتاب
 تا پاسبان خرد جزوت بر کند
 تا فرزند دزدین تبت تاج
 کاکخوانان خود در و آرزو
 آنکه اندراب دریا شد سقط
 که ز اینان است شد خاندان
 مثل کوز بی تسخیر بخت
 وان کی میگفت بر شیم سب
 وان کی میگفت پایش کز چرا
 در نه بارت کی نمزل ی بر
 این کچه کجا نخواهد گشت گشت
 درین دیوار جفره می بر
 گفت اول در چه کاری ای
 گفت کجا بگرا بل ای بول
 از زمان تعش شوی بر بخرد کل
 پنجه شود آتش او و السلام
 زاب حیوانی که از وی خضر خود

باز گوید کرده سفینش را
 اضطراب آهفتی در حال
 تشنه گوش و میل آبی تب
 چه رود چه آفتاب در چنگ
 چه باد و چه جبال بر جبار
 جملاند حکم و در فرمان او
 صندیران شهر خرم شنان
 خشم روان خشک گردانده است
 میل خود چه بود که سرخ بران
 گیت کوشیدن طوفان
 گیت کوشیدن احوال خود
 آنجان بلبلان شایان علوم
 نام نیک بدگر نشیند اید
 گرد عالم برود خورشید نور
 تو درون چاه تری ز گنج
 لیسوی دی بسنگ کسید
 صد قوار سلاک ایا سببا
 صد قوم هم بد روز امره
 صد قوم امن پس بر جو خرم
 زمین که بیگانه شایان شوی
 ای حال اولیان بن گریه
 آن کی گوید درین غمت
 خرم آن باشد که بر گریه
 ای ضیفه زوگان و کیند
 آن نه شطرنج دل مات را

جواب آن مثل که منکران
 خرم گوش چو جام پیل
 غشیت پیلان در اضطراب
 چه مقول و چه نفوس بیک
 چه بود چه سال و پس زهار
 یکه گوئی در خرم جویان او
 سرگون کرده است ای بگوش
 خشم روان کرده عالم افرا
 کوفته آن بلبلان استخوان
 یا منشا که ز غم می موج
 واکه هر عادیان می بود
 ز خرم دل همیشه در روم
 جلد دیند و شانا دیدید
 جوانی در قلمی اندک دور
 چه کند در دستان خرم
 گوش سبکین دلانش کشید
 صد قوار و حاسا با من
 قبل آن یلفو کم با ش بر
 لاتصلوا لاتصدوا غیرکم
 بیان معنی خرم و مثل خرم
 یاسوی آخر بوسه بر پرد
 نیست آب هست یک پیچ شور
 تاز می ترش می در صواب
 خرم هر روز میعاد کیند
 از پیشش سحره آفات کرد

کفر خلق مسته شویش را
 که برسانید سیلان
 با می کشند زوش جلال
 چه لوک و چه گدا چه کتیا
 چه زلفت و شیف و جوی پاد
 آنچه میگویم که بستم خواب
 آفتابی چون خورشید شکار
 در سیاه سنگاه شمرستان
 میل ما بدید و نیند روز
 زده زده آنجان بر خست
 که بدنی یک شل اندر دعا
 میرود و دست خالی حنجره
 چشمتان ما و کاشد سر نیک
 بستد زدن شایان گدا
 چون بچند روی بود و گدا
 هر زمان الله علم با زنداد
 یونس که من مجازی عاقله
 اگر بودم هم منافع الرجا
 مندی آن ترک کائنات
 بگردیدند آسانا بگردیدند
 از دوران گیری که در دست
 که بر شمشیر بیسته روان
 در بنامه وای بر در شمشیر
 سوی ز دانش طبعین
 تا کینستی در گفتش دوستی

این چه باشد آفرای کونان
 چه دوش چه طپور و چه جان
 چه تراب آب چه باد و چه نام
 آفتاب آفتاب آفتاب
 که هر خود میشا فد صد شکار
 بنگریدی در دکان بی خرم
 نصف نرغان با بلیست او
 روح شان بگت و انداخت
 چشم هاری در جهان بلبلان
 تا ابد طلعتی در طلعتی
 دید و نادیده می دید یک
 بی نصیبی از آن عظیم
 جان که اندر وصف گرگ آید
 آفرین عقل و برضات باد
 صد قوم هم شمس طلعت
 صد قوم هم صحیح الله
 باری گویم من باری بلبل

باز گوید کرده سفینش را
 اضطراب آهفتی در حال
 تشنه گوش و میل آبی تب
 چه رود چه آفتاب در چنگ
 چه باد و چه جبال بر جبار
 جملاند حکم و در فرمان او
 صندیران شهر خرم شنان
 خشم روان خشک گردانده است
 میل خود چه بود که سرخ بران
 گیت کوشیدن طوفان
 گیت کوشیدن احوال خود
 آنجان بلبلان شایان علوم
 نام نیک بدگر نشیند اید
 گرد عالم برود خورشید نور
 تو درون چاه تری ز گنج
 لیسوی دی بسنگ کسید
 صد قوار سلاک ایا سببا
 صد قوم هم بد روز امره
 صد قوم امن پس بر جو خرم
 زمین که بیگانه شایان شوی
 ای حال اولیان بن گریه
 آن کی گوید درین غمت
 خرم آن باشد که بر گریه
 ای ضیفه زوگان و کیند
 آن نه شطرنج دل مات را

باز گوید کرده سفینش را
 اضطراب آهفتی در حال
 تشنه گوش و میل آبی تب
 چه رود چه آفتاب در چنگ
 چه باد و چه جبال بر جبار
 جملاند حکم و در فرمان او
 صندیران شهر خرم شنان
 خشم روان خشک گردانده است
 میل خود چه بود که سرخ بران
 گیت کوشیدن طوفان
 گیت کوشیدن احوال خود
 آنجان بلبلان شایان علوم
 نام نیک بدگر نشیند اید
 گرد عالم برود خورشید نور
 تو درون چاه تری ز گنج
 لیسوی دی بسنگ کسید
 صد قوار سلاک ایا سببا
 صد قوم هم بد روز امره
 صد قوم امن پس بر جو خرم
 زمین که بیگانه شایان شوی
 ای حال اولیان بن گریه
 آن کی گوید درین غمت
 خرم آن باشد که بر گریه
 ای ضیفه زوگان و کیند
 آن نه شطرنج دل مات را

<p>پنهن کرد دست با آن بپایان در شان از بر سره ذرا غم قیاسی گیر طرارش را بهی مندر شمار او مین هر کجا و آن بدیدس اکلندر تا در غمی کو تبرک دادی گفت باز غمی فوق دیوارش است</p>	<p>سست کش منکرید ای کز سالها بگرمیت آدم را زار که چنان سرور کندندش را کوشا او ز غمی مینید بین آینه بست دوام بر تو بماند وز ریاض قدحی شکر محنت</p>	<p>مادر و بابای ما را آن حمود که ز شکش چشم او روی نیست الهذای کل پرستانش سرش و انکاصیا در نیز و دانهما چونکه دیدی یوانه بگریز ای هم بدان قانع شد و از دامش</p>	<p>تاج و پیرجی پلاکی ر بود که چرا اندر جرمیده لاسیت تیغ لاسوی ز نیندند سرش دانه پیدا باشد و پنهان قفا در نه چون خوردی افتادوی هیچ دای پر و بالش را نه دیده سوی دانه و دای است</p>
<p>یت نظر اد سوی صحرایکند رفت دانه خورد و اندر دانه شاد تو بر بال او سنجال زانکشا و حازمان آدرش مار با در دام حص افتاده گفت آن عدم کند اعدا کند جنت کردم این عمل را با اثر بار دیگر سوی این دلم آید باز چون پروانه عصیان چون رهیدی خاک آن بیخ شکر جنت آمان داد کرد تا چنین خدمت کنم احسان جوان با کورت زوش کوشش گزستان سبج کرده هوا کو بگوید کانیقدر تن کنم چونکه تابسان پایا ز کشتا گوید او چو نیت میندیش استخوان حرمش در وقت در</p>	<p>کلی نظر حرصش بدانه میکند صا درش گشت بجهت کلام تا امام جلای اودان شد او تا گلستان چون شد زمش خلق خود را در بریدن آده سخن زد و جفا فعال با لخوا چون رسد جنتی رسد جنت دیگر خاک نذر دیده تو به ز دیده جان تان را جان آتش کشید سویی آن نه زاری هیچ نعت حق را باید یاد کرد خاک نذر دیده شیطان کنم</p>	<p>این نظر با آن نظر جانگیرند باز غمی کان ترود و گذشت هر که او را مقصد سازد است خرم از دراضی و اور فسخ بازت آن تو آب بلف آوازه چونکه جفته را بر خود آورم چون را باید عمار از جنت شود بازت آن تو آب کبشودان که کن ای پروانه زیان تا ترا چون شکر گوئی بخشاد چنداندر رنجما و در پلا چون خلاصت داد حق از جان</p>	<p>تا گمانی از خرد خالیش کرد زان نظر بر کند و بر صحرایک در مقام امن آن انا دخی است چنین کن گزنی تبر و غم تو به پدرفت شمارا شاد کرد آید آن جنتش روانه لا جوم جنت می آید پی او شو جو گفت این بگریز و انیسو پند در بر سوزیده بگر تو سیکه روز کی بیدم و بخون عا گفت از دام راه کن ای خا به چنانسته که بودی همچنان جان خود دست و پیش کرد ز خم سر ما خرد گرداند خفا بجز سر ما خانه سازم زنده کاهلی سیری غمی خود را گوید او در خانه که گنجم با دزدت ان اشدم کاشا</p>
<p>حکایت نذر کردن سگان به زستان که چون تابستان آید خانه ب ازیم از به زستان خانه از سنگ با بد کرد نم استخوانها پهن کرد و پوست در کد بین خانه گنجم ای گیا در هم آید خرد گرد و در نور</p>	<p>چونکه تابستان پایا ز کشتا گوید او چو نیت میندیش استخوان حرمش در وقت در</p>	<p>چونکه تابستان پایا ز کشتا گوید او چو نیت میندیش استخوان حرمش در وقت در</p>	<p>چونکه تابستان پایا ز کشتا گوید او چو نیت میندیش استخوان حرمش در وقت در</p>

<p>چون بشد رنج و شدت آرزوی شکر جان نعت و نعت چو پست نعت شکر کند چشم و غیر</p>	<p>بموجب سحر و جادو از تو نیست ناگفته شکر آرد تا آگوی دوست تا کنی صدعت اما رفیق</p>	<p>شکر نعت خوشتر از نعت بود نعت آرد عفت و ذکر آنتباه سیر نوشی از طعام نقل حق</p>	<p>شکر باره کی سوخت رود صدقت کن بدام شکر شاه آرد و از دو شکم خوار می تو</p>
<p>نعت و باب اشکری کنید شکر جذب نعت او فر کند تو هم گفتند ای نوح جان بود</p>	<p>منع کردن منکران انبیا علیهم السلام از صحبت کردن و محبت آوردن بجز اهل بیت</p>	<p>آنچه گفتند در دین کس بود این خواهد شد گفت و گو در آب را گونی عمل شویا که شیر</p>	<p>تا شیخ و سحر و زان کنید کفر نعت مودیه کافر کند کس نداند برود بجان حق</p>
<p>نقش این کرد آن تصویر خاک را گونی صفات آب گیر قلب را گونی که ز پاک شو</p>	<p>یا که کسیری شود چالاک شو خاق آب ترب خاکین کی تواند آن گل صفوت خیر</p>	<p>عقل بود که ما با نهاد حق سنگ را مسال گونی اصل شو نهار را گونی که نور محض شو</p>	<p>کنند را صد بار گونی آبن یت را گونی که سوی با در آب کی گردد غسل ای از جنید</p>
<p>خاق افلاک هم افلاکینان کی تواند آسان در در گزید انبیا گفتند کاری آفرید</p>	<p>جواب انبیا علیهم السلام که گوی مغموض میگردد در خاک را گونی که گل شو جانست</p>	<p>هیچ از اربع صفت دیگر گون آسمان را داد و در لاک صفا قسمتی کرده است هر یک را</p>	<p>آب و گل را تیره رود بی و نما کی گوی گردد و صحبت چون و صفحانی که نشان کشید</p>
<p>و آفرید او صفها عارضه ریک را گونی که گل شو جانست رنجها داده است کانه چاره</p>	<p>جواب انبیا علیهم السلام که گوی مغموض میگردد در خاک را گونی که گل شو جانست</p>	<p>این را با ساخت بر اتقان مگر کردن آن منکران مجتهدی سالها گفتند این چون نبرد</p>	<p>آن مثل گنگ و مطنس می نیست این بود و انا از کز چون بگرد جونی بیاید کتبت</p>
<p>با که اغلب رنجها اچاره است تو هم گفتندی گروه این رنج گروه را این بر من قابل بری</p>	<p>باز جواب انبیا علیهم السلام بعد از آنکه ده شده سخن گذشت تقصلا بر گوش بردن زرد</p>	<p>رنجها داده است کانه چاره این مثل عقوه و در دست انین با ساخت بر اتقان</p>	<p>فصل و پنجاهم از بی بی دست در فقر اکین محبت ازین طاعت بسی خورشید است</p>
<p>لا جرم آس گیرد دست و پا از چنین سخن نشانیان امید ای ساکاری که اول است</p>	<p>آخ از روی زده را بل شری تشنگی را نشکندان استقا باز جواب انبیا علیهم السلام</p>	<p>سده چون آب آید در جگر انبیا گفتند نو میدی بد مگر کردن آن منکران مجتهدی</p>	<p>گروه در دیار و دجا در فصل و پنجاهم از بی بی دست در فقر اکین محبت</p>
<p>خود گرفتیم که تا سنگین شدید دو نفر و دوستان این بندگی امحق را گروه بی ریا</p>	<p>میرسانیم این ساعت شما زشت و دشمن و دشمن را ببرد باز جواب انبیا علیهم السلام</p>	<p>جان بر او داریم ما غیر حق جان نمی داریت با برین در که طولان نیستیم</p>	<p>ازین طاعت بسی خورشید است کارها تا علیه فرمان بردت گر بی گیسو گوید و کاییم</p>
<p>مزد تبلیغ رسالتش از دست میرسانیم این ساعت شما زشت و دشمن و دشمن را ببرد</p>	<p>باز جواب انبیا علیهم السلام بعد از آنکه ده شده سخن گذشت تقصلا بر گوش بردن زرد</p>	<p>مگر کردن آن منکران مجتهدی سالها گفتند این چون نبرد سده چون آب آید در جگر</p>	<p>ازین طاعت بسی خورشید است کارها تا علیه فرمان بردت گر بی گیسو گوید و کاییم</p>
<p>میرسانیم این ساعت شما زشت و دشمن و دشمن را ببرد باز جواب انبیا علیهم السلام</p>	<p>باز جواب انبیا علیهم السلام بعد از آنکه ده شده سخن گذشت تقصلا بر گوش بردن زرد</p>	<p>مگر کردن آن منکران مجتهدی سالها گفتند این چون نبرد سده چون آب آید در جگر</p>	<p>ازین طاعت بسی خورشید است کارها تا علیه فرمان بردت گر بی گیسو گوید و کاییم</p>
<p>باز جواب انبیا علیهم السلام بعد از آنکه ده شده سخن گذشت تقصلا بر گوش بردن زرد</p>	<p>باز جواب انبیا علیهم السلام بعد از آنکه ده شده سخن گذشت تقصلا بر گوش بردن زرد</p>	<p>مگر کردن آن منکران مجتهدی سالها گفتند این چون نبرد سده چون آب آید در جگر</p>	<p>ازین طاعت بسی خورشید است کارها تا علیه فرمان بردت گر بی گیسو گوید و کاییم</p>
<p>باز جواب انبیا علیهم السلام بعد از آنکه ده شده سخن گذشت تقصلا بر گوش بردن زرد</p>	<p>باز جواب انبیا علیهم السلام بعد از آنکه ده شده سخن گذشت تقصلا بر گوش بردن زرد</p>	<p>مگر کردن آن منکران مجتهدی سالها گفتند این چون نبرد سده چون آب آید در جگر</p>	<p>ازین طاعت بسی خورشید است کارها تا علیه فرمان بردت گر بی گیسو گوید و کاییم</p>

<p>دل زده بسته ز لول انگلیس بود در دل مالدار زانو گشتیت پیش ما صد سال یک گشتیت سیصد و نه سال آن گشتیت چون نباشد روز شنبه ای لم نریق لم یدر هر کس نخورد رفوع اندر هر چو آن زینت راه با صبیح پیمان برده ایم بر که ارگشت پیر و باز است قوم گفتند از شما سده خود جان با فارغ بدانان نیثما طوطی نقل منکر بودیم ما هر کجا اندر جان فال بست انبیا گفتند فال نشت و به گر تو جانی خفته بنی خاطر تو گویی فال بد چون نینرفی چون بنی اگر گنده است تو گویی فال بد چون نینرفی ز آنکه نیکو نیست ز ما روزگار این نجوم باشد گز خاهاست دو دوی بنیم دانش از کرا ایک دفعه نامسان زینبوی گویش خاوشن نمکنیم کمن بس بدو گوی سبوی زینبوی او گوید بی گوی آزرده</p>	<p>کز نفاق ایر و در مجلس بود پیری و پیر مردگی زار گشت که هزار و کوته از نیکت پیش شان یک روز بی اندود کی بود سیری پیری و لعل کی بود بر آره مثل انقاس صبح تا پیر روی آن خاک رو به این پیش انسان کردیم از غناب مار و در جنت</p>	<p>دلبر و مظلوم با حاکم است و اما ترو جو انیم و طبیعت آن دراز و کوتاهی و در جنت و انگلی نمود شان یک روز هم در کشتان هم چون بست نیست بودم ابدی بودم پن گوی خود بر پدی پن بگو بنیاد نجوم سعد را و اما نشین از شقاوت بند</p>	<p>در زمانه محمد شش جان بی کشت تا زه و شیرینی خندانان لطف خود دراز و کوتا اندر جان کجا که تین باز آمد اروح از عدم متسی از سخرق لطف از دست ایچو بو هو مان شد محرم ایچنین قصه سیده تادان زانکه در خلعت درید و تو حیا در غناب جاودان شد تبلا نخن ما ید و ضدید و مرتد شد ز فال نشت تان صد ترا هر کجا آواز هت منکریت در خم انگیزی شمار شمت از میان جان تان ارود که بجز ددره از در نشت میرانم می برم سوی سب که چنین نمی بآرد شور آنچنان کار کن اندر هیچ کید و باره رشت آمیز می میکنند آگاه و ما خود این کز میان هست فال شوم اوز بای بنیت اگر کند تلخ گردد جمل شادی کرد تا ما از جد نمودی آن بی آرام نم من ترازین شک بنه</p>
<p>مگر در کردن قوم اعتراض در خراگ کند بد ما و عدا مخ مگر اندیش گشتم از شما هر کجا سنج نکالی سوزد</p>	<p>زوق و جمعیت که بود هر کجا از انا ز غم گستریت در مثال قصه و فال سنا</p>	<p>باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را مهرابی متر از آگاه کرد از میان فال بد من خود ترا گر طیبی گویدت غوره خود در هیچ گویدت امر و هیچ صدوره از منی دروغ از ترا آن طیبی است جسم از گمان تو همی گویی غش کنی تمیق انجی بر نشت تو بر میرود چون نه انجی همان برگرد یا ز بالا می تو سنج کنی گفت من کردم جو غم زنی</p>	<p>زوق و جمعیت که بود هر کجا از انا ز غم گستریت در مثال قصه و فال سنا</p>
<p>مگر در کردن قوم اعتراض باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را از و ما در قصه تو اید فال بد بر جبین در زینبی گو بدید آنچه ندید اهل جان پس صبح آموختم میکنی انگردی ما دم خامه در آن سختش چون انداز تو در غنا حطی آرد بسوی منکران فال بد باست هر جا میری گوید خوش باش ز تو سنا چون بدید گریان در زخان تو گویی بی کتادم کرده</p>			

<p>آن لیمی حق آن ز شامی نفس ازین مبرک کن پیش یلمی چون کنی تهر و جفا که ایمان در جفا صافی شود</p>	<p>باید آید و طغیان ساختی که شمر است و نسا و دیکوش بنده گرد و ترا بسز با وفا</p>	<p>این بود خوی لیمان فی هر کی گزنی احسان بند کافران کارند در تیر جفا</p>	<p>بد کند با تو چون کیونی کنی هر کی را و حوض مفضل بند باز در روز خیزد از ایشان بنا</p>
<p>هست زندان منم در دلم آدمی هست در هر کار زنده گر چه مقصود از کتابان برون گر تو مینمی سانی شمشیر را</p>	<p>کامندان ذاکر شوق تو ایم یک و مقصود این حضرت است که تو باشی باش کنی هم شود برگزیدی بر بغر او بسیر را</p>	<p>حکمت بر آفریدن و وزخ دران جهان مژدن در جهان تا جبهه منکران گرد که انتیاطو ما در کز چون عیادت بود مقصود بشیر با خلقت الجوان الفس این</p>	<p>چون فایمینه خود جانی شود پای بند مرغ بگاید نعمت شد عباد نگاه کرد کفش مقدر جز عیادت نیست مقصود از جان</p>
<p>سعدر که بریم اگر متهم لا جرم حق هر دو سجد آفرید ساخت موسی قدیس ای صبر بگم بیا بان بدند در نزار</p>	<p>مصدر در لیم تقمتم بیان آنکه حقه ای صورت ملوک را سبب جباران که مسخر حق نیند یا حقه خیا نکه موسی علیه السلام با این بر سر ساخت بر بیضی حق یوحنا</p>	<p>مر لیمان از بن تانمند مر لیمان از بن تانمند مر لیمان از بن تانمند مر لیمان از بن تانمند</p>	<p>مر کریمان را بدنه تا بر خند دفع آمانا و اینه از مر تا فرد آرد سر قوم جیب دورخ آن باب صغیر شایه</p>
<p>این دنیا سجد ایشان کنند ساخت گزینگی موشان آن مکان از این جهان خشنود خود ایستای کلاب حق بود</p>	<p>نام آن حجاب میر سلیمان شیر را در است کو را بنگر خوف شان کن ز تاب بله آن آمو جان نشان</p>	<p>لا تق این حضرت پاک نیند گر نباشد شمشیر هوش خود رئی امام است در آج شما رو به پیش دیکس ای کلب</p>	<p>نیشگرفی لیک صورت نیند موش که بود تا ز شیران ربا دنی در خور این ابله تش نند و ندولی نعمت</p>
<p>بس کن شرعی گویم دوست بالیم نفس حق ان احسان کند هست طاعی بجز درین تنها صوفی برین روزی مفرود</p>	<p>خشم گردید و هم زنگ است بدن لیم نیند کفران بست شاکر خسته صبا قصه عشق معونی بسفره تنی از نیند</p>	<p>حال آن که مدک بکن کنی زین سبب بد کامل نعمت ترا کن شکر که بیید ز ملاک نیند چون کرد و سورا بر نفسی کف معونی</p>	<p>اندر گدانی جو با او بار از او سوزی از او سوزی تخط تا دور و ما را کند آزاد بر دستا دور نیند</p>

گفت رعد نقش مینیسے
 عاشقانہ آکا تہو باد جو
 آن تعمیر کو یعنی بوی پشت
 شیر خوارہ کی تشارت و توت
 پیش قطعی جوابی آن بیل
 باد بد بر عادیان گزوت تر
 بر سمندر باشد آتش خاندان
 آنچه یعقوب از رخ یوسف پند
 و آنچه در وی بود و نامزد بدید
 این از نقش خورشید پیکند
 سفرہ او پیش این زمان است
 عشق باشد لوت بوت جاننا
 آنکے بند پیرن را می پشت
 ای با عالم زدوش بی
 زانکہ پیر سن کہ پیش عاریت
 قسمت حق است رندی آنکہ
 آن خیالی از اثر باقی شدہ
 پس گداند راہ گلشنہائی
 جز مگر آندک کہ دادہ حق
 کی رسد جا سوس آنجا تمام
 دامن او آمد و در زمان بویست
 او عجب پانڈہ کہ در حق آن از
 ہین بیای ہمشین در سخن
 یک مثل آمد و در سخن بگفت
 اندر نمی گویم قصہ

بیمبر از خویش عاشق نیستے
 عاشقانہ از ہست بی بر سر سود
 دست بپریدہ ہی ز بیل نیت
 مر پیا را بوی باشد لوت پوت
 آب باشد پیش سبطی جمیل
 لیک بر سود و بر توش ظفر
 لیک باشد بر در گرد خان پان

عشق ان فی نان خدا
 بال فی دگر و عالمی پرند
 عاشقانہ رعد م حمید زوند
 آدمی کی بو برد از بوی او
 جاوہ باشد جز از اسرائیلیا
 گلستان باشد بر ایہ ہم نام
 تر و عاشق در دو دم جلو بود

مخصوص بودن یعقوب علیہ السلام بحب پدید آمدن
 حق تعالی از روی یوسف و کشیدن کبوتی از بوس
 یوسف فرمان برادران غیر سیم ازین ہر دو صفت

پیش معیت پرگوشہ است
 جمع ازین است فوت نہا
 بوی پیران یوسفی نیت
 مافظہ است آنکس بی
 چون بدت آن خاصج ارباب
 ہر کی را سوی دیگر راہ نے
 دامن خیالی عالمی بر ہر زودہ
 پس گداند جای گلشنہائی
 کون او نہایت کردہ کون حق
 کہ بود ہر متاد و در بند قدم
 نیکبختی کہ تعنی جان ویت
 دین محب ماندہ کہ درین بر
 گوید ای جان من نیارم بد

روی گناہستہ نہ بیند روی
 جوی یوسف بود یعقوب ا
 وانکہ صد فرنگ از سولہ
 مستح از وی ہی یا بدشا
 جاریہ پیش نحاسی سر سریت
 یک خیالی نیک باغ آن شدہ
 آن خدا کی کہ خیالی باغ سا
 دیدہ بان آن بنید در حال
 گردید ہی مطلع شراز ہتھمال
 دہن نفسش بگفت کن کو دار
 آن کی در در غم زاری جوی
 ہین چو اشکی کہ ہنجا چہ بہت
 ہین بیاجاناکہ بایت نیت

بند ہستی نیست ہر کو صاوت
 دست فی دگر و زمینان ہر بند
 چون صدم بگردن نفس واحد
 چونکہ خوی او است ضد خوی
 غرق کہ باشد ز فرعون حوان
 لیک بنمرد و بانڈ نہ ہر مار
 لیک جلو ابر خسان بلو ابود
 و آنچه از از بوی او آمد رشید
 خاص او بدان بان جوان کی رشید
 دامن کین از بھرا وچ پیکند
 لا صلواتہ گفت الا بالخصور
 بوی نانش میر سید از در جا
 چونکہ بوعقوب ہی بوند بو
 گر چہ باشد مستح از غنصا
 در کف او از برای شتریت
 یک خیالی رشت راہ این دہ
 زہ خیالی دوزخ و جاگدخت
 کہ گد امین کن جان خیالی
 بند کردی راہ ہر نا خوش خیالی
 قبض اعلی ہس بودای شہزاد
 دامن کی پہلوی اعاندہ غنصا
 ہین چو از روی کہ اینجا خدا
 گویش فی فی تا نہ تو نیت
 بو کہ یابی زمین بیان سر
 گوش بگت تابری از آن

حکایت امیر و غلامش کہ نماز بارہ بود
 داسر بحسب سلام در نماز و مناجات

<p>وزنانی بیدار سپه از کرا عاس مندیل کل از القوی سجده دره بد و بانگ صلا تو بدین دوکان را مبر کن بیز بجز دل آن نده جان سفر آنجا ماند از دیکه چای مهر کن نگار مری روشی پاخش این بوی نگذارم گفت آنکه سینه است از برون آنکه نگذار در کز انیسو پانی هل ای آب حیران از گلست فده ذره گر شود مفتاحها چون موش خودی یادت کنند از خودی بگذر که تایی خدا انبیا گفتند با خاطر که چند چند کویم آهن سردی ز رخ جنش خلق از قصار و عده است یک هم میران خیر بران تیر چون نبی بر پشت کشتی بار را گر بگویی تا ندانم من کیم من نخواهم رفت این با کمان تا جز رسنده طبع شیشه جان چون که بر پوست جگر کار تا دایمی هر چه امیدت بود بایدان چون شود کان و دو</p>	<p>بود مستقر نام او در کلام ناگر با بر رویه است ناگزیر آمدند گوش منقر بر بلا تا گز ارم فرض خوانم کمین کرد یکساعت توقف بر دکان بیتقر از زانی چشمه رست نیستم غافل که در گوش منی تا برون آیم هنوز ای محرم بسته است او هم را نامند او بدین سبب پای من بی عید و تدبیر اینجا بلست این کشایش نیست جز از کبر بنده شقی آنکه از کت کنند فانی حق شو که تایی بقیا</p>	<p>میر شد محتاج گرام با جسر سفر آمد طاس و مندیل کو بود سفر سخت تنگ در نماز رفت سفر میر بر دکان چون نام و قوم بیرون آمدند گفت ای منقر چرا تانی بر هفت نوبت مبر کرد و بانگ گفت آخر سوزند کس نماند آنکه نگذار در ترا کانی درون با سپیان را بجز نگذار درون تقل ز فست و کشا نینده خدا چون تو اموشت شود تدبیر خو گر تو خواهی حرمی زن زندگی آز ترا باید وصال استین</p>	<p>بانگ زد و منقر طم بر کوه بیرگفت در وقت با او دور گفت ای میر من ای بنده نماز سفر از با ده سپند است از نماز ورد با فایغ نهند گفت ای نگذار در منی و فتو تا که حاجت گشت از نیایش مرد کیست و امید از حاجت نشا می بگذار در مرا کایم بیرون خاکیان را بجز نگذار درون دست در تسلیم زنی اندر ضیا یابی آن سخت جوان از خوش بندگی کن بندگی کن بندگی محو شود و الله اعلم بقین مید بسیمین را و از آن غنچه در میدان تقوس من سیم ماهی از سر کنده گردنی زو جد کن خدا نگارانی چپه غرق اندر سفر یا ناجیه کشف گردان از کز که زمین ز آنکه در غیب است سر بر نور و یابد که باشد شعله جز امید الله اعلم با سو گر چه گردان کوشش شد چو خون حوائج است تو چونی تو</p>
<p>نومید بشدان انبیا علیهم السلام از قبول زبانی مشکران قوله تعالی حتی اذوا انفسهم کل اکل مر آخ</p>	<p>تیزی دندان سوزنده است چون کلبه گفت تو شد ناگزیر بر تو کل می کنی آن کار را در نخواهم یافت بگشتی دوم بر بسید خشک چون دیگران و طلب فی سوده دزدی زیا کار دین اولی کزین ثانی بیان آنکه ایمان معتد خوف است در جا بر امید و بولک فدی میرد</p>	<p>معتدل اول اندر عقل دوم تو نمیدانی که آخر کیست تو نمیدانی که از هر دو کی من درین راه ناخیم یا غرق پیچ باز گاینه نماید تو بل بیان دارد که محروست نیست و توتوری درینا قریه با بوک شد نبود چون میرد</p>	<p>خون حوائج است تو چونی تو</p>

خوف حوان از این که گوشت
 هست در گوشش امیدم تب
 یا ندیدی که اهل این بازار
 آتش از راه چون چنان شد
 آهن آنرا راه چون بوم شد
 قوم دیگر سخت پنهان بودند
 این مردم در نزد چشم هیچ کس
 یا نمیدانی که همای خدا
 گر گری تو دیت آتش در
 در حقیقت آتش از بهیت چو
 از آتش زنده مالک است
 چو کرم آورده گشت باقی
 جمله همانان این عزیزند
 تو گفتند از حجاب پاره
 ای دل شده از ناره عقاب
 مگر طبع کعبه را چون تعبیر کرد
 چون نگندی در این گفت
 گفت دارم از کربان آمیز
 اندر فتم از کمال اعتقید
 ای ببادر خود برین کزیت
 اندران وادی از پویان
 در میان آن به ایان مانده
 ناگمانی آن خیش هر دو کول
 دید که آنجا کار باقی پس
 چشمش آید گفت من زنده

چون نگردد دست اندر صورت
 دارم اندر کابلی از خون خطر
 در چه سود ندامتیا اولیا
 بجز این راه چون حال شد
 باد آنرا بنده و محکوم شد
 معنی حدیث ان شد تعالی اولیا را خفیصا
 بر نیفتد بر یکا نشان کنفیس
 کو تر میخواند این سو که بسیا
 اندر آن دو دو گو سوز مرا
 حکایت مندیله در تو از حدیث انس بن مالک
 که بهانی او شخصی شده است
 اندر افکنی در تنورش بکیده
 انتظار دو دو کند روی بید
 چو آن سوزید نوعی گشت نیز
 با چنان ست و بی کن از فرا
 خاک در آن شب را جان بر
 گیرم او بر دست در راه رگ
 از عباد الله دارم پس امید
 دستم ز کارم ایشان نا امید
 کم نباید صدق مردان صدق
 قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان
 عرب که از تشنگی و بی آبی در مانده بودند و در آن
 نهاده و بارکتهای ایشان قریب بهلاکت بودند
 بر ترف ریگ ره صوب دستگ
 چندباری سوی آن گشایان

گوئی از چه خون حوان است
 پس چون اندک روین ای میان
 زمین و کابلی چون کابلی
 از دم ان مرد که زنده شد
 شد و در دروغ تو چون پاره
 هم کرمت شان بر ایشان
 شش صحت عالم هر کرم او
 کوز آتش ز کس نرسد بکند
 او حکایت کرد که بعد طعام
 در تنور پرز آتش در فکند
 بعد یک ساعت بر درواز تنور
 گفت زانکه مصطفی است
 چون جمادی را چنین دید
 بعد از آن گفتند با آن جامه
 این چنین دستا زجران
 میز می چه بود اگر او گوید
 سردان نمازم نه این ستارگان
 آن دل مردی که از زن کرم
 استراحت خان از زبان او
 که سیاهی بر شترش کند

هست اندک اهل انجوت پیش
 دهنست میگردد ای خون زبا
 اندرین بازار چه بستند سود
 ابر آنرا سایه بانی آمده
 عکسبوتی شد مزین پروردار
 شمه خلعان ظاهر گری
 نام شانرا نشو ندابدان
 هر طرف که بنگری اعلاء او
 در میانش پنجه سر زنده
 کاز و ستار خوان انبیا
 دیدن ستار خوان از زبا
 آن زمان ستار خوان را می بینند
 آنکه اسپید از آن آسماخ
 بسن با امید تدریق ستارگان
 جان شوق را چاه خواهد کشاو
 تو نگویی حال خود با این
 چون نگندی اندر آتش ای
 در دو اندرین آتش بی ند
 ز اعتماد هر کرم راز دان
 آن بی باشد که کم ز شکم
 نیکت نماز خط باران قرین
 کاروان مرگ بر خود خوانده
 مصطفی پیداشد از بهر
 خلق اندر ریگ هر سوخته
 سوی میر خود بندوی میزد

<p>آن شتران سید را بیشتر بنده میشد سید را بیشتر گفت من شناسم او کمیت او زوغات عرفی که در پیش است کشاکش انش آوریدند زلف جلد زان شک و سیلاب کرد این کسی دیده است که زیاده شک و در پوشش و در منج بلکه بی اسباب بروی من حکم با سببها از سبب ماضی رب میگویی بر و سوی سبب گویش رود العاد و اکارت ننگرم عذرت بد هم خطا حاصل آنکه در سبب سپیده گروه در پیش مشک خورد ای غلام کنون تو چنین آن سیر حیران شد ز بوالع آن نظر رو پوششها هم بریده دست و پایش اندازد قطع وقت حیرت نیست حیرت پیش مصطفی دست مبارک برش یومعی شد و جلال و درو لای پس بیامد و مشک رو خواه باز در روشن می خیره ماند راوی ما شتر است این</p>	<p>سوی من آرید با فرمان راویه بر آید چون بدید بر گفت او آن ماه رو قد خو گفت مانا او مگر آن راست او دخان بر دشت برین اشتران هر کسوی آن بخورد سرگرد و سوز چندان باو میرسد از راه او از جبر اصل آب و یانید تگومین از عدم سوی من رو پوششها زان چون ز منم یاد کردی ای ای تو اماند تو به و میثاق از گرم اندم چه می خواهی یک خندوری همین دیده</p>	<p>سوی کیش آن آمد آن پس و گفتند میخوانند ترا سید و سر و محبت نور جان که کردی را از بون کرد او بحر چون کشیدندش پیش اغزی راویه پر کرد و مشک از مشک این کسی دیدست که زیاده آب از جوشش هم میگردد و هوا توز طفلی چون سببها دیده چون سببها وقت بر سر خیز گفت زین پس من اینهم یک من آن ننگرم حیرت کنم از من آید جلا همان و وفا قافله حیران شد ناز کار و</p>	<p>بعد یک ساعت بدیدند زین این طون خراش خراش خراش متمرو بهتر شیفه محبت مان من نیام جانان نیم شب گفت نوشید آب بر دروید ایرگردون خیره ماند از شک گشت چندین شک بی خبر وان هوا گرد و زردی آبا در سبب از جمل خنثی دیده ز بنا و رنبا با میسکن ننگرم سوی سبب آن رحمت پرست بر رحمت تم و تو بود عمدی و سیان یا محمد صحبت این ای کج غرق کردی هم عرب هم کرنا تا گلوی در شکایت نیک مشک رو پوششها زان شد و اموشش خواجده رضا که تجویش آماند است سفید بوسهها عاشقانه پس باز بجو بد روز روشن پای می شناخت در فون کان غلامش بر می آمد تیر اهل آن ده را بخواند پس کجا شد بنده ز ملک</p>
<p>میدید از لامکان بیان تا همین چشمه رسید ز لاله انگند در جاش این بان مدده در اجال آن زمان مالیکه رو در خوش گفتش کنون بد و کوی سوی خواج از نوامی کار</p>	<p>چشمه دید از هوا زان چشمه پر آب کرد آمد غلام باز بر مصلحت باز کشید دستها مصطفی ابرو نهاد شد سپید آن گل را او می شد بروی پانچ خواجده برده منتظرش</p>	<p>مشک آن غلام پر شدن از عیب رسول خدا و سپید شدن آن غلام سیاه چشمه دید از لامکان بیان تا همین چشمه رسید ز لاله انگند در جاش این بان مدده در اجال آن زمان مالیکه رو در خوش گفتش کنون بد و کوی سوی خواج از نوامی کار و دیدن خواج غلام خود را سفید رو و شناخته یا غلام گفتن که تو غلام مرا گشته و خون تو مرا گشته</p>	

آن کی بدبختی می آمد زود
یا مگر او را بگفت این بدبخت
و غلام را چه کردی بدبخت گو
گفت فی فی و زنگی و بدبخت
دیدم ام سحر در بدبختی گشته ام
گفت اما زتر با آن غلام
نا بدانی که جهان در وجود
تن شناسان در بارگاه گنند
جان شود از زله جان جان
آن ملک با عقل از یک گویند
لا جرم هر دو مناصر آمدند
فصل شیطان نیز از اول آمد
اثر و دیده رویشان نهان
کی توان شایع گفتن از عمر
سستی شرح از آن که کلنج
خبر داوای او بر ای و گفت
و در با شیخی شرح گفت
هر چه در میدان بی تمام است
حتماً کاین سموات آفرید
هر که بودی دو آنجا رود
آب که خوشتر است آرد بدبخت
رو برین بالا دستیار بود
حاجت تو که نباشد از پیش
نوع جانرا کش جوایز است
همان که هیکلی از کافران

نیز ز بر نور روزگار روش نور
اشه شش آرد و اینجا از قدر
گر گشتی و نا حلیت جو
رست با یگفت ستر زینت
عجب خضه و قدر گشته ام
جلا و گویم یکا یک من تمام
گر چه از سبب زمین صبحی کشود
آب نوشان ترک مشک که هم کنند
یا زینش شتر ز فرزند قیاس
در پی هم جو دنبال در بند
هر دو خوش به پشت هم گریزند
بوده آدم را عدد و حاسدا
وین را دیده ندیده خرمین
کی توان بر لب زدن زین
تا می گردد شرح با سر و سنج
جز در جوت گفت وارد در
در بیان آنکه حتماً زاده و آفرید
خود را محتاج چیزی دیگر باید کرد
تا بدیده که من هیچ بلیط طرازا
از بزرگی شرح حاجات آفرید
هر که فقری نو آنجا رود
تا بچوشت آبت از بالا دست
تا شوی شنه و حارت گر و
آب آگیری سواد کیش
ابر حمت بر آب کوثر است
آمدن زنی کافره با فضل
شیر خوار ز در رسول خدا

گو غلام با مگر سگ شسته شد
چون بیاید پیش گفتش گستی
گفت اگر گشته جو چون آمد
گو غلام من گفت اینک منم
هر چه میگویی غلام من گجا
زان زانی که خریدی تو را
زنگ بگرشد و لیکن جان با
جان شناسان عدل با خا غنند
چون ملک با محفل می نشینند
آن ملک من منع با آن بر گز
هر ملک هم محفل حق را واجب
آنکه آدم را بدن پیدا و سپید
این بیان اکنون خریدی
لیک کرده بگوشه یک کس
این نیاز ز می بوده است
دست و پاشا بد شونده است
در بیان آنکه حتماً زاده و آفرید
خود را محتاج چیزی دیگر باید کرد
تا بدیده که من هیچ بلیط طرازا
هر که جو باشد بیاید بخت
هر که با مشکل جواب آنجا رود
تا زاید فلک نازک گلو
بعد از آن از با گن نبود
گوش گیری آب و می کشی
تا سقا هم تهر آید خطاب
آمدن زنی کافره با فضل
شیر خوار ز در رسول خدا

یابد و در که رسید و گشته شد
ازین زادی و با تکیستی
چون بسا خود درین آن آدم
کرد دست فضل و دان رونم
پسین نخواهی است ازین جز بجا
تا با کنون باز گویم جبر
فایض از زنگت و زارگان
غره دریا سپو چند و چند
به حکمت را و صورت گشته اند
دین خود بگذاشت پرو فرقت
هر دو آدم را صیغی سا جید
و آنکه فر مومن دید او خمید
چونشاید بر جود پنجه خواند
بای هوئی که بر آرد دم است
که چنان طفلی سخن آغاز کرد
شکری را چند دست و پاشی
ناطق ناطق ترا دید و گفت
تا بیا بد طالی چیزی گشت
باید در دست اصل رحمت
هر که باستی است آب بخارود
کی روان گردد ز پستان شیر
با گن آب جو نوشی ای گنیا
سوی نزع خاک یا نوشی
گشته باش اند علم بود
سوی غیر روان شد و گنیا

<p>پیش مغیر آمد با نهار گفت تو در کس سلم است علیک این کیت آنوقت ای طفل خبر گفت که گفتا که بالای مرت گفت می بینی تو گفتا که ملی پس سوش گفت ای طفل ضعیف من غوی پاک نیز از بری پس ط اندم ز خبت در رسید آنگه ترغیش شنیده خود کند</p>	<p>علیه السلام و ناطق شدن یار رسول الله قد صبا الیک کز بانگ گشت در غلی جبر می نه بینی کن بیالانظرت بهرت تابان چو بدرک بعیت نهت باز گو تو مطیع حق آنکه ادوات این مغیری تا راج طفل وارد بود کشید جامد و پایش صدر تو زند</p>	<p>طغان معجزه رسول خدا بادش از چشم نقش زمین گفت حق آنوقت و آنکه جبر ایتاده بر سر تو جبر سیل می بیاموز در دوا صفت بر گفت نام پیش حق عبد العزیز کودک دو ماهه چون ماه بدر هر دو میگفتند از خوف سقوط آنگسی که معرفت حق بود</p>	<p>کودکی دو ماهه بین زد که کرد کیت آنگفتند شایان دت ایگوش در میان با جبریم من سیل هر درگشته به به به بلیس بر طو م میرساند زین غم خویش عبد غوی پیش این کیت جبر درس باغ گفته چون صید جان پیرین برین کوه خوی جامد ز امیش صد صدی بود مخ و دماهی مرد در حاشی مصطفی الشیخ از سوی ملا</p>
<p>اندرین بودند کاوا از صلا خوبت آبی و وضو را تازه دست سوزنده بر دلش حق در قمار از سوز یکباری بی از ضرورت کردم این گناهی پس سوشش کرد و گفت ما گر چه مغیری خدا ما نمود مار در سوز به بنیم در هوا عکس عبد الله هر نوری بود</p>	<p>دست زده است اول آن سب سوز را بر بود از دستش عک زان عنایت شد عفتش بخور من از این بار شکسته عک این جناب دیدیم و خود بودند دل دران لحظه بود مشغول نیت از من عکست ای مصطفی عکس بیکانه به هر کوری بود</p>	<p>هر دو پشت و بوز که در آ سوز را اندر هوا بر داد چو باد عقب عکاب من در آورده باز دای گو گستاخ پائی می نمود سوز بر بودی من بر شدم گفت درواز تو که عفت از تو عکس زنی سپهر روشن بود عکس بر کس را بدان بیجان</p>	<p>سوز را بر بود یک سوز با نیکون کرد و از ان ای قما گفت من استبان سوسی نما بی ضرورت کش هوا توتی تو هم بردی من در غم شد دیدیم آن غریب را به هم عکست عکس فلانی همه کلخون بود پهلوی حسنی که میخواستی بود</p>
<p>عجرت این چه ایجان مرترا تا که ز سر کشی و نیکو گمان ز آنکه گل گریگ بر کش میکنی هر صیارت تو یاده گرد و ارتقنا آن جنابش را عفتی و آن گفت تا سول علی ما فاکلم</p>	<p>چون بینی واقعه بد ناگهان خنده نگذار و مگر در دشمنی تو قیدی آن که خردت از ما در بود و آنج زه از آن غم ان آتی السرحان وی گم</p>	<p>وجه عبرت گرفتن از بوی کیمیت دیگران گردند ز درازیم گوید از خاری در افتم بزم ما انصوت قانع صبر العز تا زانده پیش از زخم مار یک بر هر آن کس که غمگین</p>	<p>تا شوی راضی او تو در حکم خد تو چو گل خندان که سود و در خنده را من ز رخسار آرزو فی العواد عند اتیان التمر ای خاک حلی که باشد بی زانکه اگر شد کنت آید با</p>

<p>گر بلا آید ترانده بس چت جان آدمی جان نال گفت موی را یکی در جوان چون با تمام بنی آدم همه گفت موی را در گذر کنین گرم تر شد مردان شوخ که کرد مرد را محروم کردن زمین مرد گفت موی یارب انیر سلیم گفت ای سی یا موی که ما نیست قدرت کبری اسرار زان غمنازان غمی درود آن غم آمار زوای فضل بعد از آن حق آمد حضرت کرد گفت نیردان که بدست باد اختیار آمد عبادت را جمله عالم خود شوخ آمدند ز آنکه که نشا آدم را اختیار ز آنکه مومن خود بگریه بنام اهل الهام خدا عین الوحیت جلوه ندان چونکه در نظران قدرت سرایه سودست مین باز موی داد پنداده امیر همین برود مرد سر خود کم طلب گفت موی تو بنی دانی در دنیا با طرادان آن برای امتحان</p>	<p>در میان مینی غم اور از غم استند ما نمودن ششخصه از موسی علیه السلام زبان سحر را که یا موزم زبان جان نوران در پی آبت زمان همه کاین خطر دار موسی در پیشین گرم تر گردیدی اند من مرد لائق سست نباشدی جواد سخوه که بر تشش گردیدیم رو نکریم از کم هرگز دعا عجز بهتر باریه همیشه کار که ز قدرت مبر ما درود شد که بدین کرده است آن صیقل وحی آمدن از حق تعالی موسی علیه السلام که یا موزش حسینی را که استد عامی کند و نه میگردد بنا خواه فلک نیست زان سبب خبر شود نیم ز نور عمل شد نیم بار تا چو کجی گشت ریش او حیات اهل تسویل هو اسم المات متقی در زاهد و حق خوانند وقت قدرت را که در دنیا که مراد زود خواهد کرد هم کاین مراد افکنده در دنیا قانع شدن آن مرد طالب تعلیم زبان مرغ خاکی و سنگ اجابت کردن موسی علیه السلام اورا</p>	<p>کمان بلا دفع بلاهای نیک تا بود که با نیک حیوانات دود بود که حیوانات را درود در حجت بسیار از زبان طلب گفت ای موسی چون تو پیش اینان قائم مقام حق قنی که یا موزم زبان کاشین بود گفت یا بدید پشیمانی خود فقر زین فقر آمد جاودا آدمی را فقر و فقر آمدان آرزوی کل بود کل خار را</p>	<p>وان زبان منع زبان سحر مانج حن سبب آملی جان نال عبرتی حاصل کنم در دین خود بشماره تدبیر می گام گذر از کتابت ز مقال حجت بود هر که بگری یافت از تو غیرت یا حق باشد که در مانع شوی در دنیا موزم و دشمن می شود دست خایده جاها را برود که بقوی ماند و شمش جادوان از با او نفس هر چه در جهان کلنگه که گویا در آن بجا ره را هر چه بگوید بطلب خود شنو برکت از دست یاران بدست که اختیار آمد من هر وقت حسا تا که خانی کرد او و یار دین که فران خود کانی هر چه بگوید هم ز قوش هر شد و کجی از اختیارست و حفاظت و کجی مین تا سر پایست تا ند جل در کف در کف عثمان اختیار دیو دهنست برای مکر دست نطق منع خاکی کابل است نطق این برود خود بر تو پد است تا او از آرزوستان</p>
---	--	--	--

ماه و سه قمره بقیه شان در قمار
 زانگندم قردانی حور و نوس
 این لب نانی که دستم تان
 بر سرش گفت تویی من
 سرکان اینجید بهر سر اسپ
 روز دیگر همچنان این را بود
 اسپش گفتی فقط در کجاست
 اسپ از بفرختت حبت از زین
 زود بسته زافر زتیدان طبع
 تا بکی گویی دروغ ای خیر و رخ
 چون غلام او میدرد ناهسا
 شکر را میکرد و نثار میا که من
 روز دیگر آن سگ محرّم گفت
 چند چند آخر دروغ و کمر تو
 ما خورد ساچن موزن است گنج
 پسبان آفتابند اولیا
 اگر بنا بهنگام سهوا ز مار دو
 آنکه معصوم آمد و پاک از غلط
 او در گزیند پیش را و لیک
 پیشش تا نان در دستیا گسری
 لیک قردا خواهد و مردان یقین
 صاحب خانه بخواد مرد و قوت
 کا و قربانی زمانهای تنگ
 از زبان مال مردان گریخت
 تلهای خود نیامه سالک

پرومانان پجات اندازا
 ما جز در دانه خوردن
 جواب خردس مگ را
 که عرض بد خدایین دیگر
 روزی از بودی مجبه و
 آن خردس مگ در لب بکشود
 نوزانم گوی محمودی ز دست
 آن یان از خفت او در گیران
 یافت نه تر و ندیان آن مخم
 دوغی ای ابله دوغی دروغ
 بر سگ خواهند در زیر لقا
 رستم از سگ و قهر اندر زمین

در بود آنرا خردس چون کرد
 گندم و جو را باقی جو سب
 اسپ اینخوا بهر فقط خواهد شد
 اسپ با بفرختت چون شنید
 کاخی و شش ده چندین
 گفت اورا آن خردس ناخبر
 لیک قردا آهترشگر و فقط
 روز نالت گفت سگ با خردس
 گفت او بفرختت آهترشگر
 این شنید و آن غلامش را فرخت
 تا زبان مرغ و سگ آموختم

نخل شدن پس مگر سبب به دروغ شدن و عده
 خود نیز در خبر دروغ از دو کرد تو
 هم قریب تمام وقت جو
 در پیش وقت ز امر از خدا
 در لافان آن مقتل مایشود
 از خردس می جان فقط
 خون خود را ریختند نیک
 میدی تو مال سر را بنوری

خبر دادن خردس از مرگ خواج
 روز قردا مگ سیده فوت
 بر سگانی سلطان نیز سبک
 مال افزون کرد و خون گسخت
 چون کند تن را مستقیم و با

گفت مگ کردی تو بر عالم
 تو تونی خود و تنی منی
 میراب اینقدر راز را سکان
 روز فردا سپه خورم کم کن خردن
 پیش مگ شاد خردس گان
 خالو مگ کاذبی دبی فروغ
 که فقط شد سب او جا و گر
 مرگکان باشد این نعمت فقط
 ای امیر کاذبان پهل کوس
 لیک قردا شش غلام آمد عدا
 رست از خردس رخ را ز فرود
 دید که سوره بقضار و دو ختم
 کاخی و سوز از خاک و طاق و
 که بر دم از دروغ متهم
 اگر گنی بالاسه شستی بگون
 داد هدیه آدمی را در جهان
 خون مارا میکند خوار و ساج
 شذریان شتری مان کبی
 جسم مال است جانها را کند
 میگرنی زانی ز دا و مال را
 کا خواهد گشت و لرت در
 در میان کوی یا بد جان
 بر قضا گردان نیت خرد و راه
 کان بلابرتن بقا جانها
 تا نه بنید داده را جایش

<p>آنکه بد برین امید می بود ما او غنی است و جز او جمله فقیر اینها بار بار بر این غرض یک سلامی شونوی می مردود جز سلام حق تو بین از با جو دین سلام باقیان بر سون مرده است از خود شده زنده گوش نهاده بران غمیش</p>	<p>آن خدایت آن خدایت آن خدایت کی نظیری بی عوض گوید که گیر بد کردانها شسته بجز مرغ عشق که بگیرد آخرت آن آستین خانه خانه جاجب او کو کبجو من همی نوشم بدل خوشتر ز جان زان بودار خوشش بدو لب</p>	<p>آن ولی حق که خوی حق گرفت تا زمیند کو دی که سبب است صد متاع خوب عرقه میکنند بی طبع نشنیده ام ز غافل از دمان آدمی خوش نشا زان سلام و سلام خوش شده است مردن تن در ضربت زدند</p>	<p>گوشته تو باش مطلق گرفت او پیا ز گنده راند پند ز دست و اندرون دل عو ضدا می تند من سلامی بر برادر و سلام هم پیام حق شنیدم هم سلام کاش اندر دو دمان زنده است سنج این تن روح را با بند می شود او از خوردن این می نشیند</p>
<p>چون شنید اینها روانش تفت گفت رو بفرش در ادب من و خشت دیدم بر قضا باز زاری کرد کاشی کوه خا گفت تیری جبت از شوی چونکه ایمان برده بازنده شویش برگشتی بی سینه طمان پذیرد شونوی شونوی گنی</p>	<p>بر در موسی کلیم الله رفت چونکه هتاشگته بر جرز چه که در آئینه عیان شد مرترا مرد در سرفرن در مال نیت سنت کایا بود پس که چونکه با ایمان رو پانیده فی چه سودت داری جبت نما نوشتن بر تیغ فولادی زنی</p>	<p>رومی مالید بر خاک فدیم بر مسلمانان زیان انداز تو عاقل اول بنید آخر اول از من آن آمد که بودم نا لیک در خواهم ننگو داور هم در اندم حال مع خواست چاکسون دند ما سو دوان شرم ناید تیغ را از جان تو</p>	<p>که ملا فراید کس بین کلمی کیست همیا نما کن دو تو اندر آخر بنید از دانش مثل نامترا کیم را تو ده حسن الحجا تا که ایمان آنرا نای خود بر تا دوش شورید او در مد طشت ساق میالید بر پشت ساق آن است این ای برادر آن تو کاشی ایمان از دستمان بر</p>
<p>پادشاهی کن بر روخ که اد دست را بر از تو با آکس زند در خورد ریانش جز مرغ عشق کرد اجابت آن عا که ار کا</p>	<p>سهو کرد خیره روی و غلو که عصا را دستش از دریا کند فهم کن الله اعلم بالصواب او بدر یازت و در جا بنو</p>	<p>گفتش این علم فی ذر خور دست غریب آنرا از آموختن او بدر یازت و در جا بنو</p>	<p>موضع پندارید قوم را دست که ز گفتن لب تواند سخن گشت غرقه دست گیرش اهور رحم فرمودش بجز واقف</p>
<p>گفت بخشیدم باو ایمان هم گفت موسی بن جهان مرد جنتی افشان بر نشان هم کون پس نیت را بجان شونوی</p>	<p>در تو خواهی بین مان زده کنم آن جهان انگیزه کا نما شوست در زمانه که دنیا محزون چون بی روی تن بکندت جا</p>	<p>بلکه جمله در گان خاک را این فنا جا چون جهان بکند تا بدانی که زیا ج جسم دل در ضیعت آیت بی اختیار</p>	<p>زنده سازیم این مان بخور با دگشت عاریت پس شوی سود جان بشد بر انداز سر زنده شکر آنده ای کامیا</p>

<p>چون محنت داد این سخت کن آن زنی بر آن نایدی سپهر یا سده یا چاره گشته تباوه نه هم با بهت و نه با فرج بیت فرزندش چندین گور باغ گفتم نعمت بی کیف را مثل خود آن مثال آن بود دید در قصری بسته نام خوش خدمت بسیار میباید کرد گفت یارب با صدان و زن گفت اینم که شد از تو که زنده منغر مویه بهت از پویش درد جانی حمزه عم مصطفی</p>	<p>تو کردی اور بهت زار کن حکایت آن که فرزندش بی بیست بحق تعالی بیبا و جواب آن که این عوض نصبت و سجا مجاهده است نعمت ز تو تر و از قوس فرخ اشتی در جان افتاد تفت کمال نعمت است جمع با غما تا بروی آنکه او حیران بود آن خود دستش آن خوش مرتا تا بر خوری بی شغور اینچنینم در بر زار تو خون بی و خوشم غیب کس در نشد پوست تنی دامن غمزدوش</p>	<p>این حکایت بشنو و خوشی شعر پیش مردان خدا کردی بغیر تا شب نبود و در اجنته در نه لایعینات به جاباغ حاصل آن زانی یاد نرفت شد بدان زمان گفته که این است چون کابل بودی اندر التجا اندر آن باغ او چو آینه پیش تو کردی نصبت بین دوید منغر مغزی دارد آخر آدمی</p>	<p>تا کردی خسته انقص و ضرر بیش از شش بنمودی عمر تا کرد آن کن افغان ای این حکایت آن زانی نذر بانکه سبزی خوشی بی گفت نور عیب از آن پرخ زان تکلی آن ضعیف از دست کو بیان بار بنجر صادق است آن مصیبتها خون دودت خلد دید رو جمله فرزندان خویش خون از تو زان ز تباغت کیدری آزار طلب کنی آن جمعی باز ره میشد ملامد ز غنا در گنجدی و جوفت شمشیر تسلطه خواندی ز پیغام خلد تو نیز فتنی سوسفت بی زره می نمانی دار و گیر و همچنان کشته گرد دست برد دست بند میداد ندا و از از عمرش پیش اثر در ما بر منتهی شود پریمی بنیم ز نور حق سیاه امرا لائقو بگیر و او بدست اعمال ای حشر میان با عوا هرگز گشت دید گشت از پا پیش نمانی آینه هم رنگیست</p>
<p>اندر آخر حمزه چون بصف شد خلق پرسیدند کای عم سوز پس چرا تو خویش را در تسلطه چون شد پیر ضعیف و منحنی تیغ حرمت می ندارد پیرا زین نسق غمخوارگان نمبر گفت حمزه چونکه بودم جوان لیک از نور محمد من کنون خیر در خیمه ضباب اندر طاب آنکه مردن پیش از شد قیام اصلا ای لطف بنیان از حوا مرگ هر یک ای پسر بگفت</p>	<p>در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره بی زره مرست و زخ و آید ای زره صفت شکنج و خو می در اندازی چنین در حرکت پرده ها لا ابالی میزنی کی بود تمیز تیغ و تیر را</p>	<p>سینه باز تو تن بنده پیش نی که لا تلقوا اباید یکم چون این بودی زنت و کت لا ابالی وار با تیغ در سنا کی رو باشد که خیری همچو تو</p>	<p>جواب حمزه رضی الله عنه مرگ میدیدم و دواغ از خون نیستم این شهر فانی از زبون شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب سار عوا ای در او در خطا البلا ای قمر بنیان از حوا آینه صافی یقین هر یک است</p>

<p>ایکدی ترخی مرگ اندر قرار از تو برتست از کویست رست یک بنو فصل ہرگز کب سزا آن ہمہ غمی و زورست و غرقا تو سینگونی کہ من آرا دہ ام اوز نا کردہ جزا صد چو پند مار کی ماند عصار ای کلیم یار شد یار شد آن آب تو چون گدی یار کوی مرو گشت عد و تسبیح نامند مرغ را تبہرت ایجوی خلد شد این سبھا آن اثر بارانامہ ہر طرف خواہی دوش منی مید و درام تو فرزند تو آن درخان مترافان چون دست زخم برطلو گشت آشت اینجا جو آدم سوزید آن سخنما جی مارو کز دست وعدہ فردا تو فرمای تو کاسمان از قدر میداشتے کشد این نای بود جز نور آن تکلف بند درون تو نور آبی دان ہم بر صبیح سبز آن مرزبان تو چند چک بر ہر جا آیتدہ اند</p>	<p>آن خود ترسانی ایجان شہدار نا خوش خوش ہم میرت از کوی ہر بیخ خدمت نیست ہرگز عطا دین ہمہ سمیت دزد بر طبق بکسی من تہمتہ نہما دہ ام گوید او من کی ندکم کس را بخود در و کی ماند دورا ای حکیم زبان مصباحونست این کتاب تو شد دران عالم سجد و اہشت گرچہ لطف مرغ بادست و ہوا جوی شیر خلد مہرست و بود کس نماند چو نش جای آن نشاند آن صفت چون چہ اینتس مکنی کہ منم جزوت کہ کردیش کرد کان در خان صفات با آن درختی گشت از آن قوم انچہ از وی را درم دا فرزند مارو کز دست و میگردد انتظار شہرت آمد وای تو تخم فروارہ رو دم میگاشتے نور کلفا نازنا محبتش کور مار را کتہ بغیر نور وین چو کہ داری آب از آتش شہر آتر از آب جیانی آشتند اعتیاطی کن ہم مانند اند</p>	<p>آشت روی مست فی خرابی گر نجاری خستہ خود گشتہ مزد فرد دران نمی ماند جا گر ترا آید ز جائے تہمتے تو گناہی کرد و شکل دگر فی جزای آن ز نابود این بلا تو بجائی آن عصا آب منی ہر بیخ ماند آب آن فرزند چونکہ بر پیدازدش حق چون دست وقتا تیار زگار ذوق طاعت گشت جو بی انگیس این سبھا چون فہم تو بود چون منی تو کہ در فرمانت آن صفت درام تو بود ہنجا چون باہرت اینجا این صفت چون خستہ آتش تو در دہا آتش تو قصد مردم میکند اولیا را داشتے در انتظار منتظر مانی دران وز دراز چشم تو تخم سعیر و زنج گر تویی نوری کنی خانی بدت تا نہ بینی نور دین ہمین جہا آب آتش را کشتہ آتش سخنو مرغ خاکی مرغ آبی ہم شند ہمچنانکہ دوسوہ و وحی است</p>	<p>جان چو چون خست مرگ برگ در حریر و تندرستی خود شستہ کجا عین دین جو بہت و پایہ کردہ مظلومت دعا و محنتے دانہ کشتی دانہ کی ماند چوب کی ماند ز نار و حنلا چون بگیندی شہ شمشع ہر بیخ ماند فی شکر مقند را مرغ جنت خستہ ربا فلق آشت اینت لطف و نخل و نبات ستی مشرق تو جوی خمرین چارہ جو ہم مترافان نمود نسل تو درام تو آید چست ہم در اہرتس آن جو باران سیر در اہرتس آنجا آن جہا مایہ نا جہنم آمد تا کہ روی را در بر دم زند انتظار رستخیزت گشت مار در حاک آفتاب جان گزار ہریش بل این روزت را کانت آشت زندہ است در کشتار کاتش نہاں بیک روز فاش می بسوزد دل نزلان لیک خدا تند آج بخون ہر دو تو نند لیکن نوری است</p>
---	---	---	---

<p>برود و دلالات باز افسوس و زندانی این دگرگت رنگان آن کی یاری پیر گرفت که کس کوفرد شد یا خود کتانی هست ازیز ان یقین او بی مینی بو کند یا حسد و نه تا در دگر کن فیکون اگر چه قادر بود کاند یکس خاق عیسی بیاید که او جو یک کوچک که در نمی رود بشت با عضا تو چون مینها دانی ای عاقل که ای عینون بر کما برگ باشد و نظر خلق و بار یکسان نیرد</p>	<p>رضه ماری ستاندا می میر لاغلابه گوی و ستان ملان جلد دفع مخبون شدن در مبح و شرس بچو سحرست و زراسمی بڑ هست تحمیل نشیطان یقین هم بچو پیش بعقل منتقش صد زمین و چرخ آرد بی از عدم بران کند پنجا کس بی توقع مردم آرد تو تو فی نفس گرد و نگنده میشود مرغمانا میداند راتها در نوشتن یک اندر نقطه بین میونا هر یک بود نوع دگر آن کی در زدوق دگر در بند</p>	<p>کز تو صورت ولی فکرت شبان تا نماند در فکرت جان تو گفت دبیری که ترسی از غرار پیش سگ چون نقر زمان غنی با تانی گشت موجود از خدا آدمی را اندک اندک آن هم بود صیسی را دی که یک عا این تانی از بی تعلیمت زین تانی زاید اقبال هر روز بیضه مارا چه ماند در شبه دانه آبی بدانه سیب نیز برگهای جسممانده اند همچنان در درگ یکسان بودم</p>	<p>فراق کن سرود فکرت چون فین ناید بر تو و بر جوان تو که نمرد در جها با نهن جفت شرط کن سسد ز نور انقیاب بو کند و انرا خورد ای منتقی تابشش روز این مین جرحها تا چهل سالش کند و تمام بی توقع بر جها مدوده را کطلب هسته باید بی منتقی این تانی بیخیزد دولت چون بیضه کعبه شک او در دست اگر چه ماند فر قهادان ای غر یک هر کج بر طبعی زنده اند نیم در خسران نیمی خسروم اربال و ادلال کار او بسین بلاش گفت نی بی دهر نرگس دگر گدگ و لا ای گفت مردم دیده سید آمد چرا در جهان خبر مردم دیده و و صفات مردم دیده بلند از تبار و خویش غایب بشیری گفت نی بی جان من دولت اگر خط بالاکنی نی سوی ست گفت اندر دگر سنگ مرغ قوم از به بود و خانه مختصه</p>
<p>این سخن پایمان نداد و بازگو چون بلال از ضعف شد بلال تا کنون خبرم ز من ز نیست تاب رو چشم بر انوار او در دنیا دیده باشد رویاه چون بغیر مردم دیده بشنید گفت بختن انراق انوش گفت نی بی بلکه آستان من گفت آن بیت کجا بنسیم با اندان حلقه ربا ان یقین کرد و ایران تا کند همو تر</p>	<p>دخات فیتن بلال رضی الله عنه باشادی رنگ مرگ قادر بر روی بلال تو جزانی مرگ پیش چشم نیست می گوای داد بر گفتار او مردم دیده بود مرآت ماه پس بخیر او که در زگش سپه گفت نی بی الوصالت الوصال میر خورش از غریبی وطن گفت اندر خلوت خاص خدا نور میتابد جو در حلقه نگین حکمت و ایران شدن این بدن بسبب مرگ</p>	<p>جنت او در پیش جنت او چه این میگفت خوش در جان گفت هر سید ای سید بید و را خود که بسید مردم دیده ترا پس خرا و جها به نقل آیدند گفت جفت مشعب بی میردی گفت ای جان و در لجه سرتا حلقه خاشتن تو پویست گفت ایران گشت انجان بیخ</p>	<p>دخات فیتن بلال رضی الله عنه باشادی رنگ مرگ قادر بر روی بلال تو جزانی مرگ پیش چشم نیست می گوای داد بر گفتار او مردم دیده بود مرآت ماه پس بخیر او که در زگش سپه گفت نی بی الوصالت الوصال میر خورش از غریبی وطن گفت اندر خلوت خاص خدا نور میتابد جو در حلقه نگین حکمت و ایران شدن این بدن بسبب مرگ</p>

من چو آدم بودم اول من گشت
 قهر با خود مر شمان را گشت
 مرد گار ای جهان بنمود فر
 زندان خواب چون آزاد شد
 این مرغ آسمان بس فراخ
 بچوگر آید که تفسیده بود
 اگر چو گار با عریضت طویل
 تا میرون نالی نیکتاید است
 آن فراخی میان بیگ گشت
 او نماند که تو به چون طایمان
 او یار خواب ملکست ایفکان
 غایب تنگ درون چنگل گشت
 گر باشد در دوزخ بر آدم
 تا چو آن بره در صحرای سمر
 حامله گریان زه کاین جهان
 هر کی از دروغی غافلند
 آنچه در جبل بدانند حال تو
 غفلت از حق بود چون غفلت
 چون من بر شت از جنگ
 دو پیرسته همان سیه بود
 هر گزانی کس ندارد تن است
 روغید از قوت بلغم بود
 متفرک از پوتها آوار نیست
 علت اولی نباشد دین او
 بلکه بر آن از آن فرخ نما

پر شد اکنون نعل جانم شرق و غرب
 مرده را خانه دو مکان ریخت
 غایبش رفت و بعضی تنگ تر
 زان مکان بنگر که جان چو شمشیر
 سخت تنگ در بنگار مناسخ
 پس چه سودا نذر فراخی ز نیست
 بر تو ندان آمد آن صحرای گشت
 از برون گلشنه جار درون فلان
 همچو آن صحرای گشت اندر جهان
 کرده ویران تا کند قهر طوک
 سرتین ندان میان آن زمین
 بین رحمت گشت آن در
 دان چنین خندان پیش از جهان
 جز کسانی که نبیند و ساقی اند
 تو ز حال خود ندانی ای سر
 بیان آنکه هر چه غفلت و کمالی تا ملکیت همه گشت
 فی شب فی سالی ندانی بود
 کی از تشنای می مشتخم بود
 جان خفت جاد و پر نید
 باشد از سودا که روی از چشم
 او طبیعت او را چار نیست
 علت اخوی ندارد کین او
 بیکیان باشد چو اولی

من گدا بودم در نیخانه چون چاه
 اینبار انگار در این جهان
 گر نبود تنگ این افتخاری نیست
 روح از ظلم طبیعت با نیست
 چشم بندهم از فراخ و سخت تنگ
 تشبیه دنیا که بطایر فراخ است و سخن تنگ
 که تشبیه خواب را موت که خلاص از تنگی است
 بیکه نفس تنگ پوشی ای غوی
 هر که دید او در ترازو گشت
 خواب آن نفس برین کرد
 خواب می بیند و آنجا خواب
 چنگلو که چون چنین اندر جم
 باو طبع ز در درگ خویش
 در دوزخ گریختن گشت
 هر چه بر چرخ هستند امنا
 آنچه کورده انداز خانه کسان
 آنچه بیند و جنت اهل دل
 بیان آنکه هر چه غفلت و کمالی تا ملکیت همه گشت
 هر کجا سایه است و دنیا سایه
 و هر دانه در خطا و در غلط
 روی سرخ از کز تر خون با بود
 در حقیقت خالق آثار است
 چون هم بار آدمی زاده نبرد
 می پرد چون آفتاب از افق
 بل عقول با چو سایه ای غوی

شاه گشتم قهر باید بچو شاه
 چون شمان فستاد از لایح
 چون زان شاه بر روزی پیش است
 مرده ندانی ز فکر صحبت
 خنده او گر به نخرش چنانک
 تنگ آئی جانت بختیده بود
 زان پیش تنگ ایدت جان کل
 در میان فراخی میروی
 که در آن صحرای لاله شکفت
 کز یانی جان تا ز زندان است
 در عدم دیر میروند با نیست
 ز گشته شده نعلان هم
 میکند زه تار به تیره مریش
 بر چنین تنگستن ز زمان بود
 از جادو از بهیسه ز نبات
 بله از خانه نوری که انداخت
 کی به بینی در خود از آن غول
 بیند آن سر را ای سبب بد
 از زمین آید از خوشبید
 عقل باشد در اصابتها نقل
 روی زرد در جنبش صخره بود
 ایکه خبر غفلت ز بنید اهل است
 پای خود بر فرق ملتها نهاد
 با عوسی صدق و صفوت بر
 می فستاد از طرف بر پای او

بختیگر که باشد شش تپس
 چون بنیاد نصل اندر صورت
 عقل از جا گشت با در کفر
 نوح دارا صد تنی و قوی
 زان بقصری ساکی خورند شد
 واکه اندر قرص رود پیش
 پنجین کس صلوات افکند
 گزند بر خاک اتم نور خور
 ایک رکه ماری پنهان
 و اندرین میامیان پنهان
 میامیان قهروری جلال
 زهر خجارت و شکر کشیدن
 آقیامت که گویم زمین کلام
 بر طولان این کار گرفت
 گزیزان طالبین ویک طول
 توتوی دارند بگری چو میان
 کی رسانند آفت را بتو
 بی که ایانند که بر خدست
 و شوی ای رسول آسمان
 گرم گردانند فرس آنچه آن
 گر پشیمانی برود عیب کند
 ارچند بانگ بوی شیر
 بل عدد خویش هر جا جانور
 روز خفا شک نیار و بر پرت
 از هر مردم تر خفاش بود

تشیبید کردن نفس مطلق که بی قید بود باقیاس
 از قیاس آنجا ناید عبرت
 روح اورا که شود زیر نظر
 گویم کوشی و کوه طوفان نوح
 که ز کوشش می تو فلک کشند
 عرق آن بحر باشد دنیا
 یا مبدل گشت اگر از خاک بود
 آنچنان سوز که ناید مگر
 اندرین میامیهایی کنند
 مارا از سحرهای می کنند
 بحر شان آموخته سحر جلال
 سنگ خجارت و شکر کشیدن
 آداب تمحیلین و المریدین عند فضل حکم مسلمان شیخ
 تر دهن عمری مکر بر دست
 اورسالت باز میاندر سول
 جاکری خواهند از اهل جهان
 تا ناشی پیش شان کعبه تو
 از تو دارندای فرد منت
 در طولان شکر دهند جهان
 که کند آهنگ اوج آسمان
 آتش اول در پشیمانی زند
 شش ختن هر حیوانی بوی عدد خویش
 کردن و بطالت و خسارت آنکس که عددی
 بود که از وحسدر کردن و گرسختن ممکن نباشد
 که عدد و آفتاب فاش بود
 فی تواند در حدیث زین خود

اندران صورت نیشید می
 و اقیاس عقل خردی توتوی
 زان از قرآن عقل تمهیری کند
 نور خوراز قرص دو و پنج
 نیست و اتم روز و شب اولست
 دار سپیدار از فراق سینه کوب
 که ز ندر بروی شش جاودان
 مار را با او کی سپهری است
 هم ز دنیا تا نشان بگویند
 تاشوی چون میان میامیان
 نفس خجارت و شکر کشیدن
 می نهد خبر خجارت چشم بشیر
 صد قیامت بگذرد و توتوی
 خاک از ناب مکر زرد شود
 ستم خواهند از فضل خود
 از رسالت شان گنج ز خویش
 که اندر ذات اقدس ایوان بلند
 در سلطنت ایشان و دیگر
 اسرار از دست آید همه
 همچو آتش خنجر که تر است
 چون به سینه می خنجر
 اگر چه صیبت لانا در
 خود بماند نشان از اثر
 شب برون آید جو در آن
 فی مغرب تاندر مهور کرد

<p>انگلیان خورشید را احسان نمود نایت لطف و کمال او بود قطره با تازم که استینگر کنند باعد آفتاب این بر عتبات تو عدد او نه خصم خودی رحمتش فی رحمت آدم بود رحمت همچون جنون این ای سپهر</p>	<p>بر سر و زنده قهرش تار بود در زنده خشک کجا مانع شود الهیست او پیش خود بر میکند ای عدد و آفتاب آفتاب چه عم آتش را که تو بنیز فرست که زواج جسم آدم جسم بود ناید اندر و هم از وی جز اثر</p>	<p>آفتابی که برگرداند تفکاش دشمن را گیری بجد می نشیند حیلت او از سبایش نگذرد ای عدد آفتابی که قورش ای جز سوزش او کم شود رحمت مخلوق باشد غصه با غایبست آثار سیوه رحمتش</p>	<p>از برای غصه و قهر زده خشک تا بود ممکن که گردانی ای سپهر چیره و حجه قمر چون بر در می بلرزد آفتاب اخترش یا ز در و غصه در در می شود رحمت حق از غم غصه است کج یک که داند جز او بهایش کس نماند جز با تا و روشا جز که گویی هست چون متوا مثل مسیات حلوا ای مطاع گزند اند ما هیت ای عین حال آن رسول حق و قدر روح را وان اما مان جمل در محرابها اگر چه با هیت شد از قوی کشف پیشه یکی داند اسرافیل را حالت عامه بود مطلق گو دور تر از و هم است بصار که بی ز تا ویلی محالی که شنو فی که اول هم محال می نمود فقر را بر خود کمن رنج و عنای کاین سخن پانین ار دجان جو رحمت نه مختلف نسبت و توان نفی اثبات است هر نسبت است تو نمیکندی که حق قوت نود بی نسبت نفی اثبات است</p>
<p>فرق میان داستان چیزهای مبشال و تعلید و داستان ما هیت آن چیز به تحقیق</p>			
<p>مضرب است از صفت کمال مفضل ما هیت نماند ملت را مفضل است از دلی زن خبر یک نسبت که داند می شود بس اگر گویی بدانم و در هیت گر گویی چون نظام کان فخر مادر خوانند در قرآن صحیح در کبونی من چه دانم فوج را این سخن هم هست اندوی آن زانکه مینایت و ترستران چونکه از مضمی نماند زجر مان قطب گوید تر از کاسی حال چون نیت زده زندان سسل گیش تا نگردد شکست نسبت اثبات نفی است مایه از مینت از نسبت است آن تو انگندی که بر دست تو زدا دم زاده را حدی بود</p>	<p>جز که گویی هست ناخوش چون با تو آن حال که تو کو در نمی در گویی که ندانم زور نیست هست از خورشید و در شهرت قصه اش گویند از نهی نصیح به چو ادوی داند او ای قوی که با هیت نماند ایشان پیش چشم کمالان نهی ذات مضمی حسیت کان نماند آنچه فوج حال است ای حال تیه را بر خود مکن جلیز استم در زنده شکر جز بر فراقت گر بایش ممکن برگرد است</p>	<p>کی بود هیت ذوق جماع تا بداند کودک آزارش را اگر کسی گوید که دانی فوج را کودک آن خرد در کتابها هیت گوید اندر از روی موزن کم من چه دانم فیل را عجز از ارکان هیت عمومی در دو جو از سر حق ذوات عقل بجای گوید این دست واقعاتی که کمونت بر کشود چون خلاصی مانی از صد طلا سوی بخت خویش تا بوی آهن نفی آن یک چیز و اثباتش است</p>	<p>جمع و تفریق میان سعه و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف هیت مشت خاک شکست شکر گشت مشت است انگندان</p>

<p>میرتوان الاینها اصداد هم لیک از رشک حسد جهان انهم تحت قبالی کامند زین نسق بسیار آمد در گفت قائل در جهان وین چون بانده شمع پیش آفتاب نیست باشد روشنی اندر تیر نیست باشد طعم حل چون آب این ماین قصان بر کارب بی ادب تر نیست ز کوس جهان بی ادب باشد چو طاهر نگر مات زید زید اگر فاعل بود</p>	<p>شلال ایشته اولاد حسم خوشین در بر نامم میزنند جز که زردان شایع اندرز تو</p>	<p>همچو فرزندان خود دانند بسج چون گفت چون جاگرد هم نسبت گیر این مغشوح را</p>	<p>سنگران همدرد میل و صدق گفت لایق فهم خیری قدر که بدانی و نه آنے نوح را کمان نسبت باشد ایجان نیست گشته صفت او در صفت بر نی چو بسوزد زان شد چون آنگندی حدوی گشت هستیست هست او در پیش خویش را در کافه هستی نهد این صندبا ادبیانی ادب او در حوی پیش آن سلطان دنده او قوتش خوش فاعل</p>
<p>فاعلی چو کویان مقهور شد دیجا رانده صدر جهان مدت دو سال گردان گشت گفت تاب تو قسم زمین پس ماند باوجان افراو تم کرد و فنا عقل دراک از فراق دوستان گر گویم از فراق چون شمرار هر چه از وی شاگدشته در جهان از تو هم بکبد تو دل و دی نه دیدم مرم صورتی مس جانفرا پیش او بر دست از روی زمین از زمین برست خوبی بی نقا صورتی که یوسف رویید جهان</p>	<p>مسکله خفا و بصت می درویش کامل در بود درویش آن درویش نیست نیست باشد هست باشد در کرده باشد آفتاب اولد فنا هست آن قیزه در آن میکش چو شمش عشق است نه از کرا با ادب تر نیست ز کوس جهان که بود در حوی شمش کسری لیک فاعلیست که فاعل بود</p>	<p>هست در درویش آن ات او هست باشد ذات او تا تو اگر در دو صد من شهید کی تو پیش خیری آهوی بهیوشند نمغ عاشق بی ادب بر محمد هم نسبت در آن فانی چون بمان بنگر می خوبی او ز روی لفظ خوبی فاعلیست</p>	<p>فاعلیها جمله از وی در شد شتم شد گشت از صدش من گشت بیایات زایام فراق آب ز دو گتده دتیره بود از دوری زان برگدانه من بیل ز وقت چنین از زان بسته رب لم رب لم گوی و بس آخ از وی حبت و همچون باشد نفس را کالتو بالرم من شک جانفزی دل ربانی در جلا چون مدو خورشید آن روح آلا کو بر نه بود و تر سیدان فضا چون خیالی که بار و سوز دل</p>
<p>قصه که کس صدر جهان که تم شد جان باخس گریان گرفت که که خراسان که قهستان گاه صبر کی دانه خلاعت را نشاند آتش خاکستری گرد و سپا همچو تیر انداز شکت کن تا قیامت یک دانه صندل از فراق او چند پیش آرز پیش لمان کو کبیر از تو بجه</p>	<p>از سرحه سال او از شتیاق از فراق این عالم گما خوره بود باغ چون جنت شود دار لمان دفع از وقت جهان جوان بسن شمع سوزا که از نفس ز آن گشتی شاد و بس شاد همچو مرم گوی پیش از فوت ملک</p>	<p>قصه که کس صدر جهان که تم شد جان باخس گریان گرفت که که خراسان که قهستان گاه صبر کی دانه خلاعت را نشاند آتش خاکستری گرد و سپا همچو تیر انداز شکت کن تا قیامت یک دانه صندل از فراق او چند پیش آرز پیش لمان کو کبیر از تو بجه</p>	<p>فاعلیها جمله از وی در شد شتم شد گشت از صدش من گشت بیایات زایام فراق آب ز دو گتده دتیره بود از دوری زان برگدانه من بیل ز وقت چنین از زان بسته رب لم رب لم گوی و بس آخ از وی حبت و همچون باشد نفس را کالتو بالرم من شک جانفزی دل ربانی در جلا چون مدو خورشید آن روح آلا کو بر نه بود و تر سیدان فضا چون خیالی که بار و سوز دل</p>
<p>پیدا شدن روح القدس صورت آدمی بر مرم بوقت غسل بر پیشی و پناه گرفتن او بحق تعالی از آن که شرف رویه آفتاب دست از حیرت بریدی در آن</p>	<p>لرزه بر اعضای مرم او تمام همچو گل پیشین و پیدا در گل</p>	<p>پیدا شدن روح القدس صورت آدمی بر مرم بوقت غسل بر پیشی و پناه گرفتن او بحق تعالی از آن که شرف رویه آفتاب دست از حیرت بریدی در آن</p>	<p>فاعلیها جمله از وی در شد شتم شد گشت از صدش من گشت بیایات زایام فراق آب ز دو گتده دتیره بود از دوری زان برگدانه من بیل ز وقت چنین از زان بسته رب لم رب لم گوی و بس آخ از وی حبت و همچون باشد نفس را کالتو بالرم من شک جانفزی دل ربانی در جلا چون مدو خورشید آن روح آلا کو بر نه بود و تر سیدان فضا چون خیالی که بار و سوز دل</p>

سپهر خورشید و ماه و ستارگان
 چون از زویر ملکه بیدار
 از پناه حق صهارسه پند
 شاه و لشکر حلقه در گذشت
 ز هر هفتی هزاره در آید ز نو
 دو دو آن نامم بر لب من بود
 سایه که بود تا مویس او بود
 جملادراکات جز خرابی
 جملادراکات را آرامی
 دان که چون شتی با دانا
 چون که ناپیدا شود پیران خود
 چون باند ویر گویند از مال
 گریوی شب به سخنان از
 شب پدید آید چون گنج موتی
 زانکه در غریب از آن کوشا
 جنبش از سوختی از بیخ زمین
 چون که تهنیت آید در کسب طین
 چشم کودک همچو خرد آن خست
 آن علف نمخت کاتق همان بود
 نم نان کردی حکمت ای بر
 این نان سستی رانی باز
 ترک خوشی کرده ام من خرم خا
 غم خوردن غم از زبان رخ
 غم جوینی در کماش کن مشقت
 جنگ میکردند حالان بر پیر

کشتی که در پناه طاعت
 جانان در ساخت از کثرت صفا
 بود که نگره کیان در بر گزید
 خزان عقل بر پیشش چه
 عقل کلش چون بدست کرم
 دور از آن غم باطن عبود
 این بستش که ذلیل او بود
 او سوار باد پایان چون نیک
 وقت میدانت وقت جگم
 وانکه اندر تراجیح هر زمان
 میجو چندان سوی هر ویران
 میدوید آن در عجب خیال
 خوشتر با سوختندی آهتر
 تار بنداز عرض دیکه ای
 خرج را دخلی بیاید از اعتد
 که در تازه گشته آن کس
 تازه بنشین مین مین حسین
 چشم عاقل در حساب آن خست
 بجز محم تار از دست نهاد
 چون که حق گفت کلام زرق
 کوه خورنده آهت های از شد
 از حکیم غم غمونی بشنو تما
 زانکه قال غم خورد کوه کوه
 از سر راه نظر کن در مشقت
 تو کشش تا بر کشم شمشیر

ز انکه عادت کرده بود آن
 تا بجا هر که غمی باشد
 چون بیدار آن غم غمی عقل بود
 صدر پیران شاه ملکوش بر
 من چه گویم چون غم غم
 خود نباشد آفتابی را در لیل
 این جلالت در در ولایت صفا
 گر گریزد کس نیاید گزیده
 آن یکی دمی جو با دوی بر
 چون سخاری مینا پیران
 منتظر شنبه هم یک چشم باز
 صله آنست تا یکباشته
 از خوش خوش صرح داد و منت
 چون که قضی آید ای ابرو
 گر هزاره دل تابان سپ
 گر تر خرد است اندی مشقت
 کوه کان خندان دانا پیش
 او در آخر جوبی بید غلف
 زرق حکمت خرد علف کان خدا
 زرق حکمت به بود در تربت
 گر ز شیر و یون را و ابری
 در اقی نامر گوید شرح این
 قند شادی سینه بلع غم
 قال را گویری بنید می
 زانکه در آن رخ میدیدند

از نهر میت نخست بر دین
 که نیا چشم راه مقصدش
 که از او میشد جگر تاسه روز
 صدر پیران بدر بر داده قربا
 دو کلمه را در کما او سوخته است
 غیر نور آفتاب مستطیل
 جملادراکات بلبل و ساین
 در گریزند او بگریزد پیش
 دان یکی چون تیغ متغیر
 جمله حله مینا نیت آن طیلور
 تا که پیدا گرد آن میدنیاز
 قونی گیرند زوز از رختی
 هر کسی ادوی بدن از موی
 آن صلاح تست آس دل شو
 سوزش غم خرد و ریتان
 صیفت خند است تا محرق است
 غم جگر را باشد شادی ز شش
 دین قصاب ترشش بنید غلف
 بی عرض دست از محض عطا
 کان گلو گریز نگردد عا
 در نظام او بسے حلوا خوی
 آن حکیم غیب و فخر انار فین
 این رخ ز غم است آن غم در
 عاشق از معدوم شمی بنید می
 حل را بر کن دیگر می بود

مزدوق کو مردان پیمانہ کو
 پیش میں آن جنازات میں
 صبری بند ز پرہ اجھاد
 بعد صبر رخ آن ضدوگر
 پنچہ لگرقصین باشد دعا
 چونکہ برہم مضطر شد کہ یون
 بانگ بروی زرد خوداگر
 از سر افزان عزت کمرش
 از وجودم میگیزی در عدم
 مرا جانیکہ نقش مشکلم
 جز خیالی عارضی باطلے
 ہن گولاحول عمران دہم
 تو ہی گیری پناہ از من حق
 آفتی نبود تر از ناشخت
 انجین لطفے کہ دار دیار ما
 انجین مشکین کہ زلف سیرت
 خون ہمیکوید من آہم ہن پر
 لحم او دوحسم او دیگر کشد
 سنج بنی سہ در آشدان تیز
 از آستان شش بود
 جز جوہی در بخارا لیلی
 فرقت صدر جہان در جہان
 داردم آنجا سیغم ہم پیش او
 ہستہ و مردہ پیشیت ہی قمر
 غمشت لی پینیتی سخن انشور

این دہ گنجیت مردان قہول
 مونس گور و غریبی شود
 رزی چون گلزار و گلشن
 رود پد یعنی کشا دکرد فر
 یا ہمہ بسط او بود چون پہلا
 گفتن روح القدس مریم را علیہا السلام کہ کن
 رسول حقم آشفقتہ و نہبان از من مسسو
 از چنین سخن مہربان دہم کن
 در عدم من شامہ و صلا
 ہمہ ظالم ہم خیال اندر دم
 کہ بودت چون صبح کا آفتاب
 من لاحول نہ نظرت افتادہ ام
 من نگارندہ پنہام در سبق
 تو بر یار و دزدانی عشق خست
 تو گر زانی از دای بیوفا
 چونکہ سیتیم آن زنجیر است
 یونعم گرگ از تو ام ای ستریز
 بر قرار اول ستانسان
 خرم کردن آن ویل از عشق کہ بر جوح کن بہ بخارا
 پس بخارمیت بر کاشن بود
 راہ ندہ جزر دیدمشش
 پارہ پارہ کردہ لودار کائن
 پیش آن صدر نکو اندیش او
 بہ کہ شاہ زندگان سجادگر
 البرک یا اتقی نم اسرور

گنج رزی کہ چوخی زبریک
 بہر بزرگ ایندم مردہ باش
 غم جو آئینہ است پیش مجتہد
 این دو صفت از نوحہ دستت بین
 زین دو صفتش کار کہوتتظم
 این سہی گفت و ذبال نور با
 خود بندہ و بجاہ من نیست
 چون حیاء در دل آئینت
 من جو صبح صادق از نور زہ
 مرد اصل و غذا لاحول بود
 آن پنہام من کہ غلطہ ہا بود
 یار را اختیار پنداری ہی
 انجین نکلہ کہ قدیار است
 انجین لطفے جو نیلے میرود
 تونی مینی کہ یار بر د بار
 شمع مریم را بہل از دخت
 پیش سخن در بخارا اندری
 ای حنک آزا کہ ذلت نندہ
 گفت بر غیرم جانجا و آدم
 گویم افگندم پیشیت جان پیش
 از خودم صدر نزلان با شیش
 بھی یا از نس و شی قد کفے

با تو باشد آن نماند و ہر یک
 تا شوی جہنم مرد خواجہ ہا
 کا ندان ضد معنیای کردی
 بعد قضیہ نیت بسط آبدیقین
 چون پر مرغ ایندو حال اندام
 همچو آنکہ بزرگین با میان
 کہ این جعفر تم از من مردم
 از پیش می شد بیانی بر کاش
 یک سوار نقش من پیش نیست
 ہر جا کہ میگیزی با تو است
 کہ کردد کہ در دزدنہ سب
 نور لاحولی کہ پیش از قول بود
 تو او خود آری من خود آن بود
 شادی و نام نہادی نمی
 چونکہ ما فذیم گلشن دست
 چونکہ فرخونیم بر باخون
 چونکہ با او ضد شوی گردن
 کہ بخارا میرود آن سخستہ
 رد سوی صدر جہان کن سگنہ
 تا بخاری در بخارا انگری
 دای نکس کہ بروی رفسہ
 کا فر اگر شتم دگر رہ بگروم
 زندہ کن یا سیرت با پیش
 بی تو شیرین ہی ہمہ کار خوش
 شرف تفسیر و رد قد صفا

<p>عشق یا عیدی الینا مر جا بد بندم و در بند بریان شیم بسکین بهت و شهر شاهان گفت عشق تو جان منی هر کجا باشد شد ما را بساط با تو دروغ جنت است با تو حق هر کجا تو باشی من خوشدم بس مزارت این سخن تظاهر گفت او را حاجی کاشی بی خبر چون بخارا میروی دیوانه میکند تو نیز از بهر تو کار بر تو کرده کون موکل آری عشق نهان کرده بود او را خشم شاه عشق بر چاشنیست هر که بی درزیانی میزند ریختی بر سر پیش شاه کا غوغا کشی زمین زمین پر بال محمد کن پر گل آلوده کن گفت ای صاحب عشق کن چند انظرون که عشق می آلوده در عاشقانه از بر زانی مردیت هر یک جان را ستانده بجا آلودم هر که عشق تو گسیت یا منیر الخدی یا روح البقا پاری گوگرد بازی خسته است</p>	<p>نعم مارت یاریج الصبا هر چه با باد آفتاب میروم پرسید عشق تو از عاشق که از شهر گدوم بهتر است تو غریب دیده بس شهرت هست صحر اگر بودم خیاط با تو زندان گلشن است ای پادشاه در بود در قعر کورس منظم</p>	<p>گفت ای پادشاه آن که تم قطع گوید دل چون سنگ از او کند پس که این شهر را ناخوشتر هر کجا بود رفی بند چاه شد جنم با تو زندان نیم خوشتر از هر دو جهان بخا بود</p>	<p>سوی آن صدر یکدین است جان من غم نهار می کند پیش عاشق این بود جنت گفت آن شهر که دردی بگر جنت است آن گوید پیش تو چرا بی تو شهر ریجان گل ناب هم که مرا با تو سر و سودا بود عاشق صدر جهان شد شکم بچو پروانه مستوران پیش را او می جوید ترا با بیست چشم سوی زندان میری جنت قفا از چه بسته گشت بر بد پیش در زند او در بند گس طبعی تو زان عودان نمان از افغان پیش آن سلطان سلطان زان ندیدی آن موکل آلوده کن چون گل آلوده گر آنها کند لبیک گوشت کردند و بندم عشق را شناخت و نشاند زنده زارم چون خوشبخت و آنچه خدا میکند هر چه با کسی با حاجت انشاء آن فی قلی حیاتی با لوفت میشی علی صنی این بانها جلد جان</p>
<p>منع کردن دوستان او را از رحمت به بخارا</p>			
<p>عاقبت اندیش اگر در تیغ لائق زنجیر زندان خان او سنگ گسخت تو انبان عقل باسته که ایشان که ز کجا آن موکل امید یلان ندید بر خوانی و سیر روش بست گر چه تنها با عوانی میزد تا مان دید ز دیو سهک پیروبالی گوشت موسوی بال</p>	<p>درنگ پس اجتناب پیش را او ز تو آه می خاید چشم چون میدی خدایت ز راه چون کل نیست بر تو بچسب هر موکل او موکل مخفیست میزند آنرا که این را زین گراز دو وقت بدی حقان می دیدی خویش ای کم تر پرسبک بار دره بالا کند</p>	<p>جواب مرد عاشق عازلان و مصیبت کنندگان را سوت ترشد بند زانی بند تو تو کن تندیدم که شستن او در صد جان و دواز نور گر بر زین خون من آن در کف آفتلونی آفتلونی یا نقات فی حبیب چه شیوی الحشا بوی آن بر چه پیران می شود</p>	<p>سوی آن صدر یکدین است جان من غم نهار می کند پیش عاشق این بود جنت گفت آن شهر که دردی بگر جنت است آن گوید پیش تو چرا بی تو شهر ریجان گل ناب هم که مرا با تو سر و سودا بود عاشق صدر جهان شد شکم بچو پروانه مستوران پیش را او می جوید ترا با بیست چشم سوی زندان میری جنت قفا از چه بسته گشت بر بد پیش در زند او در بند گس طبعی تو زان عودان نمان از افغان پیش آن سلطان سلطان زان ندیدی آن موکل آلوده کن چون گل آلوده گر آنها کند لبیک گوشت کردند و بندم عشق را شناخت و نشاند زنده زارم چون خوشبخت و آنچه خدا میکند هر چه با کسی با حاجت انشاء آن فی قلی حیاتی با لوفت میشی علی صنی این بانها جلد جان</p>

<p>بس که در آمد در خطاب گرچه عاشق بخارا میرود خاستند و نعره نکر ایشان سلسله این قوم خود شکبا کردم خست و بسا را میرود در بخت را در زنده با بنی هر که در خلوت پیش یافت راه دید بر نشنم و غالب ترا باز در موسی حدیث آن</p>	<p>گوش شود و اندک علم به سبب نی بر من فی باستانه رود میرود تا عشق تخت یارشان سلسله در بهت اماند و یار بد بسین ذکر بخت را میرود چون بخاری رونوی از رخسار اوز در شاهما بخوید در گاه زین همی دنیا بجز بد عامه را</p>	<p>چون که عاشق تو بر که در گدازان عاشقا ترا شد که حسن بود در پیش آن آشوبی چنین بود مسکه کدین سپرد کس ترا ذکر هر چیز که ز بد خاستی آن بخار غصه ز داشت بند باجان جان چو شد هم کاسه زانکه دنیا را همی بیندین</p>	<p>کوچه جاران کند بر دار در دگر در پیش بنان بی تو فی زیاد است و باب سلسله کو که غمخوار حق در کس با زانکه دارد در هر موضعی چشم بر خورشید بنشین سگیا باشد رخ خار از پیش و آنجانی را همین اندوخت کز غم صدر جهان ناتوان</p>
<p>ببیند نادان عاشق خواند آن سیاهان پیش او چو گلستان ای بخار عقل انرا برده چون بود آن بخارا را بدید بر سر رویش گلانی نیرود تو فرسه در خوانندم این سخن پایانی از تیرلان اندر آمد در بخت ارشادان همچو آن مستی که تر برایش که ترا میجوید آن نه خشمگین شعر صدر جهان بود در او عذر کردی در جزا بگر بختی ایک عفت بر عطار و در کند بست صد خدین سوختن است گفت سخن مستقیم آیم کشد بچ مستقیم ز بگریز ز آب</p>	<p>دل طبعان سو بخارا گرم تیز مینقاد از غنچه اش چو گلستان لیک از من عقل و دین بر بود در روانم بیاضی شد پدید از کلاب عشق او خافان بند باش که بر مترون می گزودند در آمدن آن عاشق الا ابالی در بخارا و تھدی کردن دوستان او را از پیید شدن</p>	<p>رگیک آمویش از چو حسن در سر قدرت قدما پیش بدر میجویم از آنم چون پهل سحق افتاد بهوشم دراز او گشتا نهان دیده بود زنت محبت با توست و عا هر که دیدش در بخارا گفت خیر اندا الله در میان خونین بمیشی شرح دی و هم محترم از بلا بگر بختی با صد حیل نخس گوشتی که بشد مشیر سده چنانچه در ناز چپ در</p>	<p>آب چون پیش او چون آب از بخارا یافت و اشک پیش صد میجویم دین معطل عقل او پرید در بستان از خار عشقش ز خود بریده بود فد جنودا دم تر و با غافل آورد موسی بخارا آن جواد پیش مشوق خود در اول پیش از پید شدن نشین تکیه کم کردم در خون گشت از بر گناهی منته ابلی آدوت اینجایا زیر کی و عقل جا کایت از نصابت شود در گراژ و با گر چه بدی انم که هر که کشد عشق آب از من بخارا</p>
<p>جواب عاشق عاز لان و تھدی کندگان گر در صد بشن کنهات و خرد</p>	<p>گر در صد بشن کنهات و خرد</p>	<p>گر در صد بشن کنهات و خرد</p>	<p>گر در صد بشن کنهات و خرد</p>

تغلبه بکار کرده
۱۱۲

کشتی بی این کار دار که
جای از ترس نیست
گر چه بدین جرحه کرد
و جانها باد آس ۱۱

۱۱
از خون نام آید
از ماه ۱۳

عنه در این سخن
نوازش ندهد و این سخن
سخت آنکه ندهد بر زبان
نور آن کرده بکار
نزه و نمود در پیشگاه

۱۱
بیت اوله شورش

گویم که که چو سست از زبان
من بر سر کجا که بیز آب جو
گر بیزد م آن رخ آلا
شب سپوشتم در شام جوید
گو زبان بر جانم تر شوم خوش
کجا دوسوی ان مرا جان آید
بر جردان گشته ز پیش زجا
از جادی اردم و نامی شد
حلا و دیگر میسرم از بنده
باردیگر از ملک تو مانم
مرگ و ان کان اتفاق شد
مرگ و آبت ما در جوی آب
سوی تیغ عشق خدی نباشد
آب کوزه چون آب جوشود
خوش بار بخش او او بختم
بلخ چون خهران شکست
همه کفن در تیغ اندر دست او
این ما از این عزیز کجاست
یک سخن شش جوئی سخن
بینکایت گوش کنای بیلی
بیمیکس در تیغ خدی نیت
خوشتر اینا ازین بکار کن
وان گزینتی که سحر است
شب چشم اینجا اگر جان بایت
نارسی بر سر در آن شب

کاش که حرم روان بود درون
رفت کم آید بودی من جا او
از هر درد خون خودم خون من
مانند شمع بی سم مانند یک
عید قربان اوست عاشق گاویش
جز و جز و حشم هر آزاره
در خطاب فروزه عینه مسا
در قاعه و در تصویر اسرار
تا بر آمد از ملائک بالوی
انچه اندر موم ناید آن موم
کتاب حیوانی همان در طبیعت است
بی محمود و اندر اعلام
صد سده لایحان گردانید
مغز روز دوی در جواد شود
عذر آنرا که از دیگر خیرت
هر بران این شکر به شکر
چون بود او عاشق مریستان
آن نماید ما را بوی را
در شش روز روشن از روی است
حکایت آن محب که همان کش بود و آن عاشق
که در نزد من نشاندن شکر
صبح آمد تو با ره
که بر دست است بحر جان او
وزندم که اینا بکیم بجا
آمین و ان

نیک شکم که بران موج آب
دست پشیمان دین نیکم چون
چون برین چون چنین بخواره
من چشم که مکر در کجاست
کجا و اگر خبر جز در غریب
کجا دوسوی بود قربان گشته
یا اگر ای اذ بجا چه هست
از ما ز حیوانی و آدم شده
از ملک هم باید چه است
بس عدم کردم عدم چون
همچو نیلوفر بر زین
ای سوره عاشق تکلیف
چو می گویند که اندر جوی
وصف او فانی شود و تو فانی
همچو گوئی سحره کن بودی
بیت از زبان
جله خفا منظر در
همچو بر و از شهر را نورید
او عکس شقایق آتشی است
حکایت آن محب که همان کش بود و آن عاشق
که در نزد من نشاندن شکر
صبح آمد تو با ره
که بر دست است بحر جان او
وزندم که اینا بکیم بجا
آمین و ان

او بر کمر بست دگر مستطاب
تغلبه عشق آب نیکو بچو گل
تا که عاشق گشته ام بخواره ام
از ما ز حشم او بگر خیمتم
بهر عید و زین نووی بود
کس تر زین خبر و شحیات گشته
ان اردم حشره اول نظر
سبب چه تو هم کز مردان گشتم
کل شی ما که غایت الا وجه
گویم که کاتالایسه چه
همچو تنگ جوی آب
کوزیم جان ز جانان میرد
آب از جوی کی باشد گیند
زین سبب نمی کشد بی بقا
جانان صد شد چشم تر
وقت آن بیدل سوزدها
کش سوزد یا بر آو زد و را
آه خانه در فدا و جان تر
می آید شش و ما جوتی است
مسجدی بدین کز سهری
بصوم چون آن تا این گوشت
از زن همان که شایع کند
بماهی این عالم
ناخوشی کاید شاکر و مید
ر شیده و در آن شب

و نرسد

از برای آرزوی آرزوی
 صورت تن کو برودن کس تم
 تا نیستند با نغمه شاد از نظیر
 قوم گفتن بش کسین نجیب
 که غریب و نیدانی تو حال
 هرگز این سوسه شیبه سکنین
 گفت الدین النصیبه آن کوی
 بی خیانت از نصیبیت از رود
 گفت او ای ماهان کسین
 شنبه ام زخم جو زخم خواه
 شنبه فی کویف بول آورد
 مرگ شیرین گشت و نظم زین
 جوق مرغان از برون کرد
 سز بر سواج بیرون میکنند
 فی جهان مرغ قفس که آند
 او میزبان کسین خوش قفس
 آنچه آنکه گفت جالینوس را
 ضمیر کسین جانندیم جان
 یا عدم دیده ایوان جهان
 لطف ریش سیه هم میکنند
 یا درمی بود درین شهر و خم
 اینچنین هم غافلت از عالمی
 آنچه آنکه چار عشر در جهان
 چای آبیا بنده و باغ
 ز جانی ز...

را تا که بس مردانه و جانان بود
 نقش که زاید چون با سیم
 تا بر بدان گوهر از سنگین
 ملا منتهی بل سوسه میوه جان
 کاندن بنیاب هر کسفت آند
 نیشب کس بلای آندش
 ان نصیبیت دینت صد غلام
 جواب عشق عاشق با صبر
 از جهان زندگی سیر کردم
 عاقبت که جوی از بنیان
 شنبه هستی کسین بل گذرد
 چون قفس شبنم بر بدن رخ
 خوش بیند آند از آندوی
 تا بود کاین بند از پا بر کند
 گرد بر گردش گرفته گرد جان
 عشق جالینوس برین حیات بود که درین عالم کار
 و نهری نوزید که دران با که ریجا آید از جو هم متناز باشد
 که ز کون استری نهم جهان
 در عدم نادیده او عشر زمان
 او مفر در شپت ما در میکنند
 تا نظاره کردی اندر خم
 همچو جالینوس او ناچومی
 صد مدو آرزو شهر لاکمان
 ازین قفس در وقت نقطان و
 پس چایم هر جالینوس است

گفت که گرم مرد و شمشک
 چون نغمه بود از لطف خلد
 چون گفت ای کسین
 بهوت از متن در اینجا
 از آن سیت اینجا ما
 یکی با سعدین ایدینم
 ازین جو استی در دوستی
 جواب عشق عاشق با صبر
 مندا فی نام ساید تنم
 ایندی ز او بود خود برگ جو
 آن کسین ز کانی نیزند
 آن قفس است مین باغ
 مرغ را اندر قفس زان سبزه آ
 چون آن جانش چنین برود
 کی بود اندر در آن جوف و جوف
 عشق جالینوس برین حیات بود که درین عالم کار
 و نهری نوزید که دران با که ریجا آید از جو هم متناز باشد
 که ز کون استری نهم جهان
 در عدم نادیده او عشر زمان
 او مفر در شپت ما در میکنند
 تا نظاره کردی اندر خم
 همچو جالینوس او ناچومی
 صد مدو آرزو شهر لاکمان
 ازین قفس در وقت نقطان و
 پس چایم هر جالینوس است

برفته گیر از گنج ز یک حبه
 انفع حق پشم ز نامی تن جدا
 صادق جان از افشا تم
 تا نگوید جالانتانت پشوی
 ایدره ایم در حجاب حجاب تنی
 فی تقبل از سس شنبه و ام
 در طولی خائنی سگ پستی
 میهنامیت مگر و از عقل و داد
 عاشقم بزخم بر می تم
 شنبه ام لا ابالی برگ جو
 بل جلدان کون در کانی
 مرغی میزد گلستان و خم
 فی خوش ماندت فی سبزه
 آن قفس را در کشای چون
 آرزوی از قفس برین
 مقصص باشد که درین قفس
 از بوی این جهان از براد
 مرغش آگشته بوده از طار
 میگرد آد سپس سوسه شکم
 ای حجب دیگر نیز مینم این تمام
 که زیرون آن هم دیده شد
 آن مدد از عالم برنی است
 آن باغ و عرصه دریا عتد
 همچو ماه اندر فلک ما با رخند
 که نبود تشش و این در حقیقت

بخ جانش موش شد سوراخ جو
 اندرین سوراخ بنای گرفت
 آنکه دل بر کند از بیرون
 ریه گرد و نیک خود اندر نفس
 بیگرت و مرض چنگال او
 دن پیاده قاضی آیدین گوا
 بستن مصلحت دوا و چارنا
 ندر خود از شه بخواه می چید
 یگر نرد از گواه و قشودش
 برین گذر کنی بآشنی خندان
 نوم گفتندی مکن جلدی بجز
 بس که کا و نیت خود را از دست
 چون در آید از روی کارزار
 دنیا بدانی و موشت نیر شد
 لیکستی شیر گیری و زنگان
 در میان حسد گرم روانه
 وقت ماف خود دست آن کهن
 وقت اندیشه دل از خرم جو
 حشوق چون جوی خیا بدین گواه
 آن جنابا تو نباشدای سپر
 از نبرد مرهپ را آن کینه کش
 آن کی میرد پیغمبر ربه تو سر
 لغت چند آن یک از یک از کجا
 مادر گوید ترا مرگ تو با و
 غار با شان از دعا دار آمدند

چون شنید از گرجکان و عجبوا
 در خود سوراخ و انانی گرفت
 بسته شد راه بیدان از بند
 نام خگیش در دو سر سام و خفتش
 بزیر بزغ و پر و بال
 که سپوزاند ترا تا حکم گاه
 که زنی بر خسته نه من پارتا
 پیش از آنکه آنچنان زدی تر
 کمان گوا سوسی تصا چون آید
 ملاصت کردن ابل مسجده مهمان آنادان مسجده مسجد
 تا نگر دو جامه جانت کرد
 وقت پیاپی دست او بر دست
 آن زمان کرد بر کس کارزار
 این اگر کوسه ز ریشند
 شیر نپردی تو خود را از این
 دروغ چون عورتان خانه اند
 وقت جوشنیک چکنی وقتند
 پس بیک سوزن توی شد جو با
 چون گوشت نیت و جوی شد با
 بلکه با وصف بدی اند تو در
 آن نزد بر پسر سگ کس
 قند بود آن لیک نبود چنی
 چون ترسیدی تهر از روی
 مرگ آن خو خواهد و مرگ فرما
 تا چنین بر زخمت ماندند

زان عهد جانش وطن می تو در
 پیشه که ملو را در حزیه
 عجبوت از طبع عقاد آشته
 تشبیه و قویج و ما خویشت
 گوشه گوشه میدود سوسوی او
 مصلتی خواهی تو از روی گز
 عاقبت آید صبا حی خم وار
 و آنکه در ظلمت برانند با رکی
 ناگهان گیرند او را بخوار در
 آن زد و آسان نماید بنگر
 پیشتر از واقعه آسان بود
 چون شیری پیش تابویش
 کیست ابدال آنکه او میداند
 گفت حق زان اتفاق ناسید
 گفت پیغمبر سپهر خوب
 وقت ذکر خود هم شیر دراز
 من عجب بارم از جویا صفا
 چون گوشت خواهد این می
 بر نمرد چونی که آنرا مردند
 تا ز سگ کاه به خوش شو
 دید مردی آنچنانش ناز زار
 گفت او را کی زدم بر جانست
 آن گردوی که از ادب بگریختند
 لاف خوره را از خار اکم شنود

اندین سوراخ دنیا موش وار
 اندرین سوراخ کار آید گزید
 از حاجاتی خمیه کی افراشته
 سگته وصل خندام و کیشرا
 مرگ چون قاضی در مجور می
 گرد پیرت شد و گرد گفت نم
 چند باشد مصلحت آخر شرم دار
 بر کند زان نور دل کیبارگی
 کش کشانی پیش قاضی شرمسار
 کوه سجد آمد آن شب بیمان
 که با خرسخت باشد رگبند
 در دل مردم خیال نیک بد
 کان اجل گشت و جان موش
 خمرش از تبدیل نه در آن شد
 با هم ما بنیم هس شده
 لا شجاعتی قیامی قبل از خواب
 وقت کرد و ترغیب چون پیا
 کور مدد وقت صیقل از جفا
 بوسه ده بر ما تا یابی تونج
 بر نمرد آنرا نرد بر گرد زود
 شیر و از ندان کنی نمی شود
 آمد و گرفت زودش در کنار
 من بر آن بوی دم کواند زود
 آب مردی اب مردان تحقیق
 با چنینها در صفت پیچامرد

را کتبه زد و کتبه بالا گفت حق
 نوشین با نشا هم صفت کنند
 هست با دام کم خوش معیبه
 گز ترسان بی دل و کوا از گمان
 چون نمانده مسافر چون
 در پداند ره دل بر پیش
 پس گزیند و ترزا تنها بلند
 طبع طاووس است سوخت کند
 همچو شیطان کس و ساقش
 تا کرد در عهد نه میت انگیم
 چون که شیطان بشید صدیکم
 که بیار من تمبلیه خویش را
 چون تریش از گفت او ز شکر
 آن بنزد الم تر و ماصفا و
 که اخاف شد مالی منه چون
 گفت ایندم من هم نیم عرب
 دی گوی گوی که باستان شدم
 تا بخورد ایمان دم تو و دایم
 دست خود خمین دست او کشید
 چون که دیوان کرد خدیو عالم او
 نفس شیطان هر یک تن بود
 دشمنی داری خدیو سرخوش
 در دل و سوراخ دار کون
 که خوبتر است خنجر قند است
 می نماند گرد و سر آن خار

کردن سست بگردان تی
 پس گزیند و دل شکستند
 بجز بسیاری تلخ آینه
 نیز بر در فک حال آن جان
 با ترود و اول بنون شود
 کی رود و هر که بود گوش او
 گر چه اندر لان سحر بالند
 گفتن شیطان با تریش که جنگ انحر علیه السلام
 آید که من یار هیب کنم و قبیله خود را
 بعد و خوانم و در کتبه تن او در ملاقات صفین
 خواند نسون که انبی جاو کم
 تا که در پیجا بود پشت شما
 هر دو شکر در ملاقات نند
 گشت جان او ز بیم آشفته
 از هوای اری بالا عرو
 گفت ای بی پنجایش عرب
 که بودان فتح و لغت میم
 تو بتون فنی و ما نیم شیدم
 چون گفت او شرم و دل
 پس بگفت انی بری نسکم
 در دو صورت خویش نه بود
 نام عقل است خرم جان کش
 نترس سوراخی می آمد بر
 چون بر ترغده و را آمد نند
 و مبد مزایم صیاد و ترست

که گزینان با نشا همه شوند
 پس سپاهی اندکی بی این نفر
 صلح و شیرین گزیند و کتبی
 میرود دوره نماند نمره
 هر که گوید با می این است
 پس شو همراه این اشتر دلا
 تو ز رخسایان مجربین کازار
 چون سپهر فامند گفت او
 در شمار احون و یار بیانم
 از طاعت بد شیطان نهی
 پای خود و پشید دیگر
 گفت حاسی می بر او
 می زنی خیر این لیکای تو
 دی ز عیلم پیش بودی این
 چونکه جارت با سر او گفت این
 سیند من اس کوفت شیطان
 کوفت اندر سینده واقفش
 چون شد و محل کایشان کین
 کینص حکم کند چون سوسا
 نام پنهان گشتن دیو از نفوس
 که خدا آن دیو را خواساند
 تا چو فرصت یافت سر زود

فان یان بنیز سحران که شون
 که با اهل نفاق آید چه
 نقص از ان آنها که مخرج
 کلام ترسان می خلد می
 او کند از بیم آجا و قف
 تا که وقت ضعیف و بیست
 تو ز طواؤسان مجربین و کتا
 دم زنده تا از مقامت بزند
 دم دید گفت گزینش
 بیخ و دنیا و از سریش کزیم
 کرد با ایشان بجلالت گفتگو
 تا سپاه دشمنانان کتیم
 سوی صفت نمان اندر
 که همی بنیز سپاهی شگفت
 دی جز اتوی گفتی این سخن
 آرزایان بود این وقت جنگ
 دینان ناخیز و نام روین
 از عتابش خشکین آن
 خون آن بیچارگان آن کتخت
 پس گزینان شد چو سیت
 بر کتھاش و صورت شد
 پس سوراخی گزید و فر
 ماند راج راج زین شد خوسا
 که سران خارشنگ را با
 زخمین کرمی خود با نزل

مثنوی مولوی سنواری

<p>دل اسیر صحرای آزد آفت سنت بین جنبیہ کلم اعلمت باعدہ آن خدای سروری اسهل کرد باز کوی را چو کاهی می تند آدمی سازد زخری از آسنته اق فی الواسع سحر آستر تیز رو میدست تریاق ای سپر گفت من سحرست دروغ سحر او مایه تریاک باشد در بیان فوش کویق ایق رشده چیت تیز جانب همان مسجد بازاران مسجد اولی کن زمین محکم بر بهانه مسجد او بد سلسله کند که ایمین ز مکر دشمنان ریش خود بر کند که یک کویق خوشنوار او را میگین در وبال که ز لاجوی ضعیف آیدیم طلبگی در دفع رخمان پیروز برگدزد و نظرت خیمه عظیم بختی بد پیش رو همچون کوس کو در آن طلبک بزد و محظوظ که کشد او را سلطان بیت کیش پیش آنچه دیده هست این یار بل چو نهیصل از آه دم نرس با عطیہ من تعین بالمخلف</p>	<p>از آن جوان مقتضی که شہرست و زجر شہر تو تو این چند نکو بر تو او از بر این دنیا می آید سحر کاهی بصنعت که کند آدمی را خرم نماید ساحتی این چنین سحر در وقت سحر اندران سحر که برت این تیز گفت او سحرست و دیوانی یک سحری دفع سحر سحران حال آن که ز نفس در کویق بس ازت ای سحر آفادان</p>	<p>بر نریمان ابر کوی دوستی ہے تا هوامان ابرت ترست راه کو چو طبعیست در لچ و تیز او ز سحر خوش صد چندان کند نغمه زار زشت گرد این طبعین ہر نفس قلب حقائق میکند ساحرین ہر تند جاودگی نشا کہ ز زہر من جو زہر دیک تر سحر او خوش گفت آخ زہر کویق کہ بر اغراض نفسانی جد است سوی طبعی سحر کای نقیبان</p>	<p>کفر اللہ مددک است ہر کویق نا جان سر شہری ز دو تباہ طمع طراق این صدف شوگر کویق چو چجب گردک آسان کند زشتہما ز نغمہ گردانہ طبعین سحر سحرانیت کو دم نیرند اندران کلم ہست این سحران گویدت تریاق از من جو ہے گفت پیغمبر کہ ان فی الیہ ان آن بیان اولیاد و حقیقت این طبعی سحر نفس اندر کویق بین کن جلدی دای بولکرم گر گوید دشمنے از دشمنی تا بہانہ قتل بر مسجد نرسد بین بر جلدی کویق دای بولکرم بین بر کویق تا کہ این قیال گفت ای یاران ان یارانیم کویق کو حارث کشتی ہے تا ویسے مریخ از اہل کشت با سپاہی سحر ہستارہ اشیر ناگ کہ کوس طبعی وی زہر عالی نقش خرن طلبک او شام من کشتہ قربان لا ای حریفان من انانہستیم فارغ از طمع طراق و از ریا</p>
<p>مکر بر گردن عاقلان پس را بہمان مسجد آتش در مازہ تفر دادے چونکہ بد نامت مسجد او جدید کہ زمان جوید گویان انگز جوں گفتن همان ایشان او مثل آل درون بدفع حارث کشت بیانگ دف از کشت شہری او کہ کوس محمودی بر پشت او زدند کشت از رخاں طاعت میگشت انبہ و فیروز و صفدر کایکے میزندی در رجوع و طلب بختی طلبت با آن شہرست جان من نوبت کہ جان بلا کہ خیالاتی درین رہہ سیم قل تعالوا گفت جانم ربابیا</p>	<p>کہ بتاسکینا دارا کلسے تھتی برانند اسی سخت جان جو توں سیران با نیندہ ڈ جوں کہ سلطان زہر محمود کریم اشتری بد کو بدی حال کوس اندران زرع در آمدان شہر میش او چو بود تیراک طبع خود تیز آست این تجدید من جو بہیصل انم جوید گفت پیغمبر کہ جانی سلف</p>	<p>مکر بر گردن عاقلان پس را بہمان مسجد آتش در مازہ تفر دادے چونکہ بد نامت مسجد او جدید کہ زمان جوید گویان انگز جوں گفتن همان ایشان او مثل آل درون بدفع حارث کشت بیانگ دف از کشت شہری او کہ کوس محمودی بر پشت او زدند کشت از رخاں طاعت میگشت انبہ و فیروز و صفدر کایکے میزندی در رجوع و طلب بختی طلبت با آن شہرست جان من نوبت کہ جان بلا کہ خیالاتی درین رہہ سیم قل تعالوا گفت جانم ربابیا</p>	<p>مکر بر گردن عاقلان پس را بہمان مسجد آتش در مازہ تفر دادے چونکہ بد نامت مسجد او جدید کہ زمان جوید گویان انگز جوں گفتن همان ایشان او مثل آل درون بدفع حارث کشت بیانگ دف از کشت شہری او کہ کوس محمودی بر پشت او زدند کشت از رخاں طاعت میگشت انبہ و فیروز و صفدر کایکے میزندی در رجوع و طلب بختی طلبت با آن شہرست جان من نوبت کہ جان بلا کہ خیالاتی درین رہہ سیم قل تعالوا گفت جانم ربابیا</p>

بنید عطار اصد خوش
 در انبیا نمانش منتظر
 بزبان ندرت با او کند
 بزبان نیت جان باشد غرور
 تصور بدین خیل لعبت است
 بت محرم تا بگویم بی نفاق
 هزاران سخن او نیست
 همان تشنه یقین است ای سپهر
 نکه هست اندر طریقی روشن
 در الکنم سبحان را کنون
 یزدان یاز یقین بی استحال
 ایمان از یقین بالاترم
 به هم گساح چون خانه درم
 پزند بر قرقرش بهت کرد
 پا برود از جان طرار خست
 چون دنداد خانه باز شد
 مانت آتم که بر آن آو
 چون دم چون غلیظ غرور است
 مجوردی آفتاب بیدر
 روگردانید از ترس وحی
 کان کلون از خشت ن سخت
 فلک را عجب چون راعی است
 گزند با یکی ز قهر او بر مره
 مرتب انگلیس گریان انغم
 فی تو میاد و جوای منی

ز دور باز و عطا از مغرب
 آگه سودا یه بیدل آید بر مشر
 کالهای خویش را بریج و فریج
 چون آب بنام جان چرخ بریز
 تا تو طغلی من عانت حبت است
 تنی دم و انده علم با یونفاق
 که تو خوشی یقینی نیست
 نیز نماند تر از اند بال و پیر
 علم کمتر از یقین فوق طعن
 از بس کلاس و بعلوان
 آبخان از طعن جوی ز خیال
 در طاعت بر میگرد و سر
 پا لزانم که کورانه روم
 و آنچه از وی گزشت سر بخیز
 چهره را گلگون و کلنا ریخت
 غم تا حی چشم تر از ادا شد
 عقل جان جاندار یک است
 چنان شمع سخت و رشت من است
 گشت رویش خصم ز پرده
 یک تنه تنها بود بر عالمی
 سنگ از صانع خدای سخت شد
 خلق مانند مرد و اسبیت
 دان مهرت کن دارد بره
 تاکت از چشم بدان نهان
 بنده و آنگنده رای منی

جلوه بار از آن گشتند بند
 چون ببیند کال در بریج مش
 به یمنین علم و نه برادر حرت
 لعبت مرده بود جان طفل را
 چون طفل است جان در حال
 مال تن بر قدر زبان فت
 دین عجب غنی است در تو ای من
 چون سدر علم پس بر شود
 علم جوای یقین باشد بدین
 میکند روشن پیشش ای علم
 اندر انکم بیان این بدین
 چون دنا تم خرد از حلو آید
 آنچه مکل را گفت حق خدا شد
 آنچه نمی را کرد شیرین جان دل
 فرزبان ادا و صلح فزونگی
 بر دلم ز تیره و سود پیش کرد
 من نلافم در بلا فم همچو آب
 بر او خورشید باشد پشت گرم
 بر همه سخت رو به جهان
 سخت روشد رنگ است
 گو سفندان گریز از آفتاب
 از ره جوایان ترسد و برتر
 بر زبان گوید بگو شمع حبت تو
 تلخ گردانم ز غمناخ تو
 جیلان دستی کرده من درسی

آچو سودا افتاد مال خود بند
 سرگردوش از کال کوشش
 چون بیاد قرون از نهادن
 هاکشت او در بزرگی طفل را
 فارغ از حست و تصور خیال
 حق خریدارش که انده شریک
 کرمی برود بهستان یقین
 مر یقین را علم او پویا شود
 وان یقین جوای دیده و عیان
 مگر یقین بود بید بندگی
 که شود علم یقین یقین
 چشم روشن شرم و بندای او
 بر لب مگفت حسنه اش کرد
 و آنچه خاکی نیت زان کل
 و آنچه کان ادا در جعفری
 مانت شکو و شکو خاش کرد
 نیست آتش می آیم از آفتاب
 سخت باشد بهر ادا ترس
 کیساره کوفت جیش جهان
 از ترس از جهان کلون
 زان نیایانی ترس از نقصان
 لیک شایع چاند بود از گرم
 گریزه انگلیس کنم انگلیس شو
 تا بگرد چشمه بهار ز رو
 در فراق و صبغ من کیسی

چاہا کچھ بی بی من درد تو
 تازین گروان لاری اری
 آنگل از شہ روز خوشی ان خوبی
 ہر چہ سالی باقی آسان ہی
 ہنرمانی ہی بلانقہت پوٹا
 کہ بلا آتش مہنہ سیرسنے
 مینہ نگلین کہ با نوکے نے
 تاغذ کردی بیامیری بگا
 رحمتش سابق ہست از قدرنا
 زانکہ بی لذت نہ دیدم دست
 باز لطف آید برای عذر او
 تاکہ مہمان باز گرد و شکوہ
 من غلبہ تو سپر مشن حکمت
 سر بر مہ لیک این سر آن
 ای خود مجوش اندر مبتلا
 گر جہ از باغ آب و گل شری
 از صفحہ سستہ بالکنت
 آمدی در صورت بلانقہ آب
 ہستی حیوان شد از برگ نبات
 فصل و قول صدق شہرت
 این سخن را ترجمہ بہنادر
 پس و شیرین خوش باغبان
 زاب ہر دنگو از فسرورہ
 آہرمان خیرین ہی چون گل
 گنگناری بیستاد و بیست

می شتووم و دوش آہ سرد تو
 بر سر کج و صالحم پانے
 کہ غریبی سچ و محنت باہی
 صد گل با برابر جان نہی
 تمثیل کہ یقین مومن بی صبری در بلا ہنمط اری
 بقیاری خود و سجوش تا بیرون جہد و منح کہ با فو
 خوش بگوشت بر سجوش آتش کنی
 بر عمارت نیست این اتھمان
 تا ز رحمت گرد و اہل اتھمان
 چون دیدہ گدار خوش دوست
 کہ بکدی غل جستی ز جو
 پیش شد گوید ز ایثار تو باز
 سر نہانی ارانی آدجک
 کہ بر پیدہ کشتن و کشتن بریت
 تاہ ہستی و نہ خود ماند ترا
 تقدیر کشتی اندر ایا آمدی
 در صفحہ شش زرد جلاک و
 میروی اندر صفات مستطاب
 رہت آمد اقلونی یا لغات
 تا بدبیر لاج شد سوی فلک
 گفتہ آید در مقام دیگری
 فی تلخی لکہ بہت زرد وار
 سزای و افسردگی بیرون نہد
 فارغ آئی کہ تو برینہ نخل
 تمثیل صابر شدن مومن چون بر سر بلا و دفع شد

میتو ہم کہ بی این تھلا
 لیک خیرینی ولذات مقرر
 و رنج و شکر کہ اندر گنگن
 بشنوائین تمثیل قدر خود بنا
 زمان بخوشانم کہ کردہ می
 آب میخوردی بہتان سبز تو
 حتمش تمہ از ان جن شد است
 زان تقاضا گر بیا قہر نا
 تا خود گوید چریدی دہار
 تا بجای نعمت نہم رسد
 سر پیش قہر نہ بردل قرار
 لیک مقصودم از ان حکیم
 اندران بہتان اگر خندیدہ
 شو غذا و قوت اندیشہ ما
 زاپہ خورشید ز گردون آمدی
 جز دشمن ابر بارانہادی
 چون چنین برودیت را بعد
 آسچان کان طہر شد قوت شہر
 کاروان دانم ز گردون رسد
 زان حدیث تلخ میگویم ترا
 تو تلخی چونکہ در اس چو تلخی
 برکہ او اندر بلا صابر شد

رہ دہم تا بہت را کہ کردار
 بہت بر اندازہ خرچ سفر
 ہی جہد بلا چہ شد آتش زبون
 وز بلا ہار و دگر دان ای جوان
 بر شکر بآرد و صد خروش
 چون خریدی ہی گنہ گنہی
 بلکہ تا گری تو ذوق و شہی
 بر این آتش مشن است آن سوز
 تاکہ سرمایہ وجود آید بہت
 تا کنی ایثار آن سرمایہ را
 سچ مہمان تو شد نگوشت دار
 جہ نعمتہا برد بر تو حسد
 تا بر مصلحت اسمعیل دار
 ای مسلمان بلایت حکیمت
 تو گل بہتان جان دیدہ
 شیر بودی خیر شو بدیشہ ما
 پیش ہی صاف ز گردون آمدی
 نفس و فعل و قول نہ فکر تماشای
 بہت آمان فی قلبی جہت
 از جہادی پر شد و شد جانور
 تا تجارت میکند و امیر و
 تا زنجیہا فرو نشویم ترا
 پس تلخیہا ہمہ بیرون روی
 مقبل این دگر کہ فخر نشد
 خام نا جو شیدہ خبر بیزون

آن خود گفت از جنبت است
 هر چه بر سر من غم و داغ
 تا کلامت انسان در غمناکی
 آن سستی گوید در کس ازین
 چون پوشیده جهان از توئی
 زین دو بخشش قوت شمام
 چون شدی روح پندار و گداز
 تا کلامت از قرآن همی گره شدند
 آن غریب شهر سر با طالب
 مسجد اگر بلای من شوی
 اگر شد یازده نصیحت جبرئیل
 بیست و یک بار چه یاری میکند
 جان حیوانی فراید از علف
 باد سوز زیت این آتش بیان
 لاجرم بر تو پیمان از شرط
 ترا که در بر تو نیاید کینت
 قند لاد و کرد عالم را خواب
 گنجه گو بسا باشد خاش شدم
 پیش فلان کاین قصه مخلص شد
 من نمی بخورم زین یک لیل یک لیل
 که ز قرآن گزیند غیر خال
 ز نظر بی آگاه از خفا
 نیست ذکر و کجبت از سر بلند
 شرح و حد هر مقام و شرح
 چون کتابت شد بیا بدیم برین

خوش بگویم بایم ده است
 تا به نیم خواب هندستان باغ
 به سوسل خواب بین باغی شود
 عذر گفتن کدی با تو با خود و حکمت
 در جوی و جوش و شستن او
 پس بر آستینم داند ز توری
 روح گم گم تر بی استاشدم
 جوش و یگر ز حیوانی گذر
 زان سن قوی دین شدند
 بقصه قصه همان مسجد و ثبات و صدق غم او
 کینه حسد و کین من می
 می بخورم غم و غم از غم
 چون بلور پاسدار میکند
 آتشی بود و جوهر زلف
 بر تو آتش بودی من آن
 سوی حدن باز میگردد ست
 عکسها و انگشت سوری نهتا
 شرق و غربت دانه در خواب
 سلسله تسلیم کرد من تنم
 ذکر برانند زین سیدان قاصر فرمان و طاعت ان
 خاطر ساده ولی را پی کند
 این عجب نزهت صاحب لال
 سر سوزن آرد و چون خاند
 که دوستاند و لیازان سو مند
 که بر زرد بر پرده صاحب
 این چنین بخت زندان کلان

تو دین بوشش چو سارسی
 تا که خود را در دم در جوش
 بیل حین در خواب بند بند
 مدتی چو شیده اماند ز من
 در جادوی گفتی زان میزنی
 از خدا میخواه تا زین نکنتا
 مر سانسیت جرمی ای عنود
 بین ملکداری ای بگریزیدار
 جبرئیل را که من افروخته
 ای بلور دین برادر چاکم
 اگر گشته نیر او شمر چه
 عدل آتش در آتش اندامین
 قامت تو بر تر از آملباز
 بی بی بان بر بند قصه کبک شاد
 چون ملائکت در آنگاش
 در تو گوئی موجب قصه چو پد
 خوش بیان کرد آن حکیم غزوی
 که ز شمع آفتاب ز نور
 کاین سخن بیست یعنی شوی
 از مقامات تبتل تا فنا
 جمله بر تاسر فسانه است و سوز
 که با طیرت و افسانه شرنده

کعبه نماند که بر من سخن
 تاری بیام در آن آغوش من
 پس بیان از شنود آرد و فا
 من چو تو بودم از اجزای من
 مدتی دیگر در دین یک تن
 تا شوی علم و دستها سعیدی
 در نه لغز می روی نهنتها
 چون ترا سوسا سر بالا بود
 گفت میخورد من شوی
 تا زین باری کفم مکتوبار
 بهترم چون عود و غیر خود
 من آن جانم که در دم منم
 تا بد عمو در دم حامر چه
 بر تو سایه و دست اند زین
 سایات کوه دی یکدم از
 باز گو اندر عالم بالرشاد
 هر کی او بگری در جگند
 باز گویم گوش کن چن غم فرو
 در دکنی آما زان اهل احد
 بهر محو بان مثال سعیدی
 غیر گرمی می نیاید چشم کور
 قصه غیر نیست و پیروی
 پایه پایه تا طافات خدا
 کور کاه تصدیر بر من
 نیست شقی و حقیقی بلند

<p>نور کانی خود بخش میکنند ذکر نوح و کشته شدن آن ذکر اسماعیل ذریع جبرئیل ذکر طالت و عجیب معلوم ذکر صالح نامه و تقسیم آب ذکر ابراهیم و عبوری در راه ذکر عیسی و عروجش بر ما ظاهرت و هر کس فی میرز جنیان و انبیان اول کاف زیر آن مان کی بطن در زیر آن مان کی بطن سوم بطن چهارم تنبی خود کس نهید تو جز آن ای نظار مسین مرد و صد سال عمر و حال او پیش خلق ایشان از صد کاند چسب پنهان شود و در جو بود حاجتش نبود بسوی که گزشت چرخ گردیدند یاد و گردشان نزد عاقل آلی پی که گزشت آدمی همچون عصابی بویست در کف حق بر داد و بر زین تو میز انفسون می چون تو تو میز آن عصابا سهولت تو زود می نه بینی غیر کرد چون آدمی از آفتاد</p>	<p>نیت جزا مسند و سپند ذکر کفایت سزا خطا متن ذکر قصه کعبه و حجاب نعل ذکر نوح کرم و قوم او ذکر ادریس مناجات و جود ذکر اسرار ایسا ایان تیره لا ذکر ذوالقرنین و حضرت انبیا کویان که گشود روی خود کوی آیت ازین بیان بیار</p>	<p>ذکر آدم گشود و طین نعل ذکر یوسف ذکر زلف پریش ذکر یقین و سلیمان و سبا ذکر حلیم بیوه و تحمل غم خویش ذکر ایام خیر و دولت او ذکر موسی و جبرئیل و عصا ذکر فضل احمد و خلق و عطیم گفت اگر آسان نمایان تو حرف قرآن بدان که طاعت</p>	<p>ذکر مود و باد و باران اسم زار ذکر یعقوب زینب و گشودش ذکر داود و زبور و اوریا ذکر یحیی و ذکر یاریش ذکر قارون ذریع من حق خلق نطین خطابات و عطا که قرمز مغز آتش شد و نیم انجین آسان کی بود که زینب ظاهر باطنی هم قاسمت غیره گرداند روشکر و نظر که در گرد و چشمه با حکم بیشتر تو زین حدیث مقصم که نقوشش با غیر جانست تا چشم مردمان پنهان بود کام خود بر سرخ به مقصم نهید که ز صد دریا و که آن سو بود که پیش کره فلک در اصل خجست آدمی پنهان از پریان بود چون آدم کرد خدای مقصم آدمی همچون فسون میست کون یک لقمه چو کشت یک گلو آن نگر کرده بر جنت و جنت یک قدم به پیشین بنگر سپاه که چهار مردی او بر کتد که طراز مقدسش خاص است</p>
<p>تفسیر حدیث ان للقرآن طهر او بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة بطن و فی روایة الی سبعین بطنا جبرئیل بی نظیر بے نید دیو آدم را نه میند زین طین یک مسمومی نه میند حال او بیان آنکه قرآن انبیا و اولیا علیهم السلام بگویم و غار با جنت پنهان کردن قریش نیت و جهت خوف تشویش خلق نه بلکه ارشاد و خلق است بقطع از دنیا تعزیت جلد پوشید آسمان آدمی صد بار خود پنهان است تشبیه اولیا و کلام اولیا بعضا موسی و فسون طبع من است بن الامین آیه کنیتی که از این است آن بین که جز خضر است از کی پیش آید بیگردد تفسیر قول تعالی یا جبال اوبی معروا بطیر</p>	<p>بمچنین با سفت بطن ای الی الکر ظاهر قرآن شخص آدمیت آنکه گویند اولیا در کز زود اگر با بر آن بری پنهان بود آدمی نزدیک عاقل چون نیست تشبیه اولیا و کلام اولیا بعضا موسی و فسون طبع من است بن الامین آیه کنیتی که از این است آن بین که جز خضر است از کی پیش آید بیگردد تفسیر قول تعالی یا جبال اوبی معروا بطیر</p>	<p>بمچنین با سفت بطن ای الی الکر ظاهر قرآن شخص آدمیت آنکه گویند اولیا در کز زود اگر با بر آن بری پنهان بود آدمی نزدیک عاقل چون نیست تشبیه اولیا و کلام اولیا بعضا موسی و فسون طبع من است بن الامین آیه کنیتی که از این است آن بین که جز خضر است از کی پیش آید بیگردد تفسیر قول تعالی یا جبال اوبی معروا بطیر</p>	

روی آلود از فروش تابان شده
یا جبال را بچی امر آمد
ای غریب فردی میوش شده
تا که قوالی و سر نانی کنند
نعمه اجزای آن صفای بی بد
بگرد و نغز رخ و صد گفتگو
بشنوی تو نشنود زبان گوشها
گیرم ای گروه تو آنرا نشنوی
این آن خیرت کردی چای
مرا انسان می پنداشتید
تا بر خدای که طغنه میزدید
نور خورشیدم قناره بر شما
گرفچان کنه آزارمان میکنند
تا بیا بدرد من از او دوا
خی خولیدند بروم آن نفر
آن شولیدن بکره میرسد
گفت که می شنود آن گروه
گفت او را جانان هست
وقت تنگ میرود باغ
آن خضر از جوی نطق اولیا
چون نیدی که اندر جوی آب
چون کران مینی شوی قوی
که ز جوازند بر سو آبی برفت
مرصه همان را بر باید هر جا
انگر عقلت عاقل با همان

گو بهمانند پیشین نالان بده
برود و هم آوازده هم بریده
آتش شوق از دولت شعاع
تا پریشیت باو بیانی کنند
هر شب در گوش حشش برسد
چشمشین او نبرده پس برسد
جواب طعنه زنده متقوی از قصور چشم خود
چون خاشاک دیده چون غمخوئی
یا ز نجه تو را و ایمان بری
تخم طعن کافر می کشید
که شما فانی و افسانه بدید
لیک از خورشید ناگفته جدا
جودگر گوستان حق بیخه
فراخ آیم من ز طغنی جدا
مثل تن دن در رسیدن گره آب خوردن آب
سرمی بر پشت در خوردید
از اتفاق باگشایان رخساره
کار از ایوان بدندان ز زمین
پیش از آن که سحر کردی فلاح
میخوریم ای شسته غافل با
کود را تقلید باید کار بست
رت از تقلید خشک انکا فیل
کاین سبک بود و گران تر است
ز آنکه نبودشان گزانی خوئی
نگری در یوزه کن از اعدا

کوه با داوود گشته هم هست
گفت داوود او تو چرت میدانی
سطلان ای و قوال ندیم
تا بانی ناله چون که از دست
هنشینان نشنود از دست
صد سوال صد جواب از دست
ای سگ طاعن تو عمو میکنی
تا قیامت نیرند قرآن ندا
خود پدید یاری حسینان
من کلامم هم در قائم نبات
یکم هم نبوغ آن آب حیات
نی بگیرم گفت و پند آن کیم
آنکه فرموده است و اندر خطا
مادوش بر سید کای گره چرا
بس ملسیل زار جا میرود
مین تو کار خوش کن ای
شهره کار حیات بر آب حیات
گره مینی آب کوزه بطن
جو فرور رشک با ندیش
گره مینه کور آب جو حیان
ز آنکه برادی و ادوی بود
کشتی بی ننگ آمد در شر
از دمای خود چون برود

برود سگرب در خوش طغنی
بهرن از هر مان بریده
گو بهار پریشیت آرقان ندیم
بی لبک ندان می انانکست
ای خشک جان کو نمیشنود
میرسد از لامکان تا ملت
گره زدیگ تو آرد گوش را
طعن قرآن را برود شکیله
کای گره جمل آگشته خدا
که شما بودید افسانه زمین
قوت جان جان با قوت زنگ
تا رانم عاقلان از ازمات
دل گرا و نام زهر قوی مقیم
کره و ماد همی خوردند آب
بهر سپان که بل ازین آغوش
میری هر ساحتی زمین استقا
ز اتفاق نوره خونم میرسد
زود کایان ریش خور میکنند
آبکش تا برده از تو نبات
سوی جواد سبور جوی
تا کران مینی تو خشک شیر را
لیک مینه چون بود در گرا
بادی نمایدم نقلم فرود
که زیاد که بریاد و حذر
از خرنیه در آن دیبا بود

نور کان مهفلمار شکستند
 بن بر مضروب ضرب آید
 آن نردی که دل آن در گردن
 سوخت پریش را ولیکن شمش
 چون غمنا تیار و موز نو بود
 تو ز خود می آئی داد و در دوست
 فی خطالم بیجان ناری بود
 این نماید نور و سوز و بار بار
 شکل شعله نور پاک سازد
 این سخن زانیت پایانی بدید
 آن بخاری نیز خود بر شمع زد
 لغت با خود در سحر که کالی عهد
 خاطر حرم ز ما ترسان شود
 بر روی سواد و میسر و
 پاره و دوزم پاره بر منضم
 مدخو آن شیخ مسته بر گما
 چون برت از عشق بر آبرمان
 که ز دل اول تعیین زن بود
 هیچ عاشق خود نباشد صلح
 چون درین دل حق هر دو
 هیچ بانگ گف زدن دیدید
 جذب است نه طیش در جان
 جلا جزای جهان کام پیش
 آسمان که بیدین را بر عجا
 جلا فایز که در آن به جلا

نام ز سر ز بند و در دهن گنند
 کوزله و کاسد آمد سر کس
 خالک بد بر قمر در ششی
 پس مبارک آمدان خورش
 ناری پند شمت آنخ دفر بود
 نار و خالو طوطی جان نه است
 ساکنان آفتان خود بود
 وان بصورت نار و گل زار
 حاضران را نور و در دلان نا

اندردان بازی چو کوی نامزد
 آن کی کزین انان تاب نیست
 شمع بود آن سحر بر و انا
 همچو موسی بود آن سوخت
 مرد حق را چون بیغی می سپرد
 او درخت موسی است و چرخیا
 پس بلا که شمع دین بر شوی
 این چو سازنده ولی سوزند
 حاضران از قاصبان شعله

ملاقات عاشق با صدر جهان

کشته بود از عشقش آن
 حال آن آواره ما چون
 یک صدمه میدترش بود
 فی بدان که جوشش از سر
 هر کسی را شربت اندر حرم
 در دخت و در نفوس در نما
 چون نردید در دل صد جهان
 فی جلا و در و چون حق بود
 که در مستوش بود جویای او
 اندران دل دوستی میدان کرد
 از یکی دست تویی دست کرد
 ما از آن او داد و نمان ما
 جنت جنت ما شفا جنت
 با تو ام چون آه من با
 اندر سرش هم بله

آه سوزش موسی گرو گنده
 او گناهی کرد و ما دیدیم
 من تبر سالم و تیغ یاده را
 ایمان من تبر سالم بکنم
 هست سر زد چون بیخ حوت
 بز فلک است ز شجار و فنا
 موج نیز در درش عفو گند
 متصل نبود سفال و چراغ
 لیک عشق عاشقان تو گنند
 درد حق هر حق چون شیخ دوتو
 تشنه نیل که که آب گوار
 حکمت حق در تضاد و در
 هست هر عالم جنت خواه
 سما که در زمین زان بر
 با آن که در زمین

آن کند در خاطر کوه و گ گذر
 گوهر و تابندگی و آب نیست
 خوشتر از نهدت آن بر و با
 کاشی دید و با بسوی آن خردت
 تو گمانی می بر او ما بر سر
 نور خوان از شس خوان ای می
 آن همچون دیگر آتش بود
 وان که صلت دل افروزند
 فاجایان نیست تو فریق خبر
 کوه در ش عاشق و صدر مجید
 در دل صدر جهان مهر آرد
 رحمت ما را نمید نیست نیک
 و آنکه ترسد من چه ترس نام
 خائفان را ترس و از علم
 زان بر و دید بر گمانش بخت
 هلهامانیت و فرعونی اشما
 که ز هر دل اول آمد روزنه
 نورشان مخروخ باشد در رخ
 عشق معشوقان شش فرزند
 هست حق را بیگانی مهر تو
 آب هم مال که که گو آن آبجوار
 کرده ما را عاشقان بیکه
 هست همچون کهر را در گمان
 بر سبزه آن زنده ایوه ای
 با آن که در زمین

<p>سویا در سوزی بود است سرگردان کلک چرخ می چرخد در او بلایین کی بریزد خون میل اندر درون تنی شب سپین بار خندان هر کی خوانان گزید خاک گوید خاک تنی باز</p>	<p>بهارات و هم را بود بچهره ای که گشت چونکه کار چو خندان پس چرخ ز یاد تاب آسان تا بقایا به جهان زین مختلف در صورت اما از پی تکمیل کار و فعل خویش</p>	<p>سویا در سوزی بود درین بین کس با تو گزید از هم این دلبری بجز صلیب در ماده ز سر میل بر خردی بخردی رند و شیطان در و خندان زانکه درین شبی خل نبود طبع را</p>	<p>سویا در سوزی بود بر ولادت و زده اش چرخ سپهر چرخست تا بود کس کس کار ز تها بود تو کس دی ایک هر و یک صفتی پس چه اندر خرج آورد ترک جان گو سویا آ</p>
<p>جذب غیر صبری غم در اگر در ترکیب می تمسست</p>			
<p>جنس مانکی پیش اولی تری آن را چو نیند هست هفتاد و دو چار مرغ انداین جذب بر این مهلما حکمت حق مانع چونکه هر خردی گوید ای جزا پست</p>	<p>یه کران تنی بری کای تری باز از اگر ششها غم مرگ در بخردی هر دی رنگی جمع شان دار</p>	<p>گوید آری ایک گزین تنی با علت آید تا پایشان از تا که این گوید ای جزا</p>	<p>گر چه همچون ز که ز ناری راه تا خاصر همه مرغ هر غم مرغ هر خردی بر زدن پیش چون در جان غربت من</p>
<p>میل تیغ سینه میل جان در میل عشق آن آدمی حیوان ایک میل عاشقان که با عاشق دود آن عشق چشمش خستاق ترک جلدی کن</p>	<p>ز آن بود که میل تیغ باغ زین تیغ هرادی عاشق میل مستحقان گاه می کوشد زنده در محض سلطنت زین لب به بند آمد</p>	<p>میل جان اند میل جان اند اگر گویم شرح بمرادان بر عشق معشوقان این تا کن عشق لکیش از ناموس عقل هران کار لب به بند خرمی</p>	<p>زانکه جان میل تیغ کس عشق معشوقان جان مردان عشق شاق تافت اندرسینه شرم می آمد کیشش ز نه توبه آرم</p>

این سخن را بعد از این فزون کن
 صد غمیت میکنی بهر سفر
 است که سازان نیکویی است
 چون گشت او بال آن غمیت
 غمها و قسدها در حسابها
 تا طبع آن دل نیت کند
 در یکی بمرات داشته
 در نگاریدی اول از غمیش
 بمرادی شد قلا در بهشت
 پس شد نیکوترین عاقلان
 عاقلانش ندگان بنزین
 دید تغییر کیه جوق اسپر
 دیدشان بنزد آن گاه شیر
 تا همی خایید هر یک غمیب
 میکندشان در موی کوشی
 حجت عالم همگی مینماید
 چار که دریم در اینجا چار است
 اینچنین مانده ایم از کجاست
 کار او از جادوی گرفتار
 آنکه حق رست از او
 این باب بسیار در موصلا
 که اگر حق تا دیدش کن
 چون که داد بدیدم و منصور بود
 اینجوابها که آنچه جوختید
 کاین نکلان هم از ادا است

آن خنده میکندم چون گفتم
 میکندم تر از جای دیگر
 لایهی اند که فارین دخی آ
 چون نشسته است آن غمیت
 منع خراگم قفس قصه با حجت با خردوان آرد
 از آنکه مالک قایداست و گاه گاد غم اور رخ
 تا کردن تا طبع او را بر غم کردن آرد اول انجیمه باشد
 کمی شدی پدید بر تو پیش
 غفت الخیرة تنوا خویش
 یک خود را نیت بیای
 عاشقانش نگر میفته بند
 نظر کردن مخبر عاایشه م با سیران تبسم نمودن
 انجیمه گفتن که محبت بیخ هم بخورون انجیمه با سیران
 بر رسول صدق ندانایب
 می برد از کافرستان ای
 عالمی همی بر حلق دگلو
 خود دل این مرد که چاره
 یاز آخر راست یا خود بود
 جادوی کردیم با هر جناح
 تفسیر آن استغفار از بند جا که انفق بط غمان گفتند
 که از ما محمد آنکه خوست فتح و نصرت بدیه و این
 بدان گفتند که گمان رشتند خود بر حق اند
 طالب حق بقرض اکنون محمد منصور شد
 گشت پیدازشان راستیا
 که صواب او شود در این است

عیت که تا انجیمه افغ غمیت
 زنان بگریه بهر سوکان گام
 اودلت را برود صد سود است
 چون نیت جن بر نیت
 عاقلان از پیر و پادشاهان
 چون مراد است بهر نیت
 عاقلان نیک است از خطر
 ایتما که با مهار عاقلان
 زهره فی با پنج نکت که نم زند
 فی ذلانی تا ندانی ز می
 با هر از راه میرفتند راه
 مانه از آن مرد و شیران سلان
 بخت ما بر در میدان نجات
 از زبان از خدا در جو آستیم
 باز این اندیشه از کفر خویش
 خود چه شکر غائب از جنبها

آنکه می گذاردت که در مهنی
 تا خبر یابد از فارین بیخام
 بیروت کرد و در مهنی
 چون نشد بر تو قضای اودت
 گاه کاچی رست می آید ترا
 بار دیگر نیت را بشکند
 دل شدی نو میدل کی گاشته
 بانگر گشتند از مولای خویش
 پس کسی باشد که کام او را
 عاقلان نیک است بهر نیت
 ایتما طوعاً و مکاراً بیلان
 که همی برودند و ایشان نغیر
 می نظر کردند در وی نیر
 تا آنکه در زنجیر قرده من اند
 فی شفاعت میرساند فرود
 زیر لب طعنه زنان کاشتا
 بادوسه بر او ایست نیت
 سخت باشد سرنگون بخت
 که کین ما را اگر ناستیم
 نظر تو به نصرت او را
 پیشان پیش عری
 در نباشد حق ز جان
 با عظمت بدیدم او نور بود
 گوید که در دونه از ذکر
 کسری از عالم در دوزخ

نام از آنجا که آید در خیم
 را که بخت نیک را در شکست
 چون نشان منان بوی است
 در گیتی ناگهان بر کن خیر
 وقت و کنت حیدریدید
 ناگهان اندر حق شمع سل
 آمدن پنجام از دولت کرد
 کا ندین خاک بر بقدرت حق
 قهرا هم کرد آن بر قهصا
 زین خوری را چون شکست خیزد
 و پنهان دماند ز قهر چاه
 هر که یاد بر بود او در زمین
 گفت پیغمبر که معراج هر
 قربت ز این بیالاکتین است
 کارگاه صبح حق در تیری است
 آنجا که اندر در ذل و کفر
 آن کی گفت از خاستن است
 پس قهر و شمنان چنان شدند
 پس بستم کوزان از نیست
 این بکنید چندان در زیران
 تا سول نشود بر با جسد
 بوی بر زبان یوسف زاری
 آن محمد خفته و کین زده
 نیمه زانگشته حارث لیل
 پس سول گفت تا زانکه

بار ما بروی مظهر آمدیم
 داد صد شادی نهان پرست
 یک در شکست مومن خجی است
 خانها بر کند گرد و بسیر
 بیان آنکه بی مراد با گشتن
 حق تعالی القاب آن شرح کرد
 غلق بود و معنی فتح چنانکه
 یک فلان مظهر طالع ترا
 شد سلم ز غم آنم قهصا
 خار غمار را چون شسته میچند
 که می ترسند از سخت و کلاه
 تفسیر خبر لا تفصلونی علی یونس
 نیت از معراج چون نیت
 قرب حق از نفس سستی است
 غره هسته بر دانی نیست
 همچو مادر وقت تعالی در شر
 چون بخندید او که ما بسته بود
 چون این فتح و مظهر بر باشد
 خرید نیاید و خوش و دستا و نیت
 آگاه شدن طاهر بر طعن
 خود سخن در گوش آسپان
 آنکه حافظ بود و حقش شنید
 آمده سرگردا گردان شد
 که بول زدی ز احمد مشران
 جواب سول علیه السلام
 آن اسیران را

باز میگفتند اگر چه شکست
 کوشکته نمی ناست بیج
 که تو شکست جزبی نشکنی
 که کند خود شکست با بر کن
 بیگانه خود کند اگر دید گفت
 در زباتان تو بیگانه گزین
 بجز همین غم نه از بجز شرح
 در زقیری بر هر کی صد شهرت
 آن من بالادان شیب
 نیت را چه جا بالایت
 حاصل این شکست ایشان است
 برگ بی برگی بر طوطی است
 چونکه او مبدل است او پیش
 نشاندند شمشیر که بر خیزان
 درند چون خندد که لاله آنجا
 اگر چه شنیدند که اول سخن
 آن شیاطین بر زبان است
 آن خود در حلقه که زشت است
 ای دیده سوی کان بچکان
 جواب سول علیه السلام
 آن اسیران را

چون شکست ما نمود او شکر
 که ز غم بودش همان نی بیج
 عالمی از فتح سبحان بر کنی
 آن با بول طلبی مایس
 در تفکر بود و نگلین بول
 دولت اما قهرا ز دولت
 توزیع این فقره گلین مشور
 بر زلفه و بغیر از دی قیمت
 بر غم در خنده معنون عشق
 این ترسافل مشایشان گلین
 در خزان که صد سخن بهما
 فوق گردنست نی زیرین
 زانکه قرب حق بر دست است
 نیت را نی زود دانی و نیت
 میناید هیچ با شکست ما
 فقر و خواری اقتضایست کتو
 نیت زین زندان آسان
 یافت آسان حضرت فتح و مظهر
 برید و نیک اند مشفق مهران
 آن اسیران با هم از کجاست
 رفت در گوشه ای آن بر لبان
 نشنودند آن سر لوح عبیدان
 آن کانگه نشان با شکران
 همین جبهه بر بجز زرق از آنکه
 گفت آن خنده شود در از نوا

<p>چونکه من با نافرمانی از دست تو دعا قاضی شتری برزید بگریم در فیت شمی بنمیران دیدم هم پاسته و مخلوق پیش زمان که از آب گلان ایوان قدسیه نور دیده روی زمین مرگ تان خیمه گرفته بود گوش بر چنین مردار چون با هم تار نام من شمار از ملاک زمان گلو با عالمی یاد بر ما از در افتادن آتش آید دست سوی آذر دافوس میرانده خود شما مقهور قهر شیر دهر کی بر دوالی حشر ایچختی تار سد دالی دبستانه قود تا ترا در حلقه می آرد نشان جله بینی بعد از آن اندر خاک که خدایش سرگردان کجایش نی نقص بدلی وضعین فرض شد بهر خلاص منین دیدم مغلوب دام کبریا که بگردم ناگهان شبگیر بسته می آریم تان تا بنام همچنان بسته بجزرت میکشد بجز کسانی وقت از امر کار</p>	<p>خود کین از ایشان که کرد در دست ای بازیده بک و خانان بگریم در غمده می بنمیران من شمار وقت فدات است من شمار اسرگون میدیده ام بسته تخری اندک جو قهر باش اطآن در هر سگ دیدن انجمن جهیدت و مردار در زان همگردم صدف جنگ زان همی بر دم گوی چند تا من همی از نام شمار ایچوست کیدگر راجد جد میخواندید</p>	<p>مرد گشتن نیت مردی پیش ما من شمار بسته میدیدم چنین پیش چشم کل آت آت گشت آدم و حوا از سرته از جهان انچه بسته بد ما فرو نشد این همیدیم در آن آفتاب خوش بو شد جت سدا یید تا نظره با هم فرا گیرم جهان عیسیر آیم که تانده آتش کنم تا ما باشد کرد قهر و شتر پیش آتش میکشید ایچوش تخم منوسی خود میکشیدند</p>	<p>مرده انداختان و بوسیده فنا انگهی کاراد بودید و بنین نقش تن لا آقا دار با م بگریم سر عالمی بنمیران از حدوت آسمان بی عمد فوندیدم تا کتم شادی بود چون چنین قندی پرا زهر هار من بگردم خدا از جبر آن سگ نیم تا بر چهره کرده کنم زان نمی بر دم گلو های بشر که شمار روانه و از از جبر خوش آنکه خود را فتما بنده شتند قهر میکردید و اندر زمین قهر زند و قهر خواجگه کردی کشید قاسری آذر و مقهورش بود ایکه تو بر خورشید گشته برین همان در کش کی این حاصل ازین غارت کن گشت گفت پیغمبر که من از قرون در زره دادن شتوده و در قصه محمد حدیمه بنجان از صیت از صیت آمد خطا لان پیچندم من از بنمیران رسود و قریب بنمیران مرد در بنمیران و استلا</p>
<p>او بلان خول بردالی سید زانکه قهر او سر او را بود وز برود عالمی آغشته در دران تا قو نگردی منورم چون غی غارت شدی ایرو اباحت در خصوصته بزوان حکمت لولا رجال مومنون گفت ای که حکمت زان که شد و داد علم بصیر میکشتم تان سوسه شتان کی شتم تان تا پشت جاوا میر و نداین به بغیر او لیا</p>	<p>بیان آنکه طاعنی در غیر قاسری در مقهوری است گرز خواجگه آتیران بگریختی عالمی بر خواجگه دام او شتود آن بقاصد منمزم کرد دست نشان چون کسانندت بر جلی برام تیر شتم آمد خود بنیای پیش از کمال خرم و سوسه فلان خوش دست کوهایی ز کفار زمین تیر اندر عالمی هم خویش را زان پیچندم من از بنمیران ایچوب که آتش به زنیما هر قلعه را دیدین ه نیک میکشیدین راه را بیکار و آ</p>	<p>مرد گشتن نیت مردی پیش ما من شمار بسته میدیدم چنین پیش چشم کل آت آت گشت آدم و حوا از سرته از جهان انچه بسته بد ما فرو نشد این همیدیم در آن آفتاب خوش بو شد جت سدا یید تا نظره با هم فرا گیرم جهان عیسیر آیم که تانده آتش کنم تا ما باشد کرد قهر و شتر پیش آتش میکشید ایچوش تخم منوسی خود میکشیدند</p>	<p>مرده انداختان و بوسیده فنا انگهی کاراد بودید و بنین نقش تن لا آقا دار با م بگریم سر عالمی بنمیران از حدوت آسمان بی عمد فوندیدم تا کتم شادی بود چون چنین قندی پرا زهر هار من بگردم خدا از جبر آن سگ نیم تا بر چهره کرده کنم زان نمی بر دم گلو های بشر که شمار روانه و از از جبر خوش آنکه خود را فتما بنده شتند قهر میکردید و اندر زمین قهر زند و قهر خواجگه کردی کشید قاسری آذر و مقهورش بود ایکه تو بر خورشید گشته برین همان در کش کی این حاصل ازین غارت کن گشت گفت پیغمبر که من از قرون در زره دادن شتوده و در قصه محمد حدیمه بنجان از صیت از صیت آمد خطا لان پیچندم من از بنمیران رسود و قریب بنمیران مرد در بنمیران و استلا</p>

مردان نامور در میان خود
چون شود و همت گسبانی
چون که در کوهی دست فرو
ایستاد که با مقصد گشته
وان در خود عاشق وایید بود
وان محبتی ز بهر حق گما
که محبت بود و نسیبه

اسلک در دست آسان شود
بیش از دهن بگفته می شود
اگر خوب کرد و شب چو زود
آفتاب را در صفا برشته
بغیرش در عشق یکبار بود
که ز اخلاص در علمها جلا
کی مینال و انامان نیره

کوه کمان لای بری کتب
سیر و گوید که کتب بی بیج
محمد کن تا در طاعت در سر
این محبت حق ز بهر علتی
پس محبتی با میدیدم
که چنین و گریه جان طالب است
یا محبتی بود همیشه

لا اله الا الله
چون نمیدانم که در کوه
بیطیجان انگشت آید حسد
وان اگر را میغرض خود غلظت
در قر تقلید میخواندند برش
جذب حق اورا سوختی جاد است
لا سواه خانقاسن نیست
این گرفتاری آن است

هر روز در این جستجو باز است
آمدیم آنجا که در صدر جهان
ماشکی باکی بدی اواز فری
میل معشوقان نیست و تیر
ترکان کردیم که در جویست
هر که دید او نباشد در مرغ
شدن صدق ایما را چون
هر که آمد کار تو شد مرغ است
چون است زت مردن توقع
گوشن را گنوی که عشق سیر

جذب معشوق عاشق این حیث
پیر جوه و لا یخیر بباله
فی العاشق الا اخو المخرج
میل عاشق بود و صید و نصیر
تا که پیش از برگ بنید روی تو
دوست نبود که نه میوشش برگ
آنگاه که خوش تر مرغ اندران
بر دل تو بی که هست دست تو
این است آمد که مردن نشد

این حیث لا یعلی العاشق و لا
یخیر بباله و لا یطهر من ذلک
المخرج بالیاس مع دو هم
یک حکایت هست ایما را
تا در هزار مرغ یا باد و نبات
کا دار کا راست ای نشان
گرفته ایمان تو ایمان چنین
چون که هست زت آن خود زت
دوست تحت کسی که گفت

این گرفتاری آن است
گر نبود جذب آن عاشق
کی دو ان باز آمدی عشق
یک با جز نشد بخاری ز تهنای
تا که زید و دست است جیت
کا در کلا را بر گشت سحر
نیست کامل و سجا کمال دین
صورت مرگت نخلان کرد
که قوی آن من من است
بسته عشق آمد من مسد
بر سر سربیک باو دیدان است
نی بجنبید نه آمد در خطاب
پس بود آمد ز مرکب سوی او
چون بیاید از تو نبود تار مو
شمس آید سایه لاگردن تاب
عقل خست خوش اندازد
فهم کن دانش را علم با تار
وز سلیمان نبی شد را در خواه

چون بزید او چهره صدر جان
بهر چو چشک افتاد آن چشم
کار زاید از بخار و از بخور
گفت عشق دوست حمید تو
صد چو تو فانیست پیش آن
چون که سر بر زده شرف تو
بچو شیری خود با آه و چو
پشته آماز صدقه در گناه

رسیدن بخاری عاشق در بندگی
گویند پریش اتقن مرغ جان
سر شد از فرق سر تا پیش
جز که بوی آن شه با فرود
چو که مشرق آمد آن عاشق
عاشقی نبوی خود خوا چه مر
نار ساره مانده در از شب اثر
گشت آه و خیر است از لب
دا و خواستن پشته از باد و حضرت سلیمان

جان بجان داد از خود باز
هر چه کردند از جور ما ز کلاب
شاه چون میدان غمخورد
عاشق حقی حق آنست گو
سایه و عاشقی بر آفتاب
از در دل چو که عشق آید در
بچو زور ز شمشیر تنه یاد
دا و خواستن پشته از باد و حضرت سلیمان

بسته عشق آمد من مسد
بر سر سربیک باو دیدان است
نی بجنبید نه آمد در خطاب
پس بود آمد ز مرکب سوی او
چون بیاید از تو نبود تار مو
شمس آید سایه لاگردن تاب
عقل خست خوش اندازد
فهم کن دانش را علم با تار
وز سلیمان نبی شد را در خواه

کای سلیمان عدالت می پرورد
 داود مارا که بس زاریم ما
 شهره ما در ضعف شکست برجا
 داوده مارا ازین عزم کن جدا
 کیست تا آن ملک که ز باد و برت
 چونکه زازاد غلم آنروز مرد
 نمک خیا طیلن کتب خردت میکنند
 کلمات او دست مارا کنون بکنان
 تا نکر ز عرش از ناله تمیم
 منگرای منگولم سوی آسمان
 مار غلم او به تنگی اندریم
 داود او مصاف باستان و
 پس سلیمان گفت ای میادو
 حق من گفته است مان ای او
 خصم تمناگر برآر و صد نصیر
 گفت قولت بر مان سر
 بین مقابل شو تو خصم بگو
 پس سلیمان گفت کای پشه کجا
 او چو آمدن کجا یا بم قرار
 گر چنان صلحت بقا اندر بقا
 عقل که ماند جو باشد زنده او
 اندرین محضر خرد باشد زود
 می کشد از بهیشتی اش در بیان
 برگرفتش هر نما و اندر کنار
 با یک زود و گوش او شه کای گدا

بر شیا طیلن ادی زراد و سپه
 بی نصیران باغ و گلزاریم ما
 شهره تو در لطف و سکینه بوی
 دستگیری است تو دست خدا
 غلم کردت و خراشیده است
 پس بعد ما که غلمی پیش برود
 دیگران سببه با صفا زدند بند
 تا ناله خلق سوی آسمان
 تا نکر در آستم جایی سقیم
 کاسمان شاه دارونی زنا
 بالی سببه از خون تو بوی
 امر کردن سلیمان پشه منتظم را
 با حصن از خصم بد یوان و
 شنا ز می تو بی همی در
 مان مان خصم قول او گیر
 خصم من داشت او در حکمت
 پاسخ خصم و بکن رفع عدو
 باش تا بر هر دو از من تعصبا
 که برآر داز نهاد من و ما
 لیک آن اول بقا اندر بقا
 کل شی مالک الا جهه
 چون غلم اینجا رسید و سر
 نو ختن معشوق عاشق بهیوش خود را تا بهیوش آید
 ز زمار آوردت دهن کشا

رخ و ماهی در پناه عدل
 سنگلات بر ضعیفی از قول
 ای تو در لطبات قدرت
 سلیمان گفت ای انصاف
 ای مجرب عهد ما ظالم کجاست
 چون برآید تو ظلمت میت شه
 مهل غلم ظالمان از دیو بود
 تا با لابر نیاید دور ما
 زان نهادیم از مالک مکر
 گفت پشه داوودی دست پاد
 غلم او بر باهر ستم و عیان
 آتیا دید هر دو خصم اندر حضور
 من نیارم روز فرمان ما
 با ننگ و آتش که ای با هو
 با دو چون نشیند آند نیز تیز
 گفت ای شه مرگ مان بود
 همچنین جو یا در گاه خدا
 سایهائی که بود جو یای نو
 مالک پیش چشم هست ویت
 باز گردم جانب صدر جانا
 جان تو کا ندر فراتم می طبعید

کیست آن که گشته کشت نصیحت
 پیشه باشد در ضعیفی خود
 منتشی ما در کس و مگر هست
 داود انصاف از کز میز او هیچ
 کونه اندر جس و دین زنجیر است
 ظلم را ظلمت بود وصل و خصم
 دیو در بندت آستم چون نوب
 تا نکر در مضطر بر چرخ و سما
 تا نیاید بر فلکها مار بے
 کوه و دست ظلم بر با کشتاد
 نیست مارا چاره چو کز بیان
 ای کریم عادل اگر ام خود
 امر حق باید که از جان نبوی
 حق نیاید پیش حاکم در ظهور
 خصم خود را در بیا و بسوی
 پشه افغان کرد از ظلمت کجا
 پشه گرفت آتزان را که گیر
 خود سیاه بین من دور دست
 چون آمد شود جو نینده لا
 نیست گرد جو کین نوشن بر
 هستی اندر نیستی خود طرقت
 در نوازش عاشق خود را نمان
 اندک اندک از کرم صدر حجاب
 بر خرس میکرد اشک تر شا
 چونکه ز نهارش رسید چمن

ای بیدیه در فراتم گرم و سوز
چون بخانه مرغ آشته را نهاد
ناو چون سر کرده در آب گش
جا هست و اندرین خشک شکار
ظالم است و بر خود و بر جان
دست او گرفت کاین در پیش
من کتم او را زین جان گشتم
دردم تصاب این است
ای خود ما بخودی و مستقیمت
زانکه این بهما از دم میرند
چون سلا و گل شنیدند
کم ز آب لطفه نبود که خطاب
کم ز ندی نیست که اسلام
کم ز کوه و سنگ و کز لانا

با خود از سجودی و با ذکر
خانه ویران گشت و قفسه
فی کاف آنها ماندونی جان
میکشد خرگوش خسری و کتا
ظلم من کرد همه را کوی برد
انگهی آید که من دو چشمش
جان من چشم ز بنید چشم
تا بلاین مغز غرضش پست
ای ربهت ما بهاره هست
برب جوی زمان پریمیند
انک اندک ده چندین
یوسفان ایند رخ جوان
گفت شین جلیس خوش کلام
تا در کان ناو ناو زازاد

برخ خانه آشته را بجزد
خانه خست عقل و هوش را
کر فضل عشق انسان فضل
کی کند اندر کشیدی خیر را
جمل او در علمها را اوستا
چون بمن زنده شود از تیره
جان نامحرم ز بنید می دوست
گفت ای جان میدید ان بلا
با تویی لب این جان منو
کوشش بکوشی درین کم پیشا
فی کم از خاکست که عشقو چا
کم زیاد می فی که شد از کم
کم ز جوی نیست در دفع حد
زایتمر بگذر نه آن با عدم

رسم مهانش بخانه می برد
هوش صالح طالب ناو خلد
زین فردون جانی خلوت
گر بد است و دیدی شیر را
ظلم او در عهد ما را نشد
جان من باشد که روی آید
جز جهان جان کمال او کرد
وصل اما در کشادیم اقل
رازهای گفته میگویم شنو
بهر راز یعنی اند ما یثا
سبز پوشید سر بر آواز قبا
در رحم طایوس مرغ خوش
گشت از درهای مسکر زام
عالمی زاد و نر باید و مبدم

بر جمید و بطلبید او شادنا
بکشید ما روی او نشاد
ای سرفراز نایت گاه عشق
گر چه میدانی بصفت جان
آن سیمی تو در آن شها تو
قبهای من آن سلوک
اولا بشنو که چون بد شست
نانش تا از تو بیرون قد
خامسا در هجرتای صبر جان
سایح از نامن ندانم صابر
گفت من حدت این است

با خوش آمدن عشق هوش م روی آوردی قنار
در وصال از بند هجر از او شد
ای عشق عشق ای عشق
بنده پروردگوش که قبح ال
دان بهما جان او را تو
پس پذیرفتی تو چون در دست
اول آن آخر ز پیش من محبت
گوینا ناکت ثلاثه گفته ام
از جوس غمسه بودم در دنیا
خون می گردید فلک ناله ام
زایر خواهد ناچار و بر زمین

گفت ای سقا حق جاوید
اولین طاعت که خواهم ای دم
صد نهان را برای صد فرید
آن نیروشیدن که پیش ما
بهر گتافی شوخی غره
ثانیاً بشنو تو ای صدر و در
رابعاً چون خت ما از زب
سادسا از شش حبت بر تو
هر کجا یایی تو خون بر کجا
من بدو نشند و در

یکه و چرخ زده بود داند فدا
شکر که باز آمدی آن که فدا
کوش خواهم که کنی بر زخم
وزار روی گمش تو بهوشم پیش
عشوه جان بدانندش مرا
علمها پیش حمت فده
که کسی شتم ترا ناسه نبود
می ندانم خامسه از رابعه
گوینا بارید بر من غم در تو
نی بری باشد بعد این چشم ما
گزار ای که در کبوتر

گر گویم قوت میگردد بجا
 این بخت دودیده و زنده
 نیره گوین نیره گریان نیره
 آسمان بگیت آندم باز بین
 چرخ بر خوانده قیامت نماند
 سخت بهنانت پدیدش
 سلب عشق از بند وقت سماع
 زندگی سلطنت معلوم شد
 بر چه گویم آیدم هسته از آن
 مرغ با سودا نیایش محرم
 بان روان همدار بر بارش
 چون راز نماند او گوید ز بان
 چون بگویم آتش نماند
 گویش بر هر چه بر جوشیده
 گویش زان پیش که کردی گز
 چون بیاید شام دوزخ و جاد
 عشق جو شد باد به محقق را
 چون به غیر اید می توفیق را
 چه تو ساست کاند شیره ز
 بر تفکر پیش هر دانه است
 یک جوانی بر زنی عاشق شده
 برش کجور و عشقش بر زمین
 چون زنی را دی روی پیش از آن
 در صبا ای یک کردی در وفا
 راه های چاره را غیرت بست

دیگر گویم چون کنم مع و ثنا
 که بر دیگر گیت هم دون هم
 مرد زدن دو کلان جمع آمد
 که قیامت را ندیدستی بسین
 تا مجبوره بر در دیده نامد را
 جان سلطان جان در پیشش
 زندگی بند خداوندی سماع
 زبون دودیده عاشقی کندوشم
 پرده دیگر بر بستنی بدان
 روز و شب اندر نفس در میدم
 اولاد بر چه طلب کن محرم
 یا جمیل آتش خواند آسمان
 سر برادر چون علم کاینکم
 به جو جان پیدائی و در پیشه
 تا نیایدت مستی برو
 گویش داده که نامد شام من
 او بود ساقی نمان حدیق را
 قوت می شکنند ابرق را
 شیره بر جوشید تو همان گشت

ای قند از دیده غمخوش شما
 از دوش چندان بر آتش می
 شهر هم بزرگ از شد شک زین
 فصل حیران که چو عشق به حال
 با دود عالم عشق را بجا کسیت
 غیر معاد دود وقت کیش او
 پیوج باشد عشق در کسیت
 کاشکی هستی زبانی داشت
 آفت در آنگ حالت قالی
 سخت دست و جو خود را شفته
 عاشق دست می بکشد ده زبان
 ستر چه در چشم و پنجه از دست
 ز غم انغم گیرم او هر دو گوش
 گوید او مجوس غیب است تین
 گوید از جام طلیف آتاش من
 زان عجب بنام نامی مدم
 چون بجوی تو بتوفیق من
 آب گرد ساقی و هم دست
 اندر منی پرس آن خیره را

حکایت آن عاشق در از مجران بسیار مهتان
 بیدل شور دیده و مجنون دست
 عشق از اول کیش ز غولی بود
 در سبوی آن نشستی کاشش
 ز غمگر بر تر مرغی دودخته
 بود اول مونس غم انتظار

همین چو افتادست از دیگر مرا
 حلقه کرد اهل کعبه را گرد او
 مرد زدن دینم شد چنان نیر
 یا ذوق او عجب تر باوصال
 دندران هم قناد و دود و جوا
 سخت نمانان تخمه بند می پیا
 در حکمت عقل انجا قدم
 تا زستان پرده به برداشته
 چون کجوش عشق کجالت و مجال
 دروشل کجالت چه به بخت
 الله الله شهر می زیاد و بان
 تو همی پیش او رسوا است
 کای مرغ جوش میبوی چو
 چون می اندر ز غم شک نیر
 یا روزم تا نماز شام
 زانکه سیری نیت میجو را نام
 با ده آجان بردا بر تو تن
 خود گوید الله اعلم به صواب
 که چنان کی دیده بود شیره را
 آنگه با گردن سپه گرداننده
 می ندادش زنده کار و کج
 ناگزیر داند بیرونی بود
 نامد از تعبیر و خواندی آماش
 پر مرغ از رفت تو به بنده
 آخوشه شکست که نم تظلم

<p>کاه گنجی کاین سبکی دوت کاه زیادش گردون برشک چونکه بانی برکی غربت خست</p>	<p>کاه گنجی کاین حیات جان که خیال بر سرش جدم بس برگ بی برگ سبوی و نبات</p>	<p>کاه سستی زود بر آوردی سر چونکه بردی سر گشتی این باد خوشه های نگرش بگیاه شد</p>	<p>کاه او گشتی خوردی بر جوشش کردی که خمیر تها شیردان در زنها چون ماهه</p>
<p>ای باطلی گویای شمس رود گوستان می خوشین دیکه اگر بیک رنگ بینی خاک شران شمم لحم زندگان یکسان بود تو چونانی تانیوشی فال شران بشنوی ز فال های سبوی را انفسه یکسان مضد بهت بمچنین کیان بود آواز نا بانگ اربابان شنوی اندر آن یکی از خود و دیگر از باط هر که در دراز حالت ایشان بود آن رنجی بجنبنا ز زخم تبر بهر غلط گشتم ز دیگر دیگر جوشش نوشن برکت گوید یا اگر نداری نور جان شتاب آن ماضی که بران گلشن تند</p>	<p>ای باقی سیرن روان ترش آن خوشان سخن گویا بین نیت یکسان حالت جا اول آن کی مکلین و گرشاوان بود ز آنکه پنهانست بر تو جان شران کی بینی خالت صد توی را خاک هم یکسان آن شتلف آن کی بر زد و آن پنهان بانگ مغان شنوی اندر آن یکی از رخ و دیگر از نشا پیشش آن کوازه یکسان بود و این بخت دیگر از با دهر ز آنکه بر پوشیده بود خندید جوشش صدق و جوشش ویریا رود ماضی دست آوروشنا چشم مقویان هم دروشن</p>	<p>باین عشق مشتوق را و بیان آنکه جوینده پند که من طلب خستیا و جد و جد صدق رسول افتد سعی از با بلایه و اگر من معیل مشتاق فدا خیر گریه</p>	<p>عشق با کبر کینه و دین</p>
<p>از خیال منگ گشته چون خیال عاقبت زان بر این سری عاقبت اندر سستی آب پاک</p>	<p>کاین جوان گشته بخت گفت پیغمبر چون کوئی در چون چای سبکی بر زنگ</p>	<p>کاین جوان گشته بخت گفت پیغمبر چون کوئی در چون چای سبکی بر زنگ</p>	<p>از خیال منگ گشته چون خیال عاقبت زان بر این سری عاقبت اندر سستی آب پاک</p>

جله را تا این اگر تو گوری
اگر زنی نیستی بخت تو چنانست
بلعوم با عور و المیس لعین

بر چه سیکاریش روزی دردی
بگره بخشش گرد ز نادرات
سوز نادم شان عبادت نمود
این دو گیر که تاریکی به
بس که آن خنجر رود لاشاداد
پس تو ای او بار زمان بجز
صدنظران خلق نماند نیز
تو بدان نادر کجا است او ده
ایجهان بر آفتاب و نوله
که اگر حقت کوان روشنی
جله عالم شرق و غرب نوریت
چو بر خاک کن باویان و کردم
بین مگو که نیک فلانی گشت
پس چرا کارم که نهی غوغت
پس کن آینه رود کار کن
هر که آینه کند بر رو فتد
و آنکه از گذشت کت کار
زین بیان بگذر زانی از زان
چون در میکوت و از سلوکی
جت ازیم عس او شب بیایع
گفت سازنده بی آن نفس
ناشناسا تو سبها کرده

سنگ بر آسین وی آتش کجاست
کان فلان کشت کز در پشته
صدنظران انبیا و بر هر ان
درویش او بار خزان کی نهد
مرگ او گردد بکینه در گلو
تغذیه سولوی مغزی در شور و شکر
ز در میان بند جان می پرند
گر نه محرومی دایله زاده
تو بهشته سرفرو برود بچاه
سز ز چه بر دار و بنگاری دنی
تا تو در چاهی نخواهی بر تو
کم ستیز اینجا بدان کجای شوم
در فلان سال رخ کشتن کرد
بچه از نشا تم من گندم کرد
با تو کل کشت کن شب تو من
آخمان کو بخریسته و تا ابد
پکند گوری توان بار را
جانب احوال آمانش جوان
عاقبت در تیار روزی خلوتی
یا ز خود ریافت با شمع چراغ
اینها تو جستی کن بر عس
از در روز رخ به شتم برده

این را باشد در زبا باشد
وان صبرت برود وحدت گو
تا پداند ز خاطر آن بگمان

بهم بود عورت از کس
را از خا ابرویست تا
عقل که در عس
چو بر خاک کن باویان و کردم
عقل در زین کس
بیاخت از مغز مغز
و جاست شکر در چاه
است از عس
سازت بیایع
شیشه

تسکون آید بر دست
بلیات کاسی ان
کس که بهایش از عس
عس این توجیه است
شکر که کس بی خایه کلال
در این چینه لاداد
تو کنی اشکات پیکار
دوست دارم چو زنی را
دان شش است
اندو اسانما

هر آن کردی سبب این کار را
هر چه آن بر تو کار است بود
که تو خواسی باقی ای گفتگو

تا ندم خوار من یک خار را
چو حقیقت بگری حمت بود
ای انی در دفتر جارم کج

و کجاست پای بخت حق بر
تو همین که بر درختی یا بچاه
تت المحب لداش لست

هم قدر چاه بکشاید در
تو را بین که منم مفتاح
من کتاب اشرفی المغنی

حیدرآباد پر کتاب مشنوی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

الحمد لله حق حمده والصلاة على
 خدي خلقه محمد وآله وصحبه
 ذرية آية اما بعد فقد الطعن الرابع
 الى اسنن المايح واجل المنافع كسر
 قارب العارفين مطا عتبه كسر
 الية عن يعزيب الغمار و انس العيون
 يطيب المتام فيه اذ تياره الاثر والرح
 وشفاء الاشباح وهو كما يشتهره
 الخالصون ويهونه ويطلبه السالكون
 ويتمنونه للعيون قررة والنفس
 مسررة الطيب الثمار لمن اجتهد واجل
 المرادات والمقاصد العليل الى
 طيبه وهادي المحب الى حبيبه وهو
 محمد لله عز وجل من اعظم المواهب
 و انفس الرغائب محبب دعه كالفه
 مسهل عسرة اصحاب الكلفة
 يزيدي النظر فيه اسفا لمن اجل مسروره
 وشكره لمن سعه يقصن صد رة
 ما انقص من صد و من الغايات من
 المحلل جزاء كاهل العله والعمل
 فهو كبد رطلع وجد رجع
 راعد على تا ميل الا ملين رايد

مستایش از خداوند است چون که
 سزاوار استایش از دست پرندگان
 بهترین آفرینش از که نعمت مسلم
 در اولاد و برلمان و پرستار سلطان
 ایام بعد بر این حرکت جانم
 نیکو ترین در دنیا و در زمین
 شادی شود در ساربان و عاقل
 آن پیغمبر خودشان بوستان
 قطعه با بر روی آرام کردن
 چشمها کتاب خوش دادن حرکت
 دعت جانم و شفا جانم
 آن حرکت جانم که میزند او را
 نفعان و دولت میدارد ایشان او را
 دیوانه در راه روان و تمامی نمایند
 از هر جنبه را شکست خوشاران او
 خوشتر از این بیانات که در کتب
 دیگر است خواهشها و در دست پرندگان
 دست است نوز میگی در راه نایت ما
 آن حرکت

بشکر خداست
 فردی از بزرگ ترین نبیهاست
 و فیض این نبیهاست
 تازه کند که زمان الفت است
 آسان کند که در حواس
 این پنج از خون میکند در بدن
 در آن حرکت است که را
 که در دست و در دست است در
 و کسی که از یک سینه آن است
 بیست که در در دست است
 چیز که از در دست است
 آن چیز را سینه ای زمان
 که در آن چیز از عاقل
 باشد در صایب آن چیز
 باشد است در در در در در
 دانش که در در در در در
 بیچاره اش با در در در
 است که در در در در در
 باز که در در در در در
 است که در در در در در



دفتر چهارم از مشنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>ای خیار الحق حسام الدین تویی گردن این مشنوی ایستد مشنوی چون قوس سبده بود کان شد بوده در سینه در بر دگر گفتش خدا شکر تو ددی گفت: اسبورد دفتر بیزد با تو ما چون تیاستان خوشیم رج زیارت کردن خانه بود کاین حسام و دین یکبیت شمس از قرآن ضیاء خواندی بود پس کس اندر نور منبج ندید تا که قلب نقد نیک کید بدید یکک غلامی غوغوست سخت انبیا با دشمنان بر می تنند و زده و فلاست خصم خویش</p>	<p>که گذشت از به نورت مشنوی می کشی آن که تو دایسته اگر فروان کرد تو از افروده تا که کان الله له آخر بسزا فضل کرده و لطف فرمود و نبرد اقر جان شد سجده ابدان ما حکم داری این بخش نامی کشیم حج رب البیت مردانه بود تیغ خورشید از ضیاء باشد یقین وان قمر از نور خورشید این انگر چون بر آمد آفتاب آتش بدید تا بود از زمین از حیدر بنید زان که در دشت کار او را نقد پس ملائک رب سلم بر نند زین دو ای فرادرس فریاد کس</p>	<p>همت عالی تو ای مروی مشنوی پویان کشنده ناپدید تو چنین خوابی خدا خواندین مشنوی از تو بران کشنده زانکه کار از نیادت همد گز زیادت میشود زین بود خوش کنش این کار و انرا تا برج زان ضیا گفت حسام الدین ترا نور از آن ماه باشد دین ضیا شمس چون عالی تر آمد خود زاه آفتاب عراض کامل نمود تا که نورش کامل آمد بر زمین پس صد جان صرافت قلب کاینچو اغری که هست آن نور روشنی بر دفتر چهارم بریزد</p>	<p>می کشد این خدا داد کجا تا پدید از جاهلی شن نیست دین میدد حق آزادی استقین در دعا و شکر کعبه بر فراشت آنچه کتوب مزد سوره است نتر برای پوشش های بود ای امیر صبر و مفتاح الفرج که تو خورشیدی این و صفای آن خورشید این سخن از بنا پس ضیا از نور افزون شد شاه لاجرم با بازار ما در روز بود تا چون از حوتی لغا کین دشمن در پیش کس بود خیر کس از وقت و مهایی زده ان 1200 کاقا با نوح چهارم کرد و نیز</p>
--	--	---	---

این ز چارم قورده خوششیده
 آینه است و بقیعی خون نموده
 ای خیار را حق تو دید می حال
 آن حکایت که نقد وقت است
 این حکایت گزشت آنجا تمام
 اندر آن بودیم که شخص اگر حسن
 بود اند باغ آن صلح جمال
 سایه او را نبود امکان دید
 بعد از آن چند کلمه میگوید
 عاشق هر پیشه و هر مطلبی
 چون آن آید به جست آید
 هر کسی هست امید هر
 چون آید خوش در این باغ
 بیند آن موش و او با چراغ
 گریزان که دم حسن از گریز
 سعد و دانش انجمن آنجا
 گر خبر آید که شه جرمی نمود
 ماتی در جان طاعت از آن
 او عوان نمود و قادر میشد
 پس به مطلق نباشد در جهان
 مرگی آید که راهی باشد
 خلق آبی بر بود دریا چراغ
 زید اندر حق آن شیطان بود
 زید کف است بر آن یک دنیا
 سنگ از چشم خود آفتاب

ثابت بد بر بلاد و بر دیار
 قوم موسی از خون بود آید
 خود نمودت پاسخ افعال او
 گرفتارش میکنی اینچار و است
 تمامی حکایت آن عاشق که از حسن
 در معشوق چادران باغ یافت و عیسی
 از شادی که عسی ان تکره و اشینا

بهر حقا و مفلا و مثنوی
 خود جماش می نه او آن تند
 حق زیاده اول کارش پس
 پیش پنهان می هر روز
 که کشادند در آن روزی در
 خود فرو شد با بگنجش ناگهان
 طالب گشته می بر جوی باغ
 میست چندان سیم و نه روزی
 از غوانی و سگی اش در میان
 بر مسلمانان شود او رفت
 گیردش و نفع از این غم در آن
 که عوان را در چنان است
 بدین صفت باشد این همه در آن
 مرگی را زهر بود و گیرد چو قند
 خلق خاک را بود آن در قند
 در حق آن گیر می انسان بود
 او و برین دیگر همه در دنیا
 بین چشم طلبان مطلوب است

برکش افسانه خوانا غافل است
 دشمن این حرف ایندم نظر
 دیده غیبت پر حسیب است
 تا کس از ترک کن بهر کس است
 تمامی حکایت آن عاشق که از حسن
 در معشوق چادران باغ یافت و عیسی
 از شادی که عسی ان تکره و اشینا

جز یکی تکیه که اول از حضا
 نی بلا به چاره بودش نی با
 چون در افتادند ز جستجو
 هم بر آن جوی خند و میروند
 باز دیدندش اندر پست
 مر حسن را ساقی ز در آن سلب
 پس قهرین کرد از ذوق آن نفس
 از غوانی مرد را آزاد کن
 اگر چه غوی آن عوان است
 در خرابی که کشد هر چه بود
 صد چنین ادب بار بار و عوان
 بر همه زهر و بر او تریاق بود
 در زمانه هیچ زهر و قند نیست
 ز بهر ماران مارا باشد حیانت
 همچنین همی شماری مرد کا
 این گوید بر صدیق سنی
 اگر تو خواهی که تو را باشد شکر
 چشم خود بر بند زان چشم تو

و آنکه در غیر نقد خود مرده است
 سینه مثل سرنگون اندر ستر
 کم مباد از نیم جان این برود
 قصه را با بیان بر مخلص است
 چارمین جلد است از شرح
 را نداند باغ از غوی ترس
 گر خوش این در عی پست سیال
 بروی افتاد و دشت را در
 سیر چشم و بی طبع بود آن
 بعد از آن در پست با حسیب است
 هر دو می آید و این میشو
 بر همان امید آتش باشد است
 تا زیم او رود در باغ شب
 باشای حق و عای آن حسن
 آنچه که شام او را شاکین
 که هماره خلق را خواهد بلا
 از مسلمانان فکند او را بود
 زیر با پل فریاد رس است
 از عوان پید تراشید
 کان کی آید اگر با بن است
 نسبتش با آدمی اندامت
 نسبت ابیر کی تا آمد ترا
 وان گوید زید بر روی
 پس از این چشم عشق
 عاریت کن چشم از حشا

بلکه از کون عاریت چشم و نظر
چشم او من باشم و دست و لوش
آن کی و اعصاب هر بخت آید
بوست بریده است یارب هم را
می نگردی او دعا بر آغوش
گفت میگوئی ازین سوادیدام
هر دمی که بود بر تیا کردی
چون بسبب تو مصلحت من شد
حق همین گوید که خرنج دور
در حقیقت هر حدود را می
در حقیقت و ستادت دشمنند
تا که چو لبش میزند پد میشود
زین سبب انبیا بی رخ و شکست
پوست از دار و بکاشن شود
آدمی انیز چون آن پوست دان
اورنی تانی رضاده ای عیار
چون صفای جنبه بلا شیرین
این جوان در حق غیر می شود
کارگاه چشم گشت که این دور
گفتش ای جان هر چه شد
گفت زین شرح شهادت
چون کن که صدمه این رخ گشت
که چه عالم از ایشان پاره
باز گو احوال خسته کرد
چون که زین تبار پاره

پس چشم او بر روی تو نگرد
تا بهانه بر بر ما پیش *
سکایت آن اعطاله در آفاق تکلیف عالمی لمان کردی
بر بلای مفسدان و طغیان
می نگردی جز خیششان را دعا
من دعا نشان سبب گویم
من از ایشان زخم شهرت
پیش نشان منبت ای بوسند
مترزا لایکمان بر همت کرد
کیسای نافع بود بویست
که در حضرت دور و مشغول کنند
او ز زخم چوب قره میشود
از هر طلق جهان افزونتر است
چون او دعا نفعی خوش میشود
از رطوبت ما شده زشت و گران
که خدا خجسته بد بی اختیار
خونز سوز دارد و جو صحت شیرین
لیک اندر سخن خود مردود شد
کینه دان اصل ضلال کالاک

تا شوی لمرن ز سیرت ملال
هر چه کردی بوی خند دلیل
بر برده شو کنان اهل خیر
مرد را گفتند کاین چه بود
خبرت و ظلم جو چونان شد
که می از زخم آن جان پناه
بنده می از دست حق از در زخم
این گلزاران نعمتی کن کت زنده
که از و اندر گزیری در خلا
بهست سیمو که باش اسفرا
نفس مومن اسغری آمد لعین
تا ز جانها جان شایان زشت
و ز تلخ و تیز نالیدی و دو
تلخ و تیز و ماش بسیار
که بلا می دست تطهیر است
بر ز بیند نظیر او و صین ما
رحم بر بانی از و بریده شد
گفت عیسی ای کی بسیار

گفت کان اندر از ان اجمال
پیش محبت جیست و خلیل
قاطعان راه را دمی شد
بر همه کافر و لان اهل دیر
دعوت اهل ضلالت بخود نیست
که مرا از شد و خیر اندام شد
باز آوردم می گرگان بر راه
صد شکایت میکند از پنج پیش
از دریا و رو مطرودت کند
استعانت آنی از فضل خدا
کو بزخم چو زخمت و لست است
کو بزخم چو زخمت و لست است
که ندیدند آن بلا قومی دیگر
گنده گشتی تا خوش ما پاک بود
تا شود پاک و طیفه و با قره
علم و بالامی تبیر شاست
پس گو با قتلونی با اوقات
تکین شش جلفانی بر و چو دیده
چسبست در سینه جمله مجتبر
که از ان زنی زنی لری عوام
خشم حق از در و کوش منان
باز کرد و زان صحت آن بی هنر
لیک نبود آن چنین بار سعین
در میان باغ بار شکستر
که مرگ ستاخ ادب را گوش دار

سوال کردن شخصی از عیسی در وجود او چه صحت است

گفت ترخ چشم و دل اندام
کلمه غیظت است ای سر خطا مان
چو امیدش بر جنت جزرگر
چاره نبودیم جهان را زمین

قصه دیانت کردن عاشق و بانگ و ان معشوق

زوداد صد کند و بوسه کرد
بانگ وی و بهیست آن بنگر

گفت آفرینش و خلقش
گفت ای شیدا تو ابله بوده
مروغ تصریف صنع ایزدش
جنبش ایزد واد ای ماه و مرد
گاه دم را من و میخامی کند
بار من که به بهاری میکند
میکند یک بار از بر سهوم
ده نمیکرد سخن بی لطف تو
مروغ تصدیر در باغی
این شحال این صبا اید چه
کل باد از برج باد آسمان
ناجدا گرد و زنگ دم بهما
بچنین و طلق آن باد و لای
رقعه تعویذ میخواندند
بجند و در در دمانا نازاد
پس نه نه است از این زمین
گر تو او را می بینی در خطبه
گفت او که ایلم من در ادب
خود او این دین دیگر دین
مستوفی آید و خی خا و نو
بصفت گشته با تصریف خویش
ببج معبودش که گو آموزان
احتمال وزن بر او کو هیچ بار
آن قیاسش است اما ز قضا
چند گاه ای میبوشاند که تا

ایضا خورشید چون منی
ابلی و ز عافلان شنود
ز در بران باد و می جنبش
بی تو بی بادین سرگز
گاه دم را به چوستان می کند
در ویش بن لطف عالمی کند
در صبار میکند خرم قدم
بر گرد و به شمد و بر تو نیست
پیران را در سخنان و شد
کی بود ز لطف از انعام
کی جنبی در وطن با و
تا با نیر می رد یا چاهما
گر نیاید بانگ در آید که داد
در شکسته طلق من از هر زب
دفع بخواند و بسوزد احتقا
که فرستد با در عالمین
شم کن آسرا با نامار اثر
زیر که اندر وفاد و طلب
رسن تیران که پیشتره زمین

کس نمی جنبد و تجا بر کباد
ورادیدی کسی جنبه عباد
بجفادی که بکلم مادرست
بسیار با ناز تا ندر بست
پس آن حوال و دیگر باد با
بر گرد و عا صحره میکند
ما ز دم او تو بنهاد او آسما
مروغ جنبان بی انعام
بریکه نزد
یک کف کند دم از انبار زمین
بر سخن من بوقت انتقاد
پس نماز دید آن بود آن
اگر نیدانند کش راننده است
ابن کشتی همچنان جویای با
از خدا لایه نشان آن جنبان
پس تعیین در عصل در آند
تن بجان جنبندی بی جزا
گفت ادب این بود خرد دیده
هر چه بین زنده ترا و بچندین

و قصه صد فی که گمانه آمد و زن را با بیگانه دید
اندر آن یک جبهه از سوختن
سوی خانه باز کرد و زدگان
این سان تا خانه ناید زنگ
گر چه ستارست هم به جزا
چون بز صوفی بجد در چاه
قاصد آنرو بی وقت آن روح
احتمال شمع داز روی قیاس
پس که مکن ز...

ایست حافظ کسیت تاغ زین
با و جنبان نیست اینجا یوان
با و بین تا جنبانی نخست
تا بیج تصریف جان فاکت
اگر جزوی کل نمی جنب نما
باز بر بود پس مگر میکند
ساشی هر باد را بر روی قیاس
وز برای قهر بر پشت و گس
نیت الامتس هیا
فهم کن جان جملها شد چو پیر
نی که فلاحان همی چینه
جمله را بدین سر افکشان گردان
با و لیس کن در آن می چو بوست
جمله خوابانش از آن العین
که بد با و ظفر ای حکمران
ایکجه با جنبه و جنبانند
لیکن جنبانین همان
آن در خرد میدانی تو آ
ای طره تو ابد بدین جمله زمین
خانه یکا بود و زن با کفش
بزد و در ماندن فی حیدر را
از خیالی کرد با خانه بود
خانه ننوان کرد در کوی قیاس
ز آنکه تخم است با اندیشه
ش...

محمد عمر آن امیر مومنان
 گفت امیرش مانش که خدا
 ناکه این هر دو صفت ظاهر شود
 آن نیک نیست محفل کای
 فی طریق دنی فیتونی ایا
 گفت صوفی بادل کوی
 از شما نمان کشد کینه محق
 همچو گفتار کج میگیزد شاد
 این هم یگونی بندش می شنید
 فی تنور کج دران نه مانج
 گفت یزدان صفای کجا
 زیر چادر درود سواد و حیان
 از تو گفت صوفی همیشه این
 گفت تا تو نیستی بهیچ
 گفت صوفی جسته شین
 یک سپردار که اندر شربت
 باز گفت آرد باشد یا
 کی بود این کفر ایشان
 جامه نمی اطلس و نمی پلاک
 کفو باید بود جفت از خراج
 گفت گفتم من چنین جلد و او
 باز مال ز زر ملول و غمخیزم
 قصه ما بدست پاک صلاحت
 گفت زن من هم مگر گودام
 او همی گوید براد صفت

داد زدوی اجملا و حون
 بار اول قهر اماند جز ترا
 آن بشکر گرداین چند شود
 که سیود اتم زبونا بدست
 زانکه عزرا تیل شد و محمد جان
 از شما کینه کشتم لیکن بهر
 انگ که نیک همچو بیاری و
 غره آن گفت کاین گفتار که
 او خوش آسوده که از من فغانند
 فی جوابی که جلد آن شود
 بحر محشر لاری قیس صوح

با نیک دان کرد کای میزدار
 بار با پوشندی ناظر فضل
 بار با زن نیز آن بد کرد و
 آنچه نمانش تک آورد آن
 آنچه نمان کانی آن همه حقا
 لیکن است آدم این زمان
 مرد دق باشد چون بخرم کم
 نیست رسوخ گفتار آن
 هیچ پنهان خاندان آن انود
 همچو حوسه پس در دستخیز
 چادر خود را بر و اماند زدی

معشوق ازیر چادر نمان کردن همه تبلیس
 و بهانه و مگر که این کید کن عظیم

مرد از مال اقبالست
 تا بر آرم بی سپاست
 خوبه یک چاکو کعبت
 میگم او را بجان دل عرب
 یک دراز چوب دردی گزینج
 حیب باشد ز در بار باشناس

در پستم تا کس به کجاند
 گفت میشنوشی بر پیکانی
 خواست خنجر از پند ز بر دست
 گفت صوفی ماقهیر و نام
 کی بود هم رنگ فقر و حشام
 با کبوتر باز کی شد بنمفس

گفتن آن که او در بند جهاز نیست مراد است
 صلاح است جواب گفتن صوفی او را پنهانی

با بحر صبح زین جان لیم
 در دو عالم خود بدانی شد غلام
 بیجهازی امقر کرده ام
 از شما مقصود صدق کوی

ما ملولیم از قماش زرد و سیم
 باز صوفی خدر در پیشی گفت
 اعتماد او است استخرا کوه
 گفت صوفی خود چهار زبان

اولین باریست جو هم زینهار
 باز گیر و از پی اظهار عدل
 سهل گذشت آن و سهلش بینم
 که منافق از کند مرگ نجاست
 خشک شده و حرفش زانبتلا
 تا که هر گوشه نوازش این نمان
 لیکن آرد به مردم بهیست
 گفته او سفور تر زین گفت
 استیج و دهلین زره بالان بود
 فی گوئی پشتی فی جامی کین
 مرد رازن کرد و در را کین شود
 سخت پیدا چون شتر بزود بان
 برگز این این بنده کم نیست این
 در نیاید زود نادانان
 نیک تا تو نیست موع اندک
 اتفاقا حمت اندر کعبت
 قوم خاقون مالدارم محنتم
 چون بود بجنس با قوت و وقام
 کی شود هم از عقابا کس
 در نه تنگدایه نمانا تیلج
 گفت فی من نیست قلم سابع
 فارغیم و طم از مال عظیم
 وان مکر کرد تا بنود صفت
 که ز فقرش هیچ مانی ننگوه
 دید می بیند بودانی خفا

<p>خداوندی مقام یک ستی به زبانه اندازد احوال ستر خاطر او بی جواز و خادمت این حکایت به ابدان گفتم که تا چون زن موفی تو خاستن بویه از پی آن گفت حق خود بصیر</p>	<p>که در پنهان فغاند سوزنی در پس پیش و مشرد و نبال ستر وز صلاح ستر او خود عاقل لاف کم بانی چو بر او شد خطا دادم که اندر دفا بکشوه</p>	<p>باز ستر و پاک و زهد و صلاح بجهار شیخ دعیان همچون ستر شرح هستوری با یا شریعت هر ترا ای هم بدجوی ستر او که ز بهر شتر و تی کز پستی</p>	<p>وز زبانه داند اندازد انصاح وز صلاح و نیکو و واقف ستر چون بیلو پیدا چو روز و شفت این سبقت بجهاد و احتقا شرم داری نزدی خویش که بود دید ویت هر دم خیر</p>
<p>از پی آن گفت حق خود سمیع نیست اینبار خدا اسم شکم در نه تسخر باشد و طنز و دفا طفک آن فخر زاده را حاجی لقب تسخر و طنزی بود آن یا چون من همی نسمت پیش از نعتا تو بر او چون تیره دیدی بی شیان بی شبان از نعت آن عیسی را کی کم از تیره کم از نیز فاله ام سوز بود آن بادیا گرم آن عظیم نفس شهنوایی ز حق گرفتور خود چه پرسم آنکاه باشد بتون شهوت دنیا مثال گلگون نیست اخصیا مانده سر گریه کشان ترک کای تو کنی که در گردا گردان هر که در حمام شد سیما ی او در بنی بنی و شن بویش را بگیر پس گوید تو نمی صاحبی برب پیش عقل این چه گریه ناخوش</p>	<p>تا به بندی یک گفتار شنیع که سیه کافور دار و نام هم که ترا صلاح ضرری اخصیا یا لقب غازی نمی بهر سبب پاک حق عمای قول الظالمون که مستور از حق اندر شفا تو گمان کردی ارم با سپان رایگان از نعت آن سبی را که نباشد عاریت از دنیا لایم نیست غافل نیست غایت تقیم من بدل گویت میدیدم زدو</p>	<p>از پی آن گفت حق خود علم اسم شتون نیکو صاف قدیم یا علم باشد چه نام و قبح که گویید این لقب با در صبح من همی نسمت پیش از نعتا چون که چشم سرخ باشد عرش عاشقان از در زانان لایه تا ز غیرت تیر آمد بر حبسگر حاری ارم که کشک میسر نفس شهنوایی ندارد نور جان بهشتی است زان که رسیدم بهج</p>	<p>که بود دید ویت هر دم خیر تا نیندیشی فساد تو ز بیم فی مثال علت اولی سقیم یا سایه زشت انام صلیح چون ندارد آن صفت نبود که کور و تی لیکن نچسبال دانش زان که که کم بنمشر که نظر نا جا بگیا لیسده اند که نمم حارس که کز افه کم کرد و اندان با کدی برین میوزد مشق ل گویت میدیدم عیسی که پرت دیدم ز جمل و بیج که تو جوئی چون بودا و سرنگون در آنکه در گریه است و در نعت تا بودا و با هر گرم و بانوا مرد را که صاحب است و حاتم از لباس از زلفی از خبار از حدیث نوبدان از کمن باز کرده صد زبانه در دما پرکت را لائق آتش کند</p>
<p>مشکل آنکه دنیا کلخون و تقوی حمام که از حمام تقوی روست بهر آتش که من گریه در آن ترک تو من عیسی کن گریه در آن هست سید باریخ نیبای او بو عصا آمد لای هر ضرر بیست سید چو کج و دم کباب اگر چه چون گین فروغ آتش</p>	<p>مشکل آنکه دنیا کلخون و تقوی حمام یک مستحق تیری صفا اندر ایشان جرمینا و خدا هر که در نوست او چون دم تو نیان نیز سیما آشکار در نغانی در آتش سخن حرمش چون آتش است نذر آفتابی کوه از آتش زنده</p>	<p>مشکل آنکه دنیا کلخون و تقوی حمام یک مستحق تیری صفا اندر ایشان جرمینا و خدا هر که در نوست او چون دم تو نیان نیز سیما آشکار در نغانی در آتش سخن حرمش چون آتش است نذر آفتابی کوه از آتش زنده</p>	<p>مشکل آنکه دنیا کلخون و تقوی حمام یک مستحق تیری صفا اندر ایشان جرمینا و خدا هر که در نوست او چون دم تو نیان نیز سیما آشکار در نغانی در آتش سخن حرمش چون آتش است نذر آفتابی کوه از آتش زنده</p>

<p>آفتاب جان سنگسار هم کردند این سخن گوید که رسوائی از آنست آنکه در تو بوسه ای که از لایه آن یکی باغ در بازار شد</p>	<p>تا به تون در صل افتد صد شر در میان نیان بر فرخ با بوی مشک که در و بر رخ می قصه آن بلوغ که در بار عطاران از بوی عطر پیوسته شد</p>	<p>آنکه گوید میال گرد آورده ام گر تو شش سکه کشیدی تا شب گر به تون انبار خوابی بود تو</p>	<p>چسبست یعنی چکر چندی رخ بود موی کشیدم بست بشکد بیکت زین نیان هرگز زین می سود تو تا خرد پنج سه در کار کرد</p>
<p>چون کند ستار عطاران بهر چو دراز در قنادوی خبر آن که زانکه درون می بر آن کی پیشت می کشید میلن در زلفش که تا چون بدر زهره ز جوشان شده یکه زده است آن بلوغ نمک زنجشیر عیدان چون زنده می کشید سلسل شد تا میان زه رعدش او شب بهر چند که تقویت سبب است چون سلسل کشفت که بر نخبه شایسته بفریب از خبشان با ناستارد و گلیبا ریح و عیال است از زینغان با در اصب فرگشته ایم رخ را صد تو را پادشاه غلو با میزدانه می نویسد در زلفش که چون زنده حاشا بر تو از دست زین بود که</p>	<p>با گمان افتاد پیوسته خمید نیم سوراخند این بر گذر وز گلاب آن یکی می نوشاند وان که که گمان می آورد تر و او با پیروز از دوش سستی که غلاب از اجزای است که برید و با پیوسته چون سبب می بود که از دوش اسپید قلع حاصل شد غرق باغی است اور در آنچه حادث است بیار آتش از غلاب آید جعل است زود پیشت این سخن باز آید در زهره لائق باشد از حق نیست زو مان از با در صیحت رخ می از شسته ایم تا با را از پیوسته شد</p>	<p>بوی عطرش ز عطاران بمع آمد فلق بوی آنز ما از نمیدهدت کاند تر آن خرد و عود و شکر ز بیم تا که می خورست میان گشش که ز نمیداند که چون مرغ آن سگرین سگ از سر چون بختی م بود مشک است گفت با پیوسته از هر با حد کرده است حاجت سال که خلافت استان رخ او هر از آن گسب و آری است تا در میان اجسبه گلاب چون جلدی که گشتند و کم از پیوسته می سکا بهدست قوت در دفع بود کنه ز کن که از نشان بخت</p>	<p>تا با بوی پیش سر و بجاقت جو از بل طالع گوید در میان کنان از گلاب آمد در این قفسه و آن که از ز پوشش می کرد کم خلق را ماند زاید بر پیشش یا چه شد که از اقاد از با هم آنکه از عکافت آمد با بنین دار و ریج و دران حد محل است قوی بوی آن سگرین سگ بوی عطرش بل بر دم دارد تباها پس ای خورش از مستجاب در بیان از همی متباد و سحت می دو اساز بر سر فتح باب بد فعاشان که تطیر تا بکم کیم پند هم شمارا سگسار شور ز جسته مار ازین بالغ بیرج و باغ او قناد میوست تا علامت از بندین انگسان دار و مغز پیدایان دیده بود تا گشته از این بی سگسار تا گشته پیدایان دیده بود</p>
<p>معا که درون پا در و باغ و باغ را پس از آن چکر بر روی او تا زین زلفش که خوش را کشید مردی در این باغ پادشاه</p>	<p>بوی عطرش ز عطاران بمع آمد فلق بوی آنز ما از نمیدهدت کاند تر آن خرد و عود و شکر ز بیم تا که می خورست میان گشش که ز نمیداند که چون مرغ آن سگرین سگ از سر چون بختی م بود مشک است گفت با پیوسته از هر با حد کرده است حاجت سال که خلافت استان رخ او هر از آن گسب و آری است تا در میان اجسبه گلاب چون جلدی که گشتند و کم از پیوسته می سکا بهدست قوت در دفع بود کنه ز کن که از نشان بخت</p>	<p>بوی عطرش ز عطاران بمع آمد فلق بوی آنز ما از نمیدهدت کاند تر آن خرد و عود و شکر ز بیم تا که می خورست میان گشش که ز نمیداند که چون مرغ آن سگرین سگ از سر چون بختی م بود مشک است گفت با پیوسته از هر با حد کرده است حاجت سال که خلافت استان رخ او هر از آن گسب و آری است تا در میان اجسبه گلاب چون جلدی که گشتند و کم از پیوسته می سکا بهدست قوت در دفع بود کنه ز کن که از نشان بخت</p>	<p>بوی عطرش ز عطاران بمع آمد فلق بوی آنز ما از نمیدهدت کاند تر آن خرد و عود و شکر ز بیم تا که می خورست میان گشش که ز نمیداند که چون مرغ آن سگرین سگ از سر چون بختی م بود مشک است گفت با پیوسته از هر با حد کرده است حاجت سال که خلافت استان رخ او هر از آن گسب و آری است تا در میان اجسبه گلاب چون جلدی که گشتند و کم از پیوسته می سکا بهدست قوت در دفع بود کنه ز کن که از نشان بخت</p>

هر که مشک نصیبش بود نیست
 که کم کو زادت از سرگین اید
 دندش فرخ من قسایش داد
 تو بدان مانی کران از روی تشنه
 دیگر تپش نندسیاه و دود فقا
 خامی هرگز نخوای بخت تو
 گفت عاشق امتحان کنم
 من جی دستم بی امتحان
 انبیا! امتحان کرده حدیث
 امتحان چشم خود کردم بنور
 زان چنین بجزدی کردم گزاف
 گر شدم در راه حرمت بر این
 جز بدست خود میرم پاوس
 دشمن آیدم ایندم راه شد
 گر خطای آید از مادر وجود
 در جوابش بر کشد آناه لب
 حیلما می بره اندر داوری
 گریه پیش بندد پر ترس
 چون بر بدین عالم لاسر را
 رنبا باطله آنوقت بس
 که بلا پیش سلیمان باست
 کور اگر پسند پاود شده
 هم با باید بنیاد در گاه گاه
 در حد شاد تو دنیا انبوی
 پس در چشمش در جیب نذر

جز بدین بوی بدین دوست
 می نگرداند بر سر خسته خود
 بچو بستم مصر گین مرغ زان
 زانکه نمی بر پیدی می خسته
 گوشت از سخی چنین باست
 گریه زان بر جوشی ای عتوس
 صد رخواستن عاشق گناه خود
 یک کی باشد خبر همچون میا
 تا شد و ظاهر از ایشان جزا
 ای که چشمش چشمان تو دو
 تا زخم با دشمنان بر باران
 آدم ای بشته شیر کفن
 که ازین تنم ناز دست دگر
 گفت امکان نیست بچو گاشد
 چشمه ادریم در حقای دود
 رو کردن محشوق حذر عاشق را
 پیش بنیایان چرامی اوری
 تو جز بر دنی از حد می جری
 روی سستاهم تنهار را
 چون که در از این پیش
 ایندشک از تر این باست
 هر زمی او با سوده سرد
 که مییا از تنه اندر سینه
 از بندر تبارت با او
 بهتر از راه دانه بود

مشک کازان نفس غمزه
 چون ز خبر روی شمارش فرخ
 یک فی مرغ خیس خانگی
 از فراقتند دشت خسار و
 بهشت سالت جوش آدم از
 حوزة تو عکاست از سقا
 آفتابی نام تو مشهور فاس
 تو منی من نویشتن با امتحان
 اینجهان همچین حساست و تنه
 تا ز بانم چون ترانامی
 جز بشته شیر خودی با هم کش
 از جدائی باز میرانی سخن
 پوسته کفیم مغز آمد زمین
 امتحان کردم مرا صد دار
 هر چه در دل از می زد و موز
 از بد آموز کام دگر گناه
 بجز آنکه ترانده شست
 دید و جانان ز پنهان
 سر تا سستی بلیه است
 آدانه هستی کوزان نظر
 کور را خود را قضا به راه او
 دگریش می کند مشکلی شمار
 با چشم دل آن بهفتاد

کاندون پلکان از اسبق
 او به جسم مستی این چو مستور
 بلکه مرغ دانش و فرز انگی
 برگزیده دیوه با بخت تو
 کم نشدیک غلبت از زلف
 حوزا اکنون بویزند تو خا
 تا به نیم تو حیرتی یا سستیر
 چو بیانت از بکرم ابتلاش
 میکنم سر فرود سو دوران
 گر تفحص کردم از کجوت
 چشم ازین بنده گوهای باد
 پیش ازین از دوسی با هم کش
 هر چه خواهی کن لیکن این کن
 گردانیم این نمائند چنین
 چون فعل خویش گشتم نرسا
 که سواد از دومی شست
 پیش ما سواد پیدا همچو رده
 خوش فرود آمد سوی با گنا
 وز بهانه شاخ تا شاخ
 دور باش هر کی تا امتحان
 هیچ لا احرار چون خفت
 لیک از بهار امتحان می
 که مر او از قفان طبع
 هم ز خود داند از ترا احسان
 پیش چشم حس غمزه چین

<p>ای میخا هر زمان نبشتند این سخن انکس می آید دلا ای در از انکس خود برتر گنم در انکس تو هم در است آنکه فرزندان خاص آمند سخت و بی گرو را محبت مجزو حجت از بی او جمل سک</p>	<p>صد گره میرد بانم بستند کاین سخن صحت غیرت آسیا که انکس تن روشن خواهی بروگان آمد که نشان در است نوحه انا ظلمنا می دست در ستیزه سخت و بی ره کوش دید نفوذش آن الا که شک</p>	<p>پای اسپهبدی در خوش اهورا در اگر چه خرد و شکسته شود همچون انکس که گفتی است تو هم ای مانع چه حرمت کا حاجت خود عرض کن صحبت آن ابو جمل از پیر مچوس لیکن امین حق می بر خور</p>	<p>کس که ان بدست این سزوار تو تیا می دیده بسته شود حق کند آن خرد در تنش که غنی است آب رخ و غن تو که کن انکس تیا همچو ایس لعلین سخت سو خوست همچون کینه در ترک غری گفت این خود گوید غیر است امتحان همچون یاری کنی کوز تعظیم خدا آگه نبود حفظ حق را و اتفی ای پو اعتمادی کن ب حفظ حق تمام تا گرد و جانت این خات گرو امتحان حق کن ای کیج کول که چه داریم از عقیده در بار وه که باشد جمال این کرا تو چه دانی کردن او را امتحان فارغ آتی ز امتحان دیگران شکری نفرستد تا جا بجا در میان ستر آج پر صین گر مری امتحان کرد او در است او برهنگی شود زمین اقتباس مرد حق را در تر از روی کند تو نصرت بر چنان شاهای جو نی که هم نقاش آن بر روی کشید سخت بود آن مدد گردن دست</p>
<p>کی سبب چون توئی را گزینی مر ترضی را گفت و ز بی خود بر سر با می و قهری بس بلند گفت آری او حفظ است و سخن تا یقین کرد در ایقان تو کی رسد بر بنده را کو باغدا آن خدا را میرسد کو امتحان بیج آدم گفت حق آنکه ترا عقل تو از من آمد غیر مبر ای نمانده تو شرفی را چون بدستی که شکوای این بدان بی امتحان علم ز آنکه گندم را حکیم آگه امتناش گنمی در راه گر بیاید زه سنجیده او چون گنج او بیزان خود چو نصرت کرد خرافش چه قدر باشد خود نصرت</p>	<p>گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد بر حفظ الله تعالی داری از سر این کوشک خود را بپندار و جواب آن حضرت اورا هستی بار از طفلی و منی و اعتقاد خوب با برهان تو آزایش پیش آرزو ابتلا پیش آن دهر وحی با بندگان امتحان کردم درین نوم خطا هست عذرت از گناه تو برتر امتحان خود کن آنکه غیرا پس آنی کابل شکر خاند چون سری نفرستد تا جا بجا بیج نفرستد بانبار کس هم تو گوی متحن ای بی یقین بر در دران که تازوش ای پس از توئی سسر در بردرد بر چنان نقاش بهر ابتلا پیش صد تنه که در علم است</p>	<p>گفت خود را اندر افکن برین نام پس میرش گفت غلش کن بنده را کی بهره باشد که فضل تا جا داراناید آشکار تا برین خایت حمت شما آنکه او افراشت سقف آسمان امتحان خود جو کوی ای فلان پس آن بی امتحانی که آگه بیج حافل افکن در زمین شیخ را که پیش او بر است جرات و جملت شیخ در افراش کز قیام خود تر از وی تند امتحان همچون تصرفان در و امتحانی گرد نیست بدید و سوسند این امتحان صراحت</p>	

چون چندین سال در بی بی زینب
 آن زمان که استحقاق مطلوب شد
 تا گمبار و تر آن محزون
 چون درآمد عزم داودی تنگ
 وحی کوشش کن که در کاین بگوا
 نیست در تقدیر بلکه تو این
 گفت چیزی تو خونما کرده
 چون بی اختیار است بر آواز تو
 فی که مغلوب شد مرحوم بود
 اینچنین معدوم که از خویش رفت
 جمله روح در تنه سیادت
 تمامای اختیار آنت خود
 در جهان گرفتوگر شریعت
 هر که او مغلوب شد مرحوم گشت
 بلکه دلی گشت موجودات را
 بی تکمال اندر سوال در جواب
 پس خطاب آمد بدو از خدا
 دل بر انداز فکرتین خبر
 گر چه بر ناید بجهت روز رتو
 گر چه بر ناید بجهت ارتقا
 کرده که کرده تست استقام
 مومنان معبود و دیگران که
 غیر فدی جان که در گاو ترسند
 جان حیوانی ندارد اتحا
 بلکه این شما که انداز جان

با خدا کرد و را اندر سجود
 مسجد دین پر خروید شد
 از گمان امتحان آنسوی من
 مسجد اقصی هم آری گزین
 خون مظلومان بگردن
 بر صدای غیب جان بر داور
 فی که المغلوب کالمعدوم بود
 بهترین تنها افتاد رفت
 جمله اشباح در نایش است
 کا اختیارش کرد دنیا مفتقد
 لذت او فرج ترک لذت
 در چهار جهتش معدوم گشت
 بیگمان بی نفاق و بی بیا
 شرح اتم المؤمنون اخوة والعلماء کنفوس واحدة
 خاصه اتحاد داوود و سلیمان سائر انبیاء علیهم السلام
 که اگر مای از ایشان انکار شوی ایمان تو هیچ نمی درست
 نباشد و این علامت اتحاد است که یکی خانه
 ازان هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود
 یک دیوار قائم نماند که آنخیزن بنین احدین رسله
 و الاقل تکفیه الاشارة این از اشارت هم گذشت
 آدمی اعقل و جان گیر است
 تو مجبور این اتحاد از دفع
 از صدیر بدیندیگان

سجده که را در کربلا ایستاد
 بین چو دو سو اسبوت در میان
 ای شیخ از حق حسام الدین با
 قصه مسجد اقصی و خروب سدن و عزم کردن
 داوود علیه السلام پیش از سلیمان بنامی آن مسجد
 گفت جرم چیست ای نانی از
 که ز آه او تو خلقی بسته نما
 گفت مخلوقی بودم مست
 گفت ای مغلوب بودیت که
 او نسبت بلعیا حق است
 آنکه او مغلوب سلف است
 اختیارش گم بودی چاشنه
 گر چه از لذت بی تاثیر شد
 فی چنان معدوم که ازل وجود
 بی نشان بی نشان بی مکان
 باز غیر عقل و جان آدمی
 که خرد و این تن مگر در آن
 جان گرگان بگمان از مسجد

کامی خدا یا دار نامتین گمان
 باز گرد در وقت آن زمان
 قصه داوود بر گویند
 که بسیار مسجد اقصی بستگ
 که ز دستش بنیادین بگمان
 که مرا گوئی که مسجد است
 جان بداند و شد نماز شکار
 دست من بر بسته بود از دست
 بر نسبت نیست معدوم
 در حقیقت در فنا اورا بقا
 نیست مفضل بلکه مختار و است
 کی گشتی آنرا و محو از منی
 لذتی بود او و لذت گمشد
 هیچ روحی بر اندر راه بود
 بی زبان بی جنیت بی چنان
 دم من الله اعلم بالصواب
 کامی بن پیغمبر کی و لقا
 ره مده در دل طلال و غم مخور
 لیکن سجد را بر آرد پورتو
 لیکن پرتو کند آنرا تمام
 و نشان الاتصالی انقیم
 چشمش معدوم و لیکن جان
 هست جانی در نبی در و
 در کشید این مگر در آن گمان
 متحد جانهای شیراز خدا

سوی گفتم پانها نشان جانم
 لیک یکسانند بجز او از آن
 فرق اشکالات آید بیخمال
 لیک وقت مثال شیخ شمس
 متحد نقش مدار دین سرا
 شجره خانه چراغی نمیخند
 آن چراغ شمس قلم این
 بی عقیده و غوغاش نمود بقا
 جمله جسمای شریک بی بقا
 لیک مانند ستاره و ماه است
 آنچه که عود اندر است
 آب و کرم زنبور زین مان
 بعد از آن تو طبع آن آید
 بعد از آن تو دور از آب
 در صفات حق صفات شمس
 صفات حق صفات شمس
 زین چراغ حس حیوان لکراد
 صد چوخت از مراد بیست
 ز آنکه نور انبیا خورشید بود
 جان حیوانی بود حی از غده
 نور آنخانه چو بی اینهم است
 باز از چند وی شیخ پان
 تا بود خورشید تابان افق
 این مثال نور آمد روشن
 از لایب خویش برده ذکر کرد

کان یکی صبا جان دینک
 چونکه برگیری تو یوار از میان
 یکسخت بنام این باشد شما
 اتحار از روی جانباری
 تا که مشی وانسا هم
 تا بنور آن سلطنت سینه
 جگلی بر بنور و رخ دار و اسما
 باقیل و سخن او هر دو
 ز آنکه پیش رخ روز حشر است
 جمله مو انداز شعاع آفتاب
 تا در آید ز غم زنبوران
 هست پادشاهین غلامان
 خود بگیرد جگلی سینه
 که بیستم طبع آبی خواهد
 همچو اندر پیش آن بی نشان
 تا بقای او حادانی عقین
 گفتت نان آنجوتی اتحاد
 با فرار رخ چون یکا
 نور حسن با چراغ شمع و دود
 هم بپیر او بر نیکو بد
 پس چراغ حسن خاند جدا
 بر سر روزنی نور می خاد
 هست در هر خانه نور او
 مرترا با دی حدودا رهنه
 دیده ادراک خود او کرد

همچو آن یکم ز خورشید شما
 چون نامد خانها را قاعده
 فرقیابی حد بود از شخص
 کان لیر آفرینشال شیر بود
 هم مثال ناقصی است او
 آن چراغ این نوع نور
 چیزی بود این نوع نیم
 ز آنکه نور صحنی اشک است
 نورس جان بی پایان ما
 آنچه آنکه سوز در دو نیم
 میکند زنبور بر بالاطراف
 دم بخورد در آید کرون
 آنچه آن که از آب آن نور
 یکسانی که جهان گذشت
 که ز قرآن نقل غمهای حرد
 روح محزون بقایش در غدا
 روح خود متصل کن
 زانچه شگند این اصحابا
 یک بپیرد یک بماند تا بر
 که بپیرد این چراغ و طوف
 این مثال جان حیوانی
 نور آن صحنه را تو شمس
 باز چون خورشید جان
 بر مثال عکبت آن شمس
 گردن اسپ بپیرد

حد بود نسبت به من جانما
 سوسنان مانند نفس و سده
 تا بشخص آن می اراد بود
 نیست مثل شیر در بجه حدود
 تا زبیرانی خورد او نسیم
 مهبت محتاج فغیر این
 با خور و با خواندند بیست
 چون دید که سوز تو شمس
 نیست کلی فانی و لا چون کیا
 محو گردد چون آید مار الیک
 چون بر آید سوز از شمس
 تا بری از فکر و سوا کس
 میگردد ز او تو بپیرد
 لایند و صفات آغشته اند
 خوان جمیع هم لایند محزون
 روح و اصل بقا پاک از حجاب
 زود با ارواح قدس ساکنان
 جگلی کشنید اند و انبیا
 یک بود پزنده دیگر با شرد
 خانه همسایه مظلم که شود
 فی مثال جان ربانی بود
 که نامد نور آن بی این دگر
 نور جمله جانها از آمل شود
 پردهای کنده را بر باف او
 و بر بگرد پاشش استانند لکد

<p>کم نشین بار چمن بی لگام مازگرد و همه مسجد گو پتوان سلیمان کرد آغا زبانا</p>	<p>عقل و دین این دو را بگرد اندرین آینه نگر و سپست</p>	<p>بقیة قضیه بنامی مسجد اقصی و بنا کردن سیدمان علیه السلام آنرا و آمد در سیدن او را از غیب</p>	<p>کانه دین ه مشرق انگشت با سلیمان نبی نیک خو پاک چون کعبه یونان</p>
<p>در میانش دیده میشد کوسر ببجو آب گل آدم کده سق جی گوید که دیوار هست هم همیشه هموه تم آینه لال بن نانا بگم در دست</p>	<p>نی فسرده چون بنا با بگر نوزادان که پاره بانا بان شده نیست چون یو اس پایمان با بهشتی در حدیث و فعال و انشا از سعادت زنده شده</p>	<p>در بنا بر سنگ که می شکست سنگ بی حال آینه شده چون در و دیوار تن با کجست زاکا چه زنده الهت به بند هم خورده است</p>	<p>فاس سر و آبی میگفت از ولن در و دیوار بازنده شده زنده باشد خانه چون شمشیر نیل از اعمال نیت سینه و ن با ن که علم است عمل</p>
<p>هم سریر فصور و هم تاج و شیب تخت او سیار بی حال شد هست در دل زندگی دار اخلو چون سلیمان در شدی هر باره اینه فصل خلق را جذاب تر</p>	<p>با بهشتی در سوال و در جواب خلفه در مطرث قوال شد در زبانم چون نمی آید چه سود مسجد اندر بر باره شاد و عبا کور شد در جان کبی گوش کس</p>	<p>در دره ان شهید اند نوزادان همین عمر و ولید شد چون که گشت از مسجد اقصی پند و آیتی بگفت سخن ساز و اندران هم امیری کم بود</p>	<p>خانه بی کتاس و مید خنده بیکناس از توبه و بید تبه ز استقامت سلیمان اسلام که بفعل اعنی کوح بانیا در حشره بنام آن حکم بود</p>
<p>قصه آغاز خلافت عثمان و خطبه و می در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به اینه ناصح بقول</p>	<p>از برای حرمت اسلام کش کافی نشت تند به جای کسول و هم مثل عثمان بی کشت و هم مثل نیست با آن شه را یا برون آید مسجد آن زمان کور رازان تاب هم گرمی فرود تا بر بند عین بر شنیده را از فرج گوید که من میاشد صد چنین و انشا علم با بصواب کو بعبادت کف برده عین</p>	<p>دور عثمان آمد و بالای تخت پوش چون حسی برایشان در درم پشام هم جان جانی بعد از ان بجای جیبان بود همیدی بنشسته بد بر خاطر تا ز گرمی خم گرمی آن خنوشتر گر میشد شجوق و حالتی سخت خوش مستی می آید و آنکه دامن نور را میاید و ای بر وی گوید پاره ز</p>	<p>چون خلافت یافت بشتابید رفت بو بکر و دو م نایست بر شد و شست آن مسعود چون برت تم از ایشان گشت کفتنی مثل ابو بکر است و تا بقرب حضرت شاموش بود پرسیده از نوریزه و نوحین که بر آمد آقایی بنی سیر از پیشش که کشا</p>
<p>بر سوم باید عمر در دور خویش پس او ش کرد مردوی الغلول گفت اگر جایم سوم باید برید بست این بالا مقام مصطفی ز بهر نی کس را گوید بهین جوان هر که بینا ناطق آن نور بود لیک این گرمی کشاید دیده کور چون شد گرم از نور شد این فیصیح که باشد زانقا گر شود صد نو که باشد این زبانا</p>	<p>دور عثمان آمد و بالای تخت پوش چون حسی برایشان در درم پشام هم جان جانی بعد از ان بجای جیبان بود همیدی بنشسته بد بر خاطر تا ز گرمی خم گرمی آن خنوشتر گر میشد شجوق و حالتی سخت خوش مستی می آید و آنکه دامن نور را میاید و ای بر وی گوید پاره ز</p>	<p>خاکه دین ه مشرق انگشت با سلیمان نبی نیک خو پاک چون کعبه یونان فاس سر و آبی میگفت از ولن در و دیوار بازنده شده زنده باشد خانه چون شمشیر نیل از اعمال نیت سینه و ن با ن که علم است عمل خانه بی کتاس و مید خنده بیکناس از توبه و بید تبه ز استقامت سلیمان اسلام که بفعل اعنی کوح بانیا در حشره بنام آن حکم بود چون خلافت یافت بشتابید رفت بو بکر و دو م نایست بر شد و شست آن مسعود چون برت تم از ایشان گشت کفتنی مثل ابو بکر است و تا بقرب حضرت شاموش بود پرسیده از نوریزه و نوحین که بر آمد آقایی بنی سیر از پیشش که کشا</p>	

دست چہ بود خود شریار یکنگ
 خالہ را خایہ بری خالو بد
 بین مشونو مید نور آسان
 صد لث در کانا از احترام
 سہ ہزار ان سال با نقد طر
 در نفوس بی ک اختر و ش مد
 پیش بصورت عالم اصغر توی
 ظاہر آن شاخ اصل بے دست
 گونہ دی میل دہی شہر
 پرنس منی آن شہر از میوہ اود
 بھارین بوست آن در قون
 کویہ رای من بدش سجدہ ملک
 اول فکر آخر آمد در حمل
 نیست بلین کاروان این در آ
 این راز کو توی خرچہ دست
 صد لید ستان زبان در آگا
 بہر این فرمود پیغمبر من
 ما و اصحابیم چون کشتی فوج
 چو کلمہ شتی تو دور در زشتی
 گسل از پسنہ ایام خویش
 بہین سپردا کہ پاپر ہای شخ
 قدر اورا ضد طغش کم شمر
 جسم حراف باوہ و صد حاج
 خزا عالمی لمن از انجا یاد
 در صفت در احیان کہ مستی

آن سری کہ حمل شہر با سکنند
 این بقعدہ برآندہ ہست از آو
 حق چہ خواہد میرسد و دیگر
 میرساند قدرش در ہر زمان
 دہمدم خامیتش آرد عمل
 سوی اختر نامی گردون رسد

این بقعدہ بر سخن گفتم
 از زبان تا چشم کو پاک از گفست
 اختر گردون ظلم را تا سخ
 چرخ بانصدالہ او ای ہست
 در ہمیش آرد چو سایہ در ایست
 ظاہر آن اختر ہر ان ما

در بیان آنکہ حکما گویند آدمی عالم صغیر است
 و حکمای آہمی گویند آدمی عالم کبیر است زیرا کہ عالم
 حکما بر صورت آدمی مقصود بود و علم انیما بر باطن

گر بصوت از شہر بود شہر نہاد
 رمز سخن الاخرن السابقون
 وز پی منعت بر ہفت حکم
 خاصہ مگر کی بود و صوفی انزل
 کہ مفازہ فخرت آمد با مفاز
 چہ دراز و کوتہ آنجا کہ گفت
 عاشقانہ ای قلی ظل الکلام

مصطفی زین گفت کا دم انبیا
 گر بصوت من آدم زادہ ام
 پس نہ من آئید و معنی پور
 حاصل اندر یکسان از آسان
 دل کجہ میرود در ہر زمان
 چون خدا جسم را تبدیل کرد
 گر چہ پیدہ چشم بہم میزنی

تفسیر این حدیث کہ مثل امتی مثل سفینتہ فوج
 من تمسک بہما بنجا و من تخلف عنہما عسقر

رندہ شب ساریج در کشتی
 نیکو کم کن بر فن بر کام خویش
 تا بہ بنی چون شکلوای شخ
 اتحاد ہر دو بین اندر اثر
 تا بر روی گل نرسین و شاد
 تا کہ ریحمان یاد از گلزار
 چون براق پر کشا توستی

در پناہ جان جا بختی قوی
 گر چہ شیریں چو بی بی میل
 یک زمانی موج طغش نائل
 یک زمان چون پاک نہت میکند
 یک یک بیند نہ بیند غیر او
 تا سیابی بوی خلد از یار من
 فی جو معراج زمینی تا مفر

در نہ خود دستش کجا تو این نج
 صد ہزار ان سال گویم کہ دست
 اختر حق در صفاتش سخت
 در اثر نزدیک آمد با زمین
 طول ای بصیبت پیش آفتاب
 باطن گاشتہ قوام سما
 بین معنی عالم کبیر توی
 باطن باہر شہر شد شاخ ہست
 کی نشاندی باغبان بیخ شجر
 خلف من باشند در زیر لوا
 من یعنی جد جد افتادہ ام
 پس میوہ زادہ در معنی شجر
 میرود می آید ایدر کاروان
 جسم طبع دل گیر در امتنان
 رفتش بی فتن بی میل کرد
 در سفینہ فترہ مہیست کنی
 بچو کشتی ام بلوفان من
 ہر کہ دست اندر زند باید قوت
 کشتی اندر خفتہ رہ میسنی
 بچو روبرو بہ در خلائی و دلیل
 آتش قمرش در جی مال
 یک زمان پر باد و کبریت میکند
 جز بجز پاکت بد خلد بو
 چون محمد لوی حسن زمین
 بلکہ چون حاج ہلی تا شجر

<p>نی چو مراح نجاری تاسا کوه دور با بامش سر میکند دست نه پای نی کو تا قدم ای فلک برگشت او گوهر بار</p>	<p>بل چو مراح چمنینی تانما تا همان حسن را پیش میکند آنچنان که ناخت جانما از دم از جهان و جهانم از دم</p>	<p>نوش براتی گشت شکفتی باکش در شش میرورون بر رویی سخن بزه قیام گر سبای هر شش نشود</p>	<p>سوی مستی اردت کز مستی چون می معشوق جان حارون گر نمودی صبح صلح را نشان جادت گوینده و دنیا شود</p>
<p>پس شاری کرده باشی بر خود تا چو آن دیده که بقیع از شب هدیه بقیعس حل است بر دست</p>	<p>قصه هدیه فرستادن بقیعس از شهر سبا بسوی سلیمان علی نبینا و علیه السلام</p>	<p>چون بصرای سلیمانی رسید بار با گفتند ز راه وایم ای پرده عقل هدیه تا آله با ز گفتند از کس داد از راه</p>	<p>چونکه هر سرمایه تو صد شود بر سلیمان میفرستاد ای کیا فزون ترا جمله ز سخت وید سوی مخزن با چو یکا از دریم</p>
<p>بر سر زرتا چهل منزل براند عرضه کش خاک ز رده دست چون کشاید هدیه آنجا شد بدید گر ز رو گر خاک را بر دست</p>	<p>بار آنجا جمده گشت ز برت تا که ز راز و غیب آبی نماند ز بهر هدیه بودن آنجا ایست شمر ساری شان می گویند امروز مانده بجای آور نیست تا بد آنجا هدیه را باید کشید کز شام من کی طلب کز دم که بشیر آنرا نیاورد نیز خواست خوار کرده جان عالی ترخ را آن سیاهی تو چون بیرون کش تا بنالی یا امان خواهی از واری از ترخان محرم سو در طلوعش در شویا فرق خورچان باشند در آن فرات پیش تو بر میخورد نور عرض به رخا آن افتاد کشت او اختر بست چند ضایعیت بر حل دیده ریانی چون نی میاید کرامات شیخ محمد امجد مغربی قدس سره</p>	<p>گر بفرمانند که پس برید پس وان گشتند هدیه اورا مرغ میگویم مرا هدیه و رسید می پرسند اختر می گویند آفتاب این امر حق طبع است نی بدرگاه خدا آتری صداغ حادثات غلبه بشت باغ شرف چون می محرم کشایم با تو لب روز آن باشد که او شمار شود آفتابی را که رخشان شود بندیش مسکین و غار مقبره نادار کسیری از روی خیرت باب باقی درهای جان از آنجا کان نظرنوری ازین نوری</p>	<p>عقل آنجا کمرست از خاک کلاه چیت بر باندن فراتیم ما هم بفرمان تحفه را با زانو تا به تخت آن سلیمان جهان بلاگه گفتم لائق هدیه شوید رو با و آرید که اختر کند ایمی باشد که گویم او خدا که سیاهی او بر داده شعل و از زمان حیرت تو آفتاب بد تا به نی آفتاب نمیشب شکلان چو کلاه و بارق شود دیده پیشش که فیضان می دیده راقوت شده از کبر بر طلافی دیگر و ش آفتاب جم برین مقیاسی طایران تا پیش فرس تاری بود مت شحات آفتاب باشد</p>
<p>امروز فرات را نمی باید شنید خنده آمد چون سلیمان آن بدید که از انجیناد بر هدیه است می پرسند آفتاب چرخ را آفتابت گر گیر چون کنی گر گشتند شب خوشید کو سوی حق گرانده خم شوی چون وان پاک و راشق چون نماید زده پیش آفتاب به چو زده بندیش در نور عرض کی میانی کار و یک مانده بو اجمعت بناگری کز یک عمل دیده سسی زبون آفتاب تا زبون گردن پیش آن نظر</p>	<p>کرامات شیخ محمد امجد مغربی قدس سره</p>	<p>کرامات شیخ محمد امجد مغربی قدس سره</p>	<p>کرامات شیخ محمد امجد مغربی قدس سره</p>

<p>گفت جبرئیل شیخ مغربی صوفیان گفتند صدق قائل روی پستان کرده میگفت او روز گشته پای پوشش کرده ما مغربی اشرفی کرده خدا چون نباشد حارس آن مجرب پیشین بیشتر بود آن کج گرچه کرده در قیامت آن کج</p>	<p>شست سال از شریفی هم نیم شب قیام مرد نبال او بیر گو آمد میل کن بر دست را که بودی پستان از گل هر دو کرده مغرب چون مشرق نور او که هزاران آفتاب آید دید میکنند بر زنی ما چاک پاک از خدا لایبجا خواهد آید آن</p>	<p>من نمیدم علمتی جز شست سال در سیاهبانی پر از خار گوشت بارگفتی چه یکدم سوی دست فی ز خاک فی ز گل بر روی اثر نور این شش شش غایتست تو بنور او همی دور امان یوم لا یختری انبی از امان کو بنوشتم بیخ و هم باخ</p>	<p>نی بر زونی شبانک احتفال او چرمه بدر مارا پیش رو میل کن زیر که غامبی پیش است نرخه اشش غار و آسب حجر روز خاض علم را او حاضرست در میان از دایمی کژ دمان نویسی بین ایی هم بچو آن نور جان دانشد علم با با با</p>
<p>باز گرد برای سلوان نخل این رسن بر سر آن ز نسید فرج استر لائق مصلحتست که نظر گاه خدا و دست آن از گرفت نمن جان سز کنید چون بلانه دارد او دلو جان دانه گوید که تو میدزدی نظر پیش عطاری کی گل گرفت</p>	<p>باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن بدیها که آورده بودند سوی بلقیس در دعوت سلیمان از ایشان است ای ایوان و ترک بت پرستی کردن</p>	<p>باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن بدیها که آورده بودند سوی بلقیس در دعوت سلیمان از ایشان است ای ایوان و ترک بت پرستی کردن</p>	<p>باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن بدیها که آورده بودند سوی بلقیس در دعوت سلیمان از ایشان است ای ایوان و ترک بت پرستی کردن</p>
<p>گفت عطاری همان المیخ گفت هم در می تند جو همچون مارا که گفت ای پر گفت بر زینچینم خج که بود اندلان کف ترازو واحد چون نبوش تیشه او دینان ترش سان نباید ناگمان کز بر روی زنگ من می بر</p>	<p>گفته عطاری که سنگ ترا روی او از گل سر شوی و در دیدن مشتری گار بخواره از آن گل سنگام سنجید هست نیکه بنامکف بی خبر سنگ یزین بر روی خواهدشان نوع و سی با تمام بر مرغ دختر او جریبش پیر تریه او بجای سنگ آن گل بنیاد ستری امشتر استجا نشاند بیشتر او بر من قد از امتحان رو که هم از پهلوی خود میزنی</p>	<p>گفته عطاری که سنگ ترا روی او از گل سر شوی و در دیدن مشتری گار بخواره از آن گل سنگام سنجید هست نیکه بنامکف بی خبر سنگ یزین بر روی خواهدشان نوع و سی با تمام بر مرغ دختر او جریبش پیر تریه او بجای سنگ آن گل بنیاد ستری امشتر استجا نشاند بیشتر او بر من قد از امتحان رو که هم از پهلوی خود میزنی</p>	<p>گفته عطاری که سنگ ترا روی او از گل سر شوی و در دیدن مشتری گار بخواره از آن گل سنگام سنجید هست نیکه بنامکف بی خبر سنگ یزین بر روی خواهدشان نوع و سی با تمام بر مرغ دختر او جریبش پیر تریه او بجای سنگ آن گل بنیاد ستری امشتر استجا نشاند بیشتر او بر من قد از امتحان رو که هم از پهلوی خود میزنی</p>

چون درویشی تو شکر از تو سود
 بر رخ از آن در نظر خوش بگیند
 این نظر از دو چون تبرست و
 تا بدین ملکی که او دست در
 کما این استند خود مملوک ملک
 ای تو بنده این جهان محبوب
 پیش بقیاس نچو دیدی از عجب
 که چهل منزل بروی ز برید
 ما بداند که بر طالع ندایم
 حق بلای او کنای ز گزین
 از شمای گدیزه ز می کنیم
 تخمه بدیش که بخش خوانده
 پیر او تو خود ریش سفید
 یک ذوق سجده پیش خدا
 پادشاهان جهان از بدگی
 یک حق بر نبات این جهان
 از خراج اربع آری چو ریگ
 تا ببری کاین جهان چابک
 هست در چو اندک کلمات نظر
 عارفان گویا گشته اند
 آن کی درویش گفت از کفر
 گفتم ایشان را که درویش حلال
 مرد را سوی کستان اندک
 که جلاستین گردان بود
 پس از آن رقی لطفی بود

پس برانی سخن ماقول بود
 دانم از آن دور در آتش میز
 عشقت افزون میشد بر تو حکم
 در شکار آید در خان ملک
 مالک ملک اگر بجهت ملک
 چند گونی خوش نخواه جهان
 دل داری گردن و نواختن سلیمان
 و خوش آزار از دل ایشان
 ما از زار افزون گزیده ایم
 روز عشق این آتشی که
 ما شمارا یکبارگی کنیم
 صد پنداری میر در ماده
 شرح دل از ریش خوی گریه
 خوشتر آید از دو صد و لخت
 یو نبرد نماز شراب بندگی
 مرشان بنهاد بر چشم و بن
 آخر آن از تو جانم در یک
 یوسفان آن آری چو یک
 کزین آنکه نماند سنگ ز

که پیش تو سلمان است نیم
 کز نای چشم خلی سیری
 مال نیوا ام مرغان صیفت
 من سلیمان می خواهم ملک
 باز گو نای اسیران جهان
 ای سولان غیر ستان سول
 آنکه که خواهد همه خاک زمین
 فارغیم از آنکه باس بر نفهم
 ترکان گویو که ملک است
 پادشاهی نیست بر ریش خود
 مالک ملک است هر کس سر بند
 پسرانی که نخواهم ملکها
 در نه او هم وار سگوان جنگ
 شاهشود برین دنیا شمشیر
 همه جانب نگردد ملک ز
 تا بگوید چون چاه آبی بیام
 وقت باز کی دکان از احتلال
 دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب در خواب
 کردن و ز می حلال از ایشان که مشغول شدن شمس
 عبادت بیانم در شاو ایشان او را بسویهای خود
 ترش و شیرین شدن بر او مشایخ آنها را
 زمین بخور پاک خصال
 گفتیم این فتنه است باز جهان

که شکر افزون گشت او را هم
 تی کبابی پس بود خود خوری
 ملک عقیبی ام مرغان صیفت
 بلکه بر نام از هر ملکها
 نام خود گوید بر این جهان
 سون ستر شاد از قبول
 باز گوید از بیایان سب
 روز چنین هم نخل چگون
 سهر زگره و دور شین
 خاکینا سب زین کنیم
 که سون از آن کل بر ملکها
 پادشاهی کنی بر یک
 بی جهان خاک صد ملکش
 ملک آن سجده مسلم کن
 ملک با هم زندی بر ملک
 است از جهان از آن خراج
 ز برده سرستان بر نظر
 جان یا شسری ناپه خاک
 مینماید آن خرفهان ز دل
 تا که شد کسانا بر این شمشیر
 خصوان من سیدم خواب
 از کجا نوشم آن نبود با
 میوه انان پیشی افشان
 بی مصلحتی در آن شمشیر
 پیششده در بر خفا و نیت

شد سخن از سخن دل خوشی با نغم سج نعمت آرزو آید در	چون انار از دوق خوشی کلام زین نر از دوزخ بگریز	گفتم از چیزی نباشد بهشت مانده بود از کسب کج و حرام	خیر این شاد کی دارم در شکر دوخته در آستین جیب بدم
آن یکی در لیس سینه میکشید پنج گنجم منی سوزی قاسم	در دل گویا از بدین درویش که این نه بدین بهر نرم کش و هم که منی دزدی حلال با قدم و رنجیدن بهر نرم کش	چونکه منی با رخ شد تمام از گلو خود منی را راه مید است او	خسته و مانده زیش می رسید زین پس از بهر نرم قسیت غم
میوه مکروه بر خوشی شکر بهم این را بدین تحسین کش	زندق طاصی هم آید بیت تا دوسره در ک شود از قوت	بیخ پنهان می شنما از صبح چون پندین از پیش از بلوک	جلب چندت من بد هم بدو ز آنکه شمعش داشت نور از شمع
بود پیشش ستر بر اندیشه پس همی میکشید تا خود لیر	چون چراغی در سوخته در جواب فکر تم آن بوجیب	سوی من آمد به بیت چو شتر گفت بدید گت را خاصان چراغ	بود بر مغمون دلما از صبح کیف تلقی الزرقان لم یزورک
من نیکو دم سخن او نمیک پر تو خالی که او بسینه من نه	بردم میزد عتابش نیک کز تو بر بهفت عضو من قناد	بعد از آن گفت یخدا گران در زمان بهر نفس عاصیان	تنگت سیرم را در خود بنهاد زیر که مبارک عورت و فرخ بی اند
لطفت تو خواهم که بسینا گزید من بر آن خمی زدمم او کرد	این آن این تنگ سیرم ز شود چونکه با نیشش هم از سوخته	خواستم تا در پی آن شده ام و کسی راه شود کوسر قشان	همچو آتش بر زمین به منافقت بس خمی زدمم او کرد
باز این آمد سیرم ساز و بعد از آن بر دست سیرم را	بی توقف بر این عالی کرد سوی من از پیشش را در نزد	نی جوآن ابله که با بد تر شاه نیست این ران گابا مغزی	مست شد در کار او عقل و نظر پرسم از وی محکلات و بشنوم
بسته که در آن بدیت راه مرا پنج نعمت در آن توفیق را	چون بانی بجهت صدیق را پس بگردان گارست این گار	تحریص کردن سگیان مولان ایبا گشت از جوت عقیس جذب نیل و شکر عقیس کرد	بشش شخصت این از صحت که بر آمد موها از جسم خود
چون قرمانی دهنده شتر بذل شاهانست این بی شتر	جوش بر جیش هر زمانی صدگر سوی عقیس منین بگردید	که سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان قصد شد از حارسان انهم نمود	سامل حاصل میشد از بی خطر پس گمان گشت ای پیکان در
بین بیا اعلی از دولت شتاب لگت همزن تو ادهم از دوز	که منوست این مان و فتح باب حارسان بام اندر دارو گیر	یکه تو طالب دوز تو هم بیا فانست و اقصا منین و	تا طلب بیانی از آن بار و قا تا بیانی همسوار حد خلود
خفته بود آن شنه شبانه بر سر او همی گشته با بکر عمارت	حارسان بام اندر دارو گیر فانست و اقصا منین و	حارسان بام اندر دارو گیر فانست و اقصا منین و	که کند زان دفع درد ان دوز نی بشب چو بکنت مان بر باها

لیک یک قصه فوش از بانگ آب
 پس سخن گفت اند این سخن
 مومنان گویند کانا بهشت
 گر چه بیاریت آب گل شک
 آفتاب این سخن با بول کین
 گر چشمش آب این طبعش ماند
 قوتی گیرد خیالات ضمیر
 در خوشی بود آب آن شک ماند
 میقتاد از جوزین بوزن آب
 حاطی گفتا که گنایا جی فتنه
 بیشتر در آب می افتد شتر
 تا تو از بالا فرو آتی بزمیر
 قصد آنست کایر بانگ آب
 گوید که در آب بانگ آب
 مثنوی اندر فروع و در اصول
 مثنوی اندر اصول و در فروع
 در قبول تست غر و مقبل
 چون نهالی کاشی آبش بده
 پیش آن آوازت آواز گداز
 یک گفتم ناس من ناس نه
 ما ریت از ریت خوانده
 میکم لاحول فی از گفت خود
 میکنم لاحول یعنی چایه
 آن یکی تانی که خوش فی بند
 نامی ابر کون نهاد و کرد

هموشستانان خیال آن خطاب
 از دورا چرخ بگر قیسم ما
 نظر گردانید بر آواز شرت
 یا دمان دید از آنها اندکی
 گشت این سخن از چشم تو
 کاتش غم را طبع خود فغان
 بلکه صورت کرد از بانگ صغیر
 حکایت آن پوشنه که از سر جوزین جوز در آب میخیزت
 که در گوید و در آب نیر سید تا با تمامان جوز بانگ
 آب بشنود و او را چون سماع بانگ آب در طرب می آید
 آرت پستی است از تو دورتر
 آب جوزت برده باشد کجا
 هم بزمیر بر سر آب این جواب
 به جو حاجی طاف کعبه صواب
 جمله آن تست گوستی قبول
 میکند زیر لای تو رجوع
 زانکه شاه جان سلطان د
 چون کشاوش داده کشاگره
 عاشق از محشوق عاشاکی
 ناس غیر جان جان انناس
 نیک جسمی رنجی مانده
 بلکه از سوس آن امید کیشتر
 چون ترادرون بضممت
 در بیان تحمل کردن از هر بی ادبی و طریق رفتی سپرد
 گر تو بهتر منی از بنان برین

ناز سر ناز و خند سید دل
 بانگ که دشمنی حسد افکند
 ماهی جزای آدم بوده ام
 ملک آن نوح با خاک کرد
 چیزکی از آب بهشت و جسد
 پس غنای عاشقان آرماع
 آتش عشق از نوا باکشتیز
 بیشتر در آب می افتد زمین
 گفت قصد زمین ملک
 تشنه را خود صواب بود در جان
 همچنین مقصود من بن شوق
 التجا برست و بر امداد تو
 مثنوی اندر اصول ابتدا
 در قبول از زنده شاهان نیک
 قصدم از انفاط او از نوا
 اتصالی بی کیفیت بی قیاس
 ناس هم باشد و کوم روی
 ملک حکمت با جو بقیس شی
 کو خالی میکند گفت من
 چونکه گفت من گفت کور
 امی مسلمان در ادب طلب

چیزکی مانده بان تا نور گل
 میسر پیش بطنور و حلق
 و بهشت آن کجا بشنوی ایم
 کی ده این سر و این بزم
 بول از آن دست می کشد
 که در و باشد خیال اجتماع
 آنچه کاکه آتش آن جوز در
 بروخته جوز و جوز شمشاد
 بانگ می آمد همی جدا و جدا
 جوز بانو داشت گل آرد ترا
 میسر و آتش تپا چه سود این
 تیر تر بگویند ظاهر سویت
 گرد پای جنس گشتن چو در
 ایضا را حق حاسم الیه
 یکسر بر اتفاق و بر سعادت
 جمله نرسد و بر نرسد انتها
 چون قبول از نوا جوز مرد
 قصدم از انفاط او از نوا
 هست ریال ناس با جان
 تو سر مردم نبردستی د
 ترک کن بر عیلمان نبی
 در دل از سوس انکارات سخن
 من چشم کوم تو زمین غروب
 ناگمان از مقصدش با دوی
 نیست لاحول از هر بی ادب

<p>هر که اینی شکایت میکند نماند که خوشتر آن بود که در کوه آن شکایت نیست است اصلا جان طبع را گشتند در محل بی بیل بسیار گوارا بر کن این بر با بقیس ورنه بد شود پرده دار تو دت را کردند</p>	<p>کمان فلک است طبع و سخن باشد از بد خوئی به طبع جان چنان شکایت کرد آن سخن آموخی که بر بد است از بدی باز را و یکت بر هم وزن</p>	<p>این شکایت گوید که بد نیست لیکن شیخ این گفته را بر دست تا معمولی انبیا را از مردان ای سلیمان در میان غ و باز ای و ص با نفس مکت را از بد</p>	<p>که ملان به خوبی او بد گویت فی پی خشم و مارات و دست ورنه مجال است بد را حدشان حکم حق شود با هم مرغان ابراز کا بد قومی انهم لایعلمون لشکر خیمت شود مرد متو بان قی با تو بجان خصم کند</p>
<p>بما ذرات زمین و آسمان آنچه رفوفون این کوه کن ز کاشنگ زده است همه از اجادات جهان است بر کافر گوی میاید جزو جزوت لشکر او و وفا که بر بدان گوید او تمام چون که جان جان بر زده است ملک ایزد بر نفس از سخت نقش اگر خود نقش سلطان ای تو د پیکار خود را بسته یک زمان تنها با فی نور خلق مرغ خوشی صبر بر بندد چشم که تو آدم نادان چون نشین این جهان مثل چون آب بین با که من رسول دعوتی در بود شہوت امیر شہوت است شکن بود دست اصل</p>	<p>شکسته کوه زوال و آنچه با تو بود زمین گشت با تو ما علمت لشکر ت بیشتر مرز که کن پس زین دشمنی به چار چون مرا حشور یگران در غم در نظر جگر زار</p>	<p>و در دیدی که با ما ان کوه و آنچه در میان ما کن سست ما بر بار ای اول بی جانان ای خود گر گوید چشمه اگر افشار باز کرد خود را کن خود بدانی زینت او تو بهر صورت این تو کی باشی او در آن احیست اندر نام سرگردانی در ایمان تو یک در حسن تو کرد اسم</p>	<p>آب ایدی که در طوفان بچک و آنچه پشت کوه آن که در راه سینه گر کشد عا در میان در چشم تا بنی که در میان که در میان باز کرده که در میان که خوش آن فر چیست این جهان چون نی امیر بت بحد</p>

احمد و بوجاهرت بخانه
 این جهانی شوقی تنجا بیست
 کافران قلمند و پاگان بچوسر
 دست و پا انداخت اندر بوندر
 شاه دین را مگر ای دان باین
 گریه زنجی که صد خاکسترش
 غیر بقیه با جواد بر شاپ و ار
 بر سر شمشیر شنید آن نیکنام
 باگ ز جبر و زور قصه بود که
 بین چو میوه تکیه گفتند سینه
 نمود جان بدیدگر او در کسیر
 چون ز چشم خویش در نهان و در
 چون سید اندر با آن زور
 یکدیگر گرفته و سید دادند پا
 از میمان آن فریاد می شنیدند
 قصه بیم از سبب انصاف
 لایق است از شرح بوم و
 در عشق خفی فی

این تان چون قیدت
 انبیا و کافران را لاله بیست
 اندرین بوتره در اندرین نظر
 در رخ آتش می خندد چو نور
 کین نظر کرد دست بلایه لعین
 بر سر نو را و می آید بر سرش

او در آید بر سرشند او را بیان
 یک شمسوت بنده پاکان بود
 قلوب آن آید بر شد ز زان
 جسم مار و پویشن شد بر جان
 کی توان اندو دین خورشید
 که که باشد که پوشد روئی

بقیه قصه ابراهیم او هم روح الله روح
 مطلق و پایه تی شرب نام
 این نباشد آوی ۳۲ زیبا
 گفت از تیر با هم بر کعبه است
 چون بر بی از آدی تنه ای
 بی عو عطاق جهان مشهور
 غلطی افتاد در بقیه عشق
 نکشتی می رسید آسمان
 مردگان لیسر بناید از قبور

بقیه قصه ایل پاوارشاد سلیمان مرآت بقیه
 که هر یکی اندر خود و مشکلات دین دیده کشانند و صید
 آوردن به مرغ را صغیر همان جنس مرغان

غرة الاشباح منقذها
 واکسچ پو سف استنقوا
 سخن سرخی بیا و دست بین
 مرغ ستقا از انواع حیات
 می کشش با نور بخت دانا

بسا العشاق استغیا لکم
 منطاب الی طیر سلیمانی بسا
 زین شهری از بان جبرگ
 مرکز زرا حار فرماز باز
 کبک جگر با باموز تو قصه

از او شدن بقیه از ملک دست شدن
 ایمان التفات او از همه ملک منقطع شدن از ار

این را که بر سرشند چو ابله
 ز رن سوز که ز نقد کان بود
 ز در آمد زدی از شویان
 با چو در باز را بر کین در زمان
 با کفی کافو بگو آهسته مرا
 طبعی باشد که پوشد آفتاب
 دود از این ملک سینه در بار
 گفت با خود این چنین بر کرا
 با همی که در شب بر طلب
 چون همی جوئی ملاقات الم
 خلق کی میزند غیر درین
 جمله عالم تو با فست لانا
 مردگان از گور تن سریزند
 شوق و برگ ل همی که در کما
 غم گذشتند از علم با بقیه
 چون سبب آمد بسوی لاله زار
 عادت اولاد و عو با صلحا
 مثل جوحو که یوم استقسم
 انما ایتا قوت البقیه لکم
 باگ بر مرغی که آید می سر
 زو پر ز لسته از صبر که
 بازار از صدم همی و دستراز
 مرده و سبب زانما اشراط صح
 رانا و اندر علم با صواب
 یک ز ران و بخت انجور

بیز کرمی که بر لبی جانان
چو کند بغضش از دل جانان
آن ملائک و کئیزان
عشق در بهنگام سبیل او چشم
لاله لاله بودی ستای پناه
پس سلیمان از دلش گاه شد
تا که مخفی موران بشنود
دید از دوش که آن کیم شد
که چو این ملک قلم جو پستی
این سبیل را من معین گفتمی
خو ده کاری بود قلمش نظر
چون و صحت آن آوری
سر بر آرد آفتاب با شر
تا که در خسته بهنگام لقا
عجرت جانش شود آن سخت با
خاک و لطفه را و مصلحه را
تو بدین عاشق بودی در دور
حجت انکار شد انشار تو
چون بر زدم سبیل بی سوز
پس آن تو چه آن خلقه زنی
پس هم انکارت میکنید
آب گل میگفت خود انکار
شرح آنرا لب بست ای کیا
پس سلیمان گفت باش که حیا
گفت آصف سن با شطرنج

با چو باری کنگ در باطن
بر زمان وقت هم نفس بود
پیش چشمش همچو پدید پناه
زشت کرد از لطیف چشم
که نماید سر ترا دیک سیاه
کز دل و تادول اورا بید
هم قفان سرود و آن شنود
تغش آمد فرقت آن سخت شو
زیست جنس کاتب اورا نویست
گنود حی چشم نعت رانی
همچو او صانع آن با یک که
جسم با او نبود نسبی
دم عقرت که سازد مستقر
کودکان حاشش کرد دور او
همچو دق و چارخی پیش امام
پیش چشم ما همی دار خدا
منکار این فضل بودی آن زمان
از و او بدتر شد این سبیل تو
حکوت و انکار را منکر بیک
کز دوش او چه گویند خواج
که جهاد او شرم صدق میکنند
با یک نیز بینه کانا نیست
چاره کردن سلیمان
تخت او را حاضر ای پادشاه
حاضر آمد پیش تو در یکدش

فی حلقه کفر که کرد کفر حسد
فرکان ملک کرد او آن زمان
با خدا و قصر او آب رود
مر زمر در انما ایگن زنا
میج مال بیج محزون بخت
انگسی کو با یک مرقان شنود
آنکه گوید مرز قالت ناله
گر گویم آن سبب کرد دور از
بچنین بر آت پیشه در
از بزرگی تخت کز خود فرود
پس سلیمان گفت که بر منی آید
چون بر آید گوهر از قمر جبار
لیک خود با اینه زرد حال
هست با سهل او در این زمین
تا بداند ز دور چه بود آن سبلا
کز کجا آورد دست می نیست
این کرم چون رفع آن شکار
خاک تصویب انکار از کجا
از جهادی بیکه انکار است
حلقه زین بین نیز دریا بکله
چند صنعت فتای انکار تا
پس گویم شرح این صد طریق
چهارم تخت بلقیس بسیار
گفت حفیظی که گفتش زین
گر چه حفیظی او متاد و سحر بود

پیش می کبریا مستحسن
که در کرم و رنگ آن عشقان
پیش چشم از عشق گلشن بود
غیرت عشق این بود می
می درفش ماند الا بزرگت
در ضمیر هر سیکه واقف بود
همه ماند رزم این طاق کهن
که چرا بودش تخت آن عشق و از
هست همچو آن نسبی جادو
فصل کون هیچ نوع امکان
سودخواهد شد بر تاج و سواد
شگری اندر کف خاشاک نفا
بست با یخت او را انتقال
تا بود بر خوان حمران دینیز
از کجا با در رسید او تا کجا
که از آن آید می حقر نیت
که میان خاک میگوید سخت
لفظه را خصمی انکار از کجا
هم ازین انکار است شدد
پس حلقه بر نزار و بیخ و دست
آب گل انکار ناز او بر آن
لیک خاطر نغز از گفت و فین
بر نقل تخت بلقیس بسیار
حاضر آمد تا تو زین بر آن
لیک آن از نغم آصف بود

ساخته آمد تخت بلقیس آرزو
پس نظر کرد آن سلیمان تخت
ساجد و سجود از جان بی خبر
نزد خدمت را چون موضع بیباخت
گفت گر چو نیست آن گنج هم
قصه راز حلیت گویمت
مصطفی را چون شیر او باز کرد
چون بی آورد امانت از بیم
ای حلیم ام روز آید بر تو زود
ای حلیم امروز بیکان نوی
گفته حیران آن حلیمه زان صدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او
این چنین با یک بلند از چپ است
باز آمد سوی آن طفل رشید
سوی منزل داد و دید بانگ دست
پس تخت چندان با شک کرد او پس
بیر مردی پیشش آمد با عصا
کاین چنین آتش ز دل آفرودختی
چون رسیدم در حلیم آوازها
تا به نیم این صدا آوا گیت
چونکه داشت تم ز جیت باجی دل
که بگوید گر نخواهد حال طفل
مین را بنمای آن شاه نظر
بها بزرگان گم شده نویا قسم
گفت ای جزئی پس اگر هم

لیک نصف نرف چون حضرتین
گفت آری کوی گری آید ز خست
دیده از جان جیش می آید از
شیر سنگی اشقی شیری شناخت
برگشتن بر پشت چون بجان
شد کج بود ادا اندر خطیستم
صد هزاران راز خوشی در
منزل امانی بالائی شوی
نی کسی در پیش منی سوی قفا
تا کند آن با یک خوش با جستجو
میرسد یاد بسانت و کجاست
مصطفی را بیکان خود ندید
که که بر در دانه ام خارت گماشت
که بر او گریان شد آن بیکان
حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه بر ابر سنعانت تیان
وین جگر با زاتم سوختی
میر رسید و می شنیدم از هوا
که ندانی نیست طیف من شست
طفل را آتجا ندیدم دای
او بداند منزل از تر حال طفل
کش بود از حال طفل من
چون بخدمت می او بنشستم
کوده نارسه ایم از داهما

گفت سحر شده بدین و چه خبر
پیش من بر سنگ چن نقش کند
دیده در قوی که شده حیران
از که خم شیر حقیقی کرد وجود
قصه یاری خواستن حلیمه از زبان چون عقیب طلام
مصطفی را کم کرد و لرزیدن تیان و سجده افتادن
میگردانید تیان هر نیک بد
از هوا شنیدم با یک ای حلیم
ای حلیم ام روز آید بر تو زود
جان با یکان طلب جوق جوق
شش حیت خانی صورت ندا
چشم می انداخت آدم سو سو
چون نید او خیره و نوی شد
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش
لیک تیان گفتند ما را علم نیست
سیند که بان چنان بر گیت
گفت احمد را ضمیم معتد
من چون ای جان شنیدم آواز
تر که می نیم بگرد خود نشان
گفتش ای فرزند قواده ملا
پس حلیمه گفت ای جانم خدا
بره او را پیش منی کای منم
پیر کرد او را بسجود گفت و د
بر عرب حق است ارا که ارا

که بدیدم تو سبب اعلی
ای با کولان که سر با می خند
که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
استخوانی سوی ملک از دست
لیک ما را استخوان طلعی عام
تا ز و اید دهستانی او خدمت
تا سپرد و آن شهنشهر با جسد
تاقت بر تو آقایی من عظیم
صفتش شامی که یک است
آیدت از هر افواجی مست شوق
شد سپای آن نهار جان خدا
که کجاست آن شاه اسرار گو
جسم لرزان همچو شاخ بید شد
گشت لب تیرکان غم پیش
ماندایم کاینجا بودی گیت
کاتران گریان نزار کردی
کای حلیمه حیرت داد آخر ترا
پس با و دردم که بسیارم بحد
طفل را بنهادم آنجا صد
نه نامی منقطع شد کاین
که نمایم من یک شهر یار
مر ترا ای شیخ فرخنده شمس ندا
بهست را خبا غیبی منم
انجدا و اندر عربی بس بود
زین گشته به شمشیر را

این کلمه سجدی از امیر تو
 چون کف آفتاب بگردان
 با گوی سگسار انیم از تو
 گم شود چون باد گاه اورده
 دور شو بهر حال ای پیر تو
 زمین خبر غوغای دریا و کافران
 پس از تو نوبت می آید
 چون در احوال بدید آن پیر
 ساعتی با دم خطیبی میکند
 گاه طفل را بر بوره عیب
 غیر ترش از شرح غیب که است
 گفت پیش کار حلیه شاد
 هر زمانش از رشک خیز شاد
 این جبهه قریست بر روی
 سنگ بچرمست در صیوان
 چون بنوا میدارد مصطفی
 در جهان نامک بلند و نورا
 ز در و در مصطفی است
 خوشتر است ای برینم حسن
 با سر و سجده مرا قدری بود
 که نیماند با گرچه ز راست
 آنچه فضل تو درین طفلیش داد
 من هم او را می شفیع آرم تو
 با دو صد اقبال و محظوظان
 زر کافرا چنگ باز گردم

آمد از قل شاخ بسید تو
 سرگون گشتند ساجد از ما
 ما که دوی عیار انیم از تو
 آب آمد ترسیم را درید
 تا نسوزی آتش لغت بر تو
 زمین خبر لرزانش دهفت آستان
 پیر دزدان با هم میسوزد
 پاوسم که دوزن تدبیر را
 ساعتی سنگ اویسی کند
 خدی بیان سبز پوش آستان
 اینقدر گویم که طفلم گشته است
 سجده شکر در دور که خرم
 صد بزرگان پاست و حرس
 پیر گزینم بر دم خنجر این
 تو نه مصطفی که بنده بودم
 خبر شدن عید ایل که شدن
 او که در شهر فالیدان بود
 دست بر سینه میزد میگفت
 تا بود هم از تو هم چون شمشیر
 یا باشکم دوی بی خندان نبود
 ما همه نسیم و اتحاد کیم است
 که نشان بر بصد رسان
 حال او ای حال ان با من کج
 با دو صد طلب ملک محظوظان
 که کش غمخال که خاتم بریم

که از فرزند طفلی کم شد است
 که بروای پیر این چه جست
 آن خیالاتی که دید نمی ما
 دور شوای پیرت نه کم فرو
 این چه دم از دها افتد
 چون شنید از سنگها پیر سخن
 آنچنان که در زمستان کرد
 گفت پیر اگر چه من درستم
 باد با حرفم سخنانا سجد
 از که نالم با که گویم برین گله
 گو گویم چیز دیگر من کفون
 غم خور داده نگردد او از تو
 آن ندیدی کان بتان فزون
 زین سالک سنگها این ناله داشت
 آنکه مصطفی بنیاد است
 انداز غم بر در کعبه سجد
 ندیشتم این نمی یارم
 میک رسد ای آن دو تو هم
 آن عجایبها که من دیدم بود
 چون یقین بریم خدایا
 از درون که بر آمد بانگ
 ظاهرش را شنیده گیتان کنیم
 که جانهای شمشیرش کنیم

هم آن کودک محمد آمده است
 آن نهم را که عزال مادر است
 وقت فقرت گاه گاه اهل
 برین رشک احمدی ما سوز
 بیج دانی غیب سجد آورده است
 پس عصا انداخت آن کبریا
 او همچو از پیر دستاسی تو
 حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
 سگات کو هم قسم شیا میداد
 مشم بود آنی اکنون صد
 خلق بندند بر پیشه چون
 بلکه نالم داده گرد اندرو
 چون شنید از نام طفلیت برگان
 تا چه خواهد بر کنه گان گشت
 آنکه بر تو چه جانوا بهیست
 ازین روز جزا نش بر ملا
 که بیست بر سید زوی جدا
 گای خبر ز رشک ز راز روز
 اما نسیم مفضل این مسعود
 دیده ام آثار لطفت ای کیم
 من ندیدم بر علی و بر عدو
 بروی آن قریبت از دریای
 که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
 باطنش را از جبهه پنهان نسیم
 گاه بند گردن شیرش نسیم

که تریح بخت بر سزایم از تو
 که چنین شای از دیدن آیدم
 کار ما اینست کوری آن
 ز آنکه دار و دهان شکل انجری
 ظاهرش گریه که ما اینم پس
 ظاهرش باطنش چاشنی
 ز آنکه ظاهرش خاک اندوه و بخت
 گر چه در دوازده سگرم میزند
 پس چینی ندکور بوده است
 بدین گشاد آسمان از شادش
 هر که با خود بر حق باشد بچنگ
 هر که گوشه برادر آسمان
 قاصد چون صوفیان در ترش
 باغ پنهان کرده گل خار خاش
 تا کسی چهار دو انگ همیشه تو
 ما جهانی را با وزنده کنیم
 گفت عجب طلب کیندم کجا ست
 از درون که چه آوازش رسیده
 در فلان بویست ز بر آن درخت
 تا پشت آدم اسلافش همه
 مغز او خود از نسب درست و پا
 کترین خلعت که بید در خواب
 خیز بقیسا بیا و ملک بین
 خیز بقیسا بیا و دولت نگر
 خیز بقیسا در آرد بجز رود

گاه تاج فرقه های ملک
 که هم او را پیشش شنیدیم
 که بکار ما زار دسیل جان
 در دروغ از صفات انور
 باطنش گویند که بزمینش
 لاجرم زین بر نصرت پیشند
 در دروغ نصرت از آن خند
 شخه آن از عصب پیدا میکند
 نیک احمد بر همه افزوده است
 خاکه چون سوسن از آزارش
 تا شود چو نیش خصم و درنگ
 پشت پر پاش آرد آسمان
 تا نیامیزد با هر نورکش
 کای عود و دوزین در دورش
 کم شود زین مگر خان خارو
 نشان جستن عجب المطلب از موضع مصطفی
 علیه اسلام که کجایش جویم و جواب آمدن
 گفت ای عزیزه طفل رشید
 پس او شد رود پیر نیک بخت
 متران زدم وزم و طرح
 نیست پیش از نسک کس سما
 بقیه قصه دعوت سلیمان بقیس را با ایمان
 بر لای پای بزوان و پیر
 جاودان از دولت ما برنگرد
 هر دمی بر در بی سر پای سود

عشق ما داریم با این خاک
 صد هزاران عشق و معشوق از تو
 این نصیحت خاک آترو دسیم
 ظاهرش باطنش گشته بچنگ
 ظاهرش مگر که باطنش نیست
 زینش در خاک صد تو کنیم
 کاشف السوم کار ما همین
 خصما در دیده اندازیم کما
 شد زین آسمان خندان شاد
 ظاهرش باطنش خاک سخن
 طلعتش با نور او شد در حال
 ظاهرش تیرگی افغان کنان
 عارفان ترش چون شاد
 عارفان حار حار شش کرده
 طفل تو گر چه که کودک خود است
 با نفس گفتا خرم کاین نام
 در رکاب ای امیران در پیش
 این فرخنده قشور را بوده است
 نور حق را کس نمی زاده بود
 بقیه قصه دعوت سلیمان بقیس را با ایمان
 خواهرات ساکن چرخ سنبل
 خواهرات را بچشمش ما
 خواهرات جمله در پیشش

ز آنکه آفتاب است و درخشش
 در افغان ز غم و غم
 ز آنکه نعمت پیش با بگوان
 با طش چون گوهر ظاهرش
 با طش گریه که نمازیم
 خنده پنهان ما پیدا کنیم
 کاینجا کنار آبر آیم از زمین
 ما شرف آرم شان از ابتلا
 کاینچنین شایمانی ما و جنت او
 چونکه در جگند و اندر کشمش
 آفتابش را ز نو زد اول
 باطن تو گلستان و گلستان
 عیش پنهان کرده در خار و ترش
 سپهر صوفی در گریبان بر تو
 هر دو عالم خود طفیل او بد است
 چرخ را در خدش بنده کنیم
 ای علم پسر نشان همراه است
 با تو زان شاه جهان بد هم نشان
 ز آنکه کیشش از انجیان
 کز شهنشاهان سپا بوده است
 خلعت حق را چه حاجت با تو
 بر تو زاید بر طس از آفتاب
 تو برداری چه سلطانی کنی
 هیچ میدانی که آن سلطانی
 بر تو چون گشت این گنج

<p>آن سگی در کوه گدائی کور بود گفت ایام این سونی بار در کوه گشش آن خزان یاران تو تو که این تو بر کوه شیخ خنور ای رخ و شیرین کنی از بهر لعل کوه چو از صید غیر دوست بهمچو مرده مردگان برگشته ای مرغ مرده اش سیران گوشت کا گوید او منکر میرداری من جنبتش ز من پیشتر بود از بال هر کج جنبت پیشین جنبتش مرده زنده کرد عیسی درم عیسی لیکن با کوه یافت با مرغ حصایم در کف موسی این حصار ای سپهرند این هم حصا باد با عدای بر تو گر حصا های خدا را بشمر گر نباشد جاه و فرعون بری گر نبود خمی خشم دشمن در جهان در جهان که لطف بی قهری تو اگر خواهی مکن بهم بشنند هر چه می باشدش کوهی که تو که در عفراتی حضرت تو مکن در کوه ششم و زین</p>	<p>وز همه ملک سبای بزار تو مثل قانع شدن آدمی بدینا و در صلح و در طلب و حقیقت از روحانیا که ابنا حنیس و نید و غیره ایشان که بیالیت حق می بر کنز ایندم شکار و مید آب شوری جمع کرد و چند کوه آبش را دام این کوه لعل جلا شیر و شیر گیر دوست نور تا کند او جنس ایشان افکار چون به بیند شد ز کار شهر باد عشق شیرین در نگداری من جنبتش کنون دست دادگر گر چه غیر غمست ارش میکشم من بکف خالق عیسی درم از دم من او با در جادون موسیم پنهان من پیدا پیش که حصای کف حق نبود چنین که بر آورد از بقیه حاد دود رزق این خونیاں بر دم از کجا یا جبهنم پروی پس مردی خشم اندر مردمان پس کمال پادشاهی کی شای چند خواهی بیست ای مرد خند در میان باغ از سیر و گزر باش امینش مکن با قیصران تا نگردد با تو او هم طبع و کشر</p>	<p>تو ز شادی چون گدائی طبلان قوم تو در کوه می گیرند کور کاین بیان من من آب شور خیز شیرین خدا بین کوه گیر در قطاره صید و صیاد شی مرد مرغ مضطرا ندر وصل هر که ازین مرغ مرده مستحق من مردار مرا شکر گشته است جنبتش خانیم بیرون بشود چین مرده مبین گز زنده کی با نام مرده در قبر حسدا شدر عیسی زنده لیکن باز پس مسلمانان پل در باشوم موج طوفان هم حصا بد کوزد هم حصائی بود پیش دین لیک من شیرین گیاه بی زیند فرهش کن انگش کشتن القصا دوزخ آتش شست و جزی آیدش ریشخندی کرده اند آن مسکن شاد با شیدای جهان دنیا هر کی با جنس خود در کوه خن آب میخورد عفرانارسی تو بگردی او بگردی و هم</p>	<p>که منم شاه و رئیس کس سخن صلحی آورد و نقش میکشید شد مکر بهر تاکب نظر در میان کوی میگیری تو کور میخورد از من می گزید کور تو چو سگ فی بزرتی کوه گیر کرده ترک صید و مرده در ولت خواه از انقلاب بین اصعبین دست آن صیاد را بر گرفت صورت من شبه مرده گشته است جنبتش باقیست کنون چنان است در کف شاه هم نگه گرفته بر کف عیسی مدار این هم دروا شاد آنکو جان بدین عیسی باز بر فرعون اثر در باشوم طنطنه جاد و پستانرا بخورد که بر آورد از سر نم دور گرد ترک کس تا چند روزی میخورد تا آنکه بی پر کند در دوزخ کلاب تا زید و زینت می بکشندش بر شما و بیابان تا آن بر همین در کاین شود امروز از برای پختگی نم می خورد ز عفرانی اندران حلاوتی ز آنکه ارض الله آمد و اسعه</p>
--	--	--	--

<p>منقطع میگرداند و در آنجا تازه تر خوشتر ز هر جای بود ای خطیب این نقش کم بر آن زین سینگان آواغکن گریز</p>	<p>اندر آن مجرب میان آن جوان آب شاده که سیرت شهنان مستوح خفته است کوه کن شهاب</p>	<p>در سفر کم می شود دیو و پری پهچو اندر بحر بر تک تا می سیرت شهنان را در دیوای جوان</p>	<p>نما صد آن عرضی کار پشنا و کجا این میان ربیابانای او کز درون خویش چون جارج روان غیر بقیسا که باز است تندر</p>
<p>در نگر شاهی ملک بی خلل ورنه مرگ آید کشد گوشت گره می زدوی سیاه اصل که اصل این ملک او پیران غلام خاری بیان و دستا آب حیوان آمده کرم سن بمخوری کوه و بقر خاشی هم تو نیکو بخت باشی هم تو دولت خود هم تو باشی چونکه یمن ترا شد ملک مال بر سلیمان آن نبی نیکت</p>	<p>خیز بقیسا بیا پیش اجل خیز بقیسا دست تیا تضما ندین خزان چند شای فعل در ای خنک آنه اکزین ملک است شسته در باطن میان ستا سیوه بالابه کنان کرم سن چون روان باشی وان باشی هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تو بانی چون گدای بی نوا تو ز خودی کم شوی ای شیخ ضما</p>	<p>پیش آنکه مرگ آرد گوید اندرین در که نیاز آرد تراز که چو در دانی بشخو نمونان تو گرفته ملک کور و کبود ملک شاهان سلطانات لیک آن از خلق نهان میشود همچو خورشید و چو در و چون نی بدید آید ز مردن شستیت بخت خیرت در زری بخت پرتو که بختی ز خودی کم شوی</p>	<p>خیز بقیسا کنون باختیار خیز بقیسا بجاه خود ستان بعد از آن گوشت کشد مرگ آید خواهرات یافته ملک خلود خیز بقیسا بیا باری پیر بوستان با دروان هر جارو طوف میکن بر فلک بی پروا نی سنگ غم زنده بر شستیت گر تو نیکو بختی و سلطان چون باشی بخت خود ای معنی بعد از آن آمد از پیش تخت کای سلیمان سجد اقصی سباز</p>
<p>همچنانکه دره طاعت تو مبین این خلق را سلطنت گفت حق فی جید اجل قط الاطاره فی عنقه اخگر از رنگ خوش آتش حرص چنان ماند آن خم تاب حرص رفت ماند کار تو کبود کند گرد ز از موان ندان چون که حرص ماند نغز و</p>	<p>یک گه از عشق وقوعی بیاراد هست این بنخیز از خوف و له میکشاند نشان بسوی نیک لیس من مستقدر استغفه حرص تو در کار بد چون آشت اخگر از حرص شد خم سیاه حرص کارت بسیار آید زده آز ماتش چون یاد جان او حرص اندر کار دین و غیر</p>	<p>جن آنس آمدن آکار داد میکشاند نشان بسوی کان و غله میکشاند نشان بسوی کانه و بجار واتخذ ما اجل من انلا قسم هست آن بند کند از خنق چونکه آتش شد سیاه شیخ جان آن حرص کار نار حرص بود پخته پندار کسی هست کول لکس حرص آن خنق و داغ</p>	<p>چونکه او بنیاد آن مسجد سواد خلق دیواند و شهوت سلسله میکشاند نشان بسوی شکار قد جتنا اجل فی اعناقهم نیستند این خلق بی بند گران آن سواد خم در آتش زنا آن زمان خم اخگر می نمود حور بار که بیار استی زول از بوس آن دام دانه می نمود</p>

شاه را گفتند که از عکس غیر
 گوید که این عکس می آید و عکس
 که چه میگوید چه میگوید
 ای ای سبزه بر آید که گویم
 فصل آن مسجد خاک و گشت
 فی ایشان فی غضبشان فی حکایت
 بر یکی شکر بلای کی فستی در
 مرغ شان سیاه بقصد از این
 مسجد اقصی بسیار برای کرد
 دیو یکدم کج رود از کوز در
 چون ایمان باشی بسوس
 پس ایمانی کند بر تو دم
 دیو هم وقتی سیلمانی کند
 در بیان این پیش از منوی
 شاعری آورد شعری پیش شاه
 پیش پیش گفت که این نام که بود
 قصه گفت آن شاه را و فلسفه
 پس تخصص کرد کیلین سعی که بود
 در شنای می یکی شاعر در باز
 بعد سال چند برزنی گشت
 گفت وقت فقر و تنگدستی
 در گمی از کار نمودم از کرم
 سستی اندک گفت آن سبویه
 گفت الهامی در حاجت ایلیک
 بیج دیوانه فلسفی آن کند

تا بحمل رفت تا از تاجیر
 تا شوناز ذوق از اسرار
 خزان عکس سخن در ناگین
 لیکن بود مسجد اقصی نام
 یک در بناش سخن چنگست
 فی فحاش و فی قیاس فی خیال
 مرغ جان شان طراز بر روی
 اینست جان شان سحر که پیش
 که سیلمان باز آمد و اسلام
 تا از آنکه پیش سرسورج
 تا تر از فرمان برود جانی و دیو
 دیو با خاتم مدرک کن السلام
 لیکن که جو لایر اطلس کی تند
 قصه شاعر و شاه و یکی که در وقت زیر حسن نام
 بر امید خلعت با کرام چاه
 ده هزار شمع دیده تا وارنج
 تا بر آمد عشرت خرم از کف
 شاه اهل بیت من که نمود
 بر نوشت سوختی در وقت باز
 باز آمدن هر چه چندین سال با امید همان صلحه هزار
 دینار فرمودن شاه بر قاعده خویش و گفتن وزیر فر
 هم حسن نام شاه که این نخت بسیار است و ما از هر سمت
 و خزینه خالیست و من او را بده یکی از اضی گشتم
 و التمسنا با وجدناها ایلیک
 بر خلیجی چیزی که بد نشد

تا بر حمل ز کار دنیا چون
 چون ز کوه کفستان پیش
 آن بنای انبیای هر صبح
 که بر اکش نهران غری فرود
 فی کشتان چون آب دیگر
 هر یکی با داده حق در مرتبت
 دل همی از زرد کوه حال شنای
 هر چه گویم من جان چیکوی قوم
 و رازین دیوان پریان سر کشند
 چون سیلمان که تا دیوان
 حاتم تو این است و بهوشد
 آن سیلمانی و لافسوخ نیست
 دست جفایان چو دست و لیک
 قصه شاعر و شاه و یکی که در وقت زیر حسن نام
 شاه کرم بود فرمودش هزار
 از چو شاعر لای تو بگردد
 ده هزار شمع از خلعت خویش
 پس گفتند فی ظلال الدین بر
 بی زبانی لبان نعاشای
 بعد هزاران سال اهل اندر
 صد هزاران سال اهل اندر
 گزیدند فی هزاران پیش

فهم باشد مانده از اهل قیامت
 بر و در اطفال خنده آیدش
 لا جرم بیوسته رو قضا فرود
 آن اخلاصا ابراهیم بود
 فی مساجد کسب خانها
 صد هزاران شمت محمد کرم
 قبله افعال افعال شان
 نقص گفتیم گفته اقصی قوم
 جمله سالک در چنبر کشند
 سنگت ند از پی ایوان تو
 تا نگردد دیو را خاتم شکست
 در سر و سرت سیلمانی کی هست
 در میان دو شان قیامت نیک
 یک حکایت بشنوند ز شنوی
 از زر سرخ و کرامات و شمار
 ده هزاری هم گفتیم که هست
 عاده شکر و ثنا گشت آن سرش
 آن حسن نام حسن خلق و ضمیر
 مدح شده سیگفت خلعتهای شاه
 شاعر از فقر و فقر محتاج گشت
 جستجوی آرزوده به دست
 حاجت تو را همان جانب بر
 یولون فی احتیاج هم لایه
 جمله نالان پیش آن دیوان فرد
 ماطلان کی کاشید ز دفتر پیش

بلکه جو باهسیان در مویسا
 میل گرگ و میش در انکار سینه
 هوش لایر کست داین آسمان
 دین مین گوید که دارم بر قرار
 به نیمی ز نور آرد و در برات
 در بخوابی از در گم او حسد
 بار دیگر شاعر از سودای دانه
 محنتان بامید عطا وجود بر
 آدمی اول حسرتین بود
 چون زنده گشت مستغنی ز زان
 تا که کرد و فرزند بنیخه او
 چون که آن خلق شکر و حمد بوست
 در نیا شد اهل ان باد دروخ
 این پیر گفت چون بشنید قدح
 محنتان نه و احسانا بماند
 لغت پشیمونک آنرا که او
 در محسن لیک احسانش نه مرد
 این باکن بر آنکه شاعر بر گذر
 مرد شاعر شعر سوی شهر یار
 باز شبر رخ می خود گفتش هزار
 در مقام او وزیر نو ترس
 سن برنج عشر آن ای مقننم
 بعد شکر گلخانهی چون کند
 نکه از خاکش هم از راه من
 ز شریا گو سپرد تا شکر

جمله ترند گلان بر او بهما
 آرد با نیت نور و نار سینه
 که فرود گذارم ای حق یکدما
 ای که بر آیم تو کردی استوار
 استغنیو انده صبر او عدالت
 بر کف میلش سخا هم او حسد
 رو بسوی آن شه محسن نهاد
 زرناده شاعران منتظر
 از که قوت بان بتون جان و
 عاشق نامت و مدح شاعران
 به جو حسرت بود در گفتگو
 آدمی ابلح جونی تر فروست
 خیک بر سینه ای که در فروغ
 که چرا فری شود احمد بلیح
 ای خنگ آنرا که این کرب بماند
 شد ز دنیا ماند از فضل کوه
 نزدیر دان دین احسان

برون لیا شعر اسوی شاه و خسارت وزیر
 بر امید بخشش و احسان با
 چون چنین بد عادت آتش یار
 گفته لیکن سخت بر خشم سوس
 مرد شاعر را خوش و نهی نم
 بعد سلطانی گدانی چون کند
 در ریاید بچو گلگیر از چمن
 نرم گرد و چون بهین دلاورا

بلکه جمله مویسا بلزی کمان
 بلکه خاک آیت باد و بهم شمار
 استن من صحت حفظ تو است
 جمله گلان که تیر و برود خند
 مین از تو خوا میدنی از غیاد
 آنکه معرض از زرقار و کن
 بد تیر شاعر چه باشد شعر نو
 پیش شان شعر بی از یک رنگ شعر
 سوی کسب سوی غضب عدل
 تا که اصل نسل او ببرد
 خلق با بصورت خود کردی حق
 خانه دحق که در فضل است
 این مثل از خود گفتم ای فریق
 رفت شاعر سوی آن و ببرد
 غلامان ند و مانند آن طلبها
 نام نیک از فضل نیک دان
 وای انگو مرخصیانش نبرد

تا زین شعر می پرداز در دست
 لیک این بران نیز بر ز جود
 گفت ای شه خرماداریم
 خلق گفتندش که او اوست
 گفت بقتلارم در اندیشه
 این مین بگذار کاستادم
 گفت سلطانم در مانی

ذوق شوقش اشعانی در کمان
 مایند و مایند هم می هم نه
 جمله طوی مین اند و دست
 دادن جلوت از او خوتند
 آری مینم جو مجوز خشک جو
 روید و آری بطاعت چون کند
 پیش محسن آرد و بنهد گرد
 خانه عرو که گم آرد ز قصر
 جان نلوه بر کف از صحن ال
 در بیابان فضل او مینرند
 وصف از وصف او که بیستی
 پر شود زان با چون مکن است
 سر سری شونو جو املی و مینق
 شعر اندر فلک احسان کان
 وای مانی که کند مکود و فا
 پس مرده است و عقین بگر
 تا نه پنداری بگر و جان ببرد
 وام درست و قوی محتاج نرد
 بر امید و بوی اگر ام نخست
 به بلیق غمزد نیارفته بود
 شعری نبود این بخشش سزا
 ده هزاری درین اور در دست
 تا شود از در زار انتظار
 اگر فغانا گرد بود هم آتشین
 لیک شادش کن یک گوئی مای

غنا و در دو صد مایه
 بن فلکندش صاحب زنتها
 که اندر انتظارش پیرشد
 تنگم گشت باری کوی برو
 بچنان نقد و چنان بیسار بود
 مضاعف تو بگی گشتی خطا
 وقت از ما صاحب درشید
 بسد حیلله از و این بدید
 بیست نام این زیر جان
 ن حسن نامی که الیک کلک
 چنین صاحب شد اصفهانکند
 چندان فرحون میشد ز نام
 آن کلاهی که بدادی سنگ بر
 پس گفتی تا کنون بودی بو
 هر چه صدر دوران کلیم خوش
 ماصحی ربانی پندت دهد
 و امی آن شه که وزیرش این بود
 شاه عادل چون قین او شود
 شاه فرعون چو با ناس وزیر
 مرتجیدم جز شقاوت در نام
 آن فرشته عقل چون بارو شد
 مرزهارا تو وزیر خود مساز
 عقل را دو دیده در پایا کار
 در چو عقلت هست عقل دگر
 دگر خود را سلیمان نام کرد

تو بمن بگنار و آن بی تو نیست
 شکر در میان منی و آمد بهار
 پس چون این غم و تنویر شد
 تا بر این جان سکین از گرد
 وین که در این گفت دستم خار بود
 کم همی افتاد در خورشش خطا
 صاحب سلخ در و نشان رسید
 بستیم ای بی خبر با محمد
 تو کم گفتندش که تا نشان بریم
 صد وزیر و صاحب جو جو

جنس او همچو سید هزار
 شاعرش چندا که حاجت میفرو
 گفت اگر زرنه که دشنام می
 بعد از افش و ادراج عشر آن
 پس گفتندش که آن دستور را
 این زمان رفت احسان از
 رو بگیر این وزیر نجاشی
 رو بایشان کرد و گفت ای
 گفت بارت نام آن نام این
 این حسن که زرش شربت این سن

مانسقر بدید این وزیر دون در افساد مروت
 شاه بوزیر فرعون یعنی با مانج افساد قبول چندوی

از خوشی آن کلام بی نظیر
 بنده کردی زده پوشی را بر
 ساختی در یکدم او کردی خراب
 این سخن او بفرع طرحی نند
 جای بود و زنج بر کین بود
 معنی فرع عمل نوز این بود
 هر دور انبوز بد بسخن گزیر
 که تو دیدستی سران از من سلام
 سحر آموزد و صد طاغوت شد
 که بر آید جان پاکت از نماز
 بهر آن گل میکشد او رخ خار
 یار باش و مشورت کن ای سپهر

چون بهامون وزیر شرح داد
 همچو سنگ منجینی آمد
 عقل تو مغلوب تو نور است
 کایش بر جایست برین جا
 ستاد آن شایخ او را بگیر
 چون سلیمان شاه و چون
 پس بود علمات بعضی
 همچو جان با تشریح صاحب
 عقل جزوی او زیر خود گیر
 کاین جوار پرورش عالی بر بود
 که نفر ساین زیزد بهر نوزان
 باد عقل را بلا با عاری

فشنقر د بو بر مقام سلیمان علیهم السلام و تشبیه کردن

تو را کهن با من با من گذار
 صاحبش صده حیل می فرود
 تا ره با جدم ترا باشم همی
 مانند شاعران در اندیشه گران
 رفت از دنیا خدا نافر دست داد
 او بر و اکتح ولی احسان نبرد
 تا نگید و با تو این صاحب تیز
 از کجا آمد بگو سید این عوان
 چون یکی آمد در بلخ ای دین
 بیخوان با فیدای جان صدر من
 شاه و گلکش را اید رسو کنند
 چون شنیدی از موزی آن کلام
 مسورت کردی که کینش بود
 آن سخن بشدیشه خانه آورد
 در وجودت رهنز او خداست
 نیست چندان با خود آشفید
 باشد از کار چون آصف
 نور بر نورست عنبر بر عنبر
 فی خرد یارود دولت و زعفران
 عقل فاسد روح را آرد عقل
 عقل کل را سازای سلطان
 عقل اندر پیشیوم الدین بود
 ماد هر خرطوم اختشم دوران
 پای خود را و جگه و دناخی
 ملک دو ملک اراام کرد

صورت کار سلیمان صمد بود
 خلق گفتند این سلیمان بی سقا
 او چو بیدار است این همچون
 دیوار حق صورت من داده است
 دیوشان از کبر این گفتند یک
 هیچ سحر و جادو نبیند و فعل
 باز گویند رفت سخاوی همچنین
 تو اگر انگشتری را برده
 در بیخفتی تا نیمه او را چینی
 کردی سخن شرح این جان فخر
 نام خود کرده سلیمان نبی
 پس پرس از خلق او در فعل او
 شد تمام القصد مسجد بی فتور
 بر صباح او را وظیفه این بد
 تو گویا بی رسته بودی اندر او
 توجه داروی نامت بر سچی
 پس گفتی برگیا هی فعل و نام
 پس سلیمان با حکیمان از کمال
 با کتبهای طیبی ساختند
 عقل جزوی عقل استخوان
 جمله سرفهها یقین از دومی بود
 گرچه اندر کرمی افکام بد
 کندن گویی که کتر پیش بود
 گر می این فهم مقابل را
 در زانوی نافع مرده در دهان

او بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان
 هر دو سلیمان یا فتنه موزان بود که تشبیه سلیمان بوده
 همچو آن که آن جناب است
 تا بیدار و شمار او است
 می نمود این حکیم و دلمانی یک
 می بند برده بر این فعل
 سوختی نوح اسفل اندر سایه
 دوزخی چون زهر بر افشرد
 پنجه نافع بر آمد از زمین
 گوئدی غیرت و شکر
 روی پوشی میکند بر رخ
 در میان خلق و فعل او از آنچه
 بد سلیمان اثر و مسجد مردور

در آمدن هر دو سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی بعد
 از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و مستکفان
 در ستن عتقا قیر در مسجد و بان حضرت سبحن در آمدن

که من اینها جانم و این احکام
 شرح کردی ضرر و فحش کی
 جسم از سرخ می پرداختند
 جزیره ای فن و محتاج نیست
 اول او یک عقل در دراز
 هیچ پیشه رام بی استانشند
 این طبعیان از سلیمان از کمال
 این نجوم و طبعی این است
 قابل تعلیم هست این خرد
 بیخ حروت او پسین کاعقل
 دانش پیش ازین عقل ارباب
 آموختن پیشه گوئی قایل از داغ پیش از آنکه ارجح نماید
 کی نهادی سواد با بیل را
 برگرفته دروا گشته پران

صورت اندر سردی می نمود
 از سلیمان تا سلیمان فرق است
 صورتی کرده است خوشی را
 صورت او را عمارید اعتبار
 که بود تیز و عقلش ضعیف
 باز گویند میر می کی کج خطا
 هست و پیشانیش بر زمین
 سر کجا که خود می نیم سبب
 برین کن سجده مران او تیرا
 تا بگویم شرح این قوی دیگر
 از لقب نام دومی ریز
 مسجد اقصی بسازد و کن تمام
 ساخت مسجد او فارغ و قیام
 کلامی در مسجد اقصی شد
 پس گفتی نام و نفعی خود
 تو زبان بر کی نفعت برست
 نام من نیست بر لوح قدر
 عالم و داناشد قدر و تقدر
 عقل و حسن سوی پیوه کجا
 یک صاحب می تعلیمش بد
 تا زاده آموخت بی هیچ استاد
 پیشه بی او ستاحال
 کی رفکو حیل و ادبینه بود
 این سخن سخاوت آغشته را
 از بی تعلیم او را گویند

بر کمال از زمین انگیزد
فت قایل آنست که عقل
عقل باز غمت نور حاصل
برج و اندر پی نفع جوی
ز کماهی هر دم از سودای تو
با کله خاک این زمین باد
نسبت دل که منتش نکند
ترخ کن غمت ز غایت
چندش هر کس جوی
شتری کوری مهار تو بین
بر دیدی کونی سگ سینه
کاواگر و آفت ز قصابان
در بخوردی علف مفضل
او نشود و در آخرت بخور
ثان همچو تانی براد تن کار
بر تو گوید پیداشد ز غایت
پس پوشید و دل آن بر جان
آن پشیمانی قضای دیگرست
نیم حمت در پریشانی رود
ورندار کار نیکو تر است
بدن زانی تا زانی نیک را
چون بوی بزرگ پشیمانی
همچنین بر آرزو که سیر
گر نمودی عیب آن کار او ترا
ای خدا بی از دامن سخن

ز دوطرف مرده راه گور کرد
که بود از غمی من افزون سخن
عقل تراغ استاد گور مرده
گو گوستان دنی سوسنی باغ
سید پر در مسجد اقصای تو
باز گوید با تو انواع نبات
فکر با اسرار دل و مینمود
میگوید نکته از پیشم چو زد
بجز صادق بی تو چه کار است
تو کشش می بین مهارت ترا
شجره دیو ستمیه می شود
کی بی ایشان بیان کان شد
گر مقصود علف واقف بری
جز درین بیزار نه بود مرگ تر
که بپوشید از تو عیبش کردگار
زان مید جانست بیدارترین
تا کنین آن کار بروی قضا
پیش پشیمانی بمل حق راست
نیم دیگر در پشیمانی شود
پس پشیمانیت فوت چه است
خدا از خدا توان بدای
عاجزی با از گو که جذب است
تو ز عیب آن مجابی اندر
کنش دی کشش نشان آنست ترا
عیب کار بد ز پنهان مکن

دقن که در پیش سیدش
مصل کل با گفت تاریخ
جانک او دهن از زان خان
گر روی و در پی عفتی دل
تو سیکمان ار داد او بد
در زمین گزینیکو نمودت
گر سخن کن بنیم اندر سخن
مستمع چون نیست خاموشی
میروی که در در شد
گر شدی محسوس بی آن
در پی او کی شدی مانند حیر
یا بخوردی از کفایشان
پس ستون ای همان غفلت
تو بکار کی بگفتی است
بهمین نظر که گرمی درین
حال کاخیزان پشیمان میشوی
چون قضا آورده حکم حق
در کنی عادت پشیمان شو
ترک این فکر و پشیمانی
گر بیداری ره نیکو است
چون ترک خاک را غرضی
عاجزی بی قادر بی هر جان
در نمودی عیبت آن آرزو
و اندر کاری کزان کار نمی
عیب کار نیک انما باب

ز باغ از امام حق بر عطا ک
عقل جنوی میکند بر سونظر
ز باغ او را سوسنی گورستان
سوی قلم مسجد اقصای
پی بر از وی پای دیوی منه
ترجمان بر زمین بت است
صد هزاران گل بر زمین سخن
کله از ناهل گویوشی است
رشته پیدانی و آن کت میکند
پس نماندی ایخوبان دارا انظار
پای خود و کس کشیدی که نرسد
یا بدادی شیرشان از چاه پس
چینست کاین داد و است
چینش اندم بر تو پوشیده شد
عیب آن عکرت شده است از
گر شود این حالت اول کی
چشم و گشت و پشیمانی
زان پشیمانی پشیمان تر شوی
حال و کار و بار نیکو تر
در ندانی چون بدانی کاین
از گنه انگاه همه عاجز
کس بدست و نباشد این
خود میدی جان تو زین
زان بود که عیبش آید
تا نگردیم از روش سر در

هجم بران عادت سلیمان سنی
 دل چینه سربان چشم صغی
 صغوی در باغ از سکه ساد
 پسر و رفت او بخود اندر توکل
 که چه حسبی آن اندر زگر
 گفت آن از نوستی لبوس
 آن خیال باع باشد از آب
 گز بودی عکس آن سهر و رو
 جمله مغزوان برین بکس آمده
 چه کوچه غفلت آید شان بسر
 ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد
 نو گیاهی دید اندر گوشه
 دید من در گیاهی سبز و تر
 بیستامش کرد در دم آن مستر
 گفت است چیست بر گوید بان
 من که خردم حراب سینه سلم
 گفت تمن استم این سچو بقیقین
 پس خاست مسجد ما میگمان
 یار به چون مست در تو حلاو
 عاشقا خروب تو آمد گزنی
 چون گوئی جا بستم تسلیم ده
 فی بیانه کرد فی تو در حسرت
 رنگ گزیت صبا غم تونی
 بر درخت جبر تا کی بر می
 چون هو آراه ما چه جستی

روت در مسجد سلیمان روشنی
 قصه صغوی که در میان گلستان سرباز لوی مراقبه
 نماده بود یار نش گفتند سر برار و قهح کن گلستان
 در یا حسین مرفان که فائز و الی آثار حرمته
 این خان میر آقا رخصت
 آن بیرون آثار نامرت سب
 که کند از لطف آبان اضطرار
 پیش خاندی ایزد در دار مغرور
 برگمانی کاین بود حنت که
 راست بینند و چه بکوت از نظر
 یعنی از اصل این بوی بر
 غمگین شدن سلیمان علیه السلام از خروب
 رستن در گوشه مسجد اقصی چون خروب
 بسخن در آمد و خاصیت خود گفت
 گفت ترو بیت ایشاه جهان
 با دم بنیا دایر آب و گلگم
 در غلن یزاقات زمین
 نبود الا بعد مرگ با بدن
 بین از و گریز کم که گنگو
 بزود علات کنی چون سیغزو
 ای عیبید انصاف از ناموس
 فی لوی کرد حیلست بر تو
 اصل جرم دات اغم تونی
 اعتبار جویس را کسوسه
 که تو در عصیان می دهی کتنه

که میبند مسجد اندر نویسه
 انحصار این که شنه از حاشیه
 صوفیانه روی سرباز انونما
 شد لول از صوت ثواب فضل
 سوی این آثار حرمت آرد
 بر برین عکس حرم در آب و آن
 عکس لطف آن بر آب گلست
 هست از عکس آن جهان
 بر خیالی میکند آن لاشعرا
 تا قیامت برین غلط و استرا
 شد بجادت مسجد اندری
 رسته بروی اندر همچون نوشه
 میر بود آن بنفش سرباز
 او جو این گفت و شکست از خوشتر
 گفت من برستم مکانی بر آن
 که اجل آمد سفر خواهد نمود
 مسجد اقصی محصل کی شود
 یار در خروب هر جا مسجد
 مرتزاق و سجده را یکتند
 مانند دواز تو این استاد در
 ربا گفت عطلان پیر ارس
 که جرم سحر کرد که نیم زرد
 تا نگردی جبری کن کم نمی
 اعداد رنگ اند گزینگو
 اگر جان نهمان بود در گری

بست مزد و سنگ میگردی در آن
 کی چنین گوید کسی که گمراه است
 و اندر آنکو نیگفت و محرم است
 بل سباحت را با هر که بگردن
 مستحق چنین کشتی بود بجز در نما
 عقل قربان کس پیش مصطفی
 که بر آیم بهر که دوست یابد
 چون نماند منتقین سبحان
 کاشکی او آشنا ناموخته
 یا علم نقل که بود بی مثل
 تا زین آید کن شیخ میر سوس
 اکثر اهل الجمه البلهای پدید
 ابلیسی فی کوی بسحر کی دوست
 ایلمانند آفرمان دست بر
 عقلمان آنسو فرستاد و معمول
 نیست آنسو رنج و فقرت و ماع
 اندرین مژگ کفایتی طلب
 بود و شکوه زشت در بر آن
 خود صلاح اوست این که مقرر
 صلاح حسبت عقلمان
 ندگر رحلم و فتن بخت
 تیغ و خون در کف زنی است
 این عرازین مفسد شیر بر منان
 انچه نصیحت کند با جلالان
 جمیع صوامر و گویم نمود

کت جمید و زبندان و گیران
 چون چنین جنگد کسی که میر است
 زیر کی را بلیس محرم از آدم
 نیست همچون نیت جوهری است
 کم بود آفت بود اغلب خلاص
 حسبی باشد که لا اله الا الله
 منت نو حکم پرا یکشاید
 چون که شکوه منتش گوید خدا
 تا طمع و روح کوشی و دختی
 علم و وحی ال برودی از و
 رستگاری زین ایلی یانی و سب
 بهر اسر گفت سلطان البتر
 ایلمی فی کز نشاء و مال
 از کف ابله و زنج و سوس
 با و اشو که ز شوقست کول
 کوز باغ و عقل بر بدوشت باغ
 اما غلا ز تنه پدید تو عجب
 پینه اوست با نامی که
 اما بر جان آید تا بی نام

که صواب نیت راه نیت
 هر چه نیت نخواست داری اعتبار
 زیر کی آمد سباحت در بحار
 و انگمان در یابی زلف بی پناه
 زیر کی نفر و شورش و حیرانی نخر
 همچو کفایت زشتی و یکش
 چون هی از منتقین ای بشد
 تبه دانی از غراره پر حسد
 کاتس بر طفلان از حین حاطن
 چون تیمه باه جو آب و دن
 با چنین غوغای پیش آری کتاب
 زیر کی چون یاد بر انگیزت
 ابلیس کوه و الد و میران است
 عقل را فریان کن اندر شوق
 زین سر ز میرت گرین غفلت
 سوی دشت از دشت کشته
 هر که او بی سر بجنبید بود
 هر که کوبد را که سرش این بود
 و استان است دو دانه سلام
 میان آنکه صواب علم و مال جاه مرده بگهر آید
 دوست و چران شیر است دوست راه زمان
 علم و مال در نصد و جاه و قرن
 جان او چون زین شمشیر او
 عیب او نصحی است چون آیت نیا
 چون قلم در سبای از قی قناد

که زنده طعنه مرا جز آید بکس
 هر چه نیت نخواست آری اعتبار
 کم هر چه نیت او پایان کار
 در بر باید هفت دربار اچو گاه
 زیر کی غفلت و حیرانی نظر
 که غرور شد او نفس زیر کفش
 که خدا ایم نیت او میکشد
 که نماند نیت او را میرسد
 تا چه طفلان چنگ مادر کرد
 علم نقلی با دم قطب زمان
 جان حی آسای او آرد عتاب
 ابلیس خود تا جامه دین درست
 باشد آمد گردن و شوق دوست
 عقلمان آنسو از آنسو است کوست
 هر چه بودیت است و عقلی شود
 سوی باغ آبی تو دخت دوست
 جنبشش چون جنبش گزوم بود
 حلق و خوی ستمش این بود
 تا ز نور اضی شود حدل و صلاح
 دست او را در نثاره صد گزند
 و ادون تیغ نیت است راهزن
 صند آرد در کف بد گوهران
 و استان سیر از زین شمشیر
 مارش از سوران بر صحران شافت
 لاجرم مصور بر دای قناد

مال منصف کسی کار بدست
 شاه را در خاندان بدین سمد
 ره نمیداند قلاواری کسد
 که بیات ماه بنمایم ترا
 احمقان سرور شدتند و دیم
 خواند منزل نبی را برین سب
 بین مشوینهان رنگ سید
 بی فروخت روز روشن بهم
 ره تناسی می بیاید مایاس
 خضر وقتی خوش گشتی تویی
 وقت خلوت بیت اندر جمع است
 طاعنان همچون گمان بر بد تو
 بین بگذرای شفا رنجور را
 هر که او چل گام کوری آکشد
 کار نادمی این بود تو با دتی
 هر که هر که تو دارد دل گرد
 عقدا ازور من افروختند
 آن چراغ او به پیش من صرم
 چون تو اسرافیل وقتی رست نیز
 درنگر ای سائل صحت زده
 زاسان حق سکوت آید جواب
 وقت ننگ در قضای اشکلام
 وقت تک خاطر و فم عمام
 حق ز بگر صحت و موج کرم
 ایاد شاهای بود او را سنده

طالبی روانی خوش آیدست
 این چنین باشد عطا کا حق بد
 جانق پشت او بهمان سوزی
 ماه را هرگز نذیر آن مغرستی

یا کند عجل و عطا ناما که حسد
 حکم چون در دست گمراهی فنا
 طفل راه فقر چون پیری
 چون غافلی بدن ندید سستی بجز

بیان تفسیر آیه شریفه یا ایها المنزل

که بیرون آاز گلیم ای بو اهر
 که تو داری نور جوی کشف
 نی پاهت تیر ایر از نسبت
 بهر بی اخاصه اندر راه آب
 به جو روح اشده مکن تنهار تو
 ای بهشی چون کوه خان تو با
 با ننگ بسیار ند سوسى صدر تو
 تو ز خشم که عصبای کور را
 کست آمرزیده و یا بد بشد
 ما تم آخر زمان را شادانی
 گردش ما من نم تو شاد شو
 مگر با از مکر من آموختند
 خود چه باشد ای همین پیغمبر
 رستخیزی ساز پس از رستخیز
 ز قیامت صد جهان قائم شد
 چون بود جانان دمان استخفا
 ننگ می آید بر عس و دوام
 ننگ صده ز وقت سستی علی

سنگش اندر گلیم دور و میوش
 این تم لیلک شمع ای بیام
 باش کشتیان درین جو صفا
 تیر و سگر کاروان زرده
 پیش این جمعی چه شمع آسمان
 بد بر صد رخک شد شمع این
 این مکان کج دزار انفتوا
 نی تو گفتی قائدا همی براه
 پس یکیش تو ز نیجهان ببقرا
 بهین دان کن ای امام مقبر
 بر سر کوریش کج ریسانم
 حیست خود الا همچون ترخان
 خیز در دم تو بهر صورتها ک
 هر که گوید که قیامت استی منم
 ورنیاست بدل دین که در وقت
 ای ریغاه وقت خود نگاه شد
 نیزه بازی اندر کج پانگیست
 چون جواب با حق آمد خاسته

یا سخا در بنا موضع
 جاه پندارید دور جاهی قتاد
 پیر و انرا خول و پیری گنت
 عکس سر و آب هم غلام خمر
 عاقلان سر را کشیده در گلیم
 که جهان حیست مگر در آن
 شمع دایم شب بود اندر قیام
 که تو فوج ثانی ای مصطفی
 خول کشتیان این بجا آمده
 انقطاع خلوت است ای یمان
 شیر را نگذار داز با ننگ گمان
 از سف و صبح کسان بر بد تو
 صد ثوابی با جری باید از آله
 جوق کورا را قطار اندر قطار
 این خیال اندیشه کاره مقبر
 او شک سپاره و زهرش هم
 پیشین بی تو بیلان جهان
 تا هزاران ده بر روی ز خاک
 حوشین ننگ قیامت ننگ منم
 پس چون بلا حق ای سلطان سگ
 لیک ز از زنجت مایه نگاه شد
 نیزه بدران همی آرد بنگ
 این بازی با حق چون سگ
 سید بهر شوره اباران نیم
 مرده عقلی بود و شهود زنده

خود با نفعی متمش کند شسته
عقل او کم بود و عرض او فرو
چون غریب باشد تند عازر کند
گر دیدی سر سندان چشم کور
ورنه تند بیخیزند آن بولغز
در حدیث آمده که هر که در آن
یکه را جمله علم و عقل وجود
نیست اندر حضرت حرمی
یا که گوید دیگر از دانشهای
او نه میزند که حاصل عفت
نعمت خود ماملی سعلی بود
عقل اگر غالب بود بشود
آن قوم آسوده از هر که برآید
یک گره مستغرق مطلق شده
از ریاضت رسته در زنجیر
و صعب جبری را در ایستادن
تراخ کرد چون بنای افغان
او حیوانان را فرودتر خوان کند
جامعهای نگاشتی را با حق
کان قلعی با همین دست
بهر استنباطی حیوان چندین
پس درین کسب میوهان طبع
روح حیوانی ندارد و غیر قوم
همچو سگ که خوابیده زبود
را با استغناء او تمایل سر

بر سگایدی نگویند شسته
چون چو لکم دیداشند در خود
هر دو پایش بسته گرد در بر
بند برودن بستندی نرو
در تفسیر انجیریت نبوی که ان الله تعالی خلق الملائکه
ورکب فیهم العقل و خلق الیهام و رکب فیما
الشهوة و خلق نبی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة
فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکه و من
غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من الیهام ثم
از تشقاوت غفلت از شرف
انیم دیگر مائل علوی شود
از ملائک این بشر در آرزو
بین بشر با دو مخالف در عذاب
همچو عیسی با ملک مطلق شده
گو تیا که آدمی او خود نژاد
نگار و آینه آواز و توصیف
جسم گردد جان او بی آن شود
در جهان باریکایر میا کند
در با از قصه دریا یافتن
رو به قلم آسمان بوستیش
نام آن که در ناین کجای میوز
آفرید و کرد باد انشال لیت
حسامی متعکس دارند قوم
چون شده او بیدار عکس او نمود
تفسیر آیه و اما الذین فی قلوبهم مرض انهم حساب الی حسابهم

گفت شایسته چراش کم گوید
عقل خودی کرده خود کردی طمان
پس گوید خرد که یک نام است
وز زجر هم بند پای اگر بید
زان هم هست آدمی او پیش
تا که در این غالب آید و نبرد
شهرت از غالب پس است
وین شهرت از میان قسمت شد
نفس آدم لیک معنی جبریل
قسم دیگر با عمران ملحق شدند
مرده گرد شخص چون سجان شد
زانکه جانی کان نازد نیست
مرد و تلبیسی که ناند تنسید
حرده کاریهای علم هندی
این عالم بنای آخرت است
علم ماه حق و علم منترش
نام کالانعام که انقومها
بقظه آمد نوم حیوانی تا
لا حرم عقل بود از سافلین
چون شد او بیدار عکس او نمود
تفسیر آیه و اما الذین فی قلوبهم مرض انهم حساب الی حسابهم

در بجهنگ نامش از خطیر زبید
تا بیدیدی جرم خود گشتی معاف
خود بدان کان دو فعل آن خست
خود ز بند دست و پای ایمن کند
او نه غر بودی بی کسی شیر فحول
حلق عالم راسته گونا آفس
او فرشته است و نداد خبر وجود
نیز مطلق نمره از عشق خدا
همچو حیوانی حلقه ز فبجی
از فرشته نبی می نمیش حسد
زین دو گانه تا که امین دزد
از بسایم این بشر زان کابرت
آدمی شکند و سه امت شدند
رسته از خشم و هوا و قال قبل
ختم محض شهوت مطلق شدند
خیز شود چون جان ابلیس شود
این سخن حق است و صوفی گفتند
آن ز حیوانی دگر ناید بید
یا نجوم و علم طب فلسفه
که عباد بود گاو و استرات
صاحب آن اند از آباد کش
زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
انعکاس نفس خود از لوح خواند
ترک و کن لایحبال العالین
دو شرابی پستی و آنرا فوت کرد

<p>باز جویان را چو اسعد اوسیت گر بلا در خورد او اقیون شود روز و شب در تنگ کله کشکش بچه مجنون در تنازع باستر</p>	<p>نذا و اندر بزمی روشنی است سکته و بی عقلیت افزون شود</p>	<p>ز و چو اسعد او شد گان کبر ماند یک قسم در دراجتهاد</p>	<p>هر غلغالی گو خورد مغفول ترست نیم میوان نیم حی باوشاد</p>
<p>بهر مجنون در تنازع باستر بهر مجنون در تنازع باستر بهر مجنون در تنازع باستر بهر مجنون در تنازع باستر</p>	<p>چالیش عقل با نفس همچون سوی حره و میل ناله سوی گره چنانچه خود گفت</p>	<p>هوئی ناهقی مخلصی قد احوالی گو وانی وایا با مختصان</p>	<p>کرده چالیش اوست با اختر که شتر نیز بیدر بگ مجنون است</p>
<p>میل مجنون پیش آن میلی رود عشق و سودا چون بیدر بگوشن لیک ناله پس از چه بود چیست چون بگذر بانامی ایدی بی جا</p>	<p>میل ناله پس بی غفلت در آن می نبود در طاهره از بیدر شدن چون بیدر می آمد در پیش کو سید قهقه است فیض سنگنا</p>	<p>ایدم از مجنون تو غافل گند انگرا و باشد مراقب عقل بود قدم کردی و در غافل گشت و نگ در زنده دره به پیران جوالا</p>	<p>تا که گردیدی و در پس آید عقل را سودا می میلی در بود رو بس کدی بیکه بیدر گ ماند مجنون در در سالها</p>
<p>گفت ای ناله چه بودی متقیم ای ناله چه بودی بیدر راز حسن جان کشاید سوی بالا بلعسا روز گارم رفت ز رنگین حالما</p>	<p>میل ناله پس همه ناله تقیم گمراه آن جان کو فروزاید تن دزده تن درین تنگالما بچه تیر و قوم موسی سالما</p>	<p>نیست بروقی من بر و محما جان بی هر عرش اند فاقه تا تو با من باشی ای اردن خطوتی بود این ه تا وصال</p>	<p>کرده باید از تو عزت اختیار تن در عشق خار بی چون ناله بس میلی دور ماند جان من مانده ام در ره سستی چند سال</p>
<p>راه نزهت یک با نام سخت تنگ شد بروی سیابان فرسخ چون چنان انگیزه خود را بست بین کند نفرین حکم خوش در بر</p>	<p>سیر گشته زین ساری سیر خوشترن انگیزه اندر سنگلاخ از خدا آن عطیای بیش نیست بر سواری که فرد ناید ز تن</p>	<p>سزگون خود را زاتر در گند آسخان انگیزه خود ساخت یای ابر است گفتا کو شوم عشق مولی کی کم از میلی بود</p>	<p>گفت سوزیدم ز غم تا چند که خنجر گشت جسم من لیر در غم چو گانش غلطان میر و گوی گشتن بهر او اولی بود</p>
<p>کوی تنگی کرد بر پیلوی صدق ایچمین بر سریت سستی جیس قصه کو تون کن برای انظام رقعه پر چیک برستی و کین</p>	<p>عظ غلطان زخم چو گاشق کاین سرود از اجتهاد و نرس میر مستدیش شاه نازنین هین که بر فتن هست در خورد</p>	<p>کاین سفر زین سون جذب ایچنین جذب نیست بر چنگ کاین سرود از اجتهاد و نرس میر مستدیش شاه نازنین</p>	<p>وان سفر پیرا که باشد سیر که نماز فضل احمد و السلام که سویی بزمه هست او میا هست لائق شاه را انگیز</p>
<p>گفته روزنامه ابکشا جوان لیک فتح نامه تن ز تان جمله بر فتن قانع گشته ام با زکن سر نامه اگردن متاب</p>	<p>ورنه کهرس دل می عیان ز آنکه در صحن بهر آتشیم زین سخن در اندام علم کالبد نامه است اندر دی گد</p>	<p>نامه یکشادان دشوار است باشد آن فتن است دای هست آن عنوان چه افزای گر نباشد در خوار و ابار کن</p>	<p>کار مردانی طفلان تا چنان داند متنی نامه متن نامه سید را کن امتحان نامه دیگر نویس معیار کن</p>

که زوافق هست با اقرار تو
 تا چه داری بر جوال از ترغیب و ترغیب
 در جوال کن مکن میباید کشید
 همچون میانانی که پهلش کنی
 یک چنین زندمان چسبیده بود
 تا شود وقت و مایه آن غنیم
 ظاهر دستار چون حله پشت
 در وی سوی مدرسه که در مروج
 در بر بود او از سر تن دستار
 هیچ چنین که چار پرده می پری
 چون که باز کرد که میگویند
 بر زمین دکه که آگاهی بی حیا
 اصرام مادم تر ازین زندمان
 از چندی درینا که خوش گفت
 نامدین کن نسا دای استنا
 کون میگوید مایه سخن می
 روز دیدی طلعت خورشید
 کو و کی از حسن شد مولای سخن
 ای دیده لوت های چرخ نیز
 بر طبق که عشوہ در می وقت
 پس اهل مشک استادان شده
 حیدری گاندر صف شیران
 زلف جعد مشکبار عقل بر
 زکای او نمود پیداه ام
 طوق زین جمال بیس

تا مسافق وار بود کار تو
 اگر چه از د کشیدن را کش
 سوی سلطانان نشا بان رسید
 حکایت آن فقیه که یاد دستار بزرگ بود و آنکه دستار
 بر بود و بانگ کردن که یارش کون بین که پیوستی انگاره
 چون در آید سوی محمد جلال
 چون منافق اندران سواد شد
 تا بدین ناموس با بد قوت
 پس دعوان شد تا بسازد کار را
 باز کن آن بدبیرا که میری
 صد هزارش مده اندر ره بر
 زین دخل را بر آوردی کار
 از دخل ننگندیم اندر دغا
 نصیحت دنیا اهل دنیا را که زبان حال و پوهانی خود را
 و انمودن بوجا جویندگان از و کو مبدین خویش
 و ان صاحب گشت و من لاشیم
 مرگ او را یاد کن وقت غروب
 بعد فردا شد خورشید سلطنت
 فصله آنرا بین در آبریز
 بر رسد که جلوه و لغوی دوت
 در صناعت عاقبت از آن شده
 آنرا و مخلوق پیشی میشود
 آنرا چون هم زشت پرده
 پیش تو بر کن سبب است تمام
 خواجه در تجریدی شد بهت و سلسله

چون جوال بس گراتی میری
 در نه خالی کن کجالت از سنگ
 زشت نبود کاین جوال مرد بگ
 زندمان از جامه پیراسته
 پاره پاره دلق و پنجه و پوتین
 در ره تاریک وی جا بدین
 در قفسش بانگ زد کاشی
 باز کن آنرا بدست خود جبال
 زان همایه رفت تا بایست
 این چه تنز و پرست مگر شد
 گفت بنمودم دخل لیکن ترا
 اینی خوبی بهاران لب گران
 بدر را دیدی اینی شرح جلال
 اگر تن سبب آن کردت نکا
 در خرب را گو که آن خوبیت که
 گوید آن از بد و من نام آن
 زگس چشم خمار می همچو جان
 طبع تیز دور بین محترف
 خوش همین کوشش اول کفاه
 پس گو دنیا تیز و بریم لغت
 همچمین هر جزو عالم بیشتر

زان نایم که که در وی نیکی
 باز خود را ازین پیکار دنگ
 میکشی و باشد نام بر بزرگ
 هم قوی تر جویم جنس تن
 در حمامه خویش در چسبیده بود
 ظاهر دستار از آن استه
 در درون آن حمامه بدین
 منتظر استاد بود از سیر فن
 باز کن دستار را آنکه سیر
 انگلمان خواهی بر کردم علاج
 مانند یک گزگشته در دست او
 کوه گندی مر مراد رقید و سید
 از نصیحت باز گفتم ماجرا
 صیحت را بانگ دبا جگه گفت
 آن دخل کون نصیحت آن فساد
 بنگران سردی زدی خزان
 حشرش را هم سبب وقت محاق
 بعد پیری این نمی چون پند
 در فریب آن حسن مرغوبیت کو
 چون تنی تو صید دانند زندمان
 آنرا حشرش پند آن دی چکان
 چون خیرش بین آنم خوف
 و از آن سواش بری فساد
 ورنه عقل من دانستی شکست
 اول آخر در آرش در نظر

هر که آخوین ترا دمسعود تر
 تانباشی چو پادیس اعراسه
 فصل مردان زمان ای بوجواع
 فصل مردان بنیان ای عالی پست
 از جهان و باگ می آید بصد
 باگ خار و باگ اشکو فوشنو
 باگ اشکو فوشش که ایسک گفروش
 آن کی باگ لیک اینک حاضر ام
 چون کی زین جوال اندر شدی
 حانه خالی یافت اورا جا گرفت
 در جهان هر چیز چیزی را کشد
 کهر با هم هست مفتا طلیس هست
 آن کی چون نیست با اختیار یار
 هست سی پیش قیل بس میسب
 سده خر که کشد در اجزایه
 زاکه هر گره پی نادر رود
 آدمی اشیر از سیند رسد
 عدل قناسست قیمت کزانی
 خیر بودی کی پیشانی شدی
 حال آن کافر دخول در ایام
 آبی بکرده اعتدال شقی
 زرق چون قمرت اندر در آن
 زاده دنیا چو دنیا سیو قات
 خود دو چو نیم بر هم کی خند شدند
 نفس هم دست را از کوشش نیست

هر که آخوین ترا دمسعود تر
 نیم میند نمینی چون تانباش
 زان بود که در پایان نیست
 تا که اسی او باشی مستعد
 بعد از آن باگ فوشش اگر
 باگ خار او که سوی ماکوتس
 باگت دیگر نگر اندر آخر ام
 آن در گراضه نادر خورسک
 غیر از آن کز نماید ناسگفت
 کهر کافر را مرشد را ارشد
 تا تو آهین باگی آتی زشت
 لاجرم شد پهلوی فچار جا
 هست با مان پیش سبلی چون
 مده آدم جزد بگنم
 بیان آنکه عارف با فدا نیست از نور حق که ابیت عند
 ربی طبع منی سیقینی قوله صلا الله علیه آله اجموع طعام
 یحیی به ابدان اصدیقین ای طعام الله فی اجموع
 ظلم بودی کی گسبانی بر سه
 روز آخرت سبلی مرد او د
 خطاب با مغروران دنیا و گر قمار ان نفس
 بر دم و به چالیوس فاسق
 راه نوازند دیدن سهرون
 گر چه در آرد بتو آن وقت
 مجوزت همگر کی بستند
 او دنی و قید گاه او دنی است

روی هر یک چن سخا خوین
 دور طمین آدم و دینش غیر
 وره شیر و دل ابر آدمی
 مرد کاند عاقبت بی نیست
 آن کی باگش نشو رقیب
 من شو گو فخر ام ای فخر کبار
 این پذیرفتی با دنی زان گر
 حاضریم هست چون کنین
 ای شک آنکه داول آن شنید
 کوزه نو که خود بولی کشد
 در جهان هر چیز چیزی را کشد
 بره مقنا طیس او آسبینه
 اول کی رحمت حار اختیار
 جان با مان حاذب قطعی تنده
 گر تو نشاسی کسی ار غلام
 قیده سر غسستی از حجاب
 اینهمان اهل آن می صلند
 اهل آن عالم چو آنف الم هم
 کی شود پز مروه میوه آنهمان
 نفسا را لاتی ست اس آنهمان

چو کله اول آخوین
 این جهان به آن جهان پیش نرسد
 فضل بودی هر قوت ای می
 او ز اهل عاقبت چنان نیست
 وین دگر باگش نشو رقیب
 گل بریزد من با غم شاخ خار
 که حین مند مجربست کر
 نقش آخو زایت اول بین
 کس عتقون و سمع طران شنید
 آن خدمت آاب تو ابر بر
 گرم گرمی اکشید و سرد
 و رکمی در کهر با هم می تنه
 لاجرم شد پهلوی بر خار خار
 جان سی طالب سبلی تنده
 بنگر او را گوش سازید برت امام
 تا بدان جیستش پیدا نمود
 شیر و اریم زیر سینه بود
 ای عجب که جرمی و ظلمت
 رار مارا در کی کما بود
 در گو و انده اعلم با صواب
 آسرا جیستش پش طباب
 هر دو اندر بیوفانی یاد شد
 تا ابد در عهد و میمان مستعد
 اتادی عتقی نگر دو آند بان
 مرده را در خود بود گور کون

۳۳۹

نفس اگر چه در بکست فتور با
 آتیا به دخی و دفره کشش
 آن بهرانی ترق و تقال قیل
 سحرهای عمران مان به جلد را
 نوزبان خرد و نوزان افروزی
 حق ز باج و جهان افروزی نشد
 بست افروزی اثر اظهاره
 نکته شد با یک نجا ای حق
 گفت حق تمیز باید نسیم
 چونکه مجربات را ظاهر نسیم
 اگر چه چون دیبا به زور و کف
 بر سجا ادعوی حسن و تک
 با یک مشت سوز خست نمائ
 وقت لافست محاکم غایت
 قلب میگوی ز نخواست بر هم
 مرگ تن بریت بر اصحاب از
 چون شدی لعل سیه اند ربقا
 چون گشته شدی از حال پیش
 فضل مسبار اسوا کسیر اند
 نوز خسته و شهما بینا کند
 متکا و نسا را که عالی دیده اند
 صبح کا صید به اران کاروان
 نیست نقدی کش غلط اند ارت
 بو سیم گفت من خود احمد
 بو سیم را بگو کم کرم بیشتر

قبل از شس و نجاست او در دهان
 تو بدان گلگوره مثال بقاش
 قوم ز تو تدا جمل حسن آبل
 درگ چوبی آن که آن شده را
 بلای جان سانس که بوده پیش
 آنچه اول آن بود اکنون نشد
 تا پدید آید صفات و کار او
 لیک بشنوی تو مقامات دین

تفسیر آیه قوس فی نفس خفیه موسی قلنا لا تخف النحر

عقل او در دینش فاجر کنم
 موسی او غالب آتی لا تخف
 سنگ گانه کمارا محک
 با یک مشت دین بجز رفت نماند
 میبزدت از غزوی دست و
 ای نند خالص من تو کی کم
 زر خالص او چه نقصان کاز
 دو بودی انفاق و از شفا
 جابر اشکس گان بدی پیش
 آن ز رانده و از محک محروم
 چشم بندی تبار سوا کند
 سر فاسد ز اصل صبر برده اند
 او بر باد هلاکت ای جوان
 و ای آنجان کش محک کازیت

زجر کردن موسی از دعوی امر کردن بتابعت سنت
 غزه اول مشوا حسن زگر
 این قلاوزی مکن از حرم صبح

آبی حق بین مرده رسید
 با یک وصیتی جو که آن قائل نشد
 رونق و تاب طرب سحرشان
 جادو میبارا هر یک قصه کرد
 در اثر افروزی تنده در ذات
 لیک افروزی اثر ز باج خلق
 هست افروزی هر ذاتی نیل
 گفت موسی سحر هر جان کنی

تفسیر آیه قوس فی نفس خفیه موسی قلنا لا تخف النحر

دید چشم عقل بے تمیز را
 لودا در عهد خود او شتر
 سحر رفت و همزه موسی گزشت
 چون محک نماند شتر است از زبون
 هر دست غری نازی در فرود
 ز رمی گوید بی این خواجها شس
 قلب اگر در خوش آن زمین بد
 کیمیا فضل اطالب برسد
 عاقبت اوید او تکسته شد
 ای ز رانده و کین دعوی بنین
 بگر آتسار که آخسته اند
 پیش حالی مین که در جلدت شک
 صبح صادق صبح کا صید به اران
 باز و موسی غلام و کتبیس

این قلاوزی مکن از حرم صبح

شد ز خاک مرده زنده پدید
 تاب خورشیدی که آن آفل کشد
 گریه خلعان کاش گرد کشان
 یک همان پر شبت سنان صبح
 ذات افروزی و آفات نے
 در میان آن فراوانست ورق
 کولو و عاوت جعلتها علیل
 چون کم کاین خلق را تمیز نیست
 عقل بی تمیز را بینا کس نم
 کور سازم جابل یا چیز را
 چون حصاشه را کما گشت عار
 هر دو را ز بام بود افتاد و پشت
 در صف آبی قلب اکنون لایق من
 چون محک آمد چرکاشتی کبود
 لیک می آمد محک ماوه باش
 آن سیه کا خورشاد اول شد
 عقل او بر زرق او غالب شد
 از خشکته بند در دم بسته شد
 که نماند مشرتیت احمی چنین
 حسرت جانها در شک دیده اند
 صبح صادق صبح کا صید به اران
 تا ز صدق و شوی صاحب تمیز
 کوسوشه میزند نامه خوش
 دین احمد را بغض بر بزم دم
 میں دی کن تا فخر دوشین شام

شعشع مقصد را نماید بجز ماه
 در زاین غان غل افروختند
 با بگ پرسته ز پر بسته بیان
 هر ملک است پیشین که بود
 کوری کوران ز رحمت دوست
 ما سبیا آخر کی بنگر بست
 اموران باشند که حالی دید بس
 سلج قیمت زرداند چشم او
 ز آنکه چشم آدمی تخم بخود
 این سخن پایان اردوان
 رقت پیش از نامه پیش مطبخ
 گفت بصر مصلحت فرموده است
 مطبخی که گونه حجت بر فرشت
 گفت قاصد میکند اینها شمشا
 با زیت نوریت ابتلاست
 شد ز چشم فرسم درون
 کی بجز او بر افرون کف تو
 غایب رفته اگر چه سرح بود
 رونق کار حسان کاسه شود
 خوش گردد از مرغ سیدما
 بزبان احمد و اکراه از درون
 آن یکی بادق آمد از عراق
 گفت آری بد فراق الاسفر
 کان خلیفه داده ده خلعت مرا
 این گفتندش که احوال نشند

کای غرق اندسته بود در
 با بگ باران سپید آموختند
 تاج شاهان از تاج بر بیان
 ز آنکه جنگ را مکان کرد
 کوری حرمت کان بخت
 بدگلوئی چشم آخر بیت
 چون بهایم سحر از پیش پس
 که دو چشمش راست سه چشم تو
 بی دو چشم باو کاری میکند

گر تو ای در سخوی با چراغ
 با بگ بهر گریا بوز و قضا
 حرف درویشان گفته مارفا
 بودشان تیز کان مظهر کید
 چارمخ شند رحمت دورنی
 باد و دیده اول و آخرین
 چون دو چشم گاو در جرم
 گر کنی یک چشم آدم زاده
 چشم فر چون و دش بی آخرت

دیده کرد و نقش از نقش
 راز بهر کوه و پیغام سبا
 بستن انان بچشم بیان
 لیک حرم از گور و گزند
 چارمخ حاسدی مغفودنی
 بین مباح امور بلیس
 بچو یک چشم کس نبود
 نصف قیمت لانت از باده
 گرد چشمش هست کمال
 مینویسد رفته در طبع
 از بیری ام آیدش از نظر
 پیش شد کاست این ز کس
 رویی تشنه او سدی شد
 بر مکان کمند از باد
 پیتر بنگر کی بکشی چشم
 گوهر خود و سخای شاه
 کف خندان پای حیوان
 که تو دوری در از نور
 رانکه هست از عالم کون
 و انگسان احمد جوان
 هم بغا بر هم پیمان
 باز پرسیدند بدان
 بود برین این مبارک
 تا که شکر از حد و اندازه بود
 شکر باور دیده با آموخته

بقیه نوشته غلام رفته را بطلب

کای خلیل از مطبخ شاه سخی
 نی برای بخل نی تنگی دست
 ادبم رو کرد از جرمی دست
 گفت فی کینه فراتیم ما
 بر نی کم دگنه کان از خدا
 سوی شد بنوش چشم رفته
 جمله خندان تو آرد درو
 بوی چشم از مرغ از تها می
 همچو سوره تازه رو فاشند
 چون که در علاج باشد کینما
 از زبان تلخیص است یا فسون

دور از دور رحمت او کاینقدر
 گفتد بلزیت اندر سخن
 چون جری کم آمدش از دست
 این گیر از فرغ این از اصلاح
 آینه سرتو هست ای غیر چشم
 اندران تهنه تهای گفت
 ز آنکه ایر آنچه بد گر این بد
 ران کار تو بی نورست و
 رونق دنیا بر آرزو کساد
 ای دل از کین و کرا بخت تو
 و انگسان گفته حد که شکر

دیده کرد و نقش از نقش
 راز بهر کوه و پیغام سبا
 بستن انان بچشم بیان
 لیک حرم از گور و گزند
 چارمخ حاسدی مغفودنی
 بین مباح امور بلیس
 بچو یک چشم کس نبود
 نصف قیمت لانت از باده
 گرد چشمش هست کمال
 مینویسد رفته در طبع
 از بیری ام آیدش از نظر
 پیش شد کاست این ز کس
 رویی تشنه او سدی شد
 بر مکان کمند از باد
 پیتر بنگر کی بکشی چشم
 گوهر خود و سخای شاه
 کف خندان پای حیوان
 که تو دوری در از نور
 رانکه هست از عالم کون
 و انگسان احمد جوان
 هم بغا بر هم پیمان
 باز پرسیدند بدان
 بود برین این مبارک
 تا که شکر از حد و اندازه بود
 شکر باور دیده با آموخته

حکایت آن مداح که از جنت ناموس شکر صومج میکند

بو بوی اندوه اندرون از حلاقت دلق ظاهر او بین نمود
 که فریش با صد مدح و ثنا
 بر دروغ تو گو ای میزند

شکر باور دیده با آموخته
 تن بهنده سرور بنه سوخته

دیده کرد و نقش از نقش
 راز بهر کوه و پیغام سبا
 بستن انان بچشم بیان
 لیک حرم از گور و گزند
 چارمخ حاسدی مغفودنی
 بین مباح امور بلیس
 بچو یک چشم کس نبود
 نصف قیمت لانت از باده
 گرد چشمش هست کمال
 مینویسد رفته در طبع
 از بیری ام آیدش از نظر
 پیش شد کاست این ز کس
 رویی تشنه او سدی شد
 بر مکان کمند از باد
 پیتر بنگر کی بکشی چشم
 گوهر خود و سخای شاه
 کف خندان پای حیوان
 که تو دوری در از نور
 رانکه هست از عالم کون
 و انگسان احمد جوان
 هم بغا بر هم پیمان
 باز پرسیدند بدان
 بود برین این مبارک
 تا که شکر از حد و اندازه بود
 شکر باور دیده با آموخته

کوشان مشکو حمد میر تو
 در سخا کی آنش و سلطان چه
 بستم چه عطا یا از امیر
 پیش گفتن ش سید کمال نیت
 کوشان عشق و ایثار و وفا
 چشم تو گرد بسیاه و جانفزا
 صد نشان باشد درون اشار
 در زمین حق زلوعت کردند
 اصل ارض شد تکیه عادت
 چون که این ارض فنا بی رعیت
 حو گفتی کوشان حامدون
 از چه تاریک جیش کبرشید
 وار بیده از جهان عاریه
 مستعد صدقی که صدیقان
 بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
 بوی سیر میاید از دست
 تو طاعت از شکاکان بوی پاز
 هست دل انده خانه کلان
 از شکافی که زند هیچ دم
 از روی که انسان آگاه نیت
 مر حرکت را بود در نقد و قلب
 مسکلی دارند در دیده درون
 پس چرا جانمانی خوشی جهان
 دیو دزدان سگ درون بود
 آن نیر شکس و جهای دل بند

بهر و بر پای بی تو قیر تو
 مرزا کشتی مشلاری بود
 بخش کس دم به تجم و بر قیر
 چیست اندر طربت این غنیمت
 که بر نیت آنچه گفتی پستی
 که نماند اجانتر از زرق چرا
 صد علامت هست نیکوکارا
 نغمسای پاک آنگه وصلی
 لامکانست نماند حقوق و دست
 چون بود ارض نشان خود
 نی بر دست هست اثرنی اندر
 و ز جگه ندان بینی اش خرید
 ساکن گلزار و عین جایش
 جمله سر سبزند و شاو و تاره مو
 و ان گلستان نگارستان را
 و ز سرور و تاب ای لای غنیمت
 از دم تو می کند کشوف از
 خانه دل انمان همسایگان
 صاحب خانه غار و هیچ ستم
 ز آنکه زمین محسوس نیرا شباهت
 که خدایش که در جیبم قلب
 ما ز در و بهای ایشان سرگون
 بنجر باشند از حال نهان
 از شهاب و محرق و مطعون
 از خاکشان سرگون می آنگند

گر ز بان مع آن شمه می تند
 گفت من ایشان که دم نچو داد
 مال اادم بستدم عمر و از
 صد کربست در در و تو جو خاد
 خود که قسم مال کم شد میل کو
 کوشان پاکبازی می ترش
 مال را ایشان را اگر گرد و بخت
 گر نگر و در تبع جان یک کند
 اگر نروید خوش از رو ضاعت
 ربع آفرانی حدونی حد بود
 حمد عارف مرضا را راست
 اطلس تقوی نور موعفت
 به سر بر سبزه عالی بختش
 حمدشان چمن حمد گلشن از بهار
 شاید شاه بد بنزاران بر طرف
 بو شنا ساند حادث و بهیضا
 گلشکر خود هم گیگویی بوی
 از شکاف و زرن دیوارها
 از بنی بر خوان که دیو و قوم
 در میان تادان زرقی من
 چون شایعین با غیظی سبای شمش
 و سبدم خبط و زیانی میکنند
 در سرایت کتر از دیوان
 سرگون از چرخ زیران چکان
 تو اگر شلی و سنگ که کو در

هفتاد از دست شکایت میکند
 میر تقصیری کرد از اقلتاد
 در جزا زیرا که بودم با کباز
 کی بود انده نشان ابشار
 سیل اگر بگوشت جای سیل کو
 بوی لعلت کز چمی آید قمش
 در درون سینه زندگی با بخلت
 صحن ارض شد و اسبح کی بود
 بهر چه واسع باشد ارض آتش کو
 کترین دانه و در سینه بود
 که گواه حمد او شد پاوست
 آیت حمدت اورا بر کتفت
 مجلس جاه و مقام ترتیبش
 صد نشانانی دار و مد که در او
 در گو اهی همچو گوهر و صدوت
 تو بجلدی ما پیو کم کن گزاف
 سیزده از سیرگی با فکوس
 مطلع کرد و ندیدم سارا با
 میریز از حل انسان خفیه
 با محک ای قلب من لای من
 واقفند از سرادر فکر و کیش
 صاحب فقیه تکلف روزند
 روحا که خمیر بر گردون زد
 که شقی هر جنگ از زخم ستان
 این گمان برده های سیر

شرم دارم و آن کم تو جان کن
 این طیبیان بدن انشوراند
 اما ز قاروره همی بپند حال
 هم ز نبض هم ز رنگ هم ز دم
 هم ز نبضت هم ز چشم هم ز رنگ
 کاملان از دور نامت بشنوند
 حال تو داند یک یک موی
 آن شنیدی استان بایزید
 روزی آن سلطان تقوی گویند
 بوی خوش که مراد را نگاهان
 بوی خوش را عاشقان میکشید
 از درون کوزه نم بیرون ده
 چون مرد آزارش شد پدید
 گاه سرخ و گاه تند و گاه سپید
 ای کام جان هر خود کاسه
 قطره بریز بر زبان سبوع
 ای فلک سیاهی هست چست خیز
 کی توان نوشید این می نبرد
 خود ز آن بوست یار کند جهان
 این هر خمها بکمال درگیر
 گفت بوی بواجب آید برین
 بوی امین میرسد از جان
 ون او میل خوش طانی گشته بود
 آن بلیله رسته از ما و منی
 این سخن با بیان خار دبار کرد

در یافتن طیبیان الهی امراض دل و دین او سیاهی
 مرید و بیگانه و سخن گفتار راه درنگا و چشم او بی اینجه
 نیز از راه دل که اتمم جوید القلوب فجا السویم با صدق
 بوبرد از تو صد گونم سقم
 پس طیبیان آنی در جهان
 صد سقم سیند از تو بید رنگ
 این طیبیان تو آموزند خود
 تا بقهر تار و پودت در رنو
 بلکه پیش از زادن تو سالها
 خرده دادن باین نیا ز زادن ابو الحسن خرقانی پیش از
 سالها و نشان صورت سیرت او یک بیک زوشتن
 تاریخ نویسان آنرا جهت صدق او
 در سواد زنی خفا تا
 جان او از باده باده خشید
 آن سوزی بواجبی شده است
 یک مرید او را در اندم درید
 میشود رویت چه حالت و فوید
 هر دم از نصیبت پیام و نامه
 شمه زان گلستان با ناکو
 را آنچه خوردی هر چه بر باریز
 می یقین مر مردار سحر است
 صد هزاران پرده اش در آید
 کاین برهنیت خود پوشید
 همچنانکه مرئی را ازین
 بوی یزدان میرسد هم از آنگاه
 آن زمین آسمانی گشته بود
 نقش دار و از بلیله طعمی
 هر اب سلطان باین ز قدس سره در معنی قول رسول

که کسی با سوسن است آنست
 بر سقام تو ز تو آفت ترا
 که دانی تو از انرو احمد
 چون ندانند از تو اسرار تو
 که بدین آیات شان جنت
 دیده باشندت بچندین حال
 ز آنکه سپسهند از اسرار تو
 که در حال بوکس از بچون
 با مردان جانبی معاشرت
 بوی را از باد استنشاق
 چون عرق بر ظاهرش پیدا
 آب هم او را خضر نگفت
 که بر دست صاحبش
 میشکلت خوبت ما ز گلزار گل
 میرسد اندر شام تو شقی
 که لب با خشک تو متناخوری
 جز تو ای خنده در حرفان رنگ
 چشم مست خوشتر با سون
 دشت چه کز نه فلک هم در دشت
 آنچه بازت میدکوشن از گوی
 ازین می آید موی خدا
 مرئی است که درو بر طرب
 چاشنی تخمیش نبود در
 این منی مانی خود نوشت
 تا چه گفت از وی غیبی

گفت ز نیویبوی بار بجز
 بعد چندین سال بیزاید
 چیت نامش گفت نشون بکس
 حیلهای روح او اینم بود
 حیل روح طبعی هم فرماست
 آن شجاع آقا بار بزرگ
 مرد خفته در دلم زه فرق
 بر نشسته آن زمان تا رخ را
 زاده شدن شاه نور و ملک
 از پس آن سالها آمد پدید
 لوح محفوظی بر او پیشوا
 از پی رو پوش علم در میان
 مومن نظر نورانیه شدی
 زانکه جنت از گاه رسیده
 آنکه سر با یک به از علو
 شادان صوفی که نقش کشید
 زان جزای روح چون شمع
 همچنان که شمع ز انصاف
 رفته آید پیش شاه ز
 گفت او را نمیدارم در ده
 احمق است در برده نامی
 قوجو کرمی در سینه
 جنبش او و اترک از سیدیا
 نشی کاوان آتش می
 مرد آری ای بیخواب

که انی لاجد نفس الرحمن من قبل ایمن
 میزند بر آسمانها خوسگه
 حیدر از او گفت ز ابرو درون
 از صفات دوازده طریق جاود
 حیل آن جن طلیح بر سما
 تو را اند سپهر چار طاق
 عکس آن جسم فداه فرق
 از کباب استندان سیخ را

زاده لوح بحسن قانی بعد از وفات بلین در روح الله رحمه
 بو حسن بعد از وفات با نریه
 از پر محفلت محفوظ از خطا
 وحی دل گویند او اصوفیان
 از خطا و سهویرون آمدی

نقصان اجزای دل جان صوفی از طعام الله تعالی
 رحمت و خلق ناید سوی او
 آتشه اش در گوید او و او هم شود
 بجانش از نقصان از زبان د

باز گشتن بکایت غلام که رفته نوشت سوسه
 شاه جنت کی اجری او و التفاتی شاه

بهر حجاب حق او تر سکوت
 که غم غمش فراغ اصل نه
 از درخت و باغبان خبر
 بر تابد سینه آن سید
 او قدم پس بست بیرون
 آخر الامر از ملائک بر حرکت

کاتبین ده شهر یاری سپید
 از من او اند مقام افزون بود
 یک بیک گفت از کس بود
 دل بران کم نه که آن یکجاست
 نوزاد بالای شصت هفتین
 بوی گل سبزه ایوان داغ
 پوشیده کنایه بوی آن قمرین
 از آن زمین آفتاب گشت حکایت
 از عدم پیدا شد و مرکب بنا
 آنچنان بد که آتش گفته بود
 وحی حق و الله اعلم بالصواب
 چون خطا باشد چو دل آگاه او
 مدین فقرش دایه و مطعمش شود
 رحم قسم عاجز اشکسته است
 از کم اجزای نان شدن توان
 او منزلی تر و با جری گاه شد
 که سمن از رضا شکفت است
 رفته سوی صاحب خرمن شنت
 خواند او رفته جوابی و انداد
 بند فرست و بگوید اصل سنج
 که درخت قدرت حق شد عیان
 یک جا نش از برون معلب علم
 صورتش کرمست و منی از دها
 میرساند شعلا و تا آیسر
 شعله نورش بر آید تا سما

عالم تار یک رو شدن میکند
جسم را نمود از آن خوبسود
حدیست یکدگر خورشید است
دو درم سنگت پیشه پستان
جانیش سولت می فاغست
بگذر از انسان هم از قال قیل
گوید آرایم بقدر یک کمان
چون جوانی نامر نامد خیره
کایچه چونم نداد آنسه جواب
رقعه دیگر نویسم نازمون
بچ کرد خود نمیکرد که من
باد بخت سلیمان فتن کش
این ترازو بهر این نهاد حق
چشمین تاج سلیمان میل کرد
راست میکرد او بدست آن تاج
گفت اگر صد کتی تو راست
بعد از آن تاج چشمین مادم راست
بهشت کرت کش کرد او در پیش
تاج ناملق گشت کاشی نازک
برد هانم نه تو دست خود سپید
ظن میرد یگر ای دوست کام
چو زحمتی که موسی بهشت بود
تو هم از بیرون بدی با دیگران
چو زحمتی تو کج کرد دل
عقل ابرضا تاجان میرد

کنده آهن سوزن میکند
چشمش سر جان چون خنجر
جان تو تا آسمان جویان نیست
نور حوش تا عند آسمان
لیک تن بیجان در مدار است
تالعبه یای جان جبرئیل
من سبوی تو بسوم از زمان
وز غم او آصفانی تیرو گشت
یا خیانت کرد رقصه نر تاب
دیگری جویم رسولی در خون
کز تو زید باد سلیمان علیه السلام بسبب است او
پس سلیمان گفت باد اگر مغز
تار و دافصاف را در سبقت
روز روشن بر و چون لیل کرد
باز کج میشد بر آن تاج است
کشوم چون کوشی ای تاج
آنچنانکه تاج را میخواست
راست میشد تاج بر فرق سر
چون نماندی بزگل پرواز کن
مردیانم راز گشت ناپسند
آن کج میسالی آن غلام
طفلکان خنق را میبرد
واذر آن شمش گشته با نفس
با عدد و شمش گمان سازد
حکم حق بیقتل اولو کس بود

گرچه آتش نیز هم بیانی است
جسم از جان نور افزون شود
تا بخداد و سمرقند ای جام
نور فی این چشمی برینجا
باز نده روح حیوانیت این
بعد از آن تاجان اعدا بگرد
این بیابان خود نازد و داد
نی قرارش ماند و تی خواب
رقعه پنهان کرد و نمود او شای
بزرگسیر مطیعنی و نامر بر
باد هم گفت ای سلیمان کز مرد
از ترازو کم کنی من کم کنم
گفت تاجا کز مشو بر فرق
هست با شراست کز مشو
پس سلیمان اندران را بست کرد
بعد از آنش کس می کرد او قصد
شاه گفت تاج چو زین
نیست دستوری کین من بگذرد
تا ترا به غیم که پیش آید زرد
گاه جنگش با رسول مطیع
آن عدد در خانه آن کج بود
خود عدوت دست فتنش
چند فرعونان کس بیجورم را
مهر حق چشم در بر گوش خورد

نی ز روح است مرادند
چون در جهان جسم بیرون
روح را اندر تصور نیم کام
چشم فی این نور نبود جز خواب
پیشتر آ روح انسانی بهین
جبرئیل از بیم تو و پس خرد
بی جوانی مستحق است آن سپهر
رذر و شبست و زهر کجگون
کومناقی بود و دویاری بیکاه
عجب بنماده جمل آنی غیر
کثر روی کردم چناندرین
ور روی کز او کز چشمین
تا تو با من و سستی من دشمن
آفتابه گم مشواز شرق من
گفت تاجا چیس آرزو کز مشو
دل بران شهوت کز مشو
تاج و سنگت تارک بو قصد
کز تو تهرت گزوی امتحان
برد های غیبی این هم درم
برستی است بر خویش کرد
گاه چشمش با تنه سینه
اوشده اطفال ما گردن کسر
وز برون تهنیت بهر کس نمی
مینواز می این تن پر خرم
گر قداط است جبرائیل کند

حکم حق بروج می آید پدید
 همچنان که فرموده بود
 هر صبا می آید و خواند سبق
 گفت من هم نیز خوش دیده ام
 تا مثال شیخ میشی آید
 تو می بر تو بر ما همچون علم
 این میا اینو بر آواز شب تاب
 باز باید گشت سوی آن غلام
 که یکی رفته زو شتم پیش شاه
 آن در گرا خواندم از خود بخت
 گفت حاجب آنرا و بنده شما
 گفت این سلسله ما با حق
 صد کس گر گزینیم هر گزین
 نم نبارد بر از شو عا و
 گفت پیغمبر که احمق هر که است
 هر که او عاقل بود او جان است
 نبود آن دشنام او بیفانده
 این پیغمبران گوی طیفه روشنی
 مانده عقلت بی آن بود
 زین مرغ زینما اندک اندک بزر
 اصل این است کاین که است
 عقل شیدا شده خوانی تهاست
 از کت بشا و ستاد و فکر و ذکر
 بی حافظ باشی از در و درو
 زین سید آید از ش جوشک د

شنیدن ابو الحسن خرقانی خبر دادن باینزید را
 ابو الحسن از مردمان آن شهر
 بر سر خاک شود پیری گیتی
 و ز روان شیخ این شنیدام
 تا که بی گفتمی نکاشن جل سید
 قبه قبر دیده شد جانش نعم
 عالم از برف ستوری از سب
 کرد باید آن حکایت را تمام
 که حسن باشد مرید او ششم
 هر صبا می آید ز ترقی بی قوت
 هر صبا می آید و نهاد گای گور
 تا کی روزی میاید با ستود
 با گشت آمد از خطیره شیخ می
 حال از از روز شد خوب پدید
 تا نماند دیگر نوشت آن بگمان

رقعه دیگر نوشتن آن غلام چون جواب قول نیاید
 هم نهاد آنرا بر آبروی تن نزد
 گویا ایش بر زبانی هم در آست
 مرد احمق زشت در وجودت
 نامه آن که خبیث عقل مند
 شهر شد ویرانه از بوی او
 خشک می آورد او را در شهر
 از شمی تو چه کم کرد اگر
 گر چه آمرزم گناه ز نقش
 کر کم عقلی مسدا کبیرا
 از کران احمقان طوفان فوج

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقلان نکو سیدان احمق
 روح او روح او بر سر جان است
 نبود آن همانیش بی مانده
 نیست بوسه کن خرابا خشی
 نور عقلت ای سپهر جان خدا
 کاین خندان می بودی آن خر
 فیض آنجا نیست کاینجا نیست
 راه پیدا شد چه پانی بی نبات
 از معانی و از علوم خوب بگر
 لوح محفوظ است که زین گشت
 فی شود گنده نه دیرینه زرد
 عقل دشنام و هر من را فیم
 احمق از صلوات اندازیم
 سببست گنده کند بی مانده
 نیست غیر نور آدم را خوش
 تا خدا می اصل را قابل شوی
 چون ری یکبار از ماکول نور
 عقل و عقلت اول کسی
 عقل تو از شیخ دبر دیگران
 عقل دیگر خوشتر بودان تو
 در ره بعضی بود بسته چه نعم

آنچه که حکم غیب با یزید
 در سگ بر صبح از تبریم
 بر سر گوش نشستی چنان
 ایستادی تا صبحی اندر حضور
 کور با ما برت نود پوشیده بود
 با انا احوک کی تسی اسل
 آن مجاب که اول می شنید
 پر ز شنج و نظیر پر فغان
 ای عجب آخبار سید و یات راه
 او مکر کرد در قصه چند بار
 بر غلام و بنده اندازی نظر
 هم کند درین سبب هفتش
 شویش بی آنجا رود ابر را
 کرد و بران عالمی اها در حضور
 او عدد او و خول بر بن بست
 را نکه قضی دارد از فیاضیم
 من اینان جلوی او اندر تم
 جا را ز دیگر سید بی مانده
 از جز آن جان ایناید پرورش
 القهای نور را اکل شو
 خاک سبزی بر سر نان نور
 که در آموزی چو در کتب می
 یکتجی باشی ز خط آن کران
 چشمه آن در میان جان بود
 کوهی جو شد ز خانه و مبدم

عقل تحصیل مثال جو بیجا
 از درون خوشتین جو چشمه را
 استشورت میکرد شخصی با کسسه
 من عدم تن ابامن بیسج
 من عدم چاره نبود که منی
 من علی بیسج شکی دشمنه
 هر که ما دشمن نشیند در زمن
 خیر کن با خلق بجهت ایندوت
 چون که کردی دشمنی پر پیژ کن
 یک دی حاصل موسوی
 آید منخش کند وادار دشش
 همچو گریه باشد او بیدار بوشش
 گریه پر شیرش بر انگن بود
 شهید در دست در پاره کنه
 عقل عقل جان جان ایمان
 یکتا سره میزندادی رسول
 یک جوانی را گزید او را از ذلیل
 اصل لشکر بیگمان سرور بود
 از کسل از بخل فرادسته
 صاحبش در پی روان کاخی بود
 استخوان را بنجای چون شک
 زمین بگریز از تصرف گونم
 خرخراندت سپت اندخت بجلا
 قل تعالو گفت از جزیب کم
 هر کجا باشد ریاضت باره

کان رود در حاد از کوهها
 قصه شخصی با شخصی مشورت میکرد
 که نزد دار بر روز مجسته
 نبود از رای موسوی در هیچ
 که روم با تو نایم دشمنه
 من تکیا بر و نایم روز غم
 هست اندر بوستانی کو کین
 یا برای اسحت جان خودت
 مشورت با یار مرا نگیز کن
 عقل تو نگذارت که کج روی
 عقل چون شهنشمت در کجای
 در در سوراخ ماند همچو پیشش
 عقل ایمانی که اندر تن بود
 خواه شهنشمت کج و خواه نه
 عقل جان خلق اسطان
 امیر گردانیدن رسول علیه السلام جوان بدلی ای بر
 سره که دران پیران و جنگ از مودگان بودند
 قوم بی سورتی بی سوز بود
 میکشی هر خوش اسر میکش
 هر طرف گریست اندر قصد غر
 که ز بینی زندگانی را را درگ
 وز گرانی با چون جانب منم
 استنای می اعوب گوید تعال
 تا ریاضت با هم را نفس تم
 از کجا هاش نباشد چاره

راه آتش بر شدت بینوا
 گفت ای پشیمان خرمین سجو
 رو کسی بجز که ترا دوست دوست
 حارسی از زگر گمستن شمر کویت
 هر کی باشد چو بنشیند درستان
 دوست اما از از امانت
 تا بهمداد دوست بینی در غنچه
 گفت من انم در ای بو اسن
 طبع خواهد تا کشد از خشم کین
 عقل ایمانی بر شهنشمت عادت
 در بر آنجا که بر آرد همچو شست
 غره او حکم درندگان
 عقل در تن حکم ایمان بود
 عقل کل سرگشته و حیران
 اینهمه که مرده و پشمرده
 همچو استوری که بگریزد با
 گریز چشم اینم مان فاش
 آن کمن کاخر بمانی از
 تو ستوری هم گفت قات
 میرا خبر بود حق بر مصطفی
 نفسدا تا هر نفس کرده ام
 لا اجم اعلی با را ایماست

شسته تا در زار و با هم از بلا
 تا بری از منت هر با سزا
 تا جوی مشورت بادی بگویم
 دوست برود و دستا که کج بود
 بستن از غیر محل بستنی
 هست در گلشن میان بوستان
 تا اگر دوست خشم دوست
 در دولت ناید که نین خوش
 که توئی دیرینه دشمن ازین
 عقل بر نفس است بدلتین
 با سبان حاکم شهر هست
 نیست گریه بود او دوست
 نقره او مانع چه زندگان
 که زبیش نفس ز زندانی
 کل موجودات در قرانت
 بهر جگ کا زود دفع فضل
 سیر لشکر که در شمس اسلاسل
 زان بود که ترک سرور کرده
 او سر خود گیر داند که بهار
 پیشت آید هر طنز گریزی
 آتش از پی پیزی گریخت
 حکم غالب بود او خدیو است
 بهر استوران نفس بر بقا
 ز یک سخنان کس با خورده ام
 که با خدمت اهلان مان بلا

سکسکایا زدم و مرغانی شایسته
 قل تعالوا قل تعالوا گفتی
 گریبا یزیدی بنی عکلمین مشو
 منم نهم کردند بعضی زمینها
 خود لایک نیز ناهمجا بودند
 مشرقی و مغربی رسد است
 باز صف گوشه داران جنبه
 همچنین از حسن یکیک مستتر
 هر کجی از صف جنین که کش است
 گرمی کرد در گفتار تفریق
 قل تعالوا قل تعالوا ای خلاصم

تا به پیش سر کرب سلطان شریه
 ای ستوران فرسوده رنگ و پی
 زان و بی تکلمین تو بر آری کش
 هست هر سپی طویلو او جدا
 زمین سبک آسمان بر سر شد
 منصف است از حسن چشم است
 در سماع جان اخبار نبی
 هر کی معزول از انظار دگر
 میرود موسی صغی نمان خوش است
 کیمیا را هیچ از وی نه آید
 برین آن اندر دیو با اسلام

قل تعالوا قل تعالوا گفت حق
 قل تعالوا قل تعالوا گفت رب
 گوش بعضی زین تعالوا با کست
 منقبض کردند بعضی زمین
 گو دو کان گر پر یک طلبند
 صد هزاران گشا گرفت زینند
 صد هزاران چشم آن راه است
 پنج حسل بر پنج اندرون
 تو ز گفتار تعالوا کم کن
 این بان گمست نفس کش
 خواهد باز آ از منی از سر می

ای ستوران مول اندر سبق
 ای ستوران رسید از ادب
 بر ستوری را صطبله دیگر است
 ز آنکه مرغی جدا دارد نفس
 در سبق هر یک یک بالا ترند
 جمله محتاجان چشم و شفقت
 هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
 در صفند از در قیام اصافون
 کیمیا بی شگفتی این سخن
 گفت تو سووش و در آتش
 سردی جو کم طلب کن موی
 از برای لشکر منصور خیل

چند پیر سردی که از بدیل
 بر او اصولی از حسل طاعت
 از یک جبر سلا اندر تصرف
 پانی سر غرق گرین آن جوان
 نور پنهانست جبهت گواه
 و شست همچون بکمل کی کشند
 تفرقه جو یای بر چند کین
 چشم این زندانیان بدم
 زمین پلوت آرا نیست
 انصاف بی بار سول کین
 هم نه گفتی این گفت تو گوا
 درستان بر کن نشین
 گت بد شری آن بوی سید
 بی برگی نشان چار صفت

اعتراف کن مستحق رسول را
 اعتراف اسلام بر فرشت
 مرده از جان نده اند محرق
 نیز زنده برنش جوی روان
 که ز نازل نبوی پر ساه
 که بخواند مصالح رشد
 تو درین طلبی معطلت بین
 کی بی گزینی کس مرده دور
 ز آنکه در خانه کاف بستر
 سوزش که کشین کمن
 پیراید پیراید پیشوا
 سینه های بخت کور و بچین
 بهر حال نخته می آرد تو بد
 ز روی ز سرخ ز روی صبر

خلاق را بشکر که چون ظلمت
 ای عجب جان بزندان آید
 دایما بیلو چه سلو بی قرار
 گر نبود جنین بنار آید
 هست مصالحی نشان کینست
 مردگان باغ برسته زین
 صد هزار آلودگان آب جو
 بی مقرر گاهی نباشند بی قرار
 یا رسول الله جوانان عزیزان
 یا رسول الله درین لشکار نگر
 برگامی بسود او خودی نیست
 برگامی نور رسیده سبز خاک
 آنکه او گل حلوت و زو خط

در سماع فانی چون فانیند
 و آنکه مفتاح زندانش است
 پہلوی آرا نگاه پشت و
 نی بدی شست دل حتی خلاص
 یا نقش بهمن گزانه جنتت
 زندگی بخشنده را تو فهم کن
 کی بدندی گر نبود آب جو
 بی تخار اشکن نباشد بی قرار
 خیر روی بر سر لشکر مباد
 هست چندین پیر از وی بیشتر
 این نشانی بختگی و کالیست
 شد نشان آنکه این بیهوش خفا
 او بخت گاه حقیر زو خط است

حرفهای خط او کثرت بود
 گوشل خوابی بچفتش روزگار
 بگذر از زکایین سخن شد مجرب
 خاموشی بجزت گفتن هر چه جو
 بچنین پوسته که ان بی ادب
 اینخیز از نظر خود ناتبست
 چونکه با مشوق گشتی سخنشین
 نامه خواند از پی تسلیم را
 پیش نیاید خموشی نفع تو
 و بر فریاد که اندر کشش دراز
 چونکه کوه تو می کنم بعد از رشد
 این گر باشد ز حب مشتت
 قسم تو گر میست گنگیست
 در حضور مصطفای قند خو
 دست میزد و منحش بر جان
 بفرزای گنده متر گنده رخ
 تا که بقوی است ام پاک را
 دیگر اگر باز ماند شب و بن
 چند گونی ای بوج بی صفا
 علم شان بیدار را ابله کند
 مست را این سخن شراب گفت
 خاصان باده که از خم نبست
 زان نان بصر حاجی خورده اند
 جعفر طیاران می بود دست
 با گردان آن ختیه محتو

فرز من محکمت اگر تن میدو
 داد حق بر حاجی دست و پا فنی
 همچو سیاه این نم شد بصله
 بحر می جوید ترا جور اجمو
 پیش مغیر سخن بیان سر لب
 بر حاضر نیست بر غایت
 دفع کن لاله کمان بجزین
 سرف گوید از پی تغیر را
 بر این آند خطاب انصوا
 همچنان شیرین گو با امر ساز
 او بعد از غم گفتن میکشد
 استغنی نغز و قتل زانما

پای سپهر از سرعت ابر بماند
 گرز اسرار سخن بونی بری
 نازد رونق سفاکوشی نفس نرس
 از اشارت های هر بر بارتاب
 دست میدادش سخن ابو خیر
 هر که او اندر نظر موصول شد
 هر که از طغی گذشت و در شد
 پیش نمایان بگفتن خطا
 گر بغیر یابد گو بر گونجش
 همچنانکه می بین زیبا فسون
 ای حسام الدین ضیاء لاجلا
 بر زبان است ای دم جام هو

جواب گفتن پیغمبر ان اعتراض کننده را

چون ز حد بدیدم از ان گفتگو
 چند گونی پیش از انانی نمان
 زیر نمی نمایی گوئی که آخ
 آنچه که گفتن افلاک ا
 گر بر اهرم شرم باید چاشتن
 این سخن دیو پیش مصطفی
 زیر که صد چشم را گره کند
 چه فرزندین مست که با بخت گفت
 فی سنی که مستی او یک شبست
 دستها را شرمش هر که رواند

آتش و انجم سلطان عیس
 پیش بنیاب رده سر گین جنگ
 اخ اخ بر شستی ایچک کاخ
 علم او خود را اگر چه اول است
 خوشتر گفتند که از خوبتر
 سده هزاران علم داران گین
 علم شان همچون شراب بنفش
 مود بر نازان شراب زود گیر
 آند آن محاکبه ناز نقل عقل
 ساسران هم سکر موشی اشند

قصه سجانی را استظم شانی گفتن بایزید و اعتراض
 مردان جواب و در ایشان راز و بلیق جوابت با آن عیان

بافت حاصل او دیر پراویج
 من سخن گویم چند شعرای
 دست بر لب میخند یعنی کبیر
 شتم کن و اشبا علم بصفا
 که خبر بر نه بود پیش نظر
 این خبر با پیش او معروض شد
 نامه و لاله بروی سرود شد
 کانی غصه خلیفان نقصان ما
 لیک اندک گو در از اندر کش
 با ضیاء الحق حسام الدین
 چونکه می بینی چه جوی مقال
 گوش میگید که قسم گوش کو
 گفت بر صوفی این گفت و بخت
 آنگه بر آن در لب گفت لبس
 که بجز این ای بجای اشک
 تا که کالای بدت با بدراج
 خوشتر ماندی باید شخت
 سخت بیدارت و سازش بر
 هر یکی طلی از انما صد چو کوه
 نغز نغز که برود بالای مغز
 در میان راه می افتد چو پیر
 سیصد سال که در عقل
 دار زار و لدار می بند
 زان کج و سیکو و خجود پاوت
 بایزید آمد که زیدان مکتم

گفت مستاد در حیل آن آفتون
 گفت این بار که کنم برین مشعل
 چون هیبت کرد آن آزار مرد
 عشق که عقل او آوارا بشد
 عقل سایه حق بود حق آفتاب
 هر چه گوید او بری گفته بود
 اوی او رفت بری خود او بشد
 پس خداوند بری او آدمی
 شیر گری از خون بزه فری خورد
 با ده رای بود این شوخ
 گوید قرآن از لب پیوست
 عقل ایمل تجرد بود
 آن مردمان جمله یوانه شد
 هر که اندر شیخ تیشی میخند
 بز که او سوی گویش زخم برد
 و آنکه اگر بود از صاحبان
 در گذشت جان مردان گاسته
 این تنی که زن مردم بدی
 انجی دو بر خود آن زود لغت
 نقش او خانی و او شد آینه
 در برین می رسد شست آفتون
 چون رسید اینجا سخن است
 بر کنار با می ایست مدام
 بی زمان خوش هر ساقی خوش
 ترس جان رو وقت شاد و دل

لا آلا انانا فاجدون
 کله باور من نیدا دم بده
 هر برید کار دی آماده کرد
 صبح او شمع او سپی ار شد
 سایه را با قتاب او چه تاب
 زمین سرخی زانسه می گفته بود
 ترک بی اسما تازم که گوشه
 از بری لی باشد شش آخر می
 تو بگوئی او کند آن باور کرد
 نور حق را نیست این بنگ نه
 هر که گوید حق گفتی کا فر است
 زان تویزانست کولی گفته بود
 کاردها در سیم پاکش میزند
 با جز گونه او تن جزو میدرد
 خلق او بریده دید و بار مرد
 دل او شکر زنده زخم گران
 نوحه با از خانه شان برسته
 چون تن مردم ز شجر کم شدی
 بر تن خود میزنی آن بهوشدار
 غیر نقش روی غیر آنجای نه
 در برین می رسد هر بیم تونی
 چون رسید اینجا علم در هم گشت
 هست بنشیند از و آه اسام
 همچو گنجش خفته کن فی خاطر تو
 زان کنار با ضعیف تر ز حال

چون گذشت آن حال گفتن
 حق منزه از تن دامن شانس
 گشت او با زانلی سزاقت
 عقل خود شمع است چون سلطان
 چون بر غی غلب شود بر آدمی
 چون بری این دم قانون
 چون بخود آید اندک لغت
 شیر گری از شیر کی ترس بر گو
 در سخن بر دازد از از کمن
 گه تر از تو بکل خالی کند
 چون جامی بخودی بر دازد کرد
 نیست اندر بر جام الا خدا
 هر کی چون سلطان کرد کوه
 یک اثر فی بر تن آنی و فکون
 و آنکه او را ز غم نماند سینند
 نیمه پیش دست او بر بسته کرد
 پیش او آمد هزاران مردون
 با خودی با بخودی سچار زرد
 ز آنکه بخود دانست امنیت
 اگر کنی نصف سویی وی خود کنی
 او نه امنیت آن آسوده است
 لب بندار بر فصاحت داد
 هر زمانه که شوی تو کامران
 تا نماید بر دلا ناگه بلا
 گره بینی بینی که از با هم از

تو چنین کنی ای این نمود صلاح
 چون چنین گویم سبایه گشتنم
 آن همیشه شان را خاطر بر رفت
 شعله بیچاره در کنج خسریه
 کم شود از مرد و صفت مرد می
 کرد کار این بری خود چون بود
 چون بری هست ای کار و صفت
 شرح راه از که یکی پس بد گو
 تو بگوئی باوه گفته است این
 تو شوی هست او سخن عالی کند
 آن سخن با بایزد آغاز کرد
 چند بوی در زمین و در سما
 کار دمی ز بر خود رانی ستوه
 وان مردمان خسته در غرق بخت
 سیندش بشکافت شده دیده
 جان نبود الا که خود را خسته کرد
 گای او عالم شرح از یک پیر
 بخود اندر دیده خود خار زرد
 ۳ ابد و رانی او ساکن است
 در زنی بر آینه بر خود ز سینه
 نقش تو در پیش تو بنهاده است
 دم من از الله اعلم بالرشاد
 آن دم غم غم را کنار آب دهن
 ترس سان و دوران کن با
 روح می بیند که هست است از

هر کجا ای گمان کان آمده است
 اعتباری گیر تا با بی صفا
 پرتو مستی ز حسد نبی
 فی همه جا بخودی شرم میکند
 بر تپید لب آب انگاس او
 لیک اغلیغ بن بدند و ناپسند
 گفت پیغمبر ای ظاهرتگر
 ای بسا ایش سیاه و مرد سپر
 عقل او را از مودم بایست
 از بیسرا میرتر خود کی بود
 طفل گش چون بود غیبی س
 آن مقلد چون نه از جزو دلیل
 لیک چو عقل فی ویر مسن
 نور پاکش بی دلیل بی بیان
 ای بسا ز سیه کرده بدود
 ماکه مانوس بین جمله کزو بریم
 چون شهادت گفت یا نانش نبرد
 جمدکن تبری عقل و دین شوی
 عقل پنج عالم غیبی کسار
 که بصورت و از یه بر تن
 کز زینب مظلوم زوار بگریست
 عاشق بر جان کمال مشکلی
 تا ترا مشغول آن میشک کند
 عاقل آن باند که او به شلست
 ویر و نور و دست آن سینه بر

بر کنار ککره شاد شست
 سبب فصاحت بسیار گوئی آن
 پس زده همش خوش شیطانی
 بی ادبانی ادب میکند
 وز غیبی کم گردد استیاس او
 بر عریضی محسوم کرده اند
 بیان کردن رسول علیه السلام سبب تفصیل اختیار
 کردن آن جوان ابر سپران کار دیده کار آید مرده
 کرد پیری آن جوان در کلام
 چه که عقلش نیست او لایق
 پاک باشد ز غرور و از بوس
 در علامت عیب او دائم سبب
 می ندانی متعجب از متعجب
 پوست بگافند آید در میان
 تار از پوست هر در حسود
 دل بر بنیم و بجانزنگریم
 حکم او مومن کند این قوم زود
 تا چه عقل کمال این مین شوی
 رخصت از زود و بر ارادان
 تیره با تدر روز پیش نور
 یک خدا شتر شقی مظلوم است
 دشمنی بر او ایج و صلی
 علامت عاقل تمام ز نیم عاقل و مرد تمام
 و نیم مرد و علامت شقی منس و رلا
 از زود نیست آن چه بد شو

جز کنار با هم خود نبود مستوف
 لاجرم بسیار گوشه از نشاد
 گر بود عاقل نکوستری شود
 بخود از می با ادب گردد تمام
 حکم غالب است چون غلبتند
 ویر سپر عقل با شمای سپر
 طفل گش چون بود صاحب کمال
 آن بیاض مودیل چنگلی است
 بهر آن گفتم کاین میرا
 آنکه او از پرده تعلیم است
 بنس خاطر برین بد تعلیم شتره
 ای بسا شن عیب دوده بندر
 قاضیانی که کن برنی تمند
 بس منافق از درین طیار بر تخت
 از عدم چون عقل زیار نلود
 کمتر نین آن صافی شش نفس
 و در مثالی احمد
 اندک اندک ز می کس با زود
 غلظت انگال از آن برده شاد
 علامت عاقل تمام ز نیم عاقل و مرد تمام
 و نیم مرد و علامت شقی منس و رلا
 مومن شکر خدا را مانایی

اعتبار قوم تبع و قلم بود
 از درون انبیا اولیای
 مست انگیزشت کند قضا
 در بود بد بخوی بدتری شود
 با خود از می بی ادب دود
 تیغ ترا از دست برین بستند
 تو سیدین بر جوان بی ابر
 ای بسا ایش سفید و دل قهر
 فی سفیدی می اندیش
 پیر باشد در بهر آن شخص
 پیش چشم بسته کش که کعبیت
 چونکه خواهی که بگریز پیرا
 او نور حق بینند هر کس است
 او چه از نصیحت اندر تو مرقه
 تا فرو شد لایق مختصر
 حکم بر افشکال طاهر می کنند
 خون مومن نیندانی بخت
 خلعتش شاد و هزاران غزوه
 ای که بوی سبوح و محتاج کس
 ظلمت شب پیش او بر شوم
 و در سخاشی بیان بی زور
 تا که از زور آیر حاصلش
 و در نماز نشسته خود افغان
 او دیوانه است
 ای بسا ایش سفید و دل قهر

دیگری که نسیم عاقل آواد
 وان نری که رتقل و سگی آواد
 خورق از فضلت در قال قبول
 شمع فی نایبشوی خود کند
 مرده آن عاقل آید و تمام
 زنده فی تا بهدم عیسی شود
 خوره که خورگی در کند
 سودید بر بیدان کنان
 قصه آن آگیرت ای نمود
 در کلبه خوانده باشی لیکن
 پیش میاید نماند ام آوز
 گفت ما اینها ذارم شورت
 مشورت از زنده باید نکو
 از دم جلالطن بگذرست
 گردطن خواهی گشت نسوی
 چونکه استنفاق بینی می کنی
 چونکه استنفاق کنی در سخن
 ای تو گشت جان گسان
 از حد شتم خدا پوستان
 آن کی در وقت استنجا گفت
 گفت شخصی خوبه آوده
 این خاکه در دینی بود چون
 رایحه جنت ز جینی یافت حور
 آن کبر بر زمان چه هست
 بوی گل بهوش مسطقی

عاقل برادیر که آن نور
 خود نشود عقل حاصل آواد
 نگش آید عقلی قیل
 نیم شمی نی که نور می کند
 تا بر آید از نشیب و پیام
 مرده نماند مگر عیسی بود
 سنگ بست شام تر خوش بود

دست در روی ند چو کور در آید
 خود نداننی قیل فی کثیر
 میرود اندر پسیا بان مسو
 نیست عقلش نام زنده
 عقل کامل نیست خود مرده
 زنده نی و مرده نی لاشی بود
 جان کور شام هم سو می بند

قصه آگیر و صیادان وان سته ماهی کی عاقل و کی
 نیم عاقل و کی مغرور بلایی عقل عاقبت ایشان

صورت قصه بود درین زمان
 ماهیان واقف شدند و شنیدند
 که لغتین ستم کنند از تقدیر
 که ترا زنده کند آن زنده کو

چند صیادان آن آگیر
 آنکه عاقل بود عزم راه کرد
 حزراد و بود بر جان شان تند
 ای مسافر با مسافرانی من

ستر حدیث حب الوطن من الایمان

این حدیث است را کرم خوان
 بوی جنت خواه از ریح خن
 این بود که از زبانم پاک کن
 دست فصلت و جانها پاک کن

در حضور حضور او در حلی
 تا از آن کوشد سوی جهان
 دست من اینجا بنیاید آ
 صد من این بود که من بنیم

حکایت آن شخص که بوقت استنجا گفت اللهم ارحمی
 را اینجا بخیرت ای اللهم جعلنی من التوابین اجعلنی
 من المتطهرین که در دستنجا است و این را در وقت
 استنشق خواند عزیز می گفت سوراخ و حاکم کرده

رایحه بینی کی آید از دبر
 این مرد عکوس حکمت است
 حاکم آن نیست این سوراخ نیر

ای تو اوضاع بر پیش آمدن
 از بی سوراخ بینی رسد گل
 کی از اینجا بوی خلد آید ترا

تا بدو میا شد و چست و چیل
 می بگوید هم نند و هم بشیر
 گاه انگان آید و گاهی بتاز
 نیم عقلی فی که نمود مرده کند
 در پناه عاقلی زنده سخن
 خوره باشنی جنبنی می بود
 عاقبت بنمرد ملی بر می جسد
 زانکه نازل شد بلا از آسمان
 که در وسط پای اشکوت بود
 برگشتند و دیدند آن ضعیفتر
 عزم راه مشکل ناخواه کرد
 کابل و جبل شان در من زند
 زانکه پایت گنگ ارد درانی کن
 که وطن آنست جلالی نیست
 آمده است اندر غیر سیر دعا
 بوی گل باشد دلیل گلستان
 دستم اندر نشستن جا کست
 زان سوی سرافقی کن ای کریم
 از حواصت تو بشو این دست
 که مرا بوی جنت دار جفت
 لیک سوراخ و حاکم کرده
 در دینی او آوردی بگون
 دی کبر برده تو پیش شمان
 بوز بوی بینی آمد ای حسل
 بوز موضع جو اگر باید ترا

همچنین جبالوطن آمد دست
 نیست وقت شکرست موی که کن
 سوی باغ و مکن زمین با بیکر
 همچو آهوی کز پی او رسک بود
 رفت آن ای هادی در با گرفت
 خوشتر انگند در دریای رفت
 گفت آه من وقت که دم وقت
 برگزیده حسرت آوردن بخت
 این زمان بودی نماز چو سرم
 آن یکی مرغی گرفت از کز کفا
 توبی گلوان و میشان خورده
 مر مرا آزاد گردان از کرم
 اول آن بندم بر دست تو
 پس سوم بندت هم من بردست
 برکش چون گفت اول بندت
 بعد از آن گفت که در جسم کتیم
 فوت کردی که رویت نبود
 گشت غمناک هم میگفت آه آه
 مرغ گفتش فی نصیر کیمت
 و آن هم بندت بگفت که نه مال
 خوابه باز آمد بخود گفتا که بین
 این بگفت بر پرید و شاد رفت
 چاک حق و حل پذیرد فرو
 نیم عاقل گفت در وقت طلا
 که سودر باشد و از غم عشق

تو وطن شبا من بخو بخت
 چون علی تو آه اندر چاه کن
 بحر خود ترک ایگی دایب گیر
 میدود تا در قشنگ یک کلبه
 راه دور و پسته بناگرت
 که نیاید بعد آنرا هیچ طرت
 چون گشتم بهره آن رهت
 قصه آن مرغ که وصیت کرد که برگزیده پشیمانی
 خورده در تمارک وقت اندیش بر فرقه محشم محرم
 مرغ او را گفت کاغذ بر ما
 توبی اشتر بقرمان کرده
 ای جوان مرد که محشم
 به بندم ایجان دلم پاست تو
 که از این پسند کردی بیکخت
 گشت آزاد و بران دیوار رفت
 ده درم حکمت یکین بنیم
 که نباشد مثل آبی در وجود
 این چرا که دم شد کارم
 که آباد برگزیده از غمت
 بیخ تو با و در کن قول محال
 باز گو بند سوم ای زمین
 سوی صحرای خوش و آزاد رفت
 تخم حکمت کم و مثل ای نیکو
 چاره اندیشیدن کن با منیم
 قوت شد از من چنان نیکو میریزم

گفت آن ای بی بر که گفتم
 محرم آن که کیا است لب
 سیزده با ساخت میوزن خود
 خراب گوش در ساکن پدی عطا
 رنجما بسیار دید رقت
 پس صیادان میاد و زندم
 ناگهان رفت او و یکدیگر رفت
 تو بی مرغی نصیبی من
 خود نشستی سینه بانا در زمین
 بل مرا تا که سه پارت بر دم
 برسد یوار جسم شایش
 آنچه بر دست اینست آنتخن
 گفت دیگر برگزیده غم خود
 دولت تو بخت فرزندان
 آنچه تا که وقت آن حاضر
 من چرا آزاد کردم من ترا
 چون گذشت فوت غم خود
 من نیم خود سدم سگال
 گفت آرزوی من خاک کوی
 بند گفتن با جمل عبا
 زانکه جابل جمل ابله بود
 چاره اندیشیدن کن با منیم
 قوت شد از من چنان نیکو میریزم

دل ز راهی مشورت شایسته
 شبیه نهان می کن سخن
 از مقام با خطر با چشم
 خوب و بد چشم ترسده کجاست
 رفت آخیری سوی امر و عاقبت
 نیم ترا ایان شد حکام
 می سبزه شد با ای بخت
 باز ناید فتنه ما داره بیت
 چون کند چون تیغ سبزه تیغ
 صید که خورده گیر ای نیک
 هم کوی را از جزای من
 بزل زیر کما البسم
 تا شوخی آن پندشاد و خوب
 که محالی از کس با و در کن
 چون ز تو گذشت آن بخت
 بود آن گوهر بخت جان
 تا در دار و خواهر شد غلغله
 زین جیل از راه بر می مرا
 یا که در غم بندم یا که ری
 ده درم سنگ اندر دهن چون
 تا گویم بندت را که ایگان
 تخم انگلند بود و شوره تمام
 چون که تو پندش را و نشود
 چونکه ماند از سایه عاقل
 خوشتر است از این نماند غم

نسبت معلوم خاک آبر گل
اصل او اهل جلد کشتان
چون دود جان میشود با خاک
گفت خیر این نسبت است
بنده باغی و طاعتی اعلی علوم
دین غیری خوار و در پیش خلق
واحد اندر ملک اور ایاری
نقش او کرده است و نقاشی کوشی
بلکه آن خداروان طاعتی
منق و ممشقی و ناگه او نشاد
گشته و خون شان در گرفت
گوری تو حق مرا خود برگزید
که مرا پیش چشم زوار کشته
زخم کسکی را منی تانی کشید
آن کی آمد زمین ای بیگانه
کلین زمین از پی ویران
گفت ای ایله بر سر من
کی شود بستان کشت و برگ بر
تانه و خطلمت از دور
که چرا این اطلس بگید
بچنین بخار و حداد قصاص
تا کوبی گندم اندر آسیا
این تقاضا کرد آن نانک
بسکه خود را کرده بنده بود
تا دم آن از دم این بشکند

آب گل سلو در دوان خزان
هست از خاک که تیره نشانی
اندر آن کوزه زلف سر زان
مرا خرد او سبب او نیست
زیرین وطن بگیرتینت ز حال
که ز آینه بر پاسن است
سند کا شرم دزد - ساد است
غیر اگر بر می کند او است
لاست شکر تیرنی باغ
بکه جانفش خند جان بد
تا چه ایله بر تو خیزم خورشید
سزگون شد آنچه نصیب است
روز به شرم و آینه
نیمه ماری تو چون خواش

برخ بین جسم خاکی بوی بار
سار و دانه زان بوی تیره
به تو هم بهم اسپاه تو
بنده فرعون با بندگان
خونی عدا بر تو غیب نهنگ
نعت اشیا که در آینه
تا به خوار بر گرفت کج
بومنان - در آینه
ز شکر در جوان سپهر
سمن سالی کشفم و زین از
گشته دست به مقوی
آفت زانمارا بیل بیخ
گفت خوار و بیخ
طاهره تو دیر است
بیران بلکه هارت و دیرانی است جویمت پرستی
و درستی در شکستگی و مراد و برین مرادی و وجود در مراد
تو عمارت از خرابی باز داد
تا گردد فخر او بیرون
کی بود سوزش کجا ایضا
بر میدم که چشم بر دیده
هست شان پس از عازمتان
جوانان موسی علیه السلام فرعون او تدرید
که شمسندار بانده ایست
از دهار از دهار آردم
کرده اداوی بهیستی دوتا

مربع تو بر خاک ای سنگ
از خدای خاک چه گرفت
خاک کرده اند ابد جا تو
از دود و دانه و در آینه
همه این صاف خود میکن آیم
در خداوند کی در کتیک
شکر گفتن خود را بر ماگی
فوج از آینه است
نماید و از ستاره
معدن از تار به حیرت
ایمید قتل بر مطلب
این بود حق من آن بود
ز در آینه پاس آن
نیمه ماری را گسار کنیم
خداوند و زرافت
بیشترانی و بریشان
بهر روزت و در آن
بی تو دنیا بود کجا
که رفتن زنی سلام
درازل که ز دنیا کن
زاد تلفت زنده موی
تا شود است خیزد
از زمین ز ستاره
تا با طالع آدم
تا زنده باشد

گفت سخن سخنانست با ما
 خلق بیکدل تو کردی گرو
 خفت کفرست با ما
 من بجادویان مانور تو
 من بجادویان چنانم پیش
 هر که افعال دام و دود بود
 چون تو گردی برگرد دست
 اگر تو باشی تنگدل از طبع
 ای بسا که فتنه در شام عرق
 وی بسا که فتنه در کشتان
 چون او دردی جز زنگ بود
 از به عینش خوشیا و مزه
 خشک برنج طبیعتش چون قند
 به زبان بیادش شود چون نقش
 گر بود فردین اندر پشت
 به خسته و بد بهمان درانست
 مدتی حس لبش ز آب عریان
 ای خفت از سببش بجز
 لایم امجدی گشته
 چون شمشیر آید برده و کند
 چشم بستهی موسی آید پیش
 عالمس بدک اندر فتنه
 که بود مشک گلانی بوبرم
 باز حس نریزید غیسر کز
 تو که فرعون می کردی زرق

جواب فرعون موسی علیه السلام را و تمهید او
 جادوی رخنه کند در گنج
 گفت بهم سخن چغام خدا
 نقی کردن موسی علیه السلام جادوی را از خود
 کز دم پر شک میگردد و سوح
 که خدا نازل شود برین حدیث
 بر که پائش گمان بد بود
 خانه را کند و نیز منظرست
 تنگ بینی جو دنیا را همه
 او ندیده هیچ جز کفر و فغان
 او ندیده هیچ الا کفرین
 جمله اطمینان را که
 او ندیده هیچ غیر قشر خربزه
 بستن ساج جانش لایزید

بیان آنکه هر حسرتی که از آدمی نیز در کاسه
 دیگرست که از مدرکات آن حسرت دیگر جز نیست چنانکه
 هر همیشه در استاد اعجمی از کار استاد دیگر جز نیست
 از آنکه وظیفه او نیست و بجز بر این از آنچه وظیفه او
 نیست دلیل نبود که آن مدرکات نیست و الله اعلم
 مضطرب الی مضطرب گشته
 جان پاکان خویش بر تو میزند
 تا نمانی زلف و خیاره پیش
 فن من جز خوف مصوفی نیست
 فن من نیست و علم خجرت
 خواه کز غرضش او یا برست
 مر مر از خود نمیدانی تو فرق

کود را کند بی بکار جادوی
 جادوی که دیها تام خدا
 مشعل و نیست جان او
 که ز جامه نذر میگردد کتب
 لاجرم بر من گمان بد بپر
 کل آنرا همچو خود بینی عقین
 ساحل بحر را همی بینی دهان
 اینجهان بنیادست چون پوتان
 او ندیده جز مگر سنج و شترست
 جز همان چیزی که سجده ندر
 بگذرد از این کرات آن سران
 لائق سیران گوی یا خورش
 هست از اشد ای صدا بل
 نونو بر بند جانی در حیان
 چون ده یک وقت گفت
 بزه پاکان حسرت پاکست
 اینچنین دان جا به شوی صوفیان
 بنده اسباب گشتی تو حسرت
 ناشوی قانع ز اسباب نظر
 چشم را با شناسان خوبی خبر
 صورت ارباب گلی ز زمین بشنوم
 نیست بینی در خور این مطلوب
 این کن تکلیف با ایس طلاق
 ناظر گشتن تو حسیب بین
 تا یکی تو را زینتی تو دو تو

<p>نگار زدن ز من یکسا عتو پس بیانی بخونک سستی ار بدن جسم آهشی نبود اول یقین آن بری دیو می بیند شبیه آدمت از خاک کنی مذبح خاک مرغ از باوست کی ماند بیاد آدمی چون نهاده خاک هست باد را بی چشم اگر بیست نداد آتش نرود اگر چشم نبرد گر نه کوه و سنگ یادید ار شد گر نبود چشم دل چشایا ای خرد بکش تو بر تو به لسا کی تخلص عالما و اخبار با که چنین دار و چنان نامور من عصا نور گرفته بدست د بخور ستر بدو طغیان تو تو تا ویلات میگشتی از ان گفت دور از دل از جاست ز انک دید او که نصیحت بکرد شاه را باید که باشد خور نی طبعی خفتش و از سیر شاخ تیزت بس جگر با رکت حمایه بر زندا سپه جمایان تا فرود نبرد بر بند عیب غازیان خلفه ای چون که بر</p>	<p>تا و رای کون یعنی ساخته گو شمع بی چشمه سید از شدت در هر کج بود او زمین گوتین بسناند دیدگان برودت جنم هست از بر بی تیغ شمشیر تا مناسبت خند نسبت بد این لیسرا با بد نسبت سجا فوق چون بیکر داند ز قوه با خلیلش چون چشم نسبت پس چراد او با او یار شد چون بدیدی بجز آن فرزانة سوره و خوانی درت ز با تقطر لارض لسا اسلر با بهست ناسورا ز پی میورا شاخ گساختی ترا خواه شکست تا برانی کوست در خردان تو کور و کر کایح تاز خوا گیا که در آید غصه در آگاهست سند و خوشخواری و سکیس خونه بمست او سبق گیر در غضب که تو در آن موسی زان کنیز</p>	<p>و با سی از کجی هاز نکات تمام راشت گفت است شمشیر ز زبان علت دیدن بلان بیای سپر نوز را با سپر خود نسبت بخود نیست خود مانند آتش آن سپی نسبت این فرح با با اصلا چون همی نیست مؤمن از خود گرفته بی نیل آن نور دید ازین زمین اگر زودی چشم جان سنگ زره گونودی دیده و در قیامت این زمین نیک ای فرح ستادن را پیش تو میر واقعاتی دیده بود پیش این واقعاتی سسگین از بجز این تا بدانی که حکیم ست و خیر وان طلبی آن منجم در لبح از غذای مختلف از طعام پادشاهان چون کنند از مصلحت نی غضب غالب بود مانند دیو دیو خانه کرده بودی سینه ا</p>	<p>عشق از عشق منی اسلام بشکم گدومو بموی ما جانان در نه خواب ز بیداری آن صورت نسبتش خمشید خلاق بود گر چه اصلش است چون بی بهست چون از پادشاهان بهست چون خورد کی پی چون همی نیست می ارا که و از چه قطعی از سبعلی میگردد از چه قارون فرود آمد چنان چون گواهی ادبی از شرت در کی ز زان دیده گواهی میدد بهست برانی که شدت در که خدا خواهد هر اگردن گزین گونه گونه مینوزت در بین مصلح امر اض در مان ناپذیر دید تعبیرش بیوشید از طمع طبع مشوریده همی بیند نام یک صحت شان فرزندت از نی ضرورت خون کند ز بجز قدمه سازیده بودی که کند نک عصایم شاخ شوخت جانب تو من دثر و جانیا تا کسی ناید از انور پاک جیب حمه نادر دند زور شکتش</p>
<p>همایه آوردن این جمایان و ماخت برودن تا در بدنان غیب که سر حد غیبست و غفلت ایشان از کمین که چون غازی بغز انرو و کافر ناخوت کافران بر عکس جمله او زید</p>	<p>غازیان غیب از علم خوب</p>	<p>همایه بر زندا سپه جمایان تا فرود نبرد بر بند عیب غازیان خلفه ای چون که بر</p>	<p>همایه بر زندا سپه جمایان تا فرود نبرد بر بند عیب غازیان خلفه ای چون که بر</p>

<p>تا که شایع را بگیرد از بدی کوری تو کردی سرنگی خروج چند گاهی بر بسال خود بخند که همی از دیدار دشمنان بلاد بشنوی و همشونده آوری تا بسوزد پیش خامت تا ابد که ندیری لایقش در پی اثر بر دمی بپینی جسمی کلا تو حاجتش ناید که گوید او صریح فهم کن اینجا نشاید خیره شد نی پی نادیدن آرایش است از مراقب کار بالاتر رود صیقلی کن صیقلی کن صیقلی اندر و بر سو میخی سیسهر صیقلی آن تیرگی از روی دود صیقلش کن آنکه صیقل گیرد که مایه دشمن شود دل او در صیقلی اوست بکشاده شود این بودی چون فی الارض و اندر زمین باه و اختر و طوف همین کن تیره اگر هستی تو خرد چون که گوش رفت شد سانی تو صیقلی و الله اعلم بالصواب بیخودت تاروی راه نجات آن همی بدی بدتر میشدی</p>	<p>چنگ صلیب و محمد برود تو زدی در بند بار ای هوج تو بلا در بند بار ساخت بند سبقت تو تیزتر یا آن عاد صد از اینها که گویم تو کری که هم سرش حامت تا بزد کی نکو که بدی کی کردی تو شر گر مراقب باشی و بیدار تو آنکه ز نری را باند او صحیح از بدی چون دل سیاه تیره شد در نیاید تیرت از بخشایش مت در ازین افزون تمام است بود</p>	<p>تا نماند نیندیشد مرغان برگزینست از برای آسمان نیک بنامش نام و نیکت شکتم تا بدانی کا تقدیر می آید که نیاید مسل ایشان در وجود بی سخن من در وید آید ختم میدهد بر هر چه زیاده خوراد نیکی کنی نیاید شد آن حاجتت ناید قیامت آید که کردی فهم نکت و در مزنا در سدد تو جزای نیرگی که بی فضل آید ز یاد آید</p>	<p>حله بدی می در بندان چون بگیرد شریکی ذوالجلا نیک نام سر نیکت شکست شکتم سبقت بر کند یک یک قدم تو خیزه و تری یا آن شود تو بر کردم از سخن کجای شکتم تا بدانی که تو خیر است ای صوم کی فرستاد می بر آسمان چون مراقب باشی و گیری سن این بلا از کوه آید ترا در نه خود تیری شود آن تیرگی بین مراقب باش کمال آید پس چو آهمن که چه تیره بستی مادت آنکه کرد در پر سرو آهمن را چه تیره دبی درود صیقلی دید این خوش گوید آن درواشکال فیس بود صیقلی آهسته ای بی تمان آهنی کاینه فیس بود آنکه کن کردی چنین کنون از آنکه در دست چون آب بود جان هم صفت مانده بر حاصل آنکه کم کنی میسر با کمال تیرگی حق واقعات ز آهمن تیره بقدرت می بود</p>
<p>ببین آنکه تین هر یک از قابل آینه است تا در و غیر با معاینه بنماید بطریق خیال بل بعبیان</p>	<p>گر تن مایه غیظ و تیره است صیقل عقلت بدان دست که سوار باند نبصا و شهید تیز کردی ننگ دای در زمان پر مشوران تا شود این آهستان قصر جو بر گوهرت و پر زرد مانع آید از دید آفتاب</p>	<p>تا آهسته تیران در اندر عکس جوی مکتب و جی وان هوار کرده دو دست جمله صورتها در حال شد تیره کردی از این افزون کن چون شود تیره نه مینی قعر او چون بود آهسته تیره شده سما</p>	<p>باز گفتن موسی اسرار فرعونیه را و واقعات او را ظهر الخیست تا جنبیری حق ایمان آورد و الله اعلم واقعاتی که در آخر خواهد شد تا کنی آهسته آن ظلم بدی</p>

آتشهای بد که در خوابت نموده
 که پند زشتی لائق اینی و بس
 گاه میدی لبانت خنوت
 که نگون اندر میان آبریز
 گاه دیده خویش در زخمی و غل
 که نذات آید بر می از جبال
 که خطاب آمد ترا از هر نبات
 اندکی گفتم تو ای نا پذیر
 چند بگریزی تک آید پیش تو
 تو بر از جانب غرب و دری
 تا از مغرب بر زنده سر آفتاب
 زین همه گم باز باشد که فرساز
 پیش از آن که تو در بسته شود
 پس ز من پذیر یک چیز و بیای
 گفت ای سی که است تن کی
 گفت آن یک بگویی آشکار
 خانی در باد کوه و دشت تو
 هم گوید زنده ارم و سما
 دوست بر باد شاهی پاوشامه
 تا بود که نطفه آن حده حسن
 بو که از تاثیر جوی انگیس
 یا بود که عکس آن جوای حسر
 توره ام را سرفه پیدا شود
 آنگنان که عکس دوزخ گشته آ
 که عکس جویشش آب حیات

میر سیدی آن آن نقش قیود
 ز شقیم آن قیود است ای کورس
 که در آن چشم تو بر نموده
 ز غریق سیل خون آمیز تر
 گاه بر مغزت ویدی چون بلبل
 که بر پوستی ز اصحاب شمال
 گشت مطرود ابد و چون ما
 راندگی دانی که بهترم خیر
 کورس دراک کراندریش تو

مچو آن زنگی که در آسینه
 آن بنام روی شفت مکنی
 گاه صیوانی قاصد صوت شده
 که ز با می افتاد که گشته هست
 که نذات آمد ازین بر چرخ
 که صدای آمدت از هر جلال
 زین تر با که نیکویم ز شرم
 خوشتر است که بر میگردی و است
 بین کنی برین بر نه گیلان شراز

در بیان آنکه در قویه باز است

باز با نذر از روی سحر
 وان در منو بنامند هر که باز
 بعد از آن ای سی تو کس نشود
 باز گرد از کفر و این بر بانی

گفتن موسی علیه السلام فرعون ماکه از من یک پند قبول کن چهار فضیلت عوض مبتان

که خدائی نیست غیر از خودگار
 ملکت او و جود او بی شبیه
 هم پدید آرنده گل از کیا
 حکم او را بفعل الله مایشا
 است کرد و چاره هیچ کفر
 نه اند کرد و در تو نم آن هرگز
 مست گردم بو برم از دوزخ
 خار زایم جنت لماند شود
 آتش و دوزخ اخته ام
 آب خلیم کرد حلقان اذیم

سوی خود را زشت و بر آبرو
 نیست بیز آنکه هست و روشی
 که سر خود را بر اندان و ده
 گاه در اشک تو دست و دست
 که شقی که شقی که شقی
 تا اید فرعون در دوزخ افتاد
 تا نکه طبع معکوس تو زرم
 تا نیندی شی جواب عاقبت
 که بخند ایتر تو بهت باز
 باز با نذر تا نیامت بر
 یکنه و پند این شبت ای
 ز آسمان کشش که می رسد
 تا گوئی با شقاوت و با
 پس من مبتان عوض از جلال
 نتج کن ما من این یک کفر
 مردم و دیو و پری مرغ را
 رازق هر جانور اند جهان
 حاکم و جبار بر کفکشان
 که عوض می مرار گویند
 آن کشاید فعل کفر صد سم
 پرورش ابدی حاصل
 تا زگی با دوزخ شوره حراب
 جان شود از یاری حق با
 گشتام بل تا نهر
 یاز عکس آن عیبر می رسد

در این کتب است که در وقت
 و در هر که از کتب ماوستی
 گفت بودی که این آن چهار
 آن مقلد است که در طلب گزیند
 درین باشد که در طلب گزیند
 مرگ بودی که در طلب گزیند
 که صاحب گنج بینی خانه را
 بر کسی این خانه تن بیدار
 چون گزیند این کرم را بیدار
 خانه که در این حقیقتی است
 گنج زیر خانه است چارست
 صافست آن خانه خود ویران شود
 چون کرد انکار مرد است
 من نکردم آنچه گفتند از می
 خانه و اجرت گرفتند و کشتی
 پاره دوزی میکنند و اندوگان
 تا که نشسته نگمان بر تلخ
 هر زمان بیدار در این وقت
 پاره بر کن ازین قدر کان
 پس آید در کنه صاحب کان
 کاید ریختن آن من بود آید گان
 ای در ریختن بود ما را برد باد
 قدیم اندر خانه من نقش گان
 ماندم اندر خانه حیران نزار
 عشق خانه در دل من کار کرد

در این کتب است که در وقت
 و در هر که از کتب ماوستی
 شرح کردن موسیقی است
 در زمان از وقت ای گزیند
 که بنا گام از جهان بردن
 بلکه بینی در خواب خانه گنج
 مانع صد خرمن این بکند باد
 تا مدت آید برین از زیر شمع
 از دایم جمل این کرم خورد
 تفسیر کزین کتبا مختصا
 پس ز بزم خانه مندی شود
 گنج از زیر شمع همین میمان
 لیس انسان الا ما ستم
 گنج رفت و خانه خود ستم نمی
 نیست ملک تو بی ستمی و دشمنی
 زیر این کتب پنهان دوزگان
 از دکان پاره دوی و آرا
 پاره دوی برین زین خورند
 تا بر آرد در پیش تو دوزگان
 دین کان ابر کند از روی کان
 کور بودم بر خورم ز این گان
 تا ابد با ستم باشد للعباد
 غرّه شدن آدمی بد کاوت و تصور است
 خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست
 لا بوم از گنج ماندم دور و فرد
 بودم از گنج نهانی بی خبر

در این کتب است که در وقت
 و در هر که از کتب ماوستی
 شرح کردن موسیقی است
 تا نباشد جز ستم در از
 بلکه خوان بل چرخ باطل شمع
 برین ستم خویش گزیند
 پس در آتش افکنی این را
 ای بیک گوی ز باغی مانده
 کرم کرمی مشغول ز میوه درخت
 که هزاران در یک قصد گنج
 یک آن تو نباشد زانکه بر
 دست غایتی بعد از آن کزین
 حاصل گنج و صاحب این بود
 این کرمی آمدی او و جانی
 هست این کان کراتی نه در
 پاره دوی ستم خورد آید
 ای ز نسل پادشاه کانا گان
 پس از آن کان مصلحت ندگری
 تو ز حسرت هست بر سر میزنی
 ای در ریختن را بگذاشتم
 ای در ریختن ای در ریختن ای در ریختن
 غرّه شدن آدمی بد کاوت و تصور است
 خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست
 بودم از گنج نهانی بی خبر

در این کتب است که در وقت
 و در هر که از کتب ماوستی
 شرح کردن موسیقی است
 که اصل از در حضرت اختر از
 فی زرب می کنی که او را که سیم
 تیز تر بودی که در خانه ای اندیشه
 پیش گیری پیشه مرد اندر از
 همچو کرمی که برش از زره رانده
 این چنین تبدیل کرد و نیکیست
 هزاران خانه شاید هفتاد
 میتوان کن جماعت بی زنج
 مرد و ویران کنستش آن فتوح
 این چنین ستم پاره اندر زین
 مانع صد خرمن این بکند باد
 تا درین ستم کنی در وی عمل
 تیشه بستان گش را میخراش
 میزنی این پاره بر دین گران
 با خود ازین پاره دوی سنگ دار
 آخر آید بر خورده ز دوز
 گاه ریش خام خود بر می کنی
 آب حیوان را بچاک این ستم
 ماه من پنهان ماند ز برین
 بودم اندر عشق خانه بی قرار
 لابد از معنی شدم من غولدار
 و در دست ستمی من بودی

آه کرد او تسبیح را داد می
پس نگو گفت آن بیکر که بسیار
بس کن ای موسی بگو وعده سوم
گفت موسی آن سوم مکذوب تو
آنکه در جگت چنان مکی بود
گفت ای موسی چهارم چیست
رنک بود پیش این بر کار بست
چونکه با کوه که سر و کار افتاد
که پروکت است تا غرت خرم
بیج از گلی گشت پیغمبر بر خست
نی شود روز جوانی از تو کم
نه شود موی سفید پشت و خم
آمد آخر زمان را انتقال
چو کرد واقف بندش از وقت نقل
هر شبی تا روز برین شاق بود
که صفی گزشت شده ماه بر بیج
گفت عکاشه صفی گزشت
پس حال از عقل عالم شادمان
بچنین موسی که امت میبشرد
هر چه خواستی پایی از بخت جوان
باز گفت او این سخن با آسیم
بعنایتی است متن انتقال
هر چه میداد جادو گفت باج نکشت
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این
سج میدانی پیغمبر است و چه داد

این زمان غم را بر آرد ای
که تو طفلی خانه بر نقش و نگار

چشم را بر نقش می بندم
و آنگاه نام برین اندک کرد

شرح کردن موسی و وعده سوم را

دو جهانی نفس از خصم و عدو
بگوازند صلح چون خوانند
باز گویم هر شده در صوم فرود
لیک تو بسی سخن کردی دست

بیشتر زمان ملک کانون است
آن که کم کند دنیا اینهاست
گفت چهارم آنکه دانی تو جوان
افتخار از رنگ بود از رنگ

بیان این خبر که کلمه الناس علی قدر عقولهم

یا سریز و جوز و شوق آدم
تازه با ما این شباب خرم
نی بدنداننا خلاصا یا اثم
لیک خوشتر لطفه مخطه دمدم

بجز شاب تن نیدانی کبیر
نی اشنان پست آرد پرو
نکی در شهوت و طست و طعاب
آشنان کتایدت فر شباب

معنی حدیث من بشرنی بخروج لعمقر بشرته یا بجنه

عاشق آنوقت گوید اقول
او زین ماه علی مینور
غزوه در شام مراد او شفیع
گفت که جنبت شای خیرت
وز بقا نشن شادمان ای کوچگان
هم بدینسان بقیدم سه سج
شادمان با نی نگردی توان

چون صفی بر شد شادان
گفت هر کس که مرا غزوه ده
صفی برت بارو ماه نو
دیگری آمد که بگذشت این صفی
چو نکته آخ شمشیر آفرین کوا
که بگرد و صاف اقبال تو در
گفت حسننت تو گفتی و

مشورت کردن فرعون با آسیم در ایمان آوردن

زود در یاب شای نیا خصال
افتخاری تاج گشتت ای ملک
چون گفتی آمی هلدن
میکند ابله ای حق تعالی

وقت گشت آمد بر بی بر گشت
عیب کاح انود پوشان ز کوا
ای سخن در گوش فرخ زیدار
چون بر لطف آن که نیست باو

همو طفلان عشقها چنانستم
که بر آرزو دامن خویش کرد
ز دل من اضطرابش گشت
کان بنام در جگت این بود
در وفا تا بگریه باشد افتخار
موسی همچون قیصر چون ارضان
به شتابی فریب کوه دکان
به زبان کوه دکان با پیشاد
این جوانی را بگریه خرم
نی قد چون سرتو کرد و تو
که زنان آید از ضعف طلال
که کشود آفر و عکاشه باب
در بیج اول آمد بیدال
که پس ایماه میسازم سفر
چون صفی با ای جهایم دون
گشت پدیدار کایا تاب
گفت عکاشه بر او خنده بر
پیش او گوشه نماید آب شور
هم نگردد طلسم سخت تو مرد
تا کنم من مسورت با یا نیک
گفت جان نشان من ای کز
این بگفت که کرد و گزشت
خاصه چون باشد که تو زیدار
سرگون بر بوی این بر آید
ای عجب در سر راهت با

ز بهوا اندرید تازان هر دو
 خاقلی هم گشتت نصرت است
 دیک نی چندا که ناسوخی
 و آذر رسد وقتستان عرض
 ز آنکه این دو می ضعیف بقدر
 همچو قطره خائفه ز باد و آفتاب
 عاشر کشت در ریایک
 بین بود می قطره خود از این
 چون تقاضا میکنند دنیا
 الله الله هیچ تا خبری کن
 الله الله گوی شو بدست یا
 الله الله زود در ریایک
 الله الله زود تر جمیل کن
 الله الله چون عنایت در
 الله الله چون فصلک او داد
 لطف اندر لطف او کم نشود
 در بنیر این چار حضرت
 گفت با یاران گویاندا
 ناز اسپیدی که پیری یکی
 که بجای بوست مادر که ترا
 چونکه تما جشخ بر او کم خود
 تو سزانی مردمان او پیر را
 آب تما جشخ گیر و طبع با
 اشک زان چشمش برود و زود
 چشم از غم زان چشم برود و زود

میر رسیدی در ده عالم هر دو
 تا بزمند در سایه ز دست
 ز بهر جان فصل بخوری شود
 حبه را آندت مسکان خون
 هست شد از آن بی با با
 که فشاگرد بدین بود و لاک
 فادان و مقصوم و پار جاسک
 در کف یا شوی این از نه
 یسوق استاد می در مادی بلا
 که ز بجز لطف آمد این سخن
 تا شود چو گمان غمی پا ترا
 تا گردی در غلط بینی فضا
 بر فرد ز این اشانت بی سخن
 بی توقع روی میرای شیشه
 سر بخاک پای او بایند ما
 کا سفلی بر چرخ هفتهم بود
 تا به بنی در عرض سده بود
 مشکل در باز پادشاه کمپیزن که در خانه او بود
 او تبر و ناغش بهر می
 تا خان نرسان بازت کی کیا
 خشم گیر مهر را برورد
 نصرت واقبال کی ساز ترا
 زال تبر نهد بشود خشم در آن
 یاد آورد لطف شاه با فرود
 چشم یک از چشم بر او درود

زیره کز میر سحر او بود
 غافل هم گشتت و این می
 خود که یاد با چنمین بازار را
 کانه شد دادن آن بخت
 هو می فانی چون که خود با او
 چون با ل خود که در با بود
 بین به ای قطره خود کانی
 خود که از این دولت بدست
 الله الله زود و بفرودش بجز
 الله الله زود و بر شتاب بجز
 الله الله تو همان مپسر
 الله الله ترک کن هستی خود
 الله الله تا کنون که با ختی
 الله الله چونکه حصیا نامای
 الله الله با چنین کفر و تو
 بین که یکبار می فسادت بجز
 گفت با یاران گویم ای تیر
 تا خنی که اصل کارت و نکار
 تا شرح و نفاذ پیش را برید
 که چنین علاج بختم بهر تو
 آب تما جشخ در کاین بگیر
 از غضب آن ش زان کز
 زان چشم نازنین پر زلال
 چشم در یا سطلی که ببطا و

چون شمشیر نازد و عالم هر دو
 تا با مد لیک با بن حد سپر
 که یکا بکل بخوری گلزار را
 تا که کانه باشد که آید بدست
 گشت باقی دایم و هرگز نبرد
 از تف نورشید باد و خاک است
 تا بیابی در بهای قطره میم
 قطره دو بحر گوهر مپسر
 چونکه بجز گشتت این نیست
 سر چنین انعام عام ای خیر
 چونکه خواندنت بر دلی معتد
 گردن از محصیت افراختی
 در نی مالد بیروت مشکر گو
 چون قبولت میکند اگر ام او
 هیچ طالب این نیاید در طلب
 شاه را لازم بود رای زویر
 کوز کم پیری نداند بازارا
 کوز کم پیر و کور وار
 وقت مملین میکند زان پند
 تو بگر می نمائی و عشق تو
 گزین خواهی که نوشی این قطره
 ران فرودیزد شود کل مغف
 که ز چهره شاه دارد صد زلال
 هر دو عالم سپیناید تازو

<p>گر بر اران چرخ درخشش رود خودنی با غم یکی گوشی که سن تا باله در پرده خمار خویش باز جانم باز در صورت تند دل همی گوید پیش و پس شود نخوت شای گونش جان چند مصطفی ز رانی آن صدیق رسد</p>	<p>همچو چشمش خاتم کم شود کلمه گویم از آن چشم حسن گرده بست بر پیشانی کیش ششم بر ناله نه بر صالح زند ورنه صد آینه فریت بود تا تا دل خود باز پیدا کرد بند رانی بی بوجیل باشد بوسب</p>	<p>چشمم بگذشته ازین محو سما بچه یکدن آب محمود جلیل باز گویشم کیم از فرخست صالح از کده کم آرد با شکوه غیرش ما هست صد علم نما که کم از برای زبان مشورت غرق جنسیت چنان من جذب</p>	<p>یا نقد از غیب مینی تو چسا میر بودی قله اش را بر جمل قرقره صبر و حکم را فرخست صد چنان ناقه بر آید تن کوه دند سوزی بی یکده صد جان کوست پشت ملک قطب در کان نصیبتما پیش شگفت بود</p>
<p>جنس بی حد است پند پرورد یک تنی آمد پیش مرتضی نیست عاقبت که در آید چوسا پس بودم شیر و پستان ایام زود در مان کن که سیزده نیم سوی آید سبکمان او داد سوی با آمدن من تا او دن نان شستند از زبیر سفیران ز آنکه جنسیت همایان بدیست باز آن با تو داروت از بلند صد هزاران غمی بد آموخته زان سنگان آموخته حقد و یا که به رحمت غم من سوخته از خدای خواه دفع این حسد جرعه می ادا آن میدهد خواه این پندان بد انسان میکنند صد هزاران همچین میبارد او هست میهای سعادت عقل را</p>	<p>گفت شکر بنا و دان لطیفی را گو گویم که نظر سوی من آ او همیگردان از من چشم دور که بدرد از میوه دل بگسلم جنس بر جنس است عاشق جانان جاذب هر جنس را جنس دان تا بجنسیت سبدا از نادان جاذب جنس است هر حال باکی جنس تیغ و دانه از آن بر آید دیا با عقل و دل بر سوخته که نخواهد خلق را ملک ابر می نخواهد شمع کس آفرخته تا خدایت اربابان چون حسد که بیان است از دو عالم سیر کز دو عالم فکر را بر یکیند که بر او کات تو بلند او که بیاید منزل بی نقل را</p>	<p>قصه آن که طفل او بر سر نودان گوش میخوانم غم آید بدست هم اشارت را نمیداند بدست از برای حق تنه ای صما گفت طفل را بر آور بهر پای زن چنان کرد چو دید طفلان فرخزون آمد سوی طفل ببین شرف خود زور مشکلم صدی او برین گردون شدند کافران جنس شیطان آمد کتر بخرج شان بدستی این حسد هر کرا دید او کمال از حب و ست ببین کمال است آرزو تو هم مر ترا مشغولی باشد درون خاهیت بنماده در کف شمشیر کرد همچون از عشق پوتی هست میهای شفا و غمنا خبره گزین سر مستی پیش</p>	<p>بر خیالش بند بار آورد و برلم ترسم که او اندر بست در جهان لذت نود اینم بدست دشگیر این جهان و آسمان تا برین جنس هر آن خلام جنس خود خوش تر من و آور بود وار سید از او قادی سی تا بجنس آید و کم گردنگم با ملاک هر کجک جنس آمد جان شان شکر و شیطانان شده آن حسد که گردن ابله زد از حسد تو بخش آمد در خواست از کمال دیگران مدتی هم که پر دانی از آن سوی برود کوزمانی میرا نما خود نشد کون بشناسید عدا و دوستی که زره بیرون مردان سخن را بر کند زان بگوید در پیش</p>

زین بہرستی دلا فرہ مشو
 زانکہ معنوت چونت چست پیم
 مٹی شاسا پرچش ای پریش
 تارہی از نگر و دوسو اس میل
 باد جنس آتش مست و یادو
 تا قیامت او فرو ناید پست
 ما زان جاننا کہ نفس از دنیا
 وان ہوا ہی نفس غالب بر عدو
 بود با مان جنس فرعون ا
 ہر دو سوزند ہر دو فرخ نمود
 بگذرای مہر کہ فور ت میکشد
 میرد آن دوزخی از فرجم
 زانکہ جنس نار بود نور او
 دوزخ از وی ہم انان بچوید
 گر بہمان مائی با مان نی
 ہر دو در جنگندان با ن
 و بہمان جنگ شادی یکتا
 اینخبر شاد مدد ازانی گنید
 آن ستیزہ رو بستختی عابد
 و حدہ ہای آن کلیم اشدا
 با گماند گر بر کاروان حسین
 جملہ عالم را سخو کہ دو تو
 پادشا ہا لب ہی مالہ شاد
 تا کنون موجود و سجد بہمان
 زیکہ اول امراہ امیر

ہست ہستی است حق ز سرست
 آن یکی در دو دگرسانی بود
 آن ہی صافی کلان کہ نفس
 بی مقال عقل بر قتل کھل
 کہ بود آنگ ہر دو بر جرسو
 کہ در شخ لیسٹ مدھی باو
 سوئی اشیا کہ کشان چون کتا
 نفس جمل اسفل آتش شد
 برگزیش ہر دو ناصر ہا
 ہر دو چون رخ زودل نمود

ایچنین ہی انجور زین جنبتا
 مٹی شاسا پرچش با احتیاب
 ہر دو مستی مید ہندت یکا کتا
 انیا چون جنس روح اندو ملک
 چون بہندی تو سر کوزہ تھی
 میل بادش چون ہی بالابو
 زانکہ عقلش غلبت بی شک
 بود قطعی جنس فرعون دیمش
 لا جوہ از صدر دور تر کشید
 زانکہ دوزخ گویا ہی فرخ نمود

و پیمانیت حبیبیا موفی فان نور ک لطفا نامی نار ز بان دوزخ

زانکہ طبع دشویش ہی سنم
 ضد نار آمد حقیقت نور جو
 کہ خدا یاد و در دم انفلان
 و بیوس مائی سبحانی
 تا شود نفس غالب عقل و پریش
 کہ بہیتی بر جسد ہر دو م شکست

دوزخ از دوسون گریز انچیان
 در حدیث آمد کہ موسی با
 جاوہ جنسیت اکنون بین
 و رہر دو مائی ایگختہ
 ساغر صدق ایگفت سوسی
 جسد کن تا ختم اشکستہ شود

مشورت کردن فرعون با وزیرش ہامان ہر ایمان

آوردن ہوسعی علیہ الصلوٰۃ والسلام

گفت و محم ساختن گاہا
 کو قہ پتار و کلہ را بزیرین
 کار را با بخت چون کرد تو
 برستانہ خاک خواہی کیقباب
 بودہ کردی کمینہ بندگان
 تا نہ بید ہر سمن بر شاہ آ

گفت ہا ہامان چہ تہاشین
 کہ چگونہ گفت اندر روی شاہ
 از مشارق در مغارب لبی کج
 اسپط غمی چون بید ہا
 در ہزار آتش شدن زین
 خسرو اقل مرا گردن بز

سستیش نمود ز کو و دہنسا
 تاشی یابی متوز ناخستلا
 سستیت آو کشان تار ب بین
 مر ملک جذب کردند انفلک
 در میان جوش یا جوئی سخہ
 طرف خود را ہم سوسی بالاشد
 عقل جنس آخ بخلقت با ناک
 بود سبطی جنس موسے کلیم
 کہ جنس دوزخ اندان د پلید
 برگند کہ نورت آتش را بود
 آتشم را چونکہ دامن میکشد
 کہ گریزد موسن از دوزخ بجات
 چون امان بخا ہر دوزخ در غلا
 کہ تو جنس کستی از کفر و دین
 نفس و عقلی ہر دو آن آمیختہ
 تا شود غنالی سمانی بز قوش
 گر چہ فرعونی دنی این شتود
 باز گو اسلال فرعون شہید
 گفت ہا ہامان برای مشوت
 جت ہامان گریبان برودید
 ایچنین گستاخ آخرت تہاہ
 سوی تو آرد سلطانان ظالم
 رو بگرداند گریزو جی حصا
 کہ خدا مدی شود بندہ پرست
 تا نہ بید این مذلت چشمین

خود نبودت و مبادا این چنین چشم شرفی شمنان بادوست کو	کز زمین گردوشی و کوه زمین ترتیب سخن با مان بی ایمان علیه الصلوة	بیده کاتمان با پرتاش ماشوند گشت بار ایس گلستان قهر کو
دوست از دشمن همی نماند پیش تو این حالت بد دوست	ز دراکو زانه کز بیاضت که دو داو داو اع آخرت	دشمن تو بر تو چه دای صبر او لشکر و دودر آخوست بخور
گر از زمین است تازی نخران مشرق و مغرب که نبود بر سر	این بهارت همی آید نخران چون کند آخر کسی با بیار	مشرق مغرب تو درین دانه تو بدان مغر آوری گزین
هر که مردم سجودی می کنند ای خنک آنرا که ذلت نفس	ز بر اند جان امی آگند دای آن سر کشی شد چون که او	چون کند بر گردان و آن شد این تکبیر بر قاتل آن کیست
چون می پر ز نو شد بر سر گر غاری نهرش ا اعتقاد	از طلب یکدم بجنباید سر گر چه ز راه نگردد تو ممان	بعد یکدم ز بر جانش قند چون که شاهی است با بر شیری
در بیابان بسته افتاده را دین دگرانی خدمت نماند	مرحمت سازد شده بر در عطا زین و خدش ز سر بایده عطا	گشت شد با سیکان بی خطا راه زن هرگز گدائی را نبرد
خضر کشتی را برای آن شکست آن کی کودتا اسکان نماند	تا تو از کشتی از فجار است گشت پاره پاره از زخم کشت	چون شکسته می برد شکسته تیغ بر او است که او را کشت
استری لفظ است و آتش انوری سر بر آرد از زمین انگاه او	ای برادر چون بر آرد سر وی چون هر نماز هم با بی رفو	هر چه آن جورده باشد با آن زرد بان خلق این با دوست
هر که بالا تر رود دایله ترست چون نزدی و کشتی زنده نو	کاستران بر تر خواهد شکست یا غیبی باشی بشکرت مکت	این غر و غمشت اصولش آن بود چون بدو زنده ای خود دوست
شرح این در آینه اعمال پس کنم خود زیر کانا این است	که نیای فهم این از گفتگو با کت و دو کم اگر دره است	و درت محض است آن شکرت گر بگویم آنچه دارم در درون
فقیر دولت رسیده تا دمان از چنین همراهِ بدوری گزین	از گوی او میرد ناگاهان خوبن فرعون با داد او باد	حاصل آن با مان آن گشت خوبن فرعون با داد او باد
لغت دسی اطلب نمودیم آن خداوندی که نبود آستین	نویسد شدن موسی از ایمان و جایافتن سخن با مان در دل فرعون	صح شده در چنین صحبت زینهار اشدا عمل یقین
آن خداوندی که دادند عوام باز دست انداز تو بچو دام	مردانی است دمان آستین باز دست انداز تو بچو دام	خود خداوندی که دادند عوام باز دست انداز تو بچو دام
آن خداوندی که دادند عوام باز دست انداز تو بچو دام	آن خداوندی که دادند عوام باز دست انداز تو بچو دام	آن خداوندی که دادند عوام باز دست انداز تو بچو دام

۵
۱

ده خداوندی عاریت بحق
 آن امیران حرب گرد آیدند
 که نویسی هر یک از با هم
 گفت میری مرا سخن داده است
 قوم گفتندش که با هم در خصما
 میری بن تا قیامت باقیست
 در زمان لاری بر کوزار مر
 رویش آرد سیاهی بر پیشانی
 گفت پیغمبر که وقت امتحان
 نیز بار از چرخ شاکلی برود
 نیز تا گشت جلاوران
 چون دید غلظت روی آن
 بود او جمل معین و جلوب
 نیز بار از گردیزی باقیست
 هیچ نوبت میزند شرف بود
 که تر عقیقتیست که درم لطفا
 اندرین آخر خزان مروان
 از دمانی میشو در خصم تو
 این خصما از دروغ ادعای
 در نه در مانای تو در زندان
 باز کرد ای گرو بر بخت تو
 این خصمانی بود از بدست
 ظاهر بدین دروغ ابارت
 هم ز دندانت بر آرد و در
 از برین دندان بر پا شد

منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا که ملک را
 مقاسمه کردن نزامی نباشد و جواب رسول ایشان را
 بخش کن این ملک بخش نمیگیر
 هر یکی در بخش خود اخصاف جو
 سرور می از مطلق آوده است
 ما کیم و داد امیری ما خدا
 میری عاریتی خواهد شکست
 سئل آمدن چو باند اختران امر است رفع سیل
 و غالب شدن مصطفی علیه السلام بر امیران
 آمد اکنون تا زمان که در میان
 آب تیز سیل بر بخش منور
 بر سر آب ایستاده چون قیاب
 پیش تر گشتند آن بر این
 وان هم هم بود بر سفیان
 تا نشان برین نام او بین آتی
 تمامی حدیث موسی در تفریح و توبیح فرعون
 در خری آورده ام هر چه
 می نیابند از جفای تو امان
 کار دهای گشت در فعل خود
 بر تو و بر مومن آمد و شنید
 مخلصت نبود در زندان
 در بیان آنکه شناسائی قدرت حقیقتی نرسد
 که بهشت کجاست و دوزخ چه جا است
 هست پوشیدنیترین آب و
 تا گوئی دوزخ است از دوا
 تا بدانی قوت حکم در
 هر کجا خواهد خدا دوزخ کند
 یا کند ز آب بانت رسد
 پس بر عمارت یکنه ای اگر

تا خداوندیت بخش بدست
 نزد پیغمبر است از می شدند
 تو بخش ما دوست خود میشو
 همین بگیرد امر او را انقوا
 مرشاهارا عاریه از بجه نر آد
 چیست حجت بر فزون جوی بگیر
 سئل آمد گشت آن اطراف بر
 اهل شهر فغان کن جمله حقیقت
 تا شود و امتحان آن سئل شد
 آن قضیب مجرب فرمان روا
 رو گردانید و سوی شهر رفت
 ساغرش گفتند و کاس این از خود
 ملک رسته چنان باشد شریف
 نام او و دولت تیزش نبرد
 همچنین بر روز تار و قیام
 که خصما گوش دست بر خون کم
 هر خری اگو نباشد منتخب
 لیک بنگر از دهای آسمان
 که بلا بگیرند از روشنی
 ورنه در نار ابدمانی خلق
 ورنه در دوزخ در اقی ننگون
 تا گوئی دوزخ نزدان کجاست
 او چرا بر رخ دام و رخ کند
 تا گوئی که بهشت است و جلال
 فکر کن از حضرت نامحترق

نیل سابر قبطیان من خون کند
تا درانی پیش حق تیسرست
طفت او عاقل کند در سبیل را
در جلا از طفت عقلی شاپور
ابر و خورشید و مه و نجوم بلند
چون کردی فهم این باز انبیا
طاعت سنگ عصاره هر شود
چه آوب نیل دان در وقت صبح
چون فکر که امر بشنید و رفت
چون سخت و سنگ کا در شهر تمام
وسی کی میگفت عالم حادث
طلسفی گفت چون انی حادث
که کی کا در حدیث باشد و من
چلیست برسان بر شد و این گوی
در جلال در شکل و در شکوه
من کی از جمیع هنگامه شدم
هان در گرفت او قدیم و بی
گفت بی برسان نخماسه شنید
گفت حجت در درون جامه است
گفتگو بسیار گشت و خلق کج
من یقین انم نشانش آن بود
نیست پیدا گرفت گوی من
گفت من اینها ندانم حجت
گفت چون قلبی نقدی م ز زند
عام و خاص حال شان عالم شوند

سبطیان از ابراهیم خون کند
در میان بود شیار و راست
قهر او با بکند مقابیل را
در حال از عاقلان او شنید
جله بر ترتیب آید دور و
دانش آورد در دست سنگ عصاره
وز جهادات در غمب شود
کو میان کی و کوهت کرد فرق
زین در نیک گشت بر صبح و شفا
حادثی ابر چه دانند خیر و
کی بدانند آخر و بدو من
ورنه خاش کن خون گوی
گشته هنگامه بران کوس گوی
اطلاع از حال ایشان
نیستشانی و پیاپی است
انچه گوی آن تقلید گوی
در درون جانان برهانم
در سر و پیاپی این چه پیش
مر یقین دان که در آتش رود
جز که زردی نزارای موی
که بود پیش عامه آینه
که تو قلبی من گویم و از گریه
در آتش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی

آید بر خون در دم خون کند
نیل نیز از خدا آموخت است
در جهادات از گرم عقل آید
مصلحت چون باران بر آن خجسته
هر کی نماید که در جای عشق
تا جهادات در ابرای لباس
که زین روان گویم و طاعت
چون بین گشت دانش ابر و شفا
چون خون ناید از بجزوی
بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن و
که منکر الوهیت است و عالم را تو دم در
ذره خود نیستی از انقباض
این تقلید از پدر بپوشیده
گفت دیدم اندین بجز عشق
سوی آن هنگامه گشته من
آن کی میگفت که درون غافست
گفت منگر گشته غلغای
بین بیاد حجت و برهان
تو فی انبی اطلال از ضعف چشم
گفت یار در درونم حجتی
در زبان می تابد آن حجت بدان
افش خون بر رخ روانه کرد
گر بیاری من کنم آرزوی
هست آتش امتحان آخرین
در آتش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی

بر طبعی فتنه محمود
که کشا دانم از او را سخت
مصلحت از عاقل بهتر خود بود
مصلحت ایندو چشم در هر کجاست
که زین مانند هنگامه و پیش
چون عصاره سنگ تاری آید
ما همه بی آفتابی خناسیم
در حق تبار کن که در حق
با خبر گشتند از آن شیخ صبی
مصطفی که در ظاهر و در
فانیست این چه خوش دار
توجه میدانی حدیث و آفتاب
از حماقت اندران چه بچیده
بحث میکرد در فضی و در حق
تا بیایم اطلال از حال شما
بی گمانی این بنابرانی است
روز و شب آمده در زلف
نشوم بی حجت این در من
من همی نمکن بر من تو چشم
بر حدیث آسمان آبی است
بجو حال در عشق عاشقان
حجت حسن جمالش میشود
در که تو کن سخن با طول
کا در آتش در فتنه آن در
از گمان شکس ایقان و

<p>آب کش آسما جهان است بامش تو هر دو در بخت تو خلفی با سوخت خاکستر شد آرزوی بنشین این سلام صد هزاران بی بی آلی در آن نعم که دم کا که دم ز آوتی پیک نامه در خنای منکران منبری که در انجا خبری برسخ نقره و پارونگی می زهره فی کس که یونی در آن حجت منکر همین آمد که سن فانده هر ظاهری خود نیست هر گرس صد هزار و پانصدت جمله نزارند که گرس باقی نیست حق نادر جهان بک تازد بر چه پیدا کرد بر معنی است بسی نقاشی نگار درین نقش بلکه بجهت نامان و کمان بسی کوزه اگر کند کوزه شتاب بسی خطاطی نویسی درویش تا سوم چایم همس پیشتر این نماده هر آن استب زنا اول زهر دوم باشد جناب شهرت خوردن بر آن منی بنت را چونانده چه نخواهد</p>	<p>نقد قلبی اگر آن باشد زنا چون روی می تو کو قسیم متقی ساخت تازه تر شد کوری افزون و انعام را بر درید هر دو های منکران در حدوت چرخ پیشتر من کودین عالم که تا باشد حیوان یا در روزگار منکره و انباری که نام منکری یا بزد یا فراید در میان غیر خلیجی بسم وطن مچو نفع اندر دو با گناست مر کبه ترا چه باشد زان بست نی غلط کردند یک کس باست</p>	<p>تا مرغ تو هر دو در آتش ویم همچنان که کند دور آتش شد آن خدا گویند و مردی که نسوزد برت این نام از لیا چون گرد مبتد غلب شد حجت منکر هزاره زرد و سکه نشان همه گرد گرد روی اینار و دم از نام نشان خود بگیر این مخرج چون آقا یا ر خالتی که نا خالب شوی هیچ نندیشد که هر جان باست این تفاوت حق نما و اندر ما می بیزاد که بر صد هزار چونکه ظاهرین شدن از بند شادی بچکان یاد و دستان بسی کاسه که کند کاسه تمام نقش ظاهر نقش غایت بسی بازیهای شطرنج ای بچنین بین جهان در جات آن دوم هر سوم میدان ام کند پیش می نیند غیر این گر شش جنبید با تو سیزد</p>	<p>حجت باقی حیرانان شویم هر دو خود با بخت آتش زود رست سوزید اندر آتش آید کش همی صدر پسته و ابل رودم مهرات و در جواب پاکشان صدق این انکار گو سکه احمد بدین استسقر تا قیامت میدم از حق نشان صد که بان نام او ام کتاب یا رخلو بان شو تو ای خوش آن حکمتی ای همان نجر است تا بد اندازد ابرحمان در جهان هر گرس اندر بیند آشکار می نیند از می پیش پیش کل شی باک الا و جسم باطش بگری اینظا هر است بی امید نفع بر عین نقش روستان غده از نقش آن هر عین کاسه نی بسط طعام وان برای غایت دیگر است فانده هر خوب در بازه نگر در پی هم تارسی در برد مات تاری تو پاید باید تا بسام حقل او بی سیر چون بنت زمین که بسر جنبانیش عر مشو</p>
--	--	--	--

آن شش گوید بمعنای صبا
 بر تو کل تا چه آید نرسد
 آنچه در ده سال نخواهد آمدن
 چون که سدی پیش سدی پس ماند
 بخت و املاک زمین با کبریا
 پس پس می بیند او تا مملکت
 هر که صیقل پیش کرده او پیش
 قدر بخت باشد آن مجدد
 نیست تشخیص خدا کس را بکار
 نیکبختی را چون حق رنجی بد
 پر فلان جنگ هم از بیم جان
 چون حکایت بلا در بیم جان
 گفت موسی ابوحنیفی خدا
 گفت چو صفت او ندانی و اگر کم
 گفت چون طبعی پیش آمده
 مادرش گریه یی بر روی زرد
 خاطر تو هم ز یاد رنج و شر
 همچنان که ایک بعد در چنین
 هست ایکن تعیین هم هرگز
 که عبادت متر از ایم و بس
 بادشاهی برندی چشم کرد
 کرده شمشیر برود از غلظت
 به چکس از بره نئی تا دم زند
 بر سجده زود و سجده فساد
 چون که آمد پای تو اندر میان

پای او گوید عیناً خلت
 چون تو کل کردن اصحاب
 این زمان بینی چشم فرشتن
 شد گذاره چشم بوی حیران
 در خلیفه کردن بابا جی سا
 پیش می بیند حیران و فصل
 پیشتر آمد بر صورت پدید
 لیسر لایسان الاماسته
 مانع طبع مراد و خستیا
 رخت اندر دیکتر او می تند
 حکم کرده موسی صفت چون
 زان بدید آمد شجاع در جوان

چون نماز بر سر آید چونما
 وان نظراتی که آن فخر دست
 همچین کبریا با ندره نظر
 چون نظر کبریا با بر وجود
 چون نظر در پیش گذارد و دید
 هر کسی را غلظه روشد
 گوئی گویی کان غافل خدا
 و ابر بخت خدا و دست
 لیک چون نخی بر بخت
 بدان از بیم جان کار زار
 رستمانا ترس ز غم در شون
 حاصل آن کند و سوسه هر کس

و حی کردن حق تعالی موسی علیه السلام
 که من ترا دوست میدارم

وقت قدرش دست هم بر روی
 هم با در آید و بروی تند
 اتفاق نیست با حاجی که
 از بلا از غیور لایستین

خود نماز که جزا و دیار است
 از کسی بیاری نخواهد غیور
 غیر من نیست چو سنگ کلنج
 هست این یا یک نبض مرا

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت
 کردن شفیق مغضوب علیه سا و از پادشاه
 درخواستن و مقبول شدن و رنجیدن
 مغضوب علیه که چرا شفاعت کرد

با شفیق بر شفاعت بر تند
 در زمان تیغ را از کف نهاد
 را ضمیم کرد در جم صد زبان

جز عا دملک نامی از خوا
 گفت اگر دوست من بخشد
 صد زبان شرم را تا غم

بر لک سینه چنان که کلام
 جز رسنده جز در غم نرسد
 غیبت قبل بیند خیر و
 از آغاز هستی و نمود
 آنچه خواهد بود تا محشر پدید
 غیبت اینقدر بقدر صیقل
 نیز ازین فریب صیقل ازین
 بهمت شاهی اردن بخت
 او که زیاد کفر آن نیست
 کرده اسباب بر بخت قیام
 بهم ترس آن دل اندر خیر
 از قصاصم در خدا با یک بخت
 کای زبیره دست می دادم
 موجب آتین آن از خون
 هم از او محمود هم از او است
 اوست جمله خیر او و شر او
 گریه می گردان گشت و رخ
 در لغت آن از پی رفع ریا
 حصر کرده استنات او قصر
 طبع بیاری هم ز تو دارم بس
 خواست تا از وی آید و در
 تا زنده بر وی جزای آن خلافت
 در شفاعت مصطفی و اراء
 و بر طبعی که در او شمشیر
 که ترا آن فضل آن تقدیر است

لا بهات بلینج تو گشت
 ورشدی زده بزره لاکر
 این نکودی که من کردم
 ماریت از ریت گشته
 پنج طادی تو نمادی شاه داد
 او آن نیم رسته از خوف بلا
 در آن شفیع خورشید بگاشد
 آن خریدش اندم از گردن
 می سلامت کرد او را ناسخی
 اگر جفا کردی بنایستی رسید
 تی مع اند وقت بود اندم مرا
 غیر شه را بر آن لاکره ام
 کار من بر خشی و بر خشی است
 شب که شاه از تو فریاد کشید
 زو که نیاید یک جبارت در
 حکم الا ساید آدم را امام
 که نقاب حرفه دم در خود کشید
 اگر چنان یک بنیاد شهنش
 متن خلیل و قتم و او جبرئیل
 او او بنا بوخت از جبرئیل او
 گفت ابراهیم بی رو از زمین
 بر دل از صلح بدی می نمان
 زده از کرده شاه است لیک
 کاین بلاد شیخ میباید کشید
 سربلاد شیخ بایست از خوف

درانگه لایه تو یقین لایق است
 او بزدی این مان از تیغ سر
 ای صفات در صفاتین
 نویشتی در صبح چون گشت

گر زمین آسمان بر هم زد
 بر تومی نهیم منت ای کریم
 تو درین عملی کنه صافی
 لاشدی پهلوی لاخاندگیر

ربنجدین مقضوب علیه و یاری بریدین از شفیع

زین شفیع آو بر کردید آرزو
 زین تعجب غنق در افسانه
 خاک نعل ایشان باستی شدن
 کای نجفا چون کنی باصلی
 خاصه نیکی کرد آن یار حمید
 لایسع فی نبی محمده
 که میوسی شه تو لاکره ام
 کار شاهنشاه ماسخریست
 نگار آمد از هزاران زو شهید
 پس نمانست نمانست نمانست
 لیک فی اندر لباس عمام
 تا شود بر آفتاب گل معنی پدید

دوستی بر بریدین از شفیع تمام
 گزید محبوست باری چمن پرتو
 باز گزیدت و پندار گویفت
 جان فخرید آن دلدار خفا
 گفت سر شاه بندگوست جان
 من نخواهم رعیتی جز رحم شاه
 گریزه او بقر خود رسم
 فخر آن سر که کف شاهش بود
 خود طوان تنگه او شهیدین بود
 زانکه این اسما و الفافا حمید
 چون نهاد آن آفتاب گل بر کلاه
 اگر چه از خصم شم کرد او خفا

گفتن جبرئیل علیه السلام خلیل علیه السلام
 که بل لک حاجه قال بی اننا لیک فلا

که بر سید از خلیل حق مراد
 واسطه رحمت بود بعد للعیان
 حرف مصونتی کی می اندر میان
 پیش چشمم بد بنامیده است نیک
 عامه آفاق ما تا نماندید
 تا بدان روح صفائی از خوف

که مراد است تباری کنتم
 بهر این نیامت مرسل الله
 گروه او محو حشمت بیست
 آنچه عین لطف باشد عجم
 کاین خوف و اطعای یار عا
 لیک بعضی بین بلا گزیدند

ز انتقام این شور بیرون مادی
 لیک شرح غزوات است ای کریم
 زانکه معمول منی نی حالی
 ای حجب که هم اسیری هم امیر
 اوست پس ای شاه علم بارشاد
 رو بجا آمد کرد تا نار و سلام
 از کسب جان او را و اخوید
 با چنین دلدار کین داری می گفت
 آدم از گردن تو ن کردت خلاص
 او چرا آید شفیع اندر میان
 من نخواهم غیر آن شه پاناه
 شاه بخشد شصت جان دیگر
 تنگ آن سر که بغیری سربز
 فوق تو و لطف کفر و دین
 از کلاه آدمی آمد پدید
 گشت آن اسامی جانی رو سیاه
 لیک هم شه شد مرا حقا منما
 لیک ده و ده پرده کنفت
 من نخواهم در بلا او را دلیل
 در نه بگریم سبکباری کنتم
 مومنان از آنکه سبک و اطله
 لیک کار من از ان ناز گزیدت
 قهر تند بر ناز نیست آن کرام
 پیش و اصل خار باشد خار خا
 باز بعضی صفائی در بر دستند

بچه آب نبل آمد این بلا
 زانکه اندک نوجوان کاغشتن
 بیخ نبود حکمی گریزنگری
 وان فرونی هم بی طبعی درگ
 ورنه این گفتن چرا از بهریت
 از چه روانه جوی امی امین
 اگر حکمی نیست این ترتیب چیست
 هر چه بینی در جهان از آیتی
 گفت موسی بخدا و حساب
 روانه نقش کردی جانفرا
 ورنه تاویب عتات کردی
 تا انانق گفتی هر عام را
 تا نکه نیم علم آمد این سوال
 هم فضلا از علم خیزد هم بدی
 مستقیدی اچھی شد آن کلیم
 خرف و نشان خصم بهر گشند
 موسی تا خمی بکار اند زمین
 در این گفت و در آنها را برید
 گفت با زبان کنم ویران و
 نیست حکمت این دور آفتوز
 گفت تمیزم تو وادی ایچدا
 این صد فایست ویر بکرتبه
 بهر اظهارت این خلق جات
 کنت کتر گفت مخفی تنو
 بهر صدقت خفی شد دروغ

سعد را است خون از تقیا
 هست بهر مشر و بره اشتن
 منکرش بر همین است کرمی
 بی معانی چاشنی نه بود
 چون که دست بهر عدل و عدل
 چون بود فائده آریغ زمین
 در حکمیست چون شش است

هر که با این زمین ترا سوخود
 بیج صدی بهرین نوبه بود
 بل برای فخر خصم اندر حسد
 زان ہی پرسی چرا این سکنی
 این چرا گفتن سوال از ناست
 پس نقشش آسمان این زمین
 کس ساز نقش گویا بنضار

مطالبت کردن موسی از حضرت عزت که کم خلقت
 خلاقا فایله و جواب آمدن از حضرت عزت

و انگلی هر آن کنی آزا چرا
 بهر این پیش آرزوی
 پخته گردانی بدین هر خام
 هر روی را بنا شد این مجال
 همچو ناکس و شیرین نندی
 تا جرمیان آنکه زبان عنبریم
 تاکید فضل آن در آمدند
 تا تو خود هم وادی انصاف
 پس از غیب گوشش رسید
 که درین جاد از بهرست گاه است
 فرق واجب میکند در بیخنت
 گفت پس تیر چون بود را
 و یکی در دست و در دیگر شبکاه

گفت حق آنم که این پیشش
 لیک میخوابی که در افعال ما
 قاصدا سائل شدی در کاشف
 هم سوال از علم خیزد هم بدی
 زانسانی خیزد این بخش و طایفه
 با هم از وی اعجمی سازهیم خوشتر
 پس بفرمودش نظامی و آب
 چون که موسی کشت و کشتش تمام
 که چرا کشتی کنی و پرورد
 دانند لائق نیست را بنا کارگاه
 گفت این انشخ که آموخت
 در خلاق روحهای پاک است
 و اجبست آنها را این نیکوکار

چند ترا که کاره کاران بود
 بلکه از بهر مقام شیخ و سوسو
 با فرونی بهرین اظهار خود
 که صورتیست مست و طبعی
 بزیر این این چرا گفتن بدست
 نیست حکمت کوی و بهرین
 چیزی قصه صوابت نامصواب
 هست بر معنی و حکمتی
 نقش کردی با این چون در نجی
 نیست اندکار و خلقت و بهر
 باز جوی حکمت و بر خصما
 بر حوام از چه که زان و
 همچو ناکه خار و گل انکار
 در غذا می خورم و دستم شفا
 پاختش آریم چون بیجا پیش
 چون بر رسیدی بریا بشو و
 خوشهها آتش یافت بنوی و نظام
 چون کمائی یافت آزا بری
 گاه در انبار گندم هم تیاره
 نوز این شمع از کجا آفرودنی
 روحهای تیره و کلان است
 همچو ناکه اظهار کند هزار کار
 تا مانند گنج سکنه انسانان
 جوهر خود که یک انما شو
 است است آن

سالم این دوغ تن پیدایش
 تا فرستد حق رسول بنده
 یا کلام بنده کان جزوات
 آشنی که گوش طغی از گفتم
 داتا هرگز اصلی گنگ بود
 او پیرای هم و تسلیتم
 یا چو آدم کرده قیامش خدا
 از برای حق ختم در عباد
 دروغ نامزد و نیک باشد چو کدی
 دوغ بدون ناگفت کون
 آنکه بر غانی دلیل باقی
 هست ز بهای آن بر علم
 اگر بودی جنبش آن با
 این بران بودی شیه
 مشق ز این با کتک بر
 شرق خورشید که شد با
 اوره باشند پیران
 نوم جان آدم آتو
 می بندند چو بیت
 که با اینو با چو بند
 بیل او تا چو بند و سنان
 جان همچون پیل امید یافت
 که از شد کاره از باش
 کیمیا ما این
 اگر نینتی خلق سسک

دوغ هسپون روغن نهمان ست

دوغ را در حمره جنباننده
 در رود گوش آگودی ست
 پر شود ناطق شود او درام
 ناطق انگشش گمانه شود
 لاجرم مرفوق تسلیتم
 بی حجاب در رویه ورا
 که زیادست از زمانه از فضا
 دوغ هستی بر آه رده علم
 تا که آبی ندر خورش کن
 پیرتان لیلی باقی است

دوغ درین معنی

شیر رود کمی جستی در بوا
 از این جنبان او را دیدم
 اسر سلیس با دگر تدا
 نه که آن بود خورشید
 او نسیب بی رزاد او
 ربه درون بلور بارها
 در پی تعبیر آن تو حسرا
 خواب است این پنج خواب
 خرنه میند هیچ بندستان
 ذکر هندستان که پیل در طلب
 لیکه آیس هم پیل باش
 نقش نمانند در جو فلک
 هر دم آسیدی ست بلوراک تو

روغن جان نهم و فانی
 تا بدانم من که نهمان بود
 آنجان گوشی فرین امی ست
 گفت مادر نشود گنگی شود
 ز آنکه در گوشش بریده علی
 که صفات او علقها جدات
 در ولادت ناطق آمد در جود
 تا که دوغ آن روغن از اولی
 و آنکه فانی مینماید اصل
 تا نما میدانچه نهمان کرده است
 هر چه میسازد می تو اشر آن میشود
 مخبری از باد های کسستم
 یاد بورت این بیان آن سخا
 و آنکه از مغز پور و باد است
 جان جان جان بود و خورشید
 پیشانی در ز بهای شب
 بیمه و خورشید و ماه و آفتاب
 مشنون را می قلبی یقین
 سید آبی ششان با دها
 باشد اصل ایتماد اختتام
 خرنه هندستان ندره است مغرب
 پس هر که در آن کز نشیب
 در نهم سلج در پی تبدیل باش
 کار سازانند بهر ل و لک
 بنت نوری رستمین از خاک تو

<p>زین بدایر هم او هم بدی خراب این نشان دیدهندستان بود ترک گیرد ملک دنیا سر بسر که سخانی دارد از دار لغور</p>	<p>بسطهندستان لا محجوب که جدا از خواب دیوانه شود همگی بر جسم نند آید بدر هم نامیت در دوازده اسرار</p>	<p>لا یوم زنجیر سارا بر روی مینشاند خاک بر تدیجها آنجنانکه گفت پیغمبر نور بهر شرح اینجور است مصطفی</p>	<p>حکمت بر همه دو شندنا پرید میداند حلقه زنجیر سارا که نشانش آن بود اندر سورا داستانی استنویای با صفا</p>
<p>پادشاهی اشت یک بزای پسر خواجید او کان پسنگه میرد خشکشد از تاب آتش شکوه آنجنان بر پشدر زده و در شاه خواست مدون خالشن یکا شد شادی آمد زیدارین شرح کز شادی سخوت هم فانی شد از دم غم می بیوان چرخ در میان این مرگه زنده است شاه با خود گفت شادی زده این مجیب بجز از یکدیگر آن کی نسبت بدانحال شادی تن سوختی نیاد کی کمال گر بر او خراب شادی و سرخ گر رسد خاری چنین اندر قدم چون خفا شد سبب بی منتها فریغ فریغ تلخ آن در می برگ جان من بر خوان می فرست ز انهمه غمها دینخانه ز هست تا بود که هر دو یک دانی شود تا که روزی کاین بسوزانگان</p>	<p>حکایت آن شاهزاده که پادشاهی حقیقی بوی وی نمود و یوم بفرالمردمن با خیر نقد قوت اوشده پادشاهی این خاک توده که کودک طبع قلعه گیری نام کنند آن کو دو کی که چیره آید بر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه هست کو دو کا دیگر بروی شک برزند که التراب هیچ الصعبان آن پادشاهزاده چون افتخرد رنگها برت گفت من این خاکهای سنگین ابهان توده خاک دو میگویم وزرو اطلس کسون میگویم ازین کسون ربزین جستم و بیکم جستم و اتمیناه احکام صیبا و اوار حق را دور سالها حاجت نیست در قدرت لن فیکون کس سخن از قابلیت نگوید</p>	<p>خنده را در غاب هم بگوید شاه اندر دنیا کاینم خود کند چشم زخمی بین میاد که شود صد در پود و در سوهرگ لایق از سوتن در دها با بگ است در کتاب طب بینی ای فخر بادتندست و چراغ ابری بچو عارف کز تن اخصر او کرد این غم زین از غر</p>	<p>باطن ظاهرترین از هنر سانی عالم را زنده گفت در که ناز از آتش اشک او که نمی باید در وی آه عمر مانده بود شبه بسیار شد کو نمیده بود اندر خورش بس طوق آید اینجا بادن وز دم شادی بیروانیت این طوقی کل جای خنده است آنجنان غم بود از تیب وز یکی روز زندگی و خرت باز همان سوی دیگر اشک گریه گوید با دروغ و اندر لیک جان از جفن این گشت یاد گاری با یدم گر او رود سیکند اندر کشان شیخ ترغ وز سر خصمان جفا باک است بر شمار ریگ بینی بر شما زوبگیرانم چراغ دیگری شمع دل فروخت از فراغ شمع فانی را بغاتی دگر</p>
<p>سوی در صافیت و تعالی هست در تعمیر ای صاحب شرح گر دو گل یاد گاری با یدم یکد این ماه را بیدیم ما نشوند گوش حریفان حرف نار تلستا نظر کن ملتحبت هر دو گامی پر زگره ساهست گر بادی آنچه از جارو پیش چشم خود نند او شمع جان</p>	<p>خنده را در غاب هم بگوید شاه اندر دنیا کاینم خود کند چشم زخمی بین میاد که شود صد در پود و در سوهرگ لایق از سوتن در دها با بگ است در کتاب طب بینی ای فخر بادتندست و چراغ ابری بچو عارف کز تن اخصر او کرد این غم زین از غر</p>	<p>خنده را در غاب هم بگوید شاه اندر دنیا کاینم خود کند چشم زخمی بین میاد که شود صد در پود و در سوهرگ لایق از سوتن در دها با بگ است در کتاب طب بینی ای فخر بادتندست و چراغ ابری بچو عارف کز تن اخصر او کرد این غم زین از غر</p>	<p>خنده را در غاب هم بگوید شاه اندر دنیا کاینم خود کند چشم زخمی بین میاد که شود صد در پود و در سوهرگ لایق از سوتن در دها با بگ است در کتاب طب بینی ای فخر بادتندست و چراغ ابری بچو عارف کز تن اخصر او کرد این غم زین از غر</p>

سید
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰

شستل که شستل است
نفع او این چندبار سخت کرد
بر نفع من نوزده نفع مگر
تا برسی از نفوس و جنت
نی گفت است آن شرح مثنوی
سخت چون میزاق این شرح
ای که مبرت نیست آن بیانی
چونکه بی این شرح کم گوئی
چینی می بود از این شرح را
بمدکن بر چیزی خود بیاب
از قصه چشم باش آن مشهور
صوت پندار آن فرجین
چشم این نور عالی بر کند
و مبدم بر وقت هر جا رود
خفته باشی بر لب خشک لب
میزنی در خواب یار آن لولا
بر قدم زین آفتازی دورتر
بس کس غمی بجای میکند
خوابناکی لیکم بر باد
خفته را که فکر کرد همچو سوس
در چشمش تیز مین بافت
خفته می بیند عطش شای
همچنان کان ابد اندر آن خط
پس گفتندش بر جای خنده
رحمت از چشم خود در چشم

نی خوشی بی بر طریق سنتی
پس طلب کن نفع خلق فرد
نفع خیر است این آدم نفع
کایشه مسو اینک عزت
ای جمال آن جهان امر را
پس فراق آن مقرر آن سخت
پرونت مبرت از اهل ای دور
چون ابراری جدا از دور
چون پیتی کرد تو قریب
از دور و انشا علم بالصلوب
که نیندیشی با لارا ز دور
کرد چشم انبیا او درین
چشم محفل او روح اگر کند
دید و جاننی که حالی میرود
میدوای سراب اندر لب
که نم بیندال پرده شگفت
دود آن سوی سراب با عزت
از مقامی کان غرض روئی
اندا اندر برده اشد خسب
او از آن وقت نیاید لگدی
هم به اندر سبب اندر ست

خاستی بخت نی دینات تو
تا نغمت فی من روحی ترا
رحمت او سابق است از قهر او
با وجود زالی اندر حال
پس وصال این فراق آن بود
چون فراق نقش مشق آید ترا
چونکه شربت زان آب سیه
گره بینی یک نفس حس و دور
همچو شهنشاده روی دیار خویش
هر زمانی این مشو با خوشی
بوی سیرایان بوسف کن سنه
نور آن خسار بر اندر زمار
صورتش فرست و تحقیق تار
دور بیند دور بین بی هنر
دوری نمی سراب میدو
نک ایام آدم هر شب تاب
مید آن عزت بجای آن شده
دید و لاف خفته می ناید بجا
تا بود که سالکی بر تو زنده
فکر خفته کرده تا در کوزه است
سوی بر روی میزند بی حاضر

نی رسید از دال از ذوق
وار ما نذیرین و گوید بر ترا
سابقی غلامی بره و سابق بجز
و شبیکه در برستان و دل
صحتش تن مقام جان بود
تا به سخت آید ز نقاشی صفا
چون مبرور جیاری از چشمه آله
اندر آتش افکنی جان وجود
پس و آن آری پانویس خورش
بهر زمان چون بر آب گنج صفت
ز آنکه بوش چشم روشن میکند
میں حقایق نور ستار
که کنیا خواهی بخت از توئی
همچنانکه دور دیدن خواب در
عاشق آن پیش خود میشود
تار و ایم آنجا و آن باشد سرا
که تو بپوسته هست و آمده
جز خیالی نیست از وی بدار
از خیالاتی فاضلت بر کند
هم خطا اندر خطا اندر خطا
خفته پویان در بیابان بر
آیه قریب من من جبل الورد
بود لو خندان گریان جمله خط
خطای من مومنان بر کند
درد نه زنده از است

درد نه زنده از است

که ز ما غنچه از است

و آفتاب تر صحرای است

و آفتاب تر صحرای است

خلق میسرند زین قتل و عذاب
 بیخ بجزوی استن رنج همه است
 من نمی نیم بهر پشت و مکان
 رایون من دست بر روی بر زخم
 یار موسی خنده گردید زود
 آن پر سنگیت تاثیر جفاست
 با پدر چون صلح کردی خشم فرست
 کل عالم صورت عقل کل است
 چون کسی به عقل کل کفران کرد
 صلح کن باین بر عاقبتی سهل
 پس قیامت نعت حال تو بود
 هر زمان نوصورتی و نوجوال
 با ننگ آتش می رسد در گوش
 برقی آینه است لامع از نمد
 پیش هم این گفت مرثیه داود
 آنچه پوران عزیز اندر گذر
 گشته ایشان پر و با ایشان
 پس بر سید زانوکای به گذر
 گفت آری بعدس فاجده رسید
 که چه جای مرثیه است ای خیمبر
 کافران آورد و درین امشب
 کفر و ایمان هر دو خود در بان
 قشرهای خشک را با آتش است
 این سخن پایان ندارد بازگرد
 ز عقلت بریزه است ای خیمبر

ده ده و صد صد گواهد از
 گردم سلطنت ما خود ختم است
 خوشماند رسیده تامل
 دست چشم خویش را چون کنم
 تا نماز خون و پند آید بود
 که چنان حجت نظر را سنگ است

بر مسلمانان ای آری تو حسرم
 گفت در چشمش قطعت است این
 خوشماند موج از با و صبا
 یار فرعون تنیدای قوم دون
 از پدر با تو جفائی چون بود
 گرگ میدرد ز دوسف کاشتم

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است
 چون با عقل کل کفر روی صورت عالم ترا خشم آید
 احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر ترا خشم
 فراید و توانی او را دیدن یا آنکه او را نور دیده بودی

پیش تو صبح و زمین تبدیل شود
 تا ز نو دیدن فو میرد لال
 مست میگردد خمیر هوش
 گر نماید آینه تا چون بود

منکه صلح و اما باین پدر
 من همی تویم جهان ابر نعیم
 شایخا رقصان چون پاسبان
 از هزاران من میگویی کی

قصه فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر حال پدر
 می پرسیدند گفت آری از عقب می آید بعضی که
 شناختند شن میوش شدند و آنانکه نشناختند شام شدند

از عزیز ما عجیب از خیمبر
 آن کی خوش شد چو این ز شنید
 که در افتادیم در کان شکر
 نیک نقد حال در چشم بصیر
 گوشت مغز و کفر و دین با دو پوست
 فشرده پوسته بمنزله جاف خیمبر است
 تا بر آرد موسی ماز بحر گرد
 بر قرآنه مهر سکه چون نم

که کسی مان گفت کار و زمان
 بانگ میزد کای بشیر باش و شای
 و هم را شرفه است پیش عقل
 زانکه ما شوق در دم نقد است
 کفر قشر خشک جو بر تافت
 مغز خود از مرتبه خوش بر تافت
 در غرور عقل حوام این گفته شد
 عقل تو قسمت شد بر صدم

عنان خوشبختی که عظم و عظم
 پیش چشم خویش است این سخن
 بر بیابان سبز تر از گندنا
 زان نمایم شمار ایل سخن
 آن پدر در چشم تو سنگ مشد
 چونکه اخوان حسودی بودم
 آن سگی شد گشت با با قدرت
 کوست بیابای هر آن کابل
 صورت کل پیش او هم سنگ
 تا که فرزند ز نماید آب گل
 اینهمان چون جنتی در نظر
 آنها از چشمها بشان تقیم
 برگما کفنه ن مثل طربان
 زانکه آنگه است هر گوش نشکی
 عقل گوید فروده چه نقد است
 آورده بر سان احوال پر
 پس بر شان پیش آمد ناگان
 بعد نو میدی ز بیرون می رسد
 و اندر گشته باخت بهوش افاد
 زانکه چشمم و هم شجره نقد
 لاجرم از کفر و ایمان بر تافت
 باز ایمان قشر لذت یافته
 بر ترست از خود که لذت گشت
 از سخن باقی آن بهفته شد
 بر هزاران آرد و هم

<p>جمع یار کرد اجزای را بهشت و در شقایق شمع افروز تو تا که عشق تو بود هم از آب ز آنکه گفتن از بزمی یادوست پس شوشی بهر دلداری تو آنچنان که عطسه از زانوی تو</p>	<p>تا شوی غمخیز چون قند و شکر از تو سازد شکر کی زدی به جا هم طبع و شاد بود و نقل و شکر جان شکر از نیاموری حق پس جان با همخوان آمد سگوت</p>	<p>هر جوی چون جمع گدازد شنباه پس بوی هم نام بودم نقاب شاه جمع کن خرد را جماعت هفت جان قسمت کشد در جو خاک این همه اندام ولی مستی من</p>	<p>پس تو آن در بر تو سکر باد شاه باشد هم صورتش ای اهل خواه تا تو انم با تو گفتن آنچه هست در میان شصت سود بیشتر ک میکشاید بی مراد من و این این زبان گردد بناخواه تو با</p>
<p>بچه تبر گرفت و از نشاء حکمت انطا تا ریخ در آ بر منده سحر روانه بهر زمان خود فردا است که از من خبر بد پیش نمی خست و تا که بود زین قدم درین قتل بعدی شکر زین نظریه عقل را بهر دانه دار منصب تعلیم نوع شصت عقل خودی بهر جهت خوش سرف عقل را برای گریست عقل نچرخد آید شمس طبع میر بودند اندکی از ان با</p>	<p>تو به آرام روز مرغ بنما دیار مستی اغناخت بردا نامی از خفته ای از کز آن ای مردمان</p>	<p>بیان حدیث انی لا استغفر الله لربی فی کل یوم سبعین مره لیکن مستی بود تو چون راز پنهان با چنین طبع علم مرغ پریم تشنگی خواری رود</p>	<p>غلی مستی این مستی تن جان آب جوشان گشته از جنت القلم خوابد و تشنگی بی خستد فی خرد کا ز اصطار و آوید وین قدم عرصه جان سپرد شجره استاد و شاگرد کتیب شکر با به ز گفتن استماع کی فرستادی خدا چندی سزل بلکه امرست ابراهیم گری لیک تواند بخورد آموختن گوش بر اسرار ملامی زدند هر چه میخواهید اندازید است از سو با هم فلک آن راه است نیشکر گردید از و گوچه نیشد که تو خاک اسپ جبهه شوی آنچنان باگی که شدت بخورد که از و باز است مسکین و فخر بر کشاید چشم او را باز و بلکه شاگرد ولی مستعا</p>
<p>بیان آنکه عقل جزوی است و این صاحب دل بنوع صمد بود چشم غیبی جوی بر غور و شو پس نظر نگذار و بگوین انتظار هر زمانای شوقی در ره سستی در در شوی کی تو شکر شوی تا بگری نیستی در شوق بست لیک نبود در در عقل سبب تا شنب میر از شان بهر دانه ادخلوا الامیات من ابوابها تا کی یاد داده ای کلام سوزد از بست کم از سلم سپ جبرئیل که در گو ساله تا شد گوهری و امید از سر کله مانند باز که همیشه سوس نفس خود است عقل جزوی از انستنداد</p>	<p>سیان آنکه عقل جزوی است و این صاحب دل بنوع صمد بود ایخود از خاک کوری گذرد جیزادی نوسکی باید جریست از سه سنگون جو تیدار تفطاح که فیضش پی به روی فضول نیست نمبر برق بهر بهری عقل که در گفت بر کشتن نمک شیا طبعی که می کشند که دید آنجا رسولی آمد میزن آن حلقه در و بر بابک پیش او بند اگر خان زاید سگای زه که روی از نوبی جان زشت با بگدازان ملاه چشم بند گوش بند چون برید از جفتش باشد گوشه که سری کم کن نه تو مستند</p>	<p>لیکن مستی بود تو چون راز پنهان با چنین طبع علم مرغ پریم تشنگی خواری رود ایخود از خاک کوری گذرد جیزادی نوسکی باید جریست از سه سنگون جو تیدار تفطاح که فیضش پی به روی فضول نیست نمبر برق بهر بهری عقل که در گفت بر کشتن نمک شیا طبعی که می کشند که دید آنجا رسولی آمد میزن آن حلقه در و بر بابک پیش او بند اگر خان زاید سگای زه که روی از نوبی جان زشت با بگدازان ملاه چشم بند گوش بند چون برید از جفتش باشد گوشه که سری کم کن نه تو مستند</p>	<p>غلی مستی این مستی تن جان آب جوشان گشته از جنت القلم خوابد و تشنگی بی خستد فی خرد کا ز اصطار و آوید وین قدم عرصه جان سپرد شجره استاد و شاگرد کتیب شکر با به ز گفتن استماع کی فرستادی خدا چندی سزل بلکه امرست ابراهیم گری لیک تواند بخورد آموختن گوش بر اسرار ملامی زدند هر چه میخواهید اندازید است از سو با هم فلک آن راه است نیشکر گردید از و گوچه نیشد که تو خاک اسپ جبهه شوی آنچنان باگی که شدت بخورد که از و باز است مسکین و فخر بر کشاید چشم او را باز و بلکه شاگرد ولی مستعا</p>

<p>نزد بر دل سو کو تو جز و دسل فرق بین بزرگ زین تو نیست سایه طوبی همین و خوشی نیست اگر زین سایه روی هو می هست</p>	<p>هن که بنده پادشاه کاوه بندگی آدم از کبر لمیس سر نه در سایه کبر کبر نیست</p>	<p>بندی او به از سلطان با گفت تا که سبست خود شیشه طاعت زلفه ز نفس نیست</p>	<p>که آن تا خردم شیطان است حرف بلوی که زدن نفس مستحق را مسمی است زود عافی گردی ره گم کنی</p>
<p>چون بی نستی ز است با پس و غمهاش خفاش با</p>	<p>بیان آیه که میر یا ایها الذین امنوا اتقوا ربکم الذین هم اولادکم و اولادکم هم اولادکم و اولادکم هم اولادکم</p>	<p>چونکه سلطان رحمت با در خودی ای تمی ترش</p>	<p>زیر سایه شیخ و ابرو استاو از وجود طوطی و الی کتم ترا سر کشی ز استوار او با غیر</p>
<p>سهر کن در روز و دوزی و سوز پس کوشی و با خسته کمال بی خبر میگرد آنده اعتراف آتش تا رحمت از بحر روح</p>	<p>سخ گو می ز لاف کاملی در شوی بی سمرانی پارچه خود بخود گوی که احوال کز ذکاوت را اندر کت</p>	<p>هم از استعداد امانی اگر کند دوران گردیشان همچو آن مرد مفلس در جگ از غروری که شدیم از جبال</p>	<p>جمله زود و زان شدی هم بلبل عقل را مید بس بدی بال بک آتشنا که دیدم و عیب خراب که نم کشی درین بیای گل</p>
<p>یا کسی که در بعد تیرای من همچو کنگنای هر که بی مرو بست نگران جان این است اگر تو کنگنای ناری باوم</p>	<p>شد خلیفه شهرت بیجان از بنی لعاصم الیوشمنو بنگر آن فضل ضد ابروست گرد و سپردن از نصیحت آدم</p>	<p>کشته زو جیم در دریا که تا مینماید پست این کشتی ز بند در بلندی کوه فکرت گم کن گوش کنگان کنی خبر دین</p>	<p>رو نگردانی ز کشتی ای فتنه مینماید کوه فکرت ز بلند که یکی موجب کشت ز بند که بروم خدایت و ختام</p>
<p>کی گدازد و عطبه بر سر حق آخرین اقرار خواهی کرد هر که آخرین ترا و مسعود کحل دیده ساز خاک پاش</p>	<p>کی گرد اندر حدت که کم سخن هم از اول روز آخرین نبودش بر دم بره فرج تا نیندازی سزا و باش را</p>	<p>یک میگوم حدیث خوشی میتوانی دید آخر این از سخنانی بر دم این سخن که نیندازدی زین افتقار</p>	<p>بر امید آنکه تو کنگان نه چشم آخوند بیمنت با کور کمن گون خاک پای هر دو چشم سوزنی باشی شوی زو افکار</p>
<p>چشم اشتر زان بود برنج بار خاوار از چشم دل که بر کن چشم را دید روزی راستی گفت من بسیاری افتم بود</p>	<p>هم بسوزد هم بسازد دیده که خورد از بصر نور چشم قصه شکیات استر با شتر که من در راه رفیق و تو که می افتی چو شتر</p>	<p>چشم روشن کن خاک لایا نیا خود تا گل و یاز ترا اگر چه در روی هم بسیار کم می افتی تو در در بصیرت</p>	<p>چشم تو روشد و در بیان چشم جان سخن بخشش چون که با او جمع شد در آخر در روی هم با او بازن</p>
<p>خاوار از چشم دل که بر کن چشم را دید روزی راستی گفت من بسیاری افتم بود ناله از بالای که تا زیر کوه</p>	<p>در کوه سله و در بازار کو در سراج هر زانی با شکوه</p>	<p>چشم روشن کن خاک لایا نیا خود تا گل و یاز ترا اگر چه در روی هم بسیار کم می افتی تو در در بصیرت</p>	<p>چشم تو روشد و در بیان چشم جان سخن بخشش چون که با او جمع شد در آخر در روی هم با او بازن</p>
<p>خاوار از چشم دل که بر کن چشم را دید روزی راستی گفت من بسیاری افتم بود ناله از بالای که تا زیر کوه</p>	<p>در کوه سله و در بازار کو در سراج هر زانی با شکوه</p>	<p>چشم روشن کن خاک لایا نیا خود تا گل و یاز ترا اگر چه در روی هم بسیار کم می افتی تو در در بصیرت</p>	<p>چشم تو روشد و در بیان چشم جان سخن بخشش چون که با او جمع شد در آخر در روی هم با او بازن</p>

در سلیم هر دم زانو تو زخم
 بهر کج حقی که از عقل تابه
 در سکه بر زبان چون لیس
 باز تو به میکند بار است
 ای شکر که تو مثال سوننی
 گفت که چه بر سعادت از خدا
 از سکه که من پسینمای او
 آنچه خواهد بود بعد صفت سال
 نور در چشم دلش سازد سخن
 از پس ده سال بلکه بیشتر
 نیست اندر چشم تو آن نوزد
 پیشوا چشم است و پست پای
 ز که من استمرد اولاد
 گفت استمرد است گفتی ای
 ساعتی بگریست در پایش
 چو زبان اردگر از زندگی
 فضل تو بر من فروخت ز شمار
 وادی انصاف و سیدی بلا
 آن بد عاریتی شد که او
 پند اصل او بر جرم آن طبع
 رو که آنه ز دست در دست زد
 در عبادش که هر خوشتر است
 تا بودی نورش از عجز
 ای سینه خن ساه مدید
 متصل گردید بدان بخت

بوز و زانو زان خطار خون کم
 بشکند تو به هر دم از گناه
 که بود بارش گران به سنگ
 دیو در دم باز تو بهر است
 کم قوی در دو کم بینی فی
 در میان تو بس فرقت
 هر گو و همواره را من تو به
 داغ اندر حال آن شکوه صلا
 بر چه سازدی حب الوطن
 آنچه برست چه ببرد کرد
 هستی اندر حسن جوانی گرد
 کو چنید جای را تا جای
 فی زاو لا در نا و اول
 تصدیق کردن استر جواب شتر را و اقرار آوردن
 بفضل او بر خود و استعانت خواستن و پناه
 گرفتن و نواختن شتر او را و راه نمودن پناه
 هم بفضل خود را مسترد دار
 تو عدو بودی منی اهل و لا
 آرد اقرار و شود او تو بهر
 ره نبودن جانب تو به نفس
 در رنگندی خود بخت سردی
 رفتی اندر خلد از ماه خفا
 غور گشتی گشتی انکور بویز
 شد خویش اندر سخن در خوش
 چونکه شد دیار بهر تغیر است

گر شود پاهان در خرم بر سر
 سوز ایلوس دو در زن
 میخورد از غیب سز زخم او
 ضعیف اندر خفت کج است
 تو چه دار کی چنین بی اختیار
 سر بلندم و چشم من بلند
 همچنانکه دیو و صحر ابل
 حال خود تنها ندید آن متقی
 همچو بسفک بید اول خواب
 نیست آن نظر نور انگشت
 نور ضعیف چشم منی پیش
 دیگر آنکه چشم من روشن است
 تو زاو لا در نا فی گمان
 گفت چون اقرار کردی پیش
 خوی بد در ذات تو اصل نبوی
 همچو آدم ز لکش عاری بود
 رو که رستی از خود از تو فی
 او مثل تو در عبادی باختی
 ابد تا گفتی صراط مستقیم
 آخری بودی شمی تو آفتاب
 تا بر آن شیر از تغیر طعم
 سفیدی یابد در آن بحیر

و ز کاسی بر زبان سخن خورم
 از ضعیفی منی آن تو به شکن
 از شکست تو به کن او تیر جو
 که بخواری بگرد در واصل
 بیستاری کم اندر روفتی
 بینش عالی امانت از کون
 پیش کار خویش از ابل
 بلکه حال مغزنی و مشرق
 که سجودش کرد ماه و آفتاب
 نور ربانی بود گردون شگفت
 تو ضعیف و من ضعیف پیشوا
 دیگر آنکه خلقت من اطهر است
 تیر کز پرتو چو کز باشد کمان
 این بگفت چشم کرد از اشک
 گفت ای بگزیده رب العباد
 در بندیری تو مدار بندگی
 رو که رستی تو ز آفات من
 کند اصلی نیاید بر جود
 لاجرم اندر زمان تو به نمود
 و ز زبان نار و از دندان
 ادخلی فی جنتی در تافتی
 دست تو گرفت و بر تو تا نعیم
 شاد باش اشد اعلم بافتواب
 یا بد از بره فرقه کثیر طعم
 آفتی را نبود اندر وی عمل

غره کن شیر و ارهای شیر حق بر نویسن احوال خود با آب ز	تا رود آن غره بر بنفتم طبق بهر پروردی ادلی عالی گنسر	چه خبر میان ملول سیر را آب نیست تا نحریش با نغز	کی شناسد پیش غره شیر را با پیش چشم قطعی خون نما
می شنیدم که در آمد قطعی گفت هستم بار و خورشید و نذ تو	لا به کردن قبضی سبطی را که یک طرف نیست خولیش از نیل بر تن و بر لب من نه تا بخورد حق	از مصلحت اندر و شاق سبطی گشام امروز نمبند تو	تا خورد و از آب این کین که طفیلی در تنم بود جسم
ز آنکه موسی جادوئی کرد فسون سبلیان بر آن آبانی میوز	از پی ادبیر خود یاد برگه خون نباشد آب بشاید پاک	بهر خود یک طلاس بر آب کین من طفیل تو بنوشم آسم	تا که آب نیل مارا کرد خون پیش قبضی خون شایب از چشم
قبلیان که سینه زار تشنگی چون اغوی که کنی این طلاس	بر مردان بنام نموی را بخورد قبلی اندر چشم و نذ ز تابید	ساعنی شست تا ششش متقی آنت کو بیزار شد	از زره فرعون موسی دار شد بر عباد الله را نذر چشم تو
گفت ای جهان جهان دست گم طلاس از نیل او پر آب کرد	گفت ای آن خرد کو تشنگی صلح کن با من همین متابا	سعدیه از آن طلع نیست از چشم تو کی طفیل رشخ می در اخترت	بعد از آن که کلبه کلبه محض است از زره فرعون موسی دار شد
باز آنسو که در خون آب شد ای یاد را یک در چاره چیست	عبرت از یاران بگیر تا شود جز گران کوه برگ گشود	کوه را که کن ما مستغفار خوا خاق تزییر تزییر ترا	بر عباد الله را نذر چشم تو چون کفر نیست همچون کفر حق
قوم موسی بخور این آب را خشم نشان چشم کجاشا دشو	چون خشم کرد حق کافران میله ات باد تھی پیوست	زهره دار آب که از محمد نان کجا اصلاح آن حاجی کند	جام مغفولان گیر و نوش کنش کی خرد می مغتری مغتری
کوه در سوراخ سوزن کی رود تو بدین ویر چون نشی از آن	زهر مار و کاهش جان میخوری چون بخوانی را یکانش بشنو	در سر و در رو کشیدی چاکر فرق آنکه باشا از حق و مجا	آل سبسی که که حلیت نمودیت یا تو بنداری که توان میخوری
یا تو بنداری که حروف مشغولی اندر آید لیک چون افسانها	پوست بنامین مغز و دانا همچنان باشد که قرآن از تو	بهر در و یکسانست چون بود زان خون نشاند و سازد دوا	اندر آید لیک چون افسانها شاهنا می یا کلبه پیش تو
شاهنا می یا کلبه پیش تو ورنه پشتک شک پیش نشخوری	ز آن خون نشاند و سازد دوا بهر در و یکسانست چون بود	بهر در و یکسانست چون بود زان خون نشاند و سازد دوا	شاهنا می یا کلبه پیش تو ورنه پشتک شک پیش نشخوری
کاش و سوسا و مخصه را آتش سوسا این بول آب	ز آن خون نشاند و سازد دوا بهر در و یکسانست چون بود	بهر در و یکسانست چون بود زان خون نشاند و سازد دوا	کاش و سوسا و مخصه را آتش سوسا این بول آب
آتش سوسا این بول آب یست گرد و سوسه کلی از جان	بهر در و یکسانست چون بود زان خون نشاند و سازد دوا	بهر در و یکسانست چون بود زان خون نشاند و سازد دوا	آتش سوسا این بول آب یست گرد و سوسه کلی از جان

یا تو پنداری که روی انبیا
چون نمی بینند نور روم غرق
سوی تو ماه است و سوی خلقی از
گفت نیز در آن که ترسیم نظر و
پیش چشم نقش می آید
می چنبند سحر و سبلت جود
که در صد چندان از سزای روان
حق بچندان بطا بر ستر
آنچنانکه داد سنگی بر آهن
جسم خاک است چه حق تابش واد
مینماید آنکه چشمی میزند
گفت قطعی تو دعائی که من
تا بود که فضل این درو شود
از تو مستحق صاحب خوبی شود
سبلی آنم در وجود افتاد و گفت
جز تو پیش که بر آرد بنده دست
اول آخر توئی مادر میان
باز آمد او بهوش از درها
که هلاکت با ایمان شکن
دوستی تو در حین انگشت
تو یک شمشیری بدی از نخل
من بود آنکه چشم سبلی
شترتی خورد هم از شترنی
این کار که بر در و دیوار
کافیم بدست از جمله غیر

آنچنانکه هست می بینم
که سبق برده است بر رخ زین
تا زیند را یگان سوی تو گهر
نقش همانند هم لایب و
که چرا با هم نیداری عجب
پاس آنکه کرد مش من سجد
سپهرین چندان از عقل و جان
لیک سازد بر سر آن سرور ترا
تا غریز خلق شدی یعنی که ز
در جهانگیری جو شد او ستاد

در عجب نماند چه نفسیر از آن
در همی بینند این بیت چرا
سوی تو داد است سوی خلقی تا
مینماید صورت ای صورت است
از چپس بی است این تر
حق اگر چه سبب چندان بر
عقل را خدمت کنی در اجتناب
مر ترا چیزی دهد ز در آن
قطره آبی بسیار بطف حق
هرین طلسم است از نقشش

در خواستن قطعی حامی خیر و هدایت از سبلی و دعا
کون سبلی قطعی را بجنبه و مستجاب شدن
آن دعا از اگر مالا که من حق تعالی

یا بیسی باز کردی شود
کای خدای عالم نهفت
هم دعا در هم حاجت از تو است
بیخ بچی که نیاید در بیان
لیس لا انسان الا ماسی
تا بر م زود ز ما کرم
صد رشده حاجت و دم گرفت
چون گرفتیم او مرا تا خلد بر
بجو دیدم در گرفتیم کیل
تا بجز تشنگی نماید مرا
گشت پیش بهت و آب خوا
بی سبب بی واسطه یاری غیر

یا بجز دست مریم بوی مشک
سبلی تو بلی همه بنده تواند
همه ز اول تو دی میل دعا
این چنین سبکیت اقا طشت
در دعا بود او که ناگه نعره
آتش در جان من افتاد
کیمائی بود صحبت های تو
سیل بود آنکه تنم را در بود
طاس کردش کن اکنون گیم
آنکه جوی و چشمه را آرد
کافی کانی آرد او بر عباد
کافی بی نان آسیر می هم

چون می بینند دریم مومنان
تا که صحرای آملان مور خفاست
تا نشو شریف شریف خاص عام
کاف و چشم مرده او نا طوست
که نیگوید سلام را عیدیک
پاس آن که حق دهد در اندر
پاس عقل آنست که او در رشاد
که سجود تو کنند اهل جهان
گوهری گرد و درواز ز بسوق
آنمحقان چشمش از زهره برده است
ایمان سازیده اند آنرا سندان
از سیاهی دل اندام آن بین
زشت با در بزم خوبان شاد
یا بد و تری میوه شاد خشک
عاجز امر تو اند و ستمند
تو دی آنچه در عالم اجزا
از سر بام و دوش می پوش گشت
از دل قطعی بحسب خواسته
مر بلیسی ای جان به تو خستند
کم مباد از خانه دل پای تو
برو سیلیم تالیب در یای جو
گفت و شد آبها چشم خیر
چشمه اندر درون من کشاد
صدق و عهد که بیعص
بی سپاه و لشکر میری هم

کافیه بی واروت در مان کنم
 موسی را دلجم با یک صفا
 چو بیله ماری کتم من بخت سر
 شادیت را غم کنم چون آب نیل
 موسی بخت بر بیستی آمده
 من گمان بر دم که ایمان آورده
 سوی چشم خود یکی نیل درون
 پیش پیغمبر جهان بر عشق داده
 با عوام این جمله پست و مرده
 عامه گفتندی که پیغمبر ترش
 یکرمان چو چشم آ آسید تا
 آن رخ بختیت امرود و بن
 چون فرود آتی بر بنی ایگمان
 آن زنی میخواست تا با شول خود
 پس بشو بگفت زن کانی بخت
 چون برآمد بر خشت کن گریست
 گفت شمر سا که ای با شون د
 تو نیز بر آن چو زن نینسوده
 زن مکر کرد کای با بر طرکه
 چون فرود آمد بر آمد شمرش
 گفت زن تی نیست اینجا غیر من
 از سر آمد و دین من همچنان
 هنر تعلیمت آرزو شد شو
 کابلان امرود و بن جویند یک
 این نمی هستی اول بود

کوه را و چاه را میدان کنم
 تا زنده بر عالمی شمشیرها
 که نازید ماده مارا و راز نر
 که نیابی شوی و دیبا دلیل
 نیل خون بنی از و آبی خند
 تا ازین موعان کن آبی خنم
 بر قرارم پیش چشم دیگران
 پیش چشم دیگران مرده و جاد
 زین عجب حسن ندید مرده
 از چه گفته است شاد و زنی گشت
 خند با بسینیا که بر آلت
 تا در انجالی نسیاید نوکن
 یک جهان بگلخانه و ایگان
 حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت این خیال
 از سر آمد و دین می نماید فرود آتا آن خیالات برود
 واگر کسی گوید که انچه در میدید خیال نبود جواب
 که این شماست نه مثل و همین کافی است
 ای بیغا تو خود چو خشت بوده
 کیست بختت فرود خفته ای
 زن کشید کن مول با اندر بر
 بین سرست گشته شد برهنه
 گزیده می دیدم که تو ای قلیبان
 تو مشو بر ظاهر خورش گد
 تا بدان امر به بیست نیک
 که از و دیده کرد و احوال بود

بی کتاب استا مکتوب هم
 دست موسی ادم کفر و هوا
 خون در آیم ز دم دل بخیل
 باز چون مجید ایمان بر تن
 چون سرشته گساری درون
 من چه دیشتم که تبدیل کند
 بهیچا نکله جهان پیش نبی
 پست با لایش چشمش تیز و
 کور با یکسان پیش چشم ما
 خاصه گفتندی که پیش چشمش
 از سر آمد و دین نیاید آن
 تا در انجالی بیستی خاز آن
 چون فرود آتی فرود آید ترا
 گفت شمر بی ست کونی گشت
 گفت با نمی زین و دا از در
 گفت شوهر کسیت این ای پ
 او مکر کرد بر زن آن سخن
 پیش و آتا بنی پنج نیست
 هر چه بی زهرست پیش با زلا
 نقل کن امرود بن کون
 چون فرود آتی ازین امرود

بی بهارت تر کس سر سیر بی هم
 که طپانچه میزند بر آفتاب
 خود کتم خون من آتش لاف
 باز از فرعون بنار می گشته
 نیل فرق تو گوید و چو خون
 در نهادن من مانی کند
 غرق تیسیمت پیش ما آبی
 از کلوح و سنگان کنگه شنو
 رسد و دست چو چشم انبیا
 بینا یاد و ترشای استان
 منعکس صدمت بزیر آب جوان
 پسر کرد و صافی شمر و پزار
 در درون اسرار فیض کبریا
 بر زنده پیش شوی گول خود
 من بر آیم سوچه چشم از دست
 چون بالاسوی بر هر گریست
 کیست آن لعلی که بر تو خند
 در دنیا اینجا نیست غیر من بد
 که سر گشت خرق گشتی تو
 که به بالای تو آمد چون کشته
 گفت این نیست از امرود بن
 این همه تغییل از امرود بیست
 هر لاجه است پیش عاقلان
 گشته تو خیره چشم و خیره رو
 که ز ناید فکرت و چشم سخن

یک درخت سخت بینی کشود این
راست بینی گردی بسیار پنهان
ترین توابع گرد و آبی خدا
چون درخت موسی باشد درخت
زیر فلش جبار جانت روا
شده درخت که مقوم حق نما
آتش بیخام از موسی هم
کامیابی خیس را داشته او
اول او در برگ افشان پاره
از مرکز آرشان برآید قطره
کاینده اعجاز و کوشیدان
مگر آخر که تو دمی بر به
تا که ره نمودن نه مال حق
دیو احوال خویش میکند
چون پایداری گشت آن اشرف
تا نفس خویش فرعون آتش
پاره پاره کرد دست ذائق
گفت یارب می فریبدا و را
کامل هر گز می جلدت مشیت
بین بجنیان آن حصانان کما
که سیدمانیست حاجت مرزا
تا منافق از حریر بیصطلاح
آکل و ماکول آمد جان عالم
کار و دوزخ میکنی در مورد
خوردن تن با نایب این دوزخ

شاخ او بر آسمان به تمیز
مصطفی که خواستی از زمین
راست می باشد آن چشم ترا
چون موسی کشاید قی درخت
این چنین باشد آسمی کیسیا
که کرمی بگذارد اکنون مستقیم
بعد از آن گیر او از نام بود
گشت سوزان کرده فرود را
از طمانی که می خورد در گداز
چون نخواهند از این گشت آتش
امریغ بهستان بنودت
فاش گرد و بر به اهل فرق
شیخ احوال برایت میکند
لا به میکند و دو تا گشت درین
من بعزت تو گرم سخت گم
سیفر پیدا و فریبیده ترا
هر چه بر خاک است بسازن بر ست
اواد هم هر چه مانع کردش تنبیا
آن عیب بر سجاست و غلبه
سوی بازار آید از بیم کساد
همچو آن تیره چندان خطا
بهر او خود را تو فرجه می کنی
جان چندان از گمان بر جان

چون فرود آبی آن گردی بود
گفت بنام جز و جز و ارتق
بعد از آن بر و بران مردود
آتش او را سبز و فرم میکند
آن نمی و هستت باشد حلال
این درخت تن صفا می کشد
پیش از آن گشتند و از غیر خود
گشت عالم بر سر فرعون
تا بر آمد بخود از موسی دعا
اگرش آمد کاتب لوح کن
کترین حکمت گیرین کالج
چون که مقصود از وجود اهلان
باز گرد قصه قطعه بگو
سخت شدن کار بر قطبان شفاعت کردن فرعون
کانه با گردیم ای سلطان کن
بین بجنیان لب جودت می کشی
بشقوم با من هم خدوم این
گفت حق آن گزیرم هم
وان طمنا در زمان گرد سازه
تا طبیعی خویشی و واروند
بندگی ناکرده و داشته شد
میچو در آن تیره و قصه با باد
کار خود کن دوزخ حکمت بخورد
سمع تا جگر آنکه هست از فرشته

میدانش گردان از رحمت خدا
آنگاه نکه پیش تو آن جزو هست
که مبدل گشت مسبز از امر کن
شاخ او انی اما شسته خنده
که در و بینی صفات ذوالجوال
اصلا ثابت و فرودست فیهما
کامش آمد که بند از دست
چون با شمشیر گشت گشت
آبشان سخن کرد کف بر نریمان
چون نظر افتادش اندر تنی
ترک با جان می مشروح کن
جلوه گرد آن بجای آن خنوت
باید شش پسند و او از نمود
گرو کفر از باطن خود روشو
نیل می آمد سر احمر بسلطان
نیست مار روی ایراد سخن
تا به بند و این دهان آتشین
تا به اندر اصل آن فرج کش
پیش سگ اند از دور استخوان
تا به بید حنق تبدیل آله
تا نمجم و با ستاره کند
لقمه دوزخ بگشته لقمه جو
که برای پاچرد بگم مراد
تا شود دهنه دل با گرد فر
که بود هنرن جو بهیزم سوخته

باید

خوشیدن آگم کن یاوه کوش
 خمر نهامت مستی دوشوش
 آن بلیس از غم خردن دور بود
 این سخن پایان ندارد دو سیاه
 همچنان کردیم اندر دم زمین
 چند روزی سیه خوردند از عطشا
 نفس فرعونیتان سیرش کن
 بیجا هستی تن جنبش کنان
 او چه ز غنمت در قضا آنچه ان
 پس فراموش شود چو نیت پیش
 شهر دیگر بیند او پرنیک وید
 بل چنان داند که خود بچو سینه
 می نیارد ویا که این دنیا چو خواب
 خاصه چندین شهر بار کوفته
 سر برود آردش از بجز ساز
 آمده اول باقی ایم جواد
 وز نباتی چون بچو ان وقتاد
 همچو میل کو دوکان با مادران
 جزو عقل این از ان عقل کل
 سایه شاخ درخت نیکی بخت
 همچین اقلیم تا اقلیم رفت
 تا برترین عقل بر سر من طلب
 باز از ان خوابش پندار کشید
 چون نرسد که آن غم و اعتلال
 تا بر آید ناگمان مسیح بل

که توان پوشی باقی پیشتر
 هر چه شوانی بند چشم بود
 مست بود او او انکه در جزیره
 و عاگردن موسی صلیه السلام و سیر شدن گشت
 سینه گشت از سنبل حرمین
 آمدی قادی و چسار پا
 تا نیارد یا خان کفر کمن
 آهین سرت میکوبی بدنا
 پیش موسی هر خند لایه کنان
 کار او از راه دراز بیاییش
 بهیچ دریاوش نیاید شهر خود
 بهمدین شهر شریع و ابرار خو
 می فرو پوشد چو اختر اسحاق
 گرد باز در گردانار توسته

واکنه شرموت چو غم ش پوید
 حرکت و تکت اگر خوابی بوش
 مست آن باشد آن بند گشت
 اندر افتادند در دولت آن نظر
 چون شکم گشت بخت بد
 فی تعف آتش کرد و نفس خوب
 در بنالد و برگه دینار زار
 چونکه مستغنی شد او طاعتی شود
 سالامودی که در شهر بود
 که من آنجا بوده ام این شهر نو
 چه عجب گریح طوئهای خویش
 چند نوبت از موسی خوابا
 اجتهاد گرم ناکرده که تا

بیان اطوار خلقت آدمی در فطرت
 در نباتی در جمادی او قتاد
 نامش حال نباتی بهیچ یاد
 سر میل نمودند در لبان
 جنبش این سایه ان شاخ گل
 کی بجنبند که جنبند این رخ
 باشد اکنون عاقل و داناف
 صد هزاران عقل بیند بود
 که کند بر حالت خود شجند
 فعل خجاست و فریبست وصال
 دار بر از ظلمت نظری و فعل

پرده پوشت و عاقل و سبک
 واکنه شرموت باز بند چشم کوش
 زرد نماید از مسم و آن بیست
 لب بجهان تا بران لیکیا
 قطره دیده مرده از نجوم لبق
 و آن ضرورت فرت طاعتی بود
 تا نشد آهین چو اجگر برین کوب
 او نخواهد شد مسلمان شود
 خرد چو بار انداختت تکبیر زنده
 یک زمان کش چشم در خواب بود
 نیست آن من اینجا یکم کرد
 که بدش سکون و میل پیش
 خواب نیار با همان بین تا بتلا
 دل شود صانع بیند با جوا
 اول آن خسته بیند چشم باز
 و ز جمادی یا دناورد از نوز
 خاصه در وقت بهاد و شرمین
 سوی آن پیر جوان بخت محمد
 پس بداند سر میل چو سحر
 میکشد آن خالق که دانش
 هم از این عقلش تحمل کردیت
 کی گذاردش در ان این خیرش
 چون فراموشم شد اول آس
 خفته پندارد که از این خفا
 چون بریند تفردهای خورش

هر چه تو در خواب بینی بنگه
 تا نپنداری که بدی کنی گزین
 گریه و درد و نوم زاری خود
 گشته که گمان یک بیک با تو
 این قصاص نقد صیلت سازد
 این جز آنسکین جنگ و قتل است
 تا به زان رخ علف فر بر شو
 تا که گرگان خود را قویست
 این خزان کیسای خوش روی
 پس فرو پوشان کجاست
 داشت طغیان شان در جرتی
 کاش می که نمی بدیش ما
 نیست قاصدین آن فلان
 از خرد فاعل شو بر بند
 گر بخودی عاقل و غافل یک
 پیش عقلت چه اصطوفت
 قرب چون چون نباشد شایه
 وقت خواب مرگ از روی میزد
 تو چشم مردک در دیده آ
 بیجست آن عالم امای ستم
 بی تعلق نیست مخلوق تو
 میر فصل و وصل بی برآورد
 این تعلق با خرد چون پی برد
 آنکه در زانش تفکر گزینست
 هر کی در پرده موصول شو

روز عشرت یک بیک پدید شد
 اندرین خواب ترا آفرینست
 شادمانی آن بر بیداری خود
 میدراند از خصلت عصمتی
 پیش تو نم آن قصاص را برین
 آن چه قصاصت برین است

اگر کردی اندرین خواب جهان
 بلکه این خنده بود که زین
 ای دیده چو بستن پستمان
 خون خنجد بعد مرگ قصاص
 زین تعبیه آمده است دنیا را
 این سخن پایان ندارد مویا

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان و نالانند و از سخن خوابان که در دوزیهای ما را فریب کن و ما برسان

از لب تو خواست کردن آدمی
 تا برده شان و خواب غفلت
 پس بنوشد آنرا هم سر ته
 بود با ایشان مانند رس
 از سکون جنبش در امتحان
 بعد از آن عفتش ملامت کند
 در ملامت کی ترا سیلی زد
 زان برانی قریب خوش بود
 که نیا بدست عقل آن اه را
 وقت بیداری قرینش میشود
 از چه راه آمد بغیر شجعت
 بیجست ترا باشد امر لاجرم
 آن تعلق هست همچون عیو
 یک پی بردن غنچه بدست
 بسته خصلت و بی صلت با خرد
 در حقیقت آن نظر در ذات
 و هم او آنست که خود عیانست

تو ای کسی دی بچو غلط بود
 تا چه بجنبند از چنین باران
 تا که عدل قدم میریزند
 چون خرد به مشرف نیست
 چه عجب که خالق آن جسم نیر
 تو شدی غافل از نفعات عقل
 و راز و غافل بودی نفس تو
 قریب چون دست عقلت است
 نیست آن جنبش که در صبح است
 از چه روی آید از راه صیبت
 بی جهت آن عالم از صفات
 بیجست از عقل عظام الهیان
 ز آنکه فصل و وصل بود در
 بی پای پی امبار در روی صل
 زین وصیت شود ما را مصطفی
 هست آن پندار از زیر آره
 پیش چه بر ذوق که این بی هم از

گردت به گام بیداری عیان
 رز در تعبیر ای سنگ بر اسیر
 گرگ بر خیزی ازین خواب گران
 تو مگو که میرم و ما بجم خلاص
 کاین جزا لعلیست پیش آن خورا
 بین ما کن این خزان را در کیا
 بین که گرانند ما را خشم مند
 این خزان از طعمه ایشان گنیم

آن خزان را طالع و روزی نبوی
 شمع مرده باشد و ساقی شده
 و ز جزا بر شکت در خورد دهد
 که چه زود قاصر بود این نیت
 با تو باشد چون نه تو مستخیر
 که صنوبرش ملامت کردنی
 کی چنان کی چون نفس تو
 نیست از پیش و پیش عقل و علو
 پیش اصبح یا پیش ما چه است
 کاصبت بی او نثار و نفع
 عالم خلقت با سوی جهات
 عقل از عقل و جانتر هم زبان
 غیر فصل و وصل نندیشد گمان
 تا رگ مردیت آرد سوی وصل
 بحث که جوئید در ذات خدا
 صد هزاران پرده آمد ناله
 تا نباشد در غلط سودا پز او

ز آنکه کردار و چه او در کساد
 ز آنکه محبت باشد با شیعیان
 چون منش و پیش و بیعت کم کند
 چون بیانش بچهرت ای بیوس
 رفت ذوالقرنین همچو حقان
 گرد عالم حلقه کرده او محیط
 گفت تو کوهی در گمانیستند
 گفت گمانی میزند آن کوهها
 من بهر شهری رگی دارم نهان
 پس چنانم من آن گنجی بفر
 چو هر چه ساکن و بس کار کن
 این بخارت زمین نبود بد
 تو کی بکاغذی دیدی او قلم
 که عجاایبشها آن کلک کرد
 گفت آن بر اصح است آن پیشور
 گفت آن موروم از بازو است
 همچنین میرفت بالا تا کی
 صورت آمد چون لباس چون عصا
 یزدان از وی عنایت بکنند
 چون که قاف در نطق
 کای سخنگوی خیر از دهن
 یا قلم را زهره باشد که لب
 گفت ای کاش که دست بر سینه
 کوه برنی میزند بر دیگری
 گزندی این چنین وادی شهنا

بی ادب است مگر گوی داد
 که نداند آسمان از زمین
 هر دو در فیه آنکه تن نشیند

سرگونی آن کوه کوهی زیر
 در عجبایشان نگاه اندر دید
 جز که لا احسنی گوید از زبان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن
 که ای قاف از عظمت حق تعالی شمس با ما بگو
 و جواب آن که صفت عظمت حق تعالی بتفسیر
 در دنیا پیدا بود لا به کردن ذوالقرنین که از آنچه
 توان گفت و بنحاطه دار شمس بگو

بر عودم بسته اطراف جهان
 که بد این گنج متصل بودت
 چون هر کس با کوه زو جندان
 حق چو خواهد ز زلزله شهری را
 چون بگویش در سکان گم
 نزد آن کس که نداند عقده این

بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت نوشتن
 قلم دید قلم استانش کرد موری دیگر که تیر چشم تر
 بود گفت ستانش انگشتان کن که این همین
 از ایشان بینم موری دیگر که از هر دو تیر چشم تر بود
 گفت ستانش باز و کن که انگشتان شع و بند

هر موران فطن بود اندکی
 جز بقلم و جان خنجره تشنا
 گفت کوهی است در سینه این
 بیخبر بود آنکه از عقل و فواد

باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف
 تا بیان صنعتی از صنایع حق تعالی کند

از صفات حق کن بل بیان
 بر نویسد بر شش آفتاب خنجر
 کوههای بیست پر کرده است
 میرساند بر تن سردی بر تن
 گفت که کان صفت از آن است
 گفت که ستارستانی بازگو
 کوه بر که بی شمار بی عدد
 کوه برنی نیز بر که بی
 غافلان کوههای بی عدد

سیر و پندار او کوه است
 از عظیمی فرزند است کم شود
 که شمار و حد بر و نیست این
 بحث کم که پیش از کم گفت
 دید که را که زمر و دیوان
 مانه هر آن اندران غافل
 که بر پیش عظم تو باز ایستند
 مثل من نبود در تو و شما
 امر فرماید که جنبان شوی
 ساکنم در روی فصل اندر گم
 زلزله است از بخارات زمین
 ز امر حقست و از آن که گران
 گفت بایور که این از نیم
 همچو بجان چو بسوزن از در
 وین قلم در فعل فرست اثر
 کاوشی لاغر زرد و سفید
 کان بخواب مرگ گردنی خبر
 فی ز تعلیق خدا باشد جواد
 عقل بر یک ایلیها میکند
 چون که ناطق یافت ذوالقرنین
 که بیان بر وی تو او برود
 از عضا آتش ای جز گو
 میرسد در هر زمان بخش مد
 و بعدم زانبار بیهوش گو
 تانسو و پرده هر از آن

<p>گزودی مکتب جمل بر جنبان با چنین درج که بروی آفتاب گزندی میمان بود از قلم مرغ را جو لا که علی بهر است چون قلم این مجانب کوفتی پس همین حیران عالم باش که رفت ز قلمت چو از زبان مصطفی میگفت پیش جبرئیل مر مر اینهای محسوس آفتاب گفت نتوانی طاقت نبوت</p>	<p>سوتنی از ماشوق آن کو قفا برد لطفش هر کس بر آن است که عقول خلق از کان کجاست ز آنکه نشو او ز شدت و زبردت گزینی کوئی تکلف میکنی نادراید صحت از پیش پس میشود آن وقت نرم و سستی</p>	<p>آتش از قهر خدا خود زده است سبق همچون مشکونه و سنوی صحبت خود نند بر آیا چنین پس تعمیران باش بی لاد و رگونی فی زندگی گرفت چون که حیران گشتی کوچ و فنا ز آنکه شکل زلفت بر سر نکست</p>	<p>بهر تندید لیسان و زده است سابق و مسوق ویدی بی دو کی رسد بر چرخ دین رخ گلبر تا ز صفت پیشت آید محله قهر سینه و بدان فی روزت یا زبان حال گفنی احسانا چون که عاجز آدمی لطف است</p>
<p>گفت بنام تابیند این چه بر مثال سنگ آهن این تنه باز آتش در حکار و صفت اگر بر آری از روزت آتشی عطا بلوین ای بسدانی زبون عطا بهر سار پشمار و سپرخ شپسیری بگردن شرق مغرب آن حبابت قسمت میگیا کمان دو در باش و نیزه و شمشیر از برای غاصی و محاسم بگذر تا سرخ با پای بادشان بکنند پس بر روان هو سمار و فرس علم بر علم است و زرتما بچون هست دیوان محاسم عالم جوشن خود دست مر جالیس</p>	<p>ناهم حدیث از کست بی مدد یک است و در صفت آتش نند بست علم بر ترن و شکار آتشت گرد مطیع و خوشی در صفت از کوه آهن سازون باطنش باشد محیط صفت چرخ از حبابت گشته پیش مصطفی و آن تجش و دستان را یگان که بر ز نماز حبابت شیر را که کند شان از شمشای خبر قصر خود بین قنده و شر کم کند بهدیت شده نافع آید آن نشنوی از غیر حکمتی خوش و آن پریر دیان گرفته جام دین حریر برود ز هر زینس را</p>	<p>آدمی است حسن تن نیم سنگ آبر رخ که ایجا داند یاز در تن شعله ایرا بچرخ لاجرم گفت آن سوال از خون پس بصورت آدمی فرج جان چون کرد اصلاح جمود اندکی چون نیم تو برین پیشش هست شاهان از آن نیست با یک پا و و شان آن چکانها از برای علم باشد این شکوه شمران آن این شود و کان شمل باز چون آید بسوی برزم جان طبل کو چون باشد وقت جنگ آن فرزه و آن خود جنگ و این سخن پایانی ارد حاجی</p>	<p>که چنانچه صورت است ای جلیل تا بهر نیم من ترانظ راه حش عیفت تنک سخت آیت لیکنه رباطن کی خلق عظیم زاد آتش بیرون والد قهر بار که از دو مقهور گرد و برج نار رمز سخن آن آترو آن سابقون در صفت اصل جملین این بدان بهدیت که که شود زان سنگی بهر سبیل آمد ز آن خوشش کشید هول سرنگان و مدار حبابت که شود دست از زیندیش جاننا تا کلاه کبر نهیست آن گروه دارد اندر قهر زخم و گیر و دار کی بود آنجا حبابت یا تصام وقت عشرت با خود آن از جنگ وین شرح بر نعل در برزم صفا نعم کن از الله اعلم بالمرشد</p>

اندر اسرار محسوس که غایت است
 قابل تفسیر اوصاف تن است
 آفتاب از زره کی بدین پوش
 از بخور بخوری همچون نواجذ در
 رو بهش گریه می آشفته بود
 خسته سازد شیر و را آنچنان
 نقش احمد زان نظیر سحر است
 احمد را بشاید آن پر جلیل
 گفت او را برین پر اندر پریم
 باز گفت او را بیای پرده سوز
 حیرت اندر حیرت آید قصص
 جبرئیل اگر شرفی در غریب
 از خیرت نقل کند کور کن
 آنکه بر گزیده شده اجزش از زمین
 اعطا ماشا و و را مو دار ضم
 موسی در پیش فرعون من
 نرم گو لیکن مگو غیر صواب
 کوی مگر نخواهد را که گفته
 این سرخ در میان قنبر
 صورت حرف آن سرخ در آن
 تا سرخ چون برد از سلخ
 مشنوی صوت بود جانش
 تاز میستی با سامی بلند
 چون شامه جان من جان ترا
 چون شامه اندک او شکر شود

خسته شدیم زیر خاک نیست
 روح باقی آفتاب روشن
 شمع از پروانه کی بیوش
 جان از این صفتا باشد پاک
 شیر جان ما ناگذازم خسته بود
 که تا شمش در آفتاب من گمان
 بحر بود از مهر کف پیوست
 تا ابد بدوش ما در حبس تمل
 گفت و رود که حرف تو نیم
 من با وج خود فرستم پیروز
 پیش خفاصان گمانند خص
 تو نه پروانه آن شمع نیز
 شیر را بر عکس مید گو کرن
 پیش از محکوم و قتل شیت
 ما طغینا ساکنانی از ضم
 نرم باید گفت قول ایست
 و سوره مفروش در این صفت
 نرمی فاسد کن طینش ده
 ای بسا کس که بنما و خست
 در زرعنی و فردوسن برین
 نشود دیگر با تدرش برین مطبخ
 هم جبت هم نور او کانش
 یک از یک قبله و یک شوند
 یاد آرد استحا و با حسرا
 بنکر ای شس پرده سار شود

و آن عظیم سخن او که سطر است
 اوست بی نظیر شرفیه
 جسم احمد را تعلق بد بران
 چون تناغم در گویم صفت جان
 خفته بود آن شیر که در خوابت پاک
 درنده در عالم کمر از زهره پاشا
 همه به کفست معطی نور پاش
 چون گشت از مهر سده در صفتش
 باز گفتا که چه آئی ایست
 گفت بیرون بخند ای خوش تر
 پیشبیا جملانیجا ایست
 شمع چون عورت کند و رنگ
 پند کن بر شک سخن پاشیت
 لا تما تقسم حبیبی و احسم
 ما رسیدن شه و در ناز خوش
 آری از روغن جوتان کن
 وقت عصره در سخن ما کن
 نطق جانبار و ضمه جاشی
 ظن ببرد از ده کاین است لب
 ای ضمایا محقق حسالم الذین
 برین ما صورتی که جان تو
 بر فلک محسوس ای بخور غیاش
 تفرقه بر خیزد و شرک دنی
 موسی بارون ندا اندر زمین
 پس شناساتی بگردانید و

بی تفسیر معنی صفت اوست
 بی از تپیدی که لاخریست
 آن تفسیر آن باشد بران
 زلزله افتد در یک آن مکان
 اینست شیر نرم سار خست
 کور بودی از ضعیفی تریستی
 ماه را اگر کف بنامد گویش
 در مقام جبرئیل از حدش
 گفت وزین پس او سحر است
 که ز غم تری بوزد بر زمین
 چند جاناری کی جان پرده است
 جان پروانه سوز سوز
 و امکن انبان غلظت است
 یا غریبا از لافی در احسم
 راز یا با مرغی بسیار خوش
 دیگران دیگران ویران کن
 یک صفت حصرا آگاه کن
 که حرف و صوت مستغیبت
 چون رخ مغلوبا فیرت پس
 این سرخ را ازین بطخ رار
 فی غلط هم از تو هم آن تو
 بر زمین هم تا با جود باش
 وحدت است اندر وجود موسی
 محبت طغوشن هم چو شیر و آب گین
 خشم که آن من ز غلظتی از

بزرگترین معنی بی اجابت
و بیش از همه که نقش از خود

نه شناک است مثبت پای د
تعت او که بر سینه تعویذ بود

اینه خواندی فرد خوانم کم
کا چنین کس است تا آید پیر

تبداتی کج کن کس بر کن
از خیال و دل شان می طلبد

اشاره باینه
است و کا و اس قبل استخوان
علی الذین کفرو انما یابون
کفر و طغیانت لشر علی الکافرون
یا و یومرود نصایحی فی الذین
سخرت مقدس فی کل صفت کفر و کفر
بویومرود نصایحی فی الذین
کفرو انما یابون کفر و کفر
بویومرود نصایحی فی الذین
کفرو انما یابون کفر و کفر

در بیان اعتقاد بی تو و نصاری پیش از اجابت
در شان جناب پیغمبر علیه الصلوٰة و السلام و نام او را
حوز جان کردن و ظهور شرح او با ان بودن

سجد میکردند کای ریشبر
تا بنام احمد از دستخیزان
هر کجا بر جمعی آمد
هر کجا میداد نرسن بر
نقش او میگشت اندر راهان
نقش احمد کای بیاد هر شغال

در میان آتش هر چه بود
باغبان شان میشدند می سر کن
غوش شان گماری احمد بر
یا دا و شلوغ او شانی شد
در دل در گوش در آفتاب
بلکه نقش او یعنی خیال

اشاره به معنی
که پیغمبر کس از ان کس کفر و کفر
و ان کس کس کس کس کس کس
نمودند که کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس کس
بت بیستان باشد رنگ دار کس کس
خود در صفت اتباع رسول انجان آید
که عبادت از صفت بر انجان

نقش او کجوی دیوار او رفت
گشته با کجوی ابل صفا

از دل دیوار خون دل چکد
آن دور و تی حمید دیوار

آنچنان فرخ بود نقش برد
این همه حکاک کفر ان و شان

که هر دو حال دیوار از دور
چون در آمد سید آخر زمان

۵۷
سوی کس
۵۸
نقش او کس
۵۹
نقش او کس

آن همه تعظیم و تعظیم و داد
قلب آتش دید مردم شد سیاه
قلب میزد و لاف شواق محک
افتد از در دام کوش تا کس
کاین کار نه نقد پاکیزه بود
هیچ از لاف محک دین رو
او محک میخورد اما آنچنان
گر گویم تا قیامت زین کلام
آن محک که او منافی از صفت
از برای خاطر هر قلت بیان
ختم کن که الله اعلم بالوفات
عرش چه در چرخ چه آید و بیان

چون بیدندش بصوت برود
قلب او در قلب کی بود
تا هر بیان در از ان رنگ
این گمان سر سبز اندر
کی بستگ امتحان اغیب شد
یا بستگ امتحان شو نقش بر
که نگر دو قلبی اذنان عیان
صد قیامت بگذرد دین
نی محک باشد نه نور معرفت
آینه نبود مناقق باشد
تا که صبر آینهات سازد
فهم کن که الله اعلم بالصواب

۵۷
جمع ذرات
۵۸
تخصیفات
۵۹
اول صفات
دوم دل

آینه کجوی بیست و هلد در شان
آینه بیست و هلد بی نقا
قدم الحمد للرب

آینه کجوی بیست و هلد در شان
آینه بیست و هلد بی نقا
قدم الحمد للرب

اینچنین آینه را هرگز محو
که نامی عرشش را همچون سما
من کتاب المثنوی المعنوی

در سپاس چه جلدت بهیم / بسم الله الرحمن الرحیم و به طهارت

و عنده مفتاح القلوب و صلی الله علی محمد و آله و صحبه اجمعین بسم الله از مثنوی اولی و ثانی

دعای وصول جود اگر شود راهها
بسیار خون میخورد
در این عالم اصل که در سینه غریب
ماد که احتیاج آید با هم
که آلت وصول بسبب حصول
خواهند بود و سبب چون ملاحظ
غایب شود در دنیا
بسیار میخورد

مثنوی و بیانات معنوی در بیان آنکه شریعت همچون
شمع است که راه می نماید بلی آنکه شمع بدست آری
راه رفته نشود و کله که دره نگرود و چون در راه آردی
ایر حقن تو طریقت است و چون بقصد رسیدی
آن تحقیق نیست بهمت آنکه شمع موده اند تو ظهیرت
الحقائق بطلت الشرائع همچنانکه مسه زرد شود یا خود
در اصل زربود اورا نه بعلکم کیمیا حاجت است که آن
شریعت بود و نه خود را در کیمیا ماییدن که آن طریقت
چنانکه گفته اند طلب دلیل بعد الوصول الی المدلول

بسم الله
غایب از سبب دلیل
در رسیدن بسوی مطلق است
در مطلق تسبیح آید چرا که دلیل
بست آنست که بجا اول بسوی حق
ملاحظ حاصل شایسته بجا است
بجود و از نور بار بود

قبیح و ترک دلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن است از
یا از کتاب و طریقت استعمال کردن دار و با وسع ادراک کیمیا ماییدن و تحقیق نشدن آن بسوی علم کیمیا

بهر گره از اینان
با نغمه بزرگ
ایشانست از دین
تادان و
تادانست

که تا این علم را میدانیم و عمل کنندگان کیمیا بعمل
شادند که ما چنین کار میکنیم و تحقیقت یافتگان
بحقیقت شادند که ما ز رشدیم و از علم و عمل کیمیا آید
شدیم و ما معتقد شدیم کل کیمیا جالدیم فرحان مثال
شریعت همچو علم طب آموختن است و طریقت پزیران
بموجب علم طب دار و خوردن و تحقیقت صحبت با نغمه صحبت
ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی از زین حیات
شریعت و طریقت از و منقطع شد حقیقت باز اگر از زین
میزند که بایست قومی معلوم با غفرلی بی و جملتی من

بسم الله
مفتی ارشد
بسته آزادگان
نهادند

و اگر حقیقت ندارد و نغمه میزهد یا یعنی کنت ترا یا یا یعنی لم اوت کتابیه و نغمه او... با اینها کانت القانیه ما
عنی یا لیک جنی سلطانیه شریعت علم است طریقت عمل حقیقت الوصول الی المدلول از نفس کار از به جود ظاهر و عمل
مخلصان و لایشرک بعباده ربه احد و صلی الله علی محمد و آله و صحبه اجمعین و سلم علیها کثیر الشریعت الیه یا



<p>شده حسام الدین کین نور انجم است گر نمودی خلق محرم و کشفیت لیک لغز با زبان منقوشه است روح تو حیست با زندانیا روح خورشید مدح خودت تو بخشا بر کسی کا درجه ان ماز نور جیوشش تا نند کاست قدر تو گو گذشت از در کس تمل این ششیا کله لایه رگ آب بار اگر نزل کن کشید نطقا نسبت بترتبه بیک سن گویم صفت تار بسز شروع طبع است تا این نور جوش نور سکش آینه نیه تیز لوت کنشای شکل بار کش</p>	<p>طالب غار سفر و نجیب است در نیروی عالمها تنگ و ضعیف چاره اکنون آینه رفون کردت گویم اندر مجمع و حائیا که در چشم تو ذوق نال ترست شده حسود آفتاب کاران با برغ جاها او تا نند صفاست عقل در شرح شاشند بول اعلموا ان کلا لایت ک رحم بقدر تشنگی باید چشید پیش دیگر مغز نایکست نیک پیش از ان که قوت آن صحت گرد این بنیاد گان با سر کش گر نه چون شش در ظلمت کوش بند طبعی که ز دین تار یک کش</p>	<p>ایضا یا کحق حسام الدین باد در ریختن از معنی داد شرح تو حیست با اهل همان مدح تو نفیست تخریق حجاب دلم خورشید جهان فم خودت تا نندش پوشید هیچ از دید ما هر کسی کو حاسد سگیمان بود گر چه عاجز آید این عقل از بیان گر چه نتوان شرح در طوفان کجا راز را اگر می نیاری در میان آسمان نسبت بعرض آفرید نور حق یعنی خدای جان نور یا پرستند تیز کوش سست چشمه نایک است حجاب کند تا بار اید چشمه را در دود</p>	<p>او ستاد کن صفارا او ستاد غیر این منطق لیبی یکشاد سے بمهور از عشق دارم در زمان فاغشت از مدح تو تعریف آفتاب که در چشمم کور و تار یک است بوز طراوت دادون پوشید ما آن حسد خود مرگ جاویدان بود حاجرانه حبشی باید در ان کی توان کردن ترک خور آب در کمارا تازه کن در قش آن ورنه بس حالیت پیش خاک بود خلق در ظلمات و مهندگان کو نباشد عاشق طلبی چون روشن کی طواف شغل ایمان کنند چشمم در خورشید نتواند کشود</p>
---	--	--	---

چو بختی بر سر بادشاهما
چاره نیست این بشر را در شاهما
را که هر مرغی از این سالخ ووش
هی خلیل اندر خلاص نیکند
از تو عالم روح ناری میشود
خفتی راگر زندگی خواهی بد
چهارم غم معنوی را هر زن
سهر بر این چارم غم زنده را
بطرح صدمه در گوشه زین
بچه بی باقی که خانه می کند
تا مبادا با غمی آید دگر
احتمال دشمنیت بر سلطان
اینست که قوت و از باغی که او
عدل شده را دید و مضطرب
پس تانی دارد و صاحب
را که شیطانش تبرساند فقر
تا خوری شش بر شوی از شاه
کافران همان چو پیر شند
کامدیم ای شاه ما اینجا حق
رو بیاران که روان سلطان
چو بود اجسام بر شکر ز شاه
بر بر او بیگانه هم میزنی
آب روح شاه اگر شیرین بود
هر یکی یاری یکی همان گزید
مصطفی برش چو امانا ز مهر

در معنی آیه کریمه خدا رحمت
چو حاجت عقل گشته این چهار
به عقل عاقلان را دیده
سهر بر شان تا هر پدیا برسد
پشت حد بشکر سوار می شود
سهر بر این چارم غم شوم
کرده اندام در دل محققان
سهر می کن عمر تا پانده را
دختر و در خشک می چید نور
زود و زود با جان خود می کنند
می نشاند و در جوار انوشیروان
که نباید طاعت آید به پیش
یانشند فقرش را بر عدد
که نیارد که کس کس ستم
چشم سیر و موشک پاک چوب
بار گیر صبر را بکش بقر
نی مرمتی تانی فی صوب
و جدیدش کافر یا کل فی سوره
ای تو همانا در اسکان افق
و شکیو جمله شاهان و عباد
زان زندان تیغ با بعد از حق
عکس خشم شاه گزوه منی
جمله جو با پر زتاب خوش شود
در میان بد یک شکر زینت
هفت بز بشیر ده اندامه

کرده موشان در زمین کوهها
این چهار را تکیا در زمین کوهها
بسلسل ایشان بد جانر سیل
بر کشا که هست پاشان کپاز
نام شان شد چارم غم شوم
که نباشد بعد از ان ایشان
اندر این دوران خفته می شود
ایشان چارم غم اندر نفوس
نشند از ازم حرکت کوهها
دانهای آرزو جات خود
در بطن و هر چه بد آن بیرون
میکنند غارت بسلسل و با آن
که نیاندش مزاج صرغ بر
از فوات خط خود امین بود
و آن شبانده بر شیطان
میکنند تمهیدت از فقر
دین دل باریک از فقر ملطون
وقت شام ایشان سجده
همین پیشان بفرست نور
که شما بر زمین غمی نیستید
ورنه بر باوان چو خشم آید ترا
روح چون آبست این چاه
انجمن فرمود سلطان
ماند در سجده اندر جام ورد
بر و پیشان بر آفت خون

چون امیر جمله دلهای شو
بگذرد و کاسته فرغت خرو
یک زمان نبود و محفل آن گور
اندر اینان می نشاند و یک
وقت تنگ و فصلتک او
یک سخن را اعتماد آنجاست
و اینست از خواجده تاشانی
لاجرم نشتا بد و مسکن بود
کاین تانی بر تورکان بود
از بی نشنو که شیطان در
لاجرم کافر خود در وقت بطز
و جدیدش کافر یا کل فی سوره
بنیوا تم در سیده مازور
گفت ای یاران من تم کینه
تو چشم شه زنی آن غیبا
شبه یکی جانست شکر راز
گر رعیت دین شه دارند
جسم خفته و پشت کین
که فقیر خانه بود ندی بزبان

در معنی آیه کریمه خدا رحمت
چو حاجت عقل گشته این چهار
به عقل عاقلان را دیده
سهر بر شان تا هر پدیا برسد
پشت حد بشکر سوار می شود
سهر بر این چارم غم شوم
کرده اندام در دل محققان
سهر می کن عمر تا پانده را
دختر و در خشک می چید نور
زود و زود با جان خود می کنند
می نشاند و در جوار انوشیروان
که نباید طاعت آید به پیش
یانشند فقرش را بر عدد
که نیارد که کس کس ستم
چشم سیر و موشک پاک چوب
بار گیر صبر را بکش بقر
نی مرمتی تانی فی صوب
و جدیدش کافر یا کل فی سوره
ای تو همانا در اسکان افق
و شکیو جمله شاهان و عباد
زان زندان تیغ با بعد از حق
عکس خشم شاه گزوه منی
جمله جو با پر زتاب خوش شود
در میان بد یک شکر زینت
هفت بز بشیر ده اندامه

نان و ماش خمیر آن خمیر شود
 معطلی بخوار چون جمله کرو
 از برون زخم در او بگنجد
 از زارش غش سکو درشتا
 شد تقاضا بر تاندا تا خا
 زکاویدانه بماند رخا طاش
 لشت بیدار بماند
 لغت خیر بچتر از میدار
 مختصر که کی شوا این شمشیر
 قبیله بیارست و کونو تیکانم
 مصطفی صبح آمد و در کشتاد
 در کشتاد و گشت پنهان صفت
 یانمان شد و پس زینو
 با نوبه زخم را پهلوی شمشیر
 اکبر پیش جبهه را بپوشید
 پس ما تا که آن مبارک
 جاده ای پر خنده که با
 آمد بیاد و مظهر ایجا بپوشید
 تابش و در این رخ را تا
 را برای زخم زده تو سیر
 منتظر بودند کاین قول بچ
 که دوش می گفت کاین آواز
 کافر که را سبک بر یادگار
 لغت آن مجره که شمشیر
 از بی سبک شتاب اندر او

خورد آن بقط عریح ابن غز
 قسم بنده آدمی را و بخورد
 که از بده شگین و خورد
 دست چون نهاد او دست
 ماند او حیران بی دربان و
 شد بزواب اندر بهانچا نظر
 پر شد زبوانش دران خطرا
 که خوردن انسان زینسان
 تا در آید از کشتان باگانه
 در حبه کشادون مغیبه صلی الله علیه و سلم
 و خود را نهان کردن تا مجمل نشود
 تا نگردد خسار آن بتلا
 از دیش پوشید امان خدا
 قدرت قادر ازان دست پیش
 تا نیندندان نصیحت درچی
 پس زما بیا که معاری بود
 جامه آلود و در پیش رکول
 تا بپوشید را دست پیش
 کار دوستین کار جان دل
 چون تو خدمت میکنی پس کلم
 تا بپوشید که این امر تراست
 در سبب جمع آن کافر و دیدن
 پیغمبر صلی الله علیه و آله را در شستن
 همگی آنجا بنیبر بگنجد
 در قاق مصطفی و اغانی

جمله ان البیت شجره الونند
 وقت خفتن وقت خود حیره
 که بر از نیم شب تا صبح دم
 در کشادن حیل که در آن حیل
 حیل که کرد و بخواب اندر خرید
 خویش در ویرانه خالی بود
 زانرون او برآمد صد خورش
 باگ میزد و او شورا و شور
 تا که بزاد او چو تیری از کمان
 تا برون آید رود گستاخ
 صبهتة الله گاه پوشید کند
 مصطفی پیدا احوال شمشیر
 ایک حکمت بود و امر آسمان
 چونکه کافر با بر اکتشاد
 کاشچین که دست شمشیر
 هر کسی محبت که بر خدا
 اسی امر که در تراقی عمر خواند
 گفت میدانم ولیک این گفت
 او بچشمه است آن احداث
 در سبب جمع آن کافر و دیدن
 پیغمبر صلی الله علیه و آله را در شستن
 اگر چه شمشیر بود در حش شرم
 اکان پید الله آن حدت هر خور

که همه در شیر ز عطاس شدند
 پس کیش که ز غنجد بکراست
 بس تقاضا آمد و در شکم
 نوع نوع وی نشد و بهیم با
 خویش را در خواب و پیرانه
 او چنان محتاج هم و دم برید
 از چنین مساوی بی خاک پوشا
 بچو جان کافران در قمر گور
 تا نه بیند چکس امر چنان
 تا ز شتمان درید پیدا در دم
 صبح آن مکراه را در راه داد
 تا نه بیند در کشار پیشه
 پرده چون بران ناقرن
 ایک طبع بود فرمان نش
 تا نه بیند خورشتم ما او چنان
 نرم زنگ از کین بر زنگ
 خنده و در عینه للعالمین
 جان ما جسم اقران ترا
 پس خلیفه کرد و بر کسی نشا
 کاندیر شستن ز پوشیم حکمت
 خاص امر حق نه تقلید دریا
 کاندیر خباست حکمت تو تو
 یاده دیدار او گشت او تو
 حرص شودهاست پیغمبر
 خوش میشود که در دوش حق

<p>بسیکاشن یا درفت شدیدی ایچمان که خون زین پی و شکر میزد او بر سر که اسی عقل نو که کلی خاضع امر و سئ سوزمان بیکر درو ترسان ساکش که دو بی بنوش مغل بکروزه می و اندر ترقی گفت فیکو کثیرا گوش و گز بودی سوز مرد شکلی بر سوز و گو که بر ابرجسان چشم گریان بیدت چون غل خود بگت تن بی برگی جانست قرض که کم کن ازین لغت زمین پلیدی بر بد و پاک بزر گر گزری زمین هوسا تو بدن هم برین نیت که این تن گت اینچنین تجدید با آن بود کاین ترا سوست از درو و همچو بسای فرس در وقت فعل بر زرد پرت فعل به شتابه آن بکن که هست مغز بنه صد سون راز در حیات زوا در بود آب رفان بر بندش این سخن پیمان ندارد آن خوست یوانه شرفی غل</p>	<p>اندرو شور می گریبان را در پد شد همان که کرم که در آن و شکر میزد او بر پینه کای میزد من که جز دم ظالم و لند و غی گندارم روی این قبل چنان دیده اش او در باد و شمش که بگرم تار سد و این شفیق تا بریر پوشی فضل کرد گاه کی شدی اجسام مازت و سطر چون هیدار و جان از خون کم خردین نمان که ناکی تو بود زمین بباید کاستن و از خود تا نماند و جلا صین رکت از طبیعت کم تن او بر خورو پس پشیمان غنغ غل شمن آنچه خورده است آتش است آرد و بر خلق خواندند سون گفت آدم را همین در گزنی تا نماند سنگ را کمتر فعل تا باقی تو ز دروان ز راه آن بکن که در مجنون و شکی که کند در سگ گت است از دها در بود جز زمان بر خندش نو اختر مصطفی علیه الصلوٰه و شدن تو سکین اذن او را از خست</p>	<p>میزد او دوست با بر و کور نعو باز خست که در آدر سجد و بیکر و او کای گل بین نو که کلی عوار و لدانی ز عشق چون ز حد بیرون بلز می تا نگردد ابر که خند چوبین تو میدانی که دایه ایگان گریه ابرست سوز آفتاب کی بری حد این هر چه آفت عقل را در سوز تن چو با کست در شب بمان از سوز است غم زین بر کن تن سر کنین زایش تا کلی کند دیونی ترسانت که بی چوبین این بجز کرم است داوی منزل بین گردان جو که پیشان خوش جایه سر سار ز دور پیش آرد بی در هیات گوشه مایت با بر وین فعل او باشد ز در و در و کور خست چو تیر چو سوز گز بود کوی چو که ببا عقل ما با عقل دیگر زین نو اختر مصطفی علیه الصلوٰه و شدن تو سکین اذن او را از خست</p>	<p>نگه رایس کوفت بر دیوار و در که بر گویان آید ان ساجد شتر سارست تو این جز می من که جز دم و خلعت و شکر مصطفی اش در کن زو کوشید ای بگر بی غفلت کی چو شکر کم ز بی گریه تیرت رایگان آستین ز نیامین او شسته کز نبوی آفتاب بر چشم چون بر شک فردا شام بان بر برگ زین آری در غم زان من پسته کورس ای بسالی کن زین پشیمان کردی زار و وان میاشام از پی نفع علاج در دماغ و دل نباید مدخل تا فریب نفس همی سار ترا وز لولیش چسپد او لبات یکشما بی جزم و کج این کنه آرد بی به شدا با ک از او افروشته دستبر خویشین به پیش استو شوی بخوان کار ماند از طاف زشت و عجب است عقل مصطفی با شکر</p>
---	--	---	--

<p>گفت این سوا میاید اینجا آب برود و در آمد در سخن مادرین و بلینتر قاضی از چو در بلینتر قاضی تن زویم از آنکه بخور اندخت بد اینجا تا که ماند بهی این گو اهی شایسته</p>	<p>که کسی بر نیزه از خواب گران کای شید حق شهادت خوش بر و عه استیم و بے نی که ما هر گوا ہے آیدیم ان شهادت بهی دنا ری عتو تو ازین در بلینتر کے خواہی سپد</p>	<p>گفت این سوا گن بین با خود تا گواهی بهیم و بیرون شوم چون بلی گفتیم آزار از تخان چند در و بلینتر قاضی ای گوا از بجل بر خوشی شینت نشسته یک زمان کار است بگنار و بتاز</p>	<p>کاندین سو هست با تو کار سیرم از هتی دران با شوم قول فعل تا شو دست بیان حسن باشی نه شهادت از چو اندرین تنگی لب کعب بسته کار کو تر را کین بر خود و راز</p>
<p>این نماز روز و حج و جهاد خوان صافی پی اظهار است بر کسی که شرب مای با نسون روزه گوید که در تقوی از حال گر بطرای کنند این دیگواه هست مگر در زهار اندر صیا فضل حق با آنکه از گری بند کوشش شهادت حق بین تله آب بر آن بیار و از ساک حق بر دوش باز و بجر صوب سال دیگر آرد او سن کف بین میانیدای بلینتر قاضی چون شوم آلوده با تا بخار کارا نیست کارین بلین کیسای زده و زبده است تا بگیرد بر سر و حال و جان هر دو در دل برهاند چون مانند پایش بر شود</p>	<p>در بیان آنکه اعمال ظالم هم گواهی و دوست از حق کایمان ما با شما هستیم چیت دارم گوهری اندو با حرمش و آنکه بود اتصال برج شد در محک عدل آت خسته کرده خویش هر صیغلم عاقبت پنجه پاکش میکند غسل آده حجت و ازین جیا تا پیلین را کند از خشت پاک پاک کردن حق تعالی آب را از نجاست هی کجا بودی بدریای غمناک که گرفت خوی زوانی من سوی اهل اهل پاکیا نشود عالم آبرویت رب العالمین سیر و جو یان مغلس سوسو کشتی بیدست پارادو بخار سیر و در جو در و در خاند بچرمه اندر زمین خیر شود</p>	<p>این زکوة و هدیه و ترک بدی و در مخان و شکیش گوهری دار در تقوی با خا وان نکاتش گفت کوا خا هست صیادار که از آن تیار کرده بدظن بین کز می تصوم سبق بوده حشش آن غم را تا که غفارے او ظاهر شود آب چون بیکار گردد و غشش آب را از نجاست ظالم من جنس نجاست پاک آید در پذیرم جمله زنتیت را و حق چو کین بر کتم آنجا سر گر بودی ابن بلند پیمای تا بریزد و برگیه رسته حکایمان آرد و اندوی زمان زود قیام زمین را پرورش تا از باطن بر آرد کای خا</p>	<p>این امامت آگزار و واربان هم گواهی و دوست از حق شد گواه آنکه هستم با تو خوش این زکوة و روزه بر هر دو گوا مید و سپر حق زود در این نی زرم و جو بل بهر شکار کرده بد نام اهل جو و صوم داد و نوری کان بنام پذیر سیتت جمله را خاف شود تا چنان شد کجا بدار کرد تا شستش از کرم آن آب بستندم خلعت سو خاک آمد چون ملک پاکی و هم غم خلعت پاکم و در بار و گر کی بودی این بار تا آب تا بشوید روی بر شستند ز آنکه دار و زور و بر و بر تشنگان خاک را از زوی آنچه دادی و ادم و مانند گوا</p>

نخست سر پای بر پاک پیید
 ابر سا گوید بر جای خوش
 خود غرض زین آستان اولیا
 باز آید زان طرف دامن شان
 از احتلاط خلق باید ز احتلال
 جان سفر رفت بدن نماند قدام
 اند آتش کی رود بی دهنه
 چون تثنانی شد آتش چون
 لطف از دست لیکن اهل تن
 این هنر تا آب راهم شاست
 قول و فعل آید گویا ان غیر
 فعل قول آن لعل بخوان بود
 حاجتش ز بود فعل قول خوب
 قول و فعل آید گواه او بود
 نوزش اندر نرت چنانچه
 در بود صدیق دست اندوی
 شاد پیش فارغ آمد از شهود
 نور آن گوهر چون تا آفتاب
 این گواهی صیت اظهار زمان
 این نشان اندر ناید بر محاک
 جاق همین فعال اقولی خود
 تزکیه باید گویا ان مابلان
 گر گاه قول گوید رود است
 شمس شمس تناقض نماند
 قول فعل اظهار است غیر

باز استعانت کردن آب از حق سبحانہ تعالی
 ہم تو خوشید آب بالاکشش
 خوششول تیرگیهای بخت
 اظهارات محیط آرد نشان
 زان سفر جوید کارخانیا با مال
 وقت چوست زان بگویم سال
 چه سمند رگور سپید اندر لطف
 گشت جملت رسول آید طویل
 در نیاید لطف بی پرود چمن
 در میان گواهی فعل و قول بیرون بر نور ضمیر
 زین و بر باطن تو هست لاله
 که طیب جسم بر ایمان بود
 واحد و هم هم عیس القلوب
 گوید بریت حاصل چون جوید
 بهر صیدا و دانه پاشد پیوست
 نکرساند تر تا سوی بخار
 در میان نوریکه بی اختیار از سر عارف حقانی ظاهر
 زین سلسله از غت یافته است
 نوا فعل خواه قول غیران
 زبانه خوب غربی بیج شک
 بر محاک هر چه بر بسود
 تزکیه اش اخلاص موقوفی بنا
 در گواه فعل گوید بدست
 روز میدوزید شب بر پدید
 هر دو پدید میکند بر غیر

راههای مختلف میرانزش
 چون شود تیر و غسل ان خوش
 از تیم و ار باند جسم لدا
 ای بلال خوش نوبی من عمل
 این شل چون اسطه است اندک کلام
 واسطه حسام باید مر ترا
 سیری از قست یک اهل طبع
 چون نماند واسطه تن گنجی
 چون نذار و سپر ستود و در کت
 وان طیب بیج و در جانش رود
 این گواه فعل و قول یاد و کوی
 بنگر اندر فعل یاد و قول او
 گر بود صیدا و از وی دور شو
 یک نور سال کی کرد خرد گشت
 پس مجرا زوی گواهی فعل غنوت
 که عرض اظهار تر جو بست
 این صلوة و این جهاد و این
 کا عقا دم توست لیکن گواه
 حفظ لفظ اندر گواه قولی است
 قول فعل بی تمایز نماید
 پس گواهی بانا نفس شنود
 چون گواهی تر گویه شد قول

ای شه سر پایم کل آن نوب
 نارسانده سوی بحر جوش
 باز گرد سوی پاک بخشش
 و ز تحری طلب لبان قبله
 سینه بریز و برین بلبل جریل
 واسطه شروست بهر فرجام
 تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
 کی رسد به واسطه نان و شمع
 آنچه موسی نور مده تا تجرب
 کا ندروش پر ز نور اید
 بنگر اندر بول رنجور از برون
 وزره جان اندر ایمان سنی
 کو بد بر نیست اصل سحر کج
 تا چه دار و در ضمیر ان راز
 فان فعل تو شش کم شنود
 پر شد از فرش بیابان شو
 در تکلفهای جان بازی وجود
 که از هر دو جهان چنان کل
 وصف باقی دین عرض بهر بست
 چون نماند جان بماند نیکنام
 یک است اندر گواهی ان شتاب
 حفظ عهد اندر گواه فعلی است
 تا قبول اندر زمان پیش آید
 او مگر کمی کند از لطف خود
 در بحر بیست اندر مولد

<p>تا تو بستیزی متیز دایم کن آن شهادت کنی که بود است</p>	<p>تا خنجرم انتم منتظر من ایمان عرض کردن مصطفی علیه السلام بران جهان</p>	<p>این سخن پایان خدا مصطفی گفت اند تا ابد ضعیف تو</p>	<p>عرض کرد ایمان پذیرفتگان بند بای بستند آب شود است</p>
<p>گشت بمن گفت اورا مصطفی زنده کرده خوش دور بان تو</p>	<p>کاشب بگیر تو شو همان ما انجمن و انجمن بخوان تو</p>	<p>هر که از همسایگی تو رود در نشیند بی تو بر سپ شرف</p>	<p>هر کسی با شتم هر جا که روم عاقبت درو گلویش سخن</p>
<p>هر که سوی خوان میخورد ورود بی تو سفر او در دست</p>	<p>دیو با او دان که همکاسه بود دیو بد همراه و هم سفره دست</p>	<p>دیو در سنس بود انبازان در بی شاکر گفتم گفتمت حق</p>	<p>دیو و شک ان که همسایه بود حسدنا هست دیو او را در دست</p>
<p>وزیر چه کرد از و شب ساز گفت پیچر غیب بین ابلی</p>	<p>در مقامات او آور با علی عیسی نفسوش با غا در کرد</p>	<p>یا رسول الله رسالت ما از تو جانم از اهل نکبان بر</p>	<p>هم در موال و در اول او رفت تو نمودی پیچر سخن پیام</p>
<p>این کف نیست بی همون آنچه تو کردی و و صد ما در کرد</p>	<p>سیرت شتم از آنکه و دشمن سیری عهد چنین بی بود</p>	<p>و عجب ماندند جمله اهل بیت آنچه نمی آید اندر و درون</p>	<p>عازر ارشد زنده هم در دم گفت گشتم سیر اندر بی نقاش</p>
<p>آنچه تو ت مرغ ایسلی بود حرف و دهم که فری سر شری</p>	<p>بجو می پرید و به جنت پیید در بیان آنکه نوری کندای</p>	<p>تا آنکه جسم یا شود و جان ما که ما خود آ نور ای ان که بند</p>	<p>پر شد این قیل ان یکتو کرد قدر پشه میخورد این سلطان</p>
<p>فارس ایام نعمت تو بند گر چنان طعم جانست بی نظر</p>	<p>تا آنکه جسم یا شود و جان ما که ما خود آ نور ای ان که بند</p>	<p>تا آنکه جسم یا شود و جان ما که ما خود آ نور ای ان که بند</p>	<p>نوت ایانش کتر کرد و نوت نمست هست و درش آرم با</p>
<p>تا کی می قساع بنان میگرد دیو زمان لوتی کرده می شت</p>	<p>تا آنکه جسم یا شود و جان ما که ما خود آ نور ای ان که بند</p>	<p>تا آنکه جسم یا شود و جان ما که ما خود آ نور ای ان که بند</p>	<p>سعد چون و درش آرم با ای قناعت کرد و در ایام گل</p>
<p>از نما خاتمین چون چه یا ربیض العلب عرج للعطف</p>	<p>تا آنکه جسم یا شود و جان ما که ما خود آ نور ای ان که بند</p>	<p>تا آنکه جسم یا شود و جان ما که ما خود آ نور ای ان که بند</p>	<p>جسم هم زن نصیبت ای هم اسلم اشیطان نفر موی سول</p>
<p>ان فی البحر عطا ما و انرا چون ملک تسبیح حق را کنع</p>	<p>تا آنکه جسم یا شود و جان ما که ما خود آ نور ای ان که بند</p>	<p>تا آنکه جسم یا شود و جان ما که ما خود آ نور ای ان که بند</p>	<p>عشق را عشق دگر بر دگر انما التملیح تبسید العنفا</p>
<p>پیل اگر چه زمین آهست جدا خوانی نهاده در جهان</p>	<p>تا آنکه جسم یا شود و جان ما که ما خود آ نور ای ان که بند</p>	<p>تا آنکه جسم یا شود و جان ما که ما خود آ نور ای ان که بند</p>	<p>سوف تجوان تحمل الخطا وافق الاملاک یا خیر بشه</p>
<p>قسم شان خاک گردی گربا ایحکار کرد او همس تن غمذای روح را</p>	<p>تا آنکه جسم یا شود و جان ما که ما خود آ نور ای ان که بند</p>	<p>تا آنکه جسم یا شود و جان ما که ما خود آ نور ای ان که بند</p>	<p>او ز پشه باز گو کی رسد قسم ما و مورم خاک بود</p>
<p>یک کف چشم خسیان بهمان میر گونی خاک چون نوبعی ما</p>	<p>تا آنکه جسم یا شود و جان ما که ما خود آ نور ای ان که بند</p>	<p>تا آنکه جسم یا شود و جان ما که ما خود آ نور ای ان که بند</p>	<p>هر که با بشد چنین حلوا می در میان عیب گوید کرد چ</p>

<p>در میان خاک گوید که مژده بزنخاست بیخ شناسد گنج ای سخنانی نظیر اشار کن چون با بونی رسانیدی ای دعا ناکره از تو مستجاب نون بار و صا و شوم گمش روز و روز که بسته بر عدم بر عدم باشم بر موجد چون مکان لوح محفوظ آن در عدم تحریر با بین با بیان از خیالی گشته شخصی پر شکوه وان دیگر بر تریب کشت در پری خوانی کی دل کرده این روشها مختلف بیند آن خیالات از بند ناموت بچه قومی که تحریر میکنند چو که کعبه در نما صد جگانه بباید گوهر و در شین دان دیگر گوهر و در یاد خود بچنین هر قوم چون در بر امید آتش موسی بخت چون بر تید صبحدم نور خلود جوق پرده اندود دیده دوست شمع او گوید که من آن شمع ادبی گوید که از شکل تو</p>	<p>زینچنین جلو ابعاد که خوشتر مناجات در طلب مقام خاصان و ادراک معنی گوش چون حلقه اودی سخن سوزن ان شکستای ریختن داده دل با هر دم صدیج با بروشی نقشه عقل و پیش و سبدم نقش خیال پر تم زاکه معشوق عدم دانای آتش عقل بجز عقل و نظر از وز سوادش حیرت سوائان روی آورده بعد نما و کوه وان یکی بر جوی سومی کشت بر نجوم آن دیگری بنا نهاده زان خیالات ملون اندرون چون ز بیرون شد در شمس</p>	<p>کرم سرگین در میان آن شد گوش بگیر در دل مجلس نشان از تو نوشتند از ذکر و انبیا چند حرفی نقش کردی از تو زینحرفت شد خود با یک حرفهای طرقت بر لوی خیال عقل را خدو نون شکر کاد از سبب عقل بجز عقل و نظر از هر کسی شد بر خیالی کشت وز خیالی آن دیگر با جدم از خیال آن هنرن رتشد آن یکی کشتن از بر ریخت این آن جرات با آن است تبله جان را چون نهان کرده</p>	<p>در جهان نقل نذر از شویب شده است در چشم و چرخ که حقیقت یکسندین بر بیدینی در صلیا استنات سنگها از عشق او شد سحر موم سرخ سیکلی ای اویغی شکوه بر نوشته چشم و بر خطو حال تا و تدبیر با سلطان نور هر صبی در دهر هر روز گشته بر سواد ای گنج کاد رونما و سومی و بر پاور وز خیال آن که هم نشیده وان یکی بانسق و دیگر صلح هر چند آه در گرانانی آ هر کسی رو جانب آورده بر خیال قبله هر سومی نند هر یکی چیزی می صید نشد نشیند که در صاحب بگفت انند ذات اقتضای فایده ارزش نود طوائف میکنند هر قدر بر اسلمان برود بداهش نران شیخ خوشن میکنم از او ای چشم و چون کفر عمیر از افروخته غوه گشتم و بر دیدم حال</p>
<p>در معنی آیه یا حشره سے علی العباد</p>	<p>گشت کرد که که کرده آرد تو بر چه میکنند از آن دین وان دیگر که سنگریز و شنبه گوشی پزنان اندر جهان که همیشه سوز تر که رود وانا باید هر یک چه شمع بود مانده زیر شمع پد پد کی ترا بر باغ از سوز کستم</p>	<p>یا چون غلامان درون تو چون بر ایند از کانی بگذا بس لکم با س خوش را بر آتش بر پدید فضل آن آتش تنیده هر که بر سوختن آن شمع میخپد اندر پیشانی سوز شیخ او گریان که بر سوز</p>	<p>در معنی آیه یا حشره سے علی العباد</p>

شمع مرده باوه رفت دل را
 جندا روح اخوان ثقات
 هر که بر ترس پرورد خدای
 مانده مرغان هوانه خاک گداز
 صوفی بدید جبهه در حجاب
 کشت نام آن در دیده بوی
 چینیج نام صافی و دست
 لغت لایه در در صافی بود
 عسکر سیرت بن امین باش
 هستی فی انکاشه صفوت
 انجیال آن صفاء و انجیک
 بود کلام دست ای جویای عشق
 بسته هر چون دیده را که تراست
 جمد از تخیل با بے شبه شود
 ای قمر مرزوان زو لولون
 هر دل گشته را در پیش
 جسته لکن مرغ از جبهه نشا
 جره خاک آینه چون مخمور کن
 جره بر ماه و جو رشید جل
 بد طلب سیل دای خود فخر
 جره بر روی خوبان لطف
 چون که رفت مرگ آن جره صفا
 جان چو بی این جیفه با حال
 جندا آن طبع بر نوش فرسند
 جسد از دایمی عمر پیغمبر

فخره خور و از ننگ سکر زینی ما
 مسلمات مونسات ثقات
 دین کبوتر تر جانب بی جانمی
 دانه ما و از بے دانگی

طلائع الایمان خسرا سمرغا
 هر کسی دینی بسوی برده اند
 هر عقاب می سے پرواز جابجا
 زان فرخ آفرین بر دینی

پیشگی شکوی املی اندامی
 دین عزیزان مرد باینس که دانه
 دین عقابان برست بجای
 که در دین شد قبا و وزی ما

سبب نام نهادن فرسے و رابتند او حال و دینی

آن لقب فاش بازان بودی
 هم را چون دنی بگند سست
 زمین دلالت لایه صوفی
 راه وادی بن مالت اندر مالت
 نه باس صوفی خیالی و دود
 رنگ شیدن نکو باشد لیک
 فی زو پیقوب شد دنیا عشق
 هر خیال شیش می باید گویست
 تیر شنه بناید و بیرون رود

این لقب ناشی از شمش
 هر که کلمه است در روز گرفت
 در دشت افتاد و صفا شین
 صاف ای جبهه با کلمات
 صوفی گشته پیش این کلم
 بر خیالش گردی تا وصل او
 دور باش غیرت آمد خیال
 جز گر آن تیز گوش تیر پوش
 هر که اور دست تیر شنه بود

پیشش آمد بعد بیدار
 مانند رطوبت حلقان حوی
 رفت صوفی سوی صافی تا
 صاف چون غم او دور کرد
 تا از ان صفوت بر آرزو
 انجیاطه و اللواطه و اسلام
 همچنان که که بر سوی نان
 گرد بر گرد سر پرده جلال
 که بود از خویش نصرت
 راه یا بد تا بنزل برود
 در ره تو عاجزیم و متحن
 بر زمین خاک من کاس الکرام
 که بعد در روزت پیش
 کان کلمه از حسن آمد جره
 که ز آسایش فدا گرد بقا
 جره بر خسر بر نقل و ثمر
 چون شی چون نبی از نبی
 آنچه میماند کنی و فاش تو زود
 سه چو بی این ابر بنای ضیا
 جندا آن خوش صحاحی
 جره چون رعیت مساکین

فے المناجات

دین کمانای تو تو را پیش
 خاک در شامان همی پسند
 مر شمار صافات او تا چون کند
 جره بر عرش و کرسی و در جل
 لایه ش ذاک الا الاطاهر
 تا چگون باشد از آدوق حشا
 زمین کلخ تن بر زن شد جلد
 کی تو اتم لغت طعم آن صفا
 که سلاطین کاسه لیسان نیند
 که بود زو هفت دریا شفته

جره بر تختی زان خیفه جا
 جره بر سبت کاین خاک خیش
 هر کسی پیش کلونی جا چه جا
 جره گویش ای عجب با کیمیا
 جره بر غسل بر زور دور
 چون همی مالی زبان را بر زور
 آنچه میماند کنی و فاش تو زود
 سه چو بی این ابر بنای ضیا
 جندا آن خوش صحاحی
 جره چون رعیت مساکین

پیشگی شکوی املی اندامی
 دین عزیزان مرد باینس که دانه
 دین عقابان برست بجای
 که در دین شد قبا و وزی ما
 پیشش آمد بعد بیدار
 مانند رطوبت حلقان حوی
 رفت صوفی سوی صافی تا
 صاف چون غم او دور کرد
 تا از ان صفوت بر آرزو
 انجیاطه و اللواطه و اسلام
 همچنان که که بر سوی نان
 گرد بر گرد سر پرده جلال
 که بود از خویش نصرت
 راه یا بد تا بنزل برود
 در ره تو عاجزیم و متحن
 بر زمین خاک من کاس الکرام
 که بعد در روزت پیش
 کان کلمه از حسن آمد جره
 که ز آسایش فدا گرد بقا
 جره بر خسر بر نقل و ثمر
 چون شی چون نبی از نبی
 آنچه میماند کنی و فاش تو زود
 سه چو بی این ابر بنای ضیا
 جندا آن خوش صحاحی
 جره چون رعیت مساکین

خوش کرد آن خاک با زبان شیرین
 این میان باده حشمت شریف
 هست بطایفه این لب شیرین
 همگی صید خلق از غیر و شر
 دام با چه ضرر و نفع از گرفت
 کار است این بود از وقت لااوت
 بیشتر نقت بیگانه است و ز
 بانانین را می بل می جوگر
 پس حق خود را صید کردی ام
 چون شکار جوک آمد صید عام
 تو مگر آنی صید او شوی
 کوش کنین خویش را و غر و شو
 نامه بینی چاشنی زندگه
 بس طناب اندر گلو و تاج ار
 چون بقو تا از جبهه کرد اند
 گفت ای بدوشی که توبه
 گفت همچون دیدم با اقبال
 دیدم از سوی چپ او آوری
 بر تپاشش من جهان سوزانی
 لیکن فل با گز که بود و خست
 هر که سوی آب گرفت از میان
 و آنکه شد سوی شمال آتشین
 جز کسی که بر سرش اقبال است
 جز حق صفت از حشمت شاه
 باگ نیز آتشش ای کجا کجا

جرمه دیگر که بس فی کوشش
 صفت طاووس و سبب کشتن ابراهیم خلیل باورا
 ترسم از فوت سخنهای دیگر
 و ز تیغ و فائده آن بی خبر
 زمین گرفت پیغمبرش دارم
 صیدم کردم کردن از دام و دود
 تو بجد در صید خلقانی بنوی
 ایت لوط کدو کان بنخبر
 که شدی مجوس محرومی کام
 پنج بید لقمه خوردن ز آنرا
 دام بگذاری به دام آوری
 آفتابی رار با کن زره شو
 سلطنت بینی زمان در بنگه
 بروی انبوسه کایک تا جلد
 پر و پندار پیش آورده اند
 در میان آنکه لطفها در قهر با پیمانست قهر و لطفها
 تا اهل معنی و تمیز از نظر اسیر بنیان محتار
 وجد اشوند قوله تعالی کیس بلو کم ایکم احسن عملاً
 سوی دست راست او می برنج
 پیش پای شرقی و یکبخت
 او در آتش یافت میشد زنا
 سر زدن میکرد از سوی چین
 گور با کدو آب در آذر کجاست
 محترز آتش گریزان سوی پا
 من نیم آتش منم آتیب قبول

گور و ابد ناله کردم از عدم
 آدمیم اکنون با طاعتش و ناله
 بنخبر چون دام میگردد شکار
 ای برادر دوستان افروختی
 زمان شکار است با بود
 آن یکی میگردد زمین می بل
 شب دوزخ ام تو یک صدفی
 در زمانه صاحب دامی بود
 آنکه از صید شتر است
 عشق میگوید بکش شتر است
 برده هم ساکن شود و میخانه پناه
 نقل بینی با گز که در جهان
 همچو گور کا نران بیرون حال
 طبع میکند مجبوس از هنر
 سوزان آتش گرهی برده است
 هر که در آتش بریفت و شتر
 هر که سوی رهش در اقبال
 گم کسی بر ستر این حضرت زدی
 کرده ذوق نقد ز بود خلق
 لاجرم ز آتش بر آوردند سر
 چشم بندی کرده اند اهل نظر

و بنمود این گفتی تک نام
 از خلیل آموزگان با طاعتی
 گو کند جلوه برای نام گز
 دام را چه علم از قصود کا
 با و صد لمداری و بگذشتی
 دست کن بیج یابی تا زود
 وان دیگر صید میگردد آن
 دام بر تو جز صدمه و قیدی
 همچو ما حق که صید خود شو
 یکس و کی گنجد اندام کس
 صید بودن خوشتر از نصیب
 دعوی شمی کن بر آند پاش
 شخته بندان را لقب شدان
 فاندرون قهر خد اعز و بل
 همچو نخل موم بی برگ و شر
 چون دیدی حضرت حق گنگ
 باز گویم مختصر از پشمال
 سویی مست است حاضر کجری
 بر آن کوشگر و همی شاد است
 از میان آب بر میگردد سر
 سر ز آتش بر زار و شمال
 لاجرم کم کس بر آن آفریدی
 لاجرم زین لعب بنون بود
 اعتبار الا اعتبارای بی خبر
 در من آوای هیچ مگر نیز از شر

کاشان آید شاد و دوست
جان پر وانه همی در آتش
بر من آرد رحم جابل از جوی
او بیند نوره و در ناری بر
آتش را شکل آبی دادند
خانه را او پر کرد و همانود
لاجرم از سحر بزدان قرن
سارانش بند بود و نخل
من نیم فرعون کاکم سوسیل
پس با گوشت آن رسول
تا جلا باشد مر آن آینه را
و گویند آینه که کس
این تفاوت است ما را از کاشان
هست عقل چون ستاره آتش
عقلهای خلق عکس عقل او
منظر هست و مات پاک او
آن ز صید حسرت یاری
آن ز فرعونی میرا باشد
بر خیال جسد کم تن تار را
گر کن تا داری از کز
روی و خدمت ای را که گز
زود با گذار روزاری را که گز
زاری مضطر که تشنه شکست
آن سگاری هر که در میان آن
این چه سازم مرا چه هست

چون خیل سحر و خنده فرو نیست
کامی در بیجا صد هزارم رسد
من بر و رحم آرم از دشتی
دل بیند ناز و در نوری
و اندر آتش شیشه کشاد اند
از دم سحر و خود آن کردم
اندر افتادند جز آن زمین
اندر افتادند چون شعوبه
سوی آتش میروم چون خیل
دوره خلعت بر از صوم و ناز
که صفانا بد ز طاعت بیند

چون خیل سحر اگر فرزند
آبمی سوزید آتش بی آفتاب
خاصلین آتش که جان آفتاب
آچنین اعیان ما از جیل
ساحری صحن برخی را برین
چونکه جادو میاید عطفین
لاجرم از سحر بزدان دور
بین جوان قرآن همین سال
نیست آتش هست آن کاشان
ز آنکه خلعت بر هر تن بند
لیک اگر آینه ازین ناست

آتش آب است تو پر وانه
کوی چشم دول نامحان
کار پر وانه بکس کار است
تا به می گمست از آن تل
میکند گمش میان آن
چون بود دستان جادو
رفته اندر چاه جانی بی سرش
سرنگونی مکرهای کابل
وان در گرا از آب آتشین
این بود که گیل آن شد
صیقل او را دیر باز آرد
اندر کی صیقل گری او بر آرد
هست عقلی کمتر از نهر و شهاب
نور بزدان بین خود با برود
عروش کرسی طالعان کردی
کام و نیب سازد راناکام کرد
دین ز محمدوی ز راه غریب
جیل کم کن کار با نیت
تا نبوت یابی اندر است
در کمی افقی خداوندی شکو
کیسه ز بره دوز پاک باز
رحم او در زاری خود با جزو
کاندردن شان پر شکست
اشک مبارک میگفت که
نوحه ذاری تو از بر کسیت

در تفاوت عقول از صفت فطرت خلایق مختصر

در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقل چون چراغ سحر
عقل او شکست و عقل حق بود
زود بچرخ را و از دیگر مجرب
دین صیادی غم صید کشید
و ز سیری سبلی نامر بابا
که غمی راه کم دهد مکار را
گر کن تا دور گردوی او حسد
بچ بر قصد خداوندی کن
رحم سوسوی زاری یابد ای فقیر
زاری مرده و رخ آن غمستی

هست عقل از دنیا چون آفتاب
ز آنکه باران پیش او چون آفتاب
عقل کل نفس کل مرد خدا
عقل جزوی عقل را بد نام
آن ز خدمت ناز محمدوی
تعب مست و فرزین بنده
گر کن در راه نیکو خدمتی
گر کن تا کمترین بندگی
لیک آن پر وانه بر آتش تاز
گر کنی زاری بیانی رحم او
گر بر اخوان دوست بیگیت

هست عقلی کمتر از نهر و شهاب
نور بزدان بین خود با برود
عروش کرسی طالعان کردی
کام و نیب سازد راناکام کرد
دین ز محمدوی ز راه غریب
جیل کم کن کار با نیت
تا نبوت یابی اندر است
در کمی افقی خداوندی شکو
کیسه ز بره دوز پاک باز
رحم او در زاری خود با جزو
کاندردن شان پر شکست
اشک مبارک میگفت که
نوحه ذاری تو از بر کسیت

حکایت آن که در مسکن که از گرسنگی میزد و ناخنش اند
زین پس من چون تو از گرسنگی

سالی بگذرد و گفت این گرسنگی

اشک مبارک میگفت که نوحه ذاری تو از بر کسیت

گفت در ملک کسی بد نیک خو
بیر میخوم و خصم که در دوان
گفت بخشش نیست نمی بد
بعد از آن گشتش کسی سال آخر
گفت چون بی این سگانه بود
گفت خاک به طری پر بهوشک
کل خود را خاگردا و چون
چون بگردید سمان گریان شود
دست شکسته بر او در دعا
کو حق را بین و مکر و حیل
که کینه این کین باشد بقا
گر تو احوال عروج خویش را
پر طاعت مستبدین پای این
که بفرز کوه از چشم بدان
احمد چون کوه لسنه بد نظر
در عیب با نیکان لغو چشم است
گر بدی غیر تو در دم لاشدی
لیک آمد خصمتی و این گشایان
یا رسول بند دران و او گمان
بر چشمم آنگند همچون حاتم
سر ریده از مرض آن شتری
آب پنایست و دواب آشکار
سبق رحمت است این از رحمت
کو توبه رحمت است صد
مصلحت از شکر و خلق است فرج

نکته می در میان راه او
نیکت و با وفا و محبتان
گفت جمع آنکله باشد کرده است
چیسند پشت به این بانای
گفت تا این حد ندارم اتحاد
که بر بنان پیش تو بهتر شک
پاره چون گل نباشد چوس
چون بنالد چرخ یار خجانش و
سوی شکست بر فضل خدا
ای از گوش مکر کاران غل
تا ابد از عرش روح و ایقا
در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان یان از تو گم
پسند خویش مگر چشم او مبدل شده باشد بنور حق
که بی مسمع و بی می جز از خوشستن بی خویش شده باشد
در معنی آیه کریمه ان یکاد الذین کفرو تا آخر
بر من چندارم که اینچنان گشتی
صید چشم و سفره افشاشدی
و بند لغزیدی به از نشان
میزند چشمم در بر گران
و انکمان بفرستادن در بی غلام
کو بیگ اسپ میگردی غلی
آبک گردش بود با صیل کا
چشم به حصول قهر و لعنت
از تیغ تهر باشد زشت و
در پاست میت پرستد اوج

روز صیادوم بدوشب پاسبان
صید میگردی و پاشو تجمی
گفت بهی کن برین رخ و
گفت بان از اولوت و دشمن
دست ناید میدرم در راه بان
اشک غنمت بغم نمی شود
من غلام آنکه زلف و شد و جو
من غلام آن من هست چه
گر بائی بایدت زیجا و تنگ
چونکه مکر شد قای مکر
از برای این کین مسمی کین
تا سیاه آبه و آنگاه کر
معنی چشم بد آخه باز در
عربی که اندران مکر کن
از نظر شان کلاشیر عریش
که بر و از پیه این اشتر سز
کز خند چشمم بد بی سنج شک
چشم نیکو شد و ای چشم
رحمتش نقیرت غالب شود
حرطت با سست زیجا و تنگ
از اولویت زنده در جاه لالت

بیر ز بود او نه سگ ای جوان
وز درازند یک من با منتی
صابران لطفت می بخش خوش
میگشتم از بهر قوت این بدن
یک است آت و دیو را با کجاست
می نیز ز خاک خون سپید
خبر بدان سلطان با آل
که بغیر کیس با شون است
ای برادر و برادر یک
بر کنشانی یک کینی بود عیب
تا میری بوی این زلم من این
یک آنی یک باشد متر
تا که شود لعین کشا کین
باز تو کاک ز منی رخو ای آن
در میان راه بی علی بی نظر
کان ز چشمم در سیدت ز در
ان خیا و ز چشمم نیکو بخوا
برگ خود عرضه مکن امی کلم
داشکا فدا کند آن شیرین
بمندا و پشت بر سقط در راه
سیر و گوش را بگردان فلک
چشمم بر لاکند زید لک
چیزه زان شد نهی خصم خود
حرمتش و توبه و نصیحت
طامع شرکت کجا باشد شرف

<p>زلف تو هم تراشکم بود و باه حرف حق تو فرج هم از دست هر کس که در حوش میانش خند صخره زنده گنبداندر گروخت آن شیدستی که مالک خیم هر چه یابد او بسوزد برود چو کله گشتی پیش از زندان ترس تاج جز آن پوست آن ماکر بهر خود میکند طاقوسی پشت جفت طاقوس این چنین پیشی</p>	<p>وان ایلیس از کبر بود و با یک نصیبیستان گشت نی ستوری را که در مرغی بان دور یاست چو گنجد در جهان ترک خویشی کرد ملک جویم چون نیامد هیچ خور و بخورد هر صباح از فقر طلق گیرد و ای او که ز خود دارد گز</p>	<p>لاجرم او ز دوست سفار کرد بیخ و شاخ این پادشاه را شیطنت کرد گشتی بدرفت او نخواهد کاین بود در شیطنت که عقیم است و سافر زنده نیست بسیح مشوره تو از زندان هست او بیستای نود اهل غنه تست این بر ملا نیست</p>	<p>دین حسین از قوم اشکبار کرد باذکوبیم و فقری باید دگر سستی لعنت آمد این صفت تا پس کشد پیر سار از شکر همچو آتش پاکشش چو پیر رحم کم جز اول سندان او هر که در پیشش برود و دو بال کاشتر اکت باید و قدسیت یک کجایی رفته بود و نجابت بر کئی اندازیش ماند در حال از پر تو با و پیران می کنند قاصد اقطع طرازی سبکی لیک کم خایش که گرد و صد آخرا الامران بگوشش و مال صد در را چون بد را نوز میکند هر که مرد گشت او دارد زنده ییل کردی بینی ایلاج نما آهنگان رخ را نر شیدن سگ ترک کن خوی بجلج انگش زخم ناخنمای فکرت می کشد میفرشد در ترمق روی جان عقد هفتت بر کیهن تپی کندانی که حسنی یا نیک سخت خج ایندم کن اگر صاحب تا بچید در روی ای خاکه کیز</p>
<p>بیدرغ از پنج چون بپوشی حافظان در طی مصحف نیستند توفیدانی که نقاشی است آگند مرنبه را از چشم شاه ترک زش گیر و با آن ره باز بیم و ترس ضمزش بگدازد زنده ز زمین مرده بیرون آرد فغن زده سوی مرگی می تند روی غرضش از غمهای خور که رخ صد از فراق باو گزیت</p>	<p>خودت چون بدید با این بهر حرکت هوای سو میزند یا سیدانی و ناز می بپوشی تا که درون خوشتر آید از شکر ای بسا ناز آوری و تیر پال وین نیاز از چه که لاغری کند چون زنده زنده بیرون میکشد و می بینی تو خراج همه انچنان کنی که چون اس سحاح یا نمی بینی تو روی خویش را</p>	<p>در بیان آنکه صفا و سادگی نفس پیشو چو نیا چیه بلینده نویسی چون پاک کنی داغی نما ارشد کرده هست زین مال عقد ه چند دگر کشاوه آن بود بهتر ز هر فکر عنید صخره و رادان که ان بنو گز</p>	<p>عقد ه با کشاوه گیر ای می عقد ه کان بر گوی سحاح حل این اشکال کن که زانو چون بدانی صخره و زنجیر</p>

عقد ه با کشاوه گیر ای می
عقد ه کان بر گوی سحاح
حل این اشکال کن که زانو
چون بدانی صخره و زنجیر

عمر در محمول بود و متوجه بود
 جز به صنوعی نبرد می صانعی
 این گریز از ذلیل و در همبیب
 حاصله بین آتش که در قریب لالا
 برکن بر یاد دل بر کن ازدو
 چون عدو نبود جهاد آمد حال
 باین کن نمودر آشتی بر جان شو
 انقدر آشت است بس کسی بکن
 همچنین چون شاه فرمود صبر
 چرا که محمول به نبود لایه
 جند آن شرط و شاد آن جناب
 عاشقان با شادمانی و عمو
 عشق آتش نیست که چون بر شاد
 مانند لاله باقی جمله رفت
 ای عجب حسنی بود و عکس آن
 این کسی دانند که وزی زنده بود
 چون نرید او عمر عبد الفتوح
 مرغ کونان خود هست لب لال
 لاجرم دنیا مقدم آمده است
 گوئی آنجا خاک در می خستیم
 ای دین پیش ازین بودی اصل
 زان بفرمودستان نیکو بر
 نبود اور است نفلان و شو
 هر که میرد خود منس با پیش
 گوید آن بد بخیر می بوده ام

بی بصیرت عمر در سمع عزت
 بر قیاس اتقانی فاسف
 از پی در لول سر برده همیب
 از دغان نزدیک تمام بر ما

هر ذلیل بی تعجب و بی اثره
 میفرزاید و در رسالت مسنی
 گرد خان او را ذلیل راست
 پس گاری بود در فتن خون

و معنی حدیث لار هب نیست فی الاسلام
 شہوت از نبود نباشد تسال
 زانکه خفت هست شست را گرد
 زانکه نبود خج بی دخل کن
 رغبتی باید کرد و یا بے تورو
 نیست ممکن بود محمول علیہ

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حق است
 دست و پا بر شست هم آوست
 هر که جز عشوق باقی جمله شو
 شاد باش ای عشق شکر کز
 نیست تن خدایی از غیر آن
 از کس طینت آن جان جامی ربه
 پیش او عادل بود و جل جلاله
 اندر آب شور دار و پره بال
 تا بدانی قدر آید هم است
 زینجهان پاک می برگزیده است

در بیان حدیث مامات من مات الا و منی ان
 میوت قبل مامات وان کان برالیس کون الی
 وصول الی بر عمل وان کان فاجر لیقتل فجوړه صدق
 که بدی زین پیش نقل تعجب
 و بد من پرده می افزوده ام
 گریه بد تا بدی کتر بدی
 گرا زین دره تر اسعبر بدی

باطل آمد و تعجب خود نگ
 از ذلیل باز هر یک شصت
 بی خان را درین آتش آشت
 بر تحکیمات خوان می دغان
 زانکه شرط آنجا آمد عدو
 خصم چون نبود چه حاجت خلی
 هم غرابا بر دگان نتوان نمود
 تو بخوان که کسبوا شتم انفقوا
 بعد ان لا تسرفوا ان محنت
 شرط نبود پس فرو ما بیزا
 آن جزای و نواز جان نغز
 عشق نبود هر زه سودا می بود
 در نگر آخر که بعد لایه ماند
 شرک جز از دیده او این
 خوش نباشد گر گری می در سل
 پیش او جانست یافت دغان
 در جمال اسحر نیدار و حیات
 چون بر بیند زخم شستند
 در شکر خانه ابد شاکر شوی
 شادمان بودم مگر امری بخار
 تا عذایم کم بدی اندر دل
 که هر آنکو مرد و کرد از تن نزل
 یک باشد حسرت تقصیر تو
 در تلقی تا خانه و تر آمدی
 این جواب و پرده ام کتر بدی

از روی غمی که در آن دردی است
 برکن آن بر غلده آری را
 چون شنید آن بند و بجز
 واکه میسیرید پر کند از دست
 میسکیده از چشم او بر خاک آید
 گریه با صدق بر جانمانند
 عقل و دلبانی گمان غم
 همچو اوت چو مروت آن در ک
 سحر و صد سحر را بی اختیار
 مایه و در این سحرهای فلان
 میباید همچون سگان خفته
 تا که در آری در باید در میان
 حوصالی از تنه اندر کتیب
 نیم زیرش جیلد بر بالاک
 صغیرین سگ رین تن خفته
 تا که بر داری میند شکا
 چون بر بیند آن سبب
 در باشد صبر پس ای پد
 بشنوا کنون تو ز طاعت و نجات
 چون زگر یافغ آنگه است
 ای بسا صیاد و بجزت دراک
 بر نند از مویب طلوعش
 بر کنم پر یای خود را یا غلب
 ین صلاحی عجب من شادوقی
 پس بنزد بلاکت نام را

در کجایم که در آن پرخروش
 پشیمان شدن آن عظیم از آن سوال بجهت گریه طاعت
 بعد از آن در نوبه آید بگیت
 بی جوابی شد پشیمان میگیت
 اندران هر قطره مرغ صد بخوا
 تا که حرج و عرش اگر یان کند
 در بیان گفته عقل در روح ارا عالم علومی در بیجا مقیدند
 بستاند اینجا بچاه سمناک
 زمین در آموزد نیکان هزار
 از برای ابتلا و تحسان
 اندر ایشان خیر و شر بنمانند
 نفع صورتی گوید بر جان
 تا سخن آورد در سر ز در حیب
 چون ضحیت آتش که او یا بدست
 چون شکار می نیست شان بنمانند
 آنگهان ساز و طراوت کوسا
 در مصان آید مژد و خون بزد
 تیر و راولی زرد و بی زره
 همچنین از بخل کم دردی است
 نوحه گریه در آرزو در روند
 که غرضی من چرا پرسیش
 میسکیده از چشم او گریه چاک
 گریه بی صدق بی شورش
 عالم سفلی و شهنوائی درند
 یک ل پند بد بنشدن که من
 کا متحان را شرط باید اختیار
 چونکه قدرت نیست خفتن از او
 چون در آن کو چو خری مراد
 سو بومی هر سگ و ندان شه
 شعله شعله میرسد از لامکان
 یا چو باز آنسد دیده و خسته
 شہوت رنجور ساکن میشود
 در بود صبار و دیدن سودا
 باز گرد و کن حکایت را تمام
 جواب دادن طلوع سحر
 که تو هستی رنگ بونی را گرد
 بهر این پرمانند هر سوسنی نام
 زین تنها و زین بلا و زین نشان
 تا نیند از د بدم هر شکست
 آن نمی بینی که بر سو عهد بلا
 چند تیر انداز بهر بالسا
 آن به آید که شوم شست کوشه
 نزد من جهان بهتر از مال است
 در بیان ناکه نبر ما و ز یک میسای چون بر طاعت وس قستند
 کزنی دانند نه بیند و ام ما
 اختیار آنرا نکند باشد که او

در عیبی کسی چه کفر خوب سجده
 بر کن آن پر روه پهای را
 هر که آنجا بود در گرایش گند
 او ز خم پر بود شور ایندیش
 خاک گل میشد ز رشک سمناک
 دیو زان بر گرایش شه آن
 بی حجاب از نور عرش میزند
 اندرین چه کشته اند از بزم
 سحر از زامیاموز و چین
 اختیار می نبودت بی اقتدار
 همچو سیم پار تا متن زده
 صد سگ خسته بدان بیدار
 وز برای جیلد دم چنان شد
 سیر و دود و دوشب آسمان
 در حجاب از عشق حیدر شسته
 خاطر او سومی صحت میرود
 آن تهریح طبعش را نکوست
 تا چه گفت اندر جوابش سلام
 تا بدانی هر نکونی را خطاب
 سومی من آید پی این باها
 تیر سومی من کشد اندر موا
 تا بوم امین درین کسای
 جان بماند باقی و متن است
 سجب آرد و عجبان را صد
 مالک خود باشد اندر انوار

۱۰۰

چون نباشد حفظ و تقوی در دنیا
 نیست انکار و پر خود و پرهور
 لیک من پر دنیا و شناسنت
 هیچی بظلم یا چوست اندر تن
 عقل باید نوردده چون آنک
 در چه اندازم کنون تیغ چون
 ارغم این نفس و تیغ خودی را
 چون باین بیت خورشید پیش
 چون بیدم روز و فرنگ مسلک
 میگیزم تار کم جنبان بود
 من که خصم هم منم اندر گز
 چون فاش از فقر پیرا بشود
 فقر غمخیزی فرزند با پیرا شد
 موم از خویش و ز سایه در گز
 این شعلع فانی آمد مغرض
 هست اندر و غفلت آشکار
 این شعلع باقی و آن فانی است
 ابرر سایه یقین بر زمین
 یا چون ابری بیاید رانده
 هر خیالی می نماید ز ابر و گرد
 سه فرغت از دایره و غبار
 حور را این پرده زالی میکند
 ابر را تابی اگر هست از دست
 گرچه هر گاه هست دوست
 تا بداند لک را از دست شمار

دور کن آلت را کن اختیار
 تا پیش او رنگند و در شر و شو
 چون از جوده گرمی صبر است
 نیست لایق تیغ اندر دست کن
 تا ز تیغی که نبود جز صواب
 کاین صلاح خصم منج ابد است
 گر شو شمع رو خورشید روی ما
 که بزخم این روی پوشید
 خصم دیدم زود شکستم سلاح
 کی فرار از زخمشتن آسان بود
 تا ابد کار من آمد خیمه خیز

و در صفت آن بخود که در بقای حق فانی شده است

چون ز بان شمع او بی سایه شد
 در شعلع از بزرگه تیغ نیست
 فی شعلع شمع فانی عین
 آتشی صورت بومی پایدار
 شمع جانز اشعله ربانی است
 ماه را سایه نباشد نه زمین
 رفت نور از مخیالی مانده
 ابرتن ما را خیال اندیش کرد
 بر فراز چرخ دار و مده دار
 بدرر اکم از هلالی می کند
 هر که مده نمخاند ابر را او گر جا
 اندر ابر آن نور مده عاریت
 وین بر باط فانی از دارا نظر

جلوه گاه و اختصار در این است
 پس زایش نیست چه گویند
 گرمی صبر و حقاظم را بهر
 گرم عقل بدست منتر جز
 چون ندارم عقل تابان و اسلام
 چون ندارم زور یاری و بسند
 تا شود کم این جلال کمال
 گر دلم خودی ستیزی و دوستی
 تا نگردد تیغ من اورا کمال
 آنکه از غیر می بود اورا فراد
 فی بندست منی فی دین

و در صفت آن بخود که در بقای حق فانی شده است

شمع شده جله ز بان پا و سر
 گفت از بر فایست یختم
 شمع چون در تار کلی شد فنا
 بر خلائق موم شمع جسم کان
 آن ز بان آتشی چون نور بود
 بخود می بی ابر است ای کون
 از حجاب لبر نورش چندیست
 لطف مده بگر که انیم لطف است
 ابر ما را شد عذ خصم جان
 ما ما را در کس از غر نشانند
 نور مده برابر چون منزل است
 تیمانت مهر و مده عزال شد
 دایه عاریت بود در زو جی آجا

بر کتبی پر را که در قصد است
 کور ستیزی پیش از روشن
 بر فردوسی اختصار کم بود
 تیغ اندر دست من بود تیغ
 پس چرا اورا چاه ندادم سلاح
 تیغ او بستاند و بر من زنده
 چون نماز دکم انتم در وبال
 روی خودم جز خفا فقر استی
 تا نگردد و خجرم بر من وبال
 چون از او بهر ابر او گریه و قرار
 آنکه خضر دوست سایه خورشید
 او محمد و اربن سایه شود
 سایه را نبود و بگرد او گذر
 گفت من هم در فایک یختم
 فی اثر مینی شمع و فی حیثا
 تا شود و کم گرد و افزونی رسان
 سایه فانی شدن ز دور بود
 باشی اندر بخود می چون شمع
 کم ز ماه نوشند آن بدر سر
 که گفت این ابر ما را عذت
 که کند مده را چشم امان
 دشمن ما اعدای خویش خاند
 روی تا کیش ز مده بدل شد
 چشم و اصل ضیا مشغول شد
 اورا مار ترکیس زنده کند

پرن ایست پده است گشت
 من نخواهم دایم در خوشتر
 یا نگاربری بگیرد نوی ماه
 آتجان ابری بناشد برده
 معجزه پیغمبری بود آن سقا
 بود ابر در زفته از وی نوی
 پپنی غیرست سر از بر من
 بین شوچون قند بیس طیان
 پس نظر گشتی برای آن است
 گنجشما در خرابی زان نهند
 زانکه تو هم لقمه هم لقمه خوار
 مرنگ اندر شکاری کرم بود
 دزدو گرچه در شکار کاه است
 اوچنان غرقست سوسوی خود
 آکل و ماکول آمد آن گیاه
 آکل و ماکول کی این بود
 هر شیایی را خیالی می خورد
 فکر ز بوسه آن خواب آب
 کترین آکلانست بی خیال
 یا بسوی آنکه او این خطیاست
 پر عقلت کودکی خود کرده است
 چونکه دست خود بست آورد
 چونکه دادی دست در دست
 در حدیثیه شدی حاضر بین
 با عیث است آینه ناگردد

از آنکس لطفت حق شد لطیف
 موسیم من ایمن ماورست
 تا نگردد او واجب روی ماه
 پرده در باشد یعنی سوسو مند
 گشته ابراز لطفت بزرگ سا
 آنچه نینماید گردون عاشقین
 خانه مسیح و بصیرتون تن
 بلکه بر شی مشوین از زبان
 تا که آن گشتی ز غاصب است
 تا ز حوصله عزان و از شه

بر کرم بر او حسنش با از راه
 من نخواهم لطفت حق از اول
 صورتش بناید در صورت
 آتجان کاندو صبل حروشی
 گشته تیزان قطره قطره آتجا
 تن بود اتانی مگ گشت از د
 جان فدا کردن برای چشم
 یابی حسنت شتابش خطا
 فقر فخری بر آن آمد شی
 پرستانی کند روح دولت گزین

در بیان آنکه ماسوی الله همه آکل و ماکولند

گر به فرصت یافت او را در بود
 شخته با خمانش و بنا له است
 غناست از طالب جو یابی
 همچنین هرستی بی
 زانکی کاندر کین ساکن بود
 فکر آن فکر در گرامی جرد
 چون شوی بیدار باز باید با
 وان در باراش نشد و اجلا
 گرفتاری سوی آن حافظت
 از جور نفس کاندر پرده است
 پس دست آکلان بیرون
 بی حرکت کو حکیم است خوسیر
 وان صحابه بیستی راهم ترین
 با کسی خفتت کورا دوست کرد

آکل و ماکول بود او بی خبر
 عقل او شخول خست عقل در
 کشیش آب لالی می خورد
 و بی طیکم و لایطعم حراوت
 من ماکولان جذب باقم
 تو فتانی که ز خیالی داری
 چند ز بنور خیالی در پرد
 بین مگر نیاز جوق آکل غلیظ
 دست بسیار جز در دست
 عقل کامل را کین کن با نبرد
 دست تو از اهل آن همیشه
 کونبی وقت خویش ستی
 پس زده یا زبش آمدی
 اینجهان آن جهان با او بود

تا به بنیم حسن همه نا همزها
 هلاک خلق شد این ابله
 همچو جسم انبیا و اولیا
 قطره می بارید و بالا ابرنی
 گفته آمد شرح آن در ما جرا
 گشته سبیل زفته از وی گشت
 کفر مطلق دان نویسدی خبر
 خوشترین مردار کن پیش کاه
 تا ز طماعان گریزم در غمی
 تا نگرددی جمله خرج آن زین
 آکل و ماکول ایجان بود
 در شکار خود وصیت داد و گر
 غافل است از شخه و آه سحر
 معده حیوانش در پی می خورد
 نیست حق ماکول و آکل
 رود بان در گاه کو لایطعم
 یا نجسی تا از ان بیزنی
 میکشد این سوان سوسو
 سوی او که گفت تا عیث خطی
 حق شدست آن دست در آه
 تا که باز آید خوردان نوی
 که بیدارند فوق ایدیم بود
 زانکه او نور نبه آمدید
 همچو زده و بی خالص شد
 و بی عیث احمد خوش خوب

فتت المروج محبوبه
 نوزبونی یازبون گیر محبتی
 روحی صادی صیدی منقل آ
 و کم از مرغی سباش ماند نشید
 چون فیروز دایه آید پیش و پس
 نوبین پس لقمه فحمت ارا
 حق شکنجه کرد و گرز و گوشت
 دانکه سیفتین سبید سبید
 بر کرم تنج این منحوس ام
 بسلس این صلی که صحت و جد
 درنگرا حال فرعون و نمود
 درنگر تو قصه بش تدا و عواد
 این سخن نسبت پایان فرغ
 بهر فرمان حکمت فرمان چو بود
 کلغ کلغ و نعره زان غیباً
 گفت نظر فی الی یوم الجرا
 عمر و مرگ این هر دو حق نوشتن
 از خدا غیر خدا را خواستن
 عمر مشم ده که تاپس تر دم
 عمر خوش تر قرب جان پرورد
 گرنه که خوارستان گنده دان
 بی بسدل کرده خاکی را برز
 بسویوان را بر بل کن باطم
 ایکه جان خیره را بر سبر کن
 شکر ازنی میبود از چو بادی

لایفک المرد من مطلقه
 باش تو ترسان از زان طلب
 میکند او دلبری و او سیدت
 بین ایبری خدمت مفوری بید
 چند گرداند سر دور و آن نفس
 پیش بسگر یار را دجارا
 سپش ان حق بی یصد او رت
 اشک سیران و پیگفت توجیب
 از پی کامی نباشم تنج کام
 یا دکن فی جبد با جمل اهد
 تو م لو ط و قوم صلح تو م نو
 حسرت ایشان نگردیم آتفا
 در سبب کشتن امر اجم علیه السلام زان را کمان
 ایشما و تقمع کدام صفت از صفات مذمومه بود
 داما باشد دران امر کاه
 کاشکی گفتی که شب یار بنا
 بی خدا آب جیاتت ت بود
 ظن از زوئیت کلی کهنن
 مسلم افرون ده که اکثر هم
 عمر نرغ از بر سر گون خود
 در مناجات است که دران اوله و خواستن از حق
 خاک دیگر را نموده بوشه
 من همه جلم مراده صبر و حلم
 و یکم بیره را که منجیب کنی
 از منی مرده بت خوب آدری

هر کجا دوست داند کم شین
 آکل ماکولی ای منجیب
 بین ایبری خلفم سد اش
 کم ز صفتی شه بنگر گران
 کای عجبش پس موسم ضیاء
 که پاکت دادشان فی لقی
 آنکه سیفتی اگر حق هست که
 دل فراز از نام و جب دیدها
 در خور فرم تو گفتن این جواب
 آنکه جز انکار حق کاش نبود
 حال فرود دستگر درنگر
 تا بدانی حق سبب است عظیم
 در سبب کشتن امر اجم علیه السلام زان را کمان
 ایشما و تقمع کدام صفت از صفات مذمومه بود
 همچو پلیمس از خدا می پاک کرد
 زندگی بریدست جان فرود
 اینهم از تاثیر لعنت بود که
 خاصه عمری غرق در ریگانی
 تا که لعنت زرشانه او شود
 عمر مشم ده که تا که می میوزم
 کار تو تبدیل ایمان عطا
 ای که خاک شود را تو ان کنی
 ای که خاک تیره را تو جان کنی
 گل ز گل حضرت و دل پیدا کنی

روز بون گیر از بون گیر کن
 هم توجیب صید گیر طلب
 که نه بینی خصم را و ان خصم
 بین ایبری خدمت چو حق عیان
 تا کشم از بیم او زین لقمه
 او قرین است در بر حالتی
 در شکنجه او قصه کشتی که بود
 دام تو خود بر پرست چسبیت
 نعم کن در جستجو و پرستان
 بر دست توبت بی بیج
 در مال قوم فوج آنگن نظر
 فخرست از ترس و پاکان زبان
 ای غلیل حق چه هستی تو زان
 اندکی ز اسرار آن بانی
 تا قیامت عمرت در سحر اگر
 مرگ حاضر غایبانه حق بود
 در چنان حضرت همیشه
 در حضور شیر و به شاگو
 با کسی باشد که لعنت جو
 دالم اینم ده که کلبه گوییم
 گویدی که ز انیم تو وارها
 کار ما سبب است ایمان عطا
 و یکم که نان مرده را تو جان کنی
 عقل حوس را زود و ایان
 پیراهن شنی ضعیف ساز شود

میکنی خروزمین بر آسمان
 دیده دل کو گرد و بگریست
 تو از آن غمی که در دست است
 از مبتدل هشی اول خانه
 آن مبتدل دین ساطع را با
 از بسبب دانی شو کم حیرت
 زان فنا با پند یان بود که تا
 صد هزاران شوی پویای غمی
 باز موسی عقل تغییراتش
 باز شترهای خشکی ز احتیاط
 باز شترهای دریا در توف
 هست همچو اندک این بلین
 بین رویی مرغ جان با بشار
 در بنامی نفس و ارایش کن
 آنگه نوید او خریدار گویت
 تا فراید کوری از شوق بهما
 شور میخورد که رسیده در جهان
 در سیاهی نماند آن سوسه
 مرغ پرنده چو ماند بر زمین
 زانکه او این نماند از بود
 گفت پیغمبر که رحم آید بر
 والدی کان سوزی از فقر
 آنگه او بعد از خیزی نوار شد
 زانکه از عزت بخاری آمد
 هر که از جام است او خیزد

میفرای در زمین از اختران
 دیده کا بنجا بر می بینا کرد
 آتشی یا خاک یا بادی برجا
 هشی دیگر بجای اوش اند
 گز و ساطع و در کوی اصل
 حیرتی کرده در دست
 بر باغ چسیده امی نی نوا
 تا اکنون هر لحظه از بد وجود
 باز روی فحاح این فحاش
 بسست سها و طعنا و رباط
 وقت تو ش بسینون و سینه
 آن طرف از این تا بالای این
 پیش تبدیل خدا جاننا با
 کمنه بر کمنه و ایشا کن
 صفتت و گرفتار تویت
 زانکه آب شور بقرایم
 چون نداری آب حیوان سنا
 که ز زاد و اصل رنگی بوده
 باشد اندر نامه در دویین

هر که سازد ز نیمان آب حید
 قلب چنانست که محیر است
 گردان حالت ترا بودی
 همچنین تا صد هزاران تنها
 واسطه بر جان فزون و اصل است
 این بقا با از فنا یافتی
 چون دوم از اولینت برست
 از جادوی پیغمبر موسی نس
 تالب بجر این نشان پایست
 زانکه نزلهای دریا و رفون
 نیست پدید اندران دره پاگوا
 در فنا با این بقا با دیده
 تازه میگوید و کمن را می سپا
 کمنه و پوسیده و گندیده
 هر کجا باشد جوق مرغ کور
 اهل دینان سبب علمی و نند
 با چنین حالت بقا غمی یا
 آنگه وزی شاهنش خوشتر
 مرغ خانه بر زمین خوش میرد

ز تو ترش از دیگران آید تا
 ایستاد خرقه تن بی محیط
 کی رسیدی مرز ترا این ارتقا
 بعد یکدیگر دوم بر زابتما
 واسطه کم ذوق و دل افروز
 از فنا پس و چرا بر تافتی
 پس فنا جوی و مبتدل را پر
 و ز ناموسوی حیات و ابتلا
 پس نشان پادشاه بکرات
 وقت موجش بی جادویین
 فی نشانست آن منازل انجا
 بر بقای جسم چون چسیده
 که هر مسالت فرو نشاند با
 تخمه می بر بر سر ناو پود را
 بر تو جمع آیدای سیلاب
 شارب شور آب و آب و گلند
 همچو رنگی در سپه وئی تو شاد
 گرسیده و دمدارک جو بود
 وانه چمن شاد و شاطر سید
 وان در گریخته و پر و از بود
 حال من کان غینا فاقه فقر
 رحم آید از رنگید او ز کوه
 بتلاگرد و میان ابلهان
 نو بریده چه سبند مانی
 کی مراد را حرص سلطانی

در معنی حدیث نبوی ارمو ائله شاعر نیز قوم
 زان دغنی قوم افتقر و عالمایعوب به الجبال

او صنیا سال بین المضر
 آنگه بر با اولی دینا شمر
 سچرتت و نوباست باز
 بهشتش بر آن آتشی نوح

گفت پیغمبر که بر این سرگرد
 وان سوم از عالمی کا جهان
 کرده مرده کز تن واپز
 و انکه چون سگند صول کسلانی

کی مراد را حرص سلطانی

به او چوید که کرده است گونا
 بودی را که در صیادی شکار
 بسیار آن خورید از خندان
 رجاعت و ششمار گاو و
 هر که با صدغ و گند شدند
 بشش یا خود هم او را خدا
 بین بدن اندر خدای امی سپرد
 با نذره میان شان نازار
 سه محمد البلیغ خوارزم شاه
 ایشان آورده لشکرهای
 خراج و هر صده که بایدت
 هفت نذره ایند از من جان پیش
 زرقان چو ششای قوم دون
 فی بود بکر اندر سبزوار
 هیچ سودنی نیست که در کتتم
 شپیان گنجینه از چپه است
 رگندز بود و جانده از رض
 خفته بود او در یکی گنجی خراب
 لغت اگر یایم بدی یا مقدی
 تنه مرده کسان بفرستند
 سبزوار است در جهان مرو
 لغت لاشکرالی تصویر کم
 نودل خود را چو دل پنداشتی
 انجمن دل نیز بار اول گو
 هر که اندر شربت دار و مقرر

حکایت میان مصفت حقانیان رویا با اهل دنیا و در معنی
 صریح الاسلام بنا غریبا و بیو کما بد نوبیا غلطی لغز با
 سب آه که چون استگران
 آه او از دشت بهر سو میگرفت
 گاه میخوردند همچون فی شکر
 آن عقوبت را چو مرگ انگاشتن
 این است سخت بیرون از ستا
 مرغ رحمت است به جنس هر که
 آه او می رسید از سوسو
 همیسان گفت آن بهر دگر
 بان کند سلطان با بیای تمه
 روح بازست و طابع ز غما

حکایت محمد خوارزم شاه که شهر سبزه وار را گرفت ایشان
 از کشتن امان خود استند ابو بکر نامی ایشان
 آهش آفت او در قتل عدد
 آن زمان هر موسی افزایدت
 تا نیاریم ابو بکری پیش
 فی خراج استام و فی خراج
 یا کله خنک اندر جویار
 تا بزرو سیم حیران مستم
 کا ندرین دیران ابو بکری کجا
 در یکی گوشه نرانی بر حوش
 چون دیدنش گفتندش شاه
 خود پهای خود بقصد رفتی
 بر کتف ابو بکر را برداشند
 اندرینجا ضایعست ممتقی
 فاتبخواذ انقب فی تدیر کم
 جستجوی اهل دل بگذشتی
 سبزوار اندر ابو بکری مجو
 کی کند در غیر حق یکدم نظر
 سجده آورد و کشیدش دلا
 جان ما آن تو هستای شیر
 تا هر اولو بک نام از حسن ان
 پس جوار از پیشه نرسد
 رو بیاید رو گفت می غما
 تا بزری نده نری می غما
 بعد سوز و شعله چه بماند
 گو سری اندر خراب بی ترس
 نیز کلین مطهات اطال شسته
 اندر بر دشمن که ده لی هاندی
 جانب خوارزم شه جمل روان
 هست آن خوارزم شاه شلیل
 من ز صاحب دل کنم در تو نظر
 دل که گره هفتاد و این غم غم
 صاحب دل آویزه شش رتو
 گر کند روش با می او کند

آه او گوید که کرده است رله
 اندر خورش آن بی بیای
 او پیش آن خراج تبگاه
 که زود و گردو کین یافت رو
 چو را عذری گوید مستم
 در نفس بودن بغیر نفس خود
 در او از افغان تن پس غما
 همچو بولبری بشری سبزه زار
 در قتل سبزه وار یگان
 خفته آن گوش کین آفت نجا
 پیش مایندی کلمات پیش
 با به تا با به سبزه تان
 که بعضین تهری ابو بکری خوار
 تا نیاریم ابو بکر اسحاق
 در بی بیای تو سجده آهون
 یکبار با نزار است با نزار
 خون دانه بر رخ نشانده است
 ز تو خوار بشهر ما از قتل است
 سوسی شهر دوستان میرا
 میکشد نذرش که آینه نشان
 دل همچو هار ازین قوم در وقت
 به نقش سجده را ایثار
 اندر او آید شون در زمان
 حق دران از شش بهشت اشرف
 در قبول آره هم او به شدت

چونکما و حق را بود در گنگل مویشت یار کعب و پیشش نهد انصالی که ز غیب در کمال گر تو ز غیبتش دل من ضمیم باتو او چو نست بهستم من جان تو گوئی نمک دل آوردم تو از برای آن دل پر نور تو پس دل پوسیده شمرده جان گویدرتین گو خنده است خجسته گوئی ناندل ز میان نهان ز آنکه او بازست دنیا چرخ گوید آوازی نه از بهر نیاز گر بیزند آن نفاش ما در صاحب دل جوی اگر چنان هر که او بر غمی طبع گویست رو بود بگذارد از خویشت شود عاشقی تو بر بخت چرخ روزگار آن آمو خوشش ناز	برگزیده باشد او را ز اولی ز کفش آنرا بر حرم آن دهد نقشش تکلیف باشد ز اشک در روز تو معرض بودا عروسی زیر پای ماوران باشد جنان گویدرتین دل نیز زبانه هستان سلطان کمال بر سر تنه نمی آنسوخان که دل مرده بد با نجا آوری ز آنکه حکمت بی خیا نماند و دیدن چو نس بر نجانس داغ تا که ناصح کم کند نصیح دراز شد نفاش همین صدق پی جنس دل شوگر ضد سلطان پیش طبع تو ولی مستجاب و ان شام غم زین بویشت بوی شکستی بگیر دروغ	هیچ بی اوقتی کس نهد نوال با کفش میبای کل را در اتصال صدقه ال نه بیاری ای غنی تنگرم در تو دوران دل بنگر مادر و بابا و اصل خلق است آن دلی آورد که قطب عالم است تو بگردی سالها در سبزه دار که دل آوردم ترا ای شهیدا رو بیاوران دلی کوشا است وشمنی ناندل اندوز است و کنی نرمی نفاش می کند ز آنکه این زلیخ خس مبدار ز آنکه آن صاحب دل با کفر انگه زرق او خوش آید ترا رو بود بگذارد تا بوی خدا از بهوارانی دعاغت مست صدن در این سخن و اوهوی ما	شمره کفتم ترا صاحبصال هست همچون چگون چگونیکمال حق بگوید دل بیارای منخی تخته او را آرایجان در بیم ای خشک کس که دل اندر تو جان جان جان کج آن آدم است آینجان دل بر اینانی ز خنبار بازین دل نبود اندر سبزه دار که امان سبزه دار کوش آن است سبزه دار طبع را میرانی است ز شتات ارتفاقی میکند صد هزاران مکر و اذیت تو هست در بازار ما معیوب او ولی تست نه خاصه نفا در مشامت در رسد کج نفا مشک و عینش متفرق کند سیگر ز داند آخه جا جا در شکسته بود در مطبل خ
---	--	--	---

بقیه قصه آمو در آخر خسران

در یکی حرم عذاب پیشک گوهر آورد دست تا از لنگ پس بر هم دعوتش با بجزا یا ز ناموس احترامی میکنی در طلال روحضاً آسودم در لباسم کنه گرد من نوام و در غری بس توان گفتن ز آن	این سخن گفتی کنی ای با او وان غری گفتمی که ما این ناک سپس چنین کرد او کنی روان گفتت با ما خیرین طبع تو گر قصداً گفتند ما را در عذاب سنبل و لاله و سپهر خیم گفت نام خود گو اوهوی سینه	مضطرب و زنج چون با شک اندر تن زوی که جز و مده و آخری شد نموده از خود دل گفت مید آنم که ناز میکنی من ایست مرغاری بوزم گر گذاشتم که او که شوم گفت خنجر غمی زن لاف
---	--	---

طبع شاهان حارمی میران
بر سر ریش ه شو که شکست
آشتایم نیست بهتر تا توان
که از ان با خرامی تو زنده و تو
کی روحان طبع و غمی شکار
با هزاران ناز و نوحته نده
منتهی بر عود و غم سبزی نهد

یک از ایشان و صاحب علم
 بزرگ گفت آن رسول است
 صورتش پندس می بیند
 در بجای ترک کاوتن بگو
 گاوهی شیرگردی نژاد
 آن غریزی مهر سپید بجز
 هفت گا و فرقیس پروی
 در دوشیلان بزرگ خان
 پس بشرا در صورت مردکا
 گاوتن قربانی شیر خد است
 زان یکی دژا و ز جمله در با
 چند گونی بجز زان پر خوش
 حکمت شتن چه بود آخر گو
 گفت فرمان کت فرمان آن
 گز نه بر نسل بودی ای می
 نزد سیم و گله اسپش نمود
 پس بجز این از معدنهای خوش
 چرب شیرین شراب است شیرین
 تا که استانت که در ویر بوند
 دام دیگر خواهم ای سلطان
 سوی هلال ازل پیغام کرد
 آب از سر سوختن را و سپید
 در کندار کم شمشاد کشان
 پس دانگشک بر عقل نژاد
 دان صغلی عارض آن لبر

بر نرس گریستن آن شکر
 رزق لا سلام فی الدنیا و
 یکت هی می بیند آن شام
 که بدرد گا و دکان شیر خ

نر کینه ز بود بر طبع
 زانکه خورشانش هم از شیر
 همچو شیر می در میان پیش گاو
 طبع گاوی از شیر بر دن کند

در مری آیهانی اری سبع بقرات سماک کایمن
 سبع عجان گاوان لا غرا خد بصفت شیران گرسنه
 آفریده بود تا آن هفت گا و فر بر پاسته های گرسنه
 اگر چه خیا لا تست صورت گاوان اما تو معنی شیر گرسنه

یک پنهان شیردوی خرد
 گز تاها او بر صدق و صفا
 دار پیا بر نهد او بر سما
 شاه کرده و گز و بندگ

در سبب شتن با هم علی السلام خروس را و
 او که اشاره قمع کدام صفت بود از مذمومات

تا حاصل گردم آزمون بهمان
 آدم از گنگش بگردی خودی
 که بدین تانی خلایق را رب
 کرد آن پس زنده با حق پیشکش
 دادش و بس چانه ایشان
 مرد و این بند بار اگسند
 دام مرد از زحمت ساخت
 که بر از قهر بجز نت زد
 از گنگه یا بخاری شد پسته
 تا که توانند هر چه بکنند
 که بد ز و تر رسیدم بر مرد
 که بسود چون پند این لبر

شکس چون چشم بزمین
 گر چه با دتش ملاک همند
 دوری پیش دلی او را
 خوی حیوانی ز حیوان گرسنه
 گر تو با گاوی خوشی شیر می او
 چون که چشم غیب باشد فتیله
 خورشان آن هفت گا و فر
 ورنه گاوان از بودندی
 صاف گرد و را گردش کند
 گاوتن را خواسته تا کی پروی
 یا بداد و مردگی دل زنگی
 ای خلیل حق چه کشتی خرد
 تا شیخ کردم آزا مو بود
 زان شراب سناک که او
 دام ز فتنی خواهم این بشکار
 شد بر خیزد و ترش بجز
 گفت این با فردن های هم
 تا بر بندم شان کحل من
 مرد تو گرد و ز نامردان جدا
 نیم خنده زو بدان شدیم
 چه دبا و بر ادا ز گزوست
 دانگم در کام ایشان بجا
 که ز عقل و صبر مردان بر
 که کند عقل و خرد را در
 گو یا خور تا فتن از پاره

شودت و لبش شوت
 گفت ایس لعین داور
 گفت شایبش و ترش آ
 گیر این دام در گرای لعین
 گفت یار بایش این غم
 تا بدین دام و رسنمای هوا
 خرد چنگ آورد و پیش نهاد
 فی یکی از بندگات موسیت
 دام محک ده که تا کرد تمام
 چون که خوبی زنان با او نمود
 چون بید آن چشمهای چار
 رومی خال بر دل بخت

که چون سرو خرامان درین
 عالی شد و آله و جیران دود
 صد چو آدم با ملک ما بجزند
 بر پیش میکشاند موشکشان
 گفت بعد عزت این آفاق
 حله سیر در من در آستان
 دان که آن فرقش شش
 بر گشته می چون بران
 چشم چون نگرس شده پرورد
 این غودا غر و پیرودیت
 یکاگر باشد قریش زوق
 که میرود آتخانش غرق و فو
 گل نماند خارها ماند سیاه
 و شستن راه بدو پیردشتن
 به پیش آنگه یورع از پسته
 به اندک ناخس عایه بود
 باز میگردد چون استار
 آنگه که او بر رخ خوبانست
 چون غایبش می از گنگ
 قاضی باد اشش آموخته
 اگر تو کردی شکر و سعه جتند
 امته الایمان منسل اعمالم
 خوشی دبی خوشی و شکر و دوز
 چون اهل شکر و صواب و وفا
 قرض ده زین دولت و رضوا

خرمون یاسین و سترن
 درمی آیه لقد خلقنا الانسان من
 الی آخرها و آیه و من نعمت ربک انی
 که بر دوزخ حمد و زین حق خوشان
 گفت ای اوست اینست اور
 همچو برگ از شاخ در وقت
 وقت پیری خوش و همگش
 در پیش روی گشته داغ و
 گری اعضاشده فرسوده
 تفسیر الالذین آمنوا و عملوا الصالحات
 بیست و بیست و نه از انصاف
 زره زورش در شعل کوز
 زره و غیر آرد چون تل کا
 زره بر قیاست بن ای متحن
 که ز غوی کاخیل ملکست
 پر تری بود او ز غوشید وجود
 نوران غورشید زین دیوار
 نور غوشیدت رشیده سنگ
 نور بر گنگ کند آنگاه و نگ
 در چرخ غیسه شپم افروخته
 غم غم که صد چنان باز شده
 امته الایمان اسع با لم
 رفت ان انسان کینا نکلان
 که مرا ایشان است دولت
 اما که صد دولت سینی پیش و

چون که دیدان هم جربت او
 که گفت آف بعد هستی منی
 جبر نیل احمد می کردی بجان
 آن رخ که تاب و بد با هوا
 واق رقصان از آن چنان
 رنگ که گشت رنگ عفران
 آنکه مردی در بل کردی
 سست و سست و سستی
 و آنکه نورش نیست برگ بی
 ناچیزت کرد آن باغ بچند
 شاد می که عشق او عالم آرد
 در سایه آنکه تا داد نقین
 آن حال و قدرت منخل و نهر
 چه تو جو رشیدت تا جایگاه
 تیشه ای رنگ گنگ آن نوز
 غوی کن بی تیشه دیدن
 او چراغ خویشین باید که تا
 و ز کردی شکر اکنون گوی
 که شد از بی شکر خوبی و نهر
 که منسل اعمالم ای کافران
 دولت رفقه کجا توت دید
 اندکی برین شرب کم کن بهر خوش

چون بجلی حق از پرده نیک
 زان که شمع و زان لال نیک
 همچو آدم باز معزول آمد
 صفت جبرمت کما فرقون سرتی
 این زمان میرنیم تو از جهان
 شد بر پیری همچو پشت سوسا
 گشته بر پیری و دوا همچو کمان
 زور شیرش گشته چون هر زبان
 می گیرندش نبل وقت شان
 هر کی زین ابر گلوی کسیت
 کا ندان نیش رنگ سرت
 که خزانش میکند زیر زبر
 که از وان حله ما که دو جدا
 عاش میراند از خود جرم است
 خرم آن است خوبان غمیز
 آفتاب حسن کرد و نینسوسه
 ماند هر دیوار تاریک و سیا
 بیناید این چنین رنگین نما
 تا چه شیشه بشکند نبود می
 توبه انی مستغیری ای فتی
 که شدت آن حسن از کافری
 که در هرگز نه بیند زان اثر
 جستن کاستند هر کاران
 دولت آینده چون چشمه
 اما که حوض کورثت آید پیش

<p>بهر بر خاک و خاکسوزی ای اهل بی ترک نما سزا صوفییم همه قمار انداختیم ز آب شود مسلکی بیرون کشیم بر سرت زیزم با بصر جزا سبقت زد ویر دنیا بر کند تقل شکما از طشش من شد سر بر او دند باز از شسته عهد هستی می براد چون مرد کارنده که انباشت و بسدم از نیستی تو منظر پس رخ ای جمع حق باشم نیست این تو هست آن تو</p>	<p>کی تواند میرد دولت ز دولت هر که بر روی زمین شکو آن باز بازت تا بیرون چون باقیم بر خستی چشمه کوثر زویم که شیدیم آمده اندر خزا نیمه را بر بادوی زهر خفته نفس کز آنگمان ابل شد که بین مارا اگر گشته هستی ضماند خضیه آن کز آنا شاد و خوشی بر برستی که میان بی فروغ زار بود که بر این زلف با به به</p>	<p>خوش کند اندل که صلم با هم داد و ده ایشان بپند پند اعراض بودیم تا گنج عیش آنچه کردی آنجمنان باور گران تا بدانی که خدای پاک را این شهیدان ز نو غازی شد تا امید می رفته امید آید تا میری در عدم خود شد بجرح ای من ایهت بد که بر روی آن بسوی غمی نیست ستوری کشا و این بسبب آمد حق و بسبب آن</p>	<p>رو من ایها شومی ما در خوش ز آنکه شرم گشته اند از دست رفت از صاحبش عرض بویوفانی و فتن و دگر گران بندگان هستند بر خلد و مرا این اسیران باز بر نصرت گشت سجدان گمان این و آنچه اینجا آفتاب به است که عدم آمد امید عابدان غم کن که به گفت نیستی در نه بغداد می کشم بخارا که بر آفرین بی اهل است در اینده و شکل</p>
<p>در مثال عیان که نیست نماند عاظم نیست نماند</p>			
<p>بهر را پوشید و گفت که در خاک خاک را بینی با لا ای طبل کف محسن بینی دوریا لیل دید و کا نردی لغاشی شایه این کم چون نشانده نظر ساحرن متاب جانید زو ای غماں چایو آن تا جرم چون ستاد و عجمت ام ای میدردا کرد آن در زمانه ترا همه بر بند مال نایه با تو بیرون از قصه تا بیخا پیش همه نیستیم</p>	<p>باور پوشید و به بیت با دران بر تعریف نگر بنمان اشکافا قاتی اس تو ز بنجا او بر شایه چون آن که در پوش بازگان که از و متاب بیو و پی سیم ش که باس ذبا که اینست استغاث از بو آن ایوان و آن با راه یک تا بر سر گورت زانی نیستیم</p>	<p>چون ساره خاک چکان گفت همی بینی روانه نقش را التاب می بند لاجرم سر گشته گشته آفرین ای وسایح سیر بانند زیگولون اکه که با تس دونه خندان یک آن از بن آن کی یاران چون تو روز اول نخل تو نیست آن</p>	<p>خاک اندر و چون بر آب گفت فری باندار بیرده دم سینه بیرون تحقیق نشان که نوری معصمان سیر از همه در سارنه از نور ما بیرن زده که زبان تو او است یار و به کا ندر</p>

بهر بر خاک و خاکسوزی
ای اهل بی ترک نما سزا
صوفییم همه قمار انداختیم
ز آب شود مسلکی بیرون کشیم
بر سرت زیزم با بصر جزا
سبقت زد ویر دنیا بر کند
تقل شکما از طشش من شد
سر بر او دند باز از شسته
عهد هستی می براد چون
مرد کارنده که انباشت
و بسدم از نیستی تو منظر
پس رخ ای جمع حق باشم
نیست این تو هست آن تو

پس هر کس بگفت به اولین طریق
 که بود نیکو امید یاریت شود
 و این عمل هر کس بپند راه است
 و در آن ترین کسی که در علم بود
 و مستعدی نانی الحوب یا دونی
 این را تیمرنا صمدین تصفوا
 وقت هم آنگه را پوشیدنش
 علم آموزی طریقش خوبی است
 دانش انوار است سبحانی کمال
 در دل سالک که گریه است
 کاندرون بینه شمرش کلام
 چشمت شیرست در تو میکان
 که الم نشخ نه شرحت هست
 یک سبد پر تان ترا بر فرق
 در سر خود هیچ دهل خیره روی
 برست نانت شپایت اندک
 اسپن پیران فارسی سپنج
 مستان پیش روی او کشت
 چون گره در بحر گوید بحر کو
 بند چشم اوست هر چه چشمش
 هوش را تو نسیج کردی بر جهان
 آبش بر یکشد در بیخ خار
 آبهناز یک شیر آن خس کیا
 همین بز آن شاخ بدر گوش
 آب باغ آن سالک این راه

در معنی حدیث لابد من قرین بدین معنی صحیح
 و بدین معنی است معنیست فان کان کما انکر
 و ان کان لئیمیا اهلک ذلک القرن حکم فاصط
 اتبع فی ارشاد استادی بود
 من کرم صالح من علیها
 بله و التعلیم لات تنکفوا
 احتشام او نشد کم پیش خلق
 حرف آموزی طریقش فعلی
 فی زراه و فقرنی قیل و قال
 رمز و انی نیست سالک نه بنویز
 شرح اندر سینه ات بنهاده
 تو چرامی شیر عوی از تغار
 چون شمی تو شرح جوی گد سازه

در معنی آیه هو معکم انما بالکم

رو در دل زن چرابر بر روی
 و عطش مزجی کشتی نخر
 چیس طین گفت سپ لیکج
 اندر آب بنخیز آب روان
 و اغیال چون خند و یواراد
 عین رفیع سداو گشته سدا
 تا بنانوئی میان آب جو
 پیش آب پس هم آب یابد
 ہی نه اسپ طین بزیر تو بدید
 مست چیز پیش سداوست چیز
 گفتن آنکو مجالش میشود
 پند گوش اوشده هم گوش

در معنی حدیث من جعل المومها واحدا

کفاه الله سار همومه و من تفرقت به الموم
 لا یسالی الله فی امی و او یخصها بالک
 آبه این شاخ خوش گوش
 هر دو بنزد این زمان آخرگر
 عدل جود آب ده آبهارا
 فرق را آخره بین و اول

با وفا ترا ز عمل نبود در رفیق
 در بود بر بحد مارت شود
 کی توان کرد ای پسر ترا ستا
 تا بود بر با وصلت تا اهل
 و اطلب الفتن من انزاهت
 خواجگی خواجر آن کم کرد
 ملبس فل پوشش در آفتاب
 فی زبانت کار می آید تو
 فی زراه دختر و فی اربیان
 پس الم نشخ بفرمایند
 مجلسی از دیگران چون حال می
 سنگ دار از آب جستن از زنده
 تا نیا بد طعن لب بصرون
 تو همی خواهی لبان در بد
 غافل از خوزین آن تو باج
 چشمه را پیش س و غنچه
 گفت گدیری لیکج و آبی کوه
 بنخیزان چیز شرح خوش تر
 ابرتاب آقا لبش میشود
 هوش با حق دارای هوش او
 می نیز ز تره آن تره است
 آب هوشت کما ز عیوی غار
 آب هوشت کی بر سر سوی آله
 کاین هوش و بلا در او بود
 اعظم چه بود او اول هوش

<p>عدل حق بر حق مستحق در جهان اول پندش بی نماند تنگ کردلی روزگار کن جاری آید بر دم فروخ تن آمد گمش از حلقه پندش شاخ سدر بست یکدین پندش حشر و ننداری پانچینان عیش گرز دنیا است در ما هر طرف چون توکل کردی دست بریده گر چه ز خست عالم را بدید اما کشاید قهر و ره پیدا شود تو ز جانی آدمی در وطنی میری رخو شادان پیش چشم چون بندگی که صد چشم که نچسبی شتری بی کتاب گروند و نامان بدی با چاشنی آن کی میگفت من پیغمبر گردنش پندش پندش پندش خلق بروی صبح چون روز که رسول پشت کا بد از خدا ما از انجا آمدیم اینجا خراب این نندتیدای قوم از قضا از نمازل خفته بگوشید دیده منزه از صلح از اسما</p>	<p>نی بر روی که پندش بی طبع پندش بر گره ز سیکه میرند در هر غرار و تری شکر نوش در شرب در بر و بدین تو ازین کوش که هر دو پندش باشد ای شفا که طبع پندش چشم کشش تا بر بینی بر کم و بر پیش را</p>	<p>علم بود وضع در شامی با کرم پیکار غم را ترست سر سر در گوش کردن شکر نه بر تن را نافع است اندیشه در نه حال حلقه شامی طلب اصل این شامی است از خود خا هست پیدا آن پیش شامی کاین شکر شد تبرک کایید</p>	<p>که بنا شریز بلبل است بر لب جان کم در آن کن کاژول از پندش از تن شکر تن همان بهتر که باشد بد در دو عالم چه نعت کوب اصل این شامی است از خود خا جد کن پیش مال آبد مال و ز شکر کردی ای کس یافتی دستان هم ز شکر باز شد قفل در و ره شد بدید خیره پوست در پیا بدید هیچ می بینی طریق آمدن زمین ره پیراه مار از قوسیت خویش را بینی در آن شکر بر امید متری و سردی تو چه داری که فروشی همه چیز از خریداران کت فایع غرض و ز همه پیغمبران فاضلتر کاین هم گوید رسول از آن کاین چه کس است چه تو بود ما همه پیغمبریم و مقدر کامی کرده که در نادان فضل بنجر از راه و از منزل پی از درای بیچ و شمش تا چه پیش تا نگویید جنس او چه این سخن</p>
<p>قرعنی این رباعی</p>			
<p>گزارش می آید برت بکشاید و در پیش می گوئی ما در عالم سوی پیمانی شمارا جاشود آمدن کاره دانی هیچ سنے هیچ دانی راه آن آن گیت بنزد چشم است این سو از غرار چندی که در خواب بیند جز ترا از خریداران غمت شوقی</p>	<p>و نیست می استنیت بر بند و انگاه ترا بیستو تو بنامید آمدی اندر جهان ای سخن گزندانی تا گوی راه نیست تو برندان چشم و خود تسلیم کن چاشنی تو ز عشق شتری شتری خواهی بر دم هیچ گردانبان سر ترمانانی بدی</p>	<p>قصه آن شخصی که دعوی پیغمبری میس کرد گفتند که چه خوروه که کعب شده گفت اگر چیزی یا قومی خوروی من کعب شد می و نه یا دقتی که هر سخن که باغی گویند یا دوه باشد اگر چه بران ما مور باشند</p>	<p>داوایشان از اجاب خوش رسول و چو طفل خفته انجا آید تا بیداری روان چشم خود شاه را گفتند شمش کن</p>
<p>تو چه مخصوص باشی ای آذوب بنجر انجا سیدید از س بنجر از راه و از بالا و سپت چون تلا و زان خیر تره سلس</p>	<p>داوایشان از اجاب خوش رسول و چو طفل خفته انجا آید تا بیداری روان چشم خود شاه را گفتند شمش کن</p>	<p>داوایشان از اجاب خوش رسول و چو طفل خفته انجا آید تا بیداری روان چشم خود شاه را گفتند شمش کن</p>	<p>داوایشان از اجاب خوش رسول و چو طفل خفته انجا آید تا بیداری روان چشم خود شاه را گفتند شمش کن</p>

شاه و پیش برین بخت
یک پنا گویم از راه خوشی
مردمان دور کرد از گردوی
گفت همیشه بستم از در سلطه
بادش با شگفتی گفت به بلای
گفت اگر نام بدی ز شکر
کس کو دستگش از دست
از کجا این قوم در پیغام آنجا
که فلان خا شاد بی سوز اند
از جهان مرگ سوی برگ
بند ز سپیدی بر خانان
نتره بر بریش ز خسیده
بجسته اند از وقتین کز زود
خانان چون قوه یخروش
گر بیاید باز سلطانی ز راه
گر چه باز دور و فسانه
مردگان کمنه ا جان میند
سرمه و از سر فراز تاج و
تو میخ اری گریزانی عشق
عشق چون نیست افانی
عهد است حق بوسیده بود
در نادر برگ بنویسند
توشوه غره بمش عهد
عانیان را چون پنی کرده
هرگز باشد مزاج و طبع

که یک سیلی میرود آن بخت
فهر اواری تو لاف کشی
شسته لطیفی بود و نرمی در دو
آمده ز اجا و دیرین دار الملک
که چه خوردی و چه داری پنا
کی کخم من دعوی پیغمبری
نعم و مضبوط که به شکل بست
از جادوی جان کرا باشد جا
عاشق آمد بر تو و میداندت
چون بقا ممکن بود فانی شو

سبب عیبت و عام و بیگانه ز سیتن ایشان با اولیا
که بحق شان میخوانند و باب حیات ابدی میکشاند

چند آنکس کزین بر سز کرد
هر کس کسین باشد شین
صد خبر آرد بدین چندان شاه
گر گزاران لاف میاید سخن
تاج عقل و نودیمان میند
کوز پایی دل کشاید صگره
تو بجز نامی چه بیدانی عشق
در حرفت یوفانی سنگرد
در شمار لطف بریده بود

در بیان آنکه مرد بد کار چون کجک در بد کاری شود
و اثر دولت نیکو کاران بریند شیطان صفت
صد زرد که خرمن سوخته خرمن همه را سوخته خواهد
می نخواند کس را بیدرت
اگر خواهی شک اهل بی بی

کی توان او را شردن باز
از درستی ناید اینجا هیچ کاره
پس نشانش از پر سیدش جا
فی مرانده است نه یک نشین
اشتهاواری چه خوردی بلوا
دعوی پیغمبری با این گروه
هر چه گوئی باز گوید که نهان
گر تو پیغام زنی آری وزر
در تو پیغام خدا آری چه شهید
قصه خون تو کند و جان

خاصه پنجه ریش و هر جا تر قه
خان مان چند و بیست و
شرح دار الملک بافتان
گمنده ایشانند و پوشیده ابر
دل در زود ز دل را بی روح
با که گویم در همه ده زنده کو
عشق را صد ناز و انگبارت
چون در خست آدمی هیچ عهد
شخ و برگ نخل اگر چه سبز بود

عاقبت بیرون کند صد گرد
علم چون قشرست همیش مغز
تو چه شیطانی شوی آجا شو
از در دعوی بدر بار و فنا

هر چه شیک گشته است او را برین
هم بنری سر کند از خار مار
که کجا داری معاش بوجها
کی بسازد خانه ماهی بر زمین
کاخچین برستی و پر لاف و با
پهچان باشد که دل شکر
میکنند نفوس چون شترمان
پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که میاسوی خدا ای نیک
تربرای حیرت دین و نهر
تلخ آید شان شنیدن این
چونکه خواهی زد کئی از محنت
بر سرش سپید و در غم خفته
نشند و اوصاف بغداد
بس چون نفوس از در هر عده
در نه آدم کمنه را تو میکند
که عوارت میکند به شین
سوی آب زندگی پوینده کو
عشق با صد نازی آید بست
بج را تیمار سپاید عهد
بافسا و هیچ بنری نیست
عاقبت بیرون کند صد گرد
علم چون قشرست همیش مغز
تو چه شیطانی شوی آجا شو
از در دعوی بدر بار و فنا

چون فایضت با بر دم گشا
چون آمد در زبان شد خج مرغ
پوست از خون گشت باغ بو بو
هر که در حصیان کند شیطاقت
از وفا می حق تو بشد دید
عهد قرض با پادشاه میزین
جز اشارت که ازین میباید
پس عانی شکستل بی شکست
چون که بر دم درو بودش اندنی
انجامت را که دانی بود اند
گشت ز با پادشاهان گوه
آن که متهای پنهان کنان
بلکه باشد در ترستی و بدید

کاین سخن در حوسیت غلبت مونا
خج کم کن تا بسازد مغز مغز
پوست باغش شد چون مغز افروغ
موسس دولت بیجان شود
او که را ذکر کم نشینده
سچو وانه خشک گشتن بر زمین
که تو آدمی اصل این از عهد
که نشاند دانه می خواهد خور
سبز کرد آن نخل را صاحب
بر همه صنایع شان افزوده اند
چاره ضرر نیرینده آن کرده
در نیاید در حواس و در بیان

این سخن به سینه فضل غمگین
سفر کم گویند را کفر نیست
بگر این بر سر نهامی رسته
چون که در عهد خدا کردی وفا
مگوش نه او فوج چه گوشوار
فی زمین مازان فروغ کبر
خوردم و دانه میاورد درم نشانی
گرنداری دانه اندازد زان
زاکه دانی بود آن خاتون
گشت یا با شکم پر دانه شان
این خود اگر امیت از بر نشانی
کاران چاره خود آن باشد

در خوشی مغز با از اصد است
تشریف گفتن چون خوشی مغز
چو زراد نوزاد او پسته را
از کم عمدت نگمدار و خدا
تا که او ت عمدت کم آید زیار
فی خداوند زمین را سرور
ازین نعمت بسوی ما کشانی
بخشدت تخی ز تخم ماست
بیرادش او زردان خدا
صحن میدانه نانا بد را از شان
تا بر بند اهل انکاران عیان
دایمانی قطع ز نشتر
هست آن بخشد و صاحب کم
قائمی ده نفس را که نشستی
وار بان شان از دم نگران
چون می سوزند عامه آید
کرده قصه خون جهان بگرد
که نه چیزند و هوایشان بخیز
نیست است بهت بر مضطر کند
از حسد اندر که این نترسند
دیور او در شیشه بجهت کند
جمع می آید تعیین از بران
کی بعد از دویم جمعیت احتیاج
چون شود آبی چینی در حسد
از حسد می نیز شیطاقت

در مناجات گوید

ای کو بهت قوت تمکین و شاکت
اندران کاریکه در دوان بشاکت
در حسد می باز شان خج می
با دشا بان بین که لشکر می
و شین برین خسر شیرین بخج
پاک الهی که عدم بر جسم زند
این زمانی که ز به مشفق ترند
گر نگردد شیخ فسوقی طبعیت
از گواه و از زمین و از کبوت
شیخ را چون از دوان چنین
پس برین هواد ترشت بر وفا
آن شیاطین جسد و کینه اند

خلق را زمین بی ثباتی ده گشا
قائمی ده نفس شورش حیات
تا نباشد از حسد و بر بیم
از حسد خویشان خود میکشند
تا چه که داند حسد آن گریان
مر عدم را بر عدم عاشق کند
از حسد و حشره خود را بخورند
بر دریدی هر کسی حسد برین
تا بشیشه در رود و بر فضول
تا بعد زخمان بر بند از کورین
اندر شکست زخمی جفا
یک زمان از بر زنی خالی نیند

اندران کاریکه نابت بودیت
صبر شان بخشش کف میز ان کان
در نعیم خانه و مال حسد
عاشقان لعنتان بر قدر
پس نشاند عاشق و مشوق بخیز
در دل بیدل حسد با سر کند
تا که دانی که خود و دیگر نیند
شرح به دفع شرمانی زند
مثل میزانی که نشد می خود
گر تراز و نبود آن خصم از جد
پس ان قبالی دلت چون
وان بنی آدم که حصیان گشتند

اندران کاریکه نابت بودیت
صبر شان بخشش کف میز ان کان
در نعیم خانه و مال حسد
عاشقان لعنتان بر قدر
پس نشاند عاشق و مشوق بخیز
در دل بیدل حسد با سر کند
تا که دانی که خود و دیگر نیند
شرح به دفع شرمانی زند
مثل میزانی که نشد می خود
گر تراز و نبود آن خصم از جد
پس ان قبالی دلت چون
وان بنی آدم که حصیان گشتند

بوی مرغیان که شیطانان
 که شمایا رید با مایاریے
 در کسی چو شد در دین بند
 شاه پدیش که بار حق دوستی
 یا چه بنشد هر کس را در جن
 گفت تا خود چیست که وصل نشد
 چونکه او می را بلای تحمل آید
 اینکه که مناست بالا میرود
 یا مگر فرعون و کوش چو نیل
 هر که اید می ز کوش سر نرود
 هر که اید می ز کوش شکست
 گرچه بابای تو هست نام تو
 تا که انجنس آندی پیش حق
 آن کی عاشق پیش یار خود
 که برای تو چنین کردم چنان
 مال رفت زور و رفت نامت
 هیچ هم خسته یا خندان نیامد
 نر برای سستی بل می نمود
 میکند که اگر گفتن بی ملال
 ایشی بودش نیدر چیست
 هر چه فرانی بجان استلوه
 در چه پوست چاه زندان می
 گفت عشوق نیمه کردی بود
 گفت عاشق بود آن چو است
 لر میری زندگی یا بی نام

گشته اند از شرح حق با یونس
 جانب مایند جانب داد
 نوح میرساند آن در شکست
 سوال کردن شاه از مدعی پیغمبری که چه وحی تو آمده
 غیر این نصح زبان کن با کین
 یا چه دولت ماند که وصل نشد
 خانه پیش پر از مصلحت
 وحش از زبور کی کتر بود
 بر تو حق است تا خون ایل
 او محو خوست با او گیر خود
 دشمنش سید چون مرگ تو
 و حقیقت سخن تا شام تو
 تا نگیرد بر تو رشک عشق حق
 حکایت عاشق که به شوق خدر سما و وفا های خود میزند
 و شبهای درازتجانی جزو بهر عن اصباح و دینوائی خود را
 شرح میدهد که بن جز این خدمت ندانم اگر خدمتی دیگرست که
 هیچ شام با سر مسلمان نیامد
 بر درستی محبت مسده شو
 کی ز شارت بس کند از زلف
 یکس چو شمع از قند او میگردد
 بر خط تو پا و سر بنیاده
 در زقرم عین مریم کن
 گوش بکش اینغ اندر یک
 گفت اصلش مرگ نیست و
 نام نیکوی تو ماند با قیام

دیو چون عاجز شود از آفتان
 گر کسی راره ز زندان در جهان
 بر دوی میمانند و ندان حسد
 چیست صلح از غم خویش دوست
 گیرم این وحی نبی گنجوست
 او بنور وحی حق عزوجل
 فی تو اعلیناک کوشتر خواند
 تو بکن میرا رشو از هر عدو
 تا احب امد آئی در حبیب
 زانکه او بوجل شد یا بوس
 از خلیل حق بیاموز می پر
 تا سخانی لا والا قدر آید
 آنچه او نوشیده بود از تو خورد
 عاتقان ایک شارت نبی
 صد سخن میگفتن آن که کون
 بعد گریه گفت اینمار فیک
 گرد آتش رفت با دیو چون
 رخ نگر دام نگر دم از تو من
 کا چه اصل اصل عشقت آید
 انیمه کردی فردی زنده
 چون شنود آن عاشق ز شوق

استمانت جویدا و از نسیان
 هر دو گون شد سلطان ایدر شک
 بر کسی که داد او بیاد آورد
 یا چه حاصل داد او کس که سستی
 و انکه تا ببع گشت چو تو پیش
 هم کم از وحی دل در جو سستی
 کرد عالم را پر از شمع و عمل
 پس چرا شکسته و نشنه ماند
 کوندار و آب کوشتر را کلو
 کوشتر حقیقی با او شکست
 و در شوقه تا خفته در کرب
 که شد او بیزار اول از پدر
 در نیاب و سنج این راه را
 بیشتر از خدمت و از کار خود
 تیرا خوردم درین رزم و سنان
 بر من از عشقت سببی تا کام
 در حضور او یکا یک میبرد
 عاشقا ز آتشک زان کنی در
 در شکایت که گفتن یک سخن
 این زمان از شاو کن تو پاک
 در چه سببی میکنی خرم نیل
 بهر فرمان تو دارم جان و دل
 آن نگر دی آنچه کردی حتما
 بان میرا یار جان با زند
 آسود می کر شد از زمان

<p>هم زمانم شد دراز و جانانی او نور صرا آورده که گرد پای وصف پاک و وقت بر کورت اربعی بشنید نور آفتاب نور دیده نور دیده با شرف</p>	<p>چو گل باخت بر خندان بود گردندان نور بر هر نیک تا پیشتر که بر نجاسات است سوی اصل خویشی از آن ماند و رسوای او حواش</p>	<p>ماند او خنده بر وقت آمد او ز بله پاک و اگر دو به زان نجاسات و آلودگی فی ز گلشنای و چنگی ماند چونکه زمین در برانه نور شرف</p>	<p>چو جان پاک احمد با احمد چو عقل جان سوی آلم نور حاصل گردد بدنگی فی ز گلشنای بر سر گنگی ماند ماند و صحرای دیده با شرف</p>
<p>آن یکی پرسید از معنی برادر آن نماز و عجب باطل شود گفت آن دیده با شرف است آب میزند چه بد است از نماز گر رشوق حق کند گریه در</p>	<p>یکی از عالمی پرسید که اگر کسی باطل شود گفت نام آن آب دیده است تا گریه چون دیده است اگر رشوق خدا یافته از پیشانی گویا نمازش باطل نشود بلکه کمال یابد و اگر از نخوری یا فراق فرزند گریه نمازش تنها شود که لا صلوة الا بکسوف</p>	<p>بیشکی گیرد ساز او کمال وز نوح تن بود زور و ک می نیز روان نماز و وجود ز آنکه ترک تن بود اصل نماز حاصل آنکه تا بدانی ای کمال</p>	<p>گر کسی گریه بنوحه در نماز یا نمازش جائز و کمال بود بگری تا او چه دیده که گریه تا چنین از پیشانی نور خندان یا ز پشت از گمانی در نماز</p>
<p>یا ز خوف حق بود گریه خوشی آنجان گریه است آن برین وز نمان از نام فرزند کرد پس نمازش بشکی باطل شود از غمیل آموز قرآن کند</p>	<p>ز آنکه آن آب نوحه است روقی یابد نوحه او نماز که دل و جانش ز نام کرد گریه او نیز بی حاصل بود تن نه بر شش فرود رفت</p>	<p>بیشکی گیرد ساز او کمال وز نوح تن بود زور و ک می نیز روان نماز و وجود ز آنکه ترک تن بود اصل نماز حاصل آنکه تا بدانی ای کمال</p>	<p>توبه یابد در حق لا محال ریمان بست به شک و ک تا که با اختیار کرد و دل ترک خویش ترک فرزند آن کز بجا وقت سجد تا بجا</p>
<p>یکتدی اندر آه پیش بپیر شیخ را چون دید گریان فرمود گوش در یکبار خند و گرد و با بار اول از ره تعلید دست گر بخند و میچو ایشان از نماز</p>	<p>مردی در آمد به خدمت شیخ خود و ازین شیخ پرسید رسن شیخ اجم بلکه غیر عقل و معرفت اگر عیسی بیست که پاره و مر شیخ را گمان دید او نیز تو وقت بگریست چون بدید مرد یک از او وقت مز بود گفت گریه شیخ پس از چهارها</p>	<p>باز او پرسد که خنده بر چه بود په تو شیخ آمد و شمس ز شیخ چون بر آب نوری بر جلی آنگینه هم بد انداز خود پ خنده آید هم بران خنده خود مرغان آدی چگونه خود خند</p>	<p>پیر اند گریه بود و در نسیب گشت گریان آنچه پیش بود چو کشف آملکند باری بی که همی بیند که میخندند تو م پس دم کرت بخت میچوین قبض شادی ز مردمان کل کز خود و اندمان باشد بواج کان شیخ بود از همه تابان تو که بران تعلید بر می آیدش شادی میگردم از عیان ز</p>
<p>چون بجا کرد و زود اند خود چو کوشش را کت ایام تم گوید از چندین ره در روز</p>	<p>پس بخند چون سحر بار دم کاین حقیقت بود این هر روز</p>	<p>باز او پرسد که خنده بر چه بود په تو شیخ آمد و شمس ز شیخ چون بر آب نوری بر جلی آنگینه هم بد انداز خود پ خنده آید هم بران خنده خود مرغان آدی چگونه خود خند</p>	<p>پیر اند گریه بود و در نسیب گشت گریان آنچه پیش بود چو کشف آملکند باری بی که همی بیند که میخندند تو م پس دم کرت بخت میچوین قبض شادی ز مردمان کل کز خود و اندمان باشد بواج کان شیخ بود از همه تابان تو که بران تعلید بر می آیدش شادی میگردم از عیان ز</p>

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

من چو می بستم خیالی این
 مفضل را چه فکر تاید در پیر
 آن مقلد هست چنان مفضل
 مایه کان سر نه سر و سیت
 تا بخدایم ده گینی و درون
 او مقلد هم بودنی البر و بس
 آن مرید ساده از عقیده نیز
 او مقلد و از چو من مرد کر
 گفت می گریان جو بر بنیبر
 تا گوی می دیدم آتش میگریست
 تو قیاس گریه بر گریه ساز
 هست مذاق می خرد صد حله
 گریه او خنده او زمان سرست
 آنچه او میزند نشان کردن اش
 پیشه بگریزه ز باد یا دها
 بر حدیث چون زوقه هم گش کند
 این آلم و تخم این عروص
 بر که گریه و ادعای ز امتحان
 این آلم و تخم ای پدر
 که چه ترکیب حس نیست ایها
 گوشتش را و پوستش را
 همچنین ترکیب هم گوشتش
 از دو که گوشتش کافد بجز
 گریه او خنده او و خلق او
 چون که ظاهر را گویند اصحا

درک ششم ششش مینود
 تا چو اندیشه کند همچون که سر
 اگر چه در بحث با یک دلیل
 برود و در شکل گفتن کار
 صفت ران در مجلسش لایق
 آنکه محو است در بحر و کس

مفضل را و مکرتر مردان گجا
 مکر مفلان ای باشد یا که
 آن تفتق زور دل و زورین
 ای مقلد از بنام با گشت
 یکایک چه در زمین چاکت
 بخشش بسیار دارد شیدا

کو خیال او در تحقیق است
 یا سوز و جز یا گریه و نوس
 از بصیرت میکند او استیل
 رو بخواری تا شوی تو شیر
 چون بدر یافت بگ گسیت
 ای شده و در هم تصویر
 گریه میسکروند فغان عزیز
 از پیش آمد مرید خاص نعت
 گر چه در تقلید هستی ستفید
 نیست همچون گریه آن محنت
 عقل اینجا هیچ نتواند قیام
 روح داند گریه صین ابلج
 دیده او دیده دیده کی شود
 پر حق داند ظلمت شب حال نور
 پس کجا و اندامی را حد
 یک من پروانه دارم ای فخر
 یک باشد در صفات من چون
 کو بر اید از فسح یا از غمی
 که تو جانماری بد چشمش
 که چه در ترکیب بر تن جنس او
 که همه ترکیبها گشتند مات
 به پنج صوره در دورانگی
 تو سخن از تو صبح و شام
 نیست تازه می هست محض
 که دقیقه فوت شد در شام

بقیة حال مرید مقلد در گریه

گریه میسکروند و ز موجب بنیبر
 از ذوق گریه شش از منطوق
 من چو او بگریستم کاین یکا
 هست زین گریه زبان راه و زان
 عقل را با او مکن این جا
 ز آنچه در هم عقل باشد او پست
 ز قیاس عقل و ترزاه حواس
 پس چه داند ز ذوق از آن
 چون که گردش نیست هر گش کند
 چون عصبای موئی آمد در گوش
 کی بود چون انصاف وقت میرا
 آمده است از حضرت مولی اش
 میناید هم بر ترکیب عوام
 نتیج این ترکیب باشد همان
 هست برابر او و گیر شیب
 چون عصا تمام زاد و خدا
 فم او و خلق او و خلق او
 آن قائل مانده از ایشان

چون می بگریست مقلد او
 اندامه اندامی افی مرید
 گریه که جعل و تقلید است و نطن
 بستن از بعدی سانه
 گریه او ترغم ست از زود
 آب دیده او چه دیده او بود
 شب گریه چون که گوید زود
 چون قدیم آید حدیث از گوش
 اگر نخواهی تو بیانی صد نظیر
 حرفها مانده بیخون از برون
 عیسویت میندم نه بر او
 بر اعلای چه میماند بدین
 نیست ترکیب هم در پوست
 کاندان ترکیب باشد جوهر
 زاکه زین ترکیب آید زندگی
 ظاهرش مانده ظاهر او
 عقل او و در هم او و حس او
 لاجرم محبوب گشتند از عرض

گریه میسکروند فغان عزیز
 از پیش آمد مرید خاص نعت
 گر چه در تقلید هستی ستفید
 نیست همچون گریه آن محنت
 عقل اینجا هیچ نتواند قیام
 روح داند گریه صین ابلج
 دیده او دیده دیده کی شود
 پر حق داند ظلمت شب حال نور
 پس کجا و اندامی را حد
 یک من پروانه دارم ای فخر
 یک باشد در صفات من چون
 کو بر اید از فسح یا از غمی
 که تو جانماری بد چشمش
 که چه در ترکیب بر تن جنس او
 که همه ترکیبها گشتند مات
 به پنج صوره در دورانگی
 تو سخن از تو صبح و شام
 نیست تازه می هست محض
 که دقیقه فوت شد در شام

باتو گویم در شالش قصه
 این سخن پایان ندارد بازگرد
 یک کینتری شد خرمی بر خورده
 آن خورزیگان غم کرده بود
 یک که روی بود حیات ساز
 در جنبش آن که کردی عزیز
 گریه سخت خزان روی دور
 خرمی شد لاغر و خاتون او
 هیچ علت نماند و ظاهر شد
 جدا باید بجان بنده بود
 از شکاف در بدید آخال بر
 در شسته گفت این چون گفت
 گردن دیده در خانه بگفت
 که خاموش و کینری گفت
 روزش کرد و دیده پر زخم
 چون که با بازو بر او کشا
 نیمه کشیدین جنبان ذکر
 بعد از آن گفتش که چاره کن
 آنچه قصه دست خزان بگیر
 یا فتم خلوت نم از شکریانگ
 چه بزبان کان شوئی از خور
 ای بسا حسرت نماند و ناز
 تا بداند کان خیسال ناز
 صد هزاران نام خوش را کشید
 بر تو سرگین زهوش شد کرد

تا کینتری زین پیام حسه
 داستان آن کینری که با خور خاتون خود شمشوت
 میراند و او را جماع او میان آموخته بود و
 آگاه شدن خاتون و بطریق اوج جمع شدن با آن
 لیکن از دقیقه که و غافل شدن و غیبت
 پلاک شدن و فوج کردن کینری و گفتن که
 ای جان من ذکر را بدیدی و که و رانیدی
 ماند حیران که چه شد خرمی
 به چکس از سله خبر نشد
 زانکه جدویند و یابنده بود
 پس عجب انداز و انزال را
 بس من اولی تر که خورگشت
 گاهی کینری چند خرمی خور
 راز را از بر طبع خود گفت
 لب فرو افکند یعنی صفا
 گفت خاتون زیر لب او
 از مظار تو و خویش سوی
 رو فلانکس از من پیغام بر
 چون برایش کرد آن سیاه
 رسته ام از چاروگانک از خود
 بزرگ رفتن کج را بنویس گفت
 خوشیستن را نوز مطلق دانند
 در طریقت نیست الا عاریه
 صد هزاران بیکان کرده و
 شد را نوز چون کند قفس

قصه باطل و باور حق سپ
 نعلین زان قوم که گیت
 در نفس اندرافت او و بعد
 چون نفس کرد از حال شکست
 خرمی گاید کینریک را چنان
 خور شد بگشته و آموخته
 از پی روی پوش کیفیت سخن
 پس کینریک جمله آلا رفعا
 در کف او زنده جاردی که
 رو ترش کردی و جاردی
 زیر لب گفت این نمان کرد
 این چنین کن اینچنان گو و چنان
 بود و مستی شمشوت شادمان
 از ضرب گشته بز آن زن بر
 میل شمشوت که کند و لرا کو
 بزنگر بنده خدا که جذب حق
 زشته مار خوب بنا بر شوره
 چون می را یوسف مصری
 شمشوت ز خود ن بود که کم

قصه بد و لیکن با حق سپ
 کان کینریک با خور خاتون کچ
 از نو شمشوت و فرط گزند
 خور جماع آدمی سپه برده بود
 در روز کردی سپه اندازند
 تار و نیم ذکر وقت پیشوز
 هم رحم هم رود با رابر دور
 علت حرکت کینریه اش لاغری
 شد نفس را و او مستعد
 دید خسته زیر آن خور کینریک
 که بغض در سرم مردان بازنا
 خوان نهاد و است خور کینریک
 گاهی کینریک آدم و ربا کن
 گردنمان پیش شمشوت کشا
 خانه را میر و تم بهر خط
 چیست این خور کینریک
 داشتش اندم چه سحر جان
 مختصر کردم من افسانه زان
 و در دست بیگفت از آن
 در شرار شمشوت خوبی قرار
 تا ناخاید گرگ یوسف شمشوت
 بازش آرد و گرداند و رقی
 نیست شمشوت تبر زان
 یوسفی را چون غایدان بود
 یا انگهی کن گریز از شور شر

چون بخوردی بیکشده سوختم
 چون حریفی سودی منم گناه
 فعل آتش را بنیدانی تو سر
 آب حاضر باید و فرستگانه
 در فریبستان آن که خورشید
 هم بر آن کرسی که دلخواه کنیز
 خرد و بگشته در خاتون فخر
 کرسی از یکسوزن از یک تیغ
 مرگ بد با صند بختی بی پر
 دا که این نفس همی بر بخت
 نفس را صورت خرید بداد
 کافران را بیم کرد ایزد ناز
 لقمه اندازد خود از حرص خود
 حق تعالی داد میرزا زان بان
 حرص جوید کل بر باید از کل
 کار بی اوستاد خواهی سلطنت
 بهم خچیدی دانه مرغ از حرص
 تا خوری دانه یعنی تو بدام
 چون افتد در گلویشان بلبل
 مرغ غافل میخورد دانه در دام
 کاندرون دام دانه از سر است
 که آن نماند گوشتی تا بدکار
 گفت ای خاتون آتش زنجیر
 کیر و بیدی همچو شد چون کیر
 ظاهر صفت بیدی زان اول

دختر را خرمی بیاید لاجرم
 در نه آمد گریه و دیند بود
 گرد آتش با چنین آتش بگردد
 ناپزدان یک سالم در آرزو
 شادمانه لاجرم کینه چشید
 تارسد و رگام خود آن فتنه
 تا بخایه در زمان خاتون بود
 دم نزد و حال درم جان او
 تو شهیدی دیده از کینه خرد
 زیر او بدون ازین بگفت
 زانکه صورتها کند بر و فخر
 کافران گفتند نار اولی زعا
 در گلو گرفت لقمه مرگ بد
 بین زقرآن سوره در خوان
 حرص سیرای فیل ابن ابل
 جا بلان جان بخور ای بخت
 بهم نیتادی رس در گوشه
 این که علم تو باعث السلام
 دانه خوردن گشت بر جگام
 همچو اندر دام دنیا این غم
 کوران مرغیکه در غم دانه خور
 در نظر یفان با گات ناله بر
 گرفتار استاد خود نقش نمود
 آن که در دام چون ندیدی بگرم
 استادوی برگزینی شاد شاد

پس نکاح آمد چون اول و دلا
 بار سنگین بر خرمی کوی صید
 علم و یک و آتش از بود ترا
 چون ندانی و آتش با سنگری
 در میان خانه آورد و شمشیر
 پاد آور و در غم اندر وی سپهر
 بر درید از زخم زخم بخت جگر
 صحن خانه پر ز خون زین
 تو عذاب اخروی بشنو از بی
 در ره نفس از میری در می
 این بود اظهار سر در ستیز
 گفت فی آن ناصیل عار
 لقمه اندازد خود را بر در صی
 بین حرص غمیش میز نامل
 از کینه که میشد میگفت
 ای رس در دیده غم تمام
 دانه کتر خور کن چندین غم
 غم تا زویا خود عاقل غم
 مرغ اندر دام دانه کی خورد
 باز تر زان خبر میوشمند
 صاحب ام با بلان از سر برید
 پس کینه که آمد از اشکات
 طایرش دیدی سرش از تو نماند
 پانصد سوزن شدی از شمشیر
 ای بسا که راق گول بو توف

تا که دیوت گفتند از در بلا
 ز دور بر پیش ادا که بر بند
 از شرفی دیگر ماندنی ابا
 ریش و موسوز و چراغی بگردد
 خفت اندر زیر فرخ هم در زمان
 آتشی از کیر خود روی خرد
 رود و با بگشته شد از سر گد
 مرد او بر در جان ریب ایوان
 در چنین نگلی کن جانزاده
 در حقیقت آن که کتر زان فی
 الله الله از تن چون خرگوز
 همچو آن روی که آن را بجا
 گریه باشد لقمه ملوای صید
 آرزو حرص آمد تر نیمه مصل
 کردی ای خاتون تو چنانا
 تنگ آمد که پرسی حال ام
 چون کله خواندی خاتون لقمه فرا
 جا بلان محروم مانده در غم
 دانه چون زهر است ام چو
 کرده اندازد دانه خود شکست
 وان نظریانرا بجله سا کشید
 دید خاتون را برده زیر خر
 او ستا ناکشته بکشاد می گان
 آن که و پنهان بازگشت از نظر
 از درم وان ندیده هر که صورت

ای بسا شنون ماند که حرکت
 آه از آن نومی که قصه صا و کا
 جمله جستی باز مادی از همه
 طوطی در آینه می بندد او
 در پس آینه آن استاهما
 طوطی کینه اش تکرین گفت
 کپن جنس خوشش آموز سخن
 که پس آینه می آموختش
 گفت را آموخت زان که هنر
 همچنان در آینه جسم و س
 او گمان دارد که میگوید
 بمصفی سرخ آموخته خلق
 حرف درویشان بی آموخته
 آن کی میدید خواب بید
 ناگهان آواز سگ بچکان
 پس عجب آمد و در آن باگما
 سگ بچاند شکم ناکه کنان
 چون عجب از زنده آمد جو
 در چله فی کس که در عجب
 گفت یار بنین شکل و
 آمدش آواز یافت و ز زان
 باگما سگ اندر شکم باشد زان
 از حریصی و ز هوای سردی
 ماه ناویده نشا نهامید
 از برای مشتری در وصف ماه

زان شمان ناموخته گرفت
 باز خواهد از تو سنگ آهکان
 صید گرگانند این ابله بر
 تمثیل تلقین شیخ مریدان
 لا و پیغمبر است را که ایشان
 طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت نتوانند
 چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که از
 تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ چرا چون آینه
 پیش مرید دارد و از عقب آینه تلقین میکند
 یک از معنی و ترش خنجر
 خویش را زید مرید متلی
 آن گرسنه از آن خنجر
 کاین سخن اندر دوهان نقاد
 منبر و محفل بدو افتند
 صاحب دلی در چله بخواب سگی
 وید حامله که در شکمش
 بچکان با و از آمده بودند
 در عجب ماند که در چلکت
 چیست سگ پاسبانست باگما
 سگ پاسبانست یا جهت یاری
 خواستن یا شایسته خورتن
 و در شکم ما در هیچکدام
 ازینها نیست جواب برین
 گشت که او در چشم دل
 باز شد و دعوی بصیرت
 در چله و مانده ام از ذکر تو
 کان شالی وان ز لاج جانان
 نه شکار انگیز و نه شایب
 زبان
 در نظر کند و بلا نیندن
 جری
 روشنائی را بدان گزنی
 شنید
 صد نشان ناویده گوید
 چاه

هر کی در کف عصا که موسیم
 آخرا است او باقی را بر سر
 صوتی بشنید گشته ترخان
 از بشر گرفت منقح یک
 عقل کل را از پس بینه او
 حرف آموزد ولی سر قدیم
 لیکن از معنی مرغان بی خبر
 یا بجز آن حرف شان روزی
 پیرین کبشای تا بیرون
 که حجاب و پرده بیرون
 مرگ ناویده که دفع او بود
 از هوای مشتری و کار و با
 مشتری ناویده گوید صد
 نشان
 مشتری کوسود جوید
 خود

میدد بر اهل همان که موسیم
 که در عصیان جمله کوزند
 خنجر چون طوطی را از گفت
 با
 عکس رخ در پیش او آورده
 حرف میگوید او بیخ شین
 گفتن طوطی گمانت آینه
 بچرا از کر آن گرگ کمن
 در نه ناموزد جز از خوش
 از بشر خرابین چرا از طوطی
 کی تواند دید وقت گفتگو
 می نماند طوطیست می آید
 جز سیدمان قران خوش نظر
 یاد آخر رحمت آمد در کشور
 دره ماهه گسکه بد حامله
 سگ بچاند شکم بر نا پدید
 سگ بچاند شکم چون زنده
 بیچکس بیست این اندر
 حیرت او و مبدم میکشیت
 جز در گاه خدای عزوجل
 در حدیقه ذکر نامنون پر
 چشم بسته سیده گویان
 دزد ناویده که منع او شود
 بی بصیرت پاناده در فشار
 شازخاید و مرغ نوشد زان
 یکایشان زادران بر بست

<p>از هوای شهری بی شکوه شهری بود که چو بیان گوشت خود نیامی سود مایه گرفت حرف کورت کرد و محرم بخت شهری را صابران در پند</p>	<p>شهری را باد داد این گرو عالم آغاز و پایان تو است نبودش غرقیمت عقل و خرد دیو چون خویش بر پوست کند چون سوی شهری رفتند</p>	<p>شهری ماست اشد شهری برین کسب شهری را گوید نیست او را خود بهای نیم همچنان که صاحبیل دوزخ واکنه گردانید روزان شهری</p>	<p>از غم هر شهری بدین بتری عشق بازی با و معشوقه بدست تو بر و عرضه کنی یا قوت و کوشان بچون خود آن بچون بخت و اقبال و تقاضا و شکر</p>
<p>ماند حسرت بر زمین است از آن بود و در صانع بر پایه در ده خردان بنزد یک سینه کعبه در پیش بودی کوی و</p>	<p>قصه اهل ضروان و حسد ایشان که پدر ایشان بسکیان مبدان از انگور و مویز و حلوا و پالوده و در شب ده باره و نمان همه عشره او می لاجرم خدای در باغ و گشت او برکت نهاد که همه محتاج او بودند و او ستارچ کس نبود فرزندان خرج و عشر می پند و برکت چون آن که الت خردید و کد و نید</p>	<p>هم ز صلوات عشره او می بود هم بس نصیبتا که کردی برین تا ماند بر شا کشت و شمار در محل دخل اگر خرجی کنی بیشتر کار و خوردن از آنکه کفشگر هم آنچه افزاید زمان که اصول دخل اینها بود اند چون بجاری در زمین اصل کار چون دو ساله از زوی چون کج تا بدانی کامل اصل رزق او است منعی زو خواهی از گنج و مال ایندم او را خوان باقی را با زنان و هر دوستان ساعت ایندم از بیانات با تو شدند</p>	<p>همچو حال اهل ضروان حسد عقل کامل و دشت پایان شهره اندر صدمه و خلق حسن آمدنی ستندان سوی او هم زدند چون شدی از کج مان شدی عشره او می می فروگذاشتی از پیش و کم جمع فرزندان خود را آفران در پناه طاعت حق استوار در گره سودست بر سودی که ندارد او بر و میدن شکی میخرد و چرم او و می سختیان هم از اینها میکشاید رزق بند تا بر وید هر یک را صدمه زار جز که در لابه و در جا بر سزنی تا به از وی جوید آنکو رزق انصرت از وی آه فی از غم و کجا تا تو باشی وارث ملک جان که بت تو بود و از ره مانع او وز تو بر گرد وند و در خصمی بودند</p>
<p>از جنب شهری بدادی بگریز عشره دخلی فرو گذاشتی کا تدا صد قسم بسکین بعد من و خدا و میو با جمله ز غیب ترک غلبه نماند در کشت زان پیش از یک بشتن ترس این زمین سختیان بر تو بود دخل از آنجا آید شش لایه گیرم اکنون تو هم را کاشتی دست بر سر سزنی سوی آن رزق از وی جو جو از زید و عاقبت نینما خجاری ماندن چون ایفلر آید من شبه روی از نقاش بریتانقی</p>	<p>عشره او می زو شد چهار باره و او می بنیم گاشتی و انگیرید از غور و خرتیقین حق فرستاده است به همین کد باز کار چون بود اصل شمار کافین شین از این میسوس قده اصل روزی از خدا و ان سب هم از اینجا بسکند او و در کم وزنی کس بسبب میدستی دست بر بر او از ریش گواه مستی از وی جو جو زنگ و خمر مین که انور می اندم خواندن بیرب المولود و یو با سر لایه چون از شش آسما ل میانی</p>	<p>هم ز صلوات عشره او می بود هم بس نصیبتا که کردی برین تا ماند بر شا کشت و شمار در محل دخل اگر خرجی کنی بیشتر کار و خوردن از آنکه کفشگر هم آنچه افزاید زمان که اصول دخل اینها بود اند چون بجاری در زمین اصل کار چون دو ساله از زوی چون کج تا بدانی کامل اصل رزق او است منعی زو خواهی از گنج و مال ایندم او را خوان باقی را با زنان و هر دوستان ساعت ایندم از بیانات با تو شدند</p>	<p>همچو حال اهل ضروان حسد عقل کامل و دشت پایان شهره اندر صدمه و خلق حسن آمدنی ستندان سوی او هم زدند چون شدی از کج مان شدی عشره او می می فروگذاشتی از پیش و کم جمع فرزندان خود را آفران در پناه طاعت حق استوار در گره سودست بر سودی که ندارد او بر و میدن شکی میخرد و چرم او و می سختیان هم از اینها میکشاید رزق بند تا بر وید هر یک را صدمه زار جز که در لابه و در جا بر سزنی تا به از وی جوید آنکو رزق انصرت از وی آه فی از غم و کجا تا تو باشی وارث ملک جان که بت تو بود و از ره مانع او وز تو بر گرد وند و در خصمی بودند</p>

تو بگویم که درین پروردش
 پیش از آن که در کار خودم
 پیش از آن که دست من برسد
 قصد دادم ز قلبی بستدم
 قلب ندی تا کنون در گردنم
 یار تو چون دشمنی پیدا کند
 بلکه لشکر حق کنان بخش کن
 نازنین یاری که بعد مرگ تو
 رستی از غلاب آشوب و غل
 خلق را با تو چنین بدخون کند
 تا باهانی با فغان اندر حسد
 بشنود عقل خود ای انبار
 که همی ترسانند هر دم فقر
 بس و حیت کرد و تخم و عطا کا
 تو بصدقه طیف پندش می سپری
 ز انبیا صاحب تر و خوش امیزتر
 آنچنان دلما که پشان ما یمن
 چاره اندل عطای بهر دست
 بلکه شرط قابلیت داد اوست
 اینک بدوسی را عصا شعبان شده
 نیست از سباب تصرف پند
 سنتی بنهاد و اسباب حرق
 سنت عادت نمانده باز
 ای که گرفتار سبب بیرون پر
 یک اغلب سبب اندک داد

آنچه فردا خواست شد امروز
 عمر با ایشان پیمان آورم
 عاقبت معیوب بیرون است
 شاد و شادان سوخوینا بشدم
 حیقت بودی عمر ضلح کرده
 گر رشک و خند و پروانند
 که گشتی در جلال او کمین
 رشتت یاری او اگر دوسه تو
 عزا و دید عیان پیش از اجل
 تا از ابا چار رخ زانسو کند
 لاشدنی فرد خوانان از اج
 گندم خود را بارض الله بسیار
 همچو لیکش صید کنای بر صفر
 چون میشان شوره بر سووی است
 او زینت میکند به پستی
 کی بود که کوفت میشان حشر
 در میان آنکه عطای حق و قدرت او تمام
 همچون داد و خلقان که از قابلیت پذیرد که عیاشی
 قدسیت و قابلیت عاقل که انصاف است بین منفعت
 همچو خورشید کجش ز نشان شده
 نیست از قابلیت از کجاست
 طالبان از زیرین ارزق متق
 باز کرده خرق عاوت حجزه
 یک عزل آن سبب بطن
 تا باند طالبی جستن مراد

ضمین گشتند اهل این سر
 کانه بیدوب بخبر برده هم
 مال رفته عمر زنده از بی
 شکر کاین تمییش سید کون
 چون پند تر قلبه اورده بود
 توانان اعتراض او فغان
 از جوازش زود بیرون آمد
 آن که سلطان بود شایع
 این بنای خلق بر تود جهان
 این تقیه آن گدازنده است
 ای جنایت بر عهد انبیا
 تا شود این دزد و اوست
 باز سلفی عزیز و کاهمار
 گر چه ناصر را بود مدد
 یک که ای سبب ز پیروز
 ز انبیا که او را نند
 صد هزاران معجزات انبیا
 قابلی اثر و فعلش باقی
 بیشتر اهل بر سنت رود
 بی سبب که غرور باوصول
 هر چه خواهر اهل سبب آورد
 چون سبب و پیره جو بر بزر

تاقیامت تمییش پیشین مرا
 شکر ز معیاش گدازد و غفلت
 مال و جان داد و بی گانه
 پیش از آنکه عمر گدازد بی
 پای خود را و چشم من زدود
 حوسنتن را ابده و نادان کن
 تا بجوئی بار صدق سردی
 یا بود مقبول سلطان شایع
 گردانی گنج ز آمدنمان
 خصم گردند و عدو و سرکشان
 هم ز داووست خدا یاقین
 دیوار با دیو چو تو کایش
 ننگ باشد که کند ملک شکار
 پنا را از فی بیاید و عیسه
 صد کس گویند در عاج بند
 می نشاند بر بخت آکشانده
 لغتشان شد بل اشد ستوه
 او را و قابلیت شترت
 دولت و قابلیت است پر
 کان بکنج و در ضمیر و عقل
 ایچ مدومی بهستی نامدی
 گاه قدرت خارق سنت شود
 قوت از عزل سبب منزل
 قدرت طاعت سبب بارود
 پس سبب راهی آید پدید

<p>این سبها بر نظر ما پرده است تا سبب بیند اندر لامکان جز خیال مستعد بر شاه چو که صلح خواست بیچاره</p>	<p>که نه هر دیدار غمش را سزا بزره بیند جمد و سبب گانا در میان ابتدا خلقت آدم که بر میل را امر شد با و درون خاک</p>	<p>و دیده باید سبب سوراخ کن از سبب میرسد از خیر و شر</p>	<p>تا محبت ابر کنه از بیخ و بن نیست سبب و سناط ای پد تا ماند و در غفلت خند گنا</p>
<p>او میان بست بیاد برین پس بان یکشاد خاک لایق در کشا کشمای تکلیف خطر تو ملائک از سلم آمدی</p>	<p>از برای ابتلا می خیر و شر تا نگردد او امر رب العالمین کز برای حرمت خلاق فرد بهر اندهل مراد و رگزر</p>	<p>جبرئیل صدق را فرمود دست سومی خاک بر دان ترک من گوید و بر جان بخش بهر آن لطفی که حقت بر گیرد</p>	<p>مشقت خاکی از زمین آن خاک خود را در کشید از سومی رو بتاب از من عیان خاک کرد بر توج و علم کل پدید</p>
<p>بر سر اقیس غنیمت بود انا جان جان تن چنان بود او به او کیل پر کرد دست حاملش این چهارند و شاه</p>	<p>دائما با حق حکم آمدی کو حیات تن بود تو آن جان پس از نشات تو حاصل بود و در رزق تو نیگنجد کیل</p>	<p>هم سفیر نبی خواهی بدن بانگ صورش نشات تنها بود باز می کسایل رزق تن دهم هم ز عزرائیل با قهر و عطش</p>	<p>تو حیات جان در روحی بی بدن نفع تو نشو و دل یکسان بود سعی تو رزق دل روشن تو همی چون سبق رحمت بر</p>
<p>همچنین بر شمر دو دست بسکه لایق درش سو گند گفت ای که ز نهوش نامی شرم اگر گشتم از نامت غل</p>	<p>بترین هر چای رمی آینه بوی میز و کوزان غصه تو باز گشت و گفت یا رب هفت گردون باز ماند سیر</p>	<p>معدن شرم و حیا بر جبرئیل من نبودم بکار تیر سر چون بنام تو مر سو گند چون تو قوت داده ملائک</p>	<p>بست آن سو گند با بر سوس یک از آنچه رفت تو دارا رحمت عام هست احسان دود که بد رانند این افلاک را</p>
<p>مشت خاکی را چه قدر دوست گفت می کسایل را و تو بوی چو که می کسایل شد تا خاک کن سینه سوزان لایق در و شاه</p>	<p>فرمان آمدن می کسایل که از روی زمین قبضه خاک بزار جهت تخمیر جو آدم و زرامی کردن او دور گشتن او</p>	<p>خاک لرزید و در راه دور گریز که بحق لطف رحمان حمید ز او که می کسایل او کیل شفا معدن رحم آله آمد ملک</p>	<p>مشت خاکی در با از سومی گشت ملولانه کنان و شکین که بگردت حاصل عوین دارد و کمال شد در ارتزاق</p>
<p>که اما غم زده مرا از او کن همچنانکه معدن قهرست بندگان دارند لایق در و رفت می کسایل پیش رین</p>	<p>بین که خون آلوده میگوینم که بر آورد از بنی آدم خوب مشکماشان پر زاب جوی از غرض خالی دست استین</p>	<p>سبق رحمت غرض است آن رسول حق فلاذ و سلوک گفت ای و انای سرورین</p>	<p>گفت چون ریزم بر سینی او لطف غالب بود در صوفیا گفت اناس علی وین ملک کرد خاک لایق گند و بن</p>

این سبها بر نظر ما پرده است تا سبب بیند اندر لامکان جز خیال مستعد بر شاه چو که صلح خواست بیچاره

تا ازین پایی بری سوسی و سول
 پیش نرسید گشته او عبوس
 سن ازین تقیبتی بی میرم
 ای شقا و رحمت احوال
 کز به و ن فرمان بادوی گنگ
 رحمت او بی رحمت و بی گنا
 گفت یزدان و عزیز را
 آن ضعیف ال ظالم را بیایا
 رفت عزیز را بر سینه گننا
 کای غلام خاص می حلال
 حق شاهی که جزا و عیب است
 گفت تو را نم بدین فسون گهن
 گفت آن تاویل باشد قیام
 دل همی سوت مراب لایک
 کر پانچ میرم من تبرسیم
 بر نفیر تو بجر می سوزم
 قدر حق بهتر صد حاکم است
 لطفا می خصم اندر قرا و
 آن تعال او تعالی است او
 ایندیشیدمان خاک نترسد
 گفت فی بر خیزند وزین پان
 بنده فرمانم بنام ترک کرد
 گوش من غیر گفت او گرا
 جان چه باشد تا گزینم بر کرم
 گوش من کز استغابی گنا

تو بدین قانع سدی بود
 میکند صگا شیکل چاپوس
 بدگمانی می رود اندر ششم
 تو همان کن کان و نیکو کار
 عکس آن الهام کردی در
 او حکیمت و در عیم و مران

فرمان آمدن بزیر پیل بر شستن خاک
 و ناشنودن بر شستن عزرا سیل باذن الله

سوی کوه خاک بصره تقصبا
 ای مطلع الامرا اندر خوشن فر
 پیش او زاری کس نمرود
 رو تا بم ز امر او شمره
 در صیرح امر کم جو استیاس
 سیندم پر چون شد از شورا با
 در بد جلوا بستش آن حکیم
 ایک حق قمری همی آموزم
 منع کردن جان حق بان کند
 جان سپردن جان فراید پر
 مستی حقیقت و نمالینا و بد
 زان گمان بدیش در گوش بند
 مسک و جان می نمرز به نمان
 امرا از بحسرا گیر بر گرد
 امرا از جان من بر ترست
 که کشت بود تابسو
 و میان آنه مخلوقی که ترا از وطنه رسد همچون آلتی است

بشنو اکنون باجرای خاک
 که بحق ذات پاک نو احوال
 بین ترجم کن بمن رحمت نما
 زود اسر سایل باز آید بشنا
 امر کردی در گرفتن سوسی
 سبت رحمت گشت لب برب

خاک بر قانون نفیر آغاز کرد
 رو بحق رحمت رحمن فسرود
 حق حق که هست از من با
 گفت آخر او فرمود حسم
 فکر خود را گر کنه تاویل به
 نیستم بر حمل بدان هر سپه
 این طلبا پنجه نوشتن از جلوا می

لطفت مخفی در میان قهرا
 بدترین قهرش باز علم و کون
 بین را کن بدگمانی و خیال
 خود من آن اسری برین پیچ
 بازار نوع و گران خاک بست
 کشیدندش منکن لابه و گر
 جبرانا خلایق گوش و چشم و
 جان از او آمدنیا مد او جان
 من ندانم خیسرا لایخرا و

که چه میگوید فسون محرک
 که مدار این قهرا بر من حلال
 زانکه مرغی را نیا از در سپا
 گفت خذرو ما جواز و آله
 نهی کردی از قساوت سوس
 ای بدیع افعال نیکو کار
 که بدین آن خاک پرخمیل را
 شست خاکی را با و درین
 داد و سگندش بی سگند خود
 رو بحق آنکه با تو لطف کرد
 ای ترا از حق فضیلت بیشتر
 هر دو امرستان بگیر از راه
 که کنی تاویل آن ناشتبه
 رحم بیشتر تو ای و دنیا
 در شود غره بکلوا ای او
 در خزن پنهان عشق بی با
 نعم رب العالمین و نعم عون
 سر قدم کن چونکه فرمود تعالی
 می نیارم کرد و سوس پیچ
 لابه و سجد و میکروش پیچ
 جز بدان شاه جسم و او گر
 نشنوم از جان خود بهم خبر
 صد هزاران جان هلا و دیگا
 صم و کلوم عی من از خیر او
 که منم اندر کف او چونان

اجتماعه از نشان رحمت بحر
 از دم شمشیر تور رحمت بحر
 پنهان هتیح لا چون کنی
 او بصفت از دست من علم
 گر مرا ساغ کند ساغ شوم
 گر مرا چشمه کند آبی دهم
 گر مرا باران کند خرم من هم
 گر مرا اشک کند شیرین شوم
 من چه کلکم در میان آید
 ساغر از اش در بود از خاک
 گفت یزدان که بعلم رو شوم
 تو رو داد ارامی خداوندی
 از صداع و ماشه از اشفاق
 تا بگردانم نظر باشان ز تو
 چشم شان باشد گذار از آب
 شکر ندانم ز پتق تونج و سل
 هر مرض از دو و امیدان تعیین
 و در وجودش لرزه بند که ان
 چون قضا آید طیب با لاله شود
 اصل بیند دیده چون گل بود
 گفت یزدان هر که باشد در آن
 گر چه خویش از عامر پنهان کرده
 تلخ نبود پیش ایشان برگزین
 هیچ زندان شکست از کانی
 آن خام خوب آن سنگ لطیف

چنانکه در مثل ست قال الجدار للو تدم لتسقی قال الوعد
 انظر الى من يدقني عارف ان بود که رجوع کند بظلم
 لیکن نه از جبل بل برای مصیحت چنانکه با یزید قدس
 گفت چند سالست با مخلوق سخن نگفته ام و شنیدم
 لیکن خلق پندارند که با ایشان گویم و شنوم زیرا که
 مخاطب اکبر رانی بنیستند که ایشان چون صدند
 در مرزانا و کند در تن جم
 در مرز تطل کند پر کین شوم
 نیستم و صفت طاعت یزید
 خاک شغول سخن چون بیخود
 که ترا جلا و این خلاقان کنم
 که مر به غرض دشمن رفتی
 و در گام و از جهاد و از قوت
 در مرضا و سببهای ستود
 برگزیده از حب از فضل رب
 راه ندهند این سببها ریل
 چون دوامی رخ سطر استون
 نه ز آتش کم شود نه از دحان
 او ان دو از نفع هم گره شود
 چاب حضرت شت نور ایل را که آنکه نظر بر زخم و تیر ندارد
 بتو تیر تیر بیند که تو تیر تیری اگر چنان تیری سخن آری سنگ
 پیش روشن یگان هم پرده
 چون روز نماز جاه و زندان چین
 هیچ از و ر بجد دل زندانی
 هیچ زندان را همی نوزوا

در و بان آرد بار و بر او
 زان شی چو گان بود و ستان
 گو ا میر آمد بدست آن شی
 آتی کو ساز دم من آن شی
 در مرز انجو کند خنجر شوم
 در مرز ارامی کند تانی
 در مرز ارامی کند مرز انجو
 در مرز سوزان کند توش شوم
 یک کفی بر بود زان خاک کن
 تا بکتب آن گریزان بای
 چون فشارم خلق را و در آن
 از پتق تونج و شراب و نشان
 اسرافات الصدق و زلع و درد
 که بد زند این سببها ایغرنه
 یافته رشته ز علت احتیال
 چون دو و پندیر و آن فاعدا
 سروی از صد پوشتین گم
 کان بجامه بنگار و در ایشان
 زمین سببهای حجاب گول
 فرع گیر و چون که مر و احوال
 پس ترا کی بیند اواندیرمان
 چون نظر شان ست باشد در آن
 کس نگردد بر نوات هیچ هیچ
 تار دان و جان ما ز جنت
 دست ما در جرم هم باید

گر مر ارامی کند ز بر انجو
 گر مر شیطان کند بر کیش
 خاک ره شغول کرده اند سخن
 بر تو حق تربت بی را
 گفت یارب و شوم گیم غلظت
 گفت سبالی پدید ارم عیان
 سده و دیدان و استفاول
 کسب یا رب بندگان هستند
 سریده توحید از کمال حال
 ترا که هر کینین مرضا را
 چون خدا خواهد که در وی
 بر تو ان و سروی بند چنان
 که شود محبوب ادراک بصیر
 از بیدند از جهان هیچ هیچ
 ایها ریح آن سنگ مر مرز
 چون شدش تا که زندانی بر

جان کرد که در هر جای
گویی زردان گزینجا
خبرین ای زمین پریشان
موسوی آخرداد و صفت
اشک بیدار می سودا
و میدم از آسمان بیداد
گرت از آنجا که بدو عجب
چمدن کن تا این طلب فروز
گرتن من بچهره خفته است
جان خفته چهره دارد ز تن
گرتن از زینست جان بی این
باری زین روزی تیره
گرتن از آن طلب تو شوی
که تیر جسم یاد تو خفت کند
گر خوری کم گشته مانی پور
از طعام اندوخت خوشگوار
جان خدای خوب کار بر باد
بینه هر دم بیگمید که کو
ای پدر انتظار انتظار
خفت با هست چو ز آشی کم خور
سر بر او بچو که می ای سندان
آن کی میگفت خوش بود
آن که گفت نه بودی گنج
خسری بودی بدست آفر

بهر کسی که در این روز
سیر و پارتی در این پاسی
تا دیدن گشتن گنوم کرد
مرگ ناوید بخت دور زود
که تر از آسمان بود شکام
بچو شمی سر بریده چشپ
در عوای آسمان و صفای
سنگر اندر عجز و بگر و طلب
تا دولت زینجا همن سیر و
پشت جنت تو لم بشکفته
که گشتن خفته یاد کو سخن
پس فلک بود گم خواب
در میان خامت چرب شیرین
اندر چنانچه فرموده بجز
ای فی کرم اصل طعام
در زوی بر گیر دآر و خشت
در چنان دریا چو گشتی شو سوار
بدره مار امید بد در انتظار
در چاشت منتظر در ماندو
از برای خوان بالا مردوار
صاحب آن آتش بهتر آرد
تا نخستین نور خود بر تو زند
در جواب آن مفضل که گفت
در جهان بودی و این جهان
مصل دنا کو فته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پیدا شتی

بهر کسی که در این روز
سیر و پارتی در این پاسی
تا دیدن گشتن گنوم کرد
مرگ ناوید بخت دور زود
که تر از آسمان بود شکام
بچو شمی سر بریده چشپ
در عوای آسمان و صفای
سنگر اندر عجز و بگر و طلب
تا دولت زینجا همن سیر و
پشت جنت تو لم بشکفته
که گشتن خفته یاد کو سخن
پس فلک بود گم خواب
در میان خامت چرب شیرین
اندر چنانچه فرموده بجز
ای فی کرم اصل طعام
در زوی بر گیر دآر و خشت
در چنان دریا چو گشتی شو سوار
بدره مار امید بد در انتظار
در چاشت منتظر در ماندو
از برای خوان بالا مردوار
صاحب آن آتش بهتر آرد
تا نخستین نور خود بر تو زند
در جواب آن مفضل که گفت
در جهان بودی و این جهان
مصل دنا کو فته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پیدا شتی

بهر کسی که در این روز
سیر و پارتی در این پاسی
تا دیدن گشتن گنوم کرد
مرگ ناوید بخت دور زود
که تر از آسمان بود شکام
بچو شمی سر بریده چشپ
در عوای آسمان و صفای
سنگر اندر عجز و بگر و طلب
تا دولت زینجا همن سیر و
پشت جنت تو لم بشکفته
که گشتن خفته یاد کو سخن
پس فلک بود گم خواب
در میان خامت چرب شیرین
اندر چنانچه فرموده بجز
ای فی کرم اصل طعام
در زوی بر گیر دآر و خشت
در چنان دریا چو گشتی شو سوار
بدره مار امید بد در انتظار
در چاشت منتظر در ماندو
از برای خوان بالا مردوار
صاحب آن آتش بهتر آرد
تا نخستین نور خود بر تو زند
در جواب آن مفضل که گفت
در جهان بودی و این جهان
مصل دنا کو فته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پیدا شتی

بهر کسی که در این روز
سیر و پارتی در این پاسی
تا دیدن گشتن گنوم کرد
مرگ ناوید بخت دور زود
که تر از آسمان بود شکام
بچو شمی سر بریده چشپ
در عوای آسمان و صفای
سنگر اندر عجز و بگر و طلب
تا دولت زینجا همن سیر و
پشت جنت تو لم بشکفته
که گشتن خفته یاد کو سخن
پس فلک بود گم خواب
در میان خامت چرب شیرین
اندر چنانچه فرموده بجز
ای فی کرم اصل طعام
در زوی بر گیر دآر و خشت
در چنان دریا چو گشتی شو سوار
بدره مار امید بد در انتظار
در چاشت منتظر در ماندو
از برای خوان بالا مردوار
صاحب آن آتش بهتر آرد
تا نخستین نور خود بر تو زند
در جواب آن مفضل که گفت
در جهان بودی و این جهان
مصل دنا کو فته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پیدا شتی

<p>عقل کا ذہنیت و مکتوبت بیچ مروتیت چہرہ شکر زین مقام نام سنگین مناج مقصد صدق مجلس ہی شدہ</p>	<p>زندگی را ملک پذیران یقین حشر آنست کش کم بود کبر نقل او قداش ابعوی فرخ رسته زین آب گل تشکر</p>	<p>آنچنانکہ ہست و رخسار در میان دولت و شین و کشا باوہ خاصی نسکرانی زود یکدو دم ماندہ است مردانہ</p>	<p>آنچنانکہ ہست و رخسار در میان دولت و شین و کشا باوہ خاصی نسکرانی زود یکدو دم ماندہ است مردانہ</p>
<p>و در پیش آمد کہ روز رستخیز نفع صورت است نبردان پا باز آید جان ہر یک در بدن جان تن خود را نشاندہ</p>	<p>نیمایری من رحمتہ اللہ تعالیٰ معطی انعم قبل استحقاقما و مولدی نیز ل انبیت من بعد ما تظنوا و رب بعد یوش قربا و رب معصیتہ بیونہ و رب سعادہ یاتی من حیث یرجی استقر یعیلم ان اللہ یبدل سلیا تم حسنا ت</p>	<p>جان عالم سوی عالم بیرو پای کفش خود شناسد و طول آنچنانکہ جان سپر سوی زمین چون شود بیدار او وقت سحر</p>	<p>امرا آید ہر یکے تن را کہ حسرت کہ بر ایدای دشا سر سزنا ہر صبح ہوش جان ماند در خواب خود و آید چون کوز</p>
<p>بہر خود بشناسد روی برو کشناسا کہ دشان علم آہ صبح حشر کہ یکست نامی تیر و کفش بنہند نامہ نخل وجود</p>	<p>جان زگر سوی تری کی شود چونکہ برہ و میش وقت بچگاہ حشر کہ بر باقیاس از دی گیر فسق تقوی انجا او خورک بود</p>	<p>کہ باو دی پاک ہتقوی تو ہست ما خواب بیداری ما ایکسین نامہ خیاست نما ہر مندس بین خیال نا</p>	<p>جان ظالم سوی ظالم میشود جان تن خود چون نما ندای تم نامہ پرواز بیکدوا زمین باز آید سوی او آن خیر شمر</p>
<p>گر ریاضت و با شغوی خویش در برداوی خام و زو با صلا حشر صغر شکر کہ بر افود این خیال اینجا نمان پیدا اثر</p>	<p>وقت بیلیدی ہمان آید پیش چون غرانا سید یا بر شمال مرگ اصغر مرگ کہ بر راند و زین خیال آنجا بود یا مذم</p>	<p>کہ باو دی پاک ہتقوی تو ہست ما خواب بیداری ما ایکسین نامہ خیاست نما ہر مندس بین خیال نا</p>	<p>نامہ باز آید مراد را دین پر نشان مرگ و حشر و دو گوا وان شود و حشر کہ بر س میا در دلش چون در زمین آہ</p>
<p>آن خیال از ذرون آید چون خیال آن مندس بیخبر چون بر آید آتاب رستخیز نقد نیکو شادمان و بازاز</p>	<p>چون بین کنایہ از تم درون چون بنا تہ مذم زمین باو گیر بر جندا خاک خرب شرتین نقد قلب مذم زیر و در کہ از</p>	<p>ہر خیالی کو کند در ول طن غلصم زین ہر و حشر نیست سوی دیوان قضا پویان نخلہ نخلہ استی انما میرسد</p>	<p>روز حشر صورتی خواب شین مومنان را در میانش خصما نقد نیک بد کورہ در روز سرد لسا میناید و رجبہ</p>
<p>چون ز قبیل آب در گل آن یکی سر بر سخن استون باز ماندہ ویدار انتظار نامہ آید بدست بندہ</p>	<p>یا چو خاکی کہ بر وید سہر باش وان کہ چون بنفشہ سرگون تا کہ نامہ ناید از سوی سیر سر سید از فسق و جرم اندہ</p>	<p>از پیاز و زعفران و گوکرا چشم ما بیرون جمیدہ از نظر چشم گردان مکتوب سوسنی را اندر کہ بنیدہ ویدہ تہ</p>	<p>سبزی پیدا کند دشت از بہا گشتہ وہ چشمہ نہیم ستقر دانکہ جو بخت نامہ است بز کہ آزار دل صدیق نہ</p>
<p>پند سر تا پای زشتی و گناہ</p>	<p>شعر و ننگ دن بر این</p>	<p>از تاج</p>	<p>ایچہ ز حوا</p>

<p>جرم پیدا بسته راه اعتماد گشته پیدا کشیده افسانه بوده پنهان گشته پیدا چون تا بود که بر جردان چاه او شکست میدی چو ادا و چون که گوید پیش که ای بطل کج انچه از آرای شیطان است در چنین چه کوا میسه رو تا ترا در روز پر بنز و صیام پس چه باشد مردن یا مان رست چون جونی ترا زوی حنا سایه تو کج فستد در پیش هم صد چنانم صد چنانم خیزان از دمای خیر و شر و کفر و کوش ا و رای رست بینی یا خنجر سوی فعل خوشی تن می نگرم مس همیشه معتقد بودم بران که بدستش چشم دل رسوی کش بان بود جرم و اصلاح می بسوز جرم جبر و اختیار کیسب ایضاح کلم اعمال کم پیر پاره متظر بنیاس او ططراتی در جهان آنگونه ای ایازان پاستین یادگار استه و حاره آدوخته</p>	<p>پس ان گرد و چو در آن سعی رخت منوی بر تن و خانه اش چون موکل آن ملاک پیش می کشد پارسه هر راه او اشک میبارد چو باران غم پس زحق امر اید از اقلیم نور نامسات نیست کت آمدت بیا چه بول مول می کنی تا ترا در شب سنا جات قیام تیش چه بود یاد مرگ و زنج خوش چون ترا زوی تو که بود و غا چون جز سایه استند قد تو خم بنده گوید آنچه فرمودی بیای یک پر درون ز با وضو نشو بود امید می بلطف عام تو روپس کرم بدان محض کم خلدت هست بیادوی ریگان کان ملاک باز آید نشو لا ابانی را کسی باشد بیا آتش کز شعله اش که بشمار ما فرستادم از چرخ نهم گوشه پاره آلت گویدی که کمی و از قذرا گنده قصه ایاز و حجره و استن او جهت پوشیدن چاق و گمان خواهد تا نشان که او را در خنده سپید</p>	<p>داند او که شوی زندان رحیل بر و باش گشته چون سار بجز که نباشد خار را از آتش گز که بروای سنگ کبد نامی بر امید می روی و پست کند رو بدرگاه مقصد می کند رو چه واپس میکنی ای زوی شکر از پس بن جزای زوی تا ترا در سربا بن قیتمه تا نظر کردن به بر شمشیر ای و غانگدم ناو جرفوش نامه چون آید ترا در دست ترا که شود کار از انما کوز و پشت ورنه پیدا عیبه شمشیر مسلم وز نیال و هم من با خنجر بود امید ای کیم سخر که جویم داده از پیشش محض غشایش و آید و عطا وان خطا با راه خط بر نیم مانا ند بر دوزخ استن کم خار و خرا در حسانی کنیم آرد و اختر پیدار و پشت درش و تو صد خون منی جان قصه ایاز و حجره و استن او جهت پوشیدن چاق و گمان خواهد تا نشان که او را در خنده سپید</p>	<p>چون بنام نامر نوران قیل آن هزاران جغت و گفتا بد پس ان گرد و بر زندان پیش میسر زش میسوز ز شمشیر نقطه می ایستد تن میزند بر زانی روی پس میکند این خطا رعیت می آید کان بشر چون بریدی نامه که از پیش تا ترا زوی غما بر خطا قتی تا ترا حفظ زبان زاز کرس تا ترا بر نظم تو به یاز کوش چو که پای چپ می بود عذر دست زین نقش آید خطا بات درشت خود تو پوشیدنی تر بار کج وزین ز عا جزان خویش تن بخش محضه ز طایفه بی عرض سوی آن امید که در کوشش چون شمار و جرم و در خطا لا ابالی و آرا تا دوش که هم آتش خود بر فریم از کرم شعله بر شانه خود چه پاش پیش اسمع او را و دوا در حاش رضی بودی منی را آن ایاز از زیر کی</p>
---	--	---	---

<p>سیر و سپهر روز و جرمه خلاصه راه می نهد کس را اندر و پس اشارت کرد میر می کرد با چنین اگر م و لطف میدهد هر که اندر عشق یابد زندگی شعله بر کرده چندین پهلوان ای یکی میگفت هی چه جانی چه محل اردو پیش آن شیش پاکر نیندیش از غمش و فلش این کرده او اگر داور است باز گفتی دور از آن خود فصل بهفت دریا اندر یک قطره شاه شایانست بلکه شاهان کیت بان خواهم پنهانی فلک اینقدر هم اگر گویم ایسند من هر بر باه سر و زامی منم هر دلی گانه غم شاهی بود</p>	<p>چار ت است نیست منکر و عالا بسته میدارد همیشه آن فرد نیش کبک شای در و جرمه شو از نیمی سیم دوز پنهان کند کفر باشد پیش او جز زندگی جانب مجره روانه شادمان از حقیق و دل گوی از گهر فعل و یا قوت زمر و یا تین باز از و غمش می لرزید دل هر چه خواهد که بکن محبوب است اینچنین تکیه زار شست خیال جمله بستیم از جوش پیکر او از برای چشم بدناش ایاز تا گویم و صفت آن شکاک شیشه دل از ضعیفی بشکند بیگمان باید که دیوانه شوم و بدم اورا سر ما به بود</p>	<p>شاه را گفتند او را هر چه است شاه فرمود ایچیان بنده ما هر چه یابی مژگانهاش کن میناید او وفا و مهر و جوش نیشب آن میر باسی متد کار سلطانست بر جوش خاص خاص مخزن سلطان و شاه را بروی نبوده این گمان که بسا دوا کاین از خسته شود هر چه مجموع کند من کرده ام از ایاز این خود محالست جامه پاکیس از آن دریا بزر چشمهای نیک هم بروی بسته در دهان یا چندین چندین شسته دل را چون از ک دیده ام بین که امر در اول است قصه محمود و اوصاف ایاز</p>	<p>کاندران سپهر و پندار گشت چیست چندان و پیشین ستر او بر زمین ناخشن و آنکه او گندم نا و جوش در کشا جبره او را می هر یکی همیان زرد است بلکه اکنون او را خود جهان و تسخری میکرد بهر استمان من نخواهم که بر نجات رود او منم من او چه کرد پرده او کو یکی در یاست قمرش ناپه قطر بایش یک بیکت با کرد از ره غیرت که حسناست ننگ آید در میان آن این بر تسکین بس قبا بریده روزی در زنت فی سیرت چون شوم یوانه رفت اکنون از خراج امید پرده شد نر به رضاعت اصول آنها بل جنون فی جنون فی جنون ماندم از قصه تو قصه من بگو سن که طور تو موسی این کوه عاجز خود چه اندامی آیتی از روح همچون آفتاب تا بر دواز حالت زیر شیده</p>
<p>ز آنکه علم دید بندرستان خواجه گفت یا قی انظری و انظری ماجنون و احدی فی اشجون ز آن سبب من اشارت کنونی بس فساده عشق تو خواندم کوه سچاره چه داند گفت کوه هم داند بقدر خوشترین آن سچرخان نباشد شپهر</p>	<p>در میان آنکه آنچه میان پیشو و صورت قصه نیست که در خور و رنگه... آن نطق را شرم می آید و از خجالت نظم سرورش میکند سنده نامیت انبغافنی الفنا تو مرا افسانه گشتستم خوان ز آنکه سچاره ز گفتند تا هست اندکی دار در لطف روح حق شرط باشد مرد و مصلحت این</p>	<p>ای از در و تو گشتیم چه موسی خود تو میخانی یقین نامی یک موسی هم گفتند کند تن چه منظر لای باشد در حسنا تا کند بهر ش سطرانی نکوه</p>	<p>از خراج امید پرده شد نر به رضاعت اصول آنها بل جنون فی جنون فی جنون ماندم از قصه تو قصه من بگو سن که طور تو موسی این کوه عاجز خود چه اندامی آیتی از روح همچون آفتاب تا بر دواز حالت زیر شیده</p>

<p>جان که مگر لایب پیدا نمود تو جهان را قدر دید و دیده نزد از عقل پرورش نداشت نی گمانه او دست کو عقل پر باشیت عقل بر خفته گر تازی گوید و گپاوسی بارو یگر آدم دیوانه وار بست سبک اولم از عشق بند باز گردان قصه عشق ایاز</p>	<p>چقدر دانه پیرش خواند تو جهان بملت چو مالیه این چو او پریشان گفت عقل جمله عاقلان شیش بر اصدت احسن نه خفته گوش هوشت که در شش رور و ایمان ز دور زخیری بی سود کی در او مر این در نظر</p>	<p>تو که لایب بود و بگری سارغان با سونه بستن کج چون کشتن نعل بر شش یا چمبر عقل فتان ابجی بل بیونی فی هواک تنه باد و او در غر بر هوشیت خیر آن ز جنبه زلف دلیم قصه عشقش بنادر مخلصه</p>	<p>در جهان دیدن بی تو توحی ناکه دریا گرد و دین چشم چو پس گمان من بین تخم کج باسواک لعنول المربجه قل بی و اصد سبک اصفا عقله او سخره بر هوشیت گردد صدد زخیری آری بر دم هم نذار و سحر مطاع مقلعه کان کی گشت لامل اره</p>
<p>میرود بر زود در جود و برین صد هزاران قرن ششین کین خواجده ام من نیزه خواجده ام من زانش زاده ام او از در او کجا بود اندان دور کین شعله میرد آتش جان شیه نی غلط گفت که بچه خسته در کمال صنع پاک است عشق آن آفتق قن دو معنی مهرت بر آتش حاک سستی نسان بر آتش مالک پرستما بر پرستی می افزود این کبر از تیره پرست چون خبر شد از آتش بنوا چون بیند و غرقان سب در مقام سگی و اگه انا</p>	<p>تا بنید چارتنه باوشین مستی سستی ز در زمین کین صد هزار تاسیل و انا دم در بیان آیه خلق ایجان من قوله تعالی فی حق ابلیس علیه اللعنه کان من الجن نفثت عن امر ربه اقتحف زونه و ذریه الی آخره</p>	<p>زاکه هستی سخت مستی آورد شد غرازی ازین مستی پیر در هنرم از کسی کم نیست کار بی علت بهر از عقل سراسر وجود آب ماصنع او دو زخی که پوست باشد و در کوزه چون کوزه ایست پس میفراتو چون معنی فرا زاکه آتش را علف پوست این کج چسبیت غلخت از کجا شد زویلت جمله تن طبع عزت ایجا کبر است ذل کبرزان بود همیشه شاه اول</p>	<p>عقل باز شرع از دل میبرد که چه آ آدم شود بر من رس تا نه دست پیش دشمن بیم پیش آتش مومل با پیش صدر عالم بودم و خور من کاشی بود اولد سراسر مست و مست ترست از اول صنع مغز شب صورت چو پوست و او بد گنا جلوه او پرستش قدرت آتش بهر توفت او تا چه مالک باشی آتش هم کجا تفرق زان کبر اگر ذل نیست بمن چون خلعت سخ را انا خوار عاشق شد که ذل من طبع سنگ تا فانی نشد کین کز مرگین مست گلخن را کمال</p>

تفسیر سوره صافات
جان که مگر لایب پیدا نمود
تو جهان را قدر دید و دیده
نزد از عقل پرورش نداشت
نی گمانه او دست کو عقل پر
باشیت عقل بر خفته
گر تازی گوید و گپاوسی
بارو یگر آدم دیوانه وار
بست سبک اولم از عشق بند
باز گردان قصه عشق ایاز
میرود بر زود در جود و برین
صد هزاران قرن ششین کین
خواجده ام من نیزه خواجده ام
من زانش زاده ام او از در
او کجا بود اندان دور کین
شعله میرد آتش جان شیه
نی غلط گفت که بچه خسته
در کمال صنع پاک است
عشق آن آفتق قن دو
معنی مهرت بر آتش حاک
سستی نسان بر آتش مالک
پرستما بر پرستی می افزود
این کبر از تیره پرست
چون خبر شد از آتش بنوا
چون بیند و غرقان سب
در مقام سگی و اگه انا

<p>کاروانی دانه پوست افزون کند پیشوا ابلیس بود این راه را زان زمره دارا دیده بسد یعنی این غم بر من از همدروست هرگز نهند سنت بدای فتنی لیک گم چاقی و آن پختین هست مطلق کار از پستی کاغذی جوید که او پیشوست تا شرف کردی از نون و قلم زان کارین به لوده ستمه بود تا نگردی خنجره موی ریشی پزد که درمانی بعزت با دور این خصالت فرستگ از ای خروسان از وی آموزید</p>	<p>ششم دلم و کبر و شرموت آگند کوشکا ماید ششیکه جاها کور گرد و مار و هر دو اهد عذر ران مقتدا سابق پی تا در افتد جماد خلق از می پیش می آرد که ستم زمین که نگاه بست کن چو چیتا تیمار و وضعی نه نیست نار و در تو آید در آید در تیر به پارتا زیارت نه باشد بنا به پستی پس عساور و سازی پرلا که پدید آید نایش بی نیاز</p>	<p>بریده را برکت لب نغمه شد مال چون مارش این حق ابرو چون برین رخ خار بنها و آن بعدا زمان خود قرن بزرگ آید جمع گرد و بروی آن جمله بود چون یاز آن چاقش نمود بر نوسشته هیچ نویسد کسی دی مار مویع نکشته خو این بیوره نامیست گیر چون مرید وقت نزع آید یاد داری نه نیند نه شین دیو گوید سزید این خاتم او خروس آسمان چو در پیش</p>	<p>پوست را ز نزد کسی پند سایه ودان زمره این مرا هر که خست او گفت مقتدر جنگان پرست او باز بود گر سر بود و ایشان نام خود لاجرم او عاقبت محمود بود یا نانی کار و اندر خسته کاغذی سپید نه بنوشته مطیعی که دیا نه دیگر آوردت بر پاره ای کجاست شکری در چاقی و پند هر بر بین مرغی بی سنگ نعره ای او هر دو دست خویش بانگ بر حق کند بر در صبح کاوب نام نبات شد تا که صبح صادقش چو آفتاب که در بس کار دارا مارا از چه داری بر باطن او انبار ماحر و زانند زاینده نگر اندر بش به که باشد این سن زانده این در خاک بشنود و دیده وز عرض و ز سر من نازل بود کو چو عاقبتها ناظر هست</p>	
<p>و معنی ارنا الاشیار کما هی و بیان کو کشف الغطا</p>		<p>کار و دنیا و معنی لاین مین از پیره وجود خود می نگری که بی روزی برین آمده است صبح صادق رات کاوب هم نامه خود خواند از حق یار دین گمان بر دند بر حوره ایاز بر ایشان که داد آن جستجو بعدا زمان برست ما شمای از برای آن ایاز بے ندید که ازین افزون بود مکین او بر دیند کی شود او مات نخ</p>	<p>او هر که تو از دیده بد میگیری و پایه هر که زانگند سایه صبح کاوب خلق را بر مبر باد گر ندای از فداق بران ان زمان کاوند که میانمان نود نیند زار و گنج اندر کای امیران چو کجا بشاید هر شهر را و آدم این زر و گهر که نم کاین بر زبان می رود کو بقصد نرشت من طر شود صاحب دیل ایاز صابر است</p>	<p>صبح کاوب آید در نفر بدش اهل دنیا عقل ناقص دانند صبح کاوب که دانانار زده است ای شد تو صبح کاوب را بران بدگمان باشد پیشه شوکار او ان میران بیس تمسک شاه سید است خود پاک او تا پدید آید رگانشمای او این هیچکس دول او طبع باز میگوید سخن دین او بتلا چون پیتا ویلات نخ</p>

پروست غلب این زندان
 زخم صدیق اورا ز امتحان
 هم چون رانج دورینه
 ن بچوش آمد ز شعله شایان
 طیب آرزو در کوشش
 سازون باید برای غم خون
 روش سبت کشا دان تیران
 منت آخر تو چه تیسری ازین
 نیاید نشان ز تو بوی بشر
 رگی عشقی نبودی کس را
 و جزوی بوی ل از جنش
 آن شد از چه ز عشق و شمس
 لغت مجنون من تیسرم نوش
 یک از لیلی وجودین سبت
 دانان عقلی که اول برت
 گفت عشق تو بی عاشق ز خاک
 مر او تو دست و داری عجب
 گفت من تو چنان فانی شد
 بر من زهرتی من بز نام سبت
 زان سبتانی شد من چنین
 و صحت آن سگی نماند در
 در کوه راه دوستی او و بجان
 اندرین دوستی خود فروخت
 زانکه ظلم نیست سنگی با
 پس نشاید که گوید سنگان

است تیسریش تیز او عیان
 کم کرد و وصلت آنم زبان
 حکایت بر بیان اتحاد و عاشق و مشوق از روحی حقیقت
 اگر چه تضاد و جدت آنکه نیاز ضدی نیاز نیست چنانکه
 آینه بی صورت ساده ضد صورت است لیکن بر بیان
 ایشان اتحاد و نیست که شرح آن بخلق در نیاید
 باک بزد روی میشود غم
 چون تیسری تو را شیر توین
 ز نهی عشق و وجد اندر جگر
 کی بستی کلب کف قلب را
 کی بری تو بوی ل از زگر
 و زنه تان کی بدی در جان
 درین از که نگین تیش
 این صفت پر از صفات است
 در بیان لیلی و ن فروخت
 هرگز از آن یقین باش
 چه سر که در تو بکس نگین
 پر شود از روح و دماغ
 دوستی خویش باشد بگیا
 هر دو جان بجز ضیاء شمس
 است ظلمانی حقیقت غم
 کو همه تا کیست اندر فنا

خواب خود را چون اندر خیر
 داندا و کان تیغ بر خود میزیم
 مرز و دستان زنگ نصدک
 شیر و زهر من یوز و سر گرگ
 گرگ و شیر و زهر من اند عشق
 به ز هنس او بصورت از سنگ
 اگر بوی عشق هستی کی بی
 عشق مان هر دو را جان کند
 نشلم بر خرم ناساید غم
 ترسم ای ضادا اگر قصد کنی
 من کیم لیلی و لیلی کیست
 پر سپیدان معشوقی عاشق
 یار اگر گفت من از خود مرده ام تو زنده اگر خود را دوست اند
 ترا دوست تمام ام اگر ترا دوست داشته خود را دوست داشته ام
 هر چه خود بین خدای بین باش
 چه سنگی که شود کل لعل با
 سدازان کرد و کف خویش را
 خواه خود را دوستی لعل تا
 تا نشا و لعل خورشید من است
 خویش را او در کف دست
 گفت ز غمونی انا حق گشت

کی بود وقت زهر خود را
 من ویم اندر حقیقت او غم
 اندر آمد علت رنج بر بی
 تا که پیدا شد دوران مجنون
 گفت چاره نیست هیچ از کوشش
 رگ زنی آمد در ایما و ذوق
 گر مبرم کو بر وجه کم سن
 گر و بر گرد تو شب گرد آید
 کم ز سنگ نشد که او عشق
 گزشتد مشهور است اندر جهان
 کی زدی نان بر تو و کی تو شد
 چنان فانی بود و جاویدان
 عاشقم بر زهر ساری تم
 نیش را ناگاه بر لیل زنی
 یا یکی روحیم اندر و پان
 در صبحی کالیف لکان
 یا که خود را بار گویا بوالک
 که پریم من از تو از برتر قدم
 در وجودم جز تو ای عشق گام
 پر شود از صفات آفتاب
 دوستی خور بود آن ای فنی
 خواه او یا دوست اردو آفتاب
 زانکه یک من نیست نیاید
 زانکه او مثل خمس اکبر است
 گفت مصدق انا حق و بر

آنکه از آنکه در وقت
 این که بود در سوی فصول
 صبر کن اندر همداد و در عنا
 و صفت سگی بزمان که پیش
 آنچه چون خاک یکین گری
 کارگی یکین تو و کابل و جاس
 هر که بگری شد پدید
 حلقه آن در هر آنکه میزند
 آن امیران بر در حجر و شد
 نقل را بر یکش دند از پس
 زانکه نقل صعبه چسبید بود
 فی زجیل سیم مال دوزخام
 پیش همت بود اسرار جان
 میشتابید زلفت از حرص ند
 حرص غلبت دوزخون جان شد
 گشته صد حرص خود غامی
 چون ز جسن نام پای او
 کوه کا ز حرص لوزینه و شکر
 حیره را با حرص صد گون نه
 عاشقان در رفت بد کرد در
 جگه گفتن از یکان بی خوش
 هر طرف کند و پند از تقی
 دان سگاش نمر هم میداد
 پیچید و لاجول در هر سینه
 ممکن اندامی آن دیواره

دین نام از آنکه ای ص
 ز اتحاد و در نزهت حاصل
 و بصد می بین بقا اندر فنا
 و صفت اصلی در تو حکم میشود
 زمین تن خاک که در آبی برگی
 اندک اندک خاک چه است
 هر که بگری کرد و بهری رسید
 بهر او دولت سری هر کس
 آمدن آن امیران نام غازی شب با سر سنگان و
 آشاد و حجره ایاز و دیدن چارق و پوئین او سینه
 و گمان دن که این مکر و شد عهد است خضر و کرون نقل شد
 از برای گتم آن سراز حرام
 از نشان محو غلظت از اصل گان
 عقل شان میگفتان هسته
 نعره عقل از زمان پنهان
 گفته پنهان حکمت و ایامی
 نفس لوانه بر و باید دست
 از نصیحتها کند و گوش کرد
 باز گردند از آن آن چرخ
 خوردن امکان فی بسته برده
 چارق اینجا جز بی ره پوئین
 خضر کرد و کوهای عزیز
 کند کار با یاری ایشانند
 مانده عس شان بی پوئین
 با ایاز امکان هیچ امکانی

زاکما و رنگ بیاید این سخن
 بعد کن تنگت کز ترش
 و صفت اصلی هر دو در تنگت
 صبح شکر یکبارگی تو گوش کرد
 گر صد بار بخدا مار میبند
 کار میکنی گوش بان از بر لب
 گفت پیغمبر که دوست خود
 باز گرد و قصه را و باز گو
 که در وی بر خیسالی برزند
 زنده از جانست نزد ابلهمان
 حرص تازه بید و سوی سوز
 حرص غلب بود بر ز سوز جان
 ناگه در چاه غور اندر رفتند
 تا بدیوار بلاناید سرکش
 چونکه در دویش آغاز شد
 اندر اقی و ندر در هم ز از حام
 بنگه بدیند از میسار و نامین
 بین بیار و سیخات تیز را
 خضر نشان باگ میزد آنرا
 بار در دیوار حس اسوار خا
 زن ز ناتمامی او و از آن
 گزندی میگنای سینه میگنای

آن طایفه در دور
 با بغلی سبک تر از ترش
 و صفت اصلی هر دو در تنگت
 تا حلقه العسل با بی گوشوار
 چاه ناکند و بچرستان زمین
 اندک اندک دور کن گزنی
 بر در حق تو قن حلقه بود
 تا چه شد حال ایاز نیک
 طالب گنج دوز و عمر و شد
 با دو صد فرنگت انش چید
 از میان قفسه گزیده بود
 قوم دیگر نام سارو ستم کند
 از شمار جان بر و پیش نهاد
 عقل گویندیک بگنایین است
 گفت نیست من تنه را جان
 اگر از حکمت طاعت نشنود
 نشنود پند دل آنگوش کرد
 در نصیحت برود گوشش باز
 همچو اندر دروغ کند پند هر
 چارق بلدر به بود و پوئین
 انجان کن حفر و کافیرا
 کندای نایم اس کند
 همچو نین کرد و از احدی سوز
 صد و وارود و خازن
 حایله حور گویا میکند

<p>دو تہا بھر زمان چون زمان پرز گرد و روی زرد و شرمسار کہ بغلتان از زرد و ہمیان</p>	<p>تا ازین گرد و چنان بیرون نر ماقبق نمیدشت آب گران</p>	<p>جملہ دھرت کہ چہ خد آورد باز گردیدند سوئی شہر بار تا شد گفت میں با حال پست</p>
<p>برگ سیا ہم وجوہ انخسرت برگ سبزش بر شجر از بہرست بچو سایہ پیشہ سا چہ بند</p>	<p>گر چہ پیمان بیخ پرتج آوردست بچ گرنہ بنا بر از میہ نیست آن امیران جملہ خد آوردند</p>	<p>وز خان گردید و نیار و تسو انچہ خورد آن بیخ از بہرست برزبان بیخ گل ہری زند</p>
<p>ہر کی میگفت کوی شاہ و جان تا چہ فرمائی تو امی شاہ مجید ور نہ صد چون با فدا می شاہ با</p>	<p>از خجالت جملہ انگشتان گران کرده ایم آنہا کہ از مای ستر از بخشی یافت تو میدی کس</p>	<p>عذر آن گرمی و لان ماون گر بریزی خون حلاستت گر بخشی جرم ما می اول نرود</p>
<p>زخم پر گہامی آن بیکو پی است برزخیزد علم آتش نظامت نافع انکاران نیست و بس</p>	<p>این جنایت بہ تن و دوعصرت تمتی بر بندہ شد عاقبت سناہ را غافل جان از کاس</p>	<p>گفت فی فی این نواز دین گناہ گر چہ نفس را ہم اندوی جان مستم را شاہ چون قارون کند</p>
<p>لا ابالی وار الاحسم او دو آن ہمیت مجالش کی دہ دیو درستی کلاہ از مار بود</p>	<p>حوالہ کردن سلطان قبول تو بہر بایاز کہ این جنایت بر عکس سستہ بیخ نفس را نام علم بود</p>	<p>من ہنہا شفق بہرست جسم او آن گناہ او را حلقش مجسد خون ہمای جرم نفس قائلہ</p>
<p>اوستاد علم و نطق و نفوذ زیر کمان نامی و حقیقت کردہ بود ساقیم تو بودہ دستم گیم</p>	<p>گاہ علم آدم ملائک را کہ بود آن بلا تہ نامی تعلیم و دو عقل آدم سوئی حلقش مستقیم</p>	<p>ساقی علم از روی بارہ پیر چونکہ در بنبت شراب علم خورد بیا از ان امیزین علم سخت او</p>
<p>ای ایاز پاک با صد خد ترا در کن جزشت نیام کید غل استخوانا کردہ ایشان شمسار</p>	<p>فرمون شاہ ایاز کہ اعتبار کن و لطف اپنے کنی و او بہت ہزار لطف و بہت لگا</p>	<p>کن میان نیران حکم ای ایاز گر دو صد ہارت بچو شرم و عین زہتخان شرمندہ خلق پیشار</p>
<p>کوہ و صد کوہست تنہا صلح کا کہ خود بن ساختہ نرود تنہا تو گو کہ نیستش جز انقدر</p>	<p>بر این پیغمبران را شرح خست بر آن داوست تاجو کی دیگر گنت گند زمان بر خرا کار</p>	<p>بھرتی قسمت تنہا غم نیست گفت ہنہ از غمهای آستین چارقت لطفہ بیخنت پورین</p>

<p>نگار از شرح گوید او ستاد ای ایاز کنون بیاود او دود تا نه رحمت غالب بیدید بهر این لفظ است مستبدین ترک کن تا مانده این تقریر سیکشد حق بر سنازاتارش فروش سوزان سوزگه افشاید نویسمی روشنی بر این بر سوز ما بود و تار و زریوزار ای ایاز این کار از تو گذار زهره که بود با عطار و شاه قتل کردن بود حجره پر بود پس کلنج خشک چون بود گر نبود رحمت نامرجم گر تو خود نشانی نغمی شو دار و آوازی نماند ز گوش شوخ آن زان تحمل می کنی چند گشتی نظم و نثر در افش چند خردی که بی شیرین از لعل روز با بر دی بسز منزلت سرسیم چون نامه های لغز جمله عشق معصیت آن کی سری خود به اینجا نامه خود در بین چون نباشی دست میلان کپی هر شامی را بیستی او دهر</p>	<p>اشناس علم او را استزاد داود او در درجه این بنیاد آب کوثر غالب آیا یاب لفظی به اثبات است نه لغز کافی است به پیشی تا قسم باهل با امان از کشت نرش آید هر جرات را خرد نار مانی در خان خلعت هم تعمیر فرمودن شاه ایاز را ز آنکه نوعی از تقاسم انبار گوبرون آید پیشی آفتاب در میان بدگمانان خود ایمی با آب عاصی کی شود بند حرنی از دوا و لغت داستان مغر قهر می شنوی هسته ای ششمان در گوش موش تا که خاموشانه بر مغزی نانی خود یکی روز امتحان را گواش امتحان کن چند روزی در علم روزی دو جدر بشو مستعد</p>	<p>در تو گویی خود پیش از بود چو زین سخن شکر شسته زین مردم با بی نرسد ز کار سخته نام تباست این امتیاز چو می بود چون معاذ دوائی بود حلوا کشد دوست بینی از تو رحمت تعمیر و بار و نور و نوار و نور بهر کی با بسجس خود بر بی تمام وجود آفتاب اختر قیامت کی چنین تخم ماست گشتی بهر کی ز ایشان کفنی خشک که دنا را شرم می آید بر من حرف میبازد ما بر من پوست مغرور و غن را خود آوازی گما ز غوغ آواز قشری که کشند واگهی چون لب این نوش هر کی بار امتحان شیرین بزم یک شبی بیدار شود دولت گبر در کف آید نامه عصیان یار پر معاصی تن آن بستم در میان زید و یار شمال ان چو این زید نشسته است هر چه را است نمند کعبه تا به منی دستبر و لطف است</p>	<p>در تو گویی خود پیش از بود چو زین سخن شکر شسته زین مردم با بی نرسد ز کار سخته نام تباست این امتیاز چو می بود چون معاذ دوائی بود حلوا کشد دوست بینی از تو رحمت تعمیر و بار و نور و نوار و نور بهر کی با بسجس خود بر بی تمام وجود آفتاب اختر قیامت کی چنین تخم ماست گشتی بهر کی ز ایشان کفنی خشک که دنا را شرم می آید بر من حرف میبازد ما بر من پوست مغرور و غن را خود آوازی گما ز غوغ آواز قشری که کشند واگهی چون لب این نوش هر کی بار امتحان شیرین بزم یک شبی بیدار شود دولت گبر در کف آید نامه عصیان یار پر معاصی تن آن بستم در میان زید و یار شمال ان چو این زید نشسته است هر چه را است نمند کعبه تا به منی دستبر و لطف است</p>	
<p>در صفت خاموشی و بیان فضیلت آن</p>		<p>آنچه نامنه پدید پر وبال نه ز بوی کف تر سپید درگاه آنکه کل را نشا بود خوشبو گر چه با حضرت او در راه</p>	<p>آنچه نامنه پدید پر وبال نه ز بوی کف تر سپید درگاه آنکه کل را نشا بود خوشبو گر چه با حضرت او در راه</p>	<p>آنچه نامنه پدید پر وبال نه ز بوی کف تر سپید درگاه آنکه کل را نشا بود خوشبو گر چه با حضرت او در راه</p>
<p>در صفت خاموشی و بیان فضیلت آن</p>		<p>آنچه نامنه پدید پر وبال نه ز بوی کف تر سپید درگاه آنکه کل را نشا بود خوشبو گر چه با حضرت او در راه</p>	<p>آنچه نامنه پدید پر وبال نه ز بوی کف تر سپید درگاه آنکه کل را نشا بود خوشبو گر چه با حضرت او در راه</p>	<p>آنچه نامنه پدید پر وبال نه ز بوی کف تر سپید درگاه آنکه کل را نشا بود خوشبو گر چه با حضرت او در راه</p>

تور داداری که نامه آنستین
 ناپیدی را بدی که زن بچو
 زانکه بدن را کیتیری صوفی
 زن ز غیرت پاس شوهر داشته
 مدتی شد زن مراقب هر دو
 تا در آمد حکم تقدیر آرد
 حکم تقدیرش چو آید بیرون
 با کینز که گفت در آن مرغ بار
 خواهر در خانه بیست است اینها
 گشت چنان جانب خانه نشین
 هر دو در دم و انزیدند از نشانی
 پنبه و آتش نهادم در پیش
 آن عشق جان دوید این بیم
 گر چه آید را بود روزی شکست
 فکله این سر بود بیرون
 عشق و صفت ایرات که خون
 پس بخت و صفت حق عشق
 شرح عشق از من بگویم برود
 عشق را با صد پیر و هر پری
 چه مجال با دیا برقی ای پیر
 جز با کاید عاقتی صفت
 این عشقش بر صفت بی اختیار
 چون رسید آن آن بخاند کشید
 زن کینز که را چه دیدید و بدید
 شاه می کرد و این بی نظر

بگذرد از چینی آید در پیش
 در میان آنکه کسی نمی گوید که مناسب آن عوی نباشد
 چنانچه و لکن سالتم من خلق اسولت و الارض
 لیقولن انقد خدمت برت سلگین کردن و جان نذر
 شمارا نمودن چه مناسب باشد با حال کینک و افاق
 سموات و از زمین خداست سمیع و بصیر هر مراقب غیر
 عقل که بود در قمر انقدرت
 طشت را از خانه بگیر و بیار
 پس در آن شد سکو خانه شادمان
 خواهر را در خانه خلوت بیست
 جانان بپوست کنم ز انکلا
 در گندم من چرخ ز بارش
 عشق کو چه کوفت غظیم
 کی بود کیز در خوشترین
 زهر و دهم ابرو کو بدر
 وصف بنده بتلای فرج و ج
 خون نبود وصف بنده ان
 صد قیامت بگذرد آن نام
 از فراز عرش تا تحت آسمانی
 چونکه او در راه حق بکشاید
 که جان این روش آزاد شود
 رسیدن زن بجان و جدا شدن ز اید از کینز
 بانگ درد گوش ایشان
 در هم و شفته و دنگ مرطوب
 در آلوده منی خصم و در

بغضین نامه که بر ظلم و ستم
 بود در عالم آن زن ناگهان
 آن کینز که زنده شد چون کینز
 عشقش سال کینز که در کینز
 هر دو عاشق را چنان عشق
 یاد آمد و زمان زن را کینز
 گل فرشته از سر بر نچو دوید
 سیر عارف هر دو می تاخت
 قدر هر روزی ز عمر مرد کار
 ترس موی نیست اندر پیش
 چون بچو نه بخواندی از حق
 وصف حق که شوق خاک که
 زانکه تاریخ قیامت راست
 زاهد با رفس میان رویا
 کی وند این خان در کینز
 از قش خود و ز قش خود باز
 آن کینز که بخت شفته زما
 شوی خود و اید قائم در نما
 از ذکر ما از نما

می بود و ز غم خور تا دست ستم
 رشک ناک اندر حق او پس غم
 در دل زاهد بد اندر حق می
 با کینز که غموشش نگذاشتی
 تا که شان فرصت نیستند
 عقل حارس خیر هر کس هست
 یادش آمد بختش نهانده بد
 که بخور چه این بان خواهر
 که بیاید خواهر را خلوت زمین
 کاشیاط و یاد در متن نبود
 چون و نشادم در سحر طین
 از پی او رفت و چاوشید
 سیر زاهد هر چه می کرد ز راه
 باشد ز سال جهان بیچار
 جمله قربانند از عشق
 با جسم شو قهر من در مطلی
 وصف حدیث که در وقت یا که
 حد کجا آنجا که وصف است
 عاشقان تیران تر از باجها
 کاسان را فرزند زود در عشق
 که شیب یافت آن شبازره
 از و ساسی این دو آمد جدا
 مرد چربست و شتا و اندر نماز
 در گمان اقتاد و نذر سحر از

از ذکر ما از نما

بر سرش ویلی و گفندی مین
 نامه بر ظلم و فسق و کفر و کین
 گوید اینها آفریده آن خداست
 بست لائق چنین آفران
 پس بیخ اندر ستر پای او
 دست و پا بر گروای بابیان
 پای گوید زن شد تهرانی
 پس دروغ آمد ستر پانچم
 پستان کن نعل کار و نیزه
 زلف نده پی خواجه گوشت
 عمر که گذشت پیش اینده ام
 جمله ما ضیعا ازین نیکو شدند
 خوا چه بود تو به نصوصی خوش
 شرح این تو به نصوصی ازین
 بود روی پیش ازین نصوص
 بود روی او جزو ساز زمان
 او تمام زمان و لاک بود
 سالها میکرد و لاک و کس
 زانکه آواز و خوشتر از این
 دختران خسروان را بطریق
 رفت پیش عارفی آن رشک کار
 بر لبش تفت در دل ازنا
 بر که اسرار حق آموختند
 آن دعا از هفت گردون گذ
 کان عاصی شنی چون بر جا

نصیبه روزماری باشد این
 لاغتست فصاحت نه بدین
 کافریش بر خدایش گراست
 آن خصمه تا آن کردار گراست
 که دروغش کرد هم اعتقاد
 بر فساد او پیش مستعان
 فتح گوید زن بکر دستم زنا
 آگواهی میداد اعضا
 باشد شد گفتن و عین بیان
 که منم محکوم و این مولای
 آب تو پیش ده اگر او بی گم
 ز سر پار نیه ازین گردو چندان
 در میان تو به نصوصی که چنانچه شیر از پستان بیرون آید
 باز به پستان نرود و آنکه تو به نصوصی که در هر گرا از ان
 گناه یا و نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرت از او
 کرد و نفرت او دلیلی قاطع بود بر قبول تو به او
 چه شروت اول بی لذت شد و لذت قبول تو به بجا
 آن نشسته آنکه قبول تو به نیافته از خیال بخیر است
 یک شهرت کامل و بیدار
 خوش جایزه شویست آن عشق
 گفت ما را در دعائی یا دار
 لب غموش دل پر از آواران
 هر که رند و دهانش دوختند
 و میان آنکه و های عاریت و وصل و در خواست او
 ازین چو در خواست حقست از نرد که گنت از سما و بصل

لائق ذکر نازت این ذکر
 که بر پی گبر را کین آسان
 کفر و ظلم و استم بسیار او
 نعل را کرده دروغ آنقول
 روز محشر سر نهان پیدا شود
 دست گوید من چنین خندیدم
 چشم گوید عمره کرد تم حرم
 آنچنان کا نذر سان با فروغ
 تا چه زن محضو عصمت است
 گریه کردی تو نایمانه غم خویش
 بیخ نعمت را به آب حیات
 سیداتش مبدل کرده حق
 چادر و سر بند پوشید و نلقا
 تو به بیا میکرد و پا در میکشید
 سزا و نیست آن از آدم
 عارفان که جام حق نوشیدند
 خندیدند بگفتن ای نبداد
 و میان آنکه و های عاریت و وصل و در خواست او
 ازین چو در خواست حقست از نرد که گنت از سما و بصل

و اینچنین آن در بار و در قور
 آفریده کیستین خلق جان
 بست لائق با چنین آفران
 تا شد او لائق عذاب پهلای
 هم ز خود نیز خبر رسد شود
 لب گوید من چنین بودم
 گوش گوید چیده از سود
 از گواهی خصیصه ز قش دروغ
 گفته باشد و شهدان نفع خبر
 تو به کن انما که کردی پیش
 تا درخت عمر کرد و با نبات
 تا همه طاعت شوند آن سبت
 کوشش کن همه جهان و هم تن
 بگر و بدستی دله از نو گرد
 بزد و لاک ز زمان او رنج
 مروی خود را همی کردی همان
 دروغا و حیلله بس چا لاک بود
 پونبر و از حالت آن با کوس
 مرد شهوانی و دروغه شباب
 نفس کافر تو به شمس را بینه
 یک چون علم خدا پیدا کرد
 راز با دانسته و پوشیده آن
 ز آنچه روانی ازوت تو به با
 کاتان سکین با نخواست
 فانیست گفت و گفت خدا

چون نما از خود سوال دگر کند
 یک سبب بگینت صنع ذوالجمال
 اندران حمام بر سبک پوشست
 پس در حمام بر بستند تخت
 پس بجز بستن گرفتند از کرا
 با آب آلوده حویان شوند
 آن نصوص از ترس شد در شکو
 گفت یارب یارب با بر گشتیم
 نوبت بستن اگر در من رس
 اینچنین اندوه کافر با سواد
 ای خدا آن کن کما تومی سزود
 وقت تنگ آمد مرا و یک نفس
 توبه ام می پذیر این بار دگر
 او می زارید صد قطره روان
 نوحه ما کرد او بر جان خویش
 در میان یارب یارب بیداد
 جلد را تیرمیش آاسی نصوص
 بچو دیواری شکست در قفا
 چون که پیش رفت از تن آزارنا
 چون شکست آن کشتی او میرا
 چون که بان شمع آرمیدان گمان
 چون که پیش رفت پایش کشتا
 ذره ناخوشگوارت رفت شد
 جنگی روی زمین سر نبرد
 بانگ آمد تا گمان که رفت

و سنانا ویدا و قوله تعالی ما ریت افریت لکن
 اقدر می و اشغال این از اخبار و آیات واردست
 گوهری از دقت شربا و گوشت
 تا بچو نینداول ماند خج خخت
 در بان گوش ماند هر شکران
 هر که هستند از عجز و اولو بند
 روی زرد و لب کبود از شستی
 توبه با و عذر را بشکستیم
 ده که جان من چو خنجره کشند
 واسن رحمت گرفت و او داد
 که زهر سوراخ مارم میگرد
 با و شاهای کن مرا فریاد رس
 تا به بندم بر توبه صد کرد
 کا نذر افتاد و بگلا و حویان
 روی عزرائیل و دیوید پیشین
 توبه بستن نصوص داد از آمدن که همه را بچو نصوص
 بچو بند و بهیوش شدن نصوص از ان معیت کشتا و کا
 و از دستگی کما قال رسول الله اشدی از منة تنفر جی
 ستر حق با او بپوست از نمان
 در کنار رحمت در بافتاد
 رفت دان پیش اصل خویش
 میروان باز سوی کیتباد
 فرش خاکی طمس ز زلفش
 اشک خشک شگوفه کرد و گیزش
 چون بی گشت خودی او نمان
 جان بحق بپوست چون بهیوش
 جان چو باز دتن مرا در کشته
 چون آنی ای حجت خویش
 مرده صد ساله بیرون شده بود
 گرگ با تیره حریف می شده
 پیدا شدن گوهر حلالی خود بستن حاجبان از نصوص

پس عای نوشین ما چون کند
 که با نیش ز نقرین و وبال
 یاد گشت و هر زنی در جستجو
 وزد گوهر نیز هم رسوا نشد
 جستجو کردند و از هر صفت
 تا پدید آید گریه بگر شکفت
 سخت سیل زید بر خود بچو برگ
 تا چنین سیل سیاهی دیدید
 در سنا جاتم بین خون جگر
 یا مرا شیری بخوردی در چرا
 و در خون گشتی درین درد و
 توبه کردم من زهر ناکردنی
 پس دگر گشتن و عا و گفتنم
 هیچ محمد را سبادا این چنین
 کان و دیوار با گداز گشت
 بانگ آمد از میان جستجو
 گشت بیوش از نمان بیوش
 پیش گوش رفت شد سخن جان
 باز جانش را خدا در پیش خواند
 موج رحمت از نمان و خوش شد
 پای بسته پر شکسته بنده
 سنگ با هم آب حیوان نوش کرد
 دیو ملعون شد بخوبی بچو عور
 تا میلندش گشگوش بی شد
 شد پدیدان گم شده و تو هم

بعد آن خوفت بپاک جان بده
 از غریب و نافر و دو شک نهان
 می عالی خواهست از وی هر کی
 ز آنکه ظن جلای روی پیش بود
 گوهر بر دست او بر دست تو
 تا بود کار از ایندازد و بجا
 گفت بد فضل خدای داوگر
 آنچه گفتندم بدان باز شدت
 من هیچ آن انم و ستاز من
 حق بدید آنچه ندیده کرد
 هر چه کردم جلای دیده گرفت
 نام من در نامه پاکان شگفت
 آه کردم چون سن شباه من
 در بن چاهی همی بودم اسپر
 آفرینار بر تو با و اسی خدا
 میز غم نغره درین موضعه
 بعد از آن آمد کسی که حرمت
 جز تو و لاکی نمی خواهدش
 رکبسی دیگر بچو تعبیل و تقیت
 من بروم بکیر و باز آمدم
 بعد ازین محنت که باروگر
 گازی بود در او رایک سگر
 در میان سنگلارخ بی گیاه
 بهر خون نیزار آب نجان بود
 آنجالی نیستان و میشه بود

شرد با آنکه اینک گم شده
 پر شده حمام قد زال از آن
 بوسه میدادند بر پیش من
 ز آنکه در قربت ز جمله پیش بود
 زو لازم تر بر ما قون نیست
 اندران حلت را ناز خویش با
 در نه زانچه گفته شد بهستم تر
 بر من آن گفتند که شکست
 جرم ما در شستی کردار من
 تا گروم در فضیحت وی زرز
 طاعت آورده آورده گرفت
 دوزخی بودم پیشیدم بهشت
 گشت آن یزان سن در چاه من
 روز و شب نذر فغان بود غیر
 ناگهان کردی مرا از غم جدا
 باز خواندن شش از وی لاصوح را و عذر آوردن او
 دختر سلطان را میخواندند
 که باله یا بشوید با گلش
 که مرا و آند دست از کارت
 من چشیدم تنی مرگ و عدم
 در میان کسب که کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را
 فراموش کند و از خود را بپایزاید و خسارت بدور
 که من تریب بچرب حلت با نندارم و چون تو بیا و او
 شوقی باشد در دواز حق نرسد چون دوزنت بی بی بیخ بود
 شیری آنجا بود و میشی پیش بود
 شیر را با پسلی نرسد چنگه فناد

مزن رفت و در فرج دوزن است
 آن صبح رفت باز آمد بر شش
 بدگمان بودیم ما را کن حلال
 خاصه لاکشش و محرم نصوح
 اول او را خواست به تن من
 پس حلا میماند میخواستند
 چه بلای خواست میباید من
 کس چه میداند من چنانکه
 اول ابلهسی مرا استناد بود
 تا زحمت پوستین دوزیم کرد
 همچو سرد و سوسنم آزاد کرد
 عنقرود آن جگلی جرم و گنوا
 آن برن بگرفتم و بیرون شدم
 از هوس رنگنا بودم زبون
 گرسهر روی من کرده زبان
 دختر شاهت همی خواندند
 گفت و دوست من بیکار شد
 با دل خود گفت که خدایم
 تو به کردم حقیقت با خدا
 در میان کسب که کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را
 فراموش کند و از خود را بپایزاید و خسارت بدور
 که من تریب بچرب حلت با نندارم و چون تو بیا و او
 شوقی باشد در دواز حق نرسد چون دوزنت بی بی بیخ بود
 شیری آنجا بود و میشی پیش بود
 شیر را با پسلی نرسد چنگه فناد

شده کافی ده که گوهر کیم
 و پیشش تا پیش صدر دوزخ
 لوح تو خردیم اندیشه قبل حال
 بلکه چون دوزن یک گشت شرح
 بهر دست داشتن تا خیر کرد
 و در برای عذر بر میخواستند
 که منم مجرم تر از اهل زمین
 و در هزاران جرم و بد عمل کی
 بعد از آن ابلهین شدم با بچه
 تو به شیرین چو جان دوزیم کرد
 همچو بخت دوزنم و دوزنم کرد
 شد سپید آن نام روی سیا
 شاد و خوش فر و گلگون شدم
 در بهر عالم نیگم کنون
 شکل های تو نیاید در میان
 خلق را ایست قومی اعیان
 تا شش شونی کنون می پاید
 وین نصوح تو کنون بیاید
 از دل من کی روان تو سوزم
 نشکنم تا جان شود از تن جدا
 پار و دوسوی خطر آه که شر
 پشت پیش آنم که می چون غمی
 روز و شب بینا و بی پناه
 روز و شب خبر بدوران کون
 خسته شد آن شیرین از آنرا

<p>ساق و اما نذر آن حضرت شیر کبک و باه را فرمود پاخری یا کادو برین سجو اندک من میخورم باقی شما</p>	<p>میخواه اندازد و از پاشتوار مرخی را به برین صیتاوشو زان فسونهای کعبیدانی من سبب باشم شمارا دروا</p>	<p>از کعباتی خوار شیر ایشانی گر خوی یابی مگر در مزار چون بیام قوتی از مخر از فسونها و زخمای خوش</p>	<p>شیر چون ز غر شد تنگ بند رویش خوار فریادش پس بگیرم به بران پیش نرم گردان زه و ترا میباش</p>
<p>قطب شیر رسید کردن کار تا توانی هر چه نامی قطب چون بر نجد مینوازند خلق ز آنکه چاه خلق باقی خیر او</p>	<p>تشریح کردن قطب که عارف و هلمست و در ابرای و ادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مر است که حقش امام و او که ودان باقی خوار و پند بر مرتب بشتره قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تقابیل این بیست</p>	<p>بسته عقلست تدبیر برین گردش افلاک گرد او زند گفت حق تا تسرو اندر مرده گیر و مید گفت ار در</p>	<p>باقیان این خلق باقی خوار ما قوی گرد کند و بیرونش کز کعبت چندین رزق این گندارد اول او صید سجو</p>
<p>او چو خلق چون جزای تطلبک باشد که گرد خود بایت در تو ز مدنی در و رو بماند باش کن صید سجو</p>	<p>صفت قطب تن بود در یارینی در در مرتبش بچو رو به پدید گردن قدش مرده پیش او کشی زنده شو</p>	<p>اطاعت و باه شیر را در و اینه شدن او دیدن حسر کار من تان از زه نیست پیش آن ساده دل در وقت قسمت می کردون آن شاگرد صبر باید صبر مفتاح است کو نداد دست خاص عالم سور و بار از نعمت او میزند کیست پیروزی بگو اندر جهان با عدل دوستی کی شکوه نکوت از آنکه هر نعمت نمی دارد و درین</p>	<p>صفت در کشتی بود در صبح کز غلام خاص و پند پیش تا هزاران عرض گیری پیش چرا که در پاییز روینا و شود چیدما سازم ز عقلش بر نمر آن خر سگین لاغر ریاست در میان سنگلاخ و جاسی ز آنکه هست اندر رضا از بد صابران را کی رسد جو رحمت سیر ساند روزی خوش و لوم بر سر خورش خلافت کور ساند روزی هر بنده در نه مانی تا گمان در گل شاد و بیخیم درین بازار نیست در نصیحت گفت روزی می سپر گشته از همت و تا چون نیک عاشق چو تبار بوز مرگ خوش</p>
<p>ست و بشیر با خدمت جلد و فسونگری کار نیست پس سلامی که کرد و پیش گفت هر که در نم در در ام چونکه قسم اوست که هر آنکه راضیم من قسمت تمام را میر و با قسمت خود میخورد میخورد و پت کم ناید از آن چون با چه و در دست تا دور هم گمین یک حکایت را درم از پند پوسته ای مراد و آبکسی پشتش با بار و در جانی</p>	<p>دیدن در مقامی اسپان بانو ای ناز می را بر آخر تمناس بر دن که آن دولت در یاد و تمناس بنا بر پروان آلا حضرت را که اگر در صدد رنجی لذت مغفرتش شیرین کن</p>	<p>چون که در دست راضیم من قسمت تمام را میر و با قسمت خود میخورد میخورد و پت کم ناید از آن چون با چه و در دست تا دور هم گمین یک حکایت را درم از پند پوسته ای مراد و آبکسی پشتش با بار و در جانی</p>	

<p>جو کجا از کافکاشک او سیر پس سلاش کرد و سپید گفت بسیارش بمن تا زود خزنده هر سو که تازی بود خارش مالش هر سپاسانایه شب در دشت از جمع شک نگهان آواز و پیکار شد از فرا باز آمدند آن تازیان پیشگاه فیدتنا نشان زبان نوازینم در زمان گفت مدو چه بختن قتل و آنچه من فعلی کردی هست جنبش آمدند ما و اکتفا مگر تو بشینی بجایماندرون گفت از صنعت توکل باشد دام و در جمله شده اکال رزق آید پیش هر که هست گردان گشتن از نادانست چون قناعت را میسر گنج جد کن و اندر طلب سپی نما گفت خرمکوس میگوئی بران مان ز فزکان در مکان نبود مگر تو قناتی بیاید برورت آن یکی زاهد تبه در دشت اگر تو خواهی او بخوری زین</p>	<p>و عقب زخمی ز سنج آهنی کز چو این خوشدود و تاج آشود در آغوشه زورمند بانواد فرخه و خوب و جبهه پوز با لاکر و کای بر مجید آرزو مندم هر دن و مبدم تا زیان را وقت زین کار اندر آفرجه افتاده ستان تا برون آمدن پیکانها درش</p>	<p>میر آفرودید او را جسم کن گفت کردوشی تو مقصیرین خوب و دیر و دوازده مست زیر پاشان رفته و آبی ند یکه مخلوق تو ام گیرم خرم حال این سپان نیرغ شوق ز خمیهای تیر خور دند از درد پایه پاشان بسته حکم بانوار چون خرازا دیدی گشت اینجا</p>	<p>کاشنای صاحب نیر و مرد خونمی یاید بر این بخت در میان آنرا ما انگشت مگر بوقت و چون سنگام آمد از چه زار و دشت ریش از غم من چو خسته صدمت بجز بلا رفت بیکانها و لایشان سود نصبتند ان ایتنا در غم من فقر و عافیت و ادم هر که خواهی عافیت و دین می نیاید پس صدمت طلب در فرستست و بر روز بی طلبان منت آمد رزق کی آید برت انی کم نیاید بقره نان امی سپ قسمت هر یک پیشش منید کم کسی اندر تو گل ما هرات هر کسی را که سلاطین تا نیتی در شب شور چون نداری و در تو گل صبر وز حریفی چو یکس سلطان هست عشق رزق هم بر رزق در تو قناتی و در دست که نقین آید بجان رزق بیتر تو آید و دان خوش</p>
<p>جواب داودن رو باه خورا</p>			
<p>فرس باشد از برای تا بنایه حساب کردن بفتاحی برین قتل و عجا جواب آن رخ رو باه که در زهد پنهان کسی نی بی کسبندونی جمال سج و گوشه سازی صبری</p>	<p>عالم بیاب رزق بی گفت نیر که بر رزق بی کلید این در کاشان جواب آن رخ رو باه که هر که جوید بارشایی جماله رازق روزی گفت و بر آن تو گل نادر</p>	<p>عالم بیاب رزق بی گفت نیر که بر رزق بی کلید این در کاشان جواب آن رخ رو باه که هر که جوید بارشایی جماله رازق روزی گفت و بر آن تو گل نادر</p>	<p>عالم بیاب رزق بی گفت نیر که بر رزق بی کلید این در کاشان جواب آن رخ رو باه که هر که جوید بارشایی جماله رازق روزی گفت و بر آن تو گل نادر</p>
<p>جواب داودن رو باه خورا</p>			
<p>فرس باشد از برای تا بنایه حساب کردن بفتاحی برین قتل و عجا جواب آن رخ رو باه که در زهد پنهان کسی نی بی کسبندونی جمال سج و گوشه سازی صبری</p>	<p>عالم بیاب رزق بی گفت نیر که بر رزق بی کلید این در کاشان جواب آن رخ رو باه که هر که جوید بارشایی جماله رازق روزی گفت و بر آن تو گل نادر</p>	<p>عالم بیاب رزق بی گفت نیر که بر رزق بی کلید این در کاشان جواب آن رخ رو باه که هر که جوید بارشایی جماله رازق روزی گفت و بر آن تو گل نادر</p>	<p>عالم بیاب رزق بی گفت نیر که بر رزق بی کلید این در کاشان جواب آن رخ رو باه که هر که جوید بارشایی جماله رازق روزی گفت و بر آن تو گل نادر</p>
<p>جواب داودن رو باه خورا</p>			
<p>فرس باشد از برای تا بنایه حساب کردن بفتاحی برین قتل و عجا جواب آن رخ رو باه که در زهد پنهان کسی نی بی کسبندونی جمال سج و گوشه سازی صبری</p>	<p>عالم بیاب رزق بی گفت نیر که بر رزق بی کلید این در کاشان جواب آن رخ رو باه که هر که جوید بارشایی جماله رازق روزی گفت و بر آن تو گل نادر</p>	<p>عالم بیاب رزق بی گفت نیر که بر رزق بی کلید این در کاشان جواب آن رخ رو باه که هر که جوید بارشایی جماله رازق روزی گفت و بر آن تو گل نادر</p>	<p>عالم بیاب رزق بی گفت نیر که بر رزق بی کلید این در کاشان جواب آن رخ رو باه که هر که جوید بارشایی جماله رازق روزی گفت و بر آن تو گل نادر</p>

از بهای امتحان این مرد
 کاروانی راه گم کرده کشید
 ایچ به دهست یازنده سینه
 هم چینی و پخت پانید
 مان میاوردند و دروگی طهار
 رحم شان آمد که او سینه
 ریختند و درو پاشش شویا
 گفت فل خانم بقاصد میکنم
 تا بدانی و ز تو کل گذری
 هر گشت آن سول باگت
 دست بختت خدا کاری کن
 هر که در کسی پامی خرد
 چو با بنا بیست عالم بر قرار
 گفت من باز تو کل بر برنی
 کسب بگوش بر نیند نام نیر
 خود تو کل بترین کسب است
 کاینجا کار مرا تو هست آر
 بحث شان میا شد در خطا
 صبر و صوامی نشکناخ
 مرغزار سبز نامت جان
 بر طرف دروی یکی چشمه
 کونشاط و فروری و سبر تو
 این گدایی و این نادیدگی
 گرتوی آنی از گلزار جهان
 آن کی میگفت بیشتر را که

هر بیابان نزد کوهی خلعت
 سوی کوه آن سخن را خفته
 می نشد هیچ از گریگ عدد
 و اگر در امتحان هیچ او نظر
 تا بریزدش بگنوم و بکام
 در جماعت لاکت مرگ و فنا
 می فشرودند اندران نان پاز
 رازتست الله بر جان تو تم
 حرص آوردن چه باشد آخر
 هست حق نیست و حق بیجا

باز جواب رو باه خرد او
 یاری یاران و یار میسد
 هر کسی کاری گزیند ز رفتار
 طبل خواری در میان شرط

جواب گفتن خرد و باه را که
 هر کسی محتاج تو کل است که
 دو عاظمین است تو کل را و تو کل محتاج به هیچ نیست

وین دعا هست از تو کل بر سر
 مانده گشته در سوال و از جواب
 اجمعی باشد بهمان حق فراموش
 سبزه رسته اندرا انجا تا میان
 اندران حیوان مرده در مان
 چیست لین لاغر تن منظر تو
 از گدائی تست ز نیکو بگی
 دست گل کوا از برای ارمان
 مثل در آنکه در مخبر و ولتی چون
 فرو افتد نه بینی جامی

که به نیم رزق چون آیدین
 گفت ای تو از طرف چه نیست
 آمدند و دستبرد می میزند
 پس گفتند این ضعیف براد
 پس بقاصد و دندان سخت
 کار و آوردند و قوم شمانند
 گفت ای دل گر چه خود تن یزد
 امتحان زین پیشتر خود چون
 بعد از آن بکشاد و نسکین
 گفت رویه این حکایتها ل

باز جواب رو باه خرد او
 یاری یاران و یار میسد
 هر کسی کاری گزیند ز رفتار
 طبل خواری در میان شرط

جواب گفتن خرد و باه را که
 هر کسی محتاج تو کل است که
 دو عاظمین است تو کل را و تو کل محتاج به هیچ نیست

در تو کل هیچ نبود چیلج
 بعد از آن گفتش که اندر جمله
 نقل کن ریخا بسوی مرغزار
 نرم آن حیوان که او آخار
 از خوی او در نیگفت ای
 شرح روضه که در بیخ زور
 چون ز چشمه آمدی جوی تو
 ز آنچه میگوئی در مشرب سینی

تا تو می گرد مرا رزق من
 در میان از ره از شرد و
 قاصدا چیزی گفت آن را
 از جماعت سخته اندر فدا
 تا بداند صدق آن میا کرد
 بسته و ندانمش را پیش
 راز میدانی و نامی نیکنی
 رزق سوی صابران خود میزد
 گفت کردم امتحان رزق
 دستا و کسب آن جدل
 کسبی کن یاری یاری کن
 هم در هر هم ستا هم جایکی
 رست ملت کار و کسب نیست
 می ندانم در و دو عالم کسبی
 تا کشد شکر خدا رزق جدید
 ز آنکه در کسب است بر خدا
 فارغی از نقص مع و از خراج
 سبی لا تقوا با بدیسه تنگه
 میچرا انجا سبزه که در جو یا
 کاشتر اندر سبزه ناپید بود
 چون تو ز انجائی چه از انجین
 پس چرا شمت ازان محبت
 که توان آهوی کوی می
 چه نشان و تو ماندای نمی
 از کبامی آنی ای اقبال بی

گفت از سام گرم کوی تو
 مار سخی و دین سه عون و عود
 هجره که از دوا گر بار بد
 نفس تو تا سگت است خود
 مرغ چون بر آب شور می کشد
 بس خطر باشد مقدر است
 تا کف در میان سوسوی خاک
 چون که پیش از زشتی آن
 آب را بستود و او تا حق نبود
 بوی بدش است نیز و بیست
 آنچه می بینی چو شیر اندر صفش
 لاجرم مخابه باشد عقل او
 و صف حیوانی بود بر زمین
 عقل جز در ایشان نبود
 تشنه محتاج مشکر شد و برین
 صد دلیل آرد مقدر برین
 تا که پیشک مشاک گردد ای کاش
 روی بصرای حقن با آن
 خوی همد زین که در جو باز کن
 بر که گاه در جو خرد قرآن شود
 آن قلمه سدل و در میان
 میکند گسسته مل مردم بار بار
 شیخ نورانی ندو اگر کند
 جسد کنایه مالی شرمی
 آن که زین پند در کرد

متمم داشتن است که او مقدر است در آن
 صلیح میجو است نرمی میزد
 نیرکان گفتند باین یکی بین
 ربنا علی کریم است در جود
 که ملاقات است آن دیدار نور
 بلکه تعلیم است آن ایمان
 چون برین نور حق باین شود
 خاکست تا کف خرد ایست
 اگر چه بد و باه خراسر گفت
 از منافق عذر دوا در خوب
 حله زن در میان کار کرد
 دای ایگای عقل او ماده بود
 حله ماده بصورت هم برست
 ای خنک کن کن عقلش بر تو
 ز کشت بوی میندازان شکر
 اسپر این بود صبرای پر
 مشک است دوست است مشک
 که نیاید زده خرمین خرمین
 همه بخون بدمان بجان
 سده تر سدی که دمان
 نیم تو شکر شکر شکست
 چون که گویند در دمان جان
 که شکر شیر هم در دمان
 وقت میان صبح و عصر
 که در شکر او در دمان
 زنده و شکر بانی تو در آن

گفت ویدیت از زانوی تو
 سده گشتی چه سده درین
 بر یک کوی چیست بیخا چو
 القافی منکاسن از انور
 روی ایمان را ندیده جان
 ز خطر ابات شکله و کشاکش
 در غریب چهار نور ز خطر
 سر سری گفت مقدر داند
 ز کله در لب بود آن بی و تو
 نشکند صفت بلکه در کافور
 نفس شیش ز نو ماده بود
 آفت از قرآن خرد ز کوشش
 نفس شیش ماده و خطر
 جسد جتنا و طبع او رسید
 حق نوشته بر سپهر
 بر شکستش ولی بر شکست
 آهوانه در حقن چو در قرآن
 تا با او حکمت قرآن بر سل
 مده و سوسی چنان شد
 بر شکستش شکست
 کف او کی بود برگ و شکر
 و در پیش از به هم شکر
 پادشاه هم نور سکر کند
 در عقیده طعم و دوا شمش بود
 پندار توار یاد تو کرد

بر چه موه شارب چه شکر شود
 که در شکر او در دمان
 که در شکر او در دمان

هر چه گوئی باشد تا هم نوبت
 آب باران باغ صید کند آن
 خرد و سه نوبت بر او بر حکم کرد
 طغنه او را که در دنیا می باشد
 غنچه را لوطی در خانه برد
 در میانش خبری دید آن یمن
 گفت آنکه با من یک پیش
 گفت لوطی حمد خدا را که من
 چون که موی نیست خبر با چه بود
 از علی میراث داری ذوالفقار
 کرسوفی یاد داری از سحر
 کشتی سازی تو توین قوت
 بست کشتی گیرم بر ابراهیم
 گردیلت هست اندر فعل
 آن صیغه کو ترا منع شود
 خائفان راه را کردی و کبر
 ای غنچه پیش رفت از پناه
 تو به کول شاک بان چون
 سعد و را بگذارد و سول
 رتی گمانی جو شمشیر
 بر سر سیدان چه مردان چاه
 رو بلند چاه پای خود نشود
 مطربان خانه کو آنکه
 گوش بر بند و سر نهان خود
 خندان خردانی بر زمی

کاسان هرگز نبارد سنگ کتا
 ناودان همسایه و چنگ و
 زبون شدن خرد و دست رو باه از حرص العت
 و در زوبه برو سکه گشت
 حکایت آن غنچه و پر سیدن لوطی از دور حالت لوطی
 که خنجر از جهر حسیست گفت از جهر آنکه اگر کسی با من بداند
 شکمش را بگفتم لوطی بر او آید و شد میکرو و میگفت احمد تکه که
 من با تو بدیندیشیدم
 بزل من آن غنچه است
 ان الله لا یستجی ان
 ایضرب مثلا ما بعوضه فما فتوسا فی تفسیر النفوس
 بالا نکار ما ذار اوانه بهما اشلامی فرماید که این خواب
 بیضل به کثیر آید میدی به کثیر آنکه هر فتنه همچون میزد
 بسیاری از و سرخس و شوند و بسیاری بیبراد
 گردند و لوتاهت فیه تسلیم او جارت من نتا سنج
 الشریقه نشیر امر به نهم و الله الملکم و السلام
 از همه لزان تری تو زیزیر
 بر دوش ریش تو گیر و گویا
 ریش بولت را از بند باز
 تا که بی پرده ز حق آید رسا
 در بگیری راهی را کوی
 تا گرد و پند پند
 غالب شدن کرد و باه بر سر و چون او را
 و نه نده بر رفت ز بر
 به فسوف آن و او در
 با بر زرم نامی او

آسمان شود پر شو باران بیار
 باز گردم سوی آن رود باه
 خصوص چون آنچنان که در شریل
 بیت من بیت نیست قیوم
 ان الله لا یستجی ان
 بر همه درس تو گمانی کنی
 چون ناردی دل آنکه بود
 در و مردی بخور اندر سال
 بستی گردایت خنجر کبیر
 یکدرو گامی و تو گل ساز
 نام از جامه زنان همچون
 غائب شدن کرد و باه بر سر و چون او را
 چه که ز گوشم بر دوشم نیما
 آن من ز دستم از عوامی
 تا دست عباته آنچنان بید

تاودان بارش کند و بوی بکار
 تا چسان از راه رفت آن که
 چون متقدم بر فریب بخورد
 که ز بونش کرد با پانصد لیل
 سرنگون آنگونه در موی می شود
 پس گفت اندر دنیا چیست
 بدیندیشید بر تو شکش
 بدیندیشیده ام با طوفان
 چون نماند دل ندارد و خود
 باز شیر خد استت بیار
 کولت بدان عیسی می تو
 کویکی ملک کشتی همچو قوت
 کوبت تن راف اگر دن بنا
 اتع چون رابد و کن ذوالفقار
 از عمل آن قیمت صانع شود
 در هو اتو پشمارگ میزنی
 ریش بولت بوجه خنده بود
 تا شوی خورشید گرم اندر گل
 و رنجیری نامی چادر کبیر
 از آغشته است کشد اندر برش
 و صفت دان آنچون نمان
 ریش خردت پیش شیر بر
 چون نیار و روی خزانگی
 تا که صد حلو است خاک پای
 آوی لبهای لعش را نید

آب شیرین چون میند مرغ کور
 خورشیرین جان نوبت زده است
 اختران مصداق سوزی است
 در شکر غلطیدای صلوایان
 یکتاش در شمره اکنون نما
 سرکه نه ساد شیرین میشود
 چشمها نمور شد از سبز زنا
 شد دیو سگ آن ز لیمان فوجان
 تو جمال خورشستن میا شایع
 آن یکی در خانه ناگه گرفت
 صاحبان بگفتش بچیرت
 واقعه چیست چون بگفتی
 گفت بهتر تو شاه حروث
 گفتم سبب چه مذکورم اندر گفتم
 چون که بی تمیز مانان سرورند
 تومی باش ز خرد گیران خست
 توزیح و اختران هم برتری
 میر آخر گرچه در آخر بود
 اژانار و از ترنج و شمشیر
 یا ازان دریا که موشش گوهر
 زرد با نهایست پنهان و چنان
 هر یکی از حال دیگر بے خبر
 همی در رض اماند و اس آرد
 این سخن پایان ندارد کن جمع
 چون بار و باهش سوزی شرح ب

چون نکودر چشمه آب شور
 لاجرم در تنه از ان شیده است
 بشنود ای طویان با گشت
 همچو طویلی کوری صفر ایان
 چون که شیرین خسرو از ان نشانند
 سنگ مرصع ز زمین میشود
 گل شکوه میکند بر شاخا
 حشرت ز سر که بر خوش شش با
 آبیابی در جهان جان براد
 حکایت آن شخص که از ترس خویش نجانده
 روی زرد و تن لرزان خداوند خانه پرسید چیست ترس
 گفت خرمیگیرند گفت تو خرمی گفت تمیز بر خواسته است
 خرمی گیرند دم از برون
 گیزم گیرند هم نبود گفت
 صاحب خرد بجای خورند
 خرد ای عیشی دوران ترس
 گرچه بر صلحت در آخری
 هر که او را خرد بخرس بود
 و ز شراب شادان بی سبب
 گوهرش گوینده و بنشین دور
 پایه پایه تا عشق ان آسان
 ملک پانپنای بی پایان و
 هر درختی از زمینی سر زده
 برون و باه خرد پیش شیر و جیدن خراز شیر و حستان باه
 باشیر که شتاب کردی و لابه کردن شیر که در گار و ببارش

سوی جان میند بهشتا کند
 یوسفان غیب اشک می کشند
 شمره افرو پر از شک شود
 فی شکر گوید کار نیست و سنا
 نقل بقلقت می بهی بله
 آفتاب نذر فلک ستانان
 چشم دولت سحر مطلق می کند
 آتشی اندر دل خود بر فرو
 گزخی را میرد و در بر سر
 گفت میگیرند خردی جان هم
 بهر خردی باور و نذر دست
 نیست شاه شهر ما بهی و دیگر
 چرخ چارم هم ز نور تو پست
 سیر آفرید کرد و خرد دیگر است
 چه در اقا و ایم در دنبال خرد
 یا ازان با ازان که کجکان بر نذر
 یا ازان مرغان که همین میکنند
 هر که ز ما ز دانی دیگر نیست
 این دوران حیران گناه و اورد
 بر درختان شکر گویان بر شاخ
 سوزی آن دو باه و شیر و حستان باه
 ناکند شیر شش بجای خرد و

طویان کور را بینا کند
 نگمای خنده صبری می کشند
 لشکر از دست لرزان تر شود
 جان بر نشاند بار نیست و سنا
 بر مناره و روبرین با گشت
 ذره با چون عاشقان آبی
 روح شده منصور انا اکت می شود
 وضع چشم بر سپندانی بسوز
 کوه بر تو خرم باش و غم خور
 زرد روی لب بود و در گشت
 که همی از زود ترا چون پیر
 رنگ خساره بگو چون بر خردی
 چون نه خرد و ترا زین است
 جد بجد تمیز هم بر خاسته است
 هست تمیز ترش سبب است
 حاش الله که مقامت آخر
 فی هرا کون اندر آخر شد سخت
 از گشتان گوی و در گلهما و
 هم نمون اشکم هم آسان چون
 بیینه ما زین و سپید میکنند
 هر دو مثل آسانی دیگر است
 وان درین خرد که حیرت
 که ز می مکت ز می حیرت
 سوزی آن دو باه و شیر و حستان باه
 ناکند شیر شش بجای خرد و

در بلاد شیرکان شیرزود
 زردوشن دیدگشت مورک
 اینزودیک تو آمد آن غرضی
 در بود و حله دید و گشت
 بزجرع و حاجتم از حد گشت
 نشت بسیار عام از تو من
 خت آری گزید ایاری هر
 یا جان آدم مراد تو متاز
 اینزودیک نیساری خرقام
 ره با کرده است خراب کردگار
 از شرگویی فرزندان است
 عطار و وزر حل دانا باشد
 ز بیان آفتاب روشنی
 و که توبه بشکند آنست
 نفس شیاق و گشت توبه
 نفس عهد و توبه است
 پس خدا آن قومها بوزیر کرد
 چون ل بوزیر کرده دانه
 آن سگ جهانش بر سر
 در هر صد هزاران و گاه
 با جانم را چه که من ترا
 موجب کین تو با جانم بود
 یا چه بودی که هد و جان
 از پی هر آدمی او گسند
 هر زمان خانه ترا خرمگی

تا بنزدیک آمدن صبری کرد
 تا سپاسی کوه دران فعل گشت
 پس با نیک حله خالشی
 صنعت تو ظاهر توبه گشت
 صبر عظیم از تجریم یاد گشت
 جد کن باشد بیاریش
 بدول او از غمی خنجر
 تیبادش ندی تو پیش
 من بکنم خسته باشم بودگار
 کوگر دوف و بهر ناچار
 فکرش با آنچه در شان
 باز داد کردگار طاعت خود
 ربی الاعلی از ان بر میزیم

در بیان آنکه نقیر محمد توبه موجب بلا بگردد
 سخت چنانکه در حق بصحاب است دور حق
 مایه عیسه که وحل ستم لقمه توبه درخت ازیر

چون که عهد خود شکست از نبرد
 اردل بوزیر شد خود را
 هیچ بودی منتقصت جان
 آشنه توبه شکست ترخورد

عستار
 غیر خبثت گوهر خودی
 تار سیه در چشمش باز
 خود صیغ زشت نه در میان
 کاغذ از زوتر اندر

گنبدی کرد از بندگی شیرین
 گفت و به شیر را کای شاد
 نکر شیطانست خجیل و شقا
 گفت من پند آتم هر چه ساخت
 گزوانی با دیگر از سر
 هر خدا روزی کند آن خود را
 پس فرشتوش شود بوی کاف
 گفت آری تجریم کردم کن
 رفت رو بگفت ایشه
 توبه او را من بر همسز
 عقل کان باشد در آن
 علم راه انسان حکم طغرای است
 تجربه کرد او با این

اندرین است نه برسخ بار
 گزیند روی بهش راز بخت
 سی صورت بود اول سبت
 پس بیاید دور و بر نذر

روح پار و ما
 هر که در دم گزویای فوری
 بلکه طبعاً خصم جان آوست
 زانکه خبثت ذات او جزو
 که فلاخواد من است خیز

که به پیش شیر ز بروی مرا
 ز بسیده از دی او را آفتی
 از هلاک آدمی در خرمیت
 هست من ظلم و عدوان جهان
 تا در اندازد و جوخت من گزین

خود نبودش توت مکان
 چون کردی صبر و وقت
 طاعت رحمانت صبر و تپ
 خود بدم از صنعت خود نادان
 باز آوردن مراد ای سز
 بعد از ان بس حید چشم ترا
 از غمی او نباشد این صید
 سخت زنجرم خصل گشتین
 تا پیشد عقل او خصلتی
 ماعد عقل و عهد روشنی
 پیش عقل و انداز آن عمل
 علم عند الله مقصد های ما
 بشکند عهد تجریم زمین و در
 در رفتن شوی شکستن درد
 موجب عننت بود در انتها
 سو بیست آمد و اهل کشت
 یکسوخ دل بود ای دوان
 خردی بودی ز صورت ان
 از بیم خلق ظاهر کبیر
 گفت نماز چون توبیاری کند
 که به پیش شیر ز بروی مرا
 ز بسیده از دی او را آفتی
 از هلاک آدمی در خرمیت
 هست من ظلم و عدوان جهان
 تا در اندازد و جوخت من گزین

آدمی ما با هزاران کرم	اندراگندان لعین در کوه	بیکناهی بر گزند ساسی	کی رسد امانا آدم ناسی
کی رسید امانا دردم شستی	جواب دادن رو باه حس را	جواب دادن حس رو باه را	کود و دم تو در دم چستی
گفت و در آن طلسم کس بود	که ترا در چشم آن شعری نمود	در نه من ادا تو بن سکین تم	چون شب خندانها نمجا کجا
گرد زانگونه طلسم ساسی	هر حکم خورای به انجامتستی	یک جهان مینوای پرین پنج	بی طلسم کی باشد هر شیخ
سج خود تو را کس گفتن بدی	کاش چنین شکلی اگر نبی مخرسا	لیکفت دنیا و علم آخوشت	که به هم متفرق دستوتی
و بدست در جوج و کلب پندوا	می مشتتایدیم که آئی تا دوا	در نه با تو گفته شرح طلسم	کاش خیالی مینای نیست بهر
شد فراموش آنکه گویم مر ترا	جواب دادن حس رو باه را	جواب دادن حس رو باه را	حال آن شکل صیبت لربا
گفت رور و درین زیشیم	تانه بین روی تو ای شعی	که آن خدائی که ترا بخت کرد	روی بختت تا تو شیخ دوستی
با که زن روی می آئی بمن	بچه چین شعری نندارو گردان	رفته در زن به جانم آشکار	که ترا من بیزم و در مر خزار
تا بدیدم روی عزیز سیل را	باز آوری سخن تو تسویل را	که چه من ننگ نمر فرمایم خرم	جانم جانم این سالی هم
انچه زنی بد من هول بی امان	طفل دیدی پیر گشتی در زمان	بیدل جهان از نیب کاشکار	مزن کون تو را در آنگاه کند کوه
بسته شدیام و اندم از نیب	چون بدیدم اعضاب گنجی تو	عقد کردم با خدا کاشی دونم	بیش از نیب بجای تو بای می
تا تو شوم کس بعد ازین	عقد کردم نزد مردم ای من	حق کشاده که دانه در پای من	زان کار زاری و بهای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر	چون بدی در زرب بنجه شهر نر	باز بفرستت آن شیر عروش	سای من از کجای بیل اشرف
حق ذابت پاک الله اصد	که بود به بار به از بار به	مار به جانی ستاندا ناله	باز به آرد سو نام جیسیم
مار به زخم از نذر جهان زنده	یار به بر جان در بر ایمان	از تو زین قبول و گفت کوی او	خوبه زود اول همان از غوغا
چونکما او فرسگند به تو سایه	دزد و آن بی مایه از تو یار	ذوق تو را از تو باقی	باید آرزو درود او که
ویده عقلت بدو چون بهر	عقل است اندر کف طاعتی	در جهان بود تو بهر از بار	این را چه در کف طاعتی
گفت و به بصافت ناما در	پاسخ دادن رو باه مران	پاسخ دادن مران	که کس تشبیه از تو می خرد
اینم بود تو هستی ساد دل	ورنه با تو نه غشی وارم غسل	از سیال پشت خود مگر کون	چو جان از تو در می
عقل نیکو بر با خوانه مغا	گر چه آید ظاهر از ایشان جفا	آخیال و هم به چون شده	سده هزاران ایر از به
شسته که در جود و امتحان	عقل باید که نباشد بگمان	خاصه من بدگنه بودم شرم	اچو بودی آن خد بود اولم
ور بهی بد آن سگاش خردا	عفو فرمایند از باران خطا	عالم و هم خدای طبع و غیر	هستم و هر کی سگ عظیم
نه تشامی این خیال تشبند	چون خلی را که که برنده گزند	گفت هزار بی ابره سیران	چونکه اندر عالم و هم او فتا
ذکر که کب چنین اول گفت	آن کسی که گو گو هر تنزیر نیست	عالم و هم خدای خورشید	آچنان که راز جای خویش کند

ناک تباری آمدتال او
 کوه جامه پهنین فان
 مردان تیان رستند و هم خیال
 جدت هزارا کشتی با هول و هم
 کشتن اندر و پستی زندگی است آن
 عاجز من از تنی غمناکین
 بی من مانی همی جوید چکان
 آینه پنا نقش شد یا بد بها
 ز بادی در غزنی از دوش خردی
 بود و قطارش سر ز هر شب
 بر سر گرفت آن از خونین
 او فردا گنبد خود لا زود او
 کاین جیانت و اچو مگر میزند
 موت که چون زندگی قابل شد
 با گناک در روز صبر سوسی شهر
 گفت غم نیست که بجز دل نفس
 خدمت نیست تا یکین نگاه
 که زمین و آسمان پر نو شد
 رویه زورده آن فرمان نبرد
 از فرخ خلقی به استقبال رفت
 جمله ایمان و حرمان بر خاند
 کت من از غوغائی نادم
 بنده فرام که احسن فرضا
 نامشود غرق ملوت من تمام
 چون طبع نه اهر برین سلطانین

خریطه و در راجه باشد حال او
 کوهانی بزرگ در کشتی فوج
 سومی ابرو را نیگوید بهال
 تنه تنه بگشته در دریای دم
 واکه داغ و زودش بر جو و گنا
 پیشینی بر منی تو پیشین من
 آشود من کوی خوش و گنا

غزق گشته عقلماسی آن بجا
 زین خیال بر زین بر اینین
 واکه را نور سبر نبودند
 کترین فرعون چینی فیلسوف
 چون ترا و هم تو دار و خیر تو
 از من و ما هر که این در من
 هر که بی من شد بهر من است

حکایت شیخ محمد سرزری در ریاضت او که شرب
 فقط ابر برگ رزمیکه وجهت ذل نفس و

بفت سال او دوا هم ادر علی
 گفت بنمایا قدم من بریر
 در میان عشق آبی او قنار
 بهار پیش از بزرگ گشت تیر
 با هلاک جان خود یکدل شده
 طرفه باگی از دمای کوه جسته
 خوشترین از می تو چون عیان شد
 گفت سعا طاقت ایمان پناه
 در مقامات آن همه دکو شد

بس عجائب دید از شاه وجود
 گفت نامه نوبت آن گشت
 چون فردا کس آن جان سیرود
 موت را از غیبی کرد او کدی
 سینت و خوج چون علی ریچان
 گفت ای دانای رازم موبو
 مدتی از انغیا زرمی نشان
 بس سوال و بس جواب
 یک کوه که در دم آن گفتار

آمدن شیخ بعد از چندین سال بشهر غزنین و زبیل
 گردانیدن با شارت صلیبی و تفرقه کردن بر فقر
 هر که را جان ز خو بیک است نام بر نامه پیک پیک است

جز بخواری و گدائی نادم
 تا که با بشم گدای بشم گدا
 تا سقط بشنوم از خاصم
 تا که بر زخمی تماغت همدان

بستم بر عزم قال و زبیل من
 در گدائی لفظا در نادم
 ارقی نبست دمن اور تیغ
 او مذلت خواست کی وقتیم

در بخار و هم و گدواب و خیال
 گشت هفتاد و دو وقت با این
 سومی ابروی کجی را پیش
 ماکو و برج و می و خوش
 از چه کردی گرد و هم آن گرد
 عاشق خویش است بر لاتی
 یار جلا شد چه خود رست است
 تا که شد حاکی ز جلا نقشها
 به محمد نام و کنیت سرزری
 یک مقصود کوشش جمال شاه
 در فرادستی نیر می گشت
 از خرق مرگ بر خود نوحه کرد
 آن فی موتی حیاتی میزدی
 رنگس نسرین عدو جان او
 چه کنم در شهر خدمت کوی تو
 پس برویشان سبکین پیشان
 بد میان زاهد رب الوری
 تا نوشتد هر خسی اسلوبا
 شهر غزنین گشت از و شیرین
 او را مدازره دزدیده گفت
 قصه را از جسد او آرد
 در بدر گردم بکف زبیل من
 جز طریق خسته گدایان
 او طبع فرمود ذل من تر
 او گدائی خواست کی میرد

<p>بعد ازین گدیزد لذت جان کن برین از کرسی و عرشش هر آن اقرضا الله اقرضوا الله میزند کان گدائی که بچه میکرد او در حق او خورد نان و شکر چون شراری کو خورد در حق این کوی به تکه بدوان کله گر گوید کمی سراسر مایه گنجهای خاک تا همت طبق هشت جنت گرد آرام در نظر عاشقی که عشق یزدان خود تو عاشق عشق خدا و نگاه خود زوا و کیان شده بر جان ز کاشین عشق میمان پاک پاک لحم عاشق را بنیاد خورد و سر بر جوشش شمع ما که عشق بندگی کن تا شوی عاشق بنده و ان نعمت آوار است قطره ای بحر انقوان شمر شد چنین شیخی گدای کو کوه عشق جوش بحر مانند کوه</p>	<p>میست باستان در انبان من ششی اند ششی اند کار او بازگون بر تصرف اند میزند بهر یزدان بودنی بهر گلو بزر چله و زسه و زره حقیق نورا فراید ز خوردش بهر جمع فارغ از اسراف این ز غلو توین خود را طمع نبود فرده حوضه کرده بود پیش شیخ و رکنم حدت من از تو بقر صد آن پیش نیز ز دست تو جبرئیل موتمن انگاه دزد زهر چه باشد که نه بد جان خط پرز عشق و محم و شمش زهرناک عشق معرفت پیش نمک ده جهان یکدما پیش فوکل بندگی کسبت آید و عمل خلعت عاشق همه پیدار است هفت پیش آن بحر است</p>	<p>شیخ در گشت و ز نیل بست انبیا هر کس همین من نیز تند در بدر این شیخ می آرزویا و بر کردی نیند از بر گلو نور می نوشد گومان می خورد نان خوری را گفت حق ز تو امر و فرمان بودنی حرص و طمع آن گدائی که بچه میکرد او شیخ گفتا خالق من شاکم مومنی باشد سلامت چنین وین بداد دارد او شیخ فطن عاشق آن نیلی کور و کبود شیر و لرگ و دوازده وقت به زهر و با شد شکر ز خورد و ز خورد خودنی ایشل و ام دود وانه مرغ را بر گز خورد بنده آزادی طبع دارد و جسد در گنج عشق و در گنج زیند این سخن نماند در این</p>	<p>ششی تند خواجه توفیق بست خلیق سفوس گدیزد ایشان میکنند بر فلک صد و بر می شیخ با آن کله از جهر حق دارد و غلو لاله می کار و بعدورت می خورد نوز خوردن را گشت گفتوا تیجان جان حرص را نبود حق بود آزار عکته سالی بو و بچه و نیند توان با شاکم زانکه این بود و بود خط چیز دیگر گوی و کم خوشان خاک عالم پیش او یک بود ایچو خوششان کرد و میخ آمد زانکه این یک باشد میخ ز هر کوه و لحم عاشق کوشید کاه بان مر سب ما بر کن چو عاشق آزادی خود ابر با عشق را هست تمام عشق با زور و در قهه شیخ زوان عتق آمد لا ایاست العوا عشق بر ما زمین را از زوا پاره از دنیا تمحیس کرد تا علم عشق را فهمی کن نام و ناس عاشقان بودی چو عتق</p>
<p>با محمد بود عشق پاک جنت گز نمودی بهر عشق پاک را مستقامی و گز آید ز چرخ خاک را اویم سبزی و نوی</p>	<p>عشق ساید کوه را مانند کوه بهر عشق در اخدا الوالک کی وجودی و ادوی انلاک آن چه صیغه تابع آید این چرخ ناز تبدیل نقیب اگر شوی</p>	<p>عشق و بیگانه در صفت منتی و عشق را چون بود من جهان از فرشته چرخ خاک را من خاک کردم بگیری با تو گوید انخیال</p>	<p>عشق و بیگانه در صفت منتی و عشق را چون بود من جهان از فرشته چرخ خاک را من خاک کردم بگیری با تو گوید انخیال</p>

بهر آنکه در این عالم
 دل عاشقی که گیند
 خج زودی چو کشت چمن
 ز کفش نریل شئی قد زمان
 خدا می بازگشته است ای سیر
 یاس بی شرم پندای گنگو
 لیست این شاخ زلف پند تو
 غاشبه بروش آن جو باس
 به جان در زلفش حص بر روی
 تا ز برگ شکام تازه خورده ام
 زیر کان که سوی را بکشند
 یک کوشیدند تا اسکان خود
 تو پیشی که بر روز استانی
 وقت گذرگشته و جان در صد
 فی کانی برده تو زین نشاط
 این گفت بگره شده ای با
 صدق ماه چو چنبره سیریز
 صدق ماه بر جمال ماه زود
 صدق ماهی بر حصا کوکوه
 ساقی بسیار چون بگرستند
 خازن نایب است به چست سستی
 من خود تو انم این که در
 گرچه صادق بودی و بی خودم
 ما که ایانه از ان در حق تویم
 ۳۰۰ سال این کار کرد آنرا

تا هم تو شود در دیکت
 آنما سب بد شکالی را نازند
 رفیق شیخ بخانه امیری بر که بر روزی چهار با
 باشارت میی و عقاب کردن امیر و عذر آوردن
 فعل کلی را کند هم خیر و سر
 ناگی و تا چندین روز تو
 من ندیم نگر که امانت تو
 بیخ عهد را بسا دین نفس
 اگرم ناخواره را برید می
 سب ز کشته بود این رنگ تم
 علم بیست را بجان در یافتند
 برگزشتند از به اتران خود
 آفتابی چون از دور و کوشید
 با تو توان گفت ایندم خد خود
 خرم گذار روی سکن با شیطا
 گر آن من امیر نصیب شیخ و عکس صدق او بودی چون
 و اشیا کردن مخزن و قبول تا کردن شیخ که بی غمستانم
 بلکه بر فرزند ز نشان را زود
 بلکه بر رویای پر شکوه ند
 گفت میلا و را که خوا می ار
 یک زین خود هر دو عالم است
 که کم من این دو خیلا ز خود
 شیخ را بر صدق می نایب شیخ
 اشاره آمدن شیخ که این دو سال بفرمان ابست می
 دو راهی بعد ازین بدوستان دوست در زیر کن که آنرا

قصه را با هم نشین کند
 در تصور در نیاید بین آن
 چون امیر شریک گفتش ای شیخ
 این چه سخری بود و نیست چه کا
 حرمت و آب گدایان بده
 گفت امیر اندوه فرام خوش
 هفت سال از زود عشق جسم
 تا تو باشی در حجاب بود بشر
 علم نیز بجای و سحر و فلسفه
 عشق غیرت کرد و خود را داد
 زین گذر کن پندین بید زین
 فرم کن تو تو عشق من سنا
 و چیست جان دست و دست
 صدق عاشق بر جاودی تند
 رو بر و آورده هر دو در نفیر
 هر چه خواهی از زین بر گزین
 گفت ستوری نهادند چنین
 این بهانه کرد و مرده در بود
 گفت فرام چنین از دست
 اشاره آمدن شیخ که این دو سال بفرمان ابست می
 دو راهی بعد ازین بدوستان دوست در زیر کن که آنرا

این باشد یک استی
 عجب تو تصویر بنفشیدن
 برگزیده رفت بر تصور
 خالق جان می بگریه تایی
 گویت چیزی منده نام شیخ
 که بروی انداختی چند با
 این چه جسمی نشناده و روا
 ز آشم آگه نشنیدن کوش
 در میان خورد هم من بگذر
 سر سری در عاشقان کتر گز
 که چه نشنا صدق المعرفه
 شنیدیم رخ شید ز ایشان نایب
 عاشقان را تو چشم عشق من
 سینمای عاشقان کتر زین
 تو دعا گیر در دهم می نیل
 شک غلطان این آه و آجا با
 عشق هر دم طرف دیگر سیریز
 چه عجب گر بر دل و انا زود
 گشته گران هم امیر و هم ختم
 که چه استحقاق دارد می چنین
 که بدست خویش چیزی بر کن
 نافع آن بد که عطا صادق بود
 که که ایانه بر چیزی بخواه
 در ده سال بی پر دایم
 بعد از ان هر قدرش اندر گاه

جدا ازین سیده ولی اگر کسی نخوا
 بر کند از تو از یک تا هزار
 بین کج رحمت جبر بره
 هر چه نخواهند پیش از آن
 در صلا و در بخشیدن و نه کم
 دست نیز چو پیاکن را نماند
 پس نیز بویا پکن شد
 جدا بن از اجزا منوعه بود
 زین عالم فوق ایند میر تو
 بود یکسال او که کارش با برید
 بجهت نوری گفتنی آن فقیر
 پیش از روشن ضمیر کسی
 هر چه در دل فوادی آن مشت جم
 او که خانه دل خلوت است
 خانه را من و دهنم از نیکند
 که در این نفس یا طبع چون نمود
 لیت ایند ز غالی شدن
 جز گل آبه در دست کوه است
 پندار آن آبدان نماند خاست
 پس صفحان درون خوشی
 ای خزان آینه ز مانده نوری
 چون خالی میشو در بد
 خرمی که شیده او را دوست
 آن سولی کش تا کن در
 نیز مذهب جبر کرده و در

انسان ابو هر چه کرد اتم که هر چه خواستی میایی تا عالمی از
 انقیاد شود که درهای این عالم عالم است که خاک کلفت نیز
 ز نشو و رویه در آید زنده کرد و کس اکبر در آن آید
 سعی اکبر بشود و کفر ایمان شود و زهر بریان گردد و نه در
 این عالم است خارج از فوق نه تحت نه متصل نه مفصل
 و چون در بر خطه او ساغر را تر و زنده چنانچه چینه
 دست با دست و نغمه چو چشم و فضا صاحب
 باز بان نه داخل است نه خارج نه متصل نه مفصل
 ز بود دست حق که از راه راز با
 برادری نذر کینه است بزی
 در این شیخ ضمیمه سیالمانه از کوه
 باشد که از حج بصفاقی الی خلقی من آن فقیر
 قدر آن که او می نیاید در
 از لی که هر پیشان برکت
 خانه هر چه گشت از نور اح
 جز در عکس نماند بیرون بود
 نتیجه شریک است جوی بدن
 آسمانی کن تو زود و ای نهم
 در میان سبب استن سبب یایی خدایت
 آهوانی ستر بر روی را
 فی زار و اح میما بوری
 عالمی شدن مکر و بار در
 ایک جرح کهکب با نر تو
 که در فقر آن کین که است
 اگر حیات نیست ز مرد چه

با برادری است ز عیب این دنیا
 دست در زیر رحمت کن بر
 و بخت تو خاک گردید ز بره
 و او نیز در آن را تو پیش از
 پیشانی نه حسرت نه ندم
 از برای روی پیش چشم
 ده دست مال کنگه پیشین
 هر که تو با کوه هر کس تو
 به هم باران سبزین نماند
 حاتم طایف که زانی در صفت
 او بد استی و او اسی از
 این فقیری و امدار مفسر
 ایند مدام ایش در روی
 جز خیال و وصل او تو پند
 آن من نبود بود عا کس
 کس که چون با نشد آن
 نایم ز رود نایک
 آنک از بری اندرین جو
 اندک و از برین
 نماند روز نماند
 کردمان مکن سر بر
 آید آن زور و وفتر
 ایس گاد را بر عیش غمش
 گفت باست بیکر
 حاجت و این غم با

حرف کور و ملحق و نادان کند
 چون که جان جاویدان است
 اعتقادش نیز بر خالق نبود
 گر نباشد جوع صدر نجی و گز
 رنج جوع از زنجار پاکیزه تر
 جوع خود و روان دارد با این
 جمله ناخوش از جماعت غش شود
 گفت سخن از صبر چون در دانش
 پس تو آنم که همه حلوا خورم
 جوع مرخصان حق را داده
 که بخورم تو برین اندانستی
 بهر چند بین سال صحت است
 شیخ رشید یامردی بیدرنگ
 شیخ وقت بود آگاه ضمیر
 تو نه زان نازنیان هستی
 باش خایع تو از نماندستی
 چون کبیر میزدان شینش
 بر سر هر قلعه بنوشت جهان
 عاشقت نیز از او ملول
 این تبار از زخمت جوع است
 یکس بجزیره بر سر است اندرمان
 جمله صحرار اچود او هاشب
 چون برای صبح بیدار شوی
 تا که زفت و فریه و لشر شود
 که چه خواب خود فردا زفت

مرگ را بر احمقان آسان کند
 جز آن او از اجل نازا نیست
 که برافشانند بر او غیبت
 تا که کوشش فضل پیروزی نماید

در فضیلت جوع و تشنگی

خاصه در بهر عست فضلش کند
 جوع بر جان چنین خارش صبرین
 جمله خوشنمایی مما اعتماست
 آن کی میخور و دانم خفته

تشکیل در صبر و قناعت

چون کنم صبری صبورم لا یوما
 تا شود از جوع شیر زور بند
 توئی مرغاب مرغی ناستی
 نبود اندر سر ترا جرنگران

حکایت مریدی که شیخ از حرص او آگاه شد و صحبت کرد

سوی شهری آن جدا بجا بود
 گفت او را چند باشی و ز شیر
 که ترا در اندی جو زوموز
 کاندیرین مبلخ تو بی نان هستی
 کای زیم بیوانی گشته پیش
 که فلان بن فلان بن فلان
 کوزنی صبریت و اندازی عمل

ترس جوع و قحط در جان مرید
 از برای عضد نان سوختی
 جوع رزق جان نخلصان خدا
 کایه کاسته جهان جوانام
 تو بر بنی ماند نان بر خیز گیر
 مین توکل کن ملزان پادشاه
 که ترا صبری بهی رزق آمدی

حکایت آن گا و حریص که هر روز صحرار را بر حلف میند
 و بچر و تافریه شود و تافسر و از غم روزی لاغر شود

تا شود زفت و غم و تشنگی
 آسمیان رسته فضیلت گشت
 آن تنش از پیله قوت پر شود
 سا اما است خون آن بقر

شب نازد شبیه که فردا چه خورم
 اندر افتد گا و با شیخ بهتر
 باز شب نازد تب مانند از فرخ
 هیچ ندانید که چندین سال آن

که نازد نایب جان جاویدان
 تا بر روز مرگ برگی باشد تر
 که چه که بر تنش جوعی گشت
 از پی همیشه بر او از تو سر
 هم بخلقت و هم بخت هم عمل
 جوع باشد تا بخلیت و ز نظر
 گفت سائل چون بدانی گشتی
 نان جو در دوش من حلوا شود
 کاین حلقه از این ناله برود
 چون حلقه کم نیست پیش از
 نماید اندر خاطر جز ذکر
 جوع مردن به بود زین است
 هر دمی گشت از غفلت شد
 دیده از صبر و تحمل و خوقی
 کی ز بلون بچو تو کج گشت
 از برای این حکم خواران عالم
 ای بکشته خویش را اندر تیر
 رزق تو بر تو تو تو عاشق تو
 خویش را چون عاشقان بر لوز
 در توکل سیر میناید ز نیست
 اندر و گادوست تنها خوش
 کرد او چون تارو لاغری
 تا شب از او سر بسوز
 تا شود و لاغری و زنت
 میخورد زین سبز زاره این

<p>تویج روزی که میساید روی نفس را بی دست آن دست چنان سایه خوروی و کم نامد زور</p>	<p>چیسای سوسو نمود و نوزیم که بی الاغوش و از خوف تا ترکان استقبال کنی ماضی نگر</p>	<p>باز چون شب پیشو آن کاوش که چه خواهم خورد و استقبال لوت کتوت خورده را هم باو دار</p>	<p>میشود لاغری که آوه لذت لوت فردا از کجا سازم طلب منگر اندر خاطر و کم باش نهار</p>
<p>تقص این گاور کیسوی نه بر دهر راه بکنا پیش شیر</p>		<p>صید کردن شیر آن خورا و رفتن باب خوردن و خوردن رو باه دل و جگر اورا سوال شیر</p>	
<p>تشنه شد از کوشش افسان شیر چون گوشت از شیر خور گفت اگر بودی در اول با گر جا بودی در اول با آن زبانی کوندار نور جان لاجرم در ظرف باشد اعتد آن جود از ظرف فاشتر کت چون نظر بر لوت اندن</p>	<p>رفت سوسو شپه تا آبی خورد جستل از نوز و آن جگر کی بیخیا آمدی بار و گره بار دیگر که در بیجا آمدی بورا تا از دست فزایش خوان در بیست بنو و الا اتحاد نور دیدان هوسن در کت پس زمین شیب را و نرس را</p>	<p>رو بکند آن جگر بندوش گفت و به را جگر کول شپه آن قیامت دیده و آن رتخیز چون اره نور دل آن نیست نور صفتا هست او و او به اول نوشش تغذیل چون تخم خند چون نظر بر روح اقتد مرد را چون که آتش است نور جان بود</p>	<p>پاره پاره که روشن شیر چون زبان منم شمشیر که باشد جانور را زین دور وان ز کوه تا دوان از بهول چون نباشد روح جگر گل صنعت خست شمشیر شپه نیست اندر نوشان اعتد پس یکی بنید غطیل مصطفی آدمی آفت کور جان بود</p>
<p>این نمره و اندانها تصور آن کی باشی بیگیت روز بین چه بچونی تو هر سو با پیش گفت من جو با می اسان گشت گفت نما هم و بر جاوه دور گو در برن حال مردی به ناظر فرمی ز هر بل بخر تنگ گردان جهان چاره چون بیدیدی گردش گشت دیگهای نقری بینی جوش بین بصیرت کس چندین نظر تو همی کوفی که می منم و لیک</p>			
<p>حکایت آن راهب که روز شنبه با جمع طلب دی کرد هر با نوار دل پر عشق و دوست در بیان اندیشه شین چیت می نیاید هیچ و دیوان گشت در چشم و منگام شپه تا فدای او کنم امروز جان فرع ما نیم سال احکام قدر آب گرداند خدیو ز خار را انب جود هم بین آخرت اندر آتش هم نظر میکنم به صبر بودی صبر دادن را نگر دید از بس علامت است</p>			
<p>بود افسانوی گفت او را که ای گفت میجرم بر سو آدمی هست می می گفت من بازار پر وقت چشم وقت شهوت مرد گفت تا در حیرت جونی انگی چرخ گردان را قضا کرده کن ای فراری داده در گو نما که را بر بر امراد و بوا گفت من توبه پنداشی که ریش و دل گردش کف را جوید می خضر</p>			

آنکه گفت راه دید سر کوبان بود
 آنکه گفت راه دید باشد در شمار
 آنکه گفت راه دید بیکبارش کند
 آنکه گفت راه دید آید در سخن
 مژغی را گفت مودی کاغذ
 گفت اگر خواب خدا نوبت
 یک نفس زشت شیطان
 یار و خواهر هم بدن کو غایت
 نفس شیطان غم آتش چشم
 خوابتی سجد بود آنجای غیر
 تو قبضه خواستی خصم از بند
 گزین شد جرم آن که گزین
 صاحب شاه بدین چواری بود
 چونکه خوابت نفس آید سعاد
 که کسی ناخواه او در غم او
 دفع او میخوابد می ناپیش
 آسباد آید که شد شیطان
 حاش قدش شادانند کان
 ملک است آفرین آن او
 ترکمان را اگر سنگ باشد
 باز اگر بیگانه معبوس کند
 ناب سماجی که دادش هم گمان
 آید و بار اغذای آوند
 بر در رخ گاه قدرت جان او
 بر کف الویس چو سنگ

و آنکه در یاد دیدو حیران بود
 و آنکه در یاد دید شد بی اختیار
 و آنکه در یاد دید برده اش کند
 و آنکه در یاد دید شد بی آون
 و عورت کردن سلمان می را برین اسلام جواب گفتن او
 در عزای فضل هم موقت شوم
 میسندت جانب که آن بدین
 آنقدر است آنم که غالب حاد
 و آن عنایت کمر زشت نرود
 دیگری آمد مراد ساخت
 رخ تو که با حسن اشکوار کرد
 آن او غلو غالب نیست
 که بتین بر وی خلافت میز
 آید آمد پیشش رفته هاسا
 گرد و اندر دکت او حسد
 و یو بر دم خصمی افزایش
 پس چه دستم کرد اینجا و درین
 حال آمد در مکان و لامکان
 در بیان مثل شیطان بر در گاه رحمان
 بر درش بنهاد و باروی او
 حایه بر وی همچو شیر کند
 آنچه آن افی شدت پاسبان
 تا بر داد او بر وی نیک بد
 چون نباشد حکم ما قربان او
 ذره ذره امر جو بر سپید کرد

آنکه گفت راه دید غیرت ما کند
 آنکه گفت راه دید در گوش بود
 آنکه گفت راه دید گرد دست او
 آنکه گفت راه دید با بود شود
 گفت میخوابد خدا ایمان تو
 گفت ای منصف چه ایشان غایبند
 چون اینجاست از صد نیست
 تو یکی قصه سرفانی ساختی
 با تو با فیدی کی کر باس تا
 چاره که باس چه بود جانان
 چون کسی ناخواه وی برود بر
 هم غایت کرد من از تازه و نوم
 من اگر رنگ باغ خان یا کافر
 نکات او را فرود گیر و چنین
 بنده آن دیو میباید بشن
 آنچه او خواهد مراد او شود
 هیچکس ملک او بی امر او
 کو دکان خانه بوش میکنند
 کوشند او علی الکنار شد
 پس گشت بیجان مستحق
 آب تما جسته آب و می با
 گاه کلاه زمرید و از مرید
 ایسگ دیو آخان سکن گمان

و آنکه در یاد دید دل در بند
 و آنکه در یاد دید او پیش بود
 و آنکه در یاد دید باشد غرق بود
 و آنکه در یاد دید آسود و بشود
 برین سلمان شوی باش از دست
 تا هر دوازده بست و ریز جان
 یار او باشد که باشد زند
 خورشیدش سپید و چون سپید
 و اندر و صدش خوش و زنی
 خوش بسازی بر لب شیب
 جز بزبون مای آن غالب
 خابن در باغ ملک او نشا
 چونکه یا خنچسین بخاری شرم
 آن نیم که بر خدا این فلن برم
 که نیار و دم زدن دم او
 چونکه غالب است در هر گمان
 از که کار من و در نیک شود
 در نیز آید سر بر یک تار
 کترین سگ بر در شیطان او
 باشد اندر دست طغیان
 باولی کل باعد و چون حواد
 اندر و صد حرکت و ولت مند
 که سگ شیطان از او با طعم
 چون سگ باشد ذراع با تو
 چون درین راه مینندند نخل

همه میلون منج میلون می گوید
 این اسوزست کاسی ترک خطا
 چو کازک از سلوت گسک
 لونی یاری برین در آمدن
 عاشق قده ترک باگی برزند
 چونت کندات گسک لونی
 نسی من بشنوی جبری خطا
 بازی خود روی می شطیح باز
 لانی غدر زوت بر خواندی
 آنچه غنی جبره یاند و قضا
 اختیار فرودین جبری شو
 آوی رس کجا گوید پر
 کس گوید سنگ دیوادی
 او نی خوشم و شریف غنچه
 اختیار ماندر و نت گسنت
 گسخته اختیارش گسنت گم
 دیدن آغیش آن اختیار
 چونکه مطلوبی بنگیس غنچه کرد
 تا بچنبند اختیار خیر تو
 میشود زالماء و وسوسه
 که زالماء و دعای خوبان
 این بود و غرضه کندنه کرد
 ششای بدی

ناکه باشد او اندر صدق
 باگ بران برکت او پر کشا
 این عمو درین فغان کلاذ
 سن غیلام زویر روشن
 سگسده بشد شیر زغون می کند

پس عمو فانه چه باشد پر سگ
 تایام برود غرسه گاه تو
 ترک هم گوید عمو از گسنت
 خاک کونان پر سترک و قش
 ای کوفه ما شیرین وان نه اند

جوانی معنی کافر جبری اور اثبات اختیار بند
 و دلیل گفتنت که سنت است کوفته اقدام انبیا
 بریدین آن بیابان چه برست که خود را اختیار زین بند
 و مره جبره بر کشد و زناویل کن زین کشیدن امر و
 لازم بیابان برست و بیخ که بهشت جنای مطیعان
 و دوزخ جزای مخالفان و دیگر گویم چه انجامد
 و العال تکفیه الاشارة و بر بسیار آن راه بیابان
 قدرت که قدرت خالق مخلوق رت خلق و اند

یا بیای کور و درین دگر
 یا که چه بود چرا برین زدی
 نیست جز فحشا ای پاک
 تا ندید او یوسفی کف رت
 چون شکند بر چنان روم
 چه غنی زرشش انگش شرار
 اختیار خسته بشاید بند
 زانکه پیش از غرضه استلین
 اختیار خیر و شرت و کس
 اختیار این نماز شد روان
 در حجاب غیب آمد غرضه
 اکان سنه در حجاب

شبهه باشد از شرح تیرک
 حاجتی خواهم زود و جابه تو
 هم زنگه مانده ام غنچه
 کیدی سگسده دورا بند و کما
 سالها شد با سگ در مانده
 چون شکار گسنتی افشا
 این جو گسنتی باک دم جابه
 ز شتی منت برین بند و روان
 نامه من بخوان چه ماند می
 سران بشنود من در جابه
 حسن ما سگرتانی شد سیم
 ره زار کردی بره کج و
 و ز کونجی کس کجا بید
 کی نمد بر ما سج رب العزج
 کس نگو بدید از ندمند
 من ازین شیطان نفس غنچه
 روش دیدگاه پر و بالی کشته
 چون بر بند گوشت گر کز
 شد دلانه زوت میغانه
 عرضنده ار می کند و ز کما
 بر تیر کیت خوشوق استیا
 ازین ساله از او پای بند
 برید - رایا ر و و استیا
 تو پوزنی ر و و استیا
 کس کج بود از او

وان فرشته گوید من گزینت
 که ازین شادی تزون کردی
 صاحب جان افزای تو
 ساجدان محض بابائی
 این که به باباست ابودو
 و ز خطاب اسجد کرده ابا
 این همان مارا و ایشان
 درنگر شتاس در گن پیا
 و در کس در شب چهار رتزا
 روز هفت چون از در باگ آمدند
 روز هفت گفتم شناسی هر دو
 پیش نشان باگ آن شمشیر
 اختیار می هست در ما پدید
 چون و مطلب پدید در زمین
 و در نیانی من و هم بدر انرا
 بیج گوئی سنگ افزایا
 در خود چهار آید و سواست
 سنگ فضل خداوند جلیل
 وین همی بنید معین نارار
 پس نشنا آمد این دعوی جبر
 این همی گوید جهان خود پیش
 او بیگوید که امر و می گاست
 در آنکه محسوست مارا اختیار
 در کج جدانی بجای حس بود
 نغمی آید بر و کن یا کن
 اینکه فردا این کنم یا آن کنم
 و آن شیبانی که خوردی از در پی
 جمله قرآن امر و می است آید
 بیج و دانای بیج حاصل این کنه
 عقل کی می کند بر چوب و
 فاعلی که اختر گردون کند
 عجز نمود در قدر و زود شود
 در فلان سواد را بهین آید

که ازین شادی تزون کردی
 ساجدان محض بابائی
 و ز خطاب اسجد کرده ابا
 درنگر شتاس در گن پیا
 روز هفت گفتم شناسی هر دو
 پیش نشان باگ آن شمشیر
 چون و مطلب پدید در زمین
 و در نیانی من و هم بدر انرا
 زنگه جبری حس خود را حکمت
 هست انکاره لول و دلیل
 نیست میگوید پی انکار را
 لاجرم بدتر بود زمین هر دو
 هست فطائی اندو بیج
 اختیاری نیست بیچاره خطا
 در بیان آنکه در کج جدانی چون اختیار و اضطرار
 و چشم و صبر با بجای حس است که در او سرخ و تنخ از شیر
 و پیشک از شک و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم کند
 پس منکر و جدان منکر حس باشد و زیاده که منکر و جدان
 از حس ظاهر تر است که حس را از احساس توان
 منع کرد و بستن راه و مدخل و جدان ممکن نخواهد بود
 با کج و سنگ ششم که بین کند
 مردی یکی چون ند نقش باگ
 امر و می جا بلان چون کند
 جا بلان عاجزی بدتر بود
 تا سگم نهد در تو و دندان لب

این طمان روزت گزینم
 این زمانت فدایم هم سیکتم
 آن گزینتی و ان ما انداختی
 نیم شبی ن شنبوی زاری داد
 باگک شیر و باگک سگ در شب
 مخلص آنکه دیو در جحوظه
 استادان کو دوکان را میزند
 بهیج حافل هر کوبی سازند
 منکر حس نیست آن مرد قدر
 آن بگوید دو دست و زانی
 دانشش سوز و بگوید ناریت
 بگر گوید هست عالم نیست
 جمله عالم مست در اختیار
 حس را چون مستخر می نیت
 هر گز گزینم که بین کن یا چنان
 امحای غلام بسته است گزینم
 استمال عجز بر حق را ندی
 ترک میگوید تسوق را از گرم
 تو بعکس آن کنی بر در دعوی

که از ان میوست و دعوی است
 سوی مخدومی صلاحت نیز
 حق خدمت های ما نشناخته
 چون سخن گوید سحر دانی که او
 صورت هر دو زاری ناپدید
 هر دو هستند از تمه اختیار
 آن ادب سنگ سپه کی کند
 بهیج با سنگه عتابی کس کند
 فضل حق حسنی بنیاشد اسبی
 نور شمع بی از شمع روشنی
 جامه اش دو زو گوید بیست
 یاری گوید که نبو و مستحب
 امر و می این بیان آن پیا
 یکسا دراک دلیل آمد و فوق
 خوب می آید بر و تکلیف کا
 هر دو در یک جدلی ای هم
 امر و می و ما جبر با مدخن
 این دلیل اختیار است می
 ز اختیار خویش گشتی متدی
 امر کردن سنگ مرر را که در
 چون نگردد با ایوات و جان
 نیزه بر گیر و بیاسوی مظا
 جا بل و بیج که شفیش خواهد
 بی سنگ بی دلق آسوی نام
 لاجرم از زخم سنگ نشسته

آنگاه آن را که فلان وقت
غیر حق را اگر نباشد اختیار
گردد ز صفت خانه جوئی بشکند
که چو بار من زود دست
کو در کان خود را چون میزنی
و آنکه قصد عورت تو میکند
گر سیاه بد او دستارت برود
گر شتر بران استری را می زند
همچنین که بر سگ سنگی درنی
مصل حیوانی چه دست اختیار
چون که کلی میل آن فاعوردت

تا کشش که در پیوسته
خشم چون می آید چه جز
بر تو آمد سخت محروم
یا چو بار من فدا و کردت
چون بزدگان را شتر می کشی
صد هزاران خشم از تو سرزد
کی ترا با بادول خشمی نمود
آن شتر قصد زنده میکند
بر تو آرد و روگردانستی
این گویای عقل انسان شود
رو تبار کی کند که در نیست

تو که با خود روی یار زوی
چون بی سخانی تو در آن
بسیخ شمش آیدت بر چو تفت
او عدو جان و خصم تن است
آنگه دزد و مال تو گونی بگیر
در ریای سیل درخت تو بر
خشم در تو شد بریان اختیار
خشم شتر نیست با آن چو بار
سنگ را اگر در از خشم تو
روشت این یک از خشم تو
هر صحن خورشید در میان کن

سگ بشود از بن مهر زوی
چون بی بینی گناه و جرم
بسیخ اندر کین او با بی خود
تا صدا در بند خون من است
دست و پایش ما بر سر است
بسیخ با سیل آرد کینی خود
تا گونی جبر یانه اعتدال
پس ز مختاری شتر برود تو
چون تو دوری نما در برود
آن خورنده چشم بر بند زود
چه عجب که پشت بر بران کند
اختیار نویسی را در ترحمان

حکایت در قهر و استخوان بنده گوید

این مثل بشنو مشو منکر بدان
گفت دزدی شغل کاوی
از دو کافی که کسی تری برود
در یکی تره چو این عذر نمی
همچنین عذرای سلیم نایل
حکم حق که عذری شاید ترا
پس که من عذر را تعلیم
ورنه چون بگزیده آن پیش
چون بر دیک عبد از تو بار شود
دو زلف را عذر این باشد
چون بدین داو در جان
صاحب باغ آرد و گفت ای
گفت از باغ خدا بنده عذر
عایانه چه با است میکند

آنچه کردم بود آن حکم آید
کاین ز حکم ایز دست می
می نیاید زود بقالی قبول
خون و مال روزی که می
پس بریا موز و بره فتوی می
بر کش از دست پای من که
از میان پیشه ما ای که خدا
اختیار رنگ در جهان کشد
کاذبین عویش مرا مژد
حال آن عالم حقین معلوم
حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار خلق گوید
و هم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ مقام مقبول نیست
مخل بنان خداوند عمن

گفت شمنه آنچه من می بینم
بر سرش که بی در دست
چون بدین عذر اعتماد می کنی
هر کسی پس سبالت تو بر کند
که مرا صدا ز دست
اختیاری کرده تو پیشه
چون که آید نوبت نفس بد
چون که آید نوبت شکر عیسم
کس برین حجت چه معذرت
آن یکی بر نوبت بالایی در
گفت ای که یک یار در آن تن

حکم خستت ای چه چشم زده
حکم خستت اینک اینجا بازند
گر وار و آرد با برمی تن
عذر آرد خویش را مضطر کند
دست من بسته زیم چه دست
کاختیاری دارم از لیس
بیست مرده اختیار یا آید ترا
اختیارت نیست در تنگ
وز کف جلا داین و در دست
می نشاند و سید را فدای
از خدا شتریت گو چه میکنی
گر در خود که شکر درش عطا
تا بگوید من جواب به کس

<p>پیشش سخت آنهم بر خرد گفت مگر خوب ایوب بنده اش گفت تو بگره من زبیر جگر بختی ازش اختیار کند تا کشد بی اختیار چه حد اختیارش را بر آید کند بسیار بگریه استیمتی قدمت تو بر جاوانه نماند خوشش میگویند کمال بیکدیگر میزاد تو خود کفر تو است گاو گزینی کس در بند چون زنجیر بر بند اکران ای بابو کاتیبیا کسی آن کس جز آن دسته پای می ر بست فروا به پیش شادمانه</p>	<p>میزوش پیشت چه سخت بیز زبیرش ته گزیند خوش اختیار - مانتی است تقیار ارشد بر تنیه رانی شنده آورد بگرفته گوش از بدرا نی سگس با او و جوی سگس بست با هم برات مکی انفی سدا اختیار می ازان که نباشد نسبت جبر و ضلال کفر نیز از مانتی است می گادی کومر و شد نشند بختیا نه بست بیست خند تو تویی نه در خلق از جام ز پسته است شراب بست طایر بیست</p>	<p>گفت آفریند اشرفی دار جبهش نوشته در بطون اختیارش اختیار بکند حالی برود تا بی اختیار ایکس بی اختیار تصنیف ارشد در ماکم چو سب بود دو با بند که چند بر اختیار قدرت تو بر جاوانه از بد پندگانی کفر و جودیت امر عاجز از هیچ است و جبر کا و چوان و عذر زبیر و نفع چون کرامت می با از می چو بی گزیده باشان بارها از خون انگشت است چون با سر پر شد ز امام ام</p>	<p>بیکسختی این می گشت از بد سوز خدمت و فر اختیارش چون سوار بر بست بر خلاق دور نم اختیارش را کند او کند وان معصوم حاکم خور با جادایز اختیارش که جادوی از زبیر خواه خود اندیز هم جادوی نشم بدتر خاصه از بد صاحب و جادوی بجو و بی اختیار را کشد بجو و بی اختیار میانش مست چو دست و تاق خانه دل را فرود کس در تمام بر آن بود کس کس کن رون کان ان خدمت فروان مست کار گانست - جیب یاد کایچه خواهی و آنچه جوئی بر نرو می بند گانه گردا تا بیز بر سر است احسان شکس حداک و خاد و جاد کو کشته دشمن نماند جان ماشون نامک سیاه و براه جیب - بند است</p>
<p>در معنی ما سارا اندکان بوسته و در زان رضای او تنگه لب با شیدگان اگر چه خله صحرای و تقسم نباش حکم حکم و سلطان جاد خواست کس در دست و وار این نباشد استجوری و نسل چهیست معنی با جز و تشریح یا و کار - سیرت نیز از بند است مگر در شرف</p>	<p>بسته خواست نه نوست تنگه لب با شیدگان اگر چه خله صحرای و تقسم نباش حکم حکم و سلطان جاد خواست کس در دست و وار این نباشد استجوری و نسل چهیست معنی با جز و تشریح یا و کار - سیرت نیز از بند است مگر در شرف</p>	<p>بسته خواست نه نوست تنگه لب با شیدگان اگر چه خله صحرای و تقسم نباش حکم حکم و سلطان جاد خواست کس در دست و وار این نباشد استجوری و نسل چهیست معنی با جز و تشریح یا و کار - سیرت نیز از بند است مگر در شرف</p>	<p>بسته خواست نه نوست تنگه لب با شیدگان اگر چه خله صحرای و تقسم نباش حکم حکم و سلطان جاد خواست کس در دست و وار این نباشد استجوری و نسل چهیست معنی با جز و تشریح یا و کار - سیرت نیز از بند است مگر در شرف</p>

<p>در کنگر و صورت تفتیش این بدین معنی قرآن نزلان برین است بر دخی گوشت قدری کل کل چینین تاویل قد جفت انظم</p>	<p>است قبیل و نه تا وی سلطان در کسی کاشن ده دست اندر دست معنی جفت انظم و کتب الایستوی الطاعه و ابعصیه و الایستوی مالان</p>	<p>این بهای گرم کردن ادرست پیش تران گشت تهرانی و</p>	<p>تا کبر و فاعلیه نوا و دوست تا که صبر روح قرآن است خواه درون بوی کن خوی</p>
<p>پس قلم نوشت که هر کار را چون بدزدی و شک جفت انظم انظم آری بدبری جفت انظم بلکه آن معنی بود جفت انظم</p>	<p>لا لئق آن هست تاثیر و زنا بار و نوشی مست شجعت انظم عدل آری بر خوری جفت انظم نیست یکسان نرد او عدل تو</p>	<p>گور خوری جفت انظم که ادرست تور و اواری روبا باشد گزنی گروه ست من بر وقت قریب کار فرق بنه ادم میان خیر و شر</p>	<p>بر تخریب است بر شل اهرم در آتی آری سعادت نایب همچو معزول آید از حکم سب پیش من چندین سال چندین بار</p>
<p>ذره گرد تو افزونی اوب با و شاهی که پیش تخت او فرق کند هر دو یک باشد بر پیش این شایان همیشه جان</p>	<p>باشد از یارت بدان فضل فرق نبودان این و ظلم جو شاه نبود خاک تیر و بر سرش بخیب ایشان تر خذر و روشنی</p>	<p>قدر آن ذره ترا افزون آنکه می لرزد و زیم ردا و ذره گر جمعد تو افزون شود گفت غازی که بد گوید ترا</p>	<p>فرق بنه ادم زید و زید بر ذره چون کوی قدم پرودت و آنکه طعنه میزند بر خرد در ترا زوی خدا موزدگ</p>
<p>پیش شاهی هیچ است و بصیر چه بیگومیند شسته سایش ما بل چهارم جفت انظم در و ما که عفو باشد جان برد</p>	<p>گفت غمازان نباشد جنگ که بر جفت انظم کم کف دان و فاد اهرم و فاجعت انظم کی وزیر و خازن مخزن شود</p>	<p>جمله غمازان از انان میشدند معنی جفت انظم کی این بود عفو باشد یک کفر سید ای امین الدین ربانی پیا</p>	<p>سوی ما آیند افزاینده که جناب با و فایکسان شود که بود بنده و تقوی روی سید که امانت دست بر تاج لیا</p>
<p>پور سلطان که در خانه شود چه غلام دارد بر وی سگ و فاق جز مگر دزدی که خدمت کند و اینچنان که ساحران فرعون</p>	<p>در دل سالار او را صد رقت صدق او بی جفا را بر کند رو سید کرد اندر صبر و وفا حکایت آن در و لیش که در هر غلامان عمید ساسانی</p>	<p>در غلام بندونی آرد و فاق زین چو سگ بود سگ پرورش چون فضیل رهنی کورا و پیا دست دیا و دادند در شرم خود</p>	<p>دولت او را میزند طال بقا گر بود شیری چه پیر در کشند تا که ده مرده بسوی تو رفت آن بصد ساله عبادت کی کشند</p>
<p>تا که نچه سال خدمت کرده آن کی گستاخ را اندر هر شی جامه اهلکس که زین بران کا نچه انهمن خواج صاحب</p>	<p>چون نیا موزی تو بنده و اهر درستان که ز نزلان از موزا پنده پر درون بیا موز اهر انجاسلی کرد آن از خردی</p>	<p>میان کیمیا نماند چون یافت که بنده رومی با سامان کرد گفت بنده پند پر درون بیا موز اهر انجاسلی کرد آن از خردی</p>	<p>چون بدید او محو و غلام تهری روی کرد او سوی قبله آسمان زین رئیس اختیار شهوا جراتی نمود او از تهر س</p>

اشک و دوش بر هر جوان
 عشق میان او و میان بانگر
 جان شکران بر شکران
 عشق یکا و شان تغذیه کن
 گفتش ای زنده اسپه اندک
 تا چو بیانی همه زنده پیش
 اگر کرد سندان در شد
 چون فرشته گشت ازین
 حکم او در باد شدنی کس
 ترک کن این جزم زبانه
 ای که در معنی زشت عاشق
 تو را گوئی حسد اندر هیچ
 خویش تعصیب کن عشق ز نظر
 تا کنی مرغ خویش را جبروتی
 امر فلان آن بدستای ترین
 این سخن پایان ندارد
 عاشقات در پس پرده ایم
 که بخوردندت بخدمت چند
 وقت صحت جمله یارند و صحت
 پس جان برود و مرض یارند
 کافری جبری جواب غار کرد
 یک گزمن آن جاباهاست
 زان هم تر گفتیهاستان
 در میان جبری و اهل قدر
 چون درک شان بودی بجا

گندیم حق شد اهل معرفت
 اگر کسی تابی دهد او دوسر
 که در فیسند خواب بنامیدند
 در دوشب آنچه در شمار دور
 بنده بودن هم بیاموز و بیا
 در آنچه میکاری همه ساله بوش
 یک نیکی هر ابو و بر است به
 وز سیمان مین و از وقت
 هیچ رخا کسست فوق ملک
 نه خبر یابی از آن جبر چون
 گفت خود را چند جزا بشنوی
 چه حسد را کسی بر نوبت هیچ
 کان بود و گفتش فی جرم بگو
 خویش را بد خود نامی می کنی
 کم نخواهد شد بگو ریت این
 این سخن را ترک کن با این
 بر تو نعره زان مین و بیم
 سانداز ایشان ندیدی
 وقت در دو غم بجز حق گویند
 چون ایاز از او پیشین گیر
 باز به اب کافر جبری شو
 سارا در صبح کردن از اصرار که ما
 اشکال را بنبرد الا عشق و ذکا
 که مدان فهم تو به یا به نشان
 همچنین بحث تلخ شری
 پس زبیدی ملان در راه تبا

گندیم شاه که ستا می کند
 تا یکی روزی که شاه آنخو بجا
 سرا و با من بگو نیدر بخان
 پاره پاره که در شان یک غلام
 ای دریده پوشین بیسفا
 فعلاست این خصما می بیما
 کار کن در اسپمان است
 از سیمان نچو ایدر وقت
 ترک کن ای که بر باد است
 ترک کن بی ثمری و کن
 سوختن پانته مشیت بهر تو
 هست تعید نشان ای شوخ
 نقش تو با هست نیگار و وفا
 متصل چون شدون ما آن
 از بند این کآیت را با باغ
 غیر تم ای که نیست مبتند
 عاشق تو بان عاشقان غیب
 چند به شامه نمی بر راه عا
 رقت در دو غم بجز حق
 پوشین آن حالت در
 که از ان عاجز شدان چه آرد
 جلد و گویم بانم زین مقال
 زانکه ای باشد و تا فون کن
 ز بسبب ایشان بر تو آدمی
 می دهد شان از دل لال

تو کن چون تو نداری آن
 قسم کرد و بپسخت و دای
 فدایم برم از شاد دست
 راز خواهر را گفت از اتهام
 گرد بزرگت کن از خویش
 این بود معنی قد جفت اهل
 تا تو دیوی تیغ او بر بند است
 دشمنی و دوستی از وی است
 تا به انی سر سر جبر نیست
 ای گمان برده که خوب بود
 رفت در سودای ایشان
 بجز نقش خوب کردن بر کون
 غیر شد فانی کجا جونی کجا
 بین بگو هر س از خالی شد
 بین تلف کم کن که شکست
 بر تو میزند در عاشق شنیدند
 عاشقان بچیز و زده کم ترش
 کام جستی بر نیاید هیچ کام
 خود نباشد هر ترا افزون بر
 که گرفته است آن با ناز
 که از ان عاجز شدان چه آرد
 جلد و گویم بانم زین مقال
 زانکه ای باشد و تا فون کن
 ز بسبب ایشان بر تو آدمی
 می دهد شان از دل لال

تاگرد و نغمه از اشکال خصم
 چون جهان گشت غیب
 نایق است ماندن پنهان و دو
 عزت کعبه بود آن نایق
 این روش خصم دشمنان
 در جانش نیست می بند خیز
 پوز بند و سوسه عشق است
 کی بری زان آب کابوت بارز
 غیر این عقل تو حق را گشت
 عشر اشالت و بد تا همتند
 عقل شان کید هم تاقی
 عشق بر دجست را ایمان و
 کو برسد گر جواب داد
 همچنانکه گفت آن یار رسول
 آنچه که بر سرش مرغ بود
 در نیاری ندو بندی سرفزا
 حیرت آن غرغ غاروش گشت
 ای ایانان مهربان چارقی
 باد و کند مر جان آگینت
 چون با شمع اللال ای یا
 چه تو رساک شاد با کشیش
 نیست گمان کشیش ما جزوم
 صورتی پیدا کند بر یاد او
 فی بد آنجا صورتی نهی مکن
 راز با گوید بخت و اجتهاد

تا گرد و نغمه از اشکال خصم
 از برای سایه پیا پیا زین
 کم نیاید مستطوع گفتگر
 دزدی ماعراب و طولی بگد
 تا مستقد و دوره حیران گند
 بر هماندم تا برور ترخسته
 در رنگی و سوسه عشق است
 کی کنی زبان فم که نممت خوز
 که بر آن تدبیر بسیار است
 چون باز عقل در عشق
 سیر گشتند از نمود باقی عمر
 کوز گفت گو شود و نر باور
 که بری از کام او بیرون
 چون نبی بر خاندی و باور
 کوز قیاس جان تو لرزان شود
 تا بایز ناگمان پر بهیمن

ر چه روح بجا کیمیت
 چیست آن چه بر
 بر در داد و رجب همه از خسته
 میکشیش از شوق گدازنده
 جرم کیساده زنا و عشق
 یک لبه چاه و دست عشق
 هزب صورت آمدت در گنگ
 زاده از وی صلوات و صلوات
 میناید زنده او را آن جواد

تا گلین نهنگ و دو دولت تمام
 عزت و مخزن بود اندر بها
 عزت مقصد بود ای مستحق
 هر روش هر ره که آن محموز
 صده دور در بر بند در روش
 که همان مابدا اندین جوا
 عاشقی شو شاه خوبه جو
 غیر این مقولست مقولست
 تا برین عقل آوری از ذوق
 آن زمان چون عقلند
 اصل حله است جان و با کلا
 حیرتی آید بر عشق آن فطن
 کب به بند دخت و از میر شتر
 آن رسول محبتی وقت شد
 پس نیازی هیچ جنبیدن جا
 در کست شیرین بگویند پش

ر چه روح بجا کیمیت
 ایانان
 همچو چون بر رخ پلای عشق
 چند گونی بود که تو سخن
 جازفت سینه که در پش
 تا بر امر ز کشیدت آن گناه
 دوستی در و هم میدیوسف
 راز گونی پیش در دست مبار
 آنچه که مادر دای برده
 می دقتا در دانه آسنا کلا

در جهان ماندنی بود ایتام
 که بر پدیدار باشد قفسلما
 هیچ هیچ راه قصد است
 شسته او دانشی او در پستی
 هر فرقی درده خود خوش
 که چه از باشد نماند وجه
 صید مرغابی همی کن چو چو
 یابی اندر عشق بانفسه
 زبان و گوسفش کنی طریق
 بر ذوق عشق یوسف نهان
 ای که از تن شودهای آبر
 زهر و نبود که کند او باور
 تا بیاد از دریاں فست
 خواستی از ما حضور صدوق
 تا گیر در مرغ خوب تو مو
 بر لب آستی نمی بود خوش
 بر ندر روش پر چو شست
 کرده تو چارقی را وین
 در جهادی میدی سوزن
 پرستید گونی تمیز
 عفو در اعفو نداد
 اسرار با روت و ما در
 آنچه که یاد کردی پیش
 پیش گوید چه نوره
 خوش نگارن عشق ساک

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

<p>شوش او هر چه در دهان کور آتشان بر خاک کور تازه او از خراج آن بگذرد بکند روز ناکه عشق نرسد و بر بود رفت آنچه مینه آن جوان در آست عشق صورتی با سازه و در آست پرده بار این زمان بر شستم چون ازین جویند پیش روان چون ز سنگی چشمه جاری شود</p>	<p>گوش دارد و در پیش او نوبت و مبد بر غمش بند با اشک کم شود آن آتش جان چوین ماند خاکستر آتش زلفت سیر اندر زشت مینه عاقله تا صورت سر کشد وقت طلاق حسن را بپوسته بفرستیم او شش را می زبندیم میان سنگ اندر چشمه شدم می شود</p>	<p>مستح و اندر بعد آن خاک ما که بر وقت زنگی برگریم این بعد از آن زنگ بریم خرابی عشق بر مرده نباشد پایدار پیر عشق تست فی روی سید که نرم اصل اصول میست زانکه بس با عکس من دریا مغفرت خواهد زجرم و خطا کس نخواهد بعد از آن آزار</p>	<p>چشم و گوش و اندر او روی ننموده است بر پیر از جادوی هم جادوی زایش عشق را بر می جان آزار دستگیر صد هزاران تا امید بر صورت عکسی ز حسن ماست قوت تجریر ذراتم یافتم از پس آن پرده از لطیف زانکه جاری شد از آن کش آنچه آن بریزد بدان گیر و علو</p>
<p>کاسا و ان میخورد اندرو ابدمان گفتند مجنون را از نازنین تر ز هزاران حور گفت صورت کوزه است از یکی کوزه و دهر هر حوسل قاضی از طرف باشد و حق هست ز پانجمه ده وی بیست صورت هر نعمتی و نعمتی هست هر کوی چو کاسه کوزه صورتی پوست چپ جامی کرد خوب باز از روی ز لیلیار اشکر کوزه کوزه شربت و کوه کی پس نماز و پدید آمدن یا دنیا قدامت آن خنقین یا خنی ذات و سوسا تو ما می با سوز غم شیر و خو</p>	<p>حکایت نسلی کردن چویشان حسن لیلی نیست آن سبیل هست بکزین زانکه یکبار می خدایم سید بد اوطاق هر یکی را است حق عزوجل جز بچشم خویش نماید نشان بطور لیکن کلاخان را هست خرد و خ این رسته اندر و هم قوت و هم دسوز زان پذیرد صد با و هر چه سیکشید از عشق زین در تا ماند در می نیست نسلی ایک بر محرم بود او عیان قدر علوت فوق نور اشرفین انت کالما و سخن که رخ او زمان و آشکارا شش</p>	<p>بستر ادوی صد هزاران زارا دار بان خود مایه ما نیز هم مر شمارا سر کرد او از کوزه کوزه می جینی و لیکن آن قاضی از طرف باشند ز هر بد شد را هم قوت برگ پس همه جسم شپا پنهان کاسه سید او اندران جوان باز خوان را از آن زهر باری غیر آن چه بود در مقوب ما با ده از غیبست کوزه زین یا الهی سگت ابصارنا انت سر کاشف اسرارنا انت کارین سخن کافنا تو جوبانی ما متا است</p>	<p>هست همچون ماه در شهر کیا از چنین سوای نیست متم تا نباشد عشق با تو آن گوش روی نمای چشم تا صواب جبین حجاب مرفضا همچون غیر او داز بر او در دست اندر وقت تست هم لا تبصر طالعش و اندر آن پیروز کاندرا ایشان زهر کینه بود از یوسف غذا آن خوب کوزه پیدا با ده از وی ناعت عاقلت از آزارنا انت فجر کفر انصارنا یحیی الریح و غیر او تبصرا به بیست از جان</p>

<p>چون عقلی ماشال این زمان بیشتر هر دمی خود بخت ای بر من از دم تو قال قیل چون آن چو بان که میگفتند کس نمی دوش در هوا عشق چون که بر عشق نریز ان خوش و عقلی بد بس گزیده در میان زنت جو جی چادر و رو بند سار گفتند اغظ چون شو عازد گفتند آن دمازی تا چه حد پیش جو جی که کنی نشسته بود بهره شنودی حق پیش کرد نفره ز دست اندر حال گفتندی بر دل زور بدست گر زیری در ربانی تو حصا مابد ایستیم که این تن نیام کو دکی گری پی جزو مویز هر که بجز بست او خود کوه پیش می بود آن بر شتاب بیت پیش کا پین ترک ریش تاشوی چون بوی گزین سر جارق رایان کن ای این تا بدوشه فقر و بکتارت مسرت آن اوگان شد بگری بود بر روی</p>	<p>این بان از عقل بیاد بریان گو گواه ذوالجمال برست خاک بر فرق من و تشیل من پیش چو بان محب خود با لیک تا مردوش از کسب و در میان آن دانش بخت بس که بهت باشد از روی شرط باشد تا نماز کامل بود پوش را بر دو خط بر خط کان بقدر که بهت آمدست گفتند و اغظ مردوش گفتند دامی اگر بر دل زندای بخیزد پیش رنجده کان گروه از روی از برای تن چیزی دران بینیم پیش خاقل باشد آن سل مردان باشد که بیرون از سیر و هجاب راسوی تصا ترک این ما و من تاشوش پیش او در بنهای گلستان فردون شاه دیگر با به ایاز که شرح چارخ و پوین</p>	<p>تو شال شادوی و ما خدیجیم گردش سنگ آسیاد منظر بند و شکبید ز تصویر خوست تا پیش جو جی من از پیر خوست عشق او رخ گاه برگردون حکایت جو جی که چادر پوشیده در میان زمان نشسته جی که در کنی او ریش باخت و نفره کشیده</p>	<p>که تیر شادوی فرزند ایم اشده در بر وجود جوی آب هر دمی گوید که جانم مشرت چارت و دوزم بهر هم نیست چون سنگ گاه آن چو بان بر دل از زور بر گوش زد زیر مبر جمع مردان و زمان موی خانه هست نقصان نماز تا نمازت کامل آید به پیش پس سترون فرض بشدای خانه من باشد اکنون خنجر خیزه اش بر دست من است چون که بر دل زودا گفتند شد عصا و دست ایشان را ببین بر چو بان که کنی اندر این سهره تو نمه می طفل کی دور است ای هر زری را ز شیشه ساقی لیکن خودی مرد ناز کم کن جز که ریش شده علقه پیش جارق فورت از کرد کافرا ایمان گفتند</p>
<p>سالی پرسید و اغظ را باراز یا بنوره یا مستره بر شترش گفتند چون بر جوی گرد و جل گفتند او را جو جی ای خواهر دست زن در کرد و در شلو کرد صدق از این زن بملز زین بر دل آن سامان ز فاندکی نفره لا خیر بر گردون رسید ای شک آنکه از کفان خود شاه پیش دل جو زومیز آید گر پیش او خایه مردی کیسه ریش را شانه زدی که ساق ریش خود را خنده زاری کرد چیسیت بوی گل و عقل خود ای مایاز از تو خلا می نوریا مومن آن باشد که اندر جزو سر سر پوین و چارقت بندگی را تو دوا می نگر و چه کارون سلطانی گری را با اسلام در عهد پانزده</p>	<p>بردی از زور بر گوش زد زیر مبر جمع مردان و زمان موی خانه هست نقصان نماز تا نمازت کامل آید به پیش پس سترون فرض بشدای خانه من باشد اکنون خنجر خیزه اش بر دست من است چون که بر دل زودا گفتند شد عصا و دست ایشان را ببین بر چو بان که کنی اندر این سهره تو نمه می طفل کی دور است ای هر زری را ز شیشه ساقی لیکن خودی مرد ناز کم کن جز که ریش شده علقه پیش جارق فورت از کرد کافرا ایمان گفتند</p>		

<p>که چه باشد که تو اسلام آوردی من غلام طاقت آن تان دارم ایمان کوز جمله بر پیش باز ایمان که خود ایمان است تا که تاجی بیند و منیش فی این حکایت یاد گیر ای تیز یک نمون دشت آن آواز خواب خوش بر مردمان کی جمیع گشتند مر تو ذریع را از اوقات جمله سودیم ماه هر آسایش زبان کوا که کن لشکری کرد اهل کاروان چند گفتندش گو با ننگ نما بملکان مخالف ز فتنه حانه پرس پرس کاین کاین کون کجا و غم می دارم لطیف لب شنی در دل او هر ایمان دست بر هیچ چاره من ندانم در آن سینه به سینه آواز باورش نام سپرد راه دور باز هم ز آتش آتشین عباد چون برایش گشت آواز اگر بایه آواز به است ایان آواز از چه آن آن که باج سر</p>	<p>تایمانی صد نجات و سرور کان نمون آید کوششهای پس لطیف با فرغ و با فی بران بیستم و فی استقامت چون بیایان را معازر گفتی</p>	<p>گفت این اسلام اگر سلیک که چه در ایمان و دین نام سو من ایمان اویم در جهان آنکه صدیش سو ایمان بود چون بایان شها و بشکوه</p>	<p>آنکه دارد شیخ عالم با نیر یک در ایمان او لب منوم که چه مرم هست محکم بود چون شمار اوید آن با بشد عشق از او در ایمان نسود صدوش بگذار و عسی را بید شفت شسته پیریدی خلق خرد</p>
<p>در صلح افتاد از و صلح هر نوع رحمت و تصدیق را هر که م کردی شب و روزی در عودمان همتی همرا کن منزل اندر موضع کافران که شود جنگ عباد و تاور خود بیاید کافر سے با جان که صدای بانگ و رحمت خرا اگر زومی بود او را موسی که چه مجرب بود این غم من چه بود تا فر خواند این خون آن او آن هیچ نشنیدم در بی و بی آنکه گرم گفت آری ای قمر دوش خوش ختم در آن وقت چون مرگشتی مجرب و دستگیر</p>	<p>کو دو کان ترسان بود و بیچار پس طلب کردند او را در آن چون رسید آن تو بر یک دست قافله میشه یکجسه از اول وان موذن عاشق از از خود او شیر ز کرد و کوچ بی اهتر شمع و حلو او کی جا لطیف زمین هر همت بود آن عازر هیچ این سو و این فریت از شر در عذاب درد او کج بود گفت و دختر چیست این کزوه نما برش گفته کاین بانگ چون تعیین گشت رخ او در شد را حتم این بود آواز او از پرو آنچه کردی با من نامسان</p>	<p>مزدان ناهارا و اندر عذاب آنچه آوازنده گفتند ایضان خواب رفت مرا کتون چشم آنچه بهتر شد و دان با قافله در میان کافران بانگ گفت در کافران بانگ هر آینه و در میا شد لطیف که خدا و ازی بنا که گشت چند با میداد چندین کافرش که بجهت سلسله او و سبم که بگو شمر آید این دو چارنگ هست اعلام و شعرا مومنان در مسلمانی دل او سر شد بدیه آوردم بشکر آنم و کو بنده تو گشته ام من ستر من و بانگت ما پراز ز کردی چند حسرت به دل جان رسید در کس ما سینه این شومر</p>	<p>حکایت آن موذن زشت آواز که در کافران بانگ نماز و برای نماز و کافر او را بر پیدا در صلح افتاد از و صلح هر نوع رحمت و تصدیق را هر که م کردی شب و روزی در عودمان همتی همرا کن منزل اندر موضع کافران که شود جنگ عباد و تاور خود بیاید کافر سے با جان که صدای بانگ و رحمت خرا اگر زومی بود او را موسی که چه مجرب بود این غم من چه بود تا فر خواند این خون آن او آن هیچ نشنیدم در بی و بی آنکه گرم گفت آری ای قمر دوش خوش ختم در آن وقت چون مرگشتی مجرب و دستگیر</p>
<p>جمع حکایت گبر با مسلمان در میان با نیر یک از ایمان صدف با نیر اگر جامع نیست کاید از نون</p>	<p>بنا تا چونکه آن بانگ گفت آواز و زمان خرم غل</p>	<p>جمع حکایت گبر با مسلمان در میان با نیر یک از ایمان صدف با نیر اگر جامع نیست کاید از نون</p>	<p>جمع حکایت گبر با مسلمان در میان با نیر یک از ایمان صدف با نیر اگر جامع نیست کاید از نون</p>

<p>داد جمله داد ایمان با یزید همچو ترش فزده در پیشیا یک ستاره در چرخ و نمود آنکه ایمان یافت رفت اند این جیلت با بد و من گشت گفتن زده را دم دان خفی جمله سستی زدیگه ستر تا شری ای عجب آیت و با آنکه چو زدیگه سستی زدیگه ستر تا شری</p>	<p>افرنیا به پرخان شاه فرید کا ندران پیشه شود کینا تا ناسد کبر هر گره و بود کفرهای باقیان شد در نما این شمشک کفر زده کورست محرم دریا نه این دم کفی جمله بالانگه کرد و انخرمی ز جانم در شکل استجو</p>	<p>قطره ایمانش در بحر اردو چون خیالی بود دل کشید یک ستاره در دگر شد سطر کفر عرف اولین باری نهاد زده بود جز ز پیر منجسم آفتاب میر ایسان شیخ او یکی جان دارد از نور منیر کردی نیستی بجای آورده</p>	<p>بخراند قطره اش غرق شود کرد در چالایش ایشان را تا تا فاشد کفر حاشیه شرق و غرب یا سلمانی در باطنی نشانند زده بود پیش سرق لایق شوم در نماند رخ ز شرق جان او یکی تن دارد از خاک حقیر پر شده از نور لایق شوم</p>
<p>بودم زده خدا اور زنی بر همان گوشه نشانی گزشتش گزشت که همان کجا گفت ای ایک ترا ز دریا گزشت خزون نیم سوزی گزشت با یزید یارین بود آن گزشت هر دو باشد یک گزشت روح بی قالب نماند نگار کرد قابلیت پیدا و آسمان بس نهاد گزشت خونی که سر بر کشنی حکمتی که حق نمود از ازاد گزشتند می از آن کوا می با تو آب گشتی بی روح ز رینی کرد وان بخویش برده درخ و ماند نیست بی نایع ز رشود تا ز بگر ای ایاز استاده تو بسین بند</p>	<p>سخت مانا و پدید در زنی سوسوی خانه با دو صد پیش همان کوشش بیاید تا که گریه بر کشتم سر چهار هست که ز نیم من هم ای شری در می آن دست این تصویر دانه باشد چهل گاه استوخ قالب چنان بود بیکار و سوز رست شدند زین هر دو آستان خاک را و آب با بر تم نانی گشت صحاب ازین زواج یا کجا کردی در گزشت بط سنج که با نعل از بدو گزشتی زره لا... هر دو رخسار خوانند حکایت ال... زیره غلام ما گفت می میانند نام زره و سبوحی آورد در راه ز راهی بود که هر معرون میگرد و سبوحی</p>	<p>هر چه روی ملک کوشش زن خورشید با شرب آب گزشت یک کج که چو جان گزشت بر کشیدش بود که بر نیم من این اگر گزشت پس گزشت میرتا ز میرت سستی یاد حکمت بر بیان در با بر هم قالب چنان که از گزشت خاک را بر سر زنی زره نکند چون شکستی سر درو آستان باشد انگه از دوات و دگر گزشت بر بیرون و بیخ زره پس شدی درمان جان چو گزشت لایق شوم</p>	<p>بمحبوبین در کجا مرد خضر گزشت اندر تن زده مردان گزشت و گزشت ناصر گزشت خرنای گزشت باید با گزشتش مرد و کجا شال در بود این گزشت بنا گزشت این نه کابلیت فی همکاران ای تمهید این کجا پار کرد روح چون سستی لایق شوم آس را بر بر زنی زره نکند خاک سوی خاک آید زره فصل لایق شوم و لایق شوم ازین بی روشنی ای سبوح بر زخمی از زده و گزشت لایق شوم ایک بود یک سلطان نیست هر چه بی جهت لایق شوم</p>

هر وفا را پسند بهت
 بود امیری خوشدلی ایمازه
 شقی مسکین نوازی عاقل
 شاه مروان و امیر موثرین
 آمدش همان بناگاه باشی
 باوه بودن کم بود گشت غلام
 بره زان جام بهب آن کند
 تو بلق پاره پاره کم مگر
 گنج و گوهر کی میان غلامت
 او نظر میکرد و طریح سست
 زرد او باوه چون زرد خیز
 فتند با و شور با ایگخته
 وقت پیشاری چو آب رخسند
 چون برسیگشته آنجا رفتی
 پیش آمد زاهد سے غمخیز
 گوشمال محنت نی زینماره
 سال و مه در خاک و خون
 گفت بین زان فلان میرا
 هوش غمی می چنین پیره
 آن ضیای رخ خوش الماوم
 از بهای علم خلقی پیش او
 گر چه فاضل بود و نیکو
 زین بهادرنگ عاقلی
 کرد تاج اسلام از کبر تم
 گفت آری پس لا از می هرز

اور اشکت امیر بشنید قصد گونا بد کرد و زاهد گریخت
 این قضیه در عهد عیسی عم بود که هنوز می حرام
 نشده بود ولیکن زان به منع لذت و تنعم میکرد
 راسبان دننازوان و دین
 هم امیر جنس او خوش بینی
 رو سبو پر کن با آوردام
 که هزاران جرقه و خندان کند
 که سیه کردند از بیرون زرد
 گنجا پیوسته در ویرانست
 جان ہی گفتش که طبع سست
 سنگ داد و در عرض گم خیز
 بندگان و خسروان ایگخته
 وقت مستی همچو جان اندمند
 نیست فتنی کاند زینجا خوشی
 نشک خرمی در بلا چسبید
 داغ بار و اغما چندین هزار
 صبر و حش نشیب بگر بخت
 گفت طالع با چنین باشد عمل
 پرشما با دید بران هوش تو
 حکایت ضیای رخ و تاج الاسلام لطیفه گفتن ضیا
 گشته دائم در ملازم درین
 این ضیا اندر نظرافت پرو
 دین ضیا هم و عملی بد باک
 سر بهادر ضیا نصف انقیاب
 اندکی از قدسوت هم بود
 تاج شیخ اسلام دارالملک
 ادیبی کوی ضیا از حد در
 روز مجلس اندر آمد آن ضیا
 پس ضیا چون دید که اندر
 پس تا خود عقل گویا چون

هر صفایا گزیند صفوح
 کفت هر محور و هر چاره
 کرمی ز بخشش و در یادلی
 خلق دلدار و کم آزار و بیخ
 باوه بود وقت قوت دون
 از خاص عام جان با بد
 آنچنان کاند ره سلطانی
 و ز بردن آن یعنی دو دوا
 گشت پیش چشم ندان بعین
 در زمان تا دیر بهمان
 تاج زرد تارک ساتی نمد
 سخت و تخته آزان کسلا
 هیچ سبقتی فی در ایشان
 سومی قصر آن امیر نیکام
 خانه از غیر خرد ایدر
 روز و شب جسد او بر جا
 گفت باوه گفت کبریا
 باوه شیطان و انگه تیرش
 ای چو مرغ گشته سینه نام
 داور آن تاج شیخ اسلام
 بود که تود و کو پاکت همچون
 بود شیخ اسلام راصد کبریا
 باز که بر چاق ضیا ان
 انفعالی و دعالی و نور
 تا خرمی ای تود او

<p>روح بنیادست نیلی همگش سایه در زسخت بتن تا عده عاشقان را با ده خون زان بود خاک در چشم قلا تو زان زنی دشمن راه خدار خوار دار در زنجیدی و تشش دوست تو</p>	<p>شکله باشذیل بر روی پیش دوشبدا بر می تو سایه چو شده چشم شان بر راه و بر منزل بود کاروان را گره و با لک کنی روز دهم منس بر دلد دار در تو پایش شکلی پایت</p>	<p>در تو نور می کی در آمد آتوری گر سلال آمد پی قوت عوام در چنین راه میان با خوف نان بو حقا هست فوسوسا دزد ما تو دوست بر بر لب بند تو عدد در امید می و فی شکر</p>	<p>تا تومی نوشی و طلمت چو شوی طالبان در دست ملا مد حرام ای قلا در خرد با صدم کسوف نفس ما در پیش نه نازک از بریدن عاجزی و تشش بر هر چه کوز بر نوش خاک خرد او سبب انداخت از زان بود گفت بهما خانه زاهد کجا هست طالب معروف نیست و شرکے کو تشکس میکنند با مردمان بی ملت خرنندگان خرن چون بود مرد زاهد گشته پنهان ز بر چشم آینه تانده که رو ساخت کرد تات گوید روی زشت خود یک یک آن شطخ میزد بر سر او چنان لرزان که جور از زهر شش ندید خود نگند از چشم گفت شمشه شمشاشی او چنین سینه ز شمشه ز زیر ز خجرات دزد لک بر در زون دزد دار کرد کترست از عقل منم کوه کوه کان کار با که ده ندیده مرز کار یا جزا وابسته لمیقات بود از ترش کرده فرود آنگند کنج کار در بو کست تا میکور شدان</p>
<p>خبر یافتن امیر و خشم الو و در رفتن بسر زاهد</p>			
<p>رفت پیش میر و گفتش با بود تا بدین گزرگان کوبم سرش تا بدین سالوس خود را جان کند او اگر دیوانه است و فتنه کاد میر بیرون جست و در می بود مرد زاهد می شنید از میران</p>	<p>با بوارا گفت یک پیش او آن سر سید اش ما در غوش تا بجز می خویش را پیدا کند چاره دیوانه چه بود کیر گاد نیم شب آمد بزاهدیم است زیر چشم آن رسن تا بان نهاد</p>	<p>میر چون آتش شد و سرتار او چه داند از سعادت از کی او ندارد خود به نرالا همان تا که شیطان از سرش بیرون خو هست کشتن مرد زاهد را گفت در رو گفتن زشتی زد</p>	<p>حکایت مات کردن و فلک سید شاه و ترمید ات کردش ز دو چشم شده تبا صبر کرد و گفت فلک الا ان وقت شده گشتن میقات خفت پنهان تا ز شمشه بد باجو تو خشم آور آتش سبحان</p>
<p>باز رجوع بحکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق</p>			
<p>چون مملد پر شد از بهیای میر خلق بیرون ز سبب از جیب در زهد و پیری صفت از جیب یا نبوده کار او را خود خرد مرد در دو نصیبت این فی یکی کمال کا و را غم خورد</p>	<p>کامی مقدم وقت جنونست و اندران ز بهش کشادی باید یا نیامد وقت باوش از قدر کا ندرین وادعی خون سبکست عقل جم فی کوه مکره برود</p>	<p>گفت شمشه دان شمشه کبر او دست دیگر یافتن فرمود میر بر رسید آن و فلک در کج رفت گفت شمشه ہی ہی چه کردی ای تو مات من ز زخم شاه مات</p>	<p>سفر از شکست و طش این سرخ دیده گنج نا دیده زیار یا که بود آن سعی چون سعی بود چشم پرورد و نشسته او کج اجتماعی میکنند با و هم نمون</p>

<p>کای امیر از تو نشاید کین پادشاهی کن پیش بی گیم بیخ محتاج می گلگون نه باده کاندز رخ می جوشد نه ای متابان بچه ای گرد تاج که مناست به فرق تر علم جوئی از کتبهای فسوس ندشت بر جمله هستی منشر می چه باشد با جماع و کج جان بی گنجی شده جویست</p>	<p>گر بشد باد تو بی باده شو ای که مر ابن الکریم ابن الکیم ترک کن گلگون تو گلگون ز اشتیاق روی تو جوشد ایکه خورد پیش ایستای زرد طوق عطینا که آویز برت ذوق جوئی تو ز علوای سب جهری چون عجز دارد با عرض تا تو جوئی زبان نشاط و شغاف</p>	<p>باده سرایه ز لطف تو برد هر شرابی بنده این تکرار ای رخ گلگون ذاتش لطف ای همه دریا چه خواهی کردم تو خوشی و خوب کان هر شو جوهرت انبیا منج او با عرض ای غلاست عقل تو سرایه شو بهر طری در نمی پنهان شده آفتاب زوره کی شد و ام خا</p>	<p>لطف کب از لطف مستر خود جلوستان را بود و بر تو صد ای گدای رنگ تو گلگون وی همه هستی چه سجوی علم تو چرا خود منت باد و کوشی جلو فرج و سایانند تو عرض چون جنبی خویش سازد ز خویش در سه گزتن عالی پنهان شد زهره از خمره کی شد جام خا آفتابی جسته هفت بیت</p>
<p>باز جواب و وقع گفتن امیر مشفقان را</p>			
<p>گفت فی من جین کن من چنان خواهم که چون بیان انگه نو کرمت بشادوی می زانکه جانشان این خشیاد دیده وانکه در جوع اطعام غم چون کند مستقی از آب جین عاشق از خشوق کی با جمان</p>	<p>من بدوق این غشی تابعم گر شدوم گا ہی چنان گنجین این خوشی را کی پسندم این خوشیا پیشان بازی کی زنان و شور با حسرت چون کند نمود و روی از نظر چون باد وینده کون مکان</p>	<p>وار بیده از غم و خوف و امید بچه شلخ بیداریان چو پست اینما زان غشی بیرون شد هر که انوری حسیه قدر و نود وانکه باشد خسته اندر گستان سینه نو بیج عاشق از سبب بسیکسن غیر حق عاشق نشد</p>	<p>کشمیکردم بر سر سحر بید کبیاوش گونه گونه ز رقصا که سرشته ز خوشی حق بد کی شود قانع تبار کی و در میل گلخن کی کند چون با جان صبر کند بیج ز رخبر از سبب واقف آن سر سحر عاشق</p>
<p>بابت زنده کسی که گشت یار مرده را کس در کنار آرد مگر انجان چون ذره زنده اند در جهان مرده شان آرام هر که گلشن بود بزم وطن جای بیج پاک عیدین بود</p>	<p>در مهنی آیه وان الدار الآخرة لعی الحیوان لو كانوا یعلمون در و دیوار و همه اجزای آن عالم همه زنده اند و مشکو سخن شنود و جدت آن فرموده مصطفی الدینا حیفه و طلا بها کلاب اگر آخرت را حیات نبود که چون دینا حیفه بودی چه برای مرد گیش حیفه خوانند</p>	<p>جای بیج گلبن نسرن بود هر که اعدل عمر نمودت چون ندانند از مردت زرد</p>	<p>مرده را کی در کشد اندر کر کوندار و از جهان جان حکته داند و سخن گوینده کاین علف جز لائق انصاف کی خدو او باد و اندر گون کرم باشد کش وطن گین پیش او حجاج خونی عادت کودکان اتیخ ده بیت</p>
<p>بهر نمون خدا جام طوره انتران رعیت مرده و بند</p>	<p>جای بیج نخبسین بود بهر سکر آب شور پر نفور کز لعلب ندگان نا آکنند</p>	<p>جای بیج گلبن نسرن بود هر که اعدل عمر نمودت چون ندانند از مردت زرد</p>	<p>کرم باشد کش وطن گین پیش او حجاج خونی عادت کودکان اتیخ ده بیت</p>

<p>کافران تکان بخش انبیا آن کی نقشش نشسته در جهان گوش ظاهر بر این ضیاءین دست ظاهر میکند داد و ستد جزو جزویش تا تو بشیرت زمین هست یکناش می تصدیق چون لبت از هفت قامت کشد چون بر بند رفت پیش شاه فر این چنین باشد چو روزی صاف یار ناخوش پرو باشد بی تو بود باروت از خاک گویان آن بسند و پادشاه پادشاه رحمت بی حتی بی خدمتی تا که آید طلع و زینا بگری یکس سرخی بر نخی کولاج چون ببنید روی زردی نور بی سایه لطیف و جاست دوزخ امان را بود آن نان بین بلوا احوال خود را ندان هست لحوال تواز کان حال باطن گزنی تا بگفت زان بدلت نگر در دریا رود حال با مردمی بی مانند شادی هر روز از نوحی و گر هست همان خاندان تری</p>	<p>کان نگاریده هست اندر دنیا وان در نقشش حج بر آسمان گوش باطن جاذب بر لکن دست باطن بر در فر و صد این وقت آن بیرون زمین واندر گزاش امام الدین او مدار و حج انا و صاخریش شاهش از او صاف مدعی ساگرد از زمین طشت آما و بالای دره او در اصل بس جبهه از عتابی شده معلق همچون که دست خفا و از دریا پرید آید از دریا مبارک ساعتی سجده کرد و زنده و از گوهری به آن آمد که جانش قانع است خیره گرد و عقل جالیوس آن شبک سایه غربالی است رنگش را چه آبا چه و گیلان</p>	<p>وان جهان را را جوهر زرد این نهانش نکته گویان یا چشم ظاهر ضابط حلیه بشیر پای ظاهر و صفت سجد صورا اینکه در تو هست باشد تا ابل خلوت و چله بر لازم نماند گشت و از کتو خرمای خورشید خلعی پوشید از او صاف در بر طشت پیچود او در ک چون عتاب بطلو آینه سرگون زان شد که از سر دور در جگر چون قطره آبش نماند اندامه کرد در دریا باز کرد زردی رو بهترین رنگ است که طبع لاغر کند زرد و بزل چون طبع بستی تو در انوار عاشقان عریان همچو آینه این سخن باز خدا انداز است</p>	<p>سجده کرد ای نقش مسیبت واندر گزاج بقمار و غیر چشم سر حیران مانع غم پای معنی فوقی که طاق طوا واندر گزاج با بدت شکر انزل هیچ غرضی مرور سازم نماند شد بر جهان کمان نغزی خوش بر پرید از چاه بر ایوان جا شومی آمیزش اجزای خا همچو بار و نقش نگون او خویش را بر سافت تنیاد بحر رحمت کرد و او را باز گرچه باشد اهل دریا روی زانکه اندر انظار آن سقا فی زرد و علت آید اعلی مصطفی گوید که ذلت نفس پیش عربان چه جا بر چه ای ایازا کنون بگوا احوال گرچه تصویر حکایت شد دراز خاک بر احوال دین چشم گشت بر جان خسته زنده باز سوسنی غیب فکرمای همچو جواهر روشن کش بد نکرته هر روز را دیگر اثر ضیعت تازه حکرت شادی</p>
<p>دیگر باره خطاب شاه مرا یا ز را تو بدین احوال کی زنی شود حال ظاهر گویمت حلق و تمنی دریا همه شیرین شود تمثیل تن آدمی بهمان خاند و عارف صابر در ان اندیشه هر صبا می صیفت نو آید در ان</p>	<p>این حکایت کن از این احوال که ز لطف یاز غمهای است صد هزار احوال آنده چنین تمثیل اندیشهای مختلف بهمان فی غلط گفته که آید و سبدم</p>	<p>این حکایت کن از این احوال که ز لطف یاز غمهای است صد هزار احوال آنده چنین تمثیل اندیشهای مختلف بهمان فی غلط گفته که آید و سبدم</p>	<p>این حکایت کن از این احوال که ز لطف یاز غمهای است صد هزار احوال آنده چنین تمثیل اندیشهای مختلف بهمان فی غلط گفته که آید و سبدم</p>

<p>میزبان تازه روشکوی غلیل بین گلو که ماند اندر گردنم آن کی را بیگمان آمد توی مردن را گفت نهانی سخن گفتن ندمت کنم فراموش ماند همان عزیز و شوهرش بعد از آن همان خواب افسر در بای خواب تو ای پادشاه انشب بجا سخت با مان گرفت رفت عریان محاف نامم خود مردمان را گل و باران نشاند زود همان بست گفت پند ناکه زو تر جانم عدون زن بسی گفتش که آنهای امیر جاسد از ق کرد از غم و در کرد همان خانه خورشید را که هم یاری خضر صد گنج هر زمان کفری چو همان عدون فکر را ایجان بجای پیش آن خانی میر و بدبندی او فری میکند از پنج سه و کنه غم ز دل بر چه بریزد یار گزینش روی نیار و ابروی آن زمان که او زمین برنج بهشت مال ایوب با ضعیف نما</p>	<p>در بند و منظر شود در سیل حکایت همان و که خدا و زن ساخت او را بچو طوقی باغ کاشبای خاتون پانچوی سمع طاعتی او چشم روشن نقل بنهادند از شک و ترش شد در آن بستر که بد آنسوی بستر آنسوی اگر آنگند هم که شکوه او بر شان آنگفت داد همان را بچسب چند بس بر تو چون صاحب جانی بان موزه دارم منم از غم ز کل کاین خمشی اندر سفر نزن شود گردنهای کردم از طبیعت کبر صورتش دیدند مع بی لکن از غم و از نخلت این ماجرا</p>	<p>هر چه آید از جان غیب و شش خون کاشید او را که همت نمود بستر را با بگتر سو در هر دو بستر گسترید و رفتن در بستر گفتند هر دو تخت شوهر از نخلت بدو چو چری آن قرار می که بز آن کرد زن بیاد بر قدر آنکه شو گفت میترسیدم ای مرد کل اندرین باران گل با کی بود من و آن گشتم شمار خیمه باد زن پشیمان شد زین گفتار لایه و زاری زن سوخت میشد و صحرای خود شمع مرد هر دو در هر دو اندر راه نمان</p>	<p>در دلش نیست دور او از خوش که هم اکنون باز تو در عدم آن شب بند که می ایشان بر همان گستر آن سوی دگر سوی خانه مسور کرد و آجا سر گذشت نیکت بد آنیم که مر از بیوست بیجان می گشت مثل اطن من همان سوی و در تنه مست آن انو ز آنچه میترسیدم آمد خود همان بر سر و جان تو او تا داشت در سفر یکدم بسا و روح شاد چون دید و رفت آنهمان فرد رفت ایشان از او فرست گذشت چون بست از نخلت گشت هر زمان گفتی خیال میمان میفشاندم یک زیتان بود آید اندر سینچه چون جان کار سازیدای شادی میکند تا بر وید برگ سبزه متصل تا نماید پنج رو پوشیده را که بود غم بنده اهل تعین چون ستاره خانه خانه شکر گوید از تو با سلطان پیش حق گوید بعد گون شکر</p>
<p>تیشیل فکر هر روزینه که در ول در خانه فرود آید و فیصلت هماننداری و ناز همان کشیدن</p>	<p>ز آنکه شخص از فکر دارد قدر تا در آید شادی نو حاصل خبر تا فراد سه و نو از ما در عرض حق که بهتر آرد ز بسوزد از تبسهای حق باش همچون لاش شیرین در بلا خوش بود و با صبر و حیا</p>	<p>فکر غم گمراه شادی میزند میفشاند برگ زرد از شاخ غم کند چو کون پوشیده را خالصه ز کافینش باطن سعد و نخلت از دولت همان تا که چون باشته شود او متصل تا چو اگر در بلا می سخت و</p>	<p>فکر غم گمراه شادی میزند میفشاند برگ زرد از شاخ غم کند چو کون پوشیده را خالصه ز کافینش باطن سعد و نخلت از دولت همان تا که چون باشته شود او متصل تا چو اگر در بلا می سخت و</p>

<p>عبیت با من چو بکیش روز سینه در آید فو بنو باده عینی مان تا شکر آری اگر چه هست ظاهر و ترش که آن گوهر بدست او بود می دیگر سودار و عادت بخوان دو چادر نگاش بسوزان تو دار فاع گیسوی مضمر مل آن آزا بگیرش در کتا</p>	<p>روگرد ایوب یک خطه ترش خند خندان پیش او تو باز لا تقص سقری ان مضری گلشن آرنده هست بر شوره کش جهد کن تا از قراضی او شود ناگهان روزی براید حاجت بو که نجی باشد و صاحبقران چشم تو در هل باشد منتظر</p>	<p>از وفا و محبت مسکم خدا که عذنی خالصی من شکر آن ضمیر و ترش با پاسدار فکرت غم را شال ابروان و دندارد گو بهر نو و خفته فکرت کز شادیت مانع نشود نو گو فرعیست در اصل گیر زهر آه انتظار آنگه شپش</p>	<p>بود چون شیر و حل او با با لا تقص می ائل من تره آن شس ما چون شکر شیرین شکر با ترش تور و ترش کم کن بدان عادت شیرین خود افزون آن باهر و حکمت صانع شود تا شوی پیوسته بر مقصود حیر و انام و مرگ باشی زان در کتا بازه دام زمرگ انتظار فی رو و عقل چو گوهرت گاه ورنه بودی میر میران که فر آخر از بازار قصه با بان در پی شهوت مکن جایز اگر عقل اهدوشی شوشو شوشو آدل از شهوت بکلی شویست زهره حدی نه نمی بین بری گزینش گانی تب گشت بهما خویش را بهر سزین حال شه بر تو فضل او بسند منتظر در نظر خود را بغیر مودی حد چون که بنده بود جان خاوش من گفتم که زه دوری گزین آتش ز پیوسته بشک مرد تو پذیرا میستی او مشه این زمانه شکیبیت دور است</p>
<p>ی ایاز بر نیاز صدق کیش ما بوقت ششم و کینه صبر است فی کرا خوانده اد قرآن بل سده زانان سر نهاد و به شکم در نه شهوت خانانیت بر کند بنه دین منی حکایت گویت خواب بود و مراد و حقی لشت بلخ داود و خراشبو چون ضرورت بود و خرابان که ضرورت بود و عقدا من گز گفت و قرای پر بهیت کنم پنجمین تومی بعالم هم بند از پدر آزانمان شید اش آن مویتهای من نمو با دود پنجه را پر سیز او آتش گجا در زمان حال انزال شو</p>	<p>دیگر با خطاب شاه با یاز و فواختن او ایاز را صدق تو ای بهر زکو بهت پیش گسخته و در قرار و در ثبات کی بود این جسم را آنجا مال از نشان از دنده و از گوشه که زنده است در گوهر تار یک آنگه</p>	<p>نی بوقت شهوت باشد شمار هست موملی بین آن برین فکر روح حیوان را چه قدر است تا توانی بنده شهوت مشه رویشی باشد که از جولان گیر وصیت کردن آن پدر خسته خود را که خود را ازین شوهر که تر است نگاه دار تا حالمه نشو</p>	<p>دیگر با خطاب شاه با یاز و فواختن او ایاز را صدق تو ای بهر زکو بهت پیش گسخته و در قرار و در ثبات کی بود این جسم را آنجا مال از نشان از دنده و از گوشه که زنده است در گوهر تار یک آنگه وصیت کردن آن پدر خسته خود را که خود را ازین شوهر که تر است نگاه دار تا حالمه نشو</p>
<p>شور و زنده کنایت گفتاوی او بنا کنویش از خوف فضا این غریب خوار را بنود و هست بندت و لیدر تو هم که چنین نوعی نصیحتگر شدند چونما گشت کودکی یا کوش چون کردت و غلط و پند موی یا در آتش کی مخالفت گفتا خویش را باید که اودی در</p>	<p>خبر به چون در رسد شد با گفت و دختر از کزین و اما نو ناگهان بجهد کند ترک همه هر روزی و سوزی آن پدر حاله شد ناگهان و دختر از گشت پیدا گفت با بهیست گفت با با چون کنم بر سوز گفت فی گفتم که سومی اورد گفت چون انم که از انرا شکر</p>	<p>خبر به چون در رسد شد با گفت و دختر از کزین و اما نو ناگهان بجهد کند ترک همه هر روزی و سوزی آن پدر حاله شد ناگهان و دختر از گشت پیدا گفت با بهیست گفت با با چون کنم بر سوز گفت فی گفتم که سومی اورد گفت چون انم که از انرا شکر</p>	<p>خبر به چون در رسد شد با گفت و دختر از کزین و اما نو ناگهان بجهد کند ترک همه هر روزی و سوزی آن پدر حاله شد ناگهان و دختر از گشت پیدا گفت با بهیست گفت با با چون کنم بر سوز گفت فی گفتم که سومی اورد گفت چون انم که از انرا شکر</p>

<p>گفت چون پیش کلاه سپید نیست بر مثل خیری پایدار رفت یک صوفی بشکر و غزا ماند صوفی با بنده و خیمه مدعا شکلمان خاک برجا مانند جنگها کرده تخلص آیدند ارسلان اندک کسی صوفی خوش پس گفتندش که خوشین چرا</p>	<p>فم کن کای قوت از ایش بود وصفت شخصت دل آفتابی سایه پرورده مجا بدنه ناکرده داغ عشق ناکشیده و سجده دوستدوس عام و بجزست نظر کردن با گشت نمودن ایشان که اردو در زمانه صوفی اوست غره شدن و بوم چون معلم کودکان برنجور شدن و بان هم که سن مجاهد مراء درین راه پهلوان میدانند با غازیان بخوارفته که نظا هر نیزه تو تاجم جاودا اگر چه در جهاد اکبر مستثنی ام جهاد اصغر چه محل دارد</p>	<p>گفت پیشکش کلا پیشین دقت صفت وقت جنگ کارزا تا گمان آمد قطاریق و غا فارسان ماندند تا مسکت سابقون اسابقون سازند بازگشته با خناتم سووند او بیرون انداخته است گفت من محروم ماندم از غزا آن کی می بجز کشتن تو گوید چون که آن نبوت تو تمیز کرد قوم گفتند ای مجتبیان شیر دید صوفی خفته زیر گریختش از سر استیزه صوفی را گام خسته کرده حلق ابوی حرا بچو آن صوفی زبون کجاست چون روی بر عتباتی بچو کرد تا بوش آمد ز بیوشی و با انچنین بیوش گشتی از چو طرفه دزن بگرید اشعج چو می نیارم گفت چون پر بوز زغم از غدا و قدام بر میز با چنین زهره که تو داری گرد تا در رسو انگری دی و سپا که بود با تیغ شان چوین گو ابر کفاری می محسب در حتما</p>
<p>زاون تعلق هیچ صوفی خوش سر بر پیش تو هم غازی شو بروان صوفی اسیر بسته را کافر بسته و دست کوشش بچو ز بالای داده آن لیر گرچه بخاید با دندان گلوش نیم کشتش کرده از دندان ای شده عاجز ترل کشی تو ما زبان کشتند کافر از تیغ چون بوش آمد بدید انقودم از اسیر نیم کشته بسته دست چشم را و در وین با کوشن تقصه کوتی کن کزان چشم بزمین قوم گفتندش بر بیکار و بوز گر مطیع گرداند ز نافعاه چون زخم آن اسیر بسته که ز طاق طاق گردنا زبون</p>	<p>کا و میان غر و بجز کوشش اندکی خوش گشتی غنی قوی در پس خرگاه تا آرد غسا بسلس را موجب ناخیرت خفته همچون شیر بالای خیر صوفی ناقاد در پیش نته ریش او پر خون ز حلق آن خیر صد هزاران که هماد پیش همه ز ساعت حیات بیدریغ پس پر سید ند چون شد با جوا انچنین بیوش نهادی و دست چشم گرد اندو شد بوشم و زن نصیحت مبارزان او را که با این زهره که تو داری که بکلا پیسته چشم کافر بیوش شده می زینهار که ملاز مطیع خانقاه باشی و سوسه بیکار و موحاه مرد غره گشتی گشتی تو در شگفت طایق طاق جا که بان گشتن پس میان حلقه شیران ز گره نشانش تیر جانتان</p>	<p>پس گفتندش که آرد ویم که کایا کرد در طو صد شستویت ماند آنجا دیر صوفی با ابر شخص آمد در تفحص آدین دستما بسته بهی خایند او دست بسته گبر همچون گربه بچو تو که ز دست نفیس بسته زین سرشته بروی از شکوه برخ صوفی ز دندان دو گلا اندر آمد انچه حالت ایغرز گفت چون قصد سرش کردم گردش چشمش را انکار نمود پس میان حلقه شیران ز گره نشانش تیر جانتان</p>

<p>کی توانی کرد در خون آشنان زیر دست پای اسپان در فرا چاش سلبین گنج کجاست نیستت سپید تیغ و نجرت کار ز کفست نی تزگان و</p>	<p>چون نه با جنگ مردان کشا صد نماگان فرود گشته در فرا تا تو برالی بخوردن استبدین جان بیاید با خستک جایی جای ترکان خانه باشد غدا</p>	<p>بس تن بی سر کردار در خضر نخسین هوشی کار هوشی برید نیستت بخوردن بی نجات کار هر نازک ولی نبود قتال غزوه کی تانی کران چشمش</p>	<p>بس سلبی تن بخون بچون سجا اندران صفت تیغ چرخ آشپا غزوه باید درین صفت آئین که گزید از خیالی بچون خیال رفتی از دست وقتاودی بچون</p>
<p>گفت عیاضی بود بار آمد بنده ر خرم سیان تیغ تیر تیر خوردن بر گویا تیغ در تم یک جایگی بر کسوت</p>	<p>حکایت عیاضی رحمة الله که بتا و بار بضر و رفت بود باید شهادت و چون از جواد اصفه و جواد اکبر شهادت و خلوت گزید آواز طبل غازیان شنیدند سراسر راجه و بجست فراگردن و او نفس را هضم نمودی درین عوت</p>	<p>چون شهادت روزی جان ز با یک طبل غازیان آمد گوش خیز بنگام غم آمد برو راست گویا نفس کانیست</p>	<p>تن برهنه که ز رخس آیدم تا یکی تیری خرم من جایگی در نیاید بر نشید می تبش این تمام تیر چون پرورست</p>
<p>لیک برقتل نیا دتیرا در جواد اکبر گنجدم بدن نفس از باطن مرآ آواز داد گنجم می نفس خیدت میونا وز کوفی رست حلاوت که موار روز اینجای کشی در غزا بجه یک زخم از بدن خار و خوردی و مرانی بود ز آنکه در خلوت هر چه تن کند این جواد اکبرستان است آینجان کس را بیاید چون ز نقش مونی باشد او در میان تا سحر آن نقشما جنبان</p>	<p>کجا بختستین ز جلدی و دما در ریاضت کردن لاغر شدن که گوش حس رسیدم باور از کجا میسل غزا تو از کجا در ریاضت سخت ترا فشار چاشن چون جان بگران کشی خلق منید مردی و ایثار من در د و عالم این چنین بود ز برای روی مردوزن کند هر دو کار ترست و میدست دور بودن از مصدا و از سان صوفیان نام هم زین صوفیان تا عیاضی موسوی بیان شود</p>	<p>چون شهادت روزی جان ز با یک طبل غازیان آمد گوش خیز بنگام غم آمد برو راست گویا نفس کانیست نفس با ناک آه روانگ از درون بپیکس نیست از عالم خبر گفت ایسی گان سنانی برستی نذر کردم که ز خلوت بپسین بشش آرمش اندر خلوش کارا گس نیلین و او جو صدیقی بی مونی این جانشین بر زرد دیوار جسم کل شست نقشمارا میزور و صدق عصا</p>	<p>رفتم اندر خلوت و در چلزد هم خرامیدند پیش غز و کوش خوشش در غز و گردن گن و در زلفش شعله طاعت بر در مصاحبت دهان اندر نرس که مرآتو میکشی بی خواب تو هم سناق میثیری تو جسته سر بر و نایم چون زنده است جز برای حق نباشد بندش کو ز موش و موشش کم کرد آن نسوز که این را سوز حق تو غیرت نقش صدق تو چشم فرعونست پر که و حشا</p>
<p>صوفی دیگر میان صفت بیست خرم از دست کافر بود اسلامان کافر وقت کرد</p>	<p>حکایت مجادبی دیگر و جان باز بار دیگر حمله آورد و بنزد دگشت او با سلمانان</p>	<p>تا میر و تن یک زخم از گز چینش آمد که زخمی جان</p>	<p>از آه چند بار از بهر ضرب تا بخورد او بیست زخم از حان دست صدق و آساز</p>

آن یکی بودش بگفت در چاه
 تا که گرد و سخت تر نفس بجان
 نفس او فریاد کردی شهری
 که چرا می ننگی کیب را گی
 بر حق کیب را گی بگذارین
 همچنین آن موی اندر تو خنگ
 با مسلمانان بگر در پیش رفت
 بعد از آن قوت نماذ و نماز
 زینمردن مرگ صورتست
 آتش شکست بر زمین زنده اند
 گر بر خونریزی گشتی شهید
 نفس برهن مردود کن تیغ
 نفس چون سدل شود این تیغ تن
 مرغیغه مصر را غماز گفت
 یک کینزک دارد دلواند کنا
 در میان ناید که سنش سجد
 پهلوانی را فرستاد از زمان
 دره دتر کش کن که پادشاه
 چون غماز رسید در گردوشت
 زخم تیر گدما می سخنین
 ستاد موصل دید یکار موصل
 گر مراد ملک در شهر موصل
 در مراد گویم در سیم در است
 چون سول آمد پیش پهلوان
 گفت من ملک میوه هم دال

حکایت آن مجاهد که از همیان هر روز یکدرم در خندق
 انگندی تغاریق از بر ستیزه بانفس حصر صبح در
 و سر ز نش نفس که چون اندازی یکبار انداز تا ازین
 ما چرا خلاص یایم که ایاس احدی المرحمتین جو بیا

نفس که ایاس احدی است
 او گشتی بقفت مر نفس را

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتل

وقت فراد و گشت از نعمت	زخم دیگر خورد از آن پوست
ستصدقه صدق از صدق عشقش	صدق جان او بی سبب بود
این بدن روح ما چون است	ای بسا خامی که ما هر نفس
نفس زنده است چه کجاست	سپس گشت راه او فرقه نشد
کا در گشته بدی هم بوسید	ای بسا نفس شیبه است
هست باقی بود کشت آن خود	تیغ آن تیغیست و آن مرد
باشما ندر دست منع دوان	آن یکی مرستی قتل جلاورد

حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر

بطلب کینزک حضرت کردن غمازان نقش او بر کانی

نقش او نیست کاندرا گشت	نقش بر کاغذ چو دید آن کتبا
سوی موصل با سپاهی بگمان	که اگر ندید تو آن ماه را
تا کشم من بر زمین سه در کنا	پهلوان شد سوی موصل با
قاصد بلاک اهل شهر گشت	بر نوامی مخفیته از بنبر
تیغها بر کرد چون برق بر	منفته کرد او سپهر خونز با
پس ستاد از درون شهرش	که چه میوه ای ز زین
بی چنین خونریزی نیست	من روم بیرون زنده ایگان
این ملک شهر خود آسان	هر چه میاید ترا از سیر ز

ایشان کردن صاحب موصل آن کینزک را
 بحلیفه ناخو ریزی سلاطین در راه

بر شب انگندی کیب و تاسیم
 در تانی در دجان کندن پهلوان
 در قتل او می دار در کتاب و بی
 کشتیم در غصه و بچار گ
 همچنین گشتی مراد در حنا
 بر حق گرفته بر نفه تیغ
 بیست کتیغ و بیج از دست
 از بی بر خوان رجال صد
 یک نفس زنده آنجا بگریب
 بز که خام ز رشت خفته نشد
 مرده در دنیا چو زنده میوه
 یک آن صورت ترا حیران
 و اندر مردی می جان بچوگز
 که شد موصل جو می گفت
 که بجای نیست مانند شاما
 خیر گشت و جام از دست
 بر کن ازین آن در دورگاه
 با هزاران رستم صاحب
 همچو که قاتل او بر کار کرد
 سنج شکایت سبب گشت چون
 گشته میوه زین غریب گران
 آنکیر و ده غلطان
 سینه ستم چیست این سوخت
 عیب بنام کما در بران
 که در عمر میوه سبب

کافه کانداز نقش و نشان
 ناینکه خواهم اورا عالم
 ست جلوسش گفت آتش از
 بزرگ داد و قترا او برود
 شق بجوی آسمان بودی
 نا جامدی موشقی در بنات
 بر یکی بر باغ سردی همچو شق
 صبح که هست آفتابشان
 بان خیالی دیدم آنگونه بخواب
 غمت بر صبح آب خود بر زمین
 رگ عشقش بیدار نمودم
 بیندیرم همان دگر کمتر کا
 بین ایوی سده سوسو خطبتم
 از صبح بود مهر روی نیخالی
 آتشی از شسته ز تاب حق
 نفس خود را کی توان کران
 بازگشت از وصل و شیند
 آتش عشقش فرودمان نیخالی
 چون زند ششوت در بنویز
 چون بره از آرزوت کلو در
 بر جیب او کون بر چه سوی
 تا ز میان چون دیو در جوس
 پهلوان بر دانه بودی خند
 چه که نمود ما در آن خود فرو
 آن بن شیرین نغمای باهر

گفت شمشیر بگو اورا عیان
 همین بدو در نه هم اکنون از هم
 صد رفتی کم گیر دزد او ما بر
 سوی لشکر گاه و در با عیان
 چون زینها در هوا می بوفی
 کی فدای روح گشتی نامیست
 کی بدی تهران و بوی آتش
 تفتی نه می کند از بر جیب
 جمع شده با او و از وی نرفت
 عشق خزان شود و در خون
 نعره میزد لا ابالی کاسکام
 مشورت کن با یکی دوستی
 پیش او سپاری بینه گفتون
 در پد اندازد سوز که جیب
 همچو پوست معتم اندر جیب
 جز ما در عتول و ذوق نزن

مرحمت نمودن پهلوان از وصل و صحبت و پاکیزگی
 که نه است از زمین از پهلوان
 چیست عقل تو قبل از بنی
 در میان پای زمین آن پرست
 ذوق افتخار و آتش کوه
 صد طرب از بنویز ما بر پد زره
 پیش شیراز چه شیر مست ز
 مردی او چیمان بر پاسی
 در جیب اندازد مردی او

کاندازین کافه نگر چه صحبت
 چون رسولش بازگشت و
 من نیم در عهد ایشان بنشین
 روی دختر حیران بدیاری
 روز کرد آن را هیچ عشق
 روح کی گشتی نغمای آمی
 آرزو دزه عاشقان آنحال
 پهلوان چه را چه پند
 چون بخت خوابت میدار
 پهلوانش بر او مردی شد
 ایش ابانی با غلیظه فی الموی
 مشورت که عقل کوسیلان
 آمده در قصد جان سیل سیل
 همچو کس را با زبان محرم
 کز دنیهای لطیف سر وقت
 جانب اتمام قصد با زبان

قصد آن چه کرد اندر خیمه او
 صد عیند گشته کتر از گس
 چون ذکر سوی مقرر میرفت
 دید شیر ز سیما ز نستان
 شیر ز کسبده می کرد نغز
 زو بشیر و سرش را بر شگفت
 با چنان شیری بر پاسی
 جنت شد او را بشورت نزن

بود بفرستش کس ماکتال است
 داد کافه داد نمود آتشال
 بت بر آن بت پرست او است
 گشت عاشق بر جانش نهاد
 چون نبود وی شش طبع و سخن
 کز پیشش عالم شد مرچه
 میشنا بد در عهد و چون نه
 شوره اش نوش آمد و شسته
 دید کان بعبت به سید ایشی
 تخم مردی در زمین بر یکا
 فاستوی عندی خود می گشت
 در خوابی کرد نماند
 تا که رود به انگنه شیری بچا
 که شمال آن چه نیست
 همچو شیران خوشترین را
 کاین سخن پایان ارد پند
 آفرود آید بر پیشه و شرح کا
 عقل کو و از غلیظه خون
 پیش چشم آتشش آن نصیر
 رستخیز و عقل از لشکر گشت
 بزره بر قلب لشکر تا که
 در هوا چون موج در پهن
 رزود سوسوی نیمه مهر و شتاب
 مردی او ماند بر پاسی
 استعد گشتند حال نفس

<p>از اتصال این دو جان پاکیزه هر کجا و کس بهری یا یکمین آن ساج کز قرانات تو ز که عمل زاینده اند و از عمل منظر در غیب جان مردور چند روزی هم برین بدو بدو</p>	<p>میر سار غیب شان جانی نگر جمع آید ناشی زاید قیمن هین مگر در هر تری نه شود هر یکی را صورت نطق و کلام مول برات چیست و تر کام</p>	<p>رو نماید از طریق زامنه لیک اند غیب ایدان عبور نخط میباش آن بهیقات باگشتان در میر سندان راد گم کرد آن از آن جسم ورد</p>	<p>گر نباشد از عطفش بر نری چون روی آن سو بر نی غم صدمت و ان اسحاق در پستان کامی ز ما غرض هلاک و زرقا چون گس افتاد زدیگ شدن شیمان از چنان جسم</p>
<p>داسو گمش کهای بزیبر مغشگر گویم بر آن سپهر دید صحنه آنکه وصف نشود ایستای گویم از کزن گوشت</p>	<p>کن خد ز ماشه نگرد زین خبر مرکزیک راسی شاه جهان کی بود خود دیده نماند شود پرسید آنچه می از بزرگ فرق میسان حق و باطل</p>	<p>در شفا صحت گشت کی نشود چونکه دید آن کزین کشت وصف نصویرت بر شرم دش را با کفایت گفت بن با</p>	<p>با خیفه زانچه شد چیزی گو سپن با م او تا در راه صورت آن چشمه در آن غم کن مشال معنی بنده چشم هست و توشین حات</p>
<p>گر در روی از خدانی سوال آن نسبت طلال آید چنین خوف او از خود خیالی می از خیال دشمن و تصور بیاد که مشو خرو به آن که قابل بر خیال حرب نیز اندرنگ این خیال سم چون به مشو زان سپس گوشه در چشم گوش بگیر خیال آن خیال آن خلیفه کول هم بچند نیز مکتبی کان می نماید جاودان همدین عالم بدان که است</p>	<p>حق و باطل چیست می نیکو وفا تو بهت غم به غمنا می این ران خیالش سوس طشت انکه تو بر پیشه در بر آید مر خیالش او برین راه سکند چون رتشان صد فر حیر چو در دست می مضطر شو گوهری گردود گوشه چشم بهت رماله وصال با بجا ریش گادی کرد خوشتر آن ایدن نماند تو آنز خوار است</p>	<p>دش را با کفایت گفت بن با زاقاب کرد و نماندش نیماں لری تر سادش موسیا کشت باغ بر کفر ز خیال حرب بر سید کس نقش رستم گو بجای بود جد کن ز گوشه چشم بلکه جمله تن چو آینه شود بهمان تا از خیال افزون ملک را تو تک شتر و خیر آچه خواهی کرد آن بدو</p>	<p>است محبوب از خیال آنجا بر شب ظلمات می بنسازد آن خمیس تا به تقیت نماند لا شجاعت قبل حرب بیجان قرن حله مگر هر خامی بود انچه باطل نمیدوت حق شود جمله چشمه گوهر و سینه شود آمد لاله به سبب مجنون شود چون نیماند تو آزار برقی بر که بگیرد و بچ عطا و ان مکت از سناخ که کشود که گفت عاقلی بچکند از عقال نطق از دل یعقوب کی شد نایب غالب آمد چشمه رحمت نمود</p>
<p>ان ضعف حسن منکر ان بعث</p>			
<p>جشن نیست و گوید مرد در زمیند ماقلی احوال مر عبا چشمه موسی چو پید</p>	<p>آر می چیزی در گمن کم نرد ماه نیکو فال چشمه فی افعی او اشوبید</p>	<p>بینه جوی ک احوال نسن یوسف دیده اخوان چشمه سحر چشمه سرود بگفت</p>	<p>عاقلی بچکند از عقال نطق از دل یعقوب کی شد نایب غالب آمد چشمه رحمت نمود</p>

<p>پیشم سوس دست خور سوس چون حقیقت پیش او فرج گوید هر که فرج و گلو آمین دست</p>	<p>پیشم شمشیر غیب نوری شد بد کم میان کن پیش او اسرار آن کم دین ولی دین بر او</p>	<p>این سخن پادمان ندارد و کمال پیش ما فرج و گلو باشد خیال با چنان انکار که تو کن سخن</p>	<p>پیش هر مرد باشد خیال لا جرم هر دم ناید جان حال احمد که گوی با گبسه کمن</p>
<p>چون خلیفه کرد رای آبلع ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد نفت خورشیدش در گوشش</p>	<p>آمدن خلیفه نزد آن زن بگفت قصده صحت نیز مرا افزای خفت مردی شهنش کی</p>	<p>چون میان پای آنخا تون او هم آن کار باشد آن صو آدم از رفته تهنه خنده</p>	<p>سوی آن زن رفت از برباع پس قضا آدره عیشش بست که می خندد به تندی از صیبر</p>
<p>زن چو دیدمستی او از یادش آمد مردی آن پهلوان غالب آمد خنده زن شده</p>	<p>خنده کردن آن کینه از صحت شهرت کن پهلوان و فم کردن شهرت کن پهلوان و فم کردن</p>	<p>خنده کردن آن کینه از صحت شهرت کن پهلوان و فم کردن شهرت کن پهلوان و فم کردن</p>	<p>آدم از رفته تهنه خنده کوکشت کن شیر لاش چنان غالب آمد خنده بر سو دوزیا</p>
<p>هر چه اندیشید خنده می نرود هر کی در سخن و مفتاح آن زود و شیر تر آتش کشید</p>	<p>جد میگرد و نبش لب فراز بچه بند سیل ناگهان کشود ای باد در کف قبح آن</p>	<p>سخن میخندید همچون بگیان گر چه خنده غم و شادی دل ایچ ساکن می نشاند آن خند</p>	<p>هر کی را سعدی دانستقل پس خلیفه تیر گشت مستند راستی که عشو تو انیم داد</p>
<p>در خلاص راستی بفریم در دل شایان تو ای جان طبر آن فرستایان مان یار</p>	<p>یا بانه چرب می آری دوم گر چه که گزید ز غفلت ز یاد گر گویی آنچه حق گفتن است</p>	<p>من بد انم در دل مرتی رود یک چراغی هست دل گشت من بدین شیر بر دم گزوت</p>	<p>باید گفتن هر آنچه گفتی است و حق شرم در ص اندر زرت سودی ندم بهانه کردت</p>
<p>این ان کبشتر تابی هیچ شک بفت صحت زمان بر هم نه شرح آن کرد که اندازاه بود</p>	<p>تیغ را که داد و حوا که گفت خور و سو گند چنین تقریر یک بیک با آن خلیفه و نمود</p>	<p>در بگوئی رست آناد کنم زن چه عاجز گشت گفت ای شیر کشتن سوی خیم آمدن</p>	<p>حق یزدان کشتت حاجت کنم مردی آن رستم صدال را وان ذکر قائم چو شایخ کرد</p>
<p>او بدان قوت که از شیر شکا سوی دیدم از تو این از وی این بهار نوز بعد مرگ بریز</p>	<p>ایچ تغییرش نشد بر قولا و نسبت خنده بر می شاه جهان بست به آن بر وجود حقیر</p>	<p>تو بدینستی که چون کردی رازها بیکند حق آشکارا آتش با او بر آفتاب</p>	<p>نخست خشت پیشکی رفتی ز تو چون بخوابد است تخم بدکار رازهای ما بر اندازت رب</p>
<p>در همان سر باید اشود سرخ بر دهنی و خوش یک کسکی ای که آن غلج</p>	<p>هر چه در دست این من سر شود جملگی پیدا شود آن بر سر از کس این می بر آمد آشکار</p>	<p>برو همان از دبان از پیش هر چی کردی تو دل اندر این خنده بگو نه آن دانسته</p>	<p>تا پیدا آید صغیر و نه پیش از خا می بود کان خورد آن شناسد که گور فلان است</p>
<p>شایخ است که ماند از اینا نطقه کی ماند تن مردانه را</p>	<p>نطقه کی ماند تن مردانه را</p>	<p>نیست مانده هیچ لا با ش</p>	<p>داند کی ماند باشد با شجر</p>

<p>نقطه از راست کی ماند بمانا از دم جبریل عیسی شد پدید کی بود طاعت چه خلد پدید لیک اصلی نباشد این جزا پس این بخت تیغ زلفی است سجد کن صد بار میگوا بخدا من عین می ندانم جسمم کاین جزا اظهارم من بود</p>	<p>مردم از نطفه است کی باشد چنان کی بصورت بچو او شد ناپدید کی بود وز وی بشکل پایدار بگنایمی کی بر بخاند خدا افتخارین خربت ارشوت نیستین غم غیر و غرور و سزا لیک هم جرمی بیاید کریم را دریاسته و بیوم طاهر شود</p>	<p>جی از راست کی ماند بنا آدم از خاکست کی ماند بجا بیج اصلی نیست اندر آنچه اصلت کشیده هستی گردانی این گنهار و قهار ای تو جان پاک از نظر تو چون پوشیدی به پندار قهار باز گردم سوی تو پادشاه باز</p>	<p>از بخارست هر کی باشد بجا بیج انگوری نمی ماند بجا پس ندانی اصل بیخ و ریشه گردنیا ندوی هم از دست زود دزاری کن طلب کن کی دهی بی جرم جانرا و رها دانانان جرم را پوشیده و ناشد معلوم اسرار پندار یا جرم و ذلت و اصرار کرد شد جنای آن بیان من رسان برین آمد آن واقعا دم بجا اهل خود را و آن تقاضا مثل آزا چو تو دیتی پوشش خایش کرد آن خیانتنامی اکن نقدی هم بیاید بر سر من و گرامین برانبارم نیست غیر صبر و رحمت نمودیت از گمانان خود جسمم کن آنچه نفسی ای کزینک زمین سخن که یکی بد کرد و یکی صد بار این تقضای بود کاه و سوز اشتباه خود خشم بر زمین مادر و فرزندوار و سزا</p>
<p>شاه با خود آمد استغفار کرد ثقت با خود آنچه کردم باک قصه جنت دیگران کردم بجا من در خانه کس دیگر زدم داکمه مثل آن جزای او بود غصب که از شه موصول کینر نیست وقت کینر ای تقاضا همچنان کینر مسلم آمد و جزا و ادحمان از مکافات گوی رنگانانا ظلمت سهرت ثقت کنون ای کزینک و گوی با ایزت جنت خواهم کرد بار ما من امتحانش کرده ام پس بخود خواند آن امیر خیر</p>	<p>عزم کردین شاه چون واقف بران خیانت هم پوشید و عفو کند و او را بوی و بد و ناست کز آن جزای قصدا و بود و ظلم او بر صاحب مل کینر استار</p>	<p>عزم کردین شاه چون واقف بران خیانت هم پوشید و عفو کند و او را بوی و بد و ناست کز آن جزای قصدا و بود و ظلم او بر صاحب مل کینر استار</p>	<p>یاد جرم و ذلت و اصرار کرد شد جنای آن بیان من رسان برین آمد آن واقعا دم بجا اهل خود را و آن تقاضا مثل آزا چو تو دیتی پوشش خایش کرد آن خیانتنامی اکن نقدی هم بیاید بر سر من و گرامین برانبارم نیست غیر صبر و رحمت نمودیت از گمانان خود جسمم کن آنچه نفسی ای کزینک زمین سخن که یکی بد کرد و یکی صد بار این تقضای بود کاه و سوز اشتباه خود خشم بر زمین مادر و فرزندوار و سزا</p>
<p>او در خانه مرز و لاجرم چون جزای سینه شمش بود غصب که ندانم آزار و نیر من بخت خویش کردم کار آزودم باز زمانیم و در گفت آن عدم به عدنا رحمتی کن ای حیاسات این سخن را که شنیدم نا تو اقد الله زمین حکایت کنم خوبتر از تو بود و سپردم خواندن خلیفه پهلوان را و کسینر را با او عقد کرد</p>	<p>او در خانه مرز و لاجرم چون جزای سینه شمش بود غصب که ندانم آزار و نیر من بخت خویش کردم کار آزودم باز زمانیم و در گفت آن عدم به عدنا رحمتی کن ای حیاسات این سخن را که شنیدم نا تو اقد الله زمین حکایت کنم خوبتر از تو بود و سپردم خواندن خلیفه پهلوان را و کسینر را با او عقد کرد</p>	<p>او در خانه مرز و لاجرم چون جزای سینه شمش بود غصب که ندانم آزار و نیر من بخت خویش کردم کار آزودم باز زمانیم و در گفت آن عدم به عدنا رحمتی کن ای حیاسات این سخن را که شنیدم نا تو اقد الله زمین حکایت کنم خوبتر از تو بود و سپردم خواندن خلیفه پهلوان را و کسینر را با او عقد کرد</p>	<p>او در خانه مرز و لاجرم چون جزای سینه شمش بود غصب که ندانم آزار و نیر من بخت خویش کردم کار آزودم باز زمانیم و در گفت آن عدم به عدنا رحمتی کن ای حیاسات این سخن را که شنیدم نا تو اقد الله زمین حکایت کنم خوبتر از تو بود و سپردم خواندن خلیفه پهلوان را و کسینر را با او عقد کرد</p>
<p>کرد با او یک جان دیند مادر و فرزند را صد هفتاد چون می لاده از خواهر من</p>	<p>که شد ستر زین کزینک اونه از نونه نبین جو رخت پس او کترست این سخن</p>	<p>که شد ستر زین کزینک اونه از نونه نبین جو رخت پس او کترست این سخن</p>	<p>که شد ستر زین کزینک اونه از نونه نبین جو رخت پس او کترست این سخن</p>

عقد زورش با سیر او را در
 بکن نشود شورت و در کس
 مردی خرد سبازند گرش
 مرده باشم من حق نبی گرد
 مغز روی پیش من چیست آن
 حفت البته نکاره را سید
 آنچه چندین صد را در کفش کرد
 ای که از تعلیم امر است برگی
 گفت دردی تمامه بخود غنی
 یک سالی جانب یوان است
 گوهری بر دهن کشید دست
 گفت پوست چهار زده از
 چون رو او ارم که کشان
 که ایشا زه زان خنده بود
 بعد از آن دانش بهت ما
 گفت بشکن گفت سیر شیش
 دست کی جنید مراد کسر او
 بعد یکاعت بهت میراد
 جاگیشا شان همی افزوده
 که چه تقلید است همون جان
 همچنان دود و گردان
 یک بیک بیند این گوهر تو
 امی ایاز اکنون گویی کاین
 گفت مغز من زینچه نام گشت
 شکم او این بودش شای

شتر ما در ص با کیس و نهاد
 در بیان سخن قصه نا ایکی را قوت و شورت
 خزان و در و یکی را صفنا و صفوت فرشتگان سه
 تخمهای که شتوتی بود
 نمر مو اتا هفتن از مر دست
 حفت الناز را راه پدید
 که کوبک که دست است آیت
 بیحکایت گوش کس کرد ما
 و این تودا که سر و د
 ز میان لفته کرد و دیر
 که آید راه شکن و لغت
 گفت پیش لوند صد خروازند
 که نیاید در همه اگر دود
 هر سالی که کوچه شید
 که چه ار دین بهت ما
 لب غیبت شین شین
 کی خزا شاه را با شوره
 و در کاین سخنان کن ما زود
 آن خسیه ان با بر و از
 بهت سوسا هر قلند است
 آه بهستان ایاز دیده و
 رسیدن آن گوهر آخرو و در پست
 و مقلد ناشدن او ایشا زود
 خلعت جاگی افزون کردن
 که نشاید قلدر اسلمان
 اگر پیش سستی ز زخمی ان
 در ک به ا قوت و شورت
 ای ایاز تیره شیر و یوکش
 ای بریده لذت ابر مرا
 داسه ان امر از وقت پیش
 و این بهر که این بچند از
 زه دن ستاد و وزیر
 که زین بود یعنی بگله
 گفت بشکن گفت پیش
 گفت با شمش بر ارض نعلتی
 سابق نشان رو متغ
 حفت مانند این نیز بگفت
 تیتند ز بلند این ما
 شاه نعلت ما و در
 او بهر بگفت همه از همین
 همچنین گفتند چه نیست
 شاه چون که در جهان
 آخرین نهاد و در کفت ایاز

بود او را مردی پیغمبران
 هست مردی دو رنگ پیغمبری
 حق همی داند اندک بگوش
 به ازان که زنده باشم دود
 آن بود در دود و این جان
 مردی خرم فزون مردی
 جان سپرده به ارم در
 بشنوا اکنون در میان
 آن شمه غریب سلطان
 بنامه کاین در آن یوان
 پس نهاد آن زود و بر
 نیکخواه خسران مال
 گوهر از وی بستمان شاه
 از قضیه ناز و ستر کمن
 حافظش با ا خدا می
 کشیده هسین فرزند او
 پس بان در مع عقل کوش
 هر یکی را جلعتی داد او
 جلکان یک یک تقلید
 ال و حفت بر و هر یک یک
 نعت او را کامی این
 رشاعش در نگرامی محرم
 چندمی از زده بین تابع
 گفت اکنون و در خورش
 خرد و در پیش او بود این

از تعلق طالع با او و لشکر
 یا بخوابین دیده بود آن
 بر بچر پوست کا ندون تصرف
 هر که پانندان می شد فضل بار
 که بر پیش هر که است
 بر صورت تابکش چندین
 عارفان از غارتش تیر می کشند
 دید که سابق ز رعیت بود
 بود او را چیره ایست از خدا
 ز همتان شاه بود او که ایاز
 چون شکست و گوهر غلامان
 و اجتماعت جمله از جبل و می
 گفت ایاز نامی متران نام
 از سلطان بود پیش شما
 من ز شیره بر می نگردم نظر
 پشت سوی هست گوهر گران
 گرد در راه دین از بر زنان
 چون ایازانین را بر صحرانگند
 از دل هر یک صداه آن زمان
 این خسان چه لائق صدر
 اسرا پیش چنین اهل فساد
 سجده کرد و پس گلوی خود گرفت
 ای کری که که کرهای جان
 از غم خودی تو غمخواران چشم سیر
 خفت گستاخی این برون

که تعلق ثبات کند بران اعتقاد و مقصد از امتحانها
 بسلاست بیرون نیاید که ثبات مینمایان تا ابد
 شش پیمان کارش از ازل
 او چو ترسد از شکست کارها
 اسپه و گونی که پیش سنگ است
 بی صلح صورتی معنی گیر
 از غم و احوال آخر فانی غم اند
 او بیدار نه خواهد بود و چنان
 ز غم فانی شده میان شد ز جا
 و ز غم نبسته نشد گره ایاز
 از ان سیران است مین با گان فغان
 در شکسته قور امیر شاه را
 شنید امیران ایاز را که چرا چنین گوهر را شکستی جواب
 یا که این نیکو گوهر بر خدا
 من چو تر که روی نامم در
 عقل درنگ آن درنده دکان
 رنگ بود میرست مانند زنان
 جمله ارکان خوار گشته و زنده
 بچو دودی میشدی بر آسمان
 قصد کردون شاه به قتل سیران
 بر رنگین گشت خوار و کس
 کاشی دی که تو چون آرد
 محو کرد پیش اینارت خان
 رو بهان بشیر از عدل تو میر
 از غم غم توستی ای غمخوار

بست آن غمناک پیش
 که در ده و اندر فضل دوست
 پیش او یک شده مراد و داد
 فوت هست پیش باشد تر
 عشق پیش از پناهی پیش بود
 تا چه باشد حال او در روزگار
 ساقده پیش خور آن بود
 با حق بود که تیغ حق در نیم
 نور گشت و تابت غم شیشه
 که در گوهر نامر شاه او خوار
 بر که از چه نور گوهر شکست
 بر چنان خاطر چه پیشه
 امرش بهتر بقیامت یا دیگر
 قبله تان عولست جاده آه
 بر گزیند پس نهاد امر شاه
 آتش اندر بود و اندر زنگ
 جمله شکستید گوهر را جان
 عذر که مان گشته برین
 که ز صدمه این خسان ز پاک
 این پناهی ساسه بر ار شکر
 پیش تحت آن آفت سلطان
 از خود را در و سخارت سحر
 از جانت چه زمین را بودید
 بر که با امری تو بی کند
 که بر و غم سیر از دیده رتر

هر که استخ و نظر میام داد
 چون پیشش که خواجگان
 مرصا با اسپ کی خوشی بود
 بست زاهد را غم پایان
 بود و عارف را غم خوف و جا
 عارف است باز دست از خوف
 خوف ملی شد جلگی امید
 خاصیت او آینه اندیشه ز
 کاین چه پاکبیت و قد کافر
 قیمت گوهر چه همه دونه
 ای نظر تان پر گوهر شاه
 بی که جای که رنگین سنگ
 اندر آرد جوهر بر سنگ
 گوهر بر شته بود ای ناکان
 سر زو اندر نقد آنسور
 کرد امارت شته بجلا و کس
 پس ایاز محمد افزای جید
 ای هانی که جابون فرست
 ای طبعی که کثر رخوت
 غیب عنون تو را ارسند
 در امان خفت رنگ سناخی

غفلت نسیان بد آموخته
 وقت غامت نهار پنا خلق را
 لا تو خدا را تسینا شد گواه
 گرچه نسیان لابد و ناچار بود
 بهیچوستی کو خرابها کند
 بیخودی نام به خودتش خواند
 پشت شارت او بدی غم خواه
 عضو با گفته شناسه عضو تو
 رحم کن بر آنکه آوردی توید
 در جهان بود تیر از سحر یار
 تمنی سحر از ذکر و از اناش
 گبر سیکو پیران آن سفر
 نغمه لاضیر بشنید آسمان
 ضربت فرعون را نیست خیر
 گر: انی سر مارا ای منقل
 دار مارا فصل حق فرعون بی
 اگر تو ترک این بخش خرقه کنی
 تو اندر تب همی گونی درم
 تک انامایم بر ستم از انا
 که خودی این انامی کویدش
 وار قتل با براق جلست
 می نماید نور مار و مار نور
 زان انانی مدازل کنش
 زان انامی بی عنان خوش
 طالب اوئی کرد و طالب

زانش تعظیم کرد و سوسه
 تا نبراید کس زودلق را
 که بود نسیان بوجهی هم گن
 در سبب در زیدن او چنان بود
 گوید او معذور بود من ز خود
 اختیار از خود نشدش رائه
 من غلام ذلت مست آن
 نیست کفوشن بر اناست
 فرقت تلخ تو چون غم آید
 این سخن از عاشق خود گوشه
 دور دار ای بجزمانه است
 چه غم بودی گرم بودی نظر
 در معنی لاضیر و خطاب سحره فرعون با فرعون
 وقت سیاست که لاضیر انا لے رہنا مستقبل
 میرانی مان بربح ای ذل
 فی چنین فرعون بی عربی
 نیل جان در نیل جان کو
 غافل از ما نیست این هر زمان
 از انامی پر بلاه پر عنا
 کی زدی بر زمین تال خوش
 دار ملک تو غرور و غفلت
 در نه دنیا کی بدی دار غرور
 زیر پانادول بخود و جان دنگ
 شد جهان لوزان نامی انجیا
 چون بر روی طابت خط است

بیتش بیداری غفلت بد
 خواب چون در سیر ما زیم لوق
 زانکه استکمال تعظیم او کرد
 کوتناون کرد و تعظیمها
 گویدش لیکن بهای شکر
 گر رسیدی سستی بی جدت
 عضوی جسمه عالم زده
 جان شان بخش چون هم سر
 از فراق تیغ می گونی سخن
 صد هزاران مرگ تیغ از دست
 بر اسید وصل تو درون خوش
 کان نظر شیرین کننده برهما
 بین بیایستوبین کانه
 سر بر آه ملک بین زنده
 بین مدار از صلفی سخن
 رب بر ربوب کی لوزان
 آن انامی بر تو ایسا شخ
 شکر آن کرد ام فانی می
 این حیاتی خفیه نقش
 بین کن تعجیل اول سیت
 از انا چون بست شد کنون
 او گریزان و انا اندر پیش
 زنده کی مرده شو شود ترا

سرو نسیان از دولت پیران
 خواب نسیان کی بود با غم
 در نسیان و در یادری جز
 اما که زان نسیان و سوسه
 از تو بود در رفتن آن اختیار
 حفظ کردی ریاتی جان همه
 عکس محنت ای تو هر چه
 کام شیرین تواند ای کام
 هر چه خواهی کن لیکن این کن
 نیست مانند فراز شست
 آبی سحر تو فوق آتش است
 ساحران را خون بها، دست پا
 چرخ گونی شدنی آن سحر
 لطف حق ناله بود بر
 این زنده با لسته تو بی
 ای شد سره ملک سحر
 در بیان مصر جان صد سحر
 کی انا و ان بند سحر جان
 در حق ما دولت محمود بود
 بر سر ایند ار پندت می
 روان حاتی خفیه و ز شری
 چون خوب آری بر آرزو
 آفرین بر آن انامی بی عنا
 میدود چون در دیر آرزو
 طالبی کی طلبت چه بد ترا

<p>اندرین بحث اخذ کرده ام کی شود کشف از نظر این ای ایاز گشته فانی ز اختر</p>	<p>خیز از می راز داروین بدی این انکسوف شد بعد لغنا بچو اختر و شعاع آفتاب</p>	<p>لیکن این علم بیقلم بود ی قد این مقلدان افتاد بلکه چون نطفه سبد تنون</p>	<p>حقان تحقیقات اوجیت ناز در مخاکی معلول و اتحاد نزل معلول و تماه منتن</p>
<p>عنوان ای عنود و صدق من که باشم که گویم عنون من که باشم که گویم من است من که آرام رحم علم آلود</p>	<p>مجرم و استن ایاز و برین شفا این جرم خو استن و دران عذر و این شکستگی از معرفت عظمت شاه خیزد و از شناخت او</p>	<p>مجرم و استن ایاز و برین شفا این جرم خو استن و دران عذر و این شکستگی از معرفت عظمت شاه خیزد و از شناخت او</p>	<p>سابق لطف و ماسوق تو ی تو سلطان خاصه برین ای گزیده جمله مندا و نیت و نه نام علم حسل اندود</p>
<p>صد هزاران صفح را از این انگه معلوم تو نبود چه بود بیکس را تو کس اعجابی ز آنکه از نقشم چه بیرون برود</p>	<p>گر زبون صفحا گردانیم دا که یاد نیست چیست بهمان بچو خورشیدش بنور افروشی آن شفاعت هم تو خود را کردی</p>	<p>من لیم تا پیش اعلامی ای تو پاک از لیل طوبی که از چون کس کروی اگر لایه کنم چون ز خشت من می گشتی</p>	<p>یکو ایادت و هم شره زرم که فراموشی کند دیر غمان مستح شولا به او را بزر ترو خشک خانه بنه و دار</p>
<p>هم دعا از من روان کردی تا ز من لاف کان شاه جهان دوزخی بودم پراز شویشی کار کوشی بهیست که هر سوخته</p>	<p>هم بر شاتس بخش گردان تو بر بنده عنو کرد از فرمان کرد دست فغسل اویم کوشی گرد از وی نابت افروخته</p>	<p>هم تو بودی اول آرنده دعا در بودم سر سبر من خود بنه هر که سوزید دوزخ در تو قطره قطره رسادی کردم</p>	<p>هم تو باش آخر جابت مار گردش هم دار دهر و دنیا من بر دیانم و گراما راجسد کامچو دوزخ سوخت من با نادم</p>
<p>بچو هم بر مرز خشم من هست خنخ می هر که خاک گو چون خمنت غلظت کی بر علی عنون من با صمان من است</p>	<p>یغیبت کجا دید آخالصا هست کوشی حال نفع مو لطف تو فرزدای تویم می انفواز در ای عنواد لیت</p>	<p>هست دوزخ بچو سر و نامان ای ز دوزخ سوخته بیامان لالان این عیب چه دوست عفو خدا تا انچه جوی و بچو</p>	<p>بست کوشی چون با بگشتان سوی کوشی یکش در گرامان که شود و بد با نقصا دست هم به ان در ایامی تیز بیل</p>
<p>عفو با هر شب ازین ل با بار پرزنان بار در دره چشم پرزنان این ز شیخ سوزان بس غریب کاشید بر از جهان</p>	<p>چون کوشی تو با شاما میرند از شن آن ایوانم در هوا گانا ایسه چون نزد من دسته باشد ایسان</p>	<p>تا که از تن در سلامت بمانند انگ می آید تو لوار کرد نیز سا به این در شب سوزان چو بیان نموده اند</p>	<p>پیش تو آید که تو قبلسند بعد ازین رجعت نما در گرامان نیز به این ایامی تیز بیل سفر را ازین صوفیان</p>
<p>پایامی پر عنف از ابرین صوفیان اقیان پرت خیزد</p>	<p>بر کتا دست جبران از از او</p>	<p>چو بیان نموده اند</p>	<p>سفر را ازین صوفیان</p>

این کرد و بر جان هم ای مجید
 ره بگو در آن کون شاه کمان
 تا که غسل آرزو از آن جرم و از
 چون سخن در وقت آن خالک
 گر جاستست چون روزن جفا
 مستی ایشان با جمال بال
 لذت تخصیص تو وقت خطا
 چون شوم بهیشتار نگاهم چون
 خاندین فی غدا اسکرم
 چون کس در دوح ما افتاد
 کوهها چون زده باهرست
 گر خدا وادی مویا نصدان
 منکسر تر خود بناشم از عدم
 از اتفاقا ضای تو میگردد دم
 خاک بی بادی بالاک جید
 آب حیوان قبله جان و دستان
 آب عشق تو چه مار دست او
 بر دی مرگی و حشری و انگ
 هفت دریا هر دم ارگرد و کجا
 از صفت شوی این بیچم
 جز نظاره نیست قسم دیگران
 هر یکی در دوح و یوه گمان
 قوس گراز تیر و دوز و دیورا
 شمس اگر شب باشد و چون آ
 پیشه سرخ اگر خورزیستی

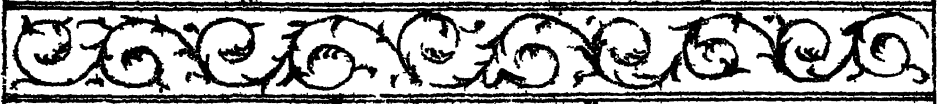
جمله سرماشان بدیواری
 ایکه لطفت حیرانزاده کن
 در صفت پاکان مردند از ناز
 هم تم بگفت هم کاغذ دید
 تا به بینی پادشاهی عجب است
 نه زباده تستی بیکو خصا
 آن کند که ناید از عدم شتر
 که نخواهم گشت و بهیشتار
 من یفانی فی هوا کم لقیم
 تو نیست ای کس تو باوه
 نقطه در کار و خط در دست
 گفتی شرح تو ای جان جان
 کرد بان نش آمدستند این تم
 ای برده من بی پای آن کرم
 کشتی بی بحر پاور و رنده
 ناب باشد بنو خندان بوشتا
 آب حیوان شد پیش کس
 تا بدیم و دستبروان کرم
 گوش گیری و پیش می آید
 در بر و ج خرچ جان بیرون است
 از سودش فاخته و از تران
 هست فقط اند از قلعه سنا
 دیو پر است نزع و میرا
 صل راز و خلعت طلسم
 اوزم چون شارق تبریزی

بر خطاه جرم خود و تقصیر
 راه ده آلودگان را عمل
 اندرین صفها از اندازند
 بجز رامیو و مسیح اسکند
 که چه بگفتند جاست کوم
 ای شنید است تخصیص تو اند
 چون که ستم کرده عدم مزن
 بر که از جام تو خورد ای نون
 فضل تو گوید دل و با کاره
 هر کسان مستند تو گردند ای
 نمونه که لرزاندان از ان
 یک زمان وارم من آنم کسر
 صد هزار آثار غیبی بنظر
 رغبت ما از اتفاقا ضای تو
 پیش آب زندگانی کس نرو
 مرگ آسانان عشقت نماند
 ناب چون بت هر جان انور
 بهیشتار گشت این دون
 عقل ترسان از جان تو شش
 ره نیاید از ستاره هر جاس
 آشنائی گیسو شبها تا روز
 اختر بار بود همچون حضرت
 حوت اگر چه کشتی می اینکند
 صورت خوچنگ اگر چه کجود
 که چه در تاثیر غمس آمد زمل

گر چه است کفرین حق بدند
 در فرات عفو همین منتقل
 غرقان نور سخن اصفا خون
 شیر را برداشت هرگز بره
 آنکه مستند تو بود خذ بر کشت
 عفو کن از مست فوای نون
 شرح ستار زینار و حد زدن
 تا با بدست از پیش از حد زدن
 ای شده در دوح عشق
 چونکه بر بحر عمل رانی فرس
 هرگز ان قیمت گمرازان
 در خجالت از تو ای دانا می
 از عدم بیرون جید با لطف
 بجز بهیشت هر جا بر ست
 پیش آب است آب جیوست
 دل ز جان آب جان بگرد
 لیک آب آب جیو فانی تونی
 ز اعما و بعثت کردن ای خدا
 سنگ کی ترسد با ناز چون کهن
 جدا که گشتیسان و ایتار شمس
 با چنین استار ای دیو سوز
 مشتری را دوی الا قرب
 دوست ما چون نور شمس
 بهیست میزان از هر چون سوز
 وقت فکر شب یازوی در سل

بره جوئی که عدم نبود سوز بل عطارد خانه خود گم کند تسخر طائر را بریزد پز شرم آنگاه زمین ریزد با بیجا شد تو عدوی و ز عدد شد و لبین از آن نشنا فاروق را زهری کند	بر یکی زهر است و بر دیگر شکند وز چگون او جو ز چو ز بشکند وز طبع تمین شود چون بوم نم که کشان از سنبله پرگاه شد بی کلفت زهر گر و دور بودن که بد از تریاق فاروقیش کند	بهم از صحرای دولت بر هم زند مشتی را دست ز دل پدید دختر آن نقش آبتن شوند آفتاب از کوه سوزد آفتاب دو شش هندی تا خوش شود بین بجز تریاق فاروق اعلی	زهر جوئی و زهره را نام هم زند بر سر آب او فتنه هر چون آید جمع گردند و دستک شوقند یک تلخ آمد ترا این گفتگو تا ز خرو زهر برسم جلوه خوی آشوی فاروق و دوران آفتاب
--	---	---	--

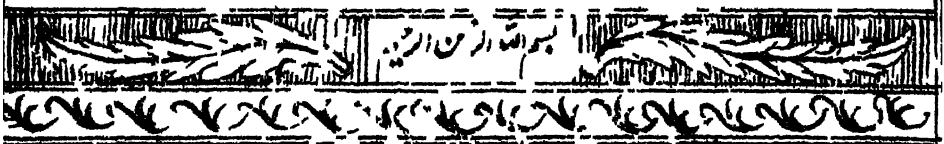
تمام شد و قلمت بر عجبم



بسم الله الرحمن الرحیم

این مجلد ششم است از دفترهای قنوی و بسیار معنوی که مصباح ظلال
 شبست و خیالات شکست ریت باشد و این مصباح را کس حیوانی ادراک
 نتوان کرد زیرا که مقام حیوان مثل انسانیت ایشان از بصر عمارت صورت
 آفریده اند و بر جواس مدارک ایشان اثر کشیده اند که ازان اثره تجا و زنگند
 ذلک تقدیر العزیز العظیم یعنی مقدر رسیدن نظر ایشان و جولان عمل شان
 پدید کرد و چنانکه هر ستاره را مقدری و کارگاهیت از فلک که تا آن حد عمل آن
 برسد پس در ورای آن حاکم نباشد عصمنا الله من ختمه و ما حجب به البحرین آمین

والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد وآله و صحبه اجمعین



قسم سادس در تمام شنوی
 مقصدا و جز که جذب پایست
 زین کنایات و توفیق سسته
 با قبول و ناقبول او را چه گاه
 ایچ اندر غار خاموشی خیزد
 سست گرو و بد را در سیرتیک
 در خور آن گوهر شش در ابتلا
 پس شکر را و جیل افروزی
 اندر آن سکنجبین آبد غفل

بیل سچوشد سر ساهمی
 در جهان لرزان ساهی نام
 پیشکته ز می زینا پیجوی
 عشق در بیخ و بتر آگاه
 با بیانی کان بود زو یکتر
 یک و حوسه استرا اگر دونا
 بیچ از توش عیان اسپ کشید
 یا شب متحاب از غوغای سنگ
 هر کسی را خدسته داد و قضا
 چونکه سر که سرگی افزون کند
 انگین که چه با درویش

ای جهان در حسام ایچ
 است رندب و نوحه غامه
 در تمام شنوی قسم نستم
 کی بیطون حوله من لم لطیف
 زبانی گفتی گفت شد
 را زاندر گوشه به کجا از
 و بدم بکار تو شمش ستر
 هیچ و اگر در راه کاروان
 هر کسی بر خلقت نمودی
 این سر ساین در اکی نم
 ایچ زده ای بی سبب



پیشکته ز غایت سکن
 شش بش نوره زین س
 بو که فیما بعد و ستوری س
 راز جز با از وان انجاز
 فوج نصد سال و عورت یزد
 زانکه از بانگ علاای س
 مردشانه نور و سگ و س
 چون که زنده در سندان
 تو سر که عصفم در س

قوم بر وی سر کمانه می کنند
 واحد کالای کج بود آن ولی
 خاصه آن یاکه دریا با همه
 در قران این جهان آن جهان
 تراغ در زغرور زانمان زنده
 نقل غایب غایب آتش
 گر پدیدان این پلید پستانه
 گر چه ماران هر نشانستند
 زهر با هر چند زهری میکنند
 آن یکی در همی بریزد کجیب
 جنگ فعلی هست از جنگ نهان
 چون ذره محوشد نفس
 ما بجز نو خود در باج شدیم
 جنگ و صلح ما در نورین
 این جهان بن جنگ نامی بود
 هر ستونی شکننده آن گره
 هست احوالت غلامان کبر
 فوج لشکر با می احوالت بین
 تا مگر زمین جنگ حقت افرو
 این تقانی از نضد آید ضد
 بست بی رنگی حصول نگما
 این خافت از چه آید در کجا
 گوهر جان چون ای صفاست
 طرزان جنگی که اصل صفاست
 آب حویان اگر نخواستن کب

نخ را دریا قرون در می خند
 بلکه صد ترنتان عبه
 چون شنیدند آن شمال زنده
 این جهان بشرم سرگرد جهان
 بسیل از آواز خوشی کی کم
 بوی گل قوت باغ سحر
 ابر با بر پاک کردن می کنند
 در چه تخان ملن بریشانستند
 زود و تریاقت شان میکنند
 وان کرسی بیمن اطلب
 زیر خالفت آن مخالفان
 بگشاکنون جنگ شید
 در ضلع اصل شفق شدیم
 نیست است برین اکان
 در عناصر درنگر عمل شود
 استن آن شکننده هر شتر
 هر کی با هم مخالفت در اثر
 هر کی با دیگری در جنگ
 در جهان مملکت گت برد
 چون نباشد ضد منو در جفا
 صلحها باشد حصول جنگها
 در چه زاید و در این نضد
 خوی آن برین شیخ می بسند
 شادان کاین جنگ بر خدا
 هم ز قدرش کنی در میان برید

قنداره را بعد از این چه بود
 خم کرد او را در در را می
 شکر طوشان شیخ برین شکر
 این عبارت ننگ قاضیست
 پس خریدار است هر یک جدا
 گر پیدای پیش ما رسوا بود
 در جهانی بر شود از خار
 شکستار که در کتو شجر
 این جهان جنگست چکن
 ذره بالا و آن دیگر کانون
 ذره که محوشد در اوقات
 رفعت و خوی پیش و طبع و سکون
 در فروع راه ای مانده ز
 جنگ فعلی جنگا می جنگ
 چاره ضرر چاره استوانست
 پس بنای خلق بر عهد بود
 چون که هر دم راه خود بر است
 می گرد و خود چنین جنگ گرا
 آن جهان خرباتی و آباد
 لفظی ضد کرده به شست
 آن جهان است اصل این علم
 ترا که ما فریم چا چند اول
 جنگها بهر کاین صلح است
 غالب است پیر بر بر دنیا
 اگر شدی خطشان سر مغرب

پس سر را بل عالم مقرون
 پیش از حوجو نما زانوزند
 که قرین شد با علم با ابل
 در زین حسن با هم سپست
 در در و فصل اندامی است
 خاک و سنگ اشکر و طلا بود
 آتشی محوش کند نفس
 می نهند از شکر دنیا شکر
 ذره ذره محمودین پاکوفی
 جنگ فعلی شان با بلین
 جنگ بیرون از صفت
 از چه از انامالیه هر چون
 لایق کم زان جهان اول
 در میان جز با صفت
 که برایشان صفت دنیاست
 لاجرم عملی شدند از هر دو
 با دو گر کسان کاری میکنند
 پس چه غنوی جنگ دیگران
 زانکه که کسب با شست
 که نشاندند در عهد شست
 موم با اصل هر چه بود
 فوجی در در فرخ کرد
 چون بنی کربان
 ترس ماین کلب چند
 فرخ کن در تها در شست

نخ را دریا قرون در می خند
 بلکه صد ترنتان عبه
 چون شنیدند آن شمال زنده
 این جهان بشرم سرگرد جهان
 بسیل از آواز خوشی کی کم
 بوی گل قوت باغ سحر
 ابر با بر پاک کردن می کنند
 در چه تخان ملن بریشانستند
 زود و تریاقت شان میکنند
 وان کرسی بیمن اطلب
 زیر خالفت آن مخالفان
 بگشاکنون جنگ شید
 در ضلع اصل شفق شدیم
 نیست است برین اکان
 در عناصر درنگر عمل شود
 استن آن شکننده هر شتر
 هر کی با هم مخالفت در اثر
 هر کی با دیگری در جنگ
 در جهان مملکت گت برد
 چون نباشد ضد منو در جفا
 صلحها باشد حصول جنگها
 در چه زاید و در این نضد
 خوی آن برین شیخ می بسند
 شادان کاین جنگ بر خدا
 هم ز قدرش کنی در میان برید

فرج کن چند آنکه اندر نفس
شاخه های زده مرغان بین
صوت گوی حرفش در غنای
لیک مثنوی بود در نظام
در جهان بیخ پر منتظر
پس آن خلق که لا اذن بی
چونکه خواهد کباب بدرد
بعد ازین بار یکم آید
پاک سجانی که سبب آن
بسی از حرفش تو را برایش
نماند این پیشامت از سر
چون مین این جبهه پوشیده
برده آنخیزندان آن کتاب
که چرا جز من نجوم بی بود
انفج و پیش کسی که
از ستاره دیده تصدیق
خود موثر تر نباشد هر دو
پندار تو نگیرد ای فلک
این سخن چون ستاره است
که باین از جهت تاجیه است
حفت چرخ از روی دوری
دو پای ای بویین بوی
انجم ایند انجم بجم
فکر که اینجاست نورستاک
جان بی سوز در کجای دور

مثنوی را مثنوی انی لب
بسی در سینه ز کجای بین
نهر جان کردند اندر آهنگ
در مراتب هم همیز هم مد
که صوت تبارت که مستقر
خلق موثر امر جان کجای
شاه گوید پیش ما که کویا
کم آن تش نیز پیش از فون
در غم حرفش آن زبان کند
اسوه ملت بر دیگر فتنه گوش
ای پیش آن ز برستان تر
تیغ خورشید سام الدین
سیلهای زنده که ما بر تراب
قبله کردی از لیس و دعا
ز ان می ترسی ان حق القدر
ناخوش است یاد انجم هوا
ای بسا آبا که در دلو خج
پند تو در ما گیکه در این بدن
یک بی فرمان حق نمیدار
تا از نازد شمارا که مات
پیکاه اندر تر در دوق
لیک در امری بین آن محل
کای با کرده تو جان کزید
بهرت ایضا و فکر ای کز
از محمد و ملاحه کی بود

با دو که راز آب جو چون کند
چون حرف صوت مکتب
نان هندانان شان نان کپ
خاک شد صهرش لی مثنی نشد
ام آید در صورت و در رد
راکت مرکوب فرمان شاه
باز جاندارا چو خواهد بر علو
ما خورشید و گیهای هر دو
زین غم صوت حرف گفتگو
بگو که در او بر سر از ز کام
چون جادو و فتنه تن شکن
هر چه از از شرق سیف آمد
ز آنکه لاشتی و لا غریب است
ناخوش است بدقتارل آن
منکری این که شمس کورت
خود موثر تر نباشد نه این
هر دو در جهان است بی دست
جز که مفتاح خاص آید ز دو
این ستاره بی جهت باشد او
آنچنان که لغت در پاش او
زیره چک مسکت و نوری
دست پاریخ چندین
جان بیست ما به نقشش
هر شاه خانه دار و بر علا
کیا تمثیلی و تصدیق کند

آب بیکرنگی خود پدید کند
آمنه بگردد و دریا شود
ساده گردند ز نور گرد خاک
هر که گوید شد تو گویش فی نشد
باز هم ز امرش مجرومی شود
چشم بر درگاه و جان با گنا
بانگ میداند زقیان کانز لوا
دیگر اوقات خردت فرو
برده که سبب ناید غیر
تن پوشان ز یاد و بود و م
میچند آن خاصان از اهل
که مرن آن شرقان کجا
با نجم روز و شب حرمت است
دشمنی که لاجب لا فلیتن
شمس است تست عالی مرتب
ای بسا تانی که نید عرق
میزند بر گوش بیرون پوت
که متعالیه البسات آن است
میزند بر گوشهای می جو
شمس و نایه و نیتش او
مشتهر با نهد جان شمشیر
و ان عطارد صد تارنگ است
کوکب هر فکر او جان نجوم
هر چه خانه در کجاست جسم
ما که دریا بر نیست

شش خود و لیکن با بشیر
 عقلشان در عقل نیاچسب
 عالمی اندر بنابر خود است
 اینها و صفاتشان نیکو شود
 هر جادوی که کند در دنیا
 باز چون جان و دو جانان
 و عقلی گرفت از بی سگ
 یک سو استم گویا زو لیا
 گفت که روش شهر دوم
 مرغ را بر می برت آ آشیان
 باز اگر باشد سپید بونی نظیر
 و بی شیزت جو زنده
 آدمی شتر از کیشت گل
 هیچ که نشاندین این آسمان
 جلوه کردی هیچ تو بر آسمان
 گذرخ از آفت شمای همچو
 تو نگوئی من گویم در بیان
 صورت گریاه که جنبش کند
 چون سر تا بیست جان مغرب
 روح را تا شیر آکاسه بود
 چون خبر هست برین جهان
 آن ملک جمیع و جان نبرد
 آن ملک جان آن پرده بود
 نشاند تا قصر آن حضور است
 طوطیان حاصل از دست و

تا کند عقل محمد کسب
 فکرشان ترک نشود هیچ
 هر چه عالم بود با وقت و قضا
 بر نماز چو نیکو چو شود
 از درخت بخت روید حیات
 اندک مجلس سوالم را جواب
 روی او دم و میدان
 پیر و دم همت است ایوان
 چون که شمشیرش باشد تیز
 سگ و اهل شیری کم
 برگزینت از مرغ و از کوی
 که شنید این آدمی بر خان
 خوبی روی اصابت
 خلوت کاری با جزوی نم
 عقل محض که در دین است
 در زمان صد عجزت بر کند
 هر که او گاه ترا جان
 هر که ازین پیش اللهی بود
 باشد این جهان در میان
 جان تو آمد که جسم آن شد
 یک نشد با جان حضوره
 کان بد است تا که ز دست
 طوطیان عالم از مرغ و دست

عقل تیز است لیکن با بی
 صدشان وقت عوی خوشتر
 وقت خود بینی گنج در جهان
 گزینی کند بود همچو جان
 هر شبانی که بجان می آید
 بر سر با یکی ز می شست
 و رسو شست دم پیش
 عاشقی کالو شید و زین شتر
 و بود چندی بهل شاه
 و ریگ کنگر افکنید
 آدمی برقه که پشت خمیر
 بر زمین مرغ عرض کرد کس
 پیش صورتی حامی دل
 در عجزی صیبت کایش از
 در عجزی جان که شتر شستی
 جان چو باشت مانده از خیز
 هفتنمای جان اینی الی
 خود جهان جان را گزینی
 جان آن نظر در گاه شد
 از سعاد چو این جان نبرد
 چون بزشت فدای آن شد
 سر دلیز است گو گوشت
 کی چند در دیش صورت زان

با کز دل و این شستن
 در شان وقت تقوی مجرب
 و کالو مشنگ گشته توان
 چون بجان سپو کرد و بود
 خضر و اراشیمه میان خود
 رخت او عمری پایان
 کای تو نبی سنی تر قالی
 از سر و پیش کلامین سیر
 خاک گریم با شوق از زین
 خیره شتر منگر تو زین کمر
 او سر با نازت منگر و کلا
 شیه سیدان مردابی ریب
 بر فرود آسمان از شیر
 خوبی عقل عبادت و سب
 غرض کردی هیچ سپاه نام
 گو تو زمان قشها با خود
 صفت که با باران سینه
 شادانه این گداین انصر
 آ که بود جانشانی
 هر چه بیست از دوش می
 جان این خونه اندر
 هر چه توان ج با فاش
 بر سینه یک بیطع جان
 لایسی کومستی آست
 نهی است آن فرمولان

آن خرمی نفسی قند
 معنی نغمه علی افروزم
 ختمانی کانبیا بگذر
 اوشع سسایخ جوان
 پیشه اش از نظمو دور
 بر خانی شمرش که بود
 رکشا تو هم آتو بخا
 صد نه امان فرین جان
 گزیننداده بهی با از نید
 گزیند مغرب بزیند رشید
 گفت حق خیم خانی کمال
 آنچه آید چون بدوش
 ای دنیا بر حق سالم ازین
 شعری است و شرح و
 بزم بسی تو را روح آمد
 چون حضرت الیاس جان
 لیک از چشم بد بر ارم
 این میانه هم زوستان
 خوبی بو طالب کیم
 منصب جبار و بار بار
 گفتی ای تو که کیش شاد
 می جانم در باران
 انضیاف تو خیاست سببیت
 من که با شرم حین با صند
 سکا به چه طریقه

لیکن آید خفاقت که پسند
 این شایسته هر ارم
 آن بدین ایامی شد
 این جوان و بی اسناد و چنان
 ابر قومی اسم لایسول
 مثل او بی بودنی خوب بود
 در جهان و بی شایسته
 برقا و هم دور و زنیان
 بی شایسته و کل سبب
 عین شریعت فی چهر
 بسته ام من آفتاب شای
 لکوم بیدین نام و سهامی
 پسند و نمانند
 صورت شایسته
 سوزی امر وقت
 از بر گزیند نظرات
 در خفاقتی حوج و ساخو
 که از همه بی بی
 می نمود بی شایسته
 در پی او پسند
 ما که هم باقی سفاقت
 پیش از این که دفع
 زین و شایسته تیار
 زین کیم فراید که داد
 به این که

قد خیرا که طرب آید
 تا ز راه حاتم سغیب
 قندمانی کشاوه نده بود
 این جوان کیم که توشان
 باز گشته از دم او چو آب
 چون که بویست بر دستاوت
 بهشت شایسته محمد لاد
 آن غلیظه یاد کان
 شایسته کل هر جا که می
 عین بی از ازین کیم کرد
 از نظر با می خفاش کم و کاست
 لکوم بیدین نام و سهامی
 پسند و نمانند
 صورت شایسته
 سوزی امر وقت
 از بر گزیند نظرات
 در خفاقتی حوج و ساخو
 که از همه بی بی
 می نمود بی شایسته
 در پی او پسند
 ما که هم باقی سفاقت
 پیش از این که دفع
 زین و شایسته تیار
 زین کیم فراید که داد
 به این که

پیش خرقه قطار شکر تو
 بود که بر خیزد ز لب مغم کران
 از دم او بافتن بر کشود
 آن جوان کیم که توشان
 در دو عالم دعوت او مستجاب
 فی تو گوئی ختم صنعت او
 کل کشا و اندر کشا و اندر کشا
 زاده اند از جن صاحب و
 خرم کل هر جا که می
 بم بستاری خود ای کرد
 اشخ و آن من ز اندر خفا
 شمس آید زین بر
 اصح حال روح سلطان
 سدی خلدتایان بران
 جانقز او و سگیر
 این نیام درین
 چشم بدایک پیش بدایع شد
 اید ابد دین معتد
 این بدی این بدی با خفا
 مات شرم کیم با ندم از نشان
 امانه برین و توشان
 اید و جان کنان این

زین تیره که چه بجز قویم
 این ترو دست و دل چنان
 زین ترو عاقبت ان قدر
 اسی که یزد و ابلال مهر
 یا که یزد العفدیه لم نزل
 هم از انجا کاین ترو دویم
 تا بکی این ابلایر بکن
 این که بود که شود این گران
 به یکده آن اصحاب که رفت راه
 به تقیاتی تا فوات همین
 گرفتار شو شد که گفت حال
 شیرین نام ماضیهای خود
 سادوی از بهوشیاری از
 میگردد از خودی در خود
 نیستی بایکه او از حق بود
 انقدر و الاب سلطان احمد
 به یکسکه آن نکر دواموس
 یوسید به چایق آمد از نیان
 استه با که وریا کیسند
 از آن عزیز بود تمکین ایان
 بایانیه میسر ذات جیل
 تا کساید که کان منستی
 ملک مال و اسلح این جمله
 صدو تر خست یعنی دو بچه
 گرچه فرخ و دربار دران

لیک هرگز زنده همچون بزم
 کاین بود به با که احوال
 مناسا و پناه جستن حق از فتنه اختیار و با کاین
 به بیان شکوه همین ترسیدن کسمان زین از اختیار
 یا کثیر آنچه شاه بی بدل
 بی ترو دکن مرا هم از کرم
 نه برسی از غمش و نه برکت
 این که زاده که شود از کوشا
 میچون ایضا طایف بل هم تو
 یا سودا و اشغال ای زمین
 یاد کارم هست خواب تحال
 میچشم از دایه خواب می
 تنگ خمر و بنگ خود بخورند
 یا مستی یا شغل ای دوستی
 تا که نینداند آن سعاد
 من تجا و لیت السموات اعلی
 نیست راه در بار کاد کبر
 در طوق عشق محاسن ایاز
 حسن سلطان خورشید آینه
 که ز غم از کبر کردی اختر
 یا برای حکمت دور از آن
 با آن نهم عیش و سب
 هست بر جان کبر و سلسله
 انعی نرید بر نقشه کلرخی
 لیکن جنت به از آن

دینی بشو بیانش از خدا
 و ترو میسنه ز بر چه
 اول این جمله بود از قوت
 ابلایم یعنی آه انقیاش
 اشتی هم که غرور و غم پشت
 بگلن از من حمل ما بهوار
 خفت با شرم برین با بسیار
 صد هزار سال بودم در
 میرنم بین چایخ چایخ
 جمله عالم ز خفتیا به دست
 جمله در کارین بستی مخ
 نفس از آن مستی آبکشی
 لیس لحن و دلا لاس ان
 لادری الاب سلطان یقی
 هست حاج فلک ترن
 که چاره دوشاه را محو بود
 چونکه بستی خود منقو شد
 او همدگشت به بود آمد
 ما که دید چاقش آن شر
 نماند به و غم بر این هر دگان
 سلسله زین بدید و عده
 که چه درون آمد زنده
 محذوفی قصان آن طرخی

آیه اشققن ان یحیلنها
 خوف و امید می کرد فر
 ای خلد جان اگر قوشاد
 و انم المصروف از ای جهان
 درند ساکن بود این محروم
 انی کور از تملکات چون
 از ختیار بچو با لاق کل خوش
 تا به بنیم روست انوار
 بر گره هم جز چو کوبی اختیار
 همچو ذرات بود این اختیار
 میبهم در شرح آن این منخ
 میگردد در دست خود
 ذکر و فکر اختیاری خود
 زانکه بی زمان اندوشی
 نغذون قبل قطار از آن
 من جز الش شریح
 عاشقان از بند بستی
 ظاهر باطن لطیف خوب
 منتهای کار را محمود
 کبر نفوس اگر درنده
 که نیندیستی بستی ست بند
 با یاد بوی عیش آن جهان
 مانده در شرح چای آن
 لیکن چه بهتر بود ز خاک
 که گناه صحبت که در

الطهرانی غایب از آن
چند گویم من کاین
خواجه کفر کینان میدار
خواجه را بود بر بند
علم او ایش تمام مشو
پروردگار از طفولیت بنا
بود هم از این یک متر
سید از جانب هر متر
مسح و سوت هم در بار
ای بیست متر سیر نشو
علم خوش من خوش خوش
او بنی غیر ستاری
کار تقوی او درین صلا
یمن ناک گفتند که با آن
چون بجز بیخ و درخت
بچه بیاروی او میگردد
آن غلامان هم در احوال
تو سجای ماری با در بو
آنچنان که در آن مهر
گفت ایسید من تو این
خوشت خاتون منی کاین
گفت مبر منی بود خود را
حال خود را چنین گفت او را
گفت خواجه سیر کن در راه
تا بکار این دلش بیرون کن

گو حقیقت بدتر است از
زهر قاتلان درین
ذرات خویش ز خود آرز
حکایت غلام میزد که میخواهد اوده خود به بنان
دشت چون خوز را با بر زاده عقده کرد غلام ز خود
میگردد کس علت او نیست او بر هر گفته شکست
سیر اندامی شی خوش گوی
بهر دفتر و مبهم خوش گوی
که شوی زنده از کین غم بار
شیر فعل رشت خوش گوی
او پیر ایدم از عشق من
از حرف سید از پیش من
که از او باشد بدو عال
متر می حسین است
درست میان نشانی تو
علت طبعی که شانت
گرچه می آید از دور زین
کو غم خود پیش تو پیدا کند
نرم که درش در لیدر ای
که چه می دفتر بچکانه نمود
که نند از بازم بر اینها
گفت خواجه که بشو این
صبر فرمودن خواجه ما در دفتر را که غلام را
مکن که من دور را بی زجر به پیر ازین طبع باز آرم
تو نماند کن خوش من کن

زینا ای جانان کلنگ
یکس از آنکه گفتار من
پوشش میگردن تر کن
چون از تو گشته دفتر
گفت خواجه ای جانان
سوی شنید زین تر کن
پرهیز از این که چه شد
گرچه زنی بقت علم ازین
عاقبت تو ای حرف فارغی
که در این ما و صبح احتیاج
گفت زینا که زین
سیر غلام خواجه که از جان بود
عقد میگردد که شمشیر
گفت خاتون که شمشیر
چون خاتون دور که زین
هم سرش را شایسید آن
نواجه زاده ما و خسته بگر
کو که ما شایسید ما در دفتر
ایچینس که گرامی من
صبر فرمودن خواجه ما در دفتر را که غلام را
مکن که من دور را بی زجر به پیر ازین طبع باز آرم
تو نماند کن خوش من کن

که بسوزاند و با آن چون
خواب بگیرد ترا از آن
دندان و سستی تقویت کن
پروردگار کرده او را زنده
در اول شمع به از فرو
در کتا لطفش آن که در اسم
بذل میکند که با این گران
روز را بدیش زنده اند جات
که بود غم و حال از ساوگی
کم برست عبرتی که بر لب
وزانت کنشاید در دیده
خوبه می کنی که نو بار خنی
که در او خنده سیل متبار
بی زرا که می است به پیش
گشت میان جویت ترا زو
داره تن در عم دل طلبت
باز به سر اند فلما احوال
روز دیگر رفت زدی غلام
با دروغ بهر دلال دوستی
حیث بود او روحانی که
که طبع در روز خرابه بود می
ما گمان برده که او باشند
نه است که در چشم صدم
که از تو بر غیر و غیر میاش
که حقیقت من خسته آن است

دندان
کاین
ای
کاین

از دستم ای خوش مشری
 ناخیا که فکر چون بروی
 آدمی فری شود از راه گوش
 این چنین آفری چایم بر او
 دفع او را و لبر بر من نویس
 فری زلفت آمد در رخ بود
 لیک خاتون جزیم یکش کل
 او در شرفای تیز و بر سر
 تا جماعت شرده میدادند
 بعد از آن در شب شربتین
 مقتدر وصله عمر و ساندگو
 هندی که فرای سیکر و وفای
 تا بر دزدان هندی کل باغش
 زلفت حاتم بن سنجو جان
 ماوشین بسته تنجایسا
 گشت در کس با و اتصل
 همچنین با میم این جوان
 ینا مید سر زده آب
 برین سفره و این گلگونش
 آشکارا در آن پنهان ام
 نام میری ز فریزی و شوی
 جلد ز حال خود خواهد کفور
 زانکه آن بوبت خلقت
 مرکب اوراق و مهر امپاک
 ده مهر اکنون چون شربت

چونکه دستم تو اوله سی
 فکر شیرین مرد و با فر کند
 جانور فری شود از طریق گوش
 گو میسر این خاتون پس
 بر کس دست آید برین پیکر
 چون گل سرخ و بهر آن گشت
 دینی اینیم فارغ باش
 تا فریون شیندش اش
 کای فرج بادت مبارک
 امردی است جنا چون
 گنگ امرد با پو شانیدرو
 در بر دزدان کش کل
 چون بود پیش گنگان
 کون دیده همچو دلق لونیان
 که مبادا که کند در تهمان
 با چون خوش عروس
 در حقیقت حکایت بیان
 آنکه مهری همچو کون
 چون می دیک آن باشد
 نیش فروش آلوده او را پس
 خوش نمایز اولت انعام
 نیست دور و مرگ جانبد
 بارم در گشته چون اول تو
 با بر برفقان شادند این کہا
 تا ناید نقرت اندر و پا
 تا ناید خشت ویران شود

آتش ما هم درین کانون
 جانور فری شود و ملک
 گفت آن کون کزین نکت
 گفت حاج اجنی تشریح
 چون گفت آن کون
 گوی میگفت کای خاتون
 خواب چون شدی سرخ و
 خواب جمعیت کرد و در
 با تقصیرش فرج را این سخن
 زین کارش که در ساه
 شمع را به کام غلوت
 ضرب کت و قی نوره
 روز آورده طلسم
 آمد از حام در کرد و
 ساعتی در وی نظر کرد
 روز زیبا چون نکو
 در حقیقت حکایت بیان
 آنکه مهری همچو کون
 کندی پیرت و او در
 تا نغی چون فرج اندر
 چون پیوستی بلم ای
 بنده باش بر زمین
 بر جانه هر که ای
 بار خود بر کس من
 مگر کسی آکا
 ده مهر اکنون کون

لیلی آن ما در هم مجنون
 آدمی فری شود از غرست
 خود را بنام می بخت
 تا در دولت از تو لطیف
 می گنجید از خوشتر
 که با و با شد ای
 زلفت دی علت آد
 که ای سازم فرج
 علت می فت کل
 مایان بنو در
 ماندند و با خان
 که در پنهان
 رسم و اما آن فرج
 پیش از شیبست
 و انگه مان
 کیز شست شب
 بس خشت از دور
 خورشید جلوه
 صبر کن گان
 چندالی در دست
 چون جازونی
 غایت منصب
 سروری اکمل
 که شیری ثانی
 تا نمانی عاجز

گفت چو بر کعبه شادان
آن صحابی که کلمات شادان
آنگاه در دوش نایب بر سجده
به نماز چون شارت کرده
ز آن حدیث گشته که در پیش
باز در روزگان چو زنده
دزد را چون قطع تلخی بیند
چو چنین تلافی خوبی و نوبت
بهم چو پروانه ز دورگان بار
بار دیگر بر گمان طبع سود
آن زمان که سوختن با جمعی
باز از یادش و دو تو به این
کما هم او قدر و انار انوعی
چون نبودش تم صفت گشته
ز نعت زدی شنبه ای که
سرفه بشاید شکیان معتقد
دزد آمد در زمان پیشین
تر هم بیکه دلا و نگرشت با
خواجگ گفت این حرفه زبان
ایچنین آتش کشی آمدند
چون گوی که در شنبه
خانه با بنا بود معتول تر
خطا با کاتب بود معتول تر
شمع روشن نی را گیلان
پس چو در آس که مهرت نیند

که بخوبی کس چو بی وفا
تا یکی روز یک گشته بدو
داند او بی وفا شوی خود بید
گفرا ایشان چو کفر از بهر آت
ده ده که در نظر آن دوست
تا هر یکستان تواند ده
ذوق زندی چو زان میدان
وقت تلخی عیش را ده میدان
نور دیده بسته کانسو بار
خویش سازد بر لب شمع و
بهم چو بر شمع راده سید

در بیان نجوم آیه کلاما او قدر و انار الحرب اطفا با است

اطفا اندر هم حتی اطفا
حق بر این بیان با و گشته
آتش زان شوی گشته در آتش او غفلت آن مرد

بر گرفت آتش ز کاشن
چون گزنی سوخته گزینش
در هیچ آن آتبار اگر دمی
میبرد آتبار از تریش زود
دیده کافر زیند آتش
بی خداوندی کی آید کی
یا که بی بنا بگویی بی هنر
یا که بی کاتب بیدیش بی
یا که اینست که در شنبه
برست و بویست نیز نیند

چون بخوبی کس چو بی وفا
تا زیاده از کفشل فساد است
در با هر حق بخوبی هم بد است
هر بدی که کم از پیش آورد
این سخن با پانچ اردو باز کرد
صوت بد را چو در دل نه شود
دیده ده داون از دست
تو به کار هم هر روانه
چون بیاخت پریش اگر نیست
بار دیگر سوخت پرده کسیت
کاشی خفت تابان چو شمع افروز

عزم کرده که دلا ایچن مایه

گر چه بر آتش ز نعل نیند

ریزد آتش بهر شمع افروز
می نهاد و آخا نگرشت ا
خواجگی پنداشت که خود میزد
بسکه طلعت بود و تاریکی
چون نمی داند دل و داند
گر در معولات گیردی بین
خانه با این بزرگی و وقایع
جریم گوش عین چشم و قیوم
منعت خود از کفشت شرف
پس کین خوش چو زده کین

جنت لهما و او در میاندا
خود فرو آند کس چو بی وفا
آینان خوش طریق نیست
آن در نیکبای عالم کبزد
سوی شاه و هم طرح باز کرد
از بهر کت غرض هم ده و بند
به بد او تن بین بر بسته
باز نیسان کیش شایع
باز چون طغیان قتل و کت
باز کردش بر من لایق است
و بی صحبت کا زب مفروض
کا بهر بی لمرن کید کا فون
گشته نامی هم زابل عزم است
آتش را شس ماکت کل نیند
از بهر نهان آمد چو گرگ
تا سزا و از را بنید مسکن
تا شود به تاره آتش فنا
این نمیدیدگان که در ذوق
می نند آتش کشی از زنجیر
هست با گردنه گردنده
ایچنین بیغلی خود ای
کی بود بی او شادی و کجا
چون بود بی کاتبی ای تم
باشد اهل بازرگرای صبر
سوی و کوش در هوا تیرنگ

ایچو آن قوم مغل بر آسان
 در عدم بودی رستی از کوشش
 اینجهان ایستادش از زو
 چون چندی خندیدانی خندان
 گفته است استفت تکلیک آن
 آرزو بگذارت از رسم آیش
 در عدم چون مراقب مشیوی
 بازمان سوی ایازدش
 چون این حدیث به پیشان
 شاه بیرونش با آن می
 روی پرستان کاروان ابرید
 دیگری رگفت دای پو
 مانده این گفت میری دیگر
 گفت کی بیرونش اندازد
 بازگشت گفت بقدم آرزو
 همچنین تاسی میر و پیشتر
 گفت ایازدش از زو
 بی و صیت بی شارت تکلیک
 بدین گفتندش امیران کن
 بلکه سلطان چو عنایت میکند
 ورند آدمی کی گفتی با خدا
 همچو ایلیه که گفتانستی
 در ترودمانه ایام نذر و کا
 هیچ باشد این ترود بر سر
 پس ترود را باید قدرتی

تیری اندازد بر نزع جان
 از کف چون بی پای دجو
 در گریز از دانه های آرزو
 صدر از خندش سانس
 در بیان حدیث استفت قلبک
 آرزووم کاینچنین مای
 دای بی از دای خوئی
 حدیث بر روی امیران بر ایازد نمودن
 عاقبت بر شاه خود طرد
 سوی حور و کستان کبیر
 که کد امین شهر امیر
 باز پرین کاروان کتا کجا
 که بر روی پرینت آن نفر
 مانده این کی بیست پی
 گفت در می صیت سوز
 سست و تامل کرد
 استخوان که دم ایازدش
 حال شان در نیایی بری او
 از صفات یاست کار جهت
 از تفاخر خیزد بر مدی زند
 رینا انا ملک انفسنا
 تو شکسته جا هم مار امین
 این ترود کی بود بی اختیار
 که روم در بجه با بال پریم
 ورند آن خنده بود بر باستی

یا که ز یادوی اگر مانی بز
 آرزو جستن بود بگفتن
 چون چنین نمی بریدی کف
 این صبر گشت استفت
 در بیان حدیث استفت قلبک
 چون تا نبی جنت پیش
 و بریندی هم خود را زرتجا
 حدیث بر روی امیران بر ایازد نمودن
 کاین ایازد نمود روی
 کاروانی دیدار زده
 رفت و بر سید یا که زجا
 رفت که در گفت استوتین
 باز که گفت از جنت است
 آن گراگفت و پرین
 چون زمینت دیگر درم
 هر کی رفتند بهر کمال
 که پسران کاروان از زجا
 هر چند سی میزند بی مقام
 قسمت حقیقت بر روی
 گفت سلطان بلکه سوز
 خود کفنی کا گناه انفس
 ملخصا حق است جهت
 این گم یان آنم خود کی
 این ترود است که معلوم
 بر زخام نه بهای جوان

چون می چون گفتی کرد
 پیش عدلش سخن تقوی سخن
 چون سخن خندان بدی
 که در پیشان مزلک خوب
 که در پیشی بر روی گو
 تا روی او بر لبش
 کار خود را کی گنا
 و انصافیت کمال
 جا بی ای
 گفت میری که در می
 گفت عرضش که با
 گفت پیش می پستان
 اخلاک کما ساجی
 تا که کی بود
 شرفش و آواز
 تا شرفش از در کمال
 او رفت و جمله
 گفت شد و آن
 را سخنست گل
 ریح تقصیرت
 چون تهنات
 بهیچ شایع
 چون در دست
 بی پای
 هر چه

<p>خونک منوید قصاص ملوتم که خواهر شد غلط او شمع تو چه کردی بجز آن با تو فصل او در غیر صورت سکنند در دل تو خون چو حق السلام چون که کار کرد از بر تو جرم خود را بر کس نیکند رنج باشد سبب بگردنی مستم کن نفس خود در اسی در نفس من که شو غرقه هست نفس ات خوار و آسکار رفت مرغی در میان لاری دانه چندی نماند در بین در کبوتر نشسته کرد نگاه گفت که گشتی ای سبزی ز بد و تقوی کنیده بین چون باختر خود خواهم بدین چون نترسبت از این سبزه روی خاک آید کردی سبزه سالها صبرستی تو هر چه از تقوی و از عقل صفا گوید که در بازی خود آنچنان که مردم بازی در فی شنیدی انما الدنیای مرغ جراتی بگنبد به ام</p>	<p>ای خور و عور با هر صدم خصم امید آنان که میجو تو چه کاریدی نامدین کشت فصل خودی اندازی شریف کاینچنین صفت بساز از بر چون حکم حکم حکم جان کین گوشه شمشیر برین باوش بزر فصل در شانس سبب مستم کم کن جزای انا کاقاب حق نوشد در تو حکایت آن میا و که خود را در گناه کلاه بر سر نهاد و نام خان کلاه دان میا در نجاسته درین تا در وقت صید بیچاره راه در میان میان این گوش ز آنکه میباید اصل این گوش خوباید که با هر مردون آن به آید که فرج کشته فر دل چاره بود چایان سبزه با غصه و آسم آدمی نامی بی بی جانگی میوفا شکستان کو خاوشند کانه و پیران قش ز یاد باداوی خست کوشی مرتب خلق را من در و جانده بدیم</p>	<p>گر خود بر که در تو خورم خود تو محفل خودی با تین غیر فعل تو کانی ای از جان تو در ای که مالد زدی با کین تا تو عالم باشی عادل انصاف چون بکاری بخون و غیر جرم بر خود نه که تو خود گنا آن نظر بر سبب چشم او کند تو به کن مردانه سر او بره هست آن است جی می خوش را سپید در برگ گیاه مرغی که سوی او از نداشت گفت مردی او هم منقطع مرغ بسیار او عطف شده روی خواهم کرد و آخر مد اسی در رفت و کرامت چه در میان واقع بر طایع روح او بود از نفوس آن چو فلک یار کان خنجر زده فتنی شد بر من وقت باطنی خود نشسته و بازی و شد بید پیش از آن نشسته و جانده نیم عز از زونی استان</p>	<p>جنش از خورم تو ای زمین فرود تو نیا برب شب بچه همچو فرزندی بگیرد دست هست تصدیق صدای میباید نامی سجان بود او بر سزا عقل تو کردی که خوبی کرد با جز او عدل حق گناشتی کلبه آمدانی و کابل کند که نفس عمل بشغال بیزه پیش می رشید حیوانی بود پیش رخ رشید حقائق شکار بود خادام از بهر شکار در کعبه لاله و سبزه کلاه پیشانی کرد و سوی برداش با گیاه و برگ گیاه شست که در کعبه هر چه زده آن به آید که نم خوابد آخرتت جا بده نادوسته با جنش عاریت استیم طمع روح من خوشی ما کرد که کول روز یاران کمن بر تافنی در دنیا گاهش قبا کوش بود روزدار که سوخی بی رود روزی ارض من کن در گفتگو نیم عمر از حصه باقی شمان</p>
--	---	---	---

جبهه آمد آن کله را این بر
 پهن سوار تو بر شور و در
 لیک مگر با نگر مبدار از آن
 آن کی تو دشت از کس نشید
 چونکه اگر شد و آن حقیقت
 گفتن آن چه ای او ستان
 هست همین پند مردم
 گردی بجز شصت صد گشتان
 حانمی باید که راه بر
 کس اندک را و الا است
 مرغ گنمش خراجه غنوت است
 جمعه شطرت با جاعت نماز
 خیزن آن بیخ انسان می
 چون جاعت جمت کدای
 هست ثانی به از ایلان
 چون راست ناله شرمیت
 ز کله عرق بر که دور است
 گر چه ساکتش نخست ای
 هین سایه جنس ایک طلب
 حکم او هم حکم کله او بود
 خود کلنج و سنگ کس از
 از برای خطیاری و بنو
 چون بی اشین بود آن
 مصلحت او هست هر کجا
 قوتی باید درین مورد

غرق با بازی گشته با چون طفل
 جامه از زردستان باد
 که بنده می آفتابیت گمان
 بر دوزخ تو چرا از آن مرد
 تا بیاید بکمان چه برده کجا
 گفت برسانی نم دیدی
 گریه با جنین بطرف کرم
 گریه شد در خوش تر
 خرم نبود طبع و طالع او
 منظره سرخ با صیاد و در حدیث
 دین مهر آرمه نیکیت
 امر معروف و در سنگه تر
 گریه سنگی چه حرفی باید
 جمد کن از زحمت تلخ
 نیک چون با نشیند بشود
 صحبت و معین با نیت
 کل کثرت بدین نمودت
 هیچ از سایه تانی خورد
 در سبب گذرن از سبب
 مرده شون چون کرم در جو
 زین کلون خان به طوفت
 برهه ناله من آید شمشیر
 است و صفد زنده و قول
 مصلحت جو که قوتی مرد
 یا میباید درینجا فرود

کشت با نجا و اصل نزدیک شد
 مرکب تو به عجب است
 تا نازد مرکب را نیز هم
 بر سر جاهی بید که در نور
 که توانی در روی زمین
 صد دم به چشم ز حال بد
 جامه بر کنده اندر چاه
 آن کی در دست نیت
 از تربت بنی فرعون
 ریح بدخویان کشیدن
 در میان است مردم
 در جو است صیاد عیال
 زاکه عقل هر که بود
 هوش او موسوی طوفان
 هر چه بزرگ جاد است
 هیچ سایه نیت بی شخصی
 یا رجبانی بود و پیش برگ
 هر که با این قوم باشد
 گفت غرض در حیا و نگر
 عرق مردی آنگی شد
 مصلحت دین با جان و فکر
 گفت کسی که بود باری
 چون نباشد قوتی بر نیز

مخل در الهب بر کله
 بر خاکت از یک خطه
 پاس در این مرکب با هم
 در تیغ را بر و جمل او
 در فغان که گریه و آه
 خشم به هم تریا و خوشی
 گفت با خود کجا بی
 جامه ای هم بر دکان
 چون خیال او را بر مردم
 در خدا بگیرد و آه
 بر قوی چون بر کرم
 منفعت او در حقان
 سنت احمد بر حکوم
 نیست مطلقان گنبد
 پیش عاق و جو شاکست
 بگذازدی ز نامانی بی
 ملک مالک کس آن
 اصل سایه بر جو جای کار
 صحبتش شوم باید که
 که کلنج و سنگ را
 کجا چنین بنه بر آن
 که مسافر همه اعدا شود
 مصلحت دین عساکر
 تا بقوت بر زنده بر شورش
 در فرار از لایطاق اساج

مخل در الهب بر کله
 بر خاکت از یک خطه
 پاس در این مرکب با هم
 در تیغ را بر و جمل او
 در فغان که گریه و آه
 خشم به هم تریا و خوشی
 گفت با خود کجا بی
 جامه ای هم بر دکان
 چون خیال او را بر مردم
 در خدا بگیرد و آه
 بر قوی چون بر کرم
 منفعت او در حقان
 سنت احمد بر حکوم
 نیست مطلقان گنبد
 پیش عاق و جو شاکست
 بگذازدی ز نامانی بی
 ملک مالک کس آن
 اصل سایه بر جو جای کار
 صحبتش شوم باید که
 که کلنج و سنگ را
 کجا چنین بنه بر آن
 که مسافر همه اعدا شود
 مصلحت دین عساکر
 تا بقوت بر زنده بر شورش
 در فرار از لایطاق اساج

صنعت نیست مگر زیناد
گفت بر قیل بایک کار
دیو گر گشت تو همچون کوه
آنکه سنت با جماعت کرد
راه سنت با جماعت بود
همی راه کز ویانی مد
میرود با تو که با عجب
یا بود شتر روی چون بدست
یار بد است این بگرید از
راه جانان نیست هر چند
راه دین از او پزاشور
راه چه بود نشان پها
آنکه او تنها بر راه خوش
هر خبری که کار و آفتاب
متر امیکو یکن خوش
هر خبری اندرین راه دست
هر کی دیو را گشاید
آن حصیری که کسی گشت
در میان نزع و بسیار
شعوی اچا که در نوا
بعد از آن که گشت در آن
گفت من مضموم و مجروح
گفت منستی ضرورت تو
منع من سوز و زلفت
بعد در آن اچو سوز

فکر کن نگر انجام کار
ورن دیار آن کم ساید بایر
دهن خوب گذار ای صفت
چنین سبب ز خون خوش
اسپ با این چنین شتر
بدل و مهر و دو جوان
که تو اند کردت آنجا
گدیت بر هر جوی از راه
تا نریز بر تو بر هر کس
آفتی در دفع هر شمشیر
که ز راه غنث گوهر
یار چه بود در بان ایما
بار قیام سیه او صد تو بود
بر روی آن راه در قصبه
گر ز خبر چنین تناسل
معجزه بود و دیار گشت
سقف چون باشد معلق
کز پیوند و هم بادش بود
بیش کالی قاصد گشت
ماجرای او جز و کوتاه کن
گفت ایمانت از تیر می دوستی
هرست این بان بر حلال
بی ضرورت که خوی مجروح
تو منس بر بند ز غلغلان
پیش ازین ایستاد و پها

یا ز سحر تا بیابی راه را
بار شو تا یار منی بسے عد
گر گای طلب از زبان گوی
هست علت و چا چون
لیک هر گز راه را چه مد
هر میانی که بود در خصم خرد
میرود با تو برای سود و خوی
یار را ترسان کند ز شتر
یار را از ره بردان این
راه دین هر گز می گوی
در نه تیغ سل تمامان
گیرم آن گر گت نیاید ز تها
یا خلیفه خرد یاران خیر
چند ز خم رویت سیخ افزون
آنکه تنها خوش و داد زود
گر نباشد یاری دیوار
گر نباشد یاری خیر و ظم
حق ز هر منی چه زود گوی
ای کعبت آن گنبد ز آفرین
منع را چون دیده بر گنبد
مالی تمام است این پیش
هرست سخی که گزینم خرم
در ضرورت هست هم برین
بچرخ و گنبد در رخ بان
آنزان که در جوی پید و پها

در روی وانی تو راه چاه
واکنجی یاران مانی مد
کز زه شمشیر بخود تنه بود
بی ره و بی یار افستی در عشق
غافل از صفت سیه آگ مد
فرستی جوید که جابه تو بود
پیش ازین نوش از کمان
اینچنین همه در روان بیک
مرد و نوبه آنکه رفت ز دین
حانری بایک که مرده بود
اچو پرویزان تمیز بسوس
بی جمعیت باقی در شای
در شایکاید شود قوت
تا که تنها آن بیابان را بر
بار قیام بگیان خوشتر
کی براید غاسنا و انبار
کی فتنه بروی کاغذ
پس تاج شد ز جمعیت
سخت شایان از زنی
نفس لعلی طاق که در کشت
واکنجی پندارند را ز تور
ای لایق پارسا و قوت
و ز خوری باری ضمان
چند و یاسین و الا نعا
دمدم میگو که ای دریا

<p>پیش از آن کاین اندر توج خوش کازنان پیش از خرابی بصورت رخ علی قبل موتی و غم آرزمان که دیویشده این</p>	<p>گرمی حرمش همچون رخ بود که بصورت او بد هم زمان لایح علی بعد موتی و غم آرزمان میت یا سینه این</p>	<p>آه و دود و ناله که گذر اباب لی یا یا کنی یا مایلی اباب لی قبل شوخی زنی پیش از آن که شکسته گردید</p>	<p>حرم او آوار کن ای پو قبل از آن که بصورت او بعد از آن که التوی غل ایجا آرزمان چون بکن آن پاسبان</p>
<p>پاسبانی بود در یک کارون پاسبان خفت و در دو این پاسبان بی بی چون بکن گفت ندان اندمان زلف گفت سر کی بس از ایشان گفت که نعم کار و بنویزند آرزمان بسته دم که دم نم گریه با بی نم که خون قادی بیگانه بود بیگانه گفت که این رخ این آن بود گفت با دینی شایسته این</p>	<p>با پیوستی که در آن پاسبان زخمتها را زیر هر خالی گرم گشته خود هم او بد زخمتها بر بندار پیش شتاب با سلاح و با شجاعت با که خوش رخ و کسیت بیدار این مان چند آنکه خوبی به رخ خفت که خاک این از تو چیزی فوت کی شایسته حواله کرد آن مرغ که قناری که خود را از میان از کرد بر سر جان یا میمال بیقرارم بیقرارم همیشه ناسازی را با پر سی و سنگ ده که از نو حرم جیب جز بریش تو به بود پیش چون لم چون پیشانی لم بی خدا و دینت بود بند سیرم از فرزندک از فرزند ناگهان کجوم زیر این در کف شیر زنی خود خواری</p>	<p>روز شیدا که گشته است یس بدو گفتن کا علی قوم گفتن کن ای حرم گفت که در جنگ کم بود آرزمان ترس من ترس چون که عرت بر روی تو ای چنین هم بی نم گفت که اسما سوا علی بعد از آن که لود کردی زیر دست هم از دست خوابها بیازند از چشم مر عدم را خود چه تو پنج حسط هر پنج نهان سبلتان تو به یک کمان چون که بی تو نیست کار نظام جان من جان تو کجا تو چون بدر دشمن گویم ای قیطان ایهار است او زده در بار تو چون</p>	<p>عاشق مال و تماشای جهان زنده دید بهت بی هم ناپوشان رخ این پس چه کردی ز تو نعره بستی ز دل این آن فراد و میسای بی نمک بشد اعوذ و قاعه که ز لیلان انظر کن کی شدی ز قدرش که فسوان ابدان تیغ و صیاد از آن دست و دست در غمت رشک که به او از دست که پیشه شد آه بسایه بی تو هرگز که بی تو آه بسایه بی تو هرگز که بی تو</p>
<p>گفت با دینی شایسته این که زنا خفتند دل چشم سایه خوشی از من بر ما گرم لایق چاشند کردی خاک که گزینم اگر تمسب کرد تو بی تو نیست سی ز تو بند ای تو و بران و کافان چون گریه نم آنکه تیز زنده عاشق من بر من بود ای در میان پنهان هم همچون غیر تسلیم و رضا کو چاره</p>	<p>که خود را از میان از کرد بر سر جان یا میمال بیقرارم بیقرارم همیشه ناسازی را با پر سی و سنگ ده که از نو حرم جیب جز بریش تو به بود پیش چون لم چون پیشانی لم بی خدا و دینت بود بند سیرم از فرزندک از فرزند ناگهان کجوم زیر این در کف شیر زنی خود خواری</p>	<p>بعد از آن که لود کردی زیر دست هم از دست خوابها بیازند از چشم مر عدم را خود چه تو پنج حسط هر پنج نهان سبلتان تو به یک کمان چون که بی تو نیست کار نظام جان من جان تو کجا تو چون بدر دشمن گویم ای قیطان ایهار است او زده در بار تو چون</p>	<p>تیغ و صیاد از آن دست و دست در غمت رشک که به او از دست که پیشه شد آه بسایه بی تو هرگز که بی تو آه بسایه بی تو هرگز که بی تو</p>

کویا من بش یا غمخوئی
 گزینید وینا که او
 گریه دیگر میگردید با
 آن کی بیکار بود در کجا
 دیگر ای کج و کجا این چنین
 رنج بسیار که گذاریم ما
 با ناک بر من بگویند
 عاشقی پوسته آوری نامش
 سالها در بند پهل غم خود
 عاقبت چنینه یابنده بود
 گفت زری یا را در کجا
 مرد و روان کرد و نامش کرد
 تندرستش ز غم خویش بر بود
 بعد نصف اللیل آید یار او
 گردگان چند اندر چوب
 گفت شاه با بر دیدق سوخت
 گردگان درین سخن گفت
 من نخواهم عشق خود جوان
 برین بر بایم آن زنجیر را
 عشق را مویس بر او برید
 ای عدو شره و اندر نشسته
 همین کسوی صبر گریه نشانی
 نامه خود را می مویس بود
 بعد ازین سخن ز قلم کس
 بگذراند نامه را که بران نشسته

تا پویی در تجلی روی من
 چشم جاجون بجا می افتد
 که در کسک مرغ یاد با طعام
 که از آن دو اویش قوت و
 تا بشت خاک از بر می سکنند
 که کسی از خواب بماند ترا
 به چو بباران میسم از آسمان
 حکایت آن عاشق که شرف میسر
 بدان متاق که شهارت کرده بود
 تا خواش بود عشق آمد پیش
 که بچتر از پسته تو لوبیا
 چون دید آید در شان زیز کرد
 او قضا و گوشتش زان
 صادق او عدو آن لاری
 که تو غمگی گیر این میاز نزد
 آنچه بر ما میسر است
 هر چه گویم از غم خود آید
 از موم چند خواهد آید
 که دریدم سلسله تدبیر
 بر در موم ای عاشق است
 که دریدم پرده شرم حیا
 تا خاک که ذوق عشق می
 کیست کس که گوید که آنچه
 ز آنکه غم من در پیش رو من
 به چو پروانه بوسلت گشته

در عهدی چون چشمش شد شکر
 که در سوزان از آن غم
 آن کی قوسه شد جولا
 کا آن راه که حق باشد در
 خا بنای که ز قیظ می جود
 هم تو خود را بر کنی این خواهد
 بر جوی عاشق بر او بر آید
 در فلان حجره نشین است
 نشویدان حجره هم که در طلب
 ساعی میدارد بر جوی گفت
 عاشق خود را قضا و غم
 چون سخن از خواب عشق بر
 ای آن خوابا بدان این غم
 عاقلان پذیرد صداع و جرا
 هر چه شویش در دیوانست
 غم آن خدیو نگار غم سلم
 وقت آن که در غم این غم
 ای سینه خوابان جادو
 تا سوزم کی تنگ گردود
 خوش بود این غم از ای سر
 خواب بگذر شب ای پدر
 بگو این شتی غمها غم عشق

خاک بودی طالب ایها شکر
 که از آن سوزان او شکر
 و آن گویا بر برای جا
 بهر کار او زهر کاری بر
 وایه و سوسا شوه اش می
 به چو تشنه که شنود و با ناک
 با ناک تشنه و در کجا خواهد
 با سان عهد اندر عهد جو
 شاه با موات شاهنشاه خود
 که فرج از نصیر تابنده بود
 تا بایم نیم شب من طلب
 بر امید و عهد آن یار غم
 عاشق از لاله و خواب می
 اندکی از استین او دید
 استین کرد و گمانا را دید
 چون حرمین با هم چو کبک نیم
 بعد ازین بندی بود و اندر
 اندرین روی در بیگیت
 کرده عهد زنجیر آری سلم
 نقش کنایم اسرار جان شوم
 سخت دل یار که در عالم تو
 ای دل خاندان من ز شکر
 خانه عاشق چنینی لی است
 یکشبه در کوی خوابان گذ
 اردو بان گشته گونی غم

از و باقی تا پذیرد و لریا
 رو کردن جوهر نیایی تا ابر
 از و باقی زرق و محرومی بر
 بگذارد و می موشی باش
 گردد و عالم پر شود و مست یاب
 گر جهان پر شد تا ب نوره
 لیک با این جمله با لا تر خرام
 مست ابرار و مضر زبان
 مست چون ل فرخ اندیشه
 نفعی به نیت باشد در سخن
 نفعی بگذارد و به نیت پرست
 اجمعی ترکی سحر آگاه شد
 مطرب جانق نستان بود
 مطرب ایشان را سوتی کشد
 آن شرب قی بدان مطرب
 هر دو گر یک نام دارد در سخن
 اشتباهی است غلطی در میان
 جسمها چون کوزه های بسته
 گر مطرب و فنش نظرداری شی
 دیده تن انما تن بین بود
 و زنی فرمود و کاین قول
 فوم تو چون با و شیطان بود
 پر خماران از دم مطرب چرخ
 در سر نخ پرست گوش نجار بود
 چون که گردن داشتی شادی و در

عقل همچون کوه را و کوه
 لم کین جت که خوا احد
 در جهان می قوی در ا
 زین کون نقل کن استوا
 جمله کاین جهان یک کس است
 کی کسا و آید بر صاحب
 چون که ارض اند و اسع بود
 بر قدر بشیر او چون و است
 این نام و ان از پیشند
 نفعی بگذارد و ز نیت آخا کن
 این نام و زای بدلان ترک

عقل هر عطار کار که شد از
 ای فر و چشم بکشایان
 تا معنی پیغم تر با پیغم شود
 پیروز زای تو بدین معنی است
 این بسیار نیاید جز او
 گر جهان پر شد ز نور آفتاب
 گر چه این می چو با نیت
 رو سر اشلی شوا مله مه تیار
 این نام و ان از پیشند
 نیست مع نیت آن و ان
 بگذارد و نفعی به نیت

استند عا امیر ک مخمور مطرب اب وقت صبح و معنی حدت
 ان شد هم شرابا لا اولیا اذا شرابو اسکر و او افکر و
 طرب و قوله تعالی ان لا بار را شیر یوان من کس اسخ

این که تو میخوری مست
 جگر کن با نیت مست
 لیک خود کو آسان کو بیجا
 تا که در هر کوزه چه بود زگر
 و بر نفس شامی تو کفر می
 دیده جان جان بر فن بین
 با و معنی و بعضی فصل
 کی ترا نعمی رحمان بود
 مطربان سبوی میخانه بود
 در سر راضع هت اسج و او شود
 مطربان ترک با بدیدار کرد

ما می نخوریم خبر حلالی
 فو شراب می مست شوی
 اشتراک لفظ دلم رهز
 کوزه این تن پر آب جیا
 لفظ را مانده این جسم دان
 پس لفظ تقشدهای شوی
 استند و چون که عارف گفت
 این و با نیت مطربان
 آن سر میدان این بیان
 بعد از این دو به پیوستی
 مطربان خا زید می خواهند

طبله مار ریخت اند را بگو
 چند گوئی من نام آن این
 و این همان است که نام شود
 بر سر کوی چندین است
 خوار که بود تن پرستی نرسد
 کی بود خوار آن وقت مست
 بر ترا دی بزین معنی است
 در و من ذریع مست و مست
 تا بدانی آنکه میدانی نیست
 آنکه آن است از پیش آن
 این با نیت پرستان کس
 و ز خا فر مطرب خواهد
 نقل قوت قوت مست
 با نیت از دم مطرب
 وین شرب تن مطرب
 لیک قوت قوت مست
 اشتراک کبر و در بین تن
 کوزه آن تن پر از زهر است
 مغیضش اندرون مانند جان
 صد تشنه است و بی معنی
 پیش عارف کی بود معنی
 این بین آن بین از نیت
 و اش شده چون کوی چو کان
 والد و مولود و جانک شونید
 که انمی نکاس ما این ارک

<p>انت عشق مجرب لای لای حیث عاقریانت من حبیل اللہ</p>	<p>غایۃ القرب حب الالبشتیا لم الاقل یا ایذا للعیبید</p>	<p>مرح خورالالتیاس لای لای کی لاکتم من معی من انفا</p>
<p>این سخن بیان ارادینیز اندر آید پیش پیغمبر خیر</p>	<p>آمدن خبر بر خانی پیغمبر که سخن عاشقانه و زبان شدن</p>	<p>بشنو کنون نکته حبیب مستغاث استغاثای سیم</p>
<p>چون آید سخن بر آرد در کتاف هر که زیارت بود در کتاف</p>	<p>کافی نوبت تو را از هر چه عاشق کبریت بر ختاج</p>	<p>از خدیوی سول شکناک چونکه از پیری درستی آگند</p>
<p>چون مال جدی هر دو کن که در افکنده مکتوبی را</p>	<p>کی برست فرزندش من در کشیدای اختران رویا</p>	<p>غیرت آن خورشید صفا بود در ز پیش نورین سو شایید</p>
<p>از کرم من شهری خاستم بهر مولا و سان بر غرضت</p>	<p>کی روم الامان که کم با دوست و مکر و محبت</p>	<p>پرزنان تری دیگر در این طار بهمو چار کوب بود شمع ایاز</p>
<p>روز نایم صبح بر گو شمال گفت پیغمبر ای امتحان</p>	<p>تا نگردد بدانی ز این شمال امتحان کن در سول عاشقانه</p>	<p>سخنی کردی در این سخن اودنی بیند ترا کم شومنان</p>
<p>که در شارت عاشقانه بستیا با چنین زبان کین روح</p>	<p>اود بنیدلیک من پیغمبر عقل روی چنین کین سیرا</p>	<p>بزیبشتان تشبیه ای فصیح آنگه پوشید روحش می او</p>
<p>میرود بی رویا و شوق آن قفا شکایت آن فرزند سر مست</p>	<p>فوط نور او مست پیش آفتاب کز خود خوش بود کم نهانش</p>	<p>کافان در انمی مست داشت با دو چشم و گوش اندر چنگ</p>
<p>چون چنگ بست بیجان در خوشی گفت ما ظاهر شود</p>	<p>پیش آن بند و گفتن سبیل که ز منع آن میل از فزونتر</p>	<p>از سود دیگر بدیدان مجاب جوش احببت ملان اعرف شود</p>
<p>حرف گفتن بستن آن و بست تا نقل مشغول بود گوششان</p>	<p>عین آنها ز خون پوشید سوی رو گل ز پر خوششان</p>	<p>در حجاب نموده سر راست می ندانم که چه سخنهای زمین</p>
<p>مطرب آنجا زبند ترک می ندانم که تو مای بار</p>	<p>خاز کردن مطرب این نعل را در نرم امیر ترک کلی سوز پیرایه ای ندانم</p>	<p>تا کنی مشغول شان از بنگار در حقیقت بر لبی از زمین</p>
<p>می ندانم که چه سخنهای زمین ای عجب که نیستی از زمین</p>	<p>در خطاب کردن که ملامی قلمبان آنچه میداد سخن من از من که گایم تو گجا</p>	<p>تن ز نرم یاد و عبارت آرت گاه بر رگه در خون سینه</p>
<p>بچنین بیان ندانم باز کرد</p>	<p>می ندانم می ندانم ساز کرد</p>	<p>حرکت را از این حال رفت</p>

این شعر در کتاب...

بر جمیع آن کس که دلبوی کشید
گفت این نگار بچهره و سرش
آن بگو ای کج که میداش
نه ز بند و نه ز دم و نه ز چین
خود بگو تا از کجائی باز ره
نه بقول فی پیرونی فصل
این سخن از ای دراز از مستوت
میر و اثبات پیش از نفی تو
در تو اتم نبی این ساز را
جان بی کنده اندر پاره
چون صد پایه دو پایکم بود
غرق این گشتی نیای کای میر
آفتاب گنبد از تی شود
تا گشتند از سران با نشان
گردد بر خود مینوی هم ای بد
بهمان شهری که در پاره شد
این جان غرضی ضد اعدا
نی چنان مرگی در رکوبی
خاک ز رشدهای خاک می نما
میر و چون نگار خاکی اند
ز آنکه پیش از مرگ اگر بگریه
هر که خواهد گویند بر برین
اندرین نشانه صدق را
زاده ثانی است احمد جهان
باز جان میگفتی بے

با علی بار بر سر مطرب بود
که فون طبعم را بگویم بر سر
می ندانم می ندانم درش
نه ز شام و نه عراق باز در
هست هیچ مناظر اینجای که
نه ز شیر و نه ز شکر نه غسل
در معنی حدیث موقوف
تا که درین از حین مروان
ز آنکه درون اول بنا بود
بام را گوشه نامحرم بود
تا که نهی اندید من الا غیر
گشتی پیش چونکه مستغرق
و آنکه پناست خورشید جهان
عکس است اندر فعال امری
عکس در جسم می بیند او
اندرین نشاه دمی بیدارم
مرگ تپایی در در و در شود
غم فرح است جان منای نما
مرد و جان شده بر سنا
ایم من فهم آیدنی فصل
مرد را گوید و در ظاهرین
تا بسمت افزون کنی تصدیق
صدقیامت بود او از دنیا
که ز محشر محشر بر سر کس

گر ز را بگردن سترگی است
قلندارهای ندانی که خون
چون بگویم از کجائی بی
نه ز بغداد و نه ز موصل بی
یا پرسم که چه خوردنی است
نه ز قدیون و نه ز ندونی حد
در معنی حدیث موقوف
تا که درین از حین مروان
تا میری نیست جان من
چون برین بگیند ز صد کلام
من که حاصل آن کان ظاهر
چون گشتی جان کنده از
گر ز بر خود زن نمی برود
عکس خود در صورتین بود
نفی صدی هست با شریکی
بی حجاب با بیان از بی با
مرد چون بلع شد آن طغی
مصدق زیر گفت کالی از
جانش ایندم با کالی
نقل باشندی تو نقل عالم
مرا بگو بر تفسیر او همین
پس صدقیامت بود
زوقیامت از می برید
بهرین گفت آن سترگی است

گفت فی مطرب ایدم
ز آنچه میدانی بگو مقصود
تو بگوئی فی زخم زهر
در کشی دست و فی راه در
تا بگوئی فی شراب فی کباب
آنچه خوردی کین بگو تنها
گفت مطرب آنکه مقصود
نفی کردم تا برخی اثبات
چون میری مرگ گویند از
بی کمال و با بیانی بیام
آب اند و لو از پیر کی
گشته و سوسیس را عا
مات شود هیچ ای شریح
ز آنکه منبکوش آمدیم
در حال خویش در حیدره
تا ز صد مند را بدانی اندکی
مرگ اگر نیز بر بر آن جاب
روی شد صیغه نگی تند
مرد را خواهی که بنویسد
که میرد روح او در نقل
بهر نقلی از قاضی نامتقا
شده صدقی بر اعدا
و آنکه حلد و تراش
کمالی امتا قیامت
ر ز موقوف است موت یا کرا

زین کلام که در مدح من است
تا نگرددی این منم در تمام
تا اگر گویی ز رادانی یقین
هست باخیز ایضاً بسیار
این خنمدار بود پیشتر
تو بمان نیت نگردد در قضا
در غرضه ازین نظر کرد
عجز ز بجز نیست بخت
سخت تر نشود و در غرض
یا در صنعت فرست با یاد
گوید از نزع از جان کرد
این بگویی هرگز از غرض
روز عاشق بود بهر حال
تا باشد که کند از بدجا
از غرض بود و در غرض
یک شی عری از ره رسید
پرس ساری شیدا زرقاد
نام او و القاب شرع
مرثیه سازم که در شاعر
رد عاشقانه ای که
پیش مومن تمام پاک
گفت ساری لیک دور
خفته بودست با کنون
روح سلطانی ز زندانی
سوی دروان دولت خند

از نظرد که در من صحبت
خواه کان نوار باشد ظلام
نور گری هم برانی آن
گر رسد مرغی قش اینچه خوا
که بگوید در اندام با سپهر
تا ز نزع او بسوزد دل ترا
این نظر را بر دل افکن
چشم در زنجیر باید کشاد
که لغی خسر ز تهرت میبدم
مرگانند خزان تو جان کرد

مطلب ایضا که زمر گویی
باب الطایفه اندر شایب
شیده عاشق بر ای کز بلا
رسیده عری بکفت شایب

روز عاشق بود آن شایب
چپست ساین عم کز این قضا
که غریب من شایب بود
تا ازینجا برگزید لک بزم
ماتر جانی که از قریب است

نکست گفتن شایب
کی برده آنم چه دیر خجاست
ساکون جاره برید از عزا
جامه چون تم چون خیمه
کنده در تعمیر از خیمه

بر قیامت شوقیادت
عقل گوی عقل ادانی
گفته بران بنی عوفی
در هر عالم اگر مردن زند
تا بروید حرمت غیرت بد
کل آت آت از انقاد
بزیان شکست بر عجزت
پس نضر کن گمانی نیست
از نیمی های تو کرد بودم
سالمها این گل بلبلک منیز

و در نایق نبوش آورد
گر در دیده مرد زین بی غم
پش زان عالمها و آسمان
در نایق نبوش آورد

شیر اکبر نهستم هم سنو ای
این تنی نیت باشد که در
چپست نام و پیشه واد
آن کی گفتش که تو دیوان
پیش مومن کی بدو این

چشم کوران آن خاسته
پس عدا بر خود که یزدی
چونکه ایشان خسته در
دو ملکست و گشتا نشستی

دین هر خبر از شرطت این
عشق گری عشق بر بی حال
گر بی ادراک اندر غرض
و بسدم در نزع و اندر غرض
تا برین غرض و شکست
در دست نزع و اندر غرض
زانکه با عجز گزیده هست
باز بودم شکر این در غرض
بست شکست عوی گزیده بودم
گوش تو بوی جانم بست
این جان کردت ز خود آگاه
رغم مردان این جان دریا
ماتم آن نمانان دارم
کز زید تو هم دید آن جان
پر بسیر کرد و بهر جا
تو چپست عوی کن سپید
این چنین جمع نباشد کار
تا بگویم مرثیه لطافت
تو بهوش و عدو خانه
تر عشق کوش عشق گزشت
شهر باشد ز صده خان
پوش کران این حکایت
زانکه بهر گشت این خواب
وقت شادی شد چه گشتند
گر تو کوی از ایشان ای

و زنده آگ بر او بر خود کر س
 در سببی مین چر ا بنود د لیر
 آنکه جوید آب آنکند ریغ
 مو بر در ان ازان لرزان
 صاحب من هم گوید که ای
 اسی بصوت زده کیون بر
 آدمی دیده آو باقی کم بود
 چون باریه شد از جان تم
 گفته او جمله در بحس بود
 چشم حل منوره بر نقش قر
 بین کند از نقش تم در هم نگر
 اینچنین تم را تو در یادان
 بلکه وحدت گشته او را در
 تا چنین تر حجاب هر شود
 اول دل همچون جو در وی
 شرطه در بعث اول مرد
 از کجا گویم علم از ترک علم
 بر تو تانی کرد یا تو نم بین
 اینچنان بی نظم مشر بود
 لغت جنات خوشن دود
 مر شمار این زده سوداگر
 پس ساکنین بچند آن
 کال را صد بار بدید و بار بار
 چونکه دیکاشن شد جنبه
 مایه در بار این دنیا ز ست

ز آنکه در کار و نقل محسبی
 پیش از او میان سا چشم
 تمشیل حریص نیا بوبری که
 که ز بزرگاه خود عسبان بود
 اسی کونی مشق معدوم
 لیسکی رو سیلین برین
 بر چشمش دیده آن سیر
 تم با جیون بر او شتم
 که در شش او در دریا افروز
 تو قمری مینی و او ستر
 کاندو بجز سیت بی باک
 زنده از وی سمان نم بین
 شد خطاب خطاب بچهل
 مقبل اجرب سیتو ما هر شود
 بی دومی یک گشته در جان
 ز آنکه بعث اندر ده نگر
 از کجا جویم سلم از ترک علم
 دیده معدوم برین سرت
 گرد و دیده سیدل مانور بود
 شد محرم گرچه حق آمد سخی
 دست کی جنبید خود شتر
 از بی تغییر وقت نشسته
 جامه کی پیو دا و پیو باو
 خرنی ککل چه در جنبه
 مایه اینجاست و در چشم تر

بر دل مین خرابت مین
 در بخت کو از بی دین
 میکشد یک لاله را از جگر
 تو ز خرمنا می آن دیده
 تو نایب جسم آل آن دیده
 کوه را خرقه کند یک خرم
 زین سبب قل گفته دریا بود
 داد دریا چون زخم بود
 این منی او نهاد دیده
 پاک از آغاز و آخر آن خدا
 گشته دایمی بی در جین
 بعد از ان گویم ختم منصور
 تا فراید در جهاد و کوشش
 بری چه علیه که در دین
 جمله عالم زین خطا کردند
 از کجا جویم هست ترک
 دیده کوا ز عدم آمد پدید
 زان میدان حقایق تمام
 در دیش شهنش گشود
 کی نظاره این خرمین
 از راه بی کاد می خواهد تو
 کو قدم و کرد در شرمی
 در تجارت میستش سر مایه
 هر که ای مایه د با زار

چون بی بین چرخ مال گز
 گردیدی بجز کوه کفتی
 خاصه آن کوید دیار باد
 چون بی چنان چنان عظیم
 کایان از سجان حمید
 واری از جسم که جان
 منفذی گریز باشد سوز
 که چه نطق احمدی گویا بود
 چه عجب گریز بی بود
 در ز اول آخر از اول
 مانده و حوران قمر ش
 شد سو در پیوستی در جین
 تا شود بر وار شهرت او
 تا میسر گردوشن مبارک
 بعثت آن که چو کماند نوشت
 که عدم تر سعد و کمان
 از کجا جویم برین ک
 ذات سستی را همه معدوم
 که برین ان بود غم
 چون نبود از افغان
 آن نظاره کول گوی
 نیست آنکس شرمی کاله
 کو تراج کفلی و سر سر
 پس شخص شرمی جوان
 عمر رفت با دگشت خام

بهرین گاه بودی بهار بهار
 ششتری که چه ششتر است
 حاشی می کن برای اگر گاه
 آن یکی برین روز ششتری بود
 اول او وقت سخن این گاه
 سخن بیانیست نزد تو بگو
 گفتندی بشنوا چنانچه بود
 شکست نزد من غیر بود
 در حق تو است این گاه
 پیش تو آن سگیزه گشت
 جمله خبر چنان پیش تو
 بر حق این بقی این گاه
 هیچ میگویند کاین بهستی
 بس سرای پر جمع و آسایش
 صورتی که فخر و عالی بود
 هیچ میگویند کاین کسب کجا
 بلکه تو فیض کسب کجا
 سر طریقه بر طریقی زیرو بزم
 خلق در صفتش کارزار
 آن یکی چون نوح در بنده
 صد نذر از خلق تشنه بود
 ششتری خواهی که از نوح
 بیستاد این سخن مسرر فنا
 میستاند آه بر سر او درود
 بادشاهی کارشاکشتم لاند

هری چه شستی بر خندان
 دعوت نین کن دعوتی است
 سستی آن سخن در سر گاه
 در کوی بود و در اوق
 پیشب نبود کاین شهر شود
 روزگار خود چه یاده می
 تانمانی در تحیر و غم طلب
 جمله شها پیش چشم بود
 پیش تو نوبتی است و ایم
 پیش از فصل صبح و قاف
 مرده و پیش شد اولاد ما و دم
 صدکس خیر می بینی
 این سخن کی گوید که گشت
 پیش چشم عاقبت بیان
 او برین است که خالی بود
 فی ندانی میکنیم آخر چرا
 هست هر خطه ندانی از آ
 تا ابد بر میباشی منم
 جان همی باز ندر هر کردگار
 وان که جودل حدیث
 به حق از طبع جدی
 بر حق کی باشد آجان
 میدهر بلکی بر اول فهم ما
 میدهر هر که رومعه بود
 خلیلی را بدان آوازه خوا

ششتری شود با بجهند
 باز زبان کن خام و گم
 نیم شب میزد سحر می
 دیگر آنکه غم کلمی بود الهوس
 بهر گوش میزنی در گوش
 که چه هست ایندم بر تو نیم
 پیش تو غمناک است این
 پیش تو که کسب از دست
 پیش تو استون مسجد دره
 و آنچه گشتی کاندین قصه
 مال من در راه حج دوست
 بر می بینی سرای دوست
 هر که را خواهی تو در کعبه
 او بود حاضر منزه از رجا
 کوندا تا خود تو بسبب کدی
 من بود انم که این قصه
 تا بچو شد ز پنجه نین
 آن یکی اندر بلا ایوب
 این دنیا چون بود پر خرد
 من هم از بهر خدا و خرد
 میخورد از حالت نانی
 میستاند قطره چندی
 تقدار و ناکسی سودا
 بدین بن باز ناگرم فی نظیر

طفل ناید محمد است
 در ره دعوت طریقی نوح
 با قبول مرده قنات
 گفت او را قالی کی
 کاندین جان در خون است
 هوش با پد تا بداند هوش
 نردم نردیک شد صبر
 پیش آن است غم آن
 مطرب است پیش او در آواز
 پیش او عاشق دل خرد
 نیست کس چنان سخن
 خوش همی از چو آن
 آنکه از نور استش دنیا
 تا بر وید در زمان شین
 باقی مردم برای اشیا
 از نذالیکت چون شدتی
 بزم جان قتاد و خاشکیا
 در روز فشانای زنجشاین
 وان که در صابری یعقوب
 وان که در سهاست چنان
 میز نم بر در با میش سحر
 میدهر نوزده نین
 میدهر کوش که آرزو شد
 نسیه اگبار تا کنی زبان
 کهنه با فرسخ ملک نو گیم

وزیر لشکر و سپه روزه
تن فدای خاکی و دل سلال
که چرا تو یاد او می کنی
میزد از با قشاش او نجای
چشم او پر آب دل پر حنا
عالم است نهان از کجا
باز احشینه ز من ز منم
توبه کردن این بسیار
ای تن من ای کس بی تو
عشق قمار است من تو
گر بلالم و بلالم میدرم
باقصا هر که قرار میدی
گر دیوانم اندر دست عشق
عاشقان کس نماند قیامت
گر پیش بر چه چون بکشد
چون که ری نیست گردن تو
گر نمی بینی توبه بیست در
باو سرگردان بهین ز تو
از قران هم خانه خانی نه
از قران چشم و گوشش ما
ماه گرد و در آن بین دید
چونکه کلیت پیش او چو کوه
چون توری باش در ملک
آفتاب بر فلک کوهی
ابر ابراهیم تازیانه است

تا جران اینبار اگر کند
قصه بلال حبشی و شوق او
خواجه او را و معلوم کرد
او را میگفت بهر فقار
زواج هیات بوی شتا
گفت که دم تو پشت ای کس
بر زودید باز درش شور و آ
عاقبت از توبه او بیدار شد
توبه را اینجا لجا باشد در
چون که سرش شد از عشق
مقتدی از قاصت شیم
ریشخند سبالت چو بید
یکدی با او یکدم چست
بر قضای عشق دل نهاده
تا نگوید کس آن بجا که
ای دل اختر دارا می جو
در عمارتش در عشقش
پیشش شمع و زین چو
مرکبش سحر می شوند
شب بجا نید و بیداری
گاه تاریک و تاریک
سخن و سحره کن تو خواد
که در آخر جبین گاهی در
در سیاهی کسوفش
میزند که با حقان زنی چنین

بسکه از خردان سرشت
خواجه او را و معلوم کرد
تا که صدیق نظر میگفت
بعد از آن خلوت در پیش
روز دیگر از یک صدیق
باز پیش او باز او توبه کرد
فاش کرد پس در تن او
توبه یازین پندل برین کم
برگ کا هم پیش تو ای کس
ماه را با منی و زاری
گاه برگی پیش او انگه کرد
او میگردانم بگرد
بهیچونک استیما اندر ما
گر نمی بینی توبه را در کین
گر زنی در شام بستی کس
ز آنکه در شمای خاشاک
آفتاب ماه و گاه در آست
احقران چرخ گرد و زنی
گاه در سعه وصال تو
که بهای صیغه همچون هفت
تو که کیخودی لازین صندل
چونکه بر بخت بلند و بسته
که زنب پر سر کن این شوق
بر طلاق ای بیارین میا

نی تواند که کشیدن شیان
خواجه اش میزد بر گوشمال
بند بهین کرد برین
آن که گفتن گوشه بخت
که در جبهان خنیه میداد
آن طرف از بر کوهی به
عشق آمد توبه او
کای محمد ای عدو تو
از حیات خلد تو چون کم
من چه از کم تا کجا نخواهم
در پی خورشید بودی
رستمی نه انگه ای فکر کار
نی زیر آرام دار منی ز بر
رد در شمع این بالای قران
گر در شمع لاله درونی بین
هر کجا میوید سازی بسله
باش از غلیان چو زلفت
گرد میگردد و میدارد
دین خوا کابلند و سپه
گاه در شمع خرق و
کویا استهبارت و زهر
پیشش چون ناشی بقدر
چون شایه چاک جرت با
تا که روی تو سینه دیگر
گوشا شمعید هر گوش دار

عقل تو از آفتابی نیست
چون گشته کمر بود از آفتاب
خواه نیک خواه بد فاش
باز آ مر شاه مادر کوی ما
توبه را بار در کس سیلاب برد
زان شراب لعل لعل حافظ
نعره متنازه خوش می آیدم
کز زخم خاتون غزال شد
بوی جاننی سوخی جانم سیرد
از سوخته علاج آمد مصطفی

خود را ن فکر کنی آفتاب
منگسفت نمی غمی تو ز تو
بر همه سپاس میسیم و بصیر
باز آمد کاب جان جوی ما
فرصت که پاسبان از خواب
لعل اندر لعل اندر لعل ما
تا ابد جان چنین میبایدیم
جان و جسم گم گشتن آفتاب شد
باز گفتن صد صد حق صورت حال بلال را
نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله

گور نهی عقل تو هم کاهم پیش
که نقد جرم می سپهر ترا
زین گذر کن ای پدر ز نور در
میغ انداخته در آن کشید
هر جای مست گشت با دونه
باز خرم گشت مجلس لعل تو
نک بلالی با بلالی یار شد
تن پیش زخم خوار کن چون
بوی یار مهر بانم سیرد
بر بلاش چند آن چندا
گفت حال آن بلال صفا
در صد مد خون گشت ز قند
خیر خبری جرم تو چیست
لاذرا رو جویا بر گلستا
فقدنه و تشوش می آفتاب
متر از سازنده شاه و پیشوا
تا بگویی ترک شیده تراست
او احد میگویی و سستی نهند
تا در توبه برو بسته شده است
تو چه صفت خلق دان و صفت خدا
عاشقش نوز اندرون تو آید
بغیر دنی عشق با دنی بوی
دار و دوش عشقش بوی آید
گردان یواری نوبه تو آید
روسیه ترزو با نده عشقش

بیدار از بدین بر مصطفی
باز سلطنت است این
جرم او نیست باز نیست
که چرامی یاد آری تو ادا
در ده چندان فضولی کنی
شیدا و روی که تا چند
بر سرست چندان نیم جویا
از ترش سر جویا حق تو سجد
شعقت را قیامت شده است
توبه کرم و عشق همچون آرد با
هر که گدازد ز سر اند و ماده است
چون شود دیدار خان عم فرا
نور نه لبع شود هم سو با
پس با نذاب گل چه آن گلکا
پس سو با با نذو و دوش

چون که صدیق از بلال دم در
کان ملک سپاس میهن جان
چند بار بر با دستم میکنند
چیز بر او بر نه پاش ز آرد
یا چایاوت بود از آن با
مسکن را که شد رشک
و هم و سود آرد ایشان
پیش مشرق چایش میکنند
پند با وادم که پنهان بود
عاشقی و توبه با امکان
عشق را و سخا دلای بی نیازی
چون ز نور شود پدیدار
وار و آج حسن می صفت
نی دران نوری بود زنده
قلب کان بر ز غمی او

این دنیا ز تو بنا و دست
این بان از عشق ماند در دم
پرو باش بگینا می میکنند
هست شان با بازاران خوش
یا ز قصر و ساعده کن شهر
تو خرابه دانی و غوغای خیر
نام من فردوس بر آن
تن بر به نه شاخ خار من
سر مویشان از جهنم
این مجالی باشد ایمان
عاشقی بر غیر او باشد محال
بفسر عشق مجانبی ترا
جسم ماند کنده و سو او
نی جانش ماندونی و چند
با گشت آن بکان خود

بیدار از بدین بر مصطفی
باز سلطنت است این
جرم او نیست باز نیست
که چرامی یاد آری تو ادا
در ده چندان فضولی کنی
شیدا و روی که تا چند
بر سرست چندان نیم جویا
از ترش سر جویا حق تو سجد
شعقت را قیامت شده است
توبه کرم و عشق همچون آرد با
هر که گدازد ز سر اند و ماده است
چون شود دیدار خان عم فرا
نور نه لبع شود هم سو با
پس با نذاب گل چه آن گلکا
پس سو با با نذو و دوش

بوی یار مهر بانم سیرد
بر بلاش چند آن چندا
گفت حال آن بلال صفا
در صد مد خون گشت ز قند
خیر خبری جرم تو چیست
لاذرا رو جویا بر گلستا
فقدنه و تشوش می آفتاب
متر از سازنده شاه و پیشوا
تا بگویی ترک شیده تراست
او احد میگویی و سستی نهند
تا در توبه برو بسته شده است
تو چه صفت خلق دان و صفت خدا
عاشقش نوز اندرون تو آید
بغیر دنی عشق با دنی بوی
دار و دوش عشقش بوی آید
گردان یواری نوبه تو آید
روسیه ترزو با نده عشقش

<p>عشق مینایان بود بر کمان هر که قلبی کند مایه از کمان عشق بانی است شکر کمال مصلطه زین چون کمان مصلطه زین که کانون بخار کو ابر لندی لا زین دره است تو دریا باش زین می برین گفت تا خود که زلف مخلصان آشنان عینت و هم در دارا انبیا شان اجری که موندند زشت گردانند با خود عدو این گره زهر دو عالم برتر منکر بجزست گوهر نامی مخزن از هیچ دیدی گوشه حسن تقوی از زکات بر تو لب پندت بخا که تو خود بیخود دست و پر کشت گر ترا صدقیت اندر چون در بهر آینه که شاز خود آن بنای حکم همچون است آپ خود کرده حق کنگ نی ز پیران یارونی ز تو این باو اندر آن استخوان مستع او قائل بی حجاب از منش و از هر چه میسر دوت</p>	<p>هر زانی لاجرم شد بیشتر وارود زرتا بجان مگان توسل کردن مصلطه صراحت رغبت از زینت او را هم گفت این بند را و هر چه سخن خشم عداقت شد است شتر می تو نهض کن ازین بقوا کن ایان بدلی سپهر که خروز اشیا می صد کار را پیش اشیا شمع دین خفته تا طلاق نه میا جان برین خیز طفل نادان کی بود حیوان و پیر کی جو گوشت و موش چه با شتر دار حسن تقوی از زکات بر تو زنت و بدین سوزان از دهاش بر کل مروت علم جادو زلت چون منکرای مرد و زعفران از دوان روانی حیات بر کشاده که بنیانیک روی شو کرده در بیاد که پذیرد و حروف قصه ز آنکه لا اذمان من اول بی نوبت عمل مکر دوت</p>	<p>ز آنکه گنازد زنی شو شوکی عاشق و معشوق مرد و غم مستع چون یا همچون هر چه با که گوید او را می خرم مصلطه ضرر و کای اقبال گفت خدمت کنم فرنگ تقل ایان ازین هم هر دو آشنان و کتاب نماید دیو و غول مساحرا و شتر مدیا شامرا بسوی دو نزد خزر مهر و گوهر است در سر صراحی انهدا حسن تقوی در و این گره گویم قیمت آن مستع حلقه بر زنده چه در او کاین می انداز چون پیر ای تو و صدق جوانی انچه اندم از بندیت همچو ادوی که آبی شد روان همچنان که شتر می چشم تو نور دخلا می گوش و دغا گوش استخوان با در و پوشش گفت که رحمت می آید گفت خدمت کنم خدای خود</p>	<p>محبای کن از اشک مانده مایه زنده زان آب امر نور او حلقان چنان هر سر موشش بانی شد جدا وزیران حیفت طاهر حکیم اندرین من شوم آساز تو سوی خاندان جهود می میخورد با ملک نیاد تو غول که رخسان مکیس با سپهر انبار از نظر شانت کرد ما چنین گوهر حسن خفته آن اشک را در ریاضی که بود در بند لعل در پر که گرامی گوهر آید و جان هم بسوزم هم بسوزد رفت میخورد و سر می آید این چه خدمت است کاین گمانی توبه شتر گره گویم کنی تو پاود نی ز پهلوی مایه دار ز نرمان اورده ان که است درک صدق کلام کاویا در دو عالم غیر زین نیست ز بنده بتناش ای که خم بنده دارم مکیس کن بود</p>
--	---	--	---

سجده پیل سیاه او کبیر
 آنچه که با نماند آن چون
 باد که در تیزه در نهی شد
 چه که در هوا دو بستن
 منقح کجوتک مع اندیشه
 قهوه زده آن جو بود
 گفت اگر تبه نبود می تمام
 که نیز در من نیز زده نمید
 او نیز در من می زده بود
 دیده این هفت گنک هما
 و کسیر فرود می تمام
 قهقهه سرت به جل تو برد
 قاربت مرا گوئی بی
 او منوت بندگی حقین
 این اوان مرا بر دیم سود
 به چو گو کافران پرود
 چه نیافد با بر چه سود
 آنچه به بعد کرده گناه
 شادمانی در دو پارچه
 چون بر این قهقهه
 چون بر این قهقهه
 آن قهقهه
 خود تو زنی کا حوائج
 سنخ حق با جلا جزای

در غرض تیر سیاه دل میر
 آن که در سنگ از زبوت
 که درین افزون بی هیچ
 و او گوهر سنگ شد
 حدیثین می بندن صدیق
 از رفوس و کفر خوش گل
 در خیر یاری این بود غلام
 تو کار آن دی بهای با
 من سبحان خاطر شرم بود
 در زیاده زین قباک آن را
 دانی ز کرده می از خیر
 ز روی می که در غنبت
 سخت و است چون و خود
 خوبی شست که با او کرد
 پس که درین دین می بود
 و ز بر فتنه سینه نقد
 و ز روی خاک سیاه بی تبت
 اگر شمس سواد اولان فرغ
 جانب شیرین بانی مشتاق
 گفت بتم فراد خلد با با
 چون شمس در شاد شکی
 مصلحه بر کج بر تو فرزند
 که زنده بر شب بر اید
 تا چه گوید با نابت با اول
 چون هر دست از خیر

کفر ستاد و بیاورد جان
 حالت موت پستان بود
 این سخن تیره هم بود
 بر خیال آنکه سودگر بود
 گوشت تیش که چینه بود
 مثل تیره نمی افروخته
 پس جو شیل او صدیق
 ز بر خشت سیاب که مرده
 که کبیر می کرده در پیش
 سسل دانی اگاه از دران
 تخته لجر سل را دادی بیاد
 سخت با جاده غلاما که برید
 این سیاه اسارتن سپید
 خود ز شری بت پستان بود
 به چو مال غلامان بیرون
 به چو بر بی نم بر تو فر
 بعد از آن گرفت سر کمال
 او بر شین تا بزوان رسول
 چون مال این اشیدار
 مصطفی این سخن بود
 مایه شرمه در چه تبت
 روز روشن کرده در چنان
 خود تو میدانی که آن آن مال
 خلدیز زمان با اثر سپید

بود و حق سوت میان غلام
 سنگش آن صورتی نمیشود
 تا که زنی گشت بر میان
 داد و بود بیضی آورده
 یافت ایجاب قبول بود
 در جواب پسر او خنده فرود
 خود بعشر شیش می فروخته
 گوهری را که چو زری آن
 از برای شک این حق کند
 داد می حراج ملک مال خویش
 زرنیدی حق را شکست
 به چو زنگی در سینه می تو شاد
 چشم به بخت بحر غلام
 بت پرستان بگیری از آقا
 جان طاعت سب او چون بود
 و در شوم من مظلوم تو مال
 فی دران نفع زمین است
 آن دست خرمخت جان
 که بجا آن کرده پیش پای
 تو بره شیا قواد بر نضا
 کما روان گمش در بر
 ازین سخن باز گفت آن
 می چه گوید با این چنین مال
 سخن گوید زمان حرف

انی که تیر از تو ز معولست	لیک تا تیرش از معولست	چون مقصد بود عقل اندر معول	و این مقصد در مغرورانی معول
گر سپید عقل چون باشد مراد	معاذت که درون حضرت رسول	با خداست و چون بود	که بنیاد تو زانی و اسلام
سید کونین سلطان جهان	در مقام که ز نانی بوزار	گفت ای صدیق آخرت	که مرا از باور کن در یک دست
تو چرا تنها خریدی جوهرش	با دو احوالی می باکیه پیش	گفتند دو زندگان کوی تو	که پیش از او من بر روی تو
تو مرا امید از بنده و یار غار	بپنج آزادی خود با هم نهار	که در این بیکت نماندست	بی تو چه بین محنت بید است
ای جان از بنده که صدفها	خاص کرده عالم ای صفا	خواه با امید و با غم و شب	نام کرد و تو جان قیاب
از زمینم بر کشید او تا سما	همراه او گشت بود در آقا	گفتم این با خودی بود و حال	بخت کرد و در حقیقت حال
چون آیدم بدیدم نوش را	آفرین کن ای نیه نوش گش را	چون ما دیدم حال حال	جان من مستغرق در اجلاس
چون آیدم من ای منج البلاه	مهر این خورشید در چشمم فقا	لشت علی همت از تو چشمه	جو خجاری نگرم از نوزن
نور چشم خود بدیدم نور نور	جو چشم خود بدیدم شرک نور	یوسفی چشم لطیف در تن	یوسفستانی بدیدم در تن
هر پی جنت بدیم در سجده	خنده نمود از چشمه نور	هرست این نسبت بمن روح	هرست این نسبت بتو روح
بچه روح مرد جوان سلیم	مفضل را پیش موسی کلیم	که سحریم شپشت شیر شیم	چهارت ادویم و شپشیم
قبح او را حق بدی بر کبر	گر تو هم رحمت کنی نبود	رحم فرم بر قصه نوبها	می درای فهمها و درهما
ایها العشاق اقبال گوید	از جهان گفته نور رسید	زین جهان که چاره نیچاره	صد هزاران دره عالم دره
ابشر و ای قوم از جبار الفوج	افرو ایا قوم قدر ال کج	آفتابی رفت در کازه بلاک	در تافتا خاک از خال مال
زیر ایستگیتی از بوم عدو	کوری باور مغاره رو بگو	میدر در گوش عکین بشیر	خیزی مدبره اقبال گیر
ای جوان من کنه شمش	هین کنش نور در شمش	چون کنی خاکش کن ای بویک	کرمین هر موی بر آبلین زن
آنجان گشته در شکست	گوید این چندین من ای بایک	میزند بر دوش سجان طوط	او که می گوید این است
چو گنجد در شمش می کشد	کو چیران که زید دردم کشد	ایکشان از نیست بر تو غم	تخته ام که از را خرابی کن
آنکه در خوابش ایسوی دست	چشم کیشکان من نکو پی	زان بلا بار غم زان میسر بود	کما چشمش یار باغبان بود
لاغ باغبان کند سرود	نیز که بران را بشو اندک	خویش آیدم بر کوی او	اشرفی ز کوی کوران بر
چون کند بی بعضی از صفت بلال	قصه بلال شوق او با میان صفت صفت	نی در پودش که بر بزم است	ایش ز کونون تصنیف بلال
از بلال و پیش داندر روش	نوی بد پیش کرده بدش	گفت مرمت چند تا ای	سیدتی میری از کوی
با پیمان گشته او چه امکان	خواجه ایام سالش سپید	گفت این ای بر او خیره است	باز گویی در دزد و بر سر
گفت بچه مغرورانی نشاند	ای برادر خوانده یا کاپانز		باز بر اهلک است

آن یکی ای طلب کرد ای
سخت پس چه کرد
شهرت واد که دم ازین
هموشاخی که برتری از دور
جدا سپان با هم پیشین و
هست فصد لاله آن
شهره را آن در وقت تا
آن یکی گفت اندرین
هم برین فلک برین
سای کرمی آفران
آن میز حال بنده بجز
زنگ طین دید و در کوه
وان که رسید مرغ پرزنی
گفت آخر چشم سو می
تن مینا علم طاعت
موسی آن رست پان
علم او از جان بر شد
از قضا سرخو شد وزی

گفت آن پسر با کبر
گفت وین بسو جان کن
ای سبدل شوهت عقیقش کن
سر کندون نشانه عجب
نی سپسونی حرفی را کرد
که کبر واد عزم سیران
زریطبان پاکه اندر
چند روز اینجا بینداز
در سیا با آن ای مجلس
لیک سلطان سلاطین
که بودش جز لبیا نظر
هر چه برنجین بدر جهان
لیک موی بزبان مرغی
تا بهینی مودکش ای کرد
خواه سپید مرغ گیر واد
که بدو پاینده باشد جان
رنجور شدن آن بجز
در نظر و می واقف شدن
که بر او بد کس دوی
عقل صید قلوش هر جا
رفت از بهر عبادت
للسری قدوه لاطاعی
کاش منشه بر آن سیر است
کردن را از نظر چنان
تا که دیدم قطب آن

گفت از این سخن که گفت
و در این تو نویسی
چون بکنی شوش از
چون که کردی هم در آن
گر هم و چون جسم عظمی
هرمت تیشش چون
آهنگار که کاروانی در
بانگ مدنی مینداز از
بر بلبلان تا در دل جان
سای آن نفس خوش
آب گل میدید در گنج
آن شماره دید بر مرغی
آنکه او بنظر نور آمد
آن یکی گل پوشش
مرد او سطر مرغ
مرغ کان مسیت
خفته نه ز در اندر
بر جیش در مرغی غم
دینی خورشیدی آن
میر گفتن کان سلطان
چون فردو اندر فرزند
گفت بسم اندر مشرف
گفتش از بهر قصاب

گفت او و پس سر تا
ز آن پس پس کن
سر کندان شوش از
گر رود و پس موز
تا بچشش چه پنهانی
سیر جانش بر عیالین
دردی آمد ری را باز
و انگهانی اندر تو اندر
سای بند امیر مرغی
از فراد آن شمشیر
پنج و شش میدید
برینا ره شام با
هم مرغ و هم مرغی
وان کردل دیدر علم
غیر مرغی می بیند
بیج عاریت نباشد
پیشانی عاریت
مصطفی را وحی شد
همی که حال او
که فلان شتاق تو
وان صحابه درین
او شادی میدان
جان می نشاند
تا که فردوسی
من برای دیدن

<p>گفت هم بهر تو نور و رحمت چون چنین گفت و خوت لبر آن شی در بندگی پنهان ای جمیع نیست سخنان صحبت با ستور و هست بود آخر مظلم و زشت پلید موجب بیان نباشد معجزت قهر کرد دشمنان دوست از میان پای استواران پید پس سپردی بر روی پنهان گفت آن با خود شورید خوار بهمو عیسی بر شش گرد و زار گفت محمد کفین از خون همچو کعبه بر مدارا کب شدم فی چنان شیری کس تیرش نند چون بود کان چون کاز غوی او بر چونی دشمنان سخنان گر پلایم در عیسی شمان هر که اندر عرض نایا کست وامی شجاق و بر اسید او انجی ای الحق صام الدین که نور چسیت پرشین علی عباس بزره چون بعد پرده مانده آن بلان بدر و انداخت در کس یثرب شمشیر را</p>	<p>هین فرما که این بخشم بهر کست مصطفی ترک عتاب و بخوار بهر جاسوسی بدینا آمد که نه از ان بدترش را نما ساخت منزل او آخرت اینهمه خواست چنان سید بوی جنیت کند جذبیت دوست کی کرد و بدید گشته و این پاک رسول نبی زنده بر سر بر چشم و رویش بود که راندند هاشم آن خوار در بیان آنکه مصطفی علیه السلام چون شنید که عیسی بر روی آب رفت فرمود که انوار و حقیقت عیسی علی الهوا</p>	<p>تا شوم من جانای آن کس بسی گفتش کان بلال عش کو تو گو که کان بنده آخرت گفت از خورشید را گاه است رفت پیغمبر رغبت بهر او بوی پیغمبر بر در آن شیر سجرات از بهر قهر و شونت اندر آمد از خواب بوی او پس کج آخر که غرقان گفت یا تو چه پنهان گوهر چون بود آن شنه گوگل خور</p>	<p>که باغ طاعت گشتش موسی همچو متانک تو اضع و نش این با کج کج در پرده است لیک زنی چند برده گاه است اندر آخرا آمد اندر ستور همچنانکه بوی تو را پدید بوی جنیت سودل برده است گفت سر کنان آن و کون بود روی بر پیش نهاد آن سید غی عیسی چونی خوشتری آب بر سر نهادش خوش شیر کامینی از غرق و آب چیا خود هویش کعبه مون جست از خواب خوش شیر چشمها بکشا و دماغ و با گر نهوش حال شیران کن هین برین صحت گفت ایام غسل کرده هر دو در حوض که پذیرد حضرت او مبد که پدیدان پذیرد و اسلام ای تو خوشتر از پیش از رضا بی نصیب از دختل شست و دستان بدر بار از زوال آن رطاب قهرس تیج آب پایه پاید بر توان قهرس با</p>
<p>در شب معصوم شدم بل همیشه تیغ و چکان در جیاستان چونی رسد در جبات بن آن برده این نخواهم پس خاتم در جهان وزیر و در حوض عیسی کست حسرت بر جبهت جاوید او پاسان کست ایشر لطیف خز فروع و شمشیر تیغ باسی بیان غمرو انده از دووی در بند و نقصان در تانی برده تهنسیر را</p>	<p>گفت چنان با کسلی کو پی پید کو بر پیش آمد و دره محمود گشت چونی شمشیر اندر ساز چونی غسل ناری تمام تو مرا گوئی که از بهر ثواب گر نباشد که بهار این گرم آب و صد گرم صد خیر پاسان کست نور از تهنسیر حجب از چینی شید هم نور است چون درستی تو از تهنسیر بلان از تهنسیر در جلال در تانی گوید ای محمود غلام</p>	<p>گفت هم بهر تو نور و رحمت چون چنین گفت و خوت لبر آن شی در بندگی پنهان ای جمیع نیست سخنان صحبت با ستور و هست بود آخر مظلم و زشت پلید موجب بیان نباشد معجزت قهر کرد دشمنان دوست از میان پای استواران پید پس سپردی بر روی پنهان گفت آن با خود شورید خوار بهمو عیسی بر شش گرد و زار گفت محمد کفین از خون همچو کعبه بر مدارا کب شدم فی چنان شیری کس تیرش نند چون بود کان چون کاز غوی او بر چونی دشمنان سخنان گر پلایم در عیسی شمان هر که اندر عرض نایا کست وامی شجاق و بر اسید او انجی ای الحق صام الدین که نور چسیت پرشین علی عباس بزره چون بعد پرده مانده آن بلان بدر و انداخت در کس یثرب شمشیر را</p>	

دیگر تدریج و آواز جو
پس چرخش و زنگار
خفت طغیانی ز چاند زینت
نی چو تو ای خام کاکنوز
تکیه کردی بر زخمان جگر
ز آنکس نرسد ز تو ای فرخ
بود کیشیر نو دسار کلا
ریخت دندان چو چوین
مغربی هنگام زه میری
حرفی بری جهودان با
ایچا کشت سار را نگر
عشق شان حرفشان در فز
چون گویندیش که عمری در
گر دیدی یک سره و از صاع
گفت یک دزدی خوار کبلی
چو تن رفغان گفت ای
هر حدش طمان بدوشند
چونکه بعباس چنین بیچاره
چون کشتی دین زینت
نی مراد رسال با
نی بان کی گوش نی محض
نی بری بریده و نی پانچ
سالی آمد بصوبه خاوا
گفت صاحبخانه نان بجا
گفت شقی آرد و با کز

کار ناپید قلیند دیوانه چون
کمل یوم العت عا اسی تنید
زانکه تدریج از تنهای است
طغیانی خود را نوستن
رشدی آخر حکم هم آ

تشنه رودی نیکش عظمی
قد کمان و سپرش تفرید
آتش بر دین یک تھی
اشتی کش خدایین داد
هر می ندان کشان نیز تر
دسود چون نسل کبیر نیز
میشود و خوش دهنش از غنای

دعا کردن در پیش خوا چه کیلانی را و در کون
نان سپتی ننگد را در بیله
خوش طمان بان بازش بر
حرفش ارعالی بود نازل
از حدیث پشت نازل چا

وصف آن مجرب در هر
نی نپه این متسهول با
نی مشرفی به شیخی فی فکر
نی تپش آن تیرانی غز
سه اول حاصل از صاع

خیزد در مکان کون
گفت چارگی هست این

حق نه خاد بود بر خاق خلک
خلفت کدم چو چیل سوج
زین سخن آن سخن سالی مرا
بر دیدی چون کز نون
اول رشد مرکب است

چون سفره رخ او تو بوت
عشق شو و شووت و خوش
عاشق میدان و آسای
ریخت کله کما سنگ چو
پرسید یا ریخت شمشیر
بر چنین نمک مایه
انچنین نفس عا نداد

نان می باید مرانان ده
گفت اگر آنست خان کون
زانکه قدر تتمع آمد با
دستان من سخن با بزرگ

نی هر نده نمی بیزه
نی هر نده نمی بیزه
نی هر نده نمی بیزه
نی هر نده نمی بیزه

اب
ر

در یکی محطه کن بی لایح
اندر آن گل اندک که میفرود
تا با خرافیت به صورت
کو ترا ای جهاد و کشت
لیک اگر کشت بی غیر
زانکه اگر گلگون بود سالی بود
لیک وی بود مانند
صدید خواه و پاره پاره
عاشق زمر و کت ز مای
تر که دم کرد و در کس کز
ایگان پیر اس پیشین
مقصودان حضرت کشت
چشمه کاش میری بزار داد
ایش گفته این چنین عمر تو با
تا بگویم متر این یک دعا
حق ترا آنجا بسزای دهم
پرستد خوا چه برود زنی
سوی دکن مجوزه باز رو
توبه نهش مجوز سا خود
نی در معنی و نی معنی کشتی
توبه نهش کزنده مانند پان
نی بدل عمر سلامت مرورا
خشک نانی نوست یا ترانه
گفت اینچنانیست کان صاحب
گفت فی فی نیست بی شکر

هر چه در دوش است از آنجا
گفت بی کسی گفت زین گو
چون نه بازی گیروی تو شکا
هر چه طوطی که چون قنات
هر چه بهد که پیک بینی
در چه بازی به جوت زین
کاک که در هیچ خانه نگرید
سودا و بیخ آن زینکو
باز میگردد سرتقص بجز
بود در سپاسش سنجیب
موی باره پاک میگردد آن
عشرهای صحت از بهر
عشرها بر روی در جایی
باز پا دست کردن
شد صورت در زبان
تخم نادر و فنیست
چند روزی عشر از آن
زنگ بزم ترا انگون کرد
چون که این نیز خبر آن
تیه که یک بر
میشه در این
ای عزیز
آن که
تا در این
با وین

چرخ میبافت میکشش
تا درین ریانه خود غایب
بست آموزش کار شهر
گوش سوی لعل شیرین
نی چه نکلك که وطن با
تو چه مرغی و ترا با چه خورند
انقدر وقت کن که از آن
گوش که خلق و بیگوش
بیهوشانان مجوز
کره بوزند ای عجب
تا بیا را بدرخ و خسار
می بچسباند بر روان
چون که بری بر دین
عشرها افتادی ز در
گشت ای قوی دیدی در
در جهان تو صحنه گذشت
تا مشو بیت طوفان
شمار بر سینه زنجیر
کم شود زین وضع
زبان ما زبان
بست روی باز
چون که
که در
در

آن که در رفت و آمد
خود درین نجاست
نیست طاعتش
هر چه بلبل که عاشق
روز در ستان می
بزم دکان با یکسان
بچ غلبی پیش او
بیمیدست اغفال
بیهوشانان مجوز
چون غمی است
چند گلگون با امید
تا که سفره روی او
باز او آن عشر با آن
چون بی گیر زین
من همه عمر من
صدیقی تو خمش
چند زدی سر و روان
عاقبت چه جای
عالم خاموشی
که رسایه یوسف
میشود و سبب
چون غمت
چون که
که در

و اندک آن سحر و جادو
چنین غماید بیستن
که نقش چشمها بر کن
خوش نهالی در چمن باله ناز
در بهاران سحرگستان شوی
تا در کلان فصل
تا که تصدش از خرد
سوی و بیستان مجوز
تا که پایانی ندارد
پیش و آینه بگوش
سفره رویش نشسته
تا که این صفت
می بچسباند بر اطراف
گفت صد حضرت
نی در جز تو قبح
ترک من گوی مجوز
تا فروشی و ستانی
از حضرت
و ای که در
شد ز لایحه
شاه و نیک
خواه که گشود
گفت
این
چندش

هر تنی دل از بندگی کرد
 معجزاتی و کلماتی مثنوی
 پس این گشت آن گنجت
 که اثر بر جان زبیر بود
 تا از آن جا بد اثر گیرد
 بر زنده بر جان کامل معجزات
 مرغ آبی در روی این لاک
 چون با بی این سعادت مضمیر
 است معنی عیان هر دوری
 قوتی کان دروش مضمیر
 این سبب و اثر با منزه بود
 از خیال و در گیر مثنوی
 باز کرد و وصف بر بخور
 نفس را و گرفت اگر شد حال
 هر چه خواهد خاطر و او بگیر
 این چنین سخن جو را گفت ای
 بر مرد دل به نیت و نیت
 او قفایش نید چون سخیلی
 کار ز در اگر زانم نارود
 تنگ است این سر بر پهلوان
 عفو مثنوی تا دوستش نند
 باز اندیشید و ضعف و را
 خلق سخن جو رقی و بیچاره
 ای زنده بگینا از قفا
 بر تو خندید آنکه گفت کاین

وصف آن از کس خار جو
 بر زنده بر دل ز پیران مثنوی
 که پهلوی سعید بر زور
 متصل گردید به پنهان
 حندان بی هیولای خیر
 بر ضعیف طالب چون چنای
 ما بر این امر گبی در پنهان
 پس ظاهر هر دم در لاک
 به چو سحر صفت آن امری
 چون غزل یک گواه و نیت
 چون جوئی سر بر آفتاب
 چون یک سر شاه غر مشرق

چون زبات حق میدی و
 کاندون شاه سعید مثنوی
 معجزه کان بر جادوی کرد
 بر جادوات آن اثر جادوی
 حندان آن میسے زیگی
 معجزه سحر شفا خص مثنوی
 معجزش جان به سحر
 که اثر بر پادشاه عظامت
 چون نظر در ذکر و آثارش کنی
 چون با ما اینهمه پیدایش
 دوست مکی می خیزد از اثر
 این سخن پانین ارادای

بر جوع بقصه سحر

که امید صحت او بد حال
 تا اگر در صبر بر نیت خیر
 حق تعالی اعلا ما مستم
 تا که صحت ایسا بدفع با
 کرد او را از روی سیلی
 فی طبیعت به کان علت شد
 خوش گویش تن بر جان
 سبب پیشش چاک یک بر
 گفت اگر مشتش نرم گرد فنا
 و نضاع و دیوبلی باره آن
 در قفای خود مثنوی چو
 او سگ مریکندم در قفا

گفت هر تنی دل خوار کن
 صبر بر طبعش ادا کن
 گفت و این خیر با و جان
 بر لب جو صوفی بنیشت بود
 بر قفای صوفی آن صبر
 سیلینش نذر بر دم در حیرت
 چون درش کین می آمد
 یک کور خسته در سخن
 سخن و در بازوی آورده
 جلد را بنای به چاک
 اسرار دار لیب و پند
 که جو این را ز راستین

بازدوانی از رسول معجزات
 کسرنی آنکه شود به است
 یا عصایا به با شوق العمر
 آن بی وضع خوش توار است
 حیدرانی بان میوه می
 مرغ خاکی رفت بر شد لاک
 لیک قدرت بخش جان
 وین اثر با او اثر معجزات
 که به پنهانست با شکر کنی
 چون نشد ظاهر آثار است
 پس چرا دار نشسته بی خبر
 هر صله اندرین پانین باد
 با طیب گو بسیار دن
 تا رود او جسم آن رخ کن
 هر چه خواهد دل در پیش
 من تماشای لب جو مثنوی
 دست موی شست با کین
 رست یک در او بر صفت
 زانکه لا تلقوا ابادی تنگه
 گفت صوفی بی قی و عاف
 بر نفس صفت از زنده و در
 دید او دست سخن جو رزار
 در قفای یک که چون
 بر ضعیفان صفت را بگشته
 بهر دار تو آنکه ناخالصین

اوش لغز اندر و ز دور او را قضا
 کوه بود آدم اگر پشاید
 آن خلیلان توکل کو ترا
 گریه سیه از شماره او پدید
 زمین باره صد نهان آن چه جان
 تو رسن بازی نیرانی نظیر
 گهر چنان فی پر آتش شاد ز غم
 جهاد و چشم پایان برین راد
 دید عرش کرسی و جنات
 تا حد رسار از بیینی جلدت
 و گدائی طالب بود گدایت
 و در بار طالب علمی کز نیست
 ز آنکه کجای مخزن صنع خدا
 گفته شد که هر صناعه کرد
 جیت عیا که در کوشش نیست
 چون آینه است پر زین
 گر انیس لایحه ایجان بر
 پس زیت چیت زین سخن
 هر در چیت بست صنعش
 لاجرم چه اپنا پی ساخته است
 رحمة الله علیه گفته است
 که ز غزای بندیش آن
 طول عرض و قصه تو جو
 که میکرد و شک میزد او سوز
 تو بر سخت و ذریک او

آن غدا و اگشت داور اجزا
 کجای ترا کست ثوبی پشاید
 وان گم است چکن گمیت کجا
 با پیش نه جاده قضا و پدید
 و ز قضا و در و ترن با دیده
 شکاید با کبیر و پیر و ز زمین
 یکایم بر خاقیت از چشم
 که گم کرد ز روی آن ارفسان
 بر در پدید و در و غفلت
 هر ستار از شکر سی محبوب
 بر دکانه اطال و کس نیست
 در صواب طالب علمی کز نیست
 نیست غیر نیستی در اجلا
 در صفا جایگاه نیست
 و آن و ز خانه کوشش نیست
 با این خورشید است چیت
 در کیمین کس پستی از نظر
 کوشش صید از آن
 تا که با زاده آرزوش
 تا که مرگ و راحه انداخته است
 برین شاک سلطان
 در غنیمت و قضا و کس نیست
 در کلام آن بزرگان کج
 گفت شاه او را که ای فرزند
 پیش سخت ز غم چون

اوش لغز اندر و ز دور او را قضا
 تو که ترا کی نداری دوره
 تا بر تو نیست هم چیت
 چه تو نیست نیست کجای
 این گدایان و گدایان
 پیر مسازا که خد و ازان
 اول صفت کبری نیکام
 آنکه پایان دید احمد بود
 هر چه جزای سلامت
 این چنین با که کس نیست
 در زاره جان و کس نیست
 هر ستار از سوی سر اقلند
 پیش این مرغی کفشتیم
 جست بنا موصیضا
 وقت حلیت در حد
 چون ای طبع آن سخی
 از آنچه داری جلد دل کن
 از چه نام برگ کردی تو
 رزینان از دیگر که دیگر
 آنچه گفته اند از کلمات
 در خصلت او اش که در کس نیست
 صفا آن که در کس نیست
 از هر گویی در کس نیست
 گفت کور که که ایام

یکایک پشت و و شکرش بود
 از خلاص خود چرا می غم
 تا کنی شهره قفس نزل
 تو چرا بر باد وادی خوشتر
 و دیگر تو صد نه از اند نه
 کا ندین بود غیبی نیست
 کوه نه میند و نه بدین بند
 دید و فرخ خرام ایجا تو تو
 چشمه اول بند پایان
 روز و شب چه تو کس نیست
 در معارف طالب علمی کز نیست
 نیتهار اطال بند بند
 این آن اتویکی برین
 گشت مران تقصفا انداخته
 و ز عدم آنکه گیزان جلد
 از فنا نیست این پر چیت
 شستن ل بر کوه لا گفته
 جاده ران که نوبت و کس
 جمله صحر فوق چه نیست
 به همین شنیدم از سخن
 ذکر شه محمود غازی کس نیست
 بر سپهر بدیش زین
 شسته پهلوی قشای
 فوق افلاکی قمرین شهر
 که مرا دور دران شهر دیار

او تو هم تمید کردی زان
 می نیایی هیچ نفرین کرد
 من گفتم هر دو چیز
 مریخ لرزیدی از بیم تو
 یاد کردی نامرید چندی
 گردانی رحمت این محمود را
 چون کافر ز تو گریختند
 تن ز پش پیا در او چو کون
 یار بر نیکی دست به جبهه
 صبر شیره از پستانش غنچه
 هر که ز بیگی کی جا برد
 هر که مستو شد ز غم و غم
 نوبتی حق نستی چون کن
 پیرت بصیرتی از من غیر شد
 خوی با او کن کامتای تو
 تیره بدی همه بازت بهر
 گرگر که با تو ناید زوی
 او در دولت از خوشی بود
 شکر از مردود بهت پیمان
 تا که بنیاد از زبون لال
 دوستی جا از شیرین سخن
 مرد را که پادشاه جهان
 از بزرگو که ز بی بی
 هستش از نیت با عقل را
 بر ملا از نیت با عقل را

نیت در دست محمود است
 و چو چنین نفرین ملک است
 در دل قنای مرا بر تو
 غافل از اکر ام و اول تو
 خوش شسته پهلو سلطان
 خوش گویی عاقبت محمود
 هر چه که در کشتک بسوی تو
 در قوی هر ترا خا خوت کرد
 که کشاید صبر کردن صدرا
 که داد او را نفس این اکنون
 در آن او از آن کبک است
 کرده باشد با ذغالی ترا
 البته که لاجب لاطمین
 در نه اقس ز غم و بی خبر شد
 این آید از قول او تو
 پرورنده صفت خود ز تو
 پس کن با او که ناید زوی
 نمعا هر دو یکمان پیدا شود
 تا که خود را داد و ایشان کند
 در غایت از غم او در حال
 که شوکان مستچان ز کس
 که ز کتب سجده فرستاد
 ازین زمان کن نستی نیز هم
 او اشکهای و از کس و
 تا که اول تویی از تو فنی

پس پر مراد مرا در هر جا
 سختی بر می زین گلین
 تا چه منق خوت محمود است
 ما درم کو تا بسیند این جان
 نقرآن محمودت ای بی
 نقرآن محمودت ای نیم
 که چه نذر پرورش تا دور
 چون نه دان این تن چو
 همه شب نوبه در آردش
 سبب حلا انبیا با شکوان
 هر که اویدی بر من و بی تو
 صبر اگر کردی انت او بی تو
 لاجرم تا نماندی ز من
 صحبت چون هست ز تو
 خوی با او کن که خود از تو
 بر پیش گرگامانت میدی
 جا بل و با تو ناید سهرلی
 مرد ز کار از زمان نهان کند
 گفت ز جان کن من خوت
 حاصل کن که ز کفر ناید زوی
 جانها در چشم روشن گویت
 از زن دیگر اگر آورد
 برین سینه با در قیامت
 ای دینه جملها تا دور
 از تو که منی هم بپوشند تو با

جنگ کردی این خوش و خوش
 که بعد شمشیر او ز قاتل
 که شمشیر نشت دین و کرب
 در استیجت شاه جهان
 طبع زود از هر کسی ساند
 که شمشیرین ما در طبع
 لیکن صد شمشیرت شوم
 ز شمشیرت ای صیغ
 صبر گل با غار از فر و آرد
 که در شان خاص حق صاحب
 هست به بصیرتی و آن گویا
 از فراق او خورده ای بر قضا
 کاتبه یازده برهه کاروان
 پیشان چون ایانت نمی
 خویسای انبیا را پرورید
 گرگر که یوسف مفر جوی
 عاقبت ز نیت ز باطلی
 تا که نه در او خوابش کند
 شکر سازیم در خرطوم او
 پیش بیل سول کرد شوکی
 جز در وحشت ز تو فرود
 بره یازده جو ز خاکم کرد
 سبب با با به از جلا می
 ما خود می تو خود آمد
 او شمشیر با جوی ترا

این حوالت غربت با فرادگر
 همچو آب نیل آن این حیرت
 از گرد و کتون تو در شرح
 از چو دوی کس کتون در
 رست و مودان سپیدار
 چون در آن دنیا ایام
 لیس لیسین هم الموت گفت
 قبا که در من همه عمر زو
 ماندیم آنکه این نقش است
 پس کج بود جنبش مجرلان
 نقش محنت کی بچینه بینی
 بهین بین که تو نظر ایگار
 در گذارین جمله تن ادر
 دو بیان این فرق بشما
 چونکه اصل کارگاه اینست
 لاجرم استادان و استاد
 نیستی چون هست با این طبق
 سال آن بکجه که در گذرت
 اینقدر گفتیم و باقی فکر کن
 هسل و جابت یک یک ایجاب
 فی قبول ندیش نمی در افکار
 چشمها چون گذار تو را
 گفت صوفی در حصار کس
 خرقه نسیم اندر کرم
 او بیک تم بریز چون صفا

کاهی در میر فرست و خود
 آب و من خون مرگ را
 کجویا ز پیرست پندار
 آن خیاات باسی قولا
 قولا عیال نام سرین
 گشت بیستول و بر رویا
 یک شان جبهت فوجت
 آن خیااتی که شد در جل
 کف دی یا چند و یا جان
 بحر افکنده است بحر آن
 خاک بی باوی کجا آید
 باقیت تخی و کمی بود تا
 در نظر و در نظر و در نظر
 سر موجوده اتمه اعلم با
 که خلاصی نشانت و
 کا بگش نیستی و لا بود
 از همه در دور و دیشاق
 تلاف آن که با کمال نیست
 فکر اگر جابد بود و در کین
 کار کن خوف کجای پربا
 امر او نمی رومی بر نام
 منفرای بنیاد و در عین
 با و گشتن بکجاست صوفی بر لب جو
 بر آن کز وی خردم
 شاه فراید مرا بر و قضا

چه باشد بر وبال کمال
 بال از این با سو سلطان
 همچو بند و پیمان غمی
 لاشی بر لاشی اشق
 قولا عیال نام سرین
 نیستند و زور و غم
 که چرا قبله که در دم
 حشر آن مکان نیست
 چونکه بحر افکنده است
 تا نگه بندت لب بینی
 چون غیا نقش دیدی با
 شخم تو در شمعان تو تاب
 یک نظر و در گزینی نیاید
 چون شنیدی شرح بجزستی
 جاب استادان بی اطهار
 هر کجا این نیستی فزونی
 خاطر روشی که شدی بحال
 پس در سو اکثون کایت برار
 ذکر آرد و سر را در هر
 زاکه ترک کار چون بازی بود
 منع جذب که گمان زد
 بیند از زوره نور شید
 دید صوفی خصم در دست
 خیمه بر پشت لب گشته

چه هم ز زمان چه کمال
 بال امان آب کو تیران
 روزه نمود حد تم سان
 بیخنی مزین پی کوره
 که بر تاده که در او
 بلکه مستش صمد و غم
 خون بر دست بر کجا
 بر است کانه قشها که
 رو گوشتان کفنا انگه
 که در یاکین از ان
 کف چو روی علم ایچا
 کرم تو محمود را
 یک نظر و در کون
 گوش تا دام برین
 نیستی جویند و جایی
 کا حق و کا با هر
 کار ز قهر جرم بدنی
 کورست کونیت ایچا
 ذکر را خورشید ایچا
 نادکی و خور جانبار
 چون دیدت شت اند
 بیند از زوره کج
 سزایا و او ان
 گفت گشتش در غم
 او بهانه میکند از رفت

به این همه دروغ آید مرغ
 که ترازوی حق سرش کمال
 هست سحر اهل شهادت
 چون از روی خصم بر طمع
 کی شود چو تو طبعش
 قطره که چرخد گوشت پاره
 جز در برابر حال کله شاه
 موی بردانه چو از زبان بر
 ای که در غلجه صاحب شدی
 جرم گردون شکستی بر
 ای یکبارت نگیر مستب
 زوت شو سوزان سی بر
 یا بنجم دره ده او را جزا
 و آنکه از زخم تو بیدر کج
 آنست مسایید صلح
 چون بر کوه روز آجلت
 آنکه بر حق زنا با او است
 ز آنکه او را بر سر کار خویش نه
 کان معلماست انقاد و آن
 و پدید زده او بر آنجی دروه است
 چون می بخورد هر آنجی
 هر دو کانی است با ناز و کرم
 پیش از از آن خیر که کن بود
 غیر واحد بر صحنی اندر
 خواندش از سوخته و آنجی زود

که قصاصم فدا نازد زین
 زان سوختن از دم سلو
 قاطع جنگ و خصم قین قاتل
 کسری بگذارد و گرد و دست
 از پی بیداشتی و آیش
 لعلک ببحر از و پیدا بود
 جوان شغنی نماز خوشه ز یاد
 که از آن یکدانه نترس آن
 از تقاضای کافی غافل
 که چه میبستی اندر تقاضا

بفتح صوفی سوخی آن سخن
 دست و چون می برد
 آنچه ناکه ای تو میدنرا
 فارغ از زوق خود و غلظت
 آینه محبت باشد محقق
 که خطای شدویت بر تقاضا
 و آنکه بر خود زنده و دوست
 خدمت و واجب آید ز یاد
 هر چه هست عکس همچین
 لاجرم ز فزونها داد و گشت
 ما نیست از دریت بینی
 شغنی کان قهر است ای
 بجز که نباشد اگر این بود
 بیکمانی جلالتش ان تعیین
 لیک آن فتنه با نبوده

جوانی تا نیست بر خصم زود
 فخلصت از کوه دیو و جنگ
 دیو و دیشیه کند زبون او
 در تر از نیست کار فروتن
 هست قاضی حجتش نوع ستیز
 از غبار اریاکن اری کلا
 آن قسم جسم محمد را بر حق
 بر سر حرم که صحنی بید
 یا فراموش شده آن کس
 لیک محبوس برای آن خوف

اندر کار و روشن قاضی کشا
 کانه از زخم تو میرود و دما
 بر جود تو قاضی بر کفر
 که او با زهر غفلوی کند
 عاقله و کسیت ای محبت
 که زنده والد سپرد او ببرد
 چون معلم و جوی بار و طاعت
 نیست از جیب دست آبر
 رفیق می را سر بر با و لقا
 آن جان بر حق بودنی بر
 در کان کشگر پیوست ب
 شغنی ما و کان حدت
 بت ستودن به درام عامه
 جمله که از آنجا بید شدند

معشکر که در کیش بر قاضی بود
 با سنج از قید دیو و دیشیه
 فتنه ساکن کن تا لولون
 از قسم جوی دگر و دیش
 قطره که بجز عدل رستخیز
 تو ز یک قطره بینی حله
 آنچه ز موی کلاه و آتش
 دیگر کافات جز آه است
 که زود آویخت عقلت بر آه
 آنکه لایک غدر بنجا از حقوق
 آب خود روشن کن لایق
 کاین خرد بار بار بر خورشان
 بر تو تا وانست باشد آن چاه
 نیست قاضی آن گوشت خرد
 فی برای عرض زخم زخم خود
 سوختی طمان گره آن در
 آن پدید را خوب با ای پدید
 بر علم نیست چیزی گفت
 پس ز جراتش اندیش کار
 بی خودی شوقانی و در
 تفصیله نقد اندر
 تا کشف است که بینی تو چوب
 غیر واحد بر صحنی آن است
 همچنان کان کافرانق العظ
 هم سری بود آنکه سر بر زدند

بهرترین نیست چنانچه
گفت قاضی شهاب الدین
کوزنده که محل ارتقام
آن که همی که فقیری بی
مرگ است گفت این صید
چو چو چو چو چو چو
و الله اعلم بحقیق و جود
ایر به به به به به به
گرنه کوری بر تو نشسته
شک این که زنده بر تو
حق کتبت ای وای چو
فرق بسیار بین الف
این دم نمم است کای
بیش است و در پی
گفت صفی بنس وادی
گفت صفی بنس وادی
گفت قاضی بنس وادی
قاضی صفی بنس وادی
بهرت میگردد از پی
گفت شهنشاه بای
گفت قاضی بنس وادی
این بنی که بی من
آن کی که است چنین
عالمی از هم آری از
آن بزی مانی ای

باسیما شهنشاه
هم در تقیر رقصه قاضی
کاین خیالی گشته است
صدها بنیان کان فانی
هر یکی را خونیهای بی
گشته گشته زنده گشته
گشته قبل و عاشق
که بار و دود ما
تا قدر آن کور کی
کالک زنده در کون
زود و قصابان جلد از
اینده نیست باقی
بن بر این صحرای
پشت باورش اولی
سیلیم و بی تعارض
با چنین بیار که
وای و دیگر از بد
لیک کن سخن از
که همان کیم زان
سیل زدن بخور قاضی
حکم تو برایت شک نیست
هم در آن عاقبت
کان آرا و سیلی
کز برای نفع
جواب بصورت قاضی

و این که کما صیغ
بار بر نقشه کین
شرح بر صفا کین
صوفیانی صفت
ریخت به خونها
می بزارد که بز
حاکم اصحاب کین
گور را زمره
پس مکن قاضی
که بحق زنده
نفع حق بز
و این است
نقش بنس
پس مکن
سویا از
گفت آن
سرم می
از فضای
سیله آورد
تا روزم
چون پندی
انچه خوان
تا چو آرد
که بیست
از او

گفت با منی چه بگید چو در میان
 این علم نیست چشم بر سر
 را مرقوم ایگو که گشاید
 ذوق خند و بدای خند
 چون چشم که آرد باون
 ذوق ز غم گمانی که کرده
 چشم خود را چاکر کن اعتبار
 یا باشد راه آشتی پنا
 در بنا و جو به نگر خوش
 گفت پیغمبر در بحر هوم
 گروهی که گشاید هلیکا
 پیش شو شایع در آن شهر
 آنکه معصومه وحی خست
 خوشترین ساز از طبعی حال
 گفت من چه چون یک گشت
 چون یک گشت با این بارون
 چون یک گشت است ناظر اکل
 چون خدا فرموده آراهن
 و صدتی که دید با چندین
 این سوز عالی بر آنکس
 آن چو که بر ناز با بگردد
 اینهم چون چگونه چون
 خدا صد آید و پستی کی
 چو که در مثل اندامی
 به چگونگی چون بر دوات

هر خنوا و بهر خنوا کار و خنوا
 ابرگر برین باغ خند و خنوا
 چون سر بر این خند آن
 ذوق گریه کن بهستان
 پس چون غم خوشتر از زین
 آبی جوان اطلت برده
 یا بر کن با چشم خود دو چشم
 چون که نیکو بگری یا رسته
 جمله چمن در یک پیش خنوا
 در دلالت آن تو یا از نیکو
 گفت تیره در چشم گزین
 چون سخن پیش سخن کشد
 چون چنانست یک شایسته
 سوال کردی معنی لایق معنی جوابی
 این حضرت آن یک نضر
 این چه از هر شکر نشون
 از چه در پستی و دولت
 این خنوا بر پستان یک نضر
 صد نه از این سخن از عین
 در بین حال آنیکو خوان
 عاشقان چون که ما از زین
 بر سر دیای چون طبع
 بلکه زو گریه زو برین
 این لایق تر از آن
 چون چگونه گنجد اندام

خوشدم در باطن از حکم زین
 سال خط از آن باغ خنوا
 روشی خانه باشی محبت
 آن تر شد روی باو پند
 خند باو مگر به پنهان کتیم
 باز گونه نعل زو در بار
 اسرم شور می سخن آید
 چون که در بیان غلیظین
 رخسار اسوی خاوشی کشان
 چشم بر ستارگان ره جو
 این خواندی کلامی
 نیست و بیط چشم کشادی
 زانکه با یقین رسول باهوی
 سوال کردی معنی لایق معنی جوابی
 چون بودت از کی بستان
 چون بر نو را در سخن
 چون در نظر سلطان
 چون یک بیطنند این خبر
 گفت قاضی صدو نیا خنوا
 بهمنما که بقیه اری عاشقان
 خنده او گریه آخسته
 ضد و نثر نیشات و
 نه چه بود مثل مشک بد
 بر شمار بر گستان ضد
 کس در بهت و عیان

گر چه ویم شد تر شاکر حق
 با غنما در مرگ جانین
 کرد و فریادی همچون شکر
 حافظ فرزند شد از خنوا
 گنج در ویرانه با جوی گیم
 چشمها را چاکر کن در حقیقت
 یا بر با شمش مگر از نادان
 اندران حلقه کن در نگرین
 چون شان جوی کفر در دنیا
 نطق تشویش نظر باشد کور
 فی شجون جرد شب اکلام
 از بی نصافی شود تیر و در
 کی بود از ایزد معصوم
 تا مگر دی همچو بس بر تعال
 این چه پشیمانان سگ است
 صحیح کاوب صحیح صادق
 نقد با چون ضربت با ردا
 چون یقین شد کالود ایبه
 کاشانی در بیان این شکر
 حاصل مد از قدر دست
 آب رسول با بگنجه
 زمان پوشید ز دست تعال
 مثل شل خوشین را کی کند
 چون گنی در بحر بی
 این چگونه و چون جان کی

پیش آن بحر کبریا در هر قطره دریا
عقل گوید مرشد کاجی
عقل گوید کاش آن حیرت سرا
اند ریخت آفتاب نوری
گر تو کوئی از پی تعلیم بود
برگمانی نعل معکوس است
باتو قلمایش خفا گفشت
چون قضا دیدی صفای تو
جله دنیا را پرپش بهما
آن قضا که کانیا برداشته
در ریخت ابرو او قضا
هر می شورخی و در می بی
جام صحت ابو دوی عالم تب
حال بودی بنوشن
گفتی منی استی رسوخ
تو به نشیندی آن پرورد
قصه با به بانی در برین
مستم چون پیشا در تو
جدت است کسی خوش نیست
نی طریت یا در نی غز
و زبودی به پای صنع بین
عانه از عشق معنوی
رودسک گفت و در پیش با
چونکه در دیها سیر جادت
شب چه وزر است خیر آن را

از بدن ناشی ترا در عقل و جان
بوی بر روی رخ از آن
که نه گشت از ترا در است
خدمت زره کند چون کار
عین سئل از به و تغیر بود
گر چه هر جزو شایسته
صوفیا خوشش گشتا گوش
گردان بگردان برای این
سیله را رشوت بی منتها
زان بلا سطرخی خود او را
که نایبم بنامه میس
بر نیاید در نمی تو پیش
ایمنی با خوف ناید
تیر و دم بودی آن از آن
جواب درون قاضی صوفی او حکایت بطریق میل
عذر خیا طان همگیتی شب
می حکایت کرد او با آن
باین حدیث آن بعد از آن که عملی لسان او
گر می و بعد علم از صبی است
نی ده گشتن سوزید عمل
نی فلک گشتی در زند برز
کی بود پرورد صانع عشق حق
شنیدن ترک حکایت در دومی زبان و گزین
که کند از زبان نهفت
گشت یک روز از این

کی بکنید در مضیق چند بود
جسم گوید بر نفس سلیه قوام
شیر این پیشانی دور بند
این ترا او نیاید مصطفی
بلکه میدانم که گنج بهیما
بل حقیقت حقیقت
مرا هر زرم کاید زاسان
کان آن اشیا است کتبی
گردننت بر طوق زین جهان
لیک عارضه باش نمود ای
گفت ایمنی چه بود کایا
شنید بی چراغ بود
خود به گمشتم ز وجود در
جاودان بود حضور تو
چنگی که در نواز در پیشیا
گر زبودی گوشها غمی بگیر
آندم لو که این باشد که کا
آنجایی زبوی در رفتار
شنیدن ترک حکایت در دومی زبان و گزین
اندلان حکایتی که از خطا
هر کجا آنی وجودی گشتی فرا

عقل کل اینجاست که
بوی از سایه که جویدان هم
باز اینجاست ز دیو بر بند
چون مسکینان هم بود
در خرابیها شادان شهر
زین سبب بهفتا و بر صد
منتظر پیشان خلوت بعدا
که ز تلج و تخت جوشد
چست دند و زرق سلی
تا بخانه او بسیار
ابر در جکت کشادی
دی نبود بی باغ خیل
گر نبودی خورشید در
دانه در جان به شوی
خالی از منت چکان
میند افسانههای سابقه
گرد او جسم آمده
جمله از این حکایت گشته بود
چون بنده گوش در
روحی اردنی گردی
از برای چشم ترست
تا کی چندی چای
تا از این تر قنات
سخت تیر گشت
یعنی اینجا و بعد در

از تمامه محشر نه گور و
 حکم مازدنیان از کرد
 گفت چنانچه پیش از
 گفت من بر کج باطن
 تو بعتل و چینی
 مطمنش که تر گشتند
 و زتا زبرد سپی ارشما
 با مدوان طلسمی و اصل
 گرم پسید شریک
 که برین راقبای و رنگ
 گفت خدایت کنم نمی شود
 از جکاتیهای میلان
 هر کوشش کرد و رفتی بود
 این مضاحک گفت حاجت
 چه که خندیدن گفت
 بی امید بیان می ستا
 طلسم چه عوی چه
 گفت لایع خنده انگیزان
 همچنین با بر سوتم ک خطا
 چشم بسته عقل جسته
 چون چهارم بیان ک خطا
 گفت لایع گفت این
 ای فساد گشت مجاز
 آبی غرور و تلبیه
 با یکی نوشی تو مشو

وان کوهی او گور و
 چیت آمد ترک او خشم
 و عوی کردن که در
 او نیا ز بردار
 که شوی یا د تو
 او گرو بست همان
 و ستانم هر
 شد باز رو کا
 با فکند از دل
 ریز هر سوس
 دست برد و چشم
 و ز که مباد
 مضاحک گفتن
 چشم او بست
 چشمش گشت
 کج که آن
 ترک شست لایع
 که قمار خنده
 گفت لایع گوی
 مست ک مدعی
 لایع از ستا
 پیشه کردن
 بند چند فساد
 خطا با چه
 که عقلت تا

که خدا هاست
 گفت ای قصاص
 این گفتن
 که تر گشت
 گفت هر
 ترک آن
 پس سلاش
 چون شنید
 سنگ با
 پس پیوست
 و ز بخندان
 مضاحک گفتن
 چشم او بست
 چشمش گشت
 کج که آن
 ترک شست لایع
 که قمار خنده
 گفت لایع گوی
 مست ک مدعی
 لایع از ستا
 پیشه کردن
 بند چند فساد
 خطا با چه
 که عقلت تا

وان ضاحک را
 کیست چاکتر
 اندرین وی
 مات او گشتند
 کویار و بر
 بد هم در
 با خیال
 جسته
 پیشش
 زیر و
 بعد از آن
 از برای
 میبرد
 ترک
 غیر چشم
 رفت از
 لایع
 ترک
 کرد او
 که ز خنده
 کرد در
 که در
 بر لب
 چند
 آبروی

<p>سید و مید و داین از عالم لاغ او که باغبان او داد گفت دیزی که ازین گذر خنده چه ریز اگر دانستی چونکه بنهاد آن قباوری ز اطلسی که به تقوی و صلح ایمانت و شیطان دین تو تنای بری کا خرم ام سخت میر سخی ز با شوکان یا چاره هر طرب و فضا آن کی میشد بر سوکان بایی و میسخت با جمیل رو بر که در آن گشت در او کشت قتی از قوت تو بشین سیر زنی محاس رحمتی دان سحران تلخ این سوز و دل بوز گوی گفت سوز و دل در استعان</p>	<p>جامه سادک صباغ خام کفتن زنجی که اگر کسیا دای بر تو که کز لاغ و آن صکر به تیر دای اسپه بر باد او آن ک و دخت با یرج کردی با خود آفاده بگذارد لاغ کردی سعد کو در و سحرش قرض و کوشش بر سعور قرض و سعادت مثل درت کین فقیران</p>	<p>بیر طبلان شست بر پیش ببر قیامت تکل بد با ترک خنده که با تو ترک منافقتش ز تو بی آن کل اطلس عمر و فضامات اطلس عمرت بقدرش سخت متیولی از ترقیات شست می هر چه چون تو بین طلبی این با مش درت کین فقیران</p>	<p>تا بسعد و سول لاغی کند چون می آمد و او بار بار این کند با خوشین از آنکه هست فکاهی عالم خدا خیا چه عمل رود و شست بر ارض خنده بر دپاره پاره خیا غرور دزد و مال کینه و آفات چونکه برام میل ز غصبت عشق خود بر قلب این پیش بر بسته دید و از هرین سپارند زین تحریک تنگ می آید شمار انبساط کز ملک میگردد و اینجا سرد آوری و بار و ای وین که بر از شرف نعل سگوست در راه طلب هم تواند کرد این بی ضرر قادرست از عطا شاد می که نیاند زایش کی تو مکلفه و منت نه بیوین وز بود و خوب ز شرف بندگان خویش را می منتها چون بگردد زین بیوین چون ره با آن کت سی</p>
<p>بسته از حقوق زمان مجواه هیج بسیار مانگر زمین یا غل مفعول سوا بی زمین تو بین این طبع و اجوات لحمی و ان ملک و مری را باز مکر که درون صوفی سوال او جواب که کند سودای ما را بیزبان هم تواند کرد این بی اها که بد با تو پیش را چه هم بند و مقصود جان بخت آینه دل او جوارم کند و خوب و زخم و چاش و دغا کی گفتی ای شجاع وی کیم علم و حکمت باطل و کینه</p>	<p>رو بیک ن کرد و گفت هر کج با بسیاری بر با تو بین این اوقات ببین با این جمله غیبی آن را بگویم زلف کبر خاند باز مکر که درون صوفی سوال او جواب آنکه آتش از آن بد و بد آنکه ز مهر سر آزاوی کند آنکه تن جان به را می شود دور دارد از مصیفات گفت قاضی که زیدی هم پس چه نام لقمه اند می صا برین و دین و علم و حکمت به راه میری</p>	<p>بسته از حقوق زمان مجواه هیج بسیار مانگر زمین یا غل مفعول سوا بی زمین تو بین این طبع و اجوات لحمی و ان ملک و مری را باز مکر که درون صوفی سوال او جواب که کند سودای ما را بیزبان هم تواند کرد این بی اها که بد با تو پیش را چه هم بند و مقصود جان بخت آینه دل او جوارم کند و خوب و زخم و چاش و دغا کی گفتی ای شجاع وی کیم علم و حکمت باطل و کینه</p>	<p>تا بسعد و سول لاغی کند چون می آمد و او بار بار این کند با خوشین از آنکه هست فکاهی عالم خدا خیا چه عمل رود و شست بر ارض خنده بر دپاره پاره خیا غرور دزد و مال کینه و آفات چونکه برام میل ز غصبت عشق خود بر قلب این پیش بر بسته دید و از هرین سپارند زین تحریک تنگ می آید شمار انبساط کز ملک میگردد و اینجا سرد آوری و بار و ای وین که بر از شرف نعل سگوست در راه طلب هم تواند کرد این بی ضرر قادرست از عطا شاد می که نیاند زایش کی تو مکلفه و منت نه بیوین وز بود و خوب ز شرف بندگان خویش را می منتها چون بگردد زین بیوین چون ره با آن کت سی</p>

<p>بدرین کان طبع شوره جود و دلان بران بجگه است ز اگا اینها بگذرد و دان نکند آن یکی رنگی خود گرفت گفت شوم نفعه چاره نهم استین پیر من نبودن گفت زن یک سال است کما این در وقت با تو و ملا بیشک این که بودا می ده سرخ کی از روی کان و دان آن ایجان که طبعیان بلند و نه درمل شان بود آن</p>	<p>هر دو عالم را در او ادب می آید سهلتر از بعد حق و محبت حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان</p>	<p>من میدانم که تو با کی خفام سرخ خورد و جو جو و قفاز سختی تیا جی نسیداری چرا انفقه و کسوت او چو بنیم گفت که سختی تمام می خورد این درشت غلیظ و ناپسند په چینل سزاوار تشنه نون گر جهاد و صلح و سختی نون هر که دیدت آن لطمه نون ور صد از رنگ از نا می کنند ای تو جو یابی نو در استان دیده عمری تو داد و داد خود نبود از والدینت هت با</p>	<p>و بیخ الت هست زیر عمر سعیب بچو چون قی و بعد و دلت ای را که جان که برد تا یکی دار نمی بین خواری از منت این بر و بهت کم کس کس که استور زینسان آورد لیک با پیش ای زان میشد از بلا و فقر و رخ منتحن لیک این بهتر که بعدی نون لیک آن قق تو پیش کرد چاره سازنده پیغامی کنند هم فساد عشق از آن سحران و آنکه از یادید کان نانی هم نبودت جرات را لیل نهاد که تو ای خواجه من با که پیش خوشی شت تو که روید و شت یکتا هم بران پیشتر نهاد گر چه عمری در تنور آذری ما ذره چل سال بر جای می تا که در جی عشق این کس سال تو بی نهایت لطفت لغت دیده صد بان از ندر این جراحی جز و جز و تو فساد کوهی شت بلکه لاغر کرد و از هر چه جزو ماند پند رفت تابستان با</p>
<p>ز آن یکی رنگی خود گرفت گفت شوم نفعه چاره نهم استین پیر من نبودن گفت زن یک سال است کما این در وقت با تو و ملا بیشک این که بودا می ده سرخ کی از روی کان و دان آن ایجان که طبعیان بلند و نه درمل شان بود آن بس جو شید می این عهد بدید هر که شاکر پیش کرد تا که عاشق پیدا و آن پیش گفت من شان آن از نیده او پلن تو زاد و از تو بگذرد دفع تر نشی همچنان در سینه چون ششی با بگل در شته سیده می هر روز ناشد و له تا خیال عمل از جان تر کا طبعی آن نکو تیهامی ز که نعمتهای زداق جهن جز و جز و ت با برت علم جز و ماند و آن ششی از یاد</p>	<p>ای روت بیکره کرده می گر چه مردم دست پانی این بزن شت پر و شوخ بد پیر مرد در و شتم من آمد فر این را که روه تر با خود وراق لیک آن کنی بعد حق بست گو دیت چونی تو ای جو نون سوسو بخور آن شیر مانند نیست شوقی ز عاشق بجز تر که جوشی هر که روی قیدی تو پیشتر رفتی ای کور لدا</p>	<p>سختی تیا جی نسیداری چرا انفقه و کسوت او چو بنیم گفت که سختی تمام می خورد این درشت غلیظ و ناپسند په چینل سزاوار تشنه نون گر جهاد و صلح و سختی نون هر که دیدت آن لطمه نون ور صد از رنگ از نا می کنند ای تو جو یابی نو در استان دیده عمری تو داد و داد خود نبود از والدینت هت با پرسیدن زنی و کشیش که تو بسان گفت ریشتم سفید خاک تو بدان رنگی که اول از او هم خمیری خمر طلبه در می په چو قوم موسی انداخته تیر گمندی این بود سید سال تو غیر آن محله کنز و با بید یار علی کوهی زهر خورت پیر روز و شب نمانه جوئی تو ز آنکلی لذت نروید هیچ جزو په چو تاب سال که از روی تو</p>	<p>سختی تیا جی نسیداری چرا انفقه و کسوت او چو بنیم گفت که سختی تمام می خورد این درشت غلیظ و ناپسند په چینل سزاوار تشنه نون گر جهاد و صلح و سختی نون هر که دیدت آن لطمه نون ور صد از رنگ از نا می کنند ای تو جو یابی نو در استان دیده عمری تو داد و داد خود نبود از والدینت هت با پرسیدن زنی و کشیش که تو بسان گفت ریشتم سفید خاک تو بدان رنگی که اول از او هم خمیری خمر طلبه در می په چو قوم موسی انداخته تیر گمندی این بود سید سال تو غیر آن محله کنز و با بید یار علی کوهی زهر خورت پیر روز و شب نمانه جوئی تو ز آنکلی لذت نروید هیچ جزو په چو تاب سال که از روی تو</p>
<p>بس پیش هم از یادید تو چنین خوشی ز سواد آثر نید خود دیگر و شی اخلص و خمی گر چله با بهر سر گشته خوشی را بینی در اول مرحله بر ایشان شمع چون در آب از لذت و حشر این سالک که نهان آورد و در وراق زنا چند شادی دیده اند و چند من رفت آن خشمیه از سر و</p>	<p>پرسیدن زنی و کشیش که تو بسان گفت ریشتم سفید خاک تو بدان رنگی که اول از او هم خمیری خمر طلبه در می په چو قوم موسی انداخته تیر گمندی این بود سید سال تو غیر آن محله کنز و با بید یار علی کوهی زهر خورت پیر روز و شب نمانه جوئی تو ز آنکلی لذت نروید هیچ جزو په چو تاب سال که از روی تو</p>	<p>پرسیدن زنی و کشیش که تو بسان گفت ریشتم سفید خاک تو بدان رنگی که اول از او هم خمیری خمر طلبه در می په چو قوم موسی انداخته تیر گمندی این بود سید سال تو غیر آن محله کنز و با بید یار علی کوهی زهر خورت پیر روز و شب نمانه جوئی تو ز آنکلی لذت نروید هیچ جزو په چو تاب سال که از روی تو</p>	<p>پرسیدن زنی و کشیش که تو بسان گفت ریشتم سفید خاک تو بدان رنگی که اول از او هم خمیری خمر طلبه در می په چو قوم موسی انداخته تیر گمندی این بود سید سال تو غیر آن محله کنز و با بید یار علی کوهی زهر خورت پیر روز و شب نمانه جوئی تو ز آنکلی لذت نروید هیچ جزو په چو تاب سال که از روی تو</p>

یا شال سحر که زانید از شال
 بهمین هر خرد و خردی که
 صل بودی رستی و زلف
 هر درختی در صنایع که در گاو
 که زین یا خسته نهان می تند
 در جلال امامه و دهن
 آن مع الید از تجلی زاده اند
 بهر شش تا بگوید شاه قل
 هر دو کون شال پاکیزه شال
 بهر سوخ کاغذ نمود سجده
 یا چون میوه که در وقت
 خاک رفت تا نظرد و تیاو کا
 گفتیش ای غصه منکر کمال
 چاش کل تن فکر و همچون
 آن کلبج و کفر قانونیت
 در عمارتها گماند و عقود
 زیرکان و موثر گافان
 آن یکی بیچاره مغلس زود
 بی زبست آفریدی مرا
 لایع این داد و لایعنی تو
 سالها زو این عا بسیار
 گاو او روشن سعادت عادت
 گاه بدین میشدی نوزوما
 بهر شش می نویسد کمال
 خنده با منی بین وضع اسما

شده شایه نمان آن رخ
 در جنت از رفتی گوشت
 بی بهار کی شود زلف
 بهر چه در حال زینان
 گفت بدیده شایه کند
 چشم خاشاکه آتش جهان
 لاجرم مستور پرده میاوه
 بلیلی نموده در این منکر
 شاه عدل اندر بر سر
 هر درم فشان زرتستان سکن
 میسکند آفتاب لطیف سبا
 یا از و پارس یا خود یاد
 رات ایضا ما را زان کمال
 سنگ گشت گلاب نیت عجا
 و اسیر و شکر کوه بی
 در فریاد است گنج خرد
 قصه فقیر روزی طالب بی اوستی و استجاب
 کوی پیغمبری هزاران خرد
 بی فن من ز بیم ذرین
 مکن یل از بیانش شرم
 عاقبت اری او را شکر
 دور او دولتی سعادت
 از پی تاخیر پادشاه جزا
 از جناب حق شنیدی که
 بی از پیوست و زرش افلا

هر کس که زان در جنت
 چون گوشت که نیست فرزند
 ما ملان و بچکارش کن
 که در آتشی پوشیده
 بهمنین از غلبی ستان
 آن مع الید از زین چار
 زاده و تقیر و حقیقت زاده
 این کل گویا است پر خرد
 هر دو کون سر لطیف
 نو کوان تیاج سه درم
 تجمه در همه مایه س
 چون گوشت که نیست
 هر هست گری بهار و خرد
 از پی جوان کفران
 بکسی جوان تنگنا کرد
 که زود بی نفع اند
 لایه کردی در نماز و دور
 پنج گوهر و اویم در وچ
 چون که در خلاصه تنها تونی
 هر چه آن شخصیکه درسی
 آن چه نیز از بهر ما نمود
 باز جای خداوند گریم
 خاصست و سبب این کار
 شخص مریع این بی نفعی

یا در کوه مستقیم روی لادن
 هر کسی که حال خوش بود
 شد و پس مشتبازی هوا
 سدر زان که بر وجه
 ما از زنگاهای حال
 لاجرم منظور این نصیحت
 این عبارت خبری از شاه
 بلبارت که بان کن باش گوش
 شاه را چاه شش ماضی
 اندمان لایم واردان
 و آن سون چمن آس
 زاندم نو میسکند و
 هر چه چای که منت آنا
 بر بی جوان شازده مرغ
 با بی رویان تنگنا کرد
 که زود بی نفع اند
 دیده بر خطلوم داغ ای
 کای خداوند نگهبان
 پنج حسد بگیرد هم شتر
 کار زان که هم کس سستی
 از خداوند است که و کلال
 بهر میدان اجابت گویند
 در شش بسیار گشتی
 بی ازین بر نیاید هیچ کار
 نیسایان شک نمی سوزد

مخلص مرفوع و مفعول با کذا
 به معنی دان ایضا احوال چنان
 تا جهان زدن توانانند
 کما جفان چون کما کما
 این سخن از جمله خطا است
 این معنی انگلی قدس
 این جوهر و شرک در معنی
 فی دوزخی مدنی گویند چون
 که معانی آن سخنان صحت
 اینده سر با شاکل پوش
 نوبت کلی سستی نهان
 تا زرق پدید خیره خنده
 بیش آن میکند شرم
 روزی خورشید سینه مناک
 تا که بملک من با گنجینه
 جینه و گنج خشت و خورا
 نیست لائق عرف و نفس
 جز بنا در دروغ است
 آنجهان مستور شود این
 تا مطلب در رسد هر جا
 هست نیا قهر خنده که کا
 بر وبال مزاج بین بر کلام
 بر کسی بخت که در حق
 کعبه خیر آن جا نه اسرار
 قبله زاهد بود در زمان

فروع دیگر نفع و ذوق
 قضا و حکم و کسب و تقاضا
 در شمال و در جنوب و در
 هر که بخوارت بی توین است
 خود نمک از معانی دیگر است
 و این معنی بی خنده و
 جمله یک رنگ زمان است
 گویند که سایه در زویر
 نقشها اندر نفع خصلت
 دو کلفظ اندر ملل بر کس
 اینست معنی اقبال بر
 آن مکان است با هر چند
 بی عیبی حق نماید فعل و صحیح
 مو منازع عید گاه از اهل
 تا که نیم خون سخا و تقصد
 نقل از آن در دست اندر جهان
 نیست لائق مشاک و خود
 کشته باشد خضیم چون
 هر که در موی ندید یادگی
 تا بفریب خود در دهر جا
 قهر بین حق قهر روی
 شرح قهر کند بر کلام
 پس با پس بقی خست
 کعبه عبد الجبل شد سفره
 قبله طماع بود میان

حفظ و نفع این سخن
 اینجهان این پرانه بخت
 تا عمر کسب میسر
 بین کمال این خلق کجا
 این نمک از معانی معنی
 آنجهان که نور می
 صد هزاران که تو با در
 لیک مگر نمی که اندر
 که دو آنگه فکر نقش
 نوبت صد گریست صد
 نوبت گشت پیوست چا
 در درون پیشه شایسته
 جوهر انسان گیر در
 جمله رخ آنی در
 تا که با زبان سلطان
 قند حکمت از کجا زان
 چون غنایند بر نان
 آنجهان که در این زمان
 زور عدل و داد اندر
 نیست هر مطلوب طالب
 استخوان موی قدح
 مرداو بر جایش خرد
 مونس خود مجلس جاریار
 قبله عارف بود نور
 قلم مردان و خوا عا

گاه محبت که بر خوری
 زین جانها موی و
 بشکند زخم صد رنگ
 میکند یک رنگ اندر
 از آن دل آن ابا ندر
 صد هزاران نوع غلظت
 شدکی و توان خرد
 بر بد و بر نیک کشت
 این دلمان روی کا
 عالم که رنگ که گرد
 نوبت فطری است غرض
 تا شود امر تو اشت
 پیش گاهان سلطان
 هر کوشه تیماروان
 تا که با غان سوی
 که مگر من این کجا
 کی دهد آنکه غرض
 خندان و داد
 کفش آن با کلاه
 جنت باش شمس
 تیغ قرانگنده
 دانکه گشت غرض
 مونس بود بهل
 قبله عقل فلسف
 قاسمانا

قبله معنی دران مبر و نیک
قبله عاشق حق آید ای پسر
بهمین پیشتر تاده و کن
لا تاق آنکه بد خود دادیم
ز آنکه آنرا عاشقان کرده ایم
مادگی خوش آیدت چاکر
ای سخن پیمان هر ادا کن
دیر خواب بوشی خواب
خیز ز آن آق کت همسایه
چون بد کرد آن در تاق کوه
و بر شود آن فاش بین همگین
ایرینت دست در خود آن کرده
زیره او بر روی او تعلق
یک فرج آن که زوال نکند
کی بود آن چشمش ز اهدا
چون پاره رنگ پنهان از هم
جانش کان در تاق آرد او
در پیش تو گشت خواجده خیزد
که بدینسان گنجامه بی بها
کی گذرد و حافظان که پنهان
و بر خوانی صد صحت بی
شد چو آن کف می نوشتن
تا بدانی کاسانها می کشی
ای سخن پدید و پنهانست
اندر آن تو فرشته بودی

قبله صورت پرستان خوشک
قبله بلبل بدست رای پد
و بلولی و تو که از خوش
در خور او زرق زلف سادیم
جان این است با جانان دیده
رستمی خوش آیدت خیزد
و اتمه بخیر است فی رست خو
سوی کج فدا بار بارش در کوه
پس و آن بران بوی شور و
که نیاید غیر تو زان نیم جو
بر دل او زده که در رحمت
گر نمودی آن نقی لطف حق
خواهش حاصل شد آن کج خال
زان حجاب ضیب هم یاد کند
تبع ز خود خورشید پدید شد او
دست کرد و عشق از نسو
این بان امیر سملی آو است
چون قاده مانده در شغما
که کسی چیزی باید از گردن
بی قدریادت نماز کند
کان فرزان آرد با آسمان
هست مکنش رکات آردی
که باشد عمر عشق کس

قبله با طبع شینان و
قبله فرعون نیا سسر
رزق ما که کاس در شینان
عاشق سنان ساختیم خواجده
چون بخونی خود خوشی و
خاوری خوش آیدت خوش
خوابین قصه پریشان دل
و اتمه بخیر است فی رست خو
رقعه شکرش خنان گلش بین
تو بخوان آردا خود در کوه
و ر شود آن برین نه تار
چون خوش کس از غیب
یک شرح آن که نه صعبا
او حجب چو چشمش که
چون آره شد جو از سجده
یک سحر آنکه شد درش دعا
پیش چشمش آن مکتوب و
رفت کج خلوتی آنرا بخوان
باز اندر خاطرش این فکر
گر بیایان پرشور زرق تو
و کنی صدمت خوانی کیت
کاخچی حسی ز جرح نایب
نی که اول دست یزدان
باز سوی قصد باد آید پسر

قبله نظام هرستان و
قبله نرینه چه بود کون
دلن گمان آب تیغ او
سیر جان خنجر این را چرا
چون از خور و خود کس می
و بر سحر می نانی رو کون
گشته است تا در پیش حق
رقعه از پیش تو آفاق طلب
پس بخوان آنرا بگفت آن
پس مجور در خواند آن کس
و در خود کس و بسیم
می گنجد از فرج اندر جهان
گوش او شنید از خطاب
شد سر فراز در کوه و در
پس سالی که در پیش خطاب
عاقبت آمد حاجت مرورا
با اهلانی که با حق گفته بود
و ز تحیر و آلوده جان بنام
که پی هر چه بزوان حالت
بیرضای حق جوی توان
علمای آره با بی ترب
سر بر آورده ایم بوی ترب
از دو عالم پیشتر عقل فر
قصه کج و قصه آرد پسر
که روانه شهر خردان

تمامی قصه آن فقه

آن فلان که در این وقت
 چون گندی تیر از تو سالی
 پس کلند آرد و بیل او شادمان
 به چمنی هر در تیر انداخته
 هر کسی در گفتگونی او قضا
 پس خبر کرد و سلطان را کرد
 عرض کرد و ندان سخن از تیر
 پیش او کج شکسته بنزدیکان
 خود در شکست آن کج شکسته
 گو که سخت بر کند برین کج
 هر کجا شکسته گمانی بود
 چه که توفیق بر اندازد غرض
 پهلوان که در آن فقیر بود
 نیست بر کج کسی که شکست
 سخت بجای باید برین کج
 عقل را و اما میدی کی در
 بر کجازی تن که در از بی جای
 پاک میبازد و نه جوید در او
 که قوت و ادان به چلست
 فی خدا را امتحانی کی کند
 جو که در قعق کج پر آشوب با
 یاد کرد و او عشق دور از عشق
 نیست از عشق کسی بیوازه
 که طبعی برسد زنگون کج
 روی روی کجی آری کجی

پشت تو در شهر صد
 بر کن کن موضع که تیرت او
 کند آن موضع که آن تیرت او
 یک جایی کج می زشت
 کجا چنین بازی نباشد زبنا
 عاشقان خبر بنامه و به
 کان فلانی کنج نامه یافت
 رفته آ او پیش او نهاد
 یک پیچیدم بسطه با
 ای شیه فیوز چکن کج
 تیر می اند آ بر کج
 شاه شد دل از آن کج
 رفته از شمشیر او
 که بسوزد گل نگر و در خوا
 تو که جان سخت از این کج
 عشق باشد کالان و به
 در با چون سنگ بر آسبا
 آنچه که پاک میگیر در جو
 پاکبازی خارج از کج
 مستلیم کرد و کنج نامه
 شد مسلم پشت کن کرد
 کلبه پیچیدم پیش او
 عقل از سو که در کج
 ز قریب آفرود شوی چون
 نیست نهضت آن خبر خوشتر

پشت کنی بقره و در قبله
 این گمان سخت آورد آن
 کند شهم او و بهیل و تیر
 چون که این پیشه که را و بزوم
 هر کسی در گفتگونی فاسد
 عاشقان خبر بنامه و به
 چون شنید شخص کان را
 گفت تا این تهر را بیا میدم
 رفت با منی چه نیم تلکام
 در شش ماه و از فزاد باد
 غیر تشوشین و غم طعانت
 جمله صبر او که را شیه چاکند
 گفت که این تیر چه کج است
 تا فویدند بل کین با خوبا
 گریانی نبود هر که در کج
 لا ابالی عشق با غنی نزد
 سخت تر که در اندر پیش
 مید بر سنج پیش سبعتی
 و آنکه در فضل جوید یا خلیا
 گشت پس از چمنان هر کجا
 عشق ز آتش خوش خویست
 ز آنکه این جویای کجی عامت
 طب جمله عهده ما در چو کج
 قبله از دل ساخت آمد و عا

و گمان از تو سر کج
 تیر بر این تیر
 خود نبرد از گنج نهانی اثر
 بخصی اقاد از دغا ضامن
 هر طرف بجلت یک کج
 آن گروهی کج بندمانند
 جز که تسلیم و رضا چاره نده
 کجی فی و سنج سعید دیدم
 که زیانی سود این برین
 تیری انداخت بر کج
 همچو غنما نام فانی کج
 می نیدار کج او بیز چینه
 تو بدین تیر کج است
 فاطمه که رویا از آرمین کیا
 ره بیایی و تر اگر در حال
 عقلی در به کجمان سود
 بهره جو از کجی کج
 میسپا در از بی عانت
 پاکبازانند برانان خاص
 فی در سو و زبانی زنده
 رفت می پیچید در سو و کج
 محرمش و ده یکی و نیاست
 طبایک شاد و این حکام است
 روی جلد و بران و پوش است
 ایس لای انسان الاکاست

دوستان

پیش ازین که پاسی نشین بود
چونکند برقص میکردان طبل
نیز بان میگفت ایستد تعال
اچو نیارایح حاصل کردین بر
چندیه و شش سه برانست
شحنه عشق مگر کینه اش
گر دین نام و کوب ترخانست
بوش حه آن ابر که هر بار را
ایچون آن لاله است که کرد
یک لاله آن لاله شده روی تا
در دلمه زین ای دو دماستی
باک خفتی و چه پهنوستی
نغمه یاناکو نه باردا
قصه کرد متند این گل پا
محرم عدیت را کورستنه
پونکه اخوان اول کینه دست
برکت من شکر آید نشین
از خدا خواهدی تغییر ندیم
باو سبب کی گنجی آب رو
شخو تش بار سبالی نیند
از پس سد سال آنچه آید برو
اچو نختیانی بنجان خود دیر
خضع دور از تو رشک هر
ای حال ای حال اشک
چونک صفت حوالایم شین

سالمانند و چای سید و بن
نه اعتماد جو و خلاق جلیل
از دلش میزد آن عوطل
کز طاعات تو برشته است جا
پیر زمان بر این مست و است
طشت پر شش بند برینش
چون که بر تریزه زمستان
عوش سپر لاله زارین بهار
ز آنچه پاناست سایه پنا
ای مری و رنگنه و دیوا
با هیوتی رخ از بهمای او
که چنین بر چش چون بر
حصرت جان کشتی
که پوشانند خورشید را
تا ز صد زمرین کی جو گشته
پونغم را قهر چاه اول گشت
وانکه کن کرد درستان
از من خود شدی چیزی
در شبی که گنج تازید
لیک ریش از رشک ما کیند
پیری میند بین موبو
هست بر کوسه یکا کیند
در میان موج بحر اولدی
دور ازان یا موج پاک او
لازم آمد مشرکانه و نمون

بی اجابت برو عاوا می
سوی و فی بافتش بی یک
آن کوبه را که با هم نوحه
گر مبنی مزع جان از کون
گردهی منکر شود در دوا
که یا سوی همه و بگن زگر
چیر نیل عشقم و سرده او
خوتو آن و شادی جوان
دردمان بریم که با چو نی
لیک اندر که را او نظر
گر نبودی پیش منی است
تا ابدیت عند بنی خود ای
اچو نیارایح حاصل کردین
دردل که علما و کلاک
چون خواهدیم از سر کجی
ست گشودش بر خود فاک
نظر که باشم هیچ آن فقیر
که او پر و ای آن شاد است
دردی ساتی یکی طبل
مات و شومات و شومات او
اندر این چه میند و دعا
رو در یازانکه مای زلوه
بشخو صحت جفت بیست
غیبت اندر بحر کجی
آن کی انصوسی و دخیال

از که کم آوان پنهان می
گوشش کیشش پرازد لیک
تو جز آن سیرش برده است
هم گم کردیم تو کردی طواف
دردای شکر ستی کجی
شاه عشق از زقره بار
من تقیر عیسه مری تو نی
گر با ندیم نوبت جوان
یک لاله پنهانست که با شو
که فغان این سری بنوا
نی جهانی پر کجی داد
مدول در ای کی آتش آید
کی توان اند و خوش شید
با غما از خنده مالک
چون علی سرفرا چای نم
چه شید خیمه بهر حرام
رنگه ما غم جالی در حصیر
از خود و از ریش خوش نام
خواجده از دین و سلامت او
که عهد زخم ترو پات او
که نه میند پسر از خشت خام
بشخو صحت ریش جانی قان
که هر دو ما پیش عیسه است
لیک اصل چه گوید هیچ
جز دینی ناید بعد ای حال

هر که بر شمع خدا آرد چو لطف
 سوچهای نیز در پای لطف
 کوه و کنعان از او بر آید
 شهر جان هم بر آن مرتبک
 همان شمع و همان آفریننده
 پس حق تعالی باشد بهاد و عقاب
 شاه از فرزند و فرودای ما
 چون نامی بنده شد لا از خود
 ای بریده آن لطف خلق و ما
 تا قیامت لطف بر او باروز
 آسمانها بنده ماه و بسند
 گر نبودی او نیابیدی فلک
 گر نبودی او نیابیدی زمین
 گر نبودی او نیابیدی جهان
 پس که معکوست در امر حق
 چو تو تنگی جفتان مقبول
 و او ای این نوع را از تو خلاص
 رود حاکم کن سگ این طبعی
 بعد از آن برایش آواز هر
 پس کسی گفتش که حق تعالی
 دیومی او در پیشش روشن
 ضد را با ضد میناش از کجا
 ممکن باشم با تو در قضای حق
 که چه نسبت یور را با جبریل
 اندرین بودا که شیخ نامه

شمع کی میرو بسوزد نور او
 هست چندان که بر او لطف
 نیم بودی تا بقدر امتحان
 ترک رفتن کی کند از بیم
 معرفت محصلی بوسه
 جان این گشتن بابت و
 پوست بنده مغز نیز بر تو
 پس چنان زمین بنیادش می
 که کند لطف سوی ماه آسمان
 چه تو ثابت بر روان کوب
 شرق و غرب چرخ با خود
 گردش نور و مکان علی
 از درون گنج و بیرون بیان
 بی تقاضا از رحمتی بگردان
 صد و شصت و شش را صد و شصت
 چون خیال کاوان در حلقه
 تا شرف گشتمی من تقصیر

چو تو خوشاشان می بنیاد
 ای که چشم کنعان می
 زه شامه نور و سگ غوغا
 جز در سوی کل و آن اندر
 زود اندک شگفتن کوشیدت
 امر خود و تو و همه مراد
 چون از حق گفتی چو عین
 گریه چشم است بکش از نگر
 سوی گردون تفت نیابد
 طبعش را سبب است ملک
 زانکه لو لاک است بر تو
 گردا بودی امید بی
 گر نبودی او نیابیدی حال
 زرقار هم رنق خواران بند
 از فقیر سقت همه زو حری
 گر نبودی نسبت تو درین
 ای که با خدا شنشند زمین

کاین جهان از تو تمیز است
 نوع کشی بر پشت گوشت
 هر کسی بر خلقت خود می
 کی کند قفلی بی کنده
 معرفت گشتن را در بند
 کاشف از هر وجه کشف
 پس گوی می جمله گردان
 بعد از آن هر چه می
 لفت بر روی باز کرد و شک
 سگ کسی که خواند او را
 جمله در انعام و در تو
 همیشه با همی و در شام
 ز رول و میسائی بی سوا
 میو با لب خشک باران
 همین کاتی ده غمی را ای
 پاره پاره کردی ایندم ترا
 اینچنین گستاخانی از زمین
 و زنده ایندم کردی من
 شیخ رحمت از هر سو
 در هر سوی شیخ سوسه
 دار و اندر خاندان
 کافر من من و کافر
 زمین تو من با او
 چون تو از ساختن
 شده پیاورد و بر شیر

و اگشتن مردان تو باقی شیخ و پرسیدن مردم
 و نشان آن کت شیخ بظلال همیشه زو است
 رفت تا بنیم کرد از کوه
 و سوسه خفیه کرد و در
 با امام انانسانس نامی
 که بر او نفس ملک کل
 که بود با او صحبت
 یا فتن هر شیخ را از تو یک پیشه سوار شیر

آن میزد و واقعا اندرین
 کاینچنین با آن شیخ
 بازا و لعل میگفت
 با نفس جمله می آورد
 کی تواند ساخت با آن
 یا فتن هر شیخ را از تو یک پیشه سوار شیر

در سینه شسته آب میزد
 هم سوزان میزند شربت
 پیش از عیسی بن پریم
 گفت که ششونوی مستان
 آنچه در زلفت برده اند
 آن خال نفس است اینجا است
 مستی تو زیر محلهای غم
 جان برود و آن جانان
 جان چون مهر در دهانت
 کرد و فریب نه ساکت
 نور نور نور نور نور
 از پی الصبر فتح الهج
 از جنین با بی حیدیه

در سینه شسته آب میزد
 هم سوزان میزند شربت
 پیش از عیسی بن پریم
 گفت که ششونوی مستان
 آنچه در زلفت برده اند
 آن خال نفس است اینجا است
 مستی تو زیر محلهای غم
 جان برود و آن جانان
 جان چون مهر در دهانت
 کرد و فریب نه ساکت
 نور نور نور نور نور
 از پی الصبر فتح الهج
 از جنین با بی حیدیه

در سینه شسته آب میزد
 هم سوزان میزند شربت
 پیش از عیسی بن پریم
 گفت که ششونوی مستان
 آنچه در زلفت برده اند
 آن خال نفس است اینجا است
 مستی تو زیر محلهای غم
 جان برود و آن جانان
 جان چون مهر در دهانت
 کرد و فریب نه ساکت
 نور نور نور نور نور
 از پی الصبر فتح الهج
 از جنین با بی حیدیه

در سینه شسته آب میزد
 هم سوزان میزند شربت
 پیش از عیسی بن پریم
 گفت که ششونوی مستان
 آنچه در زلفت برده اند
 آن خال نفس است اینجا است
 مستی تو زیر محلهای غم
 جان برود و آن جانان
 جان چون مهر در دهانت
 کرد و فریب نه ساکت
 نور نور نور نور نور
 از پی الصبر فتح الهج
 از جنین با بی حیدیه

حکمت در آیه انی جاعل فی الارض خلیفه
 تا بود شاه پیش را امینه
 آن کی آمد در کربلا
 ضد نور پاک و قابل بود
 و آن لشکر کین گذار بود
 تا شود جل شکر آن در نظر
 چون خدمت و طاعت فرود
 آن یا غرق شان کرد از ناز
 صیحه که جان شان را در برود
 تا فرود در شوق از دیوان
 وضع تیغ نوع مانان چون
 حق دهد و افرنج ز مهر

حکمت در آیه انی جاعل فی الارض خلیفه
 تا بود شاه پیش را امینه
 آن کی آمد در کربلا
 ضد نور پاک و قابل بود
 و آن لشکر کین گذار بود
 تا شود جل شکر آن در نظر
 چون خدمت و طاعت فرود
 آن یا غرق شان کرد از ناز
 صیحه که جان شان را در برود
 تا فرود در شوق از دیوان
 وضع تیغ نوع مانان چون
 حق دهد و افرنج ز مهر

حکمت در آیه انی جاعل فی الارض خلیفه
 تا بود شاه پیش را امینه
 آن کی آمد در کربلا
 ضد نور پاک و قابل بود
 و آن لشکر کین گذار بود
 تا شود جل شکر آن در نظر
 چون خدمت و طاعت فرود
 آن یا غرق شان کرد از ناز
 صیحه که جان شان را در برود
 تا فرود در شوق از دیوان
 وضع تیغ نوع مانان چون
 حق دهد و افرنج ز مهر

حکمت در آیه انی جاعل فی الارض خلیفه
 تا بود شاه پیش را امینه
 آن کی آمد در کربلا
 ضد نور پاک و قابل بود
 و آن لشکر کین گذار بود
 تا شود جل شکر آن در نظر
 چون خدمت و طاعت فرود
 آن یا غرق شان کرد از ناز
 صیحه که جان شان را در برود
 تا فرود در شوق از دیوان
 وضع تیغ نوع مانان چون
 حق دهد و افرنج ز مهر

تا گریزی از دشت هم از جزیره
امر حق آباد بشهرستان و در
که بر وی امدادی دسترا
شکست باج آمد بر شتاب
تو بظروای می ای جانان
آن چو گوید که امیر کج برود
و خیال از بس گشتی مکنستی
گر ز خود فرات خود و عرش
چو است این چشم با گردان
یا روان خود بسوی لادیه
در بیان آنکه در فرمان رود
هر دو که در میان جنگ کشید
مونسان از دست با چنان
پادشاهی را داشتی کند
آن خانی میزد و قصدش
کاوشتا بد ز بیم ز جنت
بچینین کبرسی اندر کان
حق ستون چنان ترس است
ای همه شده اندانانیک بد
است اندر کین با او
آن جوی تو جانان منظر
آنکه ترن مظهر هر روح کرد
سردت مملو فانی شتی ای
چون بنیصل ترسش را چون
زانکه اندر ممالک تشریفین

نوپناه آری بسوی امیر
خانه و دیوار رسایه
با قیاس از دفتر تفسیر خوان
از میان صعبین آن کتاب
چشمه افسرده اول کرده است
لیک ای یولابو بر او دگر
مکن بسو مستطانی بدین
از وجود جرم و مفصل
چو این ترس است که گویند
چو پیش از او پاره نماند

بیان معجزه موجود علیه السلام در تخلص مومنان
تا ز یاد آن قوم او بر نمی آید
جمله شستند اندر روانه
تا با جرمش بر صفها زد
تا باید از شب کیم مناس
نی برای بران گردان
بجز خود گویند نه صلح جهان
هر کس با بر سر جان کار جنت
بویج ترسند نه ترسند خود
تا آنکه در غایب از شب می
نست حس این جهانان
و آنکه شتی را بر اقیانوس کرد
با هم شادیت کرد او فصل
سرس از راه خیال گویند
کوز آفتاب گوش که مدینه

تو دو قلعه نیستی یک شکر
مانع باران باش از آسمان
چون عصاره مار کرد آن شکر
سنگ آن دید و ز فداورد
زین می گویند سگار نند
حق برود بسوی افسان
او خود را ز بسیر و مغول
پس سخن خانوت است
آن چو می را لجانان بدین
دو قلعه ایاب برین هر دو نهاد

باد طوفان بود او شتی
باد طوفان بود شتی لطف
تصد شاه آن که خلق این
تصد او آن که گوی شکر
لیک حق فادش چنین فریغ
هر کس برود جوید مرشد
سوزیند که ترستی چنین
بصفتت بهر عالم کسی
هست از مجسمین اندر کین
حس جهان که میدی کن
کوز سوزا به عین شتی را بر
گره می شتی در با پیش
مشت بر عی نمیکان
باز گوید کورنی این شک

خاغل از قصه خدا
تا بدان سر شد بر شکر
گر ترستی مکن که ترستی
و شمشیر او کور کردش از نظر
که کبر ای بنده جهان نظر
دل فرسوت به چو بشه جهان
شد جس عزیزان محروم
گر گوی خلق را بسویت
باز رفت شد و آن کاین
بهر فرق ای فرق جهان
گر گوی را خاغل ای جهان شود
از طوفان و این کشتی
بجای بلع و کشتی مار
تصد شاه آنکه ملک کرد
یا که کینه بد را بدان
صالح حال ای در
دو تیغ قائم شده در آن
کوز با عمار و کمال
که ترستی او اگر محسوس
لیک محسوس حق نماند
باز دید وقت بودی کوز
او بدست طوفان تو ای نوجو
از زبون بر با خرابی
که بیدار که نماند
باید از قیامت

این غرور و آن نبود آن
آن سگ نیست و هم طرد بر
کی دروغی حقیقت مدعی قرار
آن دروغی که زنده است
بن کشتیهاش کان بند
کم گیر از شیر و زرد پای
چون خرنش خیال هر کس
پیش از نشناختن این غصه
کسب جوایفی تانی کردش
پس چون عالم کاسالی از
آتش دیدی که سوخت و سوخت
فی خیالی حقیقت امان
در مجوه و جدا در هر شو
همچنین جمل هر دو گشتات
چون که حرفی زبنا برین و
چون لعل ز غرور فضا گشت
تا بود و دارد و ندارد عمل
چاپ خورشید زان با خاک
چون شام فضا که بود چون کند
باز گرد از بحر و در خشک
عقل از آن بی هیچ آینه
نک خیالی بن فقیرم در یا
با آن که تو شنوی من مشنوم
سجده خود میکنی هر کس
هرم خیالاتش هر غافلند

آنکه او ترس کرد میانها نمود
نعم که کرده او این است
درد و عالمش در غم از احوال
شکر گفت کن مگر آن کار است
گویم در کل جز در غم نیست
ایشان این خوشی آن کس
از رفتن فکر داشتند
آن بود کسی بجهت در کون
هم توانی کرد چسب کردنش
چون بایشان از پیش طبعش
آتش جان من که سوخت و سوخت
ز چینی که نش که شعله زده
چون لعل بسم و در هر شو
وقت خفت و کز بهر دست
و چای که کنم که تیر تعال
بی سوزنی او بهر یکویدان
چون که فانی شد کند فعل
مید و قطع شش میزد
خاک سازد و چون کند
هم ز بخت گو که گوید که
گر چه چغلت ز غم هر کس

شیر و لاله باشد از هر چیزی
هیچ و بی بی حقیقت کی بود
رست او پدیدار و حاجی خود
از مخلصت گویم و سوخت او
هر ولی رفیع و شیبان شمس
در تملاتی روزگار است
نشفت که دست خیال اشیا
صفت شافی تر توان بود
چون آن شفت نشفت خود
ایشین است این سخن که
ز آتش عشق سوخت جان او
خشم هر چه آمد هر چه بود
از لعل در چشم نهان کرده
او سلاجه بی سوزن و سوزن
چون یکی حرفی زانق سوزن
ماریت از دست از دست
گر شود همیشه تلم در یادید
چون نماند همیشه که
بهر آن گفتن غم و اندوه
از بخت کند که در شبها
هر که گوید دیوانه بازی کی کند

هر یکم از خود ترس از هر چیزی
هر چه قلبی بی محسی کی کرد
بر امید و دان کرد او دروغ
یاز کشتیها و دریا پای او
صحبت این خلق از طوفان
پادشاهان و ز کار است
شهنشه که داری از زهر الحیات
میکنی هر کس بشد میشود
نامدان سو که در شمشک
بر فقیر و کج و واحد شرم
لیک با فوار و آن جان و دل
کل شئی با لک الا و چه
هرست اندر بهر اندر نیست
جول بی سوزن را بر تانک
شامش اینجا همه تره و جیت
همچنین قال صدرا و شمس
شنوی رست پامانی بدید
بیشا از همین با بر شد
مدت او سخن نا اذلا و ج
جانش کرد و با هم عقل شستا
جزو باید تا که کل را نی کند
عاجز آمد از بیا و از بیا
دوست که باشد بی غیر دوست
بی خیال و نمائی هیچ چیز
سر بر آوری همان کانی

رجوع بقصه فقیر حج طلب

زانکه در راهم ازیم
سجد پیشان نیت بهر
دانش و محمودانی سجد

طالب بخش جوید کج نیست
گر بسید زانکه او کیست
دانش دیگر ز نادانی ما

اسیرو لادوم برآید ہے
 لارا اگر گفت الا اگر گفت
 سوی چشمیکه دوان نہا شود
 ایک من لایک پیشان تہم
 چشمہ جہت برایشان حرام
 کی شہد و این چشمہ دریاورد
 تو ہم حکایت نہا شدت
 چشمہ بخلق چون دانستہ
 ایک خورشید عیانت کونستہ
 ہم زمین بختی خلق کونستہ
 از سواد شہ و ان کردہ ہا
 کوہ باوشت در ان اظہم
 خست آن درین کجی اناراز
 دیو حوض آریست علی
 خود بختم چون سن تو موضع
 آن کہ کوہ نور ہم کو کشاید
 گفت یارتی بے کردم شہ
 کوہ کو زمین کجا دل است
 خود نہ من میانہ زونی آن
 کوہی کو حلدہ سہ سلاب برد
 آفتاب شرق شہ علی کند
 خلق چون یونس است
 کای کربھی کا نذرین شہ
 از مقامات حسن و زین سپ
 مانچو از ہم غیر از دیدہ

کاومید و غوغوش چہ نیش
 گشت با الا انکند و صفت
 ز آنچه پوشیدیم از عقاقین
 قائلین سماع این نامکم
 میخو بزازندہم قائل عام
 منظرہ دشت خاک نیک
 خاک خوار و آب اکوہ با
 بیج وانی کز چہ دیدہ بستہ
 آستان از کرم دریا کونستہ
 منبر کج کردہ دو صد چہ بود
 و رکعت عشر بر ویانہ شہ
 بر کشاید با بگ چن زوم
 انابت طالب کج و شہیانی او
 فی تامل جہت بی آری
 زان کہ زدن این کہ ال
 مہر کو انہت او بر بادیش
 چون دہستی تو کن ہم تہا
 اینہ کہ کسست اینہ تہی
 تن چو درای قنادرہ
 اینہ کی کرد کل از خرد
 کان ہنگ کج در اولی
 کا درین ظلمات جہت
 کج جہت نبی چندین شہ
 بیچ کزیریم با جو تو کس
 دیدہ تیزی لکشتہ بکند

اصولی از چشم ایشان بر کرد
 آن چہ بر این غمیل شد
 و بر کونی خود دیگر دیدہ
 مدور درویش نفس کج
 خاک کا پر کردہ دہن شہ
 لیگ یک یا شام سن تسلیم
 ضد طبع انبیا و اولی
 بر چہ کبشادی بدل آج
 نرد و سن ناز و جہت جہت
 غنچہ را از خار سہرہ بود
 آرد سازد کی با بر طبع
 اخیر از او از عقاقین
 انابت طالب کج و شہیانی او
 من جہی العزمہ ناند و حتم
 قول تن ہم تو تفسیر جو
 گر چہ کسانت ہو میان سن
 بر سر خرد شدہم باز کرد
 ہر شہی تبیر فوہ کلمہ خوب
 ساسو حلو شہک شہ عطا
 بجمہد چون تیغ گوہر بار
 رتہ چون سوسن من ان
 ہر کی کوید بہنگام سر
 چشمہ تیر و گوش از توین سہ
 موسی ما ز انار دیدہ نور بود
 بعد ازین امیدہ عا ہر ہم تو

نازین شدہ صحن چرخ
 وقت آن کا کہ کوز
 تو بقصد کشت کردہ
 شرح کبشند این کہ ہوا
 تا کسند این چہ شمار
 بی شام سن با ابر پیوستہ
 ارش و بار اکتادارین
 یک یک بیس الہی انار
 این کہ ان از انابت
 مہر را از بار پیوستہ
 کوہ با و اور و سازد
 ترکان کردی حوض
 از بی این کج کردہ
 کف سیر کہ در ہر شہ
 ہر چہ نماز از ان گاہ
 کی بود آسان موزن لہ
 و دعا کرد ان ہم جہتی
 ہر چہ شہتی غرور میکند
 خود ہوگیو بیست خود ہلا
 از نیام ظلمت خود برد
 نہ شہ کریم اندر بود
 چون لطف من شہت
 از شہت من ہنگ
 از گھمی دیدم شہت
 تا نبود سحر اخشاکی

ساحر از چشمش چون ستاره
 لیک قرص سما فاشا سما
 در عدم باحقان کجایم
 اسی بگره یار عیسیار
 این حق تو امر کردنی ابتدا
 شکسته کشتی فتنه حواس
 آن بی اکرده زین عیال
 شسته بپوشن سپهرمان
 چون کف زین گل تمیزین
 چون کف خیره زما در غیوم
 این لعل خیره ز ما در غایت
 زین کجی کجی بر چنین غیوم
 و ز ما هم جو تو دور ایم کج
 ز آب دیده بنده بی دیده را
 جو چو آب دیده جسته وجود
 چون چنان چشمش کز انصاف
 چون که یار این جسته کج
 آن که سر مانع این آب بود
 اندین بود او که الهام اند
 گفت ختم بر کمان تیغی
 از فضولی تو کمان افرا
 چون بنفیت تیر سماجی
 اسی کمان دیر بر بسته
 هر که در ماند از ترا دورتر
 کو بدو چند آنکه افزون بی

گفتن آن بود بی این و پیا
 در کشاد و در قاصد رسا
 که برین جان بر افشندیم
 اسی بداده خلعت گل خارا
 در زین خاکی زین چه بود این
 فی اسی بداده خوف و با
 وین کر که ز گره زین غیال
 زیر و ام من کج در خاکی
 اسی عیسیار بی غیوم
 جز زلی وان کج از چشمم
 میم لنگ آن زمان غایت
 نام دولت برین غیوم
 رنج دیدم حرمت فراموش
 سبزه بخش و نباتی زین چرا
 با چنان ابلال و قبایل
 شک من باید که صد چون
 چون جو یکدست ز خاک
 دست آن را بی دست
 الهام آمدن ختم را کشف شدن آن مشکل
 کی بگویم من که اندر کش فوزه
 صنعت تو آسمی بر دست
 زود بگذار و بزاری جو
 صید نزدیک تو در انداخته
 و زین چنین غیوم او مجور
 از مملود دل جدا تر شی

چشم ز خلق جز شکایت
 با کفش باستحق و حق
 در عدم مار کج استحقاق
 خاک کله امانیا کج کن
 چون عیان کج کردنی تو عیا
 برده اردو پای حیرتایم
 که زین غیوم تیغ اسی غیوم
 بودی اکره زین لهای جان
 دیده ما نادیده خود اکتام
 این لعلتین میم بود است
 در زمان پیش خود هیچ من
 خود در اندر هیچ بر سا زود
 هم در آب دیده عمران سیم
 و ز ما ملک کج به ده عین
 چون نا شدم در کج و با کج
 قطره امان کج و صد عین
 اسی غیوم دست او کار کج
 خوش را زود کج و سوخن
 فی کفتم کار کج با غیوم
 ترک این سخنه کمانی رو کج
 آنچه حق است تو در جمل الیه
 هر که او دور است از روی
 فلسفه خود را داناییش
 جا بدو این ما گفت کج

بر که از بس برب اعجاب است
 متفقان تمیز از بند فرخ
 تا چنین غیوم و جانی زود
 هر چه نی را بار و کج برین کن
 این غیوم کج در کج تیغ
 تا زین غیوم کج زین غیوم
 اسی و دیر کج کج من
 وقت غیوم بیستی و اکتام
 با زین غیوم و ما بر دست
 میرا ز کج است اکتام
 در زمان کج چای چای من
 چون و ما است این غیوم
 بر تو چو کج دیده زین غیوم
 هر چه عین کج و بطالین
 من کج کج کج و کج
 که بدان کج کج و کج
 با اجابت یار اکتام
 ز آب کج مانع بود و کج
 کشف این مشکلات از زین
 در کمان کج کج کج
 هر کمان ز تیر و پر دین کج
 تو کج کج تیر فکر کج
 کار زاید قوت بازوی او
 کو بدو کج کج کج کج
 جا بدو کج کج کج کج

همچو گسار کج زنگ لوت
 همچو پویندیش بر گنج و گمان
 این مثل اندر زمانه حافیست
 آن دوگان ایستای آمان
 فی چو که نماند ز کج و پایش
 وی با منور و یکا و ایست
 نویس را بر آن ایست
 زیر کی شام بر بوزاکاز
 زانکه طفل خود را نامرمان
 یک کجایه بشود اینجای
 آن جوهر و موش تر ساگر
 مرز می در زاری اختد سفر
 کرده منزل شب یک گنج
 چو کیش و ره و یکشاد نبرد
 پر کشاده هر کی بر شوق
 چون که ره و اشد پر دمانند
 در فرج و دیگر این ای برای تن
 از امید خود هر کی بترند
 چون تا بقتل آن رخ شید شرم
 چون سید این همه بر سر
 فان گرم و سخن جلوی
 الضیاقه للغریب لقری
 کل لیل فی القری فی حرجه
 چون نماز شام آن جلوا
 صبر گرما خود شب تنیم

بر قزاقه آن که در لوت
 هر صبا سخی سخت خسته
 جان آنان پنج از آن
 گنده زیر که در دست زبانه
 از که غاصه غینه فو ز ساق
 گشته هر و را چو غول
 ترک خود کن تا کن خسته
 تا چه خواهد میر کی را پاکباز
 و شان آن مسیح و مسلمان
 ولقمه یافتت تر ساه و جوهر
 بود در گره همه آمد
 در نفس افتن زانج و خنده
 مازده و نزل ره رود
 قفس را بشکند شاه خرد
 پر کشاده هر کی باشکند
 آن طرف کش بود شایسته
 آبی و خاک می باد می
 بر کف کونا کون حنجره
 در گذار از ای جباریت
 بر دلو اندر زمان سپهر
 الکیاسته و لاد لابل
 کل لیل فی القری فی حرجه
 سخن بودند آن و یکا
 آن دو کس نصیحت ما از خود
 گفتن سخن این سخن

جبر می کردند با هم در سفر
 بهره و هر سفر پیش بود
 مشتی و مفرجی قانع هم
 بگسند و هر کی سوزند
 در پوای منج و سوی
 سوی آن که را و او بر کشاد
 از کجا صبح آمدند از ربن
 از رین سخن هم از هر
 کوه که در دهگاه یک کاه سیم
 بر ایشان آورده و صلوات
 برد آنکه در شواش بود
 اروع الرحمن فی القری
 ما لهم ثم سوی الله العجید
 بود موش کانه در حرجه
 بفرود احوال پنهان کنیم

هر چه از خون جگر
 هر کمانی که گوی سخت
 زانکه او را شاکت و ناله
 زود و در این کج کمان باز
 علم تاملانیش آن مجیب
 بیشتر اسی جبهت بلند
 زیر کی شکستت سنیا
 زیر کمان سمنتی قانع
 و شان آن مسیح و مسلمان
 ولقمه یافتت تر ساه و جوهر
 بود در گره همه آمد
 در نفس افتن زانج و خنده
 مازده و نزل ره رود
 قفس را بشکند شاه خرد
 پر کشاده هر کی باشکند
 آن طرف کش بود شایسته
 آبی و خاک می باد می
 بر کف کونا کون حنجره
 در گذار از ای جباریت
 بر دلو اندر زمان سپهر
 الکیاسته و لاد لابل
 کل لیل فی القری فی حرجه
 سخن بودند آن و یکا
 آن دو کس نصیحت ما از خود
 گفتن سخن این سخن

با در گره همه آمد
 در نفس افتن زانج و خنده
 مازده و نزل ره رود
 قفس را بشکند شاه خرد
 پر کشاده هر کی باشکند
 آن طرف کش بود شایسته
 آبی و خاک می باد می
 بر کف کونا کون حنجره
 در گذار از ای جباریت
 بر دلو اندر زمان سپهر
 الکیاسته و لاد لابل
 کل لیل فی القری فی حرجه
 سخن بودند آن و یکا
 آن دو کس نصیحت ما از خود
 گفتن سخن این سخن

سوی که میشه جدا تر از خدا
 بودی انگیز و نشان سخت
 لاجرم وقت و گمان تو گسار
 سوی بنده گسار
 وان مراد او بدو خاقیه
 تا بیشتر فیلسوفی می بیند
 زیر کی بگذارد و با که ای
 ابلهان از صفت در صانع
 برست پادشاه زما در بار
 تا نگر دی قمتو این
 چون خرد و باس با آب
 جفت شمشیر کس کای بی نما
 روز با او هم رسا در پست
 جن مرغان بر بسوزد
 لیک پرین در و بی
 چونکه فرصت آنست
 عشقی و فرشی روشی
 در شایسته بعد آن در شیدا
 چون که از ترس توین قتل جان
 معنی از طبع آن
 الضیاقه و القری فی حرجه
 ما له غیر الله من نعیم
 بود صامت و آواز
 امشبان بنیم و نو و نعیم
 صبر را بنیم تا نو و نو

<p>پس بدو گفتند زین چنگیزی هر که خواهد بود بر جان تو گفت قسام او بود خوش این همه خالی می هم بر قصه آن گمانم نمود بپختند آن شب بر تن یک زانی هر می آوردی موزن تر سا جو و نیک ماین خرد جان نداد هر هر که خوش پس بود جلوه خانق آباد جان پر از راه پس چو در آمد آنچه دید در پی موسی شد تا که نور دیگر در آن نوبت بعد از آن دید که کشید زمان کی شامی که آمد که شقای حد بر خورشید بزمادان مستقیم با خود آمد با زمین چاشمه کرده او و آن چنان بر زمین جمله که صاحب عاقر است انما بعد از ایشان اهل معلقه دیگر طاعت است هیچ کافر از او را می مد ایت... او را...</p>	<p>قصه نوبت است تنها خوی و آنکه خواهد بود پنهان که قسمت بر موی خوی که بودی نوبت آن گمان شب بر دو بدین نوبت باه او ان خویش را سوئی خویش از حق جگهان است روسوی رو هم کرد آن مایه قسم مفضل افش باقیان را پس بود تیار تا که شامی آمد و دید هر سه گشته ز پدیدار نور پیش قشیر آمدن می چونکه نوح در فضا گشته شیرین تیغ جو از جهانی می مستطاب طور بر جا بنده افرون گشته با ایشان بر نهان داشته موسی با لغو آمدی بهم دست استخوانی غایب صورت ایشان که مسلمان عرض که سیم رونو ما...</p>	<p>گفت ای پان که در ما آن دو گفتند نوبت ملک و جمله قسم این سر فاشی هم بود مغلوب تسلیم روی شستند و در آن مومن تر سا جو بلکه سنگ خاک که آن کی گفتا که هر آنکه از عقل بالاتر عاقلان چون بقا آمد گفت که در کوسیم هر سایه محو شد زان هم من هم موسی هم وصعت برتین علی و این که شمشیر و این که شمشیر لیکن بر پای موسی باز با خود آمدن چون او فرود آمد باز ایشان چو زمین باز املای امید زیرین میگفت حوال چه خبر دای ز پس شمشیر با او</p>	<p>چون خلاص تمام گشتیم گوش کن قسام فی امار قسم دیگر ادبی دو که نوبت آن گمان گفت سمعاً طاعه داشت اندر در راه جلد را سو آن سلطان هست گشت نهانی آنچه دید و دوش گوا خوردن او خوردن پیش منی این جهان که بنید و نذ غز بعد از آن که شد هر سه گشته از میکست از همیشه چشمه را در بر تا چو ارجمه که میگد ایند نامش بازیدم طور موسی جایست طور صوت هر یک که صوت ایشان پس جمعی کا تا گردانی از مرکز و شورای</p>
---	--	--	--

خود و مجبای قلع آسمان
 اشتر و گاو و طی و پیش راه
 لغت قبح بخش از کین این زمین
 که اکابر بر مقدمه آشتن
 یادان لوقی که بسز آن بود
 خیزان اینست چه بود بر شا
 سوچی جلوه میشدی یاشهر
 در میان بیدلی و خوب
 خیر تو اینست جامه بی روی
 گرگ در یابد ولی بی بود
 ورنه کی اندر زمان اوید
 گفتی با گاو و شتر کاهی
 هر یکی تا سنج عمر گلاب
 گاو گفتا بود از آن ساجد
 چون شنید از گاو تو چه گفت
 که مرا خود حاجت تا شرح
 دانایمی هر که در صحایبت
 گوشتا و قلع با ای کسان
 سید سادات سلطان بیل
 پس گفت آن کی بر طورت
 خیز ای پس مانده دیده من
 آن وقت فضل خود در یابند
 پس گفتندش که ای پادشاه
 تو چه بود از این سر سخی
 من ز فخر انبیا چون گشتم

نبتش بود با این جهان
 حکایت شتر و گاو و مویج که بندی بود در راه
 بهیچکس نماند در سیر زمین
 آمده است از مصطفی اندر
 پیران بل که فضل و بران بود
 مثل در بیان صفت پستان و شتر ایشانی لیاقت
 خلق را میزد نصیب و چو بد
 یکنامی که بر و از راه کرد
 تا چه باشد شتر و شتر نمی
 تا که در یابد مراد نفس بی
 مگر اندر آرد می شد تمام
 باز گشتن بقصبت گاو و شتر و مویج است
 پیر اولست باقی تن بند
 بخت گاو و شتر و شتر
 سرفرو و از آن آبر گرفت
 کاینچنین جسمی عالی کرد
 که نهادن فرزند از شتر
 گو نهاد بقصبت باغی که در
 رجوع بقره تر سا و نوبت رسیدن مسلمان
 با کلیم حق نزد عشق حبت
 ماری این حلوانی سخن را
 با ملاک فضل خود در بند
 ای حجت بری حلوانی سخن
 گو سخاوند در نوشی یا نا نوشی
 خورد مران جلوه و اندر خود

که فریاد با سخن جز خیزد
 یافتند اندر شتر بندگی
 این جلعاب و بیستالی که خود
 در دو وضع پیش میدادیم
 عامه بار دانی تمیزه فاسد
 آنچه شای از اوردان از فضا
 وان دیگر بار بر دیدن
 طلاق طاهرین چه پرسی از
 چه عاقبت از روی
 یکایش آن جناب که بیست
 بشنود آوار و گوید کرم
 چون چنین افتادها اتفاق
 با حق قرآن که تمیز بود
 در عزت بزرگین و فدا
 اشتر شتر سبک قال قیل
 که پادشاه از شتر سخن در
 هست صیدان که خاکش بود
 پیشتر آمد مصطفی سلطان
 عجز کونین بودی سیل
 بر در اوج چهارم آسمان
 نامه اقبال و غصبت خوانند
 به چه ویر کانه جلوه این
 من که باشم تا کنم زبان
 سر توانی تا رفت از خود
 تو بیدی می از خبر پاست

که هر می اندازی فخر انبیا
 لیک عمر سر که باشد مشیت
 که چه پیران ادرین زمان
 خدمت شینی بزرگی تو ای
 ان کی را سستی چو پند
 خون چکان و در با شاست
 یک سلامی شنو و سراجی
 زانکه گرگ بر چه که بس
 مگر از آن اوست کوه دار کرد
 گفتی مویج مران بمان
 بخت گاو و شتر آدم جبه
 بر مویج بر دستان بیدل
 خود به کس ندای جان پند
 جلگه آن و تنگ کاین سخن بلند
 پس مسلمان گفت کای پیران
 ولان در کرایه عیسی صاحب جفر
 آن هر زندان بفرغ یافتند
 ای سلیم کول بر پاشان
 گفت چون موان شاه مطاع
 تو سخی مویج از امر مویج
 پس گفتندش که در فخر است

بشمان آنظرف کرشته بود
گفت و تریاز گونا جان
که کسی نخواهم که تازد تاز
مرغ تابیدم بر تو بجر آن
گفت ایست چنین و چنان
پهلو این غلامان باطل علم
هم ز خود و وصل شد ساکت
و لوله که کانیی رست شد
ز آنظرف آمد کی پیغام نه
نی و لیکن یارین گشت
صد شانت از سر و از چهار
پوش بریش گفت ای حق راست
نایب و عن که نه زانو بکنند
اوسیان بنمود و نهان که کار
مشین این دفع دی تو کلاه
این جان بست خدا آن خبر
بس جان و هم که در سیر
شکیر و آنگی رنجایش
گفت لعل سوز زدن
ز آنکه هم پریم تخی باشد زبل
چون نینیه است صدق و کرم
تا دور باشد ز بانی می رند
بایس این رخس از نیم کنونگی
تا بچین چصیت تمیل و نغم
و آنچه باشد طبع و چشم حار

ای صیحت یا بسطرت آن خور
این چنان آشوبیاز و گیت
تا سحر قند او چه یک پیا فر
تا با گویم من ارم آن لولا
که دو صد شوشین شهر اوقاد
که آغ خوانیم در فقر و عدم
مخند و اگر ده درو گویند
شهر طما کجانی سوی ما شد
مرغی کند ایظرف آن لایم
ز آنکه از دل سود آن جانست
لیک پس کن زه زین چه مدار
بشوز از بنده کینت یکین
او مسخرگی برون و بکنند
بیکمان و از همی باید شاز
دنگر در آغاش و رنگ
که بر شمر شده آمد آن بشر
کان باشد حق صادق کفر
انچه گیره آنگی خندان
چاپلوس زرق و اورا کم خرید
باک و آگ کند مارا دگل
ول نیار ما بگفتار دروغ
تا باشد سل و با برون کند
تا در بان چشم زین رخسار
من نمی پریم بگت تو در
می شتابد تا مگر در منقعه

وین شتر تراز در و هم
گفت من ده شنیده گونا
بگنهایم در ازانده
اینچنین گلی نیاید خود
از برای اینقدر از جانش
لاش می در جهان اند
خانه داماد پر آشوب شهر
خانها را رفته و گذارسته
زین سلامت فریاد فرزند
پران اس که که شهید است
بازد واقعه دلق جوبل
و لعل که در به کار می آید
خود را بنمود و نهان کرد
پسته را با جود است
گفت حق میایم فی و محرم
گفت لعل فغان با فر
انچه نظر اینم است اینی
گفت صاحب پیش نه جاگیر
بینه ندیشم پنی باشکستی
تا گوید در خود از این نظر
کذب این خس با اول این
خاصه که از چشم افتد خیزد
گفت لعل گای کات بیل
آن ادب که بدین را بر خضا
ترسد آید در خفاش

وز شرح لعل همی پیش فرود
زوندای بر سر مهر شاه
چو شمع وصال پیشش فرزند
تا بر این امید بر سر من
آتش افکند می این سخن
خوشتر این باز بدی است
قوم و قهر با خود زانچه
زین هوس ستر و خوشن خا
در مضاحک که کجانی
از جوانانمده عالی چرا
که بلا در در جز این فصل
را می گشت و پیمان آن
باید آفرش و او را بیدار
نه نام و دل نه به هر سخن
ز آنکه غمناک است سنا و محرم
صاحبان جوان این کین
نیست استم رست محراب
کاشف این کرد و این و بر شد
تا در دل و اما او در بان کمی
آشنا که گیره این لها و ار
خس که در دوز بان بر گزین
چشم افتد در فرم و زندگش
روی علم حضرت که خراس
اندان استعمل نمود و او
تقاض ذوق از دماغ

شهرت کاذب بد طعام
 تویی دفع بایم مسیخی
 چاره دفع بلا بود تم
 صدقه نبود خورج و شش
 موضع نوح نهی برانی
 عدل چو بود دفع اندر
 نیست بل چو زبانی
 نفع و ضرر کی خصیست
 عزت که حله اگر می جوهر کنه
 زخم ز منی قند زخوی
 شق بایدیش با سحر کنی
 از تعالی روان بیان
 برین هه ضرر تانی رسبد
 در شوش شی که با نوجوا
 امر هم شوی بزی این
 به که مصباحی نماند میان
 گفت بیخی و اینه همان
 از که ایضا رسول پیش
 بهر کس است منع آن شکوه
 و بیایح کمان کمان سیت
 در رویش آنکه حلو با نفع
 قبله چون دست تو عیان
 یک زبان تین قبله کز اول
 که زین با ناز خواهم چه
 از بین اموش و پنهان

خون غوث و قوه جود
 تا به بینی زنده را بندش کنی
 چاره حسان باش خود
 گوگردن چشم حلا اندیش را
 موضع شپیل بران جان آ
 علم چه بود وضع بر مش
 از غضب کف حله دفع کینه
 علم برین چه هست و نمان
 سیلیش از چرخ شش کینه
 چو بر کرد او وقتنی بر
 چرک از پیش مستح کنی
 چرک نا که در میان نهان
 صبر کن اندیشه می کن چو
 پونه که پیش آمد شدن است
 که ز شاور و به کز کشته
 مشغول شده ز نور آسان
 بخت ز بی بر یک این جان
 که بهین غیبها پیش و پس
 از ترس و شدن خلوت کوه
 بر تو قیاس از سلطان کنی
 حجت ایشان بر حق حوس
 پس شخصی بعد از آن در
 سفره هر قبله باطل شوی
 نیر ساعت و زهر ان
 قصه شوقان خنجر بستن با پی خود بر پاسی او

اشتها صادق بود باخیر
 تا از ان خنده بر من ناید
 گفت اصدقه تر بود لبلا
 گفت شریکوت خیر خوش
 در شریعت هم عظام بجز
 عدل چه بود آنچه شجارا
 خیر مطلق نیست نه با هیچ چیز
 ای بسا زجر که مسکین بود
 سیلیه در وقت مسکین
 بزم وزیران است هر روز
 تا خوردم گوشت از دین
 گفت لاک من گویم کند
 در تانی بر پلغنه بزرنه
 مشورت کن با گروه جان
 کایر چه با جزین صلح است
 غیرت حق برده آنجست است
 در مجالس طلبان عقول
 در بصره ای طلب بر آن
 تا نگردد غوث این نوع
 کان حاشه با اجابت مقرر
 که پیا او با خود افرایشتم
 بهین بگردان سخن رود
 چون شوی تیز زده ابا سپا
 کا دران کم کیری کاوسین
 بر لب جو گشته بودند شش

تا که از ره شود آن کنی
 غیر آن رخنه بسج از قوه
 را و در ضاک که پند پا
 یکم چو خبری کنی در صورت
 شاه را صد دفتر در ک
 ظلم چه بود آب و افکارا
 شتر مطلق نیست نه با هیچ
 در ثواب نه نان حلو ای بود
 که براند شش از گردن
 بزم مخلص از دندان جام
 نیم سودی شاه و پنجه زبان
 یکم گویم سخن پیش از
 کوشال من باقیانی کنی
 بر پیمبر است او هم بدان
 بیست صباح از بی شرف
 سفلی و عدوی هم همیشه
 آنچنان عقلمی که بود و اندر سول
 که تبارده صف آن این مختصر
 کان نظر غصت که کسیر بقا
 که عطا و نوبه و کبار پس و جن
 عا در حجت نه میان بر دایتم
 که پدید آید معاود مستقر
 بهجد از تو نظر قبله شش
 بتلا گزنی تو بویس تهر
 بر لب جو گشته بودند شش

وصیه کردن انواع ایشان

هر دو تن هر دو طبع میآوردند
 نزد دل با چهره گری باختند
 را در گویان باز زبان نیز زبان
 جوش نطق ز دل نشان دادند
 مایه بریان ز سبب خضر
 لوح مخطیست پیشانی یار
 سخنان بر یکت یار بهت
 زانکه در دو سخن نهان آن غبار
 چون شد او مظهر وحی و دوا
 فاش میگفتی نهان ز روش
 نوح مصلحت در راه شوق
 و عطر زان مویز به شرح
 طفل نوزاده شود و شکر نصیح
 جمله خان که کرده حکایت
 صصری بر عاقه قالی شده
 بهر شده حال چه جاسوس
 که فغانی نمیشد گفت از زبان
 وقتها خواهیم که گویم با تو را
 بر لب چو سخن انفره زمان
 سن بدین وقت معین می آید
 نی هیچ آرام گیر و آن خار
 نیست غبار طوق با سینه
 یکدم همچون بر عشق جو
 روزی بر لب عاشق دست
 این گریه و ساری آن گوش

زرد سوس سینه می پرودند
 ابجا که رحمت را وین آن
 بستکه نطق از بی آن
 زنده گشت سوسلی باشد
 را ز کونیش نماید آشکار
 چشم اند بخم ز کون مکتب
 چشم مبر از زبان با حصار
 ناطقه او علم لاسا کشاد
 جمله از خاصیت ذراتش
 بود پرورش تنگ نومی
 بلکه نوح کشود شرح رو
 حکمت باغ سخن از جوی مسیح
 به زبان و یار او و ملک
 میسلمان بهر جمالی شد
 گفت خار لب که کمان جوس
 ای سلیمان شه صاحبقران
 تدبیر موش با چرخ که میان
 بوقت حاجت نمیدانم بر تو آمدن سخن گفتن
 می نگر در ملاقات تو سیر
 کاندیرین سرفانی نهد بر
 زانکه بی دینا ندرند ز صفا
 صلسای تمسک شش خال
 چون بینی ز زبان عاشق تر
 این سخن بهوش آن بهوش

هر دو را دل ز تلافی تسع
 آن سخن چون بستاند آید
 دل که در دینکی ماند
 یا چون با باز خوش نشسته
 با وی ماهت یار از قدم
 چشمه را روی او نینداز
 تا بگوید ای که صیبتش شعاع
 نام هر چیزی چنانکه هست
 آنچنان نامی که کشید از سر
 لعل او تازد ز با تو تا غلب
 زبان می گان می جو چشیده
 از گویی یافت آن سخن
 چه عجب گریز کرد دست او
 صصری می بر سر تختش
 با و چون گفتار غائبی
 این سخن با آن از گفت تو
 پنج وقت که نماز می آید
 نیست غبار طوق شفق
 آری این با که باطل قصه است
 عشق مستی مستی طلب
 نیست آن که گفتار می آید
 در دل مشوق جمله عاشق

هر صبا همی جمع کجا آید
 بهر که قیاس خوان ستین
 اینجا قصه بر لب آید
 بیسای گل یک با همش
 صد نذر آن لوح سر آید
 مصطفی زینت جهان می آید
 که مینگیزد آن او جوش و کف
 مکان نشاند که درونکیزه خبا
 از حقیقت دل دوی شش بر آن
 نی چنانکه خیر از خوانی آید
 ز رساله خواندی توت القلوب
 آب نطق ز کنگر شیده
 صد غزل که موش از دین
 چون آید بهن ای بیست
 هر صبح و هر مسکین آید
 سوی گوش آن ملک
 بخیز را روزی ای مخر و جو
 تو درون آن آب ری گناز
 نشوئی آن آب عاشق فنا
 عاشقان زنی صلوه آید
 مستی مستی بر جان آید
 با نایا بیسان که بیست
 در پی طهر آن آن نوز
 از پی شرم آن کی نام آید
 در دل خدا چه پیشه آید

<p>در اول عاشق بود به مشوق به پیشکش با خویش ز رخسار خود جزو گرمی که پیش مرگ مرد با چنان حرکت دارد و شاه</p>	<p>بریا طایفان با لبی مفرق از یک چسک خود و بنوبت بار بود از غنچه مستی راهبوی کار برد مباح لغت کردن موش</p>	<p>بر یکی شتر بود این دورا آن بیخی که مقلش فهم کرد و به عقل در دراک او نمک بپس در لایه زاری و صلت</p>	<p>پس چه از غنچه بگذرانم فهم این موقوف شد بر کرده قهر نفس از سر چه در شندی بی ضرورت چون بوی نفس شب قرار و مملو شود تو خوش راتبه کردی صالی و غنچه</p>
<p>گفت ای یا بفرز مهر کار از صورت با آیدادم کن من بر بی کسیه قانع نسیم بی نیازی از غم من ای میر می خود بد لطف عام تو سینه تا حدت در غم منی شد تو بیا شمس هم صحرای زمین اگر کرد جزو خاک گشت شد او پور</p>	<p>من به اهدی خست یکدم کرد وقت به وقت از کجا بگویم در بهایت طرفه انسانی تو ده زکات جاه و عکر و فقیر آفتاب بی بر حد شاهی زنده بر در دیوار حمامی بنایت تا زمین باقی حدت با آخور بگذر ای غفر من بی خطا لغو</p>	<p>رزد نور کوکب با بر تطفی و شبان زوری طیفه شامگاه با نصدقه مستقامت اندر جگر این نصیری ادبک و ذوق نور او در زبان زبانی نماید بود آوازش شد آتش کنون جزو خاک گشت در ادب با حدت کان بد زینت این</p>	<p>بایسته ستا وین جمیع لبق لیک لطف عام تو زبان برتر آن حدت از خوشی این بشود چون بر رخ اندر خوشیدان فری بگذر ای غنچه الاله استنایات کس نبات در گرس و نسیم کند طیبین اما چه خوشد رسید ز در برش کنان غلغله حسن چو شرم گل جمیع لافعات لطف تو در فضل و در متنستی از که کم که چه حاجت او برت</p>
<p>تا بنسر زنی سگ در وفا آن بد حق شان که لایق است منگر اندر زشتی و کفر و کیم نو بهار حسن گل و خار را حاجت این قتی زان منتی بر سر گرم سبی خواهی مست اندکی زان لطفها آهون کن دست گیر در چنین سجا صدیقی گنبت خواهی هم با یکدم خواهی تو اصفوی می</p>	<p>حق چه بنشد در جزا و در عطا کان گنجه در زبان و لغت که در زهری چو مار کولیم زینت طاوس و این بار تو بر آری غیبت سروسی خواد از چشم طیفه شگفت حلقه در گوش من کن این سخن لایب کردن موش مرغ خیر را که بهمان زمینش دور امر من تا خیر مینازونی تا تا خیر آفات و کشتیل</p>	<p>چون خنیشان در چنین خلعت ما که بود این بیان کن یارین ایکه من زشت و خصا لم نیرد در کمال بر شیم من منستی چون بزم فضل تو خواهد کرد تو خواهی که در بر مرغ و بزم آنچه خواهی گفت تو با خاک</p>	<p>طیبین اما چه خوشد رسید ز در برش کنان غلغله حسن چو شرم گل جمیع لافعات لطف تو در فضل و در متنستی از که کم که چه حاجت او برت چشم خواهی بست از مطلقیم بز نشان بر بدک غنا کن شاد گردانم در آن محراب کای قد صافی تو با جانم فرات</p>
<p>یکدم خواهی تو اصفوی می سیلی نقد از عطای سینه زمین با ای می دی جان جهان الب جو خند و از این می جان</p>	<p>یا که خود پایش کاشی رزم تک خطا پشت کشیدند نقد خوش غنیت از نقد این از لب جو سر بار و پاهین</p>	<p>گفت من بهر می نمی خاندن سیلی که اوست تو در دهان می نه از شراب چون منی بر لب جو سر</p>	<p>کدی ام رفو فردا صد در هم قضا هم سلیش مسه تو سر کش دین جوی می آید له مد لاه اذ دور کان نه شنا</p>

گفت چایم به جو دو کدو کار
 تازگی بگرستان میل
 آچمن کن ابر عطا و در قلم
 بر لب جویان من غیرت
 یار رسولی یانتانی کن حد
 که بدست آمد یک شوت در آن
 تا بهم آیم زین فرخ داد و تن
 چرخ جان و آب خون چشیده
 گر بودی جذبش گمده مغز
 یک سر رشته که بر باوی کن
 تلخ آمد بر دل خور این چشیده
 و می حق آن کن است تو هم
 عاب کعبه ز رفتی با بی پیل
 پس با حق جان آگهی کند
 حس پس از زخم آگاه بود
 او چه چون خورشید آن در آفتاب
 تو چه لیدار ایم در می این
 گفت می لکم که نقاش از بره
 آن دلیل قاطع بر فساد
 این عجب نبود که کور از بند چای
 هم بماند هم ز اندولش
 خورشید هم زین قفل می کند
 یک بلا از صد بلاش از غرور
 عاقبت او بخیر و تو تا شود
 ز غم خاوست بر تقلیدشان

که بود قمار باران منزه زار
 هست بر باران نهانی وین
 رجوع بحکایت خنجر و مونس
 سخن بزم از عیادت محبت
 ما ترا از بگم من آگ کند
 تا ز جذب شده که کوشش از
 اندک ما میم چون جان با پنا
 رسته از هوشش آن مدد و جفا
 عیاشها که رفتی و آن کس خنجر
 زان سر دیگر تو بر با حقه زن
 که مراد عقده آرد این شمشیر
 نور دل از لعل گل کسبت نم
 با هر لبت کنی کثرتی قیاس
 و انج جان آگول گمرو میند
 چون جو حسن ز لعل و درود
 تا بر زرش سوی صحرای کین
 یوسف خود ز سپهری با جان
 میفرودد در دم و دستم
 در قضا از انکه را او اعتماد
 با او بجا و ان بپای او
 موم گر در دسگر کن هوش
 در عتقا نشان منضول سکند
 یک چشم چو شش مساجار
 جنت رقی جهان آرا
 در خیالی دیده بی دربان

گر به بار و شمشیر پیکس
 ای امینی خان کیم تو آیت
 آدم بر لب بزم بستند
 بحث کردند از بیکان آن
 کیسری بر پای این بنده تو
 هست تن چن ایمان چینی
 موش تن این ایمان بخش
 پایش چون در بر خیزی نگاه
 تا تو از من خشن کی کشید
 هر گز اوست در دل مرد و جفا
 اقلع سپ از آسیران می
 گفته که کشک شد با پای او
 چون که کردی شمشیر استخوان
 فی که یعقوب بنی گفت کتر
 جدا گفتندش مستعین
 تا بهم در هر جهانبازی کنیم
 این علم هرگز نینکو درین
 در گفتند وی فی اینجا
 کای نصبار آگه تو کون برینجا
 که سیاهل گوید می وصل او
 که نشود و ان اندرین کن جفا
 خام ترخی که بیایدش ام
 از دشواری از بی گشت
 ای عجب چه فرخ ندا در شان

که بود در خواب نغمش
 لیک شاه حرمت و توبیت
 که گوید بیکه خدمت میر هم
 تا که ز لیم ز خاک بی بسته
 آخرین بحث آن در قمر
 بسته بدست بیکه بر بی تو
 میکش از بر منش از آن
 چنان بزمینش همان می
 بشنوی ز تو بخش آفتاب
 مریز انک شد سر رشته پید
 چون در لایه زافتی بود تو
 با جردان پلایان با بگشت
 یا مردان جان بوال از فراد
 پس نمصد کوشش نام
 که او چه جسته بود سفت با کمان
 یکده روزش سلفی ده می
 ما درین عورت این مجسم
 که ز نور عرش دل از نورش
 که تضاد سلف بود از پاد
 چشم بدش منغلش با پشته
 چون این هر چه با پیش
 آن باشادات باشند با
 از خا صد نه از ان ششم
 شد میر در خلاق با برت
 پیش جز در بر کجی نشانی

زان بایان کن عجز و استیصال
 کاروانی کاروانی بر باقی
 چون پیش چشم خرد بر کشتی
 دیکر نگر نیستند میر و پیم
 پس آفران بودای و پیرست
 گره تصویرات یکدیگر
 جز با پیکتند و میر و پیم
 سعه و پیش شکل کن استایم
 روح زان بایان کن انوار
 سازد ره داری خوب تو بود
 ای غریب مصحفان است
 هفت کاوه لاغر پاره کوه
 قحط از دستش کمانی غریب
 از سو عرش که بودم نظر او
 روح را از عرش زد و حطیم
 بشد زان ای یوسف عشار
 در انجیل برگ می تر پرموده
 من سپید چشم بد کردم بید
 چشم بد را چشم نیکویت شما
 چشم شکر چشم با در دل و دهان
 شیر کجانشان سپید و مغزی
 باز دل را که بی تو می پرید
 هر جری چون بی تو می سپید
 شب چشمه محمود و جوشش
 یکدیگر گفتند که ای بوی با

ملک شاهی و وزیران
 میرسد در هر مسافر و خادیه
 ز روی با بخت برگردون
 می بینی تمام بجای نویم
 که میر بر پیش دست
 در پی هم سوختن آن سینه
 و آتاسیدار و پنهان میشند
 سخن می خند و استغفار هم
 زانکه سینه شب با سینه
 پر بار و پرنیان کسکه
 یوسف عالمیم از زندان
 هفت کاوه بر پیش پاره کوه
 بیان شایسته و این داستان
 تهر و تهر و کوه که هر طوطا
 لاجرم که کید زان است غریب
 یا بان یاقوت بایل حجم
 که بهشت وصل کند خنده
 و سپند ز چشم بر سپید
 مات و مستاصل کند لغز اول
 چشم باز پیش سخت بهشت مستعد
 چشم کاشق چشم میدرس
 از عطای حید چشم می سپید
 بزواج من تو در کوه و پل
 حکایت از محمود و نوری زفاقت او
 گفت شمر هم کجای از شما

زان بایان عدم مستحق
 آید و کید و شوق با کوه
 جاوده شایسته این بنیاد
 بر مانی می نگیری کس مال
 پیمان کنز پرده دل بی کلا
 جوق جوق سپاه تصویر است
 فکر از انظار آن چرخ روان
 مایکیم این باری یارین
 انجیل و چشم طعن با شین
 اسی فخر مصحفان و تکبیر
 در خلاص می خوانی کین
 هفت کاوه بر پیش پاره کوه
 یوسف حیدر قوی شده نشان
 پنهان قدم زان کمال استم
 اول آن خود موطون نزن
 نالاناخوان کنز از زبان
 چون بیدرم لطف اگر اتم
 دافع هر چشم بد از پیش رو
 بل چشمت کمی با میرسد
 ناز سبب است که باید از نظر
 شد مغیر از جان و روح من
 یافت بینی بوی گوش از شمع
 مالک الملکی محسن خیری بی

میرسد از شما و مستحق
 که رسیدم نو بت باشد تو رو
 دان از آن موصوفان و وارثان
 بکای از بهر غوغا در کمال
 در مبداء میر خیز خیال
 سوی چشم دل شما بان نظام
 از آن چرخ دیگر آسمان
 طالع مقبل کس و بی بی
 از چه وجه سرین از پیش
 عذر این نامانی خود و پیم
 زود کان الله یحیی من
 سنبلات تازه شل با میچند
 این دستمان نام وارثان
 از فن زلسه از زندان هم
 چون که بود مرغ و چون تم
 که گفتند مرغ جو آدم انجان
 وان سلام و تسلیم پیغام ترا
 چشمهای پر خجالت بس
 چشم بد را چشم نیکو میکند
 می نگیرد باز شکر و شیرین
 لغزای لا احب لا تسلین
 هر چه را قسمت از شمع
 تا که بر شما کند آن چشم
 با گروه در دگر شبر و با نوزاد
 این کید از فن و نرسد

این کید از فن و نرسد

تا گوید با جرفان در سمر
 که با نام رسک چه میگوید
 بر که شب بنیم اندر قیرون
 گشت یک خاصیتم در بیستی
 من خجاک تن بر نام کاگرد
 بچو مجنون بوکم هر خجاک
 به چو احمد کوبه بود زمین
 گفت یک خاصیت در بیستی
 به چو احمد که کند از سخت
 گفت خجاک ای کند از او
 گفت در ریشم بود خاصیتم
 چون بجنبام حرکت ریش
 بعد از آن حمله بر روی
 خاک بود که آن را از ریوه
 جای گیر خجاک چون بی کرد
 پس روزی گفت گوهر لویی
 خویش را دید در ایشان باز
 دست بسته شود دیوان
 آنکه شب هر چه چو اندام
 آنکه چندین خاصیت ریش
 گفت به حکم این شاه چه
 است خود را بخوابد و ران
 زان محمد شافع هر دو لایق
 از آله شرح و توضیح سردیا
 نور او بر ز باغ خالی شود

کو چه دارد در جلیت از نهر
 قوم گفتندش در ناری
 روز ششاسم مر او را بیگان
 کا برین خاکها بوی بیستی
 چند نقد است چه از او کا
 خاک ایلی را با بام بی خطا
 ز انصافی است این بی من
 که کند بی نام طول علم
 که کندش بر چه سخت و
 آن من آن نام است او
 که بر نام محمدان را از ستم
 طی کندش قبل آن شورش
 سو که آن شده میوشند
 گفت کاین است از زمان برف
 گفت خاک شورش بیستی
 قوم برین در زمان کرد
 روز روز بود آن که کرد
 زوید میان همه از زبان
 و زوید بی شکایت
 این گرفت با هم و قضیت
 مثل ما میدیدند بیستی
 که نگرد اندر عمارت
 که زبیر ششم او را از بود
 دید آنچه جبریل آن برت
 آنجان طلوع ساطع بود

آن بی گفت کرده در
 آن که گفت کی سوه در
 گفت یک خاصیتم در با بد
 سراسر آن سواد بی دوست
 در یکی کان بی انداز
 بوکم و الم ز هر سر بیستی
 که کدای خجاک همایست
 قصه اگر چه چند باشد بیستی
 به چو احمد که کند از اجاش
 پس سپید زرشان کا سندی
 مهران چون بجلاد آن
 قوم گفتندش که قطب
 چو سگ باگی بزوار است
 پس که اندر دست است
 نقش آن زلف و در شکر
 زوید بی شکایت
 روز روز بود آن که کرد
 زوید میان همه از زبان
 و زوید بی شکایت
 این گرفت با هم و قضیت
 مثل ما میدیدند بیستی
 که نگرد اندر عمارت
 که زبیر ششم او را از بود
 دید آنچه جبریل آن برت
 آنجان طلوع ساطع بود

هر خاصیت را اندر گو
 جمله خاصیت هر چه اندر
 که ز نامش شهابا در است
 که رسول ازانی چه گفته است
 وان کرد خجاک بود که در
 گریه دیوسع گرامی
 یا کدای خجاک صغر و کبر
 که گش و سخت کردم کند
 تا کندش بر دوسوی شمار
 مری خاصیت از چه بود
 چون بکنند ریش از نشان
 چو آن فدا در جنتها تو فدا
 گفت یکدیگر سید سلطان
 تا شد ندان سوی دیوان
 هر کجا بجز آن آبی کش
 حیل فرام و نیا راه نشان
 تا که بر سنگ دی است
 ز شیان بود شاه چو
 چو شکر و زعفران
 زان و از وقت لب
 بدنی باقی باقی
 بیید بهرام چون
 از او فرود بود
 بود

آه آست پادشاهان چشم تیز
 قاضیان از او کوهستان
 مدعی دیده است با سخن
 حق میگویی غرض از آن که
 پیش میندجد با اطمینان
 پس بر روی عیال اسرار
 بازگردانق در چشم شستن
 پس چون دیدن رخ او چشم
 نام حق در دست شاهان
 عشق حق خوش شاهان
 این قضای بزرگ بر خاک بود
 عارفان از منورین سخن
 ای پادشاهان از روی
 لطف معروف بود آن
 باز شب از روز مجوری
 آنکه دیدت کن دیده
 پیران از روی خود او
 بطلند همی نمایم
 سینه ما را میکشد بر استقر
 ز آنکه حسرت آید بگوش
 غائبی بر جان فانی
 چون ساق جان او بود آن
 وقت که آن اشق مکتوم
 آن چشم را که در آن است
 جز جان صیقل چشمش کوه

که ز شب غیرش زان بگریز
 شاه از این از او چشم شستن
 پرده باشد دیده دل سخن
 تا قبول افتد ترا با سخن
 حکم الا شیار معی و هم
 سیر روح مومن و کفار را
 آنکه صاحب نیست مدینه
 پس پنهان شد از چشم
 شاه در دست این چشم
 بود با جمل پرده سادگی
 بر قضا شاه در حاکم شود
 کاش قیامت تواند کرد
 چشم نه باشد دیده
 پس کمال آتین ما
 جان قربت دیده او بر
 آن بن بر سینه بالیده
 آنکه او یکبار روی تو دید
 در آنکه باطن باطلان
 میکشد مرآت بافت جگر
 منور بینی میکشد کوه
 شاید اردو داندگان از او
 آن او با او بود گستاخ
 که در کرم ریشی بچینی
 در آن صاحب کوه نسا
 که شب چشم او سلطان

گر نه از آن مدعی سر برزد
 گفت شاه از آن بجا دیده است
 حق می خواد که تو را از این
 کاین عمر ضما پرده دیده
 در دلش خورشید چون غنچه
 در زمین حق او در جرمی
 باز کرد از وطن با حق
 شاه مطلق بود در هر
 منظر حق حل بود در
 پادشاهان کوه لاک گفت
 شد اسیر آن قضا
 ای شیر ما تو اندر خیر
 چشم من از چشم با دیده
 رب تمام نورنا با سهر
 بعد تو در دست آن فکر
 من نکردم الا با بی
 دید روی خورشید نقل کوه
 ذره ذره کانه این فرغ
 چشم من با تان کوه
 ز کیش شاهان ای
 رویش آرد چو شنبه
 گفت گشتیم چون جان
 هر کی خاصیت خود
 آن هنر فی جمید
 آن هنر با جمله غول ماه

گوش قاضی این شاه کند
 کوه دیده غیر سر دیده است
 تا عرض کند این شاه
 بر نظر چون پرده پوشیده
 پیشش خیر ترا قادی نماید
 نیست پنهان تر از روح او
 روح امر بی هر کرد
 بشکند گفتش نما
 که نظر بر شاه پادشاه
 در شب سراج شاهان
 شاه پیش ای چشم
 از شاهان آن غیر
 ماکه در شاهان دیده شد
 و اینها منضمات
 خاصه جده کان
 تو کن جمله ابالی
 کل شی ما خلا الله
 جنبه در آن کوه
 منظر جان کوه
 که بعد باطن
 آنکه بود اندر
 آنسان بی در
 آن هنر با جمله
 در مردان
 غیر چشمه کوز

شاه مار شرم آمد از روی دریا
 این بر بنامان نباید گفت
 ای بساز که سینه اش کند
 گاوایی گوهر از آب آورد
 در شعاع نور گوهر گاو آب
 زان گنجه گاوایی عیبت
 هر که چون بختش نقل
 تا جری بر گل ندخل سیاه
 چند بلبل گاو از دگر گوی
 وصل بند فرقی در شاه بود
 ایستاد ایکن جان از خضیض
 ایستاد ایکن جان او برین
 هر گلی کاندردل و گوهر
 این سخن با این اردوش
 آن شتر عشق شتر سیکند
 به پیواری شدل جان
 چون لبر بر مو مویش از غم
 خلق سینه تراغ از بکر
 چغندر سگفت این شتر ایکن
 عقل ما فغان نفس پر
 همین شوهر پریشان گو
 جان چو در تن جو دانه کند
 آن کی مثنوی گرفت از راه
 رفتن جو سوی گنجه تاهست
 مورد اسود بر سر لب سیاه

که شب بر رویه بود
 هوش بر سر ایشان
 تا شود این تالیح و گز
 قصه جبریدین گاو بگری در نو که هر چه
 در سخن تا جر خاک بر سر گوهر تابنده
 که خدایش گزین نیل
 چون ناشخان او بر سل
 تا شوق را که سیخ و سوز
 تا کند این مرد در شاخ
 پس طبع بریزد او این
 از نازش که در محرم
 با گل جهان بود در عدل
 گوهر غار طبع بر گریست
 بر امید وصل خیزد باشت
 با شتر برین وونی نمود
 مستعد چغندر از غم
 چغندر آبی را چگونیکر
 کو چوبی آبان شو در جنت
 به چوبی بی بد بروی
 جنبیت صورت در محو
 سیکند سوسویش بر
 موردی که گزندی گرفت
 موردی که چغندر جنت
 موردی که از نید پیش

سکینه بیدار ز صبحان
 هر که او یکبار خود بیدار شد
 کسی چون بی برد بر زبان
 هر که با شقوت او در میان
 میخورد نور گوهر آن بقدر
 پس گریه درم تا جبر بر دست
 چون از نو میسر کرد گاو
 کانی طبعش طبع گریست
 ای فقیان بهار از این حال
 تا شرن اندو لکن گاو
 و آن گلی که درش خلقی نمود
 می خند بر شتر اول مبدم
 چون غزال البین که ناکمان
 موش در منتازغ چغندر
 چون اندراب خوش بود
 ای فغان از باز ناس فغان
 عقل سگفتش که جنبیت
 صدت آچه حال و چون
 موردی که جان بچین
 جویو گندمی تا در
 از یک گندم چاشنی سوی
 عقل گریه چشم را نیکو

در خنودر شش چرخه شون
 خود نیاید تا جنت خام شد
 باز کن دو چشم و سوی مالیک
 بند آمد خنوخ و درین محو
 میخورد این سوسو شتاب
 چون نیاید از لبش حلال
 تا گمان کردی گوهر و د
 گاو و جویان مرد را با شتاب
 آید سخا که نهاده به گ
 گاو کی دانند که کل گریست
 اتقوا ان الهی فی الجا
 اهل ان اندر هر گل گاو
 صحبت گنجه بر روی نیست
 هست بر لبها در در گنجه
 که سر شتر بدست و در
 در سکار موش بروش نمان
 در بر او و خنوخ پا در تم
 چغندر آبی کی سکار باغ
 به منشین یک سیدی سما
 از ره شمی ست فی از ناکمان
 نیست با جز جنبیت غیر
 مستحیل و جنبیت
 موردی و مکی که بدست
 چشم را خنوخ سوسو
 دانه بر گزنی وونی دانه

Handwritten marginal notes on the right side of the page, written vertically in Persian script.

Handwritten text in the right-hand column of the main manuscript, written in Persian script.

Handwritten text in the middle column of the main manuscript, written in Persian script.

Handwritten text in the left-hand column of the main manuscript, written in Persian script.

Handwritten text in the far-left column of the main manuscript, written in Persian script.

حاک از همسایگی جسم پاک
 حاک تو همسیرت جان شود
 سایه بوده او و خاکش تنه
 آن کجی و نیش اطراف یار
 نه هزارش نام بود از زبک
 محاسب بود او یکی سحر آفر
 حاتم اربودی گداری نوشید
 در کجای زوره یا مشرق
 بردش بود آن غریب غمخوار
 لا امانی گشته بود در دام
 کرده شدشش زنجیر غیب
 باطن زان دست خدا
 بوند جعفر زنت سوی قلعه
 ناسواره اخت تا قلعه کبر
 زهری کس را پیش تو بچنگ
 روی آورد آن ملک سوز
 گفت آنرفی که او در دست
 بر سر آن چرخان حکم می
 هر کجی را او بگری می گفتند
 چشم من چون دیده کن قبا
 گریه آن بوشر پیش از زنده
 بسته جمعیت بیوت در
 در دل روشن بدی جمعیت
 بر زنده می چون فدائی حله
 وان کره بلع کردی پهلوان

چون مشردند و قبا
 سر ز چشم غمخیزان میشود
 درستان هر دو طیفه دار از محبت
 کرده بود بر امید و طیفه از وفات
 گزاردند پیشه الا و محبت متوفی
 لیس مرآت فخر است
 سر نهادی خاک پای او شد
 بودی آن در پیش آلاقی
 دام سحر از عطایش تو خسته
 بر امیدت لزم اگر ارم
 چغمتش بسال بسب
 کی سندان در پارچه
 آمدن جعفر رضی الله عنه
 و مشورت کردن ملک آن
 گفتن زیر مالک که زهار ملک
 که چایه اندیز وقت می
 گفت نگار خوارند روی
 گویند شرقی و غربی است
 رنگونسا زاندا قد امنه
 که شت صدا و چشم خوار
 گریه آنی تیر ما شدنی
 جمع غمی خواه برین کردگار
 جمع گشتی چند موش آفت
 خویش را بر گریه بی مهله
 از جماعت کم شدی برون

په تو چه بیمار غم دار کو
 ای بسا در کوه خسته خاک
 در محبت سیر نکرده
 از وفات او بچشم و ام
 متوفی گزاردند
 انما است مودت الایمان
 که بدای تشنه بر جری
 بر امید او میاید آن غریب
 جم بستنی آن که علم و دانم
 دادند آن در ترس او شاکار
 چون که دارد عهد بود حقا
 روی که است این نشوت
 چشم کشتا قلعه را بگر نکو
 چند کس که چون فی خفته
 داده بودش صنع حق
 خجلن بسیارند خوشتر است
 که پیش دیدن ایشان
 نیست جمعیت بسیار بگو
 بر زنده می خویش را بر گریه
 آن کی چشمش را غمخیزان
 که تیرا نیست از زاری

کردی داری به دوله
 به همه زنده و بفتح
 صد هزار آن ند و سایه
 جانب تیر ز آمد دلم
 بود در تیر ز بدالین
 بر صورتش کی خاک کرده
 که ز سر منده بود آن
 که غمخیزان بودی شمشیر
 چون شمشیرش ز سر بود
 از همین مملکت
 کی رخ آید ز این
 بشکند زنده و بگویند
 قلعه زنده و کشت
 ما در قاصد سینه
 این استی را چه شراننده
 پیش از آنی بشنید
 همچو سوا بست زان
 خوشترین پیش او بچند
 که همیشه در یک تن
 پیش او بنیاد ایشان
 اینست جمعیت
 به ای باغ و چمن
 هر کی زدی زده
 وان که گشتن
 به از زبک

مشق وز بجای آن بر سر کوه
 راه کن اندر دهنما خوش را
 چون بی نیایدان نیاید
 فی همه ملک جهان چون من
 ملک جنش سوزندان کشید
 آن غریب محبتن از بیم دم
 شد سو تبریز و کوی گلستان
 جانش خندان از آن و غم
 ابر کی یانامتی طالب الامور
 ساربانان بارکش از استر
 هر زمانه ای مع جویگان
 او پریر از در دنیا نقل کرد
 سایه اش که چو پناه خلق بود
 نغمه زدم در دیو بیوش افق
 تا بخت پیش نه و در دران
 چون بهوش که گفت ای
 که چو خواجه سخن و ت کرد
 او زدم داد و تو دست شمار
 او وظیفه داد و تو عمر و حیات
 آنچه او داد ای ملک از تو داد
 آن سخا درم هم تو دادش
 من را چه سبب خود ساختم
 چون سیر از عدم که چون
 ای بسا بنیاد پانندان
 هر چه در دنیا بودت او

که ز حال خود دیده برو
 دور کن در آن در اندیش را
 کور باند برع از اریک
 صد هزاران ملک را کون
 ملک عیش سو کوه ان
 بر جوی بحکم و ازم از آمدن
 خفته پیش فر از گلستان
 از نیم یوم یوسف هشتال
 آن تبریز انما بیات اصد
 شهر تبریزت کوی گلستان
 از در از عرش بر تبریز
 مردوزن و واقعه اوردی
 در نوز دیدار قباش و دوز
 گویا او نیز در بی جان
 استغفار کردن از غیب تمام
 خالق کسوف انابت نمودن
 ریح آن کفو عطای تو نبود
 او ستورم داد و تو عقل سواد
 و عدالتش و عقد طلیات
 که دل و دورا کردی تو را
 که سخاوت میفرود می
 قبله ساد هم از نشناخت
 دین بسا با خاک بر میگشت
 مضر است حق که در این
 هر چه عکس از اندام بچوست

ببینم نشیرو روی معشوق
 کیمیا دار دو آب و پوسیدن
 پرورش ماغ جانان را
 بر سر ملک شاهش حاجتی
 شه غلامان او شازادان
 روز در الملک تبریزی
 گفت یا ادرخانی ای
 اسر می یا قتی قول الی
 فرود و سمیت این ما
 چون با حق جنت این
 رفت علی عاقل سو
 را انداوشی از این ساحل
 یس کلاب بر سر دوزخ
 او کله نشید و تو سر برید
 خواجهم داد و تو چشم تو
 او و اقر داد و تو مرغ و زمین
 از آن تست و وز ما فیه
 من چه گویم همه تو میدی
 ما کجا بودیم کاین این
 از خزان ساختن ما
 آدمم طلب کردون
 بر صراط او نش تقوی عنایت

این است برت شغای
 و شما از این صناعت
 زنده کرده مرده عمر ما
 ملکت تعبیری درین
 ملک علم ادملک حل سوده
 از نه آمد سوئی ان
 بر امید شوشی در
 جاده سعادت طهارت
 اتق تبریز انام المفاض
 شش شش شش شش
 خلق گفتند که کجاست
 چون سید از تابش
 کشته بود آن چه
 بر جان بر جانش
 نیم مرده با کشت
 مجرم بودم خلق میداد
 او قبا بخشید و تو با او
 خواجده نظم داد و تو طبع
 و شاق و و صندان
 از آن تست تا نش از تو رسید
 بازنت بر کس کی می
 عقل سکارید از بارون
 و طبعان نظم منعت
 او صفت ده نظر آیات او
 بر صفت ان در از تو

تا چرخ فریب خویشید موع
 اینیا را اوقتی تخم این
 عکس در پی از بیرون
 بر زهر گیش از کاشی
 آن عکس خود ز خویش شد
 تو هم از دشمن چو گیتی گشتی
 و آن گنج درونی عکس جرم
 چه بیکه تو خویش می ایستی
 کاشی چو عکس آب است
 عکس نهان است بی عیبی
 بکاشی او احد بی عیبی
 کاشی از بیرون
 کاشی درون
 و این چو است کرد در این
 و این چو با تو در این چو
 ز بهی گرفت حق را زدی
 جان خدای تا تو سازنی
 غلوع این در این صاف
 پادشاهی میدان خلاق
 تو زمانه شمشیر آهن تو
 تو زمانه تو زمانه عالم
 پس نشانی بر آرم
 خوب رویان ازین خوبی او
 جمله تصویر است حکمت
 خوب از چشم البیس
 خوب از چون غیر گشتی

عکس تو در کس باید موع
 غیب آسمی با عیب
 از چو شیر کول اندر دوید
 در تکله دست آن شیر
 و خیال خویشین بر جوش
 ای تو شمشیر غلوع
 با میان عمر از طبع طوی
 اندر آینه بیست فن
 تا کند مرحد ملایزید
 تو گمان برو که آن از خزان
 شمس این عکس است
 تو میری آن با نذر در یک
 اعطای خدایان عمری
 آنجا که آن تو باشی
 تو می بینان بنام تو
 حق عشق خویش نه سگند
 اندر دما بان صفات و کجلا
 پادشاهی جگهان گلبرور
 ماه آن است که آن است
 زین معانی بر تر بر دور
 بلکه بر اقطار عرض
 عشق شایان عکس مطلوبی
 چو آن ای چشم خود نور
 سنگو نسبت کن او را
 شرمه از ای عمل انشا

عکس تو با این صلا شاد
 در چه دنیا قاندر این قرن
 از برون آن چه چست
 در ما ز چاه کین و بی گش
 او کلفت این نقش داد
 آن عبادت اندر عکس حق
 خلق دست آمدن می نمود
 مینو بر آب ستاره
 خاک ز ستیلا بی بی بر
 آن ستاره نخست اندر سما
 دلو داد حق شناسش
 عکس آن چو باید در نظر
 خالین نسبت و عدم
 گر نماند شتهای آن کاب
 چون بی قوت از بوسید
 روحیات عشق خود چون
 علم ستان عدالت
 پادشاهان نظر شاهی حق
 عدالت است فصل آن
 آید بدل شد دین
 این صفتها چون
 هم چو رود روی و عباد
 با و عکس گفت بگذرد
 خواجه جان بدید
 خواجه که گوید شورت

ای خود کف عالم وقتا و
 عکس خود را دید هر کس
 در نه آن شیر که در هر
 چون و فالتی سر گش
 این بجز تقلید آن
 که صفات قدر است
 مر ترا از صفی نیست بود
 خاک تو بر عکس آن
 چون که پنداری ز شیشه
 عمر بدستوبایش کرد
 عکس آن از دست
 اصل بینی پیشه کن ای
 محیی الموتی است
 بدست بی این قوت
 هر ملک قوت بان
 تو از آن حق
 چون ستاره پنج
 فاضلان در کاشی
 که سینه به اشک
 کس آن چو رشید
 و اگر چرخ عالمی
 داماد است
 نمود و شایسته
 شمشیر از پیش
 جسور است

سمره خورشید اشپسرم خون
آفتابی دیدیوخ جامیانم
قبله و حدانیت و چون
اچده وجودیدکی باشخیال
سین سیرجان کن کیم کیم
تجرا و لبرگزیدانزمنهان
خاصه این دن درخشان خود
در میان من این دن رس
غیر این اه پویشون حجت
سینت یزیر طبع خوشیخت
اچده رویار و دخت باره
نان چو طلاق آورد میربان
چون وی نین تا چوق
پیش اچین شیدکی تا بپلا
روگوئی و دودان و جودان
چون جلدینی زحق اچین ابر
چون دیدی مانندی نور و ط
چون بیک کان کعبتی عمر
او بگوید و بدین گیر دکان
گر بنودی حوال و اندر نظر
پیش وی اشراف این احوالی
چون شنید او هم عز از احوالی
که عمر نماند هاسی انبار کن
چون بیک کان عمر بودی
اچو دین پی بر تو نش

آنگه از بسجود و شوا چه در آن
روغن گل و عن کیندنما
خاک سجود ملاک چون
چه نگرشدا: دیدش پر جود
گذر تو با حق لما جاء هم
رحمة للعالمین شخس از آن
فی زریعه آفتابیت خود
بست و نر از نر آن
ایران نر خور بافت
غیب بودگر نمی نشت
زین سبده ویر جان علی نر
نان چو اچیزانیش خود
مرج پر ابلا کوز و در حوق
باچنین ستم چه بد زلال
بنده را و خواجه خود خود
کرمی هم متن هم دیار
اشی در دخت و در دخت

عکسها را مانده و این عکس
چون سبل کشته اند با این
چون این جودید عمر
عکسها را مانده این عکسها
ماریت از میت دیده است
خدمت خدمت حق کرد
هم از ان خورشید و بر روز
ها اگر ابری بر آمد چرخ
دخت تسبیح اوسج حق
این سبزه تو دخت سیرجان
پس سبزه تو دخت حجت
خاکه چون چشم شرک و در
شد و تماش مخوان اچین
طاعت غالبستان کدگان
خواجهم نور خواجه کوز
چشم دل امین گذار کوز
گر غم نامی تواند شهر کاس

در شال عکس خود بنویست
نیستند از خلق کبر و در حق
دانش با دید آن سبب کرد
در شال عکس حق زحمت کمر
دیدن دیدن خلق شده است
رفور دیدن این روز
یک لاله و سبب سبب
اندر این زمان بود و در حق
میوه میوه و یزیر عین این
کر میان شر و راه اندر آن
زیر سایه این شر خوشی
خاکه را سبب این سبب
در چنین خشک کمانه کاف
ساز سبب بار بار با و بار
فانیست و نه مات و یون
آن کی قبله او و قبله
کس نغز و شد با ضلالت
این عمر زمان خورشید کوز
زین زمان به گزین نجاه
اچین نیست دکان در
این عمر زمان خورشید کوز
نان پیش وی او اندر کس
چون آمد که تا بر زمان
نان از نجاهی حواله می چرخ
چون عمر میکرد و جان می غلی

مثل و بدین همچو آن عرب شهر کاشانست که
عمر نام داشت که خیار سبب این نامش بدکان
حواله کرد و او فهم نکر و که همه کاسهای است

بر دل کاشی شد عمر علی
در کشید آن کس برستان
یاز یعنی فهم کن او در
در همه کاشان نماند عمر
احوالی صدیغی ای در عمر

این نر نیجا گوید میان خباز را
پیشش او ش بر مکان بید
او بهت از سبب حواله میکند
در بیک کان علی گفتی کبر
اندر آن کاشان خاک از احوالی

درست از حال جان
که از این پس این سخن
ببین می طرح
بر یک برادر لعل که بر دست
از خبر است این کلام و در
اندین بهر چه بر بال است
اندرین بهر چه بر بال است
مجلس مطلوبات خلق در هر دو
این سخن پانزده اندان
حرف آن که امر او شده شد
از پی تو بیگ که از گشت
پایه را در بدوش گشت
مال خود یا شمار راه او کند
ترک شکرش که شکر حق را
رغبت در اگر به انصاف
در قیامت بنده را گویند
گویش سخن مگر می سخن
چون بگو آن کی است
ای هم از راق با جفا طاعت
ای جو بجز آن بنزیر دیگران
ای ندیده کس در بر دست
یا خاوده که از نام بر دست
نقد ما و بنس لور و خشت ما
این همه از حق بدو تو در

که در کمال که در کمال
از این که شان بر خورشید
حق حقیقت که در یونی تو
پیش مرغان پیشین است
بر بی خود بر سنگ مرمر است
هر چه از روی غایب تو بود
خواه بالا خواه بر روی آرد
از چشم تو و خشت بود در آن
تو زنج کرون با هم در جبهه شهر تیر و خورشید شدن
انگ خیزی و در فتن آن غریب تیر تیر گشت
بر زیارت این قصه بر سر کوه او بطریق کوه
و طبع میگفت چار گشت
شد بگو آن که پر شکفت
جان خود یا شمار راه او کند
حق اولاشک سخن ما شود
خدمت او هم فریاد تو شد
همین چه کردی از بجز این تو
چون کردی که آن که گرام و
گشت که این امانت شد
ای چون زنت عاشقان است
داد و نفعه مسوی در آن
ای جو یکسانیل او در تو
سقف قصر هست هر کوه
نام ما و خشت ما و خشت ما
در میان با حق تو را

در سخن تو شکر است
از این که در کمال که در کمال
پیش مرغان پیشین است
بر بی خود بر سنگ مرمر است
هر چه از روی غایب تو بود
خواه بالا خواه بر روی آرد
از چشم تو و خشت بود در آن
تو زنج کرون با هم در جبهه شهر تیر و خورشید شدن
انگ خیزی و در فتن آن غریب تیر تیر گشت
بر زیارت این قصه بر سر کوه او بطریق کوه
بیچ نادره زانه که بدست
گفت چون تو فریاد تو
شکر او شکر خدا باشد
شکر میسک مر خدا داد
زین بس فرمودن من
گو یای بشکر تو که در محبت
بر کبری کرده حیف و سلم
گفت ای پشت پناه پهل
ای نقییران حشید و آنگ
پشت گرم از تو بود ای
ای است تو با در باغی
ای من صد چو چون ماه
تو زوی لیکن خشت ما بود
واحد کالاف در نرم گرم

در سخن تو شکر است
عکس می بیند سید بر مشا
ببین یک یک بی سخن از تو
اندرین خوابه بین خاشاک
من عکس هم صد هم هم
ماه دان کن بر تو هر روز
باز این و بشکر کن بر میاد
گشت بوجوانه زنی بلند
گر که در از دو آن ز سب
یای مرد از در و در چو شود
غیر صد وینار کن که بدست
که کند جانانی فرخنده
چون جان کرده تو نقیص
نیز میسک تو که شکر خدا
که حشید بود محتاج ای
چون تو بود دل آن زوی ما
نی زوست او رسید این تو
مرحی و خوف انبار پهل
در خراج و خرج در ایفای
رونی هر قصه هر سخن خراب
ای بقاوت حکمت فغانی
مرزا چون مثل تو گشت
عیش ما و زرق مستونی
صد و حاتم گاه انبار نم

په چو کوش در سیدان کرد
که عمار الملک بیاچی سلم
بی طبع بود و حسین و پاپا
هم بنیل جان سخن و هم مال
بود هر محتاج راه همچون پدر
بار بار باشد بسوی کوه فرو
رفت از پیش عمار الملک
آن کی است جانم بر سر
چون خدای پستی ام داده است
اندین گرمی نماند ای دم
دست بپیش سلطان ایستاد
کای خدای که چون کشت
ز آنکه محتاج جز این خدای
در حضور آفتاب شمشاد
یک اخلای شهادت افکار
در شب زخاش از کرم است
نی که خاشاک آورده کند
گر بپوشد پیر خدای او بود
مانست به هم ز جود و کشت
آشنا گوید سفت از زود
خوبست یاری گیتی چون چون
کی در روز غایتی و وقت
بزرگان را در یک فرو
یاد یوسف یواز عفتش
که چه قصیر از زودشید

پیش پستی که است ای میز محو
بهر هر مظلوم و هر مقول
انصاف شوخیز و جاکم رضا
طاعت بر شریفان چون
پیش سلطان شایع و زنج
شاه با صد لایله اوست کرد
سر بر بند کرد و در پایش
گر بر مردم عقینان می خرد
بر سرمه مال می سیم از زود
استخوان کنان تکانگ نشتم
رازد گویان با خدای احواد
کش نشاید ساختن جز تو پنا
از گدائی گیر سلطان همه
ریزانی بستن از شمشاد
بمچو خاشاک بطلت دود
کرد از خورشید چینه برشته
آرزو خورشید هم بایستند
برادنج بر شید مالد گوش از

ما نزل در روز و درین کس
عمر تر زود بود و در کس
بس بایون ای می با زود
در امیری او فرستد خورش
مردان است چون علم خدا
هر هر مار صد جرمه اشاعه
که مردم با چو دانه گوگیر
گر بر دایان است از زود
از زودین ز عمارت صبر
آن عمار الملک کسان شاد
بیتاده از سلطان شایع
تو از آن خود کوش روی گیر
با حضور آفتاب کمال
بیگانگی که در باشد ز ما
در شب زخاش گرمی خورد
آفتابی که ضیاء میزند
لیک شهاب از کوه خاشاک
گویش گرم که خاشاک است

جز عمار الملک نماند
پیش سلطان بود چون
آرزو بود ای او هر هر
وصفات ز غم غلت تبس
خلق او بر عکس خلق بود
چشم سلطان از زود
انگیز و محال من چو
من عقینان شمشاد
این کاف نیست بی زود
پیش سلطان و پیر شاد
و اندران از پیش آن سخن
گر چه از خدای خلاص
ربنای جبهت از شمشاد
کفر نعمت باشد فعل بود
گرم را خورشید هم می خورد
دشمن خود را توانی سدا
چشم بازش شاهین شمشاد
علت او در تباری شمشاد
تا تابانی سست بود و کس
بانیازی خاصه سست
تا مراد او از خدای حسن
انتظار مرگ و از خانی
ماند یوسف من وضع
ماند ز زندان او در
تا تو یاری جوی از زود

در اول محو از مردم شایگان کرد
 چون که بنگام فراق جان شود
 مان خیالی با با برین نی
 میفروشی هر زمانی در مکان
 در خیال صدمتی جویشید
 گریه اول نگری در آغوش
 شاه دید آن پاپ پیش حال
 تا چه سست آنگه ز فراق کشید
 زان یکی عیش که بشنید
 این بهانه بود که کان بیان
 پرده کرد آن نکته را چشم
 با آن دان گفت از قصر او
 جنگ حکمت چو کجای خوش شود
 با آن بد بشنود دوری از دور
 چون که قصه و فساد می بود
 چشمش بر کس فرود نمی آید
 دست آورد بحبل افتاد
 خلق در زندان شد از بهر
 نشم سخنه و سخن از بهر
 رمع را در غیب آنگه که
 آنکه در چه بود! پس
 لا اظرق فی هوا کس
 گفت سلطان بد بود
 پای کاو از میان می آید
 ز پای پای ۱ یا کس

است و نظر او خواهد کرد
 دیو و لاله در ایمن شود
 قصد آن لاله جز در سخن
 میسانی هم طفلان و کافران
 همچو جوزی قوتی قوی
 فایغ آبی از فرسافتش
 وان حال و الملک با چشم حال
 که پس بر پاره بر جان
 پس فرسواند حال و هم
 از نیا دان بر اول شکر
 که ازان برده نماید
 سا که بگن ما شد سست
 تا چه در از در خدمت
 ای خندان یک باشد در
 آن جایت ذوق برمان
 که عصایم کش که کورم می
 جز با بر دخی ز روانی تن
 مرغ را پر پسته از بهر
 چای و سیر و سبب از بهر
 یک کجای خوشی در صفای
 از چه راه اطفاف در هیچ
 خرد خرد است سوسیل
 قوتی از مظلوم
 در
 در

چون غرض کرد لاله
 پس فرود شد لاله ایست
 این زمان که تو صبح و صبحی
 پس آن بخوری قوریل
 هست آغا چون آن
 جز پر سید در دنیا ای
 چشم شده دو که بر میدار
 چشم سید چون کف بود
 چشم فرود که دست چشم
 در بیت از حسن نظر
 پاک نیانی که بر آرزوی
 با آن محسوس در حسن
 با یک گفت بر چه در
 چون تو می کنی کنی
 دید خود و گذار از دید خندان
 ای عصایم کش که کورم می
 چیست مثل بند با کون
 ما ہی از دنیا که مراد بود
 سخنه اجسام می بر
 چون سید بینی آنگه
 چون که کوی هوا از
 آنگس طوع الهی
 ا... خود شرف
 بزوارت
 در

از سب که کرباشی بوسی
 اندران یکی بیک
 صدق بر با بر خالی
 نیست تا و گریه بود
 لیک که فریاد همچو بال
 هتاش که گمان در
 چشم آن پان که نگاه
 پس جان دیده چهار
 خوش رخ و بگذشت آن
 این سخن بدو بیان
 در جهان غیب گفت
 بر عرش این با آن
 از سفر تا خود چه بود
 بر حیات و راضی بر
 که هر جارت کشد بر کن
 با زمین که هست از تو
 کاین چه شد صحر
 رفت از دستور یان
 سخنه احکام جان
 زانکه نه از نند کرد
 رسد خرق از نسیم
 از نخل العرش او می
 تیز نرسید
 در

در هر دو عالمی بی شتاب
 تجسس و بطور چشم دول از تو گنج
 تا با خبر چون بگردانی ورق
 بیانه نمود این باشد بود
 اگر ساسا و دولت کردی ای
 پایم درش سوختن از پیش
 توش در و در و حکایت
 نیت شش شش است افسان
 خواجه گشت ای پادشاه
 با خود گفت گشته ایم از چو
 تا آمد و بچسبک بر آفتاب
 بنیفته از طبق سر نو
 ما همیشه بودیم در خدمت
 بی حجاب و کلک پیر
 ریز گشتن در پرتو
 بشنو اکنون از جملات
 هم شنیده بودم از پیش
 که در خانی اطمینان
 و نام در این تو رفت
 خوبتر است تا آن بد خود
 این با تو است بر او
 قیمت آن می اندازد
 آن که در آن ترس در
 هزار بسیار کن
 ز آنچه دوام باز نماند

در میان عمری چه برین
 دو بدست چون یک دست
 از پیشانی یقینم و بسوق
 تو میباشی مرد بر از نیک
 باز گشتن سخن کاین
 از میدان دولت
 آنچه بدست می شد
 هر چه بر اجازت بنا
 تا منور زده
 تا بهین رسیدی
 بل همیشه بودی
 بر این به آن
 شکر و خالی
 کتبه خواجه و جواب
 که به یاد کرده
 پیغام بود از آن
 نام را از بعضی
 در خورشید و
 فاصله طبع آن
 که روح آن
 بی که رفتی
 سوختن از نماند

که چون کلاه سبزه
 زین سبزه حصار حق
 سر که کرد و عجب
 مگر حق شش
 بنیهای
 با خود بگردان
 آنچه بود
 وید بهر آن
 که با کس
 تا در
 در رده
 با همه
 عرف
 و در
 وقت
 کتبه خواجه و جواب
 که به یاد کرده
 پیغام بود از آن
 نام را از بعضی
 در خورشید و
 فاصله طبع آن
 که روح آن
 بی که رفتی
 سوختن از نماند

که نماید در حد
 ز شتاب داشت حق
 مالک الملک شمس
 قلب بین
 چون عمر
 چه در میان
 با خود
 اندران
 نسیات
 تا آمد
 تا نماند
 ما همیشه
 حکایت
 که با
 در
 من
 بسته
 که
 و در
 خفته
 من
 که رسول
 و این
 که بگیرد
 در حد

بهر او بنهاده ام از سال
 هر که آسنا کند روزی بر
 گردان این بر چرخ ولاندر
 در قضیه با او نیست
 بر بهیروز خوار انگشت
 تا چه زید خواب و نرغی
 گفت سوزان که خردی
 خواجه اویدم خوابی
 مستی زین چنین بر
 با خود آمد گفت ای سخن
 ستمه بهمان کنی نظر
 رونده و آتش فرو
 نامتصل مال من صد تات
 آنکه کویت کیت لایسان
 بر آتش است خاک از
 امین دل ز بروش
 اندرون کا حق شتر
 پادشاهی و او را
 هر که از کویت است
 پیشه شترگان
 انده پنهان
 چون از تبه پنهان
 ای ساکار زین
 تن ز این زمین

کرده ام من با با
 نیست به مصلحت
 صدر رحمت ایشان
 لب بگردان و نرغی
 در غم خود انان که
 که نمی آید تو و سر
 در لاشه تا با
 آن سپرده میان
 تا که مستی عقل
 ای شاه به پیش
 طوق دولت بند
 و علمای و پیش
 اما انجرات
 و انجالات هم
 زان نندازد
 و در روی
 گنج و در
 حکایت آن پادشاه
 تا که زین
 ترقیب شهر
 و اما اندر
 میر و کبر
 شکر و در
 متصل
 پای پنهان

و بریند و زین
 و در او از
 از خدا لعید
 تا با ما
 گفت مهان
 خواب دیده
 خواب به خواب
 خواب با
 و میان
 خواب به
 تا با ما
 جو شش
 میوه و
 و رسد
 و در
 حکایت آن پادشاه
 تا که زین
 ترقیب شهر
 و اما اندر
 میر و کبر
 شکر و در
 متصل
 پای پنهان

کو بریند
 بیست چند
 که بریند
 زین که
 پای در
 که بریند
 آن چه
 و اندک
 آنچه که
 تا با ما
 جو شش
 میوه و
 و رسد
 و در
 حکایت آن پادشاه
 تا که زین
 ترقیب شهر
 و اما اندر
 میر و کبر
 شکر و در
 متصل
 پای پنهان

در طواف شهر را و طعمش
 نخواهند از شه احادیث گاه
 هر کجا دل آن کشد عازم شود
 اندر اندازان در ذرات
 همچو کمان حبه ز ریحنا پر بود
 تا به سر بنگرد آن خوش عیاش
 تا به حرمه آن و نامی کانگرنه
 از قوج گرد عطرش آبی غریز
 صورت عاشق جو فانی شد
 غیرش عشاقی و صداست
 اسلم الشیطان سنجاش پرید
 همین بسا و اگر موستان در
 در فوج جونی همه ستریز
 خود بدان قلمو نمیشد خیلشان
 چونکه در موضع دلشان نشان
 کیست که ممنوع گرد ممتنع
 پس ازین قنوقی بر قوم کشید
 پس روش گفتند خد متکلمیم
 یک استنشاق تسبیح خدا
 کتاب برست بنیکاب است
 گویند که ز غیر و دنیا صدها
 در مجامعت بر تو اول دیده
 کان طبع بسیار همچو پنهان
 نماند و تمام نک برشت
 با پی گل سحر است نماند

واعادت کردن شاه وقت و احوال
 دل و جان نشان چو نیت بر بود
 فی المان اندر دستشان دید
 دور شهید بر سید نظر
 تا کند بدست بنا کاش نظر
 روی او ایامینه ادوی ختیا
 از ریاض حسن بانی برین
 در دین آب حق در خاطر
 پس آب گمان بکریزید
 غیرش بر دیده بر سر است
 که ز میری شد زنده
 که فتید اندر شقاوت
 از کینکاه بلا بر همین
 خودی لقا کان بریل شان
 در پور اقا و در کوی جیا
 چونکه الانسان ایمن است
 هم ازین سید که تعلق خیر
 بر سمناء و طبع با نریم
 ز صفا خود از ایشان جدا
 صد رحمت اقصی در محراب
 جمله یک خیر است از عتبار
 که یکی را صد هزاران دیده
 غافل بی بهره بودند
 راضی جست استادی
 گل نموده یک کانی

دست بوش که کرد زود
 غیر آن قلم که نشان
 روی پشت بر جانی
 چونکه بدست سحر ادوی
 بهره ایشان بزبان
 به زبان فیهو با آن سپا
 آنکه عاشق نیست در دنیا
 حسن قلم بنیاد بر روی
 دید اگر اشق شود عرق
 این بی پایان از ادوی
 از خط بنیاد زنده
 که گوید این سخن از آن
 کان زنده معرفت بر سر
 رغبتی زمان منع در شان
 نی بر اهل حق بغیض شد
 کی مدد ازنی تمام شناسنا
 رد دیگر و انیم از فرمان تو
 فکر شناسا و جرم ملت
 این طریقی منتی کینا است
 از یکی چون سیر گشتی تو تمام
 گفته بودید از مقام آن
 کام شان بر هر از قرق کام
 نیست سر کردانی با برین
 بر پیشانین کانی

از ره تیرید دیوان ساش
 بین ایشان گفتن شاه
 تکیه کرد بر کله در ان کباب
 جاده شمال و گکار و دورت
 خانه در پیش خود کردان
 شش شصت اظهاریات کرد
 نیت و نیت هم خوب
 اعتدالت بود بدی حساب
 نیمی و کباب عین فیو
 جیه یا شریف آن بود
 با این نامه از ان
 بشنیدید این بدی
 و شنی ز مردم از ان قلم
 از قلع و از شایع دور بود
 که باید ستر از ابا جنت
 لیک بر اهل جو تحریف شد
 بل مدانی حملات هوا
 کفر باشد غفلت از جهان
 گفته شد و ابتدا می
 وین نه این منله کیهان است
 و شش نه زانیت نیچا
 نیز طبیعیان کشی
 و شش نه زانیت نیچا
 بجز از ان سوا
 بر طوی کوه

صوت گشت بود شاگرد شود
 صورت شهری بود گیسو
 صورت نجوی بود ناز آواز
 رین حد و انداز باشد بر
 بر لب مانتاوه قوم خوش
 فلج ارکان حکمت کیم
 صورت مردوزن لوت جلا
 در صفا آن صورت تیغ و تبر
 این صو چون صورت بیوت
 این صورت دراز بر بیوت
 صورت یوار در صفت هر
 فاعل مطلق یقین بیوت
 نامه دیگر دوازده صو
 صورتی از صورت دیگر کمال
 پرچ عرض میکنی ای بی
 در قرضه و در افتائی خو
 صوت شهری که آنجا می
 صورت یاری که در آواز
 در حقیقت حق بود صو
 لیکن سر پیش این صو
 چونکه گمشد جمله جمله
 این سخن پایان نردان
 خوبتر آن دیده بود آن
 ناکه افیون شان ازین کس
 تیر غمزد و دل را بگمان

صوت صفت بود صو
 صورت تیری بود گیسو
 صوت پگی بود ناز آواز
 داعی فضل از خیال بود
 هر که را بر زمین این
 لیک در تاثیر صفت
 فائده اش بیوتی
 پسر او در نفی صفت
 چیست پس موجود
 سایه انیشه معارفان
 صوت ندر و ست پان
 از کمال از اجال حمد
 که بگوید باشد آن صو
 احتیاج خود محتاج
 که فکر بر صو ناپیش
 ذوق بیوت کیش
 از برای مونسش
 کز بی ذوقست سیر کس
 میدهد او سر از راه
 دیدن آن سر پشاه در قصر قلعه ذات
 نقش دی دختر شاه چین او پیش
 و در غنچه اقادن و شخص کردن که
 کاسها محسوس انیون
 الا ان با و الا ان

صوت زخمی بود صو
 صورت خوابان بود
 صفت تخیلی آرزوی
 بنیاد کیش شاه پیشما
 صورت حکمت بر شام
 آن صو در بر کز جام
 صوت شان کمال
 در ستیغ صو تهای
 پسر او در نفی صو
 خود از وی یاد ظهور
 که چو نه دانم عمل
 که که آن بیوت از کیم
 بنیوت چه پنهان
 جز نگران صو
 چون صو بر بند بریزان
 و ز بر بخت صوت بود
 پس معنی بیوتی
 پس معنی بیوتی
 لیک وی خود سودم
 آن سر بیایان این
 دیدن آن سر پشاه در قصر قلعه ذات
 نقش دی دختر شاه چین او پیش
 و در غنچه اقادن و شخص کردن که

صورت رحمی بود بالان
 صورت غیبی بود صو
 صوت بازوی آواز
 جمله صو است
 وان کل بگویند
 فائده آن صو
 فائده آن صو
 چون نشستن
 پس صو بر بند
 نیست غیر عکس
 نیست شد چو
 مر صو را
 آنداز بر
 بابت ایشاو
 فلک صو
 صو کان
 که خوشی
 که چو زان
 که صو
 قوم دیگر
 از کم آمد
 صوتی
 لیک این
 هر سه
 آتش

چونکند و حافی بود و چون
 اشکی سیاه بر هر کس بود
 انبیا را حق بسیار است از آن
 تمام ازین گیت تا بقیه در
 او تو هست این تو که است
 بر صندل زان چو آبی گهر
 تویی خرسوی تویی آوت
 آنچه اندر آینه بیند چون
 سوسن استیم قول شاه را
 تکلیف بر خرد و فرستد
 علت نه آن تو شکر
 در قناعت خواند با شکر
 در قناعت خواند با شکر
 ز طریق گوش بل از جوی
 ز قهری اردوشه چو کمال
 سگوانی مرده دار بود
 و ای آن گل کشته چو
 اعتمادی کرد بر تیر چو
 ترک کردو شستن گری ای
 تا نیزی سووی خوابی بود
 در بخارا خوی آن صد
 د او بسیار و علمای
 همچو خورشید چو ماه تابان
 هر صبا می فرود آید
 روز دیگر بر علویان مصل

مقصدش هر خط و دیگرون بود
 دست نیاید میگفت
 که خبر کرد آن ایامان
 با پرین بر که تیر آنو جود
 آن قوی که بر تیر از باد
 تویی خردانی در آن ایام
 آهست از بر تنبیه و صلت
 پیر از خشت بیندیش
 وان غمناهای بی شایه
 بودمان این بلا آمد پیش
 بعد از آن که نیکو شتر و کمار
 ذکر کرد حق و ذکر پوستان
 صورت که بود و جان در زمان
 راز با بدیش ای جوی رود پو
 در بها و در جهان و کمال
 شاه پنهان کرده دراز
 و همچو کس این چنین سوید
 که بر هر کس رنج و جمل
 پاکبش پیش غمنایت
 حکایت همه در جهان در بحر او
 و آنکه اگر کسی بزبان از و سوال کردی هیچ نداند
 تا شب جو کوز جو در شام
 آنچه گیزد از دنیا بر بند
 تا نماندستی زو بیجا
 با فیهان و زو دیگر

مشق ستور در دل شهر کمان
 ما کنون دیدیم شتر از خار زود
 کاکامی کاری زوید غیر
 تو ندانی و بی آن است
 این قوی ظاهر که نداری قوی
 تویی میگیا آبا تو این قوی
 تویی تو در دیگی آمدن
 زار شاه خدیش هر کس
 بکن آقا دیدم در خندق
 بجزین دیدم در بان زود
 سایه بهر سبت از کز حق
 چشم منیا بهتر از سه عیسی
 بعد بسیای لغصه کسیر
 گفت قشور شکست این
 همچو جان چون پر نشت
 غیرتی داد ملک بز نام او
 این بی آنکه تم جمل
 نیم زده آن جنایت بود
 این بقدر جلد متعدد
 حکایت همه در جهان در بحر او
 و آنکه اگر کسی بزبان از و سوال کردی هیچ نداند
 ز کجا غذا با چمب بود
 خاک راز بخش بود افتا
 بتلایان ابدی رود عطا
 روز دیگر بر تیرستان نام

چون خاشاک مگردان زمینان
 چندان کند و او آن بی
 درین طرف بر نیایی زود
 هم تو گویی آفران بابت
 هست اندر سو و تو از میوه
 تویی خود را یاب بگذازد
 من غلامم در خود چنین
 با غیبات پر با غی شدم
 خسته و کشته بلا بی محبت
 آنچنان که خوش را جارت
 یک قناعت به سبوت و طبع
 چشمش نماند که مرا احضا
 کشت کرد آن از بر می
 صورت شتر زده چینی است
 در کفم برده ایوانت او
 که نپر و مرغ هم به هم
 و انصیت کساد و سول
 که ز تیر خرد پانصد
 زین جمل تو نیزی شود
 روید و بهر بردار زود
 بود با خواستگان حسن
 تا وجودش بودی آفان
 ز راز و در کان کج اندر
 روز دیگر مویگان آن سخا
 روز دیگر گرفتاران نام

روز دیگر بر میان سپهر
 شرط آن بد که کسی در آنجا
 هر که کردنی گمان بود
 بر خوشی و دشت عشق و تامل
 منع کرد از پیر و پیرش کف
 کای جهان خوشی میزبان طبع
 غیر این پرتابچ خواننده از
 کردار یه لبه چاره نبود
 تختها ساق بست چو پست
 ناگمان آید که نامینا سنا
 چون که عاجز شدند مگونی
 رحم شناسید نماوش صدقه
 بیخ کشا لبشین می نگر
 هر چه بد همیشه بدیم تو
 چند اندخت بر کوه کند
 مردان زیر کفن بر کردست
 گفت لیکن تا فرو می جود
 غیر مردن هیچ فرنگ اگر
 دان غنایت سرت قوی تا
 آن مرد باشد این غنی
 امروزی و کوسه در آن
 زان بجای زلفتن کن دو
 کوه که امرو بصورت بود
 دست بر کوه کن و او از
 گفت آخی انار زمین

روز دیگر بر صفیان آید
 زو بخوار هیچ نکشاید
 زو بر دخی زن گنه کمال
 خاشاکان بود و کمال
 ماند خلق از بد پیر گفت
 کاس جهان با این گنجی
 نیم چه ز ندید یک تنو
 گفت سر لوی ز خوش هیچ
 تا بر دانه گمان کاشکست
 در میان عیان خراسان
 چون آن او چاره سی بر
 در دوش از دروان هر
 تا کند صد جهان بجا
 همچنان که آن غیر گدی جو
 دست یزین کرد او چمن
 سر ز کج و از پی تو او
 از جناب پندری هیچ سود
 در دیگر دباغ اسی صید
 تجربه کرد ز داین در افقا
 آمدند مجیبی دور یمن
 هم خفته آنسو از بیس
 هم نهاد از دین و نیست
 گفت بی کسی ای رسک
 بلکه بی نامیرت مانند

روز دیگر بر انبیا آید
 لیکش بر برنجی خوش
 مرتضات حکم خادما یس
 تا در راه کی پیری نیست
 گفت جی شرم پیری
 خدایش احوال در آن پیر
 نوبت در فقیهان گمان
 روز دیگر بار کوه چشید
 دیدن و شامش غنی
 پس پیا و وز دلش هیچ
 در میان یوگان نیست
 رفت پس پیش کس خجاری
 بو که بید مرده چند
 در نیمی دیده در شمس
 تا نگردد آن کفن راه
 گفت بس جهان پر است
 سر تو قبل موت این بود
 یک غنایت چند گون
 بلکه کس بی غنایت
 حکایت امرو کورده خاقان با طوطی و تدیس مرد
 مستقل ماند قوم مجب
 کورده بز زنده ان چاره
 نویسی بی بار از کج
 گفت این سی چون بود
 کوه کی میان از

روز دیگر در کت آید
 ایستاده مجلسان
 بر همه آن حکام است
 در کما که در بی جود
 پیر گفت من تو بی
 پرتناب در آن تو
 یک خفته از تو کس
 پاکش از صفت تو
 روز دیگر رو پیشید از
 از گناه و جرم گفت آن
 سر فرکانند و پنهان کرد
 که بچشم در نهم پیش
 ز در ساندان تو در کفن
 معجزه در جهان خاقان
 تا نهان کند از آن
 اخی پسته برین ابواب
 کز بی مردن غنی
 جدر اخوانت صد گون
 بی غنایت آن جان
 بی زهر دکی شود
 روز رفت مشد زبان
 لیک همچون ماه بدین
 خستمانه نقل کرد آن
 گفت تو خست چون
 کردم اینجا خست

گفت اگر در می زرتی بوی
گفت آفرین کجا یاد شد
خاستی کوی بود بر سر کمان
واکلا مویست و در زرتی
خانق چوین بن بوزار با
عقل باشد یعنی عدل
یوسف زرتی یا زرتان
نی زردوان جاده اندر
فاخرت از خشت از چرخ
زده سایه عنایت بر
با غایت از درازن هر
در حقیقت چو کمال است
شعنه از دم اگر میری
خشت را گمانی کی بود
نیر تمام از عبادت بود
رست پاسا که آن است
علم دریا بی کس است
کمان سول که با نایب
طالب لب نیا و تو فیر است
عین و کاپوس شمشیر است
رو هم کرد بر سر نیتن
هر سه یک فایده سیدان
آمانی اشک زان بهر
آن که گیر گفت از خون
ما فی ختم کم نال حج

چون فتح جانب دار است
که مهر جامه دم من مستمن
من ندیم کیزان و بی
غره و زود و مید با لثن
چون بود و هرگز دیوانه
بر زنت برود اما هست کو
من شوم تو شیخ بر چاه و
چون کلمه چون از غنای
و چو تو با دوزخ و کمان
از هزاران کوشش طاعت
تا بسازد ز شین با هر
کمان این موهله شمشیر
به با مان از ان که کند
یکدیگر میرزا نایب بود
آنچنان عملی که مستقیم بود
به رود انامی با سراج
طالب علمیت عوایدی

با بخانه یک طیبی مشفق
چون تو زدی قی طیبی می
رو من آرزوست غم خوا
یار با موس را غیر نظر
کیهان درین تقوی که
و گریه من دم سوی ان
آرزوان جانی بر من تنه
به درازا که کج کبوتر شایسته
بر زندان جامه بر زون
را گشته شایسته طاعت کند
خشت اگر بسیار بنما و دست
تو اگر قصد فعلی بر کرد
آن و نه در خنای می بود
رود و تا موزان دم در آرد
آن که سراج اندر شایسته
سیر و سراج ساکنین
گر ز هزاران سال باشد عمر او
پس برین قسمت جوانی است
غیر با آخرت باشد نیتن
در غموشی هر سه حضرت نبی
کیزان از شرف دل سپرد
از حشم بر که با کشته گله
آن کاپوس صبر با کنور است

کو کشادی از رقاصت
می برادر سر پیشیم چون دو
چشمه بر نظر من خانیستا
نیست لیکن بن نظر دین خط
خرید از خستیت زلف جا
همچو یوسف افتخار از خستیت
آدمی شان قصد جان کنند
گفت با این همه از عمر بر
بهتر ایسی خستت پیر کون
گردود خستت شیخ و ابر
آن در سه موا به طاعت نکوست
بکنان جمله را چه در سر
سرد شده چون در سپا و جود
و انکامان این خوب و عدم دار
بچه در عجبی با و سه نیا
عجب دوست با و غرق شد
می کرد و کسیر او از جود
این که مننون به الیشیمان
غیر از نیا بود علم ای پدر
کان بر درین جات نیا ای من
هر سه کیست سراج و کین و جود
در سخن هر سه حجت نبی
به زود با سوز جوان غم نفس
از با و خرون و فقر و زلزله
ای خوب منسوخ شد قانون

بایگ خفته کاند کشمش
 آزمان که بود سپا زاد و طلا
 جلد عالم را نشان داده بصیر
 ای لی که جلد را کردی تو گرم
 ای خرد که پندشگر خای تو
 از عرفی را نشان کنونی و دید
 وقت پندد بگلفانی پایسا
 آنچه پنج سال قیدی بهوس
 سر سبز پیوسته خود را و ممت
 ای حکایت گوش کن ای لوز
 بادشاهی ست اندر برزم خور
 چون کشیدندش شب بی اختیار
 که بفر خود خورد ستم شراب
 می خورد و عریه آخا کرد
 حق را در خاکه کا زاد را کون
 رویه میگردد اندازد شاهان
 چون نزارت ما بنشیند
 ارد فرج جزا قشر افشارت
 تا که باشد حق حکیم ارمی مرد
 از عنایت که بود بد بر نفس
 شاه با سنا گفت ای نیکو
 آفتاب شرق و جنوب را و
 عقل کو عقل در آخه که
 گشتیت و نشانند آن گوی
 یک کینک دید بر سر چو ماه

آتش را در همچو ز زنده نم
 جلد سربار برید و ز بر
 دانه مگر در چرخ و زو صد
 گرم کن خود را و از خود دور
 دورت پندم چه پند
 پیش ازین بر پیش من و خند
 در عم خود چون انی ای
 در آن هیچ خود جملاتی بود
 با دوست پیش است کیم
 بگلس کشیدن با بوی
 میگشت آن یکتسه بر
 شست در ششش چون
 نوشته اند برین شراب ناز
 گشت در مجلس آن کون
 از می بر جز در پیش بون
 که نمی بیند بیدیه و او
 کا گند در ز سوزان
 نار را با هیچ منوعی کار
 مستر وان در گرد شت
 اشتها آرد شراب شمس
 چو شوی دوه پیش آن
 چون ایران بسته در پیش او
 مهره و داده است از
 در زینتی و ضامان است
 سخت نیارنج گزنا آید

هر سپه اوقت که کمان
 با سپاه خویش ای بو کمان
 نوبت باشد چو خیز شدیم
 ای جان که جلد را نامی
 ای زود ما برده شوش را
 چون در بر دیگران مان
 بانگ بر لشکر زدن سیاه تو
 از لغوات بانگ بیان بود
 با دی کی است بر سر کمان
 کرد شارت کشن بی کشید
 عرصه و دینش ز دست تو
 این سجای مرا زهری و
 همچو اراضن مال آن گل
 عرصه صد ارد بر مجو طایر
 اگر گوی شمشیر کجاست
 منفریرون تا بدو مشرق
 در بود بر مؤمنان شیطان
 ماغز نغز و قشر با غصه
 و ز کوبه با دلا و است
 هست پنهان عالمی بر سر
 چمن اوج اندر آرزو
 چند سیلی بر پیشش گفت
 شیر کس و خوشش در کشت
 چون پدید آید او را شایان

گفته تا که برین کرد اندیک
 که برش آید تا هر چون شان
 چون نان شست چاه شیدیم
 نوبت تو گشت از چه تن نوی
 نوبت تو شد بجهنمان
 در دو مهان شرعوی تن
 بانگ نلن جگر قفا و آواز
 دست بیرون از گوش خود
 خویش را در طبع آید و شط
 تا با فی اندرین موی
 در شراب بل غم خوردن
 از شه و ساقی بگردانید
 ما را زین شمشیر و اسپد
 و بنام شمشیر صاحب
 حسن پادشاه و عواد کلام
 شرح اندر دروشن شد
 کی شود و قشر شد کرم
 بحر حق و ان بر شوق
 مندر پیش آن شه و دور
 چون قیصر از شمشیر ارم
 هر که را خواهد نفس از خود برد
 چون نخواهد دوشش
 در کشید از بیم سیلی آن
 را بر زنت آینه کند
 خفا پند از تنم بر

عمر با بوده غریب شایق و دوست
 زن بخت مرد در وقت تقاضا
 گاه به پیش او کشت بخت
 این چنین چینه بطلوب و طلوع
 از قدیم حادث و عین من
 شوخی آن گفته شده بهر
 کاسه تو با او کنی ای مستعد
 حاصل آنجا آن فقیه بود
 جان کجاست و طالب بخت
 چشم شایق قمار بازی
 شده در زد و کوطرف بخت
 آن فقیه از جای بخت رفت
 چون پیش بر پر از شوهر
 خنده آید شاه گفت ای کجا
 آنچه آید میخورم از ترش شوهر
 زان خورم غم غلامان بکن
 من چه بوشم از خرد و طالع
 مصطفی کرد این دست با بون
 دیگر آن در پس طبع آورد
 چون غلامی بخت بر شوهر
 چون بگو پیش کرد با بون
 مشتاق الفحش نشینده
 حدما در این سخن گاه کن
 باز کرد عاشق از دور تران
 هر شش زاده چو کار قاصد

بر کز کج زبان بر زده بود
 چون شیر آمد بخت نالوا
 در شش آمد کسی بخت
 اندر این بخت مغرب و طلوع
 بچشم چون بوی این سخن
 که مکن ای شوی آن بخت
 از بد و یکی حست با بون کند
 فی عین مانهش منی را بخت
 چون در مع سر برید می بود
 فی حسن بشیدا آنجا بخت
 از خارشاه هم از بخت
 سوی مجلس آمدی بر بخت
 تیغ زخمی گشته چو بخت
 آدم طبع آن دختر ترا
 سید هم ز غم دیدار از بخت
 بر خورم بر خورای من بخت
 زان به پشام خشم رانی پاک
 طعم اولاد ناب ما ماکون
 در عبور حسی بخت بخت کرد
 جان با بخت عشق کرسی بخت
 از لایا و ما در بخت کشت
 کاندیرین بخت بخت
 رفتن شش زده کان بعد از تمام ماجرا بسجای بخت
 چین تا بقدر کان مقصود بزود کثیر باشند اگر راه
 بوسل مستعد بقدر کان و یک شدن محمود بخت

در پیمان آن خرد و غم و خرد
 بشیر کاهش هم که بخت
 گاه در روی بزد آب که بخت
 این چنین بخت و با بخت
 یک لب بخت بخت
 آن شب بخت بخت
 این چنین بخت بخت
 آن خدیقه اقدام بخت
 چه شراب چه ملک ارسا
 یانت هر کشتی آن کجا
 شاه کدنا بخت
 شمر چو درون بر بخت
 بانگ بخت بخت
 پادشاه بخت
 آنچه از ای نو بخت
 زان خورم بخت
 شرم دارم ای نو بخت
 شد فقیه بر بخت
 هم طبع آورد بخت
 مصطفی بخت
 صبر دارم بخت
 صبر آرد ما شقان بخت
 رفتن شش زده کان بعد از تمام ماجرا بسجای بخت
 چین تا بقدر کان مقصود بزود کثیر باشند اگر راه
 بوسل مستعد بقدر کان و یک شدن محمود بخت

بر نیاید بوی و سودی بخت
 زود بر لود جاق چاپی بخت
 از تنور تشش سار بخت
 هر عشق و شامی را بخت
 بچشم هر کشت بخت
 خوش امانت داد بخت
 حق امانت او شل بخت
 آتش و اندران بخت
 چه چای چه بخت
 تیغ هر کشت بخت
 یافت آنجا بخت
 تشنه خون بخت
 چه شمشیر بخت
 زان خرم کجا بخت
 کی دهم آنجا بخت
 که خورم بخت
 از عطا خرم بخت
 پیشوا کن عقل و داند بخت
 بر کشت و دندش با بخت
 صبر ما گداز بخت
 بیدلان اصبر بشد بخت
 در حدیث عاشقان بخت
 کانتار تست آن بخت
 عشق در غم بخت

<p>این کفتند روان شنند و والدین ملک گشتند یا چو ابراهیم مسل کز خوش امر و تهنیدن ممالک شکست بود نازک طبع و صبر و جلال چونکه در عشق حقیقی بر دین نیشب لقی بهوشید و بخت امر و تهنیدن آید ازینا بکند یوسف حقی و ملک شد کمال پیش ما بشی تو بخت ما بود عاقبتش سستی از خوش دست او بگرفت با او یار بر بزرگان شهرد بر طفلان قصه کینه آن شاه زمان جان این بچه هم کرده چین صد هزاران سرباز جو از یاد این بود آن خطه کوشش شود گشتش به از هزاران زندگی راز را خیر از خدا محرم نبود زیر آن الطیر عام آموختند کوسلیمانی که داند سخن طیر چون سیمان خدایان بود جای سیرغان بود و شوکان نی خلاق قطع بهر مصلحت بهر بقای آن وحی جسد</p>	<p>هر چه بود ای یار من آن عظیم راه عشق نهان برود خوش گمانند از دست حکایت امر و تهنیدن پادشاه عرب بود و جلال و کمال و نهان عرب چون اینها شینفیه او بود و کمال دوست اینها بر تهنیدن صوفی اندام باطل است مخرجی شد</p>	<p>صبر کز ناید و صبر کز ناید چو ابراهیم او هم از سر یا چو ابراهیم او هم از سر صبر کز ناید و صبر کز ناید چو ابراهیم او هم از سر یا چو ابراهیم او هم از سر</p>	<p>بعد از آن سو بلا جبر شنند عشق شان بی با و سر کز ناید پیش عشق و خوش خلق شنند هم کشید عشق از خطه عرب شاعر و صاحب کمال شده ملک عیال و منزلش با ملک گفتند شایسته بود که گفت تا ادای ملک کز ناید و از زمان ملک بی میغ تو ای بهمت ملک ما ترک تو بچو خود حال هر کز ناید عشق یک کت کرده ای تا بقدر ز پای تا فرس کند عشق شان بر بود از ملک زاکه رازی با خطه خود خط خوی دارد و مبدم خیره کز کش کشد این عشق آن شنند پست گفتندی خوی خط دشمن از بجز ابراهیم غارت جانان خان عام علم کز ناید مست شنند که نمیکستی طیب و زمین بدن گفتش بید العیالان فتنه زرب حفظه در بر خود گردن شنند پس زنده در وقت این</p>
<p>از میان ملک کز ناید شده کار عشق خوشی میز مرزا رام از بلا و از جلال جان باز وصل صمد جان بود ناگهان اگر دوازدهوی پوش او هم از نایج و کز ناید او بهر کشته بود من لایحه بهت شهر در میان نس و جان چو مورخان شه سپردان عشق هم آوده کرده کمال من چه گویم چون که ختم او شد سلطنت تمامه آن بد آه راجه آسمان جهدم بود طه طراق سروری اندر دیو اگر چه ملک کز ناید منطق الطیر بی علم شنند مخایلی را نباشد دست با کامینت زهر زوان آفاق برف یکم کز ناید</p>	<p>تا بایه خشت میزد و در تو کمال آن ملک داشت آتش او گشته مردان بنگارن تیغ تو هم من هم ملک مملوک تو تا کز ناید و کوشش عشق تو تا بلا دور فرستند آن دو که چو کشتی شود خورشید کند غیر این و بس که پیشار زهر فنی تا کشتی با تو شنند عشق خود بی ختم و ختم لیک مچ جان فدا می شنند با کنایت از زبان یک کز اصطلاحاتی میان جهدم صورت آواز غمت این دیو بر شیشه سیلان کرده است تو از آن منع بهوانی فتنم بهر خالی را که دیدن اتفاق بهر بقای آن جرم جرم جان بهر بقای آن جرم جرم جان</p>	<p>صبر کز ناید و صبر کز ناید چو ابراهیم او هم از سر یا چو ابراهیم او هم از سر صبر کز ناید و صبر کز ناید چو ابراهیم او هم از سر یا چو ابراهیم او هم از سر</p>	<p>بعد از آن سو بلا جبر شنند عشق شان بی با و سر کز ناید پیش عشق و خوش خلق شنند هم کشید عشق از خطه عرب شاعر و صاحب کمال شده ملک عیال و منزلش با ملک گفتند شایسته بود که گفت تا ادای ملک کز ناید و از زمان ملک بی میغ تو ای بهمت ملک ما ترک تو بچو خود حال هر کز ناید عشق یک کت کرده ای تا بقدر ز پای تا فرس کند عشق شان بر بود از ملک زاکه رازی با خطه خود خط خوی دارد و مبدم خیره کز کش کشد این عشق آن شنند پست گفتندی خوی خط دشمن از بجز ابراهیم غارت جانان خان عام علم کز ناید مست شنند که نمیکستی طیب و زمین بدن گفتش بید العیالان فتنه زرب حفظه در بر خود گردن شنند پس زنده در وقت این</p>
<p>این کفتند روان شنند و والدین ملک گشتند یا چو ابراهیم مسل کز خوش امر و تهنیدن ممالک شکست بود نازک طبع و صبر و جلال چونکه در عشق حقیقی بر دین نیشب لقی بهوشید و بخت امر و تهنیدن آید ازینا بکند یوسف حقی و ملک شد کمال پیش ما بشی تو بخت ما بود عاقبتش سستی از خوش دست او بگرفت با او یار بر بزرگان شهرد بر طفلان قصه کینه آن شاه زمان جان این بچه هم کرده چین صد هزاران سرباز جو از یاد این بود آن خطه کوشش شود گشتش به از هزاران زندگی راز را خیر از خدا محرم نبود زیر آن الطیر عام آموختند کوسلیمانی که داند سخن طیر چون سیمان خدایان بود جای سیرغان بود و شوکان نی خلاق قطع بهر مصلحت بهر بقای آن وحی جسد</p>	<p>هر چه بود ای یار من آن عظیم راه عشق نهان برود خوش گمانند از دست حکایت امر و تهنیدن پادشاه عرب بود و جلال و کمال و نهان عرب چون اینها شینفیه او بود و کمال دوست اینها بر تهنیدن صوفی اندام باطل است مخرجی شد</p>	<p>صبر کز ناید و صبر کز ناید چو ابراهیم او هم از سر یا چو ابراهیم او هم از سر صبر کز ناید و صبر کز ناید چو ابراهیم او هم از سر یا چو ابراهیم او هم از سر</p>	<p>بعد از آن سو بلا جبر شنند عشق شان بی با و سر کز ناید پیش عشق و خوش خلق شنند هم کشید عشق از خطه عرب شاعر و صاحب کمال شده ملک عیال و منزلش با ملک گفتند شایسته بود که گفت تا ادای ملک کز ناید و از زمان ملک بی میغ تو ای بهمت ملک ما ترک تو بچو خود حال هر کز ناید عشق یک کت کرده ای تا بقدر ز پای تا فرس کند عشق شان بر بود از ملک زاکه رازی با خطه خود خط خوی دارد و مبدم خیره کز کش کشد این عشق آن شنند پست گفتندی خوی خط دشمن از بجز ابراهیم غارت جانان خان عام علم کز ناید مست شنند که نمیکستی طیب و زمین بدن گفتش بید العیالان فتنه زرب حفظه در بر خود گردن شنند پس زنده در وقت این</p>

قصه سهروردی سمنوی

۱

۲

۳

۴

۵

۶

۷

۸

۹

۱۰

۱۱

۱۲

۱۳

<p>آن ایچ از سمنویان بود چون گفتی سووم آتش شمشیر در بختی که بها خوش طغی و بختی کل بیل کزین و بختی که ستا آرد آب و بختی هست با نهای موران زان خبر بکه چه صد نه ازان نام اگر بر چو کرد تنگش از نام او ساکن بود وقت سر بود او در آستان اچو بیسی کرده بود از نام تو خالی از خود بود و پر از عشق تو هر سری هست دل صد زار اگر شناسد تقایب دوی ما سپید از قد شد از یمن طفل اندر هم نماند شیرا کج نبود در روشن ملک اندر دایچه آن که گرد و انگه شین آن که گنج کالی خوان لا ابالی گشته ام صبرم نماند طاقت من این سهروردی من جان سیرا همان فرقی دین از عشق زنده بود چون غمنا تر شد با هم بخت دعوی غلبی کرده آجان</p>	<p>نام جلیز بود سمن کرده بود این سبک کان یا با ما گرم شد و بختی خوش میسوز سینه و بختی شتر شهاب گشت و بختی همین بر آمد آفتاب و بختی عکس کرده فلک که مخالف با موافق گشت قصه دو نوازه او چون به نام پوسفت شربت باطن ایکین در عشق نام دو این پیشی پیدا و از نام او پیش زقان ترا و کاغذ این باشد نبرد عشق تو چا بد است دست دوی نان آت جامه دار و جو راه بود این طرف تدبیرا حاشین یا بودنی سیل جو</p>	<p>نام او در نامه مکتوم کرد و بختی مبر بر آمد سبک و بختی بر که ما خوش طغی و بختی چه با او نخت و بختی و دشمن کی بچند اند و بختی که بدر و آسم گر سهروردی اعدا تو وید گر سینه بود چو گفته نام او و بهدی او در پیش ان نام عام بخوانند هر دم نام پاک چونکه با حق مقدر دید جان خنده بود ز غم ان وصل یا آمد عشق را روز آفتاب روز او در روزی عاشق بر او هر چه طفل است از پستان کج کرد این کج نامدیج چون بیاید او که با بدکم شود</p>	<p>مهران را سبک معلوم کرد و بختی سبک شد آن شایع دست بر هم ز عشق می سبکند و بختی که بر آفتاب نخت یا حلاج از دوش یک نخت و بختی در دوش شمشیر وز کمه شیدی فراق او بگر پیشی دست و سیر جام در او در حال عشق مسود این عمل نمود چون بود عشق پاک انکران است که زینت آن گر به بو پایا زان بست او آفتاب کردی با چون نقاب دل هم او در سینه عشق تو می نمارد در دو عالم غیر شیر تا بساید خاج و مستوح بهمو سیله غرقه قلزم شود تا فردی ز زندام این بود ز تظان آمد با بسای جان من مهر این صبر پیش نشان واقع من عبرت عشق سهروردی عاشق سنجید سرد زاکه سیرت قناده حیا از نوا ان فی موتی حیاتی منم کشتیش بر آب بن باشد قدم</p>
<p>زنده بودنی فراقی مطلق زندگی ز به جان سز گشت ماه جان من هو امانت کی برفان بلا آرد مان</p>	<p>بی طاعت شدن برادر بزرگتر بعد از دست و متواتر شدن در بلا چین در شهر شگاه و گفت که من زخم الوداع ما خود را بر شاه چین عرضه گفتم یا ایچ از نام مقصود و مراد سهروردی دل از دست اینجا</p>	<p>چند روز در فراقش گشتند تبع است جان عاشق کرد عمر با جنگ عشق ای صنم بطر ادا گشتن کشتی چه غم</p>	<p>چند روز در فراقش گشتند تبع است جان عاشق کرد عمر با جنگ عشق ای صنم بطر ادا گشتن کشتی چه غم</p>

زنده این عوی بود بان تم
 که مرصدا بار تو که در آن نی
 کرده یوسف را همان کج
 آن گو گفتندش نصیحت سم
 جز بتبیر کی شش خیر
 عقل باشد مرد با بال چکر
 فی مضتاج خرد این فرج با
 ایستاده مار بر سینه چو مرک
 چون شنید بهر خور بر سو برگ
 از بقیه خور که در دندانش ماند
 چون آن شد ز غرغان گمان
 بهر که طعم ای روزی تراش
 تا بسایز باغ خاقل سوان
 معصی برکت خوین با برکت
 ز هر قائل مویش شد نشسته
 برق تو که تو که و کذب مجانی
 لیک جرم آنکه باشی برین بر
 یکسانه که برت بی دلیل
 خود نه بینی تو دلیل رای
 که نم گمش سوان گفت
 راه کرده ای لیک در غنی چو بر
 بهین آدرستی ما شنید
 گو بار بر بر از تنها نصیحت
 میگرددی از جفا ای پدر
 این فرج در چاقی همچو او

مکانی عوی چو کوزن تم
 همچو شمع بر فروزم روشنی
 حیلت خوان یعقوب نی
 که کن اختار خود آبر
 چون می چون تو بدلت
 چون ندارد عقل باشد چکر
 از هو باشد از روی هوا
 در دوش سر صدی شکر کبر
 پیشت داند روان با
 که مارید بر دندان ماند
 در کشتان فرو بندد
 از فن تساج و بر این به
 پای و گیر دیگر آن کرد
 خنبری بر زهر آید همین
 این مری می محبت خیر
 که در اولیات ماه تو در
 از تو روی اند که نشا تو
 در مقامه طلبی شب میل
 در سینی رو بگردانی که کو
 ز راه او را هم رسد با رفت
 عشق آن کن بی می چو
 یا که کن شکیستی چه بند
 در آن کنگت صد سینه
 در میان لوطیان شود
 مژگان لیک آن عنایت کور

خواب نیم و لیکن ای
 آتش از زمین بیکر و پیش
 خضیه که در دوش نه حیلت نی
 این نه بر ریشهای مانگ
 دای کی مرغ خیک نار و نی
 یا منظر با نظر حوی باش
 عالمی در دام می برین هوا
 در شش چون شمشیر
 کرده متساجی جان خویش
 مرغ خان بنید که م قوت
 ایجهان ز نقل و چنان
 رو بیفتد بهر آن زری خاک
 صدر نه را آن کرد چو جان
 گویت خندان ای لای
 جمله لذات بود که در شوق
 فی بنویش نامه تانی خواهد
 خشم که بر دولت کنی قضا
 بر کافعی گاه بر چو آن
 مرغ کریم درین شب میل
 مین این ه عمر خود کردم
 طعن لایقی من الحق خواهد
 گوید او چو آن ترک گیرم
 میگرددی از پیشه در کوشی
 میگرددی همچو یوسف از ای
 که نمودی آن بپستی پد

مدعی هم ولی کذاست
 شبروان افروم کن ای کوب
 کرد آفرین برین غنا چینی
 این مؤذین بر نه چینی
 بر پر در اوج اقتدر خط
 یا نظر و یا نظر در حوی باش
 فوج را قضا می هر گز
 مرغ پندار و کاشان گشت
 که موزمانهاش که بان از
 مرغ پندار زمان پوت ما
 چون بان با در آن تساج
 بر سر خاکش خوب گردان
 چون بود که شبر چون است
 در دل و بیایی سپهر خون
 سوز و تار کیمت که در بر
 فی بنزل اپتانی لایق
 که تو جویی از عطا تو در آ
 که بر آنسو که بر سر او
 مرغ گراه گوید آن دلیل
 هر چه با او با دای خواهد
 در چنان قریز شرقی ماند
 چون دم در غفلت نظر
 ازنی تو میگرددی در بی
 از ترقی لعبت می سرچ
 بر نیاید دی زپت ما

او هووانه بماند از دست ای غمی کس منوچهری باست اندرا ان قبائل متشاه است ترک گیری بوفتول کج روشنانی دیدار دولت است	هر مریز کن مستی کشد گویش مسی زلف من شود کار و بار کت سده است کار و بار کت سده است دندان گریز پراش زیر است من بخیرم زین پس راه اشیر نی زار بر ایسم فرود گران گفتش بر ایسم کای موی مفر آشنا که میزد تا غربت شرق آشنا که عارفان ز راه سنا این خیر طواریان ایات محق آن شوی آمد از لیل تا عقل چو کس گریه ای مغل باز سلطانم گشتم کس کچیم چند بر عمیا و وانی سپنا آنچه گوید ای غلط طوفان شاه ما خود میوز و ز کرم زنا شاه گوید چون کفنی اقبال ور درینک من بر هم حق تو بگرای ای جمل گفته ناخته جلد اندر کار این موی شونده تلخ خواهی کرد بر با عمر ما بی سلامی درم و در مکر سینت پران را چون است صبر برده اش به گوشه نازد	گفت چون غایت ملت بر شدا زین عراض او کور کور بود بر پیشین یو جان زنی ترک گیری پیر شری پیر پیر کردون نوی پیر شاد سودند بر و ضلالت ترکان تیر بران از که رود و از کمان لیک بر گردون پیر و کور بی پیرین بر شوی بر کمان حس هم شهر دار وقت نما اینچه از ان لایه است که است آشنا که هست در علم طفول ز بهانی زیدت من کس گران پیر طواریان سدیدت من یک پرن هتر از صد گشت عاقلی چو خوشی از دور پیرین بر شاه خوشی تن که ملید گر زش تا تیغ بران گشت یافتی از تیغ تیرم ایمنی ای بگفته لان کذب تیغ تو پرز سرهای بریده از غلو آچنین موی برین میس بر می آن حساب است که از این گفته آید نفور بز قاصد عشق از قوشا	آن در مهر دل و جان آجامل مشهور و کور کور بود از من کوری سایی بود کار و بار کت سده است عجز پیر و پسر کس میاد شرط تسلیم است کار درنا پیر باشد عرفان آسان از بهاش سوسی بالایی چون من ساری جالان زنا آشنا که میزد تا غربت شرق گر بر او شش چنین شمارد یک طوفانی زیدت من قمر خیزای نمرود پیر چو کس گران عقل از ان چو پیر سید ترک گیری کس من شایم گشت خوشی را سوا کنی شهنشین جمله بگویند از پیرین هر که از شاهان این نوع گشت مردان تر اگر شایست گشت سرخواری بر هیچ از تیغ تو خندنی از تو خندق تا گلو بین این تر چو پیر است گر در دست آن کاه است اینچه گفتند و گفتن میوه صد را بگریه اکنون آن زمان
--	---	---	--

منوچهری
شعرهای منوچهری
کتابخانه ملی
تلفظ و روایت
از دفتر ششم
کتاب اول
صفحه اول

کتابخانه ملی
تلفظ و روایت
از دفتر ششم
کتاب اول
صفحه اول

<p>ای محدث از خطایان خطلوب اشتر من تا تو انم میکشم من خواهم که در آن وقت صالحان بود من برای آن کوشش کن بود من برای از او آنجنان پائی که در وقت او</p>	<p>در گذشته که این سری کوب چون قنادهم نازک بر شستن تو پنجین طبعی سل بر ما زیر کیم آن بریده بزم شمشیر و سزا برگشت که نبود آن بر سر نگو جان در پیمنده و دیگر نزار او</p>	<p>سگوفرم بر با کن با پی من بر مطلق اگر میدهند من علم کنون بصورت دیده کان بود و روشن اندر آن دست می که نوز آن آنجنان باو حدید او کتر</p>	<p>فکر کن در جمله اجزای من پیش از در من مطلق یا سر ازادی با روی سلم آنجنان دیده سعید که کوه آن کشته به بساط تصیبا آنجنان با عاقبت دست یا چه یاد آیم زره سگولن چون سگوفرم با هم چهر تا یاد آنم که نمیدانست تا نگردم کرد در آن من جز که از بعد سفر موی از تا که عکس کن گوش کنید طرا بعد از آن هر زدن او کشته کردش روشن بعد خطا این معیت اکی او هست تا یاد آن روشن تیزی توخته شد و ام آن شخ کبا تا نباشد غیر آنست مطع کایم سوره ازین عالی خبت چون نبودش نیت که او کاین مراد ما کجا خواهد که چه و یا ندانم من مطع که زو همت بود آن کست سعید که نوشتن کن حکم را دست یا ز با پی خارج او می حسد</p>
<p>یادین هم می بیایم کام من بو که متوقفست کام بر بند یا در چندان بجهت این معیت کی رود او گوش کی کم تر از معیت منم حق معیت گفت لاسر کرد چون هنوز که در اول راه چون خطایان که معنیات صفا بعد از آن گوید اگر هست دانش آن بود متوقف آنجنان که وجه دامش بود گفته شد آن همان معنی در طبع خود فایده دیگر بند آن شمع زینجا خواهد شد از برای حکمت بر صفت تا بدانی غیر خوش و خوش طبع اربی زین در درونی پس مطع در زین پی نیز تا جبران شود اندیشه</p>	<p>بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه اند بسطت عطای حق که آن مقصودست از طرف دیگر و بسبب عمل دیگر بدو برساند که در و هم او نبود باشد و او درین طریق معین میبستند همین در زمینند شاید که حق تعالی آن در می از او دیگر برساند که او آن تدبیر کند و حاصلد و میرز که من چیست که است یا بر او اندر لقا در و بود که منده را او هم بندی بود که مرا از غیر این در برساند اگر چه حلقه این در می غیر حق سجاده تعالی او را هم ازین در روز رساند فی الجمله این همه در برای یک سر است</p>	<p>کود که علوانی که بر شین در دلت خوف نگذارد ای طمع بر بسته بر کجاست آن طمع را پس چرا تو بنه تا دولت حیران بود ای هم دولت حیران شود رزی تو در زگری آید پی به نادر حکمت در علم حق یا به صالان زین سیم رسد</p>	<p>بسته و متوفون که این پیش از این در تو شایسته و ان مراد آن کسی که بل جای گیر آید آن عطا نیز تا باشد دلش در حیرت تا شوبه و ایقان تو در حیرت تا بخیا علی بر آن تازی چون او عبادی گیر که شود تا که حیرانی بود کل مشیات</p>
<p>بسته و متوفون که این پیش از این در تو شایسته و ان مراد آن کسی که بل جای گیر آید آن عطا نیز تا باشد دلش در حیرت تا شوبه و ایقان تو در حیرت تا بخیا علی بر آن تازی چون او عبادی گیر که شود تا که حیرانی بود کل مشیات</p>	<p>بسته و متوفون که این پیش از این در تو شایسته و ان مراد آن کسی که بل جای گیر آید آن عطا نیز تا باشد دلش در حیرت تا شوبه و ایقان تو در حیرت تا بخیا علی بر آن تازی چون او عبادی گیر که شود تا که حیرانی بود کل مشیات</p>	<p>بسته و متوفون که این پیش از این در تو شایسته و ان مراد آن کسی که بل جای گیر آید آن عطا نیز تا باشد دلش در حیرت تا شوبه و ایقان تو در حیرت تا بخیا علی بر آن تازی چون او عبادی گیر که شود تا که حیرانی بود کل مشیات</p>	<p>بسته و متوفون که این پیش از این در تو شایسته و ان مراد آن کسی که بل جای گیر آید آن عطا نیز تا باشد دلش در حیرت تا شوبه و ایقان تو در حیرت تا بخیا علی بر آن تازی چون او عبادی گیر که شود تا که حیرانی بود کل مشیات</p>

<p>بی درستی برین بیدارهای پسر بر امید و وعده بافت گنج لیک شرف تو شش من گرفت گفت شیرین آن دم من هم اندر این پیشه بیرون شد بگو</p>	<p>رو بسوی محرومیت گاه باید از در صبر و رنج خوشی را بر بدی خوشی از غلظت آیدم از گدایه شرم و اندرین نکت همیشه بر سر</p>	<p>چون نهاد آما و آسوی لیک از نطقه در این بی ثانی نقشش از بر جاعت طبع چو چو شک کی گنم من آوب بکریان مانع همیشه شرم</p>	<p>گر شد پیشش چو پدید آورد خوبت گدای بر عوام گدایان از گدایان کردن جوارده تا رسد از مایه بیرون و انگ بکریانی جوع شکستن گدایان</p>
<p>پای پیش پای تیران گشت ناگهانی خود عسک از گرفت اتفاقا اندران شبهای تار بود شهای مخوف و س</p>	<p>رسیدن آن سخن صبر بسیار در آن مدنی کوی در شب بسیار شب کوی که در آن پس از آن حال آن عیال پسین بچو بخت زود از آرا</p>	<p>تا خلیفه گفته که بر بیست عشو پشانی چه و با کوب بدرین سخن کمال گس از تنگ اتفاقا اندران ایام زد نفره و فراد از آنانی و رنج</p>	<p>که خوابم بر چشم چو شک لب مشت چو پیش از در صبر دیدم در روز شرف آن هر که شب کرد و کوفتین یا در ایشان قبول کنید سخن او که همی گدایان گشته بود از بند سینه خانم که در آن کس بودیم حال ما رست گویا تو جوی که از روی دانا ایامان شفت است که غیر مرغ خایه سو رویه</p>
<p>بر عسک و دولت آمدیم رحم بر دره ان هر خوش بود اصح مده رخ بر دروغ شرم در چنین پیش بدید سخت گفت ای یک نایب ملت بگو اول دیوان بر سر طعنه زود ورنه لیکن جمله از او شرم</p>	<p>که پرا باشد بر در دران نیم بعضی فان مرت و نیست و نقدی بپاک تن مگر چو بهار در خم سای چو بوز ما شب چو آن می برین کوی که چرا در زمان کوفت از او شرم تا شود ای برین شرم شرم</p>	<p>در بیان پیش از الصدق طمانینه بوی صدق که در آن گشت آچنان که تشنه از راه آرد برده از بر در زنگه فیدم شود نی ز گفت خشک بل از کوی در میان هر دو بجز این سخن از نوا می آمد آنجا بهر بر سر و بر قلبها دیده بود بر غمی بندست بر استاد</p>	<p>من غریب مصرم منند ایم سوزا و سپاسد از این راه از بی اثرش غمی نیست زانکه در دوست و محبوب یک سخن از شهر جان کوی لب بر در آن بلب گدازد از راه کالی بر سود و مست شرم وان که از از غمی از راه بر کی ماطقت و بر بگریز</p>
<p>من غریب مصرم منند ایم سوزا و سپاسد از این راه از بی اثرش غمی نیست زانکه در دوست و محبوب یک سخن از شهر جان کوی لب بر در آن بلب گدازد از راه کالی بر سود و مست شرم وان که از از غمی از راه بر کی ماطقت و بر بگریز</p>	<p>من غریب مصرم منند ایم سوزا و سپاسد از این راه از بی اثرش غمی نیست زانکه در دوست و محبوب یک سخن از شهر جان کوی لب بر در آن بلب گدازد از راه کالی بر سود و مست شرم وان که از از غمی از راه بر کی ماطقت و بر بگریز</p>	<p>من غریب مصرم منند ایم سوزا و سپاسد از این راه از بی اثرش غمی نیست زانکه در دوست و محبوب یک سخن از شهر جان کوی لب بر در آن بلب گدازد از راه کالی بر سود و مست شرم وان که از از غمی از راه بر کی ماطقت و بر بگریز</p>	<p>من غریب مصرم منند ایم سوزا و سپاسد از این راه از بی اثرش غمی نیست زانکه در دوست و محبوب یک سخن از شهر جان کوی لب بر در آن بلب گدازد از راه کالی بر سود و مست شرم وان که از از غمی از راه بر کی ماطقت و بر بگریز</p>

قصه ای می
دوششم
۵۸۶
بسیار شب کوی که در آن
پس از آن حال آن عیال
پسین بچو بخت زود از آرا
که پرا باشد بر در دران نیم
بعضی فان مرت و نیست
و نقدی بپاک تن مگر
چو بهار در خم سای چو بوز
ما شب چو آن می برین کوی
که چرا در زمان کوفت از او شرم
تا شود ای برین شرم شرم
در بیان پیش از الصدق طمانینه
بوی صدق که در آن گشت
آچنان که تشنه از راه آرد
برده از بر در زنگه فیدم شود
نی ز گفت خشک بل از کوی
در میان هر دو بجز این سخن
از نوا می آمد آنجا بهر
بر سر و بر قلبها دیده بود
بر غمی بندست بر استاد
من غریب مصرم منند ایم
سوزا و سپاسد از این راه
از بی اثرش غمی نیست
زانکه در دوست و محبوب
یک سخن از شهر جان کوی لب
بر در آن بلب گدازد از راه
کالی بر سود و مست شرم
وان که از از غمی از راه
بر کی ماطقت و بر بگریز

این شبارت شد درون شام
 رود که بر لوت شگرفی برزد
 من را از خویش دیدم میگرد
 وای اگر عکس بود این مطار
 گفت که رومی نداند عایم
 اجتم که اجتم من نیک نخت
 باز گشت از نصر آباد او
 جمله میگردن با فزین عجب
 حکمت چه بود کان کان مراد
 بار عین آنجلا لیت بگوید
 ما بنا شد هیچ محسن بنویس
 نیست مخفی در نماز آن مکر
 قصه شان کار کار دل من بر
 خصم منکر تا نشد صدق
 طعنه چون می آمد از شهر نشا
 ساحران در حله فرزند
 عین آن اگر کیت موسی شد
 ایمنی است موسی شود
 آمد و در سبط افکند او که
 نیست مخفی مزدوان در
 نیست مخفی سیر با پای او
 امین از این عین چون آید
 آن ایساز مگر بر عیسی نشد
 روی میا ویزید من عیسی نیم
 چند لشکر میر و قبا بر خورد

صد هزار کعبی لب و لعل
 کوری آن هم که منضم هم
 هر چه خواهی مرا ای بد
 پیش تو کلزار پیش فریخ
 خویش را من نیک میدانم کم
 رحمت بهتر از پنج دروی سخت
 باز گشتن عمر بر بنیاد و یاقوت
 زانکس وزی راه طلب
 کردم از خانه بر دل گره و
 حق سیت کرد اندر شد
 ما نماند هیچ خائن به رجا
 در گن خلعت نماند از کس
 عین فل عسیر سولان
 کی کند قاضی قضا گوی
 معجزه میداد حق نیت
 تا که حج معجزه موسی کند
 اعتبار آن عصا با لا شد
 که تحت الما یض الامان
 تا بدانی که امر حق نیت
 ساحران اجربین بعد از خطا
 ساحر اسپه بیزین و قلع پا
 لاجرم با هر شود در مغرب
 عیسی اندر زان در زبانه
 من لبرم بر جبهه آن شمشیر
 برگ افنی کرد و در سر خورد

گفت بر تو تو طین
 حواه الحق گو خواهی عالم
 تو مر از درد که ای محشم
 با قهری گفت وزی یکیتی
 وای اگر زرد بود زرد
 این سخن زنی خلعت بجهت
 که کجا امید وارم کرده بود
 ما شتابان ضلالت نشیدم
 گوی را هیچ ایمان
 اندرون هر تریاک آن
 لشکر از تصد ضلالت نشا
 گزید انکار آمد از هر چه
 معجزه همچون گواه آمد کی
 مکر آن فرعون بصد تو شد
 تا عصا را باطل رسوا کند
 لشکر آرد بی عدد تا حوال
 که مصر اندر بر او نماند
 این بود لطف غنی کورا
 نیست پنهان لند پرورد
 عارفان نند دائم امنون
 این می گنسد در خوبی
 اندر آید ماشود او قاجار
 زورش بر دار آویزید که
 چند با در گمان موبوبی

آج میان بود در حالت
 یا تقم من آنچه میخوا بودم
 پیش تو پرورد پیش خودم
 که ترا اینجا منباید
 او بجهت بیانی من که
 روز بخرم داد عقل منباید
 ساجد در لعل شاکر کوش که
 وز کجا انشا ز برین سیم
 هر دم از طلب حاجت می دم
 که ز روی بر مقصد عرفان
 که رقا گویند و لطف
 مول شده عز و ظهور جز
 معجزه و بر بان چنان دل
 بر صدقه می در پیشک
 جمله زل او قش او شد
 اعتبار او بدلسا بر کند
 تا ز بند بر موسی تو شستیل
 و هم از بیلی کجا ز اهل نیت
 نارنجای یوسه لوری بود
 ساحران با او اندر
 که گد کردند از در پایی خون
 خوف من هم را امید او
 خود ز ش عیسی آمد تاج وار
 عیسی از دست ما چنان
 عید بندار و بسوزد و خود

عبارت کافه

عبارت کافه

عبارت کافه

عبارت کافه

عبارت کافه

عشق در زرد صد چو نقره کا
 ملک نیاتن پرستان احوال
 منصب کاشن ز روش مجتهدت
 بی از استعداد بر کافی روی
 چون چایغ بی زینت بی میل
 بچو چینی دلبری مهان غر
 یا چوبی گندم شده در سپا
 لیک با با گندان این آسیا
 طفل نورا از شر او پاک با
 بهر استعداد ما اکنون نشست
 لطف شای غمش را در پشت
 هر که جو بی می می شدین
 ای تن که کفر فکرت بکوس
 ورد را ناوین بی چون ز راه
 نوبت مشن مر آزا نودن
 هر زمان جو بی در پیشی فن
 چو اجاحت بهت و صیبر
 قوس بر تیر غمزه دام کید
 کام بها کون و را تو کام
 قصه کو تن کشد قاضی کا
 که خلت آبی ای سرو
 مر مر محرم کرد و حال تو
 خانه سر حله بر سو دا بود
 همچو شاخ از برگ از میوه
 در خزان با دهن حق گریز

که حیاتی دارد و حسن نورد
 ما غلام ملک عشق نیرود
 ندین جز بکسیت تا نشن
 بر کی حبه نگر دی محوی
 نی که دستش نور و فی سل
 با بگ چنگ بر لبش کبر
 بز ز قیدی شرم بود عطا
 ملک سخن شد در هر کار و کجا
 چه طراوت در قصه و واقعا
 شوق از حد فراتر آن است
 شد که صید کند خود صید
 پیش از آن اندر بر شدین
 سد نه را زاده کرده کرد
 محمود لوت سپهر چاه
 دیگری را غیر من با دامن

خاصه قدامت نیا کا بتر
 عامل شغست مغزش کن
 موجب تا خیر اینجا آمدن
 همچو عینیی که کبری اخذ
 در گلستان یاد برشته
 یا چو مرغ خاک کاید در جا
 آسیای پخت بر بی گندان
 اول استعداد جنت آیت
 حد ندارد این شل کم گوین
 گفت استعداد هم از سر رسد
 هر که در کار خود توصیف
 عکس این نقش ساجه جان
 مدتی گذرانین حلت زری
 مدتی در تو رنگ این من کج
 سی آن حد کار هر گل من کج

قصه زن جو بی و عشوه دادن قاضی را
 و بگر و حیل در صندوق کردن و شرح آن
 بهر چه دادت خدا از هر چه
 کی خورد و دانه چو شد مجرب
 از جلال از مقال آن گجا
 در شتم کاری شو شتر بی
 شوهر را زدم سابی ای تو
 صدر پر و سگش بر عو غا
 که رخالی تار سدا ز زمزم
 آن جانقاصی ای برین گو بریز
 و بی مرغ شکسته و دام
 شد زن نزد قاضی با گل
 گفت بر چه گشت مغلغه
 نه آن بهتر نم بد هم سزا
 گفت با تو ز پندیک و بجز
 باقی اعضا ز فکر آسوده آن
 بر گها و میوای می خوب
 شد شقا عتها را کوه کوهما

بچ و اهلک ستیش در سرست
 بر عشق خویش شتویش کن
 نقد استعداد بو شعوت
 که چه سیمین بود کی خوش
 کی شد و خفته در سیمان
 زان چایا بجز بلا ک جبار
 موسی قد نجشد شعوت بنبا
 تا زینت زندگانی زیادت
 تو بر تحصیل استعداد کن
 بی زجان کی استعداد کرد
 صید انما کرده فی باوقیت
 نام هر بنده جهان او جهان
 چند دم مشن از آن ادریم
 رو مرغی دیگری زمین
 زمین بر بی کسی بگریز
 روزن کریم کج ای نخواه
 تا بدوشان از صید تو بشیر
 دانه با لیک نور روشن
 که مرا افغان یا دوه دله
 من تا نم فهم کردن این گل
 آنچه حق باشد تو زین گلین
 باش از هر بنده که شدی
 و از هر قدر انصا و دلان
 از بی آن کنگلی بی بیچ
 که درختان ای آن سنا

<p>رو باقیضا که محسب بود به خلوت سخت میاکی رنگی شعله را گردن دست چونکه هوا گفت چرا نگاه خود واپس برتابه سنگ انداخته که گمراهیدین از گمان مازد زندان برای امتحان باشد از شوخی زنی هرگاه قاضی هر یک سوزن بهر دست تا بر آسایش اندر خلوتی جست قاضی مهری تا در خود وای مایلم در بیخ و در زین در حقمرا گفتنیه گفته آن کی از دست آن کز خدای صلوه و اگر ناز من نخل و اندران سله نیامی غیبار کا در بر صندوق جوخت بود خوشی تن را کرده بداند باگ میزد کما حی حال اجمال یا پیری مرا میکند پنهان بد صندوق کبوتری و بی نهان جز که صندوقی بر بند در جهان او ز کوری سوی کوی میرود تا تمرازه تر با آن</p>	<p>همچو آن صاحب کجوت خضم مره فتنه شاز نیز جمله جاسوسان خمر جویت چند با آدم طلبیل فسانه کرد نوع نابه خانیه بی پروا خسته قوم را پیغام کردی ز زمان یوسف از کیند کینجای جوان</p>	<p>سر ز زیر خوار بی نظیر گفت غایب این کز کجاست کاشکسته سمعت ادبی یا آن شکر کوب گمانی از چوب در کت قایل بپزین قناد آب صافی و خطا او تیره شد خوانده باشی قصه آن طاهره</p>	<p>خوش از خواب کین گفت قاضی کجاست اشک با مکلان بود آنجا خوانده بر قاضی فسونهای او این سخن جهان ظلم بود مکر زین برفین و پشیم لو طار از کین چنین بکاف هر ملاک از جهان بینی عیان مکر زین بیان از در دست زین و شمع و نقل مجلس کرد چون شست او پهلوان با مرد غیر صندوقی نذیر او کلو من چو ارم که هدایت نیست بر لب خشم گشت دست زین من چو ارم غیر صندوق صندوق صندوق عالیت من برم صندوق فردا گفتن می گذر ایم در از بیکه حال ورد او چو باد کرد آن حال از هر سو نظر چون بیانی گشت آن از پیش عاشقی کو در پی محشوق آن سکر کس نیست فوق سما این سخن پایان از روی تا خرامان از زین بی خود</p>
<p>چونکه نشسته با هم اندر دم جو جی آمد در اندر آمد جو جی گفت ای گفت شهنشه نو قاضی این چه علت گر بود آن خلق سپید از زرد از دم چون تن بق خوب با وقت تا به بند بومن گبر و بود بار صندوق از زدم اندر روش قاضی از بیم بافتست این سخن عجیب عاقبت دست کان بانگ عمر صندوق بر از آن چون صندوق بی چون از من اگر کن و ن ایضا که گمار تو هر صند</p>	<p>رفتن قاضی بخانه زین جو جی به تندی و خشم بر در و گریه زمان نواز شش و شش گشت جان پیش از وصل رفت صندوق از خوف تا ز فرخ یاداری هر زمان کجا مفلس خواجیم که قلب هست مایه تمت پاره از زحمت و بیم در پس سوزم در میان چار خود سو گند و کنگم جنین زه و جان صندوق شش کز چه سود در میرد با گد گفت بافت نیست باز آمد گریه پیر و صندوق رفت از بوسه براد با آن ترون گفت آحال اینجی کوش همچنین بسته بخانه بار</p>	<p>زین و شمع و نقل مجلس کرد چون شست او پهلوان با مرد غیر صندوقی نذیر او کلو من چو ارم که هدایت نیست بر لب خشم گشت دست زین من چو ارم غیر صندوق صندوق صندوق عالیت من برم صندوق فردا گفتن می گذر ایم در از بیکه حال ورد او چو باد کرد آن حال از هر سو نظر چون بیانی گشت آن از پیش عاشقی کو در پی محشوق آن سکر کس نیست فوق سما این سخن پایان از روی تا خرامان از زین بی خود</p>	<p>زین و شمع و نقل مجلس کرد چون شست او پهلوان با مرد غیر صندوقی نذیر او کلو من چو ارم که هدایت نیست بر لب خشم گشت دست زین من چو ارم غیر صندوق صندوق صندوق عالیت من برم صندوق فردا گفتن می گذر ایم در از بیکه حال ورد او چو باد کرد آن حال از هر سو نظر چون بیانی گشت آن از پیش عاشقی کو در پی محشوق آن سکر کس نیست فوق سما این سخن پایان از روی تا خرامان از زین بی خود</p>

کمالی که در این شعرهاست
 و در این شعرهاست
 و در این شعرهاست
 و در این شعرهاست

خلق را از بند صدق و قیاس
 آنکه فایده تو نشانش آن شتاب
 زین کی علفضا ایست
 یا بطعنه در سیر او
 و اما محبوبش در صورت
 در بی آن است غم غم غم
 که ز صدق و بی صدق
 که نشد غم بدین صدق
 به جو قاضی باشد او را از قضا
 نایش را گوی کیش تو است
 چون که هر رسالت ارسان
 نایب آمد گفت صدق
 گفت شرمی دارای گوید
 بر کشایم گرنی از مد
 ستر کن تا بآب ستاری
 آنچه بر خود خواهد بود
 آنچه بپسند خود از نفع
 آن عظم العرش عرش
 و در آفتابین احوال
 و آن جزا کاخجا بدین
 گفت نایب یک یک یا با
 ما جزا بسیار شد در
 زین سبب پندیر آهسته
 گفت هر کس را منم لاول
 چون بزدای نبوت است

که خرد جز انبیا و مرسلون
 که نوزوح انجمنان در هر
 عار و عینا از دوست و
 یا ز اول و ز ما در بند
 از نقص از نقص از کدر
 این سخن پس جان از
 او سانی نیست صدق
 به جو قاضی جوید اطلاق
 کی بر اید یکدی از جان
 بر سر قاضی سیاه قار
 هر که در بشیند این غیره
 گفت نه صد بیشتر ز
 قیمت صدق خود پیدا
 تا نباشد بر تو چیزی ای
 تا به بینی ای یعنی کس
 بر در که آن کن از
 کبری پسند هم ای بی
 سخت او شش همه جا
 نوش مین داد و بند
 هیچ آن با این ناز
 با سواد او چه اندر
 داد صد دنیا را آن
 در بیان حدیث نبوی که
 این علم علی مولای
 مومنان را از انبیا آزاد

از هزاران سخن خوش نظر
 آنجا ناز و دیده با پیش
 آنکه هرگز روز نیکو را
 ذوق از دومی به جان
 منقدهش فی اقصی
 گفت منقده نیست که
 تو صدق و نونو
 آنکه در این شتاب
 هر چه با گفت آن حال
 شغل را بگذارد و
 بر لقصه خبر صدق
 من نمی آیم فرود
 گفت بیست شری
 گفت ای ستایر کشای
 پس این صدق و
 آنچه تو بر خود و
 زانکه بر مرصاد
 گوشه عرش تو پو
 پس من جا جو
 گفت ای شیخ که
 همچو آن گوی که
 هر زمان صدق
 در بیان حدیث نبوی که
 لیست مولا آنکه
 ای گروه و نشان

که بماند که بصدق و
 تا با این ایدیش که
 او درین بارگی خوا
 به سینه و قی
 و قصه ما سیر و
 جز سلطان موی
 در نیاید که بصدق
 که نباشد بی
 که برود و حکم
 زو بخمر سینه
 نایب قاضی حس
 اگر خریداری
 هیچ مایه کلیم
 سر بسته بیخ
 خویش اندر بلا
 می کن از نیک
 میدید پادشاه
 بدین معنیان
 میرسد با کبری
 لیک هم میدان
 او نه بند غیر
 تا خان و عی
 نام خود و ان
 بندر قیامت
 همچو رسوای

ایک ایک کو نیدر دم شکرت
 حلہ پو شیدہ و دیکشان
 مریمان شوشی تپت مشیح
 لفظ عیسی از فرم بود
 عکس کس استیجا ذل مرتفع
 سامانی تو پریشان حال از
 باز بعد سالی آن جو جی در فن
 زن بر قاضی در آمد با دکان
 هست فتنه غمزه عازن
 گفت قاضی تو وضعت ایسا
 بدوشینده بود آواز پر
 لیک گریه مدام کن
 گفت آن شش پنج جان
 او شش پنج جان گفت
 شاد شاد تر شاد شاد
 داروی بالا چرخ بی ستن
 دلوهای دیگر از چه آب جو
 دلوها بدست چرخ بلند
 از کجا آمد مثال بی شکست
 ماریت اذ میت فتنه
 زده زده گرد و اطلاق
 ای تن کشته و مای جان بست
 ای کلیم قدر زمان اندر نبرد
 ای هزاران کعبه پنهان در
 که چه این سجد و این طین

بیزبان جو گلستان خوش
 مستی قلم و خوش و خوش
 خامشان بی لاف گفتار
 لفظ آدم بر تو آن دم بود
 اندرین طور است عمر
 باز آمدن آن جی سال
 رو بزن کرد گفت ای
 مرنی را کرد آن تن جان
 لیک آن سید تو شود آواز
 ماد هم کار با با دوست
 برتری وسیع و در نقص
 در تمام مغسول شش پنج
 پارو اندر ستن در اندختی
 عزت گشتت این چنین
 جا و با و با طرا و اعتدل
 جسم او چون لودر چه کار کن
 دلوها و خار غر ز تو صاحب
 دلوها در صحن زومند
 کوهانی آمدونی آید
 صد هزاران خرمن اندر
 پیش آن رشید چون از
 چند تا ز بحر در شکی نشست
 قوه است و قوه است
 ای خط انداز عفرت بیس
 صد تی دون لقب چون در

بیزبان گویند سرد و سبز
 جز و جزو استن از شاه
 ماد با بی لفظ خوش نامونه
 مازایوت کرد در از شکر
 در جو ال نفس و چندین
 آن طیفه پار استجدین
 آینه شناسد گفتن چای
 چون یار است وادی فر
 جوی آمد قاضی شناسخت
 گفت نفعه آن کجای
 زمین سخن قاضی مگر شفت
 نوبت من است سوال
 است این پنج خوش حسن
 زمین شش گوشه که بود
 یوسفان کج کمال دلوش زده
 دلوها خواص کباب بهر قوت
 دلوچه یا جل چه یا چرخ چه
 صد هزاران مرد پنهان
 آفتابی در یک ذره نهان
 این چنین جانی که در خوش
 ای هزاران جبرئیل اندر
 ای صیقلی نهان خان
 سجد گاه لاکفانی در
 نیست صورت چشم ز لیکو بال

شکر آب و شکر عمل نهی
 جسم شامان روح بر دوزخ
 هر زبان لفظ از فر و ای
 بس نجات دیگر است اندر
 از خیر امان خود حاصل شو
 آنچنان درود صبی احد
 پیش قاضی از گلستان
 یا ذایه از بلای مای
 غمزه پنهان نهودی
 کوب وقت لفظ در صد
 گفت که زبان شرح در تمام
 یا داور و آن غل غل
 بار گرس باز دست این
 از روی آن همه که گفت
 چون بر آید یوسفی از
 رسته از چاه و شمه مصری
 دلوها و قوت حیات جان
 این مثال بس کیست ای
 صد کمان تیر زج ناو
 ناگمان کن و کبشاید
 این شجر ایمانین تن
 ای سیحانی در جوف
 گنج ربانی نهان در
 مرطبیان از تو ویران
 تا بسین شمع نور جلال

۱۰۳۹

لی ازین شهر برفت او
 سال آن شهر از دنیا برفت
 که چکین شهر بود آن
 شاه پیش گفت تا که
 پر معترف گفتم که آن
 از نو از شهرهای آن شاه بود
 در دل خود یافت عالی مظهر
 ذره ذره پیش او چون آفتاب
 در نظر او چرخ کس نبود دید
 صد هزاران پیش پیشش بود
 از غبار و کبر آن شاه
 گلشنه که نقل دید یکدم
 علمهای بازمه دانسته آن
 آنچنان منتها جا بر دم
 بزم استقامت چون شبنم
 از روی بخت و دروغ بود
 چو تو عاشق نیستی ای گدا
 گفت تو زان که عکس است
 آن عجز از آن ضعیف آن خرد کرد
 تا که گفتارت ز حال تو بود
 باز صید آرد بخود از کوهها
 منطقه کرد وی نبود از هوا
 تا که با مطلق محمد عن هوا
 تا بادانی که محمد از هوا
 بی تحری اجتهادات بود

شاه آن کس بود از آن
 آمدن بر او میان زمینها
 رنجوری بود و نواختن با پادشاه او را تا ملازم
 شود و صد هزاران عشاء هم عیبی بدو رسید
 آن برادران برادر خود
 در سن خود دیگران با او
 که نیاید صوفی آن صید
 و مردم میکردند گوناگون
 پیش چشمش بر روی خلقی بود
 آنچه چشم محران بنید بدید
 یافت او کل غزنی در
 گلشنه که عقل و بدست
 زان گستان یکدیگر گلشنه
 میفند ای آن بیابان
 ملک شهری باریت از آن
 هر دو اندر دست تو بود
 به چو کوهی بجز داری صدا
 جلا احوالت بغیر عسرت
 که در او را بکینه زهر و درد
 سیر تو با پروبال تو بود
 لاجرم شاهش را زد یک
 به چو خاکی بر هوا بر شد بسیار
 ان هوا لاجوی اجتهوی
 و گفت گفت از وی خدا
 بر که بدعت پیش کرد از هوا

شاه آن کس بود از آن
 آمدن بر او میان زمینها
 رنجوری بود و نواختن با پادشاه او را تا ملازم
 شود و صد هزاران عشاء هم عیبی بدو رسید
 شرفی پیش که هستی بود
 در دل خود یافت عالی مظهر
 هر چه دید و با او نگاه داشت
 با یک روز شد می که شماع
 روح ز با او که در آن
 آنچه او انداخته بخواند بود
 بر چنین نظر آمدن میکشید
 گلشنه که گل که در دست
 زان تو این سه گلشنه
 و روی خود فارغ از دست
 ما بودی اثر دهاستی که
 دام با بران سپهران زار
 گوهر را گفتار کی با خود
 خشم و ذوق است عکس
 تا کی عکس خیالی که
 صید گیر و تیر هم با پر خیر
 باز با پر خود آرد صید شکار
 گریانش خوابه اندیم
 احدی چون نیست از دم
 که ز صورت هست واری
 به چو عاوش بر رود ماود

لیکند محمد بن بر شهر بود
 جانش بر آرد جگر پیوست
 بر خانه آن بزرگ آن نقطه
 که از آن حسرت ملین هم
 که داد با هم بین پیش
 کان نیاید کس بعد مکتوب
 پیش او چون ناخندان پیش
 خاک که گندم شد می که آفتاب
 از تضابینکشان پیش
 چشم را از مکتوب آن بر شود
 جزو جزش نعره آن بل
 گلشنه که زان مد او خست
 کاین گلزار بر خود بسته
 گرد چادر گردی عشق در
 یکسرت بود این مانی بخت
 باز کن در های نواختن
 عکس عسرت آن مانی
 شادی توادی چشم خوان
 جسد کن تا گردت این
 لاجرم بی بهر گشت از کوه
 لاجرم شاهش را اندم که
 ز اول و انجم بر خوان
 جسمی از آن تحری و تقی
 که تحری نیست در کعبه وصال
 ای سیلیانست تا شش که

سادو با دست جمال غزل
 عا و مایا در استکبار بود
 با در شکن کفر منته است
 لشکر حق ستا و از نفاق
 این جهان بود کای بگشت
 با در اندر بان این رکبند
 کوه گرد و دره با و نویس
 ای جان غافل زنی این باو
 چون مژد ان پذیر می تو
 ز انکه باور هم سپرد خودیم
 عاریه اتم گشته ملک گشت
 پیر و عادت سزگو نیام
 از زمان و جگهان مومن شوند
 لیک که غیب گری تو
 رست از بیکار و کانه کنی
 این چون و فعال خوار می برد
 چون دردی شد که نما خود تو
 هند و و چاق روی تو
 ز ما شقی صبغت است
 ز انک اشک شرب نفا
 ز روی خود عا بن
 خاک برنگه و در مکار
 شته و بهر زمان شود اندر
 کو دل اندر جمل ندارد
 طفل استیزه و صد وقت

به چو تیره در کف مردا کول
 یاری بند شتند اختیار بود
 پیش از ان که شکستد و چو
 چند روزی باشا که نفاق
 بود همچو جان و چون گشت
 هر نفس این جان با کز فر
 در زندان ارشادش از ویل
 از بن دندان در استغفار
 وحی حق را این پذیر می تو
 من چو تو غافل شاه چو
 کردی بر ما ز خود من و است
 ز سپهر تو با خیانه در جم
 از ناخ و در کشان در تو
 مالک این شمنه خود تو
 هم توشاه و هم تو طبع خود
 لیک خاکی را که ان کین
 ز انک خوش و این حال کو
 جلد گیر کن اندر گوزش
 غیر کن بر ستمه دانی چون
 تا ابد مانی بود بر جان
 تن فاشد و ان بقا تو
 همچو کو دمان ان کجی
 در نگیر داین سخن با کو دمان
 شکستاری قوت و است
 شکست کنی فربانی است

به چو فرزندش نهاده بر کنار
 چون بگرداند اندر کار
 بود و او دیند کای بر گیر
 او بر با جان خود است
 دست گشود کز کبروت شج
 خلق و دمانها از زمین بود
 مایه یارب بر ابدان
 چشم خشمش اشکها ابدان کند
 باد گوید یکم از شاه بشیر
 کز سیلان از روی حال تو
 لیک چو تو با نهمی استعار
 تا بغیر ایمان تو حکم شود
 از نمانی اری کند و قضا
 شمعک و باو شای می
 چون گلوتنگ در دیوان
 این کباب این شیر و این
 هم ز خاکی تخمه بر هم بند
 تا بمانی کان نقشش
 رنگ صدق رنگ تقوی و
 چون سیه و قی و غم و غنا
 زشتان ز شمت و جان
 از غیر می آسرو شیر می بند
 دهن پر خاکی چون کو دمان
 دانی ان طفلان کز پیری
 دانی ان پیران طفلان

میر و تا بگشت در قضا
 نزدشان شکست و تقوی
 بر کند از دست ان پیر
 چون ابله اید بر ابدان
 وقت ششم است و دیگر دو
 حق چو فریاد بندهان در
 کبیر این باور ای استعنا
 منکران در و اندر خوان
 کز خبر خیر آدم گاهی بشیر
 چه این سالان گشته حال تو
 یکم خدمت از روی سپا
 از نمان کایان تا به غم شود
 به چو در و از این زمین
 در دور و درستی است تقیم
 کاش خرد می کل این جوان
 خاک کینت و نقشین ای
 جلد اهرم با خاکی می کنند
 جلد و پوشش است ملک
 تا ابد مانی بود بر صا و قین
 زبان ما و چه بر او
 که دیکان از هر حال است
 زت از چه به سبب و کمان
 و ک مورانه و میر می میکنند
 گشته از قوت بلا می

چون سلاح و چن جنت اندم
 شکله که مطلق وطن لایم
 آشکم خالی بود در زمان یو
 ما جرایح ساحلانی پیش
 چون بر ششم خاک لایم
 پاک کن کو خاک را رنگی
 طفل ابا کو کلان نبود جدا
 گر شود صد ساله آن پیش
 ما ز خرابم بد سیده یارم
 بهینین قابلی و دوری
 و اما خاقان کرده است
 دست ایم چون آبان پس
 و آنکه بنجا جمله جانی
 چونکه آنجا خشت جبرستی
 که هر روز سایه گشت
 گرسه چون کفش ز قورمان
 ما که نو چرخ گرد سایه سوز
 به طفلان حق زمین دهند
 بان کن ای گاهوار خاند
 چون مسلم گشت بنی بیج و شی
 قوت میخوردی نور جانان
 آن کش ترسا و شرک میخورد
 که زمین شاه و هم شهزاد
 آید بوی نیست وقت باز
 چون شکریه شسته تمام

گشت سحر منی جمان سوزانم
 این از فرعون و فرستند
 کش غم ناخست ز کبر و یو
 عقلمار اتیره کرده از و
 خاک بر چشم میز میزند
 بچو که و دکان بران چای
 طفلان حق کی نشاند چای
 طفل و خوره او بر سر
 حق کند با خنوب یا خود کن
 بنشد این غوره مر الکو
 گوش ما میگشت را مطلق
 در دیدن سحر غامی نش
 معنی اند معنی ربانی
 نور بر را سایه زشته نام
 پاره کشتن بر این راه
 و آنکه گاه از هر چشم دور
 شت سایه شست ای حاجی
 شیر در گواره بر طفلان
 تا تواند رفت باغ بید
 ما جانش همچو آن خورشید
 از آن خانی کش ملاکت میزند
 چون عیان چشم بدین داده
 از غیر از چشم منی نیاید
 باز یار کرد دکان دگر

شکریه منی دور و پیش
 خالی آشکم لان الله نزد
 آشکم پر لوت دان باز یو
 خرم مان کرد در سحر
 جندی را رنگ می سینه
 و این بر خاک مان چون دکان
 میوه گر گشته شوی می شام
 گر چه این دوی او سید
 کریم یار سیده مانم
 نیتم سپید و در از بیج سو
 گر چه ازین با میدی در کیم
 کام اندازیم و آنجا گاه
 هست صوت سایه منی
 زشتی گرزین بر کن
 بر بره کن چو ز نور سید
 صد هزاران پاره کشتن نزد
 این کجای گاهواره کو دکان
 خانه خاک ازین گوارا
 خانه ای گواره هر شوی
 در میان استغنا و محبت
 راتبه جلای ز شاه بی نیر
 اندرون خویش استغنا
 چون یاری بر آمد با رخ
 سر چایندم چو در و سر نماند
 سر و قد و ماه خساری سرت

که ز فرعون بی بیدی ز کفور
 کشش نیت از بهریم بد
 تا جرایح یوراد روی غریب
 کرد که مای ز دستا غلش
 بر کل و خبان حسود می بیند
 در نظر مان کن چون زرگان
 به سخته ز دور خواران
 بعد از آن طبعی فریشت
 امحیب یار لیب کرم
 و آن که بر میگوید مای
 چون میلان دست اندازان
 جام بریدانیم و آنجا جام
 نوبی سایه بود از ندراب
 چون بجا خشت می دور
 پاره شد ما دور و نوش غم
 از میان سپنج بر خیزانی
 بانفازان رنگ میدار دکان
 طغیان از و بالغ کوشما
 تا تواند کرد و بالغ از نشا
 از درون شاه و جانش بر بی
 و مبدم در جان شست سید
 گشت طغیانی ز دستا پید
 پس بر ابا شتم غباری
 وقت روی زرد و چشم
 بر همچو من شهزاده کلان

<p>زین می چون نفس زاریدن بجز شسته که مرغ آب آوت گفت تا فری من ساجی باد من ترا ای مناده و گستا من ترا بر چرخ گشته زرد باد مرغ دولت و عتابش بپسید آن لطیفه لطف نمک گشته هر که خود بینی کند راه دور می از آن آمد مراد از جان آگاه باخ و پیغمبری با خود چونکه با خودی خورد از جام ایکه میخواری که از خود کس درا به بلداری ده و اولاد به چه پستان سستی از زمین خورد کند حله زویر و ن حاران چون دوس و کلر از باز اشک ییز از او که نشاد دام گزیدنی حرمان گزید نه سه سبک و این بوجوب در دوکان از چشمت میان مر شبر آنچه در احسن سب نفس کار خود می ندیدان حق بجز این سبک نیست گفت بر جمله و لم سوزد بد تا بگوید که شکر یزدان مرا</p>	<p>صد نه این از ثمانین چون انداخته اند سبک جو این سزای داد من بود که غرورش نیست از شمس توشده در حرب من تیرگان پرده آن گشته تیر بر خانه شادی او بر غم شو منغرا گدشت کلی میدو که خودی خود بین شوی از اینچنین میخواره غوار شد پشم کشایم به پیغمبری تالی اند بندان جان در غمخور و باش از روی او خواه شیر خواه خردین خلد ز کجا بود و با همون ز چو چندی شد پیرانه محض شیر را کردی کسیر دم گام بر توشد هر گندم که در دنیا ایر گشته ضد سادان چون رحم کنان و دیدن ان کون دین اندیشه را گدنی گشت طاعنی چونکه فایز غم خطاب حق تعالی بجز این که قبض کردی جان ایشان در عو من قران کند برتی</p>	<p>سعد میان آن سوز و شاه راعول در در و ارف من چه کردم با تو بر کج در جزای من عطای تو پاک در غیرت گمدا ز شمشیر چون در آن دیدم آن با خود آمد از دست حقار و شمن من جهان و دین بهر از خود در تصدیق واکنه با او میخورد و بعد از آن از خود کجی کلم جان جهانان گدای جان نفس خود بر خرد و گران مستی گندم بدان کی کجا دیدگان شربت در با کبر بجو آدم و در مانده از کردی انیس بدبارک در سرت آمد هوای ما بن آمد باخ و شمع است در بشر او و شبا جانت آدمی مانند بلا گشته آدمی خود مستلا بر تو خطاب حق تعالی بجز این که قبض کردی جان ایشان در عو من قران کند برتی</p>	<p>تا بد آنجا چشم بد بر سید تا سپاسی عطای بک توجه کردی بان خوی توزیدی دیدید به خلق عکس در شاه اند روی از سبک کتی خود لرده زان گشته شتاب واکنه از خود بین دین همه از نفس من واکنه بی ده و نه ز یاد بفرستی خودشان دین تا بسنی پاره ن جهان ز او و بر بازیر از شیر تو را و آن دمی را عجب ز آن و منسها کرد ز به سیر که دی گشت بجز اطمی باشه فرایس تبعین برای خودی جان با دیدنی دیگر بگریز پروانه بر سر زنده نفس کل فرست گشته تا که بار و عاجز و نظر بر که همه آمده از کعبه کیست توان در او راه از زدن چو زده بران</p>
--	---	--	--

<p>گفت موزی کشتی برمیخیزد هر دو آن بر تخت درازند باز گفت جان در قبض کن بس بریدم دو دو با هم میشهر سوختن بجان صد هزاران نطفه با گفته منور شیدا را که زین برین بی بهره است همچو آتش بیا که از گرگ عین</p>	<p>در گستم زاتر باشد بریزد سوجه آن تخت را میزند طفل را بگذارت نماز این سستی آن طفل را یاد رفت پر دخت میوه از خوش گل اندازان وضعه فکند و صد با در انغم برده است و در</p>	<p>پس گفتی قبض کن جان چون ساحل و گنگدنگ چون ما در یکسیدم طفل را گفت حق آن طفل را فضل چشمهای آب شیرین لال بسترش کردم زبرگ نشین ابر را انغم بر و باران مرز</p>	<p>جزنی با طفلک اندر از خلاص مردوم کشت خو تو مسدانی چه تلخ آمد سوی را انغم فکند بپوش پر و دیدم طفلک انده کردم او را از این مده برق انغم بر و باران</p>
<p>ذکر اوقات میان اعیان معجزه نمود علیه السلام</p>			
<p>بر نشال زانره توین بود بر موهروی فکندی بر حجر آن بیاست که از بیدار و بر مصلح برینه لرزه تقریب آن اشع کن بند عجز و اداری تو پیش انجی هم در اول عجز خود را دید زندگی در درون رحمت حاصل آن وضعه چنان</p>	<p>وقت جمعه بر خانه میشد کاندان صرمان کی بود تا دیدی کم و عظم از هر شوی اندر نگه شرح آن گویند از ظراحی کن یا مسلم را مال خون ده وقت شد پنهان یک خروج مرده شد دین عجز بر گزید آب حیوان در درون طست</p>	<p>تا بر و ناید از آن خط گویند هشت می اندرین خط زید آن گره را بر موه بر هم زد گر بطبع این مسکنی ای را ای بی فوق طبع این ملک عاجزی خیره کاین از کجا خرم که عجز و حیرت بود چون اینجا پوئخی بر وی هر با کاین قوم حق داد</p>	<p>نی در اید زید و اگر از وزیر و من شد تماشایی سپاس خشناس تو خوت گر و خط دائره آن بود یا بیا و محو کن بر مصحت عجز تو بانی از انزه در و عالم نضت از مصلح از عجزی در جوان راه زیر او صد فاند و نهاد</p>
<p>بجوع بقصه پروردگار جمعی از مردم را بشیر پلنگ</p>			
<p>یک پلنگ بگیا از دزد بود چون قضا شد با ختم داوود من یوب را مادران مهر من لاینا شاد و سیه ای صفت دید همچنین کاشان</p>	<p>گفتم او را شیر و طاعت نمود تا در آموزند لطف داد بهر مغانی کرمان بی ضرر چون بود می که از فرختم تا بود هر استتات او که هر دو در و با بی کردن شکار و استکار جا</p>	<p>پس بر او شایر و خد متاس پرورش آدم را از این داوود کرمان را بر و مهر صد عنایت کردم و بر تا خود از مایع عذری بود شکر او آن بود ای که بر امن تابع خیری شوم</p>	<p>اسم و دره آه در زمان تا که باغ گشت جزنت که بخت اندر سیه بر پدر من نیت تا ببیند لطف من شکوه بود چه که شد او فرود چون که صانع</p>

خطنماشی که ذکر آن گشت
 این بان کافر شد و دره نیش
 صد نیران طفل بی تلویح را
 بین مرن وضع آن جسم صیقل
 از پد یامید آن ملک عجیب
 گرگ دهنده آن نفس بدین
 زین سبب میگویی ای بنده فقیر
 فرض می آری سجا گر کلفی
 بنده قرآن شرح جرش نفسا
 قرن قرآن نفس شوم بی یاد
 قصه گوید کن که رای نفس کو
 شاه چون موشد سوی جود
 گفت کوان تیر از حق باز
 کشته شد ز نوهره او میگشت
 شکر میکرد آن شهید زرد خد
 آن عیان برفت هم بر پشته
 آن سببم که بهترین سپهر بود
 من طول قصه گشتم ملول
 آن کی شخصی بو مرگ خوشتر
 سپهر پوش چو سپهر روان
 گفت هر چه کال و سپهر در
 گفت فرزندان نقاب صبی می
 ما چو امین ابراهیم خود
 تا پیغم کاپلی هر یک
 کاپلی را کرده اند پنهان

از پیغمبر و ایش شد گشت
 کبر و عوامی خدائی میکنند
 گشت تو یا با بد ابراهیم را
 هر که نیز آید میگشت از خبا
 تا غرورش داد و طلاست
 چه بهاد می نبی بر سر قرین
 سلسله او درون سنگ گیر
 بر سهیلی چون ادم طاسف
 بنگر او بر صفت کاشمیت کجا
 خشم مخیرش آن خون کرده بود
 گفت اند خلق او آن تیر
 اوست جمله هر کشته هم
 کان بزد جسم و مرتعی نزد
 دوست آزاد سوی دو
 صورت و سخی کجی در بود
 من غرق بجز معنی تو بجز
 مثل وصیت کردن آن شخص که سه سپهر داشت
 که میراث او را به کاهلترین اولاد او دهند
 آن برزدان تیر کو کاهلتر
 کند ریز از حکم او ماسه تیم
 سزو چشم کرده قرآن میکنند
 تا بدان حال هر کس شایسته
 کالیشان از جویندان میکنند

همچنان فرود آن اطلال
 رفت سوتی سمان بی جلال
 که بگو گفت اند که سال
 کوی و درست مطلق و جی کشر
 دیگر از کار آن ام شد عجیب
 در فضالت مستحق کار کلم
 اگر معکشت این یک ستم
 با بهیست او در اذینک پورا
 او کفرش عدا و ای کالت بیات
 رجوع بقصه شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه
 پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا بر رفت
 چون تیرش بگرید آن بی نظیر
 عضو کرد آن شاه دریا دل
 دنیا باشد بر دو اویس جگه
 بنظم هر عاقبت خود بنیست
 اگر چه او قرآن شامش کرد
 ز تهر و ملک خلافت کرد
 انگه از دولت عجز و نیاز
 گفت با قاضی بلبل زر کرد
 سبب طاعت میکنی او
 گفت قاضی هر کی با عاقلیش
 عارفان از دو جهان کاهلتر
 کار زندان نمی بنید مام

زیر پا نهاد از جهل و کما
 با سه لیس تا کند مرن قبال
 داخدا بر دشمنی نهر قبال
 مان خونهای که در گروش
 او ز یا بید بود هر دو کعب
 نفس شست که تا که با سینه
 با شرفش نفس گوید گشت
 هر تروی چون در بر آبی دو
 در قبال انبیا موی کاشفت
 که گمان اند جهان میزد
 برد او را بعد صالی سو گور
 دید که از تیرش کج بود تیر
 آه به تیر او بر نقتیست
 هم کشنده خلق بود هم تیر
 ما ابد معنی خود او شاد و تیر
 آرزو بدین الکمال کرده گشت
 می سز و گزین می در گفت
 یافت مقصود از که هم کار
 گفته اند صیت پیش
 وقت ایشان ده و جهان
 بعد از آن جام شراب بخورد
 آنچه او فرمود بر ما نافت
 ما کج بودیم تا با به پیش
 اندک بی شدی از حزن سینه
 بر نیاسیند از که صبح شام

کار و شمار او کل کار ترند
 بهترین گفت قاضی از گو
 بیگان خود بپزیران پرده
 گویدان سخن کاذب نیست
 بوی صدق بوی کذب گوی
 کندانی یا ررا از ده دله
 در تو شناسی شکر از آب
 و یکی گشتت سمی و زخار
 چاه کار عواس خوش کن
 از بخار آن بدان تیز
 آن کی بر صاحب دریا
 و آن که گفت از گوید
 گفت ویر کوی با هم زمین
 آنچه اندک گفت در سپهر
 یا گوستان چه با می گین
 زانکه بی نری بسوزن
 حله آره اقتدا ندر گزیم
 دیو مردم را سخن گفتند
 گفت اگر از کز ناید در کلام
 صبر سالم کنم پیش رخ
 چون بخورند در خوشی زدم
 در دل من این سخن است
 چون قباد از زندان آفتاب
 مدتی ز برن شغوی چون اللهم
 قصه شد از دکان نادر

در ره محبتی ز مره گو میزند
 قصه از کلابی ای مال جو
 چون بچند پرده دست میا
 لیک ای ز صدق که شش غیر
 هست پیا در نفس چون
 از شام فاسد خود کن کله
 بگمان شد حسن و ق تو خدر
 حسس قوس بتو بنموشیت
 و انگهی او طلب در پیش کن
 دیگر شیرین از سبک ترش
 گفت در چند شی شناسی مرد
 و زگوید در سخن می شناس
 تا اید پوشید با در حال نین

این گزیند که آب شید
 برین حد کلابی گوید
 پرده کوچک پوشید که کما
 آن نسی که باید از زمین
 بوی خدا من نفاق بی زه
 و زندانی تو عجز از شاهی
 و یکی شد صوت بلین غرا
 بانگ خیلان شجاعان
 یازبان همچون سر دست
 دست بر یکی نوی آن
 گفت دافم مرد در زمین
 گفت اگر او مکر شنید بود
 حال کپتین گزند آنم شود

همین که دنیا رفت و عشق
 تا با نام خدا آن از کشف از
 می پوشد صورت آفتاب
 هست پیدا از سم و کوی
 هست ظاهر همچو عود و انار
 بیگانه گشتت شربت نیاسی
 هست بیشک حس سحر نیا
 هست پدید چون فن ماه
 چون بچند تو بدانی چه آفتاب
 وقت بخیرین بدید که سترا
 و زگوید نه شمس از رسته وز
 لب ببنده خموشی در تو
 و اندازان نقصان نیم چه بود
 گرضیالی آیدت در شب فرا

تمشیل

تو خیال زشت بینی کین
 آنچه خیال پوشش بجهت
 ز امرادین من آنکه چون
 غالب آید بر شما آن که
 حیل را دانسته باشد آن
 تا بر آید چه پیام فتح
 سلفه بیرون این شایع غم
 زانکه از دل این دل دردم

دل قوی را در کین جمله
 گفت که در کبا خیال بود
 تو چیزی آموزیم که چیست
 تا که در زمین بماند آن
 سر او را چون شناسی است
 هست مرده بر آخو خط
 من بدافتم که فرستاده
 مرزبگی در آن کردن

او برود اندر تو در حال و
 این چنین که گفته باشد در
 آن جهان زشت استیم ما در
 الله الله و تو هم سنوی با
 گزنت منی مشر نشینم پیش او
 هست درمی بعد بچی
 از ضمیر چون بیس از زمین
 منقی هم بدل بر تن نم
 نغمه شد و اقتدا علم با صواب
 از چه برستی در علم لکن
 نیستش با چه کس تا شکر گفت

خاتمه لوله اکامل
 شد رخس کوش و کد کای
 ماند ساخته در سوم پیر

اصحیح چهار الدین
 از چه و دیگر می گوی
 گفت قلم چون ترنن کجنت

هست باقی شرح این که کین
 وقت صلت آمد و جستن ز جو
 گفتند آخر رسید و غم هم
 زانکه زین عالم زنده اند
 بیم چه شهرت چو دروازه است
 چون که نم از بحر جانت نظیر
 جزو هر خاکی بخاکستان بود
 تارهای از جیب این فانی جهان
 اینچنین عمر عزیز به بها
 عمر کاش صرف در دنیا ماند
 بیشتر و بچید و بچیز شود
 از یکی: آنکه کای صد هزار
 سوی گل خرد تو ای جزو جلا
 چون جاست این شرح و این
 از لطف از کف از بوی قد
 همچوین از قول و فعل مردان
 آری اندر سبوی بی مدار
 گفت احد هر که تو در وقت
 هر دی بسیر و در پیش صفت
 سوخی فروغ میروان و با
 رو بسوی هر صبح همچون خلیل
 این دی اخرج کن این رضا
 قصه گوئی کن رقم در جبهه
 نردبان آسمانست این کلام

بسته شد دیگر نه آید بر
 کل شوی مالک لا جوب
 مرده که مد وقت کز تن وایم
 از بی نم یافت آن جو بستیش
 غم چو قطره دانه بی اندازه
 پس آه جان طلب کن این
 صبح بحر جان جهانان برد
 در جهان جان بانی به او
 بی عوض ضلالت کنی هر چه
 خرم آن کش می سوختن
 عمده روز که طاعت بود
 و آنه بگیر می ز فضل کردگار
 از خود بگذر ز زلف با خود
 بر سر آفتاب و ای نامور
 بینمای خود و نیب از تن
 میشود پدید که سپاست جان
 تا که در آب شربین نگوار
 به چو خون گرفتار گیت
 میشود صفایش روی چو کف
 بی عذاب بحر و بحر خدا
 بگذر از دستاره چرخ میل
 تا نمانی همچو اینیسه جدا
 چنین شمس و آفتاب بصورت
 هر که از این برود آید بیا
 بام گردون از آید فورا

همچو آتشنا طاعت این کجاست
 باقی این گفته آید نیز
 در جهان این غم و کلام
 چون جان خاک نم زنده بود
 زین کج که بچو جانت اندر
 تا ترا آخبا برد که بوده است
 پس جان کن حاصل تا در
 سخنانی عمر را در شور و غم
 نهن می مید ترا ای مردگار
 عمر صدود شده چون
 بهین تجارت کن این بازار تو
 خود شمار آنجا بود که خور
 در تن چون بهستی چو آب
 یا چو کنی بر سر آفتاب
 تا که شیرینی یا شری آفتاب
 جان در مرتبه چو نیست
 کایا کن بهیروز خوش بود
 بی یقین میزید در ایله
 رخ او هر صحت بد میشود
 پیش از آنکه کایا تو بخارسد
 پای همت بر فرور بر باد
 آری از این اندر بحر جان
 شکر کاین نام معنوی رسید
 فی جاسم پس رخ کان خنجر
 که روشن شد همیشه در آن

او گویند بان ستم رحمت
 در دل کسک و دلمه نور جان
 بگذرم زین تم و دایم در
 در جهان بیم بهین چون شود
 دریم جانان که تایی بقا
 جستن اندر خاک یکم سوخته
 بی اسبج کام میگو نام
 می بگارتی شوی آخرا لال
 نادبی گلزار و گیسوی خار
 در ره حق که عدان نامنتی
 صد هزاران کن از کین بار
 بیشتر است آنطور کان بود
 گفتگو و صلح و جنگت چون
 تا شود در هر دو ن پدید آمد
 میشود ظاهر هر بهر دو جان
 سر مست او را که فراقی
 از کسک بوی طومر از بوی
 پر زبادی همچو انبان سبت
 هر دی اوزشت و ابرو
 هر دی غفلت او این مله
 سر بر این ایوان آن گاه نه
 تا شوی در یای جی و کمان
 کم نشد نقد و با خوانی
 بل با می که فلک بر تو بود

وصفت حالات مولوی قدس سره سپهر مثنوی از ادکار با بکار و اشعار ابدار
 عمدتاً لسان کین بدیهه احار فین قدوه المحققین مع لانا و قارابن حوم الوصال علیه الرحمة

<p>روشنای بخشش حشر اهل حال یافته کالای فقر از وی طبع کارگاه فقر و آداب ملوک شمه بر جوان حال مولوی لیک کلی زو نشاید دست کش ملول مدال از خوارم کام اول گفت ترک خانان در بطنی جا بیکه بشناس آتش اندر سوخته جانان خانه خادجا سجا حشر می بود پیر عهد و انشا از امام شد ملک روم تیار از لیل عزم قویته کرد زخت انجاش مر سهار از دول جان میر گشته از دریا علی شمشیر حذب غیبی دیش بر بوده بود محاسن الدین اورد استگیر که بسوی وم بایش شتاب نیزه شمسار باق او فرو خود طیبیان پی او میدوند کوسوار و در رکاب فریت طالبان ازین هر مقصود است</p>	<p>جدا زین نامه فزنده فال ساکان راه برار شوی سلج بهترین قانونی از میر سلوک چون بودی غوص مثنوی که لا نظر الی من قالی است چون پیش ازین کردی گناه هر که دارد عزم بر ایساکن شیخ بنیا بود بس بخشش گفت و دو کاین غیر نمونند میر بیت المعین بود در سید تره که بر بان داشت نام لیک چون بیکه در انجاش به سهار الدین وی غمید مقدم او را غنیمت شمیر زمانه انامی انفضیلش معتبر عزم جایش در نظر بود همچنین بیان بلان بیا اگر اشایات شد پیر کویا به زهدت حیرت نرسوز چون بی شد در برید زوی بود تو در طریق آرزو میروا از این نیست</p>	<p>خزان سر و قانوی بود تا قیامت گرم از باد زفت درج درو علی قطار و بل از جنان به سحره او غنمه از به قارار بنون اول او وز بهار انیس بود شام ترک بیت عزم بیت لکن باید در محفل عطار و ست و از از گفتا بنوشش امر سوشام آنکه علم او شامند جسته بهمت باد و فی بریا واد جان در شوقی از زان متحبا یا بید از انجان و حاکم و فرمانده آن خرد بود مولوی بیست جری مرغ طبعش شیشه ای بلند صلوح الی میر چون انجاش روزی نیمه بر زنی طالبان باق صدا نامه و با بسیار خرد هر که با نیک خرمی و در شمس در شرا عفا او</p>	<p>حدا از این کتاب خطاب نامه گنجینه سر عشق کاشفت ققارن حلال مثل درج در گان گشته به جواهر لازم آمد چون نیندی عالی او جلال الدین محمد شام او بطنی نیز عزم راه کرد چون پیشا پور بگذر شنت دیدش ماند که بود کی علمه عرض حج کرد و روح بگذر همچنین انجاش پاک انبیا کردشان پادرو اندر نیکه کاندان ملک نو و در پیر بد عماره الدین سلجوقی بر بعد چندی عمر اماند بر لیکان محفل تدبیرش پسند جت ابدول فرغ و در چونان شورش انگیز می کاندان کن گشتل شورید اندر اهل آتش در نیست چون فرغ شد از روم هر که از وی زهر سوختند</p>
---	--	--	---

شعری مولوی

گفت کشف محضاً شرح و
 این سخن بسرود و عزیمت
 بندگانی چند زرد آن جام
 شمس باشد تیره طرزین
 دست برد آن مهار بیز
 گفت اینها علم است ای کباب
 دستت امان و بگرفت
 گشت از شمس قیت مستنیر
 مدتی بایار در خلوت
 نومردان فغان در زرد
 ایچدا اسلام شد فوار
 مولوی بود پور بی تو
 ناکه این بر بنم نده کاب
 بعد چندین سال فخر
 چون و آن خلوت آن
 مولوی از نامه او را
 باروان سبب اقبال
 و بود تا شش از تی
 چون تی گردن آینه
 آنچه شد مستنظر از
 شعری اصل و مبداء
 شش چند ترک این
 مولوی گفت این سخن
 بند شعری ابتدا
 ز روشنت معارف

گفت فی فی نیست بی
 مولوی ز شمس آگاه
 یک بیک دید پیران
 ناچار از دوا دادند
 زاب گرفت نزد
 شمار با جنین است
 شده بدین شرف
 تا که شد صد زل
 بر رخ اغیار کلی
 که کجا بود این
 قبه الاسلام شده
 همچو کفایت
 گشته تیر و فون
 و چکان نامی که
 تیغ کین گرفت
 بی مزخ شمس
 همچو شمشیر
 و زمانه از میان
 بحر برفتند
 سبب نظم کتاب
 بر ساد الیه و
 ز قمری لغزنی
 چندیتی نیز از
 شاه و خرم حاتم
 او به گفت و

کز علمت سودان
 روز دیگر وقت
 گفتش اینی و
 مولوی بن کرده
 مولوی اگشت
 او کو درین
 ترک عزت ترک
 مرد جو شیخ
 از شراب مص
 در کجا آورد
 نیست این
 با در چون
 جان مولانا
 از روزی که
 از خوش بزی
 بعد سالی
 عاشقان از
 جوی چنان
 بر طریق
 سبب نظم کتاب
 مولوی اگشت
 شیوه از نو
 گوشه دستا
 با هزاران
 تا که شد از
 مولوی اگشت
 شیوه از نو
 گوشه دستا
 با هزاران
 تا که شد از

جمل آن علم صده
 سوزی زرد مولوی
 نیست اینها غیر
 گفت برای هر
 گفت سبب
 کاین بگفته
 گوشت سودا
 فقر را بگزید
 محرم سلو
 که زنده
 خون با
 گفت کین
 مسند عز
 شمس آگاه
 شد نهان
 میان ک
 چون میر
 نبود ش
 بیفتند
 گفته شد
 در آن اگشت
 انما اللذات
 نسخیرین
 جز این
 از عنایات

تاریخ و طریقه سالانه ریخته خامه سحر بیان سخن را ما جدید نشی بکا لکاپر شاد و مو جلد

شده تمام این منظوم معنوی با صد کوه ازنی کلک فز از ن کن سالتش پیش نوی

کوهت شش باره نام و بنی کوه غنچه بدل مجموع کرد قالی کس با به بطنه او چنان گشت کانین قوی اسه فرم از شجاعت انوار بود تا به تشریف نویس اشیا تا شش جاده تویدیه بر پیش طالای تو شد مستور	دو غنچه بر مطلع انوار دو غنای طلوع روغیا بسکه دارد نه پای از شای بر سپهر مرتعی فر فرغ جاده انظار غنای سیمین چونان ایستاد از ان سر بر مضمون تیر از دره تاج شای سنا طلوع برین غنای دو تماشای تا شش	نفرین با سگ گشتا سلسله درون هر دو خط شایا شده شای سخن بر شش رود شای شایا کرده بر چشمت شش گشته کینه در شش پوست شش جلا و شش قال بجان بر شش این بود شای شش
--	--	---

قال انور و بلال در شش حال

شده منور و گویا از شش حال

شده صفا خیزه جلال و نیک

صاف گشت آینه در شش نیک

شش شای شش تو کمال

محقق کرده بر بند شش

هر یاد بگفت از شاد و شش

تا شش بگفت شش

سودب تر آمد علستان شش

تا شش بگفت شش

اسرار العرفه سحر و طوطا

که ارباب فرست بهت سردا

رسالتی شش قدر و شش

شده منور و بلال از شش حال

نفرین با سگ گشتا سلسله
درون هر دو خط شایا
شده شای سخن بر شش
رود شای شایا کرده
بر چشمت شش
گشته کینه در شش
پوست شش جلا و شش
قال بجان بر شش
این بود شای شش

دو غنچه بر مطلع انوار
دو غنای طلوع روغیا
بسکه دارد نه پای از شای
بر سپهر مرتعی فر فرغ جاده
انظار غنای سیمین
چونان ایستاد از ان سر
بر مضمون تیر از دره تاج شای
سنا طلوع برین غنای
دو تماشای تا شش

کوهت شش باره نام و بنی
کوه غنچه بدل مجموع کرد
قالی کس با به بطنه او
چنان گشت کانین قوی
اسه فرم از شجاعت
انوار بود تا به تشریف
نویس اشیا تا شش
جاده تویدیه بر پیش
طالای تو شد مستور

تاریخ و طریقه سالانه ریخته خامه سحر بیان سخن را ما جدید نشی بکا لکاپر شاد و مو جلد
شده تمام این منظوم معنوی با صد کوه ازنی کلک فز از ن کن سالتش پیش نوی

قال انور و بلال در شش حال
شده منور و گویا از شش حال
شده صفا خیزه جلال و نیک
صاف گشت آینه در شش نیک
شش شای شش تو کمال
محقق کرده بر بند شش
هر یاد بگفت از شاد و شش
تا شش بگفت شش
سودب تر آمد علستان شش
تا شش بگفت شش
اسرار العرفه سحر و طوطا
که ارباب فرست بهت سردا
رسالتی شش قدر و شش
شده منور و بلال از شش حال

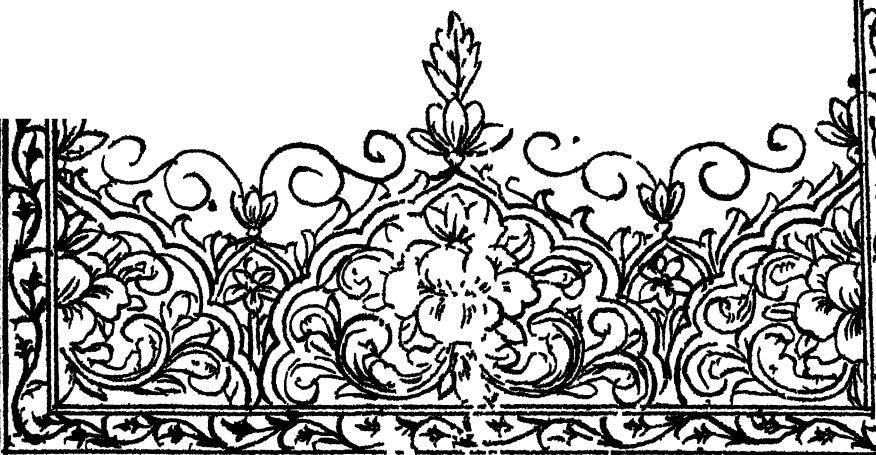
دو غنچه بر مطلع انوار
دو غنای طلوع روغیا
بسکه دارد نه پای از شای
بر سپهر مرتعی فر فرغ جاده
انظار غنای سیمین
چونان ایستاد از ان سر
بر مضمون تیر از دره تاج شای
سنا طلوع برین غنای
دو تماشای تا شش

کوهت شش باره نام و بنی
کوه غنچه بدل مجموع کرد
قالی کس با به بطنه او
چنان گشت کانین قوی
اسه فرم از شجاعت
انوار بود تا به تشریف
نویس اشیا تا شش
جاده تویدیه بر پیش
طالای تو شد مستور

تاریخ و طریقه سالانه ریخته خامه سحر بیان سخن را ما جدید نشی بکا لکاپر شاد و مو جلد
شده تمام این منظوم معنوی با صد کوه ازنی کلک فز از ن کن سالتش پیش نوی

عنوان تمام شتوتی شعری

تصفیه قلوب پاک عارفان بزرگ نام در بیت که ستم خیران کھر شاد با بر ساحل مستی آورده در بر سر از رفت
 در مدائن باطن آکان و در بیت تبار و حالک مسالک ضا فرموده بزرگه نفوس بیہ صوفیان در و در کتاب
 پرو و گو ایست که معکفاتان کعبه وحدت از کج عدم بنفصه شود موجود کرده جوهر گرانهای معنی خالی بر ما
 خاطر شان امانت گذاشت از که چه با بر روز نزل حقیقت نمود ز بی جناب کبرایش که انوش خاشاک چون بر ما
 و ضعی عقبه در ایشان بسجود بندگیان در سوس ختمه و مبلی شت تان با و و حقه استخوان عشق شراب بر جوشالت بر کم
 خوزه اندیشی گو یازد و در این آنه و کثر سیر اید بیت که خورشید لعل و در جام است شراب عشق و در شام از دست
 و بیگسار آن حقیقت از محکا به عجم است تا بنا بکر لاعلی یافت آن همه در سینه انان تصنیف این نغمه و کواکب
 فخر و کوشش آن مین جزو است به تپو بی بزرگه زنده است و در لب لسان جنوت کیش لغت قدسی ساس
 حضرت مرسل است که خرقه رسالت بر قامت لایش چنان چیت در دست آمد که از خرقه قدوز نشود در بر سر ب
 و بیت صد بیان در وقت آئین معرفت اندیشه بزرگه تجلیل حضرت پیغمبر است ای نبوت از حسینیکه رب تن سیکش کرد
 از تن بی بی بن سبوات الفقر فخری جامه بر تن درید یعنی خنیا تم لانی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم
 سبحان تبار شد که مریدان است ابراهیم امین ایصال الی مطلوب فرموده آینه زنده بر کم گمشکان بودی
 شمع ایمن گدشته طریق هدایت و بسبب شاد نبوی است محمد با بی ار لادام محمد با عبث ایجاو عالم
 محمد ستمه آثار و حشر محمد گو به دینی قدرت همین باش بر ساعت کلام با و لاد و با کجش سلام
 اما بعد نگشت با و که حضرت مولانا جلال الدین وی قدس سره الهی از شتوتی شریب را بجا کیت مردی که مینست
 اخذ میراث بجا بهترین فرزندانش کرده بود و میباید و در شان ابا یان نیآورده ورق تصنیف برگردانید و محبت
 صارت و اوارات اندیشان اتم حضرت مولانا جناب مولوی محمد انبی بخش صاحب عارفی کامل و عالمی
 پارسانی تصوف پرست و در پیش تو حیدر است بودی در ویت صدا تو شاهده نمود که حضرت مولانا ارشاد و نظم
 و ختم آن در آن لبی میفرماید و این نکته در آن بتان تا و ب سر گریبان تعذر سیکش طیت و لا تا بزرگی نیار می
 بجای بزرگان بناید حضرت مولانا بوعده اعانت و حافی ولدا و وجد اولاد است اما ان الضام او امر قدس
 چهاردهم البقیه میگردانند بنام علی با مومنان و قبوله الامرفوق اللادب بارگی عمر با جزو حسیست در مضایبان که چون
 شد و در حیرت بر شتوتی فرمایند شاد و سی کثیر اموان آن در شان امر شون اقتدای کلام سر ایا الهام لانا و
 مطاب انظار قبوی حضرت جنس و طریق او را بر خنده بزرگه کجا جناب بزرگه شتوتی با بصواب الیه المرجع و اللام



بسم الله الرحمن الرحيم

اقتراح کلام به تمهید اقتصام سرایا ایتام

جذب توت و مشوق لانا
می تراود خود بخود از سخن
پر تو خود چون آبی از وقت
پر تو می زد چون که بر طوطی
خستند مشغولی خاکدکن
زود در سلسک بای که کش و را
چونکه قول آن یاد پاک دید
ای خدای قادر چون چه
رابطه دادی سینه را به سینه
اباز جونی بچونی می رود
تو فرمی گویم سر جان کشن
لفظ قاضی کمالی خود شا
هر کی باید که گوید حال پیش

سبکشد مار بسوی قیام
آنچه خواهد چو ضیاء الدین
آب و آد آن قناری ز یاد او
گشت نورانی تن کاشکلم
نامه رسیده لم را بازن
در رسد فیضان و معانی
در نگاه دیده دل غلبید
راز با کردی و آن شینه بند
رابط این آئینه با آئینه
باز یکسو گشته تا یاد او
جمله جان شو ما ز چون
آغاز دوستان بیان کردن آن سه سپهر
کاسه خود را پیش قاضی دشتور

اقتصام شغولی مستوی
چون با عظم من دست
روح مولانا جلال الدین
هر زمانم آن مبرج برین
آن حکایت گو که ناگفته بماند
چونکه صد خود ندیدم تن زدم
نقص امر از کس در شوارتر
سینه را صدق سر با کرد
نفس این آئینه در دیگر دید
رفت چون بجراش جو بیا
رو بسوی آن وصیت باز کرد
اقتصام شغولی مستوی
چون با عظم من دست
روح مولانا جلال الدین
هر زمانم آن مبرج برین
آن حکایت گو که ناگفته بماند
چونکه صد خود ندیدم تن زدم
نقص امر از کس در شوارتر
سینه را صدق سر با کرد
نفس این آئینه در دیگر دید
رفت چون بجراش جو بیا
رو بسوی آن وصیت باز کرد

میکشد جا در برابر استوی
هر کجا خواهد چو کبریا
هر چه معرفت بحر علوم
میزد چشک با دم که کین
نظر کن آن در که ناگفته بماند
بروش اندر سر را من زدم
لاجرم بستم با بر او
و اندران مخزون گم با کرد
کردی ز صانع خود ای مجتهد
جمله کلمات یک کس باقی قضا
ز انتظار آن سر پر ادل مرد
سر بسو که تفضیل گما بیا
تا بد آنم کمالی کسیت پیش

در سخن پنهانست مجال مروان
 آدمی را از سخن باید شناخت
 چنین تو بشنو حال را راستی
 ز شسته گشته آتش سرد و گشت
 از گزافی جا خود این ششم
 آخرش بر خاستم هر چه بود
 طالب غم محمل گشته زود
 غالب مکملی بر من چنان
 از کسالت گفتم این برد چون
 لیکن دستم دهان زود بود
 ز نادان در کار دنیا کابلند
 نفس کل فرماست از فریبی
 امر نفس خویش را دانی گشاد
 باش کامل بلکه کامل کاران
 گفت پیغمبر که هر کس منقطع
 بود مرد صالحی باشد بود
 بود یک استر مرد اورا چون
 اتفاقاً فرج جو که پیش
 مرد حیران گشت گفتا خدا
 در گتم اندر سعایت من تنگ
 پس نماز زرع هر دو میرود
 عاقبت بلند تر و گشت
 این عیان از پیوستگی کرد
 رفته در سجد حق دشمنان
 چون افت یافت از زود نماز

مرد در زیر سخن باشد ز نما
 غیر گشتی بر سر دیار که است
 بد شیب باران تقدیر و
 آتش باطن زود کرده و
 گشته کامل مای بر ستر
 قصد کردم جانبی بسو
 در وقت گشته شایان زود
 که نگر در جبهه ان اندر
 حریر باطن عاقبت خواهد بود
 از کسالت کی مرقد زود
 در ادای با عقیبی کاملند
 آنکه هر چه عیش است زوی
 نیرود هر سوز را چون نفس کاو
 از همه بدیر دنیا افلان
 سوختن گشت کارش تمام

مخفته سر سبده جان آرد
 اولین گفتا باران هر کلم
 برون میبارید باران هر
 نفس مالان چینی آنک
 خوابانید ما ز در آن چشم
 یاد من آن محدثی این
 که درم اشغ و ضوآن چه
 اعطش مع مردم و چو چو
 کمالی از آن چو دن ن کرد
 گفت نمری گفته ام از کا
 نفس را یک بند بنان
 نفس کش ما بسند شاد
 کار مردان کمالی در کار
 کار عقیبی میکند دنیا ب
 سوی نیاید هر که ارشد انقطاع

باز در نفس سخن با آن آرد
 کاوستاد ز شیدا ز تسلیم
 عالمی مانند خسته و ستر
 تنهایی ام گفت نیت سیک
 دمیدم از فرود سر گردیم
 اسب آمدن بر آن خوس
 کامل و طوطی او بوست پا ک
 بر خطاه ما طوفان
 آب در بوست هر چه سینه
 قاضیا تو شد کن ک
 یکدم کمالی بدو شایان
 کو خور دانی هر خست چو
 چاکلی حتی بطلا عین
 روز راه دین دنیا ک
 گشت تفویض من زین
 داشت چه فو فی ما ز در
 بار با بر گشته کردی بون
 آب نمران زور بر من میکشود
 هم کجا ایم نما و ب
 در قیص بر بیابان د
 صد گون به شجان بود
 ان لغانی بر ستر از س
 کش قلاب بدینا شمار
 گشت با حق در سجود
 کیزانی بر و کاستبند

دیدار شمر مناشخست
 چه پی او گرگ زلفت قبا
 باید مرا کاسی ز غم
 آخوش شد سوختن روح
 نیست مباحیان انقدر
 گفتن سخاک چه بگویند
 منع بیکه دیم پسته
 برگر کار کین و نهایی
 زین سبب ضرور در محبت
 بود در دنیا بی صاحب
 روز این آن خلقان
 در نصای تیره صراحی
 بر لبی آه از آن سبب
 بعد ز غم توت او بر گنج
 و اندر آن وارگی تغییر بود
 فصل وصل آب برش بود
 جدو کوشش شرط راه دور
 هست محبت اندرین راه
 هر چه تو را روی آینه
 سالها کردی باز و زود
 هر کین سادات بتیرو یاق
 چون نماز شمشیر و کرب
 که جوهر جوی از تیر بود
 روزه آن غم هم بهیچ
 زینچنین تنگ بر بریا

بسیریت عاجزتر خست
 تا به بنج این چون باره نمود
 تا در هم کی کشتن غم
 دید خوش بنبر و دلان کی
 کوه در آن آریا سون گذر
 خود بخود کردید این
 چون دیدم که غم زیندم
 بهر شرف ز و زبون
 که اینک انعام من نفسا

گفتن آن این تر جوی
 مرد را هر زبان کز گفت
 اسبی ناید کل آن در دست
 در تعجب آن مرد چندان
 آخوش سپید از چاه عاق
 آب میراندم از دست خو
 حکم حق این آب کشت بود
 در بدینا سر فرود آورد
 در بیان این شوک

حکایت

موان تبار و بود و خست
 قرب زندان آغاجان
 جز که اغراض ضروری
 کتبه که خوردی خوشی
 گونه گونه نور تیر
 شنه بر پشت غم
 با جاده غم ز ستانی
 طی نگار و بی تکل
 در راه بهیچان
 بهر آن صوم جزو تو
 از صد اقسامت خلق
 داک و زخم تو خواه
 و آن ناخ کشته
 مدتی آه از در جوی
 آنی گمان بر دو چکنه تیر

خلیق بگذشت دین
 بود در صحرا کی عابی
 در خراج چون غمی
 مدتی زینسان آن
 هر که ز در میان آن
 فصل محکومست جلد
 سخت با کسیت آه
 این سینه بود آن
 چه جوهر گاری همیشه
 جلد عمرت عباد
 تا چهل سال این
 چون تنی او عن
 اتباع آن علا
 از سوزناش
 هیچ تیری

گفت این خسته آمده
 کاین تراقی بیاورد
 این تو گفتم ای برادر
 که این عبت ایگانه
 این عبت اگر آ
 در آن شید بزر
 مرد شادان
 لایبان القدری
 کاینچنین با طوق
 در ره حق است
 در می خلق
 غمی کردید عارف
 دل زینده از جهان
 اینج زان راه
 در مثل اینها
 آسان پی هرگز
 که رود در ستر
 کار فریق اول
 یک یکا مانند بی
 ز آنچه اول بود
 تا کتون حرم
 منست در آن
 آینه که سی
 از شیب بر من
 که رسد او بر

این سخن بسیار طولانی است
 در میان غایب و غایب شایسته
 اما گمان زنی می صاحبها
 آمد و در خدمت او استاد
 حاضر در خدمت تو و شام
 گفت نمی توانی من گویا
 بازی آئی تو اینجا ای بسید
 منع تو در باب این گویا
 گفت نمیدانم اگر در پیش کنم
 مال اینها هست چه سمنگ
 که ریختن با حق ساری شرف
 چون که چیزی خواهد آن مجید
 می نیاید اندران صحراست
 از قضا قضای بسالی آواست
 چند چوپان در جوار غار
 زنی از تقدیر بیانی قیام
 چون آن صحرای پر باد
 مرد فانی در دل فرود
 کردت چیزی نخواهد حکم
 گفت اگر شیری بود در کجا
 بعد چندی عجز ناز ریاضی
 جسد شیر کار راه ای چرخ
 بی مسامحه گش منظر طبعی
 مرد هر دو با کجا آرم و خوا
 رو بود در دهن بر در راه

ربیع بحکایت

بچه را بر آید کرده بود با
 با پزاران خوبی افش و دل
 دست بست ازاد بلب کشت
 و آنچه فرانی بجا آرم تمام
 که مطلق کرده چون سخن
 اینی مکت خانف آید سعید
 بوز که حکم کانت می دو
 روز کرد و مشرف گوش کنم
 که ای با باش انداز می خاک
 حق در اینجا عوض صد بار
 میکند در ظاهر کس با شرف
 در آنکه در این عالم بود آوا
 که بیرون از شکلی آمد و آوا
 بهر کای آمد انداز جستجو
 بهر حاجت بیرون از آن کشته
 نوجوه بود از پیشش مطلع
 پیش این چالو پی سربو
 با بجا آرم در چو آن کشته
 تا میرزم به این نفس جبار
 خودستی توان عمارت ای
 چه میکنی جدا کردار تیغ
 بر لب نشستی سپید
 در خلق با بدش در نظر
 تا پیچید در دو کام ای بر

سال آن درین آفتاب
 پایز سر کرد و بیا پیش
 باج عالم بود درین آفتاب
 بیست سلطان بی از کجا
 یافت کین پیش آمد در میان
 و گشته از تو در عمارت می
 من حکم آن ملک قدم
 و آنچه در آن روز در دست
 تا شود در عاقبت در این
 و من کن گورد و سخا باد
 و حرفه این رخا و سخا
 بود در یاد خدای مستبیر
 هم نیتند آخا مطلقا
 تصدیق کرد سوی هر
 آمدند آخا گجان
 جمع گشته تا با هم گاو
 با هزاران خوش طاعت
 جمله گفتند که شاه پاکباز
 در غنا و کبر شاه گشته
 جلدی شیرین چه کا پیو
 حق کند تمام لیکن تو
 الحیا بدین سبب ایست
 بعد از آن منزل بقره کن
 از سفر دامان چرا جیه
 که توبی جابه در راه

جامهای جهم را کوه تا کوه
 ورنه بی تیشه منت پاره شود
 خیزد او قصر الاقدس کن
 زان شبان بر تهاش و دیو
 تا بگیرد امتحان کن فقیر
 حاجزانه پیشش ویش آورد
 جوق چون پانان بشتر اندر
 رفته زفته در میان شرم
 گفت شاه و زاریا کدونی
 مر باید که سلاطین را بر
 کبر و نخوتها سخط مروت
 صحبتشان کبر و غفلت
 عالمان مستند امین دین حق
 چونکه سلطان بعد مجزول
 گفت باد ستور خود کانی پر
 یچنین روی بشهر نشین
 مراد روی از هر کزاده بود
 طالب آباء نفس خود نمیر
 گفت چو نی سلامت و حد
 اولیا زینگونه گشته جوید
 گفت چغیر که بیدنی التبرک
 ورنه پر بهیزی جان بشی
 انبیا و اولیای را سخنان
 باز فرمود آن وزیر نیک جو
 نفس پاکت جان با روش نمود

با دل خان تو قصد کرد کن
 سدر است خا رو همخاره شود
 سیر آنجا بول گگاه کن
 قصه و شنیدن کا و نازاده
 کس ز دست آن کل بست بر
 و ز عقیدت سر با چای و زنده
 لیک فری قان هم پید
 یافت با شهره قصه تیر غم
 در جهان کبر از روی خود
 وز امیران همچو تیر آن جبه
 هر دی چون گرگ میشی بزیر
 ولان قبا با هی مناعت بر
 با امیران گرناشه ملحق
 یافت چون کج کرد و کرد
 زیشای هی هست و ذوق دلی
 گفت با طرش فتنه چو سود
 طالب آباء جان روحانیم
 آفت جانان این گشت
 راه حق با اول عالم چون سید
 خیز من عمر الغم انکان تک
 رنج نازد گشت صحت شد
 رسته اندر رنج مطلق انصاف
 کین جمله برض منم خود و بگو
 از قبا گشت که چیره بود

راه بس رفتم هر سو میشه
 تیشه چه بود آن نفسی لا اله
 این سخن پایان را برود
 زود به دستش چو در دست
 شیر آوردند صوفی نوش کرد
 پند روزی در مطب بر میگذاشت
 بزبان معلق آقا و این سخن
 نبرد در ویش آید تشوین
 باعث تشویش و قست کز
 پیش سلطان امیران بس
 زین صفت فرمود سلطان
 خا لظو هم انصاف الصین شدند
 پیش در ویش آمدن غار کرد
 باعث برکات حافی و
 الفرائد در چیره جبه
 مین سوسم ویرانه گشت
 در حق مصلحت عزت خود
 گفت اگر بگزیدی کت از سو
 سنت پیغیران عوت بود
 گفت ویش انیرت هست لیک
 واکه صحت یا مطلقان
 لیک در سخن بیجا است
 ترک دنیا دانی خود نماند
 در حضورت از هر دو او بس

گر توانی رو چو با تو تیر
 سنگ غیرت که تیر از راه
 قصه در ویش آید تشوین
 رفت سوگی و کبری قصد کرد
 جوی شیری اندر نوشش کرد
 بار سوگی آن حرار و پوش کرد
 آمد در جهان بر خار و دشت
 تا بگوش شه سید اشخ و
 صحبت میز وزیر آید فساد
 کشته شیطان هم گمشان
 با یکی باشی رحمت اگر
 سجد عالم نبی و دوستان
 فاخته رو هم در حق شیان
 مگر بیکه زنه توان آن کرد
 سایه شدرات با فانی دست
 کرد با صوفی ازین و شکم
 طالب آباء خود را به گشت
 در میان کا و زبانان چه بود
 کی بسید دین نفعان از صوفی
 آن ولی هم بر طریق او رود
 پیر که بیارست که پر زینیک
 باد و او حمیه که او را به غرض
 زین صفت حمیه از ناچار است
 ما به پشت آیدیم از عبادی
 میناید بد بدل کس همچو

چون که خیرانی من نفع شد
 برکت موفقی پناه شد
 مدتی بگذشت تا عرض قبل
 گفت خوب یاد از بهر فرج تو
 رفتن در ویش هم راه دیز
 بهر تخلص و آن سپرد
 زشت آن مصلحتی که بخت
 میزد که بشکست منم
 شاه چون برون براندگان
 شانه دست اینها از لطف تو
 آمد از صدق در ساقی
 تو هر چون خضر ساحل کشتی
 بر شبت سما او بایند
 شاه قصر خاقان خونی بست
 آن فقیر پاک جان در سبانه
 پوستین حق را کردی هر
 عشق مع آن تو خوش شسته
 گردی نیامست ملعون دل
 گری را روی شده سکنی
 ابتلا و اتحسان از روی
 بر کار فسون اندازش من
 زین سب فرمود از خدیجه
 گرز دست میشویدی بجا
 تخم را یک کاره دانی هم پیا
 هیچ من عمل همان خواهد

تو برین حال المیتین که بر دست
 تشو را بیا که آید وقت
 می کرد آن موفقی بعد از اول
 سوی قصد شاه کرد هم
 سوی دو لغت از شاه کبر
 سنگها بر تافتن کاغذ کرد
 تار پوزان گهای گنج
 سواد شاه و غادر عشق
 حیل و دیگر باید در آسان
 شکست بهر آنست بود
 که نماند جو تو صد لطف
 از بهر امان ط قائل کشتی
 چون زهر هم باید
 دوز و گنج و گهر بی تو
 شد بظاهر در جواز غرور
 در جفا و فس بودی تم
 خوش از بر فقر حکم سخته
 لیکن در احمد شد بیت العمل
 و در بر جیفه سگ بلغند
 داو شیطا نزار و سیر و
 مار او را یا باشد بی خطر
 در بیان معنی آن حدیث که الذی یفرقه الا فرقه
 تا بر آری خرمی روزی
 تا بری یوم محصا و از غل
 اینچنین کمال چرا دانه

خا فلان بر رفیق تو ذاکر شود
 در دل هر کس که میسر نیست
 آفرینش چون بد از بد
 بعد از آن هر چه صلاح است
 چون در ویش بد شاه از جا
 بی محابا زو بساطان نچون
 مرد و دریل از بهر ستان و
 که بدین جلیه خلاص من
 سفت آن حاجت قدا و زنج و
 او خلاص است شد بهر خیر
 خضرتی را شکست مید
 گفت صدفی این حکم خدا
 لاجرم گفت شنیده را
 که موفقی را یکین از کمان
 یکس نهان از بهر و جبر
 چون ایان طایق آن یون
 هیچ زین لبت نبوش صفا
 مال دنیا که چه بر آگنده
 مال نیار اقبالی که چه
 بدون نیاید از او سیر
 و درانی در زمین گوی
 در نه کا مطلق یوم است
 و در کجای چه بد کرد
 هست حکم کمال او شتر

و آن که خوران نغمش اگر شود
 گو بیا کجای گوی ایام بیان
 که درود دل جلا آن مرد بصیر
 مس حالت در عمل آورد
 بهر استقبال شاه و دست
 که طوری گشت آن گران
 سنگ تا بیا در یک لایه از
 خواندم دیوان ترک من به
 جز که نامی نه از آن سو بمن
 اینچنین حکم قضا بود از
 و شکست کشتی را بیا
 رفت چون حکم خدا پا و کجا
 باز خار چون حرار بر کز
 به جوهر از خرمین لاجان
 زایش جویش کشید سحر
 و مقفل حجره چون کنج غرور
 غیر اینها رفیق و صفا
 چون هر چه سینه و فزاید
 بر صید مرغ عشقی شش منی
 با که جان اخوه ابوم صبر
 تا نابی حاجتی را بی خبر
 فرزند لاخرت هستین
 کشته مغبون خاسر عمر او
 و دوشته ای عمل او چو
 باز بهر صالحان خبر امیر

ورند پاشی آنرا نه شکست
 بهم زدو ایمان مغن فلن سب
 پس چه کس است خدا دار سپا
 کشته غیر من از کشتنانت برد
 با خود آزدود و نما پیش کن
 سکارا به پیشاری تو بدست
 تو خواب خوش نگه بانی کن
 ماه سه ساله نماند
 بود رسمه چه گوشتی سوا
 وقت جعت سوزش اول
 و اندرین اثنا بشی کن کان از
 گفت سوزی چه کردی بگو
 گفت رای میوفام بکاره
 مان برو کاین کس من
 زود باش ای عیال نه باره
 چون بود این شورش و خال
 گرچه آنه تا همه دولت
 چون خصما آید شود بر عکس کار
 از قضا از سبج آن بود
 در ایات شاه بر سر قدیم
 وقت گریا بود تا بان افتاب
 شاه تنها ماند و آن غمی تنها
 محبت کار ازاز شکم کیس نبود
 زود جربش بقصر پیش
 مین چرخو بهایش کس با هم

وان بر سر تو غم و غم
 تا بر دو خام را آن بد
 تا نه دست کنند ز روشن
 یکیک اعضا بچو کشتار
 و صابن در حشر از دیدن
 هر که عاقل کشت نماند
 اینچنین جار حه نماند اراده

آن ه از چشمه چشمه همچون
 دزد پنهان نظری عوام
 گردی عاقل شوئی ای سار
 گر بغفلت کشتی از رخ تو رفت
 گر تو عاقل گردی از عفت
 پس بان توبه ابروی
 این سخن پایان ارد دیگر

رجوع به آستان درویش و داع
 گردانیدن دنیا از ان مرد حقیقت اندیش

وقفه کردی ای آینه
 داشت پاره کرد کار خود نیاز
 چیت باز این سو پر کردی
 صد هزاران امداری نیل
 هر دو موجود پیشین
 سبکی داری با سوز خود
 چون ششما که شود این چنین
 آفتاب غم سگ شد
 جمله تدر برات بال تبت
 شاه سوی کوه شد هر
 قاصد درویشش اوزان غم
 اندکی آسوده شده از آن
 از میان شاه خنجر خوش
 حاجی گیرد و در از روی
 یک طاش خنجر غم
 بار بار بر ایاتش کس با هم

هم برین منوال بودی بیا
 تا گمان آن کن اول
 گفت بهر خصت تو اقام
 تو فزونج و دهر کس می
 منج میات غدر تو کی نوزدهم
 از نظر عاقله آن تبار
 شیخ کس تیر چنان دو چار
 خواند لاجول حق شغول
 حق چو چو اهر کار می کند
 قعب جید می کشید شیخ
 آمد و بر پای صوفی او فتاد
 لکیمه بردیو از ز خویش
 و قبله با قماش بر یکم
 چشمه کی باگی میدارند
 گفت و وارید آن ستور
 پس زای نگوی نیان

تا شود حشر تو سب و کار
 میدود و دیگر ز عشت و شام
 می نهد در کشت تو صدمه
 یا پسبان شد گنا ای تو رفت
 بلکه از تو آن کس شیخ را برد
 تا با وقت خواب تو آید کار
 سبوی حال صومعه خود یاد کرد
 هیچ صوفی با طریق نمود
 بهر نظم ملک یا سوسی شکا
 بود بر فطره فقیر او جان شار
 بار دیگر کشت پیدا از دوش
 الوداع ایجان سخن رخصت شد
 گشت چون ام تو آخر میری
 بی بخت عمده اول ادم
 در قفس کز عت صوفی از
 بر شیخ بروی جوانان فخر
 کان امرالد چون مفعول کشت
 سلسله باب از پیشش بود
 شد زتاب مهر عاشق حشر
 بوسه باز برد و پایشش
 سوزی یا کسری می همی سپرد
 مرد درویش از ره لطف کرم
 دید چون شیخ بر مهنه زار
 تا بر اندازد سربنی فوراً
 کرد رای کشته خنجر کشت

مردنیر کاگاه استغفار کرد
 بن بود صدق صحیح
 یکی و هم آن طاعت کینه شد
 ز ما دید و وظیفه میار
 ع نیار او فاخود این بود
 یقادی اندر گشتی پلاک
 ز که خرم و حسیاطی کرد بود
 بسوی داستان خود در

وز شفاعت پیش شاه کرد
 کز پی وی بعد از شد با
 همچو کانونی که سینه شد
 از چندین دو عطا کردن
 دل و دستش ز نقص نین
 همچو بچه میشدی همچو خاک
 میل سوا مالمانا و در بود
 و چه از رفیع تو مفاصل شوم

گفت خورشیدم تو با من
 من من بر طاعت ایران دید
 می بندی آن سلطان چرا
 صد خطا کردی ما بر این
 جان سپردان کردی ما ز خود
 یه تیغ بیدار شاه دو
 جان سلامت بر زمین غنچه
 باز سوی دیوان من آمدم

کس بد روی را بیک بینی دو گو
 در وی خلدند در دیگر سیر
 کوه اران جرم بخشند عطا
 از خود خاص با بر شدی
 چون بست دل بر آن و بر
 میشدی ویش نشد زبون
 دل ز بر او بسندی
 و درین ایچه و پازوم
 کابلان اگر نکابل بین
 با سیاه از پدیاں سنال
 یا بر سیلاب یا رایگان
 من تا به سر از به تمام
 یا شود و ستر قدم تیغ بر
 از کسالت بزرگم چشم
 صلح و تیر میر حیا پیش
 از اراوت و بیگم لال شو
 هر بلار ازین میر اند او
 گفت با قاضی که ای نوع بشر
 کابل می هرد و بر بست
 در باطلی گشتم اسوده و
 با نگما کردی برای کویگر
 دین دنیا در کاشه است
 هر که نشاید زبان خواب
 نیست باصلای خود و در
 هست زبان خود و در

ان و م کمال شاه از قطب
 و می گفتا که بشنوخان
 نت متن سبل از زبنا
 چو عیسی ز خیر
 چو ز کایا گفتا که آرد
 ز متن سخن با من
 بر من آنچه پسندی
 در حال دم حرکت خود نشانند
 دن کفیل میشد او در کار
 من سپرد از نفع و ضرر خود
 میان هر تن کابل هم
 بیان این سخن کوی قصه
 آه آنجا بس سخنی و بحر
 ناه هر شب بر سخت گرم
 هر که بشاید لب انبان را
 دان پیمایش بشنمنا و
 دستش بر روز ایلطاف

بیان نمودن آن سپرد و حال کابل
 قرعه میراث از غافل
 دستم از کوه کران گم گران
 بر نذر من هر خود از
 بر نذر من هر خود از
 میر و گوهر بر من هر
 حکم حکمتت بنده خودت
 تنبلیکم و کسالت عالم شاه
 در حیا چون خورشید من بار
 در گفتنهای حیات چون پر
 و بر نفع و ضرر حیات
 تباری از قبل حسن
 کابل طاعت معدن جان
 می نشیندی گدایان
 پر کند روی در جهان
 صفت جانان و بهتر بود
 هر که از کوه پیش شایف بود

نصرت که افاض کرد ز دست
 گرفتند کوهی خنجر از کمان
 یا چو ابر بر سیم او
 گر بزرگ بر تنم صد تیرش
 گر بپر و سحر من چه تیر است
 جمله خود شهدا در آن شکر است
 همچو میت درید غمناک شو
 بز من بر سیرن میداند
 این سخن پامان اردو
 سود و نقصان عالم
 بهر کاری آمدم ملک
 جاوش و نه زمان کردی
 هر که اهل بیابان جاست
 سیم و زرد و گوهر
 آنچه خواهد از دشمن گم
 و بد طاعت نمایان

کابلان اگر نکابل بین
 با سیاه از پدیاں سنال
 یا بر سیلاب یا رایگان
 من تا به سر از به تمام
 یا شود و ستر قدم تیغ بر
 از کسالت بزرگم چشم
 صلح و تیر میر حیا پیش
 از اراوت و بیگم لال شو
 هر بلار ازین میر اند او
 گفت با قاضی که ای نوع بشر
 کابل می هرد و بر بست
 در باطلی گشتم اسوده و
 با نگما کردی برای کویگر
 دین دنیا در کاشه است
 هر که نشاید زبان خواب
 نیست باصلای خود و در
 هست زبان خود و در

جنش لک فی آمد بر پیش
 گویای بی برود او سنجگاه
 جلا شایان شب بستر فغانه
 بسکه چاوشان کایت نمانند
 روی او دیده خود ز غم چنان
 کاپلی من باغم را پست
 و همسان یگونه از شیر چنان
 جز خدا را انضا خود خوان
 مسزاتی الوهیت چند
 مر خدا را بر او عابد شویم
 گر پستی بهزار رویا چنان
 نا در جنت ز هر سو طغان
 طفل را گویند در کتب برو
 کره وی پیشش نواز و ترا
 طفل از ان ترغیب بر پیش
 خود بخود در پیشش تامل
 بیک خود شود ز خود بی نیاز
 بر او اول عبادت کرد
 اعجاب نامه در یاد او نماند
 این سخن پان ارعای در
 گفت قاضی کن سوگم کاغذ
 گفت قاضی منس من مشیر
 دوش بر دم سوگم کاغذ
 در چاه گشت تند بر عابد
 حیثیت با بنظر انوشنا

بهر استظار حیث کوشش
 آنچه خواهی میدهد آن شاه
 وزیر گری خلقان طاعتند
 میل آن شاه در دلم انداختند
 که نیامد حرف او عطر بر لب
 همچو موی ماه و دست است
 کابلند و غافلند از بی امان
 نیست از فونی در جان
 آه آن حق بوبیت چند
 فی که بهر جور جنت میدید
 عابد اینها شدی می کار
 کابلان آمازاید متعلقند
 جو زود لوزی می هم با بی و
 در نه بد برین تغافلند
 رو سوگت نامه ای بهر
 هر کج گاهی بسویشید
 از برای حق خدا را در آن
 عابد جنت طلب هم مرد
 و انوار الاغیا عمر عبد الله
 حکایت کردن آن سپهر سوم کاپلی خود پیش قاضی
 کابلان کار درین جایک که دنیا بویست یکا و کمال شتی
 به چو ششیت پرود و در
 پاسبانی بنمودم گویا
 سینه تر میافت چاه میر
 تو خود کادی اندلان می چرا

بر درش آید کسی که پیشش
 گر کسی در شب کو بد درش
 شاه ما بیدار و در دم شیار
 بر درش زخم شبان و جگانه
 مدتی بگذشت از آن کار علی
 کاپلی من مرا حضرت برد
 فی زحق خواهر من دنیا فی
 گر خدا را بهر جنت عابد
 بهشت محبوب بالذات
 حق آن فرات خدای فرات
 گر نبود جنت نارای تم
 اسپت کوا از نایان جبهه
 پیشش استخوان نعمت است
 از طباطبای روی گلگون کند
 چونکه طفلی فرست که طفل خود
 حسن ذاتی بین حق اش
 مطلب نیا و جسمی آهبل
 او بذات خود عبادت است
 فایز نقش الغیر عن لوصد
 در بایش که ستانی ز غم
 بر سر جوی که بر سینه ز غم
 بود سینه زین سحر ای او
 خود کج گاهی که در پیشش

کار او یاد بکلی تفلت م
 میدید که هر برادر سیم درش
 عالمی را خود بذات او پیمان
 آستانش انبوه هم سیه گاه
 ماند مرا اندر حیرت و بیچارگی
 که سخا هم از شته با وجود او
 هر دورا بر خدای خود
 در فغان نفس خود بسوق قصد
 در میانش بسبب انظار
 خود بدیده انصاف با غم ای که
 بود محبوب و حقیقی آن رسم
 خود بخود پاداره عجلت کند
 فاکر لعناب بهر هر کسی
 سخت ندانی و محزون کند
 نیست محتاج غم و غم
 غرق شود بر بحر محزون
 هر دو با نایا بینا از او
 ز برای نار و جنتی خدا
 از آن لبه و حسن طبع است
 منعی حال خود دست آن سوخ
 کاپلی خود بیهوشم کن بیان
 حال منعی بر تو زود گشتن
 کا خود بگذاشتم او پیش
 میچرخد در دور و راه از
 خار و زرق قشانه زار است

<p>انگیزه در حکومت خار او زمین ندانند از شکم پرورد که خوری آذرباکم آن حکیم بجهان حکمت رسیده اند به چو کاوی در سر گردن نفس سرکش اعراف و اکر رفته رفته در حای شده از حی الله ان محال نم ان اگر عتد اقل کمر پیرن بیا کالج او درین کا همیشه در درون کبابی میفشردم در دروخت رو تو یکدیگر بشن عزم از عدم بر تو در وقت از سوز تا شلم من نگر من شوم گرد نماز و روز چشم من شد خیره از دید رفت آن گاو ز نشان ابل دنیا چنین شهن اسی برای کابوس اهرمان فانی چنین فانی صدوی صاحب اندر محبت بر مطی مستفید هر کی ندان یکری بدر و زمین بود زمین مرغ</p>	<p>روز عوشر کردی آفرینار او کین مرشد خونی ناخورد که صبح ست بصیرت علی تا تو در تخمه نفعی ای کیا در منی این حدیث ان کل ملک محاربه واه نعمان ابن بشیر گو شمایلها بی ان شه جمیع کل مکارم هست کردنا بقدری رجوع کلام حکایت آن این نمودم در جوش ناطلی شد دلم از دست نین نفس این کون لوح امتحان حایله بر جهان جو بودم کا گیره آن طرف می ندیدم هیچ من آن دان که من جلد میکنند ایشا میکنی بر دم نمازی کز به عقی نه نادانی حکایت در بیان مستعد بود مانگر چه پیش با زبان دینیت</p>	<p>میچزد اینک و فصل آخرش در شکم آرد تخمه و قونج و همیشه قوم من جمع تو یک بجز این فرمود غیر ساج کردنا بزم گریه تقوی ای در تر دو میر و این در بست دگد زین کایت زین کن بگد ظهر و عصر آخرش قونج چشم من از یاد روز میشد مردان باشد یاد او چون گریه ای حق ناگهان کفتری عدلی</p>	<p>سینه کا پی هر کجا شمع آدینه گردان بیخ نفعی در شکم رو سپر نیز و سپر بنفلاک نفس خود میرو او تا چراگاه خاص باشد بهر ایک بر سفاکها گوش کن بن میرود آن کا یا جمی اندو پای بر توی آرد از همه به آن که هر کاری گر رود سجده گشت غواز کجا از ان نیا از تن کار دنیا میکنی تو همیشه تا پرشته آمدند پیش مثل همچو باد</p>
---	--	---	---

<p>برین عجب ماندم در جهان ناز باغی تاج مرغی چرت جندها هنرها را حاجت میل کافرسوی کافر میزد بلبل با بلبلان آواز ما از ملک آنگشت بیجا بر و پوش جبهوشی پر چون بی در قریب نماند بران ابطاعا و به غیب شد هر دو خورا بودی در پیش از زمان تو که گشت باشد دم بسوی مله میسینند سوی شرح آن طائر باز کاین مرغ آهشال کنان</p>	<p>حاضران گفتند که تا کفتری مرغ پس شد چرت کسری جنس در اطاقت میل مومن روی مومن شود ناز با نازان کند و آواز بومی منسبت نفسش این نمیداند کاین هم بشر بریند و مینی ملک کرد روح چون عالم اولد برین مومن اندیشه نسما و بر مونی روح علوی گزند کوشش سوی مونی این غیب نسبت پیمان</p>	<p>کید کرد هر مینا بید لیک دینی عیشت چون رایح اتباع یکدگر چون دو روز بار و زست لیک طالعان با طالعان مجرم از تجماسه حق پودند کان فرشته چون یاد انبیا بومی جنبه کیشنا در تجماسه میسید فحجا سه نیمی عیشت کوشتی آینه با چرخ سانس شود سوی لوانه بر آید شاد مطمئن سازد و آید</p>	<p>هر کی مرغی مرغ کردی در پی عاجز کو هر چه جندهای مختلف را بنس سحر و جادو و صالحان با صالحان انبیا زین به بشه پودند کافران گفتند در حق بی باطلان چون ملک منید یک خلایق جنس کس جسم چون عالم خلوق کرسبوی خاک سفلی میرو میل ملک امر چون آید بعد تهذیب کمال اجتهاد بر دل صوفی ند آمدن</p>
<p>از نسون مرغ زین برده در پیش از حرص سوسید داناسوخی ازین خانی مید و در بوی نیسیا در پی آن مرد حقانی لیک می بسجید چون باز طالب حکم اندران قاضی حال انیت کن حکم شیب می چکود یاند برین کین سخن را شرح کن و چه جرحش شد با</p>	<p>میکند تیر این کو بر ناز به مرغ زین میسر هست عارون چون تیر ناز یعنی ابل دنیا لیک کن کار زایشان میکند او پیش هیچ و آواز</p>	<p>جمله شان یکدگر با مید و در هر بدیل گرچه در پرواز هر مید و در هر سو و مید و در زمین جستجو میکنند ازین</p>	<p>که ز دنیا باران و طالب مرغ زین در پیش جان لیک تنها یکدگر کس در پیش دنیا که زین مرغ ابل دنیا در پی دنیا میرمان مرد حقانی مان با کان سه پز کالی هر سباقاضی گفتند ای خلق هر حکم او شد گفت قاضی این مال عالمی زین حکم حرت</p>
<p>عرض نمودن آن هر بر هر و فتوی خوا تا بداند آنچه قاضی خلق آمد در صفای کابلی هر سه شد با</p>	<p>عرض نمودن آن هر بر هر و فتوی خوا تا بداند آنچه قاضی خلق آمد در صفای کابلی هر سه شد با</p>	<p>هر کی این جبار است مسوم گشت از حکم کاین چون حکم و</p>	<p>هر کی این جبار است مسوم گشت از حکم کاین چون حکم و</p>

گفت ای ابله اگر تو بمانی
 اینچنین بشود غایب عشق
 عاشق حتی بونی غیبت را
 نماند که ای بکشتان خود
 لیست گیرد جهان بر سر
 جز در وجه مطلق دوستی پاک
 ظاهر باطن زبان آشکار
 کثرت آینه که در ادراک
 زین شکر هر دو لب برین
 ای حسام الدین شمع کاشتن
 ای ضیاء الرحمن حسام الدین
 برده جا دارا تو در این غلو
 حال خود را بر زبان گفته
 ناله مرغان دم که تو هست
 این مرغ باز که برده نیست
 شمع در آتین خانه که شنی
 ذات شمع آن کجای که شرفی
 گر برسی آینه شد ادراک
 زین سخن بگذر که نهاده
 حاضر آمد در حضور پادشاه
 پس معترف گفت بهر صفت
 شاه جوت کرد او بر این
 آینه آن طلع سپهر شامه
 بعد چو صحبت گرم شد
 از همه بخش شاه بجز خود

در بیان معنی خود صفا
 رو به آینه ز ظاهر با نهان
 کعبه میزبان که سازی در
 خست گشت در کشتن چو
 از چه حول گشته ای انفا
 آنچه باید در خیالات خاک
 شمع شمع قند پیش از
 این آینه ای صفا هست ای
 جمیع بحکایت شاهزاده سوم که از پادشاه شریف
 و عروجه است یافت بمنزله گاه و چنان هم بجز این
 همه بیان کردی چون
 سینه ام بر حال از دست
 خود تو دانی چون که این در
 لطف تو این سخن برست
 پیش از حال آن آینه
 پیش بر آینه افشای بی
 متران آینه باشد برست
 شمع هست آن خود قدیم با
 بیان حال شاهزاده سوم که بعد مرگ برادر دوم
 تقرب سلطان و قرب عرفان حاصل کرد
 که سوم در پیش صاحب
 در تعلق بر سر ز خود
 کان غم و کربت حال بود
 شاه بر او بسته زان شد
 غمزه او در شگفتی بود

سوی غیر من چرا کردی نظر
 چونکه دید غیر در عشق مجاز
 کلمه داری بر دول غیر
 غیر دارا از نظر روان گن
 خود توئی که غیر عشق خود را
 تو کجا بدی کجا عالم کجا
 در هزاران آینه یک صورت
 این سخن با ما بی بار بود
 جمیع بحکایت شاهزاده سوم که از پادشاه شریف
 و عروجه است یافت بمنزله گاه و چنان هم بجز این
 میکشد ما را بر عرش غلام
 خود ز دست این کنگوی
 من فی خالی بدی بانی توئی
 انت تمام مثنوی خود کرد
 در سوگرت ز من بیو جان
 در حقیقت یک ای شیار
 بی تکرار شمع کاشتن چون
 آینه زان جا با صفا
 هر دو از پیش عشق تو
 گر چه میدانت حالش
 و ان برادر دود آتین
 پویه و پویکی مراد اجلا
 را با ان در او ش تو گشت

و معنی عشق این بود که خیره
 سنگ عشق که حقیقت را چید
 و آنکه آن خواجگی است
 چشم دل بر جان دل
 چشم دل بر وجه هر دم بود
 هست یک لوفت خواهی
 زین کثرت هم راهیست
 بر دو لبها و مرابسته
 در قیود گفتگو دل
 حال شاهزاده سوم بر گوئی
 پیر پروازت چه جبریل صفا
 کز زبانم میسر او دشورتر
 مثنوی را که بغیرانی توئی
 خود تو میگوئی ای چو
 معنی حکمتی ای کلمه
 پیش چشم تو نامای صفا
 وحدت هستی مطلق خود
 اقتضا کرد فصل کلمات
 چون شنید از مرگ آن
 طاعت نمود و خود را
 شکستش اجبه بسبب
 جلدی سپید باری شکر
 زنده را باروخ خود تعیین کرد
 داخل شامه بر او کشت
 همچو آن دو زمین تو گشت

نزل قرش و عود معرفت
 یک او خود عبرتی بگریز بود
 بیک کمان از محمد جان
 زین سبب فرموده محبتی
 و در حسن مایه مطلق
 این تانی بهر استقامت
 رو تو اول چشم پدید کن
 یا میری یا شوی دیوانه
 آن شخصیتین و در تحسین کرد
 تا که فع این حیات نشد
 ز نظر عشق جلد بکنند
 زن نباشد طامش یا باغ
 ممانی در مطبخه همسایه بود
 اکثر استفسار کردی جان
 با وجود حزم و انصاف حال
 اتفاقا چند دهان سینه
 چون یکم در نیست حکم
 یکم خایب را فوج بود
 بر در او آرد و تقیرش کرد
 بر در زوشیخ کای مودت
 شیخ شاگردان و همانز او
 مطبخی گفت چه خواهی بود
 مطبخی گفتا که از لطف شام
 قی چو پیش از حیات من هم کرد
 مطبخی گفتا که میبزم بر شما

پشت زانی در پیش چو هست
 زان در او بند پایز زنده بود
 و آن مزاجی که بری شد
 ز قیاس حکم که آید
 چشمه از بند جالش منند
 لی جان حقیقتش ایست
 بعد از آن به بسوی تو
 زین سبب یا اکثری محمد بود
 چسب مایه ملکان کس کرد
 و صل عریک برست آید
 چکر در این چون در این

کسها میگرد و در کج منند
 عقصای او و او نیست بود
 مرد را باید که اندر او یا
 این مسعود چه برستل کرد
 تا نیا بر می نیش یک
 یا چون سست و در اسما
 بر تانی و در آن فوشر
 برست بدگاه بار کرد
 چون بود آن حال بود
 یک شتر عشق چون با شتاب
 یک پیش از بر میان خود

چند میگرد و در کج منند
 مرد میگرد و در کج منند
 در تانی کوشه در کج منند
 فصلت یا شتابی شکر
 آید مصقول لکن سیکل
 لیکن انجمن حقیقی کو شام
 سخن تو کرده در پیش جعفر
 مرد باید این غم اندوه
 و پیش از آنکه در دست مرد
 فکرم کرد و عاشق او جان
 نیست جان حاصل بخرنج و
 باش با احوال لطف زهر
 بس تنی و عاقل و پریا بود
 اتفاقا برست خبر است
 با کمال اتفاقا و استیاض
 مرد عارف گشته در جوع
 با کند و همانی شان نیست
 دید که در خالقه کانی برنج
 او قلمی با همی برین گشت
 جد کرده ملک تو با خج و
 زنت شوشی در شام
 بی زاری می بود و در شام
 ز شامی و شامی در شام
 زینت بر کوه در شام

داستان آن که بدین استقامت از راه
 تعجیل دل چو بس عریانل نهاد و جهان داد

بست به چشمه امروا
 که شیدی جیلا او را
 شد نفس در جهان
 در دل عارف نشتر عروا
 زین شوشی وقت بود
 ماجرا در اینت شوشی
 صرف کن این جمله ای نور
 جمله از آن خالقه نیست
 هر ذری خواهی ازین پاک
 مال و دلمه جاده شد حال
 چون کنم و دیگر طلب
 چه بجز به عارف کنی

چون که نظر از شان فخر او
 فندی کردی بعد عروا
 چون که نقد نزل بود و هم
 کید و بار بار خالقه تا خالقه
 مطبخ آن شیخ بپر حرم
 زود از دوکان تاج شوش
 بر کجا خواهی از این
 آنچه باقیان بنده شید
 بحر من جوش این
 نیست و دنیا کپی در
 باز چون دریا در
 خیر ازین که در جنت

چون که نظر از شان فخر او
 فندی کردی بعد عروا
 چون که نقد نزل بود و هم
 کید و بار بار خالقه تا خالقه
 مطبخ آن شیخ بپر حرم
 زود از دوکان تاج شوش
 بر کجا خواهی از این
 آنچه باقیان بنده شید
 بحر من جوش این
 نیست و دنیا کپی در
 باز چون دریا در
 خیر ازین که در جنت

عارف در فکر تو کجاست
گفت عارف که چون کجاست
گفت این بهتر باشد که
خلوتی کرد آن عارف نام
خلق هم از پیشش میترسند
اندر ضربات زبانشان بازند
جدا از من کزین قیامت
جدا جانی که در درش می
این سخن اندکی کوتاه کرد
و این سخن شهادت دهد بر من
چرا که در کجاست
در دلش هم سلطان
با چنین شاه پر از وجود
بی طلب شد جوانی
که سر او را در آن زمین
هر چکار می آید از دست
ارضوی چون سخنش
صبر کن ای کجاست
خاطرم زین سلطنت بگذرد
رو به خلوتخانه غمی میکنم
تنوشتی شاد است
فایده است از طاعت
که سواد آن کجاست
باج این سینه است
زین طلب بسیار شد گفتگو

زین کلام و دیگر کزین
غرق بحر ناشوی خود
و هل تر گشته زین
صرف است که درستی
عقل خردی اتمین تر
همچو شنوایه نخستین
تیر آن که در مرغ جان
مرجان سر که در کوشش
بیان حال شهزاده سوم
و معهود صبر کردن از بیان
در دلش از او از حد
موز نو وارد شدی ام
حرف مطلق زبان که
بر درش سخن تو را
خود هم بنواز از لطف
چتر شاهی بر سرش
از چند نیت اخلاقی
در میان هر سخن
دلانت با او و در رفت
از سخن گفتن مرگ
لک اندر سجودی شد
این فکر به حیرت
یا جلوتخانه کردی
سلمن پایه اقبال است
لیک شاه از امتحان

گفت فی لی من سخن
تا رو بودی نیست
گفت عارف از آن
بعد یک ساعت چو
آفرینش جدا زانی
بیرادش گفتند در صورت
صوت کیسل که چه نام
بهر او مردن باز
کسب تقدیر تو قیر حکم
دم غمزد لکن از مطلق
لطف او بی گفته
شاه ما آینه صافی
لطف او صاحب
نیست کتیاره بر آن
شاه را جو فیض
شاه روید گفت کجایی
باشین سخن و خود کام
گفت فی کلام از
از تقلید او نام خاص
چون کشته او شد
سایه تو بر سر من
یاریم هرگز بقا
که در او دل بود

وز سر مال و جهان
طلو می تو این سخن
ساعتی نشین مراقبت
صوت و مینی چه
در پیشش از چون
ورده در معنی و
وصل حاصل شد
کجا چنین نیست
وز صدت آن بود
می کشید از عمر
مینود از رفیق
بش دل شعله
سوی گفتن چون
خطره ام را در
حالتش میدید
در طلب او
میدید آخر او
بهر صبر علمی
آرام هم من
مرسکوت از
منظر او
زود به
حکایت
که مینم
باشکوه

صبح در دل عجب با بیدار است
 شاد و شایسته و صبح از راه
 در راه او است هر چه در دست
 بر ملک و تاجان بس که زود
 با در راه او هر چه در دست
 بچینین و حق هر که بس است
 شاه گفتند مجلسه آرستند
 هر کی زمانه گیری سرش است
 صبر برافزود حق غم از راه
 لیک کار با این دنیا خوش است
 کار با این دنیا شو و چاک با این
 کار دنیا جمله عکس کار است
 نفس ملکوست نقش این جهان
 کان فلان از این جایست کرد
 خود را بود وقت در حال خوش
 از سبیل آمد سخی هر که کدام
 خود نمود و بی کسب و دست
 یا بدینا خود خود رویا بد
 صرف در راه خدا بنمود
 اندران قدوش سزایان مال
 هر که با بود دست تو شربت
 در حقیقت و بود از دون
 بر تو حالی آمد و آمد ز دور
 صحبت عامی بلای اگر است
 غیر کنین که بد تو صحت تمام

یا شادمانی شود دست
 هر که شادمانی ز راه او
 هر قدم بر شادمانی است
 غیر ز راه او دست او
 جسم با با روح پایدی تو
 آفتابان زین تو است
 بزم طوفانی بس که در دست
 جان جانان آن دل پیوست
 سیر و بی سیرک غم و شور
 عجلت که در کار دنیا با تو

تشبیه آنچه در بیان
 از خوشی غم شربت غم فرخ
 سیر و خیزی بسوی بد آن
 در زمانه دل غلانی بود
 بی سلطان این وقت حال
 مال خود را میگذازد بهر عالم
 کین در هیچ سوا او است
 بهر چیزی در رخ بکینند
 تا بوقت یکی آید است
 پر شود زمین از فرخ حال او
 تقدیرت با مفسون و بر
 تقدیرت آنکشته او است
 حال آن گشت پیدایش تو

در بیان معلومیت حال خود و پرتو اجلال نور
 مولانا اجلال تقدیرت از خورشید کاشانه مؤذن خودی گشته

دیدگان سر ز یکدیگر
 بر خدا و صاحبان خدا
 در پیش منی بسو ملک من
 گفت با صحبت کین تو جوان
 این کار را در منی از لاف است
 جلگی تحسین را پیش ما بدل
 در دستش از لاف جان دل
 از تالی کار در این است
 هر که کس بر دگر گنجی هر چه
 صبر کن تو کین دنیا کن بد

هر که گزینت خدا ان بود
 هر که خوانند سلطان کد است
 که در راهی او سلطان بود
 همچین سخن سخا را ذکر
 نفس خود را جمله از محرم است
 هر که از خالی سخن او شنید
 دیگری از مال او نفع نبرد
 چونکه در عشر دم و نیات
 دوستی و دشمنی این جهان
 هر که دشمن گشت با دوستی
 دوستان تفریح عمر میکنند
 بر تو حالی آمد و آمد ز دور

در بیان معلومیت حال خود و پرتو اجلال نور
 مولانا اجلال تقدیرت از خورشید کاشانه مؤذن خودی گشته

در نهانش سخن نیامی بر دست
 در دل او نیست این سخن
 طالب کس نیست هر که تو
 می نیز ز بر زبانه افت جو
 هر کی اقرار و دفاع است
 کرده گفتند انجمن نعم علی
 گشت با بیجا قبول و قبول
 از پیش تحسین از بیجا است
 و آنکه کار گشت سخن تو
 خیر و شرست ای از تو بود اندر
 همچو آن شهزادگان بدین
 و آنکه شادان بیستایان بود
 تا که در طغر کابل از او طایر
 مالک وقت پر شد در آن وقت
 نام بر ضد کدای نیکو سیر
 بهر خرج و داران مصروف بود
 تا که غیر بی ایما داد و دید
 هم خود را نیار و بسکین نخواست
 دین موردی در بیجا است
 همچنین بر عکس از بیجا
 تا راه کجای دیدار روی تو
 در فساد وقت حاکم گشتند
 بهر گفت پدید بهر
 بر عین قلب عین است
 پس دل نه از او چه بود

جلوه برق تجلی جلال
از درونم خود بخود سزید
نال سنج گدای برده است
قافیه مضمون پرده است
آمدی من مرا بر وی تمام
از پی و کردی مرا در خوش
بشکوه ازنی چون کجاست
کز وجود مطلق چون کند
چونکه از تو جان منزل شدم
رفته رفقه عالم ملکوت شد
غمتهاش عالم اسوت شد
هر تنزل اعرابی لازم
شد و طایفه مگر جسم خاک
موت قبل الموت گدای شد
و چه خوش باشد که سوخت
زین سبب فرمود احمد
شکر حق کو خصمه بنام او
دلخ بوی کرده بر نبرد
بس بگو و احدیت تا هر
موانع فرج عالی میرسد
معنی کل الیت ارجون
نیز سبب فرمود آن آینه
تا که مبعوض برده ظاهر شود
سوم معرجه است جلای پرده
بزیبیه تا تو را بیدار کرد

آتش اندر منم محبت
ایشانم باز شو چه میزند
حیرتم در بحر جان برده است
معنی از دل چو شیرین برده است
ای شیرین برده ای تمام
چند ناله زار کار زنی بجز بار
بیان منزل کلی جو بود عروج نزول اطله است
من کبریا در مان خنده
خود بخود واحدین من شدم
عالم روحانی منوت شد
زین خرماد لم بسوت شد
قطره سدی جز خضر حارم
بس قمع مست موش لاک
میکنند کارش با من سبب
و من گاه و آن چون شوم
تخته المومن که الموت او
غرفه سوا آنجان کج بلوه است
در میان قبر تا محشر بود
سر بر دار تعیین میرسد
فردا از باغ رویت میشود
فهم کنم ادها عالم الفنون
موتی جسم رسول در تاج
در تجلی واحدی صدی
کوکش در لجه سوی خود
راه سبب را که کیشش برید

نوا اجمال جلال العزیم
شوق از من کیم کیمه است
سینه او دبی روح بی سمن
هم مرا زود می هم جویدی
سین چه دانه ای بیانی
جان ارمیند از کس
انند لا محبتا اگر می
بده در عالم پاک شود
کمی بود با یک که کوه شوی
لیک قدام عروج جان
تو در گم خود نمیدانی چه
موت جسم رسول است
وقت آمد که چون بیست
گر نبودنی تا مردنیان
این سخن پایان اردو اغیر
بسر و بی هست مجشر
نشته موغی از شد برین
کافرا زور جلالی کو سپه
این روحی هنر تباری تمام
وان عروج دوین زشتا
خود فنا کرد و تقاضا کند
چون سول جنتی در نفس
درده از نظر هر سوا اهل

فخران سر ارتق صدر الخوم
بین شهر در نپیم از برین
ازنی دل ناله موزون سخن
ای جام سخن کرد در سخن
ش بدست تو ز نام بی تو
من چنانم از سر و پا پیش
قصه حیران روایت کیا
هست از داتش عمر چون
کردم بجزوت آبی هم در
گشت اظها هر جمله اطله از جو
روح بوی قیل حدیث بود
بر کس از فیض خدا این در
سید در طرح لاهوتی چو
مگر را با او شایسته
پای کوبان سو بام او می
سخت یکیشتم عاجز بس
از عروج بعد مردن کو تو
بعد از آن ناریا نیست
بست جی سوا از خود بی
ایک محبوبت شکر
بهر هر ناچخته و هر خام
اولیا و انبیا را از اعتبار
قطره را تا بحر کمال کند
بار سید از قید زبان کسر
وان کشف و جرح و خطا فشا

مملکت نمانی ر جسم تو رود
 ز اینتیا گشته مجبوران
 فی مشا به آنگاه که آثر کند
 من تقرب بشیر اما کنست له
 از چه نو بیاک و خوشی در ملک
 نفس خج به خاک تیره شد بهم
 نفس خج را به به گوشت شال
 زین سبب فرمود قمری او
 ز تو در دنیا و جایی فرست
 لره همان خداوندی باشد
 این نیا تها خج اصل ایست
 آن حیات بقوی آنتها
 عمر دنیا پیش عصبی است
 بر نفس سرت سیمان است
 این دنیا خج خوش شایع کن
 در خارها چون خارها سان
 به عبادت از حق وقت آمده است
 چه بکره ذکر آنتی پاک است
 عفت تا ذکر بکره آنته همان
 چه گشت نسیان تبار ذکر
 ذکر کن مذکور تا گرد عین
 چون که بر پادشاه سلطان فکر
 عالمی دیگر بدن ای ترا
 هر چون بنی را گرد محیط
 در رگ در پوست ندر است

نور زبانی بهشتی خداوند
 و آن کز با گشته سید سخن
 هر مرد این اجتناب ای سز
 من تا می شستی دست برد
 از چه صفا در روشن آفرین
 بر کلام آبدلای خوش قدم
 تا در دوزخ خاک جبرست
 ساقه دنیا و فیما الراج
 میس جو خیفه نگر فرست
 ز پادشاه چنانا پسند
 کوشه کپرد و هر که هر است
 فی عدم کردش بگر بقی فنا
 ساعی را اناناهی رست
 کز ناری پامل از جنت
 غنای ر شهر چنان طرز
 بزندت کرد و آخر ضلالت
 در جلد و پیوم عیالی شده است
 ایستش و قوی معین خدای
 وقت نسیانی نیست ز جوی
 تا مانا ز غیر ذکر و فکر بود
 فی جبرن کرمی که شد برون
 از نمان گشتی سراپا کان فکر
 کین ساوا ارض شد تها چنبا
 آینه خود جلوه کردش در آفتاب
 برق زود چنانکه فرست از بر

لیکن این اختیار عبادت
 هر مرد آخر در است میشود
 قد حال خودم یاد مرا
 بعد کن کز جبهه حاج شو
 تا که ز خاک کعبه چو آفتاب
 بعد کن تا خاک اصنام کنی
 بعد کن تا نماند زود چندی
 کاپی از کار و دنیا سپار
 قدر و حق چو پر نیست
 ز دنیا مرغوب چیزی نیست
 عمر معدود و قلیس بی نمان
 و محوم به الا صد اقط
 جو کمان فحم و تعلق چشد
 قیمت یکدم جهانی کردی
 به سبب شایسته در حق
 سایه محمد دل ایاد کن
 چه کوه و چو و خلق حق
 به یاد کز قی نسیان داد
 ظروف ذکر از نسیان آید
 جز خدای حده چه بود فکر
 در نطق غیر ما من نیست
 اگر و مذکور ذکر آید یک
 آفتاب دیگر از مشرق
 بعد از این گفتن عبادت کرد
 شعله عشق او که بر این سز

بند و راضی بود و راضی
 مطالب مطلوبی است میشود
 زین سبب فرمود آن اطوار
 بهشتی است تا ج کل خج شو
 تا که از نفس فی مطهر است
 زین جمله بود که میا بر کنی
 چندی شب که یکین باقی
 چاکلی میکنی بی در شمار
 پیش خج آن جان جز نیست
 از کز در نوشت و شنیا کف
 طاعتی کردنی قوی در جیات
 دست روحا تها حیا نقط
 با نطق چو که هر در خود
 نیست محسن که اهل کیدیم
 چه بکشد آخر باقی بر
 ز خسته کعبت چو در یاد کرد
 غنای اندر وقت آن بر
 ذکر یاد از نسیان داد
 پس نسیان کن که شایست
 تا م در بر میان بل سر و شکل
 ذکر بودی جز چو نون و قوت
 غیبتی تا نماند بهشت
 از دانه اشراق نه شد
 سخن تقرب به نام وی بود
 اصدا اکو ان مجبور غیر بود

شد که میان شوهر و همسر
در قیامت او عشق است ایضا
قاره دانی که چه بود قاره
قرع عشق از زور باشد برود
و نظر کس با نباشد در آن
غیر حق را قدر نبود در وقت
کو بهای سخت چنان بود
چسبست عالم از آن صبر کس
عالم امور است در هر حق
نیست در واقع بجز نطق
بسکه او پیش بر سر میزند
لیک حال است از شتاب
نیست که بسو عالم را قاره
موجود معنی جهان یکدانه است
کل شیئی با کمال او چه
هر دم است ایجاب و در وقت
مستمر می ماند عیان
مرگ او در وقت عشق و
که بجز او عشق شد گران
لیک از شرف از جا نشد
است پیش بندیده
شور شوهر و همسری آنگاه کرد
خود گمان آفتاب او نمود
برق از جبهه او شد سر زنده
بیز تر شد برق عشق بی شتاب

من کجا هستی غالی کجا
در او دل سخته القارعه ما القارعه ما اولی القارعه
هست بر کوب لهما ساره
نایدین بخت هر سازد منت
دل نباشد با کسی هرگز کرد
قاره که گذر عشق ز او لعل
پس چو آگاهی بکوزدن قرعه
پیش تو شاه و امیر هرگز
روزن عجب یاسد شود

و تکون انجبال کا احسن المنقوش
از نظر هم چون بهایی میرد
در یکی عین بیست
لیک چو آن بیستالی
این سواد از حق شد رای
حس بر فدا و کی تی تند
و آن آن یک شی بپند گمان
بچه موج آب نام در فراق
انتقاد با خود ظهور نور است
این زمان است آشکارا ای
نیز وجود اندک را پدید گشت
نیست موجود بجز خدای

فاما من قتلتم موازینه فمونی عیینه نهیالی
از نیب عشق نامد در دنیا
در مقام جمع شط آفریند
در مقام خدمت از کمال
خویش را با خود و آنگاه کرد
لیک در واقع بجز عین
شعله شو عشق چنان گشت
خست چون یاسد و یکمان
گر چو کینت سمع بی سمع او
حد خود را در وقت طبع نظر
و آنکه شد میزان عقل بود
گشت آینه تابان آفتاب
گشت منصوب و سر بر او
شعله غیرت بدل گم آفتاب
پس در جایی نشد با و

ریزه ریزه کرد دنیا خیال
صدر قرع چون کوبت الا ان
کو کند دلما می عشق ز نعت
چرا چون پرو آنگاه با شصت
آماره خلق از نظر منقوش
مروه کرد و خواهش است
غیر حق را مرتفع کرد
هر چه بود در وقت است
در نظر آید بر عمت
نیز تو شد مستقیم و اول
بیشود شلش مجدد هر آن
هست هر آن لیکن مستقیم
بچه او موجود کرد در حق
شد در مشتک تمیز فرود
هر وقت بخشد سر تو بود
نرسد آن تیشه هستت کند
مرتفع شد چون که از چشمت بجای
که نیز آن عشق شد مراغ
خود که بجز بی طبع بود
انچه می بیند گفت او از حد
رفت جام از آن نظر تک
محو شد آینه عشق آن آفتاب
وزر شر عشق آفتاب
آتش عشق زهر سوزش
بسیج میدانی چه باشد

سخت یک شکر چون در کوزه
 که برین در دست است
 جانم تمحصیل کرده است
 در ره او هم تو رفتی نشد
 لطفت او را بجای آن
 و آن شکر نهاده و با او
 که در جود که عیب فانی نمود
 چون نظر برشته قمار خود
 در آن راه شد ز دست تو
 اینست نقصان در او
 زین عیب و بود آن عیب
 هر چه چاه لبرن ناپوشید
 سوزش در مین کلات
 ای ضعیف المومنان
 چون که باشد تارک سلطنت
 ملک را بگذرند شکر از
 پر قوی عشق شان را بر
 صحبت عاشق ترا سخن
 منکر از این صحبت است
 جبهه احباب آن گشت
 زین عیب فرود آمد
 چون که در زمین کرد
 بود آن شکر نهاده
 و آن سوزش در مین
 یافت چون که این ملک

دو چو آفتاب چون بود
 پس هر حق سخت است
 یک در عجبی قمار داد
 در آن آمان شکر نشد
 با وصال خوشترین شکر
 گشت از هر دو بر در سابق
 قربان و بیدم میزین
 عشق ز دستم تر نشد
 یک کمان تهر و در عیب
 بر سر سلطنت محزون
 نیست عم و زینت غفلت
 و نفع را در نگرند
 دین او بر سر و آره است
 رجوع آوردن حکایت پادشاه که در تنهای
 ترک سلطنت کرده حق بدین پس کرده بود
 هر چه میگردد قطع طریق
 در سفر با هر چه بود
 صحبت فاسق ترا متن کند
 هر که او صحبت بدین است
 با مسکی از روی کللی گشت
 لا تصاحبنا الا مننا
 گشت در طریقی از طرف
 ناه و در ازین سخن و جان
 در خواش بود این گزین
 این شکر نهاده را با او

مرد باید در بند و شیر عشق
 هست اینچنان غیر مگر و در
 خویش را با آفتاب نبار کرد
 مانده انکال احمدی
 فی ستمه او استحقاق بود
 از طریق معرفت آگاه شد
 که در غیب اهل ایمان بود
 چون که همت او کامل و شاه
 تا قصه انشا برسد نشاند
 در پیش ذلت خود جان
 عاصیان از آن جنت هاند
 رنگینی از این خانه چو بود
 این سخن با این مردی
 خدی میگردم در کرم
 عشق از دینان بجای بود
 هر کس کی دیگری خوبی بود
 از یک گیر خریزه زان که
 باش مروان خدا را خاک
 مشک گردان بر عط طبار
 چنانکه از صحبت خود دور
 گشت با شکر و در مین
 شاپور چون فید مشکان
 گشت با شکر از او کرد

با بقدر وسیع گره و شیر عشق
 که در کوشش موش از دست خط
 دعوی قول از استیاز کرد
 جرعه نوشید از جمال احمدی
 این همه فصل است خلاق بود
 با تحقیق تمامی شده همراه
 سوی شاه عشق و خرمی
 در حباشش از دست زان تبار
 خویش فرزند بر سرش با
 میکشد زان وقت آزاد
 پیر سلطانی و قصر دهند
 هر طرف از این است
 حال آن سلطان شد لائق
 باز گو حال شد چارم من
 ماند با شکر از کان و سنگ
 با دل خالص از انفاق
 مول از لوله را در نجیر پست
 خریزه از خریزه بونی بود
 صحبت انسان خنده چو بود
 اگر در از هر نو بر
 بشکان خنده رفتی را از
 میکشد مانند دلی با
 از این با شکر و شیر عشق
 از زور خادین با محبوب با
 این همه است و پدید

ایچنین سن از اویش لادست
 در هر جا تو بخواهی پیش خست
 چون بامید تفریبی شاه
 ملک دولت به ما بگذر است
 آنچه الهت تقاضا میکند
 لطف فرمود و حق بخواست
 آنچه لایعین آت اورا بد
 زین سبب فرمود شاه رس
 خاصه شد نگاری خود خدا
 هر که شد مقبول قبولان حق
 گشت ملوک اعنا شاهی
 مراجب القوم منم آمده
 چون بود این شاه حق جهان
 جدر کن تا خود مقبولان شوی
 زین یک کس هم گرو جان
 بی مری کس با چون خورد
 دشت بز جنت پر نام دود
 گر گز واری شوی خست دل
 نکر تاره کن فسون باو گیر
 دشت بن خود از هر هنر
 اربع هنر با این اردای عزیز
 جنت نام منوی معنوی
 بشد زنی چون بکام میکند
 هست چون کل از این است
 شیرینی از خود در کشت

کو بچو آنف خود اعازم
 ایچنین کس بسی باید نخواست
 از وطن اداره چهارم
 در وفای زول علاه
 مدتی حرمت مستحق
 اولان هر دو برادر س
 و انکه لافان س پیش نهاد
 که بر قوم خلافتی طلیس
 نوش تبوی غشت نزد
 کرد او لطف خداست
 مست طونر خایتهای
 حساب با نه بود این شده
 حساب کان شمع بر سران
 یا مقبولان حق تو مستوی
 روزه محشر سخت رسواست
 مزه پی برد بود او چون
 هر چون راهی کسی بدست
 بی فسون کرامی متی اول
 بربری چون بری راه
 بربری خوباش ز تفت
 منوی اختم باید کرد نیز
 هشتم کلام هر بدین طایر روح خودم بسو شاه عالم تقا
 منتی قصد برایت میکنند
 میشوم صهل دور از کون
 جنت فیردی ز نیست

غیر خدمت فی تیر لوس
 که در شزاده زین جنت
 اینک شاه کامران ملک
 سلطه شسر به باسیار
 شاه گفتا ملک وارش گفت
 قصر باو ملک از اندازد پیش
 گشت کتف و منس مقبول
 پاره اینها کردن بدگری
 هر که شد مقبول مقبول
 به در و انچه از ان گشت
 این مسعودا پی میسر نقل کرد
 جب نقد بنظر شد شچار
 که بود و جوب و خود او
 مردوشن یا که خود میزد
 زین سبب بود در تفران خدا
 دشت پر بار و بهر سو بنظر
 بهشت نیامیزه زارون
 که خلد خاری با پی نل ترا
 دشت پر خار و بهر سو بهشت
 راه بسخت و شب زشت
 کار حق نیست با ان عالم
 با بزشه اکنون و سلطان
 شدی مرغان خیالی از صیوانا
 سوختن این فی دجا کشیدم

در خیالت از او از عالم فراغ
 اشک کار بر تو بر چه از دست
 در فاقتهای ما سچی نمود
 ملک خود و در باخت اما با
 در غوط و در و بادا شس گشت
 از طفیل این سحر هم آورد
 چون طفیل که همان سینه
 سازوت محمد و منس خست
 لطفها مینزل او کرد و
 در او خدی مست گشت
 مر مرا معراج سبب نیکو
 تا بیا بی بر زود لدا بار
 صحبت مردان با کارید
 لوکات به تهر رسد زان مرد
 خود طلب میکنم سینه کوی
 بی فسون که پیوسته کردی تو زان
 دشت پر خون راه دین مشا
 تاره گز بود بر آری چون
 بر سر هر قدم من جان
 گز گزنی بی گس رفتی تو زان
 مشنوی اگر بایست تمام
 شازدین مولوی اولوی
 پر دای عایت را بر روی
 نامی از خود گشت زنی
 در نستان تمه به نظر شد

اجرا چون بر میم از تو
 وقت آن مدترین خود پریم
 چون تجلی کرد بطور وجود
 اندر اندر غیر الله نیست
 شمس تعالی جلال الیه
 باقی این گفت آید بی زبان
 وعده اهل کرم گنجی بود
 با زبان بنیانی خود بخت
 گریخت باشد اطهارش هم
 خود تودانی از تو شد رود
 اسی خدا سازنده سخن
 روز را با شمع کافر ای کرم
 قادر قدرت توداری بر کمال
 معدن جهانی و ابر کرم
 ای خدا احسان تو اندر شمار
 من بعضیام وقت تو گنج
 جمله می بینی گنجی نعمت
 لیک مرغ غافل لطف گیران
 گرسنه آرم تو ساری گنجی
 و عصابت حواد شمانی
 جز تو کی دیگر در آن رسید
 چون شام بر من نهان چون
 جان کورم جز میم و شاد
 شکار این شکار گنجی
 است تو فیض عطا رتبه

مانند حد دیگر مشو تو گفتم
 رخت سو ملک با بونی بریم
 گشت حاجی کوه جهانی چو
 اندر اندر گشت مارا نفس
 ارجاع کلام با همدا در و ح
 از مولانا جلال الدین راجم
 در دل هر کس که از زنده جان
 وعده ناهل چون سخی بود
 در پای فقر زار در سگت
 وین خزینه هم بجز تو هم
 من کجیم پیش تو منقول
 مناجات بجناب قاضی الحاجات
 کرده رشون تر از فصل مسلم
 انت بی انت نجی از جلال
 فیض تو چون ابر بر زبان بریم
 می تا نام با زبان صد هزار
 بینی و از علم میوشه بریم
 از در حسم و کرم آبی دریا
 چشم دارم هر زمان با این
 جرم من آرم تو معذاری
 چون کعبه بر تنگ شد از در و کا
 دینا عیسا تو گشته بود
 که زبان به مهر و شوق لطف
 جای از در با جی جهان است
 من کیم از دست تو فین سجد
 لطف نه بر ما داشته صد

دوره میم آن تعیین شای
 هم که ز انجا آمد آنجا روم
 نر میوسی ما عفا ناموش شد
 اندر اندر کون کو این خطاب
 خاتم از روح پاک او بود
 شیخه نان هم چنان بر
 صد می من نبود این گنج
 بی اجازت زده ما یاد کجا
 آنچه در پرده گفته ای همان
 خون بنان نافه شکسته کنی
 ای خدا قربان احسان شوم
 از عدم وادی بستی ارتقا
 من خواب سپان من تویی
 روزیست اخروده عصیان
 بر دل من سینه و شمشیر نظر
 دوست ابر من نظر شد دوست
 جرم ما بینی و نشسته ناوری
 یار و خویشا نام مرگنا زنده
 در رسید ز نو دیگر قبی مرا
 شکر احسانت چون سمرتم
 ای شکر نعمت تو می کنم
 درست چو پادشاهان نظر
 خود در شمس است نام و مال تو

لا کرم این با شود آلات
 با جمال یاری برده شوم
 رفت عقل مندی بیوش شد
 ختم کن اندر علم با صواب
 چون که خود فرمود وقت استقام
 خود و خای عده هم زمان
 رسته تا من مارا گسست
 خود تو این را چو آوردی چو
 کوز خوشبیدی ای بجهید نور چات
 ساز قبول ای بنیای الرحمن
 شام را وادی تو لطف غیب
 سنبل و ریحان چو در پی کنی
 کان جهانی بقربانت وم
 زان سپس ایمان نور امتدا
 من چو طفل حزر جان تویی
 نعمت از تو من بغیر می نمی
 میکنم هر روز می ای البشیر
 حیث من با دیگران ل لوفته
 ای بقربانت چو نیکو داور
 زار در دست محم بسیار
 و اخیری از همه سختی مرا
 اندرین ه گو قدم از سر کنم
 اینم از تو نعمت شد منتقم
 عاریت از دست بی ایسج نکر
 خوشتر از آب حیات در گل تو

نام تو چون بر زبانم می رود
 الله الله این چه نام خوش خلق
 این چنین جلال استی ادبی را
 و چه بدکارم که جمله مستم
 الله الله میسج کنی الوجب
 چشم ظاهرین یعنی آید
 الله الله گو بر تو شاکست
 اسم اعظم هست الله اعظم
 ساقیم آن باده اند جا کرم
 بی زود زان باده اکنون را
 رشو بجز جلاش بر دم
 فیض مولانا جلال هم
 برادیم یافت چون نغمه
 صد هزاران یافتند از نغمه
 نیست ذرات لطف جانان
 رو بوقت آرو بکن ختم کتاب
 انت مقصودی لیک است

هر بن بود غسل جوئی شوند
 هر بن عرض سید و جانان
 کا عتصامش عشقش باشد
 پس چرا پیشت هستی استم
 بل تری لداینی دلشوند
 میتوان کردن به جمل
 پیش سراج تو گرد چرخ فر
 ما جانان معنی عظم بریم
 که ز ما چون بر او دست کرد
 نیست فتی جانان ترن
 آمد و بر بود ازین کتب گم
 شغل جانان را و دسیاهی تمام
 غم برین جمل چون مشک
 ارتقا سوسى صراط سوسى
 در رسید این بنده هم سوسى خدا
 دم فرخ الله اعظم با صفا
 خالص الله کانت همه
 کن المیزان القلب انتم لى تخیر

الله الله این چه شیرین نام
 الله الله این چه جان کرد
 الله الله خود چه نکو کرد
 الله الله انت لى انعم گوید
 الله الله لاله بهر تو نیست
 الله الله اسم فوات پاک بود
 چون بر آرد دم با بقصد
 الله الله دستم از نام خدا
 ریخت جام منی کافور
 ریخت کام جلالی جرعه
 شورشی بهر حسامی آمد
 نور هر و مد بطور دل تابا
 پیش ازین خلق ز انعام شتر
 من هم از فیضان انعام
 چه عجب بس نواز ذرّه
 بر بنا فاعلم لک فی کل حال
 یا محیط کلک لک کف الکل
 انت حسبی انت کافی لى عجب

شیر و شکر میشد جانم تمام
 و چنین بزنج بسان برود
 آشکارا بستى دور بود
 انت بى انت حسبی بایست
 چونکه الله خود شیرین است
 اسم اعظم از برای قرب است
 چرخ نوره دستم کن کند
 بیسکه از هر گرم راوق
 لید میا غول لایم نوزون
 میز نم بر لوح وحدت تو عه
 زینج و این که نامی است
 سنگ من از تاب تو قوی است
 تقصیر از نور عافان گشت گوش
 در سیدیم با جلیل ذوالجلال
 ابر خوش سیر اسباب زود را
 انت معنی المشرقی کل لقال
 یا الاله العرش یا رب الارباب

تمام شد انتقام المشغولی المعنوی مولانا جلال الدین
 قدس سره الغریبه تصنیف لوی المیزان
 غنم الله تعالی له

تا اینجا می بطور عه سابقه ریخته بلا شانهش لاکا شاد و در جبهه غنم الله

طبع شد چون خاتمه موجب صفا نهاد
 گفت سال عیسوی خاتمه سخن باد

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 شماره ثبت ۱۳۱
 شماره قفسه ۱۳۱
 شماره کتاب ۱۳۱

خاتمه لطیف مطبوعه سابقه چکیده خامه سحر از نفسی کا کا پشاد و موجود

فی حکایت از شکایت میکند
 آن خندان ناله و فریادها
 نقش آن پرده گوش ندیم
 سینه اش سوراخ از سوز و
 او بود از هر چه مبد رمانی
 اینها باشد مظهر از کوی او
 از شیت گشته شیش چشم
 او کتابج لوی مرقوم کرده
 بنیاد و داهن کونین شد
 عشق کرده سینه اش را
 از صفا گردید قلب آینه
 میکنند اثبات حقه از خود
 قیس را دیوانه بر شیار بود
 گوهرش بزرگ از چرخ
 این جروق سبزه در نام
 نیک طبع نیکدات نیکام
 بحر چو باد و محیط عالم است
 بسکه خند زستان می خند
 نکوت خاشخچ پاییز خنک
 فضل عالم هر شرح و کلام است
 حرون اجم زاننده مختار شد
 کا خذ کا فوری و مشکین تم
 منتهی که طبع این روشناس

وین قلم سنگری وایت میکند
 این خوشا و مر جا و اذاع
 نقش این کرمی کس تقیم
 از شکاک این چند پشادی
 این بوصل منتها در زخمی
 انتها شد هر چه سحر می
 شد سجا خوش رابع و اسلام
 و مسطیع این با ده موقوف
 و ده چهرین انور نور العین
 ما و طبعش نار و زارش حمله
 کرد عکس از قابش آفتاب
 در عدم او ثابت آنرا کرده بود
 در انالی انا الحق می رود
 کان نمی گنجد سحر کوی و
 بر فلک گفت انترا آن مقبلند
 خوش نصیب و خوش خصال
 وسعت اخلاق بر عظم
 مسج خنده میشود چنین
 بن من از جمله دست رشک
 در رفعت هم باطن باهر
 از بیعت این اصح تیار شد
 دست گشته سبیل و سزایم
 کرده روح مولوی پشاد

شکوه آن فراق نیستان
 آن ترنم سازی که غارتقال
 مرد و زن با لکن او افسرد
 در دهرها او بنا کافزاد
 منتها و مبد را آمد شجده
 این قلم خود از قلم دیگر
 بشنو اکنون شرح آن محترم
 آن جلال الدین ابن العالین
 از رفیق شمس کل چون
 سوز جان بر روانه اش مع کرد
 لوی گل زمان سان بر دوش
 در کس قلمه گفت حر و ان
 منطبع که در این کتاب مستطاب
 نون و او و لام کاف و غین
 چون بگیتی نام کش می رود
 با مروت با فتوت با کرم
 آن عطار دوزخ بر می آورد
 زخمی از کلام او عیان
 کرده از ازشن تصحیح اتمام
 نسخه بایستی تند پیش نظر
 آفتاب س که بر وصل لغات
 یسکه لحد این سواد با صفا
 با دوزخی دولت میکندش

شکر این بر وصال فی
 این نوخیز دوزخی انجام حال
 جان دل شامان کند این
 بای برو این کام زینهاد
 رو بگرد و دانه ای منفرد
 برده است کسکی جا که خوا
 که چه لغت گشته شاک این قلم
 گشته از علم الیقین طبعین
 هم فنانی الشیخ چه در سحر
 دل چنان خوشند که بدین گشت
 برده او باران است حیرت
 فی تحقیق شد حقیقت آن حجاز
 نشسته عالی هم و الاخطاب
 قبل که زعبه اول با فزا
 سیر هر سیاره تابش بود
 ذوالکرتبه ذوالفراتمه
 خامه اش باشد سیر الیسیر
 از اناران سیر او و کانیان
 عالم غلام عیب را اندام
 هم طراز خامه هم نقش حجر
 در جوشی ثابت گشته بانکا
 کا پذیرین هیچ و تبس خدای
 بر همچو موجود عالمی نیکویش

این کتب جزو دفتر مطبعه	که پریم پادشاه خوش شایسته	با کمال در پیشه و کمال در سال	مثنوی امیر امام شریک است
------------------------	---------------------------	-------------------------------	--------------------------

ایضا طبع او شاعر نیز طبع میسر حسن متخلص صنفی تمییز رشید شیخ مهدی علی نوری

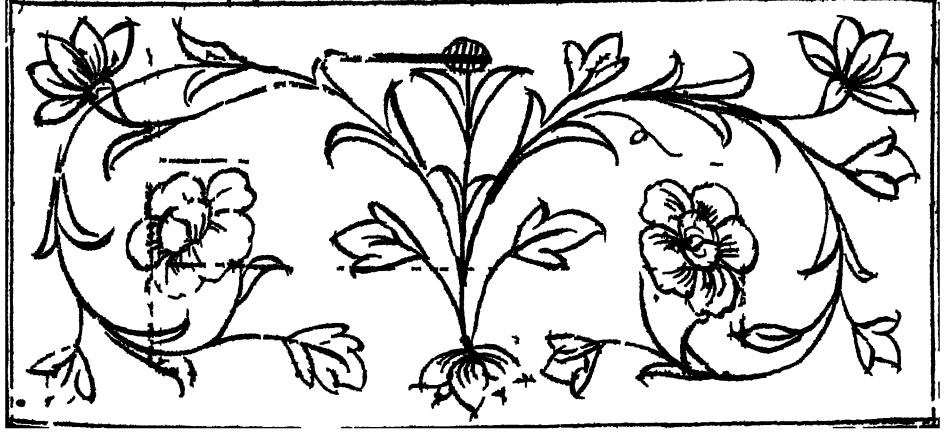
ای میر طبع کرده در قطار	هر که را این شایسته میکند	پر گهر و امان هر محتاج را	ابر نیسان سخاوت میکند
افطیاع مثنوی معنوی	مژده فرانت کنایت میکند	در عمارت که ز نشان کوشش	کلاک پیدایشان میکند
هر صبح را در صحت این کتاب	خود ولالت بردار میکند	شد بیاض صبح و قند زوی	این صفت شان کفایت میکند
آز صفا کس طبع شیرین بر آید	هم طبع من سرایت میکند	مولوی خود از زبر با بیت	عیسوی سالتش و آید میکند
	عارفانه همت قاشق است	بشنو از فی چون حکایت میکند	

ایضا من افادات به پیایه قدسی و کلیم مرزا صفر علیخان متخلص به قلم بلوی

چو گویم است این سخن در	بگفته چو پادشاه اول میگوید	نمونه از شایسته شیخی سیاه غنای	گفته بودم سماع آن عهد بر آید
سیا آفاط مشتاق سر کوشش	که در اندام پادشوق با کوشش	و لودار کرم مشرق و کمال فیض	ایم لطف و محور فرط خاطر صد
بهت بر مقلوب هر که با کوشش	ندیدم جهان نشانی که با کوشش	ضمیمه صفا میسر کمال اندیشه	بهوش خواب و غفلت از رخسار من
درین مکتب طبع مثنوی کمال	که در مکتب کوروم و فیض کمال	بخطاطی که درین بدایه کمال	اجازت شد به از بهر سال طبع کمال
	چو چشم مصحح تاریخ بگرداد	نوشته امی فی بودن بان شاد	

ایضا

بکلمه نشسته عالیجناب	بطبع آمد کلام لاجواب	کلامی آنکه مشتاق جهان	بواج بهرین آسمان هست
پی تاریخ ایامی باشد	بسال عیسوی دل شناسند	چنان مصراع نوزیبان کرد	صدی از عشق تو عاشق سبانی



تشریح ریخته قلم جادو و رقم همپایه طوسی و کلیم محمد و حارین تسلیم سوسا

و کارے که مشت خاک را در آن سنجیدند زمین را ساکن و فلک را متحرک آفریدند و چون بیچون و بیچو
ت صفاتش لم یلد و لم یولد صفات ذاتش + در بود بے نمودے صاحب بود و بود جملت
در بے نمودیش نمود و در باطن نزدیک و بظاہر دور و در مجاز ستاد و حقیقت مستور و کسیکه
نیز نگ صورت و معنی شکست + آب طریقت در جوی حقیقت بست + خود را یافت هر که
در جستجویش گم شد + چنانچه چون قطره که بقلزم پوست قلزم شد + سزاوار ثنا و ستایش است +
و لائق حمد و نیایش + اما فلک چه گوید و مثل چه پوید + گیرم که بیان موج بہر کسوت که خواہم
برایم + و بر وش گل بہر رنگ و بو کہ تو انم نمایم + نتوانم کہ شرح قدرت و الایش بر نگارم + و
بل حرفے از حدیث آلایش بر نگارم + جل جلالہ و عم نوالہ + شہباز فضایی مشرقین و معن بین
چند نشین قاب تو سین + اصل وجود فرغ عالم + پادیر لا و اولاد آدم + دستگیر خطا کاران + شفیع
کتا بہر کاران + مؤذن صحیفہ مقبولان + خاتمہ بانجیر سلطان + محمد مصطفیٰ + احمد مجتبیٰ + کہ چون ہم
احمد کرم خدیت در حضرت سبحانہ تعالیٰ بستہ + و بین اطاعت طاعت در شب معراج + احد پیوستہ +
خالق الخلق اکثر بلکہ بیشتر از بیشتر + سوای اسم ذات دیگر نامہای صفات بہر آوازہ آوازہ
و پایہ اعزاز و مانیہ امتیاز از رضتی و وقتی و دیگر نہاد + نقد تحیات شاربوج پر انوارش باد + و فی
تسلیمات نذر آلام بارش باد + درین دور کہ موسوم بہ سیزدہ صدیت + و صعوبت و حقوبت خطا الراجا
در قصد حق + مردم ہر ملت از سلوک محو و صحو بر گردیدند + و مانند حوت مذموم در ضلالت گم گردیدند + بد
فدایت اسپریہ وضع و پیہس الیاس تکلف چنان پوشانیدہ اند کہ شیطان مرید فریبیدہ است +
و سرار اوت و جبین عقیدت راستانہ نجشوع و خضوع بر آستانہ این ابن الدنیا سودہ + بہاوست
لرشتاری دارند + و از عجز و نارسایی بیزاری + بفرض مجال اگر کسے از آب و خاک پیرون آید + و
حقیقت بر ہمنوئی طریقت گراید + او بر موضوع ایچون گویند + و درین نظریہ پاکشیدہ پیش پویند
عالم اندرین عالم مانند رخ رخ نہفت + و علم چون عققاد دنیاویہ نقاخت + نشان خدا رسیدگان
حال کہ عدوم + الا نام سابقین در کتب مرقوم + ضلالت حافظ سعادت منفقودست + علم معدوم
جمال موجود + انقلاب مانہ دورنگ بجائی رسید کہ در پشت تراز چہرہ قدر بارید + با این
خوابی بگفتار آمد + و خامہ در گزارش آن بر قناری نشی نول کشور کہ مالک مطیع او وہ انجاست

و نام نگارش روشن تر از آفتاب نصف النهار ملازم طبع پاکش فریضه سانی و خاطرش شیفته و لغت
 قدر دانی به حاتم و وقت خویش است و در هر جمیع دلش است به کتب هر علم و فن محمودا و کتب مذاهب
 اهل اسلام خصوصاً طبع نموده و در انطباع کلام الله شریف حسن امانت نشان سعادت طالع او است
 بذل بهت نموده درین ایام جزیره نکات مکتوم یعنی مثنوی مثنوی مولوی روم که شهرتش
 اکناف عالم فرا گرفته و غلغله او در شکم آسمانی آسمان رفته در تصوف کتاب معدوم نظیر است و
 مقبول طبع برینا و پیر کاشفان اسرار و اقطان استار که در راه تعریفش می یابند و بزبان سال
 در سخن قال با و از بلند میگویند مثنوی مولوی مثنوی بهت قرآن در زبان پس لوی
 بار ثانی با و می باشد ایسوی مطابق شهر رجب الاول الحکمه یک هزار و دویست و یک و یک
 قدسی حکم حوصله بلند و منش تو مند طبع فرموده گوینا بر روی حق جریان ابواب تصوف گشود
 بهر تقدیر بفضل بزدان بر مراد خاطر نشان این نقش و گشایش نقش دیگر بگریز نیست و خار خارا
 در خاطر برخواه شست و ای تسلیم پس کن و ترک چوس کن و زیاده مغزوش بخوشی بگوش که مبادا
 کمال کلفت طبع نازک را سبب باشد و آن سبب بواقع بر زخمهای طبع یک دست نمک باشد
 اساس تاریخ طبع بچمن و بر جاسه خویش پیشین

قطعه

۸۰۸۵ مثنوی مولوی چون طبع شد	با کمال فضل قیوم و قوس
سال طبعش غمنازه من زودتر قسم	منطبع شد بمونس جان مثنوی ۱۲۹۱



